



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما صلوات

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

لغت نامہ دہخدا

بر اساس

المعجم
الغیبی

حرف چ

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۲۶۱	لغتنامه دهخدا
۲۶۱	مشخصات کتاب
۲۶۱	حرف چ
۲۶۱	چ
۲۶۲	چا
۲۶۲	چائی
۲۶۲	چائی
۲۶۳	چائی پزخانه
۲۶۳	چائی چی
۲۶۳	چائی دارچین
۲۶۳	چائیدگی
۲۶۳	چائیدن
۲۶۳	چائیدنی
۲۶۳	چائیده
۲۶۳	چائی صافی
۲۶۳	چائی کار
۲۶۳	چائی کاری
۲۶۴	چابار
۲۶۴	چابق
۲۶۴	چابک
۲۶۴	چابک
۲۶۵	چابک ادا

- چابک اندیش. ۲۶۵
- چابک اندیشه. ۲۶۵
- چابک بازی. ۲۶۵
- چابک پای. ۲۶۵
- چابک خرام. ۲۶۵
- چابک خیزی. ۲۶۵
- چابکدست. ۲۶۵
- چابک دستی. ۲۶۶
- چابک ربا. ۲۶۶
- چابک رقیب. ۲۶۶
- چابک رکاب. ۲۶۶
- چابک رکیب. ۲۶۶
- چابک روی. ۲۶۶
- چابک سخن. ۲۶۶
- چابک سر. ۲۶۷
- چابک سرای. ۲۶۷
- چابک سوار. ۲۶۷
- چابک سواری. ۲۶۷
- چابک سیر. ۲۶۷
- چابک عنان. ۲۶۷
- چابک قدم. ۲۶۸
- چابک نشین. ۲۶۸
- چابک نفس. ۲۶۸
- چابک نفسی. ۲۶۸

- ۲۶۸ چاپکی.
- ۲۶۸ چاپلوس.
- ۲۶۸ چاپلوسی.
- ۲۶۹ چاپوک.
- ۲۶۹ چاپوک دست.
- ۲۶۹ چاپ.
- ۲۷۷ چاپاتی.
- ۲۷۷ چاپاچاپ.
- ۲۷۷ چاپار.
- ۲۷۷ چاپار.
- ۲۷۷ چاپاراق.
- ۲۷۷ چاپارچی.
- ۲۷۸ چاپارچی باشی.
- ۲۷۸ چاپارخانه.
- ۲۷۸ چاپاری.
- ۲۷۸ چاپاری.
- ۲۷۸ چاپاری آمدن.
- ۲۷۸ چاپاقان.
- ۲۷۹ چاپان.
- ۲۷۹ چاپانچی.
- ۲۷۹ چاپچی.
- ۲۷۹ چاپخانه.
- ۲۷۹ چاپ خوردن.
- ۲۷۹ چاپ زدن.

- چاپ سرا. ----- ۲۷۹
- چاپ سری. ----- ۲۷۹
- چاپ سنگی. ----- ۲۷۹
- چاپ شدن. ----- ۲۸۰
- چاپشلو. ----- ۲۸۰
- چاپشلو. ----- ۲۸۰
- چاپق. ----- ۲۸۰
- چاپک. ----- ۲۸۰
- چاپک. ----- ۲۸۰
- چاپک اندیشه. ----- ۲۸۱
- چاپکدست. ----- ۲۸۱
- چاپکدل. ----- ۲۸۱
- چاپکربا. ----- ۲۸۱
- چاپ کردن. ----- ۲۸۱
- چاپک سوار. ----- ۲۸۱
- چاپک سواری. ----- ۲۸۱
- چاپکی کردن. ----- ۲۸۱
- چاپلاله. ----- ۲۸۱
- چاپلق. ----- ۲۸۱
- چاپلوس. ----- ۲۸۱
- چاپلوسی. ----- ۲۸۲
- چاپلوسی کردن. ----- ۲۸۲
- چاپله. ----- ۲۸۲
- چاپن. ----- ۲۸۲

- ۲۸۲ چاپندگی.
- ۲۸۳ چاپنده.
- ۲۸۳ چاپوب.
- ۲۸۳ چاپ و چاخان.
- ۲۸۳ چاپ و چوپ.
- ۲۸۳ چاپوغ.
- ۲۸۳ چاپوق.
- ۲۸۳ چاپوق.
- ۲۸۳ چاپوک.
- ۲۸۳ چاپوک دست.
- ۲۸۳ چاپول.
- ۲۸۴ چاپه.
- ۲۸۴ چاپی.
- ۲۸۴ چاپیدگی.
- ۲۸۴ چاپیدن.
- ۲۸۴ چاپیدنی.
- ۲۸۴ چاپیده.
- ۲۸۴ چات.
- ۲۸۴ چاتالجه.
- ۲۸۴ چاتام.
- ۲۸۵ چاتام.
- ۲۸۵ چاتام.
- ۲۸۵ چاتانوغه.
- ۲۸۵ چاتخ.

- ۲۸۵ چاترتون.
- ۲۸۵ چاترتون.
- ۲۸۵ چات قیه.
- ۲۸۵ چاتلانقوش.
- ۲۸۵ چاتلجه.
- ۲۸۵ چاتلمه.
- ۲۸۶ چاتلی.
- ۲۸۶ چاتلیق.
- ۲۸۶ چاتمه.
- ۲۸۶ چاتمه ای.
- ۲۸۶ چاتمه زدن.
- ۲۸۶ چاتو.
- ۲۸۶ چاتیل.
- ۲۸۶ چاج.
- ۲۸۶ چاچ.
- ۲۸۷ چاجله.
- ۲۸۷ چاجله.
- ۲۸۷ چاجول.
- ۲۸۷ چاجول باز.
- ۲۸۸ چاجولبازی.
- ۲۸۸ چاجوله باز.
- ۲۸۸ چاجولی.
- ۲۸۸ چاچه.
- ۲۸۸ چاچی.

- ۲۸۸ چاخار.
- ۲۸۸ چاخان.
- ۲۸۸ چاخان بازی.
- ۲۸۹ چاخان پاخان.
- ۲۸۹ چاخانچی.
- ۲۸۹ چاخانسر.
- ۲۸۹ چاخان کردن.
- ۲۸۹ چاخانی.
- ۲۸۹ چاخچور.
- ۲۸۹ چاخچمنی.
- ۲۸۹ چاخرق.
- ۲۸۹ چاخروق.
- ۲۹۰ چاخسوک.
- ۲۹۰ چاخشوک.
- ۲۹۰ چاخلاماز.
- ۲۹۰ چاخو.
- ۲۹۰ چاخو.
- ۲۹۰ چاخوئی.
- ۲۹۰ چاخورگان.
- ۲۹۰ چاخوره.
- ۲۹۰ چاد.
- ۲۹۱ چادان.
- ۲۹۱ چادر.
- ۲۹۲ چادر آب.

- ۲۹۲ چادر اجساد.
- ۲۹۳ چادر احرام.
- ۲۹۳ چادر اژدها.
- ۲۹۳ چادر افراختن.
- ۲۹۳ چادر بسر.
- ۲۹۳ چادر به یک شاخ افکندن.
- ۲۹۳ چادر پوشیدن.
- ۲۹۳ چادر پیچه.
- ۲۹۳ چادر پیه.
- ۲۹۴ چادر ترسا.
- ۲۹۴ چادر تکانیدن.
- ۲۹۴ چادر تکیدن.
- ۲۹۴ چادر چاقچور.
- ۲۹۴ چادر چاقچور.
- ۲۹۴ چادر چاقچور کردن.
- ۲۹۴ چادر چاقچوری.
- ۲۹۴ چادر چب.
- ۲۹۵ چادر چرخی.
- ۲۹۵ چادر چه.
- ۲۹۵ چادر خانه.
- ۲۹۵ چادر خط دار.
- ۲۹۵ چادر خواب.
- ۲۹۵ چادر دران کردن.
- ۲۹۵ چادر درانی.

- چادر دوز. ۲۹۵
- چادر دوزی. ۲۹۵
- چادر رختخواب. ۲۹۵
- چادر زدن. ۲۹۶
- چادر سبز. ۲۹۶
- چادر سر. ۲۹۶
- چادر سرکردن. ۲۹۶
- چادر سوز. ۲۹۶
- چادر سیاه. ۲۹۶
- چادر شب. ۲۹۶
- چادر عبایی. ۲۹۶
- چادر فگندی. ۲۹۶
- چادر قلندری. ۲۹۷
- چادر کافوری. ۲۹۷
- چادر کیود. ۲۹۷
- چادر کحلی. ۲۹۷
- چادر گرفته. ۲۹۷
- چادر گلریز. ۲۹۷
- چادر لاجورد. ۲۹۷
- چادر لاجوردی. ۲۹۷
- چادر نشین. ۲۹۷
- چادر نشینی. ۲۹۸
- چادر نماز. ۲۹۸
- چادر نمازی. ۲۹۸

- ۲۹۸ چادر نیلی.
- ۲۹۸ چادر روا.
- ۲۹۸ چادر یزدی.
- ۲۹۸ چادر یک لخت.
- ۲۹۸ چاده.
- ۲۹۹ چار.
- ۲۹۹ چار.
- ۲۹۹ چار.
- ۲۹۹ چار.
- ۲۹۹ چار.
- ۳۰۰ چار.
- ۳۰۰ چار آخر.
- ۳۰۰ چار آخشیج.
- ۳۰۰ چار آس.
- ۳۰۰ چار آسیاب.
- ۳۰۰ چار آینه.
- ۳۰۰ چار ابرو.
- ۳۰۱ چار ابرو شدن.
- ۳۰۱ چارات.
- ۳۰۱ چار اجساد.
- ۳۰۱ چار ادویه.
- ۳۰۱ چار ارکان.
- ۳۰۱ چار ازدها.
- ۳۰۱ چار اسب.

- ۳۰۲ چاراسباب.
- ۳۰۲ چاراسبه.
- ۳۰۲ چاراستار.
- ۳۰۲ چاراصل.
- ۳۰۲ چارامین.
- ۳۰۲ چاران.
- ۳۰۲ چاراویماق.
- ۳۰۲ چارایستی.
- ۳۰۳ چاربازار.
- ۳۰۳ چارباغ.
- ۳۰۳ چارباغ.
- ۳۰۳ چارباغ.
- ۳۰۳ چارباغ.
- ۳۰۳ چارباغ.
- ۳۰۳ چارباغ.
- ۳۰۳ چارباغ.
- ۳۰۴ چارباغ.
- ۳۰۴ چارباغ.
- ۳۰۴ چارباغ.
- ۳۰۴ چارباغ ابراهیم سلطان.
- ۳۰۴ چارباغ اصفهان.
- ۳۰۴ چارباغ امیر مزید ارغون.
- ۳۰۵ چارباغ امین آباد علیا.
- ۳۰۵ چارباغ طوقچی.
- ۳۰۵ چارباغ طهران.

- ۳۰۹ چاربردی.
- ۳۰۹ چاربرگ.
- ۳۰۹ چاربرگ.
- ۳۰۹ چاربرگه.
- ۳۰۹ چاربرگی.
- ۳۱۰ چاربری.
- ۳۱۰ چارسیط.
- ۳۱۰ چاربلاغ.
- ۳۱۰ چاربنند.
- ۳۱۰ چاربندی.
- ۳۱۰ چاربنیچه.
- ۳۱۰ چاری بی.
- ۳۱۱ چاریخ.
- ۳۱۱ چاریخی.
- ۳۱۱ چارید.
- ۳۱۱ چاریستی.
- ۳۱۱ چاریا.
- ۳۱۱ چاریاره.
- ۳۱۲ چاریاره زن.
- ۳۱۲ چاریای.
- ۳۱۲ چاریای بند.
- ۳۱۲ چاریایک.
- ۳۱۳ چاریایه.
- ۳۱۳ چاریایی.

- ۳۱۳ چاریخ.
- ۳۱۳ چاریدر.
- ۳۱۳ چاریر.
- ۳۱۳ چاریهلو.
- ۳۱۳ چاریهلو خفتن.
- ۳۱۳ چاریهلو شدن.
- ۳۱۴ چاریهلو کردن.
- ۳۱۴ چارییوند.
- ۳۱۴ چارتا.
- ۳۱۴ چارتائی.
- ۳۱۴ چارتار.
- ۳۱۴ چارتاره.
- ۳۱۴ چارتاق.
- ۳۱۴ چارتان.
- ۳۱۵ چارتای.
- ۳۱۵ چارتخمه.
- ۳۱۵ چارترک.
- ۳۱۵ چارترکیب.
- ۳۱۵ چارتکبیر.
- ۳۱۵ چارتکبیر زدن.
- ۳۱۶ چارتکبیر کردن.
- ۳۱۶ چارتکبیر گفتن.
- ۳۱۶ چارتو.
- ۳۱۶ چارجامه.

- ۳۱۶ چار جانب.
- ۳۱۶ چار جل.
- ۳۱۷ چار جو.
- ۳۱۷ چار جو.
- ۳۱۷ چار جوهر.
- ۳۱۷ چار جوی.
- ۳۱۷ چار جوی بهشتی.
- ۳۱۷ چار جوی فطرت.
- ۳۱۷ چار جهت.
- ۳۱۷ چار چار.
- ۳۱۸ چار چار.
- ۳۱۸ چار چار زدن.
- ۳۱۸ چار چار کردن.
- ۳۱۸ چار چار گوی.
- ۳۱۸ چار چب.
- ۳۱۸ چار چرخه.
- ۳۱۸ چار چشم.
- ۳۱۸ چار چشم شدن.
- ۳۱۹ چار چشمه.
- ۳۱۹ چار چشمه.
- ۳۱۹ چار چشمی.
- ۳۱۹ چار چشمی پائیدن.
- ۳۱۹ چار چشمی گریه کردن.
- ۳۱۹ چار چمن.

- ۳۱۹ چارچند.
- ۳۱۹ چارچنگولی.
- ۳۲۰ چارچوب.
- ۳۲۰ چارچوب فطرت.
- ۳۲۰ چارچوبه.
- ۳۲۰ چارچوبه.
- ۳۲۰ چارحد.
- ۳۲۰ چارحرفی.
- ۳۲۱ چارحصار.
- ۳۲۱ چارحمال.
- ۳۲۱ چارحوض اصفهان.
- ۳۲۱ چارخ.
- ۳۲۱ چارخال.
- ۳۲۱ چارخان.
- ۳۲۱ چارخانه.
- ۳۲۱ چارخایگی.
- ۳۲۲ چارخایه.
- ۳۲۲ چارخصم.
- ۳۲۲ چارخلط.
- ۳۲۲ چارخلیفه.
- ۳۲۲ چارخم.
- ۳۲۲ چارخم.
- ۳۲۲ چارخمی.
- ۳۲۳ چارخوان.

- ۳۲۳ چارخیابان.
- ۳۲۳ چاردار ملک.
- ۳۲۳ چاردانگ.
- ۳۲۳ چاردانگه.
- ۳۲۳ چاردانگه.
- ۳۲۳ چاردانگه.
- ۳۲۳ چاردانگه.
- ۳۲۴ چاردانگهء شوشتر.
- ۳۲۴ چاردانگهء هزار جریب.
- ۳۲۴ چاردرد.
- ۳۲۴ چاردرویش.
- ۳۲۴ چاردری.
- ۳۲۴ چاردست.
- ۳۲۴ چاردست وپا.
- ۳۲۴ چاردست وپا رفتن.
- ۳۲۵ چاردستور.
- ۳۲۵ چاردستی.
- ۳۲۵ چاردندانه.
- ۳۲۵ چاردندانه شدن.
- ۳۲۵ چاردوال.
- ۳۲۵ چاردوالی.
- ۳۲۵ چاردولی.
- ۳۲۵ چاردولی.
- ۳۲۶ چارده.

- ۳۲۶ چارده.
- ۳۲۶ چارده.
- ۳۲۶ چارده.
- ۳۲۶ چارده چناران.
- ۳۲۶ چارده روایت.
- ۳۲۷ چارده ساله.
- ۳۲۷ چارده سنخاص.
- ۳۲۷ چارده طیس.
- ۳۲۷ چارده کلاته.
- ۳۲۸ چاردهم.
- ۳۲۸ چارده معصوم.
- ۳۲۸ چاردهمی.
- ۳۲۸ چاردهمین.
- ۳۲۸ چارديووار.
- ۳۲۸ چارديووار.
- ۳۲۹ چارديووار نفس.
- ۳۲۹ چارديوواری.
- ۳۲۹ چارراه.
- ۳۲۹ چارراه.
- ۳۲۹ چارراه.
- ۳۲۹ چارراهی.
- ۳۲۹ چاررکن.
- ۳۲۹ چار رگ.
- ۳۲۹ چارروزه.

- ۳۳۰ چار روسا.
- ۳۳۰ چارروستا.
- ۳۳۰ چارزانو.
- ۳۳۰ چارزانو زدن.
- ۳۳۰ چارزانو نشستن.
- ۳۳۰ چارزبان.
- ۳۳۰ چارزبانی.
- ۳۳۰ چار زیر.
- ۳۳۰ چار زیر.
- ۳۳۰ چارسال.
- ۳۳۱ چار سالگی.
- ۳۳۱ چارساله.
- ۳۳۱ چار ستون بدن.
- ۳۳۱ چار سر.
- ۳۳۱ چار سرآوردن.
- ۳۳۱ چارسرباز.
- ۳۳۱ چار سرشت.
- ۳۳۱ چارسف.
- ۳۳۱ چارسفروود.
- ۳۳۲ چار سلطان.
- ۳۳۲ چارسمت.
- ۳۳۲ چارسنجاج.
- ۳۳۲ چارسو.
- ۳۳۷ چارسو.

- ۳۳۷ چارسو بزرگ طهران.
- ۳۳۷ چارسو شاه اصفهان.
- ۳۳۷ چارسو شیرازیها.
- ۳۳۷ چارسو علیقلی آقا.
- ۳۳۸ چارسوق.
- ۳۳۸ چارسو کوچک طهران.
- ۳۳۸ چارسو کهنه.
- ۳۳۸ چارسو مخلص اصفهان.
- ۳۳۸ چارسو مقصود اصفهان.
- ۳۳۸ چارسو نقاشی اصفهان.
- ۳۳۸ چارسو نمکی.
- ۳۳۸ چارسوی.
- ۳۳۹ چارشاخ.
- ۳۳۹ چارشاخ زدن.
- ۳۳۹ چارشاخ ماندن.
- ۳۳۹ چارشاخه.
- ۳۳۹ چارشانه.
- ۳۳۹ چارشاه.
- ۳۴۰ چارشاهی.
- ۳۴۰ چارشب.
- ۳۴۰ چارشکل.
- ۳۴۰ چارشنبه.
- ۳۴۰ چارشنبه.
- ۳۴۰ چارشنبه سوری.

- ۳۴۳ چارشنبه‌ی.
- ۳۴۴ چارشوب.
- ۳۴۴ چارشیرینی.
- ۳۴۴ چارصبح.
- ۳۴۴ چارصد.
- ۳۴۴ چارصنف حیوان.
- ۳۴۴ چارصورت.
- ۳۴۴ چارضد.
- ۳۴۴ چارضرب.
- ۳۴۵ چارضرب زدن.
- ۳۴۵ چارضرب زده.
- ۳۴۵ چارضربه زدن.
- ۳۴۵ چارطاق.
- ۳۴۵ چارطاق.
- ۳۴۵ چارطاق.
- ۳۴۶ چارطاق.
- ۳۴۶ چارطاق.
- ۳۴۶ چارطاق.
- ۳۴۶ چارطاق ارکانی.
- ۳۴۶ چارطاق افکن.
- ۳۴۶ چارطاق خوابیدن.
- ۳۴۶ چارطاقی.
- ۳۴۷ چارطاقی.
- ۳۴۷ چارطبع.

- ۳۴۷ چارطرف.
- ۳۴۷ چارطوفان.
- ۳۴۷ چارعلم.
- ۳۴۷ چارعلیا.
- ۳۴۷ چارعمل.
- ۳۴۸ چارعمل اصلی.
- ۳۴۸ چارعنصر.
- ۳۴۸ چارعیال.
- ۳۴۸ چارغ.
- ۳۴۸ چارفاریاب.
- ۳۴۸ چارفرس.
- ۳۴۸ چارفرسخی.
- ۳۴۸ چارفرسنگ.
- ۳۴۹ چارفصل.
- ۳۴۹ چارق.
- ۳۴۹ چارق.
- ۳۴۹ چارق.
- ۳۴۹ چارقاپ.
- ۳۵۰ چارقب.
- ۳۵۰ چارقده.
- ۳۵۰ چارقفل.
- ۳۵۰ چارقلم.
- ۳۵۰ چارقون.
- ۳۵۰ چارقویه.

- ۳۵۰ چارک.
- ۳۵۱ چارک.
- ۳۵۱ چارک.
- ۳۵۱ چارکان.
- ۳۵۱ چارکتاب.
- ۳۵۱ چارکرانگی.
- ۳۵۱ چارکرانه.
- ۳۵۱ چارکش.
- ۳۵۱ چارکش.
- ۳۵۲ چارکن.
- ۳۵۲ چارکنار.
- ۳۵۲ چارکوکب.
- ۳۵۲ چارکه.
- ۳۵۲ چارکیف.
- ۳۵۲ چارگامه.
- ۳۵۲ چارگان.
- ۳۵۳ چارگاه.
- ۳۵۳ چارگاه.
- ۳۵۳ چارگاهی.
- ۳۵۳ چارگل.
- ۳۵۳ چارگنبد.
- ۳۵۳ چارگوش.
- ۳۵۳ چارگوشه.
- ۳۵۴ چارگوشی.

- ۳۵۴ چارگوهر.
- ۳۵۴ چارگهر.
- ۳۵۴ چارلا.
- ۳۵۴ چارلاشه.
- ۳۵۴ چارلا کردن.
- ۳۵۴ چارلکات.
- ۳۵۵ چارلنگ.
- ۳۵۵ چارلنگ.
- ۳۵۵ چارلنگر.
- ۳۵۵ چارلو.
- ۳۵۵ چارم.
- ۳۵۵ چارمادر.
- ۳۵۵ چارمان.
- ۳۵۶ چارمان.
- ۳۵۶ چارماه.
- ۳۵۶ چارماهه.
- ۳۵۶ چارم اسطرلاب.
- ۳۵۶ چارمقالی.
- ۳۵۶ چارمحال.
- ۳۵۷ چارمخالف.
- ۳۵۷ چارمذهب.
- ۳۵۷ چارمردان.
- ۳۵۷ چارمرغ خلیل.
- ۳۵۷ چارمسمار.

- ۳۵۷ چارمضراب.
- ۳۵۷ چارم عرض.
- ۳۵۷ چارمغز.
- ۳۵۸ چارمکان.
- ۳۵۸ چارم کتاب.
- ۳۵۸ چارملک.
- ۳۵۸ چارمنزل.
- ۳۵۸ چارمنگل.
- ۳۵۸ چارموج.
- ۳۵۸ چارموجه.
- ۳۵۸ چارموران.
- ۳۵۹ چارمی.
- ۳۵۹ چارمیخ.
- ۳۵۹ چارمیخ شدن.
- ۳۵۹ چارمیخ کردن.
- ۳۵۹ چارمیخ کشیدن.
- ۳۶۰ چارمیخه.
- ۳۶۰ چارمیخه کردن.
- ۳۶۰ چارمیخی.
- ۳۶۰ چارمین.
- ۳۶۰ چارناچار.
- ۳۶۰ چارنعل.
- ۳۶۰ چارنعل رفتن.
- ۳۶۰ چارنفس.

- ۳۶۰ چارنه.
- ۳۶۰ چارو.
- ۳۶۱ چارو.
- ۳۶۱ چاروا.
- ۳۶۱ چاروادار.
- ۳۶۱ چارواداری.
- ۳۶۱ چاروارایگدر.
- ۳۶۲ چارواردوچی.
- ۳۶۲ چاروای سواری.
- ۳۶۲ چار و چدر.
- ۳۶۲ چار و چنگول.
- ۳۶۲ چاروغ.
- ۳۶۲ چاروق.
- ۳۶۲ چار و ناچار.
- ۳۶۲ چاروه.
- ۳۶۲ چار و هفت.
- ۳۶۳ چاره.
- ۳۶۵ چاره آراستن.
- ۳۶۵ چاره اندیش.
- ۳۶۵ چاره اندیشی.
- ۳۶۵ چاره برانداختن.
- ۳۶۶ چاره بردار.
- ۳۶۶ چاره بیچارگان.
- ۳۶۶ چاره پذیر.

- ۳۶۶ چاره پرداز.
- ۳۶۶ چاره پژوه.
- ۳۶۶ چاره جستن.
- ۳۶۷ چاره جو.
- ۳۶۷ چاره جوی.
- ۳۶۷ چاره جویی.
- ۳۶۸ چاره داشتن.
- ۳۶۸ چاره دان.
- ۳۶۸ چاره راست کردن.
- ۳۶۸ چاره ساختن.
- ۳۶۹ چاره ساز.
- ۳۶۹ چاره سازی.
- ۳۷۰ چاره سگال.
- ۳۷۰ چاره سگالیدن.
- ۳۷۰ چاره سنج.
- ۳۷۰ چاره هشت.
- ۳۷۰ چاره شدن.
- ۳۷۰ چاره شناختن.
- ۳۷۰ چاره شناس.
- ۳۷۱ چاره کردن.
- ۳۷۱ چاره کوش.
- ۳۷۱ چاره گر.
- ۳۷۲ چاره گرفتن.
- ۳۷۲ چاره گری.

- ۳۷۲ چاره گزیدن.
- ۳۷۳ چاره ناپذیر.
- ۳۷۳ چاره‌نگام.
- ۳۷۳ چاره ور.
- ۳۷۳ چاره یوز.
- ۳۷۳ چاریار.
- ۳۷۳ چاریاری.
- ۳۷۳ چاری زائی.
- ۳۷۳ چاریک.
- ۳۷۴ چاریک.
- ۳۷۴ چاریک کار.
- ۳۷۴ چاریک کار.
- ۳۷۴ چاسان فاسان.
- ۳۷۴ چاسان فاسان کردن.
- ۳۷۴ چاش.
- ۳۷۴ چاشت.
- ۳۷۵ چاشت خوار.
- ۳۷۵ چاشتخوار.
- ۳۷۵ چاشتخواران.
- ۳۷۵ چاشت خور.
- ۳۷۶ چاشت خوراندن.
- ۳۷۶ چاشتخورد.
- ۳۷۶ چاشت خوردن.
- ۳۷۶ چاشت خوره.

- چاشت دادن. ۳۷۶
- چاشندان. ۳۷۶
- چاشت فراخ. ۳۷۶
- چاشت کردن. ۳۷۷
- چاشتگاه. ۳۷۷
- چاشتگاهان. ۳۷۷
- چاشتگاه فراخ. ۳۷۷
- چاشتگاهی. ۳۷۷
- چاشتگه. ۳۷۸
- چاشته. ۳۷۸
- چاشته بند. ۳۷۸
- چاشته بندی. ۳۷۸
- چاشته خواب. ۳۷۸
- چاشته خور. ۳۷۸
- چاشندان. ۳۷۸
- چاشکدان. ۳۷۸
- چاشنه کردن. ۳۷۹
- چاشنی. ۳۷۹
- چاشنی بیضه. ۳۸۰
- چاشنی چش. ۳۸۰
- چاشنی خوار. ۳۸۰
- چاشنی خور. ۳۸۰
- چاشنی دل. ۳۸۱
- چاشنی زدن. ۳۸۱

- ۳۸۱ چاشنی صبح.
- ۳۸۱ چاشنی فرمودن.
- ۳۸۱ چاشنی کردن.
- ۳۸۱ چاشنی گرفتن.
- ۳۸۲ چاشنی گیر.
- ۳۸۲ چاشنی گیر.
- ۳۸۳ چاشنی گیری.
- ۳۸۳ چاغ.
- ۳۸۳ چاغاله.
- ۳۸۳ چاغان.
- ۳۸۳ چاغانیغ.
- ۳۸۳ چاغداول.
- ۳۸۳ چاغر.
- ۳۸۳ چاغر بلاغ.
- ۳۸۴ چاغرلو.
- ۳۸۴ چاغون گونش.
- ۳۸۴ چاف.
- ۳۸۴ چاف چیر.
- ۳۸۴ چافو جاه.
- ۳۸۴ چاق.
- ۳۸۵ چاقاچاق.
- ۳۸۵ چاقالو.
- ۳۸۵ چاقاله.
- ۳۸۵ چاق چاق.

- ۳۸۵ چاقچور.
- ۳۸۶ چاقر.
- ۳۸۶ چاقر.
- ۳۸۶ چاقر احمد.
- ۳۸۶ چاق شدن.
- ۳۸۶ چاقشر.
- ۳۸۶ چاقشور.
- ۳۸۶ چاقشوردوز.
- ۳۸۷ چاق کردن.
- ۳۸۷ چاقلو.
- ۳۸۷ چاقنده.
- ۳۸۷ چاقو.
- ۳۸۷ چاقو.
- ۳۸۷ چاقو تیزکن.
- ۳۸۸ چاق و چله.
- ۳۸۸ چاق و چله شدن.
- ۳۸۸ چاق و چله کردن.
- ۳۸۸ چاقو دسته کردن.
- ۳۸۸ چاقوساز.
- ۳۸۸ چاقو کش.
- ۳۸۸ چاقوکشی.
- ۳۸۸ چاقه.
- ۳۸۹ چاقه.
- ۳۸۹ چاقه بلوچها.

- چاقه محمدجان. ۳۸۹
- چاقی. ۳۸۹
- چاک. ۳۸۹
- چاک آستین. ۳۹۰
- چاکاچاک. ۳۹۱
- چاکان. ۳۹۱
- چاکانک. ۳۹۱
- چاکانیدن. ۳۹۱
- چاک بست. ۳۹۱
- چاک پشت. ۳۹۱
- چاک پیراهن. ۳۹۲
- چاک جامه. ۳۹۲
- چاک چاک. ۳۹۲
- چاک چاک شدن. ۳۹۲
- چاک چاک کردن. ۳۹۲
- چاک خوردن. ۳۹۲
- چاک دادن. ۳۹۳
- چاکدار. ۳۹۳
- چاکر. ۳۹۳
- چاکر. ۳۹۴
- چاکر. ۳۹۴
- چاکر. ۳۹۴
- چاکر. ۳۹۴
- چاکر اشرفی. ۳۹۴

- چاکران. ۳۹۴
- چاک ران. ۳۹۴
- چاکر بیگ کولابی. ۳۹۵
- چاکرپرور. ۳۹۵
- چاکرپیشه. ۳۹۵
- چاکردار. ۳۹۵
- چاکرداری. ۳۹۵
- چاکرزاده. ۳۹۵
- چاکرزن. ۳۹۵
- چاکر قراول. ۳۹۶
- چاک رود. ۳۹۶
- چاکری. ۳۹۶
- چاکری. ۳۹۶
- چاکری. ۳۹۶
- چاکری کردن. ۳۹۶
- چاکری گج. ۳۹۷
- چاک زدن. ۳۹۷
- چاک سای. ۳۹۷
- چاکسر. ۳۹۷
- چاکسر. ۳۹۷
- چاکسو. ۳۹۷
- چاک سینه. ۳۹۷
- چاک شدن. ۳۹۸
- چاکشو. ۳۹۸

- چاک کردن. ۳۹۸
- چاک گشتن. ۳۹۸
- چاکل. ۳۹۸
- چاکل. ۳۹۹
- چاکله. ۳۹۹
- چاکلی. ۳۹۹
- چاکمبو. ۳۹۹
- چاک نای. ۳۹۹
- چاکو. ۳۹۹
- چاک و بست. ۳۹۹
- چاکوچ. ۳۹۹
- چاک و چیل. ۴۰۰
- چاکوش. ۴۰۰
- چاکی. ۴۰۰
- چاگاینگ. ۴۰۰
- چاگز. ۴۰۰
- چاگل. ۴۰۰
- چاگونو. ۴۰۰
- چال. ۴۰۱
- چال. ۴۰۲
- چال. ۴۰۲
- چال. ۴۰۲
- چال. ۴۰۲
- چال. ۴۰۲

- ۴۰۳ چال.
- ۴۰۳ چالاب.
- ۴۰۳ چالاب.
- ۴۰۳ چالاب.
- ۴۰۳ چالاب.
- ۴۰۳ چالاب.
- ۴۰۳ چالاب.
- ۴۰۳ چالاب بکر.
- ۴۰۴ چالاب دالان.
- ۴۰۴ چالاب زرد.
- ۴۰۴ چالابه.
- ۴۰۴ چالابه.
- ۴۰۴ چال ابه.
- ۴۰۵ چال استران.
- ۴۰۵ چال اشتر.
- ۴۰۵ چال افتادن.
- ۴۰۵ چالاق.
- ۴۰۵ چالاک.
- ۴۰۶ چالاک پوی.
- ۴۰۶ چالاک چنگ.
- ۴۰۶ چالاک شدن.
- ۴۰۶ چالاکي.
- ۴۰۶ چالان.
- ۴۰۷ چالان چولان.

- چالانچولان. ۴۰۷
- چالان چولان. ۴۰۷
- چالانچی. ۴۰۷
- چالانچی. ۴۰۷
- چالباش. ۴۰۷
- چالبطان. ۴۰۸
- چالبقا. ۴۰۸
- چالپااخ. ۴۰۸
- چال پشت. ۴۰۸
- چالپوس. ۴۰۸
- چالتاسیان. ۴۰۸
- چالتاغ. ۴۰۸
- چال ترخان. ۴۰۸
- چال چرانه. ۴۰۹
- چال چنار. ۴۰۹
- چالچوق. ۴۰۹
- چال حصار. ۴۰۹
- چال حصار. ۴۰۹
- چالحق. ۴۰۹
- چالحوض. ۴۰۹
- چال خشک. ۴۱۰
- چال خواجه. ۴۱۰
- چالدران. ۴۱۰
- چالدره. ۴۱۱

- ۴۱۱ چال روزآبخوره.
- ۴۱۱ چال زمین.
- ۴۱۱ چالسیار.
- ۴۱۱ چال سرا.
- ۴۱۲ چال سیاه.
- ۴۱۲ چال سیاه.
- ۴۱۲ چال سیلابی.
- ۴۱۲ چالش.
- ۴۱۲ چالش.
- ۴۱۳ چال شتر.
- ۴۱۳ چالشر.
- ۴۱۳ چال شتری.
- ۴۱۳ چال شدن.
- ۴۱۳ چالش کردن.
- ۴۱۳ چالش کنان.
- ۴۱۳ چالشگر.
- ۴۱۴ چالشگری.
- ۴۱۴ چالشم.
- ۴۱۴ چالش محله.
- ۴۱۴ چال فخره.
- ۴۱۴ چالقان.
- ۴۱۴ چال قصابان.
- ۴۱۴ چال قنبر.
- ۴۱۵ چالقوج.

- چالقه. ۴۱۵
- چالکان. ۴۱۵
- چالک ده. ۴۱۵
- چال کردن. ۴۱۵
- چالکروود. ۴۱۵
- چالکسر. ۴۱۶
- چالکسرا. ۴۱۶
- چالکسرا. ۴۱۶
- چالکش. ۴۱۶
- چال کش. ۴۱۶
- چالکه. ۴۱۶
- چالکی. ۴۱۷
- چالکی. ۴۱۷
- چالکی. ۴۱۷
- چالکی. ۴۱۷
- چال کیاده. ۴۱۷
- چالکیاسر. ۴۱۸
- چالگاه. ۴۱۸
- چالگاه. ۴۱۸
- چالگر. ۴۱۸
- چالگرد. ۴۱۸
- چالگروه. ۴۱۸
- چال گودون. ۴۱۸
- چالگه. ۴۱۹

- ۴۱۹ چاللو بادیانلو.
- ۴۱۹ چاللو جیانلو.
- ۴۱۹ چالماخور خور.
- ۴۱۹ چال ممسنی.
- ۴۱۹ چال مورہ.
- ۴۲۰ چالمہ.
- ۴۲۰ چالمیان.
- ۴۲۰ چال میدان.
- ۴۲۰ چال میرحسین.
- ۴۲۱ چالندر.
- ۴۲۱ چالو.
- ۴۲۲ چالو.
- ۴۲۲ چالو.
- ۴۲۲ چالو.
- ۴۲۲ چالوپل.
- ۴۲۲ چالوس.
- ۴۲۳ چالوس.
- ۴۲۳ چالوس.
- ۴۲۳ چالوسیه.
- ۴۲۴ چالہ.
- ۴۲۴ چالہ.
- ۴۲۴ چالہ.
- ۴۲۴ چالہ.
- ۴۲۴ چالہ باغ.

- چاله باقر. ۴۲۵
- چاله بهاره. ۴۲۵
- چاله چاله. ۴۲۵
- چاله چاله. ۴۲۵
- چاله چوله. ۴۲۵
- چاله حوض. ۴۲۵
- چاله حوض باز. ۴۲۵
- چاله حوض بازی. ۴۲۶
- چاله خلیل. ۴۲۶
- چاله خور. ۴۲۶
- چاله خوس. ۴۲۶
- چاله دشت. ۴۲۶
- چاله زمین. ۴۲۶
- چاله سرا. ۴۲۶
- چاله سیاه. ۴۲۷
- چاله عالی احمدان. ۴۲۷
- چاله علیمرادخان. ۴۲۷
- چاله غازان. ۴۲۷
- چاله قره. ۴۲۷
- چاله کلاغ. ۴۲۷
- چاله کند. ۴۲۷
- چاله گنبد. ۴۲۸
- چال هما. ۴۲۸
- چاله مجار. ۴۲۸

۴۲۸	چاله مورد.
۴۲۸	چاله میدان.
۴۲۸	چاله هرز.
۴۲۹	چالی.
۴۲۹	چالی.
۴۲۹	چالی.
۴۲۹	چالی.
۴۲۹	چالیان.
۴۲۹	چالیان.
۴۲۹	چال یحیی آباد.
۴۳۰	چالیر.
۴۳۰	چالی سور.
۴۳۰	چالیش.
۴۳۰	چالیق.
۴۳۰	چالیک.
۴۳۱	چام.
۴۳۱	چامان.
۴۳۱	چاماهه.
۴۳۱	چام چام.
۴۳۱	چامر.
۴۳۲	چامز.
۴۳۲	چامغ.
۴۳۲	چامگیر.
۴۳۲	چاملق.

- ۴۳۲ چاموش.
- ۴۳۲ چامه.
- ۴۳۲ چامه برساختن.
- ۴۳۳ چامه دان.
- ۴۳۳ چامه زدن.
- ۴۳۳ چامه زن.
- ۴۳۳ چامه سرا.
- ۴۳۳ چامه سرائی.
- ۴۳۳ چامه سرائیدن.
- ۴۳۳ چامه سرای.
- ۴۳۴ چامه سرایی.
- ۴۳۴ چامه گفتن.
- ۴۳۴ چامه گو.
- ۴۳۴ چامه گوئی.
- ۴۳۴ چامه گوی.
- ۴۳۴ چامیدن.
- ۴۳۴ چامیر.
- ۴۳۵ چامیز.
- ۴۳۵ چامین.
- ۴۳۵ چامین کردن.
- ۴۳۵ چامیوز.
- ۴۳۵ چان.
- ۴۳۵ چاناکیا.
- ۴۳۵ چانپ.

- ۴۳۵ چانچو.
- ۴۳۶ چان دراگویتا.
- ۴۳۶ چانش.
- ۴۳۶ چانف.
- ۴۳۷ چانگ چئو.
- ۴۳۷ چانگ چیاکئو.
- ۴۳۷ چانگ کی ین.
- ۴۳۷ چانگ نگان.
- ۴۳۷ چانه.
- ۴۳۸ چانه انداختن.
- ۴۳۸ چانه بند.
- ۴۳۸ چانهء بیجا زدن.
- ۴۳۸ چانه زدن.
- ۴۳۸ چانه سخن.
- ۴۳۸ چانه کردن.
- ۴۳۹ چانه گرفتن.
- ۴۳۹ چانه گیر.
- ۴۳۹ چاو.
- ۴۳۹ چاو.
- ۴۴۰ چاواز.
- ۴۴۰ چاوان.
- ۴۴۰ چاو پاره.
- ۴۴۰ چاو چاو.
- ۴۴۰ چاو چاوان.

- ۴۴۰ چاوچای.
- ۴۴۱ چاودار.
- ۴۴۱ چاورچین.
- ۴۴۱ چاورش.
- ۴۴۱ چاوش.
- ۴۴۲ چاوشان.
- ۴۴۲ چاوش زاده.
- ۴۴۲ چاوش قلی.
- ۴۴۲ چاوشکی.
- ۴۴۲ چاوک.
- ۴۴۲ چاوک.
- ۴۴۲ چاوله.
- ۴۴۳ چاولی.
- ۴۴۳ چاولی.
- ۴۴۳ چاووش.
- ۴۴۳ چاووش خوان.
- ۴۴۴ چاووش خوانی.
- ۴۴۴ چاووش غوری.
- ۴۴۴ چاوه.
- ۴۴۴ چاوبدن.
- ۴۴۴ چاه.
- ۴۴۵ چاه آب.
- ۴۴۵ چاه آبی کنود.
- ۴۴۶ چاه آخر.

- چاه آهن. ۴۴۶
- چاهار. ۴۴۶
- چاهان. ۴۴۶
- چاهان. ۴۴۶
- چاهان. ۴۴۶
- چاهان. ۴۴۶
- چاه ابوطالب. ۴۴۶
- چاه ابوعتبه. ۴۴۷
- چاه احمد. ۴۴۷
- چاه ارژنگ. ۴۴۷
- چاه اسماعیل. ۴۴۷
- چاه افضل. ۴۴۷
- چاه انجیر. ۴۴۷
- چاه انکرسنه. ۴۴۷
- چاه اوگز. ۴۴۸
- چاه بابل. ۴۴۸
- چاه بار. ۴۴۸
- چاه بار. ۴۴۸
- چاه باز. ۴۴۸
- چاه بالو. ۴۴۸
- چاه بردی. ۴۴۸
- چاه بردی. ۴۴۹
- چاه برف. ۴۴۹
- چاه برم. ۴۴۹

- چاه بک. ۴۴۹
- چاه بلک. ۴۴۹
- چاه بلو. ۴۴۹
- چاه بن. ۴۴۹
- چاه بنارد. ۴۴۹
- چاه بوقیر. ۴۵۰
- چاه بهار. ۴۵۰
- چاه بهار. ۴۵۰
- چاه بیجن. ۴۵۱
- چاه بیدو. ۴۵۱
- چاه بیژن. ۴۵۱
- چاه پانو. ۴۵۱
- چاه پست. ۴۵۲
- چاه پوخان. ۴۵۲
- چاه پوز. ۴۵۲
- چاه پهن. ۴۵۲
- چاه پهن. ۴۵۲
- چاه پهن. ۴۵۲
- چاه پیر. ۴۵۲
- چاه پیز. ۴۵۲
- چاه تر. ۴۵۳
- چاه تغاری. ۴۵۳
- چاه تک. ۴۵۳
- چاه تل. ۴۵۳

- چاه تلخ. ۴۵۳
- چاه تلخ. ۴۵۳
- چاه تلخ. ۴۵۳
- چاه تلخ. ۴۵۳
- چاه جلال. ۴۵۳
- چاه جمال. ۴۵۴
- چاهجو. ۴۵۴
- چاه چاخو. ۴۵۴
- چاه چاه ورد. ۴۵۴
- چاه چراغ. ۴۵۴
- چاه چو چو. ۴۵۴
- چاهچور. ۴۵۵
- چاهچول. ۴۵۵
- چاهچه. ۴۵۵
- چاه چهل گزی. ۴۵۵
- چاه حاجی. ۴۵۵
- چاه حاجی ابل. ۴۵۵
- چاه حد. ۴۵۵
- چاه حسین جمال. ۴۵۶
- چاه حسین جمال. ۴۵۶
- چاه حوض. ۴۵۶
- چاه خاری. ۴۵۶
- چاه خاصه. ۴۵۶
- چاه خالوها. ۴۵۶

- چاه خانی. ۴۵۶
- چاهخانی. ۴۵۷
- چاه خرک. ۴۵۷
- چاه خس پوش. ۴۵۷
- چاه خو. ۴۵۷
- چاه خو. ۴۵۷
- چاه دراز. ۴۵۷
- چاه دراز. ۴۵۷
- چاه دران. ۴۵۸
- چاه دره. ۴۵۸
- چاه دزد. ۴۵۸
- چاه دزدان. ۴۵۸
- چاه دلو. ۴۵۸
- چاه دوک. ۴۵۸
- چاه دول. ۴۵۸
- چاه ده شیخ. ۴۵۹
- چاه ذقن. ۴۵۹
- چاهر. ۴۵۹
- چاه رئیس ها. ۴۵۹
- چاه رئیسی. ۴۵۹
- چاه رحمان. ۴۵۹
- چاه رستم. ۴۵۹
- چاه رستم. ۴۶۰
- چاه رستم. ۴۶۰

- چاه روئی. ۴۶۰
- چاه روستایی. ۴۶۰
- چاهریسه. ۴۶۰
- چاه ریکان. ۴۶۰
- چاه زبر. ۴۶۰
- چاه زرد. ۴۶۱
- چاه زرد. ۴۶۱
- چاه زمزم. ۴۶۱
- چاه زنج. ۴۶۱
- چاه زنج. ۴۶۱
- چاه زرخدان. ۴۶۱
- چاه زندگی. ۴۶۱
- چاه زیچ. ۴۶۲
- چاه زیرود. ۴۶۲
- چاهسار. ۴۶۲
- چاهسار. ۴۶۲
- چاه سالار. ۴۶۲
- چاه سالم. ۴۶۲
- چاه سبز. ۴۶۲
- چاه ستاره. ۴۶۳
- چاه ستاره جو. ۴۶۳
- چاهستان. ۴۶۳
- چاه سر. ۴۶۳
- چاه سرخ. ۴۶۳

- ۴۶۳ چاه سرخی.
- ۴۶۳ چاه سردو.
- ۴۶۴ چاه سرگاهی.
- ۴۶۴ چاه سعید.
- ۴۶۴ چاه سفید.
- ۴۶۴ چاه سفید.
- ۴۶۴ چاه سگک.
- ۴۶۴ چاه سمی.
- ۴۶۴ چاه سوار آقا.
- ۴۶۵ چاه سوخته.
- ۴۶۵ چاه سون.
- ۴۶۵ چاه سهاق.
- ۴۶۵ چاه سیاه.
- ۴۶۵ چاه سید محمد.
- ۴۶۵ چاه سیفو.
- ۴۶۵ چاه سیماب.
- ۴۶۶ چاه شریف.
- ۴۶۶ چاه شقوق.
- ۴۶۶ چاهشک.
- ۴۶۶ چاهشور.
- ۴۶۶ چاه شور.
- ۴۶۶ چاه شور.
- ۴۶۶ چاه شور.
- ۴۶۶ چاه شوره.

- چاه شیخ. ۴۶۷
- چاه شیرین. ۴۶۷
- چاه شیرین. ۴۶۷
- چاه طرح. ۴۶۷
- چاه طلا. ۴۶۷
- چاه طوس. ۴۶۷
- چاه ظلمانی. ۴۶۸
- چاه ظلی. ۴۶۸
- چاه عباس. ۴۶۸
- چاه عبدالرحمن. ۴۶۸
- چاه عرب. ۴۶۸
- چاه عربی. ۴۶۸
- چاه عزیزخان. ۴۶۹
- چاه علی. ۴۶۹
- چاه علی. ۴۶۹
- چاه عینی. ۴۶۹
- چاه غبغب. ۴۶۹
- چاه غلامعلی. ۴۶۹
- چاه فالیز. ۴۶۹
- چاه قاندی. ۴۷۰
- چاه قاسم. ۴۷۰
- چاه قدامن. ۴۷۰
- چاه قربان. ۴۷۰
- چاه قلعه. ۴۷۰

- چاه کش. ۴۷۴
- چاه کفتری. ۴۷۴
- چاه کمال. ۴۷۴
- چاهک ملکان. ۴۷۴
- چاه کن. ۴۷۵
- چاه کنان بالا. ۴۷۵
- چاه کنان پائین. ۴۷۵
- چاه کندا. ۴۷۵
- چاه کندن. ۴۷۵
- چاه کنعان. ۴۷۵
- چاه کنویه. ۴۷۵
- چاه کوتاه. ۴۷۶
- چاه کوتاه. ۴۷۶
- چاه کوتاه. ۴۷۶
- چاه کوتاه. ۴۷۶
- چاه کورکی. ۴۷۶
- چاه کوری. ۴۷۶
- چاه کوه. ۴۷۶
- چاه کویر. ۴۷۷
- چاه کویه. ۴۷۷
- چاه گاوی. ۴۷۷
- چاه گاه. ۴۷۷
- چاه گربه. ۴۷۷
- چاه گرد. ۴۷۷

- ۴۷۷ چاه گرگی.
- ۴۷۸ چاه گز.
- ۴۷۸ چاه گز.
- ۴۷۸ چاه گزی.
- ۴۷۸ چاه گل.
- ۴۷۸ چاه گلک پائین.
- ۴۷۸ چاه گنبد تلخ.
- ۴۷۹ چاه گو.
- ۴۷۹ چاه گیل.
- ۴۷۹ چاه گین.
- ۴۷۹ چاه لاکي.
- ۴۷۹ چاه لب گاه.
- ۴۷۹ چاه لیگان.
- ۴۷۹ چاه مبارک.
- ۴۷۹ چاه مبارک.
- ۴۸۰ چاه مبرز.
- ۴۸۰ چاه متک.
- ۴۸۰ چاه محمد حاجی.
- ۴۸۰ چاه مرئی.
- ۴۸۰ چاه مرغ.
- ۴۸۰ چاه مزار پائین.
- ۴۸۰ چاه مزر.
- ۴۸۱ چاه مزنگان.
- ۴۸۱ چاه مزنگان.

- ۴۸۱ چاه مسلم.
- ۴۸۱ چاه مسیله.
- ۴۸۱ چاه مشک.
- ۴۸۱ چاه مضراب.
- ۴۸۱ چاه مطار.
- ۴۸۲ چاه مغ.
- ۴۸۲ چاه مقنع.
- ۴۸۲ چاه ملا.
- ۴۸۲ چاه ملا احمد.
- ۴۸۲ چاه ملک.
- ۴۸۳ چاه مورتین.
- ۴۸۳ چاه موشی.
- ۴۸۳ چاه موک.
- ۴۸۳ چاه میله.
- ۴۸۳ چاه مینا.
- ۴۸۳ چاه نخشب.
- ۴۸۳ چاه نرم.
- ۴۸۴ چاه نسر.
- ۴۸۴ چاه نسیان.
- ۴۸۴ چاه نفت.
- ۴۸۴ چاه نمک.
- ۴۸۴ چاه نو.
- ۴۸۴ چاه نو بالا.
- ۴۸۴ چاه نو پائین.

- ۴۸۴ چاه نهر.
- ۴۸۵ چاه نیمه.
- ۴۸۵ چاهو.
- ۴۸۵ چاهو.
- ۴۸۵ چاهو.
- ۴۸۵ چاهو.
- ۴۸۵ چاهو.
- ۴۸۵ چاهو.
- ۴۸۵ چاهو.
- ۴۸۶ چاهوئیه.
- ۴۸۶ چاهورد.
- ۴۸۶ چاه وشی جنوبی.
- ۴۸۶ چاه وشی شمالی.
- ۴۸۶ چاهو قبله.
- ۴۸۶ چاهوک.
- ۴۸۶ چاهوک.
- ۴۸۷ چاهوک.
- ۴۸۷ چاهوک.
- ۴۸۷ چاهون.
- ۴۸۷ چاهه.
- ۴۸۷ چاهه.
- ۴۸۷ چاهه.
- ۴۸۸ چاهه.
- ۴۸۸ چاه هیزمی.
- ۴۸۸ چاهی.

- ۴۸۸ چاهی.
- ۴۸۸ چاه یخ.
- ۴۸۸ چاهیدن.
- ۴۸۹ چاه یعقوب.
- ۴۸۹ چاه یوز.
- ۴۸۹ چاه یوسف.
- ۴۹۰ چای.
- ۴۹۲ چایان.
- ۴۹۳ چایان.
- ۴۹۳ چایاندن.
- ۴۹۳ چایانیدن.
- ۴۹۳ چای باسار.
- ۴۹۳ چای باغی.
- ۴۹۳ چای بجار.
- ۴۹۴ چای پاره.
- ۴۹۴ چای پز.
- ۴۹۴ چای پزخانه.
- ۴۹۴ چای پزی.
- ۴۹۴ چای تلوار.
- ۴۹۴ چایجان.
- ۴۹۵ چای چی.
- ۴۹۵ چای خانه.
- ۴۹۵ چای خطائی.
- ۴۹۵ چای خوری.

- چایخوری. ۴۹۵
- چایدان. ۴۹۵
- چای دره. ۴۹۵
- چایرلو. ۴۹۶
- چای سودان. ۴۹۶
- چایش. ۴۹۶
- چایشلو. ۴۹۶
- چای صاف کن. ۴۹۶
- چای صافی. ۴۹۶
- چای فروش. ۴۹۶
- چای قشلاق. ۴۹۶
- چایقوشان. ۴۹۷
- چای کار. ۴۹۷
- چای کاری. ۴۹۷
- چای کسن. ۴۹۷
- چای کند. ۴۹۷
- چای کندی. ۴۹۷
- چای کندی. ۴۹۸
- چای کندی. ۴۹۸
- چای کندی. ۴۹۸
- چایکوفسکی. ۴۹۸
- چایگان. ۴۹۹
- چایمان. ۴۹۹
- چایمان کردن. ۵۰۰

- ۵۰۰ چایمان کرده.
- ۵۰۰ چای ملیعو.
- ۵۰۰ چاییدگی.
- ۵۰۰ چاییدن.
- ۵۰۰ چاییده.
- ۵۰۰ چئجسته.
- ۵۰۰ چبان.
- ۵۰۱ چبان.
- ۵۰۱ چبتن.
- ۵۰۱ چیجرغه.
- ۵۰۱ چیچله.
- ۵۰۱ چبدر.
- ۵۰۱ چبدره.
- ۵۰۱ چیسیدن.
- ۵۰۱ چیغت.
- ۵۰۲ چبغوت.
- ۵۰۲ چبق لو.
- ۵۰۲ چبق لو.
- ۵۰۲ چبق لو.
- ۵۰۲ چبک.
- ۵۰۲ چبلان.
- ۵۰۳ چبلوس.
- ۵۰۳ چین لو.
- ۵۰۳ چبنلول.

- ۵۰۳ چبود.
- ۵۰۳ چبوق.
- ۵۰۳ چبوق کشیدن.
- ۵۰۳ چبیره.
- ۵۰۴ چبین.
- ۵۰۴ چپ.
- ۵۰۵ چپا.
- ۵۰۵ چپات.
- ۵۰۶ چپاتی.
- ۵۰۶ چپار.
- ۵۰۶ چپاره.
- ۵۰۶ چپاغ.
- ۵۰۶ چپان.
- ۵۰۶ چپان.
- ۵۰۶ چپان.
- ۵۰۶ چپانندن.
- ۵۰۷ چپانی.
- ۵۰۷ چپانیدن.
- ۵۰۷ چپاول.
- ۵۰۷ چپاول چی.
- ۵۰۷ چپاول کردن.
- ۵۰۷ چپاولگر.
- ۵۰۷ چپاولگری.
- ۵۰۸ چپاوی.

- ۵۰۸ چپ افتادن.
- ۵۰۸ چپ انداز.
- ۵۰۸ چپ بر.
- ۵۰۸ چپ بستن.
- ۵۰۸ چپ تابیدن.
- ۵۰۹ چپ تو.
- ۵۰۹ چیچاپ.
- ۵۰۹ چپ چپ.
- ۵۰۹ چپ چپی.
- ۵۰۹ چپ چس.
- ۵۰۹ چیچل.
- ۵۰۹ چیچله.
- ۵۱۰ چپ دادن.
- ۵۱۰ چیدار.
- ۵۱۰ چیداز.
- ۵۱۰ چیدان.
- ۵۱۰ چپ دره.
- ۵۱۱ چپ دره.
- ۵۱۱ چپ دست.
- ۵۱۱ چپر.
- ۵۱۱ چپر.
- ۵۱۲ چپر.
- ۵۱۲ چپرآباد.
- ۵۱۲ چپ راس.

- ۵۱۲ چپراست.
- ۵۱۲ چپر باف.
- ۵۱۲ چپر بستن.
- ۵۱۳ چپر پرد.
- ۵۱۳ چپر پرد خشکبیجار.
- ۵۱۳ چپر پیچ.
- ۵۱۳ چپر پیچ کردن.
- ۵۱۳ چپر چی.
- ۵۱۳ چپر چی باشی.
- ۵۱۳ چپر چی خانه.
- ۵۱۴ چپر خانه.
- ۵۱۴ چپر ساختن.
- ۵۱۴ چپر سازی.
- ۵۱۴ چپر سر.
- ۵۱۴ چپر سر.
- ۵۱۴ چپ رفتن.
- ۵۱۴ چپ رو.
- ۵۱۵ چپ روی.
- ۵۱۵ چپری.
- ۵۱۵ چپری خانه.
- ۵۱۵ چپ زدن.
- ۵۱۵ چپسیدن.
- ۵۱۵ چپسیده.
- ۵۱۵ چپسین.

- ۵۱۵ چپش.
- ۵۱۶ چپ شدن.
- ۵۱۶ چیغولش.
- ۵۱۶ چپ فتادن.
- ۵۱۶ چیق.
- ۵۱۶ چیق کش.
- ۵۱۶ چیق کشیدن.
- ۵۱۷ چپقلش.
- ۵۱۷ چپقلو.
- ۵۱۷ چپقلو.
- ۵۱۷ چیق لو.
- ۵۱۷ چپقلو.
- ۵۱۷ چپقولش.
- ۵۱۷ چپک.
- ۵۱۸ چپ کردن.
- ۵۱۸ چپک زدن.
- ۵۱۸ چپکن.
- ۵۱۸ چپ کوک.
- ۵۱۸ چپکی.
- ۵۱۸ چپ گرد کردن.
- ۵۱۸ چپگن.
- ۵۱۹ چپیل.
- ۵۱۹ چپلان.
- ۵۱۹ چپلاهنگ.

- ۵۱۹ چپک.
- ۵۱۹ چپلو.
- ۵۱۹ چلوس.
- ۵۱۹ چپله.
- ۵۱۹ چپله.
- ۵۲۰ چپلنگ.
- ۵۲۰ چپ مضراب.
- ۵۲۰ چپنک.
- ۵۲۰ چپو.
- ۵۲۰ چپو.
- ۵۲۰ چپوچی.
- ۵۲۰ چپور.
- ۵۲۰ چپ و راست.
- ۵۲۱ چپ و راست کردن.
- ۵۲۱ چپو شدن.
- ۵۲۱ چپوق.
- ۵۲۱ چپو کردن.
- ۵۲۱ چپول.
- ۵۲۱ چپه.
- ۵۲۱ چپه.
- ۵۲۲ چپه.
- ۵۲۲ چپه.
- ۵۲۲ چپه.
- ۵۲۲ چپه خال.

- ۵۲۲ چپه دست.
- ۵۲۲ چپه زدن.
- ۵۲۳ چپه زن.
- ۵۲۳ چپه شدن.
- ۵۲۳ چپه که رود.
- ۵۲۳ چپه که رود.
- ۵۲۳ چپه لقمه.
- ۵۲۳ چپی.
- ۵۲۴ چپیدن.
- ۵۲۴ چپیدنی.
- ۵۲۴ چپیده.
- ۵۲۴ چپیره.
- ۵۲۴ چپیره شدن.
- ۵۲۴ چپین.
- ۵۲۴ چپینی.
- ۵۲۵ چپیه.
- ۵۲۵ چت.
- ۵۲۵ چت.
- ۵۲۵ چت.
- ۵۲۵ چت.
- ۵۲۵ چتاب آقا کریم.
- ۵۲۵ چتاب حسینخان.
- ۵۲۶ چتادوئییه.
- ۵۲۶ چتاق.

- ۵۲۶ چناق.
- ۵۲۶ چتالجه.
- ۵۲۶ چتالجه.
- ۵۲۶ چتالجه لی علی افندی.
- ۵۲۶ چتر.
- ۵۲۷ چتر.
- ۵۲۷ چتر.
- ۵۲۷ چتر آبگون.
- ۵۲۸ چتر آبنوس.
- ۵۲۸ چتر آفتابی.
- ۵۲۸ چتر بارانی.
- ۵۲۸ چتر باز.
- ۵۲۸ چتر بازی.
- ۵۲۸ چتر دار.
- ۵۲۸ چتر داری.
- ۵۲۹ چتر در چتر کشیدن.
- ۵۲۹ چتر روز.
- ۵۲۹ چتر زدن.
- ۵۲۹ چتر زر.
- ۵۲۹ چتر زرین.
- ۵۲۹ چتر ساختن.
- ۵۳۰ چتر ساز.
- ۵۳۰ چتر سال.
- ۵۳۰ چتر سان.

- ۵۳۰ چتر سحر.
- ۵۳۰ چتر سلیمان.
- ۵۳۰ چتر سیاه.
- ۵۳۱ چتر سیمایی.
- ۵۳۱ چتر سیمین.
- ۵۳۱ چتر سیه.
- ۵۳۱ چتر شام.
- ۵۳۱ چتر طاوس.
- ۵۳۱ چتر طاوس زدن.
- ۵۳۱ چتر طاوسی.
- ۵۳۲ چتر عنبری.
- ۵۳۲ چتر عنبرین.
- ۵۳۲ چتر فیروزی.
- ۵۳۲ چترک.
- ۵۳۲ چترک.
- ۵۳۲ چتر کحلی.
- ۵۳۲ چترکش.
- ۵۳۲ چتر گشادن.
- ۵۳۳ چترمار.
- ۵۳۳ چترمان.
- ۵۳۳ چترمن.
- ۵۳۳ چتر مینا.
- ۵۳۳ چتر نجات.
- ۵۳۳ چترنگ.

- ۵۳۳ چتر نور.
- ۵۳۴ چترود.
- ۵۳۴ چترود.
- ۵۳۴ چتری.
- ۵۳۴ چتری.
- ۵۳۴ چتریان.
- ۵۳۴ چتر.
- ۵۳۵ چتر.
- ۵۳۵ چتر.
- ۵۳۵ چتک.
- ۵۳۵ چتل.
- ۵۳۵ چتلاقوج.
- ۵۳۵ چتلاقوج.
- ۵۳۵ چتلانقوش.
- ۵۳۵ چتن.
- ۵۳۶ چتو.
- ۵۳۶ چتور.
- ۵۳۶ چتوک.
- ۵۳۶ چتونو.
- ۵۳۶ چته.
- ۵۳۶ چته.
- ۵۳۶ چته.
- ۵۳۶ چتهل.
- ۵۳۷ چتین.

- ۵۳۷ چچ
- ۵۳۷ چچنگ
- ۵۳۷ چچ
- ۵۳۷ چچار
- ۵۳۷ چچان جبل
- ۵۳۸ چچان رود
- ۵۳۸ چچست
- ۵۳۸ چچک
- ۵۳۸ چچک
- ۵۳۸ چچک
- ۵۳۹ چچک زدن
- ۵۳۹ چچک زده
- ۵۳۹ چچگلوئ بخش قلعه
- ۵۳۹ چچگلوئ حاجی آقا
- ۵۳۹ چچگلوئ منصور
- ۵۳۹ چچلاس
- ۵۳۹ چچله
- ۵۴۰ چچله
- ۵۴۰ چچم
- ۵۴۰ چچن
- ۵۴۰ چچن
- ۵۴۰ چچو
- ۵۴۰ چچوله
- ۵۴۰ چچ هزاره

- ۵۴۱ چچی
- ۵۴۱ چخ
- ۵۴۱ چخ
- ۵۴۱ چخاچخ
- ۵۴۱ چخاچخی
- ۵۴۲ چخان
- ۵۴۲ چخان
- ۵۴۲ چخان
- ۵۴۲ چخان کردن
- ۵۴۲ چخت
- ۵۴۲ چخت
- ۵۴۲ چخج
- ۵۴۲ چخجیر
- ۵۴۲ چخجیره
- ۵۴۳ چخ چخ
- ۵۴۳ چخ چخی
- ۵۴۳ چخر
- ۵۴۳ چخرود
- ۵۴۳ چخش
- ۵۴۳ چخک
- ۵۴۳ چخماخ
- ۵۴۴ چخماخ زدن
- ۵۴۴ چخماغ
- ۵۴۴ چخماق

- ۵۴۵ چخماق.
- ۵۴۵ چخماق.
- ۵۴۵ چخماق بلاغ.
- ۵۴۵ چخماق تپه.
- ۵۴۵ چخماق دره.
- ۵۴۵ چخماق زدن.
- ۵۴۵ چخماقلو.
- ۵۴۶ چخماقلو.
- ۵۴۶ چخماقی.
- ۵۴۶ چخمور.
- ۵۴۶ چخمور.
- ۵۴۶ چخندگی.
- ۵۴۶ چخنده.
- ۵۴۷ چخوف.
- ۵۴۸ چخه.
- ۵۴۸ چخی.
- ۵۴۸ چخیدگی.
- ۵۴۸ چخیدن.
- ۵۴۹ چخیده.
- ۵۴۹ چخین.
- ۵۴۹ چدار.
- ۵۵۰ چدار کردن.
- ۵۵۰ چدان.
- ۵۵۰ چدر.

۵۵۰	چدر.
۵۵۰	چدر.
۵۵۰	چدروا.
۵۵۰	چدن.
۵۵۱	چدن.
۵۵۱	چدن ریزی.
۵۵۱	چدن سفید.
۵۵۲	چدنی.
۵۵۲	چده.
۵۵۲	چذغل.
۵۵۲	چر.
۵۵۲	چر.
۵۵۲	چرا.
۵۵۳	چرا.
۵۵۴	چرا.
۵۵۴	چرائی.
۵۵۴	چرائی.
۵۵۴	چراه.
۵۵۴	چرات.
۵۵۴	چراجا.
۵۵۴	چراجای.
۵۵۴	چراخ.
۵۵۵	چراخوار.
۵۵۵	چراخواره.

- چراخور. ۵۵۵
- چراخور کردن. ۵۵۶
- چرازار. ۵۵۶
- چرازن. ۵۵۶
- چراستان. ۵۵۶
- چراسک. ۵۵۶
- چراسیا. ۵۵۶
- چراشا. ۵۵۶
- چرا شدن. ۵۵۶
- چراغ. ۵۵۶
- چراغ. ۵۵۹
- چراغ آباد. ۵۶۰
- چراغ آباد. ۵۶۰
- چراغ آباد. ۵۶۰
- چراغ آباد. ۵۶۰
- چراغ آباد. ۵۶۰
- چراغ آباد. ۵۶۰
- چراغ آباد. ۵۶۰
- چراغ آباد. ۵۶۰
- چراغ آباد. ۵۶۰
- چراغ آباد. ۵۶۱
- چراغ آخر. ۵۶۱
- چراغ آسمان. ۵۶۱
- چراغ آسمانی. ۵۶۱
- چراغ آسیا. ۵۶۱
- چراغ آه. ۵۶۱

- چراغان. ۵۶۲
- چراغان روز اسفند. ۵۶۲
- چراغان شدن. ۵۶۲
- چراغان کردن. ۵۶۲
- چراغانی. ۵۶۲
- چراغانی شدن. ۵۶۳
- چراغانی کردن. ۵۶۳
- چراغ ابدال. ۵۶۳
- چراغ افروختن. ۵۶۳
- چراغ افروز. ۵۶۳
- چراغ افسرده. ۵۶۳
- چراغ الکلی. ۵۶۴
- چراغ الله. ۵۶۴
- چراغ بادی. ۵۶۴
- چراغ باران. ۵۶۴
- چراغبارانی. ۵۶۴
- چراغ بازگرفتن. ۵۶۴
- چراغ بازی. ۵۶۴
- چراغبان. ۵۶۴
- چراغبانه. ۵۶۵
- چراغبانی. ۵۶۵
- چراغ برافروختن. ۵۶۵
- چراغ براه نهادن. ۵۶۵
- چراغ برق. ۵۶۵

- ۵۶۵ چراغ برق.
- ۵۶۵ چراغ برقی.
- ۵۶۵ چراغ برکردن.
- ۵۶۶ چراغ برگرفتن.
- ۵۶۶ چراغ بره.
- ۵۶۶ چراغ بسمل.
- ۵۶۶ چراغ بی مید.
- ۵۶۶ چراغپا.
- ۵۶۶ چراغ پا شدن.
- ۵۶۷ چراغپا کردن.
- ۵۶۷ چراغپای.
- ۵۶۷ چراغپایه.
- ۵۶۷ چراغپایه بازی.
- ۵۶۷ چراغپایه کردن.
- ۵۶۷ چراغ پره.
- ۵۶۸ چراغ پرهیز.
- ۵۶۸ چراغ پریموس.
- ۵۶۸ چراغ پیه سوز.
- ۵۶۸ چراغ تپه.
- ۵۶۸ چراغ تربت.
- ۵۶۸ چراغ توری.
- ۵۶۹ چراغ ته دامن.
- ۵۶۹ چراغ جادو.
- ۵۶۹ چراغ جهان.

- چراغ جهانتاب. ۵۶۹
- چراغ چرخ چهارم. ۵۶۹
- چراغ چشم. ۵۶۹
- چراغچه. ۵۶۹
- چراغچی. ۵۷۰
- چراغچی. ۵۷۰
- چراغچی. ۵۷۰
- چراغچی باشی. ۵۷۰
- چراغ حصاری. ۵۷۰
- چراغ حلبی. ۵۷۰
- چراغ خاموش. ۵۷۱
- چراغ خاموش کردن. ۵۷۱
- چراغ خواب. ۵۷۱
- چراغ خواستن. ۵۷۱
- چراغ خوراک پزی. ۵۷۱
- چراغدار. ۵۷۱
- چراغداری. ۵۷۲
- چراغ داشتن. ۵۷۲
- چراغدان. ۵۷۲
- چراغدان. ۵۷۲
- چراغ درگرفتن. ۵۷۲
- چراغ دستی. ۵۷۲
- چراغ دیوارکوب. ۵۷۳
- چراغ دیواری. ۵۷۳

- ۵۷۳ چراغ رفتن.
- ۵۷۳ چراغ روز.
- ۵۷۳ چراغ روشن.
- ۵۷۳ چراغ روشن.
- ۵۷۴ چراغ روشن کردن.
- ۵۷۴ چراغ روغن چراغی.
- ۵۷۴ چراغ روغن کردن.
- ۵۷۴ چراغ زمان.
- ۵۷۴ چراغ زمانه.
- ۵۷۵ چراغ زنبوری.
- ۵۷۵ چراغ زیردامن.
- ۵۷۵ چراغ ساختن.
- ۵۷۵ چراغساز.
- ۵۷۵ چراغسازی.
- ۵۷۵ چراغ سپهر.
- ۵۷۵ چراغ سحر.
- ۵۷۶ چراغ سحرگهان.
- ۵۷۶ چراغ سحری.
- ۵۷۶ چراغسنگ.
- ۵۷۶ چراغ سوختن.
- ۵۷۷ چراغ شام.
- ۵۷۷ چراغ شب.
- ۵۷۷ چراغ شدن.
- ۵۷۷ چراغ شرع.

- چراغ شمس. ۵۷۷
- چراغ صبح. ۵۷۷
- چراغ صبحدم. ۵۷۷
- چراغ طور. ۵۷۸
- چراغ عالم افروز. ۵۷۸
- چراغ علاءالدین. ۵۷۸
- چراغ عمر. ۵۷۸
- چراغ قوه. ۵۷۸
- چراغک. ۵۷۹
- چراغ کاروان. ۵۷۹
- چراغ کردن. ۵۷۹
- چراغکش. ۵۷۹
- چراغکشانی. ۵۷۹
- چراغ کشتن. ۵۷۹
- چراغ کشته. ۵۸۰
- چراغ کلیم. ۵۸۰
- چراغ کور شدن. ۵۸۰
- چراغ گاز. ۵۸۰
- چراغ گرفتن. ۵۸۰
- چراغ گل شدن. ۵۸۰
- چراغ گل کردن. ۵۸۰
- چراغلو. ۵۸۱
- چراغله. ۵۸۱
- چراغ مردن. ۵۸۱

- چراغ مرده. ۵۸۱
- چراغ مرده. ۵۸۱
- چراغ مزار. ۵۸۱
- چراغ مزرعه. ۵۸۲
- چراغ مزرعه. ۵۸۲
- چراغ مست شدن. ۵۸۲
- چراغ مضطرب. ۵۸۲
- چراغ مغان. ۵۸۲
- چراغ مکان. ۵۸۲
- چراغ موشی. ۵۸۲
- چراغنده. ۵۸۳
- چراغ نذر. ۵۸۳
- چراغ نشاندن. ۵۸۳
- چراغ نشستن. ۵۸۳
- چراغ نفتی. ۵۸۳
- چراغ نهادن. ۵۸۳
- چراغوار. ۵۸۴
- چراغواره. ۵۸۴
- چراغواسه. ۵۸۴
- چراغوانی. ۵۸۴
- چراغوره. ۵۸۴
- چراغ ویس. ۵۸۴
- چراغ هدایت. ۵۸۴
- چراغی. ۵۸۵

- ۵۸۵ چراغیل.
- ۵۸۵ چراغینه.
- ۵۸۵ چرا کردن.
- ۵۸۵ چراکسه.
- ۵۸۶ چراکه.
- ۵۸۶ چراگان.
- ۵۸۶ چراگاه.
- ۵۸۷ چراگاه جستن.
- ۵۸۷ چراگر.
- ۵۸۷ چراگه.
- ۵۸۸ چرام.
- ۵۸۸ چرام.
- ۵۸۸ چرام.
- ۵۸۸ چرام.
- ۵۸۸ چرام.
- ۵۸۸ چرام.
- ۵۸۸ چرام.
- ۵۸۹ چراماندن.
- ۵۸۹ چرام طسوح.
- ۵۸۹ چرامین.
- ۵۸۹ چران.
- ۵۸۹ چران.
- ۵۸۹ چران.
- ۵۹۰ چران.
- ۵۹۰ چراندر چار.

- چراندر چار گفتن. ۵۹۰
- چرانندن. ۵۹۰
- چرانندنی. ۵۹۰
- چراننده. ۵۹۰
- چرانغار. ۵۹۰
- چرانندگی. ۵۹۱
- چراننده. ۵۹۱
- چرائی. ۵۹۱
- چرانیدن. ۵۹۱
- چرانیده. ۵۹۱
- چرا و چون. ۵۹۱
- چراوند. ۵۹۱
- چرا بیدن. ۵۹۱
- چرایین. ۵۹۲
- چرب. ۵۹۲
- چرب آخور. ۵۹۲
- چرب آخوری. ۵۹۳
- چرب آمدن. ۵۹۳
- چرباس. ۵۹۳
- چرباغون. ۵۹۳
- چربانندن. ۵۹۳
- چربانیدن. ۵۹۴
- چرب بالا. ۵۹۴
- چرب پهلوی. ۵۹۴

- ۵۹۴ چربتر.
- ۵۹۴ چرب ترازو.
- ۵۹۴ چرب چرب.
- ۵۹۴ چرب دادن.
- ۵۹۵ چرب داشتن.
- ۵۹۵ چربدست.
- ۵۹۵ چربدستی.
- ۵۹۵ چرب رود.
- ۵۹۵ چرب روده.
- ۵۹۶ چرب زبان.
- ۵۹۶ چرب زبانی.
- ۵۹۶ چرب زبانی کردن.
- ۵۹۶ چرب ساختن.
- ۵۹۷ چرب سای.
- ۵۹۷ چرب سخن.
- ۵۹۷ چرب سخنی.
- ۵۹۷ چربش.
- ۵۹۷ چربش دار.
- ۵۹۸ چرب شدن.
- ۵۹۸ چربش فروش.
- ۵۹۸ چربش گرفتگی.
- ۵۹۸ چربش گرفته.
- ۵۹۸ چربشناک.
- ۵۹۸ چرب شیر.

- ۵۹۸ چرب شیرین.
- ۵۹۸ چرب غذا.
- ۵۹۸ چرب قامت.
- ۵۹۸ چربک.
- ۵۹۹ چربک.
- ۵۹۹ چرب کار.
- ۶۰۰ چربکاری.
- ۶۰۰ چربک خوردن.
- ۶۰۰ چرب کردن.
- ۶۰۰ چرب کشیدن.
- ۶۰۰ چرب گفتار.
- ۶۰۰ چرب گفتاری.
- ۶۰۱ چربگو.
- ۶۰۱ چرب گوئی.
- ۶۰۱ چربگوی.
- ۶۰۱ چربناک.
- ۶۰۱ چربندگی.
- ۶۰۱ چربنده.
- ۶۰۱ چرب نرمی.
- ۶۰۱ چرب نزار.
- ۶۰۲ چربو.
- ۶۰۲ چرب و چپول.
- ۶۰۲ چرب و چیل.
- ۶۰۲ چرب و چیلی.

- چرب و خشک. ۶۰۲
- چربوز. ۶۰۲
- چرب و نرم. ۶۰۳
- چرب و نرمی. ۶۰۳
- چربه. ۶۰۳
- چربی. ۶۰۳
- چربی. ۶۰۴
- چربی دار. ۶۰۴
- چربیدن. ۶۰۴
- چربی کردن. ۶۰۵
- چربین. ۶۰۵
- چربی نمودن. ۶۰۵
- چرت. ۶۰۵
- چرتاب. ۶۰۶
- چرت بردن. ۶۰۶
- چرت چرت. ۶۰۶
- چرت زدن. ۶۰۶
- چرتقلو. ۶۰۶
- چرتکه. ۶۰۶
- چرتنگ. ۶۰۷
- چرتنگه. ۶۰۷
- چرتلاغ. ۶۰۷
- چرت و پرت. ۶۰۷
- چرت و پرت. ۶۰۷

۶۰۷	چرت و پرت کردن.
۶۰۷	چرته.
۶۰۷	چرتی.
۶۰۸	چرتیدن.
۶۰۸	چرجی.
۶۰۸	چرچر.
۶۰۸	چرچر.
۶۰۸	چرچرا.
۶۰۸	چرچر کردن.
۶۰۸	چرچرو.
۶۰۹	چرچلو.
۶۰۹	چرچلو.
۶۰۹	چرچن.
۶۰۹	چرچه.
۶۰۹	چرچی.
۶۰۹	چرچیل.
۶۰۹	چرچیل.
۶۱۰	چرچیل.
۶۱۱	چرخ.
۶۱۳	چرخ.
۶۱۴	چرخ.
۶۱۴	چرخ آب کشی.
۶۱۴	چرخ آبگون.
۶۱۴	چرخ آبنوس.

- ۶۱۴ چرخ آبنوسی.
- ۶۱۴ چرخ آسیا.
- ۶۱۵ چرخ آسیائی.
- ۶۱۵ چرخاب.
- ۶۱۵ چرخاب.
- ۶۱۵ چرخاب.
- ۶۱۵ چرخاب.
- ۶۱۵ چرخان.
- ۶۱۵ چرخان.
- ۶۱۶ چرخاندن.
- ۶۱۶ چرخاننده.
- ۶۱۶ چرخانیدن.
- ۶۱۶ چرخ ابریشم.
- ۶۱۶ چرخ ابریشم تابی.
- ۶۱۶ چرخ ابریشم کشی.
- ۶۱۶ چرخ ائیر.
- ۶۱۶ چرخ اخضر.
- ۶۱۷ چرخ اطلس.
- ۶۱۷ چرخ اکبر.
- ۶۱۷ چرخ انداز.
- ۶۱۷ چرخ اندازی.
- ۶۱۷ چرخباد.
- ۶۱۷ چرخ بخار.
- ۶۱۷ چرخ برین.

- ۶۱۸ چرخ بستنی.
- ۶۱۸ چرخ بستنی سازی.
- ۶۱۸ چرخ بلند.
- ۶۱۸ چرخ بند.
- ۶۱۸ چرخ پائی.
- ۶۱۸ چرخ پر.
- ۶۱۸ چرخ پراختر.
- ۶۱۸ چرخ پروین.
- ۶۱۹ چرخ پنبه ریزی.
- ۶۱۹ چرخ پیچ.
- ۶۱۹ چرخ پیرزن.
- ۶۱۹ چرخ پیمای.
- ۶۱۹ چرخ پیمایی.
- ۶۱۹ چرخت.
- ۶۱۹ چرخ تاب.
- ۶۲۰ چرخ ترساجامه.
- ۶۲۰ چرخ تیز.
- ۶۲۰ چرخ تیزرو.
- ۶۲۰ چرخ تیزگری.
- ۶۲۰ چرخ جر.
- ۶۲۰ چرخ جنگلی.
- ۶۲۰ چرخ جوراب بافی.
- ۶۲۰ چرخ چاچی.
- ۶۲۱ چرخ چاقوتیزکنی.

- چرخ چاه. ۶۲۱
- چرخ چنبری. ۶۲۱
- چرخچی. ۶۲۱
- چرخچی باشی. ۶۲۱
- چرخ حکاکی. ۶۲۱
- چرخ خضرا. ۶۲۱
- چرخ خوردن. ۶۲۲
- چرخ خورده. ۶۲۲
- چرخ خیاطی. ۶۲۲
- چرخ دادن. ۶۲۲
- چرخ دار. ۶۲۲
- چرخ دستی. ۶۲۲
- چرخ دلو. ۶۲۲
- چرخ دوار. ۶۲۳
- چرخ دولاب. ۶۲۳
- چرخ دولابی. ۶۲۳
- چرخ رسن تابی. ۶۲۳
- چرخ رشت. ۶۲۳
- چرخ رفتن. ۶۲۳
- چرخ روان. ۶۲۳
- چرخ ریسک. ۶۲۴
- چرخ ریسمان تابی. ۶۲۴
- چرخ ریسو. ۶۲۴
- چرخ ریسوک. ۶۲۴

- ۶۲۴ چرخ ریسی.
- ۶۲۴ چرخ رسیدن.
- ۶۲۴ چرخ زدن.
- ۶۲۵ چرخ زرین کاسه.
- ۶۲۵ چرخ زن.
- ۶۲۵ چرخ زن.
- ۶۲۵ چرخ زنان.
- ۶۲۵ چرخ ساز.
- ۶۲۵ چرخ سای.
- ۶۲۶ چرخ سپر.
- ۶۲۶ چرخست.
- ۶۲۶ چرخستان.
- ۶۲۶ چرخستانه.
- ۶۲۶ چرخستانه.
- ۶۲۶ چرخ ستمکار.
- ۶۲۷ چرخ سداب رنگ.
- ۶۲۷ چرخ سنگدل.
- ۶۲۷ چرخ سواری.
- ۶۲۷ چرخ سواری.
- ۶۲۷ چرخ سه پا.
- ۶۲۷ چرخشت.
- ۶۲۸ چرخشتک.
- ۶۲۸ چرخشته.
- ۶۲۸ چرخ شکنجه.

- چرخ صوفی جامه. ۶۲۸
- چرخ صوفی لباس. ۶۲۸
- چرخ عساری. ۶۲۸
- چرخ غدار. ۶۲۸
- چرخ فلک. ۶۲۹
- چرخ فلک. ۶۲۹
- چرخ قبا. ۶۲۹
- چرخ قبا. ۶۲۹
- چرخ کار. ۶۲۹
- چرخ کاری. ۶۳۰
- چرخ کبود. ۶۳۰
- چرخ کبودجامه. ۶۳۰
- چرخ کحلی پوش. ۶۳۰
- چرخ کردن. ۶۳۰
- چرخ کره گیری. ۶۳۰
- چرخک زدن. ۶۳۱
- چرخ کمان. ۶۳۱
- چرخ کمان. ۶۳۱
- چرخ کوزه گری. ۶۳۱
- چرخکی. ۶۳۱
- چرخکی زدن. ۶۳۱
- چرخ کینه ساز. ۶۳۱
- چرخگاه. ۶۳۱
- چرخ گر. ۶۳۱

- ۶۳۲ چرخ گرد.
- ۶۳۲ چرخ گردان.
- ۶۳۲ چرخ گردان.
- ۶۳۲ چرخ گرداندن.
- ۶۳۲ چرخ گردانیدن.
- ۶۳۲ چرخ گردنده.
- ۶۳۲ چرخ گردون.
- ۶۳۳ چرخ گری.
- ۶۳۳ چرخ گندناگون.
- ۶۳۳ چرخ گوشت.
- ۶۳۳ چرخ گوشت خردکنی.
- ۶۳۳ چرخ گوشت کوبی.
- ۶۳۳ چرخگی.
- ۶۳۳ چرخگی زدن.
- ۶۳۳ چرخ لاجوردی.
- ۶۳۴ چرخلان.
- ۶۳۴ چرخله.
- ۶۳۴ چرخ ماه.
- ۶۳۴ چرخ مدور.
- ۶۳۴ چرخ مقوس.
- ۶۳۴ چرخ مینا.
- ۶۳۵ چرخ مینائی.
- ۶۳۵ چرخ نخ ریسی.
- ۶۳۵ چرخندگی.

- ۶۳۵ چرخنده.
- ۶۳۵ چرخ نشین.
- ۶۳۵ چرخ نمودن.
- ۶۳۵ چرخ نهم.
- ۶۳۵ چرخ نیلوفری.
- ۶۳۶ چرخ وار.
- ۶۳۶ چرخ وش.
- ۶۳۶ چرخ و فلک.
- ۶۳۶ چرخوک.
- ۶۳۶ چرخه.
- ۶۳۷ چرخه آبنوس.
- ۶۳۷ چرخه بیان.
- ۶۳۷ چرخه تیر.
- ۶۳۷ چرخه زدن.
- ۶۳۷ چرخه زن.
- ۶۳۷ چرخ هفتم.
- ۶۳۸ چرخی.
- ۶۳۸ چرخی.
- ۶۳۸ چرخی.
- ۶۳۹ چرخیدگی.
- ۶۳۹ چرخیدن.
- ۶۳۹ چرخیده.
- ۶۳۹ چرد.
- ۶۳۹ چرد.

- ۶۳۹ چرد.
- ۶۴۰ چردان.
- ۶۴۰ چرداول.
- ۶۴۰ چرده.
- ۶۴۰ چرز.
- ۶۴۱ چر زدن.
- ۶۴۱ چرزه.
- ۶۴۱ چرزه.
- ۶۴۱ چرزه خون.
- ۶۴۲ چرس.
- ۶۴۲ چرس.
- ۶۴۲ چرس.
- ۶۴۳ چرسانه.
- ۶۴۳ چرست.
- ۶۴۳ چرست کردن.
- ۶۴۳ چرستیدن.
- ۶۴۳ چرسدان.
- ۶۴۳ چرس زدن.
- ۶۴۳ چرس کشیدن.
- ۶۴۴ چرسی.
- ۶۴۴ چرش.
- ۶۴۴ چرش.
- ۶۴۴ چرش.
- ۶۴۴ چرش دره.

- ۶۴۴ چرغ.
- ۶۴۵ چرغ.
- ۶۴۵ چرغان.
- ۶۴۵ چرغد.
- ۶۴۵ چرغدار.
- ۶۴۵ چرغند.
- ۶۴۶ چرغنده.
- ۶۴۶ چرغنو.
- ۶۴۶ چرغوتای.
- ۶۴۶ چرغول.
- ۶۴۶ چرغون.
- ۶۴۶ چرقان.
- ۶۴۶ چرک.
- ۶۴۷ چرک.
- ۶۴۷ چرک.
- ۶۴۷ چرک.
- ۶۴۷ چرک.
- ۶۴۷ چرک.
- ۶۴۷ چرک.
- ۶۴۷ چرک.
- ۶۴۸ چرک.
- ۶۴۸ چرک آباد.
- ۶۴۸ چرک آلود.
- ۶۴۸ چرک آلوده.
- ۶۴۸ چرک آهن.

- چرکاب. ۶۴۸
- چرکتاب. ۶۴۸
- چرکچی. ۶۴۹
- چرکچی باشی. ۶۴۹
- چرکچی خانه. ۶۴۹
- چرک خانه. ۶۴۹
- چرک دندان. ۶۴۹
- چرک دنیا. ۶۴۹
- چرکر. ۶۴۹
- چرکز. ۶۵۰
- چرکس. ۶۵۰
- چرکس. ۶۵۰
- چرکس. ۶۵۱
- چرکس. ۶۵۱
- چرکس. ۶۵۱
- چرکس خان. ۶۵۱
- چرکستان. ۶۵۱
- چرکسی. ۶۵۲
- چرکش. ۶۵۲
- چرکش. ۶۵۳
- چرک شدن. ۶۵۳
- چرک شده. ۶۵۳
- چرک کردن. ۶۵۳
- چرک گرفتن. ۶۵۳

- چرک گوش. ۶۵۳
- چرک مرد شدن. ۶۵۴
- چرکمک. ۶۵۴
- چرکن. ۶۵۴
- چرکن. ۶۵۴
- چرک ناخن. ۶۵۴
- چرکناک. ۶۵۴
- چرکناکی. ۶۵۴
- چرکولو. ۶۵۴
- چرکنی. ۶۵۵
- چرکنی. ۶۵۵
- چرک و پرک. ۶۵۵
- چرک و چپول. ۶۵۵
- چرک و خون. ۶۵۵
- چرکی. ۶۵۵
- چرکیات. ۶۵۵
- چرکین. ۶۵۵
- چرکین جامه. ۶۵۶
- چرکین شدن. ۶۵۶
- چرکینک. ۶۵۶
- چرکین کردن. ۶۵۶
- چرکینی. ۶۵۶
- چرگ. ۶۵۶
- چرگت. ۶۵۷

- ۶۵۷ چرگر.
- ۶۵۷ چرگر.
- ۶۵۷ چرگر.
- ۶۵۸ چرگن.
- ۶۵۸ چرگنی.
- ۶۵۸ چرگه.
- ۶۵۸ چرگین.
- ۶۵۸ چرلانتقوش.
- ۶۵۸ چرلو.
- ۶۵۸ چرلو.
- ۶۵۸ چرم.
- ۶۵۹ چرم.
- ۶۵۹ چرم.
- ۶۵۹ چرم.
- ۶۵۹ چرم.
- ۶۶۰ چرمال.
- ۶۶۰ چرمانه رود.
- ۶۶۰ چرم بر شدن.
- ۶۶۰ چرم پاره.
- ۶۶۰ چرم چرم.
- ۶۶۰ چرم خام.
- ۶۶۰ چرم خوران.
- ۶۶۱ چرمدان.
- ۶۶۱ چرم ساز.

- چرمسازى. ۶۶۱
- چرم سرجام. ۶۶۲
- چرم سوخته. ۶۶۲
- چرم شیر. ۶۶۲
- چرم فروش. ۶۶۲
- چرم فروشى. ۶۶۲
- چرمق. ۶۶۲
- چرمک. ۶۶۲
- چرمک. ۶۶۲
- چرمک. ۶۶۲
- چرمکان. ۶۶۳
- چرم کمان. ۶۶۳
- چرم کمر. ۶۶۳
- چرم گاو. ۶۶۳
- چرمگر. ۶۶۳
- چرم گرگ. ۶۶۳
- چرمگرى. ۶۶۳
- چرم گور. ۶۶۴
- چرم گوزن. ۶۶۴
- چرم گيله. ۶۶۴
- چرمله. ۶۶۴
- چرم لیوه. ۶۶۴
- چرم نشین. ۶۶۴
- چرمه. ۶۶۴

- ۶۶۵ چرمه.
- ۶۶۵ چرمه پولاد.
- ۶۶۵ چرمه داش.
- ۶۶۵ چرمه رنگ.
- ۶۶۶ چرمهین.
- ۶۶۶ چرمهینه.
- ۶۶۶ چرمی.
- ۶۶۶ چرمی.
- ۶۶۶ چرمی.
- ۶۶۶ چرمیز.
- ۶۶۶ چرمیس.
- ۶۶۷ چرمیله.
- ۶۶۷ چرمین.
- ۶۶۷ چرمینه.
- ۶۶۷ چرمینه دوز.
- ۶۶۷ چرمینه فروش.
- ۶۶۷ چرن.
- ۶۶۷ چرنائیا.
- ۶۶۸ چرند.
- ۶۶۸ چرنداب.
- ۶۶۸ چرندپرند.
- ۶۶۸ چرندگان.
- ۶۶۸ چرند گفتن.
- ۶۶۸ چرندگوی.

- ۶۶۸ چرندگویی.
- ۶۶۹ چرندو.
- ۶۶۹ چرندو.
- ۶۶۹ چرند و پرند.
- ۶۶۹ چرند و پرند گفتن.
- ۶۶۹ چرنده.
- ۶۶۹ چرندی.
- ۶۷۰ چرنگ.
- ۶۷۰ چرنگک.
- ۶۷۰ چرنگیدن.
- ۶۷۰ چرنه.
- ۶۷۰ چرو.
- ۶۷۱ چروت.
- ۶۷۱ چروخ.
- ۶۷۱ چروخچه.
- ۶۷۱ چرور.
- ۶۷۱ چروریش.
- ۶۷۱ چروش.
- ۶۷۱ چروش.
- ۶۷۲ چروک.
- ۶۷۲ چروک.
- ۶۷۲ چروک.
- ۶۷۲ چروک افتادن.
- ۶۷۳ چروک برداشتن.

- ۶۷۳ چروک خوردگی.
- ۶۷۳ چروک خوردن.
- ۶۷۳ چروک خورده.
- ۶۷۳ چروکدار.
- ۶۷۳ چروک داشتن.
- ۶۷۳ چروک شدن.
- ۶۷۳ چروک شده.
- ۶۷۳ چروکیدن.
- ۶۷۴ چروکیده.
- ۶۷۴ چروم.
- ۶۷۴ چرون.
- ۶۷۴ چروند.
- ۶۷۴ چرونده.
- ۶۷۴ چرونس.
- ۶۷۵ چروه ده.
- ۶۷۵ چرویدن.
- ۶۷۵ چرویده.
- ۶۷۵ چره.
- ۶۷۵ چره.
- ۶۷۶ چره.
- ۶۷۶ چره کردن.
- ۶۷۶ چرهواز.
- ۶۷۶ چری.
- ۶۷۶ چری.

- ۶۷۶ چری
- ۶۷۶ چریان
- ۶۷۷ چریدن
- ۶۷۷ چریدن
- ۶۷۷ چریدنگاه
- ۶۷۷ چریدنی
- ۶۷۸ چریده
- ۶۷۸ چریش
- ۶۷۸ چریش
- ۶۷۸ چریشک
- ۶۷۸ چریق
- ۶۷۸ چریک
- ۶۷۹ چریک
- ۶۷۹ چریک
- ۶۷۹ چریک
- ۶۷۹ چریکلو
- ۶۷۹ چریکی
- ۶۷۹ چریکی
- ۶۸۰ چرینه
- ۶۸۰ جز
- ۶۸۰ جز
- ۶۸۰ چزان
- ۶۸۰ چزان
- ۶۸۰ چزاندن

- چزائنده. ۶۸۰
- چزائیدن. ۶۸۰
- چزد. ۶۸۱
- چزدره. ۶۸۱
- چزده. ۶۸۱
- چزغ. ۶۸۱
- چزک. ۶۸۱
- چزک. ۶۸۲
- چزمه. ۶۸۲
- چزور. ۶۸۲
- چز و فز. ۶۸۲
- چزه. ۶۸۲
- چزه. ۶۸۲
- چژ. ۶۸۲
- چژ. ۶۸۲
- چژک. ۶۸۳
- چس. ۶۸۳
- چسان. ۶۸۳
- چسان فسان. ۶۸۳
- چسان فسان کردن. ۶۸۳
- چسب. ۶۸۳
- چسب. ۶۸۳
- چسبان. ۶۸۴
- چسباندن. ۶۸۴

- ۶۸۴ چسبانندی.
- ۶۸۴ چسبانده.
- ۶۸۴ چسبانیدن.
- ۶۸۴ چسبناک.
- ۶۸۴ چسبناکی.
- ۶۸۴ چسبندگی.
- ۶۸۴ چسبنده.
- ۶۸۴ چسبی.
- ۶۸۵ چسبیدگی.
- ۶۸۵ چسبیدن.
- ۶۸۵ چسبیده.
- ۶۸۵ چسپ.
- ۶۸۵ چسپان.
- ۶۸۵ چسپان.
- ۶۸۵ چسپاندن.
- ۶۸۶ چسپاندنی.
- ۶۸۶ چسپانده.
- ۶۸۶ چسپاننده.
- ۶۸۶ چسپانی.
- ۶۸۶ چسپانیدن.
- ۶۸۶ چسپانیده.
- ۶۸۶ چسپ پیوند.
- ۶۸۷ چس پس.
- ۶۸۷ چسپناک.

۶۸۷	چسپناکی.
۶۸۷	چسپندگی.
۶۸۷	چسپنده.
۶۸۷	چسپیدگی.
۶۸۷	چسپیدن.
۶۸۸	چسپیدنی.
۶۸۸	چسپیده.
۶۸۸	چست.
۶۸۹	چست.
۶۸۹	چستا.
۶۸۹	چستا.
۶۸۹	چستان.
۶۹۰	چست بستن.
۶۹۰	چست چالاک.
۶۹۰	چست خیز.
۶۹۰	چست رفتار.
۶۹۰	چست سوار.
۶۹۰	چست سواری.
۶۹۰	چست شدن.
۶۹۰	چستک.
۶۹۱	چستک.
۶۹۱	چست کمان.
۶۹۱	چست گویی.
۶۹۱	چستن.

- چست و چالاک. ۶۹۱
- چسته. ۶۹۱
- چسته. ۶۹۱
- چسته خوار. ۶۹۲
- چسته نفسی. ۶۹۲
- چستی. ۶۹۲
- چستی کردن. ۶۹۲
- چس خور. ۶۹۲
- چس خوری. ۶۹۲
- چس دادن. ۶۹۲
- چس فیل. ۶۹۳
- چسک. ۶۹۳
- چسک. ۶۹۳
- چسکی. ۶۹۳
- چسلی. ۶۹۳
- چسم. ۶۹۳
- چس ناله. ۶۹۳
- چس نفس. ۶۹۳
- چس نفسی. ۶۹۴
- چس نفسی کردن. ۶۹۴
- چسنگ. ۶۹۴
- چسنه زهره. ۶۹۴
- چسو. ۶۹۴
- چس و پس. ۶۹۴

- ۶۹۴ چس و پس.
- ۶۹۴ چسور.
- ۶۹۵ چس و فس.
- ۶۹۵ چسونه.
- ۶۹۵ چسی.
- ۶۹۵ چسی آمدن.
- ۶۹۵ چسیدن.
- ۶۹۵ چسینه.
- ۶۹۵ چش.
- ۶۹۵ چش.
- ۶۹۶ چش.
- ۶۹۶ چش.
- ۶۹۶ چشم.
- ۶۹۶ چشان.
- ۶۹۷ چشان.
- ۶۹۷ چشان.
- ۶۹۷ چشاندن.
- ۶۹۸ چشانیدن.
- ۶۹۸ چشایی.
- ۶۹۸ چشپر.
- ۶۹۸ چش پش.
- ۶۹۸ چشت.
- ۶۹۸ چشت.
- ۶۹۹ چشته.

- چشته خوار. ۶۹۹
- چشته خور. ۶۹۹
- چشته خوردن. ۶۹۹
- چشتی. ۷۰۰
- چشتی. ۷۰۰
- چشخام. ۷۰۰
- چشخ. ۷۰۰
- چشش. ۷۰۰
- چشفر. ۷۰۰
- چشک. ۷۰۰
- چشکمه. ۷۰۱
- چشگر. ۷۰۱
- چشم. ۷۰۱
- چشم. ۷۰۷
- چشم. ۷۰۷
- چشم آب دادن. ۷۰۷
- چشم آخربین. ۷۰۷
- چشم آرو. ۷۰۸
- چشم آشنا. ۷۰۸
- چشم آغل. ۷۰۸
- چشم آغلیدن. ۷۰۸
- چشم آغول. ۷۰۸
- چشم آغیل. ۷۰۸
- چشم آلوس. ۷۰۹

- چشم آور. ۷۰۹
- چشم آویز. ۷۰۹
- چشم‌اروی. ۷۱۰
- چشمان شاه. ۷۱۰
- چشم افتادن. ۷۱۰
- چشم افروز. ۷۱۰
- چشم افسا. ۷۱۰
- چشم افسای. ۷۱۰
- چشم افکن. ۷۱۱
- چشم افکندن. ۷۱۱
- چشم امید. ۷۱۱
- چشم انتظار. ۷۱۱
- چشم انداختن. ۷۱۱
- چشم انداز. ۷۱۱
- چشم انداز شدن. ۷۱۱
- چشم باختن. ۷۱۲
- چشم باز. ۷۱۲
- چشم باز. ۷۱۲
- چشم باز کردن. ۷۱۲
- چشم باطل ساختن. ۷۱۲
- چشم بخواب کردن. ۷۱۲
- چشم بد. ۷۱۲
- چشم بدست بودن. ۷۱۳
- چشم برفاکنندن. ۷۱۳

- ۷۱۳ چشم براه.
- ۷۱۳ چشم براه داشتن.
- ۷۱۳ چشم براه نهادن.
- ۷۱۳ چشم براهی.
- ۷۱۳ چشم برداشتن.
- ۷۱۴ چشم بر راه داشتن.
- ۷۱۴ چشم برراهی.
- ۷۱۴ چشم بر ره نهادن.
- ۷۱۴ چشم برهم زدن.
- ۷۱۴ چشم برهم نهادن.
- ۷۱۴ چشم بستن.
- ۷۱۴ چشم بصیرت.
- ۷۱۵ چشم بلبل.
- ۷۱۵ چشم بلبلی.
- ۷۱۵ چشم بند.
- ۷۱۵ چشم بندک.
- ۷۱۵ چشم بندی.
- ۷۱۶ چشم بوس.
- ۷۱۶ چشم بی آب.
- ۷۱۶ چشم بیمار.
- ۷۱۶ چشم بینا.
- ۷۱۶ چشم بینا.
- ۷۱۶ چشم پرویزن.
- ۷۱۶ چشم پریدن.

- چشم پشت. ۷۱۶
- چشم پنم. ۷۱۶
- چشم پوش. ۷۱۷
- چشم پوشی. ۷۱۷
- چشم پوشیدن. ۷۱۷
- چشم پوشیده. ۷۱۷
- چشم پیش. ۷۱۷
- چشم پیش گرفتن. ۷۱۷
- چشم تر. ۷۱۷
- چشم ترک. ۷۱۷
- چشم تعظیم. ۷۱۸
- چشم تنگ. ۷۱۸
- چشم تنگ. ۷۱۸
- چشم تنگی. ۷۱۸
- چشم جان. ۷۱۸
- چشم چراغ. ۷۱۸
- چشم چران. ۷۱۸
- چشم چراندن. ۷۱۸
- چشم چرانی. ۷۱۹
- چشم چرانی کردن. ۷۱۹
- چشم چیدن. ۷۱۹
- چشم حسود. ۷۱۹
- چشم حقارت. ۷۱۹
- چشمخانه. ۷۱۹

- چشم خرد. ۷۱۹
- چشم خروس. ۷۲۰
- چشم خروسان. ۷۲۰
- چشم خواباندن. ۷۲۰
- چشم خوابانیدن. ۷۲۰
- چشم خوابیدن. ۷۲۰
- چشم خوردن. ۷۲۰
- چشم خورده. ۷۲۰
- چشم خون آلود. ۷۲۱
- چشمداشت. ۷۲۱
- چشم داشتن. ۷۲۱
- چشم دام. ۷۲۱
- چشمندان. ۷۲۱
- چشمدانه. ۷۲۱
- چشم دراندن. ۷۲۱
- چشم درد. ۷۲۲
- چشم درراهی. ۷۲۲
- چشم درع. ۷۲۲
- چشم درنده. ۷۲۲
- چشم دریده. ۷۲۲
- چشم دل. ۷۲۲
- چشم دیدی. ۷۲۲
- چشم رسان. ۷۲۲
- چشم رساننده. ۷۲۳

- چشم رسیدگی. ۷۲۳
- چشم رسیدن. ۷۲۳
- چشم رسیده. ۷۲۳
- چشم روز. ۷۲۳
- چشم روشن. ۷۲۳
- چشم روشن شدن. ۷۲۳
- چشم زخ. ۷۲۴
- چشم زخم. ۷۲۴
- چشم زخم دیدن. ۷۲۴
- چشم زخم رسانیدن. ۷۲۴
- چشم زخم زدن. ۷۲۴
- چشم زد. ۷۲۵
- چشم زدگی. ۷۲۵
- چشم زدن. ۷۲۵
- چشم زده. ۷۲۶
- چشم زره. ۷۲۶
- چشم زن. ۷۲۶
- چشم زنی کردن. ۷۲۶
- چشم زهره. ۷۲۶
- چشم زهره رفتن. ۷۲۶
- چشمسار. ۷۲۶
- چشم سپید. ۷۲۶
- چشم سپید شدن. ۷۲۷
- چشم سپید کردن. ۷۲۷

- چشم سحاب. ۷۲۷
- چشم سخت کردن. ۷۲۷
- چشم سر. ۷۲۷
- چشم سر. ۷۲۷
- چشم سرخ کردن. ۷۲۷
- چشم سفید. ۷۲۸
- چشم سفیدی. ۷۲۸
- چشم سفیدی کردن. ۷۲۸
- چشم سماعیل. ۷۲۸
- چشم سوزن. ۷۲۸
- چشم سیاه. ۷۲۸
- چشم سیاه. ۷۲۸
- چشم سیاه کردن. ۷۲۹
- چشم سیل روان. ۷۲۹
- چشم سیل زن. ۷۲۹
- چشم شادی. ۷۲۹
- چشم شب. ۷۲۹
- چشم شدن. ۷۲۹
- چشم شکستن. ۷۲۹
- چشم شکسته. ۷۳۰
- چشم شوخ. ۷۳۰
- چشم شور. ۷۳۰
- چشم شور. ۷۳۰
- چشم شور داشتن. ۷۳۰

- ۷۳۰ چشم شوری. چشم شوی. چشم شویی. چشم عربان. چشم عقل. چشم عنایت. چشم غربال. چشم غره. چشم غره رفتن. چشم غزال. چشم غله. چشم غله. چشم غله رفتن. چشم غله رفتن. چشم فتراک. چشم فرنگی. چشم فروبستن. چشم فرودوختن. چشم فسا. چشم فسای. چشمقان. چشمک. چشمک. چشمک.

- ۷۳۳ چشمک.
- ۷۳۴ چشم کردگی.
- ۷۳۴ چشم کردن.
- ۷۳۴ چشم کرده.
- ۷۳۴ چشمک زدن.
- ۷۳۴ چشمک زن.
- ۷۳۴ چشمک کردن.
- ۷۳۴ چشم گاو.
- ۷۳۵ چشم گاوانه.
- ۷۳۵ چشم گاومیش.
- ۷۳۵ چشم گرداب.
- ۷۳۵ چشم گرداندن.
- ۷۳۵ چشم گرفتن.
- ۷۳۵ چشم گرم ساختن.
- ۷۳۵ چشم گرم شدن.
- ۷۳۶ چشم گرم کردن.
- ۷۳۶ چشم گشته.
- ۷۳۶ چشم گندم.
- ۷۳۶ چشم‌لان.
- ۷۳۶ چشم مالیدن.
- ۷۳۶ چشم مخمل.
- ۷۳۷ چشم منقط.
- ۷۳۷ چشم منقوط.
- ۷۳۷ چشم مور.

- ۷۳۷ چشم موری.
- ۷۳۷ چشم میم.
- ۷۳۷ چشم نرگس.
- ۷۳۷ چشم نرم.
- ۷۳۷ چشم نرم.
- ۷۳۷ چشم نشین.
- ۷۳۸ چشم نمائی.
- ۷۳۸ چشم نمائی کردن.
- ۷۳۸ چشم نمودن.
- ۷۳۸ چشم نهادن.
- ۷۳۸ چشم نهاده.
- ۷۳۸ چشم نهان.
- ۷۳۸ چشم نی.
- ۷۳۸ چشم نیلوفری.
- ۷۳۹ چشم واگردن.
- ۷۳۹ چشموان.
- ۷۳۹ چشم و چار.
- ۷۳۹ چشم و چراغ.
- ۷۳۹ چشم ودل پاک.
- ۷۳۹ چشم ودل سیر.
- ۷۴۰ چشم ودل سیری.
- ۷۴۰ چشم وگوش باز.
- ۷۴۰ چشم وگوش بسته.
- ۷۴۰ چشم و گوش شدن.

- ۷۴۰ چشم و گوش واگردن.
- ۷۴۰ چشم وهام.
- ۷۴۰ چشم وهم.
- ۷۴۰ چشم وهمچشم.
- ۷۴۱ چشم وهمچشمی.
- ۷۴۱ چشمه.
- ۷۴۲ چشمه.
- ۷۴۲ چشمه.
- ۷۴۲ چشمه.
- ۷۴۲ چشمه.
- ۷۴۲ چشمه.
- ۷۴۲ چشمه آب.
- ۷۴۳ چشمه آب خور.
- ۷۴۳ چشمه آب گرم.
- ۷۴۳ چشمه آب گرم.
- ۷۴۳ چشمه آب گرم.
- ۷۴۳ چشمه آب گرم لاریجان.
- ۷۴۳ چشمه آب ملخ.
- ۷۴۴ چشمه آتش.
- ۷۴۴ چشمه آتشفشان.
- ۷۴۴ چشمه آدینه.
- ۷۴۴ چشمه آدینه.
- ۷۴۴ چشمه آزاد.
- ۷۴۵ چشمه آفتاب.

- چشمه آلو. ۷۴۵
- چشمه آلوچه. ۷۴۵
- چشمها. ۷۴۵
- چشمهای پرده. ۷۴۵
- چشمه ابدال. ۷۴۵
- چشمه اختوخ. ۷۴۵
- چشمه اخضر. ۷۴۶
- چشمه ارج. ۷۴۶
- چشمه ارس. ۷۴۶
- چشمه ارضی. ۷۴۶
- چشمه اسپي خاک. ۷۴۶
- چشمه اعلا. ۷۴۶
- چشمه الیاس. ۷۴۶
- چشمه انجیر بالا. ۷۴۶
- چشمه انجیره. ۷۴۷
- چشمه انگمار. ۷۴۷
- چشمه اوش. ۷۴۷
- چشمه ایاز. ۷۴۷
- چشمه ایروانی. ۷۴۷
- چشمه ایلخی. ۷۴۷
- چشمه اینجدان. ۷۴۷
- چشمه ایوب. ۷۴۸
- چشمه بابامیر. ۷۴۸
- چشمه باد. ۷۴۸

- چشمه باد. ۷۴۸
- چشمه بادخانی. ۷۴۸
- چشمه بار. ۷۴۹
- چشمه بار. ۷۴۹
- چشمه باران. ۷۴۹
- چشمه بارانی. ۷۴۹
- چشمه باریک. ۷۴۹
- چشمهء باسی چمن. ۷۴۹
- چشمه باغ. ۷۴۹
- چشمه باغ. ۷۵۰
- چشمه برقی. ۷۵۰
- چشمه بریجرد. ۷۵۰
- چشمه بزی. ۷۵۰
- چشمه بماهی شدن. ۷۵۱
- چشمهء بهاءالدین. ۷۵۱
- چشمه بهادر. ۷۵۱
- چشمه بیجدی. ۷۵۱
- چشمه بید. ۷۵۱
- چشمه بید. ۷۵۱
- چشمه بید. ۷۵۱
- چشمه بیگی. ۷۵۲
- چشمه پاکم. ۷۵۲
- چشمه پر. ۷۵۲
- چشمه پودنویه. ۷۵۲

- چشمه پونه. ۷۵۲
- چشمه پهن. ۷۵۲
- چشمه پهن. ۷۵۲
- چشمه پهن. ۷۵۳
- چشمه پهن طاسبندی. ۷۵۳
- چشمه پهن نج. ۷۵۳
- چشمه پیران. ۷۵۳
- چشمه پیلان. ۷۵۳
- چشمه تاس. ۷۵۳
- چشمه تدبیر. ۷۵۳
- چشمه ترازو. ۷۵۴
- چشمه تلخو. ۷۵۴
- چشمه تیره گون. ۷۵۴
- چشمه تیغ. ۷۵۴
- چشمه تیموری. ۷۵۴
- چشمه جانان. ۷۵۴
- چشمه جانقلی. ۷۵۴
- چشمه جلال. ۷۵۵
- چشمه جوهر. ۷۵۵
- چشمه جیر. ۷۵۵
- چشمه چراغ. ۷۵۵
- چشمه چشم. ۷۵۵
- چشمه چشمه. ۷۵۵
- چشمه چلچلک. ۷۵۵

- چشمهء چمن شاهی. ۷۵۶
- چشمه چنار. ۷۵۶
- چشمه چنار. ۷۵۶
- چشمهء حاجی رومنجان. ۷۵۶
- چشمهء حاجی غلامعلی. ۷۵۶
- چشمه حبیب. ۷۵۶
- چشمه حساب. ۷۵۷
- چشمهء حسن آباد. ۷۵۷
- چشمهء حسن عبدالله. ۷۵۷
- چشمهء حکمت. ۷۵۷
- چشمهء حیات. ۷۵۷
- چشمهء حیوان. ۷۵۷
- چشمه خاتون. ۷۵۸
- چشمهء خان محمد. ۷۵۸
- چشمه خانوردی. ۷۵۸
- چشمه خانی. ۷۵۸
- چشمهء خاوری. ۷۵۸
- چشمه خداداد. ۷۵۸
- چشمه خردولت. ۷۵۹
- چشمه خرسک. ۷۵۹
- چشمه خسرو. ۷۵۹
- چشمه خسرو. ۷۵۹
- چشمهء خضر. ۷۵۹
- چشمه خلیل. ۷۵۹

- چشمه خواجه. ۷۶۰
- چشمه خواجه. ۷۶۰
- چشمهء خور. ۷۶۰
- چشمهء خورشید. ۷۶۰
- چشمهء خون. ۷۶۰
- چشمه خیز. ۷۶۰
- چشمه دار. ۷۶۱
- چشمهء دام. ۷۶۱
- چشمه دراز. ۷۶۱
- چشمه دراز سرکشتی. ۷۶۱
- چشمه درگاه. ۷۶۱
- چشمه در ماهی بودن. ۷۶۱
- چشمه در ماهی روان. ۷۶۱
- چشمه دره دزد. ۷۶۲
- چشمه دزدان. ۷۶۲
- چشمهء ذیروح. ۷۶۲
- چشمهء راج محل. ۷۶۲
- چشمه ربط. ۷۶۲
- چشمه رج. ۷۶۲
- چشمه رعنا کردشول. ۷۶۲
- چشمه رموک. ۷۶۳
- چشمه روباه. ۷۶۳
- چشمهء روز. ۷۶۳
- چشمهء روزن. ۷۶۳

- ۷۶۳ چشمهء روشن.
- ۷۶۳ چشمه روغنی.
- ۷۶۴ چشمه روغنی.
- ۷۶۴ چشمه ریزه خوانی.
- ۷۶۴ چشمه زار.
- ۷۶۴ چشمهء زانو.
- ۷۶۴ چشمه زر.
- ۷۶۴ چشمه زرد.
- ۷۶۴ چشمه زرد.
- ۷۶۵ چشمه زرد.
- ۷۶۵ چشمهء زرد.
- ۷۶۵ چشمه زرین.
- ۷۶۵ چشمه زرینی.
- ۷۶۵ چشمهء زمزم.
- ۷۶۵ چشمه زن.
- ۷۶۵ چشمه زنان.
- ۷۶۵ چشمهء زندگانی.
- ۷۶۶ چشمهء زندگی.
- ۷۶۶ چشمهء زندگی.
- ۷۶۶ چشمهء زنگاری.
- ۷۶۶ چشمه زنگی.
- ۷۶۶ چشمه زنگی.
- ۷۶۶ چشمه زورق.
- ۷۶۷ چشمه سادات.

- ۷۶۷ چشمه سار.
- ۷۶۷ چشمه سار.
- ۷۶۷ چشمه سار.
- ۷۶۷ چشمه سبز.
- ۷۶۸ چشمه سبز.
- ۷۶۸ چشمه سبز.
- ۷۶۸ چشمه سبز.
- ۷۶۸ چشمه سخن.
- ۷۶۹ چشمه سر.
- ۷۶۹ چشمه سر.
- ۷۶۹ چشمه سراب.
- ۷۶۹ چشمه سرخ.
- ۷۶۹ چشمه سرخ.
- ۷۶۹ چشمه سرخ.
- ۷۶۹ چشمه سرخی.
- ۷۶۹ چشمه سرد.
- ۷۷۰ چشمه سرد.
- ۷۷۰ چشمه سردو.
- ۷۷۰ چشمه سفلی.
- ۷۷۰ چشمه سفید.
- ۷۷۰ چشمه سفید.
- ۷۷۰ چشمه سفید.
- ۷۷۰ چشمه سفید.
- ۷۷۰ چشمه سفید.

- چشمه سهراب. ۷۷۴
- چشمه سهل. ۷۷۵
- چشمه سه لک. ۷۷۵
- چشمه سید یعقوب. ۷۷۵
- چشمه سیماب. ۷۷۵
- چشمه سیماب ریز. ۷۷۵
- چشمه شاپور. ۷۷۵
- چشمه شاه. ۷۷۵
- چشمه شاه. ۷۷۶
- چشمه شاه خوب. ۷۷۶
- چشمه شاه قلی. ۷۷۶
- چشمه شاهی. ۷۷۶
- چشمه شبانکاره. ۷۷۶
- چشمه شفیع. ۷۷۶
- چشمه شور. ۷۷۷
- چشمه شور. ۷۷۷
- چشمه شور. ۷۷۷
- چشمه شوق. ۷۷۷
- چشمه شیخ. ۷۷۷
- چشمه شیر. ۷۷۷
- چشمه شیر. ۷۷۷
- چشمه شیرخان. ۷۷۸
- چشمه شیرین. ۷۷۸
- چشمه شیرین. ۷۷۸

- چشمه صالح. ۷۷۸
- چشمه صوفی. ۷۷۸
- چشمه طاهری. ۷۷۸
- چشمه طبری. ۷۷۸
- چشمه طلا. ۷۷۹
- چشمه طوران. ۷۷۹
- چشمه ظلمات. ۷۷۹
- چشمه عاشق. ۷۷۹
- چشمه عاشق. ۷۷۹
- چشمه عراق عجم. ۷۷۹
- چشمه عقاب. ۷۷۹
- چشمه علا. ۷۸۰
- چشمه علی. ۷۸۰
- چشمه علی. ۷۸۰
- چشمه علی. ۷۸۰
- چشمه علی. ۷۸۰
- چشمه علی. ۷۸۰
- چشمه علی. ۷۸۰
- چشمه علی. ۷۸۱
- چشمه علی. ۷۸۱
- چشمه علی اکبر. ۷۸۱
- چشمه علی اکبر. ۷۸۱
- چشمه علی باورصاد. ۷۸۱
- چشمه علی حاجی. ۷۸۱
- چشمه علی دامغان. ۷۸۲

- چشمه علی ری ۷۸۳
- چشمه علی قم ۷۸۳
- چشمه علی محمد ۷۸۴
- چشمه علیمردان ۷۸۴
- چشمه علی موچکان ۷۸۴
- چشمه علیوان ۷۸۴
- چشمه عیسی ۷۸۴
- چشمه غربال ۷۸۵
- چشمه غریب ۷۸۵
- چشمه غلام ۷۸۵
- چشمه غلامعلی ۷۸۵
- چشمه غلام ویس ۷۸۵
- چشمه فرخار ۷۸۵
- چشمه فین ۷۸۵
- چشمه قادر ۷۸۶
- چشمه قادرآباد ۷۸۶
- چشمه قاضی ۷۸۶
- چشمه قاضی ۷۸۶
- چشمه قاضی ۷۸۶
- چشمه قبرستان ۷۸۶
- چشمه قره ۷۸۷
- چشمه قصابان ۷۸۷
- چشمه قط ۷۸۷
- چشمه قلعه ۷۸۷

- چشمه قلعه کوه. ۷۸۷
- چشمه قلی. ۷۸۷
- چشمه قنبر. ۷۸۸
- چشمه قیر. ۷۸۸
- چشمه قیرگون. ۷۸۸
- چشمه کار. ۷۸۸
- چشمه کاریز. ۷۸۸
- چشمه کاظم. ۷۸۸
- چشمه کالک بالا. ۷۸۹
- چشمه کالک پایین. ۷۸۹
- چشمه کاه. ۷۸۹
- چشمه کبود. ۷۸۹
- چشمه کبود. ۷۸۹
- چشمه کبود. ۷۸۹
- چشمه کبود. ۷۸۹
- چشمه کبود. ۷۸۹
- چشمه کبود. ۷۹۰
- چشمه کبود. ۷۹۰
- چشمه کبود. ۷۹۰
- چشمه کبود. ۷۹۰
- چشمه کبود. ۷۹۰
- چشمه کته کش. ۷۹۱
- چشمه کره. ۷۹۱
- چشمه کش. ۷۹۱
- چشمه کمرمشک. ۷۹۱

- چشمه کمره. ۷۹۱
- چشمه کنان. ۷۹۱
- چشمه کنکله. ۷۹۱
- چشمهء کوثر. ۷۹۲
- چشمه کوره. ۷۹۲
- چشمه گان. ۷۹۲
- چشمه گاو. ۷۹۲
- چشمه گاو. ۷۹۲
- چشمه گاوخانه. ۷۹۲
- چشمه گاه. ۷۹۲
- چشمه گاه. ۷۹۳
- چشمه گج. ۷۹۳
- چشمه گردنه. ۷۹۳
- چشمه گرگی. ۷۹۳
- چشمهء گرم. ۷۹۳
- چشمه گز. ۷۹۳
- چشمه گز. ۷۹۳
- چشمه گشا. ۷۹۴
- چشمه گشادن. ۷۹۴
- چشمه گل. ۷۹۴
- چشمه گل. ۷۹۴
- چشمه گل آقا. ۷۹۴
- چشمه گلپر. ۷۹۴
- چشمه گل خو. ۷۹۴

- چشمه گلسب. ۷۹۵
- چشمه گلستان. ۷۹۵
- چشمه گنداب. ۷۹۵
- چشمه گنداب. ۷۹۵
- چشمه گیلاس. ۷۹۵
- چشمه گیلان. ۷۹۶
- چشمه لاجی. ۷۹۶
- چشمه لای. ۷۹۶
- چشمه لوج. ۷۹۶
- چشمه مادی. ۷۹۶
- چشمه ماری. ۷۹۶
- چشمه مازندران. ۷۹۷
- چشمه ماست بستن. ۷۹۷
- چشمه ماست بندی. ۷۹۷
- چشمه ماست زر. ۷۹۷
- چشمه ماست گاوان. ۷۹۷
- چشمه ماکان. ۷۹۷
- چشمه مالان. ۷۹۷
- چشمه ماهی. ۷۹۷
- چشمه ماهی. ۷۹۸
- چشمه ماهی. ۷۹۸
- چشمه ماهی. ۷۹۸
- چشمهء متناوب. ۷۹۸
- چشمهء محمد ابول. ۷۹۸

- چشمهء محمد بک. ۷۹۹
- چشمهء محمد علی. ۷۹۹
- چشمهء مددار. ۷۹۹
- چشمه مراد. ۷۹۹
- چشمه مراد. ۷۹۹
- چشمه مراد. ۷۹۹
- چشمه مرتضی. ۷۹۹
- چشمهء مرغزقان دره. ۷۹۹
- چشمه مروارید. ۷۹۹
- چشمه مزار. ۸۰۰
- چشمهء مس روان. ۸۰۰
- چشمهء معدنی اسک. ۸۰۰
- چشمهء معدنی ساوجبلاغ. ۸۰۰
- چشمه مقیم. ۸۰۱
- چشمهء ملارحمت. ۸۰۱
- چشمه ملک. ۸۰۱
- چشمه منتش. ۸۰۱
- چشمهء منفجر. ۸۰۱
- چشمه مورت. ۸۰۱
- چشمه مورنیه. ۸۰۱
- چشمهء موسی. ۸۰۲
- چشمه موسی. ۸۰۲
- چشمه مولید. ۸۰۲
- چشمه مونس. ۸۰۲

- چشمه مهدی. ۸۰۲
- چشمه میرحسین. ۸۰۲
- چشمه میرزا. ۸۰۲
- چشمه میرزا. ۸۰۳
- چشمه میر علی. ۸۰۳
- چشمهء میم. ۸۰۳
- چشمه ناوی. ۸۰۳
- چشمه نثار. ۸۰۳
- چشمه نصریان. ۸۰۳
- چشمه نعل. ۸۰۴
- چشمه نعمت. ۸۰۴
- چشمهء نبط. ۸۰۴
- چشمه نقل. ۸۰۴
- چشمه نمک. ۸۰۴
- چشمهء نور. ۸۰۴
- چشمهء نوربخش. ۸۰۴
- چشمهء نوش. ۸۰۴
- چشمه نوش. ۸۰۵
- چشمه نهور. ۸۰۵
- چشمه وار. ۸۰۵
- چشمه وزان. ۸۰۵
- چشمهء وقت و ساعت. ۸۰۵
- چشمه ولد. ۸۰۵
- چشمه هزاره. ۸۰۶

- ۸۰۶ چشمه هفت اختر.
- ۸۰۶ چشمه هلنگ.
- ۸۰۶ چشمه هور.
- ۸۰۶ چشمه یام.
- ۸۰۶ چشم یاری داشتن.
- ۸۰۶ چشمیدر.
- ۸۰۷ چشمیده.
- ۸۰۷ چشمیزک.
- ۸۰۷ چشن.
- ۸۰۷ چشنده.
- ۸۰۷ چشنگاه.
- ۸۰۷ چشنگه.
- ۸۰۷ چشنی.
- ۸۰۷ چشو.
- ۸۰۸ چشموم.
- ۸۰۸ چشه.
- ۸۰۸ چشیدن.
- ۸۰۹ چشیدنی.
- ۸۰۹ چشیده.
- ۸۰۹ چشیره.
- ۸۰۹ چشیشه.
- ۸۰۹ چشین.
- ۸۱۰ چشین.
- ۸۱۰ چشینه.

۸۱۰	چطور.
۸۱۰	چطه.
۸۱۰	چعب.
۸۱۰	چغ.
۸۱۰	چغ.
۸۱۱	چغ.
۸۱۱	چغا.
۸۱۱	چغابدار.
۸۱۱	چغابل.
۸۱۱	چغابلک.
۸۱۲	چغا بهرام.
۸۱۲	چغاپور.
۸۱۲	چغاپور.
۸۱۲	چغاخور.
۸۱۲	چغاد.
۸۱۲	چغادک.
۸۱۳	چغاده.
۸۱۳	چغاده.
۸۱۳	چغار.
۸۱۳	چغاره.
۸۱۳	چغاز.
۸۱۳	چغاسائی.
۸۱۳	چغاسبز.
۸۱۴	چغاسرخ.

- ۸۱۴ چغاسر خه.
- ۸۱۴ چغاکبود.
- ۸۱۴ چغال.
- ۸۱۴ چغال.
- ۸۱۴ چغاله.
- ۸۱۴ چغاله بادام.
- ۸۱۵ چغاله بادامی.
- ۸۱۵ چغامه.
- ۸۱۵ چغان.
- ۸۱۵ چغان.
- ۸۱۵ چغان.
- ۸۱۵ چغان.
- ۸۱۶ چغان.
- ۸۱۶ چغان خداة.
- ۸۱۶ چغان خداة.
- ۸۱۶ چغان رود.
- ۸۱۶ چغان ناوور.
- ۸۱۷ چغانه.
- ۸۱۷ چغانه.
- ۸۱۷ چغانه زدن.
- ۸۱۷ چغانه زن.
- ۸۱۸ چغانی.
- ۸۱۸ چغانیان.
- ۸۱۹ چغانی رود.
- ۸۱۹ چغبت.

- ۸۱۹ چغبلغ.
- ۸۱۹ چغبوت.
- ۸۲۰ چغبه.
- ۸۲۰ چغتای.
- ۸۲۰ چغتای خان.
- ۸۲۰ چغته.
- ۸۲۰ چغد.
- ۸۲۱ چغد.
- ۸۲۱ چغداول.
- ۸۲۱ چغداولی.
- ۸۲۱ چغدل.
- ۸۲۱ چغدول.
- ۸۲۱ چغفر.
- ۸۲۱ چغفر.
- ۸۲۱ چغفر.
- ۸۲۲ چغفر.
- ۸۲۲ چغرات.
- ۸۲۲ چغربیک.
- ۸۲۲ چغرتکین.
- ۸۲۳ چغرزه.
- ۸۲۳ چغرسته.
- ۸۲۳ چغرشته.
- ۸۲۳ چغرف شدن.
- ۸۲۳ چغرفلاوه.

- ۸۲۳ چغرنده.
- ۸۲۳ چغرواره.
- ۸۲۴ چغری.
- ۸۲۴ چغری بک.
- ۸۲۴ چغزیدن.
- ۸۲۴ چغزیده.
- ۸۲۵ چغری سلجوقی.
- ۸۲۵ چغز.
- ۸۲۵ چغز.
- ۸۲۶ چغزابه.
- ۸۲۶ چغزانیدن.
- ۸۲۶ چغزاوه.
- ۸۲۶ چغزباره.
- ۸۲۶ چغزپاره.
- ۸۲۶ چغزلاوه.
- ۸۲۷ چغزواره.
- ۸۲۷ چغزیدن.
- ۸۲۷ چغزیده.
- ۸۲۷ چغ غری.
- ۸۲۷ چغک.
- ۸۲۸ چغل.
- ۸۲۸ چغل.
- ۸۲۸ چغل.
- ۸۲۹ چغل.

- ۸۲۹ چغل خور.
- ۸۲۹ چغل خوری.
- ۸۲۹ چغلوبالا.
- ۸۲۹ چغلو پایین.
- ۸۲۹ چغلوندی.
- ۸۲۹ چغلی.
- ۸۲۹ چغلیق.
- ۸۳۰ چغلی کردن.
- ۸۳۰ چغمونستن.
- ۸۳۰ چغمین.
- ۸۳۰ چغنت.
- ۸۳۰ چغند.
- ۸۳۰ چغندر.
- ۸۳۱ چغندر پخته.
- ۸۳۱ چغندر قند.
- ۸۳۵ چغندر کار.
- ۸۳۶ چغندر کاری.
- ۸۳۶ چغندر کاشتن.
- ۸۳۶ چغندر کشک.
- ۸۳۶ چغنده.
- ۸۳۶ چغنست.
- ۸۳۶ چغنوت.
- ۸۳۶ چغنه.
- ۸۳۶ چغنه.

- ۸۳۷ چغو.
- ۸۳۷ چغواره.
- ۸۳۷ چغور سعد.
- ۸۳۷ چغوک.
- ۸۳۷ چغو کل.
- ۸۳۷ چغوکی.
- ۸۳۸ چغولوند.
- ۸۳۸ چغیدن.
- ۸۳۸ چفاله.
- ۸۳۸ چفت.
- ۸۳۸ چفت.
- ۸۳۹ چفت.
- ۸۳۹ چفتان.
- ۸۳۹ چفت پایه.
- ۸۳۹ چفت فلک.
- ۸۳۹ چفتک.
- ۸۳۹ چفت کردن.
- ۸۴۰ چفت کلادیز آباد.
- ۸۴۰ چفتگی.
- ۸۴۰ چفت مقوس.
- ۸۴۰ چفتن.
- ۸۴۰ چفت و بست.
- ۸۴۰ چفت و بند.
- ۸۴۰ چفت و رزه.

- ۸۴۰ چفته.
- ۸۴۳ چفته.
- ۸۴۳ چفته.
- ۸۴۳ چفته بالا.
- ۸۴۳ چفته بند.
- ۸۴۳ چفته بندی.
- ۸۴۳ چفته بینی.
- ۸۴۴ چفته پشت.
- ۸۴۴ چفته پشتی.
- ۸۴۴ چفته پیکر.
- ۸۴۴ چفته دره.
- ۸۴۴ چفته دره.
- ۸۴۴ چفتهء زانو.
- ۸۴۴ چفته شدن.
- ۸۴۵ چفته شکل.
- ۸۴۵ چفته کردن.
- ۸۴۵ چفته ونیت.
- ۸۴۵ چفتیدن.
- ۸۴۵ چف چف.
- ۸۴۵ چفچه.
- ۸۴۵ چفدر.
- ۸۴۶ چفده.
- ۸۴۶ چفرسته.
- ۸۴۶ چفرسته.

۸۴۶	چفسا.
۸۴۶	چفسان.
۸۴۶	چفساندن.
۸۴۶	چفساننده.
۸۴۶	چفسانی.
۸۴۷	چفسانیدن.
۸۴۷	چفسانیده.
۸۴۷	چفسندگی.
۸۴۷	چفسنده.
۸۴۷	چفسندگی.
۸۴۷	چفسیدن.
۸۴۷	چفسیدنی.
۸۴۸	چفسیده.
۸۴۸	چفل.
۸۴۸	چفلان.
۸۴۸	چفنک.
۸۴۸	چفود.
۸۴۸	چق.
۸۴۸	چق.
۸۴۸	چق.
۸۴۹	چقا.
۸۴۹	چقا.
۸۴۹	چقا.
۸۴۹	چقالهی.

- ۸۴۹ چقالمان.
- ۸۴۹ چقابراله.
- ۸۵۰ چقابل.
- ۸۵۰ چقابل.
- ۸۵۰ چقابل.
- ۸۵۰ چقابل.
- ۸۵۰ چقابلک علی رضا.
- ۸۵۱ چقابلک قلعه.
- ۸۵۱ چقابلک محمدزمان خان.
- ۸۵۱ چقابور.
- ۸۵۱ چقابور.
- ۸۵۱ چقابهار.
- ۸۵۱ چقاپهنه.
- ۸۵۲ چقاجان علی.
- ۸۵۲ چقاجنگا.
- ۸۵۲ چقاجاق.
- ۸۵۲ چقاجق.
- ۸۵۲ چقا چوبین.
- ۸۵۳ چقاحسین.
- ۸۵۳ چقا حمام.
- ۸۵۳ چقا خندق.
- ۸۵۳ چقاخور.
- ۸۵۳ چقاده.
- ۸۵۳ چقا رسول.

- ۸۵۳ چقارضا.
- ۸۵۴ چقازال.
- ۸۵۴ چقازرد.
- ۸۵۴ چقا زرد.
- ۸۵۴ چقازرد.
- ۸۵۴ چقازرد باغی.
- ۸۵۴ چقا زنبیل.
- ۸۵۵ چقاسبز.
- ۸۵۵ چقاسرائیل.
- ۸۵۵ چقا سرخ.
- ۸۵۵ چقا سعید.
- ۸۵۵ چقا سفید.
- ۸۵۵ چقاسلمان.
- ۸۵۶ چقا سیف الدین.
- ۸۵۶ چقاشکر.
- ۸۵۶ چقا صفر.
- ۸۵۶ چقا طرم.
- ۸۵۶ چقاقاسم.
- ۸۵۶ چقاقزان.
- ۸۵۷ چقا کبود.
- ۸۵۷ چقا کبود.
- ۸۵۷ چقاکبود.
- ۸۵۷ چقاکبود.
- ۸۵۷ چقا کبود.

- ۸۵۸ چقابود نقد علی.
- ۸۵۸ چقاکلبعلی.
- ۸۵۸ چقاکوچ گینه.
- ۸۵۸ چقاگرک.
- ۸۵۸ چقا گل.
- ۸۵۸ چقاگلان.
- ۸۵۸ چقاگلان.
- ۸۵۹ چقاگنوژ.
- ۸۵۹ چقاگینو.
- ۸۵۹ چقال بقال.
- ۸۵۹ چقالکان.
- ۸۵۹ چقال مصطفی.
- ۸۵۹ چقاماران.
- ۸۶۰ چقاماران بی ابر.
- ۸۶۰ چقاموشان.
- ۸۶۰ چقامیرزا.
- ۸۶۰ چقامیر که.
- ۸۶۰ چقان.
- ۸۶۰ چقانرگس.
- ۸۶۱ چقاندعلی.
- ۸۶۱ چقایی.
- ۸۶۱ چقتای.
- ۸۶۱ چقته.
- ۸۶۱ چق چق.

- ۸۶۱ چق چق کردن.
- ۸۶۲ چقچقه.
- ۸۶۲ چقچقی.
- ۸۶۲ چقر.
- ۸۶۲ چقر.
- ۸۶۲ چقر.
- ۸۶۲ چقر.
- ۸۶۲ چقرچای.
- ۸۶۳ چقرلی.
- ۸۶۳ چقرمه.
- ۸۶۳ چقشور.
- ۸۶۳ چقل.
- ۸۶۳ چقلوندرود.
- ۸۶۳ چقلوندی.
- ۸۶۴ چقلوندی.
- ۸۶۴ چقلی.
- ۸۶۴ چقلی کردن.
- ۸۶۴ چقماچی.
- ۸۶۴ چقماقی.
- ۸۶۴ چقماقی.
- ۸۶۴ چقماقلو.
- ۸۶۵ چقماقلو.
- ۸۶۵ چقماقی.
- ۸۶۵ چقماق.

- ۸۶۵ چقندر.
- ۸۶۵ چقندر آب.
- ۸۶۵ چقو.
- ۸۶۵ چقورا.
- ۸۶۵ چقور قشلاق.
- ۸۶۶ چقور یورت.
- ۸۶۶ چقوک.
- ۸۶۶ چقو کدان.
- ۸۶۶ چقو کل.
- ۸۶۶ چقون چقونک.
- ۸۶۶ چقونگنش.
- ۸۶۶ چقه.
- ۸۶۷ چقیدن.
- ۸۶۷ چقینه.
- ۸۶۷ چک.
- ۸۶۹ چک.
- ۸۶۹ چک.
- ۸۷۰ چک.
- ۸۷۰ چک.
- ۸۷۰ چک.
- ۸۷۰ چک.
- ۸۷۰ چکا.
- ۸۷۰ چکاب.
- ۸۷۰ چکابه.

- ۸۷۰ چکاته.
- ۸۷۱ چکاچاک.
- ۸۷۱ چکاچک.
- ۸۷۱ چکاچک.
- ۸۷۱ چکاد.
- ۸۷۲ چکاده.
- ۸۷۲ چکار.
- ۸۷۲ چکارمان.
- ۸۷۲ چکاره.
- ۸۷۲ چکاری.
- ۸۷۳ چکاسه.
- ۸۷۳ چکاشه.
- ۸۷۳ چکاط.
- ۸۷۳ چکاک.
- ۸۷۳ چکاگه.
- ۸۷۳ چکاله.
- ۸۷۴ چکامه.
- ۸۷۴ چکامه سرا.
- ۸۷۴ چکامه سرای.
- ۸۷۴ چکامه سرایی.
- ۸۷۴ چکامه سرودن.
- ۸۷۴ چکامه گوی.
- ۸۷۴ چکان.
- ۸۷۵ چکان.

- ۸۷۵ چکان.
- ۸۷۵ چکانا.
- ۸۷۵ چکاندن.
- ۸۷۵ چکاننده.
- ۸۷۵ چکانه.
- ۸۷۶ چکانیدن.
- ۸۷۶ چکاو.
- ۸۷۷ چکاوک.
- ۸۷۸ چکاوکش.
- ۸۷۸ چکاوگاه.
- ۸۷۸ چکاوہ.
- ۸۷۸ چکاوہ گاہ.
- ۸۷۸ چکاه.
- ۸۷۸ چک بند.
- ۸۷۹ چکچاک.
- ۸۷۹ چک چک.
- ۸۷۹ چکچک.
- ۸۷۹ چک چک.
- ۸۸۰ چک چکی.
- ۸۸۰ چکر.
- ۸۸۰ چکر چمنی.
- ۸۸۰ چکر عطا.
- ۸۸۰ چکرنه.
- ۸۸۰ چکرود.

- ۸۸۰ چکره.
- ۸۸۱ چکری.
- ۸۸۱ چکری.
- ۸۸۱ چکری.
- ۸۸۱ چکره.
- ۸۸۱ چک زدن.
- ۸۸۱ چک زدن.
- ۸۸۲ چکس.
- ۸۸۲ چکس.
- ۸۸۲ چک سبز علی.
- ۸۸۲ چکسلواکی.
- ۸۸۳ چکسه.
- ۸۸۳ چکسیدن.
- ۸۸۳ چکش.
- ۸۸۳ چکش.
- ۸۸۳ چکش.
- ۸۸۳ چکش پذیر.
- ۸۸۴ چکش پذیری.
- ۸۸۴ چکش خوارگی.
- ۸۸۴ چکش خواره.
- ۸۸۴ چکش خور.
- ۸۸۴ چکش خوردن.
- ۸۸۴ چکش خوری.
- ۸۸۴ چکش زدن.

- ۸۸۴ چکش کاری.
- ۸۸۴ چکشه.
- ۸۸۵ چکک.
- ۸۸۵ چکک.
- ۸۸۵ چک کشی.
- ۸۸۵ چک کشیدن.
- ۸۸۵ چکک لو.
- ۸۸۵ چکگ.
- ۸۸۶ چکگی.
- ۸۸۶ چکل.
- ۸۸۶ چکل.
- ۸۸۶ چکله.
- ۸۸۶ چکله.
- ۸۸۶ چکلیز.
- ۸۸۶ چکمان.
- ۸۸۶ چکمن.
- ۸۸۶ چکمه.
- ۸۸۷ چکمه پوش.
- ۸۸۷ چکمه دوز.
- ۸۸۷ چکمه دوزی.
- ۸۸۷ چکمه سیاه.
- ۸۸۷ چکمیزک.
- ۸۸۸ چکمیزک زده.
- ۸۸۸ چکمیزک شدن.

- ۸۸۸ چکن.
- ۸۸۸ چکن.
- ۸۸۸ چکن.
- ۸۸۸ چکنامه.
- ۸۸۸ چکندر.
- ۸۸۹ چکن دوز.
- ۸۸۹ چکن دوزی.
- ۸۸۹ چکنویس.
- ۸۸۹ چکنه.
- ۸۸۹ چکنه.
- ۸۸۹ چکنه بالا.
- ۸۹۰ چکنه پائین.
- ۸۹۰ چکو.
- ۸۹۰ چک و اسلواکی.
- ۸۹۰ چکوج.
- ۸۹۰ چکوچ.
- ۸۹۰ چک و چانه.
- ۸۹۱ چک و چانه زدن.
- ۸۹۱ چک و چیل.
- ۸۹۱ چکودر.
- ۸۹۱ چکوسر.
- ۸۹۱ چکوش.
- ۸۹۲ چکوک.
- ۸۹۲ چکوک.

- ۸۹۲ چکول.
- ۸۹۲ چکونه.
- ۸۹۲ چکوور.
- ۸۹۳ چکه.
- ۸۹۳ چکه.
- ۸۹۳ چکه.
- ۸۹۳ چکه.
- ۸۹۳ چکه چکه.
- ۸۹۳ چکه کردن.
- ۸۹۳ چکی.
- ۸۹۴ چکی.
- ۸۹۴ چکیانگ.
- ۸۹۴ چکیدگی.
- ۸۹۴ چکیدن.
- ۸۹۵ چکیدن.
- ۸۹۵ چکیده.
- ۸۹۵ چکیده.
- ۸۹۵ چکیده.
- ۸۹۶ چکیده خون.
- ۸۹۶ چکیزک.
- ۸۹۶ چکین.
- ۸۹۶ چکین.
- ۸۹۶ چکین.
- ۸۹۶ چکین قورچی.

- ۸۹۶ چکینی.
- ۸۹۷ چگاء .
- ۸۹۷ چگار.
- ۸۹۷ چگال.
- ۸۹۷ چگاله.
- ۸۹۷ چگالی.
- ۸۹۷ چگامه.
- ۸۹۸ چگان.
- ۸۹۸ چگان.
- ۸۹۸ چگانی.
- ۸۹۸ چگاو.
- ۸۹۸ چگاوک.
- ۸۹۸ چگاه.
- ۸۹۸ چگاه.
- ۸۹۹ چگاه.
- ۸۹۹ چگر.
- ۸۹۹ چگرچی.
- ۸۹۹ چگرد.
- ۸۹۹ چگر زدن.
- ۸۹۹ چگرزن.
- ۸۹۹ چگرنه.
- ۸۹۹ چگک.
- ۹۰۰ چگل.
- ۹۰۰ چگل.

- چگل. ۹۰۰
- چگلک. ۹۰۱
- چگلمش. ۹۰۱
- چگلی. ۹۰۱
- چگلیز. ۹۰۱
- چگلین. ۹۰۱
- چگن. ۹۰۱
- چگندر. ۹۰۱
- چگنی. ۹۰۱
- چگنی. ۹۰۱
- چگور. ۹۰۲
- چگورچی. ۹۰۲
- چگور زدن. ۹۰۲
- چگوک. ۹۰۲
- چگوک. ۹۰۲
- چگونگی. ۹۰۲
- چگونه. ۹۰۳
- چگونی. ۹۰۳
- چگیدن. ۹۰۳
- چگینه کش. ۹۰۴
- چگینی. ۹۰۴
- چگینی. ۹۰۴
- چل. ۹۰۴
- چل. ۹۰۴

- چل ۹۰۵
- چل ۹۰۵
- چل ۹۰۵
- چل ۹۰۵
- چل ۹۰۵
- چل ۹۰۶
- چل ۹۰۶
- چل ۹۰۶
- چلا ۹۰۶
- چلاجور ۹۰۶
- چلارس ۹۰۶
- چلاس ۹۰۶
- چلاسی ۹۰۷
- چلاغ ۹۰۷
- چلاق ۹۰۷
- چلاقور ۹۰۷
- چلاقی ۹۰۷
- چلاک ۹۰۷
- چلالی ۹۰۸
- چلالی ۹۰۸
- چلان ۹۰۸
- چلان ۹۰۸
- چلانندن ۹۰۸
- چلانک ۹۰۸

- چلان کوه. ۹۰۹
- چلانه. ۹۰۹
- چلاتی. ۹۰۹
- چلاتیدن. ۹۰۹
- چلاو. ۹۰۹
- چلاو. ۹۰۹
- چلاون. ۹۱۰
- چلاه. ۹۱۰
- چلب. ۹۱۰
- چل بسم الله. ۹۱۰
- چلبک. ۹۱۱
- چلبله. ۹۱۱
- چل بند. ۹۱۱
- چلبی. ۹۱۱
- چلبی. ۹۱۱
- چلبی. ۹۱۱
- چلبی. ۹۱۳
- چلبی. ۹۱۳
- چلبی. ۹۱۴
- چلبی افندی. ۹۱۴
- چلبی زاده. ۹۱۴
- چلب. ۹۱۴
- چلباسه. ۹۱۴
- چلباپه. ۹۱۵

- ۹۱۵ چلپ چلپ.
- ۹۱۵ چلپچی.
- ۹۱۵ چلپک.
- ۹۱۵ چلپک پز.
- ۹۱۵ چلپل.
- ۹۱۶ چل پله.
- ۹۱۶ چلت.
- ۹۱۶ چلتاج.
- ۹۱۶ چل تکه.
- ۹۱۶ چلتوک.
- ۹۱۶ چلتوک زار.
- ۹۱۶ چلتو وشندیز.
- ۹۱۶ چلته.
- ۹۱۷ چلچراغ.
- ۹۱۷ چلچل.
- ۹۱۷ چلچلک.
- ۹۱۷ چلچله.
- ۹۱۷ چلچلی.
- ۹۱۷ چل دختران.
- ۹۱۸ چلر.
- ۹۱۸ چلریز.
- ۹۱۸ چل ساله.
- ۹۱۸ چلستان.
- ۹۱۸ چل ستون.

۹۱۸	چلسکاندن
۹۱۸	چلسکانیدن
۹۱۸	چلسکیدگی
۹۱۹	چلسکیدن
۹۱۹	چلسکیده
۹۱۹	چلسکیده فلسکیده
۹۱۹	چلسه
۹۱۹	چلش
۹۱۹	چلشته خور
۹۱۹	چل صبح
۹۱۹	چل صدهزار
۹۲۰	چل طوطی
۹۲۰	چلغوز
۹۲۰	چلغوزه
۹۲۰	چلفتی
۹۲۰	چل قادی
۹۲۱	چلقب
۹۲۱	چلقد
۹۲۱	چلقوز
۹۲۱	چلقوزه
۹۲۱	چلقى
۹۲۱	چلک
۹۲۱	چلک
۹۲۱	چلک

- ۹۲۲ چلک.
- ۹۲۲ چلک.
- ۹۲۲ چلک.
- ۹۲۲ چلک.
- ۹۲۲ چلک.
- ۹۲۲ چلکاسر.
- ۹۲۳ چلک باز.
- ۹۲۳ چلک بازی.
- ۹۲۳ چلک چلک.
- ۹۲۳ چلکدان.
- ۹۲۳ چل کلید.
- ۹۲۳ چلکیت.
- ۹۲۳ چلکیت.
- ۹۲۳ چلگان.
- ۹۲۴ چلگرد.
- ۹۲۴ چل گزی عجم.
- ۹۲۴ چل گزی عرب.
- ۹۲۴ چل گل.
- ۹۲۴ چلگی.
- ۹۲۴ چلگی.
- ۹۲۴ چلم.
- ۹۲۴ چلم.
- ۹۲۵ چلم.
- ۹۲۵ چلم.

- ۹۲۵ چلمان رود.
- ۹۲۵ چلمبر.
- ۹۲۵ چل مرد.
- ۹۲۵ چلمردان.
- ۹۲۵ چل مردی.
- ۹۲۶ چلمله.
- ۹۲۶ چلمن.
- ۹۲۶ چل منار.
- ۹۲۶ چل مناره.
- ۹۲۶ چلمنی.
- ۹۲۶ چلمه سرا.
- ۹۲۷ چلمه سنگ.
- ۹۲۷ چلمه سنگ بالا.
- ۹۲۷ چلمیان.
- ۹۲۷ چلنبر.
- ۹۲۷ چلنچو.
- ۹۲۸ چلندر.
- ۹۲۸ چلندر.
- ۹۲۸ چلندر.
- ۹۲۸ چلنک.
- ۹۲۸ چلنگ.
- ۹۲۸ چلنگدار.
- ۹۲۸ چلنگر.
- ۹۲۹ چلنگر خانه.

۹۲۹	چلنگری.
۹۲۹	چلو.
۹۲۹	چلو.
۹۲۹	چلو.
۹۲۹	چلو.
۹۲۹	چلو.
۹۳۰	چلو.
۹۳۰	چلوار.
۹۳۰	چلوار.
۹۳۰	چلواربافی.
۹۳۰	چلواری.
۹۳۰	چلوان.
۹۳۰	چلوپز.
۹۳۱	چلوپزخانه.
۹۳۱	چلوپزی.
۹۳۱	چلوچ.
۹۳۱	چل و چو.
۹۳۱	چل و چو افتادن.
۹۳۱	چل و چو انداختن.
۹۳۱	چل و چوانداز.
۹۳۲	چلوچوب.
۹۳۲	چلوخورش.
۹۳۲	چلوصاف کن.
۹۳۲	چلوصافی.

- ۹۳۲ چلوک.
- ۹۳۲ چلوک.
- ۹۳۲ چلوکباب.
- ۹۳۳ چلوکبابی.
- ۹۳۳ چلوگ لوث.
- ۹۳۳ چلوند.
- ۹۳۳ چلونک.
- ۹۳۳ چلونک.
- ۹۳۳ چلوی.
- ۹۳۳ چلوی.
- ۹۳۴ چلویر.
- ۹۳۴ چل ویک منبر.
- ۹۳۴ چله.
- ۹۳۴ چله.
- ۹۳۵ چله.
- ۹۳۵ چله.
- ۹۳۶ چله.
- ۹۳۶ چله.
- ۹۳۶ چله افشاندن.
- ۹۳۶ چله بری.
- ۹۳۶ چله بری کردن.
- ۹۳۶ چله بستن.
- ۹۳۷ چله خانه.
- ۹۳۷ چله خانه.

- ۹۳۷ چله خانه.
- ۹۳۷ چله خانه.
- ۹۳۷ چله خانه.
- ۹۳۷ چله دادن.
- ۹۳۸ چله دار.
- ۹۳۸ چله داری.
- ۹۳۸ چله داری کردن.
- ۹۳۸ چله داشتن.
- ۹۳۸ چله ریسک.
- ۹۳۸ چله کردن.
- ۹۳۹ چله گاه.
- ۹۳۹ چله گرفتن.
- ۹۳۹ چله گیر.
- ۹۳۹ چله ناب.
- ۹۳۹ چله نشستن.
- ۹۳۹ چله نشین.
- ۹۴۰ چله ور.
- ۹۴۰ چلی.
- ۹۴۰ چلی.
- ۹۴۰ چلیاسر.
- ۹۴۰ چلی بالا.
- ۹۴۰ چلیپا.
- ۹۴۱ چلیپاتیان.
- ۹۴۱ چلیپاپرست.

- ۹۴۲ چلیپا پرستی.
- ۹۴۲ چلیپا خم.
- ۹۴۲ چلیپا داشتن.
- ۹۴۲ چلیپا ساختن.
- ۹۴۲ چلیپا سوختن.
- ۹۴۲ چلیپا کردن.
- ۹۴۲ چلیپا نوشتن.
- ۹۴۳ چلیپاوار.
- ۹۴۳ چلیپاواری.
- ۹۴۳ چلیپاوش.
- ۹۴۳ چلیپای فلک.
- ۹۴۳ چلی پایین.
- ۹۴۳ چلیچه.
- ۹۴۳ چلیدن.
- ۹۴۴ چلیده.
- ۹۴۴ چلیک.
- ۹۴۴ چلیک.
- ۹۴۴ چلیک.
- ۹۴۴ چلیک چلیک.
- ۹۴۴ چلی کردن.
- ۹۴۵ چلیکه.
- ۹۴۵ چلیم.
- ۹۴۵ چلینگر.
- ۹۴۵ چلیوسکین.

- چمازده. ۹۵۰
- چمازک. ۹۵۰
- چمازکتی. ۹۵۰
- چمازکلا. ۹۵۱
- چمازکلا. ۹۵۱
- چمازکلا. ۹۵۱
- چمازین. ۹۵۱
- چماستان. ۹۵۱
- چماق. ۹۵۱
- چماق تپه. ۹۵۲
- چماقدار. ۹۵۲
- چماقستان. ۹۵۲
- چماقستان. ۹۵۲
- چماقلو. ۹۵۲
- چماقلو. ۹۵۳
- چماقی. ۹۵۳
- چماله. ۹۵۳
- چماله کردن. ۹۵۳
- چمان. ۹۵۳
- چمان. ۹۵۴
- چمانچی. ۹۵۴
- چماندن. ۹۵۴
- چمانه. ۹۵۴
- چمانه. ۹۵۵

- چمانی. ۹۵۵
- چمانی. ۹۵۵
- چمانیدن. ۹۵۵
- چم استاد حسین. ۹۵۵
- چم العبید. ۹۵۵
- چم امیرخان. ۹۵۶
- چم انار. ۹۵۶
- چم انجیر. ۹۵۶
- چمباتمه. ۹۵۶
- چمباتمه زدن. ۹۵۶
- چمباتمه نشستن. ۹۵۶
- چم باغ. ۹۵۶
- چمبران. ۹۵۶
- چمبرلن. ۹۵۷
- چمبریان. ۹۵۷
- چم بطن. ۹۵۷
- چمبونک. ۹۵۷
- چم بیان. ۹۵۷
- چمپا. ۹۵۸
- چمپارو. ۹۵۸
- چمپان. ۹۵۸
- چم پریش. ۹۵۸
- چم پل. ۹۵۸
- چم پوش. ۹۵۸

- ۹۵۸ چمپه.
- ۹۵۸ چم پیر.
- ۹۵۹ چمتاک.
- ۹۵۹ چم تپی.
- ۹۵۹ چم ترخان.
- ۹۵۹ چم ترخان.
- ۹۵۹ چم ترکان.
- ۹۵۹ چم ترکمان.
- ۹۶۰ چم تقی.
- ۹۶۰ چمتک.
- ۹۶۰ چم تنگ.
- ۹۶۰ چم تنگ.
- ۹۶۰ چم تنگو.
- ۹۶۰ چمتو.
- ۹۶۰ چمتوکش.
- ۹۶۱ چمئقال.
- ۹۶۱ چم جنگل.
- ۹۶۱ چم جنگل.
- ۹۶۱ چمچاچ.
- ۹۶۱ چمچاخ.
- ۹۶۱ چمچاره.
- ۹۶۲ چمچاق.
- ۹۶۲ چمچال.
- ۹۶۲ چمچال.

- ۹۶۲ چم چرغه.
- ۹۶۲ چم چرود.
- ۹۶۲ چم چره.
- ۹۶۳ چم چقل.
- ۹۶۳ چمچم.
- ۹۶۳ چمچم.
- ۹۶۳ چم چم.
- ۹۶۴ چمچمال.
- ۹۶۵ چمچمه.
- ۹۶۵ چم چنگ.
- ۹۶۵ چمچه.
- ۹۶۵ چمچه زدن.
- ۹۶۵ چمچه ساز.
- ۹۶۵ چم حاجی مراد.
- ۹۶۶ چم حاجی میرزا رضا.
- ۹۶۶ چم حسین آباد.
- ۹۶۶ چم حصار.
- ۹۶۶ چم حیدر.
- ۹۶۶ چم حیدر.
- ۹۶۶ چمخاخ.
- ۹۶۶ چمخال.
- ۹۶۶ چم خاله.
- ۹۶۷ چم خدیجه.
- ۹۶۷ چم خرم.

- ۹۶۷ چم خزام.
- ۹۶۷ چم خلف عیسی.
- ۹۶۷ چم خلف عیسی.
- ۹۶۷ چم خلیفه.
- ۹۶۸ چم خلیل.
- ۹۶۸ چم داشتن.
- ۹۶۸ چم دالان.
- ۹۶۸ چمدان.
- ۹۶۸ چم داود.
- ۹۶۸ چم درواهی.
- ۹۶۹ چم دریژه.
- ۹۶۹ چم دغم.
- ۹۶۹ چمدک.
- ۹۶۹ چم دیوان.
- ۹۶۹ چمر.
- ۹۶۹ چمراس.
- ۹۶۹ چم رحمان.
- ۹۷۰ چم رحیم.
- ۹۷۰ چمرکوه.
- ۹۷۰ چمرکه.
- ۹۷۰ چمرم.
- ۹۷۰ چم رمضان.
- ۹۷۰ چم رود.
- ۹۷۰ چم ریحان.

- ۹۷۱ چم ریز.
- ۹۷۱ چم ریگ.
- ۹۷۱ چم زالو.
- ۹۷۱ چم زمان.
- ۹۷۱ چم زنگی.
- ۹۷۱ چم زیدون.
- ۹۷۲ چم زین.
- ۹۷۲ چم زاب.
- ۹۷۲ چم ژیه.
- ۹۷۲ چم سار.
- ۹۷۲ چم سخیل.
- ۹۷۲ چم سرخ.
- ۹۷۲ چم سرخ.
- ۹۷۳ چم سرخ.
- ۹۷۳ چم سرخه.
- ۹۷۳ چم سعدآباد.
- ۹۷۳ چم سعدی.
- ۹۷۳ چم سیاه.
- ۹۷۳ چم سیدعلی محمد.
- ۹۷۳ چم سیدمحمد.
- ۹۷۴ چمش.
- ۹۷۴ چم شاطر.
- ۹۷۴ چمشاک.
- ۹۷۵ چم شته.

- ۹۷۵ چم شعبان.
- ۹۷۵ چم شعبان.
- ۹۷۵ چمشک.
- ۹۷۵ چمشک.
- ۹۷۵ چمشه.
- ۹۷۶ چم شهاب.
- ۹۷۶ چم شیر.
- ۹۷۶ چم صالحی.
- ۹۷۶ چم صبی.
- ۹۷۶ چم صفرعلی.
- ۹۷۶ چم صیدی.
- ۹۷۷ چم طاق.
- ۹۷۷ چم طاق.
- ۹۷۷ چم عابدین.
- ۹۷۷ چم عالی.
- ۹۷۷ چم عالی کمربر.
- ۹۷۷ چم عزیز.
- ۹۷۷ چم عسکرآباد.
- ۹۷۸ چم علیشاه.
- ۹۷۸ چم عنایه.
- ۹۷۸ چم فراخ.
- ۹۷۸ چم فرج.
- ۹۷۸ چم قرق.
- ۹۷۸ چم قلعه.

- ۹۷۹ چم قلعه.
- ۹۷۹ چم قلعه.
- ۹۷۹ چمقلو.
- ۹۷۹ چمقلوشیدا.
- ۹۷۹ چم قوله.
- ۹۸۰ چم قهرمان.
- ۹۸۰ چمک.
- ۹۸۰ چمک.
- ۹۸۰ چمک.
- ۹۸۰ چم کاکا.
- ۹۸۰ چم کبود.
- ۹۸۱ چم کبود.
- ۹۸۱ چم کبود.
- ۹۸۱ چم کبود.
- ۹۸۱ چم کرته.
- ۹۸۱ چم کرد.
- ۹۸۱ چم کریم.
- ۹۸۲ چم کشکان.
- ۹۸۲ چم کل.
- ۹۸۲ چم کلان.
- ۹۸۲ چم کلگه.
- ۹۸۲ چم کنار.
- ۹۸۲ چم کنار.
- ۹۸۳ چم کنار.

- ۹۸۳ چم کور.
- ۹۸۳ چم کوکو.
- ۹۸۳ چم کهریز.
- ۹۸۳ چمکی.
- ۹۸۳ چم گاو.
- ۹۸۳ چم گاو.
- ۹۸۴ چم گاو.
- ۹۸۴ چم گر.
- ۹۸۴ چم گرد.
- ۹۸۴ چم گرداب.
- ۹۸۴ چم گردان.
- ۹۸۴ چم گردش.
- ۹۸۴ چم گردش.
- ۹۸۵ چم گردش زدن.
- ۹۸۵ چم گرفتن.
- ۹۸۵ چم گل.
- ۹۸۵ چم گور.
- ۹۸۵ چم گوساله.
- ۹۸۵ چم.
- ۹۸۵ چم لاس آباد.
- ۹۸۶ چملان.
- ۹۸۶ چم لبنان.
- ۹۸۶ چم لتور.
- ۹۸۶ چم لطفعلی خان.

- ۹۸۶ چم لوان.
- ۹۸۶ چم لوچ.
- ۹۸۶ چملول.
- ۹۸۶ چمله.
- ۹۸۷ چمله.
- ۹۸۷ چم لیشان.
- ۹۸۷ چم ماهیلان.
- ۹۸۷ چم محسن خان.
- ۹۸۷ چم مختار.
- ۹۸۷ چم مراد.
- ۹۸۸ چم مزرعه.
- ۹۸۸ چم منی.
- ۹۸۸ چم مورت.
- ۹۸۸ چم مولا.
- ۹۸۸ چم مهدی.
- ۹۸۸ چم مهر.
- ۹۸۸ چم می.
- ۹۸۹ چم میران.
- ۹۸۹ چم میرزایی.
- ۹۸۹ چمن.
- ۹۹۰ چمن.
- ۹۹۰ چمن.
- ۹۹۰ چمن.
- ۹۹۰ چمن.

- چمن آباد. ۹۹۰
- چمن آرا. ۹۹۰
- چمن آرای. ۹۹۱
- چمن آرابی. ۹۹۱
- چمن آسوده. ۹۹۱
- چمننا. ۹۹۱
- چمنار. ۹۹۱
- چمنار. ۹۹۱
- چمناک. ۹۹۱
- چمن اسماعیل. ۹۹۲
- چمن افروز. ۹۹۲
- چمن افشار. ۹۹۲
- چمن اللهیار. ۹۹۲
- چمن اندود. ۹۹۲
- چمن بر. ۹۹۲
- چمن بید. ۹۹۳
- چمن پوش. ۹۹۳
- چمن پیرا. ۹۹۳
- چمن پیرای. ۹۹۳
- چمن جعفریک. ۹۹۳
- چمن چهر. ۹۹۳
- چمن خیز. ۹۹۴
- چمند. ۹۹۴
- چمندان. ۹۹۴

- ۹۹۴ چمندان.
- ۹۹۴ چمندگی.
- ۹۹۴ چمنده.
- ۹۹۴ چمن رمیده.
- ۹۹۵ چمن رنگ.
- ۹۹۵ چمن زار.
- ۹۹۵ چمن زمین.
- ۹۹۵ چمن زن.
- ۹۹۵ چمن زنی.
- ۹۹۵ چمن ساز.
- ۹۹۶ چمنستان.
- ۹۹۶ چمن سلطان.
- ۹۹۶ چمن سیدمحمد.
- ۹۹۶ چمن سیر.
- ۹۹۶ چمن صفا.
- ۹۹۶ چمن طبع.
- ۹۹۶ چمن طراز.
- ۹۹۷ چمن نظامی.
- ۹۹۷ چمن عزیز.
- ۹۹۷ چمنک.
- ۹۹۷ چمنگاه.
- ۹۹۷ چمن گرد.
- ۹۹۷ چمن گردی.
- ۹۹۷ چمن گل.

- ۹۹۷ چمن گم کرده.
- ۹۹۸ چمن لاله.
- ۹۹۸ چمن لو.
- ۹۹۸ چمن ملک حسن.
- ۹۹۸ چمن نمشت.
- ۹۹۸ چمن وزیر.
- ۹۹۸ چمن هشتادان.
- ۹۹۸ چمنی.
- ۹۹۹ چمنی.
- ۹۹۹ چم نیله.
- ۹۹۹ چم و خم.
- ۹۹۹ چمورایگدر.
- ۹۹۹ چموردوچی.
- ۹۹۹ چموش.
- ۹۹۹ چموش.
- ۱۰۰۰ چموش گزک.
- ۱۰۰۰ چموم.
- ۱۰۰۰ چم ویلاوند.
- ۱۰۰۰ چمه.
- ۱۰۰۰ چم هاشم.
- ۱۰۰۱ چمه بن.
- ۱۰۰۱ چمه دان.
- ۱۰۰۱ چم هندی.
- ۱۰۰۱ چمی.

- ۱۰۰۱ چمیان.
- ۱۰۰۱ چمیان.
- ۱۰۰۲ چمیدگی.
- ۱۰۰۲ چمیدن.
- ۱۰۰۳ چمیده.
- ۱۰۰۳ چمیز.
- ۱۰۰۳ چمیزی.
- ۱۰۰۳ چمیم.
- ۱۰۰۳ چمین.
- ۱۰۰۳ چم یوسفعلی.
- ۱۰۰۴ چن.
- ۱۰۰۴ چنا.
- ۱۰۰۴ چناب.
- ۱۰۰۴ چناب.
- ۱۰۰۴ چناب.
- ۱۰۰۴ چناچن.
- ۱۰۰۵ چناخ.
- ۱۰۰۵ چناخ.
- ۱۰۰۵ چنار.
- ۱۰۰۶ چنار.
- ۱۰۰۶ چنار.
- ۱۰۰۶ چنار.
- ۱۰۰۶ چنار.
- ۱۰۰۶ چنار.

۱۰۰۶ چنار.

۱۰۰۶ چنار.

۱۰۰۶ چنار.

۱۰۰۷ چنار.

۱۰۰۷ چنار.

۱۰۰۷ چنار.

۱۰۰۷ چنار.

۱۰۰۷ چنار.

۱۰۰۷ چنار.

۱۰۰۷ چنار.

۱۰۰۸ چنار.

۱۰۰۸ چنار.

۱۰۰۸ چنار.

۱۰۰۸ چنار.

۱۰۰۸ چنار.

۱۰۰۸ چنار.

۱۰۰۹ چنار.

۱۰۰۹ چنار.

۱۰۰۹ چنار.

۱۰۰۹ چنار.

۱۰۰۹ چنار.

۱۰۰۹ چنار.

۱۰۱۰ چنار.

۱۰۱۰ چنار.

۱۰۱۰ چنار.

۱۰۱۰ چنار آرکون.

- ۱۰۱۰ چناران.
- ۱۰۱۰ چناران.
- ۱۰۱۱ چناران.
- ۱۰۱۱ چناران.
- ۱۰۱۱ چناران.
- ۱۰۱۱ چناران.
- ۱۰۱۲ چناران.
- ۱۰۱۲ چناران.
- ۱۰۱۲ چناران.
- ۱۰۱۲ چناران.
- ۱۰۱۲ چناران.
- ۱۰۱۲ چناران.
- ۱۰۱۲ چناران.
- ۱۰۱۲ چناران.
- ۱۰۱۳ چناران بیگلرخان.
- ۱۰۱۳ چناران بیگمیرزاخان.
- ۱۰۱۳ چنارانی.
- ۱۰۱۳ چنارباشی.
- ۱۰۱۳ چناربالا.
- ۱۰۱۳ چناربرم بالا.
- ۱۰۱۴ چناربن.
- ۱۰۱۴ چناربن.
- ۱۰۱۴ چناربن.
- ۱۰۱۴ چناربن.
- ۱۰۱۴ چناربن.
- ۱۰۱۴ چناربن.

- ۱۰۱۵ چناربن.
- ۱۰۱۵ چناربو.
- ۱۰۱۵ چناریائین.
- ۱۰۱۵ چنارتو.
- ۱۰۱۵ چنارچقاسعید.
- ۱۰۱۵ چنارحمام.
- ۱۰۱۶ چنارخاتون.
- ۱۰۱۶ چنارخشکه.
- ۱۰۱۶ چنارخیری.
- ۱۰۱۶ چناردزد.
- ۱۰۱۶ چنارراه دار.
- ۱۰۱۶ چنارروئیه.
- ۱۰۱۷ چناررود.
- ۱۰۱۷ چناررودخان.
- ۱۰۱۷ چنارزار.
- ۱۰۱۷ چنارستان.
- ۱۰۱۷ چنارستان.
- ۱۰۱۷ چنارستان.
- ۱۰۱۷ چنارستان.
- ۱۰۱۷ چنارستان.
- ۱۰۱۸ چنارسرخ.
- ۱۰۱۸ چنارسفلی.
- ۱۰۱۸ چنارسقاوه.
- ۱۰۱۸ چنارسوخته.

- ۱۰۱۸ چنار سوخته.
- ۱۰۱۸ چنار سوخته.
- ۱۰۱۸ چنار سیدمحرّم.
- ۱۰۱۹ چنار شاه‌یجان.
- ۱۰۱۹ چنار شوره بالا.
- ۱۰۱۹ چنار شوره پایین.
- ۱۰۱۹ چنار شیخ.
- ۱۰۱۹ چنار عباس خان.
- ۱۰۱۹ چنار علیا.
- ۱۰۲۰ چنار فاریاب.
- ۱۰۲۰ چنار قشلاق.
- ۱۰۲۰ چنارک.
- ۱۰۲۰ چنارک.
- ۱۰۲۰ چنار گل.
- ۱۰۲۰ چنارلق.
- ۱۰۲۱ چنار میشوان.
- ۱۰۲۱ چنار نار.
- ۱۰۲۱ چنار ناز.
- ۱۰۲۱ چنار و کدو.
- ۱۰۲۱ چنار و منار.
- ۱۰۲۱ چنارویه.
- ۱۰۲۱ چنارویه.
- ۱۰۲۲ چناره.
- ۱۰۲۲ چناره.

- ۱۰۲۲ چناره.
- ۱۰۲۲ چناره.
- ۱۰۲۲ چناره.
- ۱۰۲۲ چناره بالا.
- ۱۰۲۳ چناره پایین.
- ۱۰۲۳ چناری.
- ۱۰۲۳ چناری.
- ۱۰۲۳ چناری.
- ۱۰۲۳ چناس.
- ۱۰۲۳ چناس.
- ۱۰۲۴ چناسک.
- ۱۰۲۴ چناسوند.
- ۱۰۲۴ چناغ.
- ۱۰۲۴ چناق.
- ۱۰۲۴ چناق بلاغ.
- ۱۰۲۴ چناق بلاغ.
- ۱۰۲۴ چناق بلاغ.
- ۱۰۲۵ چناق بلاغ.
- ۱۰۲۵ چناقچی.
- ۱۰۲۵ چناقچی سفلی.
- ۱۰۲۵ چناقچی علیا.
- ۱۰۲۵ چناقلو.
- ۱۰۲۶ چناگ.
- ۱۰۲۶ چنال.

- ۱۰۲۶ چنان.
- ۱۰۲۷ چنان.
- ۱۰۲۷ چنان.
- ۱۰۲۷ چنان.
- ۱۰۲۷ چنانچون.
- ۱۰۲۸ چنانک.
- ۱۰۲۸ چنانکه.
- ۱۰۲۹ چنان و چنین.
- ۱۰۲۹ چناهِ.
- ۱۰۲۹ چناهِ.
- ۱۰۲۹ چناهِ.
- ۱۰۲۹ چناهِ محمد.
- ۱۰۲۹ چناهِن.
- ۱۰۳۰ چناهِدن.
- ۱۰۳۰ چناهِور.
- ۱۰۳۰ چناهِن.
- ۱۰۳۰ چنِب.
- ۱۰۳۰ چنِباتمه.
- ۱۰۳۰ چنِباتمه زدن.
- ۱۰۳۰ چنِباتمه نشستن.
- ۱۰۳۰ چنِبِر.
- ۱۰۳۲ چنِبِر انداختن.
- ۱۰۳۲ چنِبِر باز.
- ۱۰۳۲ چنِبِر بازی.

- ۱۰۳۲ چنبر جهاندن.
- ۱۰۳۲ چنبر دولابی.
- ۱۰۳۳ چنبر زدن.
- ۱۰۳۳ چنبر ساختن.
- ۱۰۳۳ چنبر ساز.
- ۱۰۳۳ چنبر غربال.
- ۱۰۳۳ چنبر غربال.
- ۱۰۳۳ چنبر غربال.
- ۱۰۳۳ چنبر فروش.
- ۱۰۳۴ چنبر کیبود.
- ۱۰۳۴ چنبر کردن.
- ۱۰۳۴ چنبرک زدن.
- ۱۰۳۴ چنبرک کردن.
- ۱۰۳۴ چنبرک و قنبرک.
- ۱۰۳۴ چنبر گشتن.
- ۱۰۳۴ چنبر مینا.
- ۱۰۳۵ چنبروار.
- ۱۰۳۵ چنبره.
- ۱۰۳۵ چنبره.
- ۱۰۳۵ چنبره زدن.
- ۱۰۳۵ چنبری.
- ۱۰۳۶ چنبری.
- ۱۰۳۶ چنبرک.
- ۱۰۳۶ چنبل.

- ۱۰۳۶ چنبلول.
- ۱۰۳۶ چنبلی.
- ۱۰۳۶ چنبور.
- ۱۰۳۷ چنبه.
- ۱۰۳۷ چنبه.
- ۱۰۳۷ چنبیدن.
- ۱۰۳۸ چنبیلی.
- ۱۰۳۸ چنپا.
- ۱۰۳۸ چنپور.
- ۱۰۳۹ چنپه.
- ۱۰۳۹ چنپی.
- ۱۰۳۹ چنته.
- ۱۰۳۹ چنجه.
- ۱۰۳۹ چنچولی.
- ۱۰۳۹ چنچه.
- ۱۰۴۰ چنخ.
- ۱۰۴۰ چند.
- ۱۰۴۳ چندا.
- ۱۰۴۳ چندا.
- ۱۰۴۳ چندار.
- ۱۰۴۳ چندال.
- ۱۰۴۳ چندال.
- ۱۰۴۴ چنداله.
- ۱۰۴۴ چندان.

- چندان. ۱۰۴۴
- چندان. ۱۰۴۵
- چندانی. ۱۰۴۵
- چنداول. ۱۰۴۶
- چندر. ۱۰۴۶
- چندر. ۱۰۴۶
- چندر. ۱۰۴۶
- چندراهه. ۱۰۴۶
- چندرای. ۱۰۴۶
- چندربهان. ۱۰۴۷
- چندرپندر. ۱۰۴۷
- چندرچاووش. ۱۰۴۷
- چندرغاز. ۱۰۴۷
- چندرگوپتا. ۱۰۴۸
- چندرمحله. ۱۰۴۸
- چندره. ۱۰۴۸
- چندسین. ۱۰۴۸
- چندش. ۱۰۴۸
- چندشکلی. ۱۰۴۸
- چندفند. ۱۰۴۹
- چندقطبی. ۱۰۴۹
- چندک. ۱۰۴۹
- چندک زدن. ۱۰۴۹
- چندل. ۱۰۴۹

- چندلا. ۱۰۴۹
- چندم. ۱۰۵۰
- چندمایگی. ۱۰۵۰
- چندمرده. ۱۰۵۰
- چند مژه خواب کردن. ۱۰۵۰
- چندمین. ۱۰۵۰
- چندن. ۱۰۵۰
- چند و چون. ۱۰۵۱
- چندوک. ۱۰۵۱
- چنده. ۱۰۵۱
- چنده. ۱۰۵۱
- چنده نمودن. ۱۰۵۲
- چندی. ۱۰۵۲
- چندی. ۱۰۵۲
- چندین. ۱۰۵۲
- چنداب. ۱۰۵۳
- چندانق قورغا. ۱۰۵۳
- چنز. ۱۰۵۴
- چنزلق. ۱۰۵۴
- چنس. ۱۰۵۴
- چنغوت. ۱۰۵۴
- چنگ. ۱۰۵۴
- چنگ. ۱۰۶۰
- چنگ. ۱۰۶۱

- چنگ آباد. ۱۰۶۱
- چنگ آب دادن. ۱۰۶۱
- چنگائی. ۱۰۶۱
- چنگار. ۱۰۶۱
- چنگاز. ۱۰۶۱
- چنگال. ۱۰۶۱
- چنگال افکندن. ۱۰۶۳
- چنگال اوغلی. ۱۰۶۳
- چنگال تیز. ۱۰۶۳
- چنگال تیز. ۱۰۶۴
- چنگال تیز کردن. ۱۰۶۴
- چنگال خاییدن. ۱۰۶۴
- چنگال خواست. ۱۰۶۴
- چنگالخوان. ۱۰۶۴
- چنگال خوست. ۱۰۶۴
- چنگال خوش. ۱۰۶۴
- چنگال دار. ۱۰۶۴
- چنگال درزدن. ۱۰۶۵
- چنگال رخت. ۱۰۶۵
- چنگال زدن. ۱۰۶۵
- چنگال مرغ. ۱۰۶۵
- چنگاله. ۱۰۶۵
- چنگاله دشت. ۱۰۶۵
- چنگالی. ۱۰۶۵

- ۱۰۶۵ چنگال یازیدن.
- ۱۰۶۵ چنگان.
- ۱۰۶۶ چنگاوه.
- ۱۰۶۶ چنگ ارم.
- ۱۰۶۶ چنگ انداختن.
- ۱۰۶۶ چنگ بازداشتن.
- ۱۰۶۶ چنگ بر چنگ مالیدن.
- ۱۰۶۶ چنگ بر دل زدن.
- ۱۰۶۶ چنگ برزدن.
- ۱۰۶۶ چنگ برگرفتن.
- ۱۰۶۷ چنگ پشت.
- ۱۰۶۷ چنگ تو.
- ۱۰۶۷ چنگ تیز کردن.
- ۱۰۶۷ چنگ جای.
- ۱۰۶۷ چنگ چنگ.
- ۱۰۶۷ چنگ چنگک.
- ۱۰۶۷ چنگ حزین.
- ۱۰۶۷ چنگ داشتن.
- ۱۰۶۸ چنگ درزدن.
- ۱۰۶۸ چنگدو.
- ۱۰۶۸ چنگ دهن.
- ۱۰۶۸ چنگر.
- ۱۰۶۸ چنگ ربع وش.
- ۱۰۶۸ چنگر گهاچه.

- ۱۰۶۹ چنگ رومی.
- ۱۰۶۹ چنگره.
- ۱۰۶۹ چنگریان.
- ۱۰۶۹ چنگز.
- ۱۰۶۹ چنگز.
- ۱۰۶۹ چنگ زدن.
- ۱۰۷۰ چنگزن.
- ۱۰۷۰ چنگ زنان.
- ۱۰۷۰ چنگزه.
- ۱۰۷۰ چنگزین.
- ۱۰۷۱ چنگ ساخته.
- ۱۰۷۱ چنگساز.
- ۱۰۷۱ چنگ ساز کردن.
- ۱۰۷۱ چنگ سرای.
- ۱۰۷۱ چنگ سرخ.
- ۱۰۷۱ چنگ سغدیانه.
- ۱۰۷۱ چنگش.
- ۱۰۷۲ چنگ شدن.
- ۱۰۷۲ چنگ شور.
- ۱۰۷۲ چنگ قلاب.
- ۱۰۷۲ چنگک.
- ۱۰۷۲ چنگ کلاغ.
- ۱۰۷۲ چنگکی.
- ۱۰۷۳ چنگ گرفتن.

- ۱۰۷۳ جنگل.
- ۱۰۷۳ جنگل.
- ۱۰۷۳ جنگل.
- ۱۰۷۳ چنگلاهی.
- ۱۰۷۴ جنگل باز.
- ۱۰۷۴ جنگل تیز کردن.
- ۱۰۷۴ جنگل وا.
- ۱۰۷۴ چنگل‌وک.
- ۱۰۷۴ چنگلول.
- ۱۰۷۴ چنگله.
- ۱۰۷۵ چنگله.
- ۱۰۷۵ چنگماس.
- ۱۰۷۵ چنگ مرغ.
- ۱۰۷۵ چنگ مرغان.
- ۱۰۷۵ چنگ مریم.
- ۱۰۷۵ چنگ موزه.
- ۱۰۷۶ چنگ میان.
- ۱۰۷۶ چنگ نواختن.
- ۱۰۷۶ چنگ نواز.
- ۱۰۷۶ چنگ نوازان.
- ۱۰۷۶ چنگ نوازنده.
- ۱۰۷۶ چنگوار.
- ۱۰۷۶ چنگوان.
- ۱۰۷۶ چنگ و چلاغ.

- ۱۰۷۷ چنگ و چلب.
- ۱۰۷۷ چنگور.
- ۱۰۷۷ چنگوره.
- ۱۰۷۷ چنگوره.
- ۱۰۷۷ چنگوری.
- ۱۰۷۷ چنگ و شنگ.
- ۱۰۷۸ چنگوک.
- ۱۰۷۸ چنگولک.
- ۱۰۷۸ چنگوله.
- ۱۰۷۸ چنگولی.
- ۱۰۷۸ چنگه.
- ۱۰۷۸ چنگه.
- ۱۰۷۹ چنگه.
- ۱۰۷۹ چنگه پا.
- ۱۰۷۹ چنگه زدن.
- ۱۰۷۹ چنگه سر.
- ۱۰۷۹ چنگی.
- ۱۰۸۰ چنگی.
- ۱۰۸۰ چنگی.
- ۱۰۸۰ چنگ یازیدن.
- ۱۰۸۰ چنگی بن سهمی.
- ۱۰۸۰ چنگیدن.
- ۱۰۸۰ چنگیز.
- ۱۰۸۱ چنگیز.

- ۱۰۸۳ چنگیز.
- ۱۰۸۴ چنگیزقلعه.
- ۱۰۸۴ چنگیززادان.
- ۱۰۸۴ چنگیزی.
- ۱۰۸۴ چنگیزی.
- ۱۰۸۴ چنگیه.
- ۱۰۸۴ چنده.
- ۱۰۸۴ چنو.
- ۱۰۸۵ چنو.
- ۱۰۸۵ چنو.
- ۱۰۸۶ چنوئی.
- ۱۰۸۶ چنودپل.
- ۱۰۸۶ چنه.
- ۱۰۸۶ چنه.
- ۱۰۸۶ چنه.
- ۱۰۸۶ چنه دان.
- ۱۰۸۶ چنه سر.
- ۱۰۸۷ چنیبه.
- ۱۰۸۷ چنیبه.
- ۱۰۸۷ چنیبه بالا.
- ۱۰۸۷ چنیبه پائین.
- ۱۰۸۷ چنیجان.
- ۱۰۸۷ چنیجان.
- ۱۰۸۷ چنی خاتون.

- ۱۰۸۸ چنیدره.
- ۱۰۸۸ چنیز.
- ۱۰۸۸ چنیزو.
- ۱۰۸۸ چنیش.
- ۱۰۸۸ چنین.
- ۱۰۸۹ چنیها.
- ۱۰۸۹ چو.
- ۱۰۹۲ چو.
- ۱۰۹۲ چو.
- ۱۰۹۲ چوار.
- ۱۰۹۲ چوار.
- ۱۰۹۳ چواری.
- ۱۰۹۳ چواسه.
- ۱۰۹۳ چواسی.
- ۱۰۹۳ چو افتادن.
- ۱۰۹۳ چو افکندن.
- ۱۰۹۳ چواک.
- ۱۰۹۳ چواکک.
- ۱۰۹۳ چوال.
- ۱۰۹۳ چوال دوز.
- ۱۰۹۴ چواله.
- ۱۰۹۴ چوان.
- ۱۰۹۴ چوان.
- ۱۰۹۴ چوان.

- چوان. ۱۰۹۴
- چو انداختن. ۱۰۹۴
- چوانداز. ۱۰۹۵
- چوئین. ۱۰۹۵
- چوب. ۱۰۹۵
- چوبار. ۱۱۰۲
- چو بازار. ۱۱۰۲
- چوبان. ۱۱۰۲
- چوبان سگ. ۱۱۰۲
- چوبانی. ۱۱۰۳
- چوبانی کردن. ۱۱۰۳
- چوب النگو. ۱۱۰۳
- چوب انداز. ۱۱۰۳
- چوب انداز گفتن. ۱۱۰۳
- چوب ایمد. ۱۱۰۳
- چوب باز. ۱۱۰۳
- چوب بازی. ۱۱۰۳
- چوب بازیدن. ۱۱۰۳
- چوب بالان. ۱۱۰۴
- چوب بر. ۱۱۰۴
- چوب بری. ۱۱۰۴
- چوب بست. ۱۱۰۴
- چوب بست. ۱۱۰۴
- چوب بستن. ۱۱۰۴

- ۱۱۰۴ چوب بندی.
- ۱۱۰۵ چوب پا.
- ۱۱۰۵ چوب پاره.
- ۱۱۰۵ چوب پر.
- ۱۱۰۵ چوب پرده.
- ۱۱۰۵ چوب پنبه.
- ۱۱۰۶ چوب پوش.
- ۱۱۰۶ چوب پوش کردن.
- ۱۱۰۶ چوب تاشان.
- ۱۱۰۶ چوب تاشان.
- ۱۱۰۶ چوب تراش.
- ۱۱۰۷ چوب تراش.
- ۱۱۰۷ چوب جارو.
- ۱۱۰۷ چوب جارو.
- ۱۱۰۷ چوب چوبی.
- ۱۱۰۷ چوب چینی.
- ۱۱۰۸ چوب خانه.
- ۱۱۰۸ چوب خط.
- ۱۱۰۸ چوب خط زدن.
- ۱۱۰۸ چوب خم محمددرویش.
- ۱۱۰۹ چوب خوار.
- ۱۱۰۹ چوبخوارک.
- ۱۱۰۹ چوب خواره.
- ۱۱۰۹ چوب خوردن.

- ۱۱۰۹ چوبدار.
- ۱۱۱۰ چوبدار کندی.
- ۱۱۱۰ چوبداری.
- ۱۱۱۰ چوب دانه.
- ۱۱۱۰ چوبدر.
- ۱۱۱۰ چوب دراز.
- ۱۱۱۰ چوبدر بالا.
- ۱۱۱۱ چوبدر پائین.
- ۱۱۱۱ چوبدست.
- ۱۱۱۲ چوبدستی.
- ۱۱۱۲ چوب دشت.
- ۱۱۱۲ چوب دوک.
- ۱۱۱۲ چوب ذرع.
- ۱۱۱۲ چوبدر.
- ۱۱۱۳ چوبدر.
- ۱۱۱۳ چوب رخت.
- ۱۱۱۳ چوب رختی.
- ۱۱۱۳ چوب رست.
- ۱۱۱۳ چوب زدن.
- ۱۱۱۴ چوب زن.
- ۱۱۱۴ چوبسای.
- ۱۱۱۴ چوب سرخ.
- ۱۱۱۴ چوب سرخ.
- ۱۱۱۴ چوب سرخ.

- ۱۱۱۴ چوب سفید.
- ۱۱۱۴ چوب سید.
- ۱۱۱۵ چوب شکاف.
- ۱۱۱۵ چوب شکن.
- ۱۱۱۵ چوب شناس.
- ۱۱۱۵ چوب شناسی.
- ۱۱۱۵ چوب شوی.
- ۱۱۱۵ چوب فروش.
- ۱۱۱۵ چوب فروشی.
- ۱۱۱۵ چوب فلک.
- ۱۱۱۵ چوب قلم.
- ۱۱۱۶ چوبک.
- ۱۱۱۶ چوبکاری.
- ۱۱۱۶ چوبکاری کردن.
- ۱۱۱۷ چوب کاو.
- ۱۱۱۷ چوبک اشنان.
- ۱۱۱۷ چوبک زدن.
- ۱۱۱۷ چوبک زن.
- ۱۱۱۸ چوبک زنی.
- ۱۱۱۸ چوبکش.
- ۱۱۱۸ چوبکی.
- ۱۱۱۸ چوبکی کردن.
- ۱۱۱۸ چوبکین.
- ۱۱۱۸ چوب گز.

- ۱۱۱۸ چوبگون.
- ۱۱۱۹ چوبلمه.
- ۱۱۱۹ چوبلی.
- ۱۱۱۹ چوبلی.
- ۱۱۱۹ چوب نظر.
- ۱۱۱۹ چوبنه.
- ۱۱۱۹ چوب نهادن.
- ۱۱۱۹ چوب و چماق.
- ۱۱۲۰ چوب و فلک.
- ۱۱۲۰ چوبوقلو.
- ۱۱۲۰ چوبه.
- ۱۱۲۱ چوبه.
- ۱۱۲۱ چوبه.
- ۱۱۲۱ چوبه.
- ۱۱۲۱ چوبهء بقالان.
- ۱۱۲۱ چوبه درق.
- ۱۱۲۲ چوبی.
- ۱۱۲۳ چوبی.
- ۱۱۲۳ چوبی.
- ۱۱۲۳ چوبی شدن.
- ۱۱۲۳ چوبین.
- ۱۱۲۴ چوبین.
- ۱۱۲۵ چوبین.
- ۱۱۲۵ چوبین.

- ۱۱۲۵ چوبین در.
- ۱۱۲۶ چوبینک.
- ۱۱۲۶ چوبینه.
- ۱۱۲۶ چوبینه.
- ۱۱۲۶ چوبینه.
- ۱۱۲۶ چوپ.
- ۱۱۲۷ چوپا.
- ۱۱۲۷ چوپا.
- ۱۱۲۷ چوپاره.
- ۱۱۲۷ چوپان.
- ۱۱۲۸ چوپان.
- ۱۱۲۸ چوپان.
- ۱۱۲۸ چوپان.
- ۱۱۲۹ چوپان.
- ۱۱۲۹ چوپانان.
- ۱۱۲۹ چوپان بیکی.
- ۱۱۲۹ چوپانقره.
- ۱۱۲۹ چوپان کاره.
- ۱۱۲۹ چوپانلار حسینکلو.
- ۱۱۳۰ چوپانلار سردارلو.
- ۱۱۳۰ چوپانلو.
- ۱۱۳۰ چوپانلو.
- ۱۱۳۰ چوپان محله.
- ۱۱۳۰ چوپان محلی.

- ۱۱۳۰ چوبانی.
- ۱۱۳۰ چوبانی.
- ۱۱۳۰ چوبانی.
- ۱۱۳۰ چوبانیان.
- ۱۱۳۱ چوبانیان.
- ۱۱۳۱ چوبایه.
- ۱۱۳۱ چوپ پست.
- ۱۱۳۱ چوپر.
- ۱۱۳۱ چوپک زن.
- ۱۱۳۱ چوپکین.
- ۱۱۳۱ چوپگین.
- ۱۱۳۱ چوپلانی.
- ۱۱۳۲ چوپلنگ.
- ۱۱۳۲ چوپلو.
- ۱۱۳۲ چوپلوجه.
- ۱۱۳۲ چوپلین.
- ۱۱۳۲ چوپبی.
- ۱۱۳۲ چوپبی.
- ۱۱۳۲ چوپبیدن.
- ۱۱۳۳ چوپبی رقصیدن.
- ۱۱۳۳ چوپبین.
- ۱۱۳۳ چوپبین.
- ۱۱۳۳ چوپبینه.
- ۱۱۳۳ چوپبینه.

- ۱۱۳۳ چوت.
- ۱۱۳۳ چوت.
- ۱۱۳۳ چوت آباد.
- ۱۱۳۳ چوتاش.
- ۱۱۳۳ چوتخ.
- ۱۱۳۴ چوتره.
- ۱۱۳۴ چوتفوال.
- ۱۱۳۴ چوت مارانی.
- ۱۱۳۴ چوتو.
- ۱۱۳۴ چوج.
- ۱۱۳۴ چوجه.
- ۱۱۳۴ چوچ.
- ۱۱۳۵ چوچکک.
- ۱۱۳۵ چوچکلو.
- ۱۱۳۵ چوچگک.
- ۱۱۳۵ چوچم.
- ۱۱۳۵ چوچو.
- ۱۱۳۵ چوچو.
- ۱۱۳۵ چوچوله.
- ۱۱۳۵ چوچوله بهم زن.
- ۱۱۳۶ چوچونچه.
- ۱۱۳۶ چوچه.
- ۱۱۳۶ چوخوا.
- ۱۱۳۶ چوخط.

۱۱۳۶	چو خط زدن.
۱۱۳۶	چو خورسعد.
۱۱۳۶	چو خور کند.
۱۱۳۷	چو خور گیر.
۱۱۳۷	چو خور یورد.
۱۱۳۷	چو خه.
۱۱۳۷	چو خه زنبیل.
۱۱۳۷	چو خیدن.
۱۱۳۷	چود.
۱۱۳۷	چودار.
۱۱۳۸	چودری.
۱۱۳۸	چودن.
۱۱۳۸	چور.
۱۱۳۸	چور.
۱۱۳۸	چور.
۱۱۳۸	چور.
۱۱۳۸	چور.
۱۱۳۸	چور.
۱۱۳۸	چور.
۱۱۳۸	چور.
۱۱۳۸	چور.
۱۱۳۹	چورابه.
۱۱۳۹	چورپور.
۱۱۳۹	چورت.
۱۱۳۹	چورتی.
۱۱۳۹	چور چوری.
۱۱۳۹	چورزق.

۱۱۳۹	چورزق
۱۱۳۹	چورس
۱۱۴۰	چورس
۱۱۴۰	چورسر
۱۱۴۰	چورک
۱۱۴۰	چورکوچان
۱۱۴۰	چورلیلی علی پاشا
۱۱۴۰	چورمق
۱۱۴۰	چورمق
۱۱۴۰	چورمه
۱۱۴۱	چورن
۱۱۴۱	چورن
۱۱۴۱	چوروت
۱۱۴۱	چوروک
۱۱۴۱	چوروکیدن
۱۱۴۱	چوروکیده
۱۱۴۱	چوره
۱۱۴۱	چوره
۱۱۴۲	چوره
۱۱۴۲	چوره
۱۱۴۲	چوره باد
۱۱۴۲	چوره ناب
۱۱۴۲	چوری
۱۱۴۲	چوری

- ۱۱۴۲ چوری.
- ۱۱۴۳ چوریدن.
- ۱۱۴۳ چوز.
- ۱۱۴۳ چوزا.
- ۱۱۴۳ چوزچال.
- ۱۱۴۳ چوزک.
- ۱۱۴۳ چوزک بالا.
- ۱۱۴۳ چوزک پائین.
- ۱۱۴۴ چوزگک.
- ۱۱۴۴ چوزوک.
- ۱۱۴۴ چوزه.
- ۱۱۴۴ چوزه.
- ۱۱۴۴ چوزه.
- ۱۱۴۴ چوزه باز.
- ۱۱۴۵ چوزه خون.
- ۱۱۴۵ چوزه ربا.
- ۱۱۴۵ چوزه لوا.
- ۱۱۴۵ چوژه.
- ۱۱۴۵ چوژه.
- ۱۱۴۵ چوژه ربا.
- ۱۱۴۵ چوست.
- ۱۱۴۵ چوسر.
- ۱۱۴۶ چوسر.
- ۱۱۴۶ چوسرمحله.

- ۱۱۴۶ چوسیدن.
- ۱۱۴۶ چوشاهستان.
- ۱۱۴۶ چوش پره.
- ۱۱۴۷ چوشت.
- ۱۱۴۷ چوشدن.
- ۱۱۴۷ چوشک.
- ۱۱۴۷ چوشل.
- ۱۱۴۷ چوشلی.
- ۱۱۴۷ چوشیدن.
- ۱۱۴۷ چوغ.
- ۱۱۴۸ چوغامله.
- ۱۱۴۸ چوغان.
- ۱۱۴۸ چوغانلو.
- ۱۱۴۸ چوغری.
- ۱۱۴۸ چوغول.
- ۱۱۴۸ چوغولی.
- ۱۱۴۸ چوغولی کردن.
- ۱۱۴۸ چوق.
- ۱۱۴۸ چوقاسیاه.
- ۱۱۴۹ چوک.
- ۱۱۴۹ چوک.
- ۱۱۴۹ چوک.
- ۱۱۴۹ چوک.
- ۱۱۵۰ چوک.

- ۱۱۵۰ چوکام.
- ۱۱۵۰ چوکان.
- ۱۱۵۰ چوکان.
- ۱۱۵۰ چوکانلو.
- ۱۱۵۰ چوکانلو.
- ۱۱۵۰ چوکانلو.
- ۱۱۵۰ چوکت.
- ۱۱۵۰ چوکتو.
- ۱۱۵۱ چوکده.
- ۱۱۵۱ چوک زدن.
- ۱۱۵۱ چوکک.
- ۱۱۵۱ چوکلا.
- ۱۱۵۱ چوکلا.
- ۱۱۵۱ چوکندی.
- ۱۱۵۲ چوکهار.
- ۱۱۵۲ چوکی.
- ۱۱۵۲ چوکی.
- ۱۱۵۲ چوکی دار.
- ۱۱۵۲ چوکی نویس.
- ۱۱۵۲ چوگات.
- ۱۱۵۲ چوگان.
- ۱۱۵۵ چوگان.
- ۱۱۵۵ چوگان.
- ۱۱۵۵ چوگان.

- ۱۱۵۵ چوگان.
- ۱۱۵۵ چوگان باختن.
- ۱۱۵۶ چوگان باز.
- ۱۱۵۶ چوگان بازی.
- ۱۱۵۶ چوگان پرداختن.
- ۱۱۵۷ چوگان پرست.
- ۱۱۵۷ چوگان خوردن.
- ۱۱۵۷ چوگان زدن.
- ۱۱۵۷ چوگان زر.
- ۱۱۵۷ چوگان زلف.
- ۱۱۵۷ چوگان زن.
- ۱۱۵۸ چوگان سیمین.
- ۱۱۵۸ چوگان شدن.
- ۱۱۵۸ چوگان کردن.
- ۱۱۵۸ چوگان کهربائی.
- ۱۱۵۸ چوگان مشکین.
- ۱۱۵۸ چوگانی.
- ۱۱۵۹ چوگانی.
- ۱۱۵۹ چوگاه.
- ۱۱۵۹ چوگده.
- ۱۱۵۹ چوگگ.
- ۱۱۵۹ چوگور.
- ۱۱۵۹ چوگیاه.
- ۱۱۶۰ چول.

- ۱۱۶۰ چول.
- ۱۱۶۰ چول.
- ۱۱۶۰ چول.
- ۱۱۶۰ چول.
- ۱۱۶۰ چولائی.
- ۱۱۶۰ چولاب.
- ۱۱۶۱ چولاق.
- ۱۱۶۱ چولانک.
- ۱۱۶۱ چولاه.
- ۱۱۶۱ چول بال.
- ۱۱۶۱ چولبلاغ.
- ۱۱۶۱ چولپاجای.
- ۱۱۶۱ چولج.
- ۱۱۶۱ چولجه.
- ۱۱۶۱ چولجه.
- ۱۱۶۲ چولجه قشلاق.
- ۱۱۶۲ چول ریز.
- ۱۱۶۲ چولستان.
- ۱۱۶۲ چولغزک.
- ۱۱۶۲ چول قشلاقی.
- ۱۱۶۲ چولک.
- ۱۱۶۲ چولک.
- ۱۱۶۲ چولگی.
- ۱۱۶۳ چوللو.

- ۱۱۶۳ چوللو.
- ۱۱۶۳ چول مولو.
- ۱۱۶۳ چولوخاقان.
- ۱۱۶۳ چوله.
- ۱۱۶۳ چوله.
- ۱۱۶۳ چوله.
- ۱۱۶۴ چوله.
- ۱۱۶۴ چوله شدن.
- ۱۱۶۴ چولهول بالا.
- ۱۱۶۴ چولهول پائین.
- ۱۱۶۴ چولهول میان.
- ۱۱۶۴ چولی.
- ۱۱۶۴ چولی.
- ۱۱۶۴ چولی.
- ۱۱۶۴ چوم.
- ۱۱۶۵ چوم.
- ۱۱۶۵ چوم.
- ۱۱۶۵ چومار سرا.
- ۱۱۶۵ چومازده.
- ۱۱۶۵ چوماسان.
- ۱۱۶۵ چوماق.
- ۱۱۶۵ چومالو.
- ۱۱۶۵ چوملان.
- ۱۱۶۶ چومه.

۱۱۶۶	چون
۱۱۷۸	چونان
۱۱۷۹	چونان
۱۱۷۹	چوناه
۱۱۷۹	چونچنان
۱۱۷۹	چون زان
۱۱۷۹	چونزق
۱۱۸۰	چونزق پائین
۱۱۸۰	چونقرالوی پل
۱۱۸۰	چونقرالوی یکان
۱۱۸۰	چونکه
۱۱۸۰	چونلی
۱۱۸۰	چون و چرا
۱۱۸۰	چونه
۱۱۸۱	چونه
۱۱۸۱	چونه
۱۱۸۱	چونه خانلو
۱۱۸۱	چونی
۱۱۸۱	چونین
۱۱۸۱	چوهی
۱۱۸۱	چویبده
۱۱۸۲	چویگان
۱۱۸۲	چه
۱۱۸۲	چه

- ۱۱۸۲ چه.
- ۱۱۸۸ چهار.
- ۱۱۸۹ چهار.
- ۱۱۸۹ چهار.
- ۱۱۸۹ چهار آئین.
- ۱۱۸۹ چهار آخر سنگین.
- ۱۱۸۹ چهار آخشیج.
- ۱۱۸۹ چهار آس.
- ۱۱۸۹ چهار آشکویه.
- ۱۱۹۰ چهار آینه.
- ۱۱۹۰ چهار ابرو.
- ۱۱۹۰ چهار ابرو شدن.
- ۱۱۹۰ چهار اجساد.
- ۱۱۹۰ چهار اخلاط.
- ۱۱۹۰ چهار ادویه.
- ۱۱۹۰ چهار ارکان.
- ۱۱۹۰ چهار اژدها.
- ۱۱۹۱ چهار اسب.
- ۱۱۹۱ چهار اسباب.
- ۱۱۹۱ چهار اسبه.
- ۱۱۹۱ چهار اسبه تاختن.
- ۱۱۹۱ چهار استاد.
- ۱۱۹۱ چهار اسطقس.
- ۱۱۹۱ چهار اصل.

- ۱۱۹۱ چهارافرا.
- ۱۱۹۱ چهارافشار.
- ۱۱۹۲ چهاراقران.
- ۱۱۹۲ چهارامام.
- ۱۱۹۲ چهارامام.
- ۱۱۹۲ چهارامهات.
- ۱۱۹۲ چهار امین.
- ۱۱۹۲ چهارانجیلی.
- ۱۱۹۲ چهاراویماق.
- ۱۱۹۲ چهارباد.
- ۱۱۹۲ چهاربازار.
- ۱۱۹۳ چهاربازار.
- ۱۱۹۳ چهارباغ.
- ۱۱۹۳ چهارباغ.
- ۱۱۹۳ چهارباغ.
- ۱۱۹۳ چهارباغ.
- ۱۱۹۳ چهارباغ.
- ۱۱۹۳ چهارباغ ابراهیم سلطان.
- ۱۱۹۳ چهارباغ اصفهان.
- ۱۱۹۳ چهارباغ اصفهان.
- ۱۱۹۴ چهارباغ امیرمزید ارغون.
- ۱۱۹۴ چهارباغ امین آباد علیا.
- ۱۱۹۴ چهارباغ طوقچی.
- ۱۱۹۴ چهارباغ طهران.

- ۱۱۹۴ چهارباغ گروس.
- ۱۱۹۴ چهارباغ مشهد.
- ۱۱۹۴ چهارباغ میرزا شاهرخ.
- ۱۱۹۴ چهارباغ هرات.
- ۱۱۹۴ چهارباغ.
- ۱۱۹۵ چهاربالش.
- ۱۱۹۵ چهاربالش ارکان.
- ۱۱۹۵ چهاربالشت.
- ۱۱۹۵ چهاربالش عزت.
- ۱۱۹۵ چهاربالش نشین.
- ۱۱۹۵ چهاربالش نه.
- ۱۱۹۶ چهارباله.
- ۱۱۹۶ چهاربامک.
- ۱۱۹۶ چهاربیت.
- ۱۱۹۶ چهاربیتی چه.
- ۱۱۹۶ چهاربخت.
- ۱۱۹۶ چهاربخت.
- ۱۱۹۶ چهاربخت.
- ۱۱۹۶ چهاربختان.
- ۱۱۹۷ چهاربخش.
- ۱۱۹۷ چهاربر.
- ۱۱۹۷ چهار برابر کردن.
- ۱۱۹۷ چهار برج.
- ۱۱۹۷ چهاربرج.

۱۱۹۷	چهاربرج
۱۱۹۷	چهاربرج
۱۱۹۷	چهاربرج
۱۱۹۸	چهاربرج
۱۱۹۸	چهاربرج
۱۱۹۸	چهاربرج
۱۱۹۸	چهاربرج
۱۱۹۸	چهاربرج
۱۱۹۸	چهاربرج
۱۱۹۸	چهاربرج بالا
۱۱۹۸	چهاربرج پائین
۱۱۹۸	چهار برجک سیستان
۱۱۹۹	چهاربرجی
۱۱۹۹	چهاربرجی
۱۱۹۹	چهاربرگ
۱۱۹۹	چهاربرگ
۱۱۹۹	چهار برگه
۱۱۹۹	چهاربرگه شدن
۱۲۰۰	چهاربرگی
۱۲۰۰	چهاربر منتظم
۱۲۰۰	چهاربرود
۱۲۰۰	چهاربره
۱۲۰۰	چهاربست باغ
۱۲۰۰	چهاربسیط
۱۲۰۰	چهاربلاغ

- ۱۲۰۰ چهاربلاغ.
- ۱۲۰۱ چهاربلوک.
- ۱۲۰۱ چهاربنجهء اغری گله زن.
- ۱۲۰۱ چهاربنجهء ملیلوند.
- ۱۲۰۱ چهاربند.
- ۱۲۰۲ چهاربندی.
- ۱۲۰۲ چهاربنیجه.
- ۱۲۰۲ چهاربی بی.
- ۱۲۰۲ چهاربیخ.
- ۱۲۰۲ چهاربیخی.
- ۱۲۰۲ چهاربید.
- ۱۲۰۲ چهاربید.
- ۱۲۰۲ چهاربیشه.
- ۱۲۰۳ چهاربیشه.
- ۱۲۰۳ چهاربیشه.
- ۱۲۰۳ چهاربیشه.
- ۱۲۰۳ چهاربیشه مرغا.
- ۱۲۰۳ چهاربا.
- ۱۲۰۴ چهاربائین.
- ۱۲۰۴ چهارپاره.
- ۱۲۰۴ چهارپاره.
- ۱۲۰۴ چهارپاره.
- ۱۲۰۴ چهارپاره زن.

- ۱۲۰۴ چهارپاره کردن.
- ۱۲۰۴ چهارپای.
- ۱۲۰۵ چهارپای بند.
- ۱۲۰۵ چهارپایک.
- ۱۲۰۵ چهارپایه.
- ۱۲۰۶ چهارپایه بستن.
- ۱۲۰۶ چهارپایی.
- ۱۲۰۶ چهارپخ.
- ۱۲۰۶ چهارپدر.
- ۱۲۰۶ چهارپر.
- ۱۲۰۶ چهارپرتنگ بالا.
- ۱۲۰۶ چهارپرتنگ پائین.
- ۱۲۰۶ چهارپروند.
- ۱۲۰۷ چهارپره.
- ۱۲۰۷ چهارپول.
- ۱۲۰۷ چهارپهلوی.
- ۱۲۰۷ چهارپهلوی شدن.
- ۱۲۰۷ چهارپهلوی کردن.
- ۱۲۰۷ چهارپهلوی گفتن.
- ۱۲۰۷ چهارپیر.
- ۱۲۰۷ چهارپیوند.
- ۱۲۰۷ چهارتا.
- ۱۲۰۸ چهارتا.
- ۱۲۰۸ چهارتار.

- ۱۲۰۸ چهار تاره.
- ۱۲۰۸ چهار تاق.
- ۱۲۰۸ چهار تا گاو.
- ۱۲۰۸ چهار تال.
- ۱۲۰۸ چهار تخته.
- ۱۲۰۸ چهار تخته کوک.
- ۱۲۰۹ چهار تخم.
- ۱۲۰۹ چهار تخمه.
- ۱۲۰۹ چهار ترک.
- ۱۲۰۹ چهار ترکیب.
- ۱۲۰۹ چهار تک.
- ۱۲۰۹ چهار تکاب.
- ۱۲۰۹ چهار تکبیر.
- ۱۲۰۹ چهار تکبیر خواندن.
- ۱۲۰۹ چهار تکبیر زدن.
- ۱۲۱۰ چهار تکبیر کردن.
- ۱۲۱۰ چهار تکبیر گفتن.
- ۱۲۱۰ چهار تنگ.
- ۱۲۱۰ چهار تو.
- ۱۲۱۰ چهار تیغه.
- ۱۲۱۰ چهار جانب.
- ۱۲۱۰ چهار جل.
- ۱۲۱۰ چهار جوهر.
- ۱۲۱۱ چهار جوی.

- ۱۲۱۱ چهار جوی.
- ۱۲۱۱ چهار جوی بهشتی.
- ۱۲۱۱ چهار جوی فطرت.
- ۱۲۱۱ چهار جهت.
- ۱۲۱۱ چهار چرخه.
- ۱۲۱۱ چهار چریک.
- ۱۲۱۱ چهار چشم.
- ۱۲۱۱ چهار چشم شدن.
- ۱۲۱۲ چهار چشمه.
- ۱۲۱۲ چهار چشمه.
- ۱۲۱۲ چهار چشمه.
- ۱۲۱۲ چهار چشمه.
- ۱۲۱۲ چهار چشمه شمس.
- ۱۲۱۲ چهار چشمه ناظم.
- ۱۲۱۲ چهار چشمی.
- ۱۲۱۳ چهار چشمی پائیدن.
- ۱۲۱۳ چهار چشمی دیدن.
- ۱۲۱۳ چهار چشمی گریه کردن.
- ۱۲۱۳ چهار چشمی نگاه کردن.
- ۱۲۱۳ چهار چمن.
- ۱۲۱۳ چهار چنار.
- ۱۲۱۳ چهار چنگلی.
- ۱۲۱۳ چهار چنگولی.
- ۱۲۱۴ چهار چوب.

- ۱۲۱۴ چهار چوب.
- ۱۲۱۴ چهار چوب فطرت.
- ۱۲۱۴ چهار چوبه.
- ۱۲۱۴ چهار چوبه.
- ۱۲۱۴ چهار چهار.
- ۱۲۱۵ چهار چهار کردن.
- ۱۲۱۵ چهار حاشیه.
- ۱۲۱۵ چهار حد.
- ۱۲۱۵ چهار حد.
- ۱۲۱۵ چهار حرفی.
- ۱۲۱۵ چهار حصار.
- ۱۲۱۵ چهار حمال.
- ۱۲۱۵ چهار حوض.
- ۱۲۱۵ چهار خال.
- ۱۲۱۶ چهار خان.
- ۱۲۱۶ چهار خانوار.
- ۱۲۱۶ چهار خانه.
- ۱۲۱۶ چهار خانه.
- ۱۲۱۶ چهار خانه سر.
- ۱۲۱۶ چهار خانه کردن.
- ۱۲۱۶ چهار خایگی.
- ۱۲۱۷ چهار خایه.
- ۱۲۱۷ چهار خروار.
- ۱۲۱۷ چهار خصم.

- ۱۲۱۷ چهار خلط.
- ۱۲۱۷ چهار خلیفه.
- ۱۲۱۷ چهار خوان.
- ۱۲۱۷ چهار خواهر.
- ۱۲۱۷ چهار خیابان.
- ۱۲۱۸ چهار دانگ.
- ۱۲۱۸ چهار دانگ.
- ۱۲۱۸ چهار دانگ.
- ۱۲۱۸ چهار دانگ.
- ۱۲۱۸ چهار دانگ و نیم.
- ۱۲۱۸ چهار دانگه.
- ۱۲۱۸ چهار دانگه.
- ۱۲۱۸ چهار دانگه.
- ۱۲۱۹ چهار دانگه.
- ۱۲۱۹ چهار دانگه.
- ۱۲۱۹ چهار دانگه.
- ۱۲۱۹ چهار دانگه.
- ۱۲۱۹ چهار دانگه.
- ۱۲۲۰ چهار دانه.
- ۱۲۲۰ چهار درخت.
- ۱۲۲۰ چهار درخمی.
- ۱۲۲۰ چهار درد.
- ۱۲۲۰ چهار درگاه.
- ۱۲۲۰ چهار درویش.

- ۱۲۲۰ چهار دره.
- ۱۲۲۱ چهار دری.
- ۱۲۲۱ چهار دریچه.
- ۱۲۲۱ چهار دست و پا.
- ۱۲۲۱ چهار دست و پا رفتن.
- ۱۲۲۱ چهار دستی.
- ۱۲۲۱ چهار دندان.
- ۱۲۲۱ چهار دندان پیشین.
- ۱۲۲۲ چهار دندان شدن.
- ۱۲۲۲ چهار دندانه.
- ۱۲۲۲ چهار دوال.
- ۱۲۲۲ چهار دولی.
- ۱۲۲۲ چهار دولی.
- ۱۲۲۳ چهار دولی اسدآباد.
- ۱۲۲۳ چهار ده.
- ۱۲۲۳ چهار ده.
- ۱۲۲۳ چهار ده.
- ۱۲۲۳ چهار ده.
- ۱۲۲۴ چهار ده.
- ۱۲۲۴ چهار ده.
- ۱۲۲۴ چهار دهه.
- ۱۲۲۴ چهار ده بالا.
- ۱۲۲۴ چهار ده بند.
- ۱۲۲۴ چهار ده پائین.

- ۱۲۲۴ چهارده جفته.
- ۱۲۲۵ چهارده چاک.
- ۱۲۲۵ چهارده چریک.
- ۱۲۲۵ چهارده رودبار.
- ۱۲۲۵ چهارده ساله.
- ۱۲۲۵ چهارده قوت.
- ۱۲۲۵ چهارده کلاته.
- ۱۲۲۵ چهاردهم.
- ۱۲۲۵ چهارده معصوم.
- ۱۲۲۶ چهارده معصومی.
- ۱۲۲۶ چهاردهمین.
- ۱۲۲۶ چهاردهه.
- ۱۲۲۶ چهارده هزار.
- ۱۲۲۶ چهارده یک.
- ۱۲۲۶ چهاردیوار.
- ۱۲۲۶ چهاردیوار.
- ۱۲۲۷ چهاردیوار.
- ۱۲۲۷ چهاردیوار.
- ۱۲۲۷ چهاردیواری.
- ۱۲۲۷ چهاردیه.
- ۱۲۲۷ چهارراه.
- ۱۲۲۷ چهارراه.
- ۱۲۲۷ چهارراه.
- ۱۲۲۷ چهارراه.

- ۱۲۲۸ چهارراه.
- ۱۲۲۸ چهارراه.
- ۱۲۲۸ چهارراه گیشین.
- ۱۲۲۸ چهارراهی.
- ۱۲۲۸ چهارراهی.
- ۱۲۲۸ چهاررئیس.
- ۱۲۲۸ چهارریدی ها.
- ۱۲۲۹ چهاررکن.
- ۱۲۲۹ چهاررگ.
- ۱۲۲۹ چهارروزه.
- ۱۲۲۹ چهارزانو.
- ۱۲۲۹ چهارزانو زدن.
- ۱۲۲۹ چهارزانو نشستن.
- ۱۲۳۰ چهارزبان.
- ۱۲۳۰ چهارزبانی.
- ۱۲۳۰ چهارزبر.
- ۱۲۳۰ چهارزن.
- ۱۲۳۰ چهارساعته.
- ۱۲۳۰ چهارساق.
- ۱۲۳۰ چهارسالگی.
- ۱۲۳۰ چهارساله.
- ۱۲۳۱ چهارستون.
- ۱۲۳۱ چهارستون بدن.
- ۱۲۳۱ چهارسر.

- ۱۲۳۱ چهارسر آوردن.
- ۱۲۳۱ چهارسرباز.
- ۱۲۳۱ چهارسرشت.
- ۱۲۳۱ چهارسلطان.
- ۱۲۳۱ چهارسمت.
- ۱۲۳۲ چهارسو.
- ۱۲۳۲ چهارسو.
- ۱۲۳۲ چهارسوئی.
- ۱۲۳۲ چهارسوق.
- ۱۲۳۳ چهارسوقه.
- ۱۲۳۳ چهارسوی.
- ۱۲۳۳ چهارسوی کردن.
- ۱۲۳۳ چهارشاخ.
- ۱۲۳۳ چهارشاخ زدن.
- ۱۲۳۳ چهارشاخ ماندن.
- ۱۲۳۳ چهارشاخه.
- ۱۲۳۴ چهارشانگی.
- ۱۲۳۴ چهارشانه.
- ۱۲۳۴ چهارشاه.
- ۱۲۳۴ چهارشاهی.
- ۱۲۳۴ چهارشاهی محله.
- ۱۲۳۴ چهار شدن.
- ۱۲۳۴ چهارشکل.
- ۱۲۳۵ چهارشنبه.

- ۱۲۳۵ چهارشنبه.
- ۱۲۳۵ چهارشنبه.
- ۱۲۳۵ چهارشنبه بازار.
- ۱۲۳۵ چهارشنبه بازار.
- ۱۲۳۵ چهارشنبه رامیتن.
- ۱۲۳۶ چهارشنبه سوری.
- ۱۲۳۶ چهارشنبهی.
- ۱۲۳۶ چهارشهره.
- ۱۲۳۶ چهارشیرینی.
- ۱۲۳۶ چهارصبح.
- ۱۲۳۶ چهارصد.
- ۱۲۳۶ چهارصد دینار.
- ۱۲۳۷ چهارصد هزار.
- ۱۲۳۷ چهارصدیک.
- ۱۲۳۷ چهارصفه.
- ۱۲۳۷ چهار صنف حیوان.
- ۱۲۳۷ چهارصورت.
- ۱۲۳۷ چهارضد.
- ۱۲۳۷ چهارضرب.
- ۱۲۳۸ چهارضرب زدن.
- ۱۲۳۸ چهارضربه.
- ۱۲۳۸ چهارضربه زدن.
- ۱۲۳۸ چهارضلعی.
- ۱۲۳۸ چهارطاق.

۱۲۳۹	چهارطاق.
۱۲۳۹	چهارطاق.
۱۲۳۹	چهارطاق.
۱۲۳۹	چهارطاق.
۱۲۳۹	چهارطاق.
۱۲۳۹	چهارطاق.
۱۲۴۰	چهارطاق.
۱۲۴۰	چهارطاق.
۱۲۴۰	چهارطاق.
۱۲۴۰	چهارطاق.
۱۲۴۰	چهارطاق.
۱۲۴۰	چهارطاق.
۱۲۴۰	چهارطاق.
۱۲۴۰	چهارطاق.
۱۲۴۰	چهارطاق.
۱۲۴۰	چهارطاق.
۱۲۴۱	چهارطاق ارکانی.
۱۲۴۱	چهارطاق افکن.
۱۲۴۱	چهارطاق افکندن.
۱۲۴۱	چهارطاق بن.
۱۲۴۱	چهارطاق بودن.
۱۲۴۱	چهارطاق خوابیدن.
۱۲۴۱	چهارطاق کردن.
۱۲۴۱	چهارطاقی.
۱۲۴۲	چهارطاقی.
۱۲۴۲	چهارطاقی.
۱۲۴۲	چهارطبع.

- ۱۲۴۲ چهار طبقه.
- ۱۲۴۲ چهار طرخان.
- ۱۲۴۲ چهار طرف.
- ۱۲۴۲ چهار طناب.
- ۱۲۴۳ چهار طوفان.
- ۱۲۴۳ چهار عقاب.
- ۱۲۴۳ چهار علم.
- ۱۲۴۳ چهار عمل.
- ۱۲۴۳ چهار عمل اصلی.
- ۱۲۴۳ چهار عنصر.
- ۱۲۴۳ چهار عیال.
- ۱۲۴۳ چهار فرس.
- ۱۲۴۳ چهار فرسخ.
- ۱۲۴۴ چهار فرسخ.
- ۱۲۴۴ چهار فرسنگ.
- ۱۲۴۴ چهار فریضه.
- ۱۲۴۴ چهار فصل.
- ۱۲۴۵ چهار قاب.
- ۱۲۴۵ چهار قاب.
- ۱۲۴۵ چهار قاش.
- ۱۲۴۵ چهار قاش.
- ۱۲۴۶ چهار قاش.
- ۱۲۴۶ چهار قاش کردن.
- ۱۲۴۶ چهار قد.

- ۱۲۴۶ چهارقد ایستادن.
- ۱۲۴۶ چهارقل.
- ۱۲۴۶ چهارقلعه.
- ۱۲۴۶ چهارقلعه.
- ۱۲۴۷ چهارقلم.
- ۱۲۴۷ چهارکاد.
- ۱۲۴۷ چهارکام.
- ۱۲۴۷ چهارکاوه.
- ۱۲۴۷ چهارکتاب.
- ۱۲۴۷ چهارکردن.
- ۱۲۴۷ چهارکرکس.
- ۱۲۴۷ چهارکس.
- ۱۲۴۸ چهارکش.
- ۱۲۴۸ چهارکشت.
- ۱۲۴۸ چهارکم.
- ۱۲۴۸ چهارکوره.
- ۱۲۴۸ چهارکوکب.
- ۱۲۴۸ چهارکهن.
- ۱۲۴۹ چهارگام.
- ۱۲۴۹ چهارگامه.
- ۱۲۴۹ چهارگان.
- ۱۲۴۹ چهارگانه.
- ۱۲۴۹ چهارگانه.
- ۱۲۴۹ چهارگانه.

- ۱۲۴۹ چهار گاو.
- ۱۲۵۰ چهار گاه.
- ۱۲۵۰ چهار گاه.
- ۱۲۵۰ چهار گاه.
- ۱۲۵۰ چهار گاه.
- ۱۲۵۰ چهار گزین.
- ۱۲۵۰ چهار گل.
- ۱۲۵۱ چهار گلخن.
- ۱۲۵۱ چهار گنبد.
- ۱۲۵۱ چهار گنبدی.
- ۱۲۵۱ چهار گوش.
- ۱۲۵۱ چهار گوش بودن.
- ۱۲۵۱ چهار گوش شدن.
- ۱۲۵۱ چهار گوشلی.
- ۱۲۵۱ چهار گوشه.
- ۱۲۵۲ چهار گوهر.
- ۱۲۵۲ چهار گهر.
- ۱۲۵۲ چهار لاجنگ.
- ۱۲۵۲ چهار لاشه.
- ۱۲۵۲ چهار لب.
- ۱۲۵۲ چهار لکات.
- ۱۲۵۲ چهار لنگ.
- ۱۲۵۳ چهار لنگر.
- ۱۲۵۳ چهار لو.

- ۱۲۵۳ چهارم.
- ۱۲۵۳ چهارمادر.
- ۱۲۵۴ چهارمادران.
- ۱۲۵۴ چهارمادر سفلی.
- ۱۲۵۴ چهارمامک.
- ۱۲۵۴ چهارماهه.
- ۱۲۵۴ چهارمحال.
- ۱۲۵۴ چهارمحال.
- ۱۲۵۵ چهارمزاج.
- ۱۲۵۵ چهارمضراب.
- ۱۲۵۵ چهارمغز.
- ۱۲۵۵ چهارمقابل.
- ۱۲۵۵ چهارمقابل کردن.
- ۱۲۵۵ چهارمقاله.
- ۱۲۵۶ چهارملان.
- ۱۲۵۶ چهارمله.
- ۱۲۵۶ چهار منظر.
- ۱۲۵۶ چهار منقوطة.
- ۱۲۵۶ چهارمن نیم.
- ۱۲۵۶ چهارموج.
- ۱۲۵۶ چهارموجه.
- ۱۲۵۷ چهارموجه شدن.
- ۱۲۵۷ چهارموران.
- ۱۲۵۷ چهارمه.

- ۱۲۵۷ چهارمهران.
- ۱۲۵۷ چهارمهن.
- ۱۲۵۷ چهارمی.
- ۱۲۵۷ چهارمیخ.
- ۱۲۵۸ چهارمیخ بودن.
- ۱۲۵۸ چهارمیخ زدن.
- ۱۲۵۸ چهارمیخ شدن.
- ۱۲۵۸ چهارمیخ کردن.
- ۱۲۵۸ چهارمیخه.
- ۱۲۵۸ چهارمیخه بودن.
- ۱۲۵۸ چهارمیخه کردن.
- ۱۲۵۸ چهارمیر.
- ۱۲۵۸ چهارمیل.
- ۱۲۵۹ چهارمین.
- ۱۲۵۹ چهارناحیه.
- ۱۲۵۹ چهارناحیه.
- ۱۲۵۹ چهارنیش.
- ۱۲۵۹ چهارنظم.
- ۱۲۵۹ چهارنعل.
- ۱۲۵۹ چهارنعل تاختن.
- ۱۲۶۰ چهارنعل رفتن.
- ۱۲۶۰ چهارنفس.
- ۱۲۶۰ چهاروادار.
- ۱۲۶۰ چهارواداری.

- ۱۲۶۰ چهاروجهی.
- ۱۲۶۱ چهاروجهی منتظم.
- ۱۲۶۱ چهارهزار.
- ۱۲۶۱ چهار هفته.
- ۱۲۶۱ چهاری.
- ۱۲۶۱ چهاریار.
- ۱۲۶۱ چهاریاری.
- ۱۲۶۲ چهاریک.
- ۱۲۶۲ چهاریک کردن.
- ۱۲۶۲ چهاریکی.
- ۱۲۶۲ چهارشک.
- ۱۲۶۲ چهار.
- ۱۲۶۲ جهان.
- ۱۲۶۲ جهان.
- ۱۲۶۲ چهارؤ.
- ۱۲۶۲ چهارؤ کاپهل.
- ۱۲۶۲ چه تر.
- ۱۲۶۳ چه جا.
- ۱۲۶۳ چه جاه.
- ۱۲۶۳ چهچه.
- ۱۲۶۳ چه چه زدن.
- ۱۲۶۳ چهچهه.
- ۱۲۶۳ چهچهه.
- ۱۲۶۳ چهچهه.

- ۱۲۶۴ چهجهه.
- ۱۲۶۴ چهجهه.
- ۱۲۶۴ چهجهه.
- ۱۲۶۴ چهجهه زدن.
- ۱۲۶۴ چه چیز.
- ۱۲۶۴ چه چیزی.
- ۱۲۶۴ چه خاک.
- ۱۲۶۴ چهر.
- ۱۲۶۷ چهر.
- ۱۲۶۷ چهرآباد.
- ۱۲۶۷ چهر آراستن.
- ۱۲۶۷ چهاراز.
- ۱۲۶۸ چهر برافروختن.
- ۱۲۶۸ چهر بر چهر نهادن.
- ۱۲۶۸ چهر برگشادن.
- ۱۲۶۸ چهر بنمودن.
- ۱۲۶۸ چهر پرداز.
- ۱۲۶۸ چهرزاد.
- ۱۲۶۹ چهرق.
- ۱۲۶۹ چهرقان.
- ۱۲۶۹ چهرک.
- ۱۲۷۰ چهر گشادن.
- ۱۲۷۰ چهرم.
- ۱۲۷۰ چهرن.

- ۱۲۷۰ چهره نمودن.
- ۱۲۷۰ چهره.
- ۱۲۷۳ چهره.
- ۱۲۷۴ چهره.
- ۱۲۷۴ چهره آباد.
- ۱۲۷۴ چهره آراستن.
- ۱۲۷۴ چهره آرای.
- ۱۲۷۴ چهره انگیز.
- ۱۲۷۴ چهره ای.
- ۱۲۷۴ چهره برافروختن.
- ۱۲۷۵ چهره برق.
- ۱۲۷۵ چهره بشکفتن.
- ۱۲۷۵ چهره پرداز.
- ۱۲۷۵ چهره پردازی.
- ۱۲۷۵ چهره پوشیدن.
- ۱۲۷۵ چهره تپه.
- ۱۲۷۵ چهره خراش.
- ۱۲۷۶ چهره خیز.
- ۱۲۷۶ چهره درهم کشیدن.
- ۱۲۷۶ چهره ساختن.
- ۱۲۷۶ چهره شدن.
- ۱۲۷۶ چهره شکستن.
- ۱۲۷۶ چهره شوی.
- ۱۲۷۶ چهره طراز.

- ۱۲۷۷ چهره گردیدن.
- ۱۲۷۷ چهره گشا.
- ۱۲۷۷ چهره گشائی.
- ۱۲۷۷ چهره گشادن.
- ۱۲۷۷ چهره گشاده.
- ۱۲۷۷ چهره گشای.
- ۱۲۷۸ چهره مالیدن.
- ۱۲۷۸ چهره نگار.
- ۱۲۷۸ چهره نما.
- ۱۲۷۸ چهره نویس.
- ۱۲۷۸ چهره نویسی.
- ۱۲۷۸ چهریق.
- ۱۲۷۹ چهریق.
- ۱۲۷۹ چهسار.
- ۱۲۷۹ چه سان.
- ۱۲۷۹ چهستان.
- ۱۲۷۹ چه فو.
- ۱۲۷۹ چه قدر.
- ۱۲۷۹ چه قسم.
- ۱۲۸۰ چهک.
- ۱۲۸۰ چهک.
- ۱۲۸۰ چهک.
- ۱۲۸۰ چهکره.
- ۱۲۸۰ چهکنند.

- ۱۲۸۰ چهکنند.
- ۱۲۸۰ چهکنند.
- ۱۲۸۱ چهکنند روشناوند.
- ۱۲۸۱ چهکنندک.
- ۱۲۸۱ چهکنندمود.
- ۱۲۸۱ چه کنندن.
- ۱۲۸۱ چهکنندوک.
- ۱۲۸۱ چهکنندوک.
- ۱۲۸۱ چه - کیانگ.
- ۱۲۸۲ چه گونه.
- ۱۲۸۲ چهل.
- ۱۲۸۲ چهل آب.
- ۱۲۸۲ چهل امیران.
- ۱۲۸۲ چهل امیران.
- ۱۲۸۲ چهل بازه.
- ۱۲۸۲ چهل بره.
- ۱۲۸۳ چهل پای.
- ۱۲۸۳ چهل پای.
- ۱۲۸۳ چهل پخت.
- ۱۲۸۳ چهل پری.
- ۱۲۸۳ چهل تخم.
- ۱۲۸۳ چهل تخم.
- ۱۲۸۳ چهل تن.
- ۱۲۸۴ چهل تنان.

- ۱۲۸۴ چهل تنان.
- ۱۲۸۴ چهل ته.
- ۱۲۸۴ چهل جای.
- ۱۲۸۴ چهل جریبی.
- ۱۲۸۴ چهل چراغ.
- ۱۲۸۴ چهل چشمه.
- ۱۲۸۴ چهل چشمه.
- ۱۲۸۴ چهل چشمه.
- ۱۲۸۵ چهل چشمه.
- ۱۲۸۵ چهل چشمه.
- ۱۲۸۵ چهل چشمه.
- ۱۲۸۵ چهل چشمه.
- ۱۲۸۵ چهل چشمه فسا.
- ۱۲۸۵ چهل چشمه لار طبرستان.
- ۱۲۸۵ چهل حجره.
- ۱۲۸۶ چهل حصار.
- ۱۲۸۶ چهل حصاران.
- ۱۲۸۶ چهل خانه.
- ۱۲۸۶ چهل دختران.
- ۱۲۸۶ چهل دختران.
- ۱۲۸۶ چهل دختران.
- ۱۲۸۶ چهل دختران.
- ۱۲۸۷ چهل دختران.
- ۱۲۸۷ چهل درم.

- ۱۲۸۷ چهلر.
- ۱۲۸۷ چهل رز.
- ۱۲۸۷ چهل روزه.
- ۱۲۸۷ چهل زرعی عجم.
- ۱۲۸۸ چهل زرعی عرب.
- ۱۲۸۸ چهل ساله.
- ۱۲۸۸ چهل ستون اصفهان.
- ۱۲۸۸ چهل ستون قزوین.
- ۱۲۸۹ چهل سر.
- ۱۲۸۹ چهل سنگ.
- ۱۲۸۹ چهل شنبه.
- ۱۲۸۹ چهل صبح.
- ۱۲۸۹ چهل طاس.
- ۱۲۸۹ چهل طوطی.
- ۱۲۹۰ چهل کمان.
- ۱۲۹۰ چهل گز.
- ۱۲۹۰ چهل گزی.
- ۱۲۹۰ چهل گزی.
- ۱۲۹۰ چهل گزی.
- ۱۲۹۰ چهل گزی علیا و سفلی.
- ۱۲۹۰ چهل گیسو.
- ۱۲۹۱ چهلیم.
- ۱۲۹۱ چهل مرغان.
- ۱۲۹۱ چهل مرغیان.

- ۱۲۹۱ چهل مقام.
- ۱۲۹۱ چهل منار.
- ۱۲۹۱ چهل مناره.
- ۱۲۹۱ چهل منجیلی.
- ۱۲۹۱ چهل منی.
- ۱۲۹۲ چهل مهرین.
- ۱۲۹۲ چهلمین.
- ۱۲۹۲ چهل نابالغان.
- ۱۲۹۲ چهل و چهار پا.
- ۱۲۹۲ چهل و شش شاهی.
- ۱۲۹۲ چهله.
- ۱۲۹۲ چهله.
- ۱۲۹۳ چه لی.
- ۱۲۹۳ چهل یک.
- ۱۲۹۳ چه مورچگان.
- ۱۲۹۳ چهو.
- ۱۲۹۳ چهواز.
- ۱۲۹۳ چهه.
- ۱۲۹۳ چهی.
- ۱۲۹۳ چهیدن.
- ۱۲۹۳ چهیل.
- ۱۲۹۴ چهینک.
- ۱۲۹۴ چی.
- ۱۲۹۴ چی.

- ۱۲۹۵ چی
- ۱۲۹۶ چی
- ۱۲۹۶ چیا
- ۱۲۹۶ چیاکبود
- ۱۲۹۶ چیاکلان
- ۱۲۹۶ چیاک
- ۱۲۹۷ چیاپه
- ۱۲۹۷ چیا میرزا
- ۱۲۹۷ چیان
- ۱۲۹۷ چیا نه
- ۱۲۹۷ چیا نه
- ۱۲۹۷ چیا نیدن
- ۱۲۹۷ چیپ
- ۱۲۹۷ چیپال
- ۱۲۹۹ چیت
- ۱۲۹۹ چیت
- ۱۲۹۹ چیت
- ۱۲۹۹ چی تاب
- ۱۲۹۹ چیتا و کیا
- ۱۲۹۹ چیت بند
- ۱۳۰۰ چیتران تخمه
- ۱۳۰۰ چیترا تخم
- ۱۳۰۰ چیترا دات نسک
- ۱۳۰۰ چیترا

- ۱۳۰۰ چیت ساز.
- ۱۳۰۰ چیتگر.
- ۱۳۰۰ چیتگر.
- ۱۳۰۱ چیتگر.
- ۱۳۰۱ چیتل.
- ۱۳۰۱ چیتلان.
- ۱۳۰۱ چیت و پیت.
- ۱۳۰۱ چیتنه.
- ۱۳۰۱ چیتهرن تخم.
- ۱۳۰۱ چیتی جو.
- ۱۳۰۱ چیجاب.
- ۱۳۰۱ چیچاک.
- ۱۳۰۲ چیچال.
- ۱۳۰۲ چیچرو.
- ۱۳۰۲ چیچرین.
- ۱۳۰۲ چیچست.
- ۱۳۰۳ چیچک.
- ۱۳۰۴ چیچک آباد.
- ۱۳۰۴ چیچکتو.
- ۱۳۰۴ چیچکلو.
- ۱۳۰۴ چیچکلو.
- ۱۳۰۴ چیچکلو.
- ۱۳۰۴ چیچکلو.
- ۱۳۰۴ چیچکلو.

- ۱۳۰۵ چیچله.
- ۱۳۰۵ چیچله.
- ۱۳۰۵ چیچوران.
- ۱۳۰۵ چیچی خوار.
- ۱۳۰۵ چیخ.
- ۱۳۰۵ چیخاچف.
- ۱۳۰۶ چیدم.
- ۱۳۰۶ چیدن.
- ۱۳۰۸ چیدن.
- ۱۳۰۹ چیدن و واچیدن.
- ۱۳۰۹ چیده.
- ۱۳۰۹ چیده سر.
- ۱۳۰۹ چیده و واچیده.
- ۱۳۰۹ چیذر.
- ۱۳۱۰ چیر.
- ۱۳۱۰ چیر.
- ۱۳۱۱ چیر.
- ۱۳۱۱ چیر.
- ۱۳۱۱ چیر آمدن.
- ۱۳۱۱ چیران.
- ۱۳۱۱ چیربخت.
- ۱۳۱۱ چیربخت گشتن.
- ۱۳۱۱ چیربختی.
- ۱۳۱۱ چیربردخایک.

- ۱۳۱۲ چیر پائین.
- ۱۳۱۲ چیر جان.
- ۱۳۱۲ چیر چنگ.
- ۱۳۱۲ چیر دست.
- ۱۳۱۲ چیر شدن.
- ۱۳۱۲ چیر کندی.
- ۱۳۱۲ چیر گرداندن.
- ۱۳۱۳ چیر گشتن.
- ۱۳۱۳ چیر گی.
- ۱۳۱۳ چیر گی کردن.
- ۱۳۱۳ چیرم آباد.
- ۱۳۱۳ چیروک.
- ۱۳۱۴ چیره.
- ۱۳۱۴ چیره.
- ۱۳۱۵ چیره.
- ۱۳۱۵ چیره آمدن.
- ۱۳۱۵ چیره بازو.
- ۱۳۱۵ چیره بند.
- ۱۳۱۵ چیره بودن.
- ۱۳۱۵ چیره خوردن.
- ۱۳۱۵ چیره داشتن.
- ۱۳۱۵ چیره دست.
- ۱۳۱۶ چیره دستی.
- ۱۳۱۶ چیره دستی کردن.

- ۱۳۱۶ چیره دل.
- ۱۳۱۷ چیره زبان.
- ۱۳۱۷ چیره زبانی.
- ۱۳۱۷ چیره سخن.
- ۱۳۱۷ چیره شدن.
- ۱۳۱۸ چیره کردن.
- ۱۳۱۸ چیره گردانیدن.
- ۱۳۱۸ چیره گردیدن.
- ۱۳۱۸ چیره گشتن.
- ۱۳۱۸ چیری.
- ۱۳۱۹ چیری نان.
- ۱۳۱۹ چیز.
- ۱۳۲۲ چیز بخشیدن.
- ۱۳۲۲ چیز خواننده.
- ۱۳۲۲ چیز خور.
- ۱۳۲۲ چیز خور شدن.
- ۱۳۲۲ چیز خور کردن.
- ۱۳۲۲ چیز دادن.
- ۱۳۲۲ چیزدار.
- ۱۳۲۲ چیزداری.
- ۱۳۲۳ چیززر.
- ۱۳۲۳ چیز فرستادن.
- ۱۳۲۳ چیزک.
- ۱۳۲۳ چیزلیز.

- ۱۳۲۳ چیزلیزک.
- ۱۳۲۳ چیزنادیده.
- ۱۳۲۳ چیزو.
- ۱۳۲۳ چیزو گیر.
- ۱۳۲۴ چیزه.
- ۱۳۲۴ چیزه.
- ۱۳۲۴ چیزه بود.
- ۱۳۲۴ چیزه بودگر.
- ۱۳۲۴ چیزی.
- ۱۳۲۴ چیزی.
- ۱۳۲۴ چیست.
- ۱۳۲۵ چیستان.
- ۱۳۲۵ چیستی.
- ۱۳۲۵ چیسه.
- ۱۳۲۵ چیش پش.
- ۱۳۲۶ چیستان.
- ۱۳۲۶ چیستان بالا.
- ۱۳۲۶ چیستان کردن.
- ۱۳۲۶ چیغ.
- ۱۳۲۶ چیغاب.
- ۱۳۲۶ چیغه زن.
- ۱۳۲۶ چیفت.
- ۱۳۲۷ چیق.
- ۱۳۲۷ چیک.

- ۱۳۲۷ چیکان.
- ۱۳۲۷ چیک چیک.
- ۱۳۲۷ چیکرو.
- ۱۳۲۷ چی کست.
- ۱۳۲۷ چیک لک.
- ۱۳۲۷ چیکو.
- ۱۳۲۸ چیگان.
- ۱۳۲۸ چیگان.
- ۱۳۲۸ چیگرد.
- ۱۳۲۸ چیگرد.
- ۱۳۲۸ چیگلک.
- ۱۳۲۸ چیگو.
- ۱۳۲۸ چیلاخور.
- ۱۳۲۹ چیلان.
- ۱۳۲۹ چیلان.
- ۱۳۲۹ چیلان.
- ۱۳۲۹ چیلان کشه.
- ۱۳۲۹ چیلانگر.
- ۱۳۲۹ چیلانه.
- ۱۳۳۰ چیلانی.
- ۱۳۳۰ چیلانندان.
- ۱۳۳۰ چیلدارو.
- ۱۳۳۰ چیلدو.
- ۱۳۳۰ چیلک.

- ۱۳۳۰ چیلک.
- ۱۳۳۰ چیلک.
- ۱۳۳۰ چیلک دان.
- ۱۳۳۰ چیلک شار.
- ۱۳۳۰ چیلکی.
- ۱۳۳۱ چيله.
- ۱۳۳۱ چيله.
- ۱۳۳۱ چيله سر.
- ۱۳۳۱ چيلک.
- ۱۳۳۱ چيم بيل.
- ۱۳۳۱ چيمتای.
- ۱۳۳۱ چيمدیک.
- ۱۳۳۱ چيمه.
- ۱۳۳۲ چيمه رود.
- ۱۳۳۲ چين.
- ۱۳۳۵ چين.
- ۱۳۳۵ چين.
- ۱۳۳۶ چين.
- ۱۳۳۶ چين.
- ۱۳۳۹ چين.
- ۱۳۴۰ چين.
- ۱۳۴۰ چين آب.
- ۱۳۴۱ چين آویز.
- ۱۳۴۱ چينان.

- ۱۳۴۱ چین افتادن.
- ۱۳۴۱ چین انداختن.
- ۱۳۴۱ چین اندرون.
- ۱۳۴۱ چین برداشتن.
- ۱۳۴۱ چین پرچ.
- ۱۳۴۱ چین پرورد.
- ۱۳۴۱ چین پیدا کردن.
- ۱۳۴۲ چین جنوبی.
- ۱۳۴۲ چین چوروک.
- ۱۳۴۲ چین چیخری.
- ۱۳۴۲ چینچیا.
- ۱۳۴۲ چین چین.
- ۱۳۴۲ چین خای.
- ۱۳۴۲ چین خوردگی.
- ۱۳۴۲ چین خوردن.
- ۱۳۴۲ چین خورده.
- ۱۳۴۳ چین دادن.
- ۱۳۴۳ چین دار.
- ۱۳۴۳ چین دیار.
- ۱۳۴۳ چینستان.
- ۱۳۴۳ چین شرقی.
- ۱۳۴۳ چین شمالی.
- ۱۳۴۴ چینقای.
- ۱۳۴۴ چین کردن.

- ۱۳۴۴ چین کیانگ.
- ۱۳۴۴ چینگانه.
- ۱۳۴۴ چینگتائو.
- ۱۳۴۴ چین گرفتن.
- ۱۳۴۴ چینگهای.
- ۱۳۴۴ چین لونگ.
- ۱۳۴۵ چینلینگ.
- ۱۳۴۵ چین ماچین.
- ۱۳۴۵ چین ماچین.
- ۱۳۴۵ چیندگی.
- ۱۳۴۵ چیننده.
- ۱۳۴۵ چینو.
- ۱۳۴۵ چینوار.
- ۱۳۴۵ چینوت.
- ۱۳۴۶ چین و چروک.
- ۱۳۴۶ چین و چروک خوردن.
- ۱۳۴۶ چین و چگل.
- ۱۳۴۶ چین و چوروک.
- ۱۳۴۶ چین و خم.
- ۱۳۴۶ چینود.
- ۱۳۴۶ چینور.
- ۱۳۴۷ چینور.
- ۱۳۴۷ چین و شکن.
- ۱۳۴۷ چین و ماچین.

- ۱۳۴۷ چین و ماچین.
- ۱۳۴۷ چینوی.
- ۱۳۴۷ چینة.
- ۱۳۴۷ چینه.
- ۱۳۴۸ چینه.
- ۱۳۴۸ چینه چین.
- ۱۳۴۸ چینه خوار.
- ۱۳۴۸ چینه خواری.
- ۱۳۴۸ چینه دادن.
- ۱۳۴۹ چینه دان.
- ۱۳۴۹ چینه دانه.
- ۱۳۴۹ چینه سازی.
- ۱۳۴۹ چینه شناس.
- ۱۳۴۹ چینه شناسی.
- ۱۳۴۹ چینه کش.
- ۱۳۵۰ چینه کشی.
- ۱۳۵۰ چینه کشیدن.
- ۱۳۵۰ چینی.
- ۱۳۵۰ چینی.
- ۱۳۵۱ چینی.
- ۱۳۵۱ چینی.
- ۱۳۵۲ چینی.
- ۱۳۵۲ چینی.
- ۱۳۵۲ چینی.

- ۱۳۵۳ چینی آموز.
- ۱۳۵۳ چینی بلاغ.
- ۱۳۵۳ چینی بلاغ.
- ۱۳۵۳ چینی بندزدن.
- ۱۳۵۴ چینی بندزن.
- ۱۳۵۴ چینی بندزنی.
- ۱۳۵۴ چینی پارچ.
- ۱۳۵۴ چینی جان.
- ۱۳۵۴ چینی خانه.
- ۱۳۵۴ چینی خانه.
- ۱۳۵۴ چینی خانه.
- ۱۳۵۴ چینی ساز.
- ۱۳۵۴ چینی سازی.
- ۱۳۵۵ چینی طراز.
- ۱۳۵۵ چینی کار.
- ۱۳۵۵ چینی ناز.
- ۱۳۵۵ چینی نگار.
- ۱۳۵۵ چینی نواز.
- ۱۳۵۵ چیبوی زاده.
- ۱۳۵۵ چیه.
- ۱۳۵۵ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

لغتنامه دهخدا

مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت نامه دهخدا [سند] منشا: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت نامه دهخدا، تامین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت نامه دهخدا، صورت حق تالیف مولفان. توصیفگر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیفگر: اجتماع ادبیات قراردادها حق التالیف طرح‌های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

حرف چ

چ

(حرف) نشانه حرف هفتم از حروف تهجی است و آن را جیم فارسی یا جیم معقوده نیز گویند و در حساب جُمَّل نماینده عددی نیست مگر مانند جیم عدد سه بشمار آید، و در حساب ترتیبی نشانه عدد هفت است. ابدالها: حرف چ در فارسی: گاه بدل به «ت» شود. مؤلف آندراج آرد: «و صاحب برهان لوت به لام به معنی عریان و برهنه و پوک به بای فارسی و واو مصروف و کاف تازی به معنی بی مغز و میانه تهی آورده و این اگر به اثبات رسد مبدل لوچ و پوچ تواند شد» - انتهی. گاه به «ج» بدل شود: چوزه = جوجه. رجوع به «ج» شود. و گاه با «ج» هم قافیه شود: یکی دختر مهتر چاچ بود به بالای سرو و به رخ عاج بود. فردوسی دلش گرچه در حال از او رنجه شد دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد. سعدی. رجوع به «ج» شود. گاه به «د» بدل شود: کوچک = کودک. ماچه = ماده. (ماچه خر = ماده خر). گاه به «ز» بدل شود: نایچه = نایزه. ایچه = ایزه. بچشک = پزشک. مشکچه = مشکیزه. گاه به «ژ» بدل شود: کاج = کاژ. دانچه = دانژه. گاه به «س» بدل شود: چریش = سریش. گاه به «ش» بدل شود: لخچه = لخشه: آتش عشق را ز بس سورت آه شعله ست و غم بود لخشه. بدر چاچی. پخج = پخش. چاچ = شاش. کریچ = کریش کریچه = کریشک. لوچ = لوش لوچه = لوشه. سیچ = سپش (شپش). چلتوک = شلتوک چوپان = شبان هیچ = هیش: احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش دنیا هیش نیست. احمد شیخ ژنده پیل. بهرام چوبین = بهرام شوبین. پاچیدن = پاشیدن. چنبر = شنبر. پوچال = پوشال. پرخچ = پرخش. (آندراج): دیوسیرت سروش نصرت بخش برسینه پلنک رخس پرخش (۱). مختاری. فرخچ = فرخش. گاه به «ک» بدل شود: پوچ = پوک. چلپاسه = کربسه. کلباسو چمچه = کمچه. کرچ = کرک (مرغ...). انچوچک = انچو کک. گاه به «گ» بدل شود: چل (۲) = گل. گاه به «ی» بدل شود: ماچه = مایه. پاچه = پایه. مورچانه (۳) = موریانه: آهنی را که مورچانه بخورد نتوان برد از او به صیقل زنگ. سعدی (از آندراج). لا گاه زایده باشد: کفچل = کفل. کچل = کل. کفچ = کف. لفچ = لف: فروهشته لفچ و برآورده کفچ همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ؟ (از آندراج). نایچ = نای: هزار ناله زدم بی گل رخت در باغ به درد دل که شنیدم فغانی از نایچ.؟ (از آندراج). نمچ = نم: سنگ بی نمچ و آب بی زایش بهتر از جاهلی به آرایش. (۴) عنصری (از آندراج). این حرف در عربی نیست و در تعریب: به «ج» بدل شود: چلغوز = جلغوز. گاه به «س» بدل گردد: چراغ = سراج. گاه به «ش» بدل شود: چوبک = شویق. چالوس = شالوس. چموش = شמוש. چهارسو = شهارسو. چادر = شوذر. چنبر = شنبر. (خیار...).

چاچ = شاش. چاه بهار = شاه بهار. چغانیان = شغانیان. چین = شین. ابن البطار وقتی می خواهد بگوید ایرانیان مملکت مشهور چین (صین) را چه می نامند میگوید: «آتهم یسمون الصین، شین». (ابن البطار در شرح کلمه راوند). چنگ = شنگ (شنج) (معجم الادباء چ مار گلیوث ج ۵ ص ۲۰۵ سطر ۶). گاه به «ص» بدل گردد: چنگ = صنگ. (صنج). چلیبا = صلیب. چنار = صنار. چرم =

صرم. بلوچ = بلوص. چهاربخت = صهاربخت. چارو = صاروج. گچ = حص. دارچین = دارصین. چغانیان = صغانیان. چول = صول. چندن = صندل. چیدنی = صیدنه. چین = صین. رچاچ = رصاص. چک = صک. چغانه = صغانه. چا = صا. رسم الخط. در رسم الخط قدیم «چه» موصوله را در بعضی موارد بدون «ها» می نوشته اند: تا از همه جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او میگردانیدندی. (فارسانامه ص ۹۳). از آنچه تا هزار نداشت باشد یک توانگر تواند بود. (فارسانامه ص ۸۷). و در مواردی با «ها» مختفی» نوشته میشده: و هرچه شاهنشاه فرماید آن کنیم. (فارسانامه ص ۶۷). و بر خصوص حاجب در گاه و منشی تنوق هر چه تمامتر کرد. (فارسانامه ص ۹۲). هرچه از وی پرسیدندی به زجر بگفتی. (فارسانامه ص ۹۷). و گاه «چه» استفهامی در مواردی، از قبیل: «چه گونه» و «چه تواند بود» و امثال آن با حذف «ها» به کلمه بعد وصل میشده است: روز اول مرا چگونه بشناختی؟ (فارسانامه ص ۸۷). کسری او را بخواند و این احوال با او بگفت و پرسید کی چتواند بودن؟ (فارسانامه ص ۹۷). و گاه در رسم الخط قدیم بجای «چه» «چی» می نوشته اند: به لغت دری آورد چی دانست که فایده آن عامتر باشد. (المعجم ص ۱۸ چ مدرس رضوی). و اگر غلط به نساخ حوالت کنیم هم نیک نیست چی آب را به التهاب صفت نکنند. (المعجم ص ۲۳۶ چ مدرس رضوی). چی هر کرا به تنصیص این تخصیص داده اند کی، الرجال قوامون علی النساء. (قرآن ۴/۳۴) (سندبادنامه ص ۱۱۲). چی هر ضیافتی کی اطعمه او کوتاه مزه بود آن ضیافت سراسر وبال و بزه بود. (سندبادنامه ص ۱۶۸). چی یافتن منال بی وسیلت مال دشخوار و ناممکن بود. (سندبادنامه ص ۲۹۳). حرف «چ» مانند «چه» گاهی موصول است و معنی «چیز» را رساند و در این مورد غالباً «چ» را بعد از «هر» یا «آن» آورند: و آنچه از پس اوست از این پنج روز همه جشن هاست. (التفهیم لاوایل صناعة التنجیم از سبک شناسی ج دوم ص ۳۰). من خواستم کی کتابی بنا کنم و هرچ شایسته اندر او یاد کنم. (الابنیه عن حقایق الادویه از سبک شناسی ج ۲ ص ۲۴). تا از همه جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او میگردانیدندی. (فارسانامه ص ۹۳). زبانم خود چنین پر زخم از آن است که هرچ او میدهد زخم زبان است. نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۰۳). (۱) - در دیوان ص ۷۴۰ برّخش. (۲) - در گیلکی چل. (۳) - ن: موربانه. (۴) - ن: ل: همچو نادان بود به آرایش.

چا.

(۱) (چینی، ا) معروف و مشهور است به «چای» معرب آن «صای» و «شای» و آن برگی است که از چین و ختا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند. در برهان آمده که چون مردم تبت شراب بسیار میخورند و چای دافع مضرت شراب است آن را به قیمت مشک میخرند و بس عزیز میدارند. بلی اکنون در ایران نیز متداول شده. صاحب مخزن گفت مصلح چای بادیان ختائی است که در وقت پختن در آن اندازند. در خوارزم و بخارا چای تلخ خورند و در آن قند و شکر نکنند و دیده شده که نمک در آن ریزند و خورند و معرب آن «صا» باشد. (آندراج) (انجمن آرا ص ۲۲۹). رجوع به چای و چائی شود. (۱) - از کلمه چینی tcha (فرانسه the).

چائی.

(چینی، ا) رجوع به «چا» و «چای» شود.

چائی.

(۱) (گل...) قسمی گل سوری. (۱) (۱) - rosier marechal niel.

چائی پزخانه.

[پَ نَ / نِ] (ا مرکب) رجوع به «چای پزخانه» شود. چائی جان. (اخ) محلی در راه رامسر به رشت. رجوع به چایجان شود.

چائی چی.

(ص مرکب) رجوع به «چای چی» شود.

چائی دارچین.

(ا مرکب) رجوع به «چای دارچین» شود.

چائیدگی.

[دَ / دِ] (حامص) سرماخوردگی. زکام. ضُؤد. قطاع. چایمان ||. سخت سردشدگی.

چائیدن.

[دَ] (مص) (۱) سرما خوردن. زکام کردن ||. سرد شدن. سخت سرد شدن چنانکه چیز در مجاورت یخ و برف. چائیدن میوه و جز آن در یخ؛ نهایت سرد شدن. (۱) – prendre froid.

چائیدنی.

[دَ] (ص لیاقت) آنکه یا آنچه مستعد چائیدن است.

چائیده.

[دَ / دِ] (ن مف) سرماخورده. زکام کرده. زکام زده. مزکوم. مضئود ||. سخت سردشده.

چائی صافی.

(ا مرکب) رجوع به «چای صافی» شود.

چائی کار.

(نم مرکب) زارع چای (||. اخ) لقب شاهزاده کاشف السلطنه که به زمان سلطنت مظفرالدین شاه بذر چای و کشت آن را از چین به ایران آورد و در لاهیجان بار اول کشت چای کرد و در این امر دچار مشقات و رنج های بسیار شد. مقبره او در لاهیجان است. رجوع به «چای کار» شود.

چائی کاری.

(حامص مرکب) رجوع به «چای کاری» شود.

چابار.

(اِخ) دهی جزء دهستان بزلجو بخش وفس شهرستان اراک در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری کمیجان و ۸ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر است با ۲۰۲ تن سکنه، آب آن از قنات، محصول عمدۀ آنجا غلات، انگور و لبنیات است. شغل مردان زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چابق.

[ب] (ا) سر تازیانه. در فرهنگ رشیدی ذیل کلمه «چابک» چنین آمده: «چابک به معنی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهراً هندی است: خشم ستیزنده را چابک تأدیب زن. اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبه السوط؛ چابق. پس ظاهر شد که لفظ چابق است بقاف و به معنی سرتازیانه و ظاهراً زبان مغولی است نه فارسی»؟ ارباذ؛ تازیانه چابق دار ساختن. (منتهی الارب). رِبْدَه؛ چابق تازیانه. عَدْبَه؛ چابق تازیانه. (منتهی الارب). صیله؛ گره چابق تازیانه. (صراح). و رجوع به چابک در این معنی شود.

چابک.

[ب] (ص) چست و چالا-ک. فرز. تند. سبک. زرنگ. زبر و زرنگ. ظریف. رعنا. قبرا. زود. قچاق. چابوک. چابوک. چپوک (دهات تربت حیدریه): جلیت؛ مرد چابک و چست. جلد؛ چابک از هر چیزی. جلدۀ؛ چابک و چالاک گردیدن. جلید؛ چابک از هر چیزی. جمل خذانیۀ؛ یعنی سطر و چابک. خنوت؛ مرد چابک شتابزده که بر نهالی نخسبد. دلهمس؟ مرد چابک سطر. ذفر؛ جوان چابک درازبالا- تمام بدن. صعتری؛ مرد چابک و شوخ و دلاور. نیرب؛ مرد چابک و چست. هذف؛ مرد شتابرو چابک. (منتهی الارب): چو آن مرد چابک به اندک سپاه ز جایی بیاید بدرگاه شاه. مر این ترک را ناگهان بشکند همه لشکرش را بهم برزند. فردوسی. همواره این سرای چو باغ بهشت باد از رومیان چابک و ترکان نازنین. فرخی. نزد او آن جوان چابک رفت از غم ره گران و گوش سبک. منطقی. چرخ را انجم بسان دستهای چابکند کز لطافت خاک بی جان را همی باجان کنند. ناصر خسرو. مشو در خط ز خط کانهم ز حسن است دغا چون چابک آید هم ز نرد است. عمادی شهریاری. چابک استاده ام به زیر فلک مگر از چنبرش برون گذرم. خاقانی. استادان حاذق و عمله چابک ترتیب دادند. (ترجمه تاریخ یمنی). شگرفی چابکی چستی دلیری به مهر آهو به کینه تندشیری. نظامی. خر خود را چنان چابک نینم که با تازی سواری برنشیم. نظامی. بازی کن و چابک و طرب ساز مالیده سرین و گردن افراز. نظامی. هر نفس این پرده چابک رقیب بازی از پرده برآرد غریب. نظامی. قلم زن چابکی صورتگری چست که بی کلک از خیالش نقش میرست. نظامی. همیشه بر قد دولت قبای حکم تو چابک همیشه بر سر دشمن قضای تیغ تو مبرم. امامی هروی. چو از چابکان در دویدن گرو نبردی، هم افتان و خیزان برو. سعدی (بوستان). با چابکان دلبر و شوخان دلفریب بسیار در فتاده و اندک رمیده اند. سعدی. به چابکتر از خود مینداز تیر چو افتاد دامن بدنان بگیر. سعدی. اگر بنده چابک نیاید بکار عزیزش ندارد خداوند گار. سعدی. قبا بست و چابک نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست. سعدی. غلامان و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک (گلستان). رجوع به چست، تند، زود، فرز شود.

چابک.

[ب] (ا) چابق. تازیانه. (برهان) (غیاث از بهار عجم و سراج و سروری): اسپیی است مرا ز سایه خود به گریز دشت از عرق سستی او طوفان خیز یک گام به گام بسپرد گر به مثل شمشیر بود چابک و خنجر مهمیز. سنجرکاشی (از آندراج).

چابک ادا.

[بُأ] (ص مرکب) حاضر سخن ||. سازنده و نوازنده (ناظم الاطباء): اگر لفظ و معنی نظیر هم اند به چابک ادائی اسیر هم اند. ظهوری (از آندراج).

چابک اندیش.

[بُأ] (ص مرکب) زیرک. هوشیار. تیزفهم. سریع الانتقال: مرا این زن پیر چون مادر است یکی چابک اندیش کند آور است. فردوسی. و آن نمودن که بنگرم پیشی کارها را به چابک اندیشی. نظامی (هفت پیکر). که شنیدم به خردی از خویشان خرده کاران و چابک اندیشان. نظامی (هفت پیکر).

چابک اندیشه.

[بُأ ش / ش] (ص مرکب) زیرک. تیزفهم: که آنگه شاعری پیشه نبوده ست حکیمی چابک اندیشه نبوده ست. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). تو همشهری او را و هم پیشه ای هم اندر سخن چابک اندیشه ای. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۴). چابک اندیشه ای رسیده نخست همه را نظم داده بود درست. نظامی (هفت پیکر). در همه کاری آن هنرپیشه چاره گر بود و چابک اندیشه. نظامی (هفت پیکر). رجوع به چابک اندیش شود.

چابک بازی.

[بُ] (حامص مرکب) تازیانه زنی. (ناظم الاطباء).

چابک پای.

[بُ] (ص مرکب) تیزپا و تندرو ||. چالاک و ماهر در رقص: با همه نیکویی سرود سرای رودسازی به رقص چابک پای. نظامی (هفت پیکر).

چابک خرام.

[بُ خ / خ / خ] (ص مرکب) تیزگام.

چابک خیزی.

[بُ] (حامص مرکب) تند. تیزی. عمل اشخاصی که سبک خیزند: دست حفظت بهر چابک خیزی و بر بستگی بر میان شعله بر بندد نطق از برگ کاه. عرفی (از بهار عجم).

چابکدست.

[بُ د] (ص مرکب) تیزدست. ماهر. جلدکار. باوقوف. شتابکار: رجل دمشق الیدین؛ مرد شتابکار چابکدست. مدره؛ چرب زبان و

چابک دست وقت خصومت و کارزار. (منتهی الارب): از روی تو نسختی به چین بردستند آنجا که دو صد بتگر چابکدستند در پیش مثال روی تو بنشستند انگشت گزیدند و قلم بشکستند. ؟ (از تفسیر ابوالفتوح سوره آل عمران). نقاش چابکدست از قلم صورتها انگیزد. (کلیله و دمنه). اگر کسی خواهد که مثل آن آینه انشا کند و صد هزار بار هزار دینار بر آن خرج شود در مدت دوست سال بر دست استادان چابکدست به اتمام نرسد. (ترجمه تاریخ یمنی). گر چه کاتب نبوده چابکدست پند گوینده را عیاری هست. نظامی (هفت پیکر ||). ظریف. (ناظم الاطباء). رجوع به چربدست شود.

چابک دستی.

[بُ د] (حامص مرکب) استادی. مهارت. چالاکی: به چابکدستی و استادکاری کنی در کار این قصر استواری. نظامی (خسرو و شیرین). از حکم تقدیر مقدران آسمانی و چابکدستی مهندسان لامکانی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۷). حقایق خرده کاری و چابکدستی بتقدیم رسانیده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۳).

چابک ربا.

[بُ ر] (نف مرکب) زود ربا. رباینده چالاک و چابک: ستاننده چابک ربائی است زود (۱) که نتوان ستد باز هرچ آن ربود. اسدی. (۱) - مراد دنیاست.

چابک رقیب.

[بُ ر] (ص مرکب) حریف ماهر. رقیب چالاک: هر نفس این پرده چابک رقیب بازیی از پرده برآرد غریب. نظامی (مخزن الاسرار).

چابک رکاب.

[بُ ر] (ص مرکب) سوار نیک و فارس: ز جنگی سواران چابک رکاب به نهصد هزار آمد اندر حساب. نظامی (شرفنامه). سوار هنرمند چابک رکاب که بر آتش انگشت زد بی حساب. نظامی (از شرفنامه).

چابک رکیب.

[بُ ر] (ص مرکب) سوار نیک و فارس. (ناظم الاطباء). و رجوع به چابک رکاب شود.

چابک روی.

[بُ ر] (حامص مرکب) چابک رفتاری. تندروی. چالاک در راه رفتن: به چابک روی پیکرش دیوزاد به گردندگی کنیتش دیو باد. نظامی (شرفنامه). که چون خسرو از تخت کیخسروی سوی لشکر آمد به چابک روی. نظامی (شرفنامه).

چابک سخن.

[بُ س خ] (ص مرکب) سخنور. ناطق. کسی که در سخن مضامین نیکو تواند آورد: به آن چابک سخن دشت بیاض شعر ارزانی

که صد مضمون بهم از یک خدنگ خامه میدوزد.؟ (از آندراج).

چابک سر.

[بُ س] (اخ) دهی جزء دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان لاهیجان، در سی و دو هزار گزی جنوب خاوری رودسر، سر راه شوسه رودسر به شهسوار کنار دریا جلگه، معتدل، مرطوب. آب آن از نهر مایده، محصول آنجا برنج و مرکبات و چای، شغل اهالی زراعت، راه آن شوسه است و ۲۵ باب دکان و ماشین برنج کوبی و مالش چای دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). و رجوع به فهرست سفرنامه مازندران رابینو شود.

چابک سرای.

[بُ س] (نف مرکب) شاعر خوش سخن || ماهر در سخنوری || خوش آواز: بیار ای سخنگوی چابک سرای بساط سخن را یکایک بجای. نظامی (شرفنامه).

چابک سوار.

[بُ س] (ص مرکب) (۱) سوارکار. ماهر و چالاک در سواری. ریاض و سوقان دهنده اسب: به میدان دین اندر، اسب سخن را اگر خوب چابکسواری بگردان. ناصر خسرو. ازینست جانت ز دانش پیاده از این تو به تن جلد و چابکسواری. ناصر خسرو. و ولید سخت عظیم چابک سوار بود و مردانه. (مجمل التواریخ و القصص). برون از کنیزان چابک سوار غلامان شمشیرزن سی هزار. نظامی (شرفنامه). از آن تیغزن مرد چابک سوار سخن راند با انجمن شهریار. نظامی (شرفنامه). بر این ابلق کسی چابک سوار است که در میدان عشق آشفته کار است. نظامی (خسرو و شیرین). دلا طپیدن میلی نشانه است از آن که نیم کشته چابک سوار من شده است. محمد قلی میلی (از آندراج). و بر پشت هر یک چابک سواری چون ماه با قبا و کلاه نشسته. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۲). چابک سوار نیزه گذار. (سمط العلی ص ۶۸ ||). سوداگر اسب || تازیانه زن. (ناظم الاطباء). (۱) - chevau-leger.

چابک سواری.

[بُ س / س] (حامص مرکب) جلدی و چالاک. مهارت در سواری و تربیت اسب. سوارکاری: گران جوشن و خود گردی گزین بچابک سواری ربودی ز زین. اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۵). بدان نازک تنی و آبداری چو مرغی بود در چابک سواری. نظامی (خسرو و شیرین). ملک ز آن ماده شیران شکاری شگفتی مانده در چابک سواری. نظامی (خسرو و شیرین). و چابک سواری و موی شکافی در تیراندازی و قوت و شجاعت و حسن تدبیر. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۶).

چابک سیر.

[بُ س ی] (ص مرکب) تندرو. زود گذر. شتابناک: آن نگر کآسمان چابک سیر نام من شر نهاد و نام تو خیر. نظامی (هفت پیکر).

چابک عنان.

[بُ ع] (ص مرکب) سوارکار. تندرو. کنایه از مرد جنگی و دلیر. رجوع به چابک سوار شود: همایون سواری چو غرنده شیر توانا و

چابک عنان و دلیر. نظامی (شرفنامه). یکی حملهء نیک را ساز داد عنان را به چابک عنان باز داد. نظامی (شرفنامه). قویدست و چابک عنان دیدمت. نظامی ||. مرکب تندرو و تیز گام: گذشته است مکرر ز ماه گردون سیر براق همت چابک عنان درویشی. صاحب (از آندراج).

چابک قدم.

[بُ قَد] (ص مرکب) تندرو. تیز گام. چالاک: چابک قدم بسیط افلاک والا گهر محیط لولاک. فیض فیاض (از آندراج).

چابک نشین.

[بُن] (نف مرکب) چالاک. کسی که چابک و سبک نشیند و خیزد. خوش ادا: چنان چابک نشین بود آن دلارام که برجستی برین مقدار ده گام. نظامی (خسرو و شیرین).

چابک نفسی.

[بُن فَا] (ص مرکب) تندرو. سریع. حاضر سخن.

چابک نفسی.

[بُن فَا] (حامص مرکب) شتاب. سرعت. تندروی. چابک سخنی: ذوق چابک نفسی ناله ربایان دارند هر کجا درد بدر تاخت عنان گیر شدیم. ظهوری (از آندراج).

چابکی.

[بُ] (حامص) (۱) چالاکی. تندی. جلدی. سبکی. چستی. سرعت. شتاب. چربدستی. و رجوع به چستی شود: جَلْدَةٌ؛ چابکی مردم و غیر وی. تَجَلَّمَد؛ به تکلف چابکی کرد. تَصَيَّرَم؛ چابکی کردن. (منتهی الارب): بچابکی بر باید کجا نیازارد ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال. منجیک. بهرام چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست و بهر دو پهلوهاش بفشرد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۷). میدان فضل و مرکب اقبال در جهان همتای تو سوار نیند به چابکی. سوزنی. خواست پریدن چمن از چابکی خواست چکیدن سمن از نازکی. نظامی. در آن خدمت بغایت چابکی داشت که کار نازنینان نازکی داشت. نظامی ||. اسب راهواری را نیز گویند که اگر تازیانه برو زنند راه غلط نکند. (برهان): نه چابک شد این چابکی تاختن کمندی بکوهی در انداختن. نظامی. داد به احسان رهی پرورم چابکی خاصه دو بدره زرم. امیر خسرو (از جهانگیری ج ۱ ص ۲۸). (۱) - agilite.

چابلوس.

(ص) چرب زبان. متملق. مردم فریب. و رجوع به چابلوس شود.

چابلوسی.

(حامص) تملق گویی. چرب زبانی. و رجوع به چابلوسی شود.

چابوک.

(ص) چابک. چست. چالاک. جلد. و رجوع به چابک و چابوک دست شود.

چابوک دست.

[د] (ص مرکب) چابکدست. ماهر. تر دست: چه چابوک دستی (۱) است بازی سگال که در پرده داند نمودن خیال. اسدی (گرشاسبنامه). (۱) - ن ل: چابوک دستی.

چاپ.

(۱)(۱) طبع. باسمه. عملی است که بواسطه آن میتوان از روی یک نوشته چند نسخه شبیه به آن تهیه کرد. (لغات نو فرهنگستان). طبع و باسمه و تافت و انطباع و تافتگی از روی خط و نوشته. (ناظم الاطباء)؛ چاپ اول، طبع نخستین کتابی (۲)؛ چاپ عبدالرحیم، طبع او. چاپ سنگی و چاپ سربی و چاپ ژلا-تینی از انواع طبع است ||. دروغ. گرافه. اغراق. در وجه اشتقاق این کلمه عقاید مختلف اظهار شده است. بعضی دانشمندان کلمه چاپ را مأخوذ از «چاو» دانسته اند (لفظ «چاو» یک کلمه چینی است و شرح آن در جای خود بتفصیل آمده است برای اطلاع به «چاو» رجوع شود) از جمله دانشمند فقید عباس اقبال در مجله بهار سال ۲ شماره ۸ تحت عنوان «چاو، چاپ، اسکناس» مینویسد: «چیزی که به احتمال قوی میتوان گفت این است که دو لفظ «چاپ» و «چاپخانه» (معمول امروزی) همان «چاو» و «چاوخانه» قدیم است که با اندک تحریف، یعنی با تبدیل «و» به «پ» به این صورت در آمده...» و نیز آقای پورداد استاد دانشگاه در تعریف لغت «چاو» نوشته اند: «... (چاو) از این گذشته در زبان فارسی به هیئت «چاپ» و «چاپخانه» مانده که بجای کلمات عربی «طبع» و «مطبعه» بکار می‌رود شک نیست که این کلمه یادگار روزگار «کیخاتوخان» و از «چاو» و «چاوخانه» آن زمان است در هند هم این کلمه بجای مانده چهاب، چهاپه، چهاپه خانه، چهاپاتی و چهاپتا (چاپ کردن) موجود است». (هرمزدنامه ص ۲۲۴). اما دانشمندان دیگر با تحقیقات بیشتری که در این خصوص بعمل آورده اند اشتقاق «چاپ» را از چاو بعید می‌دانند و این عقیده را رد می‌کنند. آنان معتقدند که «چاپ» از لفظ «چهاپ» و «چهاپه» هندی گرفته شده است از جمله آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه در پایان مقاله ای تحت عنوان «ترجمه علوم چینی بفارسی در قرن هشتم هجری» مینویسد: «... چاپ از لفظ «چهاپه» هندی مشتق است و این جانب تفصیل این مطلب را در ذیل مقاله ای که راجع به رفتن محصلین ایرانی بفرنگستان تحت عنوان اولین کاروان معرفت، در مجله یغما نوشته بیان کرده ام.» (مجله دانشکده ادبیات شماره ۱ سال سوم مهر ماه ۱۳۳۴). اینک تفصیل آن مطلب را از ذیل مقاله «اولین کاروان معرفت» در اینجا می‌آوریم: «در باب کلمه چاپ (و اینکه این لفظ از کجا آمده است) عقاید مختلف اظهار شده است و چندی پیش یکی از فضلای ایران حدس زد که شاید این کلمه از لفظ «چاو» مغولی آمده باشد. لفظ «چاو» بر پولی اطلاق میشده است که هفتصد سال پیش در ایران از کاغذ یا چرم میساخته اند و بر آن مهر می‌زده اند یا علاماتی نقش می‌کرده اند ولی بسیار مستبعد است که این کلمه ربطی با لفظ چاپ داشته باشد. در سفرنامه های ایرانیان که در حدود صد و سی چهار سال پیش نوشته شده است کلمه طبع و چاپ مکرر آمده است و محتاج به گفتن نیست که فن چاپ در ترکیه و هندوستان و مصر زودتر از ایران رائج شد. کسانی که کتب چاپ ترکیه و مصر را دیده بودند این صنعت را به لفظ طبع و طباعت میخواندند و آنهایی که به هندوستان سفر کرده بودند و کتابهای چاپ هند را دیده بودند لفظ «چهاپه» یا «چاپ» را بکار میبردند (مثل میرزا ابوالحسن خان شیرازی و میرزا ابوطالب خان اصفهانی) - در سفرنامه میرزا ابوطالب خان هر دو لفظ استعمال شده است. در زبان هندی لفظ چاپ بمعنی مهر است و پارچه هایی را که (مثل چیت و قلمکار) بوسیله مهرها یا قالبهای

چوبی نقش میکنند «چهاپانیا» و «چهاپاره» میگفته اند. و چون صنعت طباعت شبیه به همین مهر زدن و نقش کردن بوسیله قالب است همان چهاپه را در این مورد نیز بکار برده اند. در مسیر طالبی یعنی سفرنامه میرزا ابوطالب خان اصفهانی این عبارت آمده است: «ذکر کارخانه تبع (کذا) یعنی چهاپه گری کتاب و تصویر، از صنعتهای مفید است فایده چهاپه کتاب نشر علم است که علت غائی و علماء و مصنفین میباشد... و طریق آن صنعت بواسطه وجود آن در کلکته بمردم ظاهر است» پانزده سال بعد از او میرزا صالح در سفرنامه خود نوشت که در سال ۱۴۴۵ م. در هلند اختراع چاپ زنی شده و در سال ۱۴۷۷ م. صنعت مزبور را بانگلند آورده در سال ۱۵۳۶ م. باسمه کردن تصاویر در بالای مس و نسخه آن بر روی کاغذ در انگلند اختراع گردیده. میرزا صالح در کتاب خود مکرر از چاپ و چاپخانه و چاپ کردن و استاد چاپ زن و چاپ شدن و چاپ زدن و از چاپ بیرون آمدن بحث میکند» (مجله یغما شماره هفتم سال ششم آبانماه ۱۳۳۲). بدیهی است از دو عقیده که دانشمندان درباره اشتقاق کلمه «چاپ» اظهار داشته اند عقیده دوم صائب تر و اشتقاق «چاپ» از «چهاپ» و «چهاپه» (چنانکه آقای مینوی نوشته و استدلال کرده اند) صحیح تر مینماید. تاریخ چاپ. چاپ در چین: چنانکه میدانیم نخستین بار در جهان صنعت چاپ در کشور چین معمول گردید و چینیان زودتر از سایر ملل به این صنعت پی بردند و در صدد تکمیل آن برآمدند و کتاب چاپ کردند. درباره صنعت چاپ و چگونگی ایجاد و تکمیل آن در کشور چین بهتر است از اطلاعاتی که یک دانشمند قدیم ایرانی در آن خصوص داشته و در کتاب خود آورده است استفاده کنیم و قسمتی از مقالهء مجتبی مینوی استاد دانشگاه را که در آن مقاله از آن دانشمند و کتاب او یاد کرده و مطالبی از آن کتاب نقل کرده اند در اینجا بیاوریم. مجتبی مینوی در مقاله ای تحت عنوان «ترجمه علوم چینی به فارسی در قرن هشتم هجری» می نویسد: «یکی از نسخه های خطی منحصر بفرد فارسی که در استانبول دیدم کتاب موسوم به «تانکسوق نامه ایلخان در فنون علوم ختائی» است که در عهد غازان خان باهتمام رشیدالدین فضل الله وزیر همدانی تهیه شده است و ترجمهء قسمتی از کتب طبی و علمی چینی به زبان فارسی است و در کتابخانه ایا صوفیه بشماره ۳۵۹۶ محفوظ است...» (سپس مقالهء خود را ادامه میدهند و پس از بیان شرح حال رشیدالدین و معرفی کتاب «تانکسوق نامه...» و نقل مطالبی از فصول مختلف این کتاب مینویسند): «این کتاب رشیدالدین تا آنجا که بنده اطلاع دارم قدیمترین مأخذ فارسی در باب وجود صنعت چاپ در چین است. چاپ کتاب را چینی ها در عصر سلسلهء سلاطین تانگ بکمال رسانیدند، یعنی مقارن قرن اول تا سوم هجری، شیوهء متداول همان بود که وصف آن را رشیدالدین کرده است و عن قریب عین عبارات او نقل خواهد شد، یعنی روی یک قطعهء چوب تمام مطالبی را که باید در دو صفحهء متوالی بیاید، بعلاوه یک ستون عنوان باب و فصل و ممیزات دیگر در میان دو صفحه، وارونه میکنند و سپس آن را مرکب زده روی کاغذ برمیگردانند و آن کاغذ را از وسط تا میزدند و کتاب هر چند ورق میشد از این اوراق تا کرده مرکب بود که پهلوی یکدیگر گذاشته میدوختند. هنوز هم همین شیوه در چین متداول است و اهل مملکت آن را بر شیوه های دیگر ترجیح میدهند. شیوه دیگری که اختراع کردند گویا در عصر رشیدالدین هنوز معمول نشده بوده و ابداع آن یا در همان عهد و یا اندکی بعدتر باید شده باشد. آن طریقه این بود که قالبهای متعدد به عده ای که برای تمام اشکال و صورتهای معمولی خط چینی لازم بود تعبیه کرده بودند و از این قالب ها عدهء بسیاری مکعب های گلی یا فلزی متساوی بیرون میریختند که بر یک سطح هر یک از آنها نقش یکی از آن اشکال بطور معکوس و برجسته منقور بود و یا آنکه مکعب های چوبی متساوی میگرفتند و نقش وارونه هر شکلی را بر یک سمت هر مکعبی بطور برجسته نقر میکردند و مقدار بسیار زیادی از هر شکل و صورتی تهیه کرده و حاضر داشتند و این مکعب های گلی یا چوبی یا فلزی برای ایشان همان عملی را انجام میداد که امروزه حروف سربی برای ما انجام میدهد یعنی آنها را پهلوی هم مطابق مضمون و مطالبی که میخواستند چاپ شود ترتیب میدادند و «صفحه بندی» میکردند و برای عمل «طبع» بکار میبردند. خواجه رشیدالدین فضل الله چنانکه گفته شد فقط از آن شیوه قدیم خبر میدهد و عین عبارت او این است: ضبطی نهاده اند که کتابی را بر صحیفه های چوب می کنند بخطی که در غایت خوبی باشد و

تمام مقروء و مصحح و آن را بر کاغذ میزنند مانند آنکه نقاشان نقش بر چوب کرده قالب میزنند تا همه متساوی و راست و نیکو و آسان باشد و آنچه کاتبی بسالی نویسد به یک روز قالب برزنند و کاغذ تنک (۳) خطایی که میسازند غرض از تنکی آن آن است که قالب نیک در آن نشیند و نقش درست بیرون آید و الا کاغذ چنین تنک نساختندی و سیاهی (۴) نیز چنان ساخته که لایق قالب زدن باشد و هر چند قالب بریک روی کاغذ می زنند و یک روی دیگر صرفه میرود لیکن در تنکی و آلت کاغذ و حجم کتاب دو سه چندان توفیر باشد و نیز کاغذ از پوست درخت توت و درخت نی و میان انواع نی... و میان آن مانند میان چوب پوسیده مییابد، میکنند تا عظیم آسان و کم بضاعت و اندک قیمت بود... حکمت در وضع خط و فواید آن و آسانی کتاب و آسانی ساختن کاغذ و هر چه بدان تعلق دارد که مصلحت و مدار ملک و ضبط آن بقلم راست آید، این معانی است که شرح داده شد. خواجه رشیدالدین در مقدمه قسمت تاریخ ختای از جامع التواریخ هم طریقه فن چاپ را بیان کرده است و داود بناکتی در تاریخ خود آن فصل را نقل کرده بدین عبارت: «آنگاه به موجبی که عادت ایشان است از آن کتاب نسخهها کرده و میکنند چنانکه در آن هیچ تغییر و تبدیل و زیادت و نقصان نمی تواند بود و آن چنان است که چون بهترین کتب آن تواند بود که درست باشد و خطش بغایت خوب و مجال تغییر و تبدیل در آن نه، رعایت این هر سه معنی را وصفی کرده اند که هر کتاب که نزد ایشان معتبر افتاد خطاطی خوش نویس را حاضر کرده اند تا هر صفحه ای از آن کتاب به خطی پاکیزه بر لوحی نوشته است و تمامت دانندگان آن قسم باحتیاط تمام مقابله و تصحیح آن کرده و خط خویش بر ظهر آن لوح مثبت گردانیده، آنگاه نقاران ماهر استاد را فرموده تا آن را نقاری کرده اند و چون از تمامت کتاب بر این طریقه نسخت گرفته اند و بر هر یک عدد آن بر توالی نوشته، آن لوحها را همچون سکهء دارالضرب در کیسه ها به مهر امانا و معتمدان معین سپرده اند و در دکانهای مخصوص به آن مصلحت مضبوط نهاده و بر آن عمال تمغائی معین و مقرر گردانیده، بهر وقت که کسی نسخه ای از آن خواهد پیش آن جماعت برود و حقوق معین دیوانی و مؤنات آن بدهد ایشان آن لوحهای آن کتاب بیرون آرند و بر مثال سکهء زر بر اوراق کاغذ نهند و به وی تسلیم کنند و بدین طریقه ممکن نیست که در هیچ کتابی از کتب ایشان زیادت و نقصان تواند بود. بدان سبب بر کتاب مذکور (یعنی کتاب تاریخ ختای که سابقاً ذکر شد) اعتماد کرده نقل تاریخ ایشان میروند». چاپ در اروپا: صنعت چاپ را در اروپا یکنفر آلمانی بنام «گوتنبرگ» (هانس یا جوهانس ژنفلیش متولد سال ۱۴۰۰ - وفات ۱۴۶۸ م.) اختراع کرد و اول دفعه با چاپ سنگی آزمایشهایی نمود و کتابهایی بچاپ رسانید که از آن جمله تورات ۳۶ سطری و تقویم ۱۴۴۸ م. را باید نام برد و بعد درباره چاپ با حروف متحرک (چاپ سربی) نیز مطالعات خود را ادامه داد و افتخار کشف این صنعت مهم و مفید برای همیشه بنام او ثبت گردید. رجوع به گوتنبرگ شود. چاپ در ایران: صنعت چاپ از طریق اروپا به ایران راه یافت و نخستین بار در زمان سلطنت فتحعلی شاه قاجار و به همت و مساعدت عباس میرزا نایب السلطنه چند تن از ایرانیان فن چاپ کردن را در اروپا آموختند و دستگاه چاپ حروفی (چاپ سربی) و چاپ سنگی را از اروپا به ایران آوردند. در خصوص اینکه چه کسی اول دفعه چاپخانه در ایران دایر کرده و اولین مطبعه از نوع چاپ سربی یا چاپ سنگی بوده و دستگاه چاپ در کدام یک از شهرهای ایران زودتر بکار افتاده، عقاید مختلف است. لیکن از مجموع تحقیقات و مطالعاتی که تاکنون در این باره بعمل آمده مسلم شده است که نخستین بار دستگاه چاپ حروفی (سربی) که به ایران وارد شده در شهر تبریز دایر گردیده است بشرحی که مجتبی مینوی استاد دانشگاه در مقاله (کاروان معرفت) نوشته و توضیح داده اند این دستگاه چاپ سربی و اولین مطبعه فارسی را میرزا صالح شیرازی (که از طرف عباس میرزا نایب السلطنه برای تحصیل همراه چهار ایرانی دیگر به اروپا اعزام شده بود) در انگلستان خریده با خود به ایران آورد و در شهر تبریز دایر کرد. برای توضیح و تفصیل بیشتر نخست مقاله ای را که به تاریخ ۲۸ آذر ماه ۱۲۹۰ ه. ش. در شماره پنجم سال دوم دوره جدید روزنامه کاوه تحت عنوان «چاپخانه و روزنامه در ایران» چاپ شده و بعد قسمتی از مقاله (کاروان معرفت) را که بقلم مجتبی مینوی در شماره هشتم سال ششم مجله یغما درج گردیده است عیناً نقل میکنیم. روزنامه کاوه مینویسد: «چاپخانه و مطبعه و بسمه خانه که به هر سه لفظ

در ایران دائر است، معلوم است که از فرنگستان به ایران آمده ولی این لفظهای مختلف هر یک منشأ دیگری دارد: لفظ مطبعه که عربی است محتاج بشرح نیست چه واضح است که از طباعت و طبع که به همین معنی بوده اخذ شده. منشأ لفظ «چاپ» که در هندوستان گاهی «چهاپ» هم نوشته میشود برنگارنده کام روشن نیست بعضی ها آن را مأخوذ از کلمه «چاو» مغولی یا چینی که اسم اسکناس و پول کاغذی بوده که در عهد گیخاتوخان پادشاه مغول در ایران رایج شد (و شرح آن در کتب و تواریخ ثبت است) فرض کرده اند ولی مأخذ این فقره معلوم نیست. نگارنده احتمال میدهد که این لفظ از هند به ایران آمده باشد و شاید هم اصلاً لفظ هندی باشد. لفظ «بصمه» یا «باصمه» اگر چه ظاهراً ترکی بنظر می آید و حالا بطور اسم مصدر از فعل «بصمق» عثمانی یا «باصماخ» در ترکی شرقی استعمال میشود و عمل طبع را هم در زبان ترکی فعلاً «باصمق» میگویند و مشتقات آن را در مقام «طبع کردیم» و «طبع شده» استعمال میکنند با وجود این منشأ اصلی آن درست واضح نیست چه این لفظ از قدیم یعنی از عهد مغول معمول بوده و در آن عهد میان مغولها بتصویر پادشاهان مغول «بصمه» میگفتند. (۵) ظاهراً اولین مطبعه هم که به ایران آمده معروف به بصمه خانه شده بود چنانکه «آنژدوسن ژوزف» (۶) از مبشرین و پادریان فرقه نصاری کرملیط از اهل طولوز در کتاب «لغت فرنگی و پارسی» خود (۷) که در حدود سنه ۱۰۸۱ تألیف کرده و در سنه ۱۰۹۶ بطبع رسانیده در تحت عنوان کلمات «باصمه خانه، کارخانه بصمجبی، مطبع» (صفحه ۴۱۵ از آن کتاب) چنین مینویسد: «حضرات پادریان کرملیط میدانی میر بصمه خانه عربی و فارسی در عبادتخانه خودشان در اصفهان برپا و دایر کرده بودند و هنوز دارند. ارامنه نیز در جلفه بصمه ارمنی دارند». (۸) بعد از این جمله شرح میدهد و میگوید که هیچکدام از مطبعه ها عاقبت پیشرفت نکردند و این بسبب خشکی مفرط هوا است. (۹) از عبارت فرانسوی این کشیش که به لفظ «پدران قدیم ما» گفته استنباط میشود که مطبعه مزبور در اوایل قرن یازدهم هجری به ایران آمده چه مبشرین مسیحی کاتولیک از اوایل این قرن به اصفهان آمده و برقرار شدند ابتدا فرقه اوگوستین های (۱۰) پرتگالی در سنه ۱۰۱۱ و بعد از آنها فرقه کرملیط های اصلاح شده (۱۱) در سنه ۱۰۱۶ بعد فرقه کاپوسن های (۱۲) فرانسوی در سنه ۱۰۳۸ و فرقه یسوعین (ژزویت) (۱۳) در سنه ۱۰۵۵ و کمی بعد از آنها دومینیکن ها (۱۴) در اصفهان برقرار شدند. پس ورود مطبعه را به ایران ممکن است در حدود سنه ۱۰۲۰ تا ۱۰۳۰ دانست که همین کرملیط ها آوردند و ابتدا بعضی اوراق بزبان عربی و فارسی در ادعیه و اذکار مسیحی طبع کردند. در جلفای اصفهان هم ارامنه از قدیم الایام یک چاپخانه ارمنی داشته اند. این مطبعه بنا بر قول هوتم شیندلر (۱۵) «تقریباً سی سال بعد از اینکه شاه عباس اول در سنه ۱۰۱۳ چند هزار خانواده ارامنه را از جلفای قفقازیه به اصفهان کوچانید و در نزدیک آن شهر ساکن ساخت کتب متعدد با حروف ارمنی چاپ کرده ابتداء از تاریخ ۱۰۵۰ در کتابخانه ها موجود است و قسمتی از حروف قدیم الحال هم در نمازخانه جلفا حاضر است در این زمان چاپخانه ارمنی با حروف جدید کار میکند» (۱۶) در دائرة المعارف بریتانیا در ماده «ادبیات ارمنی» نیز ذکر یک ورق بزرگی بزبان ارمنی چاپ جلفای اصفهان شده که در سنه ۱۰۵۰ طبع شده. موضوع این ورقه دینی است و عبارت است از گزارش پدران کویر (۱۷) از این فقره معلوم میشود که دخول مطبعه عربی در ایران قبل از دخول آن در عثمانی بوده چه در عثمانی ابتدا در سنه ۱۱۴۱ بود که چاپ عربی آمد و اولین کتاب مطبوع با آن حروف ترجمه ترکی صحاح جوهری بود اگر چه طبع با حروف دیگر در عثمانی قدیمتر است و ابتداء در سنه ۸۹۴ نخستین مطبعه از طرف یهودیها در اسلامبول بنا شده و در سنه ۹۵۳ اولین کتاب عربی که در آن مطبعه چاپ شد تورات عربی بود ولی با حروف عبرانی. خود ایرانیها سالیان دراز بی مطبعه بودند و ابداً در خیال آن نبودند و مثل سایر آثار تمدن، مطبعه نیز خیلی دیر به ایران رسید. شاردن سابق الذکر در کتاب سیاحت نامه بزرگ و معروف خود گوید: «ایرانیان صد دفعه تا حال خواسته اند مطبعه داشته باشند، فواید و منافع آن را میدانند و می بینند و ضرورت و سهولت آن را می سنجدند لیکن تا حال کامیاب نشده اند. برادر وزیر اعظم (۱۸) (یا مجتهد بزرگ؟) که آدم خیلی عالم و مقرب شاه است در سنه ۱۰۸۷ از من خواست تا عمله ای از فرهنگ بیاورم که این کار را بایرانیان بیاموزد و کتب مطبوعه عربی و فارسی را هم که من به او داده بودم بشاه نشان داده و

اجازه گرفته بود ولی وقتیکه پای پول بمیان آمد همه چیز بهم خورد» (۱۹) نه تنها در زمان شاردن بلکه صد سال بعد هم ایرانیان همتی در باب مطبعه نکردند تا وقتیکه در زمان سلطنت فتحعلیشاه اولین مطبعه در تبریز برقرار شد (۲۰). در باب این مطبعه مرحوم هوتم شیندلر چنین مینویسد: «در سال ۱۲۳۳ شخصی موسوم به آقازین العابدین تبریزی اسباب آلت مختصر باسمه خانه طیبوگرافی یعنی چاپ حروفی به تبریز آورده در تحت حمایت عباس میرزا نایب السطنه که در آن زمان حکمران آذربایجان بود مطبعه کوچکی را برقرار نمود و بعد از مدتی کتابی را موسوم به «فتح نامه» تمام کرد. این کتاب نخستین کتابی بود که در ایران بحروف عربی مطبوع شد. مصنف کتاب مذکور میرزا ابوالقاسم قایم مقام بود و قصه ها گفته از جنگی که در سال ۱۲۲۷ میان دولتین روس و ایران واقع شد و بتوسط صلح نامه گلستان مورخه ۱۲ اکتبر ۱۸۱۳ م. / ۱۶ ذی القعدة ۱۲۲۸ ه. ق. به انتها رسید. «فتحعلی شاه میرزا زین العابدین را در سال ۱۲۴۰ بدارالخلافة احضار کرد و میرزای مزبور ابتدا به منزل ملک الشعراي ثانی آمد ولی چون ملک از این کیفیت بصیرتی نداشت منوچهرخان معتمدالدوله (۲۱) میرزا را جذب کرد و در تکیه منوچهرخان منزل داد. کمی بعد از آن میرزا زین العابدین قرآن مجید اعلی را بخط مرحوم میرزای تبریزی که به «قرآن معتمدی» مشهور شد بچاپ حروفی؟ درآورد. چند نفر پیش میرزا زین العابدین شاگرد بودند و یکی از آنها مرحوم میرباقر بود که بعدها نسخه ناسخ التواریخ تألیف لسان الملک را بچاپ لیتوگرافی درآورد: «در مآثر سلطانی که بسعی و استادی ملامحمدباقر تبریزی در اواخر شهر رجب ۱۲۴۱ ه. ق. در تبریز بچاپ حروفی بطبع رسیده نیز در ضمن وصف طبع اشاره به میرزا زین العابدین مزبور هست» که به اهتمام منوچهرخان مجلدات از کتب حدیث باسمه کرده» بعد از فوت عباس میرزا (سنه ۱۲۴۹ ه. ق.) مطبع طیبوگرافی تبریز موقوف شد... «طیبوگرافی یعنی چاپ حروفی طهران در سال ۱۲۶۱ موقوف شده بود و آنکه در تبریز بود تقریباً ده سال قبل از آن بسته شده بود. در سال ۱۲۴۶ شخصی روسی اسباب مختصری چاپ سنگی یعنی لیتوگرافی به تبریز آورد اما تا سال ۱۲۵۶ خیلی ثمر نبخشید بعد از آن تاریخ خوب عمل کرد. در سال ۱۲۵۹ آقا عبدالعلی اسباب لیتوگرافی بطهران آورد و بدون تأخیر مشغول کار شده در همان سال نخستین کتاب چاپ سنگی که در طهران بطبع رسید کتاب «معجم فی آثار ملوک العجم» (بود) تألیف میرزا عبدالله بن فضل الله. و تاریخ پطر کبیر (نیز) بسعی او تمام شده آقا عبدالعلی بعد از چندی کارخانه را به آقا میرباقر واگذار نمود. چاپ خانه سنگی در دارالعلم شیراز تقریباً در سال ۱۲۵۴ برقرار شد ولی گویا غیر از یک کتاب (قرآن مجید) کاری نکرد. در اصفهان تقریباً در سال ۱۲۶۰ عمل لیتوگرافی شروع کرد و کتاب رساله حسینییه بطبع رسید». (۲۲) تا اینجا عین کلام مرحوم شیندلر بود. در یک کتاب فرانسوی موسوم به «مطبعه در خارج از فرنگستان» (۲۳) که مؤلف آن امضای مجهول «یک کتاب شناس» (۲۴) میکند و تاریخ مطبعه ها را در بلاد عالم غیر از فرنگستان بترتیب حروف تهجی اسامی شهرها و ممالک ذکر میکند و در سنه ۱۳۱۹-۱۳۲۰ ه. ق. (۱۹۰۲ م.) در پاریس بطبع رسیده در باب اولین مطبعه در ایران در ماده تبریز گوید: «دکتر کوتون (۲۵) گوید که در سنه ۱۸۲۲ م. (۱۲۳۸-۱۲۳۹ ه. ق.) جوانی میرزا جعفر نام اولین مطبعه سربی را در این شهر (یعنی تبریز) دائر کرد و کتاب اول که چاپ شد گلستان بود که بنا بقول ساسی (۲۶) و کاترمر (۲۷) در سال ۱۸۲۴ م. (۱۲۴۰-۱۲۴۱ ه. ق.) و بقول کوتون مشارالیه در سنه ۱۸۲۵ م. (۱۲۴۱-۱۲۴۲ ه. ق.) چاپ شده بعد از آن تاریخ قاجاریه تألیف عبدالرزاق بن نجفقلی در آن مطبعه چاپ شده (۲۸). (معلوم است که قول هوتم شیندلر در این باب صحیح تر و معتبرتر است). ایضاً در کتاب مزبور در ماده طهران نیز شرحی بنقل از روزنامه جمعیت آسیایی مبشرین انگلیسی (۲۹) درباره اولین کتب مطبوعه در طهران درج میکند و میگوید آن کتب در کارخانه معتمدالدوله به اهتمام ملاعباسعلی به چاپ رسیده اند و اسامی بعضی از آن کتب را میدهد. در مقدمه رساله ای که جناب آقا میرزا محمدعلی خان تربیت در تاریخ جراید ایرانی تألیف کرده اند و موسوم است به «ورقی از دفتر تاریخ مطبوعات ایرانی و فارسی» که ترجمه انگلیسی آن را جناب استاد برون نشر کرده اند و نسخه فارسی هنوز بدبختانه بطبع نرسیده نیز اطلاعات ذیل درباره اولین مطبعه در ایران ثبت است: «...در حدود سال ۱۲۴۰ عباس میرزا نایب السطنه میرزا جعفر نام تبریزی را بمسکو فرستاد که یک دستگاه چاپخانه سنگی بیاورد و

آن صنعت را نیز بیاموزد. وی دستگاہی به تبریز آورده و دایر کرد. مشهدی اسد آقا باصمه چی معروف تبریزی که خودش حالا (یعنی در وقت تألیف کتاب در سنه ۱۳۳۰) زنده و مطبعه قدیمش هنوز در تبریز دایر است روایت میکند که میرزا صالح شیرازی (۳۰) وزیر طهران میرزا اسدالله نامی را از اهل فارس با مخارج زیاد برای یاد گرفتن صنعت چاپ به پترسبورگ فرستاد و مشارالیه پس از مراجعت در تبریز بدستیاری آقا رضا (پدر مشهدی اسد آقا راوی این روایت) مطبعه سنگی (لیتوگرافی) تأسیس نمود و اولین نسخه ای که در آن مطبعه چاپ شد قرآن مجید بود بخط میرزا حسین خوشنویس معروف. بعد از پنج سال شاه این مطبعه را با اجزاء و عمال آن به طهران خواست و اولین نسخه ای که در طهران طبع شد دیوان نشاط (میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله متخلص به نشاط) بود (۳۱) در کتاب موسوم به «کتاب شناسی شرقی» (۳۲) تألیف زنگر (۳۳) و در کتاب «کتاب شناسی ایران» (۳۴) تألیف شواب (۳۵) و کتاب فهرست کتب عربیه و فارسیه و ترکیه منطبعه در اسلامبول و مصر و ایران و موجوده در موزه آسیائی پترسبورک تألیف دورن (۳۶) که در پترسبورک در سنه ۱۸۶۶ میلادی طبع شده اسامی کتب زیادی از قدیمترین مطبوعات ایران ثبت است که چند فقره از آنها را که مهم ترند ذیلاً درج میکنیم و خصوصاً سه چهار فقره که اول ذکر میشوند برای اصلاح بعضی فقرات آنچه از هوتم شیندلر نقل شد مفید است: رساله حسینیہ چاپ اصفهان بقول زنگر در سنه ۱۲۴۴ و بقول دورن بتاریخ غره رحب سنه ۱۲۴۸ (۳۷) ه. ق. قرآن چاپ شیراز سنگی سنه ۱۸۴۰ م. (۱۲۴۴-۱۲۴۵ ه. ق.). بقول زنگر، محرق القلوب نراقی چاپ طهران سنه ۱۲۲۹ بقول شواب و سنه ۱۲۴۸ بقول دورن، جلاء العیون و عین الحیوة و حیاة القلوب و مفتاح النبوة سنه ۱۲۴۰ بقول دورن، نخبه کلباسی (رساله عملیہ فقه) چاپ اصفهان سنه ۱۲۴۶ بقول دورن، گنجینه معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب متخلص به نشاط چاپ طهران سنه ۱۲۶۶ بقول دورن، علاوه بر اینها که ذکر شد باز اسامی خیلی کتب دیگر در مآخذ مزبوره موجود است که از سنه ۱۲۳۹ به این طرف در تبریز طهران و اصفهان چاپ خورده. از بعضی دلایل و قراین معلوم میشود که در همانوقت که در تبریز چاپخانه سربی اولی دایر بود، چاپخانه دیگری نیز در طهران در حدود سنه ۱۲۴۰ دایر بوده است بدون آنکه مطبعه تبریز به طهران نقل شود زیرا که در هر دو مطبعه در سال ۱۲۴۰ و سالهای بعد از آن کتب زیادی چاپ شده. در کتاب مشاهیرالشرق جرجی زیدان در ضمن شرح حال ناصرالدین شاه (ج ۱ ص ۱۳۹ و ۱۴۰) ظاهراً بنقل از قول میرزا مهدی مدیر جریده حکمت فارسی منطبعه مصر منویسد که اولین مطبعه را عباس میرزا نایب السلطنه در تبریز تأسیس کرد و دو نفر از فحول علماء را یعنی میرزا صالح شیرازی و میرزا محمد جعفر تبریزی مشهور به امیر را خواسته و به مسکو و پترسبورک فرستاد و ۱۴ دستگاہ اسباب یعنی چرخ مطبعه سنگی طرز قدیم آوردند و در تبریز مطبعه ای دایر کردند. بعد از تبریز در طهران و ظاهراً بعد از شیراز و اصفهان نیز اولین شهری که مطبعه در آن پیدا شد شهر ارومی بوده که در سنه ۱۲۵۶ به این طرف دعوات مسیحی امریکائی در آنجا یک مطبعه سربی عربی و سریانی و انگلیسی دارند. دکتر پرکین (۳۸) از اولین مبشرین امریکائی در ارومی در کتاب خود بعنوان (هشت سال در ایران) (۳۹) در باب اولین مطبعه خودشان چنین مینویسد: «در ۷ نوامبر ۱۸۴۰ م. (۱۲ رمضان ۱۲۵۶ ه. ق.) مطبعه چی آقای بریت (۴۰) از امریکا برگشته و مطبعه ما را که کوچک و قابل نقل بود آورد. در ۲۱ نوامبر (۲۶ رمضان) مطبعه را به کار انداخته و بعضی قطعات دعا به زبان سریانی چاپ کردیم. مسلمانان شهر نیز از ورود مطبعه ما ممنون بودند. منجم باشی ارومی به اداره ما رجوع کرده و خواهش کرد که تقویم او را برای سال ۱۲۵۷ ه. ق. چاپ کنیم. در ۳۰ نوامبر (۵ شوال) شروع به طبع زبور در زبان سریانی قدیم کردیم...» بعد از ارومی ظاهراً به ترتیب تاریخی ذیل در سایر بلاد ایران مطبعه داخل شده: بوشهر، مشهد، انزلی، رشت، اردبیل، همدان، خوی، یزد، قزوین، کرمانشاه، کرمان، گروس، کاشان. (۴۱) عجیب است با آنکه در ایران اول چاپخانه سربی داخل شده بود بعدها مدتهای دراز منسوخ شده و چاپ سنگی دایر شد «تا آنکه در سنه ۱۲۹۰ در حین مسافرت ناصرالدین شاه بفرنگستان در اثنای توقف در اسلامبول یک دستگاہ چاپخانه با حروف عربی و فرنگی بقیمت پانصد لیره عثمانی ابتیاع شد و آن دستگاہ را با یک نفر حروف چین روانه طهران کردند ولی در تهران اهمال شده و در بوته تعویق ماند تا آنکه در سال ۱۲۹۲

بارون نرمان (۴۲) اجازه نشر روزنامه فرانسوی به اسم پاتری (وطن) تحصیل کرده و چرخ مطبعه را تعمیر و حروف را صاف کرده و بکار انداخت» (۴۳) در تبریز قاسم خان پسر علیخان والی (که امروز سردار همایون لقب دارد) در حدود سنه ۱۳۱۷ باز یک دستگاه مطبعه سربی دایر کرد. در همان اوقات یک مطبعه کوچک سرکاری هم در اداره محمدعلی میرزا ولیعهد ایجاد شد که شرح نهج البلاغه تألیف ابن ابی الحدید را در آن مطبعه چاپ کردند. امروز در خیلی از بلاد مهمه ایران مطبعه موجود و دائر است و این اختراع فرنگی مفید پس از صدها اهمال و مسامحه و اجتناب از رسوم کفار عاقبت در ممالک مسلمان دائر شده و باعث شادی روح گوتمبرگ آلمانی شده است در خاتمه این را نیز بگوئیم که طبع با حروف عربی و نشر کتب عربی و فارسی در اروپا مدت‌های زیاد پیش از رواج طبع در مشرق زمین بوده و قرآن و کتب تفسیر و کتب علمی مسلمین در فرنک بطبع رسیده و غالباً در مشرق زمین از روی همین چاپها یا چاپ هندوستان (برای کتب فارسی مخصوصاً لکنهو) دوباره چاپ کرده اند. قرآن مجید سیصد سال بیشتر است در اروپا بطبع رسیده در صورتی که در ممالک اسلامی خیلی بیشتر از صد سال نیست که طبع شده. (روزنامه کاوه شماره پنج سال دوم دروهه جدید مورخ ۲۸ آذر ماه ۱۲۹۰ یزدگردی) در اینجا مقاله روزنامه کاوه به پایان میرسد و اکنون می‌داریم بنقل قسمتی از مقاله (کاروان معرفت) مجتبی مینوی استاد دانشگاه. در این مقاله پس از معرفی میرزا صالح شیرازی از چگونگی مسافرت وی به اروپا و شرح اقدامات و مطالعات او در آنجا سخن می‌گویند و در پایان مقاله به موضوع «چاپ» و «چاپخانه» در ایران اشاره کرده مینویسند: «... همین که میرزا صالح دید که به احتمال قوی باید شش ماه دیگر لندن را ترک کند با خود اندیشید که چیزی به ایران ببرد که بکار دولت ایران بیاید. مدت‌ها بود که خیال بردن یک دستگاه چاپ و وسایل صنعت باسمه (یعنی گراور کردن روی مس) بسرش افتاده بود با یک نفر استاد فن چاپ... قرار گذاشت که هر روزی دو ساعت در کارخانه او کار کند و فن چاپ را بیاموزد... به این ترتیب هر روزه از ساعت دو و نیم بعد از ظهر تا چهار و نیم به لباس انگلیسی در کارخانه چاپ زنی کار میکرد. قبل از رفتن به کمبریج میرزا صالح از آن استاد فن چاپ که به او این حرفه را آموخته بود خواهش کرد که مبلغ معتابهی اجناس چاپ زنی و باسمه سازی با یک ماشین کوچک برایش بخرد و همین که برگشت دید که اجناس زیادی در نهایت ارزانی برایش خریده است و چون بجهت پرداخت تمام قیمت آنها وجه کافی همراه نداشت قدری پول از این و آن قرض کرد و همه آن اسبابها را در سه صندوق بزرگ بسته با سایر متعلقات شخصی محصلین بکشتی فرستادند.» مجتبی مینوی مقاله را تا مراجعت میرزا صالح (۴۴) به ایران ادامه میدهند و سپس مینویسند: «میرزا صالح که زبان فرانسه و انگلیسی و لاتینی یاد گرفته بود، مترجم و مستشار ولیعهد شد (۴۵) و دستگاه چاپ را که همراه خود به ایران برده بود در تبریز به راه انداخت و این اولین مطبعه ای بود که برای چاپ کتب فارسی در سرزمین ایران دایر شد.» آنگاه مجتبی مینوی به بحث درباره وجه اشتقاق کلمه «چاپ» می‌پردازد و بعد دنباله مطلب را چنین ادامه میدهند: «... به هر حال خود او بود (مراد میرزا صالح شیرازی است) که این صنعت را به ایران آورد و چهار پنج سال بعد از ورود او به تبریز اولین کتاب چاپی فارسی که در ایران تهیه شده بود بیرون آمد. و چون مینویسند که دایرکننده این مطبعه سربی جوانی میرزا جعفر نام بود بعید نیست که میرزا صالح همان میرزا جعفر مهندس همسفر خود را به اداره این چاپخانه گماشته باشد بخصوص که میرزا صالح شخصاً از اعیان و رجال دولت شده بود و فرصت رسیدگی به چاپخانه را نداشت. غیر از این چاپخانه میرزا صالح یک چاپخانه دیگر نیز بزودی در تبریز دایر شد، در روزنامه کاوه مینویسند که در سال ۱۲۳۳ شخصی موسوم به آقا زین العابدین تبریزی اسباب و آلت مختصر باسمه خانه طبوغرافی یعنی چاپ حروفی به تبریز آورده بعد از مدتی کتاب فتحنامه میرزا ابوالقاسم قائم مقام را چاپ کرد و در کتاب الذریعه تألیف شیخ آغا بزرگ طهرانی مینویسد که در ۱۲۳۴ رساله جهادیه تألیف میرزا ابوالقاسم قائم مقام در تبریز به چاپ رسیده و من نمیدانم که از این جهادیه همان فتحنامه مقصود است یا کتاب دیگری و مرحوم محمدعلی تربیت نوشته است که «میرزا صالح شیرازی بعد از آنکه وزیر طهران شده بود میرزا اسدالله نامی را از اهل فارس با مخارج زیادی برای یاد گرفتن صنعت چاپ به پترسبورگ فرستاد». بعید نیست که در این

عبارت مقصود چاپ سنگی باشد نه چاپ سربی. در مآثر سلطانیه عبدالرزاق دنبلی آمده است که «اعظم تصنیفات کار فرنگک باسمه کاری بود که کتب متعدده بخط نسخ و نستعلیق بیرون می آورند. یکی از هوشمندان دارالسلطنه تبریز اسباب و اقلام او را آورده چنان تتبع و تصرف در این کار کرده است که چون صفحه ای از کار بیرون می آید حسن خطش رشک گردش اقلام خوش نویسان آمده بعلاوه شیرینی شیوه نیز در باسمه کاری منظور گردیده». و مخفی نماند که همین مآثر سلطانیه یکی از اولین کتابهایی است که در ایران چاپ شد و در خاتمه آن می گوید: «این نسخه جدید که موسوم به مآثر سلطانی است در تبریز بسعی و استادی جناب ملامحمد باقر تبریزی بتاريخ اواخر رجب ۱۲۴۱ اختتام پذیرفت... و سوای این کتاب مستطاب در دارالخلافت طهران میرزا زین العابدین تبریزی به اهتمام منوچهرخان (معمتالدوله) مجلدات از کتب حدیث باسمه کرده تجار و اهل معاملات باطراف ولایات میبرند و خرید و فروخت میشود». کتابهای دیگری که در همین سالها چاپ شد عبارت بود از گلستان سعدی و محرق القلوب و عین الحیاة و حیاة القلوب و قرآن و حق الیقین و رساله حسینیه وزاد المعاد و بوستان سعدی و ترجمه کتاب جغرافیای رفائلی و غیرها، که بعضی بچاپ سنگی رسیده بود و برخی بچاپ سربی.» (مجله یغما سال ششم شماره هشتم آبان ماه ۱۳۳۲).

(۱) - presse. (۲) - presse. (۳) - تنک بضم اول و دوم بر وزن خنک بمعنی نازک و رقیق و لطیف است. (۴) - مراد از سیاهی همان است که ما مرکب میگوئیم. (۵) - در تاریخ عمومی فرانسوی لایوس (ج ۴ ص ۶۶۵) مذکور است که ایوان سوم پادشاه مسکو در سنه ۸۸۱ در مقابل مطالبه خراج که سفیر خان مغول احمدخان در شهر سرای برای آن به مسکو رفته بود. بغیظ آمده و «باصمه» خان را زیر پا انداخت و سفیر را کشت. (۶) - Ange de saint joseph. (۷) - Gazo phylacium - (۸) - linguae persarum. - عبارت فرانسوی این فقره نیز که در همان کتاب در مقابل عبارت فارسی نوشته شده چنین است: " (۹) - Nos anciens peres avaient fonde dans notre couvent a Isphahan...." (S.Langles). در حواشی خود بکتاب شاردن (Chardin) سیاح مشهور فرانسوی همین فقره را از کتاب آثر نقل کرده ولی عقیده تاثیر خشکی هوا را رد میکند. (۱۰) - Augustines این طایفه ابتدا از گوا (Goa) که از مستملکات پرتگالیها در هندوستان است) به اصفهان آمدند. (۱۱) - Carmelites reformes لفظ کرملیت که ترجمه آن کرملیون میشود از جبل کرمل در فلسطین مأخوذ است در سنه ۱۰۱۳ م. پاپ دوم که خبر از آمدن اوگوستین ها به ایران نداشت مأموریت ایران را به کرملین واگذار نمود و بعضی از آنان در سنه ۱۰۱۶ در اصفهان قرار گرفتند. (۱۲) - Jesuites. (۱۳) - Capucins. (۱۴) - General Sir A. Houtum Schindler. (۱۵) - Dominicains. - نقل از یک مکتوب مرحوم هوتم شیندلر که در سنه ۱۳۳۲ از منزل خودش در حوالی لندن بزبان فارسی بنگارنده در لندن نوشته است. (۱۷) - Les peres de desert. (۱۸) - Grand maitre. (۱۹) - سیاحت نامه شاردن چ لائزلس ج ۴. (۲۰) - در کتاب دیگر که شرح آن خواهد آمد اسم از یک کتابی میبرد که عنوان انگلیسی دارد و معنی آن این است: «ملاحظات در خصوص خواجه حافظ شیرازی تألیف Augustl.I.Herbin از اعضای جمعیت علوم و ادبیات و صنایع پاریس که در ماه فوریه (شباط) از سنه ۱۸۰۶ م. (۲۱-۱۲۲۰) در شیراز طبع شده. اگر این فقره صحت داشته باشد چاپخانه در شیراز قدیمتر از طهران و تبریز داخل شده ولی ظاهراً این روایت ضعیف است. (۲۱) - منوچهرخان در آن وقت یعنی سنه ۱۲۴۰ هنوز لقب معتمدالدوله نداشت و بعدها بعد از وفات میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله در سنه ۱۲۴۴ منوچهرخان به این لقب ملقب شد. (۲۲) - اقتباس از عین کاغذی که مرحوم هوتم شیندلر بخط خود و بفارسی در جواب بعضی سؤالات نگارنده نوشته و عیناً ضبط است. محض حفظ اصل عبارت دخل و تصرفی در املاء و انشاء آن مرحوم بعمل نیامد. مشارالیه در نزد مطلعین بر مقامات علم او محتاج به معرفی نیست و بلاشک در اطلاع بر اوضاع ایران و احاطه بر تمام امور آن در قرن اخیر اولین شخص بوده. (۲۳) - Un - (۲۴) - Imprimerie hors de l' Europe. (۲۵) - Dr. Cotton Bibliographe. ظاهراً مقصود کتون انگلیسی مقیم هندوستان است که از طرف کمپانی در آنجا بوده.

(۲۶ - ۲۸) - Quatremere. (۲۷) - Silvestrie de Sacy - مقصود همان کتاب مآثر سلطانی عبدالرزاق بیک دنبلی است. که در سنه ۱۲۴۱ در تبریز چاپ شده. (۲۹ - ۳۰) - le Journal de la societe des Missions anglaises - این میرزا صالح ظاهراً همان میرزا صالح شیرازی ناشر اولین روزنامه فارسی در طهران بوده که پیش از نشر روزنامه جزو سفارت ایران به لندن رفته بوده است. (۳۱) - تا اینجا منقول از رساله آقا میرزا محمدعلی خان بود (ترجمه انگلیسی صفحه ۷ و ۸). (۳۲) - Bibliotheca orientalis, Manuel de Bibliographie. (۳۳) - S. Th. Zinker. (۳۴) - Biliographie de la Dr. J. Prk. (۳۹) - - (۳۸) - - (۳۶) - Bernhard Dorn. (۳۷) - Schwab. (۳۵) - perse. (۳۸) - - (۳۹) - Dr. J. Prk. (۴۱) - Breath. (۴۰) - Eight years in Persia. - رساله میرزا محمد علی خان تربیت ترجمه انگلیسی، ص ۸. (۴۲) - (۴۳) - Baron Louis de Norman. - نقل از مکتوب هوتم شیندلر. (۴۴) - میرزا صالح در اوایل سال ۱۲۳۵ هجری به ایران بازگشته و با دستگاه چاپ به تبریز وارد شده. (۴۵) - مراد از ولیعهد همان عباس میرزا نایب السلطنه است که میرزا صالح را برای تحصیل به اروپا فرستاده بود.

چاپاتی.

(۱) نان فطیر نازک باشد که خمیر آن را با دست پهن سازند و بر روی تابه پزند. (برهان). نانی لطیف که بتازیش «رغیف» خوانند. (شرفنامه منیری). و رجوع به چپاتی شود: غلام کنجد کاک و قبه های تنک رهی چهره چاپاتی و لب گرده سوزنی. (۱) Pain azyme -

چاپاچاپ.

(ترکی، مرکب) چاپیدنی بر چاپیدنی. چپاولی در پی چپاولی: مگر چاپا چاپ است (از ترکی چاپ ها چاپ: غارت کن، هین غارت کن).

چاپار.

(ترکی، ا) پیک. چپر. برید. پست. قاصد. نامه بر. گسی بنده. و رجوع به پیک و برید و چپر و گسی بنده و چاپارخانه شود || نام نوعی خراج که در پیش از قراء میگرفته اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷).

چاپار.

(اخ) نام محلی کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان میرزا میرانشاه و گردنه امیرآباد در ۱۵۵۰۰۰ گزی سنندج.

چاپاراق.

(ترکی، ا) به شتاب. سرعت. سخت بشتاب (رفتار). دوان. بشتاب در رفتن: چاپاراق برو به او میرسی.

چاپارچی.

(ترکی، ص مرکب، ا مرکب) چاپرچی. غلام پست. فراش پست: نجاری زنی بخواست. بعد از سه ماه پسری بیاورد. از پدرش

پرسیدند این پسر را چه نام نهیم؟ گفت چون نه ماهه به سه ماه آمده او را چا پارچی نام باید کرد. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلین ص ۱۳۸). و رجوع به چپرچی شود.

چا پارچی باشی.

(ترکی، ص مرکب، مرکب) چپرچی باشی. رئیس چا پارچی ها ||. کنایه از اشخاص شتابکار و عجول.

چا پارخانه.

[ن / ن] (۱ مرکب) پستخانه. چپرخانه. ایستگاه: «دولت هخامنشی علاوه بر اینکه اهمیت زیاد براهها میداد، در دفعه اولی چا پارخانه هائی تأسیس کرد. هرودوت گوید، که واحد مقیاس راهها پرسنگ است و بمسافت هر چهار پرسنگ منزلی تهیه شده موسم بایستگاه، در این منازل میهمانخانه های خوب بنا و دایر گردیده. در سرحد ایالات و نیز در آن جایی که ایالت بابل بکویت منتهی میشود، قلعه هائی ساخته اند، که ساخلو دارد. در منازل اسب های تندرو تدارک شده، به این ترتیب که چابک سوارها نوشته های دولتی را از مرکز تا نزدیکترین چا پارخانه برده بچا پارچی که حاضر است می‌رساند و او فوراً حرکت کرده به چارخانه دوم میرود و باز تسلیم چا پارچی میکند. بدین منوال شب و روز چا پارها در حرکت اند و اوامر مرکز را به ایالات می‌رسانند (کتاب ۸ بند ۹۸). راجع بسرعت حرکت چا پارها مورخ مذکور گوید، که نمیتوان تصور کرد جنبنده ای سریعتر حرکت کند. هرودوت چا پارهای دولتی را آگ گاروی (۱) مینامد. معنی آن معلوم نیست و بعض نویسندگان جدید عقیده دارند که این لفظ سامی است و به روم رفته و آن گاریه (۲) شده. گزنفون تأسیس چا پارخانه ها را به کوروش بزرگ نسبت داده (تربیت کوروش فصل ۷) و گوید که برای تعیین مسافت چا پارخانه ها از یکدیگر تجربه کردند که اسب در روز چقدر میتواند راه برود بی اینکه خسته شود و آن را میزان قرار دادند. بعد او گوید، چنانکه گویند درنا نمیتواند بسرعت چا پارها حرکت کند. اگر هم این گفته اغراق باشد مسلم است که کسی نمیتواند بسرعت چا پارها مسافت کند.» (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۲). (۱) - Angariae - (۲) - Aggarui.

چا پارچی.

(حامص) عمل چا پار (||. ق) سخت بشتاب (رفتار). - بچا پارچی رفتن؛ بسرعت و شتاب رفتن.

چا پارچی.

(ص نسبی) منسوب به چا پار ||. در تداول اهالی خراسان نوعی کاغذ خط دار را میگویند که قطع کوچک دارد و مخصوص نامه نوشتن است.

چا پارچی آمدن.

[م د] (مص مرکب) بسرعت و شتاب آمدن.

چا پاقان.

(اخ) دهی از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری مشکین شهر و ۶

هزارگزی شوسهء مشکین شهر به اردبیل. جلگه، معتدل با ۶۳۱ تن سکنه. آب آن از رود قره سو، محصول آنجا غلات و حبوبات و پنبه. و برنج و انگور. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاپان.

(اخ) دهی از دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۵/۱۴ هزارگزی شمال اهر و ۱۵ هزارگزی شوسهء اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل با ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی فرش و گلیم بافی و آن راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاپانچی.

(ص مرکب) غارتگر. چپوچی. چپاول گر.

چاپچی.

(ص مرکب) طابع. مطبوعه چی. باسمة چی. آنکه کتاب چاپ کند یا در چاپخانه کار کند || دروغگو. گزافه گوی. اغراق گوی. لاف زن. سخن ساز. حقه باز. شارلاتان. چاچول. و رجوع به باسمة چی شود.

چاپخانه.

[ن / ن] (ا مرکب) مطبوعه. دارالطباعة. باسمة خانه. نام فارسی مطبوعه و آن محلی است که کتابها را در آن چاپ میکنند. (لغات نو فرهنگستان). رجوع به چاپ شود.

چاپ خوردن.

[خوز / خُز د] (مص مرکب) طبع شدن. بطبع رسیدن. بچاپ رسیدن.

چاپ زدن.

[ز د] (مص مرکب) طبع کردن. باسمة کردن. چاپ کردن || دروغ گفتن. اغراق گفتن. دروغهائی آراسته و خوش ظاهر گفتن.

چاپ سرا.

[س] (اخ) موضعی در طالش نزدیک پونل. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۸).

چاپ سربی.

[پ س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) نوعی از انواع مختلف چاپ که با قرار دادن قطعات نازک سربی کنار هم که حروف روی آنها نقش بسته طبع کنند. مقابل چاپ سنگی. و رجوع به چاپ شود.

چاپ سنگی.

[پ س] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) ساده ترین انواع چاپ که پیش از چاپ سربی و اختراع ماشین چاپ معمول بوده، بدین طریق که نوشته را روی یک پاره سنگ صاف صیقلی برمیگرداندند. سپس با وسایل مخصوص از روی آن سنگ هر چند نسخه ای که میخواستند چاپ میکردند. مقابل چاپ سربی. و رجوع به چاپ شود. (۱) - Lithographie.

چاپ شدن.

[ش د] (مص مرکب) بطبع رسیدن. بچاپ رسیدن. طبع شدن.

چاپشلو.

[پ] (اخ) نام یکی از بخش های شهرستان درگز است. این بخش در جنوب باختری شهرستان واقع و محدود است از شمال به بخش نوخندان، از خاور به بخش لطف آباد، از جنوب و باختر به بخش حومه از شهرستان قوچان. موقع طبیعی: چون این بخش در دامنه کوه هزارمسجد واقع است هوای آن سرد مخصوصاً در دهستان میان کوه هوا بشدت سرد می شود. آب مزروعی بخش اغلب از چشمه سار و رودخانه است. محصول عمده آنجا عبارت است از: غلات، تریاک، بنشن، کنف، انواع میوجات، ابریشم. این بخش از دو دهستان بنام قره یاشلو و میانکوه که ۳۴ آبادی دارند تشکیل میشود. مجموع نفوس آن ۹۲۰۹ تن است و راه شوسه ای که استان خراسان را به مرز شوروی متصل میکند از این بخش میگذرد. گردنه معروف اللهاکبر در این بخش واقع است. در دامنه شمالی گردنه اللهاکبر پنج رشته چشمه آب معدنی گرم وجود دارد و در جریان است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاپشلو.

[پ] (اخ) قصبه مرکز بخش چاپشلو. شهرستان درگز واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری درگز. جلگه، هوا معتدل با ۱۷۵۴ تن سکنه. محصولات عمده آنجا غلات، تریاک، میوجات، بنشن، پنبه، شغل اهالی، زراعت، مالداری، کسب، صنایع دستی زنان، قالیچه و گلیم و جاجیم بافی، و راه آن ماشین رو است آب مشروبی اهالی از چشمه و قنات تأمین می شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاپق.

[پ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: قریه ای است از قرای ایجرود زنجان قدیم النسق، هوایش معتدل. زراعت آنجا هم دیمی است هم آبی. رودخانه آنجا از حوالی کاوند جاری است. اطراف رودخانه را بید و صنوبر زیادی کاشته جزیی باغات میوه هم دارد. بیست و هشت خانوار سکنه این قریه است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳).

چاپک.

[پ] (ص) رجوع به چاپک شود.

چاپک.

[پ] (اخ) ... حاجب. یکی از غلامان سرای سلطان محمود غزنوی که پس از وی از سلطان مسعود منصب حاجبی یافت: چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون تایی اغلن و ارسلان و حاجب چاپک که پس از آن از امیر مسعود رضی الله عنه حاجبی یافتند.

(تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۲۲).

چاپک اندیشه.

[پُ اَش / شِ] (ص مرکب) رجوع به چاپک اندیشه شود.

چاپکدست.

[پُ دَ] (ص مرکب) رجوع به چاپکدست شود.

چاپکدل.

[پُ دِ] (ص مرکب) چاپکدل. هوشیار. باحافظه. تیزفهم: نکو خط و داننده باید دبیر شمارنده، چاپکدل و یادگیر. (گرشاسب نامه).

چاپکربا.

[پُ رُ] (نف مرکب) رجوع به چاپکربا شود.

چاپ کردن.

[کَ دَ] (مص مرکب) چاپ زدن. طبع کردن. بطبع رسانیدن. باسمه کردن. و رجوع به باسمه کردن شود.

چاپک سوار.

[پُ سَ] (ص مرکب) رجوع به چاپک سوار شود.

چاپک سواری.

[پُ سَ] (حامص مرکب) رجوع به چاپک سواری شود.

چاپکی کردن.

[پُ کَ دَ] (مص مرکب) چاپکی کردن. شتافتن. عجله کردن.

چاپلاله.

[لَ] (اخ) نام محلی کنار راه سنندج به کرمانشاه میان کامیاران و قلعه. در نود و دو هزارگزی سنندج.

چاپلق.

[لَ] (اخ) رجوع به چاپلق شود.

چاپلوس.

(ص) متملق ریاکار. چرب زبان. کسی که گفتارش مخالف پندار و کردار وی باشد. آنکه به تو از تعظیم و مهربانی قولی و فعلی آن کند که در دل ندارد. کسی که به شیرین سخنی و چرب زبانی مردم را بفریبد. دَمَلَق؛ مرد چاپلوس و مرد سبک تیززبان. (متتهی الارب): مکن خویشتن سهمگین چاپلوس که بسته بود چاپلوس از فسوس. (۱) ابوشکور. (۲) بر مهتر آمد زمین داد بوس چنان چون بود مردم چاپلوس. فردوسی. بمن بر کند شاه چندین فسوس مرا بی منش خواند و چاپلوس. فردوسی. فریبنده و ریمن و چاپلوس جوان و هنرمند و داماد طوس. فردوسی. چرا پیش او چون سگ چاپلوس نرفتی چو برخاست آوای کوس. (۳) فردوسی. چو دشمن بترسد شود چاپلوس تو لشکر بیارای و بر بند کوس. فردوسی. به پوزش بیامد سپهدار طوس به پیش شه اندر شد او چاپلوس. فردوسی. آن چاپلوس بسته گر خندان (۴) کت هر زمان به لوس بپیراید. لیبی. منه دل بر این گیتی چاپلوس که گیتی فسانه ست و باد و فسوس. (۵) اسدی. چو دورم ز گفتن، دهد می فسوس چو نزدیک باشم بود چاپلوس. اسدی. همان نیز کز پیش گاو و خروس شدند ی پرستنده و چاپلوس. اسدی. چاپلوس لفظ شیرین و فریب میستانی می نهی چون زر به جیب. مولوی || فریبنده. (۱) - ن ل: که رسته بود. (۲) - بیت فوق به عنصری نیز نسبت داده شده است. (۳) - ن ل: نرفتی ندادی ابر خاک بوس. (۴) - ن ل: پسته گر... (۵) - ن ل: که جمله فسون است و....

چاپلوسی.

(حامص) تملق. چرب زبانی. خوشامد گویی. دُم لیس. کرنش. دَمَلَقَه، چاپلوسی و با همدیگر نرمی نمودن. مَلِق، چاپلوسی و دوستی و نرمی بسیار کردن و به زبان بخشیدن نه به دل. (متتهی الارب): بر درگاه پادشاه چاپلوسی و چرب زبانی کردن. (کلیله و دمنه). چو ویسه فتنه ای در شهدبوسی چو دایه آیتی در چاپلوس. نظامی (خسرو و شیرین). بر در خرگه، سگان ترکمان چاپلوسی کرده پیش میهمان. مولوی. به دلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانه خویشتن. سعدی (بوستان). از هواداری ما و تو چو مستغنی است یار ای رقیب این چاپلوسی و لوندی تا بکی؟. کمال خجندی.

چاپلوسی کردن.

[کَد] (مص مرکب) تملق گفتن. به دروغ و ریا و تظاهر سخنی گفتن با عملی انجام دادن. به دروغ و ریا و تظاهر کسی را ستودن یا اظهار کوچکی و ارادت نمودن: تملق؛ چاپلوسی کردن. تلین؛ چاپلوسی کردن. تصلف؛ چاپلوسی کردن (متتهی الارب).

چاپله.

[ل / ل] (ا) بی موئی که از جرب عارض شده باشد. (ناظم الاطباء). قَرَعَه.

چاپن.

[] (اخ) دهی در سه فرسنگی میانه شمال و مغرب لنده.

چاپندگی.

[پَد / د] (حامص) غارتگری. چپاول. یغماگری.

چاپنده.

[پَد / دَد] (نف) از چاپیدن. غارتگر. یغماگر.

چاپوب.

(ترکی، ا) کرباس. جامهء کهنه و پاره که به ترکی چاپوت گویند. (شعوری ج ۱ ص ۳۲۹).

چاپ و چاخان.

[پُ] (ا مرکب، از اتباع) دروغ و فریب.

چاپ و چوپ.

[پُ] (ا مرکب، از اتباع) دروغ و دَوَل. دروغ و گزاف.

چاپوغ.

(ا) رجوع به چاپوق شود.

چاپوق.

(ا) تیریز. تیریز جامه. تیریج. دخریص. تخریص ||. گودی زیر بغل. (ناظم الاطباء).

چاپوک.

(اخ) دهی جزء دهستان ایچرود بخش حومهء شهرستان زنجان واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری زنجان و ۱۱ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی - سردسیر با ۲۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهء شاه بداغ، محصول آنجا. غلات، انگور، سیب زمینی، شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم بافی، راه آن مالرو است و از طریق آقاکندی اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاپوک.

(ص) چابک. سریع. تند. جلد. زبر و زرننگ. رجوع به چابک و چاپک شود.

چاپوک دست.

[د] (ص مرکب) چابکدست. ماهر. تردست. کنایه از هنرمند یا صنعتگری که در صنایع دستی مهارت و استادی به کمال دارد: چه چاپوک دستی است (۱) بازی سگال که در پرده داند نمودن خیال. اسدی (از انجمن آرای ناصری). (۱) - ن ل: چاپوک دستی. رجوع به چاپوک دست شود.

چاپول.

(ا) (ترکی، ا) تاخت و تاز و تاراج. (ناظم الاطباء).

چاپه.

[پ / پ] (ا) (اصل آن هندی است و ظاهراً چاپ و چاپ کردن از این کلمه آمده است) قالب چوبی که بدان نقش و جز آن کنند: اگر ز وصل تو نقشم بکام ننشیند ز بوسه چاپه کنم اطلس فرنگ ترا. سیدحسن خالص (از آندراج).

چاپی.

(ص نسبی) منسوب به چاپ، چاپ شده. مطبوع. مطبوعه. مقابل خطی. مخطوط. مخطوطه: قرآن چاپی. کتاب چاپی.

چاپیدگی.

[د / د] (حامص) حالت و عمل چاپیده شدن || رجوع به چاپیده شود.

چاپیدن.

[د] (مص جعلی) (مصدر جعلی از چاپماق ترکی). غارتیدن. تالان کردن. تاراج کردن. غارت کردن. چپاول کردن. بچاپ بچاپ و غارت و چپاول همه کسی و غیرمنتظم. دزدیدن.

چاپیدنی.

[د] (ص لیاقت) آنچه به کار چاپیدن آید و درخور چاپیدن بود.

چاپیده.

[د / د] (ن مف) نعت مفعولی از چاپیدن. چاپیده شده. غارت شده، به یغمارفته.

چات.

(اخ) محلی در مرز ایران و روسیه به گرگان و رود اترک از این جا تا خلیج حسینقلی سرحد ایران محسوب می شود و سپس خط مرزی بطرف شمال منحرف میگردد. دهی است در مرز ایران و روسیه واقع بین مقر طایقهء یاموت و کولان.

چاتلجه.

[ج] (اخ) رجوع به چاتلجه شود.

چاتام.

(اخ) (۱) بندری نظامی در کشور انگلستان واقع در ایالت کنت (۲) در ساحل دریای مانس دارای ۴۳۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Kent. (۲) Chatham.

چاتام.

(اِخ) نام گنگباری نزدیک زلاند جدید در اقیانوسیه.

چاتام.

(اِخ) (لرد...) یکی از وزرای انگلستان رجوع به پیت شود.

چاتانوغه.

[غ] (اِخ) (۱) شهری به آمریکای شمالی در ایالت تنسی (۲) دارای ۶۰۰۰۰ تن سکنه. (۱) – Tenessie – (۲) Chattanooga.

چاتخ.

[] (اِخ) محلی در شمال قارص.

چاترتون.

[ت ت] (اِخ) (۱) توماس شاعر انگلیسی. مولد بریستول (۲) متولد سال ۱۷۵۲ م. و در سال ۱۷۷۰ م. بر اثر بدبختی بوسیله سم خودکشی کرد. (۱) – Bristol – (۲) Chatterton.

چاترتون.

[ت ت] (اِخ) (۱) نمایشنامه ای تألیف الفرد دو وینی شاعر فرانسوی. موضوع آن مرگ چاترتون شاعر است. (۱) – Chatterton.

چات قبه.

[ق] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۶ هزارگزی شمال اردبیل و ۸ هزارگزی راه ارابه رو گرمی اردبیل. کوهستانی، معتدل با ۱۷۱ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری، راه آن مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۵۳).

چاتلانقوش.

(ترکی، ا) حبه الخضراء. بن. بنسه. (۱) چتلانقوش. و رجوع به بن و بنسه شود. (۱) – Pistacia Leptiscus.

چاتلجه.

[ت ج] (اِخ) (۱) نام شهری در ترکیه واقع در ۴۳ هزارگزی مغرب استانبول دارای ۳۱۴۰ تن سکنه. (۱) – Tchataldjoe.

چاتلمه.

[ل م / م] (ا) نوعی گلوله. گلوله دُم دُم (۱). (۱) – Dum-Dum.

چاتلی.

(اِخ) نام یکی از مواضع سکناى طایفه یموت در گرگان واقع در پنجاه هزارگزی چکشلر و پنجاه هزارگزی شمال غربی گنبد قابوس.

چاتلیق.

(ص، ا) رجوع به جاتلیق شود.

چاتمه.

[م] (ترکی، ا) چند تفنگ را صلیبی بهم پیوسته در زمین نصب کردن. (۱) - چاتمه قراول؛ قراول مواظب چاتمه. - چاتمه گذاشتن؛ انجام دادن عمل چاتمه. (۱) - Faisceau.

چاتمه ای.

[م / م] (ص نسبی) چاتمه وار. وضعی از اوضاع که سر دو چیز را به یک دیگر تکیه دهند که هر یک پایه و قیم دیگری شود و هر دو بر پا توانند ماند.

چاتمه زدن.

[م / م ز د] (مص مرکب) (۱) چند تفنگ را به شکل چاتمه در محلی گذاشتن. از چند تفنگ تشکیل چاتمه دادن. چند قراول یا نگهبان در حال مراقبت از کسی یا جایی تفنگ های خود را بوضع چاتمه قرار دادن ||. در خانه کسی ماندن و مزاحم شدن ||. برای مطالبه چیزی یا انجام تقاضایی منتظر کسی ماندن و مزاحم آنکس شدن. (۱) - Former un faisceau.

چاتو.

(۱) (۱) ریسمانی باشد که بدان دزدان را از حلق آویزند. (برهان). (۱) - Corde a pendaison.

چاتیل.

(اِخ) موضعی است در شمال اقلیمیش از نواحی شرقی قره بغاز.

چاج.

(اِخ) دهی از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه معتدل با ۵۲۱ تن سکنه، آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و پنبه و زعفران و ابریشم، شغل اهالی زراعت و قالی بافی، راه آن مالرو است کلاته های نو، زنج، ابوطالب حسن یزدی، تاج کوه جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاچ.

(اخ) نام شهری از ترکستان نزدیک تاشکند مرکز جمهوری ازبکستان. مؤلف حدود العالم آرد: ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی پیشه و جنگ گر و توانگر و بسیار نعمت و از وی کمان و تیر خدنگ و چوب خلنج بسیار افتد. (حدود العالم). نام شهری است از ماوراءالنهر که به تاشکند اشتها دارد و بعضی کاشغر را گفته اند و کمان خوب از آنجا آورند و منسوب به آنجا را چاچی گویند عموماً و کمان را خصوصاً. (برهان). و معرب آن «شاش» است: چنان بد همه شهرها تا به چاچ تو گفستی عروسی است با طوق و تاج. فردوسی. یکی طوس را داد آن تخت عاج همان یاره و طوق و منشور چاچ. فردوسی. فرستاد بهری ز گردان به چاچ (۱) که جوید همی تخت ایران و تاج. فردوسی گر از چاچ پی را نهی پیش رود بنوک سنان فرستم درود. فردوسی. وز آن پس بزرگان شدند انجمن ز آموی تا شهر چاچ و ختن. فردوسی. از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی گر مر تراست مملکت از چاچ تا بشام. ناصر خسرو. ... در این وقت فتحهای قتیبه بود به ماوراءالنهر و زمین شومان و گیش و نسف، و آن نخشب است و دیگر باره قتیبه خوارزم بگشاد، و چاچ و فرغانه پس به چین رفت و با نصرت باز آمد... (مجموع التواریخ). ... و امیر احمد بن اسد فرغانه داشت و امیر یحیی بن اسد چاچ داشت. (تاریخ بیهق ص ۶۸). کمندی چو ابروی طمغاچیان بخرم چون کمان گوشه چاچیان. نظامی (شرفنامه). وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز زمین را نوردم به یک ترکتاز. نظامی (شرفنامه). ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر بسی پهلوان خواند زرین کمر. نظامی (شرفنامه). ... و زبان مردم چاچ بهترین زبان هیطل است. (ترجمه از احسن التقاسیم فی معرفه الاقالیم نقل از سبک شناسی ج ۱ ص ۲۴۵). ... و بوضوح انجامید که آن غلام را دختر حاکم چاچ بنا بر آنکه از خوردی باز به او متعلق بوده از خانه پدر همراه آورده. (حبیب السیر چ خیام ص ۱۷۲). راه چاچ؛ راهی از موسیقی است: کاج صمصام را سزد بر یال سوزنی را ترانه بر ره چاچ. سوزنی. و توده غله پاک کرده و از گاه جدا گردیده را نیز گویند. (برهان). این معنی صحیح نیست و توده غله پاک کرده را «چاش» گویند نه «چاچ» رجوع به چاش شود. (۱) - در برخی از شواهد به رعایت قافیه تاج، چاچ آمده است.

چاچله.

[چَ لَ / چَ لَ لَ] (۱) کفش و پای افزار چرمی. پوزار. نوعی کفش. قسمی پای افزار. مطلق پاپوش: گرفتم که جایی رسیدی ز مال که زرین کنی صندل و چاچله. عنصری. غلام ارساده رو باشد و گر نوحط بود خوشتر خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوبین و چاچله. عسجدی. کبر کردندی همه بر کتفشان نی گوردین (۱) صدر جستندی همه در پایشان نی چاچله. مسعود سعد. بس که کند بچشم و سر بر در درگه تو بر صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش و چاچله. فلکی شروانی. (۱) - ن: ل: کوردین.

چاچله.

[] (اخ) نام للکای دیلمان است. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

چاچول.

(ص) طرار. چاچی. حقه باز. شارلاتان و رجوع به طرار شود.

چاچول باز.

(نف مرکب) حقه باز. شارلاتان. شاید. زبان باز. فریبکار. حيله گر. هوچی.

چاچولبازی.

(حامص مرکب) شارلاتانی (۱) حقه بازی. شیادی. طراری. زبان بازی. هوجیگری. (۱) - Charlatanisme.

چاچوله باز.

[ل / ل] (نف مرکب) رجوع به چاچولباز شود.

چاچولی.

(حامص) شارلاتانی. حقه بازی. شیادی. زبان بازی.

چاچه.

[چ / چ] (ا مصغر) مخفف چاه چه. چاه کوچک. چاه خرد. چاهک. چاه نزدیک تک. چاچهء مطبخ. آبشی || گو. گو کم عمق. گودالک. گوچه.

چاچی.

(ص نسبی) منسوب به چاچ. هر چیز منسوب به چاچ (نام شهری در ترکستان) عموماً و کمان خصوصاً کمان چاچی: چاچی کمان، کمان منسوب بشهر چاچ: هر آنکه که چاچی بزه در کشم ستاره فروریزد از ترکشم. فردوسی. کمانهای چاچی و تیر خدنگ سپرهای چینی و زوین جنگ. فردوسی. دو ابرو به مانند چاچی کمان کزو خسته گشتی دل مردمان. فردوسی. کمانهای چاچی بزه برنهد همه یکسره ترک بر سر نهید. فردوسی. بخارید گوش آهو اندر زمان به تیر اندرون راند چاچی کمان. فردوسی. نگون شد سر شاه یزدان پرست بیفتاد چاچی کمانش ز دست. فردوسی. ستون کرد چپ را و خم کرد راست (۱) خروش از خم چرخ چاچی بخاست. فردوسی. کمان های چاچی و چینی پرند گرانمایه شمشیرها نیز چند. نظامی (شرفنامه). (۱) - ن ل: چوچپ راست کرد و خم آورد راست.

چاخار.

(اخ) نام ایالتی در چین بمساحت ۲۷۹ هزار کیلومتر مربع دارای دو میلیون و چهل هزار نفوس. و کرسی آن (ون چوان) است.

چاخان.

(ترکی، ص) متملق. چاپلوس. بازرنگی و زیرکی. حقه باز. لافی. لاف زن. شارلاتانی در گفتار. زبان بازی. آنکه به تندی و چابکی گوید در فریفتن تو آنچه در دل ندارد. خوش محاوره. زبان آور. خوش آمدگو.

چاخان بازی.

(حامص مرکب) تملق گویی. حقه بازی. شارلاتانی. چرب زبانی و خوش آمدگویی. عمل اشخاص چاخان.

چاخان پاخان.

(۱) مرکب، از اتباع). سخنان دروغین و بیهوده.

چاخانچی.

(ترکی، ص مرکب) با دیگری چاخان کننده. کسی که عادت به چاخان کردن و خوش آمد گفتن دارد.

چاخانسر.

[س] [اخ] دهی جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری رودسر و یک هزار گزی راه شوسه رودسر بشهسوار. جلگه، معتدل، مرطوب با ۴۰۰ تن سکنه آب آن از نهر سیاهکلرود. محصول آنجا برنج و مرکبات، شغل اهالی زراعت است و راه شوسه فرعی و قهوه خانه سر راه شوسه و شش باب دکان در داخل آبادی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چاخان کردن.

[ک] [د] (مص مرکب) گول زدن. فریفتن. چاپلوسی کردن. بدروغ و ریا سخنی گفتن یا کسی را ستودن.

چاخانی.

(اخ) نام کوهی در اشکور واقع در ناحیه تنکابن به مازندران.

چاخچور.

(۱) چاخچور. نوعی جامه زنانه مخصوص پوشانیدن ساق پا که زنان هنگام بیرون رفتن از خانه می پوشیده اند. رجوع به چادر چاخچور شود.

چاخر چمنی.

[خ] [چ] [م] [اخ] دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر ۴۲۰۰۰ گزی شمال مشکین شهر و ۸۰۰۰ گزی شوسه گرمی اردبیل. کوهستانی، معتدل. با ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن: غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاخرق.

[ر] [ا] چاخروق. قسمی از پرندگان.

چاخروق.

(۱) چاخرق. قسمی پرنده.

چاخسوک.

(۱) رجوع به چاخسوک شود.

چاخسوک.

(۱) داس (۱). (فرهنگ بیانکی) (۲). اوبهی این لغت را دامن معنی کرده ولی ظاهراً اشتباه است و معنی صحیح کلمه همان داس است که بغلط دامن خوانده و نوشته اند. (۱) – Bianchi – (۲) Faux.

چاخلاماز.

(اخ) دهی از دهستان کاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۵۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه در مسیر ارابه رو میاندواب به شاهین دژ. جلگه، معتدل، مالاریائی با ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از قوریچای و زرینه رود، محصول آنجا غلات و کشمش و بادام و چغندر و حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی پارچه و جاجیم بافی، راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۵۳).

چاخو.

(نف مرکب) چاه خو. چاه کن. مقنی.

چاخو.

(اخ) قریه ای نزدیک بیجار گروس. (ناظم الاطباء).

چاخوئی.

(حامص مرکب) مقنی گری. چاه کنی (لغت چاخوئی با خاء معجمه امروز نیز در کرمان متداول است): آنچه بعرق جبین و کد یمین در چاخوئی پیدا میکرده اند ایثار می نموده اند. (مزارات کرمان ص ۱۱۴).

چاخورگان.

[ر] (۱) ج چاخوره. رجوع به چاخوره شود: و چاخورگان را فرمان شد تا بیک شب حوالی خندق را چون غربال سوراخ کردند و از آب گذشتند بر روی آن خاک ریز... پنج نفر مرد مردانه مسلح بیرون آمده بر چاخورگان تاختند چاخورگان چون واقف شدند از میانه نقب بیرون آمده از زیر روی به بالا کردند (ظفرنامه شامی).

چاخوره.

[ر / ر] (نف مرکب) نقاب، حفار. ج، چاخورگان. رجوع به چاخو و چاخوئی شود.

چاد.

(اخ) (۱) دریاچه بزرگی است در افریقای مرکزی در سودان به وسعت ۲۷ هزار کیلومتر مربع که حوضه آن یکی از مراکز عمده گله داری مرکز افریقا است. | بخش شمال افریقای شرقی فرانسه، دارای ۱۲۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۹۷۳۰۰۰ تن سکنه. شهر عمده آن فرلامی (۲) است. (۱) - Fort-Lamy - Tchad. (۲)

چادان.

(۱) مرکب) چای دان. (ناظم الاطباء).

چادر.

[د / د / د] (۱) (۱) خیمه. سایبان. بالاپوش زنان. ردا. (حاشیه برهان قاطع چ معین). پارچه ای که زنان برای پوشانیدن چهره و دستها و سایر اعضا و البسه بر روی همه لباسها پوشند. جامهء رویین زنان. جامهء بی آستین زبرین زنان که تمام سر و تن و پای و دست را از نظرها مستور دارد. پارچه ای است عریض و طویل که زنهار می‌کنند. (فرهنگ نظام). ردای زنان. بالاپوش. پرده. حجاب. و رجوع به حجاب شود: زن از چادر غافل ماند، گوشهء چادر بگشاد... پاره ای خاک در چادر بست. (سندبادنامه ص ۷۰). در مثل میگویند: «حمام نرفتن بی بی از بی چادری است» یا «خانه نشستن بی بی از بی چادری است». روپوش. روبنده. حجاب. رجوع به حجاب شود. ترجمهء وطاء و بدین معنی با لفظ در سرکشیدن و به چهره کشیدن و پوشیدن و بر کتف برافکندن و از پشت برکشیدن. (آندراج). مطلق سرپوش. پوشش. مطلق پوشش. هر چیزی از پارچه و جز آن که جایی یا کسی یا چیزی را بپوشاند. | پارچهء عریض و طویل که رختخواب در آن می‌بندند. (فرهنگ نظام). چادر شب. | لحاف. روپوش که هنگام خواب بر روی خود اندازند. لحاف... هر جامه ای که بالای جامه ها باشد همچو چادر و مانند آن. (منتهی الارب). ملحفه. چادر (منتهی الارب): بخسبند و یک گوش بستر کنند دگر بر تن خویش چادر کنند. فردوسی. بخفت اندران سایه بوزرجمهر یکی چادر اندر کشیده به چهره. فردوسی. بگفت این و چادر بسر برکشید تن آسانی و خواب را برگزید. فردوسی. از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر. ناصر خسرو. | خیمه. خرگاه. شادروان. سایبان. صاحب آندراج نویسد: «در ترکی به معنی خیمه و با لفظ زدن مستعمل است». سفره و سماط. (ناظم الاطباء). خرقة. (ناظم الاطباء). آبشار. (ناظم الاطباء). بالن (۲). کفن : سرانجام با خاک باشیم جفت دو رخ را به چادر بیاید نهفت. فردوسی. همه دشت از ایشان تن بی سر است زمین بستر و خاکشان چادر است. فردوسی. بر چشمه تختی و مردی بر او بمرده به چادر نهان کرده روی. اسدی. اتحمی؛ نوعی از چادرهای یمن. اتحمیه؛ نوعی از چادرهای یمن. تحمه؛ چادرهایی که بر آن خطوط زرد باشد. ازار؛ چادر و شلوار. لفاع؛ چادر یا گلیم یا گسترده... جرده؛ چادر سوده و کهنه. جینه؛ نوعی از چادر ابریشمی است. جلباب؛ پیراهن و چادر زنان و معجز یا چادری که زنان لباس خود را بدان از بالا بپوشند. خمله؛ چادر جامهء خواب دار و جامهء مخمل مانند چادر و جز آن. خمیله؛ چادر مخمل خواب دار. رداء؛ چادر. مرداء؛ چادر. ریطة؛ چادر یک لخت یا هر جامهء نرم و تنک که زنان بر سر اندازند. رائطه؛ چادر یک لخت که زنان بر سر افکنند. سیح؛ نوعی از چادر. سند؛ نوعی از چادرها. سمط؛ چادر بی آستر که بر دوش اندازند یا چادر از پنبه. شرعی؛ نوعی از چادرها. صیدن؛ چادر درشت بافت. صتیة؛ چادر و جامه ای است یمنی. طیلس؛ چادر. طیلسان؛ چادر. طرحه؛ چادر. عصب؛ نوعی از چادر. عطاق؛ چادر. عاطف؛ چادر. معطف؛ چادر. ععب؛ چادر باریک و نازک از پشم شتر. غدقله؛ چادر فراخ. فوطه؛ چادر نگارین یا چادر خط دار. قرطاس؛ چادر مصری. تحول الکساء؛ چیزی در چادر نهاد و بر پشت برداشت آن را. کز؛ چادر. لوط؛ چادر. معقد؛ نوعی از چادر. ملف؛ چادر. ملاءه؛ چادر یک لخت. ریطة؛ چادر یک لخت. مریش؛ چادر منقش. مژر؛ چادر. مهاصری؛ چادری است یمنی. نصیف؛ چادر دو رنگ. تجواز؛ نوعی از چادر منقش. التفاع؛ چادر در خود پیچیدن. (منتهی الارب): پوپک دیدم

بحوالی سرخس بانگک بربرده به ابر اندرا چادرکی دیدم رنگین بر او رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی. یک سو کنمش چادر یک سو نهمش موزه این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه. رودکی. بگفت این و بگشاد چادر ز روی همه روی ماه و همه مشک موی. فردوسی. ز کافور زیر اندرش بستری کشیده ز دیبا بر او چادری. فردوسی. چو پنهان شد آن چادر آبنوس بگوش آمد از دور بانگ خروس. فردوسی. چو پیدا شد آن چادر زرد رنگ از او گشت گیتی چو پشت پلنگ. فردوسی. چو شب چادر قیرگون کرد نو ز شهر و ز بازار برخاست غو. فردوسی. چو خور چادر زرد بر سر کشید بشد باختر چون گل شنبلید. فردوسی. چو خورشید از آن چادر لاجورد برآمد بپوشید دیبای زرد. فردوسی. تو گفتمی که جامی ز یاقوت زرد نهادند بر چادر لاجورد. فردوسی. دویاره یکی طوق با افسری ز دیبای چین بافته چادری. فردوسی. ز دیا کشیده برو چادری ز هر گوهری بر سرش افسری. فردوسی. هامون گردد چو چادروشی سبز گردون گردد چو مطرف خزا دکن. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۷۱). سلاح یلی باز کردی و بستی بسام یل و زال زر، دوک و چادر. فرخی. تو گویی بباغ اندرون روز برف صف ناژوان و صف عرعران بسی خواهرانند در راه رز سیه موزگان و سمن چادران پوشیده در زیر چادر همه ستبرق ز بالای سر تا به ران. منوچهری. چهل جنگی همه گرد دلاور کشیده چون زنان در روی چادر. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۴۹۱). پس آنگه چون زنان پوشیده چادر به پیش ویس بانو شد سراسر. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). مر او را گفت رامین ای برادر بپوش این راز ما را زیر چادر. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بیارم ویسه را با کیش و چادر پیاده چون سگان در پیش لشکر. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ز خون رخ به غنچار بند و دخور ز گرد اندر آورد چادر بسر. اسدی. چو شیر ژیان جست از افراز تخت گرفتش گلوبند و بفشارد سخت بدرید چادرش و بفکند پست دهانش بیاکند و دستش بیست. اسدی. نهالی به زیرش غلیژن بدی ز بر چادرش آب روشن بدی. اسدی. فکرت ما زیر این چادر بماند راز یزدانی برون زین چادر است. ناصر خسرو. گل سرخ نو گفته بر بار گویی برون کرده حوری سر از سبز چادر. ناصر خسرو. تسبیح میکنندش پیوسته در زیر این کبود و تنک چادر. ناصر خسرو. هر کسی را زیر این چادر درون خاطر جویا به راهی دیگر است. ناصر خسرو. زیر این چادر نگه کن کز نبات لشکری بسیار خوار و بیمر است. ناصر خسرو. مسبب چون بود پس هر کسی را که و همش گرد او گردد چو چادر. ناصر خسرو. زیر سخن است عقل پنهان عقل است عروس و قول چادر. ناصر خسرو. یکی چادری جوی پهن و دراز بیاویز چادر ز بالای گاز. ازرقی. بر چادر کوه گاز آسا از داغ سیه نشان برافکند. خاقانی. گفتم چادر ز روی بازنگیری؟ بکر نی، شرم داشتن چه مجال است؟ چادر بر سر کشید تا بن دامن یعنی بکر من این چه لاف محال است؟ از پس بکران غیب چادر فکرت بفکن خاقانیا که بر تو حلال است. خاقانی. صبح را تقدیر او از شیر چادر میدهد شام را تقدیر او از قیر معجز میکند شهاب زرگر (از باب الالباب ج ۲ ص ۴ و ۵). زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان. مولوی. رفت جوحی چادر و روبند ساخت در میان آن زنان شد ناشناخت. مولوی. این غول روی بسته کوه نظر فریب دل میبرد بغالیه اندوده چادری. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۴۱). بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد. سعدی (گلستان). (۱) - = چادر (بفتح ذال)، روسی Shatcor فریزندی Cajur، یرنی Cadar، نظری cavur سمنانی Cauar، سرخه ای Cadur، لاسگردی Cador، شهمیرزادی Cador نیز شهمیرزادی Cur گیلکی Cadar، سانسکریت Chatar (چترشاهی، درفش شاهی) Chattra (چتر) از Chad (پوشاندن) و رک: شادروان، معرب آن شوذر (بفتح اول و سوم) «نفس» (حاشیه برهان چ معین). (۲) - Ballon.

چادر آب.

[د / دُر] (ترکیب اضافی، مرکب) آبشار. (آندراج).

چادر اجساد.

[دَ / دُ رَا] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) کنایه از عناصر اربعه (آب و باد و خاک و آتش) است. (ناظم الاطباء). (۱) - این لغت بدین صورت و به این معنی جز در فرهنگ ناظم الاطباء جای دیگر نیامده و ظاهراً مصحف «چار اجساد» است. رجوع به «چار اجساد» شود.

چادر احرام.

[دَ / دُ رَا] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از برف. (آندراج): از پشت کوه چادر احرام برکشد بر کتف ابر چادر ترسا بر افکند. خاقانی. کعبه ز آتش ساز چون بر فرق کوه چادر احرامیان پوشیده اند. خاقانی.

چادر ازدها.

[دَ / دُ رَا دَ] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) کنایه است از عناصر اربعه. (ناظم الاطباء). (۱) - این لغت نیز بدین صورت صحیح نیست و جز در فرهنگ ناظم الاطباء جای دیگر دیده نشد و صحیح آن «چار ازدها» است که بدین معنی در فرهنگ های معتبر نقل شده است. رجوع به «چار ازدها» شود.

چادر افراختن.

[دَ / دُ اَتَ] (مص مرکب) چادر زدن. چادر افراشتن. خیمه زدن. خیمه پیا کردن و رجوع به خیمه افراختن شود.

چادر بسر.

[دَ / دُ بَ سَ] (مرکب) کنایه است از زن. لچک بسر.

چادر به یک شاخ افکندن.

[دَ / دُ بَ یَ اَکَ دَ] (مص مرکب) به یک سو زدن چادر رعنائی و خودنمائی را. دور کردن چادر. (آندراج). رجوع به یک شاخ شود: کشیده برقع از رخساره گستاخ فکنده چادر از شوخی به یک شاخ. اشرف (از آندراج). بر نخل هر شکوفه در این باغ لیلی است کز خیرگی فکنده بیک شاخ چادرش. صائب (از آندراج).

چادر پوشیدن.

[دَ / دُ دَ] (مص مرکب) چادر بسر افکندن. چادر بسر کردن. پوشیدن زن صورت و اندام خود را در زیر چادر: اعتطاب؛ چادر پوشیدن. (منتهی الارب).

چادر پیچه.

[دَ / دُ چَ / چَ] (مرکب) چادر، حجاب زنان و پیچه، نقاب آنان. پیچه. رجوع به پیچه شود.

چادر پیه.

[د / دُ] (ا مرکب) (۱) پیه رقیقی است چون پرده ای که شکمبه و امعاء دقیق یا معده و امعاء را پوشیده است و آن از فم معده آغاز کند و به معاء قولون منتهی گردد و آن چون آستر صفاق و ابرهء معده است. (بحر الجواهر). ثرب؛ پیه تنک بالای شکنبه و روده. (منتهی الارب). خلم؛ پیه روده های گوسپند. (منتهی الارب). عثل؛ چادر پیه بالای روده و شکنبهء گوسپند. (منتهی الارب). هورب؛ پیه تنک بالای شکنبه و روده. (منتهی الارب). (۱) - Epiploon. Tablier Epiploique.

چادر ترسا.

[د / دُ ر ت] (ترکیب اضافی، ا مرکب) وطای و جامه ای باشد زرد و کبود و درهم بافته. (برهان). صاحب آندراج نویسد: «ملاسروری گوید چادر ترسا، وطای زرد و کبود»: از پشت کوه چادر احرام برکشد بر کتف ابر چادر ترسا برافکند. خاقانی ||. کنایه از شفق و روشنایی آفتاب. (برهان). کنایه از سپیدی صبح و شفق آفتاب. (آندراج): صبح که رهبان این کبود کلیسا بر سر گیتی کشید چادر ترسا. وصال (از آندراج).

چادر تکانیدن.

[د / دُ ت د] (مص مرکب) خیمه برپا کردن. از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آندراج). رجوع به چادر تکیدن شود.

چادر تکیدن.

[د / دُ ت د] (مص مرکب) خیمه برپا کردن. از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آندراج). چادر تکانیدن.

چادر چاقچور.

[د / دُ] (ا مرکب) رجوع به چادر چاقچور شود.

چادر چاقچور.

[د / دُ] (ا مرکب) جامهء زنان آنگاه که از خانه بیرون میرفتند مرکب از شلواری فراخ و دوپاچه بهم پیوسته که از کمر تا نوک انگشتان پای را می پوشید (چاقچور) و چادری چون عبایی فراخ که از فرق سر تا پای ایشان میرسید.

چادر چاقچور کردن.

[د / دُ ک د] (مص مرکب) ملبس به چادر و چاقچور شدن. چادر و چاقچور پوشیدن ||. کنایه از آماده شدن زن برای خارج شدن از خانه.

چادر چاقچوری.

[د / دُ] (ص نسبی) زنی که چادر و چاقچور پوشیده است ||. کنایه است از جنس زن.

چادر چب.

[د / دُج] (ا مرکب) چادرشب. رجوع به چادرشب شود.

چادر چرخى.

[د / دُرج] (ا مرکب) چادر نماز. نوعی چادر مخصوص که زنان در خانه بر سر کنند. رجوع به چادر نماز شود.

چادر چه.

[د / دُج / چ] (ا مرکب) در گناباد خراسان، چادر نماز. روسری.

چادر خانه.

[د / دُرن / ن] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چادری که زنان در خانه بر سر کنند.

چادر خط دار.

[د / دُرخ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) چادر شطرنجی. چادر پارخانه. چادر راه راه. چادر مخطط: قَوْصَف، چادر خط دار مربع. (منتهی الارب).

چادر خواب.

[د / دُرخوا / خا] (ا مرکب) پرده و حجاب خواب. (ناظم الاطباء).

چادر دران کردن.

[د / دُدک / د] (مص مرکب) زنی بانوی مهمان را از مراجعت به خانه خود سخت مانع شدن از راه دوستی و مهر و محبت.

چادر درانی.

[د / دُدم / د] (حامص مرکب) ممانعت لجوجانه زن بانوی مهمان را از بازگشت بخانه خود.

چادر دوز.

[د / دُ / د] (نف مرکب) خیمه دوز. کسی که شغل وی دوختن انواع چادر و خیمه باشد. خیام.

چادر دوزی.

[د / دُ / د] (حامص مرکب) خیمه دوزی. دوختن انواع خیمه و چادر. خیام.

چادر رختخواب.

[د / دُرت / رت / خوا / خا] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کرباسی که رختخواب در آن پیچند. (آندراج). چادرشب. رجوع به چادرشب

شود.

چادر زدن.

[د / دُ ز د] (مص مرکب) خیمه زدن. چادر برپا کردن. خیمه افراشتن.

چادر سبز.

[د / دُ ر س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) نوعی چادر. چادری برنگ سبز: طاق،... چادر سبز. (منتهی الارب ||). کنایه است از حجاب شب: صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر چادر سبز درد تا زن رسوا بینند. خاقانی.

چادر سر.

[د / دُ ر س] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چادری که زنان بر سر افکنند.

چادر سر کردن.

[د / دُ س ک د] (مص مرکب) چادر بر سر افکندن. چادر بر سر کردن. چادر پوشیدن.

چادر سوز.

[د / دُ] (نف مرکب) پرده سوز. آنکه پرده نقاشی را بسوزد: (۱) چو نقش حیل بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی. نظامی. (۱) - بی‌تی که از نظامی به عنوان شاهد چادر سوز آمده متضمن داستانی است در کلیله و دمنه و تمثیلی است.

چادر سیاه.

[د / دُ] (ا مرکب) روپوش سیاه. حجاب سیاه: طلس؛ چادر سیاه. (منتهی الارب ||). خیمه سیاه رنگ. سیاه چادر. چادر بلوچی. (ترت حیدری خراسان). خانه سیاه. (ترت حیدری).

چادر شب.

[د / دُ ش] (ا مرکب) جامه ای که در آن رختخواب و بستر پیچند. (ناظم الاطباء). چادر رختخواب؛ چارشب. چارچب: راحت میخوارگان از پرتو ماهست و بس بسته در چادرشب مهتاب رختخواب را. تأثیر (از آندراج).

چادر عبایی.

[د / دُ ر ع] (ترکیب وصفی، ا مرکب) در تربت حیدری، چادر عبائی. چادری که از پارچه ابریشمی سیاه رنگ بر سر کنند.

چادر فگندی.

[د / دُ ف گ] (ا مرکب) قسمی از خیمه. (ناظم الاطباء).

چادر قلندری.

[دَ / دُرِ قَلَدَ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از خیمه. (آندراج). نوعی از خیمهء یک دیرکی شبیه به کلاه قلندران. (ناظم الاطباء).

چادر کافوری.

[دَ / دُرِ کَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از سفیدی صبح صادق باشد. (برهان). کنایه از سپیدی صبح و روشنایی آفتاب. (آندراج).

چادر کبود.

[دَ / دُرِ کُ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان. (آندراج). چادر نیلگون.

چادر کحلی.

[دَ / دُرِ کَحِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان. (برهان) (آندراج ||). کنایه از شب. (برهان) (آندراج).

چادر گرفته.

[دَ / دُگِ رِتَ / تِ] (ن مف مرکب) آنکه چادر پوشیده باشد. (آندراج): باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته ای است از لاله کوه عاشق در خون طپیده ای است. صائب (از آندراج ||). پرده دار و نهفته. (ناظم الاطباء).

چادر گلریز.

[دَ / دُرِ گِ] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان با ستارگان. (آندراج).

چادر لاجورد.

[دَ / دُرِ وَا] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان): چو روشن شد آن چادر لاجورد جهان شد بکردار یاقوت زرد. فردوسی. چو پنهان شدی چادر لاجورد شدی کوه مانند یاقوت زرد. فردوسی ||. سبزه زار و مرغزار را نیز گویند. (برهان). رجوع به «چادر لاجوردی» شود.

چادر لاجوردی.

[دَ / دُرِ وَا] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان. (آندراج ||). کنایه از شب. (آندراج ||). کنایه از سبزه زار. (آندراج ||). کنایه از چار عناصر. (انجمن آرا ||). کنایه از چار ستارهء نعشی که گرد قطب باشند. (انجمن آرا). رجوع به «چادر لاجورد» شود.

چادر نشین.

[دَ / دُنِ] (ن ف مرکب) صحرائنشین. بادیه نشین. اهل وَبَر. و بری. بَدَوی. مقابل شهرنشین و ده نشین. مقابل تخته قاپو ||. کنایه از

طوایف و قبایلی که زندگی ایللی دارند و همهء فصول سال را در بیابان و زیر چادر بسر میبرند و غالباً بکار گله داری و گوسفندچرانی مشغولند و در طلب آبشخور اغنام و احشام خود از نقطه ای بنقطه ای میروند و بیلاق قشلاق میکنند.

چادر نشینی.

[د / دُن] (حامص مرکب) صحرائنشینی. بادیه نشینی. بداوت. زندگی ایللیاتی.

چادر نماز.

[د / دُن] (ا مرکب) پوشش عبا مانند بدون آستین که سیاه رنگ نباشد و زنان بر سر افکنند به هنگام نماز خواندن و جز آن. جامه ای که از سر تا پا همهء بدن را فراگیرد و زنان در خانه در وقت نماز آن را به سر کشند. (ناظم الاطباء).

چادر نمازی.

[د / دُن] (ص نسبی) منسوب به چادر نماز. زنی که چادر نماز بسر گذارد. زن که چادر نماز حجاب اوست. پارچه چادر نمازی. پارچه ای مناسب برای چادر نماز.

چادر نیلی.

[د / دُر] (ترکیب وصفی، ا مرکب) چادر نیلگون. چادر کحلی ||. کنایه است از آسمان.

چادروا.

[د] (ا) به لغت مردم اصفهان: صبر زرد. (ناظم الاطباء).

چادر یزدی.

[د / دُر] (ترکیب وصفی، ا مرکب) نوعی از چادر سپید مخصوص زنان یزد که در وقت بیرون آمدن از خانه بسر کشند. (آندراج). حجاب سفیدی مخصوص زنان یزد و کرمان که در وقت بیرون شدن از خانه بسر کشند. (ناظم الاطباء ||). نوعی از قماش خوب و لطیف که در یزد بافند. (آندراج): همقد شجرش بنخل کوفه در چادر یزدی از شکوفه. تأثیر (از آندراج).

چادر یک تخت.

[د / دُر] (ترکیب وصفی، ا مرکب) چادر یک شقه، چادر یک تخته. ملاءة. (منتهی الارب). ریطة. (منتهی الارب).

چاده.

[د] (اخ) دهی از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۳۳ هزار گزی جنوب باختری قاین. دامنه، معتدل، ۵۷ تن سکنه. شیعه، فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، زعفران، تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چار.

(۱) کوره ای که در آن آجر پزند. (از مهذب الاسماء). داشی را گویند که در آن خشت و آهک و کاسه و کوزه و امثال آن پزند. (برهان).

چار.

(عدد، ص، ۱) مخفف «چهار» که به عربی «اربعه» گویند. (برهان). رجوع به «چهار» شود: دقیقی چار خصلت برگزیده ست به گیتی در ز خوبی ها و زشتی. دقیقی. جهان را ببخشید بر چار بهر یکایک همه نامزد کرد شهر. فردوسی. چنین گفت روشندل پارسی که بگذشت سال از برش چارسی. فردوسی. خدنگی گزین کرد پیکان چو آب نهاده بر او چار پر عقاب. فردوسی. همان باژ کشور که بد چاربار ز دینار رومی هزاران هزار. فردوسی. همی داشت خود در دل این شهریار چنین تا برآمد بر این روز چار. فردوسی. به گرد جهان چار سالار من که هستند بر جان نگهدار من. فردوسی. همیشه به پیش سپهدار پیل طلایه پراکنده بر چار میل. فردوسی. بفرمود تا خانگی مرغ چار پرستنده آرد بر شهریار. فردوسی. ببرید هر چار انگشت خویش بریده همی داشت در مشت خویش. فردوسی. کمان را بمالید جنگی به چنگ بزد بر کمر چار تیر خدنگ. فردوسی. کنیزک بدش چار چون آفتاب کسی روی ایشان ندیده بخواب. فردوسی. از آن آهن لعلگون تیغ چار هم از روہنی و بلا لک هزار. اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۰۰). هر چار چار حد بنای پیمبری هر چار چار عنصر ارواح اولیا. خاقانی. اگر شد چار مولای عزیزت بشارت میدهم بر چار چیزت. نظامی. چار کس را داد مردی یک درم هر یکی افتاده از شهری بهم. مولوی. گویند چاره اش به زر و سیم و صبر کن بیچاره را نمی دهد این هر سه چار دست. سلمان.

چار.

(۱) چاره. گزیر. علاج. بُد.... مخفف چاره. (برهان). رجوع به «چاره» شود: ز دشمن به دینار و یا زینهار برستن توان و آز را نیست چار. ابوشکور بلخی. چه چار است و این کار را راه چیست؟ که بر کرد و ناکرد باید گریست. فردوسی. خردمند از خرد جوید همه چار بدست چاره بگذارد همه کار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). دوان آید ز هامون سوی دیوار به آوردنش آنگاهی کنم چار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بلبل دستان سرا (۱) چاره همی جوید ز من چاره ز آن جوید که او را جست باید نیز چار.؟ (از لغت فرس اسدی). همی ندانم چارهء فراق وین نه عجب که هیچ عاقل، خود کرده را نداند چار. قطران. چو من از پس دین دویدم بیاید دویدن پس من به ناچار و چارش. ناصر خسرو. از این بند و زندان بناچار و چار همان کش در آورد بیرون برد. ناصر خسرو. اگر باز گردی ز راه ستور شود بید تو عود ناچار و چار. ناصر خسرو. تیزخشمی زودخشنودی قناعت پیشه ای داروی هر دردمندی چار هر بیچاره ای. سوزنی. دست بر آور ز میان چارجوی وین غم دل را دل غمخوار جوی. نظامی. (۱) - ن ل. بلبل دستان زن....

چار.

(۱) به زبان علمی اهل هند به معنی جاسوس باشد. (برهان). مأخوذ از سانسکریت «چاره» (۱). (نقل از حاشیهء برهان چ معین) (۱) -

Cara

چار.

(۱) (ص) سزاوار و لایق. (ناظم الاطباء).

چار.

(۱) (اِخ) تزار. تیسار. تزار (۱): چار روسیه (پادشاه روس). (۱) - Cezar.

چار آخر.

[خ] (ا مرکب) کنایه از چهار عنصر است که خاک و باد و آب و آتش باشد. (برهان) (آندراج (||). اِخ) چهار ستاره از بنات النعش باشد که آنها را نعش خوانند. (برهان) (آندراج). چهار ستاره دب اکبر. (ناظم الاطباء).

چار آخشیج.

(ا مرکب) چار عنصر (آب و باد و خاک و آتش). اربع عناصر است و آخشیج بمعنی یک عنصر آید. (آندراج). عناصر اربعه. (ناظم الاطباء).

چار آس.

(ا مرکب) چهار تک خال. چهار ورق قمار در بازی «آس» که بر هر یک شکل خال نقش شده باشد. چهار ورق برنده در بازی «آس» که بر چهار شاه و چهار بی بی و چهار سرباز و چهار لکات مقدم است. - چار شاهش به چار آس خوردن؛ بقویتر از خودی مصادف شدن. بحیله و چاره ای رساتر از چاره خود دچار گشتن. رجوع به آس شود.

چار آسیاب.

(اِخ) از توابع کوه کیلویه است این بلوک طولش از لیراوی الی رودخانه خرسان تخمیناً چهل فرسخ و از باشت تا جایزان بیست و شش فرسنگ می باشد. دو رودخانه عظیم از کوه کوه کیلویه از طرف مغرب کردستان و از جانب مشرق خیرآباد و دو رودخانه کوچک یکی از ممسنی و دیگری از ماهورات که اهالی آنجا آن را کمبل مینامند ملحق به این رودخانه میشود در این بلوک یازده حمام و پانزده مسجد می باشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰).

چار آینه.

[ی ن / ن] (ا مرکب) یکی از پوشش های جنگجویان قدیم. نوعی از اسلحه و این عبارت از چهار پاره آهن پهن باشد که در زره بر سینه پیوند کنند. (آندراج). نوعی از لباس جنگ که چهار تخت از آهن ساخته و در مخمل گرفته گرد پشت و سینه کشند. (ناظم الاطباء): ز بس میدان کین از حمله ات شد تنگ بر اعدا ننگجد عکس در آئینه چار آینه داران را. واله هروی (از آندراج). آماده جنگ است شب و روز بعاشق چار آینه آئینه آن ترک جفاجوست. رایج (از آندراج).

چار ابرو.

[أ] (ص مرکب) نوخط که پشت لب او بحد موی ابرو برآمده است. آنکه خط پشت لب او دمیده است. شاهدهی که خط بر پشت

لب دارد. کنایه از معشوق نوحط. (آنندراج). امردی که تازه بروت وی سبز شده باشد. (ناظم الاطباء): عشق افزون می شود چون حسن میگردد زیاد تا تو چارابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار. غنی (از آنندراج). بلاست عاشقی نوحطان چارابرو ز چارموجهء دریا نجات ممکن نیست. صائب (از آنندراج). رجوع به چارابرو شدن شود ||. یک قسم از قلندران که موهای ریش و بروت و ابرو را می تراشند. (ناظم الاطباء).

چارابرو شدن.

[أش د] (مص مرکب) دمیدن موی بر پشت لب. رجوع به چار ابرو شود.

چارات.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر ۸۱ هزارگزی شمال خاوری شادگان و ۵ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو اهواز به خلف آباد با ۱۰ تن سکنه. ساکنین از طایقهء بنی خالد می باشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چاراجساد.

[أ] (۱ مرکب) چار عنصر. عناصر اربعه (آب و خاک و باد و آتش).

چارادویه.

[أدی] (۱ مرکب) (۱) چاردارو، مخلوطی از چند داروی مختلف (چهار یا بیشتر) که در اغذیه بکار میبرند. در تداول عوام به مخلوطی از میخک، جوز بویا، فلفل و دارچین یا زنجبیل اطلاق میشود. (۱) - Les quatre-epices.

چارارکان.

[أ] (۱ مرکب) چهار عنصر. چار آخشیج. ارکان اربعه یعنی آب و خاک و باد و آتش. رجوع به چهار ارکان شود: از این چارارکان که داری بنام بین کاین هنرها جز او را کدام. اسدی. گرد چارارکان او بین هفت طوق و شش جهت چارارکانش زیاران چار اقران آمده. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۲). ز چارارکان برگرد و پنج ارکان جوی که هست قائد این پنج نوبت لا. خاقانی. و هم این رکن چون مقوم روح چار ارکان جسم را معیار. خاقانی. از آن منسوج کاورا دور داده ست به چارارکان کمر بندی فتاده ست. نظامی.

چارازدها.

[أ د / د] (۱ مرکب) چار عنصر. چارارکان. چار آخشیج. عناصر اربعه باشد. (برهان). کنایه از عناصر اربعه باشد و آن را چاراستاد و چار آخر نیز گویند. (آنندراج): آن آدمی که زبدهء ارکانش می نهند پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست. ظهیر فاریابی (از آنندراج).

چاراسب.

[أ] (ا مرکب) دسته چهاراسبی. (ناظم الاطباء). چاراسبه.

چاراسباب.

[أ] (ا مرکب) علل اربعه یعنی علت مادی و علت فاعلی و علت صوری و علت غائی. (آندراج) (ناظم الاطباء ||). چهارقوه یعنی قوه جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه. (ناظم الاطباء ||). چهارعنصر. (ناظم الاطباء).

چاراسبه.

[أ ب / ب] (ص مرکب) با چهاراسب: کالسه چاراسبه. کالسه ای که چهاراسب آن را میکشند ||. کنایه است از سرعت. بشتابی تمام.

چاراستار.

[أ] (ا مرکب) کنایه از چارعنصر است. (برهان) (آندراج).

چاراصل.

[أ] (ا مرکب) عناصر اربعه (آب و خاک و باد و آتش): یک دو شد از سه حرفش چاراصل و پنج شعبه شش روز و هفت اختر نه قصر و هشت منظر. خاقانی.

چارامین.

[أ] (اخ) خلفای اربعه. خلفای راشدین. رجوع بفرهنگ ضیاء شود.

چاران.

(اخ) دهی جزء دهستان ارنکه بخش کرج شهرستان تهران ۲۷ هزارگزی شمال خاور کرج و ۸ هزارگزی خاوری راه شوسه کرج بچالوس، کوهستانی و سردسیر با ۶۹۸ تن سکنه. آب آن از چشمه سار، محصول آنجا غلات، باغات میوه، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گاوداری و کرباس بافی، راه آن ماشین رو است. مزرعه چمن زار و مرتع پنج سار جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاراوبماق.

[أ] (اخ) از بلوکات ولایت هشترود دارای ۲۰۶ قریه و ۴۰ فرسخ مساحت آن است. مرکز آن سربیک حد شمالی بلوک هشترود شرقی محال اوچ تپه جنوبی ولایت افشار و غربی گرمرو میاشد. (جغرافیای سیاسی کیهان).

چارایستی.

(ص مرکب) مؤلف آندراج در شرح این ترکیب گوید: «چارصدی. طغرا در مشابهات گوید: فقره و بهادران یاسمین با قصباتیان

سه برکه بچارایستی شگفتگی رسیدند. از غوامض سخن» و چارصدی و چهارصدی را نیز شرح نکرده است، و در مأخذ دیگر یافته نشد.

چاربازار.

(۱ مرکب) بازارهای چهارگانه متقاطع. - چاربازار تهران؛ عبارت است از چهار بازار که یکی لبافی است و دیگری کرجی دوزی و سومی سراجی و چهارمی نعلچیگری و چاربازار مسطور منتهی میشود بچارسوئی که فاصله آن تا چهارسو بزرگ معروف طهران زیاده از صد قدم نیست. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰). - چاربازار قیصریه اصفهان؛ از اسواق معتبره این شهر و از بناهای شاه عباس اول و نادر بازاری است که به این استحکام و خوبی و وسعت و ارتفاع ساخته شده باشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰).

چارباغ.

(۱ مرکب) باغهای چهارگانه در کنار هم که با خیابانها از هم جدا شوند یا در پیرامون عمارتی باشند ||. دو رشته خیابان موازی یکدیگر که در دو طرف دارای درختکاری بوده و در وسط بوسیله یک رشته پیاده رو یا گردشگاه از هم جدا باشند ||. کوشک و قصر. (ناظم الاطباء ||). از الحان موسیقی. آهنگ مخصوصی در یکی از دستگاههای موسیقی قدیم ایران. و رجوع به «آهنگ» در همین لغت نامه شود.

چارباغ.

(اخ) اسم مزرعه ای است در دروازه دولت کاشان حوالی خیابان و از آب شاه مشروب میشود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چارباغ.

(اخ) از مزارع درب جوقای کاشان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چارباغ.

(اخ) قریه ای است از قرای اردستان و مسافت و فاصله آن تا قصبه اردستان چهار فرسخ است. حاصل این قریه جو و گندم و روناس میباشد. زراعت آن از آب قنات مشروب میشود و تقریباً بیست خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۱).

چارباغ.

(اخ) دهکده ای است در سر ولایت نیشابور. آب آن از چشمه و قنات، هوایش گرم سکنه آن بیست و دو خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۱).

چارباغ.

(اخ) و در حضرت دهلی نام باغی بنا کرده نواب جمله الملک اعتمادالدوله بهادر دستور الاعظم هندوستان. (آنندراج). نام باغی در حوالی دهلی. (ناظم الاطباء): نسیم آسا به گرد سر بگردم چارباغش را بهر باغی که بنشیند دل من آشیان سازم. صائب (از

آندراج).

چارباغ.

(اخ) قریه ای است از توابع بلوک درب قاضی شهر نیشابور در پنج فرسخی بلده در میان دره واقع، زراعت آن از آب رودخانه خوشفروود مشروب میشود. هوای این قریه در زمستان و تابستان معتدل سکنه آن از متفرقه و بومی چهار خانوار. (مرآت البلدان ۴ ص ۴۲).

چارباغ.

(اخ) قریه ای است از قرای لواسان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۲).

چارباغ.

(اخ) قریه ای است از قرای هرات در هشت فرسخی این شهر واقع و مابین شمال و مشرق هرات میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۲).

چارباغ ابراهیم سلطان.

[خ ا س] (اخ) از بناهای ابراهیم سلطان گورکانی است در حوالی بلخ در بیرون شهر. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۴).

چارباغ اصفهان.

[خ ا ف] (اخ) در سنه ۱۰۰۶ ه. ق. که شاه عباس اول قصد کرد پایتخت را از قزوین به اصفهان قرار دهد از دروازه باغ نقش جهان که موسوم به درب دولت کرده بود تا کنار زاینده رود خیابانی احداث نمود و چارباغی در هر دو طرف خیابان طرح شد و قطعه ای در تاریخ بنای چارباغ بنظم درآورده اند که صورت آن از قرار ذیل است: عجب چارباغی است عشرت فزا گرش ثانی خلد گویند شاید. چو تاریخ آن دل طلب کرد گفتم نهالش بکام دل شه برآید. مؤلف گوید اهل اصفهان الآن که چارباغ گویند مقصودشان همان خیابان است نه باغات حوالی و وضع خیابان چنان است که از اول الی آخر چهار ردیف چنار غرس شده و در این زمان آن چنارها به درجه ای عظمت بهم رسانیده که مطرح انظار و معروف امصار است. در وسط آب نما و در طرفین سردرهای متعدد است متوازی که هر یک سر در باغی است و فیما بین هر دو سر در حوضی و بعضی باغها هنوز مشجر و برخی بی درخت یا کم درخت است و الان بجای اشجار زراعت میکنند در خیابان درختهای گل سرخ و غیره بسیار غرس کرده بودند که در این عصر معدودی از این درخت ها دیده میشود وسط این چارباغ سر در مدرسه چارباغ است از بناهای سلاطین صفویه که از ابنیه بزرگ بسیار مستحکم و با صفای ایران بلکه عالم محسوب میشود نهر آبی به عظمت رودخانه از وسط مدرسه میگذرد نزهت این چارباغ خاصه در فصل بهار بواسطه کثرت گل و ازهار و نغمات طیور و لطافت هوا و حسن موقع به درجه ای است که از حیز وصف بیرون است و یکی از شعرای اصفهان راست: شنیده ای که ارم روضه ای است بس خرم به چارباغ صفاهان شباهتی دارد. در فصل گردش و تفرج اغلب از روزها اهل اصفهان فوج فوج در این خیابان و مدرسه مزبوره به تفرج میگذرانند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰). نام باغی در صفاهان. (آندراج). باغ سلطنتی معروفی در اصفهان از بناهای شاه عباس اول. (ناظم الاطباء).

چارباغ امیر مزید ارغون.

[غ ا م آ] (اخ) در ظاهر بلخ است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چار باغ امین آباد علیا.

[غ ا د ع] (اخ) از بناهای عبداللهخان امین الدوله پسر مرحوم حاجی محمد حسینخان صدر اصفهانی است در اصفهان. ابتداء میشود از پل خواجه و منتهی میشود به دروازه تخت فولاد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۱).

چار باغ طوقچی.

[غ ط] (اخ) در بیرون دروازه طوقچی اصفهان خیابانی است معروف به چارباغ که نادراً درخت در این خیابان دیده میشود در وسط خیابان حوضی است و در یکطرف خیابان محاذی این حوض سر در باغ معروف بباغ قوشخانه است که از چند گاه قبل الی الآن حکام دارالسلطنه اصفهان هر وقت از جانب سنی الجوانب اقدس همایون شاهنشاهی بخلعتی نایل و سرافراز میشوند آن خلعت را با تشریفات معموله در باغ قوشخانه زیب پیکر اعتبار خود میسازند در وسط باغ قوشخانه عمارتی عالی ساخته شده است. چارباغ طوقچی و باغ قوشخانه از بناهای شاه عباس ثانی است... (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۱).

چار باغ طهران.

[غ ط] (اخ) این چهار باغ در محلی بوده که حالا- ارگ سلطنتی و عمارات دیوانی است و بعضی درختهای چنار کهن که الآن در عمارات مبارکات است دلیل است که سابقاً اینجا باغ و آبادی بوده و بنای چارباغ مسطور را شاه عباس ماضی نموده و چنارهای کهن که حالا- به چنار عباسی معروف است یحتمل به حکم شاه عباس غرس شده باشد والا مورخین دانند که عباس بن علی بن ابیطالب علیه السلام به ایران نیامده یعنی از کربلا به این طرف توجه نفرموده است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۵۱۹).

چار باغ گروس.

[غ گ] (اخ) باغی است در سمت جنوب قصبه بیجار واقع و بواسطه خیابان های طویل عریض منقسم به چهار قسمت شده و بهمین جهت موسوم به این اسم شده... در وسط باغ عمارتی عالی بنا کرده اند... این عمارت و باغ را مرحوم لطفعلی خان حاکم گروس جد ششمی جناب حسنعلی خان وزیر فواید که در اواخر سلطنت شاه سلیمان و در تمام مدت پادشاهی شاه سلطان حسین صفوی حکومت گروس را داشته در سنه هزار و صد و چهار هجری بنا کرده است و چون در امتداد زمان و انقلابات رو بخرابی نهاده بود مرحوم جنت جایگاه نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه هنگام عبور از گروس و اقامت دو روزه در بیجار و حوالی آن به محمد صادق خان مرحوم والد جناب حسنعلی خان که آن زمان حاکم آنجا بوده امر به تعمیر آن فرمودند و مبلغی هم از برای مصارف و مخارج تعمیر آن به محمد صادق خان دادند و مرحوم مشارالیه با کمال سلیقه در مرمت و توسعه عمارت و باغ مزبور کوشیده ازاره های تالارها را مرمر کرده و استاد محمد رضای حجار مشهور اصفهانی آنها را حجاری و منبت نموده و کتیبه ای هم که اشعار بسیار خوب دارد بخط میرزارضای خوشنویس معروف در مرمرهای ازاره ترقیم یافته که شعر آخری آن که ماده تاریخ تعمیر آنجاست و مطابق با سنه ۱۲۴۴ ه. ق. میباشد این است: کلک هجران بهر تاریخش بزد جامی و گفت دایماً شاداب باد از مقدمت این لاله زار. و ایهامی در این شعر است و آن در لفظ «بزد جامی» است یعنی معادل عدد جامی را منها کنند باقی ماده تاریخ است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۳).

چارباغ مشهد.

[غ م ه] (اخ) در شهر مشهد مقدس است از بناهای اولاد امیر تیمور گورکان و همیشه مسکن سلاطین و حکام و امرای بزرگ بوده در سنه ۸۶۱ ه. ق. صبح روز سه شنبه بیست و پنجم ربیع الثانی میرزا ابوالقاسم بابر گورکانی بن بایستقر بن میرزا شاهرخ در چارباغ مشهد وفات نمود... در سنه نهصد و چهل محمد حسین میرزا پسر سلطان حسین میرزای بایقرای گورکان الشهیر بخاقان که بر پدر یاغی شده بود و فراراً بعراق و آذربایجان رفته بود جمعی از متجنده را با خود همراه ساخته بحسب ظاهر بقصد دیدن پدر و استعفا از جرایم گذشته و در باطن بخیال تصرف مملکت و دفع پدر به مشهد مقدس رسید از طرف سلطان حسین میرزای بایقرا امیر مبارزالدین محمد ولی بیک و امیر باباعلی با دو هزار سوار از هرات رسیده در چارباغ مشهد جنگ سختی در داده محمد حسین میرزا را فراراً و مقهوراً بسمت جرجان دوآیندند. در سال ۱۰۰۹ ه. ق. که بمقتضای نذر شرعی، شاه عباس اول پیاده از اصفهان به مشهد مقدس رفت در چارباغ مشهد منزل نمود به این معنی که بعد از زیارت مرقد مطهر و چند شب و روز اعتکاف در زیر آن قبه گردون مطاف و تقدیم شرایط طاعت و عبادت به چارباغ مشهد که سرای شاهی بود منزل گزین شد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۴). و اکنون در مشهد از چهارباغ مذکور جز محله ای بدین نام آثاری باقی نمانده است.

چارباغ میرزا شاهرخ.

[غ ر] (اخ) این چارباغ در بیرون شهر سمرقند است بعد از فوت امیر تیمور گورکانی در اترار در شب چهارشنبه هفدهم شعبان سنه هشتصد و هفت که اختلاف کلی فیما بین اولاد امیر تیمور پیدا شد عیال امیر تیمور سرای ملک خانم و تومان آغا با سایر خواتین و شاه زادگان صغار برای تعزیه و فاتحه مضجع امیر تیمور به سمرقند آمدند ارغون شاه و خواجه یوسف آنها را بسمرقند راه نداده چندی در بیرون شهر در چارباغ میرزا شاهرخ ساکن و متوقف بودند و تا ورود امیرزاده خلیل سلطان که شانزدهم ماه رمضان همانسال باشد ایشان همانطور در بیرون شهر در چارباغ مزبور بسر میردند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۴).

چارباغ هرات.

[غ ه] (اخ) این چارباغ غالباً منزلگاه سلاطین بوده. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چاربالش.

[ل] (ا مرکب) مسند و وساده ای که پادشاهان و صدور و اکابر بر آن نشینند و بر آن تکیه کنند. (ناظم الاطباء). مسندی را گویند که پادشاهان و صدور و اکابر بر آن نشینند. (برهان). مسند ملوک و اکابر از این جهت که ظاهراً سابق تکیه کلانی که حالا بر پشت میدارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که دو تکیه بر یمین و یسار. می گذاشتند یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو بر یمین و یسار. پس حقیقت چاربالش همان چارتکیه باشد که به مجاز معنی مسند مذکور شهرت گرفته. (آندراج): از گوشه چاربالش تو اقبال بسالیان نجبند. خاقانی. به تیر ناوکی از شست آه یو گیان (۱) که چاربالش سلطان درد بیک پرتاب. خاقانی. چار دیوار عزلتی که تراست بهتر از چاربالش جم دان. خاقانی. نهم چاربالش در ایوان عزلت زخم چند نوبت چو میر مطاعی. خاقانی. بهر آگین چاربالش اوست هر پری کاین کبوتر افشاند ست. خاقانی. چاربالش نهاده چون جمشید پنج نوبت رسانده بر خورشید. نظامی (هفت پیکر). گفت از اول که پنج نوبت شاه باد بالای چاربالش ماه. نظامی (هفت پیکر). سر آنگاه بر چاربالش نهیم کزین گنبد چاربالش رهیم. نظامی (شرفنامه). گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی به لطف بعد از این بر عرش نه تو چاربالش بر نیاز. مولوی. چشم و چراغ

جمع رسل هادی سبیل سلطان چاربالش ایوان اصفیا. (منسوب به حافظ). عصمت به چاربالش غفلت چه خفته ای آهنگ راه کن که رفیقان روان شدند. عصمت بخاری ||. کنایه از دنیا باشد. (برهان). کنایه از دنیاست به اعتبار چهار گنبد. (آندراج): چو در چاربالش ندیدم درنگ نشستم در این چار دیوار تنگ. نظامی ||. کنایه از عناصر اربعه. (برهان). و رجوع به چاربالشت و چاربالش شود. (۱) - ن ل: ناوکیان.

چاربالش ارکان.

[ل ش آ] (ترکیب اضافی، مرکب) طبایع اربعه. (آندراج): واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است آن کس که چاربالش ارکانش متکاست. ظهیر فاریابی (از آندراج ||). حرارت و برودت و رطوبت و بیوست. (ناظم الاطباء).

چاربالشت.

[ل] (ا مرکب) مسند سلاطین. (برهان) (آندراج ||). دنیا. (برهان) (آندراج ||). عناصر اربعه. (برهان). و رجوع به چاربالش و چاربالش و چهار بالشت شود.

چاربالش نشین.

[ل ن] (نف مرکب) مسند نشین. تخت نشین. کسی که بر مسند یا تخت نشیند یا تکیه زند: چاربالش نشین عزلت را پنج نوبت زن دو عالم دان. خاقانی.

چاربالش نه.

[ل نه] (نف مرکب) آن که چاربالش نهد: پنج نوبت زن شریعت پاک چاربالش نه ولایت خاک. نظامی (هفت پیکر). رجوع به چاربالش شود

چاربامک.

[م] (ا مرکب) رجوع به چهار بامک شود.

چاربانگ.

(ص مرکب) زود. چالاک. (ناظم الاطباء ||). محسوس. (ناظم الاطباء).

چاربر.

[ب] (ص مرکب) مربع. ذواربعه اضلاع. چارضلعی. (فرهنگستان).

چاربرج.

[ب] (اخ) اسم عمارت حکومتی بندر بوشهر و آن عمارتی است که در چهار ضلع آن چهار برج ساخته و بهمین مناسبت به این اسم

موسوم گردیده است. شیخ نصرخان از طایفه آل مذکور که سمت مصاهرت مرحوم حسنعلی میرزای فرمانفرما ولد خاقان خلدآشیان فتحعلی شاه طاب ثراه را داشته و هنوز از خانواده او در بندر بوشهر هستند این عمارت را در عهد خاقان مغفور مبرور بنا نموده است و بعد خرابی بهمرسانیده در عهد ناصرالدین شاه سنگ بستی در کنار مرداب که غاوی مینامند ساخته شده و مخارج بسیاری کرده اند و دهنهء چاربرج گردیده. در زمان حکومت مرحوم مؤیدالدوله طهماسب میرزا ولد مرحوم محمد علی میرزا بالاخانه ای رو به غاوی و دوربری شهر بنا نموده اند که در حقیقت یک ضلع یعنی یک برج از این چهار برج محسوب میشود و تقریباً منزل شخصی حاکم بندر بوشهر همان بالا خانه است: در تاریخ فارس تألیف میرزا جعفرخان خورموجی در ذکر بندر بوشهر مسطور است، «که در اواخر دولت نادری شیخ ناصرخان ابومهیری که از اعراب نجد و در جهازات نادرشاهی ناخدایی با اعتبار بود شهر را بانی و صاحب اختیار آمد چون سه سمت بحر و یک طرف متصل براست سمت خشکی را حصنی حصین و بروجی رصین برافراشت» ممکن است بنای چاربرج را نیز همین شیخ ناصرخان کرده باشد. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربرج.

[ب] (اخ) قلعه ای است در دهنهء کوه صغلوک، سکنهء آن از ایل ویران لو و رعیت شادلو میباشند که در جمع بجنورد مالیات و خانواری خود را میدهند... این قلعه از قلاع قدیمه و سکنهء آن از طائفه اکراد میباشد. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربرج.

[ب] (اخ) در بلوک ساتلمش مراغه دو قریه میباشد که هر دو به چاربرج موسوم است این دو قریه وصل بیکدیگرند و اراضی آنها از آب جغتو مشروب میشود. هر قریه چهل پنجاه خانوار دارد. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربرج.

[ب] (اخ) اسم قریه ای است از طبس که قدیم النسق و بلاسکنه میباشد. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربرج.

[ب] (اخ) اسم قریه ای است واقع در بلوک خشت و کمارج و این بلوک در مغرب شیراز بمسافت بیست و هفت فرسخ اهلس سلاح ورز، حاصلش غله و خرما و پنبه و تنباکو و مرکبات. شکار جلگهء آن خوک و دراج آبش از چشمه و رودخانه. قریهء خشت تقریباً هشتصد خانوار سکنه دارد و سایر قرای این بلوک را از بیست خانه الی دو بیست خانه است. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربرج.

[ب] (اخ) دو قلعه میباشد در بجنورد که از دو چشمه مشروب میگردد و زراعت این دو قلعه دیم و از حیثیت هوا بیلاق و سکنهء آن پنجاه خانوار است. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربرج.

[ب] (اخ) از قرای حومهء شهر مشهد مقدس و در سمت راست جادهء چناران است. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربرج.

[ب] (اخ) قریه ای است در چهارفرسخی شهر مشهد مقدس از میان ولایت حول و حوش شهر. سکنه آن بیست و چهار خانوار و از ایل تیموری. مدار شرب زراعتش بر آب قنات می باشد. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربرج.

[ب] (اخ) قریه ای است از شبانکاره دشتستان و کلیه بلوکی که این قریه جزء آن است گرمسیر و در مغرب شیراز بمسافت سی و هشت فرسخ واقع و حاصل این بلوک غله و خرما، شکار صحرائش آهو و قلیلی دراج، آبش از باران، آبادی دهکده هایش خیلی متفاوت چنانکه دهکده دارد که دارای دو بیست خانوار است تا ده خانوار. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربرج.

[ب] (اخ) قریه ای است در ناحیه حیاط داود و دشتستان دو فرسنگی بیشتر میانه شمال و شرق بندر ریگ است. (فارسنامه).

چاربرج آباد.

[ب] (اخ) از قنات قدیمه قم بوده و حالا خراب است. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربرد.

[ب] (اخ) نام شهری است که چاربردی (۱) شارح شافیه منسوب بدان است کذا سمع من الاوستاد العلامة شیخ محمد خضر شیرازی. (آندراج). جاربرد. رجوع به جاربرد شود. (۱) - صحیح جاربردی است.

چاربردی.

[ب] (ص نسبی) منسوب به چاربرد. رجوع به جاربردی شود (||. اخ) نام شارح کتاب شافیه در علم صرف. (ناظم الاطباء).

چاربرگ.

[ب] (ا مرکب) نام گلی است. (آندراج ||). لاله کوهی. (آندراج).

چاربرگه.

[ب] (ا مرکب) چاربرگ مختلف در بازی آس. چهار ورق مختلف بازی، (تک خال و شاه و بی بی و سرباز).

چاربرگه.

[ب] گ / گ [ا مرکب] نام گیاهی است. (آندراج).

چاربرگی.

[ب] (ص نسبی مرکب) اصطلاح قمار. آنکه در بازی آس چهار برگ مختلف در دست دارد.

چاربری.

[ب] (اخ) شاخه ای از ایل بختیاری منسوب به طایفه «آسترکی» که شعبه ای از هفت لنگ بختیاری است. (جغرافی سیاسی کیهان).

چاربسط.

[ب] (ا مرکب) ظاهراً بمعنی چارعنصر است. (آندراج).

چاربلاغ.

[ب] (اخ) صنیع الدوله آرد: قریه ای است از محال ایچرود زنجان ملکی جناب عمیدالملک هوایش ییلاق زراعت آن هم دیمی و هم آبی، یک رشته قنات دارد که خراب است و چهار چشمه که زراعت و صیفی این قریه را مشروب میسازد. سکنه آن پانزده خانوار است. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربند.

[ب] (ا مرکب) کنایه از دنیا و عالم باشد. (برهان) (آندراج ||). کنایه از عناصر اربعه میباشد. (آندراج): برون جست از این گنبد چاربند فرس راند بر هفت چرخ بلند. نظامی ||. چهار مفصل که دو دست و دو پای را به تن پیوندد. مفصل دو دست و دو پا که به تنه پیوندد. پیوند گاه چهار گانه تنه به دو دست و دو پا. مجموع مفاصل دو دست و دو پا که به تنه پیوندد. مفصل دو پای از طرف زیرین و مفصل دو دست هم از بالا - مجموع پیوند گاه دو پا و دو دست به تن. چارپیوند گاه دو دست و دو پا به تنه ||. ریسمان یا طنابی که سوار کار را بر اسب بندند. چاربندی: به جوی زر نیازمندی چند هفت قفلی و چاربندی چند. نظامی (هفت پیکر). به کزین رهنمان کناره کنی بر خود این چاربند پاره کنی. نظامی (هفت پیکر ||). میان کمر. (ناظم الاطباء). - چاربند قایم، در ورزش؛ فرمانی است که استاد ورزش به ورزش کنندگان دهد.

چاربندی.

[ب] (ا مرکب) ریسمان یا طنابی که طفل نوآموز را که میخواهد سوار کاری بیاموزد بدان وسیله به اسب می بندند: دو دری شد چو کوی طراران چاربندی چو بند عیاران. نظامی ||. زنبیل و توشه دان. (ناظم الاطباء). چننه مانندی است که مسافر به پشت بسته دو بند از زیر بغل و دو بند از روی دو شانه میگذرانند. (گنجینه گنجوی ص ۴۴ ||). ص نسبی) منسوب به چاربند. رجوع به چاربند شود. کودک نوآموز یا هر سوار کاری که به وسیله طناب یا ریسمان به اسب بسته شده باشد: چاربندی رسید پیکی چست راه شش طاق هفت گنبد جست. نظامی.

چاربنیچه.

[ب] (چ) (اخ) شعبه ای از طائفه ایل باصری که تیره ای از ایلات خمسه فارس بشمار میرود. (جغرافی سیاسی کیهان ص ۸۷).

چاربی بی.

(۱ مرکب) اصطلاحی در بازی آس. چاربرگ بازی ورق یا آس که هر برگ آن نقش «بی بی» دارد و در بازی آس پس از چارآس و چارشاه امتیازش از سایر برگها بیشتر است.

چاربیخ.

(۱ مرکب) اصول اربعه. چهار ریشه و آن ریشه خطمی و رازیانه و کرفس و کبر باشد. بیخ کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کبر و بیخ کرفس را گویند. (برهان) (آندراج (||). ص مرکب) دارای چهار ریشه. چارریشه. چاراصل: درختی است شش پهلو و چاربیخ تنی چند را بسته بر چارمیخ. نظامی (شرفنامه ص ۸۹ ||). کنایه است از چار عنصر. (برهان).

چاربیخی.

(ص نسبی) چاراصلی. چارریشه ای. کنایه از ریشه محکم و استوار ||. چارعنصری: کاین هفت خدنگ چاربیخی وین نه سپر هزارمیخی. نظامی (لیلی و مجنون).

چاربید.

(اخ) قلعه ای است در بجنورد. از آب چشمه مشروب میشود، زراعتش آبی است. هوایش بیلاق. پانزده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۱).

چاربیستی.

(۱ مرکب) نام منصب که از طرف پادشاه باشد. (آندراج).

چارپا.

(۱ مرکب) چاروا. (برهان) (آندراج). مرکب سواری. (برهان) (آندراج). اسب و استر و خر و شتر و امثال آن. (برهان) (آندراج). هر حیوانی که دارای چهار دست و پا باشد. (ناظم الاطباء). ستور بارکش و سواری. (ناظم الاطباء). الاغ. حمار. دراز گوش. نعم. (نصاب الصبیان). ماشیه. مال: همه خارساها کنم چون بهشت پر از مردم و چارپایان و کشت. فردوسی. همه شهر و ده گر براندازی الا- علفخانه چارپایی نیابی. خاقانی. که هر چارپایی که آرد شتاب پبای اندر آرد کسی را ز خواب. نظامی. بسی برداشت از دیبا و دینار ز جنس چارپایان نیز بسیار. نظامی. وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل پس او چارپایان میل در میل. نظامی. نه محقق بود نه دانشمند چارپائی (۱) بر او کتابی چند. سعدی. چارپائی برآورد آواز و آن تلذذ بر او حرام کند. سعدی. دُوکس؛ عدد بسیار از چارپایان و گوسپندان. دعثور؛ بسیار از چارپایان. (منتهی الارب). و رجوع به چاروا و چارپای شود. (۱) - ن ل: چاروائی و در این صورت شاهد نیست.

چارپاره.

[ر / ر] (۱ مرکب) نوعی گلوله تفنگ. قطعات سرب غیر منتظم بریده کوچکتز از گلوله و بزرگتر از ساچمه. گلوله تفنگ که چهار یک گلوله های عادی است. نوعی گلوله غیر مدور که از سرب میریزند و بیشتر در تفنگ های سرپر قدیم. بکار میرفت. نوعی

ساجمه بزرگ. یک قسمت از چهار قسمت گلوله تفنگ. قسمی گلوله مخصوص تفنگ و توپ. گلوله را چون به چهار قسمت کنند هر قسمت آن چهارپاره است که بجای ساجمه در تفنگ بکار برند ||. نوعی رقص. (آندراج ||). نام سازی که چهار وصل دارد. (آندراج ||). وصله کفش. (ناظم الاطباء). یک جفت زنگ رقاصی. (ناظم الاطباء): به چارپاره زنگی به باد هرزه دزد به بانگ زنگل نباش و کُم کُم نقاب. خاقانی ||. یک چهارم خشت و آجر که در بنایی مصطلح است. پاره های آجر.

چارپاره زن.

[ر / ز] (نف مرکب) کسی که چارپاره زند و چارپاره زدن داند. نوازنده ساز مخصوص که چارپاره نام دارد: لاجرم شاید اربه رسته بید زنگی چارپاره زن شد سار. خاقانی. سار به شاخسار بر، زنگی چارپاره زن خنده زنان چو زنگیان، ابر ز روی اغبری. خاقانی.

چارپای.

(۱) مرکب) هر حیوانی که دارای چهار دست و پا باشد. چارپا. چاروا. ذوات الاربع || مرکب سواری چون اسب و استر و خر و شتر و امثال آن. ستور. نعم. بهیمه. ماشیه. مال: سکندر بدو گفت تاریک جای بدو اندرون چون رود چارپای. فردوسی. تبه شد بسی مردم و چارپای یکی را نبند خنگ جنگی به جای. فردوسی. ز بس مردن مردم و چارپای پی را نبند بر زمین نیز جای. فردوسی. بدادی ز گنج آلت و چارپای نماندی که پایش برفتی ز جای. فردوسی. به ره بر یکی نامور دید جای بسی اندرو مردم و چارپای. فردوسی. درختان شده خشک و ویران سرای همه مرز بی مردم و چارپای. فردوسی. کسی را کجا تخم یا چارپای بهنگام ورزش نبودی بجای. فردوسی. مرا تخت و گنج است و هم چارپای بدینسان بمانم سزاوار جای. فردوسی. همه هر چه دید اندرو چارپای بیفکند و ز یشان پیرداخت جای. فردوسی. به ایران نمانم بر و بوم و جای نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای. فردوسی. ز خون چنان بی زبان چارپای چه آمد بر آن مرد ناپاکرای. فردوسی. ستایش گرفتند بر رهنمای فریاد گرفت از گیا چارپای. فردوسی. در و دشت گل بود و بام و سرای جهان گشت پر سبزه و چارپای. فردوسی. ز ایوان و خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخور و چارپای. فردوسی. با چنین چارپای لنگ بود (۱) سوی هفت آسمان شدن دشوار. سنائی. در این چارسو چند سازیم جای شکم چارسو کرده چون چارپای. نظامی ||. گوسپند و گاو: مر او را ز دوشیدنی چارپای ز هر یک هزار آمدندی بجای. فردوسی. ز هر گونه از مرغ و از چارپای خورش کرد و آورد یک یک بجای. فردوسی ||. چارپایه تخت: کعبه است حضرت او کز چارپای تختش بیرون ز چارارکان، ارکان تازه بینی. خاقانی. (۱) - ن ل: با چنین چارپای بند بود. و رجوع به چارپای بند شود.

چارپای بند.

[ب] (۱) مرکب) کنایه از عناصر اربعه است که آدمی مجموعه آن است. (آندراج): با چنین چارپای بند بود (۱) سوی هفت آسمان شدن دشوار. سنائی. (۱) - ن ل: با چنین چارپای لنگ بود و در این صورت شاهد نیست. رجوع به چارپای شود.

چارپایک.

[ی] (۱) مرکب) نوعی شپش. شپشک. شپشه. قمقام. نوعی حشره طفیلی است که بر عانه و مژگان و زیر بغل پدید آید مانند شپش و فرق آن با شپش آن است که چارپایک را پایهای بسیار بود و سخت بر بشره چفسنده بود.

چارپایه.

[ی / ی] (ا مرکب) چارپا و هر چیز که دارای چهار پایه باشد. (ناظم الاطباء ||). کرسی که دارای چهار پایه باشد. کرسیچه. نوعی صندلی مخصوص که در کفشدوزی ها یا قهوه خانه ها برای نشستن بکار می‌رود.

چارپایی.

(حامص) منسوب به چارپا : چوپاکی و پاکیزه رایی کنی چرا دعوی چارپایی کنی. نظامی.

چارپخ.

[پ] (ا مرکب) نوعی از خیمه که در هند «بی چوبه» خوانند. (آندراج ||). هر چیز چهار گوشه. (ناظم الاطباء).

چارپدر.

[پ د] (ا مرکب) آباء اربعه. چهار عنصر.

چارپرو.

[پ] (ا مرکب) قسمی از صراحی شراب. (فرهنگ ناظم الاطباء). قسمی شیشه برای شراب یا سرکه و غیره. قسمی شیشه چهارپهلوی. || یکنوع چماق که سری آهنین با چهارپره دارد ||. قسمی گرز ||. ص مرکب) قسمی تیر دارای چهارپر : خدنگی بینداختی چارپر از این سر بدان سر نکردی گذر. فردوسی. خدنگی دگر باره هم چارپر بچرخ اندرون راند و بگشاد پر. فردوسی. خدنگ چارپر همچون درختان برستند از دو چشم شوربختان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ||). دارای چهار بال و پر برای پریدن. کنایه است از مرغ تیزپرواز یا مرکب تندرو : پر گرفته نوند چارپرش وز وشاقان یکی دو بر اثرش. نظامی. عقابی چارپر یعنی که در زیر نهنگی در میان یعنی که شمشیر. نظامی.

چارپهلوی.

[پ] (ا مرکب) نوعی از زنجیر (۱) نفیس. (آندراج ||). قسمی از زنجیر گرانبها. (ناظم الاطباء ||). ص مرکب) هر چیز که دارای چهار دم و چهار لبه باشد. (ناظم الاطباء) : به میدان درآمد چو عفریت مست یکی حربه چارپهلوی بدست. نظامی ||. کنایه از تنومند و فربه. (آندراج). (۱) - در متن چاپی «انجیر» و ظاهراً تصحیف است.

چارپهلوی خفتن.

[پ خ ت] (مص مرکب) کنایه از خواب غفلت که هیچ خبر از خویشتن نباشد. (آندراج).

چارپهلوی شدن.

[پ ش د] (مص مرکب) کنایه از چیز بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن است. (برهان) (آندراج). بسیار خوردن. سخت سیر شدن. ارتباع. تضلع : آز را کز بدو خلقت جوع کلبی همدم است چارپهلوی شد شکم از سفره یغمای تو. ابن یمن. به خوان نعمت تو آز

چارپهلو شد ز بس که خورد مربا و قلیه و کولانج. شمس فخری (از آندراج).

چارپهلو کردن.

[پَ کَد] (مص مرکب) کنایه است از چاق و فربه کردن. شکم انباشتن: شکم ز خوان عطای تو چارپهلو کرد اگر چه بود گرفتار جوع کلبی آز. ابن یمن. حرص را گر چه بود علت جوع کلبی چارپهلو کند از خوان نوال تو شکم. ابن یمن. زود در گل می نشیند کشتی سنگین در آب چارپهلو می‌کنی خود را از آب و نان چرا؟ صائب.

چارپیوند.

[پَی / پی و] (ا مرکب) چارطبع (سردی و گرمی و تری و خشکی): ز خود بگذر که با این چارپیوند نشاید رست از این هفت آهنین بند. نظامی.

چارتا.

(ا مرکب) طنبور و رباب چهار تار را گویند. (برهان ||). کنایه از چهار عنصر و عالم و دنیا هم هست به اعتبار چهار رکن. (برهان) (آندراج ||). چارگوهر. (آندراج ||). چارلا و رجوع به چار تار و چار تاره شود.

چارنائی.

(ا) قسمی مرغابی خرد.

چارتار.

(ا مرکب) طنبور و رباب چهارتار را گویند. (برهان): طبع گیتی راست شد در عهد تو ز آنسان که باز نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارتار. سلمان ساوجی ||. کنایه از چهار عنصر و عالم و دنیا هم هست به اعتبار چهار رکن. (برهان). رجوع به چارتا و چارتاره شود.

چارتاره.

[ر / ر] (ا مرکب) به معنی چارتار است که طنبور و رباب و هر سازی که بر آن چهارتار بندند. (برهان) (آندراج ||). کنایه از عناصر و دنیا هم هست. (برهان). و رجوع به چارتا و چارتار شود.

چارطاق.

(ص مرکب) چارطاق. بالتمام باز (در). رجوع به چارطاق و چهارطاق شود.

چارتان.

(اخ) قریه ای است از قرای قراباغ واقع در کنار ارس نزدیک به پل خداآفرین و از پل تا چارتان دو فرسخ و نیم مسافت دارد. (مرآت

البلدان ج ۱).

چار تایی.

(۱ مرکب) نوعی ساز. چارتار. رباب. تنبور: به منعمان بهل آواز چنگ، رندان را ترانه سبک از چار تایی می‌کده بس. اوحدی.

چار تخمه.

[ت / م / م] (۱ مرکب) چار تخم (قدومه و بارهنگ و بهدانه و سپستان) جوشانده مخصوص از بارهنگ و سپستان و قدومه و بهدانه که در سرما خوردگی برای نرم کردن اخلاط سینه و رفع سینه درد می‌خورند. شربتی از جوشانده بهدانه و بارتنگ و قدامه و سپستان نرم کردن اخلاط سینه را.

چار ترک.

[ت] (۱ مرکب) قسمی از کلاه چهار گوشه. (ناظم الاطباء ||). در اصطلاح بنایی، نوعی سقف گنبدی شکل را گویند. (در فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه اکنون مصطلح است).

چار ترکیب.

[ت] (۱ مرکب) چهار گوهر. چهار عنصر: از این چار ترکیب آراسته زهر گوهری عاریت خواسته نظامی.

چار تکبیر.

[ت] (۱ مرکب) نماز میت در مذهب اهل سنت. نماز جنازه. نمازی در مذهب اهل سنت و جماعت. نمازی که بمذهب اهل سنت بر جسد میت گزارند. نماز مخصوص جنازه که فقط چهار تکبیر دارد. (۱ ||) کنایه از ترک چیزی است، چه این کنایه است به نماز جنازه چرا که در نماز جنازه فقط چهار تکبیر می‌باشد. (آندراج): بدان چارسلطان درویش نام شده چار تکبیر دولت تمام نظامی. رجوع به ماده ذیل شود. (۱) - در مذهب شیعه خلافی نیست که در نماز میت باید پنج تکبیر گفت هر تکبیری از نمازی از پنج نماز است چنانکه در جواهر الکلام آمده است: «و هی علی المؤمن خمس تکبیرات بلاخلاف بیننا» ولی اهل تسنن قایلند که چهار تکبیر باید گفت (حافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین صص ۳۰۲-۳۰۱).

چار تکبیر زدن.

[ت ز د] (مص مرکب) کنایه از نماز جنازه هم هست که بعد از آن میت را وداع کنند. (برهان). نماز جنازه کردن زیرا که در نماز جنازه چهار تکبیر مقرر است. (آندراج): هر دم از ماتم برگی نتوان آه کشید چار تکبیر بر این نخل خزان دیده زدیم. صائب (از آندراج ||). کنایه از ترک محلی کردن و تبرای مطلق از ماسوی نمودن باشد. (برهان). کنایه از ترک نمودن همه چیز را. (آندراج). یکباره ترک چیزی یا ترک کسی گفتن: سه شراب حقیقتی بخوریم چار تکبیر بر مجاز زنیمن سنایی. اتابک ایلد گز شاه جهانگیر که زد بر هفت کشور چار تکبیر نظامی. من همان دم که وضو ساختم از چشمهء عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست (۱). حافظ. کبریای حرم حسن تو چون روی نمود چار تکبیر زدیم از همه بیزار شدیم. (از قره العیون ملا محسن فیض). (۱) -

اهل تشیع از حضرت صادق (ع) روایت کنند که رسول خدا تکبیر میگفت بر قومی پنج و بر قوم دیگر چهار بار و هر گاه بر مردی چهار تکبیر میگفت متهم میشد بنفاق ممکن است حافظ عوالم هستی و اعیان موجودات را چنان پست و نازل شمرده که چهار تکبیر را استعمال فرموده است. عرفا منظور از چهار تکبیر را اشارت از چهار فنا دانند: فناء آثاری، فناء افعالی، فناء صفاتی، فناء ذاتی. پس از خواجه نیز. عرفای شیعه این کلمه را استعمال کرده اند. فروغی بسطامی گوید: چار تکبیر بزنی آنکه بیازار جهان بایع و مشتری و سود و زیان اینهمه نیست. (حافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین ص ۳۰۹).

چار تکبیر کردن.

[تَ كَدْ] (مص مرکب) نماز جنازه کردن. (آندراج): هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار. سنائی. قبله روی ترا هر که شبی برد نماز چار تکبیر، دگر روز برین پنج کند. انوری. چار تکبیر بر آن حضرت کرد و عنان عزیمت بر صوب غور و غزنین گردانید. (بدایع الزمان ص ۱۰۹). و رجوع به چار تکبیر زدن شود ||. کنایه از ترک همه چیز یا همه کس گفتن. از همه کس یا از همه چیز گذشتن. پشت پا به دنیا و ما فیها زدن. کنایه از ترک کردن همه چیز را. (آندراج): رغبتش رغم کان و دریا را چار تکبیر کرده و سه طلاق. انوری (از آندراج).

چار تکبیر گفتن.

[تَ كُتْ] (مص مرکب) نماز جنازه کردن. (آندراج ||). کنایه از ترک کردن همه چیز را. (آندراج). و رجوع به چار تکبیر زدن و چار تکبیر کردن شود.

چار تو.

(ا مرکب) چارلا. چارتا.

چار جامه.

[م / م] (ا مرکب) پوششی از سقرلاط و مخمل و امثال آن ساخته، اسبان را بدان آرایش کنند در حالت پیری و اسبی را که آن را زین نبندند و لجام کرده غاشیه بر آن اندازند و سوار شوند. (آندراج): سواری کی توان بر اسب عمری که باشد از عناصر چار جامه. اشرف (از آندراج). جلی که بر پشت اسب بجای زین اندازند. (ناظم الاطباء ||). زین بدون قلتاغ. (ناظم الاطباء ||). چار جامه کردن ستور. صاحب برهان در ذیل لغت (کفل) نویسد: «و پلاس را نیز گویند که ستوران را بدان چار جامه کنند و سوار شوند».

چار جانب.

[ن] (ا مرکب) چارسمت. چارطرف. چارسو.

چار جل.

[ج] (ا مرکب) چارجامه. (آندراج).

چار جو.

(ا مرکب) چارجوی. چاره جوی. رجوع به چاره جوی شود.

چار جو.

(اخ) نام یکی از معابر جیحون. به مناسبت شهری با همین نام بدانجا، چارجوی. صاحب مرآت البلدان آرد: در سنه نهصد و سی و در مرتبه دوم که عیداللهخان اوزبک از ماوراءالنهر بقصد تسخیر خراسان از معبر چارجوی جیحون عبور نموده بمر و آمد و از مرو بجانب مشهد مقدس رانده این شهر را محاصره کرد و بحیطه تصرف درآورد و از آنجا به استرآباد تاخت و بعد بطرف بلخ معاودت نمود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چار جوهر.

[ج / جو ه] (ا مرکب) کنایه از عناصر اربعه و چهار ستاره نعل است از بنات النعلش. (آندراج). چهار عنصر و چهار ستاره دب اکبر. (ناظم الاطباء).

چار جوی.

(اخ) چار جو. شهر کی از اجزای بخارا است بر لب جیحون بخوارزم نزدیک. (آندراج).

چار جوی بهشتی.

[ی ب ه] (ا مرکب) چهار نهر، یکی از آب دوم از شیر، سوم از خمر، چهارم از غسل. (آندراج ||). کنایه از سیحون و جیحون و نیل و فرات. (آندراج ||). کوثر و سلسیل و تسنیم و طهور در بهشت. (اقبالنامه چ وحید ص ۲۵۰): ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی سخن در بهشت است و آن چار جوی. نظامی (اقبالنامه).

چار جوی فطرت.

[ی ف ر] (ا مرکب) عناصر اربعه. (آندراج ||). چهار مزاج انسانی یعنی دموی و صفراوی و بلغمی و سودائی. (ناظم الاطباء).

چار جهت.

[ج ه] (ا مرکب) چهار سوی و چهار طرف. (ناظم الاطباء). مشرق و مغرب و شمال و جنوب. چهار سمت ||. عالم. (ناظم الاطباء).

چار چار.

(ا مرکب) بمعنی برابری و هم چشمی و همتائی کردن مخالفین با یکدیگر چنانکه دوچار شدن هم افاده همین معنی میکند که دو نفر از سویی و دو از سویی و هم چنین است چار از سویی و چار از سویی دیگر که مقابله مقدمهء مقاتله است. (آندراج). رجوع به چار چار کردن شود.

چار چار.

(ا مرکب) چهار روز آخر چلهء بزرگ (هفتم تا دهم بهمن ماه). و چهار روز اول چلهء کوچک زمستان. (یازدهم تا چهاردهم بهمن ماه) (از ناظم الاطباء). نام هشت روز از زمستان که چهار روز آن در آخر چلهء بزرگ و چهار روز در اول چلهء کوچک است. نام هشت روز از فصل زمستان که از سی و ششمین روز تا چهل و چهارمین روز را شامل است.

چار چار زدن.

[زَد] (مص مرکب) هرزه و پوچ گفتن. (آندراج). بیهوده گفتن. (ناظم الاطباء).

چار چار کردن.

[کَد] (مص مرکب) برابری و مقابله کردن: تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم پیش تو ناید و نکند با تو چار چار. منوچهری ||. ملاقات کردن. (ناظم الاطباء).

چار چار گوی.

(نف مرکب) کنایه از هرزه و پوچ گوی. (آندراج): ارباب سخن گرچه که پیرم دانند از طبع جوان من سخن می رانند خواهم که کنم فکر رباعی چندی گو شاعر چار چار گویم خوانند. قبول (از آندراج).

چار چب.

[چ] (ا مرکب) تلفظی از چادر شب. چادر شب در بعضی لهجه ها، صورتی از چادر شب.

چار چرخه.

[چَخ / خ] (ا مرکب) نوعی گاری است که دارای چهار چرخ است. رجوع به گاری شود.

چار چشم.

[چ / چ] (ص مرکب) کنایه از بسیار مشتاق و منتظر. (آندراج). نگران و مشتاق. (ناظم الاطباء): من چار چشم ز آن دورخ چاری دگر میداشتم میداشت چون شطرنج اگر آن شاه خوبان چار رخ. ملاطرا (از آندراج ||). صفت سگ نیز واقع شود. (آندراج). سگ و یا گوسپندی که خال سیاهی بالای هر یک از دو چشم داشته باشد. (ناظم الاطباء): سگ نفس را رفته از کار چشم تو از عینکش کرده ای چار چشم. قدسی (از آندراج). مثل آنکه او بود احمق مردمان فیلسوف داندش همچو آن سگ بود که باشد کور (۱) مردمان چار چشم خوانندش. دهقان علی شطرنجی (از آندراج ||). کسی که عینک میگذارد. (ناظم الاطباء). (۱) - ن ل: مثل سگ بود که باشد گور.

چار چشم شدن.

[چ / چ شُد] (مص مرکب) کنایه است از بدقت نگاه کردن. با دقت و کنجکاوی بسیار در کسی یا چیزی نگرستن.

چار چشمه.

[چَم] (اِخ) از قرای بلوک پشتہء جاپلق است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۳).

چار چشمه.

[چَم] (اِخ) نیز از بلوک حمزہ لوی جاپلق است و این چار چشمہ شش قلعه میباشد واقع در یک محل و ہر یک از قلاع رعیت نشین و آب و ملک علیحدہ دارد شہر جاپلق عبارت از ہمین چار چشمہ است چنانکہ در جاپلق نگاشته شد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۳).

چار چشمی.

[چ / چ] (ص نسبی) با چہار چشم، کنایہ است از مراقبت بسیار؛ چارچشمی چیزی را پائیدن، مواظب بودن کہ آن را نذرند یا بہ آن آسیبی نرسد. رجوع بہ چارچشمی پائیدن شود ||. چارچشمی گریہ کردن، سخت اظہار فقر یا بی تمتعی از کاری کردن و غالباً بدروغ. نہایت اظہار فقر یا بدبختی با گریہ کردن. رجوع بہ چارچشمی گریہ کردن شود.

چار چشمی پائیدن.

[چ / چ] (مص مرکب) چیزی را بدقت نگاہ کردن و پائیدن و مواظب آن بودن. کسی یا چیزی را زیر نظر داشتن و بدقت مراقب و مواظب آنکس یا آن چیز بودن. پائیدن چیزی بدقت و مراقب بودن کہ آن را نذرند یا آسیبی بہ آن نرسد و رجوع بہ چارچشمی شود.

چار چشمی گریہ کردن.

[چ / چ] (اِخ) گری / اِی / کَد [مص مرکب] سخت گریستن ||. بی اندازہ اظہار فقر یا بدبختی کردن. رجوع بہ چارچشمی شود.

چار چمن.

[چَم] (اِخ) در حوالی قندہار است. از وقایع مهمہ کہ در آنجا روی دادہ این است کہ محراب خان سپہسالار شاہ عباس دویم بعد از فتح قلعهء بست و غیرہ ہنگام مراجعت در روز یکشنبہ شہر صفر ہزار و پنجاہ و ہشت ہجری در چارچمن غنایم و فیل و اسلحہء زیادی کہ از دشمن گرفتہ بود از شأن حضور شاہ عباس گذرانید. گویند اسم باغی است بزرگ در دو منزلی اورکنج کہ از ہر خیابان آن بحوضی میرسند و باز چہار خیابان دیگر و بدینصورت تا آخر. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چار چند.

[چ] (ا مرکب) چہار تا. چہار ہنگام. (ناظم الاطباء).

چار چنگولی.

[چ] (ص نسبی) تن و دست و پای کژ و خشک شدہ. با دستہا و پاہای خشک شدہ در حالی کہ جمع و خم شدہ باشد. با دست و پای جمع شدہ و شخ ماندہ چنانکہ مردہ ای یامغشی علیہی. خشک ماندہ با دستہا و پاہای بسوی تنہ گرد آمدہ چون مبتلا بفالجی یا

از سرمازگی مرده ای و غیره ||. در تداول عامه با تمام بدن متشنج و خشک. گردآمدن ناموزون اعضای تن خفته و مصروع و مرده (با فعل «ماندن» و «شدن» صرف شود).

چارچوب.

(۱ مرکب) هر چهارچوب دروازه یعنی هر دو چوب بالائین و فرودین و هر دو چوب بازوی در. (آندراج). چارچوب در. چارچوبه. حاشیه چوبین در که دو مصراع یا لت [ت] در یک لته در آن جای گیرد. دریواس. (برهان ||). چهارقطعه چوبی که در حاشیه چیزی قرار دهند. (ناظم الاطباء). - چارچوب عکس؛ قاب عکس ||. مجازاً به معنی چارستون بدن آمده است: پیش از این کاین چارچوب جسم چون مهرم بسوخت سقف نه گردون ز آه عاشقان پردود بود. ناصر خسرو؟ (از آندراج). و رجوع به چهارچوب شود.

چارچوب فطرت.

[ب ف ر] (۱ مرکب) عناصر اربعه. (آندراج).

چارچوبه.

[ب / ب] (۱ مرکب) چارچوب. چهارچوب. چارچوبه. چارچوبی که مصراع در یک لته یا دو مصراع در بر آن استوار شود ||. چهارقطعه چوبی که در حاشیه چیزی قرار دهند. (ناظم الاطباء). و رجوع بچارچوب و چهارچوب و چهارچوبه شود.

چارچوبه.

[ب] (اخ) یکی از قلاع قراولخانه ای است که در سمت مشرق و شمال بجنورد مابین خاک زعفرانلو و شادلو واقع است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴). چارحد. [ح] (۱ مرکب) شرق و غرب و جنوب و شمال. (آندراج). مشرق و مغرب و شمال و جنوب. (ناظم الاطباء). چارجهت: کردرها در حرم کاینات هفت خط و چارحد و شش جهات. نظامی. سرای شرع را چون چارحد بست بنا بر چاردیوار ابد بست. نظامی. بر قرعه چارحد کویت فالی زرم از برای رویت. نظامی ||. توسعاً همه و تمامی جائی: جهان را همه چارحد گشت و دید که بی چارحد ملک نتوان خرید. نظامی. که حکم تو بر چارحد جهان رونده است بر آشکار و نهان. نظامی.

چارحد.

[ح] (اخ) چهارحد، دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه، ۴۲ هزار گزی باختر رازقان و ۱۸ هزار گزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر با ۵۸۹ تن سکنه و آب آن از چشمه سار و رود محلی، محصول آنجا غلات و سیب و قلمستان و لبنیات و عسل، شغل اهالی آن زراعت و گله داری و قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است، راه مالرو ایل شاهسون بغدادی در بهار به حدود این ده می آیند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چارحرفی.

[ح] (ص نسبی) کلمه ای که دارای چهار حرف باشد. هر کلمه ای که چارحرف از حروف الفباء در آن باشد. کلمه چارحرفی از قبیل: مادر، بابا، جهان، زانو و غیره.

چارحصار.

[ح] (ا مرکب) دعائی که بر پیراهن غازیان نوشتندی.

چارحمال.

[حَم] (ا مرکب) کنایه از چار دیوار خانه. کنایه از چار ستون خانه که سقف بر آنها قرار گیرد: گر سه حمال کارگر داری چار حمال خانه برداری. نظامی (هفت پیکر).

چارحوض اصفهان.

[ح] (ح ض ا ف ا خ) میدانی است کوچکتر از میدان نقش جهان اصفهان و فیما بین این دو میدان، بازار مسگرهای اصفهان واقع و راه این میدان به آن میدان میباشد میدان چارحوض وصل به عمارات دیوانی است و عمارت مشهور به سردر چارحوض عبارت است از چند اطاق فوقانی و تحتانی. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چارخ.

[ر] (ترکی، ا) چارق. کفش درشت روستایی. نوعی پای افزار که دهقانان و روستائیان در پای کنند: سواران ولی بر نمد زین چارخ شجاعان ولیکن بفسق و بساغر. عمق بخارایی. و رجوع به چارق و چارغ شود.

چارخال.

(ا مرکب) اصطلاحی در بازی ورق که بر یک برگ چارخال یا دو برگ دو خال یا بر دو برگ که یکی سه خال و دیگری تک خال است اطلاق شود. چارخال بازی نرد که چون کعبتین اندازند هر یک دو خال یا یکی سه خال و دیگری یک خال باشد.

چارخان.

(ا مرکب) خانه چهارم نرد. اصطلاحی در بازی نرد. خانه چهارم از نرد در زیر خانه افشار.

چارخانه.

[ن / ن] (ص مرکب، ا مرکب) یک نوع پارچه. پارچه ای که دارای خطوط صلیبی رنگارنگ باشد. (ناظم الاطباء). پارچه ای که دارای نقوش مربعی شکل باشد. پارچه شطرنجی ||. هر کس که تجاوز از شأن و حد خود کند. (ناظم الاطباء ||). دیگ بزرگی که دارای چارخانه باشد. (ناظم الاطباء): نخواهد ماند آخر جاودانه در این نه مطبخ این یک چارخانه نظامی.

چارخاگی.

[ی / ی] (حامص مرکب) شجاعت و جنگجویی ||. میل وافر به زنان داشتن: پیرانه سر که پشت امیدی دو تا شده از چارخایگی دو سه جا کدخدا شده. امیدی (از آندراج ||). کنایه از مفسدی و حيله گری. (۱) (۱) - مؤلف آندراج لغت «چارخایه» را «کنایه از مفسد و محیل» معنی کرده و این بیت را شاهد مثال آورده است لیکن از مفهوم شعر کاملاً پیداست که «چارخایگی» درینجا همان میل وافر به زنان داشتن معنی میدهد و استنباط مؤلف مزبور خطا و نارساست.

چارخایه.

[ی / ی] (ص مرکب) شجاع و جنگجوی. (ناظم الاطباء ||). کسی که مایل به زنان باشد. (ناظم الاطباء ||). کنایه از مفسد و محیل. (آندراج).

چارخصم.

[خ] (ا مرکب) چارعنصر. آب و باد و خاک و آتش: و آن پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم با چارخصمشان به یکی خانه اندرند. ناصر خسرو.

چارخلط.

[خ] (ا مرکب) خون و بلغم و صفرا و سودا. صفرا و سودا و بلغم و خون مطابق اصطلاح پزشکان قدیم: از سر و پای تا بگردن و گوش هست از این چارخلط عاریه پوش. نظامی.

چارخلیفه.

[خ ف / ف] (ا مرکب) کنایه از چهار عنصر: وین خانه هفت سقف کرده بر چارخلیفه وقف کرده. نظامی. زین چارخلیفه ملک پیداست خانه به چهار حد مهیاست. نظامی.

چارخم.

[خ] (ا مرکب) فنی است از کشتی. (آندراج). نام فنی در کشتی گیری. (ناظم الاطباء): نهد دست و پا چون به پشت و شکم نهد نام این شیوه را چارخم. اعجاز اصفهانی (در صفت کیسه مال حمام از آندراج ||). کمان را چون گوش تا گوش کشند گویند چارخم شد. (آندراج): سرکش به یک دو ضرب نگیرد فروتنی تا زور ما ندید کمان، چارخم نشد. ملاطغرا (از آندراج). بیک خمی ز کمان دو ابروت مردم کرشمه ات اگرش چارخم کند چه علاج. ملاطغرا (از آندراج). بر سر زانوی قدرش کمان حلقهء افلاک چارخم. (تاج المدایح از آندراج).

چارخم.

[خ] (ا مرکب) خمهای چهارگانه رنگرزی. چهارخم دکان رنگ رزی که رنگرز رنگهای مختلف را در آنها میریزد: این سه گز خاک و پهنی تو گزی چارخم در دکان رنگرزی. نظامی.

چارخمی.

[خ] (اخ) مزرعه ای است از سیستان، قدیم النسق سکنه این مزرعه شصت و پنج نفر میباشند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چارخوان.

[خوا / خا] (ا مرکب) چارجوی بهشت. (آندراج ||). کنایه است از نیل و فرات و دجله و جیحون. (آندراج) (مصطلحات).

چارخیابان.

(ا مرکب) میدانی که از شمال و جنوب و مشرق و مغرب آن خیابان ممتد باشد. میدانی که از چهار سمت بخیبان متصل است و از هر طرف آن خیابانی امتداد یافته است ||. محل تقاطع چهار خیابان که بر یکدیگر عمود باشند. آنجا که دو خیابان تقاطع کنند.

چاردار ملک.

[ر م] (اخ) چهار شهر خراسان که مورد هجوم غزان قرار گرفت و ویران شد و عبارت بودند از مرو و بلخ و هرات و نیشابور.

چاردانگ.

(ا مرکب) کنایه از چیزی که نسبت بامثال خود دو چندان باشد چه دینار شش دانگ میباشد دانگ ششم حصه دینار است پس چهاردانگ به نسبت دودانگ زائد میباشد و لفظ چهاردانگ که گاهی صفت هندوستان واقع میگردد بنا بر آن است که چون عرض و طول هندوستان سوای روس از اکثر بلاد عالم بیشتر است یا آنکه آبادی و تحصیل از هندوستان به نسبت تحصیل دیگر بلاد عالم بیشتر است پس از این سبب تمام عالم را یک دینار فرض کردند و هندوستان را از آن بمنزله چهاردانگ شمردند، یا آنکه هندوستان در چهاراقلیم واقع است چنانکه در نقشه ربع مسکون ظاهر است در لفظ هفت اقلیم. (آندراج). چهار ربع کره. (ناظم الاطباء ||). اصطلاح موسیقی ||. اصطلاح بنایی ||. اصطلاح در تراشیدن قلم ||. هر چیز که نه کلان باشد و نه خرد. (ناظم الاطباء).

چاردانگه.

[گ] (اخ) قریه ای است از قرای غار من اعمال طهران این قریه خالصه دیوان اعلی میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چاردانگه.

[گ] (اخ) قریه ای است از قرای خراسان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چاردانگه.

[گ] (اخ) قریه ای است از ورامین. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چاردانگه.

[گ] (اخ) جزو دشتی است. (مرآت البلدان ج ۴ حاشیه ص ۴۴).

چاردانگه شوشتر.

[گَی ت] (اخ) عبارت است از پنجاه باب خانه و یکصد نفر ذکور و یکصد و شش نفر اناث (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵). و رجوع به جغرافی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۱۰۹ و ۱۱۰ و ۱۸۰ شود.

چاردانگه هزار جریب.

[گَی ه ج] (اخ) از اعمال استرآباد بوده اینک جزء مازندران است و در خوبی آب و هوا مشهور و مسلم و دو ناحیه عمده را مشتمل است، چاردانگه و دودانگه. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵). و رجوع به جغرافیایی مفصل تاریخی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۶۸ شود.

چاردرد.

[د] (ا مرکب) درد زاهو. درد وضع حمل زنان. درد شدید زن هنگام وضع حمل. آخرین و سخت ترین درد بچه زائیدن زنان. سخت ترین درد زه نزدیک به زادن. موقع سخت درد زه. درد شدید زایمان.

چاردرویش.

[در] (اخ) نام افسانه ملی. نام یکی از افسانه های باستانی ایران. نام افسانه ای ملی و باستانی که به نثر فارسی نوشته شده و آن را بنظم هم در آورده اند. نام یکی از افسانه های کهن ایرانی به نثر و نظم. - قصه چار درویش؛ کنایه از سخن دراز و ملال آور. - قصه چار درویش گفتن؛ کنایه از چیزهای بی معنی و دراز گفتن است.

چاردری.

[د] (ا مرکب) اطاقی که چار در داشته باشد. اطاقی دارای چهار در. خانه چاردری: عیسی ز چاردری با جمله جمع رسل پیش آمده بادب کرده سلام ادا. مجیر بیلقانی (در وصف معراج رسول ||). کنایه است از عالم. (از ناظم الاطباء ||). کنایه است از عناصر اربعه. (از مجموعه مترادفات ص ۲۵۱).

چاردست.

[د] (ا مرکب) کنایه است از چار عنصر. چار آخشیج: این هفت قواره شش انگشت یکدیگر چاردست و نه پشت. نظامی (لیلی و مجنون).

چاردست و پا.

[د ت] (ص مرکب) روشی در راه رفتن چون روش سگ و گوسفند و اسب و جز آن. شیوه راه رفتنی چون راه رفتن حیوانات.

چاردست و پا رفتن.

[د ت ر ت] (مص مرکب) رفتن آدمی بر روی دو دست و دو پای چون ستور. کف هر دو دست و هر دو پای را بر زمین نهاده رفتن.

راه رفتن کودکانی که تازه به راه میافتند و راه رفتن آدمی بشیوه راه رفتن چارپایان.

چاردستور.

[د] (اخ) ظاهراً پیشوایان مذاهب اربعه (شافعی، حنفی، حنبلی، مالکی) چارامام. چارخلیفه. چارتن پیشوایان مذاهب اهل سنت: همه کاری از داوری دور کن بدستوری چاردستور کن. نظامی (||. ا مرکب) چارطبع.

چاردستی.

[د] (ا مرکب) اصطلاح قمار. اصطلاحی در بازی ورق. قمار چارنفری. شرکت چار نفر در قمار با ورق. همبازی شدن چار نفر در قمار که بیش از چار نفر هم میتوانند در آن بازی شرکت کنند. چهار حریف در بعضی قمارها. چارتایی. چار نفری. چارحریفی. چار نفری بازی کردن.

چاردندان.

[دَن / ن] (ص مرکب) صفتی شتر را. اشتر چاردندان. رباعی الابل.

چاردندانه شدن.

[دَن / ن شُ د] (مص مرکب) چاردندانه شدن اشتر. بسن خاصی رسیدن شتر و آن سالی است که شتر دندان رباعیه را افکند، و آن سال هفتم از عمر شتر است. -امثال: اشتر که چاردندانه شود از آوای درای نترسد. (تذکره الاولیای عطار). و این مثل ظاهراً ترجمهء مثل عربی است که گوید: رباعی الابل لاترتاعه الجرس، و مراد آن است که مرد جهان دیده، و گرم و سرد چشیده و با حوادث و تصاریف زمان دچار شده، از پیش آمدهای صعب نهراسد.

چاردوال.

[د] (ا مرکب) زنجیر دسته دار که بدان خر رانند ||. چوبی باشد بمقدار یک قبضه که چارواداران بر سر آن میخی کوچک بقدر مهمیزی نصب نمایند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه بر آن تعبیه کنند و الاغ و چاروا را بدان برانند. (برهان قاطع ||). در بیت زیر از رضی الدین نیشابوری ظاهراً چاردوال معنی دیگر دارد: آن خداوند که همواره همایونش صیت هفت اقلیم همی بَرَد بی چاردوال. رضی نیشابوری. رجوع به سُك شود.

چاردوالی.

[د] (اخ) اسم طائفه ای. نام ایلی. ایل چاردوالی.

چاردولی.

[] (اخ) اسم بلوک غربی از توابع صاین قلعهء افشار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۵).

چاردولی.

[[اخ]] نام بلوکی از یازده بلوک ناحیه کردستان سنه. (جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۷۱).

چارده.

[ده] (عدد مرکب، ص مرکب، امرکب) مخفف چهارده. تعیینی عددی که شامل میشود عدد ده بعلاوه چهار را. (ناظم الاطباء). عدد دورقمی مرکب از چهار و ده. عددی در مرتبه عشرات. اربعه عشر. دو برابر عدد هفت. عددی است میان سیزده و پانزده و صورت آن با ارقام هندی این است: (۱۴) و (۱۴) و با ارقام رومی (XIV): چو عمر آمد بحد چارده سال برآمد مرغ دانش را پر و بال. نظامی. گر شغل دگر حرام بودی در چارده مه تمام بودی. نظامی ||. بدر و ماه تمام. (ناظم الاطباء). - مثل ماه شب چارده؛ سخت زیباروی. و رجوع به بدر و ماه شود. - مه چارده؛ ماه چارده. ماه شب چارده. پُرماه: حور عین میگذرد در نظر سوختگان یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد. سعدی. تو سرو دیده ای که کمر بست بر میان یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه. سعدی. چارده ساله بتی چابک شیرین (۱) دارم که به جان حلقه بگوش است مه چاردهش. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۹۶). (۱) - ن ل: چابک و شیرین.

چارده.

[ده] (۱ مرکب) چهارورق ده خال. اصطلاحی در بازی ورق. چارلکات در بازی آس. چاربرگ ورق بازی که بر روی هر یک ده خال نقش شده.

چارده.

[ده] (۱ مرکب) نام چند ناحیه که در هر یک چهار ده و یا چهار قلعه واقع است. (ناظم الاطباء).

چارده.

[ده] (اخ) در چند ولایت واقع است در ملک هزار جریب قریب بدامغان چون بر پشته کوه قلعه ای دارد و قلعه بالای کوه را کلانت و کلاته گویند به چارده کلاته موسوم شده و اجداد مؤلف از آنجا برخاسته اند. دیگری در خراسان است و آن چارده سنخاس گویند و چهار قلعه بزرگ است که بفاصله اندک در فضای جلگه سنخاس واقع شده و از آنجا تا جاجرم هشت فرسنگ راه کویر بی آب است و مایل بسمت مغرب است و در بندها در این راه است که معبر تراکمه است به جاجرم و اسفراین و شاهرود و این چارده بر سمت جنوب بجنورد واقع شده و سنخاس و قلعه سپید و اندجان و جعفرآباد در این محل واقع است. (انجمن آرای ناصری).

چارده چناران.

[ده چ] (اخ) بلوکی است از بلوکات بجنورد واقع در سمت مشرق این بلده و اسامی قرا و مزارع آن از این قرار است: چناران، نوده، اسفندان، ترفی، بیغو، کوک و کمر. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵).

چارده روایت.

[دَه رِی] (ا مرکب) مراد از چارده روایت شاگردان هفت امام قرائت است چرا که هر امام را دو شاگرداند. (آندراج): عشقت رسد به فریاد گر خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت. حافظ (از آندراج).

چارده ساله.

[دَه لَ / ل] (ص نسبی مرکب) دختر و پسری که بسن چهارده سالگی رسیده باشند: ای چارده ساله قره العین بالغ نظر علوم کونین. نظامی. چارده ساله بتی چابک شیرین (۱) دارم که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۹۶). می دوساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر. حافظ. (۱) - ن ل: چابک و شیرین.

چارده سنخاص.

[دِه سِ] (اِخ) از راه بجنورد که بطرف عراق می‌آیند بعد از دو سه منزل به چارده سنخاص سنخاص میرسند قبل از ورود بجلگه از قریه دربند که واقع در دربندی است که نیم فرسخ امتداد دارد و عرضاً تنگ می‌باشد عبور میشود. چارده سنخاص مابین اسفراین و بجنورد واقع و عبارت از چهار قلعه بزرگ است که به اندک فاصله با یکدیگر در جلگه سنخاص بنا شده یکی از آن قلاع قریب الانهدام و سه قلعه دیگر آباد و در هر قلعه پنجاه الی شصت خانوار رعیت هست اسم یکی از قلعه ها اندغان است از دهنه دربند که وارد جلگه سنخاص میشوند بفاصله نیم فرسنگ این قلعه واقع است و قدری پائین تر قلعه موسوم به خدا شاه و قریه سنخاص معتبر و با سکنه و باغات است این محل یکی از معابر تراکمه بوده که بسمت عباس آباد و بسطام بتاخت و تاز می‌آمده اند چارده سنخاص بادهای تند بد دارد و در اطراف آن جنگل اورس زیاد است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵).

چارده طبس.

[دِه طَب] (اِخ) نام ناحیه ای در طبس خراسان. در سال هشتصد و نه هجری که میانه دو برادر یعنی میرزا پیر محمد و میرزا اسکندر گورکانی بهم خورده یگانگی به بیگانگی بدل شد میرزا پیر محمد میرزا اسکندر را گرفته بندی بر پایش نهاد و به صحبت بعضی از معتمدان بصوب خراسان فرستاد او در چارده طبس بند را شکسته و از چنگ محصلان خود را خلاص کرده باصفهان رفت. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵).

چارده کلاته.

[دِه کَت] (اِخ) یکی از بلوکات هزارجریب است در جلگه واقع شده و رودخانه ای از مشرق بمغرب در آن جاری است. کوههای اطراف این جلگه از هر قبیل چرنده و طیور و وحوش دارد حتی حیوانات شکاری و سباع از قبیل پلنگ و گرگ و غیره در آنجا یافت میشود. چارده کلاته عبارت است از چار قریه که «ورزن» و «زردوان» و «قلعه» و «خرابه ده» باشد گندم آنجا معروف است و نان خاصه سفره سلاطین قاجار همیشه از گندم چارده کلاته بوده و هست کلیه این بلوک فیما بین چشمه علی دامغان و شاه کوه است یعنی از شاه کوه به چارده کلاته شش فرسخ و از چشمه علی سه فرسخ و چون بدریای خزر نزدیک است آنجا را مه میگیرد و سلاطین با فر و تمکین قاجار قبل از آنکه بر تمام ایران استیلا پیدا نمایند از صفحات مازندران به چارده کلاته بیلامی میگردند خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه طاب الله ثراه باغی در چارده کلاته طرح کرده اند که معروف باغ شاه است زکیخان زند در زمان سرداری استرآباد و مازندران در سنه هزار و صد و هشتاد و هشت چارده کلاته را قتل نمود و چندین کله منار ساخت از معارف چارده کلاته رضا قلیخان امیرالشعراء متخلص به هدایت است که از امرای بزرگ این دولت ابد آیت و مصنفین معتبر و اساتید

شعراء و بفتون فضایل و مکارم اخلاق معروف و موصوف بوده... (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵ و ۴۶).

چاردهم.

[دَه] (عدد ترتیبی مرکب، ص نسبی) مخفف چهاردهم. چیزی که در مرتبه چهارده واقع شود. (ناظم الاطباء ||). بدر و ماه تمام. (ناظم الاطباء).

چارده معصوم.

[دَه / دَم] (اخ) حضرت محمد (ص) و دخترش فاطمه (ع) و دوازده امام که از علی بن ابیطالب (ع) شروع و به امام دوازدهم حجّه بن الحسن ختم میشود. حضرت محمد (ص) و فاطمه (ع) با دوازده امام. محمد (ص) و علی (ع) و فاطمه (ع) و حسن و حسین با نه امام دیگر.

چاردهمی.

[دَه] (ص نسبی، امرکب) هر چیز که در مرتبه چاردهم واقع شود. مرتبه ای بین سیزدهم و پانزدهم.

چاردهمین.

[دَه] (ص نسبی، امرکب) مخفف چهاردهمین. چاردهمی. چیزی در مرتبه چهاردهم.

چاردیوار.

[دی] (امرکب) خانه ای که از هر چهار طرف دیوار داشته باشد. (آندراج). مخفف چهار دیوار. دیوارهای چهارگانه اطاق یا جایگاهی که سقف بر آنها نهاده شود: بود چار دیوار آن خانه سست که بنیادش اول نباشد درست. نظامی. بگفت از پس چار دیوار خویش همه عمر نهاده ام پای پیش. نظامی. شه آسایش و خواب را کار بست دو لختی در چاردیوار بست. نظامی. چو در چاربالش ندیدم درنگ نشستم در این چار دیوار تنگ. نظامی. پیش قدرش سپهر نه بالش همچو ویرانه چاردیوار بست. جویی. چاردیواری نمایان نیست غیر از چارموج گشت سیلاب سرشکم در جهان نا آشکار. غنی (از آندراج). هر زمینی و جایی که از همه طرف محدود به دیوار باشد. (ناظم الاطباء ||). کنایه از چار حد دنیا هم هست. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء): چه بازیچه کاین چرخ بازیچه رنگ نواز در این چاردیوار تنگ. نظامی. - چاردیوار خانه روزن شدن؛ کنایه از خراب شدن و فرو افتادن خانه. (آندراج): چاردیوار خانه روزن شد بام بنشست و آستان برخاست. افضل الدین خاقانی (از آندراج). - چاردیوار ظلمانی؛ دنیا و قالب انسانی. (آندراج). - چاردیوار نفس؛ (ناظم الاطباء ||). - قالب و جسد آدمی. (ناظم الاطباء).

چاردیوار.

[دی] (اخ) قریه ای است از قرای حوالی قندهار. پادشاه هندوستان جلال الدین اکبر دفعهء ثانی بعد از سه سال و هشت ماه و بیست روز که از اول محاصرهء قندهار گذشته بود از جهان آباد پایتخت خود بقصد تصرف قندهار حرکت کرده در کابل اردو زد و اورنگ زیب پسر خود را با یکصد هزار سوار از یکسو و سعداللهخان وزیر اعظم را با یک صد هزار دیگر و نه عراده توپ از جانب

دیگر در اواخر ربیع الثانی هزار و شصت و دو بسمت قندهار حرکت داد، اردوی سعداللهخان وزیر اعظم در چمن طلی خان سه فرسنگی شهر و اردوی اورنگک زیب بقریه چاردیوار نزول نمود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۸).

چاردیوار نفس.

[دی رن] (ا مرکب) کنایه از دنیا و قالب و جسد آدمی باشد. (برهان) (آندراج).

چاردیواری.

[دی] (ا مرکب) خانه. محوطه ای که فقط چهار دیوار دارد بی هیچ بنای دیگر. جدیر؛ چاردیواری. (منتهی الارب). جدرا الجدار؛ چاردیواری ساخت. (منتهی الارب). -امثال: چاردیواری اختیاری؛ مثلی است که از آن آزادی مسکن و منزل اراده کنند یعنی هر خانه مصون از تعرض است || بودجه چاردیواری یعنی بودجه کامل و درست || میدان و آبتگاه. (ناظم الاطباء).

چارراه.

(ا مرکب) محل تقاطع دو راه. محلی که از چهار سمت آن راهی امتداد یافته است. محلی که دو راه یکدیگر را آنجا قطع کرده و هر یک بسمتی امتداد یافته است.

چارراه.

(اخ) سه فرسخ مشرقی قلعه گل است. (فارسانامه ناصری ص ۲۷۴).

چارراه.

(اخ) فرسخی بیشتر شمالی باشت است. (فارسانامه ناصری ص ۲۷۱).

چارراهی.

(اخ) طائفه ای است اصل آنها از خلیج بلوک قونقیری است همه چادر نشین بیلاق آنها در پاکت بلوک قونقیری و قشلاق آنها در جزیره علی یوسف از دریاچه بختکان معیشت آنها از گوسفند و بز است. (فارسانامه ناصری ص ۳۳۱).

چاررکن.

[ر] (ا مرکب) چهار رکن. در مناسک حج عبارت است از مسح و طواف و سعی و حلق || دو دست و دو پای. (۱) (۱) - چنین است در یادداشت دهخدا و در جای دیگر دیده نشد.

چاررگ.

[ر] (ا مرکب) رجوع به چهار رگ شود.

چارروزه.

[ز / ز] (ص نسبی) چهارروزه. مجازاً به معنی کوتاه. دنیای چهارروزه، کنایه از عمر کوتاه است.

چار روسا.

(اخ) پنج فرسخ میانه شمال و مشرق لنده است. (فارسنامه ناصری).

چارروستا.

(اخ) قریه ای است واقع در سه فرسنگی میانه شمال و مشرق بندر ریگ. (فارسنامه ناصری).

چارزانو.

(ا مرکب) نوعی نشست. مربع نشستن. چهار زانو نشستن ||. وضع نشست خیاط. (ناظم الاطباء).

چارزانو زدن.

[ز د] (مص مرکب) کنایه از مربع نشستن. (آندراج): چار زانو چون توان در مجلس سلطان زدن تا بخدمت چست باشی بر سر یکپا نشین. باقر کاشی (از آندراج).

چارزانو نشستن.

[ن ش ت] (مص مرکب) مربع نشستن. چار زانو زدن. نشستن به طرز چار زانو.

چارزبان.

[ز] (ص مرکب) کنایه است از پرگویی و کثیرالکلام. (آندراج).

چارزبانی.

[ز] (ا مرکب) کنایه از چار عناصر است که به چار زبانیه دوزخ تشبیه شده است. (انجمن آرای ناصری): اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد زبون چارزبانی مکن دو حور لقا. خاقانی (از انجمن آرا).

چار زبر.

[ز ب] (اخ) رجوع به چهار زبر شود.

چار زیر.

[] (اخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه و قصر شیرین میان شاه پسند و حسن آباد.

چارسال.

(اِ مرکب) مدت چهار سال. (ناظم الاطباء). چهارساله.

چار سالگی.

[ل / ل] (حامص مرکب) حالت و چگونگی چار ساله. در فاصله چهار سال. (ناظم الاطباء).

چار ساله.

[ل / ل] (ص نسبی) منسوب به چهار سال. (ناظم الاطباء). دارای چهار سال. (ناظم الاطباء).

چار ستون بدن.

[سُ ن ب د] (اِ مرکب) دو دست و دو پای. چار دست و پای.

چار سر.

[س] (اِ مرکب) (اصطلاح قمار) اصطلاحی در بازی آس. اصطلاح بازی ورق. چار صورت از قبیل چار شاه و چار بی بی و چار سرباز و چار آس، چار ورق ده خال. چار لکات.

چار سر آوردن.

[س و د] (مص مرکب) (اصطلاح قمار) در اصطلاح بازی ورق چار صورت آوردن. چار شاه یا چار بی بی یا چار سرباز آوردن. چار آس آوردن. چار ورق از یک صورت آوردن.

چار سرباز.

[س] (اِ مرکب) اصطلاحی در بازی آس و اصطلاحی در بازی ورق. چار سرباز در قمار آس. چار صورت سرباز در ورق بازی. چار سرباز در بازی پاسور چار ورق که بر هر یک صورتی بنام سرباز نقش شده است.

چار سرشت.

[س ر] (اِ مرکب) چار طبع. طبایع اربعه. امزجه اربعه. حرارت و برودت و رطوبت و بیوست: نقش این هفت لوح چار سرشت ز ابتدا جز یکی قلم ننبشت. نظامی.

چار سف.

[س] (اخ) نام کوهی است که شعبه ای از آب «چار سفرد» از آن برمیخیزد. (نزهة القلوب ص ۲۲۷).

چار سفرد.

[س] (اخ) مجموع دو رشته آب است که یکی از جبال باردویه بر میخیزد و دیگری از جبال طغان و چارسف، و بیکدیگر پیوسته

اراضی حدود مجاور را مشروب سازند طول این رودخانه پانزده فرسنگ است (از نزهة القلوب ص ۲۲۷).

چار سلطان.

[س] (ا مرکب) ظاهراً در این شعر منظور چاردرویش است: بدان چار سلطان درویش نام شده چار تکبیر دولت تمام. نظامی. و رجوع به چار درویش شود.

چار سمت.

[س] (ا مرکب) چار طرف. چار جانب. چار سو. مشرق و مغرب و شمال و جنوب.

چار سنجاق.

[س] (ا خ) قصبه ای از قصبات کشور ترکیه که در ولایت معموره العزیز در ۴۰ هزار متری شمال خرپوت واقع است. (قاموس الاعلام ج ۱).

چار سو.

(ا مرکب) جائی که چهار بازار در آنجا منشعب شوند. (برهان). بازاری که هر چهار طرف راه داشته باشد. (آندراج). نام آن جای از بازار که به هر چهار طرف راسته و دکانها راه دارد. (ناظم الاطباء). چهارسوی. چهارسوق. بازاری که از چهار طرف بیرون شو دارد. جائی که چهار بازار از آنجا گذرد: که دارد دکانی در این چار سو که رخنه نیارد ز بسیار سو. نظامی. در این چار سو چند سازیم جای شکم چار سو کرده چون چارپای. نظامی. در این چار سو هیچ هنگامه نیست که کیسه بر مرد خود کامه نیست. نظامی. بمعیار این چار سو رهروی نسنجد دو جو تا نددد جوی. نظامی. در این چار سوی هنرپروری ز راه سخن میکنی زرگری. ملاطغرا (از آندراج ||). نیز بمعنی راه کلان که در آن چهارراه مجتمع شده باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء). چار راه: بدین چار سو چون نهم دستگاه که ایمن نباشم ز دزدان راه. نظامی. در چارسوی دنیا مضطر بمانده ام من گر وارهبانی از خود دانم که میتوانی. عطار. بر منادی گاه کن این کار تو بر سر راهی که باشد چار سو. مولوی ||. چار سمت. چار طرف. چار جانب. شمال و جنوب و شرق و غرب. راست و چپ و پیش و پس: نباشد سپاه تو هم پایدار چو برخیزد از چار سو کارزار. فردوسی. نگه کرد گرد اندرون چار سو سپه دید افکنده چین در برو. فردوسی. بدان بام شد کش نبود آرزو سپه دید گرد اندرش چار سو. فردوسی. روی از این چارسوی غم برتاب چند از این خاک و باد و آتش و آب. نظامی. زلفت هزار دل به یکی تار مو بیست راه هزار چاره گر از چار سو بیست. حافظ ||. هر چیز را گویند که چهار پهلو داشته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). چهار پهلو ||. کنایه از شکم سیر و بسیار پر و مملو: مکن در خورش خویشان چار سو چنان خور که نوزت بود آرزو. فردوسی. شکم از خورد چار سو چه کنی خویشرا بندهء گلو چه کنی. سنایی. در این چار سو چند سازیم جای شکم چار سو کرده چون چارپای. نظامی ||. کنایه از انتظار کشیدن. (برهان). انتظار و نگرانی و چشمداشت. (ناظم الاطباء ||). نوعی آچار که دم آن چار پره دارد ||. نوعی میخ پیچ که بر سر چهار فرورفتگی به شکل + دارد. پورداود استاد دانشگاه تهران در معنی لغت «چار سو» شرح جامع و محققانه ای در کتاب «هرمزنامه» نگاشته اشتباهات بعضی فرهنگ نویسان را یاد آور شده اند که در اینجا نوشته ایشان را عیناً از کتاب مزبور نقل میکنیم: «در این گفتار از چار سو (= چهارسوی یا سون) که در تازی جهات اربعه خوانند سخن میداریم. این چار سو را در پهلوی و فارسی، خراسان (= خوراسان). و خُروان یا خُرابران (= خاور- خوروران) و باختر (= اپاختر) و نیمروز (= نیمروچ) خوانند و در تازی مشرق و مغرب و شمال و

جنوب گویند. چون دیرگاهی است که این واژه‌ها در نوشته‌های فارسی بجای خود بکار نرفته، خاور بجای باختر و باختر بجای خاور آورده شده بجاست که از آنها سخن بداریم و ارزش آنها را بدرستی بشناسیم. در نوشته‌های پهلوی بجای جهت یا طرف و سو (= سون) کست(۱) آورده شده و جهات اربعه را چهار کستیک خوانده‌اند. اما این واژه به این مفهوم در فارسی بجای نمانده بلکه به هیئت کشتی یا کستی (معرب کستیج) در زبان ما بجای مانده و آن بندی است که زرتشتیان در سن بلوغ دینی بر میان بندند: همه سوی شاه زمین آمدند به بستند کستی بدین آمدند...دقیقی. بسا هم کستی بمعنی زنار ترسایان بکار رفته: کستی هرقل به تیغ هندی بگسل بر سر قیصر صلیبها همه بشکن. فرخی. کستی یا کشتی در فارسی رایج کنونی مصارعیه دو تن است با همدیگر و گرفتن کمر بند یکدیگر را از برای چیر شدن و بزانو درآوردن و بزمین افکندن: ز کشتی گرفتن سخن بود دوش نگیرم فریب تو زین در مکوش. فردوسی. چون در گزارش (تفسیر) اوستای خود از سدره و کستی یاد کردیم در اینجا بیش از این بایسته نیست. (۲) چارسوی یکبار هم در شاهنامه در سخن از بازی شطرنج بمعنی چهار گوشه آمده. هم چنین ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم چهارسو را بمعنی چهار گوشه گرفته: «چهارسو چند گونه اند؟ نخستین مربع است که متساوی الاضلاع گویند و این آن است که هر چهار پهلوی او با یکدیگر راست و برابر باشد... و دیگر مستطیل که درازا دارد و این آن است که هر چهار زاویه او قائمه باشند...» (۳). چهارسوی نیز بمعنی چهار راه است و بهمین معنی در فارسی کنونی رایج است: «بعد از دو روز آن جوان را بکاری بگرفتند که مستوجب دست بیرون کردن بود و بر سر چهارسوی بغداد دست بیرون کردند.» (۴) چارسو در اوستا مشرق یا خراسان از آنجائی که هور بدر آید یا خورشید سرزند در اوستا اوشستره (۵) آمده، از واژه اوشه (اوشنگه) که بمعنی بامداد و سپیده دم است. (۶) جزء آخر کلمه که تره (۷) باشد، جزئی که در آخر کلمات دیگر «چارسو» نیز دیده میشود، همان است که در فارسی «تر» گوئیم و در ترکیب صفت تفضیلی بکار بریم. (۸) چون بهتر و بتر و مهمتر و جز اینها. مغرب یا خوروران (خوربران = خاور) بجائی که آفتاب فرو نشیند یا خورشید نهفته گردد، در اوستا دئوشستره (۹) (= دئوشتره) (۱۰) خوانده شده است. (۱۱) از همین واژه است دوش و دوشینه و دوشین و پرندوش و پرندوشین؛ بمعنی دیشب و پریشب: گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر بگذشته ثمر یکسره چون دوش و پرندوش. ناصر خسرو. (۱۲) شمال یا اپاختر (= باختر) در اوستا اپاختره (۱۳) (= اپاخذره) (۱۴) آمده جزء اول آن از کلمهء اپاک (۱۵) (= اپانک) (۱۶) بمعنی پس و پشت سر است و در پهلوی اپاچ و فارسی باز بمعنی عقب و برگشت است (۱۷) از این که کلمهء اپاختر با این لغت ترکیب یافته برای این است که پیروان مزدیسنا همواره روی بجنوب و پشت بشمال دارند. در هر جای از اوستا که از جنوب یاد شده، همان سوی و جهت بخشایش ایزدی است و شمال سوی گزند و آسیب است. در فرگرد هفتم و نذیداد پاره ۲ آمده: پس از مرگ دیو، لاشه و مردار بصورت مگس زشتی از سوی باختر پرواز گرفته به پیکر مرده روی آورد. در فرگرد نوزدهم و نذیداد پاره ۱ آمده: از سوی باختر به اهریمن تباهاکار دیو دروغ را از برای کشتن زرتشت پاک برانگیخت. در هادخت نسک فرگرد سوم پاره ۷ گوید: چون روان ناپاکدین پس از سپری شدن شب سوم، در سپیده دم بجهان دیگر گراید، باد از سوی باختر وزیدن گیرد و بوی گند بسیار ناخوش بدو رساند (۱۸) در نوشته‌های پهلوی کوه از زور (۱۹). در باختر در دوزخ است. (۲۰) جنوب یا نیمروز در اوستا رپیتوی تره (۲۱) خوانده شده و از رپیتوا (۲۲) که بمعنی نیمروز (= ظهر) است ترکیب یافته است رپیتوا خود جداگانه در اوستا بکار رفته است. (۲۳) نام جنوب در اوستا مانند نام آن در لاتین مریدیس (۲۴) در فرانسه میدی (۲۵) هم بمعنی نیمه روز است و هم سوی جنوب، چنانکه نیمروز در پهلوی و فارسی که یاد خواهیم کرد چنین است. چارسو در نوشته‌های پهلوی: بسا در نامه‌های پهلوی از چارسو یاد شده، از آنهاست بندهش که چهار کوستیک (= سو) را چنین خوانده: کوست خوراسان کوست خوروران - کوست نیمروچ - کوست اپاختر. (۲۶) در شهرستانهای ایران، نامه ای که در بنیاد شهرهای ایران بزبان پهلوی در زمان خلیفهء عباسی المنصور (۱۳۶-۱۵۸ ه. ق.) نوشته شده چنین آمده: کوست خراسان - کوست خوربران - کوست نیمروچ - کوست آتورپاتکان. (۲۷) موسی خورنجدی تاریخ نویس ارمنی که در پایان خلافت اموی یا در آغاز خلافت عباسی (از

سال ۱۳۲ ه. ق.) نوشته و بخش جغرافیای وی ناگزیر از روی نوشته های پهلوی است، چارسو را چنین یاد کرده: کست خُبران - کست نیمروچ - کست خراسان - کست کاپ کوه. (۲۸) چنانکه دیده میشود لغتهائی که در پهلوی از برای چارسو بکار رفته (جز از اپاختر) غیر از لغتهای اوستائی است. خوراسان که در پهلوی بجای مشرق یا از آنجائی که خورشید بدر آید، گفته شده همان است که امروزه خراسان گوئیم و نام یکی از ایالتهای ایران است. در پارینه همین نام به همهء زمینهای ایران مشرقی تابرود آمویه (= جیحون) اطلاق میشده، ناگزیر به این مناسبت که این سرزمینها در همان جهت برآمدن خورشید واقع است و خود کلمه خورآسان (= خراسان) لفظاً بهمین معنی است. فخرالدین اسعد استرآبادی، (گرگانی) که در حدود ۴۴۶ ه. ق. داستان ویس و رامین را از پهلوی بنظم فارسی درآورده معنی خراسان را درست یاد کرده: زبان پهلوی هر کوشناسد خراسان آن بود کزوی خورآسد خورآسد پهلوی باشد خورآید عراق و پارس را خور زو برآید خوراسان را بود معنی خودآیان کجا از وی خورآید سوی ایران (۲۹). فخر گرگانی در جای دیگر داستان ویس و رامین، خراسان را بمعنی خورآید = آسد به کاربردده: دو خورشید از خراسان روی بنمود که از گیتی دو گونه زنگک بزود یکی بزود زنگک شب ز کیهان یکی بزود زنگک غم ز جانان (۳۰). شبهه نیست که آسان در کلمهء خراسان بمعنی برآینده و سر زنده است، از مصدر آسدن و از ریشهء آس (۳۱) بمعنی بلند شدن و برخاستن. بهمین معنی است آسغ (۳۲) در لهجهء بلوچی و آسین در لهجهء استرآبادی (گرگانی) که بمعنی آمدن است. در لهجهء بلوچی نیز آسان با کلمهء روش ترکیب یافته، روش آسان (۳۳) یعنی برآمدن آفتاب و برخاستن خورشید. در زبان ارمنی اسن (۳۴) که از زبان ایران بعاریت گرفته شده (۳۵) نیز موجود است. خوربران یا خوروران که در فارسی کنونی خاور گوئیم (خاوران سرزمینهای خاوری است) نشستگاه خورشید است، یا آنسوی که هور بدانجا گراید و نهفته گردد. در نوشته های پهلوی در همه جا نیمروچ بمعنی جنوب است و از حیث مفهوم با کلمهء اوستائی ریتوا (۳۶) که یاد کردیم یکی است. نیمروز در فارسی که در لهجهء کردی نیمه رو گویند بمعنی ظهر است: ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به. سعدی. همچنین سرزمین سیستان نیمروز نامیده شده، گردیزی در زین الاخبار گوید: که به رأی العین خویش بدیدم که امیر محمود رحمه الله اندر هندوستان چه کرده است و به نیمروز و بخراسان و بعراق چگونه قلعهها گشاده است. «و اندر شوال سنه سبعة عشر و اربعمائه نامه القادر بالله آمد با عهد و لوای خراسان و هندوستان و نیمروز و خوارزم مر امیر محمود را» (۳۷). آن ملک نیمروز و خسرو پیروز دولت او یوز و دشمن آهوی نالاین. رود کی. از اینکه سیستان را نیز نیمروز خوانده اند برای این است که این سرزمین در پائین جنوب خاک خراسان افتاده است. (۳۸) اما کوست اتورپاتکان و کوست کاپ کوه، گفتیم در شهرستانهای ایران و جغرافیای موسی خورنجی، بجای شمال آورده شده، یادآور خبری است که خسرو انوشیروان کشورهای ایران را چهار بخش کرد و هر یک از آن بخشها را به فرمانگزاری یک پادوسپان سپرد. (۳۹) اتورپاتکان (آذربایجان) و کاپ کوه (= کوه قاف، قفقاز قب قیابیح) یکی از آن چارسو است، در شمال ایران. از این گذشته شمال در پهلوی اپاختر خوانده شده و در آثار پهلوی تورفان نیز چارسوی چنین نامیده گردیده: اواختر = شمال؛ نیمروچ = جنوب؛ خوراسان = مشرق؛ خوروران = مغرب. لغتهای ثابت از برای تعیین نامهای چارسو در پهلوی همین است. در برخی از نوشته های عربی و فارسی تا باندازه ای که نگارنده دیده این نامها درست یاد شده و در برخی دیگر لغت مغرب (۴۰) بجای لغت مشرق و لغت شمال بجای مغرب بکار رفته و این خود میرساند، این تخلیط که امروزه در لغتهای فارسی جهات اربعه، دچار آن هستیم، دیرگاهی است که روی داده است. چارسو در نوشته های عربی و فارسی: ابن رسته (ابوعلی احمد بن عمر) که در سدهء سوم هجری میزیسته در کتاب اعلاق النفیسه در «صفه ایران شهر والسواد» مینویسد: «قال و کانت ایران شهر مقسومه باقسام قسمه منها ما بین مطلع اطول النهار الی مطلع اقصر النهار و تسمی خراسان: و قسمه منها مابین مغیب اطول النهار الی مغیب اقصر النهار و تسمی خرابران تفسیره مغرب الشمس؛ و قسمه منها مابین مطلع النهار الاقصر الی مغیب النهار الاقصر و تسمی نیمروز و تفسیره الجنوب؛ و قسمه منها مابین مطلع النهار الاطول الی مغیب النهار الاطول و تسمی باختر و تفسیره الشمال.» (۴۱) الخوارزمی که گویا در سال ۲۲۰ ه. ق.

درگذشت در مفاتیح العلوم گوید: «خراسان تفسیره المشرق و خُرباران هوالمغرب و نیمروز هو مهب الجنوب لان شمس تسامته نصف النهار و آذربادکان هو مهب الشمال و آذرمن شهور الشتاء و باد هو الريح و معناه مهب ریح الشتاء ثم عربت الکلمة فصیرت آذربيجان» (۴۲) مسعودی که در سال ۳۴۵ یا ۳۴۶ ه. ق. در گذشته در کتاب التنبیه والاشراف گوید که بخش آبادان زمین را چنین نامند: «و تسمیتهم مشارق الارض و ما قارب ذالك من مملکتها خراسان و خرالشمس فاضافوا مواضع المطلع اليها والجهه و الثانيه و هي المغرب خُربان و هو مغيب الشمس و الجهه الثالثه و هي الشمال باختراً و الجهه الرابعه و هي الجنوب نیمروز» (۴۳) ابن خردادبه در المسالك و الممالک که در حدود ۲۳۲ ه. ق. نوشته شده گوید: «و المغرب ربع المملکه و کان اصبهید. یسمى على عهدالفرس خُربان اصبهید» (۴۴) در تاریخ سیستان که در حدود ۷۲۵ - ۴۴۵ نوشته شده آمده: «و این جمله را (جهان را) به چهار قسمت کرده اند: خراسان و ایران (خاوران) و نیمروز و باختر: هر چه حد شمال است باختر گویند و هر چه حد جنوب است نیمروز گویند و میانه اندر بدو قسمت شود. هر چه حد شرق است خراسان گویند و هر چه مغرب است ایرانشهر» (۴۵) چنانکه دیده میشود این نویسندگان نامهای فارسی چارسو را درست مانند نویسندگان پهلوی یاد کرده اند و الخوارزمی گذشته از وجه اشتقاق نادرستی که به کلمه آذربادکان داده، طرف شمال را مانند نامه شهرستانهای ایران، آذربادکان نامیده است. برخلاف همه این اسناد، در مقدمه شاهنامه ابومنصوری که کهنترین نمونه نثر فارسی است و در آغاز سال ۳۴۶ ه. ق. نوشته شده چنین آمده: «و آفتاب برآمدن را باختر خواندند و فروشدن را خاور خواندند» (۴۶) نظر بوجه اشتقاقی که از برای کلمات خاور (= خوروران) و باختر (= اپاختر یا اواختر) یاد کردیم، خاور باید مغرب باشد یا فروشدن آفتاب اما باختر که شمال است به خطا بمعنی برآمدن آفتاب (= خراسان) یا مشرق دانسته شده است. همچنین نزد فردوسی سراینده شاهنامه کلمه باختر گاهی به خطا بمعنی مغرب گرفته شده و گاهی باز به خطا باختر بمعنی مشرق بکار رفته. همچنین خاور گاهی بخطا بمعنی مشرق گرفته شده و گاهی به صواب، خاور آن چنانکه باید مغرب است. فخر گرگانی در ویس و رامین که گفتیم خراسان را بمعنی مشرق یاد کرده، در جای دیگر منظومه اش دچار اشتباه گویندگان دیگر شده خاور را بمعنی مشرق و باختر را بمعنی مغرب گرفته. چنانکه دیده میشود سغد و خوارزم و چغان از سرزمینهای خاوری شام و مصر و قیروان از سرزمینهای باختری خوانده شده در جای دیگر باز بخطا باختر به معنی مغرب است: بترسم کافتاب آسمانی کنون در باختر گردد نهانی. (۴۷) بسیاری از گویندگان باختر را مغرب و خاور را مشرق دانسته اند. آنچنانکه این دو لغت بهمین معانی نادرست مایه اشتباه فرهنگ نویسان ما گردیده، در فرهنگ جهانگیری یادشده: «خاور مشرق را گویند.» و بعضی از شعرا بمعنی مغرب نیز آورده اند در فرهنگ سروری آمده: «باختر مشرق بود.. لفظ باختر و خاور را متأخرین بر عکس تصور نموده اند. خاور را مشرق میدانند و باختر را مغرب و حال آنکه متقدمین باختر را مشرق و خاور را مغرب «کذا فی التحفه» ناگزیر همین سهو گویندگان سبب شده که فرهنگ نویسان لغتهای اختر و باختر را بهم ریخته اند: در فرهنگ رشیدی آمده: «... و تحقیق آن است که باختر مخفف با اختر است و اختر ماه و آفتاب و هر دو را گویند پس از باختر مشرق و مغرب را توان گفت.» رضاقلی هدایت که غالباً اشتباه دیگران مورد پسند اوست، همین وجه اشتقاق بی بنیاد را در انجمن آرای خود تکرار کرده است اختر بمعنی ستاره هیچ پیوستگی با اپاختر (= اواختر = باختر) که معنی لفظی آن را یاد کردیم ندارد (۴۸) از آنچه گذشت پیداست که دیرگاهی است لغتهای چارسو، مفاهیم دیرین و ثابت خود را در فارسی از دست داده و همین تخلیط به لهجه های ایرانی هم رسیده در لهجه رایج زرتشتیان ایران خاور بمعنی مشرق و باختر بمعنی مغرب است. (۴۹) امروز همان سهو پارینه در نوشته های فارسی رواج یافته، خاور بمعنی مشرق و باختر به معنی مغرب بکار میرود و خود نگارنده نیز بناچار آن را پیروی کردم اما چنانکه دیدیم لغات درست جهات اربعه یا چهارسو، خراسان = مشرق، خاور = مغرب، باختر = شمال، نیمروز = جنوب است. چون امروزه خراسان نام سرزمینهای شرقی ایران است، شاید پذیرفتن آن بجای واژه مشرق ناروا بنماید اما چنانکه یاد کردیم خراسان به این معنی از لغات دیرین ایران است، ساختگی نیست. از خراسان بردمد طاوس وش سوی خاور می شتابد شاد و کش. رودکی. (۵۰) (نقل از هرمزد نامه

نگارش استاد پور داود از ص ۳۸۹ تا ص ۴۰۳. (۱) - (۲) Kast. - نگاه کنید به خرده اوستا صص ۶۱-۶۲. (۳) - کتاب التفهیم چ جلال همائی تهران ۱۳۱۸ ص ۱۱. (۴) - حالات و سخنان شیخ ابوسعید چ ایرج افشار طهران ۱۳۳۱ ص ۸۴. (۵) - Ushastara. (۶) - اوشستره در یسنا ۵۷ پاره ۲۹ آمده و در پاره ۱۰۴ از مهریشت تکرار گردیده است. در گزارش پهلوی فرگرد ۱ و نندیداد پاره ۱۸ و فرگرد ۱۹ و نندیداد پاره ۵ نیز به این لغت برمیخوریم. نگاه کنید به: Pahlavi Vendidad by Bahramgore: ۱۳ and p. ۳۷۳ T, Anklesaria, Bombay ۱۹۴۹. در پاره اوشه اسپیده دم نگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده، خرده اوستا صص ۹۸ - ۹۹ و صص ۱۴۹ - ۱۷۱. (۷) - Zeitschrift der Deutschen Morgenlandischen Gesellschaft (Iranica von Hubschmann), Band ۳۸, S. ۴۲۸. (۸) - Tara. (۹) - Daoshastara. (۱۰) - Daoshatara. (۱۱) - این کلمه که از لغت دئوشا Daosha که بمعنی شب یا شام و دوش است ترکیب یافته در یسنا ۵۷ پاره ۲۹ آمده و در پاره ۱۰۴ از مهریشت تکرار گردیده است. هم چنین در یک جمله اوستائی که در طی تفسیر پهلوی از فرگرد ۱ و نندیداد پاره ۱۸ بکار رفته به آن برمیخوریم در گزارش پهلوی اوستا Doshastar شده است. (۱۲) - زمخشری در مقدمه الادب: البارحة؛ دوش. شب گذشته. دوشینه، البارحة الاولى - المیدانی در السامی: البارحة الدوش، البارحة الاولى؛ پرندوش. (۱۳) - Apakhtara. (۱۴) - Apakhedhra. (۱۵) - Apak. (۱۶) - Apank. (۱۷) - Hilfsbusch Des pehlevi I von H. (۱۸) - S. Nyberg uppsala ۱۹۲۸ s. ۱۱. - درباره هادخت نسک نگاه کنید به یشتها ج ۲ تفسیر اوستای نگارنده صص ۱۶۶ - ۱۷۳. (۱۹) - (۲۰) - Arezur. - نگاه کنید به یشتها ج ۲ ص ۳۲ و به: The Foundation of the Iranian Religions, by Luis H. Gray (K. R. Cama Oriental Institute No. S) Bombay, P. ۲۰۰. (۲۱) - Rapithvitara. (۲۲) - Rapithwa. (۲۳) - نگاه کنید به تفسیر اوستای نگارنده، خرده اوستا، به ریپتونیکاه صص ۱۴۹ و ۱۵۶ و آفرنیگان ریپتوین صص ۲۴۷ از برای نامهای چهارگانه نگاه کنید به: Sp. ۷۹ Altiranisches Worterbuch von Christ. Bartholomae. und Sp. ۶۷۴. und Sp. ۱۵۰۹ Arische Periode von F. Spiegel, Leipzig ۱۸۸۷. S. ۳۱. Neupersische Schriftprache von Paul Horn, im Grundriss der iranischen Philologie ۱. E and Bundelesh von F. Justi, Leipzig: نگاه کنید به: (۲۴) - Meridies. (۲۵) - Midi. (۲۶) - A Catalogue of the Provincial Capitals of Eranshahr by J. Markwart, ۱۸۶۸ S. ۱۴; ۱۷; ۲۰. (۲۷) - Roma ۱۹۳۱. (۲۸) - نگاه کنید به فقرات ۲ و ۲۱ و ۳۴ و ۵۸ شهرستانهای ایران. (۲۹) - ویس و رامین فخرالدین گرگانی چ مجتبی مینوی طهران ۱۳۱۴ ص ۱۷۱. در ویس و رامین چ لیس Lees کلکته ۱۸۶۵ م. ص ۱۱۹ چنین آمده: بلفظ پهلوی هر کس سرآید خراسان آن بود کز وی خور آید خراسان پهلوی باشد خور آمد عراق و پارس را زو خور برآمد خراسان است معنی خورآیان کجا زو خور برآید سوی ایران. نگارنده در سال ۱۳۰۶ که هنوز ویس و رامین در تهران بچاپ نرسیده بود، از روی ویس و رامین کلکته، این اشعار را در جلد اول یشتها در صفحه ۳۰۴ نقل کرده ام. در فرهنگ جهانگیری که در سال ۱۰۱۷ ه. ق. پایان یافت در تحت کلمه خراسان (چ هند) همین اشعار به گواه آورده شده، خُراید، و خُرامد آورده بجای خُراسد. (۳۰) - ویس و رامین چ تهران ص ۱۸۱. (۳۱) - Etymologie des - (۳۲) - as. (۳۳) - as - ag. (۳۴) - Rosh-asan. (۳۵) - Osan. (۳۶) - Rapithwa. (۳۷) - Rapithwa. (۳۸) - نگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده ج ۲ یشتها ص ۲۹۳ و نگاه کنید بوجه اشتقاق دیگری که در

تاریخ سیستان ص ۲۳ یاد گردیده. (۳۹) - طبری. ۱۵۱-۵۲. S. ۱۸۷۹, Leyden Tabari ubersetzt von T. Noldeke, (۴۰) - L'Empire des Sassanides par A. Christensen, Kobenhavn ۱۹۰۷, p. ۴۱; L Iran Sous Les (۴۱) - Sassanides par A. Christensen, Copenhaguen ۱۹۳۶, p. ۳۴۷. (۴۲) - مفاتیح العلوم چ قاهره ۱۳۴۲ ص ۷۰. (۴۳) - الثنیه و الاشراف چ قاهره ۱۳۵۷ ص ۲۸. (۴۴) - المسالک و الممالک چ لیدن ۱۳۰۶ ص ۷۲. (۴۵) - تاریخ سیستان چ ملک الشعراء بهار تهران ۱۳۱۴ ه. ش. ص ۲۳. (۴۶) - بیست مقاله قزوینی جزء دوم چ عباس اقبال تهران ۱۳۱۳ ص ۱۷ و ص ۳۲. (۴۷) - ویس و رامیسن چ تهران ص ۶۳. (۴۸) - ZDMG.۳۸.۴۲۸; ZDMG.۴۲.۱۵۴. (۴۹) - ZDMG = Zeitschrift der Deutschen Morgelandschen Gesellschaft (Die Parsen in Persien, ihre Sprache und einige ihrer Gebrauch von A. Houtum Schindler) Band ۳۶ S. ۶۱ (۵۰) - احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۲ تهران ۱۳۱۹ ص ۱۰۷۷ شعر دیگری از رودکی که خراسان را بمعنی مشرق آورده یاد کردیم.

چارسو.

(اِخ) قریه ای است از قرای کجور و مقبره مصقله بن هبیره شیبانی در آنجاست و مردم کیا- شغله مینامند از قراری که در تاریخ ظهیرالدین مسطور است در زمان خلافت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام قومی در طبرستان موسوم به بنی ناجیه مرتد شده به نصرانیها پیوسته عیسوی شدند حضرت امیرالمؤمنین مصقله بن هبیره شیبانی را بتمیر ایشان فرستاده آنها را غارت و تاراج کردند و زن و فرزندان ایشان را دستگیر و اسیر نمودند اما مصقله اسرا را از لشکر بصد هزار درهم خریده آزاد ساخت و بعضی از قیمت آنها را ادا کرده و قدری را نداد و بگریخت امیرالمؤمنین علیه السلام بقیه وجه قیمت را از همشیره او بگرفتند و به لشکر قسمت کرده در حق او فرمود: «قبح الله مصقله لانه فعل الساده وفرار العبید» و این مصقله در خلافت معاویه داوطلب شد که اگر چهار هزار مرد به او بدهند طبرستان را مسخر نماید، معاویه چهار هزار مرد به او داد چون بطبرستان رسید دو سال با فرخان جنگید عاقبت در جنگ کشته شد و در چارسو مدفون گردید. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹ و ۵۰).

چارسو بزرگ طهران.

[بُ زُكُ طِ] (اِخ) در سنه ۱۲۲۲ ه. ق. در عهد خاقان مغفور فتحعلی شاه طاب الله ثراه ساخته شده است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو شاه اصفهان.

[ه اِفَ] (اِخ) در حوالی میدان نقش جهان است و مدرسه ملا عبدالله که از مدارس معتبره اصفهان است در این چارسو واقع است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو شیرازیها.

(اِخ) اسم یکی از محلات معتبره اصفهان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو علیقلی آقا.

[عَ قُ] (اخ) یکی از چارسوهای اصفهان و در محله ای واقع آن محله را نیز بهمین اسم مینامند و با محله بیدآباد مجاورت دارد. مدرسه ای عالی و حمامی بسیار معتبر موسوم بمدرسه و حمام علیقلی آقا در نزدیکی چارسو است علیقلی آقا ظاهراً از امرای صفویه بوده و در بناهای مزبور منتهای سلیقه را به کار برده و در کمال استحکام و امتیاز ساخته است و سنگهای مرمر و غیره و کاشیهای قیمتی نفیس که در مسجد و حمام علیقلی بکار رفته محل توجه ابصار و انظار مسافرین و سیاحان عالم است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسوق.

(ا مرکب) چارسو. چاربازار. محلی در بازار که بچارسمت راه دارد و هر سمت دارای بازار و دکانین است.

چارسو کوچک طهران.

[چَ كِ ط] (اخ) در سنه ۱۲۴۳ ه. ق. بنا شده است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو کهنه.

[كُن] (اخ) یکی از محلات کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو مخلص اصفهان.

[وِم ل ص ا ف] (اخ) محل مخصوصی است در بازار اصفهان قرب قیصریه و کاروانسرای مخلص که الان از کاروانسراهای معتبر اصفهان است در این محل واقع شده. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو مقصود اصفهان.

[م د ا ف] (اخ) بازاری است در حوالی مسجد شاه اصفهان. از میدان نقش جهان وارد این بازار میشوند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو نقاشی اصفهان.

[تُق ق ا ف] (اخ) واقع در نزدیکی دروازه حسن آباد است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو نمکی.

[ن م] (اخ) یکی از چارسوهای اصفهان که واقع در قسمت جنوبی شهر است و بعضی چارسوهای دیگر در شهر اصفهان هست که اگر چه بنای آنها نسبت به ابنیه سایر بلاد معتبر است ولی نسبت به عمارات خود اصفهان چندان رفعت و عظمتی ندارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسوی.

(۱ مرکب) چارسو. چاربازار. محلی که چارسمت آن بازار است: در چارسوی فقر در آ تا ز راه ذوق دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا. خاقانی ||. چارراه: در چارسوی کون و مکان وحشت است خیز خلوتسرای انس جز از لامکان مخواه. خاقانی. از شهر شما دواسبه راندم وز خون سر چارسوی شستیم. خاقانی ||. چارسمت. چارطرف. چارجانب. شمال و جنوب و مشرق و مغرب: یکی مرد پاکیزه نیکخوی بدو دین یزدان شود چارسوی. فردوسی. بدان بام شد کش نبود آرزوی سپه دید گرد اندرش چارسوی. فردوسی. گرت دیگر آید یکی آرزوی که گرد اندر آید سپه چارسوی. فردوسی.

چارشاخ.

(۱ مرکب) نوعی از تعدیب. (آندراج) (لطائف اللغات) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء ||). آلتی که بدان خرمن کوفته را باد دهند تا دانه از گاه جدا گردد. (ناظم الاطباء). در بیشتر شهرها و روستاهای خراسان اسم آلتی است که سر آن بشکل پنجه دست یا دارای چهار شاخ و بیشتر است که بوسیله آن خرمن کوفته جو یا گندم را باد دهند تا گاه از دانه جدا شود. منشار؛ چوب پنجه دار که بدان گندم و جز آن را بر باد دهند. (منتهی الارب). سکو که بدان گندم و جز آن بر باد دهند. (منتهی الارب).

چارشاخ زدن.

[زَدَ] (مص مرکب) در غالب شهرها و روستاهای خراسان اصطلاحی است برای باد دادن خرمن کوفته جو و گندمی که هنوز دانه از گاه جدا نشده. بکار بردن چارشاخ برای باد دادن خرمن جو و گندم و جدا کردن دانه از گاه.

چارشاخ ماندن.

[دَ] (مص مرکب) بعلت دردی در احشاء یا پشت یا کمر بی حرکت ماندن. بی حرکت ماندن یا عسیرالحرکه شدن بواسطه درد یا پرخوارگی. جنبش نتوانستن از شدت درد و المی که بیشتر در پشت و کمر عارض شود. بی حرکت ماندن از شدت درد کمر یا پشت.

چارشاخه.

[خَ / خِ] (۱ مرکب) هر چیز که چهار شاخه داشته باشد. جار. لوستر. شمعدان چارشاخه ای که از سقف می آویزند یا بر روی جاجراغی میگذارند؛ چراغ چارشاخه ای.

چارشانه.

(۱) [نَ / نِ] (ص مرکب) کسی که قدش کوتاه و شانهِ هایش پهن و قوی باشد. (از آندراج): ز ضرب گرز کین از هر کرانه شده بالا بلندان چارشانه. محمد قلی سلیم (از آندراج ||). قوی هیکل و تنومند. (آندراج). تنومند و قوی هیکل و فربه. (ناظم الاطباء). کسی که سینه و بر پهن و قوی و درشت دارد. قوی جثه. تناور و سطر اندام: کمان ابروش کوتاه خانه قد شمشاد پیشش چارشانه. اشرف (از آندراج ||). ناموزون قد و بداندام. (ناظم الاطباء). (۱) - Corpulant.

چارشاه.

(۱ مرکب) (اصطلاحی در قمار) (۱) اصطلاحی در بازی آس و ورق. چهار ورق از اوراق بازی که بر هر یک تصویر شاه نقش شده باشد. چار صورت شاه در بازی آس و دیگر بازیهای ورق. (۱) - Les quatre rois.

چارشاهی.

(۱ مرکب) یک قسمت از بیست قسمت ریال (قران). هشت پول سیاه. یک عباسی. دوتا صناعی (صد دیناری ||). کنایه از پولی مختصر. مبلغی ناچیز.

چارشب.

[ش] (۱ مرکب) مخفف چادرشب. پارچه بزرگ چهارگوشی که رخت خواب در آن بندند و زنان ده چون چادر بسراافکنند. چادر شب: نازکت چارشب اولیست که بالا افکن چون درشت است و قوی میرسدت ز آن آزار. نظام قاری. گاه گردد سپیج سر در شب و ربود چارشب مدانش عار. نظام قاری. وجب وجب همه شب چارشب بپیمایم چه صرفها که مرا در نهالی عزیزست. نظام قاری.

چارشکل.

[ش / ش] (۱ مرکب) اشکال اربعهء منطق.

چارشنبه.

[ش شَم ب / ب] (۱ مرکب) چهارشنبه. نام روز پنجم از هفته که بتازی اربعاء گویند. (ناظم الاطباء). نام روزی از روزهای هفته که بین سه شنبه و پنجشنبه است. اربعاء: بشد چارشنبه هم از بامداد بدین باغ کامروز باشیم شاد. فردوسی. ستاره شمر گفت بهرام را که در چارشنبه مزن گامرا. فردوسی. چارشنبه که از شکوفه مهر گشت پیروزه گون سواد سپهر. نظامی.

چارشنبه.

[شَم ب] (اِخ) نام شهری بر شمال آسیه الصغری بساحل دریای سیاه.

چارشنبه سوری.

[شَم ب / ب] (۱ مرکب) آخرین چهارشنبهء اسفند ماه هر سال شمسی که ایرانیان در شب آن جشن چارشنبه سوری میگیرند و آداب و رسوم خاصی را در آن شب برگزار میکنند. جشن چارشنبه سوری که از جشن های ملی و باستانی ایرانیان است و هنوز در بسیاری از شهرها و روستاهای ایران شب این روز را بطرزی خاص جشن میگیرند. سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران در شماره ۱۱ سال اول و شماره ۱ سال دوم مجلهء مهر دربارهء «چارشنبه سوری» مقالهء مفصل و محققانه ای نوشته اند که قسمتهایی از آن را در اینجا نقل میکنیم: چهارشنبه سوری یعنی چهارشنبهء عیش و عشرت و میرساند که این شب را برای جشن و سرور بنیاد گذاشته اند. این جشن ملی از قدیمترین زمانهای تاریخ در میان ایرانیان بوده است... شب چهارشنبه سوری در ایران آئین خاص و تشریفات گوناگون دارد که هر یک از آنها را در ناحیهء دیگر میتوان یافت. آئین چهارشنبه سوری یا شب چهارشنبهء آخر سال بر دو قسم است یک قسمت از آن عمومی و مشترک میان تمام مردم ایران است که حتی بعضی از آنها را در ملل دیگر نژاد آریا میتوان یافت

و قسمت دیگر آئین خصوصی است که مردم تهران بدعت گذاشته اند و از اینجا کم و بیش بشهرهای دیگر ایران رفته است. آن قسمت از آئین این شب که در تمام ایران معمول است از کرمان گرفته تا آذربایجان و از خراسان تا خوزستان و از گیلان تا فارس یعنی تمام این دشت وسیع که ایران امروز را فراهم ساخته است و زیباترین بقایای ایران باستانی است در هر شب چهارشنبه آخر سال با شور و دل بستگی خاصی آشکار میشود تمام مردم آذربایجان چه در شهر و چه در ده ها در آن شرکت دارند و حتی هنوز در میان مردم قفقاز معمول است. ایرانیانی که از دیار خود دور افتاده اند نیز آن را فراموش نمیکنند و ایرانیان مقیم ترکیه و مصر و هندوستان نیز در جامعه خود این رسوم و آداب را معمول میدارند. توپ مروارید: در میدان ارک طهران توپ کهن سالی بود که مدت صد سال بر فراز صفا ای جا گرفته بود و چون پیران زمین گیر از جای خود نمی جنبید - شبهای چهارشنبه سوری زنان و دخترانی که حاجتی داشتند مخصوصاً آن زنانی که در آرزوی شوی بودند از آن توپ بالا میرفتند و بر فراز آن دمی می نشستند و از زیر آن میگذشتند و در برآورده شدن آرزوی خود شک نداشتند و بچه های شیرخوار را که به اصطلاح «نحسی» میکردند یا ریشه میرفتند از زیر توپ مروارید و سر در نقاره خانه میگذرانند. این توپ را توپ مروارید مینامیدند و افسانه های گوناگون در حق آن میگفتند. آتش افروختن: زیباترین و شاید قدیمترین آداب چهارشنبه سوری آتش افروختن و جستن از آن و شادی کردن در کنار آتش است... اینک تقریباً در تمام ایران شب چهارشنبه سوری توده هایی از بوته خودروی بیابانی فراهم می آورند و نزدیک یکدیگر قرار میدهند زن و مرد و پیر و جوان در صحن خانه یا در میدانهای عمومی و بر سر چهارسوها و چهارراههای شهر و ده از روی این اخگرهای افروخته یکی پس از دیگری جستن میکنند و در هر جستن میگویند: «زردی من از تو سرخی تو از من» یعنی زردی بیماری و ناتوانی را از من بستان و سرخی و شادابی و تندرستی را که در خود داری بمن ببخش» پس از سوخته شدن خاکستری را که از آتش میماند باید در خاک اندازی جمع کنند و از خانه بیرون برند و در کنار دیوار بریزند و آنکس که بیرون ریخته است در بازگشت در میزند باید از درون خانه از او پرسند: «کیست؟» و او هم جواب دهد: «منم» گویند: «از کجا آمده ای؟» جواب دهد که: «از عروسی» پرسند: «چه آورده ای؟» گوید: «تندرستی». کوزه شکستن: مردم طهران تا چند سال پیش که از سر در نقاره خانه بالا میرفتند کوزه ای آب ندیده با خود میبردند و از آنجا بزمین می افکندند و میشکستند و کسانی که بدانجا دسترس نداشتند از بام خویش کوزه را بزمین می افکندند اینکار در بسیاری از نقاط ایران معمول است و عقیده دارند که بلاها و قضاها بد را در کوزه متراکم کرده اند و چون بشکنند آن قضا و آن بلا دفع شود... آجیل: در شب چهارشنبه سوری آجیل خوردن از رسوم و آداب مخصوص است و مخصوصاً بایستی آجیل شور و شیرین باشد... در میان زنان ایران در شب چهارشنبه سوری و حتی مواقع دیگری که کسی را مشکلی در پیش باشد و استجاب مرادی را بخواهد آجیل مخصوصی با آداب و حضور قلب خاصی معمول است که نذر میکنند و داستان شیرینی برای ابتکار آن میگویند... آجیل مشکل گشا از آداب خاص شب چهارشنبه سوری نیست ولی کسانی که بدان اعتقاد کامل دارند گذشته از آنکه شب جمعه آخر هر ماه بدان عمل میکنند شب چهارشنبه سوری نیز به آداب آن میپردازند. فالگوش: کسانی که حاجتی دارند شب چهارشنبه سوری نیت میکنند و بر سر چهارراهی یا اگر چهارراه نبود بر سر رهگذری به فالگوش میایستند و نخستین عابری را که گذشت بسخن او توجه میکنند و هر چه از دهان او برون آمد در استجاب مقصود خود به فال نیک یا به فال بد میگیرند اگر آن نخستین سخن به اجابت آرزوی صاحب حاجت مطابق باشد آن آرزوی برآورده است و گرنه برآورده نیست. همین فال را ممکن است بر پشت در خانه ای یا در اطافی گرفت و باید آهسته پشت درآمد و بی آنکه کسانی که اندرون خانه یا اطافند بدانند که کسی بر در ایستاده است گوش فراداد و اولین سخنی را که گفته میشود در اجابت مقصود خود یا ناروا ماندن آن فال گرفت. گره گشایی: کسانی که بخت ایشان گره خورده و عقده ای در کارشان روی داده است چاره ای جز آن ندارند که شب چهارشنبه سوری گوشه دستمالی یا چارقدی یا گوشه دیگر از جامه خود و یا پارچه ای را گره زنند و بر سر راهی بایستند و از اولین کسی که بر ایشان گذشت خواستار شوند که آن گره را بدست خود بگشاید

ممکن است قفلی را بر پارچه یا دستمال و یا گوشه‌ای از جامه بست و بر سر راه ایستاد و کلید آن را به نخستین کسی که از راه میگذرد داد که با آن کلید قفل را بگشاید و عقده از کار فروبسته آن درمانده باز کند. دفع چشم زخم و بخت گشایی: برای بخت گشایی در شب چهارشنبه سوری تدابیری معمول است و از همه شگفت تر آن است که به دبیغ خانه میروند و از آب دباغ خانه اندکی برمیدارند و با خود بخانه می آورند و برای گشوده شدن بخت بر سر میریزند. کندر و خوشبو: یکی از آداب چهارشنبه سوری آن است که زنان بر در دکان عطاری میروند و از او «کندر و شا برای کارگشا» میخواهند و تا عطار برود بیاورد فرار میکنند این دکان باید رو بقبله باشد سپس بدکان دیگری که رو بقبله باشد میروند و «خوشبو» میخواهند که مراد اسفند است و چون عطار پی آن برود باز میگریزند و سپس بدکان سومی که رو بقبله باشد میروند و مقداری کندر و اسفند میخرند و در خانه برای دفع چشم زخم و حل مشکل خود دود میکنند. قلیا سودن: یکی از وسایل دفع جادو در شب چهارشنبه سوری قلیا سودن است اندکی قلیای خشک در هاون برنجین کوچکی میریزند و هفت دختر نابالغ دسته میزنند و با آب میسایند و بر آن بول میکنند و آن آب را در چهار گوشه صحن خانه ای که آن را جادو کرده اند میریزند و یقین دارند که بهمین تدبیر جادو باطل میشود. آتش بیمار: در خانه ای که بیماری باشد شب چهارشنبه سوری باید در شفای او کوشید که بیماری او بسال دیگر نرسد برای این کار آشی میپزند که در میان زنان به اسم «آتش بیمار» یا «آتش امام زین العابدین بیمار» معروف است باید بادیه مسین بدست گرفت و با قاشق بدرخانه ای یا به در اطاق همسایه رفت و چنانکه او نداند که این خواهش از جانب کیست با آن قاشق بر آن ظرف مسین کوبید و صاحب خانه یا اطاق وجداناً مکلف است که چیزی که بتوان در آتش ریخت مانند آرد یا برنج یا غلات و بنشن و پیاز و هر چه از این قبیل در خانه موجود باشد و اگر نیست چند شاهی پول در آن ظرف بریزد. هر چه در ظرف ریخته میشود باید در ترکیب آتش داخل شود و اگر پول در آن ظرف در یوزه گری ریختند با آن پول باید لوازم آتش را تدارک دیده و از آن آتش بیمار را داد و بازمانده آن رابه تهی دستان رهگذر داد و همین آتش هر دردی را شفا می بخشد. فال گرفتن با بولونی: یکی از شیرین ترین آداب چهارشنبه سوری که بیشتر جنبه بازی و تفریح گوارایی دارد فال گرفتن با بولونی است. بولونی کوزه دهان گشاد کوچکی است که در خانه های ما فراوان است و در آن ادویه خشک یا ترشی و مربا و غیره میریزند زنان و دختران جوان گرد یکدیگر جمع میشوند و کوزه ای را می آورند هر کس هر چه همراه خود دارد و نشانه ای از او بشمار میروند در آن بولونی می اندازد و اشعار مختلف در وصف الحال که بتوان بدان تفأل کرد بر قطعه های کاغذ مینویسند و تا کرده در بولونی میاندازند سپس دختر نابالغی را میخوانند و او دست در بولونی میکند و پاره ای کاغذ را بیرون می آورد و یکی از حاضران شعری را که بر آن نوشته است میخواند سپس همان دختر یکی از آن اشیاء را بیرون می آورد و ارائه میدهد و آن شعر که خوانده شده است فالی است که در حق صاحب آن نشانی زده اند در اصفهان یک سرمه دان و یک آئینه کوچک نیز علاوه بر آن اشیاء در بولونی میاندازند و با دیوان حافظ تفأل میکنند یعنی هر چیزی که از بولونی بیرون آمد برای صاحب آن فالی از دیوان حافظ میزنند. آداب چارشنبه سوری در شهرهای دیگر ایران: شهر تهران بهترین مجموعه آداب ملی ایران است... و در آداب چهارشنبه سوری نیز مردم تهران تمام رسوم متداول را حفظ کرده اند... در شیراز: آتش افروختن در معابر و خانه ها، فالگوش، اسپند سوختن، نمک گرد سر گرداندن! در موقع اسفند دود کردن و نمک گرداندن اوراد مخصوصی است که زنان میخوانند، قلمرو چهارشنبه سوری در شیراز صحن بقعه شاه چراغ است و در آنجا نیز توپ کهنه ای است که مانند توپ مروارید تهران زنان از آن حاجت میخواهند. در کرمانشاه: مراسم چهارشنبه سوری چندان جالب دقت نیست و تنها چیزی که مرسوم است همان پریدن از روی آتش است. در اصفهان: آتش افروختن در معابر؛ کوزه شکستن، فالگوش؛ گره گشایی و غیره کاملاً متداول است و تمام آن آدابی که در طهران معمول است در اصفهان نیز رواج دارد و شکوه شب چهارشنبه سوری در اصفهان از تمام شهرهای ایران بیشتر است. در مشهد: گره گشایی؛ آتش افروختن؛ کوزه شکستن و آتش بازی متداول است و علاوه بر آن تفنگ خالی کردن نیز معمول است و در هر خانه ای یکی دو تیر تفنگ میاندازند. در سایر

شهرهای خراسان نیز چنین است. در زنجان: آتش افروختن، فالگوش و کوزه شکستن معمول است و در کوزه شکستن اختصاصی که مردم زنجان دارند این است که پولی با آب در کوزه میاندازند و از بام زیر میافکنند. دیگر از خصوصیات مردم زنجان این است که دخترانی را که میخواهند زودتر شوهر بدهند به آب انبار میبرند و هفت گره بر جامه‌هایشان میزنند و پسران نابالغ باید آن هفت گره را بگشایند. یکی از آداب دیگر مردم زنجان این است که از روزنه بخاریها یا اجاقهای خانه طنابی داخل اطاق میکنند و بوسیله آن طناب چیزی طلب میکنند صاحب اطاق مکلف است اولین چیزی که در دسترس او بود بر طناب ببندد و چون طناب را بالا کشیدند بوسیله آن چیزی که بر طناب بسته اند فال میگیرند مثلاً اگر جارویی بر طناب بسته باشند از آن فال بد میگیرند که خانه خراب خواهد شد و خانه‌هایشان را جاروب خواهند کرد و اگر پاره نانی ببندند فالی نیک میگیرند که وفور نعمت خواهد بود و اگر شیرینی به طناب ببندند نشانه شیرین کامی است. در تبریز: آتش بازی و گره گشایی از قدیم معمول بوده است آتش افروختن در این اواخر متداول شده است. آجیل و میوه خشک خوردن از ضروریات است و ترک نمیشود اگر دوست یا مهمان و تازه واردی داشته باشند باید حتماً شب چهارشنبه سوری خوانچه‌ای از آجیل و میوه خشک برای او بفرستند دیگر از خصوصیات مردم تبریز آن است که از بام خانه‌ها بر سر عابریان آب میپاشند این عادت از آداب بسیار قدیم نژاد ایرانی است و در زمان ساسانیان معمول بوده است که در جشن نوروز مردم بر یکدیگر آب میپاشیدند. و هنوز در میان ارمنیان و زردشتیان ایران هم معمول است که در یکی از جشنهای خود بر یکدیگر آب میریزند. در تبریز هم در میدان ارک تویی است مانند توپ مروارید طهران که زنان به آن متوسل میشوند. در آذربایجان مخصوصاً در شهر تبریز تیر انداختن در شب و چهارشنبه سوری بسیار متداول است و حتی بدرجه‌ای در این باب مبالغه می‌کردند که سابقاً در هر کجا فوج سربازی بود می‌بایست در آن شب صف بکشند و دسته جمع تیر بیندازند و صاحب‌منصبان نمیتوانستند افواج خود را از این کار مانع گردند. در ارومیه. شب چهارشنبه سوری بر بام خانه‌ها میروند و کجاوه‌ای را که زینت کرده و آرایش داده و بر آن طاقه شال کشمیری کشیده و آئینه بسته اند با طنابی از بام بسطح خانه فرود می‌آورند و میگویند: «بکش که حق مرادت را بدهد» کسی که در خانه است مکلف است که در آن کجاوه شیرینی و آجیل شور و شیرین و میوه خشک بریزد و پس از آنکه چیزی در آن ریختند با طناب آن را بالا میکشند و بخانه دیگر میبرند مخصوصاً دامادی که تازه زن گرفته و هنوز عروسی نکرده است موظف است که چنین کجاوه‌ای بیام خانه‌های عروس ببرد و اگر نتواند از بام بالا روند باید به پشت در روند و در پشت در پنهان شوند که کسی نبیند و آن کجاوه را در اطاق بیندازند و بهمین نهج چیزی طلب کنند. (نقل از مقاله‌ای تحت عنوان «چهارشنبه سوری» بقلم سعید نفیسی مندرج در شماره یازدهم سال اول و شماره اول سال دوم مجله مهر). دکتر محمد مقدم استاد زبان شناسی دانشکده ادبیات در جشن چهارشنبه سوری (اسفند ۱۳۳۶ ه. ش.) که در آن دانشکده برگزار شده سخنرانی کرده اند و مجله دانشکده ادبیات در شماره سوم سال پنجم خلاصه سخنرانی ایشان را چاپ کرده است که قسمتی از آن سخنرانی را در اینجا نقل میکنیم: خاستگاه چهارشنبه سوری مانند بسیاری دیگر از مشکلات تاریخی ایران باستان پوشیده بود تا «ذ. بهروز» در بررسیهای خود آن را روشن کرد (نگاه کنید به ذ. بهروز تقویم و تاریخ در ایران از رصد زردشت تا رصد خیام، زمان مهر و مانی، تهران ۱۳۳۱ شماره ۱۵ ایران کوده) اکنون میدانیم که شب چهارشنبه سوری جشنی است که مانند بیشتر جشنهای ایرانی که با ستاره شناسی بستگی دارند مبدأ همه حسابهای علمی تقویمی است. در آن روز در سال ۱۷۲۵ ق.م. زردشت بزرگترین حساب گاه شماری جهان را نموده کیسه پدید آورده و تاریخهای کهن را درست و منظم کرده است. امسال که جشن چهارشنبه سوری میگیریم سه هزار و شصت و هشتاد و سومین باری است که این جشن در ایران گرفته میشود. (مجله دانشکده ادبیات شماره ۳ سال پنجم). رجوع شود بشماره ۱۱ سال اول و شماره ۱ سال دوم مجله مهر و نشریه شماره ۲ انجمن ایرانشناس و شماره ۱۵ ایران کوده ||. چارشنبه‌های آخرین ماه صفر. (آندراج).

[شَم ب] (ص نسبی) منسوب به چارشنبه : در منکر صنعتم بهی نیست کالاً شب چارشنبهی نیست. نظامی.

چارشوب.

[ا مرکب] چارسو. (ناظم الاطباء). بمعنی چارسو است و بترکی چارشو هم میگویند. (شعوری ج ۱ ص ۳۲۹) : گر شودت مقتضی رفتن بازارها ورنه مرو بهر هیچ جانب هر چارشوب. (از شعوری).

چارشیرینی.

[ا مرکب] چهارنوع شیرینی. مخلوطی از چار قسم شیرینی: گزانگبین، شکرسرخ، قند و نبات. رجوع به چهارشیرینی شود.

چارصباح.

[ص] [ا مرکب] چارروز. چارروزه عمر. چندروزه عمر؛ چارصباحی زنده بودن.

چارصد.

[ص] [عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب] مخفف چهارصد. رجوع به چهارصد شود.

چارصنف حیوان.

[ص ف ح ی / ح ی] [ا مرکب] اصناف اربعه حیوان (انسان، پرندگان، خزندگان و چرندگان) : باد بر هفت فلک پایه تختش چندانک چارصنف حیوان خواب و خور آمیخته اند. خاقانی.

چارصورت.

[ر] [ا مرکب] (اصطلاح قمار) اصطلاحی در بازی آس و آن چهاربرگ در بازی آس است که دو برگ آن تصویر شاه و دو برگ تصویر بی بی باشد. دو شاه و دو بی بی. شاه جور بی بی.

چارضد.

[ض] [ا مرکب] چهارضد. چهارطبع. حرارت و برودت و رطوبت و ییوست. گرمی و سردی و تری و خشکی : گفتم مزاج هست ستمگار و چارضد گفتم که اعتدال سیم را بود ضرور. ناصرخسرو.

چارضرب.

[ض] [ا مرکب] نوعی از نوازش ساز که بهندی چوتالا- گویند. (آندراج). نوعی از نواختن ساز. (ناظم الاطباء). قسمی نواختن ضرب است ||. نوعی از نواختن ضرب که در زورخانه معمول است ||. نوعی از اشغال صوفیان. (آندراج ||). کنایه از تراشیدن موی ریش و بروت و ابرو که بعضی قلندران کنند. (آندراج). و چهار ضرب ابدال نیز همین است. (آندراج) : در چارضرب، ابدال، ابرو تراشد از رو تا هیچکس نگوید بالای چشمت ابرو. ابراهیم ادهم (از آندراج). مه تازه گدای شرق و غرب است در زیر

تراش چارضرب است. زلالی (از آندراج). - لعن چارضرب؛ نوعی لعن که شیعیان متعصب کنند ||. حساس هوشیار مانند برده. (ناظم الاطباء).

چارضرب زدن.

[ض ز د] (مص مرکب) کنایه از ریش و بروت و دو ابرو تراشیدن. (آندراج ||). آئین قلندران نامقید است، گویند فلانی چارضرب زده است. (آندراج). و رجوع به چهارضرب زدن شود.

چارضرب زده.

[ض ز د / د] (ن مف مرکب) موی ریش و بروت و ابرو و مژگان تراشیده که معمول بعضی قلندران است. (ناظم الاطباء).

چارضربه زدن.

[ض ب / ب / ب ز د] (مص مرکب) از جهات مختلف بهره بردن. از چند محل کسب درآمد کردن. از چند کس یا چند جا بهره مند شدن.

چارطاق.

(ا مرکب) اطاقی که در بالای سرایها بر چهار ستون بنا کنند. (حاشیه برهان چ معین). طاقی که بر چهارپایه استوار باشد بی دیوار: «... و چارطاقها بساختند از چوب سخت بلند و آن را به گز بیاکنند...». (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۰ ||). نوعی از خیمه چهار گوشه هم هست که آن را در عراق شروانی و در هند راوئی گویند (برهان). نوعی از خیمه که از چهارقطعه مرکب سازند. (آندراج). نوعی از خیمه چهار گوشه که شروانی نیز گویند. (ناظم الاطباء): نخواهم چارطاق خیمه دهر و گر سازد طنابم طوق گردن. خاقانی. فلک بر زمین چارطاق افکنش زمین بر فلک چارنوبت زنش. نظامی ||. خیمه مطبخ را نیز گفته اند. (برهان). قسمی خیمه که برای آشپزخانه میزنند ||. و کنایه از عناصر اربعه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء ||). آسمان. (ناظم الاطباء). افلاک. (ناظم الاطباء ||). کنایه است از دنیا: مزین پنج نوبت در این چارطاق که بی ششدره نیست این نه رواق. نظامی ||. ظاهراً قسمی جامه بوده است: تخت پوش سبز بر صحن چمن گسترده اند چارطاق لاله بر مینای اخضر بسته اند. (از ترجمه محاسن اصفهان). - چارطاق کردن در؛ هر دو مصراع آن را بالتمام گشادن. - چارطاق گذاشتن در؛ هر دو مصراع را بالتمام باز گذاشتن. و رجوع به چهارطاق شود.

چارطاق.

(اخ) یکی از دهات متعلقه بلوک جهرم فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰). پنج فرسخ میانه شمال و مشرق جهرم است. (فارسنامه ناصری ص ۱۹۰).

چارطاق.

(اخ) اسم مزرعه ای است از مزارع بلوک سیرجان کرمان که رعایای نصرت آباد در آن زراعت میکنند. (مرآت البلدان ج ۴ ص

(۵۰).

چارطاق.

(اخ) اسم مزرعه ای است از بلوک اقطاع کرمان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارطاق.

(اخ) چهارفرسخ و نیم میانه شمال و مغرب بیرم است. (فارسانامه ناصری ص ۲۸۸).

چارطاق.

(اخ) ده از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه ۱۷ هزارگزی شمال باختری مراغه ۵/۱۸ هزارگزی شمال خاوری شوسه مراغه دهخوارقان. دره دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه چارطاق و محصول آنجا غلات و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، گلیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چارطاق ارکانی.

[ق آ] (ا مرکب) دنیا. (آندراج) (مجموعه مترادفات): بشمع روشن خورشید میزند پنجه چراغ بخت تو در چارطاق ارکانی. ملا منیر (از آندراج).

چارطاق افکن.

[اَک] (نف مرکب) کنایه از فراش باشد. (آندراج): فلک بر زمین چارطاق افکنش زمین بر فلک چارنوبت زنش. نظامی (از آندراج ||). فراش و بستر (۱). (ناظم الاطباء). (۱) - واضح است که مؤلف آندراج «چارطاق افکن» را کنایه از فراش (بفتح اول و تشدید ثانی) که گستراننده فرش و افکننده چارطاق باشد دانسته و شعر نظامی را هم بهمان معنی شاهد آورده ولی مرحوم ناظم الاطباء کلمه «فراش» را اشتبهاً فراش (به کسر اول بمعنی رختخواب) خوانده و «بستر» را هم بدین مناسبت پس از فراش آورده است و این صحیح نیست.

چارطاق خوابیدن.

[خوا / خاد] (مص مرکب) بر پشت خوابیدن. نوعی و شکلی از خفتن و دراز کشیدن که شخص به پشت خوابیده دو دست و دو پای را باز و دراز افکند.

چارطاقی.

(ا مرکب) بنایی که بر سر قبر کنند بی دیوار یعنی چند ستون که بر آن سقفی است. طاقی بر چهار ستون نهاده بی دیواری و غالباً آن را بر سر گورها سازند. بنای بی دیواری که چهار ستون و یک سقف دارد و بیشتر بر سر قبرها سازند: بیرون رود ز زیر فلک مشت خاک ما گو چارطاقی بسر خاک ما پوش. (۱) قاسم مشهدی (از آندراج ||). نوعی از کلاه که چهار ترک دارد.

(آندراج). (۱) - مؤلف آندراج این شعر را در معنی (کلاه چهارترک) شاهد آورده و این اشتباه است زیرا «چارطاقی» در این شعر همان بنای سر قبر معنی میدهد و شاعر هم جز این معنی مرادش نبوده است.

چارطاقی.

(اخ) قریه ای است از قرای غار. از اعمال طهران. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارطبع.

[ط] (ا مرکب) طبایع اربعه. امزجاء اربعه. حرارت و برودت و رطوبت و ییوست. گرمی و سردی و خشکی و تری: گفتم که مر مرا گهر جسم باز گوی گفتا که چارطبع بود جسم را گهر. ناصر خسرو. رنگ از دو سیه سفید بزادای هندوی ز چارطبع بگشای. نظامی. مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد مرکب از این چارطبع است مرد. سعدی. چارطبع مخالف سرکش چند روزی بوند با هم خوش گریکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب. سعدی ||. آب و آتش و خاک و باد: در این چارطبع مخالف نهاد که آب آمد و آتش و خاک و باد. نظامی ||. بلغم و صفرا و سودا و خون.

چارطرف.

[ط ر] (ا مرکب) چهارطرف. چارسمت. چارجانب. مشرق و مغرب و شمال و جنوب ||. فوق و تحت و یمین و یسار.

چارطوفان.

(ا مرکب) چهارطوفان. چارنوع طوفان. طوفان آب و طوفان خاک و طوفان باد و طوفان آتش. عبارت از طوفان آب که بر قوم نوح علیه السلام رسیده و طوفان باد بر قوم هود علیه السلام و طوفان آتش بر قوم لوط علیه السلام و طوفان خاک بر قوم صالح علیه السلام. (آندراج): نه مرد این دبستان است هر دم جنبشی در وی به هر دم چارطوفان نیست در بنیاد ارکانش. خاقانی. عدلش ار بند طبایع نامدی چارطوفان هر زمان برخاستی. خاقانی ||. و بعضی نوشته اند که چارطوفان کنایه از جهل که ضد حکمت است دوم جین که ضد شجاعت است سوم حرص که ضد عفت است چهارم جود که ضد عدالت است. (آندراج).

چارعلم.

[ع ل] (اخ) ظاهراً پیشوایان مذاهب اربعه (شافعی، حنفی، حنبلی، مالکی). چارامام. چارخلیفه. چارتن پیشوایان مذاهب اهل سنت: چارعلم رکن مسلمانی است پنج دعا نوبت سلطانی است. نظامی.

چارعلیا.

[ع ل] (اخ) قریه ای است از قرای قاینات قدیم النسق که از آب قناب مشروب میشود و معدودی سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارعمل.

[ع م] (ا مرکب) چهارعمل حساب، جمع و تفریق و ضرب و تقسیم. و رجوع به چارعمل اصلی شود.

چار عمل اصلی.

[ع م ل ا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) چهار عمل اصلی حساب. چهارعمل حساب. عمل جمع و عمل تفریق و عمل ضرب و عمل تقسیم. جمع و تفریق و ضرب و تقسیم. افزایش (جمع) کاهش (تفریق) زدن (ضرب) بخش کردن (تقسیم کردن) [واژه های نو فرهنگستان].

چار عنصر.

[ع ص] (ا مرکب) چهارعنصر. عناصر اربعه. چارآخشیج. آب و خاک و باد و آتش باشد: از ایشان گشت پیدا چارعنصر ز من بشنو تو این معنی چون در. ناصر خسرو. باد امرت در زمین چون چارعنصر پیشرو باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر. سنایی. چارعنصر چاراستون قویست که بر ایشان سقف دنیا مستویست (۱) هر ستونی اشکننده آندگر استن آب اشکننده هرشرر. مولوی. (۱) - ن ل: که بر آنان سقف دنیا مستوی است.

چار عیال.

[ع] (ا مرکب) چهارعیال. عناصر اربعه. (مجموعه مترادفات).

چارغ.

[ر] (ترکی، ا) نوعی از پای افزار است که بیشتر دهقانان پبای خود بندند. (برهان). قسمی از پای افزار روستائیان. (ناظم الاطباء). پوزار. پای افزار دهقانان. نوعی کفش مخصوص که دهقانان و روستائیان پوشند ||. نوعی کفش کردی است. (گناباد خراسان). و رجوع به چارق شود.

چار فار یاب.

[فاز] (اخ) یکی از قرای متعلقه به بلوک کوهمره شیراز است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چار فرس.

[ف ر] (ا مرکب) چارعنصر. (حاشیه لیلی و مجنون چ وحید): آنگه شود این گره گشاده کز چارفرس شوی پیاده. نظامی (لیلی و مجنون).

چار فرسخی.

[ف س] (اخ) از قرای خییص کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چار فرسنگ.

[فَسَ] (اخ) مزرعه ای است از مزارع طبس، این مزرعه از آب قنات مشروب میشود. هوایش گرم است. دویست نفر سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارفصل.

[ف] (ا مرکب) چهارفصل. چارموسم. چارهنگام. چارفصل سال. بهار و تابستان و پائیز و زمستان. ربیع و صیف و خریف و شتاء: در چنین فصل تا بخانه شاه داشته طبع چارفصل نگاه. نظامی. آنچه مقصود شد در این پیکار چارفصل است به ز فصل بهار. نظامی.

چارق.

[ر] (ترکی، ا) چارغ. نوعی از پافزار. (آندراج). نوعی از کفش صحرائیان. (غیاث). چاروق. پوزار. پای افزار. پاپوش. چاموش. شم. پالیک. قسمی کفش. نوعی پاپوش. کفش درشت روستائیان. کفش های روستائیان از انبان کرده. نوعی کفش که از انبان کنند. پای افزار از پوست انبان که آن را با ریسمانهای کلفت به پای بندند و فقرای روستا و ساربانان پوشند. کفش ترکان و آن پوست ناپیراسته باشد که با قاتمه (طناب باریک پشمین) به پای بندند. پاپوش که زیر آن پوست و روی آن ریسمان است. پاپوش دهاتی: ای ایاز آن مهرها بر چارقی چیست آخر همچو برت عاشقی. مولوی. همچو مجنون بر رخ لیلی خویش کرده ای تو چارقی را دین و کیش. مولوی. بنگریدند از یسار و از یمین چارقی بدریده بود و پوستین. مولوی. باز گفتند این مکان بی نوش نیست چارق اینجا جزیبی روپوش نیست. مولوی. پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز. مولوی. میروود هر روز در حجره برین تا ببیند چارقی با پوستین. مولوی. تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم زخم شانه سرت. مولوی. چارقت دوزم شیشهایت کشم شیر پیشت آورم ای محتشم. مولوی. - امثال: یک پا گیوه یک پا چارق؛ کنایه است از فقری تمام. کرد را به مسجد راه دهند با چارقتش آید؛ کنایه است از جهل و آداب ندانی.

چارق.

[ر] (اخ) دهی از دهستان چهاردولی اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری قصبه اسدآباد و ۵ هزارگزی جنوب چنار. کوهستانی سردسیر با ۲۴۱ نفر سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ج ۵).

چارق.

[ر] (اخ) از قرای خدابنده لوی خمسه و جدیدالنسق. ملکی نواب والا- رکن الدوله محمدتقی میرزا است. هوایش بیلاق و زراعت آنجا دیمی و آبی است. یکرشته قنات دارد که محصول و صیفی آن را مشروب میسازد. سکنه اینقریه پانزده خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارقاب.

(ا مرکب) چهارقاب. (اصطلاح قمار). بازی که با چهار پژول (بُجُل) یا کعب (قاب) بازند. همچنانکه سه قاب که با سه کعب بازی کنند. نوعی قمار که عوام الناس بازی کنند. نوع مخصوصی از قمار که بازی آن بجوانان روستائی یا شهرنشینان عامی و بی سواد اختصاص دارد. و رجوع به قاب شود.

چارقب.

[ق] (ا مرکب) پوشش مخصوص سلاطین توران. (آندراج). نوعی از لباس امراء. (غیاث): هر شاه بیت من که در این طرز گفته ام شاهان به گرد چارقب زر نوشته اند. نظام قاری. چارقب را پیداشاهی رخت کوس اقلیم پنجگانه زدند. نظام قاری. دامن آلوده مکن چارقب هستی را جامهء عاریه را پاک نگه باید داشت. شفیع اثر (از آندراج).

چارقده.

[ق] (ا مرکب) جامه ای که زنان زیر چادر بر سر افکنند. پارچه ای سه گوشه یا چهار گوشه که زنان بر سر بندند. روسری. روپاک. معجر. مقنعه. خمار. نصیف. شالی که آن را دور سر پیچند و سر و گردن را بدان پوشند و ظاهراً مخفف «چادرقد» باشد. و رجوع بچادر شود.

چارقل.

[ق] (ا مرکب) چهارقل. چهارسوره قرآن کریم که هر یک از آن چهار با کلمه «قل» آغاز میشود و عبارتند از: قل هو الله احد، قل اعوذ برب الفلق، قل اعوذ برب الناس، قل یا ایها الکافرون. مجموع چهار سوره قل یا ایها الکافرون، قل هو الله احد، قل اعوذ برب الناس و قل اعوذ برب الفلق. چهار سوره از سوره های قرآن کریم بنام: سوره کافرون (قل یا ایها الکافرون)، سوره اخلاص (قل هو الله احد)، سوره ناس (قل اعوذ برب الناس)، سوره فلق (قل اعوذ برب الفلق): هر زمان پیش شاه داد و ستم چارقل بر چهارطبع بدم. سنایی. پس در این راه با سلاسل و غل چارقل حرز تو ز دیومه کل (!؟). سنایی.

چارقلم.

[ق ل] (ا مرکب) چارقلم. چهار استخوان. چارقلم دست و پای. چهارساق (دو ساق دست و دو ساق پای). چهار قلم استخوانی ساقهای دست و پا. - چارقلم سفید (اسبی که چهارساق سفید دارد).؛ - چارقلم سیاه (اسبی که چهارساق سیاه دارد).؛

چارقون.

[ا خ] (ا خ) دهی از دهستان قره قریون بخش حومه شهرستان ماکو در ۳۲ هزار گزی جنوب خاوری ماکو و ۶ هزار گزی باختر صوفی بشوت. دره کوهستانی، معتدل، مالاریایی با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی آن گلیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۴).

چارقوبه.

[ی] (ا خ) از مزارع هشون بلوک اقطاع کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارک.

[ر] (ا مرکب) (۱) چاووش. (برهان). نقیب قافله. (برهان): به یک دم هر دو تن از جا بجستند چو چارک چوب در بیچاره بستند.

نزاری قهستانی. (۱) - Carak = Cara (واسطه) «یوستی. بندهش ۱۱۷»، سانسکریت cara از ریشهء car (رفتن، حرکت، دویدن) رونده - جاسوس. «ویلیامز ۳۹۳:۲». (حاشیهء برهان چ معین).

چارک.

[ر] (ا مرکب) مخفف چهاریک. ربع. یک چهارم. یک حصه از چهار حصه ||. چهاریک من (ده سیر) چهاریک ذرع. (ده گره) ربع یک من. یک چهارم من ||. ربع یک ذرع. یک چهارم ذرع ||. ده سیر (در تداول عامه ||). پنجاه (مخفف پنجاه درم که یک چهارم من تبریز باشد). و رجوع به ربع و چاریک و چهاریک شود.

چارک.

[ر] (اخ) قریه ای است از قرای توابع بلوک لارستان فارس در کنار بحرالعمم واقع و جزو بنادر محسوب میشود. اهالی آنجا و اکثر لارستان شافعی مذهب می باشند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰) و مؤلف فارسنامه ذیل «ناحیهء شیب کوه لارستان» نویسد: قصبهء این ناحیهء «بندر چارک» است بمسافت بیست و پنج فرسخ از شهر لار دور افتاده است... و رجوع به جغرافی سیاسی کیهان ص ۴۸۳ شود.

چارکان.

(ا مرکب) عبارت از کان آتشی که گوگرد و نوشادر کانی از آن برآید. (آندراج ||). کنایه از کان لعل و یاقوت، دوم کان آبی که مروارید و مرجان ازوست، سوم کان بادی که نباتات قیمتی از آن خیزد و چهارم کان خاکی که الماس و زر و نقره از آن پیدا شود. (آندراج).

چارکتاب.

[ک] (اخ) چهارکتاب. کتب اربعه. چارکتاب مقدس که عبارتند از: زبور داود، توریه موسی، انجیل عیسی و قرآن محمد (ص).

چارکرانگی.

[ک ن / ن] (حامص مرکب) چگونگی چهارکرانه ||. تریع.

چارکرانه.

[ک ن / ن] (ا مرکب) چارگوشهء مربع.

چارکش.

[ک] (ا مرکب) اصطلاح شنا.

چارکش.

[ك] (اِخ) قریه ای است از قرای قدیم النسق. از آب قنات مشروب میشود. هوایش ییلاقی است و قلیلی رعیت دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارکن.

[ك] (ص مرکب) چرکین. شوخگین: هم از اینسان بعید خواهی رفت شوخگن جبه چارکن دستار. مسعود سعد.

چارکنار.

[ك] (اِخ) قصبه ای است دلنشین در نه فرسخی و سمت شمال مقر سلطنت کابل است. جوانب اربعه آن واسع و در یک فرسخی طرف مغرب آن کوه بزرگی واقع و دامن آن کوه گشاده و در آنجا ارغوان زاری است که طول آن یک فرسخ و عرض آن نیم فرسخ باشد و در فصل بهار مانند آن ارغوان زار در هیچ دیار دیده نگردد و نگردیده و در چارکنار قریب یک هزار باب خانه است و بخوبی آب و هوا معروف خاکش طرب انگیز و حسن خیز و هوایش معتدل و اندک سردی مایل است و قابل است که مثل گردد چنانکه من گفته ام: شده از ارغوان دگر گلزار ارغوان زار شهر چارکنار. (انجمن آرای ناصری). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰ و ۵۱ شود.

چارکوب.

[ك ك] (اِخ) نام چهارستاره از قدر چهارم که در صورت قطعه الفرس است.

چارکه.

[ر ك / ك] (ا مرکب) چهاریک آجر. نصف نیمه آجر. در اصطلاح بنایان قطعه شکسته ای از آجر است که تقریباً برابر چهاریک آجر باشد. شکسته آجر. یک چهارم آجر.

چارکیف.

[ك] (اِخ) از مزارع چارگنبد سیرجان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چارگامه.

[م / م] (ص مرکب) اسب رهوار خوشرفتار باشد. (برهان). کنایه از اسب راهوار. (آندراج). اسب تیزرو. اسب راهوار: ساقیا اسب چارگامه بران تا رکاب سه گانه بستانیم. خاقانی (از آندراج). ز ابلق چارگامه شب و روز ران یکرانت را لگد مرساد. خاقانی ||. و کنایه از گرم کردن هنگامه عشرت هم هست. (برهان). و رجوع به چهارگامه شود.

چارگان.

(ا مرکب) چهارگان: ظاهراً بهای چهار درهم یا بوزن چهار مثقال (بقیاس بیستگان و بیستگانی [العشرینیه] و کمر هزارگانی): خریدی همی مرد بازارگان ده آهو و گوری بها چارگان. فردوسی.

چارگاه.

(۱ مرکب) چارگاه. نام شعبه ای از موسیقی. (غیاث). اصطلاحی در موسیقی. مقامی از موسیقی. اسم آهنگی از موسیقی. نام دستگاهی در موسیقی ایرانی. نام یکی از آهنگ های موسیقی ایران ||. کنایه باشد از کالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصر است. (غیاث).

چارگاه.

(۱ مرکب) قلب چراگاه. (آندراج): به خشتی نقش صد اژدر نمودی مقام چارگاه خر نمودی. فوقی (در تعریف نقاشی فرهاد از آندراج).

چارگاهی.

(اخ) تیره ای از ایل طیبی از شعبه لیرای از ایلات کوه کیلویه فارس. (جغرافی سیاسی کیهان ص ۸۹).

چارگل.

[گک] (۱ مرکب) قسمی از داغ. (آندراج): ز تعلیمیش پخته چارجل بود نزد فارس خط چارگل. ملاطغرا (در تعریف براق، از آندراج ||). کنایه از نقش پای سگ. (آندراج ||). چارگل خودرو چون بنفشه و پنیرک و کدو و نیلوفر که جوشانده آنها جنبه داروئی دارد و بعنوان ملین بکار میرود.

چارگنبد.

[گمب] (اخ) از قرای کوهستان سیرجان است. بعضی از ایلات در مزارع این قریه بیلاق مینمایند. شاه شجاع بعد از ملاقات با کلومیر حسین بفتح و فیروزی امیدوار شده عزیمت شیراز نمود و در چارگنبد نزول کرد و از اینجا بطرف مقصود راند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چارگوش.

(ص مرکب، ۱ مرکب) چارگوش. چارگوشه ای. چهارضلعی. دارای چهارضلع. مربع. چارزایه ای. دارای چهارزایه. سطحی که اضلاع آن مساوی و زوایای آن عمود بر یکدیگر باشند. رجوع به چارگوشه و چهارگوشه شود.

چارگوشه.

[ش / ش] (۱ مرکب) هر چیز را گویند که مربع باشد. (برهان). ذو اربعه زوایا. چارگوشه ای. چارزایه ای (۱ ||). کنایه از تخت پادشاهان است که بعربی «سریر» خوانند. (برهان). کنایه از تخت بود که آنرا «پات» و «گاه» نیز گویند و به تازی «سریر» خوانند. (آندراج ||). چاردیواری. خانه کوچک. گوشه. زاویه: آن را که چارگوشه عزلت میسر است گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است. اثیرالدین (از آندراج ||). کنایه از تابوت هم هست. (برهان) (آندراج ||). چارسمت. چارطرف. چارجانب: بفرمود تا نامور پهلوان همی گشت بر چارگوشه جهان فردوسی. ندای هاتف غیبی ز چارگوشه عرش صدای کوس الهی به پنج نوبت

لا-خاقانی. چون فرو دید چار گوشه کاخ ساحتی دید چون بهشت فراخ. نظامی. و رجوع به چهار گوشه شود. (۱) -
Quadrangle.

چار گوشی.

(۱ مرکب) هر چه چهار گوشه داشته باشد. مربع ||. صراحی. (برهان). کنایه است از صراحی چهارپهلوی. (آندراج). صراحی را گویند که چهار گوشه داشته باشد. (جهانگیری): چار گوشی و چار گوشه باغ گر بدست آیدت فرومگذار. شهید (از جهانگیری). || سبویی را گویند که چهار دسته داشته باشد. (برهان).

چار گوهر.

[گگ / گگه] (۱ مرکب) چار عنصر. چار آخشیج. عناصر اربعه. آخشیجان. آب و خاک و باد و آتش: چو این چار گوهر بجای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند. فردوسی. میراث ستان هفت کشور منصوبه گشای چار گوهر. نظامی. ز آن بزرگی که در سگالش اوست چار گوهر چهاربالش اوست. نظامی. جهت را شش گریبان در سرافکند زمین را چار گوهر در برافکند. نظامی. و رجوع به چار گوهر و چهار گوهر شود.

چار گهر.

[گگه] (۱ مرکب) چار گوهر. چار عنصر. چار آخشیج. عناصر اربعه. آب و خاک و باد و آتش: پسری چون تو نزادند در این شش روزن هفت سیاره و نه دایره و چار گهر. سنایی. پیر حکمت نه پیر هفت اختر پیر ملت نه پیر چار گهر. سنایی. بر هفت خزانه در گشاده بر چار گهر قدم نهاده. نظامی. و رجوع به چار گوهر و چهار گوهر شود.

چار لا.

(۱ مرکب) چارتا. چارتو. و رجوع به چارتا و چارتو شود.

چار لاشه.

[ش / ش] (۱ مرکب) عناصر اربعه. چار آخشیج: از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل بر هفت مرکبات فلک ره بریده ایم. خاقانی.

چار لا کردن.

[کد] (مص مرکب) چارتا کردن. چارتو کردن.

چار لکات.

[ل] (۱ مرکب) اصطلاحی در بازی قمار آس. چهار ورق ده خال، چهار ورق از چهار خال مختلف که بر روی هر یک ده خال نقش شده. ورق ده خال خاج (گشنیز) و ده خال خشت و ده خال پیک (گلابی سیاه) و ده خال دل (گلابی قرمز) که در بازی آس چار لکات نام دارند.

چارلنگ.

[ل] (اخ) از مزارع اقطان بلوک کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چارلنگ.

[ل] (اخ) چهارلنگ. نام قبیله ای از ایل بختیاری. طائفه ای از ایل بختیاری مشتمل بر پنج طائفه بزرگ. و رجوع به چهارلنگ شود.

چارلنگر.

[ل گ] (ا مرکب) کشتی بزرگ که چهارلنگر داشته باشد. (آندراج): لنگر شکوه باد کند دفع، پس چرا در چارلنگر است روان باد صرصرش. خاقانی. چو طوفانی دیده‌تر شدم ز مژگان خود چارلنگر شدم. ملاطغرا (از آندراج). نگه تا شنا کرد در بحر دید چنین کشتی چارلنگر ندید. ظهوری (از آندراج).

چارلو.

(ا مرکب) چهارلو. اصطلاحی در بازی ورق. نام یکی از ورق های بازی. ورق بازی که چهار خال دارد. نام ورقی از اوراق بازی که چهار خال بر آن نقش شده. نام هر ورقی از ورقهای بازی که چهار خال از یکی از خالهای مختلف بر روی آن نقش شده باشد. و رجوع به چهارلو شود.

چارم.

[ر] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چهارم. رابع. رابعه. و رجوع به چهارم شود.

چارمادر.

[د] (ا مرکب) کنایه از چارعنصر. (برهان) (آندراج). چهارعنصر. عناصر اربعه. چار آخشیج. امهات اربعه. آب و خاک و باد و آتش. چار آخشیجان: گل آستن از باد مانند مریم هزاران پسرزاده از چارمادر. ناصر خسرو. تا تربیت کنند سه فرزند کون را ترکیب چارمادر و تأثیر نه پدر. انوری (دیوان چ نفیسی ص ۱۲۰). بودند تانبود وجودش در این سرا این چارمادر و سه موالید بی نوا. خاقانی. کشت و زاد از پی بیشی غلامانش کنند چارمادر که در این نه پدر آمیخته اند. خاقانی (||. اخ) چهارستارهء نعش باشد از بنات النعش. (برهان) (آندراج).

چارمان.

(اخ) نام موضعی. مؤلف مرآت البلدان نویسد: در استیلاي عرب بر عجم و فرار یزدجرد بن شهریار به ری «باو» نامی از اهل طبرستان از اولاد ملوک عجم که ملتزم رکاب یزدجرد بود مرخصی حاصل نموده که به طبرستان رفته آتشکده آنجا را زیارت نماید و بعد از ورود قشون عرب به مملکت ری و انقلاباتی که در ایران اتفاق افتاد اهالی طبرستان «باو» را پادشاه خود نمودند و او «چارمان» را که معرب «بشارمان» میشود پایتخت خود قرارداد. بعد از پانزده سال سلطنت «ولاش» نام، او را بضر بختی که بشانهء او فرو کوفت بکشت و خود سلطنت طبرستان را تصاحب کرد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چارمان.

(اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: و نیز چارمان اسم یکی از دهات طبرستان بوده چنانکه در تاریخ ظهیرالدین مسطور است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چارماه.

(ا مرکب) چهارماه ||. کنایه از چهارنعل دست و پای اسب. (آندراج): پرماه و پرستاره شود هر زمان زمین زآن چار شش ستاره که در چارماه اوست. (از آندراج). - چارماه و چار شش ستاره؛ کنایه از چهار نعل دست و پای اسب که هر نعلی شش میخ دارد. (آندراج).

چارماهه.

[ه / ه] (ص نسبی) چهارماهه. منسوب به چارماه. کسی یا چیزی که چهار ماه بر او گذشته باشد.

چارم اسطرلاب.

[رأ ط] (اخ) کنایه از قرآن مجید زیرا که کتاب چهارم است بعد از تورا و انجیل و زبور. (آندراج).

چارمقالی.

[م] (ص نسبی) چهارمقالی. منسوب به چهارمقال ||. کلمه ای که در مورد تحقیر و توهین کسی بر زبان می آورند. نوعی دشنام. فحش و ناسزا.

چارمحال.

[م] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مضافات اصفهان و چهار ناحیه است معروف به محال اربعه و شرح هر ناحیه از قرار ذیل است: ۱ - ناحیه راز: حدود این ناحیه جنوبی به شیراز، شمالی به فریدن، شرقی به اصفهان، غربی به میزدج. ۲ - ناحیه کیار: حدود آن شمالی به میزدج، جنوبی به کندمان، مغربی پشتکوه بختیاری، شرقی به لنجان. ۳ - ناحیه میزدج: در جگره واقع است اطرافش از هر سمت کوه است چمنی وسط این دشت هست مسمی به چمن «کران» تخمیناً یک فرسخ زمین چمن است. حدود ناحیه میزدج از اینقرار است: جنوبی به بلوک کیار، شرقی برار، غربی به بختیاری، شمالی به فریدن. تمام این بلوک مخروبه بوده است حاجی محمد رضاخان آباد کرده همه جا حمام و مسجد و قلعه و آسیا ساخته و از اطراف رعیت جمع کرده آورد به میزدج سکنی داد. دویست نفر نوکر سواره مخصوصاً موجب میداد که این بلوک را محافظت و محارست نمایند بعد از حاجی محمد رضاخان، خاناباخان هم همین حالت را داشت این اوقات در حکومت آنها نیست. گویند خیلی خرابی بهم رسانیده است. ۴ - ناحیه کندمان: حدود آن شمالی به میزدج، جنوبی به خاک شیراز، شرقی به سمیرم، غربی به بختیاری و پشتکوه. (مرآت البلدان ج ۴ صص ۵۱ - ۶۳). و برای کسب اطلاع از اسامی قراء و مزارع و آبادیهای چارمحال و خصوصیات هر یک از آنها و وضع طبیعی و اقتصادی این ناحیه به کتاب «مرآت البلدان» ج ۴ صص ۵۱-۵۴ رجوع شود.

چارمخالف.

[م ل] (ا مرکب) چهارمخالف. چهارطبع. چارطبع. حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. گرمی و سردی و خشکی و تری: ز دور هفت رونده طمع مدارثبات میان چارمخالف مجوی عیش لذیذ. سنایی. ز سیر هفت مشعبد اسیر ششدره ام ز دست چارمخالف بنای هشت درم. سنایی || صفرا و بلغم و سودا و خون.

چارمذهب.

[م ه] (ا خ) کنایه از حنفی، شافعی، مالکی و حنبلی. (آندراج) (غیاث). چهارمذهب. چارمذهب اهل تسنن، مذهب حنفی، مذهب شافعی، مذهب حنبلی و مذهب مالکی.

چارمردان.

[م] (ا خ) اسم یکی از محلات دارالایمان قم است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۵).

چارمرغ خلیل.

[م غ خ] (ا مرکب) کبوتر و زاغ و خروس و طاوس که حضرت خلیل (ع) بموجب امر حق تعالی گوشت هر یک از آن چهاربر سرکوهی نهاد و باز بسوی خود طلب فرمود آنها زنده شده حاضر آمدند. (آندراج) (غیاث ||). در ذبح طیور مذکور اشارت است بدان که کبوتر کنایه از الفت خلق و از خروس شهوت و از زاغ حرص مال و از طاوس زیب و آرایش ظاهری یعنی هر چهار صفات، ترک کن. (آندراج).

چارمسمار.

[م] (ا مرکب) در این شعر ظاهراً کنایه از چارطبع است: جان کندن تن به چارمسمار بر رقص رحیل هست دشوار. نظامی.

چارمضراب.

[م] (ا مرکب) اصطلاحی در موسیقی، اصطلاحی در نواختن آهنگ موسیقی. نوعی از آهنگ موسیقی که نوازنده ساز در دستگاههای مختلف آواز مینوازد تا آوازخوان برای خواندن مهیا شود. گونه ای از زدن که زنده خواننده را برای خواندن مهیا سازد. و رجوع به چهارمضراب شود.

چارمعرض.

[ر ع ر] (ا مرکب) چهارمعرض. بعضی نوشته اند که مجازاً بمعنی انسانی است چه انسان مرتبه چهارم است از جسم مطلق و جسم نامی و حیوان. (آندراج) (غیاث).

چارمغز.

[م] (ا مرکب) چهارمغز. جوز را گویند که گردکان است. (برهان). تخم درختی است از قسم میوه به فارسی گردکان و به هندی

اکهروت گویند. (آندراج). جوز مغز فارسی که بهندش اکهروت نامند. (شرفنامه منیری). گردکان که چهارمغز دارد. جوز. گردو. گوز. خسف. جوز چارمغز. ضَبْر و ضَبْر؛ درخت چارمغز. لُب، چارمغز گردکان است. (منتھی الارب ||). مغز تخمه کدو و خربزه و هندوانه و خیار ||. مغز پسته و فندق و بادام و گردو. - دهن الجوز؛ روغن چارمغز. و رجوع به گردکان شود.

چارمکان.

[م] (اِخ) از دهات متعلقه به کوهمره شیراز است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۵).

چارم کتاب.

[رُك] (اِخ) چهارم کتاب. قرآن مجید را گویند. یعنی قرآن عظیم. (آندراج) (شرفنامه منیری). کتاب چهارم آسمانی پس از توراہ و انجیل و زبور. قرآن کریم که پس از زبور داود و توراہ موسی و انجیل عیسی کتاب چهارم آسمانی بشمار آید.

چارملک.

[مَل] (اِخ) چهارملک. چهار فرشته مقرب خدا. جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل: گاهی براق چارملک را لگام گیر گاهی به دیو هفت سری بر کند لگام. خاقانی.

چارمنزل.

[مَز] (اِ مرکب) چهارمنزل. شریعت، طریقت، معرفت، حقیقت. (آندراج) (غیاث). منزل شریعت، منزل طریقت، منزل معرفت، منزل حقیقت، شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت.

چارمنگل.

[مَگ] (اِ مرکب) کسی که قولنج کند و از حرکت بیفتد، گویند چارمنگل مانده است یعنی یارای حرکت بهیچ سوی ندارد. (لهجه قزوین).

چارموج.

[م / مَو] (اِ مرکب) چهارموج. چارموجه. طوفان. گرداب که بهندی «بهنور» گویند. (آندراج): کسی کزشش جهت کناره فتد در چارموج از حسن پنجاب. آرزو (از آندراج). و رجوع به چارموجه شود.

چارموجه.

[مَج / ج] (اِ مرکب) چهارموجه. چارموج. غرقاب. طوفان. بمعنی گرداب. (غیاث). طوفان دریایی: آید به چارموجه دریای حسن تو لرزد به خود چو کشتی بی لنگر آینه. صائب (از آندراج). و رجوع به چارموج شود.

چارموران.

(اخ) جزء که کیلویه است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۵).

چارمی.

[ر] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چهارمی. چهارمین. چیزی در مرتبه چهارم. و رجوع به چارمین شود.

چارمیخ.

(ا مرکب) چهارمیخ. نوعی شکنجه. معروف است و آن چنان باشد که شخصی را خواهند شکنجه کنند بر پشت یا به روی خوابانند و چهار دست و پای او را به میخ بندند. (برهان). نوعی از سیاست مقرری و آن چنان باشد که شخصی را که خواهند شکنجه کنند بر پشت یا به روی خوابانند و هر چهار دست و پای او را محکم بر میخ بر بندند. (آندراج). نوعی از تعذیب که مجرم را به چهارمیخ دست و پا بندند. (غیاث): عدل تو ظلم و فتنه را نعل گرفت لاجرم هر دو نعل مانده اند از تو به چارمیخ در. مجیر بیلقانی. جان یوسف زاد را کآزاد کرده همت است و رهان زین چارمیخ هفت زندان و رهان. خاقانی. درختی است شش پهلوی و چارمیخ تنی چند را بسته بر چارمیخ. نظامی. یا برین تخت شمع من مفروز یا چو تخته به چارمیخ بدوز. نظامی. دشمنش چون درخت بیخ زده بر در او به چارمیخ زده. نظامی. دچار چارمیخ و شکنجه و عذاب و قطع دستها میشود. (بهاءالدین ولد). خون خوری در چارمیخ تنگنا در میان حبس و انجاس و عنا. مولوی. چارمیخ شه ز رحمت دور نی چارمیخ حاسدی مغفور نی. مولوی. دعوی خود را چو کاذب یافت پیش خلق تو خویش را بر چارمیخ خار زد ناچار گل. اشرف (از آندراج ||). کنایه از عناصر اربعه هم هست. (برهان): شش جهت را ز هفت بیخ بر آرنه فلک را به چارمیخ بر آرنه. نظامی ||. عمل لواطه را نیز گویند. (برهان).

چارمیخ شدن.

[ش د] (مص مرکب) چهارمیخ شدن. تعذیب و شکنجه شدن. نوعی از تعذیب مجرمان که دراز بر زمین انداخته به چهارمیخ دست و پا بندند. (آندراج) (غیاث): در سم رخست که زمین راست بیخ خصم تو چون نعل شده چارمیخ. نظامی ||. کمال محکم شدن. (آندراج) (غیاث). و با لفظ شدن کنایه از نهایت قیام و استواری. (آندراج در معنی چارمیخ): جناح از هوا در زمین برد بیخ پساہنگ شد در زمین چارمیخ (۱). نظامی (از آندراج). (۱) - ن ل: پساہنگ شد چون زمین چارمیخ.

چارمیخ کردن.

[ک د] (مص مرکب) استوار کردن با چارمیخ. کسی یا چیزی را به وسیله چارمیخ به جایی بستن و استوار نمودن: درختی را که بینی تازه بیخش کند روزی ز خشکی چارمیخش (۱). نظامی ||. نوعی از سیاست که گناهکار را با دوختن هریک از چهار کف دستها و پایها به جایی استوار کردند: در هفت دوزخ از چه کنی چارمیخشان ویل لهم عقیله من بس عقابشان. خاقانی. چارمیخت کرده ام من، راست گو راست پیش آور دروغی را مجو. مولوی ||. ثابت و مقرر کردن دعوی با ادله و اسناد و اقرارها ||. و با لفظ کردن، کنایه از عمل لواطه کردن. (آندراج در معنی چارمیخ). (۱) - ن ل: کند روزی زمانه چارمیخش.

چارمیخ کشیدن.

[ک / ک د] (مص مرکب) چارمیخ کشیدن. شکنجه کردن. گناهکار را به چارمیخ بستن. نوعی تعذیب. قسمی کیفر دادن مجرم و بزه کار: گر جز بتو محکم است بیخم برکش چو صلیب چارمیخم. نظامی. اصل قانون شریعت کاحتساب شرع او میکشد آهنگ را

بر چارمیخ چارتار. اشرف (از آندراج).

چارمیخه.

[خ / خ] (ص مرکب) چهارمیخه. استوار. محکم. پابرجا. تزلزل ناپذیر.

چارمیخه کردن.

[خ / خ ک د] (مص مرکب) چهارمیخه کردن. سخت محکم و استوار کردن. استوار ساختن کاری یا امری. پابرجا نمودن.

چارمیخی.

(ص نسبی) چهارمیخی. استوار. محکم: زین پوده درخت چاربیخی می بُرم عرق چارمیخی. نظامی (لیلی و مجنون ص ۲۳۰).

چارمین.

[ر] (ص نسبی) چهارمین. منسوب به عدد چهار. چیزی در مرتبه چهارم: پهلوی عیسی نشینم بعد از این بر فراز آسمان چارمین. مولوی.

چارناچار.

(ق مرکب) چار و ناچار. ناگزیر. (آندراج). بالضروره. (آندراج). لاعلاج. اجباراً.

چارنعل.

[ن] (ا مرکب) چارنعل. نوعی از راه رفتن اسب. نوعی از دویدن اسب. راندن اسب بشتاب. قسمی از دوآندیدن اسب.

چارنعل رفتن.

[ن ر ت] (مص مرکب) چارنعل رفتن. تند رفتن اسب. دویدن اسب.

چارنفس.

[ن] (ا مرکب) چارنفس. نفس اماره، نفس لوامه، نفس ملهمه، نفس مطمئنه. (آندراج). چارنفس اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه: به چارنفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب. خاقانی.

چارنه.

[نُه] (ا مرکب) چارنه. چهار ورق از اوراق بازی که بر روی هر یک نه خال نقش شده. نه خال گشنیز (خاج) و نه خال پیک (گلابی سیاه) و نه خال دل (گلابی قرمز). و نه خال خشت.

چارو.

(۱) ساروج. سارو. کلس. کرس. بمعنی سارو باشد. (برهان). آهک رسیده با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال آن مانند. (برهان) (آندراج). آهک است که با چیزهای دیگر یکجا خمیر کنند و در آب بندی بکار برند. (لغت محلی شوستر خطی). آهک و خاکستر که با یکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند. مخلوط آهک و خاکستر و آب که بر کف و دیوار آب انبار و حمام و حوض برای استحکام و جلوگیری از نفوذ آب میمانند. مخلوطی از آب و آهک و خاکستر و چیزهای دیگر که خمیر آن در پوشش کف حوض و آب انبار و حمام یا برای آب بندی جاهای دیگر بکار می‌رود. در تداول عامه و در لهجه های محلی «ساروج» گویند و «ساروج» معرب آن است.

چارو.

(اخ) از منازل سر راه اهواز به اصفهان. (جغرافی تاریخی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۳۱۰).

چاروا.

[چار] (ا ر ک ب) چارپا. مرکب سواری. (برهان) (آندراج). مرکب چهار پا اعم از اسب یا الاغ یا اشتر. (لغت محلی شوستر خطی) هر حیوان که بر چهارپا رود. حیوان بارکش. ماشیه. مال. اسب. الاغ. قاطر. شتر. مرکب. ستور. بارگی. دایره؛ چیزی که محاذی آخر خورد گاه چاروا افتد. (منتهی الارب): چاروایی دوسه و یک دو غلام چاروا هم به کرای خواهم داشت. خاقانی. نه محقق بود نه دانشمند چاروایی بر او کتابی چند (۱). سعدی ||. هر چیزی که چهارپا داشته باشد. (برهان) (آندراج ||). الاغ. حمار. دراز گوش. یعفور. (غالب دهات خراسان و در تداول روستائیان آنجا). و رجوع به چارپا شود. (۱) - ن ل: چارپایی بر او کتابی چند. و در این صورت شاهد نیست.

چاروادار.

[چار] (نف مرکب) مکاری. مگری. آنکه خر و استر و یابو کرایه دهد بار و مسافر را و خود نیز همراه ستور خود باشد. کسی که اسب و الاغ و قاطر برای بردن بار و مسافر کرایه دهد. خرکچی. قاطرچی. ستوربان. شخصی که چند الاغ یا اسب و قاطر دارد که بوسیله آن ها مسافران را از محلی بمحلی میبرد یا بار و مال التجاره حمل میکند و از این بابت وجهی میگیرد و امرار معاش مینماید. - امثال: وای بوقتی که چاروادار راهدار شود: ریکاکه چاروادار نیه من ورا سرای نشمه. هفتا قاطر قطار نیه من ورا سرای نشمه.

چارواداری.

[چار] (حامص مرکب) چهارپاداری. مال به کرادهی. مسافربری. بارکشی (|| ص نسبی) منسوب به چاروادار. - فحش چارواداری؛ دشنام خیلی زشت.

چاروارایگدر.

[د] (اخ) نام یکی از طوائف ترکمن ساکن خاک ایران که در محل «کوه خالا» سکونت دارند و ۱۵۰ خانوارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

چارواردوچی.

[د] (اخ) نام تیره مهمی از ترکمن های یموت ساکن خاک ایران که ۸۰۰ خانوارند و در «مراوه تپه» سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲ و ۳۰۹).

چاروای سواری.

[چارای س] (ترکیب وصفی، مرکب) چهارپای سواری. دابه. (ترجمان القرآن). مرکب سواری. ستور زینی. مقابل بارکش.

چار و چدر.

[رُچ د] (ا مرکب، اتباع) تدبیر. (برهان) (آندراج). چاره. (برهان) (آندراج): او چار به کارمن چو در کرد چاروچدر از کسی نخواهم. قریع الدهر (از آندراج ||). علاج. (برهان) (آندراج).

چار و چنگول.

[رُچ] (ا مرکب، اتباع) دست ها و پاها خشک شده در حالی که جمع و خم شده باشد. با دستها و پاهای بسوی تنه گرد آمده چون مبتلا بفالجی یا از سرمازدگی مرده ای و غیره. و رجوع به چارچنگولی شود.

چاروغ.

(ترکی، ا) چارغ. (برهان) (آندراج). پای افزار دهقانان. (برهان) (آندراج). پوزار. کفش. نوعی کفش مخصوص روستائیان. و رجوع به چارغ و چارق و چاروق و کفش شود.

چاروق.

(ترکی، ا) چاروغ. چارغ. چارق. کفش مخصوص دهقانان. پای افزار مخصوص روستائیان. نوعی کفش که دهقانان و روستائیان پوشند. و رجوع به چارغ و چارق و چاروغ و کفش شود.

چار و ناچار.

[ر] (ق مرکب، اتباع) خواه و ناخواه. طوعاً ام کرهاً: چاره آن شد که چاروناچارش مهربانی بود سزاوارش. نظامی.

چاروه.

[و / و] (ا) حيله. دستان ||. بمعنی جدایی نیز آمده است.

چار و هفت.

[رُه] (ترکیب عطفی، مرکب) عناصر اربعه و سیارات سبعة. (آندراج).

چاره.

[ر / ر] (۱) علاج. (برهان) (آندراج) (غیاث) (انجمن آرا). معالجه. مداوا. درمان. دارو. دفع. رفع. عَنَدَد. وعی. (منتهی الارب): بیلغده باید کنون چاره نیست بیلغنجم و چاره من یکی است. ابوشکور. گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام. منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۳۴۶). او سنگدل و من بمانده نالان چرویده و رفته ز دست چاره. منجیک. چون نمک خود تبه شود چه علاج چاره چه غرقه را ز رود برک. خسروی. پرستنده برخاست از پیش اوی سوی چاره بیچاره بنهاد روی. فردوسی. به دل گفت خود کرده را چاره نیست به کس بر اینکار بیغاره نیست. فردوسی. مرآن درد را راه و چاره ندید بسی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی. فراوان بگفتند و انداختند مرآن کار را چاره نشناختند. فردوسی. ورا برگزیدند ایرانیان که آن چاره را تنگ بندد میان. فردوسی. ز هر گونه نیرنگها ساختند مرآن درد را چاره نشناختند. فردوسی. چو ایرانیان آگهی یافتند یکایک سوی چاره بشتافتند. فردوسی. به نزدیک گرسیوز آمد نوند که بر چاره جان میان را ببند. فردوسی. سپه را که چون او نگهبان بود همه چاره جنگ آسان بود. فردوسی. پر از درد گشتم سوی چاره باز بدان تا نماند تن اندر گداز. فردوسی. از آن درد «گردوی» غمخواره گشت وز اندیشه دل سوی چاره گشت. فردوسی. می زدگانیم ما در دل ما غم بود چاره ما بامداد رطل دما دم بود. منوچهری. ای ملک زداینده هر ملک زدایان ای چاره بیچاره وای مفزع زوار. منوچهری. باده فراز آورید چاره بیچارگان قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین. منوچهری. چو چاره نبد جنگی و لشکری گرفتند زهار و خواهشگری. اسدی. به هر کار بر نیک و بد چاره هست جز از مرگ کش چاره ناید بدست. اسدی. همی ندانم چاره فراق وین نه عجب که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار. قطران. داود گفت یا جبرئیل چاره این چیست و چه کنم؟ (قصص الانبیاء ص ۱۵۴). چاره نمی شناسم از اعلام آنچه حادث شود. (کلیله و دمنه). همی خوانند و میرانند ما را نیابد کس همی زین کار چاره. ناصر خسرو. دل بیمار را دوا بتوان حمق را هیچگونه چاره مدان. سنایی. با این غم و درد بی کناره داروی فرامشی است چاره. نظامی. دانک هر رنجی ز مردن پاره ایست جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست. مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۴۲). بنال سعدی اگر چاره وصال نیست که نیست چاره بیچارگان بجز زاری. سعدی. با جور و جفای تو نسازم چه بسازم؟ چون زهره و یارا نبود چاره مداراست. سعدی. دست با سرو روان چون نرود در گردن چاره ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن. سعدی. یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچین درشتی دید و پشت بداد چاره جز آن ندانستند که با او بمصالحت گرایند. (گلستان سعدی). گفتم تو گربه ای نه شتر گفت چاره چیست در حیز زمانه شتر گربه ها بسی است. سلمان ساوجی ||. تدبیر کردن باشد و حیل در کار. (صحاح الفرس). تدبیر بود. (فرهنگ خطی). و تدبیر باشد. (برهان). تدبیر و اصلاح فساد امری. (آندراج). تدبیر. (غیاث). حیل. وسیله. تفکر و تأمل در انجام امور. راه اندیشی. وسیلت جویی. فن. اندیشه: ای بر تو رسیده بهر تنگ چاره ای از حال من ضعیف براندیش چاره ای (۱). رودکی (از صحاح الفرس). بر این چاره اکنون که جنبد ز جای؟ که خیزد میان بسته این را بیای؟ فردوسی. به تنگی یک اندر دگر بافته بچاره سر شوشه بر تافته. فردوسی (شاهنامه ۲۰/۱۰۶۲). به «خراد برزین» چنین گفت شاه که بگزین بر این کار بر چاره راه. فردوسی. چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور. فردوسی. کنون چاره ای هست نزدیک من مگوی این سخن بر سر انجمن. فردوسی. به زندان تنگ اندر آمد تخار بدان چاره با جامه کارزار. فردوسی. بچاره سر چاه راه کرده کور که مردم ندیدی نه چشم ستور. فردوسی. بیامد بدرگاه فرخ پدر دلی پر ز چاره پر از کینه سر. فردوسی. پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ همه از در مرد فرهنگ و سنگ. فردوسی. بسنده نباشی تو با لشکرش نه با چاره و گنج و با کشورش. فردوسی. ز کنده بصد چاره اندر گذشت عنان را گران کرد بر سوی دشت. فردوسی. یکی سخت پیمان ستد زو نخست بچاره دلش را ز کینه بشست. فردوسی. کرا گفت آتش زبانش نسوخت بچاره بد از تن بیاید سپوخت. فردوسی. بپرسید ازو «کید» و غمخواره گشت ز پرسش سوی دانش و چاره گشت. فردوسی. بخندید و با او چنین گفت شاه که چاره به از جنگ ای نیکخواه. فردوسی. دبیر نویسنده را پیش خواند وز آن چاره و جنگ لختی براند. فردوسی.

چنین تا بنزدیک کوه سپند لب از چاره خویش در خندخند فردوسی. چو از چاره دلها برداختند فرستاده را پیش بنساختند. فردوسی. شما چاره ها هر چه دانید زود ز نیک و ز بد بازانید زود. فردوسی. بچاره بنزدیک مردم کشید نهفته همه سودمندی گزید. فردوسی. بدان چاره تا مرد بیکار خون نریزد نباشد بید رهنمون. فردوسی. چو بشنید افراسیاب این سخن غمی گشت و پس چاره افکند بن. فردوسی. مر او را بچاره ز روی زمین نگوئش برافکند بر پشت زین. فردوسی. بچاره به رویین دژ اندر شدم جهانی بر آنگونه برهم زدم. فردوسی. وز آن چاره هایی که میساختم که تا دل ز کینه برداشتم. فردوسی. که من خود از او سخت آزردم. بدل چاره کشتنش کرده ام. فردوسی. که کین پدر بازجست از نیا. بشمشیر و بر چاره و کیمیا. فردوسی. بدین چاره، گر زو نیابم رها شوم بی گمان در دم ازدها. فردوسی. به چاره بودی اگر بودی اندر او نخجیر به بیم رفتی اگر رفتی اندر او شیطان. عنصری (در صفت بیابان صعب). بچاره آسیا سازند بر باد برآرند از میان رود بنیاد. فخرالدین گرگانی. سپه را چنین پنج ره بر گماشت بصد چاره برجایگهشان بداشت. اسدی. بهر کار در زور کردن مشور که چاره بسی جای بهتر ز زور. اسدی. یکی چاره هزمان نماید همی بدان چاره جانمان رباید همی. اسدی. یلان را به پیکار و کین بر گماشت بصد چاره آن رزم تا شب بداشت. اسدی. راست نگردد دروغ و مکر بچاره معصیت را بدین دروغ میاچار. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۶۶). و آن همه به مردی و چاره دفع کرد تا به شهرستان زرین رسید. (مجمل التواریخ) گوید [نافع] برفتم نزدیک کوه [دماوند] بدیهی با ستادیم و چاره بردن همی طلبیدیم. (مجمل التواریخ). دشمن چو از همه چاره ای فروماند سلسله دوستی جنباند. (گلستان چ یوسفی ص ۱۷۴ ||). حیلہ نیز بود. (فرهنگ اسدی). مکر و حیلہ را هم گفته اند. (برهان). مکر و فریب. (غیاث). کید. مکر. حیلہ. (زمخشری). نیرنگ. داستان. افسون. و سوسه. تزویر. گول: دگر آنکه بد گوهر افراسیاب ز توران بدان چاره بگذاشت آب. فردوسی. بدانست رستم که این نیست گور ابا او کنون چاره باید نه زور. فردوسی. بچاره بیاوردش از دشت و کوه به بند آمدند آنکه بد ز آن گروه. فردوسی. جهان دیده پر دانش افراسیاب جز از چاره چیزی نبیند به خواب (۲). فردوسی. ورا نیز «بندوی» بفریفتی به بند اندر از چاره نشکفتی. فردوسی. فرومایه ضحاک بیداد گر بدین چاره بگرفت گاه پدر. فردوسی. بگردان ز جانم بد روزگار همان چاره دیو آموزگار. فردوسی. شنیدم همه خام گفتار تو نبینم جز از چاره بازار تو. فردوسی. از آن چاره آگه نبد هیچکس که او داشت آن راز پنهان و بس. فردوسی. زنی بود با او پیرده درون پراز چاره و بند و رنگ و فسون. فردوسی. بدین چاره ده کار بد را فروغ که داند که این راست است از دروغ. فردوسی. از آن آگهی شد دلش پرنهیب سوی چاره برگشت و بند و فریب. فردوسی. بدانست کان کار «بندوی» بود که بهرام شد کشته ز آن چاره زود. فردوسی. نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام همه چاره و تبیل و سازدام. فردوسی. زدشمنان زبردست خیره خانه خویش نگاهداشت نداند بچاره و نیرنگ. فرخی. نگهدار این دو جادو را در آن دز ز رنگ و چاره رامین گریز. فخرالدین گرگانی. تو چاره دانی و نیرنگ بازی در این تیمارمان چاره چه سازی. فخرالدین گرگانی. مرا این چاه بدبختی تو کندی بصد چاره مرا در وی فکندی. فخرالدین گرگانی. چو گفتند او بشهر اندر شد اکنون بدانست او که آن چاره ست و افسون. فخرالدین گرگانی. از مرگ کس نجست بچاره، مگوی بیهوده ای که آن نبرد ره به ده. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۹۵). کان چاره چو سنیدن کوه است بسوزن و آن حیلہ چو پیمودن آب است بگربال. معزی ||. گزیر. بُد. مقابل ناگزیر. مقابل لابد. گزیر. عُنیَه؛ چاره. بُد. عُنیان؛ بُد. چاره. غنی [بالفتح والقصر]؛ چاره. بد. مُحْتَد؛ مُحَد، مُعَلَدَد؛ چاره و گزیر و بُد. مُلْتَد؛ چاره و گریز. و غُل؛ بد. (منتهی الارب): بیلغده باید کنون «چاره» نیست بیلغنجم و چاره من یکی است. بوشکور. مردمان مکه را از طایف چاره نیست زیرا که در مکه نه زرع است و نه درختهای میوه. (ترجمه طبری). ولیکن کنون زین سخن چاره نیست و گر زو بتر نیز پتیاره نیست. فردوسی. چودانی که از مرگ خود چاره نیست چه از پیش باشد چه پستر یکی است. فردوسی. نیابد کسی چاره از چنگ مرگ چو باد خزان است و ما همچو برگ. فردوسی. سه چیزت ببايد کزو چاره نیست وز آن نیز بر سرت بیغاره نیست. فردوسی. اگر ترسی و گر نترسی یکی است ببايد شدنمان کزین چاره نیست. فردوسی. چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست مرا بر دل اندیشه زین باره

نیست. فردوسی. سرانجام مرگ است وز آن چاره نیست بما بر بدین جای بیغاره نیست. فردوسی. نبود چاره حسودان دغا را ز حسد حسد آن است که هرگز نپذیرد درمان. فرخی. گیتی چو یکی کالبد است او چو روان است چاره نبود کالبدی را ز روانی. فرخی. جهان را خدمتش آب زلال است که را چاره بود ز آب زلالا؟ عنصری. بندگان را از فرمانبرداری چاره نیست. (تاریخ بیهقی). خواهی... گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند تا بنده بطارم نشیند. (تاریخ بیهقی). گفتم اگر چاره نیست از زدن، خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم. (تاریخ بیهقی). مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح. ملک. (تاریخ بیهقی). چو دانش نداری بکاری درون نباشد ترا چاره از رهنمون. اسدی. ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست بهر روی که را زمه چاره نیست. اسدی. چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان اگر جفاش نماید جفاش بردارد. ناصر خسرو. علم او تعالی از پیش رفته بود که باشندگان زمین را از آب چاره نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی). آنکه زو چاره نیست یارش دان و آن که نه یارتست بارش دان. سنایی. و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست. (کلیله و دمنه). خردمند... را چاره نیست از گذارد حق. (کلیله و دمنه). چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید. (کلیله و دمنه). معادی مبادت و گر چاره نبود مبادی تو هرگز بکام معادی. انوری. زندگی از وصل اوست و ز غم او چاره نیست گریکشد گو بکش پیش اجل کس نبرد. عمادی شهریاری. بخت تو شد عاشق جمال تو آری چاره نباشد ز عشق، خاصه جوان را. ظهیرفاریابی. هر که جنایت و دزدی پیشه سازد او را از چوب جلا چاره نبود. (سندبادنامه ص ۳۲۶). چو شه دید کان گفت بیغاره نیست ز فرمانبری بنده را چاره نیست. نظامی ||. جدایی و مفارقت را نیز گویند. (برهان). بمعنی جدایی آمده. (جهانگیری). جدایی از چیزی. (شرفنامه منیری ||). یکبار بود. (صحاح الفرس). بمعنی یکبار هم آمده است و به این معنی بسیار غریب است. (برهان): ای بز تو رسیده بهر یک چاره از حال من ضعیف جویی چاره (۳). (۱) - این بیت در فرهنگ اسدی چنین ثبت شده: «ای بر تو رسیده بهر یک چاره از حال من ضعیف جویی چاره». و مؤلف صحاح الفرس آن را بصورت مصحح بالا- نقل کرده است. (۲) - ن ل: جز از چاره سازی... (۳) - مؤلف صحاح الفرس این بیت رودکی را در دو معنی «تدبیر کردن» و «یکبار» بدین صورت نقل کرده است: ای بز تو رسیده بهر تنگ چاره ای از حال من ضعیف بر اندیش چاره ای.

چاره آراستن.

[ر / رت] (مص مرکب) تدبیر کردن. موجبات انجام کاری را فراهم نمودن: به گنج و درم چاره آراستم کنون آن چنان شد که من خواستم. فردوسی. بر این گونه از جای برخاستند همه شب همی چاره آراستند. فردوسی.

چاره اندیشی.

[ر / رأ] (نف مرکب) محیل. مکار. حیل. گری. فسونگری.

چاره اندیشی.

[ر / رأ] (حامص مرکب) احتیال. حیل. گری. فسونگری.

چاره برانداختن.

[ر / رب آت] (مص مرکب) چاره پیدا کردن. (آندراج). چاره جستن: یکی چاره باید برانداختن به تزویر مردم خوری ساختن. نظامی (از آندراج ||). تدبیر نمودن. (آندراج).

چاره بردار.

[رَ / رِبْ] (نف مرکب) چاره پذیر. علاج پذیر. قابل علاج. و رجوع به چاره پذیر شود.

چاره بیچارگان.

[رَ / رِیْ / رَ / رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) پناه درماندگان. که بیچارگان از او یاری جویند: چاره بیچارگان کشور توران تویی کار این بیچاره ساز ای چاره بیچارگان. سوزنی ||. ای چاره بیچارگان؛ یعنی ای خدای متعال. خطاب به خداوند و باری تعالی. یار شو ای مونس غمخوارگان چاره کن ای چاره بیچارگان. نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۱).

چاره پذیر.

[رَ / رِبْ] (نف مرکب) چاره بردار. علاج پذیر. خوب شدنی. قابل علاج. چاره پذیرنده. و رجوع به چاره بردار شود.

چاره پرداز.

[رَ / رِبْ] (نف مرکب) چاره گر. علاج گر. کسی که علاج دردی یا اصلاح امری کند: جهان را در این آمدن راز بود که شاه جهان چاره پرداز بود. نظامی.

چاره پژوه.

[رَ / رِبْ] (نف مرکب) چاره پژوهنده. چاره جو. وسیله جو. جویای تدبیر: سکندر پیامد دلی همچو کوه ز کرده پشیمان و چاره پژوه. فردوسی.

چاره جستن.

[رَ / رِجْ تَ] (مص مرکب) تدبیر کردن. تفکر و تأمل در انجام کاری یا اصلاح امری نمودن: نشستند دانش پژوهان بهم یکی چاره جستند بر بیش و کم. فردوسی. به اندیشه پاک دل را بشست فراوان ز هر گونه ای چاره جست. فردوسی. یکی چاره راه دیدار جوی چه باشی تو بر باره و من به کوی. فردوسی. او... خلاص خود را چاره میجست. (کلیله و دمنه ||). علاج کردن. درصدد علاج برآمدن. درمان کردن. علاج و درمان خواستن: بدین چاره جستن ترا خواستم چو دیر آمدی تندی آراستم. فردوسی همی چاره جستند از آن ازدها که تا چین بیابد ز سختی رها. فردوسی. بسی چاره جست و ندید اندر آن همی بود پیچان و لرزان بر آن. فردوسی. دو مار سیاه از دو کتفش برست غمی گشت و از هر سو بی چاره جست. فردوسی ||. حیلہ کردن. فسون کردن. بفریب و نیرنگ توسل جستن. خدعه نمودن: یکی چاره جست اندر آن کار زشت ز کینه بنوی درختی بکشت. فردوسی. بر آنگونه با او همی چاره جست نهانیش بد بود و رایش درست. فردوسی. تو بودی بر این پادشاهی فروغ همی چاره جستی و گفتی دروغ. فردوسی. نه مردی بود چاره جستن بجنگ نرفتی بسان دلاور نهنگ. فردوسی. بسی خیمها کرده بود او درست مر این خیمهای مرا چاره جست. (۱) عنصری. زن مهربان چاره ای جست زود که از چاره جستنش چاره نبود. شمس (یوسف و زلیخا ||). دوری گزیدن. جدایی خواستن: همی خواندش شاه و او چاره جست همی داشت آن نامه شاه سست. فردوسی. (۱) - ن ل: وز آن خیمهای ورا چاره جست.

چاره جوی.

[ر / ر] (نف مرکب) چاره جوی. تدبیرکننده. مدبر. جویای اصلاح امور. آنکه تدبیر و حيله کند. مصلحت اندیش: بفرمود تا پیش او آمدند بدان آرزو چاره جوی آمدند. فردوسی. به فرمان همه پیش او آمدند به جان هر کسی چاره جوی آمدند. فردوسی.

چاره جوی.

[ر / ر] (نف مرکب) چاره جوی. رجوع به چاره جوی شود: چنین داد پاسخ که «گو» را بگوی که هرگز نباشی بجز چاره جوی. فردوسی. چو سیندخت بشنید پیشش نشست دل چاره جوی اندر اندیشه بست. فردوسی. کنون مرد بازاری و چاره جوی ز کلبه سوی خانه دارند روی. فردوسی. چو او کینه ور گشت و من چاره جوی. سپه را دو روی اندر آمد بروی. فردوسی. بفرمود تا رخس را پیش او بردند هر کس که بد چاره جوی. فردوسی. نهادند بر نامها مهر او بیامد فرستاده ای چاره جوی. فردوسی. بر رستم آمد یکی چاره جوی که امروز از این کار شد رنگ و بوی. فردوسی. بدان تند بالا نهادند روی چنان چون بود مردم چاره جوی. فردوسی. بدو گفت گشتاسب کای راستگوی که هم راستگویی و هم چاره جوی. فردوسی. بپرسد ترا از کجایی بگوی بگویش که من مهتری چاره جوی. فردوسی. سخن های این بنده چاره جوی چو رفتی یکایک بقیصر بگوی. فردوسی. چو روی اندر آرند هر دو بروی تهمتن بود بی گمان چاره جوی. فردوسی. کنیزک سوی چاره بنهاد روی چنان چون بود مردم چاره جوی. فردوسی. که آن کتابت را دست چاره جویی از من کشف نتواند کرد. (قابوسنامه). چون شد آن چاره جوی چاره شناس باز پس گشت با هزار سپاس. نظامی. چو شیرین دید کایشان راستگویند بچاره راست کردن چاره جویند. نظامی ||. جویندهء علاج. درمان جوی. آنکه علاج و درمان طلبد: تو هرچ اندرین کار دانی بگوی که تو چاره دانی و من چاره جوی. دقیقی. بپرسید ماهوی زین چاره جوی که برسم کرا خواستی راست گوی. فردوسی. بدو گفت هستم یکی چاره جوی همی نان فراز آرم از چند روی. فردوسی. نباید که چون من بوم چاره جوی تو «سودابه» را سختی آری به روی. فردوسی. ز بیداشی آنچه آمد بروی تو دانی که شاهی و ما چاره جوی. فردوسی. از ایران چرا باز گشتی بگوی مرا کردی اندر جهان چاره جوی. فردوسی. یکی مرد بسته بد از شهر او بزنندان شاه اندرون چاره جوی. فردوسی. همه راز این کار با من بگوی که من باشمت زین غمان چاره جوی. فردوسی. همان خواهران را و پیوند او که بودند هر یک ازو چاره جوی. فردوسی. بیامد بنزدیک من چاره جوی گشاده شد آن رازها پیش او. فردوسی. یکی مرد ایرانیم چاره جوی گریزان نهاده برین مرز روی. فردوسی. کمند اندر افکنند و برگاشت روی ز کرده پشیمان و دل چاره جوی. فردوسی. ساقی می مشکبوی بردار بند از من چاره جوی بردار. نظامی. چاره جویان را نمیدادیم صائب دردرس دردهای کهنهء هم را دوا بودیم ما. صائب ||. حيله گر. مکار. فریبنده. جویای نیرنگ و فریب: بدل مهربان و بتن چاره جوی اگر تو خداوند رخشی، بگوی. فردوسی. به «بندوی» گفت ای بد چاره جوی تو این داوریهها به بهرام گوی. فردوسی. چو تنها بدیدش زن چاره جوی از آن مغفر تیره بگشاد روی. فردوسی. تهمتن چنین داد پاسخ بدوی که ای مرد بد گوهر چاره جوی. فردوسی. چو روشن شود، دشمن چاره جوی نهد بیگمان سوی این کاخ روی. فردوسی. فرستاده ای خواستی راستگوی که رفتی بر دشمن چاره جوی. فردوسی. - چاره جویی شدن، چاره جوی شدن؛ در صدد یافتن راه حل برآمدن: برانید فرمان یزدان بر او ای بدن تا شود هر کسی چاره جوی. فردوسی. پس از رشک ضحاک شد چاره جوی ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی. فردوسی. سواران ببخشید تا بر سه روی شوند اندرین رزمگه چاره جوی. فردوسی. چنین اسب و زرین ستانم بگوی بدزد کسی من شوم چاره جوی. فردوسی. بر آشفست سهراب و شد چون پلنگ چو بدخواه او چاره جوی شد بجنگ. فردوسی. ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی سخن در بهشت است و آن چاره جوی. نظامی.

چاره جویی.

[ر / ر] (حامص مرکب) تدبیر. صلاح اندیشی: سکندر جهان‌دیدگان را بخواند در این چاره جویی بسی قصه راند. نظامی ||. حيله گری. فسونگری. فریبکاری: فسونگر در حدیث چاره جویی فسونی به ندید از راستگویی. نظامی.

چاره داشتن.

[ر / رت] (مص مرکب) علاج داشتن. درمان داشتن: صبا گر چاره داری وقت است که درد اشتیاقم قصد جان کرد. حافظ (از آندراج).

چاره دان.

[ر / ر] (نف مرکب) داننده چاره. چاره ساز. صاحب تدبیر. و رجوع به چاره ساز شود ||. داننده علاج دردها. معالج. آنکه علاج و درمان دردها داند: تو هرچ اندرین کار دانی بگوی که تو چاره دانی و من چاره جوی. دقیقی. بسا چاره دان کاو بسختی بمرد که بیچاره گوی سلامت ببرد. سعدی (بوستان). و رجوع به چاره ساز و چاره گر شود.

چاره راست کردن.

[ر / ر ک د] (مص مرکب) تدبیر کردن. در صدد اصلاح کاری برآمدن: چو شیرین دید کایشان راستگویند به چاره راست کردن چاره جویند. نظامی.

چاره ساختن.

[ر / رت] (مص مرکب) تدبیر نمودن. در اصلاح کار یا امری حیلت اندیشیدن. کاری را از روی عقل و تدبیر به انجام رسانیدن. تامل و تفکر در اجرای امری نمودن: بدانش کنون چاره خویش ساز مبادا که آید بدشمن نیاز. فردوسی. که تا از گریزش چه گوید پدر مگر چاره نو بسازد دگر. فردوسی. چنین گفت کاین چاره اندر جهان بسازید و دارید اندر نهان. فردوسی. چنین بد مکن تو بگفت گراز همان چاره کار نیکو بساز. فردوسی. وز آن پس یکی چاره ای ساختن ز هر گونه اندیشه انداختن. فردوسی. تو مرد دبیری یکی چاره ساز و زین کار بر باد مگشای راز. فردوسی. یکی چاره ساز ای خردمند پیر نباید چنین ماند بر خیر خیر. فردوسی. من اکنون بهوش دل و پاک مغز یکی چاره سازم بدینکار نغز. فردوسی. یکی چاره باید کنون ساختن که رایش به آب آید انداختن. فردوسی. مگر تا یکی چاره سازد نهان که پردخته ماند ز مردم جهان. فردوسی. سخنها که پرسیدی از ما درست بگوئیم تا چاره سازی نخست. فردوسی. چو این کرده شد چاره آب ساخت ز دریا برآورد و هامون نواخت. فردوسی. و گر ایدون به بن انجامدمان نقل و نبید (۱) چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم. منوچهری. بسی چاره ها سازی و داوری بری رنج تا گنج گرد آوری. گرشاسبنامه (اسدی). عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا کار نه خرد است خیز چاره بساز آن او. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۷۲). چاره دین ساز که دنیات هست تا مگر آن نیز بیاری بدست. نظامی. چاره ما ساز که بی داوریم گر تو برانی به که رو آوریم. نظامی ||. علاج کردن. درمان ساختن. مداوا نمودن: من او را یکی چاره سازم که شاه پسندد از این بنده نیکخواه. فردوسی. بدو گفت من چاره سازم ترا بخورشید سربر فرازم ترا. فردوسی. تو چاره دانی و نیرنگ بازی در این تیمارمان چاره چه سازی. (ویس و رامین). صبر ار نکنم چه چاره سازم کارام دل از یکی فزون نیست. سعدی (ترجیعات ||). احتیال. حيله کردن. فریب دادن. به خدعه و نیزنگ تو سل جستن: همین کودک از پشت آن بد هنر همی چاره و حيله سازد دگر. فردوسی. ز ما

ایمنی خواه و چاره مساز که بر چاره گر کار گردد دراز. فردوسی. ترا ای پسر گاه آمد کنون که سازی یکی چاره پرفسون. فردوسی. بفرمود کز پیش بیرون برند بسی چاره سازند و افسون برند. فردوسی. (۱) - ن ل: و گر ایدونکه بینجامد مان نقل و نبید.

چاره ساز.

[ر / ر] (نف مرکب) چاره سازنده. چاره دان. چاره گر. مدبر. تدبیر کننده. اهل تدبیر. آنکه تدبیر کارها کند و داند. چاره کننده. دلم در بازگشتن چاره ساز است سخن کوتاه شد منزل دراز است. نظامی. ز هر دانشی چاره ای جست باز که فرخ بود مردم چاره ساز. نظامی. فرستاده را چون بود چاره ساز به اندرز کردن نباشد نیاز. نظامی. چو دیدند شاهی چنان چاره ساز به چاره گری در گشادند باز. نظامی. چو دانست فرمانده چاره ساز که تعلیم دیو است از آنگونه راز. نظامی. که اهل خرد را منم چاره ساز ز علم دگر بخردان بی نیاز. نظامی. بفرزانه آن قصه را گفت باز وز او چاره ای خواست آن چاره ساز. نظامی ||. معالج. علاج کننده. شفابخش. آنکه علاج بیماری یا درمان دردی کند. آنچه موجب علاج و درمان شود: گو مرا ز انتظار پشت شکست مومیایی چاره ساز فرست. خاقانی. ارسطو جهان دیده چاره ساز به بیچارگی ماند از آن چاره باز. نظامی. نشاید شدن مرگ را چاره ساز در چاره بر کس نکردند باز. نظامی. چاره سازان به چاره های خودش دور کردند از خیال بدش. نظامی. هم از راه سخن شد چاره سازش بدان دانه بدم آورد باز. نظامی. خویشان که رقیب راز بودند او را همه چاره ساز بودند. نظامی. چاره سازی ز هر طرف میجست که از او بند سخت گردد سست. نظامی. خویشان همه در نیاز با او هر یک شده چاره ساز با او. نظامی. گفتند به لطف چاره سازش بردند بسوی خانه باز. نظامی. خدای خردبخش بخردنواز همان ناخرمند را چاره ساز. نظامی. صائب ز بس که درد مرا در میان گرفت بیچاره شد ز چاره من چاره ساز من. صائب (از آندراج ||). محتال. محیل. حيله گر. نیرنگ باز. مکار: جهان چاره سازی است بی ترس و باک بجان بردن ماست بی خوف پاک. اسدی. یکی بانگ زد روبه چاره ساز که بند از دهان سگان کرد باز. نظامی ||. نام خدای تعالی. نامی از نامهای باری تعالی. صفتی از اوصاف ایزد متعال: نالید در آن که چاره ساز است از جمله وجود بی نیاز است. نظامی. و رجوع به چاره دان و چاره گر و چاره کن شود.

چاره سازی.

[ر / ر] (حامص مرکب) چاره گری. چاره اندیشی. مصلحت اندیشی. تدبیر. تأمل و تفکر: اگر دشمنی ترکنازی کند رقیب حرم چاره سازی کند. نظامی. به افکندنش چاره سازی کنند و ز او دعوی بی نیازی کنند. نظامی. شب و روز بی چاره سازی نیم در این پرده با خود ببازی نیم. نظامی. بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راستبازی. نظامی. حدیث بنده را در چاره سازی بساطی هست با لختی درازی. نظامی ||. علاج خواهی. درمان پذیری. شفاطلبی. سلامت خواهی: دل دوش هزار چاره سازی میکرد با وعده دوست عشق بازی میکرد. عسجدی. دانست کز آن خیالبازی کارش نرسد بچاره سازی. نظامی. آن سوخته را به دلنوازی آرند ز راه چاره سازی. نظامی. گفت ای پسر این چه جای بازی است بشتاب که جای چاره سازی است. نظامی. در پرده آن خیالبازی بیچاره شدم ز چاره سازی. نظامی. زید از غم آن بت طرازی مشغول شده به چاره سازی. نظامی. در چاره سازی بخود درمبند که بسیار تلخی بود سودمند. نظامی ||. حيله گری. نیرنگ بازی. دغل کاری: جهان دیده پر دانش افراسیاب جز از چاره سازی نبیند بخواب (۱). فردوسی. به چاره سازی با خصم تو همی کوشم که «مروزی» را کار اوفتاده با «رازی». سوزنی. نیم من مرد ناز او که با این چاره سازیها دلم چون خر بگل درماند از آن ناز بخروارش. مجیر بیلقانی. چو مجنون سر مکش در عشقبازی چو لیلی پاک شو در چاره سازی. نظامی. چو گرگ افزون بود در چاره سازی شبان را کرد باید خرقة بازی. نظامی. گهی جستن بغمزه

چاره سازی گهی کردن بپوسه نردبازی. نظامی. (۱) - ن ل: جز از چاره چیزی ...

چاره سگال.

[ر / رِس] (نف مرکب) چاره سگالنده. تدبیراندیش. مصلحت اندیش. آنکه اندیشه و تدبیر اصلاح امور کند: شاه نامش خجسته دید بفال گفت کای خیرمند چاره سگال. نظامی ||. چاره اندیش. علاج اندیش. آنکه در اندیشهء علاج و درمان دردی یا مرضی باشد: چو عاجز شود مرد چاره سگال ز بیچارگی در گریزد بفال. نظامی ||. حیل اندیش. آنکه در اندیشهء مکر و فریب باشد: بر دویدند هر دو چاره سگال روبهان پیش و گرگ در دنبال. نظامی.

چاره سگالیدن.

[ر / رِس د] (مص مرکب) حیل اندیشیدن. چاره اندیشیدن. خدعه کردن. فریب دادن. حقه زدن: کدام چاره سگالم که با تو درگیرد کجا روم که دل من دل از تو برگیرد. سعدی (بدایع)

چاره سنج.

[ر / رِس] (نف مرکب) مدبر. با تدبیر. آنکه در کارها تأمل و تدبیر کند: ز شادی بفرزانه چاره سنج بسی تحفه ها داد از مال و گنج. نظامی.

چاره هشت.

[ه] (ا مرکب) اصطلاح قمار. اصطلاحی در بازی ورق. چهار ورق از ورقهای بازی که بر هر یک هشت خال نقش شده باشد. چهار ورق هشت خال (هشت خال گلابی سیاه [پیک] و هشت خال خاج [گشنیز] و هشت خال دل و هشت خال خشت).

چاره شدن.

[ر / رِش د] (مص مرکب) علاج شدن. درمان پذیرفتن. بهبود یافتن ||. چاره شدن زخم و درد. کنایه از به شدن زخم و درد (آندراج): زخم دل چاره شد از نکهت آن عقدهء زلف زهر این مار کم از مهرهء این مار نبود. تأثیر (از آندراج). درد دلم چاره شد ز غنچه نهانی کز نی شکر کشیده اند گلابش. تأثیر (از آندراج).

چاره شناختن.

[رَش ت] (مص مرکب) علاج شناختن. درمان دانستن: میشد آن کس که چو او چارهء کارم شناخت من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت. ؟ (از آندراج).

چاره شناس.

[ر / رِش] (نف مرکب) شناسنده چاره. علاج شناس. معالج. آنکه درمان و علاج دردی یا مرضی داند و شناسد: چون شد آن چاره جوی چاره شناس باز پس گشت با هزار سپاس. نظامی.

چاره کردن.

[ر / رِ کَ دَ] (مص مرکب) تدبیر کردن. در اصلاح امری یا انجام کاری تأمل و تفکر نمودن. در صدد رهایی کسی یا رهانیدن چیزی برآمدن: کنون یک یک چاره جان کنید همه با من امروز پیمان کنید. فردوسی. بدو گفت بهرام پس چاره کن وزین راز مگشای بر کس سخن. فردوسی. کنون چاره ای کن که تا آن سپاه ز بلخ آوری سوی این بارگاه. فردوسی. چو فردا بیاید بدشت نبرد به کشتن همی بایدم چاره کرد. فردوسی. بسی چاره کرد اندر آن خوشنواز که پیروز را سرنیاید به کاز. فردوسی. به ارجاسپ از چاره کرد آنچه کرد از آن لشکر دژ بر آورد گرد. فردوسی. جهاندار گفت اینت پتیاره ای برو گر توانی بکن چاره ای. نظامی. چو مه را دل به رفتن تیز کردم پس آنکه چاره شبدیز کردم. نظامی. گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم چاره کارم بکن کز تو مرا چاره نیست. عطار. بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم. حافظ. چاره دل عقل پرتدبیر نتوانست کرد خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد. صائب (از آندراج ||). علاج کردن. دفع کردن. رفع کردن. مداوا کردن. درمان کردن: چه سازیم و این را چه درمان کنیم بدانش مگر چاره جان کنیم. فردوسی. شما هر کسی چاره جان کنید بدین خستگی تا چه درمان کنید. فردوسی. فروریخت از دیدگان آب زرد به آب دو دیده همی چاره کرد. فردوسی. توانیم کردن مگر چاره ای که بی چاره ای نیست پتیاره ای. فردوسی. کنون چاره این دام را چون کنم که آسان سر از بند بیرون کنم. فردوسی. یار شو ای مونس غمخوارگان چاره کن ای چاره بیچارگان. نظامی. حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست. سعدی. ای که گویی دیده از دیدار مهرویان بدوز هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را. سعدی. دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من هاتف غیب ندا داد که آری بکند. حافظ. صد شیشه چاره دل تنگ نمیکند میخانه ای عمارت رنگم نمیکند. صائب (از آندراج ||). حيله کردن. خدعه کردن. فسون کردن: بدو گفت کسری سخن راست گوی مکن چاره و هیچ کژی مجوی. فردوسی. چو بشنید این سخن دایه از آن ماه گرفت از چاره کردن طبع روباه. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). هزار چاره بکردم که همعان تو کردم تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی. سعدی.

چاره کوش.

[ر / رِ] (نف مرکب) حيله گر. حيلت کوش. آنکه در مکر و حيله کوشد: خود را بجهت حيله گر و چاره کوش کرد. سوزنی.

چاره گر.

[ر / رِ گَ] (ص مرکب) صاحب تدبیر. مدبر. آنکه در کارها تدبیر و تأمل کند. کسی که بحيلت و تدبیر و تفکر کارها را بسامان رساند: صیرفی؛ مرد محتال و چاره گر و تصرف کننده در کارها. (منتهی الارب): که دانست کاین چاره گر مرد سند سپاه آرد از چین و سقلاب و هند. فردوسی. شوم زو پیرسم بگوید مگر ز چاره چه کرده ست آن چاره گر. فردوسی. سر ماها کار شد ساخته وز آن چاره گر گشت پرداخته. فردوسی. زن چاره گر زود بردش نماز چنین گفت کای شاه گردنفر از. فردوسی. چنین گفت با چاره گر کدخدای کزو آرزوها نیاید بجای. فردوسی. بدادش بدان دایه چاره گر یکی دست جامه بدان مژده بر. فردوسی. که او پیل جنگی و چاره گر است فراوان بگرد اندرش لشکر است. فردوسی. از ایران بیامد یکی چاره گر بفرمان دادار بسته کمر. فردوسی. ز درگه یکی چاره گر برگزید سخنگوی و دانا چنان چون سزید. فردوسی. کردار بود چاره گر کار بزرگان کردار چنین باشد و او عاشق کردار. فرخی. و گر ایدون به بن انجامدمان نقل و نبید چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم. منوچهری. که داند گفت چون بد شادی ویس ز مرد چاره گر آزادی ویس. فخرالدین اسعد (ویس و رامین) در همه کاری آن هنرپیشه چاره گر بود و چابک

اندیشه. نظامی. نجات آخرت را چاره گر باش در این منزل ز رفتن باخبر باش. نظامی ||. معالج. علاج کننده. آنکه علاج بیماری و درمان درد کند. کسی که ناتوانان و دردمندان را علاج کند و بفریاد رسد: سپهبد سوی آسمان کرد سر که ای دادگر داور چاره گر. فردوسی. ترا دیدم اندر جهان چاره گر تو بندی بفریاد هر کس کمر. فردوسی. بدین کار اگر تو بندی کمر نینم به گیتی دگر چاره گر. فردوسی. نیامد ز بیژن به ایران خبر نیایش نخواهد بدن چاره گر. فردوسی. بنزدیک خاتون شد آن چاره گر تبه دید بیمار او را جگر. فردوسی. ره آموز و روزی ده و چاره گر بود این شه بی پدر را پدر. اسدی. چنین گفت چون مدت آمد بسر نشاید شدن مرگ را چاره گر. نظامی. مونس غمخواره غم دی بود چاره گر می زده هم می بود. نظامی. یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود کی از این غم سر خود گیرد و آواره شود کمال خجندی (از آندراج). بیمار بی طیب چو چشم توام؛ که نیست آن قوتم که منت هر چاره گر کشم. ابوطالب کلیم (از آندراج). بکار خویش طیب ار نبی است حیران است مسیح چاره گر درد حمل مریم نیست. محسن تأثیر (از آندراج ||). محیل. حیل. مکار. فسونگر. نیرنگ باز. فریبکار: نهانی ز سودابه چاره گر همی بود پیچان و خسته جگر. فردوسی. سخن چین و بیدانش و چاره گر نباید که یابند پشت گذر. فردوسی. ز ما ایمنی خواه و چاره مساز که بر چاره گر کار گردد دراز. فردوسی. همیزد بر او تیغ تا پاره گشت چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت. فردوسی. بداندیش گردد پدر بر پسر پسر همچنین بر پدر چاره گر. فردوسی. زن چاره گر بستد آن نامه را شنید آن سخنهای خود کامه را. فردوسی. به گه معرکه ار شیر بود دشمن تو همچو روباه شود چاره گر و حیلت کوش. سوزنی. اگر شوی به دها حیل و تر از دراج و گر شوی به ذکا چاره گر تر از روباه. عبدالواسع جبلی. شاه چون دید پیچ پیچی او چاره گر شد ز بد بسیچی او. نظامی. زین چاره گران بادپیمای در کار فلک کرا رسد پای. نظامی. دورنگی در اندیشه تاب آورد سر چاره گر زیر خواب آورد. نظامی. من بیچاره می نیارم گفت آنچه زین چرخ چاره گر دارم. اسماعیل باخرزی. زلفت هزار دل بیکی تار مو بیست راه هزار چاره گر از چار سو بیست. حافظ.

چاره گرفتن.

[ر / ا رِ گِ رِ ت] (مص مرکب) مصمم شدن. اتخاذ تصمیم کردن: مرا چاره خویش باید گرفت ره خشک را پیش باید گرفت. فردوسی (از آندراج).

چاره گری.

[ر / ا رِ گِ] (حامص مرکب) تدبیر. تأمل و تفکر. مصلحت اندیشی: چو دیدند شاهی چنان چاره ساز بچاره گری در گشادند باز. نظامی. بگو هرچه داری که فرمان کنم بچاره گری با تو پیمان کنم. نظامی ||. معالجه. مداوا. درمان و علاج خواهی. درمان طلبی: بجز مرگ هر مشکلی را که هست بچاره گری چاره آمد بدست. نظامی. تا مادر مشفقش نوزاد در چاره گریش چاره سازد. نظامی. بچاره گری چون ندارم توان کنم نوحه برزاد سرو جوان. نظامی ||. حیل. گری. نیرنگ بازی. فسونگری. جادوگری. تردستی. احتیال: ای بزفتی علم بگرد جهان برنگردم ز تو مگر بمری گرچه سختی چو نخکله مغزت جمله بیرون کنم به چاره گری. لیبی. در نام سلیم عامری بود در چاره گری چو سامری بود. نظامی. و آنهمه دعوت بچاره گری با دد و دیو و آدمی و پری. نظامی.

چاره گزیدن.

[ر / ا رِ گِ د] (مص مرکب) تدبیر کردن. اتخاذ تدبیر نمودن: ستاره شمر گفت و خسرو شنید یکی کژ و ناخوب چاره گزید. فردوسی.

چاره ناپذیر.

[ر / رِ پ] (نف مرکب) علاج ناپذیر. غیرقابل علاج. چاره ناپذیرنده.

چارهنگام.

[ه] (ا مرکب) چارهنگام. چهارفصل. چارموسم. بهار و تابستان و پائیز و زمستان. فصول اربعه ||. چهار وقت صبح و ظهر و عصر و شب.

چاره ور.

[ر / رِ و] (ص مرکب) صاحب تدبیر. مدبر ||. معالج. علاج کننده.

چاره یوز.

[ر / رِ] (نف مرکب) چاره جوی. و رجوع به چاره جوی شود.

چاریار.

[چار] (اخ) چاریار. خلفای اربعه. خلفای راشدین. ابوبکر بن ابی قحافه، عمر بن الخطاب، عثمان بن عفان، علی بن ابیطالب (ع). ابوبکر و عمر و عثمان و علی (ع): بی مهر چاریار در این پنج روزه عمر نتوان خلاص یافت از این ششدر فنا. خاقانی. گواهی رود از که؟ از چاریار که صد آفرین باد بر هر چهار نظامی. چاریارش به اصل دان و بفرع چاردیوار گنج خانهء شرع نظامی. ز آن جمله محرم حرم خاص چاریار هر چار، قبلهء حرم و کعبهء وفا. عطار. مونس احمد به مجلس، چاریار مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار. مولوی.

چاریری.

[چار] (ص نسبی) چاریاری. منسوب به چاریار. قائل به خلافت خلفای اربعه بترتیب. سنی. از اهل سنت و جماعت. از عامه. یک تن از اهل سنت و جماعت. از اهل تسنن. عمری. چار خلیفه ای.

چاری زانی.

(اخ) نام طایفه ای از طوایف ناحیه سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸). نام طایفه ای مرکب از سیصد خانوار در جالق. شعبه ای است از طایفه ناحیه سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از سیصد خانوار است.

چاریک.

[چار / ی / ی] (ا مرکب) چاریک. یک حصه از چهار حصه هر چیز باشد. (برهان) (آندراج). ربع. یک چهارم. یک قسمت از چهار قسمت هر چیز. یک بخش از چهار بخش هر چیز: سه یک بود تا چاریک بهر شاه قباد آمد و ده یک آورد راه. فردوسی.

چاریک.

[چازی] (اخ) ناحیه ای است مابین هرات و بلخ. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۶).

چاریک کار.

[چازی / ی] (نف مرکب) چاریک کارنده. چهاریک کار. زارع که از حاصل چهاریک بر میدارد. دهقانی که طبق معمول بعضی از مناطق کشاورزی ایران از بذری که میکارد چهاریک سهم بر میدارد.

چاریک کار.

[ی] (اخ) نام قصبه ای است از توابع کابل. (برهان ذیل معنی چاریک) (آندراج در معنی چاریک).

چاسان فاسان.

(ا مرکب، اتباع) در تداول عوام: آرایش. بزک. توال. صدکار. آرایش زن روی را با سرخاب و سفیداب و وسمه و خطاط و غیره. آرایش زن چهره خود را بسفیداب و سرخاب و وسمه و سرمه و غیره. در تداول عوام: بزک دوزک. آرای گیرای. (در اصطلاح زنان روستایی فیض آباد بخش تربت حیدریه).

چاسان فاسان کردن.

[کَد] (مص مرکب) در تداول عوام از زنان بمزاح، بزک کردن. آرایش کردن. بزک دوزک کردن. آرایش کردن (۱) زن روی خود را با سفیدآب و سرخاب و وسمه و سرمه و غیره. (۱) - Se farder. se maquiller.

چاش.

(۱) غله از گاه جدا کرده و پاک شده را گویند. (برهان). خرمن از گاه پاک کرده شده. (آندراج). خرمن کوفته را گویند. (اوبهی). || ظاهرا خرمن. مطلق خرمن. توده غله یا هر چیز دیگر. انبار. صیره: از زمین دل من چاش ثنا برگیری ز آنکه تخم کرم و احسان کشتن دانی. سوزنی. بر روی زمین ز کشت احسانت از خرمن ماه بگذرد چاش. سوزنی. مور بر دانه بدان لرزان شود که ز خرمنهای خوش اعمی بود میکشد آن دانه ها با حرص و بیم که نمی بیند چنان چاش کریم. مولوی. گر بهر دم نت بهار و خرمیست هم چو چاش گل تنت انبار چیست. مولوی. بی سبب مر بحر را بشکافتند بی زراعت چاش گندم یافتند. مولوی. و رجوع به چاش شود.

چاشت.

(۱) یک حصه از چهار حصه روز باشد که در هندوستان پهر گویند. (برهان). اول روز. (آندراج). بهره نخستین روز. صبح، بامداد. مقابل شام ||. میانه روز را گویند. (فرهنگ ناصری). یک پاس از چهار پاس روز که میانه روز باشد. ظهر. نیمه روز. نصف النهار. ضحی؛ چاشتگاه. ضحاه؛ چاشت فراخ، وقتی که قریب نصف شدن رسد روز. ضاحاه؛ آمد او را وقت چاشت. (منتهی الارب): گه چاشت چون بود روز دگر بیامد برهن ز کازه بدر. اسدی. از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی گر مر تراست مملکت از چاش تا بشام. ناصر خسرو روز اگر رهن صبح شود چاشت تا شام کن قضای صبح. خاقانی. از پس هر شامگهی چاشتی است آخر

برداشت فرو داشتی است. نظامی. بدینگونه تا سر برآورد چاشت بتیره جهان را در آشوب داشت. نظامی. هم آنجا امانش بده تا بچاشت نشاید بلا بر دگر کس گماشت. سعدی. شنیدم که نابالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی به چاشت. سعدی. و پای سوی قبله از چاشت تا نیمروز. (انیس الطالبین ص ۹۳). طعمی که در یک حصه از چهار حصه روز خورند. (برهان). غذایی که در میانه روز خورند. (فرهنگ ناصری). ناهار. غذای ظهر. طعام نیمروز. آنچه به هنگام چاشت خورند. در اصطلاح غالب روستائیان خراسان بغذایی اطلاق شود که در وسط روز میان طعام صبح (ناشتا) و طعام شب (شام) خورند. طعمی که اول روز خورند. (آندراج). طعام بامداد. (زمخسری). ناشتا. صبحانه. صبح. زیر قلیانی؛ غذا، طعام چاشت خلاف عشا. (منتهی الارب): تا سمو سر برآورد از دشت گشت زنگار گون همه لب کشت هریکی کاردی ز خوان برداشت تا برند از سمو طعامک چاشت. رودکی. تو گر چاشت را دست یازی بجام و گرنه خورند ای پسر بر تو شام. فردوسی. از حرص بوقت چاشت چون کرکس در چاچ و بوقت شام در شامی. ناصر خسرو زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره. ناصر خسرو گفت یک روز با جحی هیزی (۱) کز علی و عمر بگو چیزی. گفت اندوه شام و محنت چاشت (۲) در دلم حب و بغض کس نگذاشت. سنایی. اگر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز موظف یکی شکار بوقت چاشت به مطبخ ملک فرستیم. (کلیله و دمنه). هر یک از ما گوید امروز چاشت ملک از من سازد. (کلیله و دمنه). ز تو شام و سحر خوردیم و برداشت بنزد آنکه او را چاشتی رو. سوزنی. چنان سوخت خاقانی از مرگ او که با شام بر میزند چاشتش. خاقانی. یکی مشت زن بخت روزی نداشت نه اسباب شامش مهیا نه چاشت. سعدی (بوستان). مسلم کسی را بود روزه داشت که در مانده ای را دهد نان چاشت. سعدی (بوستان). به خاوران ز پی چاشت خوان زر گستر به باختر ز پی شام همچنان برسان. سلمان ساوجی. ابودردا را چاشت و شام بهم مرسان... هر گه که چاشت بخورد می شامم نبود و هر گه که شامم بود چاشتم نبود. (جامع السنین). -امثال: گوسفند امام رضا را تا چاشت نمی چرانند؛ در مورد کسی که ناسپاس و حق ناشناس است ||. چاشت یک بنگی؛ کنایه از خوردنی کم یا پول اندک. چاشت یک بنگی بودن یا چاشت یک بنگی نبودن، اشاره به ثروت ناچیز یا حقوق ناقابل یا غذای اندک. (۱) - ن ل: با جحی گفت روزکی چیزی. (۲) - ن ل: گفت با وی جحی که انده چاشت.

چاشت خوار.

[خوا / خا] (نف مرکب) چاشت خوارنده. چاشت خورنده. آن که طعام چاشت خورد. (آندراج). غدیان. (منتهی الارب).

چاشتخوار.

[خوا / خا] (اخ) نام صحرائی. بین راه اصفهان و شیراز... شاه شجاع نیز از این طرف بسر راه لشکر آمد و در صحرای چاشت خوار فریقین را ملاقات افتاد. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۰۶).

چاشتخواران.

[خوا / خا] (اخ) نام محلی. نام صحرائی، منزلگاهی در بیابان، بین راه گرگان و ری: یک روز به منزلی که آن را چاشتخواران گویند خواسته بود پدر که پسر را فرو گیرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۳۳).

چاشت خور.

[خوژ / خژ] (نف مرکب) خورنده چاشت ||. چاشته خور. کسی که یک بار مزه چیز را چشیده باشد و سپس همیشه در آرزوی

آن بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاشته خور و چاشتی خور و چشته خور شود.

چاشت خورائیدن.

[خَو / خُد] (مص مرکب) طعام دادن. غذای صبح یا نهار کسی را خوراندن. صبحانه یا نهار اطعام کردن. تَغْدِیه؛ چاشت خورائیدن. (منتهی الارب).

چاشتخورد.

[خَوْرُ / خُر] (ن مف مرکب، ا مرکب) غذای چاشت. طعامی که در هنگام چاشت خورده شود: عَدَى؛ چاشتخورد. (منتهی الارب).

چاشت خوردن.

[خَوْرُ / خُر د] (مص مرکب) طعام خوردن بهنگام چاشت. صبحانه یا نهار خوردن. هنگام چاشت غذا خوردن: تَغْدِی؛ چاشت خوردن. تَصَدَّحی؛ خورد در وقت چاشت. (منتهی الارب): چون با پدرت چاشت خورد گیتی ناچار خورد با تو ای پسر شام. ناصر خسرو. رنجه ای تا برخت چاشت خورم که فلک بر دل من چاشت خور است. خاقانی. صبح تو شام گشت و فلک با تو چاشت خورد تو همچنان در آرزوی شام و چاشتی. خاقانی.

چاشت خوره.

[خُ ر] (اخ) دهی از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان به کرمانشاه، کنار رودخانه تویسرکان. جلگه سردسیر، مالاریائی با ۵۴۸ نفر سکنه. آب آن از رودخانه قلقل رود. محصول آنجا غلات، تریاک، انگور، میوجات و قلمستان زیاد و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گلخانه داری، صنایع دستی زنان قالی بافی، راه آن فرعی است و از فرسفج اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاشت دادن.

[د] (مص مرکب) طعام دادن بوقت چاشت را گویند که یک پاس از روز است. (برهان). کنایه از طعام دادن گاه ظهر. (فرهنگ ناصری) (آندراج). طعام چاشت به کسی دادن. غذای چاشت دادن. هنگام چاشت طعام دادن؛ تَغْدِیه؛ چاشت دادن. (تاج المصادر بیهقی ||). کنایه از سیر کردن چیزی. (فرهنگ ناصری) (آندراج): دهی فتنه را گاهی از چشم چاشت دهی مرگ را گاهی از جور شام. مختاری (از آندراج).

چاشندان.

(ا مرکب) ظرفی را گویند که نان و سایر خوردنی در آن گذاشته هنگام چاشت بخورند. (فرهنگ ناصری). چاشندان. (فرهنگ ناصری). چاشکدان. (فرهنگ ناصری). ظرفی که نان و خوردنی در آن نهند. (ناظم الاطباء). ظرفی که غذای چاشت را در آن نهند. و رجوع به چاشندان و چاشکدان شود.

چاشت فراخ.

[ف] (ا مرکب) نزدیک ظهر. ضُحَاء؛ چاشت فراخ، یا وقتی که قریب نصف شدن رسد روز. (منتھی الارب). و رجوع به چاشتگاه فراخ شود.

چاشت کردن.

[ک د] (مص مرکب) چاشت خوردن (۱) غذای چاشت خوردن. هنگام چاشت طعام خوردن: چون چاشت کند بخویشتن پیوست تو ساخته باش کار شامش را. ناصر خسرو. (۱) - Dejeuner.

چاشتگاه.

(ا مرکب) هنگام چاشت. وقت چاشت. زمان چاشت. چاشتگه. چاشتگاهان. هنگام خوردن چاشت. (ناظم الاطباء): هر دو سپاه با یکدیگر بر آویختند از چاشتگاه تا نماز پیشین و دست مروان را بود و خلقی از سپاه عبدالله را بکشتند. (ترجمه طبری). بروز سیم نی شب، چاشتگاه شده پنج و ده روز از آن شهر و ماه. فردوسی. بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند بچاشتگاه غمین، شادمان شدند بشام. فرخی. دیگر روز چاشتگاه را حصار بستند. (تاریخ سیستان). و در چاشتگاه خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی خورند که مهمانی است چهل روزه. (تاریخ بیهقی). وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق بخاست که تاش فراش امروز حرکت میکرد. (تاریخ بیهقی). و دوم روز و سوم روز همچنان چاشتگاه [مائده عیسی] بیامدی و باز به هوا برشدی. (مجمل التواریخ). زر بلون کاه گشت از ترس روز جشن تو از تو روز جشن آن بیند که روز از چاشتگاه. سوزنی. تویی کز زلف و رخ در عالم حسن ترا هم نیمشب هم چاشتگاه است. انوری. هشتم ذیحجه در موقف رسیده چاشتگاه شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده اند. خاقانی. چند بار بوقت چاشتگاه دیده اند. (ترجمه محاسن اصفهان ||). جای خوردن چاشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاشتگاهان و چاشتگاهی و چاشتگه شود.

چاشتگاهان.

(ا مرکب) هنگام چاشت. وقت چاشت. زمان چاشت. چاشتگاه. چاشتگاهی. چاشتگه: بامدادان برچکک، چون چاشتگاهان بر شخج نیمروزان بر لبینا، شامگاهان بر دنه. منوچهری. و رجوع به چاشتگاه و چاشتگاهی شود.

چاشتگاه فراخ.

[ه ف] (ا مرکب) چاشت فراخ. نزدیک ظهر. اندک زمانی از هنگام چاشت گذشته: هر روز حاجب بزرگ علی برنشستی و بصحرا آمدی و بایستادی و اعیان و محتشمان در گاه... جمله بیامدندی و سوار بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی. (تاریخ بیهقی). امیر چاشتگاه فراخ برنشست. (تاریخ بیهقی). و رجوع به چاشت فراخ شود.

چاشتگاهی.

(ا مرکب) هنگام چاشت. زمان چاشت. چاشتگاه. چاشتگاهان. چاشتگه: امیر یک روز چاشتگاهی بونصر را بخواند. (تاریخ بیهقی). روز چهارم بوقت چاشتگاهی تاریکی ظاهر شد. (قصص الانبیاء). و موسی سه شبانه روز بود که بر کنار دریا نشسته بود چون چاشتگاهی بود گرد از سوی مصر بدیدند. (قصص الانبیاء). بعد از یک هفته لشکر مغول هنگام چاشتگاهی در رسیدند. (جهانگشای

جوینی). و رجوع به چاشتگاه و چاشتگاهان و چاشتگه شود.

چاشتگه.

[گَه] (ا مرکب) هنگام چاشت. زمان چاشت. وقت چاشت. چاشتگاه. چاشتگاهان. چاشتگاهی: با سماع چنگک باش از چاشتگه تا آنزمانک بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفترننگ. عسجدی. چرخ از سموم گرمگه زاده و با هر چاشتگه دفع و با را جام شه یاقوت کردار آمده. خاقانی. صبحدم رانده ز منزل تشنگان ناشتا چاشتگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده اند. خاقانی.

چاشته.

[ت / ت] (ا) ظاهراً غذای چاشت. طعام چاشت. التغدیه؛ کسی را چاشته دادن. (مصادر زوزنی).

چاشته بند.

[ت / ت ب] (ا مرکب) سفره ای که در آن چاشت خود را بصحرا برند. (فرهنگ نظام). و رجوع به چاشته بندی شود.

چاشته بندی.

[ت / ت ب] (ا مرکب) سفره گونه ای که مسافر خوردنی در آن با خود حمل کند. سفره ای که مسافران یا شاگردان مکتب یا چوپانان و جز آنها نان خود در آن بسته با خود برند. سفره یا چیزی مانند آن که در آن نان و دیگر پخته ها نهند به همراه بردن را. و رجوع به چاشته بند شود.

چاشته خواب.

[ت / ت خوا / خا] (ا مرکب) چاشت خواب. خواب چاشت ||. به تعبیر، خواب پس از طلوع آفتاب.

چاشته خور.

[ت / ت خور / خُره] (نف مرکب) چاشت خور. کسی که یک یا دوبار مزه چیزی را چشیده و همیشه چشیدن آن طعم را انتظار و آرزو دارد. آنکه از کسی بهره مند شده و همواره پیرامون آن شخص گردد و توقع بهره مند شدن از او را دارد. و رجوع به چاشت خور و چاشنی خور و چشته خور شود.

چاشندان.

(ا مرکب) چاشندان. چاشکدان. ظرفی باشد که نان و خوردنی در آن میان گذارند. (برهان). ظرفی که در آن نان گذارند. (فرهنگ ناصری). ظرفی که از طعام چاشت در آن نهند. (آندراج). ظرفی را گویند که نان در میان او گذارند. کرسان. (فرهنگ جهانگیری). جوئه؛ ظرف طعام چاشت: وز زمین برجستمی تا چاشندان خوردمی هرچ اندر او بودی ز نان. رودکی ||. بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند. (فرهنگ ناصری). و رجوع به چاشندان و چاشکدان شود.

چاشکدان.

[ش] (ا مرکب) چاشندان. ظرفی باشد که نان و طعام در آن گذارند. ناندان. (برهان). ظرف و سفره ای که طعام روز را در آن گذارند و به وقت چاشت بکار برند. (فرهنگ ناصری). چاشدان. (آندراج): ای چاشکدانت چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس. جمال الدین عبدالرزاق (از فرهنگ ناصری ||). صندوقچه زنان را نیز گفته اند. (برهان). و رجوع به چاشدان و چاشندان شود.

چاشنه کردن.

[ن / ن ک د] (مص مرکب) چاشنی کردن. (آندراج). چشیدن. (آندراج). طعم غذا را چشیدن. مزه طعام را امتحان کردن: دانست چو ما هر که از او چاشنه ای کرد این نان چه قدر بی نمک این آب چه شور است. سالک یزدی (از آندراج).

چاشنی.

(۱)(۱) اندکی از طعام و شراب را گویند که از برای تمییز کردن بچشند. (برهان). اندک چیزی از شراب و طعام است. (آندراج) (غیاث). اندکی از طعام و شراب که قبلاً چشند تا مسموم بودن یا نبودن آن دانسته شود. مقدار اندک از غذا که برای آزمودن طعم آن بچشند: که ای شاه نیک اختر دادگر تو بی چاشنی دست خوردن مبر. فردوسی. و به یک ساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند و باقی بهزیمت پیش پسران [علی تکین] رفتند [او کار] را ملامت کردند جواب داد: آن دیگ بر جای است و ما یک چاشنی بخوردیم هر کسرا آرزوست پیش میاید رفت. (تاریخ بیهقی). آچارها پیش آوردند و سر خمره ها باز کردند و چاشنی میدادند. (تاریخ بیهقی). ز خمی دانگ سنگی چاشنی بس اگر سرکه بود یا آبگینه. ناصر خسرو این چاشنی است شربت تیغ تو هند را باقی دهد که باقی بادی تو جاودان. مسعود سعد. دهر اگر خوان زندگانی ساخت خورد هر چاشنی که کام گراست. خاقانی. بمانده ام ز نوا چون کمان حاجب راست نخورده چاشنی خوان حاجب الحجاب. خاقانی. ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرننگ. ظهیر ||. اندک از خوردنی که دهان را طعم دهد و خورنده اشتهای بکار بردن بقیه آرد. (فرهنگ خطی اسدی نسخه نخجوانی). چشته. (فرهنگ خطی اسدی نسخه نخجوانی). مُسته. (فرهنگ خطی اسدی نسخه نخجوانی ||). نمودار. (برهان) (غیاث). نمونه چیزی. (آندراج): از این چاشنی هست نزدیک من از او تیره شد رای باریک من. فردوسی. این از عجز نمیگویم که چاشنی دیده آمد و خداوند سلطان به بلخ است و لشکر دمامد میرسد. (تاریخ بیهقی). راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ چاشنی دان در این سرای معاجل. ناصر خسرو. بیای تا من و تو هر دو ای درخت خدای ز بار خویش یکی چاشنی فروباریم. ناصر خسرو. شد سنگ صبر من کم و بی صبر گشته ام یک مشت چاشنی ده از آن صبر سنگمی. سوزنی. گر شعر بنده هست بدین چاشنی پسند در یک دو مه به مدح دو دیوان کنم نگار. سوزنی. دیدنی شد همه نوری به ظلم درشکنید چاشنی همه صافی به کدر بازدهید. خاقانی ||. مزه. (برهان) (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). طعم: تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر چون کام روزه دار و لب شیرخوار کرد. خاقانی. دماغ از چاشنی های دگر نوش ز لذت کرده شهوت را فراموش. نظامی. شکر گر چاشنی در جام دارد ز شیرینش حلاوت وام دارد. نظامی. این یقین دان که لطیف و روشنی نیست بوس کون خر بی چاشنی. مولوی. و آن فزونی هم پی طمعی دگر بی معانی چاشنی ندهد صور. مولوی. رطب را من ندانم چاشنی چیست همی بینم که خرما بر نخیل است. سعدی. گرت از شهد و شکر لفظی هست چیست بی چاشنی معنی هیچ. ابن یمین. از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کام است. حافظ. با نیک و بد چو شیر و شکر جوش میزند دریافت هر که چاشنی اتحاد را. صائب ||. خبر. احساس. علم. اطلاع: میزنی لاف از پی معنی ولیک تو کجا آن چاشنی داری هنوز. عطار. نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است صورت است از جان خود بی چاشنی است. مولوی ||. صفت. (برهان) و بمعنی صفت از آن جهت است که

اندکی از آن در شخصی باشد چنانکه گویند فلان را چاشنی علم هست یعنی قدری از علم آموخته ||. بمعنی قدری حلاوت هم آید. (آندراج). قدری حلاوت. (غیاث). شیرینی. (غیاث): از دهان یار دارد چاشنی گفتار من خوانها را پی شق از شیرینی مضمون کنم. صائب (از آندراج). امروز رقیبانه بسویم نگران است دانسته مگر چاشنی کنج لب خویش. نصیر همدانی (از آندراج ||). آنچه به طعام کنند از چیزهای ترش و شیرین مانند سرکنگین و جز آن. آنچه در طعام کنند خوشمزگی را و بیشتر چیزی ترش و شیرین مانند سرکه قند و سکنجین و غیره. در اصطلاح طب‌اخان مخلوطی از ترش و شیرین است که به آش و خورش میزنند مانند سکنجین و سرکه شیر و سرکه قند و امثال آن. مرکبی از شکر یا عسل با سرکه یا آب لیمو که بطعامها زنند خوشمزگی را. و قلیه چاشنی دار از آن گویند که قدری شیرین و ترش میباشد. (آندراج ||). قوه ذائقه: ذائقه باز این پنج حواس که شنوایی و بینایی و بویایی و چاشنی و لمس است این همه اگر چه گوناگونند الا- از یک جان زنده اند. (بهاءالدین ولد ||). باروت سفید که با چکانیدن ماشه تفنگ مشتعل شود. چیزی خرد که بر پستانک تفنگ نهند که در آن چیزی است که با ضرب و زخم قابل اشتعال باشد. بمعنی باروت تفنگ که در سوراخ تفنگ ریخته آتش دهند و به هندی آن را رنجک گویند. (آندراج). باروت و ماده ای قابل اشتعال که در اسلحه های آتشین بکار برند ||. جای باروت که از فلز است. چیز کوچکی که در بن آن ماده منفجره ای هست که با فروافتادن چخماق بر روی پستانک منفجر شده و گلوله را میپرانند. کسولی که بر ماشه تفنگ گذارند که با فرود آمدن شیطانک بر آن مشتعل شود و باروت یا فشنگ تفنگ را مشتعل سازد ||. عیار. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). عیار زر و سیم، چاشنی، یا چاشنی زر. عیار. (محمودین عمر ربنجی ||). ابتدای زدن چوب را نیز گویند بر کوس و نقاره. (برهان). چوب اولی که بر کوس و نقاره زنند. (ناظم الاطباء). - چاشنی بهره؛ دارای چاشنی. بهره مند از چاشنی: بسیار شراب تلخ چون زهر کز عشق شده ست چاشنی بهره. نظامی. (۱) - پهلوی Cashnik «تاوادیا ۱۵۹» «اونوالا ۵۸۸».

چاشنی بیضه.

[ی بَ ضَ / ضِ] (ترکیب اضافی، مرکب) چاشنی بیضه مرغ. چاشنی تخم مرغ. قدر کم شکستن بیضه در بیضه بازی نوروز. (آندراج): ز صوت مرغ گلستان کمی نخواهد داشت صدای چاشنی بیضه های نوروزی. ملاطغرا (از آندراج).

چاشنی چش.

[چَ] (نف مرکب) چاشنی چشیده. آنکه طعم طعامی یا مزه چیزی را چشد. چاشنی گیر. مزه چش: در جهان هر که شمس دین لقبند شاه ایشان تویی بحضرت کش سائلان چاشنی چش لقبند مزه پرسند هر کس از مزه چش. سوزنی. و رجوع به چاشنی گیر شود.

چاشنی خوار.

[خَوَ / خَا] (نف مرکب) چاشت خوار. چاشته خوار. چشته خوار. مسته خوار. چاشنی خورنده. و رجوع بچاشت خوار و چاشته خور و چشته خور شود.

چاشنی خور.

[خَوَرُ / خُرُ] (نف مرکب) چاشنی خورنده. و رجوع بچاشنی خوار شود.

چاشنی دل.

[ی د] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سخنان خوب و لطیف و دلگشا. (برهان) (فرهنگ ناصری) (آندراج): روشنی عقل بجان داده ای چاشنی دل بزبان داده ای. نظامی ||. سخن. (شرفنامه منیری ||). زبان فصیح. (مجموعه مترادفات ص ۱۹۲).

چاشنی زدن.

[ز د] (مص مرکب) چیزی از ترشی یا شیرینی در طعام ریختن تا طعم میخوش آرد. ترش و شیرینی معاً به خورش زدن چون سرکه و قند یا آب لیمو و قند و مانند آن.

چاشنی صبح.

[ی ص] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سپیده صبح. (آندراج). روشنی صبح. (ناظم الاطباء). صبح صادق. (مجموعه مترادفات ص ۲۳۴): از آفتاب چاشنی صبح شد بلند عمر دوباره یافت ز راه گداز قند. صائب (از آندراج ||). چاشنی بامداد. نهاری. لهنه. لقمه الصباح. صبحانه. زیر قلیانی. دهان گیره.

چاشنی فرمودن.

[ف د] (مص مرکب) امر به چشیدن کردن. چاشنی گیر را به چشیدن طعامی فرمان دادن. قبل از خوردن غذا کسی را به امتحان کردن طعام واداشتن: دیگری گفت گناه از صاحب ضیافت است که چاشنی فرمود [شیر بزهر افعی آلوده را] و میان مضر و نافع فرق نکرد. (سندبادنامه).

چاشنی کردن.

[ک د] (مص مرکب) اندکی از ماکول یا مشروبی را چشیدن برای آزمودن طعم آن. چشیدن طعم خوردنی یا نوشیدنی را. اندکی از طعام یا شراب را خوردن و طعم آن را امتحان کردن: روز نوز نخستین کسی... مؤید مؤبدان پیش ملک آمدی با جام زرین... چون از آفریده پرداختی چاشنی کردی و جام به ملک دادی. (نوروزنامه خیام). پس ملک را در گرمابه میانگین بنشانند و آب فاتر بر او همی ریخت و شربتی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد. (چهارمقاله عروضی ||). امتحان کردن. آزمایش نمودن کسی یا چیزی. آزمودن اشخاص یا اشیاء برای پی بردن بصفات و خصوصیات آنها: ور به گمان است دل تو در این چاشنیم کن چت باشد حلال. ناصر خسرو. ابومسلم خراسانی که پهلوان پایتخت بود در غضب رفت و کمان خود به محمد مظفر داد که این را چاشنی کن. محمد مظفر کمان آورد و با کمان خود برهم نهاد و هر دو را بکشید و کمان خود به ابومسلم داد که تو نیز این را چاشنی کن ابومسلم هر چند که کرد نتوانست کشید منفعل شد. (تاریخ جدید یزد ||). اندازه گرفتن عیار زر و سیم. عیار کردن فلزات. (ناظم الاطباء). آزمودن عیار زر و سیم. معیار؛ چاشنی کردن زر و سیم. (منتهی الارب ||). چاشنی کردن به کسی، در اصطلاح بازاریان، چیزی بد را بجای خوب یا کم ارزی را بدل پربهاء بفریب به کسی فروختن. در تداول عوام فریفتن کسرا. متاع ارزان را به بی خبری گران فروختن. بدلی را به جای اصلی به نادانی دادن ||. گلوله یا چوبی را به کسی زدن.

چاشنی گرفتن.

[گِ رِ ت] (مص مرکب) چشیدن. چشیدن آزمون را. اندکی از طعام یا شراب چشیدن برای آزمودن طعم آن. مزه کردن: چون محمود فرمان یافت فرزندش محمد، این نوشتکین را برکشید بدان وقت که بغزین آمد... و وی را چاشنی گرفتن و ساقیگری فرمود. (تاریخ بیهقی). هر شرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت با بانگ نوش نوش چشیدم بصبگاه. خاقانی. بفرمود کارند خوانهای خورد همان نقلدانهای نادیده گرد نخست از همه چاشنی بر گرفت در آن چابکی مانده خسرو شگفت. نظامی ||. امتحان کردن. آزمودن: لشکر مغول بر عقب روان گشته چون نزدیک چنگیزخان رسیدند و از مردانگی ایشان چاشنی گرفته و دانسته که... (تاریخ جهانگشای جوینی).

چاشنی گیر.

(نف مرکب) چاشنی چش. مزه چش. آنکه طعام یا شراب را بازچشد تا طعم آن معلوم کند. ذواق: نگویم بوسه را میری بمن ده لبت را چاشنی گیری بمن ده. نظامی. که ای جامگی خوار تدبیر من ز جام سخن چاشنی گیر من. نظامی ||. کسی که طعام را پیش از شاه خوردی تا زهرگین نباید بودن. آنکه طعام را پیش از پادشاه میچشید. پیشخور. کسی که طعام یا شراب را اول بار برای تشخیص خوبی و بدی یا امتحان مسموم بودن و نبودن آن بچشد و پادشاهان پس از وی از آن ماکول یا مشروب بخورند: پراکنده فرمای شب جای خواب مخور هیچ بی چاشنی گیر آب. اسدی. تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم ملک چاشنی گیرش اجل گردن کباب و خون شراب. سوزنی. بدست چاشنیگیری چو مهتاب فرستادش ز شربتهای جلاب. نظامی ||. خوانسالار. مائده سالار. حاکم مطبخ را گویند. (برهان). توشمال؛ بترکی. (برهان). کسی که کار و خدمت مطبخ بر او مقرر شده باشد. (آندراج). بکاول [در هندوستان]. (برهان) (آندراج) (۱): در مجلس خوانش چاشنی گیر جز جنت و نقلدان ندیده ست. خاقانی. چاشنی گیران از چشمه حیوان گوئی شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند. خاقانی. این بکاول نیست قطاع الطریق سفره است در میان صحن بریان قلیه بادنجان برد مثل او من چاشنی گیری ندیدم در جهان در نظر دزد پلاو و قاب را پنهان برد. فوقی یزدی (از بهار عجم ||). طعام قسمت کننده را نیز گفته اند. (برهان). سفره چی. (برهان ||). مجازاً بمعنی راتبه خوار. (آندراج ||). عیار گیر. عیارسنج. چاشنی گیر زر و سیم، آنکه عیار سیم و زر را بسنجد. (۱) - مصنف آندراج نویسد: «و آن را [چاشنی گیر را] بترکی، بکاول خوانند» ولی صاحب برهان این لغت را به هندوستان منسوب دانسته.

چاشنی گیر.

(اخ) حسام الدین بدر از امرای مصر که در عهد سلطنت ملک ناصر (از پادشاهان سلسله ممالیک مصر) میزیسته و مؤلف حبیب السیر در احوالات وی نوشته است که: «حسام الدین بدر چاشنی گیر با سیف الدین سالار که هر دو تن از امرای نامی مصر بودند بسال ۷۰۷ ه. ق. چون عرصه مملکت مصر را خالی دیدند با المستکفی بالله که از طرف ملک ناصر به خلافت مصر منصوب شده بود هوس استقلال مصر را در خاطر راه دادند و اعیان و اشراف مصر را مجتمع ساختند و در تعیین پادشاهی که از عهده ضبط حوزه اسلام بیرون تواند آمد مشورت نمودند و همگی چاشنی گیر را بسلطنت انتخاب کردند و چاشنی گیر زمام امور را بدست سیف الدین سالار سپرد و منصب نیابت را به پیرعلی قیچاق تفویض کرد و خود را لقب ملک مظفر داد سپس نامه ای به ملک ناصر نوشت و پادشاهی خود را بدو اعلام نمود. ملک ناصر از طغیان چاشنی گیر آشفته خاطر شد و از حصار کرک که هواخواهان خود را در آنجا مجتمع ساخته بود با حاکم دمشق و دیگر کسانی که سلطنت ملک مظفر (چاشنی گیر) را تمکین نکرده بودند ارتباط برقرار ساخت و آنگاه از کرک به دمشق رفت و با امرای آن شهر پیمان بست و بسال ۷۰۸ ه. ق. از دمشق به قصد گوشمال دادن چاشنی گیر عزیمت مصر کرد. چاشنی گیر چون عرصه را تنگ دید فرار نمود لیکن بدست قراسنقور و منکو تیمور در منزل «چاه

اتابک» دستگیر شد و او را پس از دستگیری بحضور ملک ناصر بردند. ملک ناصر فرمان داد تا دو چشم او را کور کنند لیکن چاشنی گیر به التماس فرمان کشتن خود را از ملک ناصر و امرا درخواست کرد و ارکان دولت این ملتمس را پذیرفته او را [چاشنی گیر را] به زه کمان از میان برداشتند». (تاریخ حبیب السیر ج ۳ صص ۲۶۱ - ۲۶۳)

چاشنی گیری.

(حامص مرکب) مزه چشی. طعم چشی. امتحان طعم ماکول یا مشروب || مزه چشی طعام یا شراب برای پی بردن به مسموم بودن و نبودن آن: چاشنی گیریش بجان کردم و آنگهی بر تو جان فشان کردم. نظامی || اندازه گیری عیار زر و سیم.

چاغ.

(ترکی، ا) چاق. وقت و هنگام. (ناظم الاطباء): در چاغ هولاکوخان و اباقاخان وجه آش آوردوها و خوانین بر شیوه و عادت مغول بود. (تاریخ غازانی ذیل ص ۳۲۹ ||). فصل || یک ساعت از ۱۲ ساعت روز || عنکیوت. (ناظم الاطباء).

چاغاله.

[ل / ل] (ا) چاقاله. چغاله. آخکوک. بادام و زردآلو و هلوی سبز نارسیده. چاغاله بادام. بادام نارس. زرد آلو نارس. هلوی نارس. - چاغاله مجتهد؛ بمزاح، مجتهدی جوان. و رجوع بچاقاله و چغاله و اخکوک شود.

چاغان.

(اخ) نام محله یا کوچه ای به مرو. صاغان (معرب آن است).

چاغانیغ.

(اخ) تلفظ ترکی چاگانیک و رجوع به چاگانیک شود.

چاغداول.

[و] (ترکی، ص، ا) چغداول. چغدل. چغدول. گروهی که از پس لشکر براه روند و راننده لشکر باشند || چنداول نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغداول شود.

چاغر.

[غ] (ا) جاغر (۱). چینه دان. چینه دان مرغان. (آندراج) (غیاث). به عربی حوصله گویند. (آندراج) (غیاث). و رجوع به زاغر شود. Jabot - (۱)

چاغر بلاغ.

[غ ب] (اخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۳۸ هزارگری باختر قروه و یکهزار گزی راه فرعی

قروه سنقر. کوهستانی سردسیر با ۴۰۰ تن سکنه آب آن از چشمه سراب شیخ حسن، محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۵).

چاغرلو.

[غ] (اخ) دهی از دهستان گل تپه فیض اللهیگی شهرستان سقز واقع در ۳۷ هزار گزی شمال خاوری سقز و چهار هزار گزی خاور قلعه کهنه. کوهستانی سردسیر با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات، محصول آنجا غلات و توتون و لبنیات و قلمستان، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالرو است و در فصل خشکی از قلعه کهنه اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ج ۵).

چاغون گونش.

[ن] (اخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۲ هزار گزی شمال اردبیل و ۱۳ هزار گزی شوسه خیاو اردبیل. کوهستانی، معتدل با ۱۵۵ تن سکنه آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۴).

چاف.

(اخ) دهی جزء دهستان رودبنه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری لاهیجان و ۱۰ هزار گزی لنگرود، کنار رودخانه لنگرود. جلگه، معتدل، مرطوب با ۱۴۲۷ تن سکنه. آب آن از حشمت رود، محصول آنجا برنج و ابریشم و کنف و غلات، شغل اهالی صید مرغابی و زراعت و پارچه بافی است. راه مالرو و از لنگرود با قایق میتوان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

چاف چیر.

(اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۲ هزار گزی شمال باختری رودسر نزدیک دریا. جلگه، مرطوب. با ۸۳۸ تن سکنه. آب آن از نهر پلرود، محصول آنجا برنج و غلات و کنف و بنشن و ابریشم، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

چافو چاه.

(اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء، شهرستان رشت واقع در ۶ هزار گزی جنوب لشت نشاء و ۶ هزار گزی باختر شوسه لشت نشاء به کوچصفهان، جلگه، مرطوب، با ۳۲۰ تن سکنه، آب آن از نورود از سفید رود، محصول آنجا برنج و ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

چاق.

(۱) (ترکی، ص) سمین. درشت. فربی. بسیار گوشت. مقابل لاغر. سطر. (غیاث). فربه و کلفت از انسان و حیوان. (فرهنگ نظام). فربه. (ناظم الاطباء ||). بمعنی صحت باشد. (برهان). صحیح و تندرست. (آندراج). تندرست. (غیاث) (فرهنگ نظام). تندرست و

سلامت. (ناظم الاطباء). -دماغ کسی چاق بودن؛ در تداول عامه کنایه از درآمد کافی داشتن. دولتمند و صاحب ثروت بودن. از داشتن ثروت یا بسبب دیگر تردماغ و خوشحال و بانشاط بودن، چنانکه گویند: دماغش چاق است: ز بوی خامهء نرگس دماغ من چاق است شکفتن دل من هم چو گل به اوراق است. ملاطعرا (از آندراج). و به معانی بالا با فعل شدن نیز مصطلح است و گویند: دماغش چاق شد؛ تازگی ها دماغش چاق شده و غیره: شود ز حاصل خود هر کسی دماغش چاق که هست شربت خشخاش باغبان زنجیر. (از آندراج). - دماغ چاقی کردن؛ در اصطلاح عامه بمعنی احوالپرسی کردن است. - زیر چاق بودن یا زیر چاق نبودن؛ در اصطلاح عوام بمعنی ماهر بودن و مسلط بودن یا نبودن و متمایل بودن یا تمایل نداشتن به انجام کاری یا امری است. و رجوع به فربه و تندرست شود ||. تر و تازه. (آندراج). (فرهنگ نظام). تازه. (غیاث ||). قوی. (غیاث). توانا. (ناظم الاطباء ||). نغز، در ترکی. (فرهنگ نظام ||). چست. (غیاث ||). خوش. (ناظم الاطباء ||). اندک، در ترکی. (فرهنگ نظام ||). (۱). بمعنی زمان هم هست، چنانکه گویند در چاق آدم یعنی در زمان آدم و بعضی گویند به این معنی ترکی است. (برهان) (آندراج). در ترکی بمعنی وقت. (فرهنگ نظام). هنگام و وقت، مأخوذ از ترکی. (ناظم الاطباء ||). آواز رحم، در ترکی. (فرهنگ نظام ||). امر به گزیدن و نیش زدن و چغلی کردن است؛ در ترکی. (فرهنگ نظام). (۱) - چاغ (ترکی) به معنی سالم، کامل و زمان و اندازه «جغتایی ۲۷۶» (حاشیه برهان چ دکتر معین). مؤلف فرهنگ نظام و مؤلف غیاث و ناظم الاطباء این لغت را در معانی مختلف مأخوذ از ترکی دانسته اند.

چاقاچاق.

(۱) صوت مرکب) طراق طراق. شراق شراق. چاق چاق. صدایی که از شکستن چیزی برخیزد: می شکست آن بند ز آن بانگ بلند هر طرف میرفت چاقاچاق بند. مولوی. و رجوع به چاق چاق شود.

چاقالو.

(ص مرکب) چاق. فربه (۱). پر گوشت. گوشتالو. چاق و چله. خپله. گرد و قنبلی. چاق و چقل. (۱) - Dodu.

چاقاله.

[ل / ل] (۱) چاغالو. چغاله. بادام با پوست سبز نارس، آخکوک، بعضی میوه های سبز و نارس، چون بادام و زردآلو و شفتالو ولی بیشتر در بادام گفته میشود و گاه کلمه بادام را نیز بر آن افزایند و «چاقاله بادام» گویند و رجوع به اخکوک و چاغالو و چغاله شود.

چاق چاق.

(۱) صوت مرکب) چاقاچاق. تاق تاق. طراق طراق. صدایی که از خورد شدن و شکستن چیزی برخیزد: بسر شد گاهیش نرم و گه درشت زو بر آرد چاقچاقی زیر مشت. مولوی.

چاقچور.

(۱) چاقچور. چاقشور. دولاغ. شلواری فراخ و دو پاچه بهم پیوسته که از کمر تا نوک انگشتان پای را مستور میداشت و زنان هنگام بیرون رفتن از خانه میپوشیدند. نوعی جامهء زنانه مخصوص پوشانیدن هر دو پای از بالای ران تا نوک انگشتان. لباسی است مخصوص پای زنان که از پنجهء پا تا کمر یا تا وسط ساق پا را میپوشاند و در مفصل پا و ساق چین دارد. (فرهنگ نظام). و رجوع

به چاخچور و چادرچاخچور و چاقشور شود.

چاقر.

[ق] [اخ] دهی جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال فرمهین و ۲۰ هزارگزی راه مالرو عمومی. دامنه، سردسیر با ۲۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رود محلی، محصول آنجا بنشن و ارزن و انگور و بادام. شغل اهالی زراعت و گله داری. و کرباس و جاجیم بافی و راه آن مالرو است و از فرمهین اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاقر.

[ق] [اخ] دهی از دهستان فعله کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. در ۲۹ هزارگزی شمال خاوری سنقر و ۳ هزارگزی خاور هزارخانی پائین. کوهستانی، سردسیر با ۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک و توتون، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو، صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاقر احمد.

[ق] [ام] [اخ] دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۵/۶۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵/۱۸ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین دژ به میاندوآب. دره، معتدل، مالاریایی با ۱۰۶ تن سکنه، آب آن از دره جان آقا و چشمه، محصول آنجا غلات، بادام و حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاق شدن.

[ش] [د] (مص مرکب) فربه گشتن. فربی شدن. تنومند شدن. -امثال: سگ که چاق شد قورمه اش نمیکند، یا سگ که چاق شد گوشتش را نباید خورد، مثلی عامیانه است در مورد سفله ای که خداوند هستی شود و نااهلی یا نالایقی که بمقام و منزلتی رسد. شفا یافتن. تندرست شدن. سالم شدن. - چاق شدن کمانچه؛ خشک شدن و کوک شدن آن است به مجاز: کمانش چو ماه نو از آب و تاب شده چاق بر آتش آفتاب. ملاطرا (از آندراج).

چاقشر.

[ش] [ا] چاقشور. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاقشور شود.

چاقشور.

(۱) چاخچور. چاقچور. دولاغ. (ناظم الاطباء). مبدل چاقچور است. (فرهنگ نظام). چاقشر. (ناظم الاطباء). قسمی از جوراب که از نوک انگشتان پا تا کمر را میپوشاند. (ناظم الاطباء). چیزی است از عالم موزه که پشمین و سقرلاتی باشد. (آندراج).

چاقشوردوز.

(نف مرکب) چاخچوردوز. چاقچوردوز. آنکه شغل وی دوختن چاقشور است: در رشته چاقشور دوزان ماهی بینی چو مهر تابان.

طاهر وحید (در صفت صفاهان از آندراج). در ذکر تواین صاحب جمع مذکور: خیاط، جوراب دوز، چاقشوردوز،... (تذکره الملوک ج ۲ ص ۳۰).

چاق کردن.

[کَد] (مص مرکب) فربه کردن. فربی کردن. تسمین ||. سالم کردن. تندرست کردن. معالجه کردن. درمان کردن. شفا دادن. خوب کردن. درست و تیار کردن ||. قلیان و چپق و سیگار و غیره چاق کردن. قلیان تنباکو را آماده کردن. آب و تنباکو و آتش در قلیان کردن تا آماده کشیدن شود. چپق را توتون کردن و آتش زدن که مهیا برای کشیدن شود. سیگار آتش زدن. در تداول عامه خراسان و برخی مردم نقاط دیگر ایران: آتش زدن چپق و پیپ و سیگار. - کمانچه را چاق کردن؛ اصطلاحی است برای کوک کردن یا گرم و خشک کردن کمانچه آنچنانکه آماده نواختن شود: بچنگش کمانگر نیاید به پیش کند چاقش از آتش صوت خویش. ملاطغرا (از آندراج).

چاقلو.

(اخ) تیره ای از ایل اینانلو که این ایل یکی از ایلات خمسه فارس میباشد که از قشقایی ها هستند و محل اقامتشان بیشتر در مشرق و جنوب شرقی ایالت فارس است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

چاقنده.

[ق د] (ترکی، ا) هنگام چریدن. در وقت چریدن. در وقت چرا. (آندراج) (غیاث).

چاقو.

(ا) چقو. (آندراج). آلت بریدن چیزها که دارای دسته و تیغه است و تیغه اش تاه شده در میان دسته جا میگیرد. (نظام). کارد کوچک که غالباً تیغه آن به دسته تا می شود. (ناظم الاطباء). نوعی از کارد و مانند به استره و سرش در شکم میباشد. (آندراج). قلم تراش. چاکو. (ناظم الاطباء). چیقو. (آندراج ||). قسمتی از کارد است. (فرهنگ نظام). - امثال: چاقو دسته خودش را نبرد؛ در مورد اینکه شخص خویشان و یاران خود را حمایت کند و به آنان آسیب و گزند نرساند. صد تا چاقو میسازد که یکیش هم دسته ندارد؛ مثل است در مقام بیان دروغگویی کس. (فرهنگ نظام). قول او و چاقوی جیب سگ؛ در مورد بدقولی و گزافه گویی اشخاص به کار رود.

چاقو.

(اخ) ده کوچکی است از بخش زرنده شهرستان ساوه. سکنه ۱۴ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاقو تیز کن.

[کُ] (نف مرکب) تیز گر. تیز کننده چاقو (|| ا مرکب) فسان. سنگ فسان. سنگ ساو. آلتی که بوسیله آن چاقو و کارد و غیره را تیز کنند. سنگی باشد که چاقو را بر آن کشند تا برنده و تیز شود. آلتی از سنگ یا چرم که تیز کردن چاقو را بکار آید.

چاق و چله.

[قُ چَلْ لَ / لِ] (ص مرکب) (از اتباع) تنومند. فربه. فربیی. سمین ||. سالم. صحیح. تندرست. و رجوع به چاق و فربه و سمین شود.

چاق و چله شدن.

[قُ چَلْ لَ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) فربه شدن. سمین شدن. پروار شدن. پرگوشت و پر چربی شدن. تنومند شدن ||. شفا یافتن. معالجه شدن. تندرست شدن. بهبود یافتن. و رجوع به چاق شدن و فربه شدن شود.

چاق و چله کردن.

[قُ چَلْ لَ / لِ كَ دَ] (مص مرکب) فربه کردن. پروار کردن. تنومند کردن ||. معالجه کردن. مداوا کردن. شفا دادن. درمان کردن. سالم و تندرست کردن. خوب کردن. و رجوع به چاق کردن و فربه کردن شود.

چاقو دسته کردن.

[دَتَ / تِ كَ دَ] (مص مرکب) بیکار بودن. کار نداشتن. سر بیجیب فرو بردن. (آندراج). غنچه خسپ بودن. (آندراج ||). در سرما گرم شدن را چمباتمه و بر پاشنه نشستن. (امثال و حکم دهخدا): سر نهاده میان زانوها هر زمان ساخت دسته چاقوها. (از امثال و حکم دهخدا ||). کنایه از جماع و لواط کردن. اغلام. و به اصطلاح کنایه از اغلام است. (آندراج). (۱) (۱) - مؤلف آندراج کنایه از اغلام نوشته؛ ولی اغلام بمعنی تیز شهوت بودن و شهوت زیاد داشتن است و گویا منظور مؤلف «اغلام» بوده که جماع و لواط کردن باشد چون در اصطلاح بعضی از روستائیان خراسان «چاقو دسته کردن» کنایه از لواط کردن است فقط.

چاقوساز.

(نف مرکب) کسی که چاقوسازی داند و چاقوسازی کند. سازنده چاقو.

چاقو کشی.

[كُ / كِ] (نف مرکب) چاقو کشنده. بازکننده تیغه چاقو برای زدن. کسی که مردم را با چاقو تهدید و گاهی مجروح و مقتول میکند تا نقدینه آنان را بگیرد یا برباید. ولگرد. هرزه گرد. عربده جو. بدمست. باج گیر. لات. شریر. فردی از افراد اراذل و اوباش. بیکاره و ولگردی که از راه ارباب و تهدید و با چاقو و عربده جویی از اهل بازار و کسبه جنس یا نقدینه میطلبد و میگیرد. آنکه به اندک بهانه ای چاقو میکشد و چاقو میزند. بچاق چی. پیچاق چی. ولگردی که برای دزدی و بیم دادن مردم چاقوی بلند ضامن دار با خود دارد و چاقو کشی را حرفه خود میداند.

چاقو کشی.

[كُ / كِ] (حامص مرکب) عمل چاقو کشی. هرزگی. عربده جویی. ولگردی. باج خواهی. بچاقچی گری. پیچاقچی گری.

چاقه.

[ق] (اخ) دهی از دهستان درزاب، بخش حومه شهرستان مشهد است که در ۴۴ هزارگزی شمال باختری مشهد بر سر راه مشهد به درزاب که مالرو عمومی است واقع شده است. هوایش معتدل و زمین آن جلگه است. ۶۸ تن سکنه دارد اراضی آن از آب قنات مشروب میشود و محصولش غلات و چغندر میباشد. شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری است و راهش ماشین رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲ شود.

چاقه.

[ق] (اخ) دهی است از دهستان پائین ولایت مشهد جزء بخش فریمان که در ۷۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان و در ۴ هزارگزی مشرق راه شوسه سرخس به مشهد واقع شده است. منطقه ای است کوهستانی و سردسیر که ۷۶ تن سکنه دارد. اراضیش از آب قنات مشروب میشود و محصولش غلات، بنشن و تریاک است. شغل مردم آنجا زراعت و مالداری است و راهش مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاقه بلوچها.

[قَب] (اخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری تربت واقع شده است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. هوایش معتدل و زمین آن که در دامنه کوه واقع است از آب قنات مشروب میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گله داری است. در آنجا قالیچه و چادر هم میبافند و طایفه بلوچ قرایی در این آبادی سکونت دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاقه محمدجان.

[ق م ح م] (اخ) دهی از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه است که در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری تربت در دامنه کوه واقع شده هوایش معتدل است و دوازده تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاقی.

(حامص) فربهی. تنومندی. گندگی. سنگینی. پرگوشتی. سمن ||. صحت. سلامت. عافیت. تندرستی. بهبود.

چاک.

(۱) شکاف. (برهان). تراک. (برهان). دریدگی در لباس. (فرهنگ نظام). شق. (ناظم الاطباء). شقاق. (ناظم الاطباء). پاره. (ناظم الاطباء). شکافی بدرازا در جامه و تن و غیره. دریدگی. پارگی. درز. شکافتگی: چو رستم نباشد از او باک نیست ز رهام و گرگین دلم چاک نیست. فردوسی. فکنده تن شاه ایران بخاک پر از خون و پهلو بشمشیر چاک. فردوسی. سرسرکشان گشته پر گرد و خاک همه دیده پر خون همه جامه چاک. فردوسی. چکی خون نبود از بر تیره خاک یکی سیمتن را سر از تیغ چاک. اسدی (لغت نامه). ز سوک برادرش دل گشته چاک سیه جامه در تنش پر خون و خاک. اسدی (گرشاسبنامه). دل گم شد از من بی سبب برکن چراغ و دل طلب چون یافتی بگشای لب کاینک دل صد چاک من. خاقانی. شب خود جامه حداد بر سر دارد و گریبانی چاک از دو طرف دربر. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۵۱). نوحه گر گوید حدیث سوزناک لیک کو سوز دل و دامان چاک. مولوی. دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست. حافظ. زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست. حافظ. فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامهء تقوی و خرقرهء پرهیز. حافظ. در این بهار گل چاک آنچنان بالید که یک گل است که جیب و کنار من دارد. کلیم (از آندراج). غم دشنه ریز گشت و مرا دست نارساست کو مشفق که چاک گریبان گشایدم. طالب آملی (از آندراج). بر دامن منعم نرسد دست تطاول این چاک بجز خرقرهء درویش نیفتاد. علی خراسانی (از آندراج). - چاک پیرهن؛ گریبان. یقهء پیرهن که سر از آن بیرون آرند. شکاف پیرهن که سر از آن بیرون کنند: یکی تیغ باریک بر گردنش پدید آمده چاک پیراهنش. فردوسی. پر از مرد دانا بود دامنش پر از خوب رخ چاک پیراهنش. فردوسی. با خیالت خلوتی در انجمن خواهیم کرد سیر نسرین را ز چاک پیرهن خواهیم کرد. دانش (از آندراج). - چاک قبا یا زره یا جامه؛ دامن. دامن قبا. دامن زره. دامن جامه: بزد بر کمر بند، چاک زره به نعره گسست از گریبان گره. اسدی (گرشاسبنامه). همه چاک خفتان زده بر کمر گرفته به کف تیغ و خشت و سپر. اسدی (گرشاسبنامه (||)). ص. باز. گشاده: مبادا لب تو بگفتار چاک سخن را هم اینجا فرو کن بخاک. فردوسی (||). ۱) شکافها که یمین و یسار دامن کنند برای زیب و زینت. (آندراج). شقه های قبا: هزار جامهء جان چاک میشود آن دم که برزنی بمیان چاکهای دامن را. (از آندراج ||). سفیدهء صبح. (برهان). سفیدهء صبح را گویند. (فرهنگ ناصری) (آندراج) (جهانگیری). بمعنی سفیدهء صبح که تشبیه به چاک جامه شده. (فرهنگ نظام). تیغ روز. سفیدهء بامداد. صبح صادق. چاک روز. فجر: چو روز درخشان بر آورد چاک بگسترده یاقوت بر تیره خاک. فردوسی. کنون می گساریم تا چاک روز که رخشان شود هور گیتی فروز. فردوسی. چو پیدا شود چاک روز سفید کنم دل ز کار جهان ناامید. فردوسی. شب تیره تا برکشد روز چاک نیایش کنم پیش یزدان پاک. فردوسی (از آندراج). چو فردا شود چاک روز آشکار سزد گر بدانجای جویی شکار. اسدی ||. قبالهء خانه و باغ و امثال آن را گویند. (برهان). بمعنی قبالهء خانه و ملک. چک. (فرهنگ انجمن آرا) (آندراج). قباله و سند که مخفف آن چک است. (فرهنگ نظام). قباله. سند. نوشته: گر چه سند زمانه چک چاکری ز ما آتش نخست در شکن چاک و چک زیم. سنایی (از آندراج ||). ۱) صوت) صدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن. (برهان) (فرهنگ انجمن آرا) (آندراج). صدای برخورد شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن. (ناظم الاطباء). چکاچاک. چاک چاک. چاکاچاک. آواز زدن گرز و شمشیر و امثال آن. صدای بکار بردن سلاحهای رزمی: ز چاک تبرزین و جر کمان زمین گشت گردان تر از آسمان. فردوسی. ۱) (||) ۱) دریچه را نیز گفته اند و آن دری باشد کوچک که در یک لنگ در قلعه و کاروانسرا سازند. (برهان). دریچه ای باشد که در میان دروازه بزرگ گذارند مانند در قلعه و سرا. (فرهنگ ناصری) (آندراج). مجازاً بمعنی دریچه ای که در میان در بزرگ مثل در قلعه و در کاروانسرا باشد. (فرهنگ نظام). در کوچکی که بر یک لت در بزرگ قلعه و منزل و باغ و گاراژ و غیره تعبیه میکنند تا برای ورود اشخاص احتیاج به گشودن در بزرگ نباشد. دریچه ای بر یک لنگ در بزرگ مخصوص ورود اشخاص زیرا در بزرگ به داخل شدن چارپایان و گاری و درشکه و ماشین و چیزهایی از این قبیل اختصاص دارد ||. در زبان ولایتی مازندران دو طرف رودخانه که پر از سنگ و ریگ و شن است. که در موقع زیادتی آب زیر آب میرود و در غیر آن خشک است. (فرهنگ نظام ||). دره. وادی (||. ص) بمعنی آماده و مهیا هم آمده است. (برهان). آماده و مهیا. (ناظم الاطباء). - بچاک زدن؛ در اصطلاح عامه، رفتن. بشتاب رفتن. فرار کردن. گریختن: دلم بر بود و زد بر چاک در دم بچه حمالی به عمر خود ندیدم من چنین وردار و ورمالی. مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «چون زبان ری قدیم و مازندران نزدیک بهم بوده از این لفظ (لفظ چاک که بنا بنوشتهء مؤلف در زبان ولایتی مازندران دو طرف رودخانه معنی میدهد) در فارسی طهران یک مثل مانده [زد بچاک] یعنی خود را بچاک رودخانه زد و غایب شد» (۲). (۱) - ن ل: زمین گشت جنبان، زبر آسمان. (۲) - مثل می تواند ناظر به معنی دره و وادی و بریدگی و شکستگی زمین باشد.

[ک] (ا) مرکب) چاک‌کی که در آستین کنند و این دو نوع بود، یکی در طول و رسم مردم ولایات همین است و دوم در عرض و این را در هندوستان «قلابه» (۱) خوانند. (آندراج): طپیدن دل مجروح را توان دیدن ز ساعد تو که از چاک آستین پیدا است. وحید (از آندراج). (۱) - مؤلف آندراج نویسد که «قلابه را بعضی «قرابه» براء مهمله گفته اند لیکن در هیچ سندی یافت نشده».

چاکاچاک.

(ا) صوت مرکب) چکاچاک. چکچاک. بمعنی طراق طراق باشد. (برهان). صدای زدن شمشیر. (فرهنگ انجمن آرا) (آندراج). صدای زدن شمشیر و مانند آن. (فرهنگ نظام). صدای برخورد شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن. (ناظم الاطباء) آواز بهم خوردن آلات جنگ. صدایی که از زدن پی در پی شمشیر یا سلاح رزمی دیگر خیزد: ز چاکاچاک کاج حاجب بوم قفا گه سرخ کرده راست استاد سوزنی. ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر دریده مغز پیل و زهره شیر. نظامی (||. ص مرکب) تراک و شکاف بسیار را نیز گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). شکاف بسیار در لباس. (فرهنگ نظام). شکاف و تراک بسیار و شکاف در شکاف. (ناظم الاطباء). پاره پوره. شدر پدر.

چاکان.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور بالا، بخش رودسر (شهرستان لاهیجان) که در ۵۶ هزار گزی جنوب رودسر واقع است و ۳۳ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاکانک.

[ن] (اخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور بالا، بخش رودسر (شهرستان لاهیجان) که در ۵۹ هزار گزی جنوب رودسر و ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری سی پل واقع شده و ۲۳ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاکانیدن.

[د] (مص) چکاندن. چکانیدن. بمعنی چکانیدن باشد. (برهان) (جهانگیری). (ناظم الاطباء). قطره قطره ریختن آب و جز آن. (ناظم الاطباء): پیش سائل زر بچاکاند بهنگام جواب پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سؤال. فرخی (||. بمعنی خالی کردن است، چه تپانچه و تفنگ و پشتاب را چون خالی کنند گویند چاکانیدم. چکاندن تفنگ و غیره؛ بچاکان؛ یعنی خالی کن. (انجمن آرا) (آندراج (||). تقطیر کردن. (ناظم الاطباء).

چاک بست.

[ب] (ا) مرکب) نوار یا دکمه ای برای بستن چاک و شکافی در جامه و غیر آن. چاک و بست. - چاک بست نداشتن دهان؛ کنایه از هرزه داری و یافه گوئی و بسیار دشنام دادن. و رجوع بچاک و بست شود.

چاک پشت.

[پ] (ص مرکب) اسبی که در کمر فرورفتگی داشته باشد و شانهِ و کفلش برآمده بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به چال پشت شود.

چاک پیراهن.

[ه] (ص مرکب) مجازاً بمعنی زیبارویی که سینه سپید و صاف دارد. کنایه از سینه ای سپید و خوشرنگ و درخشان: چاک پیراهنی اگر میبود بتو ای صبح مینمودم من. امید (از آندراج).

چاک جامه.

[م / م] (ص مرکب) جامه دریده. عریان. برهنه ||. شرمگین. خجلت زده. زردروی: در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله ای نرگس چاک جامه ای لاله خاک بستری. خاقانی.

چاک چاک.

(ا صوت مرکب) چاکاچاک. چکاچاک. چکاچک. طراق طراق. جرنگ جرنگ. ترنگ ترنگ. بمعنی چاکاچاک است که صدای طراق طراق زدن شمشیر و خنجر و تبرزین و مانند آن باشد. (برهان) (آندراج). صدای برخورد شمشیر و تبرزین و جز آن. (ناظم الاطباء). صدایی که از بهم خوردن سلاحهای جنگی برخیزد. آواز شکستن یا دریدن و پاره شدن چیزی: ز بس چاک چاک تبرزین و خود روانها همی داد تن را درود. فردوسی. همی گرز بارید همچون تگرگ همی چاک چاک آمد از خود و ترگ. فردوسی. که پیش من آمد پر از خون رخان همه چاک چاک آمدش ز استخوان. فردوسی. ز بس نعره و چاک چاک تبر ندانست کس پای گفتمی ز سر. فردوسی (||. ص مرکب) شکافته و دریده را نیز گویند. (برهان) (آندراج). بسیارچاک. بدرازا بریده یا دریده. بریده بریده. پاره پاره. پاره پوره. ریزریز. ریش ریش. ترکیده. شرحه شرحه: تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک. فردوسی. همه دشت سر بود بی تن بخاک همه تن ز گرز گران چاک چاک. فردوسی. زنی بود بهرام یل را نه پاک که بهرام را خواستی چاک چاک. فردوسی.

چاک چاک شدن.

[شُ د] (مص مرکب) شکافته شدن. ترکیدن. پاره و دریده شدن. بسیار پارگی و شکافتگی بهم رسانیدن. شرحه شرحه و ریش ریش شدن: خروشید و جوشید و برکند خاک ز نعلش زمین شد همه چاک چاک. فردوسی. بلند آسمان چون زمین شد ز خاک بسی گردن و بر شده چاک چاک. فردوسی. ز خورشید تابان و از گرد و خاک زبانها شد از تشنگی چاک چاک. فردوسی. در آواز او چرم جنگی پلنگ شود چاک چاک و بخاید دو چنگ. فردوسی.

چاک چاک کردن.

[ک د] (مص مرکب) شکافتن. پاره پاره کردن. درانیدن. شرحه شرحه و ریش ریش کردن. پاره پوره کردن. زخم فراوان کسی را زدن: بخود کرد جامه همه چاک چاک بسر بر همیکرد ز اندوه خاک. فردوسی. کنند این زره در برت چاک چاک چو مردار آنگه کشندت بخاک. فردوسی. بدو گفت کاوس، یزدان پاک تن بد سگالان کند چاک چاک. فردوسی.

چاک خوردن.

[خَوَز / خُز د] (مص مرکب) شکافته شدن. ترکیدن. پاره شدن. دریدن. مجروح شدن. زخم خوردن. بریده شدن و شکافتن عضوی

از بدن یا جامه و جز آن : چاکها از دم نسیم خورم تارهای کفیده را مانم. مسیح کاشی (از آندراج).

چاک دادن.

[د] (مص مرکب) شکافتن. پاره کردن. زخم زدن. دریدن.

چاکدار.

(نف مرکب) شکافته. دریده. پاره. عضوی یا جامه ای که شکافتگی و بریدگی داشته باشد ||. ترکیده. کفیده.

چاکر.

[ک / ک] (ا) نوکر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ملازم. (آندراج). خادم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). خدمتکار. (ناظم الاطباء). مستخدم. گماشته. مزدور. اجیر. کسی که با گرفتن حقوق خدمت بدیگری کند. (فرهنگ نظام) : کون چو دفتوک پاره پاره شده چاکرت بر کتف نهد دفتوک. منجیک ترمذی. تو دانی که از دانش آگاه نیست بچشمش همان شاه و چاکر یکی است. فردوسی. یکی چاکری نیک باشد ترا فرستد ترا باژ اندر خورا. فردوسی. مرا با پری راست کردی بخوبی پری مرما پیشکار است و چاکر. فرخی. تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شوند. فرخی. مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام. فرخی. سرایی مر سعادت پیشکارش زمانه چاکر و دولت کدیور. منوچهری. خداوند ما گشته مست و خراب گرفته دو بازوی او چاکران. منوچهری. بداور گاه او بر شاه و چاکر یکی بودی و درویش و توانگر. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). خداوند هم بندگان و چاکران شایسته دارد. (تاریخ بیهقی). چاکری از خاص خواجه پیش آمدشان سوار و راه تنگ بود. (تاریخ بیهقی). بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع و فرزندان... بسیار دارد. (تاریخ بیهقی). تو چاکر مرد بادوالی من شیعت مرد ذوالفقارم. ناصر خسرو. کمترین چاکرش چو اسکندر کمترین بنده اش چو نوشروان. ناصر خسرو. چاکر خویش که کرد جز گلوی تو اینت والله بزرگ و زشت یکی عار. ناصر خسرو. تن چاکر جان است مرو از پشش ایراک رفتن بمراد و سپس چاکر عار است. ناصر خسرو. گردون بامر و نهی کھین بنده تو شد گیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد. مسعود سعد. چاکرت گر بد است و گر بد نیست بد و نیکش ز تست از خود نیست. سنایی. خنک آنکس، که عقل رهبر اوست هر دو عالم بطوع چاکر اوست. سنایی. جز خداوندی که بر وی نام معبودی رواست هر خداوندی که باشد مر ورا چاکر سزد. سوزنی. بیش از عدد ذره فشاندی و فشانی دینار و درم بر سر هر خادم و چاکر. سوزنی. شمس تابنده فلک را نیست ذره بیش از شمار چاکر تو. سوزنی. سخره او آفتاب سغبه او مشتری بنده او آسمان چاکر او روزگار. خاقانی. بسرسیزی نشسته شاه بر تخت چو سلطانی که باشد چاکرش بخت. نظامی. چاکری را که اهل خانه شمرد دست او را بدست او بسپرد. نظامی. چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست. حافظ ||. رهی. بنده. فدوی. فدایی. جان نثار. برخی. کلمه ای که در مورد احترام و بزرگداشت کهن سالان یا دولتمندان یا صاحبان جاه و مقام بکار برند : نرم نرمک ز پس پرده بچاکر نگرید گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه. (۱) کسایی مروزی. پذیرد ز چاکر فرستد بگنج بدان شاد باشم نباشم برنج. فردوسی. چنین داد پاسخ که من چاکرم اگر چاکری را خود اندر خورم. فردوسی. بگفتند ما بنده و چاکریم زمین جز بفرمان تو نسپریم. فردوسی. سنگینه بر مدار ز چاکر تا راست ماند او چو ترازو. لیبی. کار گیتی همه بر فال نهاده ست خدای خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر. فرخی. دولت او را چاکر است و روزگار او را رهی بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین. فرخی. زین سپس خادم تو باشم و مولایت چاکر و بنده و خاک دو کف پایت. منوچهری. از دل او را ما رهی و چاکریم کو تو را از دل رهی و چاکر است. ناصر خسرو.

خاقانی از خود سنجراست در پیش زلفش چاکر است و صبر او صد لشکر است الا بمژگان نشکند. خاقانی. چاکر به ثنا زبان کند موی تا موی بامتحان شکافد. خاقانی. سکندر بنالید کای تاجدار سکندر منم چاکر شهریار. نظامی. کسی را که درج طمع درنوشت نباید به کس عبد و چاکر نوشت. سعدی (بوستان). من از جان بندهء سلطان او یسم اگر چه یادش از چاکر نباشد. حافظ. (۱) - ن ل : گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهء ماه.

چاکر.

[ک] (هندی، ا) کلمه ای که هندیان قدیم در هیئت و نجوم بکار میبرده اند. رجوع بکتاب «تحقیق ماللهند» ص ۱۳۳ شود.

چاکر.

[ک] (اخ) تخلص «غازی مازندرانی» که از شعرای عصر قاجاریه بوده است. و رجوع به غازی مازندرانی در همین لغت نامه و در مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۶۷ شود.

چاکر.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان کند گلی بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری سرخس واقع شده، گرمسیر است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. زمینش جلگه است و از آب رودخانه و قنات مشروب میشود. غلات و تریاک و منداب در آنجا بعمل می آید. شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه بافی و شالبافی است. راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاکر.

[ک] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۵۲ هزار گزی جنوب کهنوج و ۱۵ هزار گزی شمال راه مالرو مارز به رمشک واقع شده و ۸ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چاکر اشرفی.

[ک] ر آر [اخ] شاعری در عصر قاجار که نامش محمود بوده و گاهی غزل میگفته است. و رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۲ شود.

چاکران.

(اخ) از قراء و بلوک تورا و تونیان از بلوکات و مضافات هرات است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۷۲).

چاکران.

[ک] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از فرج. (آندراج) (غیاث). فرج. (ناظم الاطباء) : شکر گوئید ای سپاه و چاکران رسته اید از شهوت و از چاک ران. مولوی ||. کنایه است از دبر. (آندراج) (غیاث). دبر. (ناظم الاطباء).

چاکر بیگ کولابی.

[کَبَ بَ گَ] (اخ) مردی از اهالی «کولاب» (ولایتی در افغانستان) که در سال ۹۵۷ ه. ق. با «میرزا کامران» (شاهزاده ای از سلسله شاهان افغانی) از در مخالفت در آمد و میرزا عسکری نامی را که میرزا کامران به جنگ وی فرستاده بود شکست داد. رجوع به تاریخ شاهی ص ۳۲۸ شود.

چاکر پرور.

[کَ / کِ / کِ / کِ] (نف مرکب) صاحب و خداوند. (آندراج). ارباب. آقا. مخدوم. آنکه ملازمان و خدمتکاران خود را نیکو پرورد و در تأمین معاش و ترضیه خاطر آنان کوشد. چاکردار: در هنرمندی و عقل او را تویی پروردگار کس ندید و کس نبیند چون تو چاکر پروری. امیر معزی (از آندراج). و رجوع به چاکردار شود.

چاکر پیشه.

[کَ / کِ / کِ / کِ] (ص مرکب) نوکر باب. مستخدم. کسی که پیشه و حرفه وی نوکری و خدمتگاری منعمان و محتشمان باشد: چاکر پیشه را پیرایه ای بزرگتر راستی است. (تاریخ بیهقی).

چاکردار.

[کَ / کِ / کِ / کِ] (نف مرکب) ارباب. صاحب. آقا. مهتر. آنکه نوکران و ملازمان خود را نیک نگهداری کند. کسی که از رعایت حال خادمان و تأمین معاش و رفاه ایشان بهیچ روی مضایقه و دریغ نکند. چاکر پرور: در چاکرداری و سخا سخت ستوده ست او سخت سخی مهتر و چاکرداریست. فرخی. و رجوع به چاکر پرور شود.

چاکرداری.

[کَ / کِ / کِ / کِ] (حامص مرکب) اربابی. آقایی. مهتری. منعمی. چاکر پروری. خادم نوازی: در چاکرداری و سخا سخت ستوده ست او سخت سخی مهتر و چاکرداری است. فرخی.

چاکرزاده.

[کَ / کِ / کِ / کِ] (ص مرکب) نوکرزاده. غلام زاده. نوکر خانه زاد. آن کس که خود و پدرانش در خاندانی خدمت کرده و از نعمت آن خاندان برخوردار بوده اند: اگر مادوش پس از الحاح که کرد ترا اجابتی کردیم در باب قاسم، بیاید دانست که آن چاکرزاده خاندان ماست. (تاریخ بیهقی).

چاکرزن.

[کَ / کِ / کِ / کِ] (ص مرکب) یکی از طبقات چهارگانه زنان در عهد ساسانیان که عنوان خدمتگاری داشتند و ظاهراً کنیزان زرخرد و زنان اسیر جزء این طبقه محسوب میشده اند. مؤلف کتاب «ایران در زمان ساسانیان» درباره حقوق قانونی این نوع زنان می نویسد: «... اما زوجه هائی که عنوان «چاکرزن» داشته اند فقط اولاد ذکور آنان در خانواده پدری پذیرفته میشده است» و جای دیگر

مینویسد: «... چون مردی میمرد و فرزندی بالغ نمیگذاشت که جانشین او شود و ریاست خانواده را بعهده گیرد، صغار میت را بقیم میسپردند و اگر میت توانگر بود بایستی شخصی بعنوان «پسرخوانده» قائم مقام او شده ترکه او را اداره کند. و اگر آن مرد «زنی ممتاز» داشت، آن زن بعنوان «پسرخوانده» مدیر ماترک او میشد؛ ولی زوجه ای که «چاکرزن» بود نمیتوانست به این سمت نصب شود و بایستی او را مثل صغار دیگر بقیم بسپارند. در اینصورت پدر آن «چاکرزن» قیم محسوب میگردد و اگر قیم وفات مییافت، برادر «چاکرزن» یا برادری که در میان چند فرزند مقام ارشدیت داشت یا یکی از خویشاوندان نزدیکش قیم او میشد...» و رجوع به فصل هفتم کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف پرفسور ارتور کریستن سن شود.

چاکر فراول.

[کَ قَ وَ] (اخ) نام طائفه ای از ترکمن های ساکن خاک ایران که در گرگان سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

چاک رود.

(اخ) دهی است جزء بلوک پیرکوه از دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت که در جنوب خاوری رودبار و ۷۰۰۰ گزی جنوب امام کنار رودخانه چاکرود واقع است. محلی است کوهستانی هوایش معتدل است با ۱۵۰ تن سکنه، از رودخانه چاکرود مشروب میشود. محصولش غلات و بنشن و گردو است و شغل عمده سکنه آنجا آسیابانی در آسیابهای متعددی است که در طول رودخانه چاکرود ساخته اند و خانه هاشان نیز در جنب آسیابهاست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاکری.

[کَ / کِ] (حامص) نوکری. ملازمی. خدمتگری. بندگی. کهتری. پیشخدمتی: یکی گفت ما را بخوالیگری بیاید بر شه شد از چاکری. فردوسی. ای میر باش تا تو بینی که روزگار چون ایستاد خواهد پیشت بچاکری. فرخی. تو با قید بی اسب پیش سواران نباشی سزاوار جز چاکری را. ناصر خسرو. گر از بهر ملک آفریدت خدای چرا مر ترا میل زی چاکریست. ناصر خسرو. محل و جاه چه جویی بچاکری ز امیر چگونه باشد با چاکریت جاه و محل. ناصر خسرو. آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او چک دهندی پیش او بر بندگی و چاکری. امیرمعزی. میوه چو بانوی ختن در پس حجله های زر زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری. خاقانی. ز نار بود هرچه همه عمر داشتم الا کمر که پیش تو بستم بچاکری. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۹۱).

چاکری.

[کَ] (اخ) از امرای دولت سلطان بایزید بن محمدخان که او را دیوانی است بترکی.

چاکری.

[کَ] (اخ) نام رودخانه ای در ولایت «لر کوچک» که از راه «دزپول» به «حویزه» می رود. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۵۷).

چاکری کردن.

[کَ / کِ / کِ] (مص مرکب) نوکری کردن. خدمتگری کردن. ملازم خدمت کسی بودن یا شدن: نیززد بخیل آنکه نامش بری و

گر روزگارش کند چاکری. سعدی (از آندراج).

چاکری گج.

[گک] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بنت بخش شهرستان چاه بهار که در ۵۸ هزارگزی جنوب باختر نیک شهر کنار راه بنت بکنارک واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاک زدن.

[زَد] (مص مرکب) دریدن. پاره کردن. شکافتن: ره جیب جانها رفو میزند بنازم به چاکی که او میزند. ظهوری (از آندراج ||). دریدن گریبان یا جامه در ماتمی از شدت اندوه و المی. دریدن لباس به نشانه غم و اندوه عظیم یا ترس یا تظلم: نیکعهدی در زمین شد جامه از غم چاک زن کز زمان زین صعبر ماتم نخواهی یافتن. خاقانی. پس بدست خروش بر تن دهر چاک زن این قباى معلم را. خاقانی. گل روی تو دیده چاک زد جامه خویش. ظهیری (سندبادنامه ص ۱۸۰). برفور جامه چاک زد و موی بر کند. (سندبادنامه ص ۷۳). جامه ها چاک زده خاک بر سر ریختند. (مجالس سعدی). چاک خواهیم زدن این دلخ ریایی چه کنم روح را صحبت ناچنس عذابست الیم. حافظ.

چاک سای.

(۱) قسمی سوهان. نوعی سوهان.

چاکسر.

[س] (اخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سواد کوه شهرستان شاهی. در ۹ هزارگزی شمال شیرگاه بین دو رودخانه تیجون و تالار نزدیک راه شوسه واقع است. زمینش دشت، هوایش معتدل و مرطوب و مالاریایی است ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. آب از رودخانه تیجون و تالار میگیرد، محصولش برنج و غلات و نیشکر و شغل مردمش زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاکسو.

[س] (اخ) دهی است از دهستان دابو، بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۲۱ هزارگزی شمال آمل کنار شوسه کناره واقع است. زمینش دشت و آب و هوایش معتدل و مرطوب و مالاریایی است. ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. آب از رودخانه هراز میگیرد. محصولش برنج و کنف و صیفی و شغل مردمش زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاک سینه.

(۱) چاکشو. تشمیزج، بهندی دانه ای باشد سیاه و لغزنده بمقدار عدس و آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). دوی چشم. داروی مخصوص چشم. دارویی که در چشم ریزند تا چرک آن را پاک کند و چشم را شست و شو دهد. و رجوع بچاکشو شود.

[ک ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) چاک گریبان. (آندراج). گریبان. یقه: گلشن اندام او موج لطافت میزند میتوان دیدن ز چاک سینه او جوی گل. سالک یزدی (از آندراج).

چاک شدن.

[ش د] (مص مرکب) پاره شدن. شکافته شدن. دریده شدن: یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر. رودکی. چو ویسه چنان دید غمناک شد دلش گفتی از غم بدو چاک شد. فردوسی. یکی تیغ زد شاه بر گردنش همه چاک شد جوشن اندر تنش. فردوسی. ز خشکی دهان هوا کاک شد دل خاک از تشنگی چاک شد. فردوسی. گر بماندیم زنده بردوزیم جامه ای کز فراق چاک شده و بر بمریم عذر ما پذیرای بسا آرزو که خاک شده. سعدی. خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاک شد چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم. سعدی. هزار جامه جان چاک می شود آن دم که برزنی به میان چاکهای دامان را؟ (از آندراج).

چاکشو.

(۱) چاکسو. دانه ای باشد سیاه و لغزنده بمقدار عدس و آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان) (آندراج). دارویی سیاه رنگ است که با کافور در چشم ریزند. (صحاح الفرس). دانه ای است سیاه و گرد که آن را با کافور بسایند و در چشم کشند و در میان کافور نهند تا کافور نگهدارد و بزرگتر از عدس است. (اوبهی). و رجوع بچاکسو شود ||. نام درختی است که میوه آن را «تولی» و «تیره تلی» و «بروده» و آلوی چینی نیز گویند.

چاک کردن.

[ک د] (مص مرکب) چاک زدن. پاره کردن. دریدن. شکافتن. خراشیدن: بکردند چاک آن کیی جوشنش بشمشیر شد پاره پاره تنش. فردوسی. به آب اندرون تن در آورده پاک چنان چون کند خورش شب تیره چاک. فردوسی. فکند آن تن شاهزاده بخاک بچنگال کردش جگرگاه چاک. فردوسی. کواکب بر بساط مجره گاه بگسترده و صبح جامه چاک کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۹ ||). در مصیبت عزیز جامه بر تن دریدن. گریبان دریدن یا جامه بر تن پاره کردن در عزا و ماتم یا از شدت اندوه و الم. چهره بناخن شخودن: همه جامه پهلوی کرد چاک خروشان بسر بر همی ریخت خاک. فردوسی. بیفتاد ز اسب آفریدون بخاک سپه سر بسر جامه کردند چاک. فردوسی. بزد دست و جامه بدرید پاک بناخن دو رخ را همیکرد چاک. فردوسی. نفس نفس اگر از باد نشوم بویش زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک. حافظ.

چاک گشتن.

[گ ت] (مص مرکب) پاره شدن. شکافته شدن. دریده گشتن: سر فور دیدند پر خون و خاک همه تنش گشته بشمشیر چاک. فردوسی. بدیدندش از دور پر خون و خاک سراپای گشته بشمشیر چاک. فردوسی.

چاکل.

[ک] (اخ) ده کوچکی است از دهستان پل رودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان که ۴۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۲.

چاگل.

[ک] (۱) چاگل. ابریق. کوزه آب (ناظم الاطباء). و رجوع به چاگل شود.

چاکله.

[ک] (۱) (اخ) نام شهری در حدود افغانستان کنونی که یونانی های باختر پس از سال ۱۲۶ ق.م. آنجا را پایتخت خود قرار داده دولتی بنام دولت هند و یونانی تأسیس کردند و این شهر را به یونانی بنام «اوتی دمیا» (۲) نامیدند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱۸ و ۲۲۶۱ شود. (۱) - Euthydemia - (۲) Tshakala.

چاکلی.

(اخ) محلی در ولایت قسطنونی، تابع ناحیه قضای استغان که مرکب از ۲۰ قریه است. (قاموس الاعلام ترکی ص ۱۸۶۵).

چاکمبو.

[ک] (اخ) نام برادر اورنگ خان پادشاه اقوام کرایت که چنگیزخان مغول دختر او «سرقوینی بیکی» را به پسر چهارمش «تولوی» داد و این زن (دختر چاکمبو) محبوبترین خواتین تولوی و مادر چهار پسر او: منکوی قآن، قویلای قآن، هولاکوخان و اریق بوکا بود. تاریخ جهانگشای ج ۱ حاشیه ص ۸۴).

چاک نای.

(۱) مرکب (۱) فم حنجره. فم قصبه الریه. مزمار. چاک صوت. (واژه های نو، فرهنگستان ایران). (۱) - Glotte.

چاکو.

(۱) چاقو. قلم تراش. کارد کوچک جیبی. (ناظم الاطباء).

چاک و بست.

[ک] ب [ترکیب عطفی، مرکب] بند و گشاد. در تداول عوام «دهان بی چاک و بست» و «چاک و بست نداشتن دهان» مصطلح است که دهان یاوه گو و فحاش و نیز بی پروا سخن گفتن و به هرزه درایی و فحاشی معتاد بودن را بدینگونه وصف کنند و گویند: دهانش بی چاک و بست است؛ یا دهانش چاک و بست ندارد، یعنی فحاش و دشنام دهنده و گفته هایش نااندیشیده است. - چاک و بست نداشتن دهان؛ مجازاً بمعنی بی اندیشه و بی مراعات اخلاق و ادب سخن گفتن و یاوه گوی و هرزه درای بودن است. - دهانش چاک و بست ندارد؛ یعنی راز نگه نمیدارد و اسرار مردم را فاش میکند: غالباً گفتار من تلخست و گست وین دهان مردوی بی چاک و بست. دهخدا (دیوان ص ۴۸).

چاکوچ.

(۱) (۱) به عربی، مطراق. (برهان). پتک آهنگران. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). چکش مسگران. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). چکش که آلت کوبیدن میخ و غیره است. (فرهنگ نظام): هزار چاکوچ خورد پهن و دراز گردد همان مس باشد. بهاءالدین ولد (معارف). که چندین چاکوچ خورده و چندین جوش نموده. بهاءالدین ولد (معارف). بر دیده زد به چاکوچ دشنام و میخ چوب اهل جوین را ز یمین و یسار نعل. پوربهای جامی (از جهانگیری). و رجوع به چاکوش شود. (۱) - چکوچ = چکش = چاکوش، اوستا - Cakush (چکش پرتاب، تبر پرتاب) «بارتولمه ۵۷۵»، cakush «چکش» «اساس فقه اللغه ۱:۲ ص ۶۲. بنقل از گلدنر» «یشت ۱ ص ۴۹۵»، هرن Horn قول ۳۰، Miklosich, die TurkElementel, را مبنی بر اینکه کلمه روسی Cekmanu (تبر جنگی) از کلمه ترکی Cekic (فارسی چکش) بعاریت گرفته مورد ایراد قرار داده است «هوبشمان ۴۴۳» پهلوی Cakoc (تبر جنگی) «اونوالا ۶۱۶»، گیلکی Cakush، فریزندی و نظری Cakosh «ک. ۱ ص ۲۹۱»، ترکی ع «چکیچ» (رسمی قاموس عثمانی) «معرب شاکوش». (حاشیه برهان چ معین).

چاک و چیل.

[کُ] (ا مرکب، اتباع) چک و چیل. لب و لوجه. پک و پوز ||. آب از چاک و چیلش راه افتادن؛ در تداول عوام کنایه از سخت خواهان چیزی و شیفته آن گشتن. تحریک میل و هوس شدن.

چاکوش.

(۱) چاکوچ. چکش. مطرقه. و رجوع به چاکوچ شود.

چاکی.

(حامص) پارگی. شکافتگی و در تداول عامه با این ترکیبات مصدری و وصفی آمده است: سینه چاکی. چاکچاکی. قبا سه چاکی.

چاگاینگ.

(اخ) (۱) نهری در ساحل برمانی. (قاموس الاعلام). (۱) - Tchagaing.

چاگز.

[گ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۹۸ هزارگزی شمال باختر رفسنجان و ۱۲ هزارگزی راه مالرو رفسنجان به بافق واقع شده و ۳ خانوار سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چاکل.

[گ] (هندی، ا) لفظ هندی است بمعنی ابریق. (آندراج): مهوشان چگل بفخر کشند چاگل من نیاید از عارم. ظهوری (از آندراج). و رجوع به چاکل شود.

چاگونو.

(اخ) دهی است از دهستان در آگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۸۴ هزار گزی باختر حاجی آباد و ۲۰ هزار گزی جنوب راه مالرو حاجی آباد به تبریز واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش حبوبات و غلات است، شغل اهالی زراعت و مزارع قزل تراشان و برگه جزء این ده میباشد. راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چال.

(۱)(۱) چاله. گودال. مغاک. حفره. گودی. گوی و مغاکی را گویند که در آن توان ایستاد یعنی زیاده بر دو گز نباشد. (برهان). گودال بود و آن را چاله نیز گویند. گودال و چاه کوچک که چاله گویند. (انجمن آرا). (آندراج). گودال، مانند چاه کم عمق که عموماً خشک باشد. (فرهنگ نظام ||). گوی که جولاهگان پاهای خود را در آن آویزند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). گودال جای پای جولاهه. (فرهنگ نظام). پاچال ||. گوی تاریک که مجرمان را در آن محبوس سازند. سیاه چال. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام ||). اصل کلمه «سیلو». آنجا که جو و گندم در آن فروریزند نگاه داشتن را. انبار غله: ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر دو چشم سوی جو و دل به خنبه و زی چال.؟ (فرهنگ اسدی در لغت خنبه ص ۴۷۰). کله در چول و غله اندر چال نتوان داشت چله از سرحال. اوحدی (از آندراج ||). گوی که در آن یخ گذارند. یخ چال. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام ||). گروی که دو سه کس در قمار با هم بندنند و برند و گویند «فلانی چال کرد» یعنی گرو را برد. (برهان) (جهانگیری) (۲): هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد جان همی بازی بخصلی تو به هر چال قمار. جمال الدین عبدالرزاق (از جهانگیری). چال قمار. چال قمارخانه. (انجمن آرا) (آندراج): فلک تخته نرد و سیاره مهره زمین جمله چال قمار است گویی. شرف شفروه (از انجمن آرا). (۳) - چال قمار؛ گودال محل قماربازی. چال قمار هم در قدیم بوده که قماربازان در آن پنهان قمار میباختند. (فرهنگ نظام ||). بمعنی آشیان مرغ هم آمده است (برهان). آشیانه. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). آشیانه مرغان. (فرهنگ نظام): سیه مست مرغی در آمد بچال زرین بیضه بنهفت در زیر بال. ملک قمی (در وصف آمدن شب، از جهانگیری ||). مرغی بود چند زاغی و طعم گوشتش چون گوشت بط باشد. (فرهنگ اسدی). نوعی از مرغابی باشد و آن دو قسم است بزرگ و کوچک؛ بزرگ آن را که در جثه بمقدار غاز است «خرچال» و کوچک آن را که بزرگی زاغ است «چال» گویند (۴). و به ترکی هوبره است که بعربی حباری و بترکی توغدیری خوانند. (برهان). کبک و کبگک گویند و بعربی حباری و بترکی توغدیری. (جهانگیری). و کبک دری را نیز گفته اند. (برهان). کبک دری باشد. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). مرغی است که نام دیگرش کبک است و قسم بزرگ آن کبک دری و خرچال گفته میشود. (فرهنگ نظام). چرز. (حاشیه احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۷): و گر بلخ زمانی شکار چال کند بیا کند همه وادیش را بیط و بچال. عماره (از فرهنگ اسدی). چو باز را بکند بازدار مخلب و پر بروز صید برو کبک راه گیرد و چال. شاهسار (از فرهنگ اسدی). چو پیروز دید آنچنان چال را نشان ظفر یافت آن فال را. نظامی (از انجمن آرا). یگانه خسرو صاحبقران که از عدلش رود به پرسش، شاهین بخانه بط و چال. شمس فخری (از جهانگیری ||). گودی زنج. چال زنج. چاه زنجدان: شد دل خسته من بسته چال زنجت ز آنکه انباشته شد تا به لب آن چال بمشک. ابن یمین (از جهانگیری ||). هر چیز دو موی را گویند. (برهان). (۵) دوموی را گویند عموماً. (جهانگیری). سیاه و سفید. سرخ و سفید ||. اسبی که موی آن سرخ و سفید و درهم آمیخته باشد. (برهان) (۶) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج): در سر گرفته با نقط کلک اصفرت گلگون آسمان هوس چال و ابرشی. اخسیکتی (از انجمن آرا). از بوی مشک تبت کان صحن صید که راست آغشته بود با خاک از نعل بور و چالش. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۸ ||). بمعنی اسب عموماً. (انجمن آرا) (آندراج ||). دو فرسنگ. بزبان علمی اهل هند هر چهار گروه (۷) راه، یک چال است و هردو گروه یک فرسنگ پس چالی دو

فرسنگ باشد ||. بزبان متعارف اهل هند بمعنی رفتار است. (برهان) (۸) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). گام و رفتار. (ناظم الاطباء ||). فعل امر) امر برفتن یعنی راه رو. (برهان) (۹) (انجمن آرا) (آندراج ||). (۱) نام نوعی از ماهی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج ||). بصورت مزید مؤخر امکانه آید همچون: ترک چال. احمدچال. انارچال. آهک چال. انار مرزچال. باف چال. پاچال. پامچال. پشمه چال. پیاز چال. ترک چال. توچال. جوزچال. خرمنده چال. خشه چال. دیوچال. زردی چال. زرشک چال. زغال چال. زندان چال. سرخه چال. سنگ چال. سیاه چال. سه پشته چال. سیب چال. فنگ چال. کپورچال. کردی چال. کرکره چال. کنگرچال. کنگله چال. کافرچال. کبودچال. مرادچال. منکی چال. نفت چال. گله چال. مازیه چال. مسجدچال. نرگس چال. ونده چال. ولیک چال. وینه چال. هفت چال. هلوچال. هلی چال. هزارچال. یخ چال. (۱) - در گیلی **cala**، تهرانی **cal**. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - مؤلف انجمن آرا و آندراج معتقدند که معنی گرو مناسبت ندارد و گفته: صاحب سامانی که «چال قمار» را گو قمار دانسته صحیح تر و معتبرتر است. (۳) - مؤلف انجمن آرا و آندراج. در شعر جمال الدین عبدالرزاق که صاحب جهانگیری در معنی «گرو قمار» شاهد آورده، معنی «چال قمارخانه» را مناسبت میدانند و به این بیت «شرف شفروه» استشهاد میکنند. (۴) - **Cala** در سانسکریت نیز نوعی مرغ است «دکتر راجا». (حاشیه برهان چ معین). (۵) - ترکی «چال» بمعنی ریشی (لحیه) که دارای موهای سپید و سیاه باشد. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۶) - اسبی که رنگ موی او سرخ و سپید بود - نیز بچه شتر - شیر کره «جفتایی ۲۷۹». (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۷) - در سانسکریت **Krosa** (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۸) - در سانسکریت **Cal** (متحرک بودن، حرکت دادن، لرزیدن، لرزاندن) «ویلیامز ۳۹۱: ۱» در زبان اردو چال بمعنی رفتار، روش، طرز و عادت است «فیروز اللغات اردو». (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۹) - در سانسکریت **Cala** (برو) «دکتر راجا». (حاشیه برهان چ معین).

چال.

(اخ) دهی است از ولایت قزوین که سر بلوک رامند است. (برهان) (جهانگیری). مؤلف انجمن آراء نویسد: نام قریه ای از قزوین، و معروف است. شال.

چال.

(اخ) نام قلعه ای است بین فراهان و قزوین و حصار محکمی داشته است. (زندیه غفاری).

چال.

(اخ) دهی است از بدخشان که در آن نمک کانی بهمرسد. (فرهنگ رشیدی).

چال.

(اخ) مؤلف مرآت البلدان از قول صاحب معجم البلدان نویسد: «یکی از دهات آذربایجان است در چهار فرسخی مداین که ابن حجاج آن را «کال» گفته و شعری در مذمت آن سروده». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲).

چال.

(اخ) دهی است از دهستان ززو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۷۶ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز کنار راه مالرو آثار به چالگرد واقع شده. کوهستانی و معتدل است. ۳۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و تریاک

و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال.

(اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیروان شهرستان زنجان که در ۵۴۰۰ گزی شمال باختری سیروان و ۱۸۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است. ۲۰۵ تن سکنه دارد که بشغل زراعت، گله داری و بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم اشتغال دارند. آبش از رودخانه نصرآباد و محصولش غلات و عسل و گردو است. راهش مالرو و صعب العبور میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالاب.

(اِ مرکب) گودالی که آب باران یا آب سیل و غیره در آن مانده و جمع شده باشد. چاله آب. گودال آب.

چالاب.

(اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار که در ۵ هزار گزی شمال باختری حسن آباد سوگند و کنار راه مالرو سلطان آباد به ده ویران واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاب.

(اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲ هزار گزی خاور گلیم کبود واقع شده و فع مخروبه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاب.

(اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۳۳ هزار گزی شمال باختری صحنه و در ۹ هزار گزی باختر شوسه کرمانشاهان به سنقر واقع شده. دامنه و سردسیر است. ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیمی و توتون و تریاک است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاب.

(اِخ) دهی است از دهستان کزران رود شهرستان تویسرکان که در ۱۲ هزار گزی باختر شهرستان تویسرکان و ۵ هزار گزی راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه واقع شده. کوهستانی و سردسیر است. ۳۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات دیم، کتیرا و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. مختصری انگور دارد و صنایع دستی زنان قالی بافی میباشد. راه مالرو فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاب.

(اِخ) نام محلی است در کنار راه همدان و کرمانشاه میان سیه کله و نوکان که در ۵۴۸۵۰۰ گزی تهران واقع شده.

چالاب بکر.

[ب] (اِخ) نام مزرعه ای است از دهستان گاور بخش گیلان شهرستان شاه آباد که هوای آن سردسیر و بیلاقی است. بین مزرعه سیدا یازو گاوسور و در که واقع شده. هنگام تابستان در حدود ۱۰۰ خانوار چادرنشین از ایل کلهر برای تعلیف احشام و زراعت دیم به این محل می‌آیند و در زمستان به حدود گرمسیر بخش سوسمار می‌روند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاب دالان.

(اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم کوهی است مخروطی و بسیار مرتفع در مملکت غور افغانستان و یکی از قله کوه «سیاهکوه» میباشد و در قدیم این کوهستان موسوم به «پاروزیانا» و شعبه ای از هندوکش بوده است. در خطوط میخی الواح بیستون اسمی از این کوه برده شده. قله چالاب دالان در حوالی زرنی که پایتخت قدیم غور بوده واقع است و همیشه این قله مسطور از برف میباشد. مسافر فرانسوی که چهل سال قبل بدانجا سفر نموده مینویسد، دوره این کوه از نصف ببالا دوازده فرسخ است که اصل ریشه یقیناً دو مقابل خواهد بود. دهات و مراتع زیاد «اویماقات» در همین دامنه است. بعضی قلعه جات هم آنجا از قدیم و جدید بجهت سقناق ساخته اند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

چالاب زرد.

(اِخ) دهی است از دهستان بیجونند بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری چرداول کنار راه مالرو بیجونند به چرداول واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات، لبنیات و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالابه.

[ب] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزار گزی خاور کرمانشاه از طریق طاق بستان، و از راه قدیم در ۱۸ هزار گزی کنار شوسه کرمانشاه بتهران واقع شده. دامنه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات دیمی و لبنیات و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالابه.

[ب] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۶ هزار گزی جنوب ماهیدشت، کنار رودخانه مرک واقع شده. زمینش دشت و هوایش سردسیری است. ۳۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مرک و قنات کوچک، محصولش غلات حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. تابستان راهش اتومبیل رو میباشد. در دو محل بفاصله ۵/۲ کیلومتر به علیا و سفلی مشهور است که سفلی در کنار رود مرک و نزدیک به ده سید نقی واقع شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالابه.

أَبْ بَ] (اخ) قریه ای است از قرای ورامین. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

چال استران.

[أْت] (اخ) ده کوچکی است از دهستان ترکه دز بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۱۵ هزار گزی شمال باختری مسجد سلیمان کنار راه شوسه مسجد سلیمان به لالی واقع شده و ۵۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال اشتر.

[أْت] (اخ) نام قریه ای است در چهارمحال اصفهان.

چال افتادن.

[أَدْ] (مص مرکب) گود افتادن. گود شدن ||. گود شدن چشم ها، در تداول عوام گویند: چشمه‌اش یک بند انگشت چال افتاده.

چالاق.

(ص) چابک بود. (فرهنگ اسدی ص ۲۴۹). چالاک. چست. جلد. تند و تیز.

چالاک.

(ص) چابک. (فرهنگ اسدی). (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) جلد. (فرهنگ اسدی) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). چست. (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). تیز. (ناظم الاطباء). تند در کار. (فرهنگ نظام). جلد کار. (ناظم الاطباء). تند. فرز. سبک. قیچاق. قیچاق: ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک (۱) ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری (از فرهنگ اسدی). امسال که جنبش کند این خسرو چالاک روی همه گیتی کند از خارجیان پاک. منوچهری. آهسته تر ای سوار چالاک بر دیده ما متاز چندین خاقانی. بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب. خاقانی. ز آن جمله آهوان چالاک بود آهوکی عجب شغبناک. نظامی. چو نام هم شنیدند آن دو چالاک فتادند از سر زین بر سر خاک. نظامی. جوانی خردمند و فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود. سعدی (بوستان ||). دزد مردکش. (فرهنگ اسدی). دزد و خونی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). دزد و راهزن و خونی. (ناظم الاطباء). دزد آدم کش. (فرهنگ نظام): گفت کاین مردمان بی باکند همه همواره دزد و چالاکند. عنصری (از فرهنگ اسدی ||). جای بلند. (حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال). بمعنی جای بلند. (برهان) (ناظم الاطباء). منزل مرتفع. (ناظم الاطباء). بلند. رسا. بالا بلند. مرتفع: بدو بر یکی قلعه چالاک بود (۲) گذشته سرش بر ز افلاک بود. اسدی (از فرهنگ اسدی). بسکه سر بسته چو غنچه در دسر دارم چو بید چون شکوفه نشکفم کز سر و چالاک توام. خاقانی. ای قدر عنبر کم شده ز آن زلف سردرهم شده وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو. خاقانی. جز آن چاره ندید آن سرو چالاک کز آن دعوی کند دیوان خود پاک. نظامی. شنیدم کآب خفتد زر شود خاک چرا سیماب گشت آن سرو چالاک. نظامی. ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است دل بروی تو ز روی تو طربناکتر است. سعدی (بدایع). ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت زیبا نتواند بود الا نظر پاکت. سعدی. صد آشوب از قفای قد چالاک تو می آید شکست قلب دل از چشم بی باک تو می آید. دانش (از آندراج). || مرد بزرگوار. (حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۵۰) (فرهنگ نظام): ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک ای نام تو بنهاد

قدم بر سر افلاک. عنصری (از فرهنگ نظام ||). در اردو بمعنی «فریب دهنده» است که از این معنی فارسی گرفته شده. (فرهنگ نظام). فریبا. زیبا: روز و شب جان سوزی و آنگاه از ناپختگی روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران. خاقانی. گوزن از حسرت این چشم چالاک ز مژگان زهر پالاید نه تریاک. نظامی. بس میوه آبدار چالاک کز چشم بد اوفتاد در خاک. نظامی ||. سعدی شیرازی در شعر ذیل مجازاً آن را به معنی موزون و آراسته و متناسب آورده است: ای بر تو قبای حسن چالاک صد پیرهن از جدائیت چاک. سعدی (ترجیعات ||). زیرک و هوشیار و آگاه. تیزفهم ||. با جد و جهد. زحمتکش ||. خودرای. (ناظم الاطباء). و رجوع به چست و فرزند و جلد شود. (۱) - در فرهنگ اسدی (چ اقبال) این شعر عنصری برای معنی «چابک و جلد» شاهد آمده و در متن ص ۲۵۰ نقل شده است ولی در حاشیه همان صفحه یکی از معانی «چالاک» بنقل از نسخه دیگر «مرد چابک در کار و بزرگوار» ذکر شده است. و در این شعر عنصری همان معنی «بزرگوار» (که در حاشیه آمده است) مناسب تر است. (۲) - در فرهنگ اسدی یکی از معانی چالاک را «پایه و قدر» نوشته (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۰۰) و این شعر اسدی را شاهد آورده است. لیکن از مفهوم شعر اسدی پیداست که این معنی مناسب ندارد و ظاهراً عبارت «پایه و قدر» در اصل «بلند پایه و قدر» یا «قدر و پایه بلند» بوده و کلمه «بلند» از عبارت ساقط شده است.

چالاک پوی.

(نف مرکب) پوینده چست و چالاک. تندرو. سریع السیر. آنکه بتندی و چالاکي راه درنوردد: چو بادند پنهان و چالاک پوی چو سنگند خاموش و تسبیح گوی. سعدی (بوستان).

چالاک چنگ.

[چ] (ص مرکب) قوی چنگ. قویدست. ماهر. تردست: شتابنده ملاح چالاک چنگ به کشتی در آمد چو پویان نهنگ. نظامی.

چالاک شدن.

[ش د] (مص مرکب) چست و چابک شدن. جلد و فرزند شدن. تند و تیز شدن ||. مجازاً بمعنی بر سر شوق آمدن. خوش و خرم شدن. بانشاط شدن: جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد. مولوی.

چالاکي.

(حامص) چابکی و جلدی. (ناظم الاطباء). سرعت. (ناظم الاطباء). چستی. فرزی. تیزی و تندی: در مذهب طریقت خامی نشان کفر است آری طریق دولت چالاکي است و چستی. حافظ. دع التکاسل تغنم، فقد جری مثلی که زاد راهروان چستی است و چالاکي. حافظ ||. نشاط و شوق. (ناظم الاطباء). طربناکی. شادمانی: سال امسالین نوروز طربناکتر است پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا این طربناکی و چالاکي او هست کنون از موافق شدن دولت، با بوالحسننا. منوچهری ||. سرکشی ||. بصیرت و آگاهی ||. تیزفهمی و کیاست و هوشیاری. (ناظم الاطباء).

چالان.

(۱) بیجک و فهرست. (ناظم الاطباء) بارنامه. نقل و انتقال از جایی به جایی. حمل بخارج. (ناظم الاطباء).

چالان چولان.

(اخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش حومه شهرستان بروجرد است. این دهستان در جنوب بروجرد واقع و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به بروجرد، از جنوب به تنگ رازان، از خاور به دهستان ژان، از باختر به خرم آباد. مراکز این دهستان جلگه ولی قسمت خاور و باختر آن کوهستانی است و اغلب از قراء این دهستان در دامنه کوهستان واقع شده و هوای آن معتدل است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میگردد. محصولاتش غلات، تریاک، لبنیات و صیفی است. شغل مردان زراعت و گل داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی میباشد راههای مورد استفاده این دهستان مالرو میباشد. این دهستان از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میگردد و جمعیت آن در حدود ۷ هزار تن است. قراء مهم آن عبارتند از ده حاجی و پهلوانکل. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چالانچولان.

(اخ) دهی که مرکز دهستان بخش حومه شهرستان بروجرد است و در ۳۴ هزارگزی جنوب بروجرد کنار راه شوسه بروجرد بدرود واقع شده. زمینش جلگه و هوایش معتدل است و ۸۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه و محصولش غلات، تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گل داری میباشد و راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). نام محلی در کنار راه بروجرد و خرم آباد میان «قروق» و «میراحمد» در ۴۷۰۶۰۰ گزی تهران.

چالان چولان.

(اخ) مرکز سیلاخور سفلی است و سیلاخور سفلی دارای ۱۱۶ قریه و ده هزار جمعیت میباشد. (جغرافیای تاریخی غرب ایران تألیف بهمن کریمی ص ۷۹).

چالانچی.

(ترکی، ص مرکب) سازنده. نوازنده. ساززن.

چالانچی.

(اخ) دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه آباد که در ۷ هزارگزی جنوب باختری جوی رز و یک هزارگزی شوسه شاه آباد به ایلام واقع شده زمینش دشت و هوایش سردسیر است و ۱۷۵۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب ایوان و محصولش غلات و برنج و حبوبات و توتون و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و گل داری است و چادرنشین هستند. زمستان گرمسیر را به حدود باختر ایوان و سومار میروند. در دو محل نزدیک بهم به علیا و سفلی مشهورند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالباش.

(اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای بجنورد که محل عبور ترکمان است و معابر طائفه مزبور از شمال تا جنوب خاک بجنورد امتداد یافته، قراول خانه های مغربی و جنوب غربی آن معابر در صحرای مابین بجنورد و جاجرم و زردین است. عبور تراکمه بسمت استرآباد و عباس آباد و غیره لابد باید از این قراولخانه ها باشد و طایفه یموت را عبور از این معابر ممکن نگردد مگر هنگامی که با ککلان همراه باشند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

چالبطان.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۳ هزارگزی باختر لردگان و یک هزارگزی راه لردگان به پل کره واقع شده، جنگل بلوط دارد هوایش معتدل است و ۱۶۳ تن سکنه آنجاست. آبش از چشمه و دریاچه لردگان و محصولش غلات و ارزن و تنباکو و تریاک و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله داری و زغال سوزی است. صنایع دستی محلی جاجیم و قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چالبا.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان که در ۱۲ هزارگزی شمال باختر قصبه رزن کنار راه اتومبیل رو رزن به دمق واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیمی و مختصر انگور و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالپاخ.

(اخ) قهرمان بازی و قصه ای ترکی. - امثال: (مثل ترکی) چالپاخ منی نینم من.

چال پشت.

[پ] (ص مرکب) ستوری که شانه و کفلش برآمده و کمرش فرورفته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاک پشت شود.

چالپوس.

(ص) مقلوب چالپوس. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). فریب دهنده. (برهان). و رجوع به چالپوس شود.

چالتاسیان.

(اخ) دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران که در ۴ هزارگزی شمال خاوری ورامین و ۲ هزارگزی شمال راه آهن واقع شده. ۲۲۱ تن سکنه دارد. هوایش معتدل و زمینش جلگه است. آبش از قنات و محصولش غلات و صیفی و چغندر میباشد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ استان مرکزی).

چالناغ.

(۱) در اصطلاح اهالی «خوار» ورامین نام یکنوع اسباب بازی کودکانه است که آن را در «تهران» جفجغه نامند.

چال ترخان.

[ت] (اخ) نام محلی است در شمال تهران و چند هزارگزی جنوب غربی شهر ری.

چال چرانه.

[چَن] (اخ) دهی است از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۴۵ هزارگزی باختر آخوره واقع شده. جلگه و سردسیر است و ۱۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و گردو است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چال چنار.

[چَ] (اخ) دهی است از دهستان زلّی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۶۶ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و کنار راه مالرو چال به آثار واقع شده. کوهستانی و بیلاقی است و ۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه و محصولش غلات و لبنیات و تریاک و پنبه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گل‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چالچوق.

(اخ) دهی است از دهستان ابهرود بخش ابهر شهرستان زنجان که در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری ابهر و ۲۵ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۳۹۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه علی بلاغی و رودخانه چشین و محصولش غلات، انگور و قلمستان است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه جاجیم و پلاس بافی میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چال حصار.

[ح] (اخ) نام محله ای در شهر تهران. نام یکی از محلات تهران. مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام کوچه ای است در محله سنگلج تهران». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۴). و رجوع به عنوان بعد شود.

چال حصار.

[ح] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «در قدیم گودال بزرگی بوده است در محله سنگلج تهران به این اسم که همه ساله ایام عاشورا اهالی تهران در آنجا ازدحام کرده شبیه حادثه کربلا را در می آورده اند و در غیر آن ایام از نقاط کثیف تهران بوده و جناب آقای مستوفی الممالک [میرزا یوسف] اطراف آن گودال را ستونهای آجری نصب کرده محوطه وسط را تبدیل بباغ عمومی کرد که در نتیجه از نقاط باصفای تهران شد و هوای سنگلج را سالم و لطیف ساخت». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳ - ۷۴).

چال‌حق.

[ح] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قراء و مزارع قدیم النسق زنجان و ملک اهالی ابهر است که سی خانوار رعیت دارد و زراعتش آبی و دیمی است. آبش از رود دولت آباد است و محصولش بیشتر غله میباشد. هوایش بیلاقی است و ایل شاهسون قورت بیکلو در آنجا بیلاق میکنند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

چال‌حوض.

[ل ح / حُو] (ا مرکب) چاله حوض. حوض بزرگ از آب سرد در درون حمام که در آن شنا کنند. حوض بزرگی که در گرمابه های خزینه ای سابق میساختند و پر از آب سرد میکردند تا جوانان در آنجا شنا کردن آموزند و آنان که شناگری میدانند در آنجا شنا کنند و در حقیقت این حوض بزرگ یکنوع استخر سرپوشیده بود که اهالی محل از آن برای آموختن یا تمرین کردن شناگری استفاده میکردند و در سالهای اخیر با تبدیل حمام خزینه به حمام دوش این حوض ها نیز تعطیل و متروک شدند (۱). و رجوع بچاله حوض شود. (۱) - اینگونه حوضها در تداول اهالی خراسان «دریاچه» گفته میشود.

چال خشک.

[خ] (اخ) دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است که در ۷۱ هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاهان و ۲۹ هزار گزی سراب فیروزآباد واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و گله داری و تهیه هیزم و ذغال است. اهالی آنجا از طایفه کوشوند هستند و در تابستان به حدود کوه میروند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چال خواجه.

[خوا / خاج] (اخ) دهی مخروبه است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چالدران.

[د] (اخ) نام یکی از دهستان های دوگانه بخش سیه چشمه شهرستان ماکو در حومه بخش، که از شمال به دهستان قلعه دره سی و آواجیق و از جنوب به دهستان سگمن آباد و الوند و از خاور به دهستان به به جیگ و از باختر به مرز ایران و ترکیه محدود میباشد. موقع طبیعی، کوهستانی و هوایش بواسطه وجود سلسله جبال ساری چمن که مرز ایران و ترکیه است متغیر میباشد. قسمت های مرزی سردسیر و بیلاقی و سایر قسمت های آن معتدل است. آب قراء این دهستان از رودخانه های قزل چای و چالدران و قنات و چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و حبوبات و شغل سکنه اش زراعت و گله داری است و صنایع دستی جاجیم بافی و جوراب بافی میباشد. صادراتش غلات و پشم و لبنیات و در قراء مرزی تربیت زنبور عسل متداول است. دهستان چالدران از ۸۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۱۳۲۴۰ تن است. قریه های مهم آن عبارت است از قصبه سیه چشمه (مرکز بخش و دهستان) و قرخ بلاغ، بابالو، سعدل، امامقلی کندی، زیوه و خذرلی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) - جنگ چالدران؛ از حوادث مهمی که در این محل روی داده و بدین مناسبت نام «چالدران» در تاریخ سیاسی ایران ضبط شده است، واقعه جنگ چالدران است که میان شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم پادشاه عثمانی در این محل بوقوع پیوست و پرفسور ادوارد برون در کتاب تاریخ ادبیات ایران (ترجمه رشید یاسمی) به این جنگ اشاره کرده و نوشته است: «... اوایل رجب ۹۲۰ ه. ق. (۲۳ اوت ۱۵۱۴ م.) میان عثمانیان و ایرانیان در چالدران حربی عظیم واقع گشت. در این محل که قریب بیست فرسخ از تبریز مسافت دارد سه هزار عثمانی و دو هزار ایرانی کشته شدند لیکن توپخانه عثمانیان جنگ را بنفع ترکها ختم کرد و شاه اسماعیل با وجود شجاعتی که خود و همراهانش ابراز داشتند مجبور شد از میدان رو برگردانده و عقب نشسته حتی تبریز را هم بجا گذارد...» و مؤلف مرآت البلدان در این باره نویسد: «... سلطان سلیم در سنه ۹۱۸ ه. ق. با لشکری فراوان رو به آذربایجان نهاد و شاه اسماعیل که مترقب چنین جنگی نبود با عده معدودی که همراه داشت در عشر اول رجب از همدان عزیمت نموده با بیست هزار قشون در

صحرای چالدران با لشکر عثمانی مصاف داد... در آن معرکه شاه اسماعیل خود بنفسه رشادت تمامی بروز داده جنگ میکرد... خیلی از امرای شاه اسماعیل در آن جنگ کشته شدند یا اسیر گردیدند و اگر چه شکست بقشون شاه اسماعیل وارد آمد اما جلادت و شجاعتی که شخصاً از او در این معرکه ظاهر گردید سبب اشتها کلی او شد». مؤلف مرآت البلدان سپس درباره شکست شاه اسماعیل و فتح تبریز بوسیله سلطان سلیم و حوادثی که بعد از جنگ چالدران روی داده است بتفصیل سخن میگوید و مخصوصاً فتحنامه ای را که سلطان سلیم خان در باب «فتح چالدران» بحاکم ادرنه نوشته است نقل میکند. (از کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون، ترجمه رشید یاسمی ص ۶۰، ۶۱، ۶۵) و (مرآت البلدان ج ۴ صص ۷۴ - ۷۸).

چالدره.

[دَر] (اخ) دهی است از دهستان دیده بخش گیلان شهرستان شاه آباد که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری گیلان؛ کنار راه شوسه گیلان به سرپل ذهاب واقع شده. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دیده و محصولش غلات و پنبه و ذرت و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. در تابستان به حدود هوکانی و در که میروند و باصطلاح اهل محل به این ده «چاله و ریسکه» میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چال روز آبخوره.

[لِ رَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چال» و «روز آبخوره» هر یک علیحده قریه ای است از قراء محال طارم که در میان کوه واقع شده و هشتاد خانوار سکنه دارد، زراعتش دیمی و هوایش معتدل است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸).

چال زمین.

[زَا] (اخ) دهی است از دهستان کوهستان کلاردشت شهرستان نوشهر که در ۷ هزارگزی جنوب باختری مرزان آباد و ۳ هزارگزی باختر شوسه چالوس به تهران واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالسبار.

[لِ] (اخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو فرج آباد به خاکوار واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۰۰۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه و محصولش غلات و تریاک و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است و صنایع دستی زنان قالی بافی و جاجیم بافی میباشد و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال سرا.

[سَا] (اخ) دهی است از بخش صالح آباد شهرستان ایلام که در ۴ هزارگزی باختر ایلام نزدیک شوسه ایلام به تهران واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها و محصولش غلات و توتون و لبنیات و ذرت و مختصر برنج است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است ساکنین اینجا چادر نشین و از طایفه پنج ستون هستند که در زمستان برای تعلیف احشام خود به حدود مرز ایران و عراق (ارتفاعات کولک) میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چال سیاه.

(اِخ) دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز. که در ۱۸ هزارگزی باختر ایزه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و تریاک است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال سیاه.

(اِخ) نام قریه ای نزدیک اصفهان که در شمال غربی اصفهان و نزدیک سلطان آباد واقع است.

چال سیلابی.

[ل] (اِخ) نام محله ای از محلات قدیم تهران: لیل را بردند چال سیلابی برایش خریدند سیب و گلابی. (از تصنیفی که رنود تهران برای لیلا دختر کنت دمونت فر اولین رئیس نظمی (شهربانی) در دوران ناصرالدین شاه ساختند).

چالش.

[ل] (۱) (امص) چالش. رفتاری که از روی ناز و تکبر و عجب کنند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). رفتار کسی از روی تکبر و نخوت و ناز است در برابر حریف کارزار. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). حرکت زیبا و ظریف و از روی عجب و خرامش و بزرگواری. (ناظم الاطباء). خرام خوش. حرکت و رفتاری از روی فیس و افاده. مؤلف فرهنگ نظام نویسد: احتمال می‌رود لفظ چالاک و چالش هر دو مأخوذ از لفظ چال بمعنی رفتار باشد که استعمال خود چال بمعنی رفتار متروک شده و مشتقاتش مانده است چه در سنسکریت که ریشه بسیاری از الفاظ فارسی را نشان می‌دهد لفظ چَل بمعنی رفتار موجود است...» و رجوع به چالش شود: چون مهر کند فلک سواری از چالش لاشه خر چه خیزد. کمال الدین اسماعیل (از انجمن آرا). وای اگر صد را یکی بیند ز دور تا بچالش اندر آید از غرور. مولوی ||. بمعنی جنگ و جدال. (برهان) (ناظم الاطباء). حمله. یورش: بفرموده تا دلیران روم نمایند چالش در آن مرز و بوم. نظامی. ز بس پیل کآمد بچالش برون شد از پای پیلان زمین نیلگون. نظامی. از آن سهمگین تر سپاهی قوی عنان تافت بر چالش خسروی. نظامی. برآشفت زنگی ز گفتار شاه بچالش در آمد چو دود سیاه. نظامی. در میان آندو لشکر گاه زفت چالش و پیکار آنچه رفت رفت. مولوی. چالش است این، لوت خوردن نیست این تا تو بر مالی بخوردن آستین. مولوی. با سگان بر استخوان در چالشی چون نی اشکم تهی در نالشی. مولوی. بمیدان شد و چالش آغاز کرد به تحسین خسرو زبان باز کرد. امیر خسرو دهلوی (از انجمن آرا ||). مباشرت و جماع را نیز گویند. (برهان). (ناظم الاطباء). کسی که در جماع حریص باشد. (۱) - اسم مصدر از چال (ه. م) و چلیدن (رفتن) «اسفا ۱: ۲ ص ۱۷۵»، سانسکریت Cala از ریشه Cal (حرکت کردن): متحرک. غیر ثابت «ویلیامز ۳۹۱: ۱». (حاشیه برهان چ معین).

چالش.

[ل] (امص) (اسم مصدر از چالشق ترکی) به معنی زد و خورد (۱). جدال. تلاش ||. کشتی. مصارعت. (۱) - در ترکی نیز بمعنی زد و خورد است. «نداب ۳: ۵-۶ ص ۶۳». (حاشیه برهان چ معین).

چال شتر.

[شُتْ] (ا مرکب) دوغی که از شیر اشتر سازند. (ناظم الاطباء).

چالشر.

[شُتْ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان در شرح نواحی «چارمحال» نویسد: از قرای ناحیه «رار» یکی قریه «چالشر» است که قلعه ای آجری است و ۲۲ برج دارد و هر دهنه برج را هشتاد ذرع با برج دیگر فاصله است. از بناهای مرحوم حاجی محمد رضاخان مییاشد و در آنجا بناهای عالی و عمارت‌های بسیار خوب است که بیش از ۳۰ هزار تومان خرج عمارات شده. دویست خانوار جمعیت و یک رشته قنات دارد که هشت سنگ میرابی آب از آن جاری است و هر سال صد خروار زمین بذرافشان را مشروب مینماید. حمام و مسجد و تیمچه و بازارچه و دکاکین و آسیا دارد و ۳۹۰ تومان مالیات دیوانی آنجاست و شش نفر سرباز هم میدهد. (مرآت البلدان ج ۴ صص ۵۱ - ۵۲). و در فرهنگ جغرافیائی ایران نوشته شده است: «... دهی است از دهستان لار(۱) (رار) بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۸ هزارگزی شمال باختر شهرکرد و یک هزارگزی راه عمومی شهرکرد به چالشر واقع شده. جلگه و کوهستانی و معتدل است و ۳۲۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات مییاشد. شغل اهالی زراعت و گلّه داری و صنایع دستی قالی بافی و قفل سازی است. یک باب دبستان و یک عمارت سرپوشیده و قلعه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). (۱) - گویا مراد همان «رار» است که در مرآت البلدان آمده است (با تبدیل راء اول به لام).

چال شتری.

[شُتْ] (ا مرکب) قسمی قفل ||. نوعی پیچ.

چال شدن.

[شُ دَ] (مص مرکب) چاله شدن. گود شدن ||. دفن شدن. مدفون شدن. در زیر خاک گذاشته شدن کسی یا چیزی.

چالش کردن.

[لِ كَ دَ] (مص مرکب) جدال کردن. نبرد کردن. هم آورد جنگ طلبیدن. برای پیروزی در جنگ یا امری دیگر تلاش و کوشش کردن: بیا تا در این شیوه چالش کنیم سر خصم را سنگ بالش کنیم. سعدی ||. کشتی گرفتن. مصارعت کردن. کوشیدن برای غلبه کردن بر حریف در کشتی.

چالش کنان.

[لِ كَ] (نف مرکب، ق مرکب) رزم کنان. نبرد کنان، هماوردجویان. در جنگ مبارزخواهان و رجزخوانی کنان در میدان نبرد جولان کنان و بداشتن زور و نیرو تظاهرکنان: عنان بر شه افکند چالش کنان به صد خاریش بخت نالش کنان. نظامی. در آمد به نورد چالش کنان بخون مخالف سگالش کنان. نظامی.

چالشگر.

[لِ گَ] (ص مرکب) شخصی را گویند که خرامان و از روی ناز و عجب و تکبر براه رود. (برهان) (ناظم الاطباء). خرامنده. (انجمن آرا) (آندراج ||). مبارز و دلاور و جنگ جوی را نیز گفته اند. (برهان) (ناظم الاطباء). مبارز و دلاور. (انجمن آرا) (آندراج). مبارزی که خرامان بجنگ رود. (انجمن آرا) (آندراج). مبارز طلب. همورد طلب. رزم جوی: ز گرز گرانسنگ چالشگران شده ماهی و گاو را سر گران. نظامی ||. و بمعنی حریص و طماع هم آمده است. (برهان ||). شخص کثیرالجماع. (انجمن آرا) (آندراج). حریص در جماع و مباشرت. (ناظم الاطباء).

چالشگری.

[لِ گَ] (حامص مرکب) جنگجویی. (ناظم الاطباء). مبارز طلبی. همورد طلبی. رزم خواهی: بچالشگری سوی او راند رخس برابر سیه خنده زد چون درخش. نظامی ||. آرامش با زنان. هم خوابگی با جفت. و رجوع بچالشگر شود: همه کارشان شرب و مالشگری نگشته شبی گرد چالشگری. نظامی.

چالشم.

[لِ شُ] (اخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر سیاهکل واقع شده جلگه و معتدل و مرطوب است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر ملک رود و محصولش برنج، لبنیات و عسل است و شغل اهالی زراعت و گل داری میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالش محله.

[لِ مَ حَلْ] (اخ) موضعی است از «یخ کش» در «اشرف». (سفرنامه مازندران تألیف لوی رابینو ص ۱۲۵).

چال فخره.

[فَ رَا] (اخ) دهی است جز دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۲۷ هزارگزی شمال باختر نوبران و ۵ هزارگزی راه عمومی واقع شده. ۹۰ تن سکنه دارد، کوهستانی و سردسیر است. آبش از چشمه سار و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گل داری میباشد. راهش مالرو است و از طریق خان آباد ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چالقان.

[لِ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «بعقیده صاحب معجم البلدان از شهرهای سجستان است و بعقیده بعضی این شهر در قلمرو بُست واقع میباشد، پرجمعیت و معمور است و دو بازار معتبر دارد». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸). و رجوع به «چالقان» [با جیم] در معجم البلدان ج ۳ ص ۳۹ شود.

چال قصابان.

[لِ قَا] (اخ) نام کوهی است در اصفهان.

چال قنبر.

[لِ قَمِّ بَ] (اخ) دهی است از دهستان درو فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۵ هزارگزی خاور کرمانشاه و ۳ هزارگزی خاور قلعه قباد واقع شده. تپه ماهور و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات دیم لبنیات و نخود میباشد شغل اهالی زراعت و گله داری است و راهش مالرو است ولی در تابستان از کرانی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالقوچ.

(اخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۶۴ هزارگزی ضیاء آباد و ۱۸ هزارگزی راه شوسه واقع شده و ۱۵۱ تن سکنه کرد و فارس دارد. سردسیر است و آبش از چشمه سار میباشد و محصولش غلات و عدس و یونجه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و بافتن جوال و گلیم میباشد. سکنه این محل از طائفه درویشوند هستند و در تابستان بحدود چشمه کره میروند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چالقه.

[قَ / قِ] (ا) نوعی درختچه شیرخشت است که در «ارسباران» یافت میشود و اهالی ارسباران آن را بدین نام خوانند. (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۸). و رجوع به شیرخشت شود.

چالکان.

(اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قراء و توابع طارم خمسه است که قدیم النسق میباشد و مالکین متعدد دارد... سکنه اش هشتاد خانوارند و زراعت عمده اش دیمی و کمی هم آبی است. رودخانه ای از زیر دست قلعه میگذرد که منتهی بقرل اوزن میشود و این محل در تابستان بیلاق ایل قشقایی است. (از مرآت البلدان ج ص ۷۸).

چالک ده.

[دِ] (اخ) دهی است از دهستان یخکش، بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۲۱۰ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر واقع شده. کوهستانی و دارای جنگل است و هوایش معتدل و مرطوب و مالاریایی میباشد. ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی است محصولش برنج، غلات و ارزن است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان شالبافی و کرباس بافی میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چال کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) چاله کردن. گودال کردن. گود گردن. گود کردن زمین و مانند آن ||. دفن کردن. بخاک سپردن. در زیر خاک نهفتن چیزی را؛ چنانکه گردویی را برای روئیدن یا لاشه مرده ای را برای پراکنده نشدن بوی گند آن. جسد آدمی را در گور نهادن. در زیر خاک کردن.

چالکرد.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهنسوار که در ۱۱ هزار گزی شمال باختر شهنسوار کنار شوسه شهنسوار برامسر واقع شده. زمینش دشت و هوايش معتدل، مرطوب و مالاریایی است. ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چالکروود و محصولش برنج و مرکبات است. شغل اهالی زراعت میباشد و چند باب دکان در کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالکسر.

[ل س] (اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرا شهرستان فومن که در ۱۴۰۰۰ گزی باختر صومعه سرا واقع شده. دامنه و مرطوب است. ۲۳۳ تن سکنه دارد. آبش از نهر ملک رود و محصولش برنج و توتون و سیگار و ابریشم و چای میباشد. شغل اهالی زراعت و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالکسرا.

[ل س] (اخ) دهی است جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان که در شمال سیاهکل واقع شده. جلگه و مرطوب است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. آبش از استخر بوسيله شمروود و محصولش برنج، چای و ابریشم و شغل اهالی زراعت و کسب میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالکسرا.

[ل س] (اخ) دهی است جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب رودسر و ۲۵۰۰ گزی باختر رحیم آباد واقع شده. جلگه و مرطوب است و ۹۳ تن سکنه دارد. آبش از نهر ملپروود و محصولش برنج و شغل اهالی زراعت میباشد راهش مالرو است و زیارتگاه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالکش.

[ک] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت که در ۲۰۰۰ گزی شمال لشت نشاء واقع شده جلگه ای است مرطوب و مالاریائی، ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از نورود و توشاجوی سفیدرود و محصولش برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالکش.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهنسوار که در ۱۲ هزار گزی باختر شهنسوار و ۳ هزار گزی جنوب راه قدیم شهنسوار به رامسر واقع شده. دامنه ای است معتدل و مرطوب و مالاریایی که ۵۵۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه لنگرود و محصولش برنج و مرکبات و چای میباشد. شغل اهالی زراعت است و این محل دارای دبستان و کارخانه برنج کوبی و چند باب دکان میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالکه.

[ک] (اخ) موضعی نزدیک پاتاق نزدیک کرمانشاه. مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از منزل «پاتاق» که بعقیده بعضی «عقبه حلوان»

همان است، چون مسافر به طرف عراق عرب رود یکی از دهات دست راست، نزدیک به «باطاق» همین چالکه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸).

چالکی.

(اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است اربابی از قرای استرآباد که اراضیش از آب دو رشته قنات مشروب میشود و نیز از رود بارسدن که مشهور به رودخانه شصت کلاته است قریب یک سنگ آب سهم دارد و جمعیتش ۱۸۲ تن میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸).

چالکی.

(اخ) دهی است از دهستان مزرع بخش حومه شهرستان قوچان که در ۶ هزارگزی شمال خاور قوچان و ۷ هزارگزی خاور شوسه عمومی قوچان به باجگیران واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۴۵ تن سکنه مخلوط از ترک و کرد و فارس دارد. آبش از رود اترک و محصولش غلات، تریاک و میوجات است. شغل اهالی زراعت میباشد و راهی فرعی به جاده شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و مؤلف مرآت البلدان ذیل «چالکی» نویسد: «... و از قراری که در سفرنامه خراسان همایونی مسطور است «چالکی» یکی از قرای آباد مابین منزل علی آباد و قوچان است که در جانب یمین جاده در جلگه آباد خوش آب و هوای حاصلخیزی واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸) و ظاهراً این چالکی با آنکه در فرهنگ جغرافیائی آمده یکی است.

چالکی.

(اخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۱۱ هزارگزی باختر گرگان واقع شده. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریائی که ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش برنج، غلات، لبنیات و توتون سیگار میباشد. شغل اهالی زراعت و گله داری است و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های نخی و کرباس است و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالکی.

(اخ) دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز که در ۱۵ هزارگزی باختر ایزه واقع شده. جلگه ای است گرمسیر و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات و محصولش غلات و تریاک و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد. صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال کیاده.

[د] (اخ) دهی است از دهستان بالا-خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۸ هزارگزی جنوب باختری آمل واقع شده. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریایی و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر شلیت هراز و محصولش مختصر برنج و غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان شالبافی و راهش مالرو است. در تابستان عده ای از سکنه به بیلاق کزناسرا میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چالکیاسر.

[س] (اخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در یک هزار گزی خاور لنگرود در شمال جادهء شوسه، متصل به لنگرود واقع شده. جلگه ای است معتدل و مرطوب که ۱۵۷ تن سکنه دارد. آبش از استخر کیاکلایه و محصولش برنج، ابریشم، صیفی و کنف میباشد. شغل اهالی زراعت و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالگاه.

(اخ) دهی از دهستان تیکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۴۲ هزار گزی شمال باختر دیواندره و یک هزار گزی شمال شوسه دیواندره به سقز واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۸۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و پشم میباشد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالگاه.

(اخ) نام محلی کنار راه تهران به شاهی میان زیر آب و چاکسر و در ۲۰۷۷۰۰ گزی تهران واقع شده است.

چالگر.

[گک] (اخ) دهی از دهستان خان اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد که در یازده هزار گزی باختر هروآباد و ۶ هزار و پانصد گزی شوسه هروآباد به میانه واقع شده. کوهستانی و هوایش مایل به گرمی است و مالاریاخیز میباشد. ۳۴۴ تن سکنه دارد که بشغل زراعت و گله داری مشغولند و صنایع دستی آنها جاجیم بافی و گلیم بافی است. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات و سردرختی میباشد. این ده دارای معدن آب گرم است و بنام «جرلی» نیز نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالگرد.

[گک] (اخ) دهی است از دهستان بربود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۰۰ هزار گزی جنوب باختری الیگودرز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چالگروه.

[گک] (اخ) ده کوچکی است از دهستان طبیعی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۶ هزار گزی خاور قلعه رئیسی واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال گودون.

[گک د] (اخ) دهی است از دهستان طبیعی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۳ هزار گزی جنوب باختر لنده (مرکز دهستان) و ۶۹ هزار گزی شمال راه شوسه بهبهان به آغاچاری واقع شده. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است. ۴۰۰ تن سکنه لر و فارس دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و برنج و پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی قالی،

قالیچه، جوال، گلیم و پارچه بافی میباشد. راهش مالرو است و ساکنین این محل از طایقه طبیعی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چالک.

[گک] (اخ) دهی است از دهستان بربود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. که در ۱۶ هزار گزی خاور الیگودرز، کنار راه مالرو خاکوار به فرح آباد واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و تریاک و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چاللو بادیانلو.

(اخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۳۹ هزار گزی شمال باختر قره آغاج و ۵ هزار و ۵۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رود جیران و محصولش غلات و نخود میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاللو جیانلو.

(اخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۴۷ هزار گزی باختر قره آغاج و ۱۴ هزار گزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع شده. دره ای است معتدل و مالاریایی که ۵۹ تن سکنه ترک زبان دارد، آبش از رودخانه جیران و محصولش غلات و نخود است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، جاجیم بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالماخور خور.

[خُخُ] (اخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۳۰ هزار گزی باختر بيله سوار و ۸ هزار گزی راه شوسه بيله سوار به اصلاندوز واقع شده. جلگه ای گرمسیر است و ۲۰ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چال ممسنی.

[م م س] (اخ) دهی است از دهستان باغ ملک بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۹ هزار گزی جنوب باختری باغ ملک و ۵ هزار گزی جنوب راه اتومبیل رو هفتگل به ایزه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت میباشد. راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال مور.

[ر] (اخ) نام رودخانه ای در ناحیه «کهکیلویه» که آبی شیرین و گوارا دارد. (فارسنامه ناصری ص ۳۲۴) و مؤلف فارسنامه ناصری در این باره نویسد: رودخانه پرتاب [یا «پریاب» به قراری که در صفحه دیگر این کتاب آمده] چون به «چال مور» رسد

آن را رودخانه «چال مور» گویند. و جای دیگر ذیل نام رودخانه «پریاب» نوشته است: ... از بلوک ممسنی از چشمهء سوده گان ناحیهء رستم برخاسته از کنارهء قلعه طوس گذشته به آب چشمهء «اسری» و آب چشمهء «حاجت» پیوسته رودخانهء «چال مور» گردد... (از فارسنامه ناصری صص ۳۲۴ - ۳۲۳).

چالمه.

[م / م] (ترکی، ا) دلوگونه ای از چرم که در آن یخ ریزند و شیشه های شربت یا شیشه های شراب و دیگر مسکرات را در وی نهند تا سرد شود و خنک بماند. ظرفی دلو مانند که غالباً از چرم بلغار و گاه از چرم عادی سازند و مورد استعمالش آن است که ریزه های یخ در آن ریزند و شیشه های شربت یا مسکرات را درون وی گذارند تا سرد شوند. نوعی ظرف چرمی بزرگ بشکل دلو که در آن یخ کنند و شیشه هایی را که محتوی انواع مشروبات هستند برای سرد شدن و سرد ماندن درون وی نهند. ظرفی چون دلوی بزرگ، از چرم بلغار یا چرم عادی مخصوص نگاه داشتن یخ، که شیشه های محتوی آشامیدنیهای مختلف را برای سرد شدن و سرد ماندن درون آن گذارند. جایخی. جای یخ. ظرف مخصوص نگه داشتن یخ. یخچال دستی ||. قسمی عمامه که هندیان دارند. نوعی عمامه که بعضی از مردم هند بر سر نهند.

چالمیان.

[م] (اخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۲۴ هزارگزی شمال خاور کمیجان اراک واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۴۳۱ تن سکنه دارد که بشغل زراعت و گلخانه داری مشغولند و صنایع دستی زنان قالی بافی میباشد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات و لبنیات است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چال میدان.

[ل م] (اخ) نام یکی از محله های تهران. نام محله ای معروف در شهر تهران. مؤلف مرآت البلدان ذیل نام چالمیدان نویسد: «...معروف است که شاه طهماسب اول از سلاطین صفویه چون خواست بنای باره و حصار تهران را بگذارد از دو موضع از زمین این شهر خاک برداشتند و آن دو موضع دو چاله عمیق و وسیع شد که یکی از آندو به «چاله میدان» معروف و بعد مخفف شده «چالمیدان» گردید و این چالمیدان تا پانزده سال قبل جایی بسیار کثیف و مزبلهء شهر و محل ریختن کثافات بود. بعداً مرحوم فرخ خان امین الدوله که از وزرای این عهد بود و میلی تمام به ایجاد آثار خیریه داشت در آنجا مساجدی عالی بنا کرد و اگر چه بنای مسجد در حیات امین الدوله بوجه منظور پایان نرسید لیکن آن مرحوم، حاجی ملامحمدجعفر مجتهد معروف به «چالمیدانی» را که در جوار همین مسجد مسکن داشت به امامت و تولیت مسجد انتخاب نمود... مشهد امامزاده سید اسماعیل... در قرب چالمیدان واقع است و دیگر از ابنیهء خیریه ای که در حوالی این محله است آب انباری است که مرحوم میرزا موسی مستوفی تفرشی وزیر دارالخلافه تهران بنا کرده است و کمال عظمت را دارد...». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۹).

چال میرحسین.

[ل ح س] (اخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۵ هزارگزی شمال خاور ماسورکنار و خاور راه شوسهء خرم آباد به اندیمشک واقع شده. جلگه ای است معتدل و مالاریایی که ۷۰ تن سکنه فارس و لر دارد. آبش از رودخانه

خرم آباد و محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان نخ ریزی است. راهش اتومبیل رو و ساکنین این محل از طائفه میر، و چادرنشینند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چالندر.

[لَد] (۱) (اخ) نام ولایتی معروف در هندوستان. نام ولایتی در هندوستان که «مسعودسعد» شاعر نامدار ایرانی چند سالی از دوران آزادی خود را در آن محل میزیسته و چندی نیز سمت حکمرانی آنجا را داشته است. مرحوم رشید یاسمی در مقدمه ای که بر دیوان مسعودسعد نگاشته است. در ذیل کلمه «چالندر» چنین مینویسد: «از ناحیه دهگان شبی خبر به لاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوار و پیاده به عزم جنگ پیش می آید. ابونصر فارسی شخصاً به مقابله او رفت... در این جنگ مسعودسعد با ابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح، ولایت چالندر که تا آن وقت به اختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را به مسعود سپرد» و بعد مینویسد، «چالندر یا چالهندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک آن ولایت بوده... از وصف هائی که مسعود راجع به راه چالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی و صعب العبور بوده است». (دیوان مسعودسعد، مقدمه رشید یاسمی ص لدوله). نام ناحیتی از ولایت لاهور هندوستان که «مسعودسعد» پس از رهایی از حبس قلعه نای، از طرف «بونصر فارسی» به مرزبانی و حکمرانی آن ناحیت نامزد شده و در قصاید خود چند جا نام «چالندر» را آورده است. نام ولایتی به سومنات (فرهنگ اسدی). شهری است بر سر کوهی اندر، سردسیر و از او مخمل و جامه های بسیار خیزد ساده و منقش و اندر میان رامیان و چالهندر پنج روزه راه است و همه راه درختان هلیله و بلبله و آمله و داروهاست که بهمه جهان ببرند و این شهر از حدود رای قنوج است. (حدود العالم چ تهران چ سید جلال الدین تهرانی ص ۴۴ ذیل نام چالهندر). صاحب انجمن آرا و مؤلف آندراج شرحی افسانه مانند ذیل لغت «چالندر» نوشته اند که اگر چه اعتبار تاریخی ندارد لیکن از آن جهت که نموداری از داستانهای باستانی ایران است عیناً نقل میشود و آن شرح چنین است: «شهری است در ولایت پنجاب که در زمان ضحاک در تصرف گماشتگان او بوده به امر فریدون، رستم زال (!؟) مسخر کرده آنجا را که چالندر باشد دارالملک پنجاب کرد... و پیروز رای بن کیشو راج بن مهاراج پادشاه هندوستان در زمان منوچهر لشکر کشیده پنجاب را گرفته «چالندر» را دارالملک کرده پیروز پور را بنام خود بساخت آخر الامر رستم زال او را بیرون کرده پنجاب و ملتان و سند را ضمیمه ولایت سیستان نمود...». (فرهنگ انجمن آرا) (آندراج): چه ده، دهی که بد و نیک وقف بود بدو به زنگبار و به هند و پسند و چالندر. عنصری (از فرهنگ اسدی). یکشب از دهگان بچالندر کشیدی لشکری چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار. مسعودسعد. بوم چالندر است مرتع من مار و رنگم در این نقاب و ثغور. مسعودسعد (دیوان ص ۲۶۸). چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا بلای ما همه «قزدار» بود و چالندر. مسعودسعد. (۱) - در کتاب حدود العالم نسخه ای که بتصحیح سید جلال الدین تهرانی در تهران چاپ شده نام «چالندر» در صفحه ۴۴ «چالهندر» و در فهرست اعلام همان کتاب «چالهندا» ضبط گردیده ولی بدون شک مراد همین «چالندر» است و مرحوم رشید یاسمی در مقدمه دیوان مسعودسعد ذیل کلمه «چالندر» شرحی را که صاحب حدود العالم در باره «چالهندر» نوشته عیناً نقل کرده است.

چالو.

(۱) گوی را گویند که زیاده از دو سه گز عمق نداشته باشد. (برهان) (آندراج). گودالی که یک دو گز بیشتر گودی آن نباشد. (ناظم الاطباء). مصغر چال، یعنی چال کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چال و چاله شود.

چالو.

(اِخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهار دانگه شهرستان ساری که در ۱۳ هزارگزی خاور کیاسر واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرگت و چشمه و محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالو.

(اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری کیاسر واقع شده. جنگل و کوهستانی است و هوایش معتدل و مرطوب و دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و ارزن است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، بافتن شال و کرباس و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالو.

(اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان که در ۵۴ هزارگزی شمال باختری قصبه کبودرآهنگ و ۱۲ هزارگزی باختر راه قدیم کاروانی همدان بزنجان واقع شده. تپه ماهور و سردسیر است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه ها و محصولش غلات لبنیات، انگور، میوه جات و صیفی است شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی بافی میباشد. راهش مالرو است و در تابستان از کبودرآهنگ اتومبیل میتوان برد. در بالای دره کوه مجاور این آبادی آثار خرابه قلعه ای مشهور به «قرقلعه» وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالویل.

[پُ] (اِخ) دهی از دهستان قره طقان بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۳ هزارگزی خاورنکا، کنار راه شوسه نکا به بهشهر واقع شده. دامنه ای است معتدل مرطوب و مالاریائی که ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه نکا و محصولش برنج، غلات، پنبه و صیفی است و شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالوس.

(اِخ) یکی از بخش های شهرستان نوشهر است و حدود بخش از شمال بدریای خزر، از جنوب به اولین رشته ارتفاعات جنگلی، از خاور بدهستان کران بخش حومه نوشهر و از باختر به دهستان لنگا از شهرستان تنکابن محدود میباشد. هوای این بخش مانند سایر نقاط ساحلی معتدل و مرطوب بوده در تابستان گرم و بواسطه ازدیاد پشه ناسالم است و اکثر سکنه تابستان را به دهستانهای کلاردشت، بیرون بشم و کوهستان که هوای آنجا سردسیر است میروند. قسمت های شمال خاور و باختر دشت تا ساحل دریا اراضی زراعتی است و قسمت جنوبی کوهستانی و پوشیده از جنگل انبوه و به میان بند مشهور میباشد. از جنگل های اینجا زغال و چوب بسیار به تهران حمل میشود. مرکز این بخش شهر چالوس و قراء تابعه آن ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک است که عموماً در قسمت باختری رودخانه چالوس واقع و به دهستان قشلاق کلارستاق مشهورند. جمعیت این بخش با سکنه شهر ۱۵ هزار نفر است. قراء این بخش از رودخانه های چالوس و سرداب رود مشروب میشوند و محصول عمده اش برنج و لبنیات و مرکبات و مختصر ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالوس.

(اخ) نام رودخانه ای که بطول ۸۰ هزارگز در مازندران جاری است و به دریای خزر میریزد. صاحب مرآت البلدان نویسد: «... چالوس حالا- اسم شهر و آبادی مخصوصی نیست بلکه اسم رودخانه بزرگی است که فاصله مابین بلوک مرزن آباد کجور و کلارستاق میباشد. منبع این رودخانه از نقاط مختلفه است و سرچشمه عمده آن از طالقان و کندوان و دونا و ناتل میباشد، به این معنی که رودخانه ای که از طرف دونا جریان دارد در زیر گردنه ای موسوم به هزارچم به رودخانه ای که از سمت طالقان جاری است داخل میشود و در این موضع که دو رودخانه بهم وصل میشود موسوم به چالوس میگردد و تا انتهای سیر آن که ۱۲ فرسخ است و بدریای خزر می ریزد همین اسم را دارد...». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۹ و ۸۰). رودخانه بزرگی مابین مرزن آباد کجور و کلارستاق و منبع آن از طالقان و کندوان و دونا و جز آن که بدریای آبسکون منتهی میشود. (از ناظم الاطباء).

چالوس.

(اخ) نام آبادی یا بندری در کنار دریای خزر که اسم آن در کتب جغرافی و فرهنگ های قدیم ضبط شده و بتدریج رو به ویرانی نهاده و در زمان سلطنت رضاشاه دوباره آباد شده و فعلاً مرکز بخش «چالوس» میباشد و بر کنار رودخانه ای بنام «چالوس» واقع است. یاقوت نام این آبادی را ذیل کلمه «شالوس» (که معرب چالوس است) ضبط کرده و نوشته است: «شهری است که در جبال طبرستان واقع شده و یکی از مرزهای طبرستان است... و بین شالوس و آمل از ناحیه جبال دیلمیه بیست فرسخ فاصله است». (از معجم البلدان ج ۶ ص ۲۱۶). صاحب مرآت البلدان می نویسد: «... بعضی از علمای جغرافی چالوس را از آبادی های معتبر طبرستان دانسته اند زیرا معتصم خلیفه محمد بن اویس را که از امرا بود به حکومت طبرستان نامزد کرد و مشارالیه خود در رویان قرار گرفت و چالوس را به احمد پسر خود سپرد» و بعد می نویسد: «چالوس حالا- اسم شهر و آبادی مخصوصی نیست بلکه اسم رودخانه بزرگی است... و دره ای که مجرا و بستر این رودخانه میباشد نیز چالوس نامیده میشود...» سپس شرحی درباره دره چالوس نگاشته و آنگاه می نویسد: «... و در این زمان آبادی بسیار مختصری نزدیک بدریا هست که موسوم به چالوس است...» و آنگاه زیر عنوان «ذکر وقایع متعلقه به چالوس» شرح مبسوطی راجع به وقایعی که در چالوس روی داده نگاشته است. نام شهر کوچک و نوسازی است که مرکز بخش چالوس میباشد و بر سر سه راهی تهران گیلان و مازندران در ۵ هزارگزی ساحل دریای خزر و کنار رودخانه چالوس واقع شده است. این آبادی قبل از سال ۱۳۱۰ ه. ش. ده کوچکی بیش نبود و از آن تاریخ ببعده با اسلوبی صحیح بنا گردید. احداث راه شوسه چالوس به کرج که نزدیک ترین راه تهران بساحل دریای خزر است و ایجاد کارخانه حریربافی که در حدود ۱۵۰۰ تن کارگر دارد در وضع اقتصادی این محل تأثیر فراوان داشت. در این آبادی مهمانخانه ها و پلاژها و ویلاهای متعدد تأسیس گردیده و پل مهمی که روی رودخانه چالوس بنا شده است از جمله ساختمانهای زیبای این شهر است. راه کناره از وسط این شهر میگذرد و جمعیت آن در حدود ده هزار تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). نام شهری که مرکز بخشی از شهرستان نوشهر مازندران است و بر کنار رودی به همین نام در منطقه ای جنگلی در ۳۶ درجه و ۱ دقیقه عرض جغرافیایی و ۷ متر ارتفاع از سطح دریا واقع شده دارای بزرگترین کارخانه حریربافی ایران و ییلاقهای زیبایی از قبیل کلاردشت میباشد. این شهر بوسیله راه شوسه ای که از تونل مصنوعی کندوان میگذرد به تهران مربوط میگردد. (از فرهنگ امیر کبیر). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ صص ۷۹ - ۸۵ شود.

چالوسیه.

[سی ی] (اخ) صاحب مرآت البلدان نویسد: «نام محلی است در عراق عرب که در چهار فرسخی خان نجار در سمت راست آثار مخروبه ای از قلعه و باره و عمارت این محل بنظر میرسد. این ابنیه از بناهای خلیفه هرون الرشید است و در نزدیکی خرابه های این قلعه بر روی شط آثار پل قدیمی پیداست و این قبیل آثار که غالباً از عهد بنی عباس مانده بفاصله های مختلف چالوسیه (یا چالسیه) را به سامره متصل مینماید». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۴).

چاله.

[ل / ل] (ا) چال. چالو. بمعنی چالو باشد که گودال است. (برهان) (آندراج). چال کوچک. فرورفتگی و گودی. (ناظم الاطباء). چاه کوچک. چاهک. حفره. مغاک. کریش. کریشک. گو. - امثال: در اصطلاح عامه گویند: از چاله درآمد و بچاه افتاد؛ در مورد کسی که از بدی رهایی یافت و به بدتری دچار شد. پیش رو خاله پشت سر چاله؛ درباره کسی که پیش رو دم از دوستی میزند و پشت سر خصومت و دشمنی میکند. پای خر یکبار بچاله میروود؛ در مورد آنکه شخص چون از کاری زیان بیند و صدمت و خسارت برد نباید که بار دیگر به همان کار اقدام کند و دوباره خود را در زحمت و مرارت افکند ||. ظاهراً موقع برداشت حاصل را نیز گویند. خرمنگاه. وقت برداشت خرمن: بزرگوارا دانی که بنده را هر سال بده ست بر کرم تو مبرتی موسوم ز چاله (۱) پنج مه اندر گذشت و جرم من است که قصه رفع نکردم چو کهتران خدوم. سوزنی. (۱) - ظاهراً «حاله» است به معنی سر رسید و موقع پرداخت وجهی و احتمالاً معنی اخیر را از غلط خوانی کلمه در شعر سوزنی ساخته اند.

چاله.

[ل] (اخ) صاحب مرآت البلدان می نویسد: «از مزارع قدیم النسق کاشان است که گرمسیری است و محصولش تنباکو و خربوزه و جوزق و غلات میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۴).

چاله.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگزی شمال باختر ساردوئیه و ۱۴ هزارگزی شمال راه مالرو بافت به جیرفت واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و حبوبات و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است و ساکنین این محل از طایقه سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاله.

[ل] (اخ) دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش آبیگ شهرستان قزوین که در ۴۸ هزارگزی شمال باختر آبیگ و ۲۴ هزارگزی حصار خروان واقع شده و ۱۵۰ تن سکنه دارد. هوایش معتدل و آبش از چشمه سار و محصولش غلات و بنشن و گردو و آلوچه میباشد. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است و تنی چند از مردان برای کار به تهران و ۲۰ خانوار به تنکابن میروند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاله باغ.

[ل] (اخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان ساوه که دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاله باقر.

[لَ قِ] (اِخ) صاحب مرآت البلدان می نویسد: «از مزارع قریه بزرگ کاشان است که تیول منشی الممالک میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

چاله بهاره.

[لَب رَ] (اِخ) ده مخروبه ای است از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چاله چاله.

[لَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در ۳۷ هزارگزی باختر الشتر و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع شده. تپه ماهور و سردسیر و مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها و محصولش غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است و راهش مالرو میباشد. عده ای از ساکنین این محل از طایفه کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چاله چاله.

[لَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۲ هزارگزی شمال کرمانشاه و یک هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه بطاق بستان واقع شده. دشتی سردسیر است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه و از فاضل آب شوران و محصولش غلات و حبوبات و صیفی و چغندر قند میباشد. شغل اهالی زراعت است و چند تن از مردان کارگر تصفیه خانه نفت کرمانشاهند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵ شود.

چاله چوله.

[لَ لَ لَ / لَ لَ] (اِ مرکب، از اتباع) جوی و جر. گودال پودال. جایی که گودالها و فرورفتگی های بسیار دارد. زمین ناهموار و پرنشیب و فراز.

چاله حوض.

[لَ لَ حَ / حُ حَ] (اِ مرکب) چال حوض. حوض های بزرگ با آب سرد در حمام برای شناوری. خزانه ای از آب سرد در حمام مخصوص چاله حوض بازاها. حوض بزرگی در حمام های خزینه ای پر از آب سرد که شناگران و چاله حوض بازان در آنجا شنا کنند. دریاچه (۱). و رجوع به چال حوض شود. (۱) - در تداول اهالی خراسان.

چاله حوض باز.

[لَ لَ حَ / حُ حَ] (نِف مرکب) کسی که در چاله حوض شنا میکند. آنکه شنا کردن میداند و میتواند در چاله حوض شناوری نماید. شناگر ماهر. آنکه در آب بازی و شناگری مهارت دارد.

چاله حوض بازی.

[لَ / حَ / حُو] (حامص مرکب) شناگری در چاله حوض. شنا کردن در حوض های بزرگ و خزینه های مخصوص اینکار. درون چاله حوض رفتن و شنا کردن و عملیات مخصوص شناگران ماهر را انجام دادن.

چاله خلیل.

[لَ خَ] (اِخ) ده مخروطه ای است از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چاله خور.

[لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۴۶ هزارگزی شمال باختر لار در دماغه کوه فلات دنک واقع شده و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چاله خوس.

[لَ / ل] (نف مرکب) در لهجه طبری، کسی را گویند که در چاله خسبد. چاله خسب (||.ا) طرقة. ترقه. پرنده ای معروف. مرغی سیاه رنگ.

چاله دشت.

[لَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در ۷ هزارگزی جنوب لنگرود واقع شده، کوهستانی، معتدل مرطوب و مالاریائی است. ۱۰۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه لیل و محصولش لبنیات و عسل است. شغل اهالی زراعت گله داری و شالبافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاله زمین.

[لَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۲ هزارگزی خاور شهر شاهی واقع شده. آبش از رودخانه سیاهرود و از چاه و محصولش برنج و غلات است. شغل اهالی زراعت و کارگری در کارخانه ها و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاله سرا.

[لَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که در ۲ هزارگزی شمال باختری بازار شاندرمن و ۸ هزارگزی شمال باختر ماسال واقع شده، جلگه، معتدل مرطوب و مالاریائی است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاندرمن و محصولش برنج، لبنیات و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو میباشد و محل ییلاق سکنه اینجا دره رودخانه آلكام است. طوایف «چپه زاد» و «خساره زاد» و «شکاری» در ییلاق به چاله سرا نزدیک بوده و زمستان در محل قشلاقی چاله سرا و اطراف این آبادی مسکن میگیرند و مختصر زراعتی در این محل مینمایند و اداره آمار اشتباهاً نام این طوایف را اسم آبادی پنداشته و جزء آبادیها نوشته است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاله سیاه.

[ل] (اخ) دهی از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان که در ۳۵ هزار گزی شمال باختر اصفهان و ۱۴ هزار گزی شوسه اصفهان به تهران واقع شده. جلگه ای است معتدل که ۶۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و پنبه و صیفی و پشم و روغن است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی میباشد. راهش ماشین رو است و کاروانسرای شاه عباسی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). و رجوع بمرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵ شود.

چاله عالی احمدان.

[ل] (ای ام) (اخ) دهی است از دهستان فرامزان بخش بستک شهرستان لارک در ۳۶ هزار گزی جنوب فرامزان در شمال کوه داربست واقع شده. دامنه ای گرمسیر و مالاریایی است که ۹۱ تن سکنه دارد. آبش از باران و محصولش غلات و خرماست و شغل اهالی زراعت میباشد و راهی فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چاله علیمرادخان.

[ل] (ای ع م) (اخ) دهی است از دهستان بشیوه بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین که در ۷ هزار و پانصد گزی خاور سرپل ذهاب و یک هزار گزی شمال شوسه قصرشیرین به کرمانشاه واقع شده. دشتی گرمسیر و مالاریایی است که ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه پاتاق و محصولش غلات، پنبه، صیفی، لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاله غازان.

[ل] (اخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که در ۵ هزار گزی جنوب باختر ورامین و یک هزار گزی کبیرآباد واقع شده. آبش از قنات و محصولش غلات و صیفی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که بشغل زراعت مشغولند. جلگه و معتدل است و راهش مالرو میباشد و از طریق کبیرآباد ماشین هم میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاله قره.

[ل] (ق ر) (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان که در ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری کاشان کنار راه شوسه کاشان به نظنز واقع شده. دامنه و معتدل است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و پنبه و تنباکو و صیفی است. شغل اهالی زراعت و خارکشی و صنایع دستی زنان قالی بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چاله کلاغ.

[ل] (ک) (اخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۷ هزار گزی شمال خاوری قلعهء رئیسی واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چاله کند.

[لَک] (اخ) دهی است از دهستان خدابنده لو بخش قروه شهرستان سنندج که در ۱۱ هزارگزی شمال خاور گل تپه و ۵ هزارگزی شمال خاور سراب واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه ترک دارد. آبش از چشمه ها و محصولش غلات، حبوبات و کمی انگور است. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو میباشد و از سراب اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاله گنبد.

[لَگم ب] (اخ) دهی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم که در ۲۱ هزارگزی باختر کهک و ۹ هزارگزی خاور راه شوسه قم به اصفهان واقع شده. هوایش معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه زندی لک هستند. آبش از قنات و محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله داری و شترداری است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چال هما.

[ه] (اخ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر آستانه واقع شده، دامنه و سردسیر است و ۶۴۶ تن سکنه ترک و فارس دارد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات، بنشن و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاله مجار.

[لَم] (اخ) صاحب مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است از مزارع صاین قلعه که ایلات شاهسون قورت بیکلو در اینجا بیلاق مینمایند...». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

چاله مورد.

[لَم] (اخ) دهی جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران که در ۸ هزارگزی خاور ورامین متصل به راه ورامین به جلیل آباد واقع شده. جلگه ای است معتدل که ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و صیفی و چغندر قند میباشد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است و از راه جلیل آباد ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاله میدان.

[لَم] (اخ) نام محله ای در تهران. نام برزنی در تهران. و رجوع به چالمیدان شود.

چاله هرز.

[لَه] (اخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران که در ۴ هزارگزی جنوب تجریش کنار راه شوسه تهران به تجریش واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و از رودخانه دربند و محصولش غلات بنشن و صیفی است. شغل اهالی زراعت و باغبانی و راهش ماشین رو است و چند مزرعه و باغچه جدید الاحداث در اراضی این ده واقع شده و قنات کوچکی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). و صاحب مرآت البلدان ذیل نام چال میدان نویسد: «... از دهات بلوک شمیران تهران است

که در طرف غربی ضرابخانه دولتی واقع شده هوایش گرم و آبش کم و دارای چهار خانوار رعیت است و باغی هم دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

چالی.

(۱) گودی. گودال. فرورفتگی. عمق. ژرفا.

چالی.

(۱) پرنده ای است بشکل گنجشک که از گنجشکهای معمولی درشت تر و فربه تر است. (۱) چولی ||. به لهجه گیلکی اردک. (ناظم الاطباء). (۱) Roitelet.

چالی.

(اخ) دهی از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۲ هزارگزی شمال شیرگاه و کنار شوسه و راه آهن واقع شده، دامنه ای، معتدل، مرطوب و مالاریائی است ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کسلیان و محصولش برنج، غلات و نیشکر است و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالی.

(اخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور مراغه و ۹ هزارگزی جنوب خاور شوسه مراغه به میاندواب واقع شده، کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۱۱۱ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، چغندر و حبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالیان.

(اخ) دهی است از دهستان قطور بخش حومه شهرستان خوی که در ۴۰ هزارگزی جنوب باختر خوی و ۳ هزارگزی جنوب راه ارابه رو خوی به قطور واقع شده، دره ای، سردسیر و سالم است که محل سکنا ایل شکاک میباشد و ۴۰ تن سکنه کرد دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالیان.

(اخ) دهی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباد که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاور آباد و دو هزارگزی جنوب شوسه سورمق به ابرقو واقع شده، جلگه ای و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، پنبه، انگور و بادام است و شغل اهالی زراعت و باغداری میباشد و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چال یحیی آباد.

[لِ یَا] (اِخ) صاحب مرآت البلدان نویسد: «دهکده ای است قدیم النسق در طارم... که در سطح دره واقع شده و اطرافش کوه است. چهل خانوار سکنه دارد و زراعتش دیمی است. رودخانه ای هم از پائین دره میگذرد که برای اهل قریه قابل استفاده زراعتی نیست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

چالیر.

(۱) گو عمیق مخوف. (آندراج). چاه. (ناظم الاطباء). - امثال: از چاه درآمد و در چالیر بافتم. (از آندراج ||). گودی کم عمق. (ناظم الاطباء).

چالی سور.

(اِخ) دهی است از دهستان سرشیوه بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۸ هزارگزی شمال خاوری ویله واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها و محصولش غلات، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو، و صعب العبور میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالیش.

(امص) مزیدفیه لفظ چالش. (فرهنگ نظام). رفتاری باشد از روی تکبر و ناز. (برهان) (آندراج). خرامیدن. (غیاث). رفتار از روی عجب و ناز. (ناظم الاطباء). ناز و نخوت. تکبر و غرور: این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد. مولوی ||. چالش. سعی و کوشش در جنگ. جنگ و جدال. رزم و پیکار: روز و شب در جنگ و اندر کشمکش کرده چالیش اولش با آخرش. مولوی. چون خیالی در دل شه یا سپاه کرد در چالیش ایشان را تباه. مولوی. گر نبودی نفس و شیطان و هوا گر نبودی زخم و چالیش و وغا. مولوی. جوشن و خود است مر چالیش را وین حریر و برد، مر تعریش را. مولوی. و رجوع به چالش شود.

چالیق.

(اِخ) نام شخصی از اهالی ترکیه که در زمان سلطان مصطفی خان ثانی حاکم یگیچری بود و با آن پادشاه در واقعهء ناگوار «اوک ایاق» همکاری نمود و در زمان سلطان احمدخان ثالث جرأت یافت و از وی تقاضای شغل صدارت کرد لیکن بفاصله یک ماه کیفر جسارت خود دیده از حکومت یگیچری معزول و بعد اعدام شد. (از قاموس الاعلام ترکی).

چالیک.

(۱) نوعی بازی طفلان. نوعی وسیلهء بازی مخصوص اطفال. نوعی بازی اطفال که در هر استان ایران بنامی معروف است و اسم مخصوص دارد. نام دو پاره چوب که در بازی مخصوص اطفال بکار میرود. دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز بقدر سه وجب و دیگری کوتاه بمقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک تیز میباشد، و چوب دراز را بدست گیرند و چوب کوتاه را بر زمین نهند بنوعی که یک سر آن از زمین بلند باشد و چوب دراز بر آن زنند به میزانی که بر هوا جهد و باز در هوا ضربتی بدان زنند چنان که دور افتد. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). دوپاره چوب یکی بلندتر و یکی کوتاه تر که اطفال با آنها بازی کنند و در فرهنگ تفصیلی گفته که ضرورت ندارد زیرا کسی نیست که این بازی را نکرده. (انجمن آرا) (آندراج).

عرب چوب بزرگ را «مقله» و چوب کوچک را «قله» گویند. (برهان). به هندی گلی وندا گویند. (۱) (آندراج). چلک. (انجمن آراء) (آندراج). دسته چلک. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). در بعضی بلاد آن را لاهه گویند. (جهانگیری). الک دولک، به لهجه مردم تهران. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). پل چفته. (فرهنگ نظام). لاه. کال چنبه. لُجُتبه (۲). پله. پله چوب. الک جنبش. دو داله. دودله. دسته پل. - چالیکی؛ که چالیک بازی کند: طفلی است سخن گفتن مردیست خمش کردن تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی. مولوی. گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم. مولوی. (۱) - در جهانگیری «گلی ونده» و در بعضی فرهنگ ها «کلی دندا» ضبط شده است. (۲) - در تداول اهالی خراسان.

چام.

(۱) بمعنی چم و خم باشد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام ||). قر و غریله. رفتاری از روی ناز. مؤلف آندراج نویسد: «... و از این روی رفتار بناز و وقار را چمیدن و چامیدن نیز گویند» و مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «... خرامیدن بناز را از این جهت چامیدن و چمیدن گویند که شخص در حالت ناز، چم و خم میرود ||». گردونی که گاه از غله بدان جدا کنند. رشیدی گفته: «از این جاست که گردونی را که گاه را از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطه حرکت دوری گویا چم و خم دارد و گاهی می چمد. (آندراج). گردونی که زارعان با آن غله را از گاه جدا میکنند. (۱) (فرهنگ نظام ||). کزی || دانه ||. گره ||. دگمه ||. چین ||. نورد ||. روش و طریقه ||. دره ||. زمین پست. (ناظم الاطباء). (۱) - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «... اکنون در اصفهان آن را (گردون غله کوبی را) چوم گویند شاید از باب تلفظ الف، که در تکلم عام است که نان را نون و جان را جون میگوئیم باشد».

چامان.

(نف، ق) در حال چامیدن. در حال چمیدن و بناز و عشوه خرامیدن. رجوع به جام شود.

چاماهه.

[ه] (اخ) در زبان هندی و در اصطلاح هندیان نام روز مخصوصی است که در آن روز از ماه «پوش» استقبال میکنند و بدین مناسبت بر جاهای بلند آتش می افروزند. (از کتاب تحقیق ماللهند ص ۲۹۰ س ۹).

چام چام.

(۱) مرکب) دره یا کوهی که خم درخم بود گویند چام چام و چم چم. (فرهنگ اسدی). دره های کوه ||. راه های پرپیچ و خم و تاب. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء): گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام. منجیک (از فرهنگ اسدی ||). ظاهراً چمان چمان. آرام آرام. آهسته آهسته و خرامان خرامان معنی میدهد و ممکن است در شعر منجیک که در بالا نقل شد همین معنی منظور شاعر بوده است.

چامر.

[م] (هندی، ا) در زبان هندی اصطلاحی است در عروض و شعر. (از کتاب تحقیق ماللهند ص ۶۷ س ۸).

چامز.

[م] (۱) چامین. (ناظم الاطباء). بول. غایط. و رجوع به چامین شود.

چامغ.

[م] (۱) چاه عمیق. (غیاث).

چامگیر.

(ص) خوشنما || ملایم || آگاه. (ناظم الاطباء).

چاملق.

[ل] (اخ) ناحیه ای در جنوب کشور آلبانی که اهالی آن بنام «چام» نامیده میشوند و به جرأت و ذکاوت مشهورند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

چاموش.

(۱) نوعی از کفش و پای افزار باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چموش. کفش. پاپوش. پوزار. نوعی کفش روستایی. و رجوع به کفش شود.

چامه.

[م / م] (۱) شعر بود. (فرهنگ اسدی). بمعنی شعر باشد عموماً. (برهان). مطلق شعر را گفته اند. چکامه نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج). هر کلام موزون و شعر عموماً. (ناظم الاطباء). شعر در مقابل نثر که «چانه» باشد. منظومه. نشید. سخن منظوم و موزون. کلام مقفی: یک شبانروز اندر آن خانه گاه چامه سرود و گه چانه. (از فرهنگ اسدی ||). غزل را گویند خصوصاً و آن مطلعی است با ابیات متوازنه متشارکه در قافیه و ردیف کمتر از هفده بیت. (برهان). غزل را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). غزل خصوصاً. (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام ||). سرود. (نسخه ای از فرهنگ اسدی) (ناظم الاطباء). نغمه. (ناظم الاطباء). آهنگ. آواز. دستگاه موسیقی: چو آن چامه بشنید بهرام گور بخورد آن گرانسنگ جام بلور. فردوسی. همان چامه و چنگ ما را بس است نثار زنان بهر دیگر کس است. فردوسی. بگوش زن جادو آمد سرود همان چامهء رستم و زخم رود. فردوسی. بر آورد رامشگر زابلی زده چنگ بر چامهء کابلی. فردوسی. یکی چامه گوی و دگر چنگ زن یکی پای کوبد شکن بر شکن. فردوسی (از فرهنگ اسدی). سرمایه عشقند چو بر چامه سرایند پیرایه نازند چو در خدمت یارند. سنایی. بزد دست و طنبور در بر گرفت سرائیدن چامه اندر گرفت. ؟ (از فرهنگ اوبهی |). بمعنی سخن هم آمده است. چه چامه دان سخندان را گویند. (برهان). سخن و قول. (ناظم الاطباء).

چامه بر ساختن.

[م / م ب ت] (مص مرکب) سرود ساختن. نغمه ساز کردن. آهنگی از دستگاههای موسیقی را بوسیله سازی نواختن: بتان چامه و چنگ بر ساختن ز بیگانه ایوان برداختند. فردوسی ||. شعر ساختن. کلام موزون در رشتهء نظم کشیدن. چکامه ساختن. منظومه

ساختن.

چامه دان.

[م / م] (نف مرکب) سخندان. بلیغ. زبان آور ||. واعظ. خطیب. (ناظم الاطباء).

چامه زدن.

[م / م ز د] (مص مرکب) سرود گفتن. نغمه نواختن. تصنیف مخصوص را در دستگاههای موسیقی خواندن یا نواختن. شعری را با آهنگ خواندن یا بوسیله یکی از آلات موسیقی نواختن: همه چامهء رزم خسرو زدند زمان تا زمانی ره نو زدند. فردوسی.

چامه زن.

[م / م ز] (نف مرکب) ساززن. موسیقی دان. آهنگ نواز. نغمه زن. آنکه سرود و نغمه در دستگاه موسیقی ساز کند و بوسیله یکی از آلات موسیقی بنوازد یا بخواند. کسی که خواندن یا زدن نغمه و سرود را در دستگاههای موسیقی داند: بدان چامه زن گفت کای ماهروی بپرداز دل چامه شاه گوی. فردوسی.

چامه سرا.

[م / م س] (نف مرکب) شاعر. منظومه ساز. چامه گوی. چکامه سرا. سراینده سخن منظوم. آنکه شعر سراید و سخن موزون و مقفی گوید. سخن سرا. قافیه سنج. تصنیف ساز ||. آوازخوان. کسی که شعری را با آواز بخواند. آنکه غزل یا تصنیف را در دستگاه موسیقی بخواند. و رجوع به چامه سرای شود.

چامه سرائی.

[م / م س] (حامص مرکب) شاعری. سخن سرائی. شعر گویی. تصنیف سازی ||. آوازخوانی. شعرخوانی. خواندن شعر و تصنیف در دستگاههای موسیقی. خوانندگی.

چامه سرائیدن.

[م / م س د] (مص مرکب) شعر سرودن. شعر گفتن. سخن منظوم گفتن. کلام با وزن و قافیه ساختن ||. سرودخواندن، نغمه ساز کردن. شعر و تصنیف با آواز خواندن. سرود و غزل در دستگاه موسیقی خواندن یا نواختن: بزد دست و طنبور در برگرفت سرائیدن چامه اندر گرفت. فردوسی.

چامه سرای.

[م / م س] (نف مرکب) شعر گوی. شاعر. غزل سرای. تصنیف ساز. آنکه سخن منظوم گوید و کلام موزون و مقفی برشتهء نظم کشد ||. آوازخوان. خواننده شعر و غزل در آهنگ موسیقی. کسی که موسیقی داند و خواندن شعر و سرود را در دستگاههای موسیقی داند. رجوع به چامه سرا شود.

چامه سرایی.

[م / م س] (حامص مرکب) رجوع به چامه سرایی شود.

چامه گفتن.

[م / م گ ت] (مص مرکب) شعر گفتن. شعر و غزل گفتن. سخن منظوم سرانیدن. کلام با وزن و قافیه ساختن. تصنیف ساختن. چکامه و غزل برای ممدوح یا بنام شخص مخصوص بنظم در آوردن: همه چامه گفتند بهرام را شهنشاہ بادانش و کام را. فردوسی. || سرود گفتن. نغمه ساز کردن. شعر و غزل در آهنگ موسیقی خواندن. و رجوع به چامه سرانیدن شود.

چامه گو.

[م / م] (نف مرکب) چامه گوی. گوینده شعر. شاعر. سخنسرا. آنکه سخن منظوم سراید و کلام با وزن و قافیه سازد. سرود گوی. تصنیف ساز || سرودخوان. غزل خوان. تصنیف خوان، آنکه شعر و غزل به آواز خواند. کسی که سرود و تصنیف و غزل با آهنگ موسیقی خواند. ترانه خوان: همه چامه گو سوفا را ستود بربط همی رزم توران سرود. فردوسی. و رجوع به چامه گوی شود.

چامه گوئی.

[م / م] (حامص مرکب) چامه سرایی. سخن سرایی. شاعری. شعر گوئی. گفتن سخن منظوم و کلام موزون و مقفی || سرانیدگی. آواز خوانی. خوانندگی شعر و غزل با آواز. خواندن شعر و تصنیف و سرود به آهنگ و در دستگاه موسیقی. و رجوع به چامه سرایی شود.

چامه گوی.

[م / م] (نف مرکب) شاعر. گوینده شعر و سخن منظوم. شاعر و سخنگوی باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مدیحه سرا. غزل سرا. سرودساز. تصنیف ساز || سرود گوی. آواز خوان. کسی را نیز گویند که غزلی را به آواز خوش بخواند. (برهان) (آندراج). کسی که غزلی را به آواز نیک بخواند. (ناظم الاطباء). آنکه شعر و غزل را با آهنگ موسیقی و در دستگاههای موسیقی بخواند. موسیقیدان: هلا چامه پیش آور ای چامه گوی تو چنگ آور ای دختر ماهروی. فردوسی. یکی چامه گوی و دگر چنگ زن یکی پای کوبد شکن بر شکن. فردوسی. همو میگسار و همو چنگ زن همو چامه گوی است و انده شکن. فردوسی. نخستین شهنشاہ را چامه گوی چنین گفت کای خسرو ماهروی. فردوسی. و رجوع به چامه سرا و چامه گو شود.

چامیدن.

[د] (مص) شاشیدن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). بول کردن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کمیز انداختن. (ناظم الاطباء). ادرار کردن. و رجوع به چامین شود || دمیدن || وزیدن. (ناظم الاطباء ||). رفتار بناز. چمیدن مخفف چامیدن است. (فرهنگ نظام).

چامیر.

(۱) چامیز. چامین. بول و کمیز ||. غایط. (ناظم الاطباء). و رجوع به چامین و چامیز شود.

چامیز.

(۱) چامیر. چامین. بول و کمیز ||. غایط. (ناظم الاطباء). و رجوع به چامین و چامیر شود.

چامین.

(۱) چامیر. چامیز. شاش. (برهان). بول. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). کمیز. (ناظم الاطباء). ادرار. پیش آب. و رجوع به شاش شود ||. غایط. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و رجوع به غایط شود. || سرگین حیوانات را نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). و آن را چمین نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). چمین مخفف آن است. (فرهنگ نظام): بس کن که هر مرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چامین خر. مولوی (از آندراج). و رجوع به چمین و سرگین شود.

چامین کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) شاش کردن. بول کردن. ادرار کردن ||. غایط کردن.

چامیوز.

(۱) قلابی باشد که با آن دلو از چاه بیرون آورند. (اما کلمه دگرگون شده چاهمیوز است).

چان.

(اخ) دهی از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۱ هزارگزی جنوب باختر الیگودرز، کنار راه مالرو پرچل به سربادوش واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۹ تن سکنه لر و فارس دارد. آبش از قنات و چشمه ها و محصولش غلات، لبنیات و پنبه میباشد. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاناکیا.

(اخ) (۱) نام وزیر چاندرا گوپتا امپراطور هندوستان «کلمه شاناق باید معرب از اسم هندی چاتاکیا وزیر معروف چاندرا گوپتا امپراطور هندوستان باشد که در حدود ۳۲۱ الی ۲۹۸ ق م. سلطنت میکرد است این چاناکیا مردی دانشمند و صاحب تألیفاتی بود و بعید نیست که کتاب السموم نیز از وی باشد». (از کتاب علوم عقلی در تمدن اسلامی کتر صفا ص ۸۸). (۱) - Canakya.

چانپ.

[] (اخ) نام طایفه ای از طوایف ناحیه مکران که مرکب از ۲۰۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

چانچو.

(۱) (۱ مرکب) قطعه چوب مقعر شکافدار که مخصوص بدوش بردن دو سطل آب است. قطعه چوب خمیده ای که بر شانه می نهند و از هر سر آن سطل آبی می آویزند و بدان وسیله دو سطل پر آب را از محلی به محلی میبرند (۲). گُندز در لهجه اهالی جنوب ایران (۳). (۱) - (۲) Palanche - شاید این کلمه شکسته شانه چوب و مرکب از «چانه» بمعنی شانه و «چو» مخفف چوب باشد. (۳) - در جنوب کندز را از چوب گُنا (سدر) و در گیلان و مازندران از چوب آزاد سازند.

چان دراگوپتا.

[د] (اخ) نام یکی از پادشاهان بزرگ هند که بنام (سان دراکت توس) نیز در تاریخ نام وی آمده است و به شرحی که مؤلف ایران باستان نوشته است، این شخص بعد از بیرون آمدن اسکندر از هند و یاغی شدن مردم بر ولات مقدونی، با قشونی نیرومند تمامی هند را در نوردید و بحکمرانی مقدونیه در پنجاب هند خاتمه داد و خود مالک الرقاب هند تا گنگ و ماوراء آن گردید و پادشاه هند شد و سلسله پادشاهان دودمان او را سلسله موریا (۱) نامند. این پادشاه شهری بنا کرد که پاتالی پوترا (۲) نام نهاد و دور آن حصاری محکم ساخت و آن را پایتخت خود قرار داد. از حوادث تاریخی دوران سلطنت این پادشاه در هند یکی آن است که چون سلکوس (بنیانگزار سلطنت سلوکی ها در ایران که در ۳۰۶ ق.م. رسماً خود را پادشاه خوانده است) از طرف مشرق ایران تا سرزمین هند پیش رفت با این پادشاه مصادف شد و جنگ و ستیزه با وی را مصلحت ندانست و ناچار با او از در صلح و صفا درآمد و بعقیده بعضی مورخین تمامی صفحاتی را که در طرف راست رود سند بود به پادشاه هند (چان دراگوپتا) داد و بلوچستان افغانستان جنوبی و شمالی را هم به وی واگذار نمود و در ازای این واگذاری ۵۰۰ فیل از این پادشاه گرفت و بعضی از مورخین نوشته اند که سلکوس برای اینکه وثیقه ای پادشاه هند داده باشد دختر خود را به حباله نکاح او درآورد ولی همهء تاریخ نویسان بر این قول متفق نیستند و برخی عقیده دارند که پادشاه هند در ضمن عهدنامه اجازه داده است که مقدونیه با هندیها وصلت کنند اما خود او دختری از سلکوس بزنی نگرفته یا دختری به وی نداده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۰۵۵ - ۲۰۵۹ و صص ۲۰۶۶ - ۲۲۱۴). (۱) - Patalipoutra - (۲) Maurias.

چانش.

[ن] (۱) رفتار با کَر و فَرّ و با حشمت ||. جنگ و کارزار. (ناظم الاطباء). اما احتمالاً چانش دگرگون شده «چالش» باشد. رجوع به چالش شود.

چانف.

[اخ] یکی از دهستانهای پنجگانهء بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در جنوب بمپور واقع شده و از شمال بدهستان مرکزی، از خاور به کوهان سرباز از جنوب به بخش قصرقند و نیکشهر از شهرستان چاه بهار و از باختر بدهستان لاشار محدود میباشد. منطقه ای است کوهستانی و مالاریائی که هوای آن با وجود گرمی از سایر نقاط شهرستان سردتر و بهتر است. این دهستان دارای یک رودخانه بنام رود خواجه میباشد و این رودخانه از ارتفاعات اهوران که بیشتر آبادیهای این دهستان در دره های آن قرار دارد سرچشمه میگردد و پس از مشروب نمودن آبادیهای اطراف خود وارد بخش قصرقند میشود و این رودخانه در بعض نقاط بی آب و در بیشتر جاها دارای آب است. گله داران دهستان که در حدود دوهزار نفرند بطور سیار در اینجا زندگی می کنند. آب مشروبش از رودخانه، چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده اش خرما و غلات و لبنیات و ذرت است و شغل اهالی زراعت و گله داری است. این دهستان از ۲۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود پنج هزار تن میباشد که بزبان بلوچی سخن

میگویند و مذهب تسنن دارند. راههای این دهستان عموماً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چانگ چئو.

[چ] (اخ) (۱) خان چو. نام بندری است در چین شرقی بر ساحل دریای چین، مقابل جزیره فورموز و تقریباً بخط مستقیم پانصد هزار گز در مشرق مایل بشمال کانتون و جزء ایالت فوکین (۲) امروزی است. این بندر در عهد مغول اهمیتی بس عظیم داشته است و از لحاظ تجارت خارجی چین و رفت و آمد کشتیهای بزرگ تجارتي و مسافری مابین چین و هند و جنوب ایران و بلاد عرب یکی از مراکز عمده چین بوده است. و ابن بطوطه وقتی که از هند بچین آمده بود اولین نقطه ای از خاک چین که وی در آنجا پیاده شده همین شهر بوده است و در مراجعت از چین بهند نیز از همین بندر کشتی گرفته است. در عهد مغول نام این شهر بتلفظ عامیانه چینیان «تسوتونگ» بوده که با حذف گاف (حرف اخیر) تلفظ آن بسیار نزدیک بکلمه «زیتون» عربی شنیده میشده است و بهمین جهت مؤلفین عرب و ایرانی در قرون وسطی نام این شهر را زیتون (بهمان لفظ میوه معروف) نوشته اند و در سفرنامه مارکوپولو نام این شهر به املائی سایتون (۳) مرقوم است. (از حواشی شدالازار بقلم مرحوم قرینی ص ۵۰۸). (۱) - - (۲) Tchang-Tcheou. Fo-Kien. (۳) - cayton.

چانگ چیاکئو.

[ک] (اخ) (۱) نام مرکز ایالت چاهار در کشور چین. کرسی چاهار در چین. (۱) - Tchang-tchia-Keou.

چانگ کی ین.

[ی] (اخ) نام یک تن از اهالی چین که فغفور چین او را به نمایندگی از طرف خود نزد یوئه چیها فرستاد که بمساکن قدیمشان برگردند ولی یوئه چیها که از مساکن تازه خود راضی بودند این تکلیف را نپذیرفتند و چانگ کی ین بی انجام مقصود بچین بازگشت (بسال ۱۲۶ ق.م.) و در طریق مراجعت دو دفعه دچار هونها گردید. این شخص اطلاعاتی درباره پارتها داده که برای روشن شدن تاریخ پارت اهمیت داشته است. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۳).

چانگ نگان.

[ن] (اخ) (۱) نام شهری بوده است در کشور چین. فیروز (یا پیروز) پسر یزدگرد چون تازیان بر وی حمله بردند و او به چین پناهنده شد و در چین عنوان فرمانده قراولان دست راست را به وی دادند و از سرداران مستحفظ مخصوص امپراطور گردید، مدتها در این شهر متوقف بود و بسال ۶۷۷ م. معبدی برای زردشتیان در این شهر ساخت که آن را «معبد ایران» نام نهاد و ظاهراً در همین سال در این شهر مرد. (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۹۸) (از دیباچه مزدیسنا تألیف دکتر معین). (۱) - Tchang-ngan.

چانه.

[ن / ن] (ا) فک اسفل. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). موضع ریش برآوردن. (برهان) (آندراج). محل ریش برآوردن باشد. (ناظم الاطباء). بعربی ذقن گویند. (برهان) (آندراج). مَنَه. زَفَر. استخوان زنج. (جهانگیری) (انجمن آرا ||). غبغب. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). گرداگرد دهان. (غیاث) (ناظم الاطباء). (۱) زنج. زنخدان. چونه (به لهجه تهرانیان و مردم بعض ولایات ایران). چَنَه (در تداول اهالی خراسان): شکر حق گوید ترا ای پیشوا آن لب و چانه ندارم و آن نوا. مولوی (از انجمن آرا).

|| گلوله خمیری که یک نان از آن پخته شود. (برهان). گلوله آرد خمیر کرده بود که از آن نان پزند. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). و آن را زواله (۲) نیز گویند. (جهانگیری). خمیری که برای نان پختن یا رشته بریدن گلوله کنند. گنده. چونه || سخن منس (۳) بود. (فرهنگ اسدی). کنایه از حرف و سخن هم هست. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). حرف. (ناظم الاطباء). نثر در مقابل نظم: یک شبانروز اندر آن خانه گاه چامه سرود و گه چانه.؟ (از فرهنگ اسدی ||). سخن یاوه و سخن بی جا || جام و پیاله || تقطیر و چکانیدگی. (ناظم الاطباء). (۱) - در تداول عوام «گرداگرد دهان» بر «پوز» و «پوزه» اطلاق میشود نه «چانه». (۲) - اهالی خراسان همین کلمه زواله را در همین معنی بجای چانه بکار میبرند. (۳) - ظ. «سخن منثور» بوده است.

چانه انداختن.

[ن / ن ا ت] (مص مرکب) حرکت آخرین که در زنج محتضر پدید آید. تشنج آخرین شخص محتضر در فک اسفل. آخرین حرکت تشنجی چانه محتضر. کنایه است از مردن. کنایه است از دم در کشیدن و جان سپردن.

چانه بند.

[ن / ن ب] (نف مرکب) باشماق. زنج بند. یاشماق. خمار. چیزی از اقسام پارچه نخی، پشمی یا ابریشمی که بعض مردان یا زنان چانه را بدان وسیله بندند. چیزی شبیه به یاشماق زنان را. چیزی که غالباً زنان ترک یا بعض زنان ایلاتی بچانه بندند: واعظ این سنت تحت الحنک دانی چیست؟ چانه بندیست که بر چانه بیجا نرنی. تأثیر (از آندراج).

چانه بیجا زدن.

[ن / ن ی ز د] (مص مرکب) سخن بیهوده گفتن. حرف مفت زدن. پرگوئی و پرچانگی کردن: واعظ این سنت تحت الحنک دانی چیست؟ چانه بندیست که بر چانه بیجا نرنی. تأثیر (از آندراج ||). اصرار بیهوده کردن. ابرام بیفایده کردن.

چانه زدن.

[ن / ن ز د] (مص مرکب) مُکاس. مُماکَسَه. تشویش کردن در بیع. سخن بیجا و زیاد گفتن در خرید و فروش. (ناظم الاطباء). اصرار مشتری در کم کردن بهای جنس. تقاضای خریدار کم کردن بهای متاعی را از فروشنده به اصرار. پرگوئی فروشنده با خریدار درباره قیمت جنس. تخفیف خواستن مشتری از بایع و زیاده خواهی بایع از مشتری. چانه زدن در معامله. پرگوئی در امر خرید و فروش ||. زنج زدن. پر گفتن. سخن گفتن نه بقصد نتیجه ای. وراجی کردن. ور زدن. شرور گفتن.

چانه سخن.

[ن / ن س خ] (ص مرکب) زنج زن. چارچارگوی. (مجموعه مترادفات ص ۳۷۰). حرف مفت زن. بیهوده گو.

چانه کردن.

[ن / ن ک د] (مص مرکب) خمیر را به اندازه یک نان گلوله کردن. (ناظم الاطباء). چونه کردن (در تداول عامه). و رجوع به چانه گرفتن شود.

چانه گرفتن.

[ن / ن گ ر ت] (مص مرکب) گلوله کردن خمیر برای نان. گلوله کردن خمیر برای پختن نان یا رشته کردن. زواله کردن خمیر. زواله گرفتن خمیر. و رجوع به چانه کردن شود.

چانه گیر.

[ن / ن] (نف مرکب) آنکه خمیر گلوله کند پختن نان یا رشته کردن را. آنکه خمیر را چانه کند. کسی که خمیر را برای نان پختن یا برای رشته کردن گلوله کند. گردکننده خمیر.

چاو.

(چینی، ا) نوعی اسکناس. اسکناس گونه ای از چرم که نخستین بار در کشور چین معمول گردید. شهروا. پول کاغذی. لغتی است ختایی و آن کاغذ پاره ای بود مربع و طولانی که یکی از پادشاهان چنگیزی نام خود را بر آن نقش کرده بود و رایج گردانیده (۱)، چون مردم آذربایجان و اهل تبریز قبول نکردند و عزالدین مظفر که باعث و بانی چاو بود بقتل آمد، رسم چاو برطرف شد. (برهان). بزبان چیناوی کاغذی بود، از طرف پادشاه هر دو روی آن عباراتی چند نوشته و در بازار چون زر رایج بود و خرج میشد. (فرهنگ و صاف از آندراج). کاغذپاره ای بود که وقتی گیخاتوخان مغول در ایران میخواست آن را رایج کند و نشده. (انجمن آرا) (آندراج). قطعه کاغذ دولتی که گیخاتوخان مغول میخواست ب عوض پول آن را رایج کند و مردم آذربایجان و اهالی تبریز قبول نکردند و عزالدین مظفر بهمین جهت بقتل رسید. (ناظم الاطباء). اسکناسی بوده که گیخاتوخان مغول می خواست در ایران جاری کند، پیش نرفت. (فرهنگ نظام). کاغذپاره ای مستطیل مربع که هر دو طرف کلمه شهادتین و چند کلمه بخط ختا مرقوم بود و در میان آن دایره کشیده و از نیم درم تا ده درم بنا بر اختلاف چاو رقم زده و گیخاتوخان در ممالک ایران روان گردانید، چون دانستند که موجب خرابی رعایا و فقدان حاصل و رفع آمدوشد کاروان است حکم به ابطال فرمود: چاو تا در جهان روان باشد رونق ملک جاودان باشد. (از انجمن آرا). روان شد چو زر موبک شیخ عهد رهی، ناروان ماند مانند چاو. ابن یمن (از انجمن آرا). ... و در آن ملک [ختا و چین] کاغذ زیاده از همه ولایات خرج میشود چه بسبب تنگی کاغذ کتابت بر یک روی کاغذ میکنند و در دیگر ولایات بر دو روی، و دیگر آنکه اکثر آلایت و اقمشه در کاغذ پیچند و دیگر آنکه اکثر معاملات ایشان به «چاو» است که چون همواره چاو دست بدست میرود کهنه میگردد و آن کهنه را هر کس که بدیوان برد عوض آن نو به وی دهند و هیچ موقوف نمی دارند و کهن را میسوزند و بجهت آن یک خرج باضعاف کتابت صرف میشود. (فلاحنامه غزانی). و رجوع شود به حبیب السیر ج ۳ صص ۱۳۶ - ۱۳۷ و تاریخ و صاف ص ۲۷۳ و تاریخ مغول عباس اقبال صص ۲۴۹ - ۲۵۰. و اکنون چاو و چاپ بر صفت طبع و باسمه خط اطلاق میشود بر خلاف آن چاو، این چاو روان و دایر است. (انجمن آرا) (آندراج). لفظ مذکور چینی است بمعنی چاپ بلکه لفظ چاپ مبدل آن است چون اسکناس مذکور چاپی بوده و آن وقت در چین صنعت چاپ بوده. (فرهنگ نظام). رجوع به چاپ در همین لغت نامه شود. و رجوع به اسکناس شود. (۱) - در ترکی جغتایی بهمین معنی بکار رفته و «چاوچی» بمعنی منادی و جارچی عمومی استعمال شود. (حاشیه برهان چ معین).

چاو.

(ا صوت) بانگ مرغ است. (فرهنگ اسدی). گنجشک که از اشکره بگریزد یا کسی بچه اش برگیرد او بانگ همی از درد و از بیم

کند آن آواز را چاو خوانند و گویند همی چاود. (نسخه دیگر فرهنگ اسدی) (فرهنگ نظام ||). تیز. تیز ناله و بانگ مردم بود از درد عشق. (نسخه ای از فرهنگ اسدی (||). آواز. (زمخسری). در تداول عامه «چو». صیت. شهرت. و رجوع به چو انداختن شود.

چاواز.

(اخ) دهی از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده، دامنه و معتدل است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاوان.

(نف، ق) در حال چاویدن. بانگ کنان مرغی از دوری فرزند یا از بیم و جز آن. چاوچاوان. رجوع به چاوچاوان شود. و رجوع به چاو شود.

چاو پاره.

[ر] (اخ) نام موضعی از ثغور روم. نام محلی از ثغور روم که زادگاه ابو عبدالله صوفی همدانی بوده است. آبادی از ثغور روم که ابو عبدالله صوفی همدانی از آنجاست.

چاو چاو.

(ا صوت مرکب) بانگ گنجشک را گویند، وقتی که جانوری قصد گرفتن او کرده باشد یا کسی دست به آشیان او کند که بچه او را برآورد. (برهان). آواز گنجشک باشد در زمانی که جانور شکاری قصد او کند یا وقتی که بچه او را از خانه او بردارند. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). بانگ گنجشک و دیگر مرغان خصوصاً وقتی که جانوری قصد گرفتن او کند و یا کسی جهت گرفتن بچه وی دست در آشیان آن نماید. (ناظم الاطباء). صدای گنجشک و دیگر پرندگان کوچک در موقع ترس یا هنگام اضطراب. جیرجیر. جیک جیک: بی خانمان و بی زن و فرزند دشمن گنجشک وار دارد پیوسته چاوچاو. شمس فخری (از انجمن آرا ||). صدا. (برهان ||). شور و غوغا. (برهان) (ناظم الاطباء).

چاو چاوان.

(نف مرکب، ق مرکب) در حال چاویدن. ناله کنان. بانگ زنان. بانگ کنان بیانگی که مرغ جوجه دار کند خواندن جوجه های خود را. تیز تیز ناله کنان و بانگ زنان چون مرغی که دنبال جوجه گم گشته گردد: مرغ دیدی که بچه زو ببرند چاوچاوان درست چونان است ||. تیز تیز ناله و بانگ کنان از درد عشق ||. معوج و غیر مستقیم و منحرف ||. گمراه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاوچاو شود.

چاوچای.

(۱) مرکب) نام دوائی (۱) و آن برگی باشد که از ختا آورند و جوشانیده مانند قهوه خورند. (آندراج) (غیاث). (۱) - صاحب آندراج و مؤلف غیاث پس از «نام دوائی» نوشته اند: «و کسانی که چاه گویند غلط است».

چاودار.

(۱) چودار. چودر. ویبگ. گیاهی هرزه که در غله زار روید و دانه آن چون گندمی لاغر و کشیده است. قسمی گندم وحشی. نوعی از حبوبات که در میان گندم و جو پیدا آید. و رجوع به چودار شود.

چاورچین.

[و] (اخ) دهی از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۱۲ هزار و پانصد گزی شمال باختر بوکان و ۱۱ هزار و پانصد گزی باختر شوسه بوکان به میاندواب واقع شده، جلگه ای معتدل و مالاریائی است و ۲۱۶ تن سکنه کرد دارد. آبش از سیمین رود و محصولش غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گل داری میباشد. صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاورش.

[ر] (اخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۲۳ هزار گزی جنوب باختر ارومیه و ۳ هزار گزی شمال ارا به روزبوه به ارومیه واقع شده. دره ای است سردسیر و سالم که ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گل داری، صنایع دستی جاجیم بافی راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاوش.

[و] (ترکی، ص، ا) (۱) نقیب لشکر. (آندراج) (غیاث). چاووش. (ناظم الاطباء). نقیب سپاه. (فرهنگ نظام). آنکه در جنگ فرمان حمله دهد و سپاهیان را تشجیع و تشویق کند: گر حاجب تو پوشد پیکار را زره ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر. امیر معزی. تو قاهر مصر و چاوشت را بر قاهره قهرمان بینم. خاقانی. نفیر چاوشان از دور شو دور ز گیتی چشم بد را کرده مهجور. نظامی. ز دل دادن چاوشان دلیر دلاور شده گور بر جنگ شیر. نظامی. پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر. نظامی ||. کسی که در دربار شاهان یا در نزد امراء و بزرگان وظیفه دار امور تشریفاتی بوده و در روزهای سلام اشخاص را به حضور آنان معرفی مینموده است. رئیس تشریفات: چاوش اوهام تواند رسیدن تا کجا تا آخرین صف روز بارت. انوری. نه نه قباد مخوان کیقباد خوانش از آنک قباد چاوش روز سلام او زبید. خاقانی ||. نقیب قافله. (آندراج) (غیاث). نگهبان و مراقب کاروانیان ||. دربان. (فرهنگ نظام): ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه خورشید روم پرور و ماه حبش نگار. خاقانی. خلیل از خیلانشان سپاهش کلیم از چاوشان بارگاهش. نظامی. روزها شد که بنده می آید بر در و ره نمیدهد چاوش. پوربهای جامی. و رجوع به چاووش شود. (۱) - بضم سوم = چاووش (ه م) ترکی، حاجب؛ نقیب قافله. «جغتایی ۲۸۱» کاشغری گوید: «جقش، الذی یسوی الصفوف فی الشوب و یزع الجند عن الظلم.» «دیوان لغات الترك ج ۱ ص ۳۰۷»؛ در ترکی cawsh بمعنی فراش، فراش حضور است. در سابق این کلمه بمعنی دسته ای بود مرکب از ۶۳۰ فراش تشریفاتی که در خدمت دیوان های دولتی بودند و در رأس موکب (شاه) در مراسم عمومی حرکت میکردند. رئیس آنان چاوش باشی نایب رئیس دیوان صدراعظم، وزیر نظمی عمومی، معرف سفیران و رئیس تشریفات بود. کلمه cawsh از نظر وجه اشتقاق بقول Vambery به چو caw (اعلان، خطاب) مرتبط است. «دائرة المعارف

اسلام: چوش». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چاوشان.

[و] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، که در ۷ هزارگزی باختر کرمانشاه و ۳ هزارگزی شمال شوسه کرمانشاه بشاه آباد واقع شده، تپه ماهور و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گل‌داری است. در تابستان از طریق چشمه سینه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چاوش زاده.

[و د / د] (اخ) ابراهیم بن محمد؛ مؤلف کتاب «الصحائف فی الفرائض» که بسال ۱۰۵۳ ه. ق. وفات یافته و کتاب «مجمع اللطائف فی شرح الصحائف» شرح کتاب وی میباشد. (از کشف الظنون ج ۲ ص ۱۰۷۵ و ۱۶۰۳).

چاوش قلی.

[و ق] (اخ) دهی است از دهستان رهاں بخش حومه شهرستان خوی که در ۱۰ هزار و پانصدگزی جنوب باختری خوی و ۶ هزار و پانصدگزی جنوب شوسه خوی به سیه چشمه واقع شده، جلگه ای است کنار رود قطور، معتدل و مالاریائی که ۱۳۹ تن سکنه دارد. آبش از رود قطور و محصولش غلات، حبوبات و کرچک است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاوشکی.

[و] (اخ) قریه ای است در هفت فرسنگی میانه جنوب و مشرق تنگستان. (از فارسنامه ناصری).

چاوک.

[و] (ا) مخفف چکاوک است. (برهان) (جهانگیری). بمعنی چکاوک و مخفف آن است. (انجمن آرا) (آندراج) چکاوک. (ناظم الاطباء). مرغی باشد برابر به گنجشک. (برهان). قیره (به عربی) (برهان). (ناظم الاطباء).

چاوک.

[و] (اخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۵ هزارگزی شمال دژ شاهپور و ۲ هزارگزی ثلاثه بالا واقع شده دامنه و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چاوله.

[و ل / ل] (ا) گلی است. (فرهنگ اسدی) نام گلی باشد صد برگ و بغایت رنگین. (برهان) (آندراج). گلی باشد خوشرنگ.

(جهانگیری). گل سرخ صد برگ و بغایت رنگین. (ناظم الاطباء). گلی خوشرنگ و خوشبوی. گلی باشد نیکو: همی بوستان سازی از دشت او چمنهاش پر لاله و چاوله. عنصری (از فرهنگ اسدی ||). بمعنی کجواج و ناهموار نیز آمده است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

چاولی.

(۱) چیزی باشد پهن که از نی بوری یا امثال آن بافند و غله را بدان بیفشانند تا پاک شود. (برهان). غله برافشان. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). افزاری که از نی بوری سازند و بدان غله افشانند. (ناظم الاطباء). ظرفی بافته از نی یا مانند آن برای پیش زدن و پاک کردن غله (فرهنگ نظام). چچ نیز گویند. (جهانگیری). چچل. (در لهجه اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه): فرستاد یرلق به هر کاولی که بافند بهر سپر چاولی. بسحاق اطعمه (از جهانگیری). و رجوع به چچ شود.

چاولی.

[و] (اخ) اتابک فخرالدوله چاولی، حاکم شیراز و امیرالامراء سلطان مسعود بن محمد بن ملک‌شاه که بنا بگفته‌ء صاحب «نزهة القلوب» چون فارسیان با سلاجقه نافرمانی کردند، سلاجقه اتابک چاولی را به فتح آن دیار فرستادند و او بقهر و جبر اکثر قلاع آنجا را خراب کرد و بعضی که به مطاوعت درآمدند برقرار گذاشت و نگهبانان نشاند. و نیز نویسد که اتابک چاولی بند رامجرد را که بر روی رود کر در قدیم بنا شده و در عهد سلاجقه خلل یافته بود عمارت کرد و شهر «فسا» و شهر نوبنجان (نوبندگان) را معمور گردانید و صاحب حبیب السیر نویسد که اتابک چاولی با قلیچ ارسلان بن سلیمان که متوجه فتح عراق شده بود در کنار نهر خابوبه مصاف داد و سپاهیان را منهزم گردانید و قلج ارسلان خود را با مرکب خویش در آب انداخت و خفه شد: «اکنون اتابک چاولی آن بند (بند رامجرد) را عمارت کرد و ناحیت آبادان شد». (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۸) «و هیچکس ایشان را مالش نتوانست داد مگر اتابک چاولی کی آن جمله اعمال را مستخلص گردانید». (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۴۱). رجوع به فارسنامه ابن البلخی و نزهة القلوب ص ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۸، ۲۱۹ و حبیب السیر ص ۳۸۳، ۳۹۶ شود.

چاوش.

(ترکی، ص، ا) چاوش. نقیب لشکر. (برهان). آنکه صفوف در حرب راست کند و از تعدی لشکریان ممانعت نماید. کسی که شماره افراد لشکر و هویت یکایک آنان و وظائف هر یک را داند. مراقب سپاهیان. اترور. زاین. (منتهی الارب): «هیچکس را زهره نبود که شراب آشکارا خورد که چاوشان و محتسبان گماشته بودند». (تاریخ بیهقی). از حشمت سلطانی و از تاج فریدون چاوش و راقبه و قوقوی کلاه است. سوزنی ||. نقیب قافله. (برهان). نقیب و جارچی و پیک و یساول و رئیس و پیشوا و وکیل و پیشرو کاروان. (ناظم الاطباء). کسی که دعوت رفتن زیارت عتبات عالیات کند. در اصطلاح روستائیان خراسان، کسی باشد که در فصل مناسب زیارت در دهات و روستاها سواره یا پیاده براه افتد و روستائیان را بوسیله جار زدن یا خواندن اشعار مهیج و مناسب زیارت اعتبار مقدسه تشویق و تهییج نماید ||. سرهنگ و صاحب منصبی که پیشاپیش حاکم و اشخاص بزرگ میرود. (ناظم الاطباء): بانگ چاوشان چو از ره بشنود تا نبیند رو به دیواری کند. مولوی. و رجوع به چاوش شود ||. بزغاله نر یکساله. (در اصطلاح روستائیان تربت حیدریه و گناباد).

چاوش خوان.

[خوا / خا] (نف مرکب) چاوش. خواننده اشعار در منقبت ائمه مناسب با زیارت عتبات عالیات.

چاوش خوانی.

[خوا / خا] (حامص مرکب) عمل چاوش خوان. آواز و اشعاری که چاوش قافله زوار خواند. خواندن چاوش قافله زوار اشعار در منقبت ائمه و مناسب با زیارت اعتاب مقدسه.

چاوش غوری.

[ش] (اخ) از امرای دربار سلطان سنجر سلجوقی. وی بر سپاه سلطان سالاری فرمود و وقتی که سلطان لشکر بر سر سلطان مسعود برادرزاده خود کشیده بعضی از امراء سلطان را از جنگ منع مینمودند امیر چاوش شعری چند گفته سلطان را ترغیب بکنگ کرد و از جمله اشعار وی این چند بیت است: خسروا کارزار باید کرد بر عدو کار زار باید کرد شرزه شیران مرغزاری را همه در مرغزار باید کرد روز جنگ است جنگ باید جست وقت کار است کار باید کرد. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۷).

چاوه.

[وا] (اخ) نام ولایتی است از دربار. (آندراج).

چاودن.

[د] (مص) فریاد کردن گنجشک باشد وقتی که دست بر آشیانه او دراز کنند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). (۱) بانگ کردن مرغ. جیرجیر کردن. نالیدن و بانگ کردن مرغ از بیم یا از دوری بچه و جز آن ||. بطریق استعاره بانگ کردن سایر حیوانات و انسان را گویند. (برهان) (آندراج). بانگ بلند کردن انسان و سایر حیوانات. (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). لابه و زاری کردن: ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور مینال و همی چاو که معذوری معذور. بوشعیب هروی (از فرهنگ اسدی). شاهی بنالیدی و ممالک بگریدی مردی بچاودی و جوانی بزاردی. سیدحسن غزنوی ||. خائیدن. (غیاث). چاودن و خائیدن و مضغ کردن. (ناظم الاطباء). (۱) - مرحوم ناظم الاطباء در فرهنگ خود کلمه «چاودن» را که فعل ماضی از «چاودن» است جداگانه ضبط کرده و آن را اسم صوت و مرادف «چاوپاو» دانسته، غوغا و بانگ گنجشک معنی کرده است و این معنی خطاست.

چاه.

(۱) (۱) معروف و به عربی بئر خوانند. (برهان). ترجمه بئر. (آندراج). گودی دایره ای عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند. مگاک. چال. (ناظم الاطباء). گودالی که در آن آب زاینده باشد. و مجازاً آب آن را هم گویند. (فرهنگ نظام). بئر. جُب. جُرْموز. خَفِیة. رَجْم. رَكِیة. عاثور. عَجوز. قَلِيب. كَر. وَرطه. (منتهی الارب): چاه پر کرباسه و پر کژدمان خورد ایشان پوست روی مردمان رودکی. چاه دم گیر و بیابان و سموم تیغ آهخته سوی مرد نوان. خسروانی. بچاه سیصد باز اندرم من از غم او عطای میررسن ساختم ز سیصد باز. شاکر بخاری (از فرهنگ اسدی). بر آن رای واژونه دیو نژند یکی ژرف چاهی بره برفکند پس ابلیس واژونه این ژرف چاه بخاشاک پوشید و بسپرد راه. فردوسی. چنین پاسخش داد بیژن که شو پست چاه باد، اهرمن پیشرو. فردوسی. به رودابه گفت ای گرانمایه ماه چرا برگزیدی تو بر گاه چاه. فردوسی. زیرا که برین راه تاختنتان بس ژرف یکی چاه بی فغانست این ژرف و قوی چاه را ببینی گر بر سر تو عقل دیده بان است ز آن می نرود بر سر تو حجت کز چاه برون راه بیگمان است. ناصر خسرو.

چاهی است جهان ژرف و سر نهفته وز چاه نهفته بتر نباشد. ناصر خسرو. گرت مراد است کزین ژرف چاه خویشتن ای پور برون افکنی. ناصر خسرو. نگه کن که در پشت آب است و چاه کلیچه میفکن که نرسی براه. اسدی. کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه چو خرسند نبود در افتد بچاه. اسدی. دست در دو شاخ زد که بر بالای چاه رسته بود. (کلیله و دمنه)... چنانکه دو مرد در چاه افتند یکی بینا یکی نابینا اگر چه هلاک میان هر دو مشترک است اما عذر نابینا بنزدیک اهل خرد و بصر مقبولتر باشد. (کلیله و دمنه). بر سر چاه بخت آمد چرخ مدد جوی عمر از آن بگسست. خاقانی. چاه داری در بن چاهش فکن ای نیابت دار پور آبتین. خاقانی. یوسفان را به چاه میفکند وز جفا روی چاه میپوشد. خاقانی. همه بر چاه همی ترسم و بر جان که مباد چاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند. خاقانی. از چاه غم بر آوریدی در نیمه ره رسن گسستی. خاقانی. هر کجا تو با منی من خوشدلم و بود در قعر چاهی منزلم. مولوی. چون ز چاهی میکنی هر روز خاک عاقبت اندر رسی در آب پاک. مولوی. چو می بینی که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشین گناه است. سعدی. نه چشم طامع از دنیا شود سیر نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم. سعدی. کر و کور از نی ز چاه مترس راست باش و ز میر و شاه مترس. اوحدی. بی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن بی رسن از چاه هیئات است بالا آمدن. صائب. زینهار از کنج عزلت پای خود بیرون منه کز بها افتاد یوسف تا برون آمد ز چاه. صائب. - امثال: از چاه در آمده در چاله افتاد. این چاه و این ریسمان. چاه از کوه آب میخورد. چاه را چه زیان کون دلو دریده میشود. چاه کن همیشه در ته چاه است. چاه کن تک چاه است. چاه مینماید و راه نمی نماید. چاه نکنده منار میدزد. چند ناگاهان بچاه اندرفتاد آنکه او مر دیگران را چاه کند. ناصر خسرو. گر چاه کند که من در آن چاه افتم آن چاه کننده را همان چاه بس است. (از قره العیون). درفتاد اندر چهی کو کننده بود ز آنکه ظلمی بر سرش آینده بود. مولوی. ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش دامی می تنی. مولوی. خوش آن چاهی که آب از خود بر آرد. گر آب چاه نصرانی نه پاک است جهود مرده می شویم چه باک است. سعدی. هر جا چاهی است یوسفی در وی نیست. همیشه دلو از چاه سالم بیرون نمی آید ||. با مزید مؤخر امکانه: کله چاه. کنگل چاه. فیروز چاه. سفید چاه. روبان چاه ||. گوی ز نخدان خوبان را بطریق استعاره گفته اند. (برهان). و چاه گوی ز نخدان خوبان را بطریق استعاره گفته اند. (آنندراج). چاه زنج و چاه ز نخدان که مراد گودی چانه است. رجوع به چاه ز نخدان شود ||. زندان و دام. (ناظم الاطباء). کنایه از محبس و زندان: چنین بود تا بود چرخ بلند گهی ناز و شادی گهی چاه و بند. فردوسی. ببردند زن را ز درگاه شاه ز شمشیر گفتند و از بند و چاه. فردوسی. یوسفانم بسته چاه زمینند ار نه من چشمه های خون ز رگهای زمین بگشودمی. خاقانی. اوست فریدون ظفر بلکه دماوند حلیم عالم ضحاک فعل بسته چاهش سزد. خاقانی. (۱) - این لفظ در پهلو چاه و در اوستا چات است. (فرهنگ نظام).

چاه آب.

(اخ) دهی از دهستان دوغائی بخش حومه شهرستان قوچان که در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری قوچان و ۱۴ هزار گزی جنوب شوسه عمومی قوچان به مشهد واقع شده، کوهستانی و معتدل است و ۵۳ تن سکنه ترک و کرد و فارس دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه آبی کنود.

[ک] (اخ) (۱) چاهی است در طرابلس که هر کس آب از آن چاه بخورد احمق گردد و این مثل است. (برهان) (آنندراج ||). و آبی کی بود هم بنظر آمده است که بجای نون بای ابجد باشد. (برهان) (آنندراج). (۱) - این لغت بدین صورت جز در برهان و آنندراج (که از برهان نقل کرده)، جای دیگر نیامده و ظاهراً «چاه آبی کنود» [ا ک] است چه «ابو کنود» نام چند تن از مشاهیر است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع شود به این لغت نامه، ذیل ابو کنود.

چاه آخر.

[خ] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۱ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه آهن.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان نیکنان بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۵۰ هزارگزی شمال بشرویه و ۱۰ هزارگزی نیکنان واقع شده، کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهار.

(اخ) (۱) ایالتی از کشور چین در مشرق ژهل (۲) که در سال ۱۹۲۱ م. بوسیله مغولان تجزیه شده است. دارای ۲۱۷۰۰۰۰ تن سکنه است و مرکز این ایالت شهر «چانگ چیاکئو» (۳) میباشد. (۱) - Tchahar - Tchahar. (۲) - Jehal. (۳) - Tchahar.

چاهان.

(اخ) دهی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاه بهار که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری نیکشهر، کنار راه مالرو بنت به چاه بهار واقع شده. کوهستانی، گرمسیر و مالاریایی است و ۲۵۰ تن سکنه بلوچ سنی دارد. آبش از رودخانه، محصولش خرما و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهان.

(اخ) دهی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۸۰ هزارگزی جنوب خاوری کهنوج بر سر راه مالرو گابریک به رمشک واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش برنج، تنباکو و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهان.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۳۲ هزارگزی جنوب کهنوج بر سر راه مالرو سیربک به چغین واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهان.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان سیربک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۰ هزارگزی جنوب میناب و ۳ هزارگزی خاور راه مالرو جاسک به میناب واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه ابوظالب.

[ه آل] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «موسوم به دروازه است واقع در خاک سیستان بر سر راه فراه به مالاخان یا سیاه کوه، در طرف غربی رود هیرمند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

چاه ابو عتبه.

[ه آع ب] (اخ) ظاهراً چاهی بوده در نزدیکی شهر «مدینه». مؤلف حبيب السیر نویسد: «... القصه حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه بعد از ترتیب لشکر و تهیه مایحتاج سفر ابن مکتوم را با ابورهم غفاری در مدینه، خلیفه گذاشته بقولی در دهم ماه مبارک رمضان رایت بجانب مکه مبارکه برافراخت و بر سر «چاه ابو عتبه» بعرض لشکر هدایت اثر اشتغال نموده از مهاجر هفتصد مرد در حیز شمار آمد...». (از حبيب السیر جزو سیم از ج ۱ ص ۱۳۴).

چاه احمد.

[آم] (اخ) دهی است از دهستان دژگان بخش بستک شهرستان لار که در ۱۴۴ هزارگزی جنوب خاوری بستک و در جنوب کوه خمیر واقع شده، دامنه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه و باران، محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه ارژنگ.

[ه آرژ] (اخ) چاهی در توران زمین که افراسیاب بیژن را در آن چاه زندانی کرد. چاه بیژن: به پیلان گردنکش آن سنگ را که پوشد سر چاه ارژنگ را. فردوسی. رجوع به ارژنگ و چه ارژنگ شود.

چاه اسماعیل.

[ا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۳۰ هزارگزی شمال میناب بر سر راه فرعی کهنوج به میناب واقع شده، ۴۵ تن سکنه دارد و دو مزرعه چاه شیرین و «قنبری» جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه افضل.

[أض] (اخ) ده کوچکی است از دهستان عقدا بخش شهر بابک شهرستان یزد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر اردکان و ۶ هزار و پانصدگزی شوسه اردکان به عقدا واقع شده، جلگه، معتدل و مالاریایی است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان این ده کرباس بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه انجیر.

[آ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۲۳ هزارگزی باختر سروستان و ۹ هزارگزی شوسه شیراز به سروستان واقع شده، جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو، شغل اهالی زراعت و قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه انگرسنه.

[اِخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دهکده ای است در جلگه هرون آباد، دو منزلی کرمانشاهان. و از هرون آباد که به کُرد میروند در طرف دست راست راه واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه اوگز.

[گِک] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان منوچان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۸۴ هزارگزی جنوب کهنوج بر سر راه فرعی کهنوج به میناب واقع شده و دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه بابل.

[ه ب / ب] [اِخ] چاهی در بابل که هاروت و ماروت در آن محبوس اند. (آندراج). چاهی در بابل که دو ملک هاروت و ماروت در آن حبس میباشند. (ناظم الاطباء). چاهی که در آن هاروت و ماروت محبوسند. (فرهنگ نظام).

چاه بار.

[اِخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چند آبادی است بناحیه ای از توابع بلوچستان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بار.

[اِخ] دهی است جزء دهستان رزقچای بخش پوبران شهرستان ساوه، در ۱۲ هزارگزی باختر نوبران و ۳ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. محصولش غلات، بادام و انگور، شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه و جاجیم و راهش مالرو است و از طریق راه شوسه همدان به نوبران ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاه باز.

[اِخ] دهی است از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز، در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری ایزه. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۹۰ تن سکنه فارس و بختیاری دارد. آبش از چشمه، محصولش گندم و جو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه بالو.

[اِخ] دهی است از دهستان گله دار، بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۹ هزاروپانصد گزی جنوب خاور کنگان و ۷ هزارگزی شمال راه عمومی پسرودک به بیرم واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه بردی.

[ب] [اِخ] دهی از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که در ۹ هزارگزی شمال گناوه و ۸ هزارگزی شوسه گچساران به گناوه واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی

زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از متعلقات بندر بوشهر و مضافات». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بردی.

[ب] (اخ) ده کوچکی است از دهستان علا مرودشت، بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۵ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و یک هزارگزی راه عمومی اشکنان به پسرودک واقع شده و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه برف.

[ب] (اخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۳۶ هزارگزی خاور آوج و ۲۴ هزارگزی راه عمومی واقع شده. هوایش معتدل است و ۲۴۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن و سیب زمینی، شغل اهالی زراعت و بافتن قالی و جاجیم و راهش مالرو است و ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاه برم.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قراء توابع لارستان فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بک.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۴۴ هزارگزی خاور شوسف واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه بلک.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است در جلگه هرون آباد دو منزلی کرمانشاهان و از هرون آباد به کردند که میروند در طرف راست راه واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بلو.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۶۳ هزارگزی شمال خاوری طبس واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵ تن سکنه دارد و باصطلاح محلی «شاه بلو» نیز نامیده شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه بن.

[ب] (ا مرکب) (۱) تک چاه. (آندراج). بن چاه. ته چاه: بدین چاه در آب سرد است و خوش بفرمای تا من بوم آبکش که هستند با من پرستنده مرد کزین چاه بن برکشند آب سرد. فردوسی. پس آن به که گوکان در این چاه بن نگویند از موج دریا سخن. میرخسرو. (۱) - بقلب اضاقت. (آندراج).

چاه بنارد.

[ب] ر [ا]خ دهی از دهستان گوره بخش بستک شهرستان لار که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوربستک در دامنه شمالی کوه لاور واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۵۹ تن سکنه دارد. آبش از آب باران، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه بوقیر.

[ه] [ا]خ (۱) چاهی است که افراسیاب بیژن را در آن چاه محبوس کرده بود. (برهان). نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود. (آندراج). چاه ارژنگ. رجوع به چاه بیجن و چاه بیژن شود. (۱) - در چند نسخه از نسخ برهان «بوقیر» ضبط شده است.

چاه بهار.

[ب] [ا]خ یکی از شهرستان های استان هشتم کشور است که از طرف شمال به شهرستان ایرانشهر، از طرف خاور به مرز پاکستان، از طرف جنوب بدریای عمان و از طرف باختر ببخش جاسک از شهرستان بندرعباس محدود میباشد. بطور کلی هوای شهرستان گرمسیر و مالاریائی است و قسمت جنوب شهرستان چون مجاور دریاست گرمتر و مرطوبتر است. آب قسمت جنوبی و بخش دشتیاری از چاه تأمین میشود و آب قسمت شمالی شهرستان از رودخانه و چشمه و چند قنات است. محصول عمده شهرستان غلات، خرما، ذرت، حبوبات، لبنیات و پنبه است و مخصوصاً غلات و پنبه در ناحیه جنوب شهرستان (بخش دشتیاری و دهستان کنارک) دیمی بعمل میاید و اگر باران بموقع بیارد این قسمت از حاصلخیزترین نقاط شهرستان است. این شهرستان دارای چهار رودخانه است به این شرح: ۱- رود باهو کلات که از کوهستان سرباز سرچشمه گرفته در شمال خاوری شهرستان وارد دهستان باهو کلات میشود این رودخانه در قسمت بالا دارای آب و از محلی که وارد شهرستان میشود خشک و بی آب است. ۲- رودخانه خواجه که از کوهستان قصرقند و اهوران سرچشمه میگیرد و پس از مشروب ساختن آبادیهای بخش قصرقند وارد دشتیاری میشود ولی در ناحیه اخیر بدون آب است. ۳- رودخانه گه (۱) که از ارتفاعات نیکشهر و پیچان و تنگ سرخه سرچشمه گرفته پس از مشروب ساختن آبادیهای اطراف خود وارد دهستان کنارک میگردد. ۴- رودخانه رایج که از ارتفاعات قنوج و بنت سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن آبادیهای اطراف به دریای عمان میریزد. شهرستان چاه بهار از بخشهای زیر تشکیل شده است: ۱- بخش مرکزی شامل دهستانهای کنارک و تنگ. ۲- بخش قصرقند شامل دهستان قصرقند. ۳- بخش دشتیاری شامل دهستانهای باهو کلات، دشتیاری میرعبدی و دشتیاری دلاور. ۴- بخش نیکشهر شامل دهستانهای نیکشهر و بنت. جمعیت شهرستان بشرح زیر است: چاه بهار یک آبادی و دو هزارتن سکنه. بخش مرکزی ۵۴ آبادی و ۱۷ هزار تن سکنه که جمعاً ۵۵ آبادی و ۱۹ هزار تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). (۱) - Geh.

چاه بهار.

[ب] [ا]خ بندر و مرکز شهرستان چاه بهار که در ۲۲۰ هزارگزی جنوب ایرانشهر، کنار دریای عمان واقع شده مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول جغرافیایی ۶۰ درجه و ۳۱ دقیقه و ۲۵ ثانیه، عرض جغرافیایی ۲۵ درجه و ۱۲ دقیقه و ۴۵ ثانیه. اختلاف ساعت تهران با چاه بهار ۳۷ دقیقه (ساعت ۱۲ تهران مطابق است با ساعت ۱۲ و ۳۷ دقیقه چاه بهار). مسافت از چاه بهار به تهران از طریق کرمان ۲۴۰۶ هزارگزی و مسافت از چاه بهار به کرمان ۱۲۷۳ هزارگزی و فاصله چاه بهار تا زاهدان ۷۵۶ هزارگزی است. چاه بهار در کنار دریای عمان واقع شده و طول آن در حدود ۲ و عرض آن یک هزارگزی است. این بندر قبل از سال ۱۳۱۰ ه. ش. بعلت

وجود بازرگانان خارجی و داخلی آباد بوده و هر هفته یک کشتی تجارتي در این بندر لنگر می انداخته ولی از آن زمان که بازرگانان مزبور از چاه بهار بیرون رفتند این بندر اهمیت خود را از دست داده است. هوای چاه بهار در تابستان زیاد گرم و مرطوب است و در سایر فصول معتدل می باشد. آب مصرفی چاه بهار فقط از دو حلقه چاه (آب چاهها شور مزه است) تأمین میشود و جز ایندو چاه چاههای دیگری هم حفر شده که طعم آب آنها نزدیک به تلخی است. ساختمانهای چاه بهار قدیمی است و دو عمارت جدید برای فرهنگ و بهداری در آنجا ساختمان شده. سربازخانه پادگان چاه بهار در جنوب قصبه واقع است و ساختمان آن که قبل از ۱۳۱۰ بنا شده مستحکم است. زبان مادری اهالی قصبه بلوچی و مذهبشان سنی است و شامل دو هزار تن سکنه است. ادارات دولتی چاه بهار عبارت است از پادگان نظامی، مرزبانی، فرمانداری، گروهان ژاندارمری، دارائی، نماینده فرهنگ، آمار، گمرک، گارد مسلح و دو دبستان دولتی هم دارد. از راه شوسه چاه بهار به ایرانشهر قبل از سال ۱۳۲۰ هر هفته دو مرتبه پست با ماشین آمد و رفت میکرد و بعد از ۱۳۲۰ روز بروز خرابتر شده است بطوری که اگر اتومبیلی از ایرانشهر به چاه بهار حرکت کند بواسطه خرابی راه و معطلی دیرتر از شتر به چاه بهار میرسد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). فرهنگ امیرکبیر ذیل چاه بهار نوشته: «بندر جنوب ایران در کنار دریای عمان که با ناحیه دشتیاری و نیکشهر (قصرقند سابق) یک حوزه حکومتی تشکیل داده است». (از فرهنگ امیرکبیر ص ۵۷۹).

چاه بیجن.

[ه ج] (اخ) نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود. (آندراج). چاه ارژنگ. چاه بیژن: این چاه بیجن است مسیحا خموش باش چندان نشین که صبح برآید ز شام تو. مسیح کاشی (از آندراج). رجوع به چاه بوقیر و چاه بیژن شود.

چاه بیدو.

(اخ) دهی از دهستان گله دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۲ هزار و پانصدگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار بگله دار واقع شده است. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۷۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه بیژن.

[ه ژ] (اخ) نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود. (آندراج). چاهی در توران که افراسیاب بیژن پهلوان ایرانی را در آن حبس کرده بود و رستم او را نجات داد. (فرهنگ نظام): ز ظلمت گشته پنهان خانه خاک چو چاه بیژن و زندان ضحاک.؟ (از آندراج). تالب نانی بدست آرم چه خونها میخورم دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است. صائب (از آندراج). رجوع به چاه بوقیر و چاه بیجن شود.

چاه پانو.

(اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری قاین، بر سر راه مالرو عمومی بز آباد بجنگل واقع شده است. جلگه و گرمسیر است و ۲۶۳ تن سکنه دارد. آبش شورچاه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راهش مالرو است. در فصل بهار مالدارها از اطراف به این محل می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه پست.

[پ] (ا مرکب) کنایه از دنیا باشد. (برهان) (آندراج). عالم. (ناظم الاطباء).

چاه پوخان.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان خانکوک بخش حومه شهرستان فردوس که در ۳۰ هزارگزی باختر فردوس واقع شده، جلگه و گرمسیر است و ۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب چاه آن شور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه پوز.

(ا مرکب) قلابی باشد که بدان چیزی که بچاه افتد برآرند. (برهان) (آندراج). مؤلف برهان و صاحب آندراج ذیل این لغت نویسند: «بجای بای فارسی یای حطی نیز آمده است و این اصح است چه یوز بمعنی تفحص و تجسس باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به چاهپوز شود.

چاه پهن.

[پ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه ای است از قرای دشتی فارس. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه پهن.

[پ] (اخ) دهی است از دهستان لاور کنگان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۶۶ هزارگزی جنوب باختر خورموج، در باختر کوه مند واقع شده است. از نقاط ساحلی دریا، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۴۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و راهش راه شوسه سابق بوشهر به لنگه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه پهن.

[پ] (اخ) دهی است از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۰۸ هزارگزی جنوب خورموج، کنار شوسه سابق بوشهر به لنگه واقع شده است. از نقاط ساحلی، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه پیر.

(اخ) دهی است از دهستان حومه بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۴ هزارگزی شمال اهرم و ۶ هزارگزی خاور کوه قلعه دختر واقع شده است. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه پیز.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در ۸ هزارگزی جنوب بمپور و ۷ هزارگزی جنوب

شوسهء بمپور به چاه بهار واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه تر.

[ت] (اخ) از متعلقات لارستان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه تغاری.

[ت] (اخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان که در ۴۲ هزارگزی جنوب ماهان و ۲۰ هزارگزی راه شوسهء کرمان به بم واقع شده و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه تک.

[ت] (اخ) دهی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه تل.

[ت] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای تنگستان از بلوکات فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه تلخ.

[ت] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از توابع کوهکیلویه فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه تلخ.

[ت] (اخ) جزء تنگستان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲) قریه ای است نیم فرسنگی جنوبی تنگستان. (از فارسنامه ناصری).

چاه تلخ.

[ت] (اخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی باختر اهرم و ۳ هزارگزی خاور خلیج فارس واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش شوسهء سابق بوشهر به لنگه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه تلخ.

[ت] (اخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی جنوب دیلم و ۵ هزارگزی خاور دریا و شمال کوه بنگ واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه جلال.

[ج] (اخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد بر سر راه زیدآباد به پاریز واقع شده. جلگه و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه جمال.

[ج] (اخ) دهی از بخش حومه شهرستان ایرانشهر است که در ۶ هزارگزی شمال ایرانشهر و ۲ هزارگزی خاور شوسه ایرانشهر به خاش واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۸۰ تن سکنه بلوچ سنی دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، خرما، ذرت و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهجو.

(ا مرکب) قلابی باشد که بدان چیزی که بچاه افتد برآرند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). قلابی که بدان چیزی که در چاه افتد بیرون میاورند (فرهنگ نظام). بمعنی چاهباز است. (برهان) (آندراج). چاهباز نیز گویند. (ناظم الاطباء): چاهجویی ز سر زلف کزت راست کنم مگر آرم دل از آن چاه زنخدان بر سر. (شرفنامه منیری (||)). نف مرکب) چاه کن را نیز گویند. (برهان) (آندراج). چاخو. مُقَنّی. (ناظم الاطباء). کسی که چاههای قنات را چاهجویی کند. آنکه در کندن چاه و نقب زدن و متصل ساختن چاهها در زیر زمین بیکدیگر، استادی و مهارت دارد. چاهجوی.

چاه چاخو.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری در میان و ۴ هزارگزی باختر شوسه عمومی بیرجند بزاهدان واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه چاه ورد.

[و] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۸۷ هزارگزی شمال خاور گاوبندی واقع شده و ۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه چراغ.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان سراب دره بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۵ هزارگزی خاور سراب دره و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه خرم آباد به کوهدشت واقع شده، جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۷۲ تن سکنه لر و فارس دارد. آبش از چشمه ها، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر است. راهش اتومبیل رو است و ساکنین ده از طایفه بهرامی بوده عموماً چادرنشین اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه چو چو.

(اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزار گزی خاور شوسف و ۸ هزار گزی جنوب حسین آباد واقع شده، دامنه و گرمسیر است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش لبنیات و راهش مالرو است. در فصل بهار مالدارها به این محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاقچور.

(اِ مرکب) دولاغ و چاقشوری که زنان هنگام بیرون رفتن از خانه می پوشند. (ناظم الاطباء). چاقچور.

چاهچول.

(اِخ) دهی است از دهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۲۵ هزار گزی شمال خاوری بجستان و ۱۲ هزار گزی شمال شوسه گناباد به فردوس واقع شده. دامنه، خشک و گرمسیر است و ۴۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زیره، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهچه.

[چ / چ] (اِ مصغر) چاهک. چاه خُرد. چاه کوچک. چاه نزدیک تک. گودالی کم عمق، چاه. آبشی. چاهی که در صحن سرای کنند رفع حوائج کودکان و گرد آمدن فاضلاب را. رجوع به آبشی در همین لغت نامه شود. - چاهچهء قفا؛ گوی که در پشت گردن بدرازا هست.

چاه چهل گزی.

[چ ه گ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گندمان، بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۲ هزار گزی راه پل کره به بروجن واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه حاجی.

(اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش در میان شهرستان بیرجند که در ۵۷ هزار گزی خاور در میان واقع شده جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد. چاه آب شیرین دارد که در فصل بهار مالدارها از آن آب استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه حاجی ابل.

[اِب] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۶ هزار گزی جنوب خاور کنگان و یک هزار گزی شمال خاور راه فرعی لار به گله دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۲۰ تن سکنه فارس و ترک دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، انار، خرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه حد.

[ح] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قدیم النسق طبس است، آبش از قنات و هوای آن معتدل میباشد». (از مرآت البلدان

ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه حسین جمال.

[ه ح س ج] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای بلوک دشتستان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه حسین جمال.

[ه ح س ج] (اخ) دهی است از دهستان لاور کنگان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۴۸ هزارگزی جنوب خورموج در خاور کوه کلات سبز و ۷ هزارگزی باختر رودمند واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه حوض.

[ح] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۱۲ هزارگزی شمال باختر بیرجند واقع شده، دامنه و گرمسیر است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، میوه باغات، لبنیات و ابریشم، شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش مالرو است. کلاته های رباط و چشمه رباط و مزرعه پشت گدار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خاری.

(اخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۱۶۲ هزارگزی جنوب خاوری شوسف واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خاصه.

[خاص ص] (اخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرهبه شهرستان مشهد که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری طرهبه بر سر راه شوسه قدیمی مشهد بقوچان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن و میوجات است، شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش مالرو است. از طرهبه اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خالوها.

(اخ) دهی است از دهستان گله دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله دار واقع شده، جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه خانی.

(اخ) قریه ای است در بلوک برازجان از اعمال بندر بوشهر و در حوالی این قریه بین مهرعلیخان شجاع الملک و قشون انگلیس در

سال هزار و دویست و هفتاد و سه نزع اتفاق افتاد. اراضی اینجا رمل است و هندوانه دیمی بعمل می آورد، اهالی عبای شتری میبافند. طول جلگه برازجان چهار فرسخ و عرض نیز همین قدر است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاهخانی.

(اِخ) دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر برازجان و یک هزارگزی شوسه برازجان به بوشهر واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات، تنباکو و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه خرک.

[خ ر] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸۴ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس بر سر راه فرعی میناب به کهنوج واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش خرما و غلات، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. مزرعهء میرآقا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه خس پوش.

[ه خ] (اِ مرکب) چاهی که سرش بخس و خاشاک پنهان گردیده باشد. (آندراج): بدور خط از آن چاه زنخدان بیش میلرزم ز آسیب چه خس پوش بر جان بیش میلرزم. صائب (از آندراج).

چاه خو.

(اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوسف واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خو.

(اِخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۸۴ هزارگزی باختر درح واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه دراز.

[د] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری شوسف و ۵ هزارگزی خاور شوسهء عمومی مشهد بزهان واقع شده. دشت و گرمسیر است و ۲۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه دراز.

[د] (اخ) دهی است از دهستان لادیز بخش میر جاوه شهرستان زاهدان که در ۳۷ هزار گزی باختر راه فرعی میر جاوه به خاش واقع شده. کوهستانی، گرمسیر و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طائفه ریگی هستند. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه دران.

[د] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه شهرستان سراوان که در ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری سراوان و یک هزار گزی جنوب شوسه سراوان به کوهک واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه دره.

[د] (اخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد که در ۶۵ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۵ هزار گزی شمال شوسه عمومی مشهد بقوچان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۶۴ تن سکنه فارس و کرد دارد آبش از قنات، محصولش غلات، چغندر و سیب زمینی، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه دزد.

[د] (اخ) از دهات جلگه هرون آباد است و در صورتیکه از هرون آباد به کرند بروند این هر سه ده [چاه زر. چاه زرد و چاه دزد] در طرف راست راه واقعند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه دزدان.

[د] (اخ) دهی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۴۸ هزار گزی شمال خاور بستک و در خاور کوه سیاه واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و باران، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و بافتن عبا و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه دلو.

[دَلُو] (ا مرکب) کنایه از دنیا باشد. (برهان). دنیا. (ناظم الاطباء ||). کنایه از برج دلو هم هست که یکی از دوازده برج فلکی است. (برهان). برج دلو که برج یازدهم از بروج دوازده گانه بود. (ناظم الاطباء).

چاه دوک.

(اخ) دهی است از دهستان طبس بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۷ هزار گزی شمال باختری درمیان بر سر راه شوسه بیرجند به درمیان واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه دول.

(اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از بلوک شبانکارهء دشتستان و طول بلوک شبانکاره شش فرسخ و عرض آن نیز همین قدر است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه ده شیخ.

[د ش] (اِخ) دهی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری بافت و ۴ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان واقع شده و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه ذقن.

[ه ذ ق] (ترکیب اضافی، مرکب) چاه زرخ و چاه زنخدان و چاه غبغب. (آندراج). چاه زرخ و چاه زنخدان. (فرهنگ نظام). کنایه از گوی خرد که در زنخدان و غبغب خوبان میباشد. (آندراج). مجازاً گود کوچکی که در چانه کسی باشد. (فرهنگ نظام). رجوع به چاه زرخ و چاه زنخدان شود.

چاهر.

[ه] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از متعلقات تون یا طبس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه رئیس ها.

[ر] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۷ هزارگزی راه فرعی لار به گله دار واقع شده و ۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه رئیس.

[ر] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۶ هزارگزی جنوب راه فرعی لار به گله دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه رحمان.

[ر] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۹ هزارگزی شمال باختر فریمان واقع شده. دامنه ومعتدل است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه رستم.

[ه ر ت] (اِخ) چاهی که رستم را شغاد برادرش بلطائف الحیل در آن انداخته بود و آن چاه را بشمشیر و سنانها پر ساخته. (آندراج): مسکن دیو سفید آمد بخاریها ز برف چاهها چون چاه رستم شد ز یخ شمشیردار. اشرف (از آندراج). آن زنخدانی که باشد چاه

یوسف از صفا پرسنان آخر ز خط چون چاه رستم میشود. اشرف (از آندراج).

چاه رستم.

[رُت] (اخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم که در ۱۱ هزارگزی شمال راین و ۲ هزارگزی راه مالرو کرمان به راین واقع شده و یک خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه رستم.

[رُت] (اخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۹۱ هزارگزی شمال باختر لار و در جنوب کوه گوگردی واقع شده و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه روئی.

(اخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۱۲۴ هزارگزی جنوب باختری شوسف واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۴۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه است و زراعت ندارد. شغل اهالی مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه روستایی.

(اخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که در ۳۰ هزارگزی خاور گناوه بر کنار راه فرعی برازجان و بوشهر به گناوه واقع شده، جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهریسه.

[هَس] (اخ) دهی است از دهستان بالا، شهرستان اردستان که در ۳۲ هزارگزی جنوب باختر اردستان و ۵ هزارگزی شمال شوسه اردستان به اصفهان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه ریکان.

(اخ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۵ هزارگزی باختر کهنوج بر سر راه مالرو کهنوج به گلاشکرد واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و شغل اهالی مالداری است. مزارع چاه گز و نهر سیر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه زبر.

[زَب] (اخ) از دهات جلگه هرون آباد دومنزلی کرمانشهان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه زرد.

[ز] (اخ) از دهات جلگه هرون آباد است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه زرد.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۶ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۲۴ هزارگزی شمال خور واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، مکاری، همیزم فروشی و مالرداری است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه زمزم.

[ه ز ز] (اخ) چاه معروفی است در شهر مکه. بئر زمزم. رواء. (منتهی الارب). رجوع به زمزم شود.

چاه زرخ.

[ه ز ن] (ترکیب اضافی، مرکب) چاه ذقن. چاه زرخدان. چاه غبغب. (آندراج). گودی چانه. (ناظم الاطباء). چاه ذقن و چاه زرخدان. (فرهنگ نظام). گوی که بر زرخ باشد. گودی در زرخ: در خم زلف تو آویخت دل از چاه زرخ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد. حافظ. رجوع به چاه ذقن و چاه زرخدان و چاه غبغب شود.

چاه زرخ.

[ز ن] (ص مرکب) کسی که گودی در زرخ دارد. آنکه چاله ای در زرخ وی باشد: به گرد عارض آن ماه روی چاه زرخ سپاه زنگ درآمد بسان مور و ملخ. سوزنی.

چاه زرخدان.

[ه ز ن] (ترکیب اضافی، مرکب) چاه ذقن و چاه زرخ و چاه غبغب. (آندراج). چاه زرخ. گودی چانه. (ناظم الاطباء). چاه ذقن و چاه زرخ. (فرهنگ نظام). گو زرخ. گوی که در زرخ بعضی خوبان باشد. فرورفتگی کوچکی که در زرخ بعضی خوبان است: ای دل گر از آن چاه زرخدان بدرآیی هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی. حافظ. ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما آبروی خوبی از چاه زرخدان شما. حافظ. یوسف من زیر لب تا کی گذاری خال هند این کبوتر در خور چاه زرخدان تو نیست. صائب (از آندراج). رجوع به چاه ذقن، چاه زرخ و چاه غبغب شود.

چاه زندی.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه زیج.

[ه] (ا مرکب) زمین [در زمین] همواری که در نشیب و فراز نباشد بعمق شصت گز بلند [کنند] و آن را مشبک سازند و در آن نشینند تا کیفیت افلاک و نجوم دریابند. چاه ستاره جو، مرادف این است. (آندراج). جای زیج نشستن ستاره شناس: از شرم ارتفاع فرو رو به چاه زیج اخترشناس طالع واژون خویش باش. استاد (از آندراج). رجوع به چاه ستاره جو شود.

چاه زیرود.

(اخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزار گزی شمال خاوری شوسف و ۷ هزار گزی شمال چاهگل واقع شده. دره ای است گرمسیر و ۲۴۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهسار.

(ا مرکب) چاه. چاهسر: دو پایش فروشد به یک چاهسار نبد جای آویزش و کارزار. فردوسی. چو آمد ز ره نزد آن چاهسار بنزدیک آن چاه بنهاد بار. فردوسی. دگر چاهساری که بی آب گشت فراوان برو سالیان برگذشت. فردوسی. سوی خانه رفتند از آن چاهسار به یک دست بیژن به دیگر زوار. فردوسی. کشیدش دوان تا بدان چاهسار دو دیده پر از خون و رخ چون بهار. فردوسی. ز خس گشته هر چاهساری چو خوری ز کف گشته هر آبگیری چو طبلی. منوچهری. چاهساری بین خراب شده گشته مطموس و خشک از آب شده اندر آن چاه گوی راز دلت تا بیاساید این سرشته گلت. سنایی. چاهساری هزار پایه در او ناشده کس مگر که سایه در او. نظامی ||. گودی عمیق. گودالی ژرف ||. چاهسر. (آندراج). دهانه چاه. (ناظم الاطباء). سرچاه. لب چاه.

چاهسار.

(اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قدیم النسق قاینات است، حالا سکنه ندارد و اهل مزارع دیگر آن را زرع مینمایند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه سالار.

(اخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری فدیشه واقع شده. دامنه و معتدل است و ۳۳۴ تن سکنه فارس و بلوچ دارد. آبش از قنات محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سالم.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۵۳ هزار گزی شمال باختری هندیجان کنار راه اتومبیل رو بهبهان به خلف آباد واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه سبز.

[س] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حاجی آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا که در ۱۴۴ هزارگزی جنوب داراب واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه ستاره.

[س] (اخ) دهی است از دهستان همائی بخش ششتمد شهرستان سبزوار که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری ششتمد واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه و زیره. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه ستاره جو.

[ه س ر / ر] (ا مرکب) نوعی از رصد است که به عمق شصت گز چاهی کاوند و بالای آن بامی برآرند شصت گز بلند و آن را مشبک ساخته نشینند و کیفیت نجوم و افلاک دریابند. (آندراج) (غیاث). و این مرادف چاه زیچ باشد. (آندراج): جدولش رصدبانان را از چاه ستاره جوی بی نیاز ساخته. طغرا (آندراج). رجوع به چاه زیچ شود.

چاهستان.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان شمین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۲ هزارگزی شمال راه مالرو کشکوه به بندرعباس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۸۱۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سر.

[س] (ا مرکب) چاه. چاهسار: منیژه بیامد بدان چاه سر دوان، خوردنیها گرفته بیر. فردوسی. از آن چاه سر با دلی پر ز درد دویدم بنزد تو ای نیکمرد. فردوسی || سرچاه. لب چاه. دهانه چاه ||. گودالی عمیق. گودی ژرف.

چاه سرخ.

[س] (اخ) دهی از دهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۲۰ هزارگزی خاور حاجی آباد و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو گلاشکرد به شمیل واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش خرما و غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سرخی.

[س] (اخ) از متعلقات تون یا طبس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه سردو.

[س] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در ۲۰ هزارگزی باختر راه شوسه بمپور به چاه بهار واقع

شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه بمپور، محصولش غلات، ذرت و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سرگامی.

[س] (اخ) دهی است از دهستان گلگه دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۸۱ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گلگه دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه سعید.

[س] (اخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۲۱ هزارگزی جنوب فدیشه واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سفید.

[س] (اخ) ده مخروبه ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه سفید.

[س] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۱ تن سکنه دارد که بشغل زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سگک.

[س گک] (اخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۱۵۴ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۴۲ هزارگزی خاور درح واقع شده. جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد. آبش از چشمه و چاه است و مالداران از آن آب استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سمی.

[س] (اخ) دهی است از دهستان بهمئی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۷ هزارگزی شمال باختری لک لک و ۵۴ هزارگزی خاور راه شوسه آغاچاری واقع شده و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه سوار آقا.

[س] (اخ) ده کوچکی است از دهستان آواده طشک بخش نی ریز شهرستان فسا که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر نی ریز واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد که از طایفه قرائی میباشند و بیلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه سوخته.

[ت] (اخ) دهی است از دهستان کیدقان بخش ششتمد شهرستان سبزوار که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری ششتمد واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سون.

[س] (اخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که در ۷۲ هزارگزی شمال خاوری تربت حیدریه واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت، گله داری، قالیچه و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سهاق.

[س] (اخ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۳۵ هزارگزی خاور کهنوج برسر راه بمپور به کهنوج واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش خرما و غلات است و ساکنین این ده از طایفه هوت میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سیاه.

(اخ) «منزلگاهی فیما بین نیشابور و ترشیز [کاشمر]». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه سید محمد.

[س-ی م ح م] (اخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری کوهدشت و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد به کوهدشت واقع شده. کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر و راهش مالرو است. ساکنین این ده عموماً از طایفه قره لیوند هستند و در سیاه چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه سیفو.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۰۰ هزارگزی شمال باختری میناب و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو گلاشکرد به میناب واقع شده است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سیماب.

[ه] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از چاهی که از آنجا سیماب (جیوه، زیبق) برمی آید. (از آندراج): شهسواری از بر ما گشت عنان گردان که شد چاه سیماب، آستین از اشک بی آرام ما. فطرت (از آندراج).

چاه شریف.

[ش] (اخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۳۰ هزارگزی جنوب کهنوج بر سر راه مالرو کهنوج به یابان واقع شده و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه شقوق.

[ه ش] (اخ) چاهی در راه مکه. (آنندراج). محلی در راه مکه. نام چاهی از چاههای راه مکه: بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف چنانک پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند. خاقانی.

چاهشک.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان طرقله بخش مرکزی شهرستان مشهد که در ۸ هزارگزی شمال خاوری طرقله و ۱۵ هزارگزی خاور شوسه قدیمی مشهد به قوچان واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن و میوجات، شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهشور.

(اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۹ هزارگزی شمال باختری قاین واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۵۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه شور.

(اخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۸۷ هزارگزی خاور درمیان واقع شده. جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد. آبش از آب شور چاه است و مالدارها به این محل می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه شور.

(اخ) دهی است از دهستان دلکان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری بزمان، کنار راه مالرو بمپور به کهنوج واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه شور.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که در ۲۰ هزارگزی شمال گناوه واقع شده و ۱۵ هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه شوره.

[ر] (اخ) دهی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۵ هزارگزی جنوب باختری کوه‌دشت و ۵ هزارگزی جنوب باختری راه فرعی خرم آباد به کوه‌دشت واقع شده. دامنه، معتدل و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، و گله داری و سیاه چادر بافی و راهش مالرو است. ساکنین این ده از طایفه نورعلی میباشند و در سیاه چادر بسر میبرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه شیخ.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۳۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۹۸ تن سکنه فارس و ترک دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه شیرین.

(اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاور شیراز، کنار راه فرعی شیراز به گشکان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکو و صیفی شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه شیرین.

(اخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاور دیلم و ۲ هزارگزی راه فرعی گچساران به دیلم واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه طرح.

[ط] (اخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس که در ۹۰ هزارگزی شمال طبس واقع شده. دشت و گرمسیر است و ۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه طلا.

[ط] (اخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۲۶ هزارگزی شمال باختر لار، کنار راه فرعی خنج به سیف آباد واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت گله داری و بافتن قالی و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه طوس.

(اخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۹۶ هزارگزی باختر لار در جنوب کوه گوگردی واقع شده.

دامنه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، خرما و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه ظلمانی.

[ه ظ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از دنیا. (برهان) (آندراج). دنیا. (انجمن آرا): دلا تا کی در این زندان ظلمت این و آن بینی یکی زین چاه ظلمانی گذر کن تا جهان بینی.؟ (از انجمن آرا ||). کنایه است از قالب آدمی. (برهان) (آندراج). قالب آدمی. (انجمن آرا).

چاه ظلی.

[ظ ل لی] (اخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۷ هزار گزی شمال باختری فریمان واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه عباس.

[عَب با] (اخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزار گزی جنوب باختری کهنوج بر سر راه مالرو کهنوج به رودان واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه عبدالرحمن.

[ه ع دُر رَ ما] (اخ) مؤلف فارسنامه ناصری در فصل «چشمه های مشهور مملکت فارس» چشمه ای را بدین نام اسم برده و نوشته است: «در بلوک آباده طشتک بمسافت یک فرسخ و نیم شمال قریه خواجه جمالی در دامنه کوه حُم چاهی است از سنگ سجلی که در شیراز سنگ کرشکی گویند و معلوم نیست که خدا آفریده است یا تراشیده اند نزدیک پنج ذرع درازا و چهار ذرع گودی آن است. در نزدیکی نوروز در سالهای خشک به اندازه پنج سنگ آسیاب گردان آب از دهن چاه درآید و در سالهای تر گاهی آب این چاه به اندازه پنج شش ذرع جستن کند و آب آن آنچه از زراعت زیاد آید بدریاچه بختگان رود. (از فارسنامه ناصری ص ۳۱۹).

چاه عرب.

[ع رَا] (اخ) منزلی در ناحیه خوارزم که سلطان تکش در آن محل بمرض خناق در گذشت. مؤلف حبیب السیر نویسد: «... و کیفیت فوت تکش خان چنان بود که در شهور سنه ست و ستین و خمسمائه بمرض خناق گرفتار گشته بسعی اطباء بلکه بمشیت ایزد تعالی جل جلاله آن مرض زایل شده سلطان تکش در ایام نقاهت بخیال استیصال ملاحظه از خوارزم نهضت فرمود و هر چند طیبیان و نیک اندیشان گفتند چند روز دیگر حرکت نمییاید کرد تا صحت کامل شامل حال وجود شریف پادشاه عادل شود بسمع رضا نشنود و چون به منزل چاه عرب رسید مرض تکش عود کرده پادشاه طبیعت دست تصرف از تدبیر امور بدن کوتاه ساخته تکش خان روی بجهان جاودانی آورد...» (از تاریخ حبیب السیر جزو چهارم ص ۴۲۴).

چاه عربی.

[عَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختر برازجان و یک هزار گزی شوسهء برازجان به بوشهر واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکو و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه عزیزخان.

[عَ رَا] (اخ) یکی از منازل عرض راه فراه است در خاک سیستان، بسمت برج عالمدار که آن را شیرده هم مینامند در طرف شرقی دریاچه سیستان واقع است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه علی.

[عَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۵ هزار گزی جنوب خاور کنگان و یک هزار گزی جنوب خاور راه فرعی لابر بگله دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه علی.

[عَ رَا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاه بهار که در ۴۵ هزار گزی باختر نیکشهر بر کنار راه مالرو نیکشهر به بنت واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه عینی.

[عَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۵ هزار گزی جنوب خاور کنگان بر کنار راه مالرو اشکنان به پس رودک واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۴۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه غبغب.

[هَ غَ غَا] (ترکیب اضافی، مرکب) چاه ذقن و چاه زرخ و چاه زرخدان. (آندراج). کنایه از گوی خرد که در زرخدان و غبغب خوبان می باشد. (آندراج). رجوع به چاه ذقن و چاه زرخ و چاه زرخدان شود.

چاه غلامعلی.

[غَ غَا] (اخ) دهی است از دهستان حصن بخش زرنند شهرستان کرمان که در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری زرنند و ۲ هزار گزی باختر راه مالرو زرنند به رفسنجان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۸۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات، پسته و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه فالیز.

(اِخ) دهی است از دهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۱۵ هزارگزی شمال گناباد بر سر راه مالرو عمومی مرنديز به بجستان واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹۲ تن سکنه دارد، آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه و زعفران، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه قائدی.

[ء] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۹ هزارگزی جنوب خاور کنگان بر کنار راه فرعی لابر به گله دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، انار و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه قاسم.

[س] (اِخ) قریه ای از توابع بلوک گله دار فارس، طول این بلوک از مشرق به مغرب تقریباً بیست و پنج فرسخ عرض بتفاوت یعنی از شش فرسخ است و در اکثر قرای این بلوک مسجد ساخته اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه قدمان.

[ق د] (اِخ) دهی است از دهستان گله دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۱ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۷ هزارگزی شمال راه مالرو پس رودک به بیرم واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و صد تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکو و پیاز، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه قربان.

[ق ا] (اِخ) دهی از دهستان دلکان بخش بزمان شهرستان ایران شهر که در ۵۵ هزارگزی جنوب بزمان بر کنار راه مالرو بمپور به دلکان واقع شده. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش لبنیات، شغل اهالی گله داری و راهش مالرو است. اهالی این ده از طایفه بامری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه قلعه.

[ق ا] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس بر سر راه فرعی میناب به بندرعباس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش خرما و غلات و شغل اهالی زراعت است. مزارع چاه فلاه و مشکلی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه قلعه زری.

[ق ع ز] (اِخ) شهرستان بیرجند که در ۱۱۴ هزارگزی باختر شوسف و ۱۵ هزارگزی جنوب باختری بصیران واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۳ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و مالداري و راهش مالرو است و در فصل بهار مالدارها به این محل می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک.

[ه] (ا مصغر) چاه کوچک. (آندراج). مصغر چاه، یعنی چاه کوچک. (ناظم الاطباء). چاچه. چاهچه. چاه نزدیک تک. چاه کم عمق. چاه خرد ||. آبشی. چاه خرد برای آبهای ریختنی مطبخ. چاه کوچک و کم عمقی که برای ریختن آب چلو و دیگر آبهای آلوده به چربی در آشپزخانه حفر میکنند ||. گوی که در زیر شیر آب انبار سازند ||. گودی چانه. چاهک لب ||. پاچال. (ناظم الاطباء ||). چاهک سیم پالا. گاه. (فرهنگ اسدی ص ۴۲۱) بوته زرگری. - چاهک ثرید؛ آن قطعه ای از حلواها که میان آن را گود کنند جهت ریختن چاشنی. (ناظم الاطباء).

چاهک.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان مشکان بخش نی ریز شهرستان فسا که در ۹۰ هزارگزی شمال نی ریز بر کنار راه فرعی نی ریز به هرات واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و میوجات و شغل اهالی زراعت، باغداری و قالی بافی است. پاسگاه ژاندارمری و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهک.

[ه] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر گناوه واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهک.

[ه] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۵ هزارگزی خاور راه فرعی سبزواران به کهنوج واقع شده و ۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهک.

[ه] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گوک بخش شهداد شهرستان کرمان که در ۵۰ هزارگزی جنوب شهداد بر سر راه فرعی گوک به شهداد واقع شده و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهک.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان بر سر راه شوسه عمومی مشهد به سرخس واقع شده. جلگه و معتدل است و ۳۸۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری تربت جام بر سر راه مالرو عمومی تربت جام به فریمان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش

غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و باغات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۶۴ هزارگزی جنوب باختری قاین بر سر راه مالرو عمومی چلونک به محمدآباد واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۵۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، مالداري و قالیچه بافی و راهش مالرو است و از محمدآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار که در ۳۷ هزارگزی جنوب صفی آباد و ۶ هزارگزی جنوب راه آهن واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۶۷۶ تن سکنه دارد آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه، باغات و ابریشم، شغل اهالی زراعت، باغداری و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان وزوا بخش دستجرد شهرستان قم که در ۲۹ هزارگزی شمال دستجرد و ۴ هزارگزی راه فرعی طغرود به قاهان واقع شده. سردسیر است و ۶۸۴ تن سکنه فارسی و خلجی دارد. محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم، جاجیم و جوال و راهش مالرو است و از راه آقلک ماشین هم میتوان برد مزرعه کوچک زر جمله کردکی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاهک.

[ه] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «در جلگه تهران در مشرق شهر و جنوب البرز، بین راه تهران به مازندران دهی بود بایر و خالی از سکنه، متعلق بورثه میرزامحمد لواسانی وزیر که جناب میرزا علینقی حکیم الممالک و پیشخدمت باشی سلام، آن را ابتیاع نمود و قنات آن را دایر نمود و باغی و عمارتی و آبادی در آنجا ایجاد کرد و حکیمیه اش نامید» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاهک.

[ه] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «از قرای بلوک بوانات فارس است. صنعت و حرفه اهالی این بلوک قاشق و جعبه سازی است، میوجات گرمسیری و سردسیری هر دو در این بلوک بعمل میاید و حاصل صیفی و شتوی هر دو خوب میشود» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاهک.

[ه] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «از مزارع قدیم النسق طبس است و یکصد و سی و هشت تن سکنه دارد. آبش از قنات و هوایش معتدل است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاهک.

[ه] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «از متعلقات میان ولایت شهر مشهد است که در سه فرسنگی شهر واقع شده و ده خانوار سکنه دارد. هوایش مرطوبی و زراعتش از آب قنات است» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاهک.

[ه] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «دهی است قدیم النسق، از قرای دودانگه زنجان که ملک خورده مالک است و هوایی معتدل دارد. آبش از چشمه سار، زراعتش غله دیمی و آبی، پنبه، باغات انگور و اشجار میوه است و ایل شاهسون اینانو در آنجا بیلاق میکنند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاهکان.

[ه] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «مزرعه ای است از مزارع قدیم النسق قاینات که هوایش بیلاقی و آبش از قنات است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاهگاه.

(اخ) دهی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاور خور موج و ۶ هزارگزی شمال رودخانه مند واقع شده. جلگه. گرمسیر مالاریائی است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، تنباکو و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کج.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۳ هزارگزی شمال خاوری قاین بر سر راه بزن آباد به جنگل واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شلغم و چغندر، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کجی.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۸۱ هزارگزی شمال خاوری قاین و ۳۷ هزارگزی شمال خاوری راه اتومبیل رو قاین به رشخوار واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. در تابستان مالدارها به این محل می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کجی.

[ک] [اِخ] دهی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۱۸ هزارگزی جنوب باختری قصبه رود و ۱۴ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی زوزن به چاه باغ بخشی واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، پنبه و لبنیات، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کز.

[ک] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان آبداء طشتک بخش نی ریز شهرستان فسا که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری نی ریز واقع شده و ۱۸ تن سکنه دارد که از طایفه قرائی میباشند و بیلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کز.

[اِخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد «یکی از منازل عرض راه هرات به قندهار است که در خاک افغانستان، در چهارده فرسخی فراه و سمت جنوب شرقی آن واقع شده. آبادانی ندارد، هوایش در تابستان شدت گرم میشود و در سنوات خشکسالی شدت حرارت هوا و وزش باد سام مسافری را تلف میکند و آبش تلخ و شور است» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه کش.

[ه ک] [اِخ] چاهی به نخشب که حکیم بن عطا از آن ماهی برآورد. رجوع به حکیم بن عطا و ماه سیام و ماه کاشغر و ماه کش و کش شود.

چاه کفتری.

[ک ت] [اِخ] دهی است از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۵ هزارگزی خاور شوسه قدیمی مشهد به تربت جام واقع شده. کوهپایه و سردسیر است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کمال.

[ک] [اِخ] دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۴ هزارگزی جنوب خاور کنگان و یک هزارگزی باختر راه فرعی لار بگله دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۹۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهک ملکان.

[ه ک م ل] [اِخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد «در حوالی ارض اقدس (مشهد) واقع شده، از متعلقات قدیم النسق شادکان است و هیجده خانوار سکنه از اهل بربر دارد. آبش از قنات و هوایش معتدل است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاه کن.

[ک] (نف مرکب) مقنی و چاخو. (ناظم الاطباء). کسی که کارش چاه کندن است. (فرهنگ نظام). حفار. کموش. کن کن. چاه کننده. کننده چاه. آنکه چاه میکند. غار. (منتهی الارب): ببرد از میان لشکری چاه کن کجا نام بردند از آن انجمن فردوسی. پی چاهکن در ته چاه زن سر راهزن بر سر راه زن. ظهوری (از آندراج). -امثال: چاهکن ته چاه است ||. ظالم و مکار. (آندراج) (غیاث). مجازاً کسی که برای آزار دیگری مکر یا ظلم میکند. (فرهنگ نظام ||). ا مرکب) آلتی جهت کندن چاه. (ناظم الاطباء).

چاه کنان بالا.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که ۹ هزار گزی جنوب باختری بیرجند واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۷۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مزدوری و راهش مالرو است. مزارع تک خار و چشمهء ملامحمد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کنان پائین.

[ک] (اخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۱۰ هزار گزی جنوب باختری بیرجند واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کندا.

[ک] (اخ) ده کوچکی است از دهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۴۵ هزار گزی خاور حاجی آباد بر سر راه مالرو گلاشکرد به شمیل واقع شده. این آبادی دارای ۳۰ تن سکنه است و مزرعهء چاه مازگر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه کندن.

[ک] د [مص مرکب) ایجاد چاه نمودن. گودی استوانه شکل عمیق کردن در زمین. گودال عمیق کندن. چه کندن. نجح. اعتفام. (منتهی الارب): ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش دامی می تنی. مولوی. تو ما را همی چاه کندی به راه بسر لاجرم درفتادی به چاه. سعدی (بوستان). با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد تا چاه دیگران نکنند از برای خویش. سعدی.

چاه کنعان.

[ه ک] (اخ) چاهی در کنعان که یوسف فرزند یعقوب را برادرانش در آن چاه افکندند: تو با این مردم کوتاه نظر در چاه کنعانی به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران. سعدی. ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی. سعدی.

چاه کنویه.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «قریه ای است از قراء بلوک لارستان فارس» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاه کوتاه.

(اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «بلوکی است از توابع و مضافات بندر بوشهر که در شش فرسخی شهر و در سمت مشرق آن واقع شده. اراضیش شوره زار و رمل است و هندوانه دیمی بسیار خوب در اینجا بعمل می آید. طول مضافات بوشهر از مغرب بمشرق بیست فرسخ و عرض آن از هشت تا شش فرسخ است و در این بلوک حاصل عمده اش غله و خرماست و شکار آهو دارد. قصبه این بلوک را نیز چاه کوتاه نامند» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاه کوتاه.

(اخ) نام یکی از دهستانهای یازده گانه بوشهر میباشد و محدود است از شمال به دهستان عیسوند، از باختر به دهستان انگالی، از جنوب به دهستان باغک و از خاور به دهستان سمل. این دهستان تقریباً در جنوب خاوری بخش برازجان واقع شده و قراء آن در جلگه ساحلی خلیج فارس است. هوای آن گرم، مرطوب و مالاریائی است و در حدود ۲۵۰۰ تن سکنه دارد. آب مشروبش از آب چاه تأمین میشود و زراعتش بطور کلی دیمی است. محصولش غلات و جزئی خرما و شغل اهالی زراعت است. این دهستان از شش آبادی تشکیل شده و قراء مهم آن عبارت است از احمدی - دویره و تل اشگی. راه شوسه بوشهر به کازرون و شیراز از وسط این دهستان میگذرد و مرکز این دهستان قریه چاه کوتاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوتاه.

(اخ) دهی است از بخش برازجان شهرستان بوشهر. این ده مرکز دهستان چاه کوتاه است و در ۳۸ هزار گزی جنوب برازجان و ۷ هزار گزی شوسه شیراز به بوشهر واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۲۲۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و صیفی، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوتاه.

[ت] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «از متعلقات تون یا طبس است» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاه کورکی.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان آواده طشتک بخش نی ریز شهرستان فسا که در ۳۴ هزار گزی شمال باختری نی ریز واقع شده و ۲۵ تن سکنه دارد که از ایل قرائی میباشد و بیلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوری.

(اخ) دهی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۵ هزار گزی جنوب خاور کنگان و یک هزار گزی جنوب راه عمومی اشکنان به پسرودک واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوه.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهء بخش لنگهء شهرستان لار که در ۱۰ هزارگزی شمال خاور لنگه بر کنار راه عمومی لنگه به بندرعباس واقع شده و ۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کویر.

[ک] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۱۵ هزارگزی شمال طبس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه، گاورس و ذرت، شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کویه.

[ی] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا که در ۹۰ هزارگزی خاور داراب واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش انجیر، مویز، گل سرخ، توتون، بادام و گردو، شغل اهالی باغبانی و قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه گاوی.

(اِخ) دهی است از دهستان گوهر کوه بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۵۱ هزارگزی باختر خاش و ۸ هزارگزی جنوب راه فرعی نرماشیر به خاش واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش لبنیات، شغل اهالی گله داری و راهش فرعی است و ساکنین ده از طایفهء گشادزائی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه گاه.

(اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۵ هزارگزی شمال خاور لردگان، متصل به راه عمومی لردگان به پل کره واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات آبی و دیمی، شغل اهالی زراعت، گله داری و ذغال سوزی، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه گربه.

[گُ ب] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهء بخش انارک شهرستان نائین که در ۱۳ هزارگزی شمال انارک وصل به راه مالرو حاجی مهدی به انارک واقع شده. جلگه و معتدل است و ۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش، غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه گرد.

[گُ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۶۹ هزارگزی شمال باختری شوسف، سر راه مالرو عمومی گیوبه شوسف واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گرگی.

[گک] (اخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در یازده هزار گزی جنوب خاوری قلعه رئیسی واقع شده. کوهستانی، سردسیر و مالاریائی است و صد تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، پشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و حشم داری، صنایع دستی بافتن قالی، قالیچه و پارچه و راهش مالرو است. ساکنین این ده از طایفه طیبی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه گز.

[گک] (اخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۶ هزار گزی باختر شوسف و ۶ هزار گزی جنوب خاوری هشوکان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداري و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گز.

[گک] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۷۵ هزار گزی شمال خاوری قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت و مالداري و راهش مالرو است. این ده را در اصطلاح محلی قطارگز نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گزی.

[گک] (اخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۴ هزار گزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰ تن سکنه فارس و ترک دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انار و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه گل.

[گک] (اخ) دهی است جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۶۲ هزار گزی جنوب رودسر و ۲۶ هزار گزی جنوب خاوری سی پل واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن، لبنیات و عسل، شغل اهالی زراعت، گله داری و شالبافی و راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چاه گلک پائین.

[گک ل] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری خوسف واقع شده. دره و معتدل است و ۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گنبد تلخ.

[گم ب ت] (اخ) دهی است از دهستان دیهوک بخش طلیس شهرستان فردوس که در ۲۲ هزار گزی خاور طلبس واقع شده. کویر

است و سکنه ندارد و مکاران و رهگذران از آب چاه آن استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گو.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۰ هزارگزی باختر کهنوج، سر راه مالرو رودخانه کهنوج واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. مزارع چاه مراد، چاه گوک و سید مراد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه کیل.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۱۰۸ هزارگزی شمال بندرعباس و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه کرمان به بندرعباس واقع شده و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه گین.

(اِخ) دهی است از دهستان حصن بخش زرنند شهرستان کرمان که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری زرنند و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو زرنند به بافق واقع شده. جلگه و معتدل است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات، پسته و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه لاک.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۳ هزارگزی جنوب میناب واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه لب تاه.

[ل] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۱۸۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه لیگان.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و یک هزارگزی باختر راه عمومی دوساری به کهنوج واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مبارک.

[م] ر [اِخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد «قریه ای است از توابع بلوک لارستان فارس» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاه مبارک.

[م] ر [اِخ] دهی است از دهستان تمیمی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۳ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه شوسه

سابق کنگان به لنگه واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه مبرز.

[ه م ر] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از مستراح که آن را در هند «متداس» گویند. (آندراج). چاه مستراح. چاه مبال: از بهر اخ و تف تو چاه مبرز چون چاه زرخ پیش دهن مییاید. سلیم (از آندراج).

چاه متک.

[م ت] (اخ) دهی است از دهستان رباطات بخش خراتق شهرستان یزد که در ۳۰ هزارگزی باختر خراتق و ۷ هزارگزی راه خراتق به اشکذر واقع شده. کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه محمد حاجی.

[م ح م] (اخ) دهی است از دهستان گله دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه مرئی.

[م] (اخ) مزرعه ای است از دهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود که دارای ۴۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چاه مرغ.

[م] (اخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۰۸ هزارگزی خاور حاجی آباد و ۵ هزارگزی شمال راه میناب به فارغان واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش خرما و غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مزار پائین.

[م] (اخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی خاور فریمان و ۷ هزارگزی جنوب مالرو عمومی فریمان به آق دربند واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مزر.

[مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۴۷ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مزنگان.

[مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفرد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۹۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۰ هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع شده، کوهستانی و گرمسیر است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات و خرما شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مزنگان.

[مَ زَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری سبزواران و ۹ هزارگزی باختر راه دلفارد به سبزواران واقع شده و ۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مسلم.

[مُ ل] (اِخ) دهی است از دهستان مرزوقی بخش لنگه شهرستان لار که در ۴۲ هزارگزی شمال باختر لنگه واقع شده. دامنه، گرمسیر و مالاریایی است و ۱۰۲۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه و باران، محصولش غلات، خرما و سبزیجات، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. پاسگاه ژاندارمری هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه مسیله.

[مَ ل] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۳۰ هزارگزی جنوب باختری خواف و ۲۱ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی زوزن به چاه باغ بخشی واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مشک.

[مُ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۰ هزارگزی شمال قاین واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مضراب.

[م] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۰ هزارگزی خاور دستگرد واقع شده. جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد و مالدارها از آن استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مظار.

[م] (اخ) دهی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۹۰ هزارگزی جنوب باختری قصبه رود و ۷ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی قصبه رود بقاین واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مغ.

[ه م] (ترکیب وصفی، مرکب) چاه عمیق. (آندراج). چاه گود. چاه دورتک. چاه ژرف.

چاه مقنع.

[ه م قن ن] (اخ) چاهی است که ابن مقنع (۱) بعلم سحر از آنجا ماهی برمی آورد که چهار فرسخ پرتو می افکند. (برهان). چاهی که ابن مقنع حکیم در شهر کش به نیرنجات راست کرده بود و هر شب ماهی از آن چاه برمی آمد و روشنایی آن تا چار فرسخ می رسید. (آندراج). چاه نخشب. (آندراج) (فرهنگ نظام): «مقنع بیرون آمد بماوراءالنهر [بزمان خلافت مهدی عباسی] او دعوی کرد که اندر مسلمانی کس نکرده بود، و نام او هاشم بن الحکیم [در متن: الحکم] بود و جادوی عظیم داشت، مقنعی بر روی بسته داشتی و دعوی خدایی کردی... و از این سبب او را مقنع خواندندی و آن است که چاه ساخت بحکمت و سیماب در آن ریخت با اخلاطهایی که داشت، تا عکس آن بر هوا چنان مینمود که ماهی بر آسمان همی تابد، و شرح کار و شعبده های او دراز است» (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۳۴-۳۳۵). رجوع به چاه نخشب شود. (۱) - «ابن مقنع» بجای «مقنع» غلطی است که بتداعی «ابن مقنع» کنیه مترجم عربی کلیله و دمنه در اذهان افتاده. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

چاه ملا.

[میل لا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «از مزارع میان ولایت حول و حوش شهر مشهد مقدس است که از آب قنات مشروب میشود و هوایی معتدل و شش خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴) و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری مشهد بین کشف رود و راه شوسه مشهد به قوچان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه ملا احمد.

[مُل لا م] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۵ هزارگزی باختر مسجد سلیمان، کنار راه اهواز به مسجد سلیمان واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و آب لوله ای که شرکت نفت از رود کارون کشیده، محصولش غلات، شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رواست. ساکنین این ده از طایفه هفت لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه ملک.

[م ل] (اخ) ده کوچکی است از دهستان جندق و بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نائین که در ۳۵ هزارگزی باختر خور، کنار راه جندق بخور واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت،

صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش فرعی است. دبستان و صندوق پست هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه مورتین.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مهریز شهرستان یزد که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر مهریز و ۱ هزارگزی خاور راه فخرآباد به سریزد واقع شده. جلگه و معتدل است و ۶۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان نساجی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه موشی.

(اِخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی شمال باختر برازجان و ۸ هزارگزی باختر رودخانه شاپور واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه موک.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایران شهر که در ۱۳۲ هزارگزی جنوب باختری بمپور و ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو فنوج به رمشک واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه میله.

[ل] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۷۱ هزارگزی شمال خاور قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مینا.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۰۸ هزارگزی باختر لار و جنوب فلات دنک واقع شده و ۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نخشب.

[ه ن ش] (اِخ) (۱) چاه مقنع. (آندراج). چاهی که از آن المقنع ماه مصنوعی بیرون می آورده. (فرهنگ نظام). رجوع به چاه مقنع شود. (۱) - ... و نخشب شهری است در میان جیحون و سمرقند، موافق تاریخ، المقنع در خلافت مهدی عباسی (قرن دوم هجری) ادعای الوهیت کرده خود و تابعانش در قلعه کش تلف شدند و خروجش از مرو بوده. (فرهنگ نظام، ذیل چاه نخشب).

چاه نرم.

[ن] (اِخ) ده مخروطیه ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه نسر.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۳۰ هزار گزی جنوب فدیشه واقع شده. جلگه و معتدل است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و تریاک، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه نسیان.

[ه ن] (ترکیب اضافی، مرکب) چاه خراب و بی آب. (آندراج) (غیاث). چاه خموشان. (آندراج). چاه فراموشان. (آندراج): از مروت نیست تالب تشنگان را سوختن آخر آن چاه زنخدان چاه نسیان میشود. صائب (از آندراج).

چاه نفت.

[ه ن] (ترکیب اضافی، مرکب) چاهی که از آن نفت بیرون آید. چاهی که از آن نفت استخراج شود. چشمه نفت. معدن نفت. چاه نفت خیز.

چاه نمک.

[ن م] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۹ هزار گزی شمال قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه نو.

[ن] (اخ) نام محلی کنار راه نائین و یزد، میان بم بیز و عقدا در ۵۵۲۱۰۰ گزی تهران.

چاه نو بالا.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۷ هزار گزی جنوب خاور کنگان و ۲ هزار گزی شمال راه فرعی لار به گله دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، انار و پیاز، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نو پائین.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۶ هزار گزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله دار واقع شده، جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۴۰ تن سکنه فارس و ترک دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، انار و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نهر.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان حاجی آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا که در ۱۴۴ هزارگزی جنوب خاور داراب، در دشت ایزدخواست واقع شده. گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰ تن سکنهء فارس و عرب دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، لبنیات و پشم و پوست، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنعتشان قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نیمه.

[م] (اخ) دهی است از دهستان فاروئی بخش شیب آب شهرستان زابل که در ۲۱ هزارگزی خاور سکوهه، نزدیک مرز افغانستان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هیرمند، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو.

(اخ) دهی است از دهستان گله دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۰ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکو و پیاز و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهو.

(اخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بندرعباس و ۱۲ هزارگزی جنوب راه فرعی لار به بندرعباس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۳۰ هزارگزی باختر حاجی آباد، سر راه مالرو طارم به دراگاه واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. مزارع مدنو، مزرعه، و محمدآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان سیلوئید بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۰ هزارگزی جنوب زرند و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو و زرند به رفسنجان واقع شده و ۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸۰ هزارگزی شمال خاور بندرعباس و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو سیاهو به قلعه قاضی واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری حاجی آباد، سر راه مالرو فورک واقع شده و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهوئیه.

[ئی ی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان که در ۳۵ هزارگزی شمال باختری راور و ۴ هزارگزی جنوب راه فرعی کوهستان به راور واقع شده و ۲۰ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهورد.

[و] (اِخ) دهی است از دهستان پیرم بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۸۷ هزارگزی شمال خاور گاوبندی کنار راه فرعی لار به اشکنان واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۸۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلہ داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه وشی جنوبی.

[وُج] (اِخ) دهی است از دهستان حومهء بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزارگزی باختر خورموج، در خاور کوه مند واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه وشی شمالی.

[وُش] (اِخ) دهی است از دهستان حومهء بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزارگزی باختر خورموج، در خاور کوه مند واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهو قبله.

[ق ل] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس که در ۱۰۰ هزارگزی باختر قشم، سر راه مالرو قشم به باسعید واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب باران، محصولش غلات، شغل اهالی صید ماهی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهوک.

(اِخ) ده کوچکی است از بخش زابلی شهرستان سراوان که در ۱۵ هزارگزی باختر زابلی، کنار راه مالرو سوران به زابلی واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهوک.

(اخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که در ۷۲ هزارگزی شمال خاوری تربت حیدریه سر راه مالرو عمومی زاوه واقع شده دامنه و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. طایفه کرخیل در این ده سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهوک.

(اخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری تربت حیدریه و سه هزارگزی باختر راه شوسه عمومی تربت حیدریه به رشتخوار واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است و از بوری آباد و قلعه نو. اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهوک.

(اخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۱۳ هزارگزی شمال باختر نیر و ۱۲ هزارگزی شمال باختر راه نیر به ابرقو واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۴۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. چغندر و اشجار بادام، گردو، انگور و هلو، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش فرعی است. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاهون.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۲ هزارگزی شمال راه مالرو دارزین به ساردوئیه واقع شده و ۲۲ تن سکنه دارد که از طایفه مهنی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهه.

[ه / ه] (۱) (۱) گوی عمیق چاه مانند را گویند. (برهان) گوی عمیق را که چاه مانند باشد گویند. (آندراج). گودال عمیق چاه مانند. (ناظم الاطباء) چاه. چاهک. گودال عمیق. (۱) - از: چاه + ه (نسبت). (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

چاهه.

[ه] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای سبزوار که در میان کوه واقع شده. هوایش بسیار خوب و معتدل است و بیست خانوار سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش زراعت دیمی و اشجار انگور و سایر میوه هاست» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاهه.

[ه] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای طوس خراسان و در آنجا رباطی است که آن را رباط چاهه و رباط

فردوسی نیز نامند. و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که چون حکیم ابوالقاسم فردوسی شاهنامه را به امر سلطان محمود تمام کرد و سلطان از ادای صلتی که به فردوسی وعده کرده بود تخلف ورزید، حکیم فردوسی قهر کرد و به جانب طوس روانه شد، سلطان محمود خواست نقض عهد خود را جبران کند پس وجهی کرامند برای او فرستاد و آن وجه هنگامی به طوس رسید که فردوسی برحمت ایزدی پیوسته و از او دختری باقیمانده بود. دختر مال را قبول نکرد و سلطان فرمود که از آن وجه بین راه طوس و سرخس به ثواب روان فردوسی رباطی ساختند، نزدیک به قریه چاهه و رباط چاهه خواندند و این واقعه در ۴۱۰ ه. ق. بوده. از رباط سنگ بست تا رباط چاهه، سر راه سرخس پنج فرسنگ راه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴). اما این روایت قطعی نیست.

چاهه.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۵ هزارگزی خاور کنگان، کنار راه مالرو کنگان به جم واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۴۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، مرکبات و انار و شغل اهالی زراعت و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه هیزمی.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۱۴ هزارگزی جنوب فدیشه واقع شده. جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. اهالی این ده چادر نشین اند و گاهی باطراف بیلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

چاهی.

(ص نسبی) منسوب به چاه. از چاه || زندانی. محبوس در چاه: نه چاهی را بگه دارد نه گاهی رابه چه دارد ز عفوش بهره ورتر هر که او افزون گنه دارد. فرخی. - پیغمبر چاهی؛ بعض شعرا از آن به یوسف بن یعقوب اسرائیلی کنایت کنند. یوسف علیه السلام. یوسف بن یعقوب که برادرانش او را در چاه افکندند. یوسف چاهی. - کبوتر چاهی؛ قسمی کبوتر برنگ کبود یا خاکستری که از سایر کبوتران خردترند و بیشتر در بیرون آبادیها، در میان چاههای قنات یا چاههای متروک و مدروس منزل کنند. نوعی کبوتر وحشی برنگ خاکستری سیر که بیشتر در چاههایی از قبیل چاه، قنات چاه آسباب و دیگر چاههای مدروس آشیان کنند. - یوسف چاهی؛ پیغمبر چاهی. یوسف (ع): یکی یعقوب بن اسحاق و دیگر یوسف چاهی سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی. منوچهری.

چاهی.

(۱) چای. شای. چایی. صاحب فلاحنامه غازانی این گیاه معروف را چاهی نام میدهد و باز میگوید بزبان ختائی «چه» گویند.

چاه یخ.

[ه ی] (ترکیب اضافی، مرکب) چاله یخ. یخچال. یخدان. محلی که هنگام زمستان و فصل یخ بندان، یخ در آنجا ذخیره کنند و از آن یخ در تابستان استفاده نمایند: بود غاری در آن خرابستان خوشتر از چاه یخ به تابستان. نظامی.

چاهیدن.

[د] (مص) ز کام شدن. دچار سرماخوردگی شدن. سرما خوردن. احساس سرما کردن. (ناظم الاطباء). سرد شدن: دل من ز خود بسکه چاهیده است مگر گرمی از ثعلبش دیده است. وحید (در تعریف ثعلب فروش از آندراج). شدم بمدرس و چاهید فوق دین سر و مغزم ز بس بگوش سخنه‌های سرد می‌رود آنجا. ملا فوقی یزدی (از آندراج ||). سرد شدن دندان بخوردن تگرگ یا آب که بغایت سرد باشد. (آندراج ||). بهم خوردن دندانها از اثر سرما. (ناظم الاطباء).

چاه یعقوب.

[ه ی] [اخ] در کتاب قاموس مقدس آمده است: «چاهی است که عیسی مسیح در کنار آن چاه با زن سامری تکلم نمود، و آن چاه در نزدیکی شکیم واقع است... هیچیک از طوایف دنیا را در خصوص موضع آن چاه اختلافی نبوده است زیرا که آن بمسافت یک میل و نیم بطرف شرقی نابلس، در دامنه کوه جرزیم، که همان کوه طور میباشد در نزدیکی دروازه ای که از اورشلیم به جلیل می‌رود واقع است. و خود چاه در میان حیاطی بوده که فعلاً خراب است... عمق این چاه ۷۵ قدم و فراخیش ۷ قدم و ۶ قیراط میباشد. لکن مدققین گمان برده اند که عمق اصلی آن ۱۵۰ قدم بوده و از کثرت سنگهایی که در آن افتاده به این صورت درآمده. در قرن چهارم کلیسایی بر آن بنا کردند و جز زمستان در سایر اوقات خشک میباشد». (از کتاب قاموس مقدس صص ۳۰۲ - ۳۰۳).

چاه یوز.

(ا مرکب) (۱) قلاب چندند که بدان دلو از چاه بیرون آورند. (انجمن آرا). کنایه از قلاب آهنین که چیزهای در چاه افتاده را بدان بر آرند. (آندراج). قلابی که بدان چیز به چاه افتاده را بر آرند. (ناظم الاطباء ||). نف مرکب) چاخو. مقنی. چاه کن. حفرکننده چاه قنات. آنکه در کندن چاه های قنات و باز کردن مجرای زیرزمینی قنات مهارت دارد. چاهجو. معنی ترکیبی آن جوینده چاه و یوز بمعنی جوینده است. (انجمن آرا) (آندراج). چاهجو، یوز مبدل یوس است و یوس بمعنی تفحص و تجسس است. (فرهنگ نظام). چاه یوس. (فرهنگ نظام). رجوع به چاه یوز و چاهجو شود. (۱) - هرن گوید cah - yoz (جزو دوم بمعنی جستجو کننده در: رزم یوز). (از حاشیه برهان قاطع، ذیل «چاه یوز» چ معین). در صحاح الفرس (طاعتی) «یوز، جستن باشد» در لغت فرس (ص ۱۷۳) آمده: یوز، جستن باشد با سختی چنانکه گویی ره یوز و رزم یوز، و سگ کوچک را که شکار از سوراخ بیرون کند از بهر آن یوزک خوانند فردوسی گوید: ز بهر طلایه یکی کینه توز فرستاد با لشکری رزم یوز. مرحوم بهار در حواشی خطی خود بر لغت فرس چ اقبال در این مورد نوشته: «باید «توز» باشد، زیرا ره توز و رزم توز و کین توز آمده ولی ره یوز و رزم یوز دیده نشده است و قافیه شعر فردوسی نیز شاید «رزم سوز» باشد و یا قافیه اول چیز دیگر و ثانی «رزم توز است» اولاً مرحوم بهار سند استعمال «ره توز» را نداده اند. ثانیاً استعمال سه ترکیب مزبور با تاء مانع استعمال آنها با یاء نیست (رک: فهرست ولف: رزم یوز). ثالثاً در صحاح الفرس (نسخ طاعتی و دهخدا) که علاوه بر مراعات حرف آخر، مراعات حرف اول هم شده «یوز» در این مورد بین «باز» و باب «ژی» آمده. رابعاً ولف در فهرست شاهنامه خود بنقل از فرهنگ عبدالقادر «رزم یوز» را ضبط کرده. خامساً «چاه یوز» در فارسی آمده (رک: چاه یوز!) سادساً یوز در زبانهای قدیم ریشه دارد. (از حاشیه برهان قاطع ذیل «یوز» چ معین).

چاه یوسف.

[ه س] [اخ] مشهور است، و آن در اراضی اردن که از نواحی شام است نزدیک به طبریه باشد. (برهان). نام چاهی در اراضی اردن که از نواحی شام است نزدیک به طبریه، که آن حضرت را برادران در آن انداخته بودند. (آندراج). چاهی که یوسف بن یعقوب را برادرانش در آن چاه انداختند. چاه کنعان: مگر در دل گذشت آن گوهر نایاب دریا را که چاه یوسفی گردید هر گرداب دریا

را. میرزا انوار (از آندراج).

چای.

(چینی، ا) (۱) معروف است و آن برگی باشد که از ختای آورند و جوشانیده مانند قهوه بخورند، منفعت بسیار دارد و مضرت شراب را دفع کند. (برهان) (آندراج). معروف و مشهور است به چای و آن برگی است که از چین و ختا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند و خاصیت آن بسیار است و مضرت شراب را دفع کند، گویند مردم تبت بسبب آنکه شراب بسیار میخورند، به قیمت مشک میخرند. (برهان و انجمن آرا ذیل لغت «چاه»). درخت کوچکی از محصولات آسیای شرقی یعنی چین و ژاپون که برگهای آن را پس از عمل آوردن در جعبه های قلع اندود کرده به همهء ممالک کرهء ارض میبرند و نوعاً بر دو قسم است: سیاه و سبز، و چای سبز اثر تحریکش زیادتر از چای سیاه میباشد. (ناظم الاطباء). برگ درختی است که دم کرده مینوشند، مفرح است و فواید بسیار دارد. (فرهنگ نظام). چایی. (ناظم الاطباء). این را چائی هم میگوئیم. (فرهنگ نظام). و صاحب ترجمهء صیدنه ذیل «چا» آورده است: «چا»، نوعی است از انواع نبات و منبت او در زمین چین است او را بپزند، در وعائی چهارسو خشک کنند و در وقت حاجت به آب گرم شربت کنند و بخورند، و شربت او قائم مقام ادویهء مرکبه و دفع مضرت شراب بکند و از این جهت اهل تبت دفع مضرت شراب به او کنند زیرا که ایشان افراط در خوردن شراب میکنند و رفع مضرت او را هیچ چیز مثل او نکند و تجار که آن را به زمین تبت برند در عوض مشک گیرند. در کتاب اختیارات چنین آمده است که نبات چا از نبات اسپست مقداری باریکتر باشد و طعم او خوشتر بود و در او اندک تلخی بود، چون او را بجوشانند تلخی از او برود و او را در وقت تری درهم بکوبند و به آب گرم به ناشتا شربت کنند و بخورند و او حرارت باطن را بنشانند و خون را صاف کند. و طایفه ای که در چین نبات او را مشاهده کرده اند چنین گویند: که مقرر پادشاهان ایشان در شهر «منجو» است و در میان این شهر وادی است و این برگ آنجا میروید، چنانکه دجله در میان بغداد در هر دو طرف آن وادی خماران باشند، خماران که بخوردن چا اعتیاد دارند. چنانکه در زمین هند رسانند (راسانند) و خرید و فروخت آن کنند و خراج آن به خزینة پادشاه عاید سازند و بیع و شرای آن بی رخصت ملک آنجا نتوان کرد و هر کس که آن را بخرد یا بفروشد یا بدرود، بدانند او را بکشند و گوشت او را بخورند. و دخل این مواضع (؟) که می کنند با دخل معادن طلا و نقره مخصوص آن پادشاه بود و چندی (ظ: جنیدی) در قرابادین خود گوید: چا، نباتی است در چین و او را آنجا کنند و به اطراف برند و چنین گویند که سبب معرفت او آن بود که پادشاه چین بر یکی از خواص خود خشم گرفت و حکم اخراج او از ملک خود کرد و آن شخص زرد چهره بود و معلول. روزی از غایت گرسنگی بر اطراف کوهی بدویدن آمد و او همچنان میگشت این نبات را بدید و غذای خود از آن ساخت در اندک مدتی آثار صحت و حسن صورت و نصارت در او پدید آمد و او همچنان آن گیاه را میخورد کمال قوت در او می افزود تا یکی از مقربان آن حضرت را بر او گذار افتاد و او را معاینه بدید، خبر او را به پادشاه رسانید و از پیدا کردن «چا» و حصول او کماهی خبر داد. پادشاه را بر آن حال عجب آمد و مثال داد تا او را حاضر گردانیدند. چون پادشاه صورت او را بدید متعجب بماند از حال پرسید، او حال خود را تقریر کرد و خاصیت آن را شرح داد. اطباء زمان را حاضر ساخت و آن را تجربه نمودند و منافع آن را معلوم کردند و در کتب خود نوشتند. (از ترجمهء صیدنه). آقای مسعود کیهان در کتاب جغرافیای مفصل اقتصادی ایران صص ۱۱۴۲-۱۴۷ شرح مبسوطی نگاشته اند و از جمله مینویسد: «زراعت آن از سنه ۱۲۷۵ ه. ش. در ولایات ساحلی بحر خزر مخصوصاً در لاهیجان لنگرود، تنکابن، رودسر و فومن معمول گردیده. کشت چای بواسطه فقدان وسائل و عدم بضاعت زارعین ترقی شایانی نکرده تقریباً وسعت اراضی که چای کاری میشود در گیلان و مازندران از یک میلیون و پانصد هزار ذرع مربع تجاوز نکرده و ترتیب زراعت آن این است که نهالهای دوساله ریشه دار را در زمین می نشانند، در هر جریبی شش الی هشت هزار بوته چای نباید بیشتر موجود باشد، زمین را قبلاً خوب آباد میکنند و

کود میدهند ولی چون در سواحل بحر خزر زمینهای زراعت چای محل جنگل بوده و دارای رسوبات کافی است چندان محتاج به کود دستی نیست، زمین آهکی و مرطوب برای زراعت چای خوب نیست و اغلب اراضی که دارای اکسیددفر (۲) باشد محصول فراوان میدهد. در ایران دو قسم چای عمل می آورند: چای سبز و چای سیاه، قسم ثانی بواسطه تخمیر سیاه میشود ولی چون این عمل را از روی قواعد علمی انجام نمیدهند چای گیلان دیر دم است. در سال چهارم شروع به چیدن برگ چای مینمایند ولی در بعضی باغها در سال سوم میتوان برگ را چید و عموماً سه فصل برگ را میچینند: بهار، تابستان و پائیز در هر فصل دو یا سه مرتبه این عمل تکرار میشود ولی چین بهار بهتر از سایر فصول است. نظر به این که عمل آوردن چای در سه سال اول متضمن مخارج عمده است و هیچ فایده برای رعیت ندارد لهذا رعایای خرده پا کمتر به این زراعت راغب هستند و با اینکه از سال سوم و چهارم عوائد عمده آن شروع میشود معهداً زراعت چای تا کنون توسعه زیاد نکرده. سپس مؤلف درباره هزینه و درآمد تقریبی ده جریب باغ چایکاری شده ارقامی ذکر کرده و نتیجه گرفته اند که زراعت چای در سه ساله اول درآمدی ندارد و در سال چهارم ده جریب باغ چایکاری شده، ۱۵۳۰۰ ریال خرج و ۳۰۰۰۰ ریال درآمد دارد و سرانجام در سالهای هشتم، نهم و دهم همان ده جریب باغ چای ۲۳۷۰۰ ریال خرج و ۷۰۰۰۰ ریال درآمد آن است و آنگاه مینویسد: «بموجب احصائیه های گمرکی در سنوات ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ ه. س. شش ملیون تومان تقریباً واردات چای به ایران بوده، هرگاه عطف توجهی به توسعه زراعت چای بشود با تحمل مخارج ابتدائی میتوان این ثروت هنگفت را در داخله مملکت نگاهداشت و از آن گذشته مازاد محصول را هم بخارجه صادر کرد.» آنگاه مؤلف درباره واردات چای از سال ۱۲۹۹ تا ۱۳۰۹ جدولی ترتیب داده، مقدار و قیمت چایی را که به ایران وارد شده شرح میدهد و کشورهای مختلفی که این محصول را به ایران وارد کرده اند نام میبرد و بعد می نویسد: «توجه به نکات ذیل برای اصلاح زراعت چای و توسعه آن لازم میباشد. ۱- فرستادن چند نفر شاگرد بممالک حاصل کننده چای برای تحصیل و تحقیقات راجعه بزراعت و ترتیب عمل آوردن آن. ۲- احداث باغهای جدید و بسط زراعت آن در تنکابن و مازندران و اطراف آن. ۳- استخدام چند نفر متخصص چایکار. ۴- خواستن بهترین نهال و تخم چای از هندوستان و سراندیب و چین و غیره. ۵- تأسیس اداره برای ترتیب بکار انداختن باغات مزبور بوسیله متخصصین فلاح و ترویج آن بکمک متخصصین چایکار خارجی و دادن جایزه به اشخاصی که در مدت قلیلی در اراضی معینی چایکاری کرده و محصول خوبی بدست می آورند. ۶- احداث کارخانه جهت خشک کردن چای و عملیات راجعه به این محصول. ۷- تخفیف مالیات اراضی چایکاری از تاریخ احداث باغات الی سه سال. رجوع به جغرافیای مفصل اقتصادی ایران ج ۳ صص ۱۴۲-۱۴۷ شود. نشریه اداره آمار و اطلاعات و نرمهای وزارت صنایع و معادن ایران، درباره آمار فعالیت های صنعتی و معدنی کشور در سال ۱۳۳۵ راجع به چای و چایسازی در ایران نوشته است: «در مدت پنجاه و چند سال که از صنعت چایسازی ایران میگذرد، تولید چای رو به افزایش بوده است. سطح زیر کشت چای هر ساله توسعه یافته و تعداد کارخانجات چایسازی نیز زیاده تر گردیده است. [بطوری که در جدول شماره ۱۷ ملاحظه میشود] مصرف چای نیز بموازات افزایش چای هر ساله رو بفزونی بوده است. تولید چای که در سال ۱۳۱۱ برابر ۲۴۰ تن بوده در سال ۱۳۳۵ بمقدار ۷۸۶۰ تن بالغ گشته و مصرف نیز از ۴۶۵۶ تن بمیزان ۱۴۵۹۱ تن افزایش یافته است. برای بررسی کامل وضع اقتصادی چای جداول شماره ۱۵، ۱۶، ۱۷ و نمای روند چای تهیه گردیده که هر کدام بطریقی تغییرات اقتصادی چای را از لحاظ تولید، واردات، صادرات و مصرف واضح میسازند. تولید چای: در سال ۱۳۳۵ تعداد ۸۱ کارخانه چایسازی در کشور مشغول تهیه فرآورده چای بودند که تعداد ۲۳۶۲ نفر کارگر در آنها مشغول به فعالیت بوده اند. از مقدار ۳۱۲۶۲ تن برگ چای خام که بکارخانجات تحویل گردید مقدار ۷۸۶۰ تن چای خشک استحصال شد که تقریباً مواد خام میباشد. بطوری که در جدول دیده میشود کارخانجات چایسازی اکثراً در استان یک که منطقه چای خیز ایران است نصب میباشند. واردات چای: واردات چای بطوری که شماره ۱۷ نشان میدهد از مقدار ۴۴۱۶ تن در سال ۱۳۱۱ با دیدن بعضی نوسات در سالهای مختلف به ۱۰۹۱۴ تن در سال ۱۳۳۰ و ۱۰۰۹۷ تن در سال ۱۳۳۴ افزایش

یافت ولی در سال ۱۳۳۵ میزان واردات مجدداً کاهش یافت و بمقدار ۷۳۱۵ تن بالغ نگردید. صادرات چای: بطوری که در جدول شماره ۱۷ دیده میشود تولید چای ایران تمام بمصرف داخلی نمیرسد و در بعضی از سالها مقادیری به کشورهای خارج صادر میگردد. این رقم صادرات در سال ۱۳۳۳ بمقدار حداکثر ۵۵۰۶ تن بالغ شده بود، در سال ۱۳۳۵ نیز مقدار ۵۸۴ تن چای داخلی بخارج صادر گردیده است. وضع صادرات و مصرف و تولید در چند ساله اخیر نسبت بسال ۱۳۲۵ مقایسه شده است و جدول شماره ۱۷ بخوبی تغییرات آنها را نسبت بمقادیر مشابه سال ۱۳۲۵ نشان میدهد. (رجوع به نشریه اداره آمار و اطلاعات و نرمهای وزارت صنایع و معادن ایران منتشره در سال ۱۳۳۵ شود). برخی از انواع چای که بیشتر در تداول عامه معروف است: - چای آق پر؛ به ترکی، چای پرسفید. نوعی از چای که پره‌های سفید رنگ دارد. - چای ایرانی؛ چای داخله. چای داخلی. چایی که در کشور ایران به عمل آید. - چای باروتی یا شکسته؛ نوعی چای اعم از داخلی و خارجی که بسیار نرم است و بیشتر در قهوه خانه ها به مصرف می رسد. - چای بهاره؛ چای چین اول که معمولاً در بهار چیده شود. - چای پردرشت؛ چایی که برعکس چای باروتی، پره‌های درشت دارد و آن را چای قلمی نیز گویند. - چای پرسفید؛ چایی که به ترکی «آق پر» گویند و دارای پرهایی به رنگ سفید است. - چای خارجه یا چای خارجی؛ انواع گوناگون چای که از خارج به ایران وارد میشود. انواع چای که محصول خارج ایران است. - چای داخله یا چای داخلی؛ چایی که در داخل کشور ایران بعمل آید. چای محصول کشور ایران. - چای زرین؛ نوعی از چای که پره‌های درشت و برگ‌های زرد رنگ دارد و از انواع ممتاز چای بشمار میرود. - چای سبز؛ نوعی چای که پره‌های درشت دارد و بمصرف دارویی میرسد. - چای شکسته؛ همان چای باروتی است. - چای قلم یا چای قلمی؛ نوعی پردرشت و مرغوب چای است که به پردرشت هم معروف است. - چای لاهیجان یا لاهیجی؛ انواع چایها که در لاهیجان ایران بعمل آید و بسیار دیر دم میکشد و بچای دیردم هم معروف است. - چای مخلوط؛ نوعی چای نسبتاً ارزان و پر مصرف که بیشتر در مجالس عمومی و روضه خوانی ها از آن مصرف کنند که در میان مردم متداول است ||. مابج حاصل از برگ بوته چای در آب جوشان قرار داده شده و دم کشیده برای نوشیدن انواع چای از لحاظ مصرف و نوشیدن: - چای پررنگ یا چای پرمایه؛ چایی که مایه آن بیشتر از آب باشد. - چای تازه دم؛ چایی که بسیار نمانده و کهنه نشده باشد. - چای ترش؛ مخلوطی از چای و لیمو یا جوهر لیمو که گاه گل گاوزبان نیز آن درآمیزند. - چای تلخ؛ چای بی قند. - چای دارچین؛ چای که با دارچین مخلوط باشد و بیشتر آن را عامه در گذرگاهها خورند. - چای دبش؛ چای مرغوب که دهن را گس کند. - چای دیشلمه بترکی یا چای قندپهلوی چای - که قند یا شکر؛ در درون آن نریزند و با حبه قند بیاشامند و گاه هم آن را با کشمش یا خرما نوشند. - چای شیرین؛ در مقابل چای دیشلمه که در درون آن قند یا شکر ریزند. - چای کال؛ چای تازه دم که هنوز دم نکشیده باشد. - چای کمرنگ؛ یا چای کم مایه چایی که آب آن بیش از مایه چای باشد. و رجوع به چا و چائی و چایی شود. (۱) - چای = چا (ه. م.) مأخوذ از چینی. شکل چینی قدیم کلمه Da (چینی متوسط dzha در لهجه وو (dze: Wu)، در لهجه فوکین: ta: Fu - Kien (مأخذ کلمه tea انگلیسی و the فرانسه و ta کره یی و tra آنامی) Sino - Iranica, p. ۶۱۹. «معرب آن «صای» و «شای». در زبان علمی Thea sinehsis درخت آن بحالت خودرو ممکن است به ارتفاع ده متر برسد ولی چون برگ‌های آن را همه ساله می چینند پرورش یافته از دو متر بلندتر نمیشود. در نقاط معتدل و نسبتاً مرطوب میروید و پس از بعمل آوردن برگ‌های آن چای معمولی بدست آید که دارای ماده Theine شبیه بکافئین است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - Oxyde de fer.

چایان.

(اخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان که در ۷ هزارگزی جنوب باختری قصبه بهار و ۲ هزارگزی جنوب شوسه همدان به کرمانشاه واقع است و محلی کوهستانی و سردسیر است و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه،

محصولش غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چایان.

(اخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان که در ۲۴ هزارگزی باختر قصبه رزن و ۶ هزارگزی جنوب دمق واقع شده، جلگه و سردسیر است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دمق و چشمه، محصولش غلات، لبنیات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است و تابستان از دمق اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چایاندن.

[د] (مص) چایاندن. بسرما دادن. سرما خوراندن. سرما خوراندن. بزکام و سرما خوردگی مبتلا کردن. سرما دادن ||. سرد کردن چیزی را. سرد کردن میوه یا مشروب بوسیله گذاشتن در یخچال یا نهادن یخ پهلوی آن.

چایاندن.

[د] (مص) رجوع به چایاندن شود.

چای باسار.

(اخ) نام دهی است از دهستانهای چهارگانه بخش پلدشت شهرستان ماکو که در قسمت باختری بخش واقع و موقعیت طبیعی آن جلگه و کوهستانی است هوایش در قسمتهای جلگه گرمسیر و در قسمت کوهستانی معتدل است و بعلت وجود رودخانه و باتلاق مالاریائی میباشد. آب قراء دهستان از رودخانه های ارس زنگمار، ساری سو و چشمه سارها تأمین میگردد و بعضی از قراء از آب قنات و چاه نیز استفاده مینمایند. محصولات عمده آن غلات و پنبه میباشد. ساکنین این دهستان اکثر شیعه و ترکی زبانند ولی بعلت دادوستد با عشایر عموماً بزبان کردی آشنا هستند. صنایع دستی زنان جاجیم، گلیم و جوراب بافی است از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۵۵۰۰ تن می باشد و قراء مهم آن شوت (مرکز دهستان) پورناک، فتاح کنده و قره یاق است. راههای عمده آن شوسه (از پلدشت بماکو) و نیمه شوسه (از پلدشت بمرگنا) است. در بعضی قراء این دهستان ایل جلالی قشلاق میکنند و در ۱۵ فروردین ماه به کوه های ییلاقی عزیمت مینمایند. نام این دهستان بعلت وجود رودخانه های معروف بچای باسار مشهور گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای باغی.

(اخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۵۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۳ هزارگزی خاور شوسه مراغه به میاندوآب واقع شده است، دره معتدل و مالاریائی است و ۳۸۷ تن سکنه دارد آبش از رودخانه مروی، محصولش غلات، کشمش، بادام و زردآلو، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای بچار.

[ب] (اخ) دهی است جزء دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش که در ۵ هزار گزی جنوب شوسه انزلی به آستارا واقع شده. جلگه، معتدل مرطوب و مالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از سفارود، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای پاره.

[ر] (اخ) نام دهستانی است از بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی، کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است. رودخانه مهم این دهستان عبارت از رود آق چای است که از کوههای مرزی ایران و ترکیه سرچشمه گرفته پس از عبور از دهستان الوندوسکمن آباد داخل این دهستان میشود و پس از مشروب نمودن زمین های زراعتی در قریه مراکند به قطورچای ملحق شده سپس به رودخانه ارس می ریزد. قنوات و چشمه سارهای گوارا در این دهستان وجود دارد که بمصرف آشامیدن و زراعت میرسد. از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که در حدود ۱۶۳۵۵ تن سکنه دارد. شغل عمده اهالی این منطقه کشاورزی و نگاه داری اغنام و احشام است. قراء مهم آن عبارت است از قره ضیاءالدین (مرکز بخش دهستان) چورس، زنگلان پائین، حاجی لر، مراکند، نعلبند و بسطام. محصولات و صادرات عمده دهستان: غلات، حبوبات، روغن و پشم است. راه شوسه خوی - ماکو از این دهستان عبور میکند و بقرائی که در مسیر شوسه مزبور واقعند میتوان در تمام فصول اتومبیل برد و اکثر راههای دهات دیگر ارا به روند که در فصل تابستان با مختصر تعمیر میتوان مورد استفاده قرار داده و مابقی راههای قراء مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

چای پز.

[پ] (نف مرکب) چای پزنده. پزنده چای. چایچی. قهوه چی. چای فروش.

چای پزخانه.

[پ] (ا مرکب) چای خانه. قهوه خانه. محل کسب قهوه چی. جای خوردن چای.

چای پزی.

[پ] (حامص مرکب) قهوه چی گری. چای چی گری. چای دهی. چای فروشی.

چای تلوار.

[ت] (اخ) دهی است از دهستان کله بوز بخش میانه شهرستان میانه که در ۲۱ هزار گزی جنوب باختری میانه و ۱۲ هزار گزی خط آهن میانه بمراغه و ۲۱ هزار گزی راه شوسه تبریز میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، پنبه، برنج و بادام، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چایجان.

(اخ) دهی است جزء دهستان سیاهکل رود، بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری رودسر و یک

هزارگری شوسه رودسر به شهبوار، نزدیک دریا واقع شده. جلگه و مرطوبست و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر سیاهکل رود و آب چشمه، محصولش برنج، لبنیات و چای، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. شعبه شیلات هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای چی.

(ص مرکب) چای پز. چای فروش. قهوه چی.

چای خانه.

[ن / ن] (ا مرکب) چای پزخانه. قهوه خانه. کافه. محل چای خوردن ||. جاهایی در بین راه و کنار جاده کاروانی که سابقاً اسب های کالسکه را در آنجا عوض میکردند.

چای خطائی.

[خ] (ا مرکب) نباتی است ساقش زیاده بر دو ذرع و سرخ و برگش مایل به بنفشی گرم باعتدال و تر و ملین و منضج و مقوی هاضمه و ضماد شحیه او جهت اورام صلبه و تسکین درد بواسیر نافع و نطول او معرق و منوم و مضر معده بارد رطب و مصلحش بادیان خطائی و رازیانه است و ابن تلمیذ گوید که چای قرصی است که از چین می آورند و مسهل و دافع ضرر شراب است و از کتاب اخبارالصین ظاهر می گردد که نباتی است شبیه برطبه و خوشبو و با اندک تلخی، که از جوشیدن تلخی او زایل می شود و طبیخ او مسکن التهاب و صاف کننده خون است. (تحفه حکیم مؤمن).

چای خوری.

[خو / خ] (حامص مرکب) خوردن چای. نوشیدن چای. چای آشامی. چای نوشی.

چایخوری.

[خو / خ] (ا مرکب) اسباب چای خوری. آلات چایخوری. وسائل چایخوری. سرویس چای خوری، که مرکب است از ۶ یا ۱۲ یا ۲۴ پاره ظرف مخصوص چای خوردن.

چایدان.

(ا مرکب) یا چایدون در تداول عامه. جای نگه داشتن چای خشک. ظرفی که چای خشک را در آن نگاه دارند.

چای دره.

[دَر] (اخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۲۵ هزارگری شمال خاوری مشهد، سر راه مالرو عمومی مشهد بکلات واقع شده. جلگه و سردسیر است و ۵۱۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

چایرلو.

[ی] (اخ) دهی است جزء دهستان ایجرود بخش حومه شهرستان زنجان که در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری زنجان، سر راه عمومی زنجان به صائین واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۵۲۳ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، انگور و میوه جات شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای سودان.

(اخ) دهی است از دهستان باوی، بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۲۳ هزارگزی جنوب راه اهواز به هفتگل نزدیک کوه مشرفه واقع شده. دشت و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش در تابستان اتومیل رو است ساکنین این ده از طایفه عمود هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

چایش.

[ی] (امص) چاییدگی. سرماخوردگی.

چایشلو.

[ی] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای دره جزاب که هوای خوب دارد و چهار فصلش معتدل است. ملک رعیت است و اهالی آن بعضی گوسفنددار و برخی زارعند. دو رشته قنات دارد، محصولش غله و خربزه است و در صورت بارندگی انگور فراوانی در آنجا بعمل می آید». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۵).

چای صاف کن.

[ک] (نف مرکب، ا مرکب) (۱) چای صافی. صاف کننده چای. آلت مخصوص صاف کردن چای. رجوع به چای صافی شود. (۱) .Passoire a the –

چای صافی.

(۱) مرکب) چای صاف کن. رجوع به چای صاف کن شود.

چای فروش.

[ف] (نف مرکب) چای فروشنده. فروشنده چای. آنکه چای فروشی را پیشه و شغل خود سازد. معامله گر چای ||. چای چی. چای پز. قهوه چی.

چای قشلاق.

[ق] (اخ) دهی است از جزء دهستان اوریاد بخش ماه نشان شهرستان زنجان که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری ماه نشان و

۳۰ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۹ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از رودخانه علم کندی، محصولش غلات، بنشن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی و راهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چایقوشان.

(اخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری هسجین و ۴۰۵۰۰ گزی راه شوسه هروآباد بمیان واقع شده. کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۱۷ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از رودخانه محلی، محصولش غلات و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای کار.

(نف مرکب) چای کارنده. کارنده چای. کشت کننده چای. زارع چای. آنکه چای کاری کند و در کشت و زرع چای اطلاع و بصیرت دارد (||. اخ) لقب شاهزاده کاشف السلطنه که در زمان سلطنت مظفرالدین شاه میزیسته و هم او برای نخستین بار بذر چای را از کشور چین با خود بایران آورده و کشت چای را در کشور ایران و در اراضی گیلان بمرحله آزمایش و عمل درآورده است. رجوع به کاشف السلطنه در همین لغت نامه شود.

چای کاری.

(حامص مرکب) عمل چای کار. کشت و زرع چای.

چای کسن.

[ک س] (اخ) دهی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری مرند و ۱۴۵۰۰ گزی راه شوسه جلفا به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۵۹۰ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از رودخانه و قنات، محصولش غلات، حبوبات و صیفی، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای کند.

[ک] (اخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان که در ۲۷ هزارگزی جنوب ماه نشان و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از رودخانه قشلاق جوق، محصولش غلات، یونجه و قلمستان، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای کندی.

[ک] (اخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۳۲ هزارگزی شمال ورزقان و ۳۰ هزارگزی راه ارابه رو تبریز به اهر واقع شده. کوهستانی است و ۱۲۸ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از رودخانه ونستان، محصولش غلات، انگور، انار و انجیر، شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی بافتن جاجیم های نفیس و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

جای کندی.

[ک] [اخ] دهی است جزء دهستان گرمادوز، بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۱۰۵۰۰ گزی خاور کلیبر و ۱۰۵۰۰ گزی راه شوسه اهر به کلیبر واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مفاس و چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جای کندی.

[ک] [اخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۳۵۵۰۰ گزی باختر اهر و ۱۳۵۰۰ گزی راه شوسه تبریز به اهر واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۴۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه سرند، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی گلیم بافی و راهش مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جای کندی.

[ک] [اخ] دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۷ هزار گزی جنوب ورزقان و ۶۵۰۰ گزی راه ارا به رو تبریز به اهر واقع شده، کوهستانی و معتدل است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چایکوفسکی.

[کُف] [اخ] (۱) پیوتر ایلئیچ. آهنگساز بزرگ روس، در تاریخ ۷ ماه مه سال ۱۸۴۰ م. متولد شده و در ۶ ماه نوامبر سال ۱۸۹۳ در گذشته است. زادگاه وی دهی بود که اکنون شهر «وتکینسک» نامیده میشود و جزء جمهوری «اودمورت» میباشد. پدر چایکوفسکی مهندس معدن و رئیس کارخانه فلزسازی بود. چایکوفسکی از زمان کودکی نواختن پیانو را فراگرفت. وی در سال ۱۸۵۹ مدرسه حقوق را در شهر «پترزبورگ» پایان رساند و در وزارت دادگستری مشغول کار شد و نخستین آزمایشهای او در تصنیف قطعات موسیقی مربوط بهمان زمان است. در سال ۱۸۶۱ چایکوفسکی وارد کلاس های انجمن موسیقی روسیه شد و این کلاس ها در سال ۱۸۶۲ مبدل به کنسرواتوار «پترزبورگ» گردید. نامبرده از استادانی چون «ن. ای. زارمبا» و «آ. گ. روبینشتین» قسمت های مختلف موسیقی و تصنیف موزیک را می آموخت و در سالهایی که در کنسرواتوار مشغول تحصیل بود چند اثر سمفونیک تصنیف کرد که اوورتور «توفان رگباری» از همه مهمتر است. چایکوفسکی در ماه دسامبر سال ۱۸۶۵ کنسرواتوار را با امتیاز عالی تمام کرد و بعنوان رساله خود «کانتانی» را از روی قصیده معروف «بسوی شادی» اثر «ف. شیلر» تصنیف و ارائه نمود. در اوایل سال ۱۸۶۶ چایکوفسکی بشعبه انجمن موسیقی روسیه در مسکو دعوت شد که تئوری موسیقی را درس بدهد و کلاسهای موسیقی انجمن در پائیز همان سال مبدل به کنسرواتوار مسکو گردید. در سال ۱۸۶۶ سمفونی اول موسوم به «تخیلات زمستان» و در سالهای ۱۸۶۷ - ۱۸۶۸ اوپرای «سردار» را طبق نمایشنامه «رؤیای رود ولگا» اثر «آ. ن. آستروفسکی» تصنیف کرد و این اوپرا نخستین بار در تاریخ ۳۰ ژانویه سال ۱۸۶۹ در تئاتر بزرگ مسکو نمایش داده شد. وی در سال ۱۸۶۸ منظومه سمفونیک تحت عنوان «فاتوم» (تقدیر) تنظیم کرد. و در همین زمان آهنگساز مزبور مقداری پیس های مخصوص پیانو و رومانس تصنیف کرد و برای نواختن متجاوز از ۵۰ آواز ملی روسی با پیانو (چهار دستی) نوت ساخت. در سال ۱۸۶۸ با عده ای از آهنگسازان جوان

«پترزبورگ» یعنی اعضای انجمن موسیقی «بالا-کی رف» (موسیقی دان معروف) که به «گروه توانا» شهرت داشتند دوست شد. چایکوفسکی از راهنمایی های «بالا-کی رف» پیروی کرده، در سال ۱۸۶۹ اوورتور-فانتزی «رومئو و ژولیت» را از روی نوشته شکسپیر ساخت. چایکوفسکی به آثار تاریخی ملی توجه داشت و بهمین سبب بساختن آثاری مانند: اوپرای «آپریچنیک» (فدائیان تسار) از روی تراژدی «لاژچنیکوف» و اوپرای «واکولا-آهنگر» از روی داستان «شب قبل از میلاد مسیح» اثر «ن. و. گوگول» و موزیک برای نمایشنامه «دختر برفی» اثر «آ. ن. آستروفسکی» و بالت «دریاچه درنا» (۲) و سمفونی های دوم و سوم و فانتزی سمفونیک «توفان» از روی اثر «شکسپیر» و آثار زیاد دیگر اشتغال ورزید. در سال ۱۸۶۸ نخستین بار بعنوان نقاد موسیقی در مطبوعات بنگارش مطالب انتقادی پرداخت و در سال ۱۸۷۱ بر اثر تجربیات آموزشی که اندوخته بود کتاب درسی در رشته هارمونی (هم آهنگی) را تألیف و منتشر کرد. در سال ۱۸۷۷ لطمه روحی شدیدی باو وارد شد و نامبرده از کرسی استادی کنسرواتوار کناره گیری کرد و در پائیز سال ۱۸۷۸ کنسرواتوار را بکلی ترک گفت. پس از آن غالباً یا در دهکده یا در خارج روسیه زندگی میکرد و بیشتر اوقات خود را در سویس و ایتالیا میگذراند. تصنیف سمفونی چهارم در سال ۱۸۷۷ و اوپرای «یوگنی - آتنگین» از روی رمان «پوشکین» از موفقیت های مهم زندگانی او است. پس از آن وی در سالهای ۱۸۷۸ - ۱۸۷۹ اوپرای «دوشیزه اورلئان» از روی اثر «ف - شیلر» و اوپرای «مازه پا» را از روی منظومه «پوشکین» با آثار متعدد دیگر بوجود آورد. در سال ۱۸۸۵ چایکوفسکی بسمت مدیر شعبه انجمن موسیقی روسیه در مسکو انتخاب گردید. در آن موقع شهرت او جهانگیر شده بود و از همان تاریخ نامبرده حومه شهر کوچک «کلین» را برای اقامت دائمی خود انتخاب کرد و در سال ۱۸۹۲ در داخل آن شهر عمارت کوچک دو اشکوبه ای برای سکناى خود اجاره نمود. در سالهای آخر عمر چایکوفسکی بکار رهبری ارکستر اهمیت زیاد میداد و در ۱۹ ژانویه سال ۱۸۸۷ هنگام اولین نمایش اوپرای «چارق کوچولوها» (ساخته خود او) شخصاً آن را رهبری میکرد. در سالهای ۱۸۸۷ - ۱۸۸۹ چایکوفسکی دو سفر نمایشی بزرگ به ممالک اروپا نمود و در کشورهای آلمان، چک، فرانسه و انگلستان هنرنمایی کرد. در بهار سال ۱۸۹۱ باایالات متحده امریکا سفر کرد و چند کنسرت سمفونیک را رهبری نمود. در سال ۱۸۹۲ بعضویت وابسته فرهنگستان (آکادمی) هنرهای زیبا، ضمیمه انستیتوی فرانسه انتخاب شد و در سال ۱۸۹۳ عنوان دکتری افتخاری دانشگاه کمبریج بوی اعطاء گردید. از سال ۱۸۸۵ بعد بزرگترین آثار چایکوفسکی بوجود آمده است، از قبیل: اوپرای «ساحره» و «بی بی پیک» از روی منظومه «پوشکین» و «یولانتا» از روی درام «دختر رنه شاه» اثر «هرتس» و «پریروی خفته» و «شچلکونچیک» و سمفونی های پنجم و ششم موسوم به «سمفونی پاته تیک» و سمفونی برنامه ای «مانفرد» از روی اثر «ج. بایرون» و اوورتور فانتزی «هاملت» از روی اثر «شکسپیر» و «خاطرات فلورانس» برای سازهای سیمی و یک سری پیس های مخصوص پیانو و رومانسها و چندین اثر دیگر. در تاریخ ۱۶ اکتبر سال ۱۸۹۳ در پترزبورگ نخستین بار سمفونی ششم چایکوفسکی تحت رهبری خود او اجرا شد و چند روز بعد این آهنگساز نامی سخت بیمار شد و در همین بیماری درگذشت. جنازه او در دیر بزرگ «آلکسارو نفسکایا» در «پترزبورگ» بخاک سپرده شده است. (۱ - ۲). Tchaikovsky - اسم این بالت را از زبان فرانسه به فارسی «دریاچه قو» ترجمه کرده اند و درست نیست.

چایکان.

(اخ) ده مخروطه ایست از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چایمان.

(امص) چاییدگی. زکام. سرماخوردگی. نزله. سطاع. لبطه. رجوع به چاییدگی و زکام و سرماخوردگی شود.

چایمان کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) چاییدن. سرما خوردن. سرما خوردگی مبتلا شدن. زکام کردن. نزله کردن. رجوع به چاییدن و سرما خوردن و زکام کردن شود.

چایمان کرده.

[کَدَ / دِ] (ن مف مرکب) چاییده. زکام زده. مزکوم. سرما خورده. سطاعی. رجوع به چاییده و سرما خورده شود.

چای ملیعو.

[م] (اخ) ده کوچکی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۸ هزار گزی جنوب اهواز و ۲ هزار گزی باختر راه آهن اهواز به بندر شاهپور واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاییدگی.

[دَ / دِ] (حامص) چایمان. زکام. سرما خوردگی. نزله. رجوع به چایمان و زکام و سرما خوردگی شود.

چاییدن.

[د] (مص) چایمان کردن. زکام کردن. چاهیدن. (ناظم الاطباء). سرما خوردن. (ناظم الاطباء). نزله کردن. رجوع به چایمان کردن و زکام کردن و سرما خوردن و سرد شدن شود || سخت سرد شدن چیزی، مانند مشروب و مواد غذایی در مجاورت یخ یا درون یخچال.

چاییده.

[دَ / دِ] (ن مف) چایمان کرده. زکام کرده. سرما خورده. مزکوم. سطاعی. مضئود. رجوع به چایمان کرده و سرما خورده شود || سرد شده. سخت سرد شده.

چئچسته.

[چَ عِ چَ تَ] (اخ) (۱) نام دریاچه ارومیه است. مؤلف «مزدیسنا» در توضیح لغت «خنجست» نویسد: «در اصل میبایست «چیچست» باشد چه در اوستا «چئچسته» نام دریاچه ارومیه است». (مزدیسنا تألیف دکتر معین چ ۱ حاشیه ص ۲۰۸)... (طبق سنت) تولد زرتشت در حدود دریاچه چئچسته آذربایجان که در قلمرو اقوام آریائی بود اتفاق افتاد. (از مزدیسنا ص ۹۶). رجوع به چیچست و چیچست شود. (۱) - Ciaeciasta.

چبان.

[چَ] (۱) ریش و قرحه و دنبل. (ناظم الاطباء).

چبان.

[چ] (اخ) تیره ای از ایل اینانلو، که از ایلات خمسه فارس میباشد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

چبتن.

[چ ت] (ا) انبانچه را گویند، و بجای تای قرشت یای حطی هم آمده است (۱). (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). انبانچه. (ناظم الاطباء). (۱) - ظ. مصحف چین. (از حاشیه برهان چ معین).

چیچرغه.

[چ چُغ / غ / غ] (ا) تازیانه. (فرهنگ شعوری ص ۳۵۳).

چیچله.

[چ چَل / ل / ل] (امص) (۱) لغزش. سر خوردن روی یخ. (فرهنگ شعوری): در همه جا او نشود در خله راست روان را نبود چیچله. (از فرهنگ شعوری). (۱) - Glissade.

چبدر.

[چ د] (اخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاور اشترینان، کنار راه مالرو خشک دره واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چبدره.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه ای است از محال سجاس رود زنجان که خالصه دیوانی و قدیم النسق است. اراضی آن از چشمه مشروب میشود، هوایش بیلاقی و محصولش غله دیمی و آبی است و ده خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).

چسیدن.

[چ د] (مص) مقلوب چسیدن، و آنرا چفسیدن نیز گفته اند، چه «با» و «فا» بیکدیگر بدل شوند. (انجمن آرا). رجوع به چسیدن شود.

چفت.

[چ غ] (۱) (ا) نهالی و لحاف و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه دار که کهنه و مندرس شده و از هم پاشیده باشد. (برهان). نهالی و لحاف و امثال آنها که پنبه دار باشند و کهنه و فرسوده شده باشد. (انجمن آرا) (آندراج). و آن را چبغوت، باواو، نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). نهالی و لحاف و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه آکنده را گویند که بس کهنه و نیک فرسوده گشته و از هم

ریخته و ضایع شده باشد. (جهانگیری): آن ریش نیست چبغت دلاله خانه هاست وقت جماع زیر حریفان فکندنی است.؟ (از جهانگیری). رجوع به چبغوت شود. (۱) - مؤلف جهانگیری نویسد: «این لفظ از فارسی ترکستان است و از مردم جنوب بخارا و سمرقند تحقیق شد که این لفظ به تقدیم بآء بر غین است، اگرچه اهل لغت آنرا با تقدیم غین بر بآء ضبط کرده اند». لیکن در فرهنگ اسدی «چبغوت» به تقدیم غین، در معنایی نزدیک به همین معنی ضبط شده است.

چبغوت.

[چُ ب] (ا) چبغت. جامه و کهنه لحاف پاره پاره باشد. (برهان). نهالی و لحاف و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه دار که مندرس و کهنه و پاره پاره و از هم پاشیده شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به چبغت شود.

چبق لو.

[چُ ب] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای توابع خرقان است که نصف زراعت آن دیمی و نصف آبی میباشد. در پائین این آبادی امامزاده ای مدفون است بنام امامزاده اسماعیل، که اهالی ده عقیده دارند این امامزاده پسر بلاواسطه حضرت امام زین العابدین علیه السلام است و کرامات بسیار از او دیده شده و بهمین مناسبت نیاکان محمدحسین خرقانی که مالک قدیم این قریه بوده اند بقعه ای برای این امامزاده ساخته آب و ملک مخصوص وقف آن کرده اند و فعلاً این محل قربانگاه دهات اطراف است و اهالی دهات از چهار پنج فرسخی سالی دو بار زن و مرد به اینجا می آیند و گوسفند آورده قربانی میکنند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).

چبق لو.

[چُ ب] (اخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۴۸ هزار گزی خاور بیجار و ۳ هزار گزی رودخانه تلوار واقع شده. تپه ماهور و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی، محصولش غلات، لبنیات، انگور و سنجد، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چبق لو.

[چُ ب] (اخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۲۸ هزار گزی شمال باختری قره آغاج و ده هزار گزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و نخود، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چبک.

[چُ ب] (اخ) بالا و پائین، دهستانی است جزء حومه بخش لشت نشای شهرستان رشت که در ۵ هزار گزی باختر لشت نشا واقع شده. جلگه و مرطوبست و ۹۷۰ تن سکنه دارد. آبش از نورود و سفیدرود. محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و مکاری و راهش مالرو است. در اصطلاح اهالی چبک پائین به سمیعی و چبک بالا به شفییعی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چیلان.

[چ] (۱) (ا) جبلان. سر موزه که بتازیش «جرموق» خوانند. (آندراج). چپلان. و رجوع به چپلان و جبلان شود. (۱) - مؤلف آندراج نویسد: در جاهای دیگر بجیم تازی آمده لیکن در بعضی فرهنگها با چ و پ (دو حرف پارسی) ضبط کرده اند.

چپلوس.

[چ] (ص) مخفف چاپلوس است که چرب زبان و فریبنده باشد. (برهان) (آندراج). چاپلوس. چرب زبان و فریبنده. (ناظم الاطباء). رجوع به چابلوس و چاپلوس و چپلوس شود.

چین لو.

[چ ب] [اخ] دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۳۷ هزارگزی خاور مراغه و یک هزارگزی شمال راه ارابه رو مراغه بقره آغاج واقع شده. کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است و ۴۸۴ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش غلات و نخود، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چینلول.

[] (ترکی، ا) (۱) صالنجق. (فرهنگ شعوری). تاب. الاکلنگ. (۱) - Balancoire.

چبود.

[چب و] (ادات استفهام مرکب) مخفف «چه بود» [چ ب و]. چه بود. چه باشد: پس محل وحی باشد گوش جان وحی چبود گفتن از حس نهان. مولوی. کیمیا سدیست چبود کیمیا معجزه بخشی است چبود سیمیا. مولوی. گاو کبود تا تو ریش او شوی خاک چبود تا حشیش او شوی. مولوی. جبر چبود بستن اشکسته را یا پیوستن رگ بگسسته را. مولوی.

چبوق.

[چ] (ترکی، ا) آبریز و میزاب ||. چپق که در آن توتون ریخته میکشند. (ناظم الاطباء). رجوع به چپق شود.

چبوق کشیدن.

[چ ک / ک د] (مص مرکب) چُپُق کشیدن. (ناظم الاطباء).

چبیره.

[چ ر / ر ا] (۱) (۱) چبیره. بمعنی جمع. (برهان) (جهانگیری). جمعیت سپاه و مردم باشد. (برهان). اجتماع مردم در کاری. (انجمن آرا) (آندراج). اجتماع و ازدحام مردم و سپاه. (ناظم الاطباء) (||). ص) جمع گردیده و ساخته شده. (برهان). آماده و مهیا. ساخته و پرداخته شده. (ناظم الاطباء). سنجیده و جمع شده. (فرهنگ نظام): بفرمودشان تا چبیره شدند (۲) هژبر ژیان را پذیره شدند. فردوسی (از فرهنگ نظام). پذیره شدن را چبیره شدند سپاه و سپهد پذیره شدند. فردوسی. سحرگاهان زند تندر تیره وز او لشکر کند سرما چبیره. قطران (از جهانگیری). رجوع به چبیره و چبیره شود. (۱) - این لغت در فرهنگ اسدی با «چ» و «پ» و در بعضی

فرهنگ ها با «ج» و «ب» ضبط شده است. (۲) - ن ل: چپیره. جبیره.

چبین.

[چ / چَب بی] (۱) طبقی را گویند که از چوب بید بافته باشند. (برهان) (۱) (جهانگیری). طبقی که از چوب بافته باشند. (انجمن آرا) (آندراج). طبقی که از شاخه های باریک درخت بید سازند. جبین. چبین. سبد. طبق. سله: بگسترده کرباس و چبین نهاد به چبین بر آن نان کشکین نهاد. فردوسی (از جهانگیری). رجوع به جبین و چبین شود. (۱) - مؤلف برهان نویسد: «به این معنی بضم اول هم آمده است، و با بای فارسی نیز گفته اند» و صاحب انجمن آرا و آندراج نویسد: «بضم اول و با بای فارسی نیز صحیح است و آن در اصل چوبین بوده و او آن را حذف کرده اند».

چپ.

[چ] (۱) (ص، ا) معروف است که نقیض راست باشد. (برهان). نقیض راست. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مقابل راست. برابر راست. یسار که مقابل یمین (راست) باشد. آیسیر و یسری که مقابل راست (ایمن و یمنی) باشد. سمت مقابل راست. طرف چپ. سوی چپ. جانب چپ. طرف دست چپ. میسره، که مقابل میمنه (طرف راست) باشد: بیاغ اندر، آوردگاهی گرفت چپ و راست هرگونه راهی گرفت. فردوسی. نماند ایچ بر نیزه بند و سنان بچپ بازبردند هر دو عنان. فردوسی. چو از قلب شاپور لشکر براند چپ و راستش و یژگان را بخواند. فردوسی. اگرچه زینجا تا جای ما رهی است دراز ز راست وز چپ ما دشمنان و ما بمیان. فرخی. از چپ راه قلعه مندیش پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). از بهر گفتگوی ز کار جهان و خلق گفتند گونه گون و دویند چپ و راست. ناصر خسرو مانده همیشه بگل اندر درخت باز دوان جانوران چپ و راست. ناصر خسرو. بسیار نظر کرد چپ و راست دلم چپ داد بتان را و دلم خواست ترا. نظامی عروضی. چو بهمین به زابلستان خواست شد چپ آوازه افکند و از راست شد. سعدی (بوستان). یکی نیشکر داشت بر طبقری چپ و راست گردید بر مشتری. سعدی (بوستان). خون روان شد همچو سیل از چپ و راست کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست. مولوی. از آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست چنان رسد که امان از میان کران گیرد. حافظ. - چپ بودن؛ ناراست بودن. (ناظم الاطباء). - چپ بودن خواب زن؛ کنایه است از خلاف شدن آنچه زن در خواب بیند. و در اصطلاح عامه چون خواهند به کسی گویند که آنچه تو می پنداری یا می اندیشی بر خلاف آن واقع خواهد شد، یا آنچه تو آرزو داری عکس آن بوقوع خواهد پیوست، گویند: خواب زن چپ است؛ یعنی پندار تو مطابق واقع نیست، یا آنچه روی دهد عکس مراد و مقصود تست || بی اصول شدن ساز و گویندگی را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بیرون شدن خنیاگر از دستگاه و راه موسیقی (|| ص) دغاباز. (آندراج). مخالف و ناسازگار. (آندراج). ناموافق و ناهموار. (ناظم الاطباء). ضد. دشمن. بدخواه. شوم: با ظهوری نگشت راست فلک داد از دست طالع چپ ما. ظهوری (از آندراج). برای آنکه شود کار دشمن ما راست چه راست است که در طالع چپ ما نیست. ظهوری (از آندراج ||). کج. معوج. کج و چوله: قامتش راست بود سرو سهی بالا چپ راست را در چمن حسن چه نسبت با چپ دعوی راستی طبع مکن گو بر ما آنکه خرچنگ صفت آمده سرتاپا چپ. شفائی (از آندراج ||). آنکه با دست چپ بهتر از دست راست کار کند. کسی که کارهای دست راست را چون خط نوشتن، تیر انداختن، نخ در سوزن کردن، چوگان زدن و غیره با دست چپ انجام دهد. آن کس که بدست چپ بیشتر کار کند و بهتر از عهده انجام کار برآید. احدل. حدلاء. اعسر. چپه دست. چپ چپکی. چپ دست. چپ بودن. با دست چپ کار کردن. (ناظم الاطباء): بنات النعش گرد او همی گشت چو اندر دست مرد چپ فلاخن. منوچهری ||. احوال. لوچ. کلاثره. دوبین. کج بین. کلیک. چشم گشته. کره چشم. چشم کج. آنکه چشمش پیچیدگی دارد و مردمک چشمش راست نایستد. آنکه چشمش چپ است. - چپ بودن؛ احوال بودن.

(ناظم الاطباء (||)). اصطلاح سیاست) تندرو در سیاست. آن کس که با رژیم موجود کشورش یا با سیاست دولتش موافق نیست. مفرط در تجددطلبی. آنکه از وضع موجود ناراضی است و طرفدار تغییر و تحول است. دست چپی. چپی (۲). رجوع به چپی و دست چپی شود. - از پهلوی چپ آفریده شدن؛ کنایه از مکر و حيله داشتن و فریبکار بودن: زن از پهلوی چپ گویند برخاست نیاید هرگز از چپ راستی راست. نظامی. زن از پهلوی چپ شد آفریده کس از چپ راستی هرگز ندیده. جامی. رجوع به پهلو شود. - از دنده چپ برخاستن؛ کنایه از بدخلق بودن و بدخلقی نمودن. بد آوردن. با مشکلات و موانع برخورد کردن. رجوع به دنده شود. - به چپ چپ، به چپ گرد؛ اصطلاحی است در تعلیمات سربازی و حرکات ورزش، که فرمانده یا معلم ورزش حرکت یا چرخیدن بسمت چپ را فرمان دهد. - به کوچه علی چپ زدن؛ کنایه از تجاهل ورزیدن. اظهار بی خبری و بی اطلاعی در امری کردن. خود را به ناآشنایی و ناشناسی زدن. رجوع به کوچه شود. - پهلوی چپ؛ طرف چپ. یعنی آن طرفی که قلب در آن واقع شده. (ناظم الاطباء). - چپ از راست شناختن؛ بسن رشد و تمیز رسیدن. (امثال و حکم دهخدا): چون چپ خود ز راست بشناسد و آنچه خواهند خواست بشناسد. اوحدی (از امثال و حکم). - چپ از راست ندانستن؛ طفل نابالغ بودن. عقل و تمیز نداشتن. جاهل و بی سواد بودن: چون عراقی که دست راست خود را از چپ نداند. (تاریخ بیهقی). بطفلی درم رغبت روزه خاست ندانستی چپ کدام است و راست. سعدی (بوستان). - چپ چپ نگاه کردن؛ چپ چپ در کسی نگریستن. کنایه است از بخشم نگریستن یا از روی نفرت و کین در کسی دیدن. - چشم چپش به کسی افتادن؛ کنایه از عداوت ورزیدن با کسی. بغض و کینه داشتن با کسی. و رجوع به چشم شود. - چپ لشکر؛ اصطلاحی در تعبیه سپاه، میسره سپاه که مقابل میمنه (راست) است: بین از چپ لشکر و دست راست که تا از میان بزرگان کجاست. فردوسی. چپ لشکرش را به گرشاسب داد ابر میمنه سام یل با قباد. فردوسی. رجوع به چپ شود. - راه چپ کردن؛ کنایه از بی اعتنایی کردن: راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم غنچه ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت. طالب آملی (از آندراج). رجوع به راه شود. - لقمه چپ کردن؛ کنایه از تند و باعجله غذا خوردن. مقدار زیادی از غذا و طعام را بزودی و باشتاب بلعیدن. رجوع به لقمه شود ||. دست چپ. دستی که در پهلوی چپ میباشد. (ناظم الاطباء): چو چپ راست کرد و خم آورد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست. فردوسی. تیرم همه بر نشانه شد راست هر چند کمان به چپ کشیدم. خاقانی. اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ، جمشید بود، وی را پرسیدند که چرا زینت به چپ دادی و فضیلت راست راست. گفت: آنرا زینت راستی بس است». (گلستان سعدی). رجوع به دست چپ شود. (۱) - گاه در شعر به ضرورت وزن «پ» مشدد خوانده می شود. (۲) - ظاهراً مبدأ پیدایش این اصطلاح سیاسی کشور انگلستان و پس از آن کشور فرانسه است، چه نخست در انگلستان پس از تأسیس حکومت پارلمانی و تشکیل مجلس عوام نمایندگان حزب اقلیت در سمت چپ مجلس نشستند و در فرانسه نیز پس از انقلاب کبیر و تأسیس جمهوری و تشکیل مجلس، طرفداران اصلاحات و تندروان و خطیبانی از قبیل میرابو سمت چپ مجلس را برای نشستن انتخاب کردند و از آن پس اصطلاح «چپ» و «چپی» و «دست چپی» در محاورات و مقالات سیاسی معمول گردید، و تندروان و اصلاح طلبان افراطی باین صفت موصوف شدند. رجوع بتاریخ انقلاب کبیر فرانسه تألیف آلبر ماله شود.

چپا.

[چ] (۱) سمت یسار و طرف چپ. (ناظم الاطباء).

چپات.

[چ / چپ پا] (۱) طپانچه را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). سیلی. (ناظم الاطباء).

چپاتی.

[چ] (۱) مخفف «چپاتی» است که نان تنک فطیر باشد که بر روی تابه پزند. (برهان). نان تنک فطیر که بدست پهن ساخته پزند. (آندراج). منسوب به «چپات» که در فارسی تپانچه را گویند، چون ضرب دست به نسبت کلیچه زیاده میخواید لهذا «چپاتی» گفتند. (آندراج) (غیاث). چپاتی. (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). نان تنک و فطیر که بر روی تابه پزند. (ناظم الاطباء). نانی که با زدن دست چانه اش پهن میشود. (فرهنگ نظام).

چپار.

[چ] (ص) هر چیز دورنگ باشد عموماً. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). هر چیز دورنگ را گویند. (جهانگیری). اعرم. (منتهی الارب): فلفل و زردچوبه روی نمک بر نسیج چپار فضله کک. دهخدا (دیوان ص ۲۰). کبوتری سبز که خالهای سیاه بر بدن داشته باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). اسبی که نقطه‌ها و گل‌های سیاه یا غیر رنگ خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). اسبی را گویند که خلاف لون بدن نقطه‌ها بر اندامش بود. (جهانگیری). بعربی ابرش خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). اسب ابرش. (ناظم الاطباء). فرس ابرش. (منتهی الارب). مُلَمَّع. (منتهی الارب). فرس بریش. (منتهی الارب). خال خال. خال خالی: گُل گُل. ابلق. رجوع به ابلق و ابرش و بریش و ملمع شود.

چپاره.

[چ ر / ر] (۱) جامهء کهنه. (فرهنگ شعوری).

چپاغ.

[چ / چ] (۱) (۱) نوعی از ماهی باشد. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). سایه و ظل. نیام و غلاف. (ناظم الاطباء). (۱) - در ترکی چپاق (ماهی کوچک) و چپاخ. (از حاشیهء برهان چ معین).

چپان.

[چ / چپ] (۱) لباس کهنه و مندرس را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری).

چپان.

[چ] (نف، ق) در حال چپاندن. تپان. چپانده. فشاردهندهء بزور چیزی را در جایی.

چپان.

[چ] (۱) شبان. چوپان.

چپاندن.

[چَد] (مص) تپاندن. چپاندن. بزور در درون کردن. فروبردن بزور. فروکردن. تپاندن. چیزی را در ظرف یا سوراخی بزور جا دادن. (فرهنگ نظام). فشاردن. فشردن. و رجوع به تپاندن و تپانیدن و چپاندن شود.

چپانی.

[چ/چپ پا] (ص) مردم بی سروپا و کهنه پوش را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء): سگ چپانیان بازارم از بزرگان شهر بیزارم.؟ (از آندراج). بدانکه یار به از دلبری چپانی نیست ز حسن جامه چه حاصل که یار جانی نیست. سیفی (از آندراج ||). غدار و حیلہ باز. (ناظم الاطباء). قلاش. (فرهنگ شعوری). رند. عیار. ژنده پوش: بهر جا سحر ساز و نکته پرداز است در عالم ز عریانی بود در جامه رندان چپانی. وحشی (از فرهنگ شعوری). بحمدالله که چپانی و رندیم اگر در یزد و گر در ملک هندیم. فوقی یزدی (از آندراج).

چپاندن.

[چَد] (مص) تپاندن. تپانیدن. چپاندن. (فرهنگ نظام). افشردن. فشاردن. منضغظ کردن و سخت کردن. (ناظم الاطباء). فروکردن. چیزی را بزور و فشار در جایی یا سوراخی داخل کردن. و رجوع به تپاندن و تپانیدن و چپاندن شود.

چپاول.

[چ و] (ترکی، ا) تاختن فوجی از لشکر جدا شده، بر سر مخالف از مسافت بعید. (آندراج). تاخت و تاز گروهی از لشکر از مسافت دور بر سر گروه مخالف. (ناظم الاطباء ||). غارت کردن. (فرهنگ نظام). تاراج. تالان. غارت. چپو. یغما. چپاولگری: از ترک تاز غمزه شوخ ستمگرت در کشور خرابهء دلها چپاول است. زکی ندیم (از آندراج ||). در ترکی بمعنی فوجی است که برای تاختن معین نشده باشد. (فرهنگ نظام). رجوع به چپاول کردن و چپو و تاراج و غارت و یغما و چپاولگری شود.

چپاول چی.

[چ و] (ترکی، ص مرکب) چپوچی. یغماگر. غارتگر. آنکه تاراج و تالان کند. چپاولگر. رجوع به چپاولگر و چپوچی و غارتگر و یغماگر شود.

چپاول کردن.

[چ و کَد] (مص مرکب) تاختن. تاراج کردن. چپو کردن. غارتیدن. یغما کردن. تالان کردن. رجوع به تاختن و تاراج کردن و غارتیدن شود.

چپاولگری.

[چ و گ] (ص مرکب) رجوع به چپاول چی شود.

چپاولگری.

[چ و گ] (حامص مرکب) غارتگری. چپوچی گری. یغماگری. چپاول. رجوع به چپاول شود.

چپاوی.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان کوهک شهرستان جهرم که در ۱۳ هزارگزی جنوب خاور جهرم، در دامنه جنوبی کوه البرز واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش لبنیات، پشم و ذغال، شغل اهالی گله داری و راهش پیاده رو و صعب العبور است. ساکنین این ده از طایفه کوهکی میباشند و بحدود کوه البرز برای بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چپ افتادن.

[چ اُد] (مص مرکب) چپ بستن ||. مخالفت کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). اعتراض کردن. (ناظم الاطباء). مخالف یا دشمن بودن. (فرهنگ نظام). - چپ افتادن با کسی؛ کینه از وی بدل گرفتن. با او بد شدن. دشمن شدن با وی: از چشم هوس عیش و طرب افتاده است با راست روان زمانه چپ افتاده است. ظهوری (از آندراج ||). مکاری ورزیدن. (آندراج). حيله بکار بردن. (ناظم الاطباء ||). در طرف چپ افتادن چیزی. (فرهنگ نظام). برگشتن بطرف چپ: با حریفان همه در ساخته غیر از با ما کشتی ما و تو افتاده همین تنها چپ. شفایی (از آندراج). رجوع به چپ بستن شود.

چپ انداز.

[چ ا] (نف مرکب) مکار و حیال [حيله گر]. (آندراج). آنکه مردم را مغلظه داده، کار از پیش برد. (آندراج). مکار و فریب دهنده. (فرهنگ نظام): راست میگویم این شکایت نیست نظر او بما چپ انداز است. حاذق گیلانی (از آندراج). بعیاری چپ انداز جهانی بکاری بلای خانمانی. زلالی (در تعریف ایاز، از آندراج). ای چپ انداز نشان تو بمذهب ها نیست گشتم آواره هفتادودو راه از دستت. رایج (از آندراج ||). کسی که تیر بازگشتنی زند. (آندراج) (غیاث). قیقاج انداز. آنکه بر پشت اسب رو بطرف پشت سر برگردانده تیر اندازد. (فرهنگ نظام ||). جنگ کننده بفریب. (آندراج).

چپ بر.

[چ ب] (نف مرکب، ا مرکب) (۱) اره دستی که بقبضه ای متصل است و در همه کارهایی که اره های دستی از عهده انجام دادن آن برنمیایند، مورد استفاده است. اره های چپ بر که با یک دست کار میکنند و بسیار ضخیم تر از اره های معمولی میباشند. رجوع به اره شود. (۱) Scie egohne (egoine -).

چپ بستن.

[چ ب ت] (مص مرکب) چپ افتادن. مخالفت کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). اعتراض کردن. (ناظم الاطباء ||). مکاری ورزیدن. (آندراج). حيله بکار بردن. (ناظم الاطباء ||). بطرف چپ بستن. بسمت چپ بستن چیزی. از چپ بستن چیزی: حرفی ز پیچ و تاب محبت شنیده ای چپ بستنی ز زلف چلیپا ندیده ای. سالک یزدی (از آندراج). رجوع به چپ افتادن شود.

چپ تابیدن.

[چ د] (مص مرکب) مخالفت یا دشمنی کردن. (فرهنگ نظام).

چپ نو.

[چ ا] (ا مرکب) باصطلاح کشتی بانان خلیج، تخته ای که روی تخته‌های اساس کشتی کوبند. (فرهنگ نظام).

چپچاپ.

[چ ا] (ا صوت) صدا و آواز بوسه را گویند. (برهان). آواز بوسه پی در پی است. (انجمن آرا) (آندراج). آواز بوسه بود. (جهانگیری). صدا و آواز بوسه. (ناظم الاطباء). چپ‌چپ: غلغل قرابه و چپچاپ بوس جزبز قلیه فش شلواربند. سعدی.

چپ چپ.

[چ چ] (ا خ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش حومه شهرستان زنجان که در ۶۶ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۶۰ هزارگزی راه تبریز به زنجان واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چپ چپی.

[چ چ] (ا مرکب) (۱) شفت. یکی از سه گونه آل که در جنگل‌های ارسباران است. درخت راهن. درخت سرخک. درخت طاقدانه. درخت قرانیا. درخت حب الشوم. شجر القراضیه || میوه درخت چپچی. راهن. سرخک. طاقدانه. قرانیا. حب الشوم. قراضیه. رجوع به شفت شود. (۱) - *Cornus sanguinea. Cornouiller Femelle*.

چپ چس.

[چ چ] (ص مرکب) لفظی است تحقیر را. اصطلاح عامیانه ای در مورد تحقیر و تمسخر مخاطب. اصطلاح تحقیر که بیشتر مازندرانیان را گویند: چپ چس مازندان.

چپچل.

[چ چ] (ا) کفش. پاپوش. پای افزار: از چپچل تو پای من زار شد کچل. خسرو.

چپچله.

[چ چ ل / ل / ل] (ا) زمین پر آب و گل را گویند که پای مردم و حیوانات دیگر در آن بلغزد. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). خلاب. خلاس. رجوع به خلاب و خلاس شود || کوهپاره نرمی را گویند که طفلان بر آن لغزند. (برهان). پشته بلند یا کوه پاره ای که کودکان بسرین بر آن نشسته از بالا به نشیب لغزند. (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). لخشک. (برهان) (ناظم الاطباء). زحلوقة، بعربی. (برهان) (نصاب الصبیان). سرسره. رجوع به لخشک شود || ریسمانی را نیز گفته اند که در ایام عید و نوروز و جشنها از جایی بیاویزند و زنان و دختران بر آن نشسته، در هوا آیند و روند. (برهان) (۱) (آندراج). ریسمانی که جایی آویزند و

کودکان و زنان در آن نشسته آیندوروند کنند. (ناظم الاطباء). چنبول نیز گویند. (ناظم الاطباء). تاب. باد. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد بخش تربت حیدریه). رجوع به باد، بادبر، بادفر و تاب شود. (۱) - چنچله؛ صاحب برهان نویسد: «باین معنی بجای بای فارسی، نون هم بنظر آمده است».

چپ دادن.

[چ د] (مص مرکب) (۱) کنایه از فریب و دغا دادن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). فریب دادن. (ناظم الاطباء). غدر کردن. (فرهنگ نظام): گریبان گیر و اینجا کش مرا گر تو بخواهی خوش (۲) تو صیادی و ما صیدت چگونه چپ دهی ما را. مولوی (از انجمن آرا ||). ترک کردن و واگذاشتن. (برهان) (ناظم الاطباء). طرح کردن. (برهان) (فرهنگ نظام). طرح دادن. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). دور کردن. (ناظم الاطباء). رد کردن و نپسندیدن. (امثال و حکم دهخدا). ترک دادن. (انجمن آرا). (آندراج) (۳): بسیار ننگه کرد چپ و راست دلم چپ داد بتان را و ترا خواست دلم. نظامی (از انجمن آرا). کجا بودی تو ای گلبرک خندان راست گو امشب که چون چپ داده ای امروز گلبویان رعنا را؟ میرخسرو (از آندراج ||). وصله کردن. (ناظم الاطباء). (۱) - بیانکی نویسد: تحریک کردن. محرک شدن. اغواکردن انگیختن. وادار کردن. (۲) - ن ل: گریبان گیر و اینجا کش مر آن را گر نخواهی خوش (۳) - منظور مؤلف «ترک کردن» است ولی در تداول امروز فارسی «ترک دادن» با «ترک کردن» فرق دارد.

چپدار.

[چ / چ] (۱) چپدار. چپدان. (جهانگیری). سرموزه. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). خارکش. (جهانگیری). جرموق، بتازی. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). کفش بالای موزه. کفشی که بر سر موزه کشند. رجوع به چپدار و چپلان شود.

چپداز.

[چ] (۱) (۱) چپدار. چپدان. سرموزه را گویند، و آن کفشی باشد که مردم ماوراءالنهر از بالای موزه پوشند. بعربی جرموق خوانند. (برهان) (آندراج). رجوع به چپدار و چپلان و چپدان شود. (۱) - مؤلف برهان نویسد: «و با رای قرشت بر وزن «مقدار» هم بنظر آمده است» رجوع به «چپدار» شود.

چپدان.

[چ] (۱) بمعنی چپداز است که سرموزه باشد. (برهان) (آندراج). جرموق و سرموزه و چپدار. (ناظم الاطباء). رجوع به چپدار و چپداز و چپلان شود.

چپ دره.

[چ د ر] (اخ) دهی است جزء دهستان سلطانیه، بخش حومه شهرستان زنجان که در ۵۴ هزار گزی زنجان و ۳ هزار گزی راه سلطانیه به قیدار واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، بنشن، انگور و میوه، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپ دره.

[چَ دَر] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه که در ۷ هزار گزی جنوب باختری تکاب، در مسیر ارابه رو تکاب به میرانشاه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بادام، حبوبات و کرچک. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن گلیم، و راهش ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپ دست.

[چَد] (ص مرکب) کسی که با دست چپ کار میکند و چپه باشد. (ناظم الاطباء). چپ. چپه. آنکه با دست چپ بهتر کار کند. شخصی که بتواند دست چپ را همچو دست راست از برای رفع حاجات خود بکار برد. رجوع به چپ شود.

چپر.

[چَ پَ / چَ پَ] (۱) (۱) خانه و دیواری باشد که از چوب و علف سازند. (برهان). دیواری که از چوب و علف و نی سازند. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). خانه و دیواری که از علف و نی سازند. (جهانگیری). خانه و دیواری باشد که از چوب و علف و نی سازند. (آندراج). و آن خانه چوب و علف را «کپر» نیز گویند و در پارسی آن اصل است. (انجمن آرا) (آندراج). خانه ای که از علف و نی سازند که اکنون در تکلم «کپر» است. (فرهنگ نظام). دیواری که از علف و نی باشد. (فرهنگ نظام). دیوار گونه ای که از ترکه و خار و علف سازند. حائطی از خار یا سر شاخه ها و شاخه های درهم. پرچین: آب چون مردان جنگی در زره باغ چون دیوار شهر اندر چپر. پوربهای جامی (از جهانگیری). کنار جوی از سبزه چپر بست میان کوه از لاله کمر بست. استاد (از جهانگیری). حلقه و دایره ای که از مردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). حلقه و دایره باشد. (جهانگیری). بمعنی دایره و حلقه نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج). مجازاً مطلق حلقه. (فرهنگ نظام): چپر زده میدیدم گرد تورقیان را آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد. جامی (از انجمن آرا). فریاد که وقت خط در آوردن تست بر گل ز بنفشه چپر آوردن تست ما را بعتاب و کینه سببت چه کنی سببت کن ما ریش بر آوردن تست. شمس الدین باقانی (از لباب الالباب). پوست پاره هایی را گویند که بندبافان و نواربافان، تار ابریشم و ریسمان را بر آن کشند، و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را بگردانند. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و این قسم بند و نوار را چپر یاف گویند. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری) (آندراج) (فرهنگ نظام). و چپر یاف، هر چه باین طریق بافته شود. (ناظم الاطباء). بمعنی دیواری است که از چوب و خاک در برابر قلعه برای تسخیر آن سازند و در پناه آن جنگ کنند. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). دیواری که در برابر قلعه از خاک و چوب برای تسخیر آن میساختند. (فرهنگ نظام): لشکر مغول پیرامن نهر فرود آمدند و چپر بستند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). هولاکو خان بر باب الانطاکیه نزول فرمود و پیرامون شهر چپر بستند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). رخنه ها در سور و باروی برنج آسان کنی گر چو ما از تخته نان تنک سازی چپر. بسحاق اطعمه (از انجمن آرا). (۲) (۱) (۲) (Abrivent) - و رجوع بدیوان بسحاق چ کتابفروشی معرفت شیراز ص ۱۶ شود.

چپر.

[چَ پَ] (ترکی، ا) چاپار. شخصی که بحکم پادشاهان و امیران، در هر منزل او را سواری دهند تا با سرعت قطع راه کرده خبر ضروری برساند مثل «داک چوکی» در هندوستان. (آندراج). مخفف چاپار که بمعنی پست و برید باشد. (ناظم الاطباء). قاصدی

که کاغذها و امانات مردم را از جایی به جایی میرساند، درینصورت ترکی است مخفف چاپار. (فرهنگ نظام). چاپار. پست. پیک. و رجوع به چاپار شود.

چپر.

[چَ پَ] (اخ) دهی است جزء دهستان چای پاره بخش حومه شهرستان زنجان که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری زنجان، بر سر راه عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه قلعه چای و قزل اوزن، محصولش غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. راه نیمه شوسه مهرآباد - زنجان هم از نزدیکی این ده میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپر آباد.

[چَ پَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه رو نالوس واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله داری و بافتن جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپ راس.

[چَ] (ا مرکب) چپ راست. چپ و راست. قسمی از تکمه های ابریشم که در ایران اکثر به «چپکن» و در هندوستان سپاهیان و جوانان به قباهای بخیه دوز دوزند. (آنندراج): ز تیر غمزه چاک سینه ام چپراسها دارد از آن برگشته مژگان چپ اندازی که میدانی. اشرف (از آنندراج). ز بسکه دست بر او به سینه دوخته ام گمان برند که چپراس بر قبا دارم. میرزا طاهر وحید (از آنندراج). || مأخوذ از هندی، علامت و نشانه. (ناظم الاطباء). رجوع به چپ راست و چپ و راست شود.

چپ راست.

[چَ] (ا مرکب) چپراس. چپ و راست. آنست که از آهن و غیره ساخته بسریند نصب کنند. (آنندراج). نشان. علامت ||. حمایل. نوعی حمایل که از شانه چپ و شانه راست بر روی سینه آویزند یا بر کمر بندند ||. تکمه و گره ابریشمی ||. عدم ثبات و بی قراری، یعنی گردش از چپ بر راست و از راست به چپ. (ناظم الاطباء ||). ص مرکب) آنکه با هر دو دست، یعنی با دست چپ و دست راست کار تواند کرد. کسی که کار دست راست را با دست چپ نیز انجام دهد. آن کس که با هر دو دست از عهده انجام کارها برآید. اضبط. (مجمل اللغة). رجوع به چپراس و چپ و راست شود.

چپر باف.

[چَ پَ] (ن مف مرکب، ا مرکب) چپر، پوست پاره هایی را گویند که بندبافان و نواربافان، تار ابریشم و ریسمان را بر آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را بگردانند. و این قسم بند و نوار را «چپر باف» گویند. (برهان). چپر و هرچه به این طریق بافته شود. (ناظم الاطباء). رجوع به چپر شود.

چپر بستن.

[چَ پَ بَ ت] (مص مرکب) دیوار گونه ای از خار یا نی یا علف اطراف محلی بستن. چپر ساختن. پرچین بستن. پرچین ساختن: کنار جوی از سبزه چپر بست میان کوه از لاله کمر بست. (از جهانگیری ||). دیواری در برابر قلعه از خاک و چوب برای تسخیر آن ساختن: لشکر مغول پیرامن شهر فرود آمدند و چپر بستند. (رشیدی). رجوع به چپر و چپر ساختن شود.

چپر برد.

[چَ پَ پُ] (اخ) دهی است جزء دهستان حومهء بخش خمam شهرستان رشت که در ۸ هزار گزی شمال خمam، کنار دریا و ۴ هزار گزی خاور راه شوسهء خمam به انزلی واقع شده. جلگه، معتدل و مرطوب است و ۵۵۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر گیشه دمردهء سفیدرود، محصولش برنج، کنف، ابریشم و صیفی، شغل اهالی زراعت و صیادی و راهش مالرو است و از کنارهء دریای خزر میتوان اتومبیل برد. این آبادی پنج باب دکان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپر برد خشکبیجار.

[چَ پَ پُ خُ ک] (اخ) دهی است جزء دهستان خشکبیجار، بخش خمam شهرستان رشت که در ۹ هزار گزی شمال خاوری خمam و ۶ هزار گزی خشکبیجار، کنار دریای خزر واقع شده. جلگه و مرطوب است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از نهر حاجی بکنده و استخر، محصولش برنج و ابریشم، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است و از کنار دریا میتوان اتومبیل برد. (از جغرافیایی ایران ج ۲).

چپر بیج.

[چَ پَ] (مص مرکب) نوعی پیچیدن شال یا جامه سینه را از شانهء چپ و راست بشکل حمایل. رجوع به چپر بیج کردن شود.

چپر بیج کردن.

[چَ پَ کَ د] (مص مرکب) پوشیدن سینه و پشت بشکل صلیب. از دو طرف چون حمایل، سینه را بشالی یا جز آن پیچیدن. جامه ای دراز را چون حمایلی از دو سوی، به پشت گردن و دو سوی سینه بستن. رجوع به چپر بیج شود.

چپر چی.

[چَ پَ] (ترکی، ص مرکب) چاپارچی. فراش پست. غلام پست. پیک. نامه رسان. برید. رجوع به چپر شود.

چپر چی باشی.

[چَ پَ] (ترکی، ص مرکب) رئیس و بزرگ چپر چیان. صاحب البرید. وزیر پست. مسؤول پست. چاپارچی باشی.

چپر چی خانه.

[چَ پَ نَ / ن] (ا مرکب) چاپارخانه. چاپارچی خانه. چپر خانه. پست خانه. ادارهء پست. وزارت پست. رجوع به چاپارخانه و چپر خانه شود.

چپر خانه.

[چَ پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) چاپارخانه. چپرچی خانه. پستخانه. اداره پست. وزارت پست. رجوع به چپرچی خانه شود.

چپر ساختن.

[چَ پَ تَ] (مص مرکب) چپر بستن. پرچین بستن. پرچین ساختن. دیواری از چوب یا علف یا خار و خاشاک و جز اینها برای محافظت محلی ساختن ||. دیواری از چوب و خاک در برابر قلعه ای برای تسخیر آن ساختن و در پناه آن دیوار جنگیدن: رخنه ها در سور و باروی برنج آسان کنی گر چو ما از تخته نان تنک سازی چپر. بسحاق (از آندراج). رجوع به چپر و چپر بستن و چپر سازی شود.

چپر سازی.

[چَ پَ] (حامص مرکب) چپر بندی. عمل کشیدن چپر برای منع ورود آدمی یا حیوان به خانه یا مزرعه. دیوار سازی از چوب یا نی یا خار و جز اینها.

چپر سر.

[چَ پَ سَ] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش رامسر شهرستان شهسوار که در ۲۵۰۰ گزی خاور رامسر و یک هزار گزی جنوب شوسهء رامسر به شهسوار واقع شده. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ای در پنج هزار گزی. محصول آن برنج، مرکبات، چای و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. این آبادی چشمهء آب معدنی سرد دارد که برای امراض جلدی مفید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چپر سر.

[چَ پَ سَ] (اخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار که در ۹ هزار گزی باختر شهسوار و یک هزار گزی جنوب شوسهء شهسوار به رامسر واقع شده. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء گرگ رود. محصولش برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. شعبهء شیلات هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چپ رفتن.

[چَ رَ تَ] (مص مرکب) چپ افتادن و چپ بستن و چپ دادن. (آندراج). چپ دادن. (غیاث). مخالفت کردن. (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء ||). مکاری ورزیدن. (آندراج). حيله بکار بردن. (ناظم الاطباء ||). بسمت یسار رفتن. (ناظم الاطباء): چپ می رود به راستروان طریق عشق در گوش چرخ حلقهء آهن کشیدن است. میرزا صائب (از آندراج). رجوع به چپ و چپ افتادن و چپ بستن شود.

چپ رو.

[چَ رَ / رُو] (نف مرکب) تندرو. آنکه دنبال افکار چپی رود. کسی که در طریق مخالفت با رژیم کشور یا سیاست دولت گام

بردارد. رجوع به چپ و چپ روی شود.

چپ روی.

[چَ رَا] (حامص مرکب) تندروی. پیروی از افکار چپ. در صف مخالف رژیم و سیاست عمومی کشور بودن. رجوع به چپ و چپی و چپ رو شود.

چپری.

[چَ پَ] (ص نسبی) منسوب به چپر. چاپاری. رفتاری سخت بشتاب. سریع و تند. فوری. - چپری آمدن؛ زود آمدن. بوسیله چاپار آمدن. - چپری رفتن؛ زود رفتن. سریع رفتن. توسط چاپار رفتن.

چپری خانه.

[چَ پَ نَ / نِ] (ا مرکب) خانهء تابستانی. خانه ای از چوب یا نی و جز اینها مخصوص سکونت در تابستان. مقابل تابخانه که خانهء زمستانی است: چپری خانه گراخراب شده است غم مخور تابخانه مقدور است. انوری. رجوع به چپر و تابخانه شود.

چپ زدن.

[چَ زَدَ] (مص مرکب) گمان میکنم بمعنی سیلی و تپانچه زدن باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): در چپ زدن خرد شوی راست دانی چپ خود ز جانب راست دانسته شوی بکار دانی بر سر صحیفهء معانی. امیرخسرو (از امثال و حکم). - خود را به کوجهء علی چپ زدن؛ کنایه است از تجاهل کردن در امری یا اظهار آشنائی نکردن با کسی. رجوع به چپ شود.

چسپیدن.

[چَ دَ] (مص) بر وزن و معنی چسپیدن است، اعم از آنکه چیزی را به چیزی بچسبانند، یا کسی خود را به کسی وابندد. (برهان). مقلوب چسپیدن است. (آندراج). و آنرا چفسپیدن نیز گفته اند، چه «با» و «فا» بیکدیگر بدل شود. (آندراج). چسپیدن و چفسپیدن و ملصق شدن. (ناظم الاطباء). سخت بهم پیوستن، چنانکه قسمتی از چیزی در قسمتی از چیز دیگر درشود. بهم چسپیدن ||. به کسی خود را وابستن. (ناظم الاطباء ||). میل کردن. تمایل. رجوع به چسپیدن و چفسپیدن شود.

چسپیده.

[چَ دَ / دِ] (ن مف / نف) چسپیده و ملصق. (ناظم الاطباء). - چسپیده شدن؛ ملصق شدن. (ناظم الاطباء).

چسپین.

[چَ] (ا) گچ. (ناظم الاطباء). باین معنی صحیح «چسپین» است. رجوع به چسپین شود ||. هاون و مهراص. (ناظم الاطباء).

چیش.

[چَ پ] (۱) بزغاله یکساله را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بز یکساله را گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). چاووش. بز نر یکساله. بزغاله بسال دوم رسیده: میش و بره و بخته و شاک و چپش تو بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنا. سوزنی (از انجمن آرا). لایق کشتن است چون شیشاک سر بیاید بریدنش چو چپش. پوربهای جامی (از آندراج). رجوع به چاووش شود || بز. بز نر. (۱) ماده بز کوهی. (۱) - شاید اصل کبش عربی همین کلمه است و «کبش» بمعنی «فوج» معرب این کلمه باشد. (یادداشت مؤلف).

چپ شدن.

[چَ شُ د] (مص مرکب) کنایه از منحرف گردیدن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). کنایه از منحرف شدن باشد. (آندراج ||). کنایه از نقیض گرفتن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). چپ افتادن. بد شدن. دشمن شدن. رجوع به چپ افتادن شود || چپ شدن چشم؛ احوال شدن. دو بین شدن. احوال گردیدن. لوچ شدن || متمایل بسمت چپ شدن. چپه شدن.

چپولش.

[چَ ل] (ترکی، ۱) چپولش. (فرهنگ نظام). جنگ با شمشیر. (فرهنگ نظام). رجوع به چپلش و چپولش شود.

چپ فتادن.

[چَ ف / فُ د] (مص مرکب) چپ فتادن. مخالف شدن: بخت اگر داد ما نداد چه غم ور به ما چرخ چپ فتاد چه غم. ظهوری (از آندراج).

چپق.

[چُ پ] (ترکی، ۱) (۱) یک نوع حقه ای که در آن توتون ریخته و لوله ای بآن وصل نموده و بر روی توتون آتش گذاشته جهت گرفتن دود بکشند. (ناظم الاطباء). آلتی است برای کشیدن دود، دارای دسته ای که میانش سوراخ است و وصل به سر چپق، که عموماً ظرف گلی پخته است، میشود و یک طرف آن ظرف متصل به دسته و در طرف دیگر توتون ریخته آتش میدهند تا بتدریج سوزد و دود دهد. (فرهنگ نظام). سیبل گونه ای دارای سر و چوب که توتون در آن کرده، مثل سیگار و قلیان کشند. آلتی چون پیپ و سیبل مخصوص کشیدن توتون. نوعی پیپ. قسمی سیبل. آلت کشیدن نوعی توتون که بیشتر روستائیان و عوام الناس بدان وسیله تدخین کنند || لغتی آذری مصحف چوبک فارسی (مصغر چوب)؛ بمعنی چوب تر نازک. ترکه. شاخه راست و جوان و تر. چوب. چوبک. چوب خرد. (۱) - Chibouque.

چپق کش.

[چُ پُ کَ / ک] (نف مرکب) چپق کشنده. آنکه به کشیدن چپق معتاد است. چپقی. کسی که چپق میکشد یا به کشیدن چپق عادت دارد. پیپ کش. سیبل کش. رجوع به چپق و چپق کشیدن و چپقی شود.

چپق کشیدن.

[چُ پُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) چپق دود کردن. پپ کشیدن. سبیل کشیدن. رجوع به چپق و چپق کش و چپقی شود.

چپقلش.

[چَق لَ] (ترکی، ا) جنگ شمشیر را گویند. (آندراج) (غیاث). چپقولش. چپقولش. رجوع به چپقولش و چپقولش شود.

چپقلو.

[چُ پُ] (اخ) دهی است از دهستان خدابنده لو بخش شهرستان سنندج که در ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری گل تپه و ۱۱ هزار گزی خاور شوسه همدان به بیجار واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها و قنات. محصولش غلات، جزئی انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. تابستان از طریق گنبدان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چپقلو.

[چُ پُ] (اخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان که در ۳۹ هزار گزی جنوب خاوری قصبه رزن، کنار شمالی راه اتومبیل رو تجرک به نوبران واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات دیم و آبی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چپق لو.

[چُ پُ] (اخ) دهی است از دهستان پروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری ترکمان و ۳ هزار گزی شوسه میانه به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۶۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، نخود و عدس، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش ارا به رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپقلو.

[چُ پُ] (اخ) دهی است جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان که در ۲۶ هزار گزی شمال خاور ابهر و ۱۸ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپقولش.

[چَق لَ] (ترکی، ا) چپقولش. جنگ با شمشیر. (فرهنگ نظام). چپقلش. رجوع به چپقولش و چپقلش شود.

چپک.

[چَ پَ] (ا) چپه. زدن کفی بر کفی دیگر به نشانه نشاط و شادی. کف زدن از شوق و خوشی. دست زدن بعلامت ابراز شوق و نشاط. صفق. رجوع به چپک زدن و چپه زدن شود.

چپ کردن.

[چَکْ دَ] (مص مرکب) بجانب چپ رفتن. از سوی چپ حرکت کردن ||. چپ کردن راه؛ کنایه از بی‌اعتنایی کردن: راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم غنچه ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت. طالب آملی ||. نگاه چپ کردن؛ کنایه از بخشم و غضب نگریستن کسی را. اعتراض کردن. رجوع به چپ شود.

چپک زدن.

[چَپَ زَدَ] (مص مرکب) دست زدن. چپه زدن. رجوع به چپک و چپه و چپه زدن شود ||. در تداول زنان راه رفتن بیهوده. راه بسیار رفتن، بی‌ثمر و بی‌مقصد معلوم و بیهوده بهر جای رفتن. بسیار راه رفتن کسی بی‌آنکه در پی کاری باشد. بیهوده و بی‌مقصد گشتن. راه بی‌فایده رفتن. دوندگی بیهوده کردن. رفتن بسیار و بی‌مقصد و فائده.

چپکن.

[چَکْ] (ا) نوعی از پوشش اهل ایران، مثل جامه. (آندراج). نوعی از جامه که سینه و شکم را بپوشاند و بندهای آن در پشت بسته شود. (ناظم الاطباء). مخفف چپ افکن، یک قسم لباس نیم تنه بوده. (فرهنگ نظام): وجودش را حمایل سان بیاراست قبای چپکنش را شد چپ و راست. اشرف (از آندراج). رجوع به چپکن شود.

چپ کوک.

[چَ] (ص مرکب) مقابل راست کوک. ساعتی که کوک آن از جانب چپ کنند. نوعی ساعت که راست کوک نباشد. ساعت چپ کوک. آن ساعت که از جانب چپ، کوک شود (||. اصطلاح موسیقی) ساز چپ کوک. سیم چپ کوک.

چپکی.

[چَپَ] (ق مرکب) از جانب چپ. بسمت چپ. از طرف چپ. مقابل راستکی.

چپ گرد کردن.

[چَگْ کَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح نظامی) اصطلاحی در حرکات و عملیات سربازان ارتش. نوعی چرخیدن که افسر یا گروهبان ارتش بسربازان خود فرمان اجرای آن را می‌دهد، بدین معنی که اگر سربازان بوضعی ایستاده اند که روی آنها بجانب مشرق است، هنگام چپ گرد کردن، باید از سمت دست چپ طوری بچرخند که روی آنها بجانب مغرب شود. بچپ گشتن. بسمت چپ چرخیدن. از جانب دست چپ عقب گرد کردن. رجوع به چپ شود.

چپکن.

[چَگْ / گَ] (ا) نوعی لباس. نوعی جامه زنانه. قسمی لباس زنانه. نوعی جامه با پارچه ستر و آستین دراز شکافته که آستین‌های آن را پشت گردن توان افکند و زنان تاتار دارند. رجوع به چپکن شود.

چپل.

[چ پ] (ص) کسی را گویند که خود را به چیزهای ناشایسته آلوده کند و پیوسته چرکین و نکبتی باشد چنانکه دیدن او غثیان آورد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). مردم چرکین و نکبتی و ناتمیز. (ناظم الاطباء). کسی که خود را به چیزهای ناشایسته آلوده کند. (ناظم الاطباء). رجوع به چپلک شود ||. چپ دست.

چپلان.

[چ] (ا) جرموق و سرموزه و چپدار و کفشی که بالای موزه پوشند. (ناظم الاطباء). چپداز. چپدان. رجوع به چپدار و چپداز و چپدان شود.

چپلاهنک.

[چ ه] (ا) (۱) چپلهنگ. تخم ترب. صاری. زرد. (شعوری). رجوع به چپلهنگ شود ||. شاخه قطع شده از درخت. (ناظم الاطباء).
|| پوست ریشه درخت تربانتین و پوست تخم آن. (ناظم الاطباء). (۱) - Jaune, roux.

چپلک.

[چ ل] (ص) (۱) پلید و مردار و بناشایست آلوده را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسی که خود را به چیزهایی آلوده دارد و کارهای ناشایسته و چرکین کند. (جهانگیری). کسی که خود را به اعمال رذیله آلوده کند. (فرهنگ نظام). چپل. چرکین و نکبتی و ناتمیز: هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست بیدادگر است و چپلک، بی خرد و بس. (۲) منوچهری (از جهانگیری). (۱) - مؤلف نظام نویسد: «در سنسکریت «چپوله» بهمین معنی است». (۲) - ن ل: «بیدادگر است ای ملک و بی خرد و مست» و ظاهراً درین مصراع منوچهری «پ» «چپلک» متحرک است نه ساکن.

چپلو.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای ولایت بجنورد، که در کنار رودخانه سیم بار واقع شده، هوایش گرمسیر است و بیست خانوار سکنه دارد. زراعتش از آب این رودخانه مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپلوس.

[چ] (ص) مخفف چاپلوس است، که زبان آور و فریبنده باشد. (برهان) (آندراج). مخفف چاپلوس است. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). چاپلوس و زبان آور و فریبنده. (ناظم الاطباء). رجوع به چاپلوس شود.

چپله.

[چ ل / ل] (ا) طپانچه و سیلی و ضربت. (ناظم الاطباء).

چپله.

[چَ پَ لَ] (ص) در لهجه قزوین بمعنی هلالی (در طاق) باشد.

چپلنگ.

[چَ لَ هَ] (ا) چپلانهنگ. صاری. (شعوری). رجوع به چپلانهنگ شود.

چپ مضراب.

[چَ مَ] (ص مرکب) (اصطلاح موسیقی) اصطلاحی در طرز مضراب زدن بسیم های ساز.

چپنک.

[چَ پَ لَ] (ترکی، ا) پشه خانه. (شعوری). در ماوراءالنهر «سککه چین» میگویند. (شعوری). پشه دان. (ناظم الاطباء).

چپو.

[چَ پَ / پُیو] (ترکی، ا) (۱) تاخت و تاراج و یغما. (ناظم الاطباء). مأخوذ از چپاول ترکی بمعنی غارت. (از فرهنگ نظام). چپاول. تالان. اغاره. نهب. چپاولگری. غارتگری. یغماگری. رجوع به چپاول و چپاولگری و تاراج و یغما شود. (۱) - Depredation.

چپو.

[چَ] (اخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۸۲ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۵/۲۴ هزار گزی خاور شوسه شاهین دژ به میان دو آب واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۷۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، شغل اهالی گله داری و بافتن جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپوچی.

[چَ پَ / پُیو] (ترکی، ص مرکب) چپوگر. غارتگر. چپاولچی. چپاولگر. یغماگر. تاراجگر. یغمائی. نهاب. نهاب. رجوع به چپاولگر و غارتگر و یغماگر شود.

چپور.

[چَ / چُ] (ص) در تداول عوام، مجدر. آبله رو. آبله دار.

چپ و راست.

[چَ پُ] (ترکیب عطفی، مرکب) جانب چپ و راست. سمت چپ و راست: معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری. سعدی. دل و جانم بتو مشغول و نگه بر چپ و راست تا ندانند رقیبان که تو منظور منی. سعدی. در دیر محکم بیستم شبی دویدم چپ و راست چون عقربی. سعدی. سبک طوق و زنجیر از او باز کرد چپ و راست پوئیدن آغاز کرد. سعدی ||. آنکه با هر دو دست کار کند. کسی که با دست چپ و راست کار تواند کرد. آن کس که با دست چپ کار دست

راست نیز تواند کرد ||. عدم ثبات و بی قراری و بی خبری. (ناظم الاطباء ||). دو حلقه یا قلاب که داخل هم شود. (فرهنگ نظام). نیز ریسمان‌ها یا تخته‌هایی که مانند حلقه‌ها یا قلابها داخل هم است. (فرهنگ نظام). بعضی از شعراء آنرا مخفف کرده «چپراس» در شعر آورند. (فرهنگ نظام). رجوع به چپ راست و چپراس شود ||. حمایل از دو جانب. رجوع به چپراس و چپ راست شود.

چپ و راست کردن.

[چ پ ک د] (مص مرکب) عملی است که بنایان بدان راستی خطوط را معلوم کنند ||. ازین سمت بدان سمت برگرداندن. زیر و رو کردن. از راست بچپ و از چپ بر راست چیزی را حرکت دادن.

چپو شدن.

[چ پ / پو ش د] (مص مرکب) غارت شدن. چپاول شدن. به یغما رفتن ||. خورده شدن یا برداشته شدن بعضی خوردنی‌ها بوسیله‌ایک یا چند کس با عجله و شتاب، آنچنانکه سهمی برای دیگران نماند یا پیش از وقت تمام شود. تمام شدن و از میان رفتن چیزی. رجوع به چپو و چپوچی و غارت شدن و یغما شدن و تاراج شدن شود.

چپوق.

[چ] (ترکی، ا) رجوع به چپق و پیپ و سبیل شود.

چپو کردن.

[چ پ / پو ک د] (مص مرکب) چپاول کردن. غارت کردن. یغما کردن. تاراج کردن. چپیدن. رجوع به چپو و چپوچی و چپیدن و غارت کردن و تاراج کردن و چپاول کردن شود.

چپول.

[چ] (اخ) دهی است جزء دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۵ هزار گزی باختر فومن، و کنار راه فرعی اتومبیل رو فومن به ماسوله واقع شده. کوهستانی، معتدل و مرطوب است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه ماسوله، محصولش برنج، ابریشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و بافتن جاجیم و جوراب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپه.

[چ پ / پ] (ا) تخته‌ای باشد دسته دار بهیأت بیل که کشتی بانان بدان کشتی رانند. (برهان) (آندراج). تخته‌ای دسته دار بشکل بیل که کشتی بانان کشتی بدان رانند. (ناظم الاطباء). پارو. پاروی کشتی رانی ||. کف دست و مشت ||. کف زدن. (فرهنگ نظام). چپک زدن. تصفیق. تصفیح. زدن دست بر دست دیگر، نشانه شادی را. دست زدن. دستک زدن. چپک. رجوع به چپک و چپک زدن شود ||. یکنوع سگ شکاری. زغر. (۱) (شعوری). سگ شکاری درشت که شکارچی با آن شکار را می‌یابد. سگ زیرک. (ناظم الاطباء). (۱) - Chien de chasse, limier.

چپه.

[چَپَ پَ / پَ] (ص) کسی را گویند که پیوسته کارها را بدست چپ کند. (برهان) (آندراج). کسی که با دست چپ کار میکند. (ناظم الاطباء). چپه دست. (ناظم الاطباء). چپ. چپ دست. اعسر. آنکه با دست چپ کار دست را کند. (شعوری). چپل. رجوع به چپ و چپ دست و چپه دست شود || آدمی و حیوان چلاق. (شعوری). - اسب چپه؛ اسبی که هنگام گذشتن از جوی یا نهر آب پای چپ را جلوتر از پای راست بردارد. (شعوری).

چپه.

[چَ پَ] (اخ) دهی است از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان که در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری باجگیران و ۲۱ هزار گزی باختر شوسه عمومی قوچان باجگیران واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۳۸۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری و بافتن قالیچه، گلیم و جوراب و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چپه.

[چَ پَ] (اخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹۰ هزار گزی شمال باختری اسفراین و ۱۰ هزار گزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به شقان واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چپه.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ایست از مزارع بجنورد، که هوایش معتدل و جمعیتش چهار خانوار است و زراعتش از آب چشمه مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه خال.

[چَ پَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام رودخانه ایست که در شیروان از «کله خال» جدا شده، از پائین نوشهر بسمت مشرق می‌رود و پس از گذشتن از شمال محمودآباد به بحر خزر میریزد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه دست.

[چَ پَ / پَ دَ] (ص مرکب) آن که با دست چپ بهتر و بیشتر کار کند. کسی که با دست چپ کار میکند. (ناظم الاطباء). چپه. (ناظم الاطباء). احدل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آفکک. اعفت. اعسر. الفت. (منتهی الارب). چپ دست. چپل. رجوع به چپ و چپ دست و چپه شود.

چپه زدن.

[چَ پَ / پَ زَ دَ] (مص مرکب) دست زدن. کف زدن. دستک زدن. چپک زدن. تصدیه. تصدید. تصفیج || دست زدن بعلامت شادی. کف زدن بعلامت شادمانی کردن. چپک زدن بقصد تشویق کردن از کسی یا ابراز خوشحالی نمودن از عمل آن کس.

صفت. رجوع به چپک زدن و دست زدن شود.

چپه زن.

[چَ پَ / پَ / چَ پَ / پَ زَ] (نف مرکب) چپک زن. دست زن. کف زننده. دستک زننده. آنکه دو کف دست بر هم زند ابراز شادمانی را: زین سور به آئین تو بردند بخروار زر و درم آن قوم که نرزند بدو تیز از مطرب بدزخمه و شب بازی بدساز سنگ و سرخ (؟) و چپه زن مسخره و حیز (۱). سوزنی. رجوع به چپه و چپک و چپه زدن شود. (۱) - در نسخ اشعار سوزنی که در دسترس است «حبه زن» نوشته شده و من بتصحیح قیاسی «چپه زن» کرده ام. (یادداشت مؤلف).

چپه شدن.

[چَ پَ / پَ / چَ پَ / پَ شُ دَ] (مص مرکب) معلق شدن. وارون شدن. برگشتن ظرفی که آب یا غذا در آنست. واژگون گشتن. به پهلو افتادن چیزی. چنانکه گویند: کاسه آتش چپه شد. دیگ چپه شد. اتومبیل چپه شد و غیره.

چپه که رود.

[] [(اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از شعبات تالارب [کذا] که اصل رودخانه از میان بلوک بهمیز و گل خوران میگذرد» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه که رود.

[] [(اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام قریه ای از قرای مازندران است که در ساحل «چپه که رود» (یکی از شعبات تالارب) واقع شده و معروف است که مقبره ابراهیم بن ادهم در این قریه می باشد». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه لقمه.

[چَ پَ / پَ لُ مَ / مَ] (ا مرکب) لقمه خرد، مقابل لقمه بزرگ. لقمه ای که بزودی و باسانی خورده شود. لقمه ای که تیز و تند جویده و بلعیده شود. مثال: دیو یک تن آدمی را چپه لقمه خود کند؛ یعنی چون لقمه خرد بدهان برد و بلعد.

چپی.

[چَ] (ص نسبی) چپ. چپه. چپ دست. چپه دست. آنکه با دست چپ کار کند: و عمر اعسر یسر بود، خالدار او را اعسر خواندی و یسر نگفتی و نیز تصغیر کردی، چون نام او بردی گفتی اعسر. چون نامه ابوبکر سوی خالد آمد... گفت: «هذا عمل الاعسر» گفت این، کار آن چپی است یعنی عمر. (ترجمه طبری بلعمی). رجوع به چپ و چپه و چپ دست و چپه دست شود (||. حامص) لوچی. لوشی. کلاژگی. احولی. دوبینی. کج بینی. رجوع به چپ و چپه شود (||. ص نسبی) (اصطلاح سیاست) منسوب به چپ. افراطی در مسلک. طرفدار مسلک چپ. پیرو مرام چپ. تندرو در عقاید سیاسی. آنکه با مخالفان رژیم مملکت و سیاست عمومی دولت هم کاری و همفکری کند. چپ رو. رجوع به چپ و چپ رو شود (||. ا) سبد بافته از شاخه‌هاست که دیواره اش بلند است. (فرهنگ نظام).

چیدن.

[چَد] (مص جعلی) میل کردن بجانب چپ. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از طرفی بطرف دیگر گردیدن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (||). اصطلاح سیاست) متمایل شدن به افکار چپ. پیوستن به چپ‌روان سیاسی ||. بزور درآمدن. بزور داخل شدن. بفشار بهم چسبیدن و تنگ هم نشستن. جا گرفتن چیزی بزور با چیزی دیگر در ظرف یا جای تنگ. (فرهنگ نظام). در تداول امروز بمعنی بزور جا گرفتن و با فشار به دیگران جایی را اشغال کردن است.

چیدنی.

[چَد] (ص لیاقت) قابل چیدن. درخور چیدن. و رجوع به چیدن شود.

چیده.

[چَد / د] (ن مف / نف) میل کرده بجانب چپ. رجوع به چیدن شود.

چیره.

[چَر / ر] [ا] جمع گشتن بود قومی را. (فرهنگ اسدی). آماده شدن. (شعوری). چیره. اجتماع و ازدحام مردم و سپاه: بفرمودشان تا چیره شدند (۱) سپاه و سپهد پذیره شدند. فردوسی (از فرهنگ اسدی) (۲). رجوع به چیره شود. (۱) - فرهنگ های دیگر بجای «چیره» که در این مصراع آمده است؛ بعضی «چیره» و برخی «جیره» نوشته اند. (۲) - ولف در فهرست خود جیره Jabire (اتحاد) آورده است.

چیره شدن.

[چَر / ر] [شُد] (مص مرکب) حاضر و مهیا شدن. جمع شدن. (شعوری). چیره شدن: بفرمودشان تا چیره شدند هژبر (۱) زیان را پذیره شدند. فردوسی (از شعوری). رجوع به چیره و چیره شود. (۱) - ن: ل: هژبر.

چین.

[چُ / چُ] [پی] [ا] (۱) (۱) طبقی باشد از بید بافته. (فرهنگ اسدی). سله ای باشد که از بید بافند چون طبقی. (از حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال). طبقی را گویند که از چوب بید و امثال آن بافند. (برهان) (آندراج). طبقی که از ترکه های بید و مانند آن بافته شده باشد. (ناظم الاطباء). چین. سله. زنبیل. زبیر. سبیدی که از ترکه بافند و در آن چیزها چون میوه و گوشت و جز آن نهند، یا بدان آب چلو پالایند. چلو صافی. چپی (در لهجه اهالی بعضی ولایات، چون گرچه داغ). سینی پهنی که از چوب و شاخه های نازک بعضی اشجار سازند. سله و طبق باشد که از چوب بید بافند. (صحاح الفرس): به چین در افکند ناگه سرش همان نان کشکین به پیش اندرش. فردوسی (از فرهنگ اسدی). بگسترده کرباس و چین نهاد به چین بر آن نان کشکین نهاد. فردوسی. رجوع به چین شود. (۱) - ولف در فهرست شاهنامه چین cubbin و جین jubbin هر دو آورده است.

چینی.

[چ] (اخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز، که در ۹ هزار گزی جنوب سراسکند، در مسیر خط آهن مراغه به میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیپه.

[چ ی / ی] (۱) (۱) دستمال بزرگی است که عربها بجای کلاه بر سر میگذارند و بر روی آن عقال (عقال) می بندند. (فرهنگ نظام). پارچه ای که بشکل عمامه باطراف سر پیچند و دو سر آن آویخته است. چیپه. عقال. چیزی که بر سر بسته شود. نوعی سربند که زنان و مردان عرب بسر بندند. (۱) - Couffie.

چت.

[چ] (موصول + ضمیر) مخفف چه ترا: خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد باید داد داد او بکام دل بهرچت کر. دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۳۴). ز بهرام و از رستم نامدار ز هرچت پرسم بمن بر شمار. فردوسی. گر ایدونکه هرچت پرسم تو راست بگوئی همه بوم ترکان تراست. فردوسی. بدانچت بدادند خرسند باش که خرسندی از گنج ایزد عطاست. ناصر خسرو. و آنچت گوید پذیر و مباش عاشق بر بیهده گفتار خویش. ناصر خسرو. دروغ است گفتارهاش ای برادر بهرچت بگوید مدار استوارش. ناصر خسرو. در یکی گفته: که آنچت داد حق بر تو شیرین گردد و ایجاد حق. مولوی (||. ادات استفهام + ضمیر) چت است؛ چه چیز است ترا؟ چه میشود ترا؟ چه حال است ترا؟. چت شد؛ چه شد ترا؟ چه افتاد ترا؟. چت بود؟؛ چه بود ترا؟ چه افتاده بود ترا؟ چه بیماری یا چه گرفتاری بود ترا؟: در چه کاری تو و بهرچت خرنند تو چه مرغی و ترا با چه خورند. مولوی.

چت.

[چ] (۱) در تداول مردم قزوین، جائی که دیوار در کوچه و کوی بسوی دیگر پیچد. جائی از شارع که بسوی دیگر رود.

چت.

[چ] (۱) از اسماء بنات نعلش در هندی (۱). (تحقیق ماللهند ص ۱۹۷). (۱) - در سانسکریت jita (فهرست ماللهند ص ۳۳۸).

چت.

[چ] (۱) سقف. چخت.

چتاب آقا کریم.

[چ ک] (اخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری بخش و ۴ هزار گزی شوسهء خلخال بمیانه واقع شده. کوهستانی و معتدل و ۳۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، عدس و نخود، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چتاب حسینخان.

[چ ح س] (اخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری بخش ۴ هزار گزی شوسهء خلخال بمیان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۶۳۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود گرم، محصولش غلات، عدس و نخود، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنادوئیه.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای از محال زرنند کرمان است که در کوهستان واقع شده و آبش از چشمه و رود میباشد». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چناق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار که در ۲۸ هزار گزی آقبلاغ نظریان واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۵۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و مختصر انگور، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان حسین آباد بخش حومهء شهرستان سنندج که در ۳۰ هزار گزی شمال باختری سنندج و ۶ هزار گزی شمال دوویسه واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، حبوبات، و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنالجه.

[چ ج] (اخ) نام قصبه ایست در ۴۰ هزار گزی مغرب «در سعادت» و ده هزار گزی شمال غربی دریاچه «چکمجه». (از قاموس الاعلام ج ۳).

چنالجه.

[چ ج] (اخ) قصبه ایست واقع در «بستالیا» که نام دیگرش «فرساله» (۱) است. این قصبه در ۴۰ هزار گزی جنوب غربی «ینی شهر» و ۶۰ هزار گزی جنوب شرقی «ترحاله» واقع شده است. (از قاموس الاعلام ج ۳). (۱) - Fharsala.

چنالجه لی علی افندی.

[چ ج ع آ ف] (اخ) یکی از علمای عثمانی که به مقام شیخ الاسلامی رسید. این شخص بسال ۱۰۴۱ ه. ق. در «چنالجه» متولد شده، در زمان سلطان محمد چهارم مرجع فتوی بوده و ۱۳ سال مسند فتوی را داشته و در سال ۱۱۰۳ وفات یافته است. فتاوی او جمع آوری شده و به فتاوی علی افندی مشهور است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

چتر.

[چ] (۱) چیزی باشد که برای محافظت از آفتاب بر بالای سر نگاه دارند. (برهان). معروف است و آن را سایبان نیز گویند زیرا که سایه بر سر اندازد. (انجمن آرا) (آندراج). سایبانی که برای محافظت از آفتاب بر بالای سر نگاه دارند. (ناظم الاطباء). آلتی است بشکل نیم کره، که شخص یا چیز را از شعاع آفتاب محفوظ میدارد. (از فرهنگ نظام). سایبان. (ناظم الاطباء). فشک نیز گویند. (ناظم الاطباء). چتر آفتابی، که غالباً با رنگهای مختلف باشد. آفتاب گیر. سایه افکن. سایه گستر. مظله. شمسیه: یکی مهد با چتر و با خادمان نشست اندر آن روشنک شادمان. فردوسی. ز گرد معرکه چترش گرفته گونه لؤلؤ ز خون دشمنان تیغش گرفته گونه مرجان. فرخی. سرو سماطین کشید بر دو لب جویبار چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار. منوچهری. یکی چون چتر زنگاری، دوم چون سبز عماری سیم چون قامت حوری، چهارم نامهء مانی. منوچهری. گهی ساقی و کاردانش بود گهی چتر و گه سایانش بود. اسدی. جهان فروخته زان رأی آفتاب نهاد بزیر سایه آن چتر آسمان کردار. مسعود سعد. بر کشت عافیت چو بخیلی کند سپهر از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه. انوری ||. علامت شاهی. علامت بزرگی و سروری. از جملهء علامتهایی که در ردیف علم و تخت و تاج بشمار می آمده. چتری که بر سر شاهان میداشتند بعلامت خسروی و شهریاری در میدانهای جنگ یا در روزهای بار، و برای حفاظت از آفتاب یا باران نبود، چون در زیر سقف و در میان خیمه و خرگاه نیز این رسم چتر گرفتن معمول بوده است: چو از دور کیخسرو آمد پدید سوار سرفراز چترش بدید. فردوسی. رسید آن فرستاده رای زن ابا چتر و پیلان و آن انجمن. فردوسی. تاج قیصر بر سر قیصر زند همچنان چون بر سر خان چتر خان. فرخی. فرخ فری که بر سرش از آفتاب و ماه چتر است چون دو بال همای خجسته پی. منوچهری. بزرگی ترا شاه مهراج داد کت اورنگ و چتر و که ات تاج داد. اسدی. شاهها همیشه مهر سپهر افسر تو باد ماه دوهفته چتر شده بر سر تو باد. مسعود سعد. سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز بهشت نه شود آنگه که گسترندت خوان. مسعود سعد. آفتاب از خیمهء پیروزه رنگ بی طناب. جز به پیروزی نتابد بر همایون چتر تو. سوزنی. رایت و چتر جلال الدین سزد صبح و شام آسمان در شرق و غرب. خاقانی. عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح از پی یکروزه ملک چتر و علم داشتن. خاقانی. فلک را چتر بد سلطان بیاست که الحق چتر بی سلطان نشایست. نظامی. فراخی باد از اقبالش جهان را ز چترش سربلندی آسمان را. نظامی. چونکه روز دوشنبه آمد، شاه چتر سرسبز بر کشید به ماه. نظامی ||. موی کوتاهی که مردان بر فرق سر گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). کاکل. دسته ای از موی سر که غالباً روستائیان جوان ایل در وسط سر گذارند و باقی موی سر بسترنند. (۱) - سانسکریت *cahattra* از ریشهء *cad* (پوشاندن) + *tra* (پسوند بمعنی وسیله، کننده)؛ وسیلهء پوشاندن، حفاظت؛ چتر آفتابی، آفتاب گیر؛ و *chattar* (درفش شاهی). بعدها چتر برای محافظت از باران بکاررفته است. (از حاشیهء برهان چ معین).

چتر.

[چ] (۱) نوعی جانوران تناسلی که بنام «مدوز» (۲) نامیده میشوند و چون ساختمان خارجی آنها به «چتر» شباهت دارد، آنها را «چتر» هم مینامند. (از جانور شناسی عمومی تألیف دکتر فاطمی ج ۱ ص ۲۰۷). (۱) - *Meduse* - (۲) - *Ombrelle*.

چتر.

[چ] (۱) یا گل آذین چتری. یکی از مهمترین انواع گل آذین ها در گیاهان گلدار (طرز قرار گرفتن گل ها را بر روی دم گل «گل آذین» می گویند) که دم گل های کوچک از یک نقطهء دم گل مشترک جدا شده و برگک های آن حلقه ای بنام گریبان میسازند. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۷۶ ||). تاج مانندی که بر سر بعض گیاهان باشد.

چتر آبگون.

[چَر] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). آسمان. (ناظم الاطباء). برای آسمان استعمال کنند. (از فرهنگ نظام).

چتر آبنوس.

[چَر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شب: جعد پرده پرده درهم همچو چتر آبنوس زلف حلقه حلقه برهم همچو مشک اندوده نای. منوچهری.

چتر آفتابی.

[چَر] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) چتر مخصوص محافظت از آفتاب. چتری که سایه بر سر می افکند و برای محافظت از آفتاب بکار می‌رود. این نوع چتر معمولاً به لونها و رنگهای مختلف است و بیشتر بانوان در تابستان روی سر می‌گیرند. چتر کوچکتر از چتر بارانی. سایبان. سایه افکن. رجوع به چتر شود. (۱) - Porasol.

چتر بارانی.

[چَر] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) چتر مخصوص محافظت از باران. چتری که برای محافظت از ریزش باران بکار برند، و بیشتر به رنگ سیاه است. چتر سیاه رنگی بزرگتر از چتر آفتابی. (۱) - Parapluie.

چترباز.

[چَر] (نصف مرکب) (۱) کسی که بوسیله چتر نجات (۲) از هوا بزمین فرود آید. آن کس که با چتر نجات از درون بالن هوایی یا از درون هواپیما بزمین فرود آید. فرود آینه با چتر نجات از هوا بزمین. سربازی که بوسیله چتر نجات در خاک دشمن یا در مواضع جنگی دشمن فرود آید. - هنگ چتر باز؛ تیپ چتر باز؛ عده ای از سربازانند که فن فرود آمدن با چتر نجات را می آموزند و در این کار ورزیده و ماهر شوند. رجوع به چتر نجات شود. (۱) - Parachute - (۲) Parachutiste.

چتربازی.

[چَر] (حامص مرکب) عمل فرود آمدن با چتر از آسمان بزمین. رها کردن از بالن یا هواپیما خود را و فرود آمدن با چتر نجات به زمین. رجوع به چتر باز شود.

چتردار.

[چَر] (نصف مرکب) دارنده چتر. آن کس که چتر در دست دارد || چتر ساز. (آندراج). رجوع به چتر ساز شود ||. کنایه از پادشاه. کنایه از صاحب لوا و چتر. آنکه علامت شاهی و بزرگی دارد ||. کسی که چتر بر سر پادشاه نگه میداشته. چترکش. (آندراج): گشت مهیا همه ترتیب بار چتر گشاد از دو طرف چتردار. باقرکاشی (از آندراج). رجوع به چترکش شود.

چترداری.

[چ] (حامص مرکب) چتر داشتن. نگه داشتن چتر در دست ||. سلطنت. پادشاهی. فرمانروایی: چو آمد از ره امیدواری بسنجر شد مقرر چترداری. شفیع اثر (از آندراج ||). چتر کشی. چتربری. رجوع به چتردار شود.

چتر در چتر کشیدن.

[چ دَجَ كَ / كِ دَ] (مص مرکب) کنایه از مساوات و برابری در رتبه کردن. (آندراج). مساوات و برابری داشتن در کاری. (مجموعه مترادفات ص ۳۳۴): رتبه عشق بین که نیلوفر چتر در چتر آفتاب کشد. ظهوری (از آندراج). در رخت نعلین پوشان بهار چتر در چتر فریدون می کشند. ظهوری (از آندراج).

چتر روز.

[چ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (مجموعه مترادفات). کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا) (آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). چتر زرین. چتر زر. چتر سحر.

چتر زدن.

[چ ز دَ] (مص مرکب) چتر بر سر زدن. چتر بر سر نهادن. چتر بر سر کشیدن. چتر در سر کشیدن. (آندراج): سبوكشان همه در بندگیش بسته كمر ولی ز طرف كله چتر بر سحاب زده. حافظ. نی بهر سایه چتر بفرقم زد آسمان استاده است چرخ که چون افکند مرا. قاسم مشهدی (از آندراج ||). ورزشی است کشتی گیران را، که بر روی هر دو دست استاده شده هر دو پا جفت کرده، بگردش در آیند. (آندراج) (غیاث). ورزش کردن کشتی گیران باین طریق که بر روی هر دو دست ایستاده و هر دو پا را جفت کرده بگردش در آیند. (ناظم الاطباء ||). چیز پهنی در هوا باز شدن مانند چتر. (فرهنگ نظام). چتر زدن در هوا، چون شاخه های نارون یا بوته گل سرخ ||. گرد بر آوردن پره های دم خود، مانند طاوس و بوقلمون. پره های دنبال را افراشته، قوس گونه ای ساختن. پره های دم را افراخته و از آن قوس ساختن چنانکه طاوس و بوقلمون. - چتر طاوس زدن؛ رجوع به چتر طاووس زدن شود.

چتر زر.

[چ ر زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب باشد. چتر زرین. (انجمن آرا) (آندراج). برای آفتاب استعمال کنند. (از فرهنگ نظام). چتر روز. چتر سحر: بی جوش خون ز موكب ساغر گذشته ایم بی چتر زر چو لشكر آتش دویده ایم. خاقانی. رجوع به چتر روز و چتر زرین شود.

چتر زرین.

[چ ر زَرِی] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی چتر روز است که کنایه از آفتاب باشد. (برهان) کنایه از آفتاب باشد. (انجمن آرا) (آندراج). چتر روز. (آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). برای آفتاب استعمال کنند. چتر زر. (فرهنگ نظام). چتر سحر. (ناظم الاطباء): چتر زرین چون هوا بگرفت گوئی بر فلک عکس شمشیر شه خسرو نشان افشاندند. خاقانی.

چتر ساختن.

[چ ت] (مص مرکب) چتر بستن. چتر زدن || عمل ساختن و تهیه کردن چتر. چتر طاوسی ساختن؛ چتر ساختن طاوس دم خود را. مؤلف آندراج در «چتر طاوس» نویسد: «... و میتواند که مراد از آن چتر بستن طاوس باشد دم خود را در حالت مستی»: خاکساری سرفرازی میدهد در می کشی شور مستی چتر میسازد دم طاوس را. اشرف (از آندراج).

چتر ساز.

[چ] (نف مرکب) چتردار. چترکش. (آندراج): چترسازی است ابر بر سر تو تیغ بازی است برق بر در تو. باقر کاشی (از آندراج). رجوع به چتردار و چترکش شود || سازنده چتر. تهیه کننده و فراهم کننده چتر. رجوع به چتر ساختن شود.

چتر سال.

[] (اخ) خواهرزاده رانا که در جنگ با قطب خان کشته شده: چترسال خواهرزاده رانا با ده هزار سوار در اودی پور بوده، قطب خان آنجا رسید، محاربه با آن کفار تیره کردار واقع شد... و دمار از آن تیره رویان بر آوردند که چترسال کشته شد. (تاریخ شاهی چ کلکته ص ۲۰).

چتر سان.

[چ] (اخ) نام کوهی است در مشرق جزیره «پشکر دیپ» و این کوه را از آن جهت «چترسان» نامند که منقش السطح میباشد. (از کتاب تحقیق ماللهند ص ۱۲۷).

چتر سحر.

[چ ر س ح] (ترکیب اضافی، مرکب) بمعنی چتر زرین است که کنایه از خورشید باشد. (برهان). آفتاب. (ناظم الاطباء). چتر روز. چتر زر. چتر زرین. رجوع به چتر روز و چتر زرین شود.

چتر سلیمان.

[چ ر س ل] (ترکیب اضافی، مرکب) معروف و گویند رنگ پسین سیاه بود. (آندراج). چتر منسوب به سلیمان. چتر مخصوص سلیمان: سایه فقر از سر ما خاکساران کم مباد زینت چتر سلیمان خرقة پشمینه بود. اسیر (از آندراج ||). کنایه از بلندی و ارتفاع بسیار: بکسب هوایش ز بال تذرو به چتر سلیمان رسیده است سرو. طغرا (از آندراج).

چتر سیاه.

[چ ر] (ترکیب وصفی، مرکب) مؤلف انجمن آرا ذیل «چتر» نویسد: ... و چتر سیاه از علامات بنی عباس بوده همچنین رایت سیاه که بسلاطین خلعت میداده اند، و این دو بیت فرخی را که در صفت خط بر آوردن معشوق گفته دلیل آورده است: چه شور خواهی زین بیش کان دو روی سفید سیاه گردد تو شرمسار و من غمگین جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیک سیه نبودی چتر خدایگان زمین || علامت پادشاهی: ماه منیر صورت ماه درفش تو روز سپید سایه چتر سیاه تو فرخی. در سیاهی شکوه دارد ماه چتر سلطان از آن کنند سیاه نظامی || علامت سپاه و لشکر پادشاهی. علامتی که چون درفش و لوا پیشاپیش سپاه میبرده اند: تو ز دوری دیده

ای چتر سیاه یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه مولوی.

چتر سیمایی.

[چَر] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از ماه شب چهارده است. (برهان) (ناظم الاطباء ||). کنایه از ماه باشد. (انجمن آرا). کنایه از ماه که ترجمهء فخت است. (آندراج). برای ماه استعمال کنند. (از فرهنگ نظام) چتر سیمین. ماه ||. کنایه از ماهتاب که ترجمهء فخت است. (آندراج). رجوع به ماه و بدر و چتر سیمین شود.

چتر سیمین.

[چَر] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی چتر سیمایی است که ماه بدر باشد. (برهان). ماه شب چهارده. (ناظم الاطباء ||). کنایه از ماه باشد. (انجمن آرا). کنایه از ماه که ترجمهء فخت است. (آندراج). برای ماه استعمال کنند. (از فرهنگ نظام ||). کنایه از ماهتاب که ترجمهء فخت است. (آندراج). رجوع به ماه و بدر و چتر سیمایی شود.

چتر سیه.

[چَرِیَه] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به چتر سیاه شود: چتر سیه و رایت او سایه فکنده ست در هند بهر جای که حصنی و حصاری است. فرخی.

چتر شام.

[چَر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شب. کنایه از شب سیاه: به چتر شام ز انقاس بحر کرده سواد به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب. خاقانی.

چتر طاوسی.

[چَرِو] (ترکیب اضافی، مرکب) چتری که از پرهای طاوس سازند و این رسم سابق در هندوستان بود شاید در ولایت باشد. (آندراج). چتر طاوسی.

چتر طاوس زدن.

[چَرِو و زَد] (مص مرکب) به اصطلاح کشتی گیران، استادان و پاها را بسوی پشت خم کردن و همین قسم رفتن است. (آندراج). نوعی از ورزش بود و در هندوستان این رفتار را «مورچال» گویند. (آندراج). چتر زدن: دل به سیر فلک از رشک کنی دیوانه همچو طاوس زنی چتر بورزش خانه. میرنجات (از آندراج). رجوع به چتر زدن شود.

چتر طاوسی.

[چَرِو] (ترکیب وصفی، مرکب) چتری که از پر طاوس سازند: ز داغ حسرت پرواز گلها میتوان چیدن کند افشاندن بالم قفس را چتر طاوسی. فطرت (از آندراج).

چتر عنبری.

[چ ر عم ب] (ترکیب وصفی، مرکب) برای شب استعمال کنند. (از فرهنگ نظام). کنایه از شب. چتر عنبرین. رجوع به چتر عنبرین شود.

چتر عنبرین.

[چ ر عم ب] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند. (برهان). کنایه از شب. (آندراج). شب. (ناظم الاطباء). چتر عنبری ||. مرادف چتر آبگون. (آندراج). کنایه از آسمان ||. کنایه از ابر سیاه. (آندراج).

چتر فیروزی.

[چ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) علامت فیروزی. نشان فیروزی لشکریان شاه. علامتی که به نشان فیروزی در میان لشکر پادشاه بر سر دست گیرند: آفتاب خسروان را سایه دستار او چتر فیروزیست فتح و نصرت اندر پیش و پس. سوزنی.

چترک.

[چ ر] (مصغر) مصغر چتر. چتر کوچک. چتر خرد. آفتاب از اگر رنجه کندت از نُمیدی چترکی بر سر فکن. ناصر خسرو.

چترکی.

[چ ر] (۱) نام گیاهی. (ناظم الاطباء). یکنوع از سرخس هایی که در پزشکی بکار میرود و برگهای کوچک آن بریدگی زیاد دارد و بواسطه زیادی هاگینه ها در زیر آن زرد رنگ است. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۶۸). (۱) - Ceterache officinarum.

چتر کحلی.

[چ ر ک] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آندراج). آسمان. (ناظم الاطباء). برای آسمان استعمال کنند. (از فرهنگ نظام). کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا ||). ابر سیاه را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از ابر سیاه. (آندراج). || کنایه از شب. (آندراج). برای شب استعمال کنند. (از فرهنگ نظام).

چترکش.

[چ ک / ک] (نصف مرکب) چتردار. (آندراج). آن کس که چتر بدست گیرد و بر سر شاه یا صاحب مرتبه و مقامی نگاه دارد. کشنده چتر: مه ز فلک چترکش شاه شد چتر بهمسایگی ماه شد. میرخسرو (از آندراج ||). کنایه از صاحب علامت چتر که سلطان باشد. صاحب تاج و تخت: بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد لیک چو طاوس نیست چترکش و تاجدار. خاقانی.

چتر گشادن.

[چ گ د] (مص مرکب) چتر گشودن. چتر باز کردن: گشت مهیا همه ترتیب بار چتر گشاد از دو طرف چتردار. میرخسرو (از

آندراج).

چترمار.

[چ] (ا مرکب) نوعی گیاه. (از ناظم الاطباء).

چترمان.

[چ] (ص مرکب) سلاطین و امرا را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). حاکم و فرمانروا. (ناظم الاطباء). چترمن. چتری. صاحب چتر. دارنده علامت چتر. رجوع به چترمن و چتری شود.

چترمن.

[چ م] (ص مرکب) سلاطین و امرا را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چترمان. (آندراج). چتری. صاحب چتر. دارنده علامت چتر. رجوع به چترمان و چتری شود.

چتر مینا.

[چ ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء). رجوع به چتر روز و چتر زرین و چتر سحر شود.

چتر نجات.

[چ ر ن] (ترکیب اضافی، ا مرکب) (۱) چتری که بوسیله آن از هوا بزمین فرود آیند. چتر مخصوصی که خلبانان یا مسافران هواپیما هنگام خطر خود را بدان وسیله در فضا رها کنند و بزمین فرود آیند و نجات یابند. چتری که چتربازان با آن چتر از فراز ارتفاعات یا از درون بالن و هواپیما بزمین فرود آیند. چتری مخصوص چتربازان. وسیله آرام فرود آمدن اجسام یا اشخاص از هوا بزمین. چتر هوائی. (۱) - Parachute.

چترنگ.

[چ ر] (۱) (۱) شترنگ. شطرنج. کریستنسن گوید: ...متن بعضی از این رمانها که از تاریخ ساسانیان حکایت میکند و در آخرین قرن سلطنت این دودمان تألیف یافته، موجود است ولی نگارش آن از قرون بعد از انقراض ساسانی است، مانند «کارنامک اردشیری پاپکان» و «مادگیان ی چترنگ» [قصه بازی شطرنج]. (از تاریخ ایران در زمان ساسانیان ص ۷۷). (۱) - پهلوی **catrang**، ارمنی ع - **shitrang** «نیرنگ ۴۳» از سانسکریت **catranga** (دارای چهار لبه یا چهار حد) شامل چهار جزء، فیل، رخ، اسب، پیاده - معرب آن شطرنج. (از حاشیه برهان چ معین ذیل کلمه شترنگ).

چتر نور.

[چ ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از آفتاب انور است. (برهان). آفتاب. (ناظم الاطباء). رجوع به چتر روز و چتر زرین و چتر سحر شود.

چترود.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از بلوک سرآسیاب کرمان که در نزدیکی هوتک و هشت فرسخی شمال شرقی کرمان واقع می‌باشد. جایی خوش آب و هواست، باغات مشجر زیاد دارد و انگور و انارش بخوبی ممتاز است. آب این قریه از دو رشته قنات و از چشمه ایست که از کوه جاری است. دارای هزار تن سکنه است (تقریباً) و حمام بزرگی دارد که وکیل الملک آنرا بنا نموده، کاروانسرای خرابه ای دارد که از بناهای قدیم است. سه مسجد آباد و یک باب تکیه آباد در آنجا دیده می‌شود. این قریه یازده کارخانه شالبافی دارد که مشتمل بر چهل و یک دستگاه است. آسیاهای متعدد از قدیم و جدید متعلق به این قریه است. مزرعه اسماعیل آباد هم از توابع چترود می‌باشد که خراب بود و آنرا مرحوم محمداسماعیل خان وکیل الملک آباد کرد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۱۲).

چترود.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۵۴ هزارگزی شمال کرمان بر سر راه فرعی کرمان به راور واقع شده. جلگه و معتدل است و ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت، مکاری، پيله وری و قالی بافی و راهش فرعی است دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چتری.

[چ] (ص نسبی) سلاطین و امرا را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چترمان. چترمن. رجوع به چترمان و چترمن شود || چتری (۱). بشکل چتر (۲). چتری شکل. بشکل نیم دایره. بشکل نیم کره. خیمه ای. دم طاوسی. و در ترکیبات ذیل بکار رود: چادر چتری. زلف چتری. دم چتری. کبوتر چتری. نارون چتری. (۱) - Cobelliforme - (۲) - Omblelle. Umbellifere.

چتری.

[چ] (۱) نوعی گیاه که از نباتات تیره چتری است و عموماً دارای گل آذین چتری می‌باشد. در گل آذین چتری (۱) مرکب، هر پایک گل به چتر کوچکی بنام چترک (۲) منتهی می‌گردد. (از گیاه شناسی ثابتی ص ۴۵۱ و ۴۵۲). (۱) - - (۲) - Corymbe. Umbelle.

چتریان.

[چ] (۱) مرکب (۱) تیره ای از گیاهان که وضع گل‌های آنها همیشه بشکل چتر و غالباً بصورت چتر مرکب است. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۳۳). (۱) - Umbelliferes.

چتر.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای ایچرود زنجان و قدیم النسق است. هوایش بیلاقی و زراعت آن آبی و دیمی است. چشمه ای در کنار قریه است که قدری از زراعت و صیفی آنرا مشروب می‌سازد. این آبادی دارای ۴۵ خانوار سکنه است و قدری اشجار میوه نیز دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چنز.

[چ] (اخ) دهی است جزء دهستان قزل کچیلو بخش ماه نشان شهرستان زنجان که در ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری ماه نشان و سی هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. آبخ از چشمه، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنز.

[چ] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۳ هزار گزی جنوب زنجان و ده هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. آبخ از چشمه، محصولش غلات، انگور و میوه جات، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگ.

[چ ت] (ا) قسمی کنف که از قدیم در کازرون کاشته از الیاف آن طناب و مانند آن میکرده اند.

چنل.

[چ ت] (اخ) دهی است از دهستان کولان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۶۴ هزار گزی شمال خاوری گنبد قابوس، کنار راه فرعی گنبد به مراوه تپه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. آبخ از رودخانه آجی، محصولش غلات، لبنیات، حبوبات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گل داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چتلاقوج.

[چ] (ترکی، ا) میوه درخت بنه و جاملا. چتلاقوج. (ناظم الاطباء). رجوع به چتلاقوش و بن شود.

چتلاقوج.

[چ] (ترکی، ا) رجوع به چتلاقوج و چتلاقوش و بن شود.

چتلاقوش.

[چ] (ترکی، ا) (۱) بن. بنه. حبه الخضراء. ضرامه. بو کلک. بطم. ضرو. چتلاقوج. چتلاقوج. میوه درخت بنه. رجوع به چتلاقوج و چتلاقوج شود. (۱) - به انگلیسی: Pistacia integerrima = Turpentie

چتن.

[چ ت] (اخ) دهی است از دهستان بنجک رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۶۰ هزار گزی جنوب نوشهر واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبخ از چشمه، محصولش غلات، ارزن و مختصر حبوبات، شغل اهالی زراعت و

بافتن چادر شب، شال و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چتو.

[چ] (ا) پرده ای باشد که بر روی چیزها پوشند. (برهان). بمعنی پرده است. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ شعوری). پرده باشد. (جهانگیری). پرده و حجابی که بر روی چیزی پوشند. (ناظم الاطباء). پرده. (فرهنگ نظام): دگر ریاحین چون دختران دامنکش گرفته گرد خواتین گل ز رشک چتو. نزاری قهستانی (از انجمن آرا).

چتور.

[چت و] (روسی، ا) بمعنی چهاریک گروانکه. وزنی معادل دو سیر و نیم. یک چتور ودکا یا یک چتور عرق؛ یک ربعی.

چتوک.

[چ] (ا) بمعنی چغوک است که گنجشک باشد و عبری عصفور خوانند. (برهان). گنجشک باشد و آن را چغوک و چکوک نیز خوانند. (جهانگیری). بمعنی گنجشک یعنی سرچه و چغک و چکوک. (شعوری). بمعنی چقوق است که گنجشک باشد و عبری عصفور خوانند. (آندراج). چغوک و گنجشک و عصفور. (ناظم الاطباء). چغک (در لهجه اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به چغک و چغوک و چکوک و گنجشک شود.

چتونو.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت در ۱۵۴ هزارگزی جنوب کهنوج و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو مارز به رمشک واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنه.

[چ ت / ت] (ا) چریک. حشر. سرآزاد. گروهی از سپاهیان. و در ترکیبات گویند: جنگ چته؛ جنگ پارتیزانی. جنگ با دسته های کوچک در جاهای مختلف. قشون چته؛ قشون چریک. دسته پارتیزان ||. گروهی از رهنان مسلح.

چنه.

[چ ت] (ا) چیته. (ناظم الاطباء). رجوع به چیته شود.

چنه.

[چ ت / ت] (ادات استفهام) مخفف چیست ترا؟ یعنی چه میشود ترا؟ چه عیب و نقصی است ترا؟ چه بیماری است ترا؟ چه گرفتاری است ترا؟

چنهل.

[چ] (اخ) (۱) یک تن از پنج تن فرزند «فان» (پسر «فور» ملک الملوک هندوان) بوده است که بعد از پدر پادشاهی هند رسید. رجوع شود به مجمل التواریخ و القصص صص ۱۱۰ - ۱۱۵. (۱) - ظ. چتهل مصحف جد شتر است و یا در اصل «چتهدر» یا «چتهل» بوده است؟ (از مجمل التواریخ و القصص حاشیه ص ۱۱۰).

چنین.

[چ] (۱) جزء برآمده زین، هم از جلو و هم از عقب. (ناظم الاطباء).

چج.

[چ] (۱) چج. (ناظم الاطباء). رجوع به چج شود.

چجنگ.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک زیرخان نیشابور است که در هفت فرسخی شهر واقع شده و زراعتش از آب رودخانه مشروب میشود. هوایش در زمستان سرد و در تابستان معتدل است. این مزرعه خالی از سکنه است و اهالی قرای اطراف که مالک این مزرعه اند در اینجا زراعت میکنند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چچ.

[چ] (۱) چوبی باشد پنج شاخ مانند پنجه دست و دسته ای هم دارد که غله کوفته را بآن بیاد دهند. (برهان) (آندراج). ابزاری چوبین و پنج شاخ مانند پنجه دست و دسته دار که غله کوفته را بدان باد دهند. (ناظم الاطباء). چیزی پهن که از نی بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله برافشان گویند. (فرهنگ نظام). بواشه. سکو. چارشاخ. چک. آلتی چوبین که پنج یا شش شاخه دارد، بشکل پنجه دست با دسته ای جداگانه که گندم یا جو کوفته شده را بوسیله آن از کاه جدا کنند. هید. زراة. چارشاخ. رجوع به چارشاخ و چارشاخ زدن و چک و بواشه و سکو شود. |. غربالی را نیز گفته اند که بدان غله پاک کنند. (برهان) (۱) (آندراج) (ناظم الاطباء). غریبل (در لهجه روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چل. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) غربالی بزرگ که سوراخ های فراختری دارد. غربال درشت بیز. رجوع به غربال و چل شود. (۱) - «چچ» در ترکی سبدی است مرکب از شاخه های باریک بید که برای ماهیگیری بکار رود. «جغتایی ۲۸۳». (از حاشیه برهان چ معین).

چچار.

[چ / چ] (اخ) قریه ای است از قرای بخارا که «سجار» نیز نامیده میشود و ابو شعیب صالح بن محمد بن شعیب چچاری منسوب بدینجاست. (از معجم البلدان یاقوت ج ۳ ص ۶۱).

چچان جبل.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است اربابی، در سمت مغرب ملایر و در دامنه کوه کزندَر که در چهار فرسخی

دولت آباد و یک فرسخی توپسکان واقع است. قریب هشتاد خانوار رعیت و نزدیک صد جریب باغ و بیشه دارد. هوایش بیلاقی و زراعتش اغلب دیمی است. محصولات و باغات آن از آب چشمه سار مشروب میشود. قلعه و باغی بالای تپه دارد و دارای مراتع و چراگاههاست. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چچان رود.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «ملکی از املاک خالصه است که در سه فرسنگی مغرب دولت آباد ملایر و در کنار رودخانه ای که از ملایر میگذرد واقع شده. زراعتش آبی است و از آب رودخانه مشروب میشود. باغات ندارد ولی دارای مرتع مهمی است. معدن شوره خوبی در این محل میباشد که ده دوازده سال قبل در این معدن کار کرده اند و فعلاً متروک است. عرض رودخانه ای که چچان رود در کنار آن واقع شده قریب شصت هفتاد زرع است و امتداد آن از اول خاک ملایر تا «طائمه» دوازده فرسنگ و از آنجا تا رودخانه کاماسب نهند سه فرسنگ است که جمعاً پانزده فرسنگ میشود. این رودخانه در پائیز و زمستان شکار «حقا»، «اردک»، «پرت» و سایر مرغهای آبی بسیار دارد. این آبادی که در سابق ده پانزده خانوار رعیت از الوار داشته فعلاً دو خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چچست.

[چ چ] (اخ) نام دریاچه ارومیه که نساخ بتصحیف در شاهنامه «خنجست» آورده اند. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی حاشیه ص ۱۹۹): و از کیخسرو سود این بود که افراسیاب را کشت و در کنار دریاچه چچست بتخانه را ویران کرد و گنگ دیز را بیاراست. (مینو خرد فصل ۲۷ از مزدیسنا ص ۲۰۱). رجوع به چچسته و چچست شود.

چچک.

[چ چ] (ترکی، ا) بمعنی گل باشد که عرب «وَرْد» گویند. (برهان) (آندراج). گل سرخ و سوری و ورد. (ناظم الاطباء). مخفف چچک است بمعنی گل. (فرهنگ نظام). گل. (فرهنگ شعوری). گل سرخ: گل روی ترکی و من اگر ترک نیستم دانه همینقدر که بترکی است گل چچک. سوزنی (از فرهنگ نظام). رجوع به گل و ورد شود. || بمعنی رخساره هم هست. (برهان) (آندراج). رخساره و روی زیبا. (ناظم الاطباء). رخسار محبوبان و روی دلبران. (فرهنگ شعوری). چچک. رجوع به رخ شود.

چچک.

[چ چ] / [چ چ] / [چ چ] (ترکی، ا) خال. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چچک. رجوع به چچک شود. || آبله بچه ها را گویند. (برهان) (آندراج). مخفف چچک است، بمعنی آبله. (فرهنگ نظام).

چچک.

[چ چ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلماس شهرستان خوی که در ۸ هزارگزی شمال سلماس در مسیر راه شوسه سلماس به خوی واقع شده جلگه و معتدل است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، بزرک، شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن جاجیم و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸).

چچک زدن.

[چ چ زَد] (مص مرکب) آبله زدن. آبله بر آوردن. آبله گرفتن. رجوع به چچک شود.

چچک زده.

[چ چ زَد / د] (ن مف مرکب) آبله زده. آبله بر آورده. بیماری آبله گرفته: غَضِبَ غَضَاباً؛ چچک زده گردید. (منتهی الارب).

چچگلوئی بخش قلعه.

[چ چ ی ب ق ع] (اخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۱۰۵۰۰ گزی شمال خاور ارومیه، در مسیر ارابه رو ارومیه به آدا واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و نهر حاجی، محصولش غلات، کشمش، چغندر و حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب بافی و راهش ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چچگلوئی حاجی آقا.

[چ چ ی] (اخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۸ هزار گزی شمال ارومیه و ۳۵۰۰ گزی شوسه ارومیه به سلماس واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و نهر حاجی، محصولش غلات، کشمش، توتون، چغندر و حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب بافی و راهش ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چچگلوئی منصور.

[چ چ ی م] (اخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۹ هزار گزی شمال خاوری ارومیه و ۷ هزار گزی شمال شوسه خاوری ارومیه به گلخانه واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و دره، محصولش غلات، توتون، چغندر و کشمش، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب بافی و راهش ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چچلاس.

[چ چ] (۱) (۱) قسمی حشره بالدار که به انواع مختلف و رنگهای گوناگون وجود دارد و در ساحل برکه ها و مرداب ها زندگی میکند. سنجاقک. منلاس. چیچلاس (در گیلکی). (۱) - Libellule, Demoiselle.

چچله.

[چ چ ل / ل] (۱) گوشتی که مانند زبان در میان فرج زنان باشد. (برهان) (آندراج). گوشت پاره ای که در بالا و میان فرج باشد. (ناظم الاطباء). تکه گوشت و رگی که بالای فرج زنان است. (فرهنگ نظام). تلاق. بظر. (ناظم الاطباء). چچوله. (فرهنگ نظام). گوشت پاره مانندی در بالای فرج زنان که در ختنه بریده میشود. پاره ای گوشت میان فرج زن که اهل تسنن بریدن آنرا سنت دانند:

خُتَب؛ چچلهء دختران پیش از ختان. (منتهی الارب). رجوع به تلاق و بظر و چچوله شود.

چچله.

[چَ چَ لَ / لَ] (۱) بمعنی چچله است که زمین پر گل ولای و لغزنده باشد. (برهان) (آندراج). زمینی را گویند که پر آب و گل باشد چنانکه پای در آن بلغزد. (جهانگیری). چچله و زمین پر گل ولای. (ناظم الاطباء) خلاب و خلاش. (جهانگیری). رجوع به چچله و خلاب و خلاش شود. || لخشک را نیز گویند و آن کوه پاره نرمی باشد که طفلان بر آن لغزند. (برهان) (آندراج). لخشک و کوهپاره برفی که کودکان بر آن لغزند. (ناظم الاطباء). سُرُره. رجوع به چچله شود.

چچن.

[چَ چَ] (۱) چچن (در تداول اهالی کلاردشت و مازندران) دانه ایست مانند گندم، لکن تیره رنگ و از یک نوک کمی فرورفتگی دارد، و در گندم زارها روید، نان را بدمزه کند و چون گیاهی سمی است در خورنده سستی و دوار آرد. رجوع به چچن شود.

چچن.

[چَ چَ] (۱)(۱) در مازندران گیاهی را گویند که در گندم زارها روید، و دانه ای دارد شبیه دانه گندم ولی سیاه رنگ که با گندم مخلوط شود و نان را بدمزه کند و چون سمی است خورنده نان را سستی و دوار آرد. نوعی گیاه که در مزرعه گندم و جو میروید و محصول غلات را آسیب فراوان می‌رساند. گرگاس. کال بنگ. گندم دیوانه. دنقه. شیلیم. کاکل. خالاون. شلمک. کاکلک. جلیف. طبقا. حثاله. سلمک. زوان. زوانه. چچم. رجوع به سلمک و دنقه و گندم دیوانه و حثاله و چچم شود. (۱) - Ivraie.

چچن.

[چَ چَ] (اخ) (۱) طایفه ای قفقازی که در شمال قفقاز در ناحیه ای بهمین نام (چچن) سکونت دارند و با چرکس ها همسایه میباشند. جمعیت این طایفه در حدود ۴۲۰ هزار تن میباشد که بیشتر مسلمان و سنی مذهبنده و بزبان لزگی تکلم میکنند و تبعه اتحاد جماهیر شوروی میباشند. در محل سکونت این طایفه معدن نفتی وجود دارد. (۱) - Tchetchenes.

چچو.

[چُ] (۱) پستان را گویند اعم از پستان انسان و حیوانات. (برهان) (آندراج). پستان را گویند و آنرا بهندی «چوجی» خوانند. (جهانگیری). پستان آدمی و دیگر جانوران. (ناظم الاطباء). رجوع به پستان شود.

چچوله.

[چُ لَ / لَ] (۱) چچوله. (فرهنگ نظام). رجوع به چچله شود.

چچ هزاره.

[] (اخ) مؤلف انجمن آرا و صاحب آندراج نویسنده: «نام بلوکی است از توابع کابل که مشتمل بر سی چهل قریه است. هوایش

گرم و سازگار و آبش خوشگوار است و اندکی نخلستان دارد. قریه‌ی حیدر نیز جزء این بلوک است». (از انجمن آرا) (آندراج).

چچی.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دو قریه است از محال قبه. در سال ۱۲۲۵ ه. ق. شیخعلی خان دربندی درین محل از قشون روس شکست خورد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چخ.

[چ] (ا) غلاف کادر و شمشیر و مانند آنرا گویند. (برهان). غلاف کارد و شمشیر و امثال آن. (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). غلاف کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد. (جهانگیری) (شعوری). غلاف کارد و شمشیر. (آندراج). غلاف کارد و شمشیر و جز آن. جلد شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء). جلد شمشیر و خنجر و کارد و غیره. نیام: ز چرم کرگدن سازند و یشک پیل ازین پس چخ که خام گاو و چوب بید خام آمد نگهبانش. مختاری (در صفت شمشیر، از انجمن آرا ||). جنگ و تعدی. (برهان) (ناظم الاطباء). جنگ. (انجمن آرا) (آندراج). ستیزه بود. (جهانگیری) (شعوری). ستیزه کردن. در این صورت اسم مصدر چخیدن است. (فرهنگ نظام ||). خصومت. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چخیدن شود ||. بر روی کسی جستن را نیز گفته اند. (برهان). جستن بر روی کسی. (ناظم الاطباء ||). (امص) چخیدن باشد چون کوشیدن. (فرهنگ اسدی). بمعنی کوشش و کوشیدن بجلدی و چابکی هم هست. (برهان). بمعنی کوشش آمده. (جهانگیری). کوشش بجلدی و چابکی. (ناظم الاطباء). سعی و کوشش. (شعوری). رجوع به چخیدن شود ||. بمعنی چرک و ریم هم آمده است. (برهان). چرک و ریم. (ناظم الاطباء).

چخ.

[چ / چ] (صوت) کلمه‌ای که بدان سگ را دور کنند. (ناظم الاطباء). لفظی است که با آن سگ را میرانند. (فرهنگ نظام). کلمه‌ای که عتاب کردن سگ را بکار رود؛ یعنی دور شو، گم شو. آوازی برای راندن سگ. کلمه ایست راندن سگ را. مقابل: بیاه! بیاه! که برای خواندن سگ است. باین معنی بفتح «چ» نیز متداول بوده و اکنون بیشتر به کسر «چ» تلفظ شود: عدوی جاه ترا بخت چون نه‌از شده است بیای خویش همی آردش سوی مسلخ عدوی تو چو سگان بر در تو آمده بود زمانه بانگ زدش کای لعین ازین در چخ. سوزنی.

چخاچخ.

[چ] (ا صوت) صدا و آواز زدن شمشیر باشد از پی هم. (برهان) (آندراج). آواز ضرب شمشیر بود که از پی هم بزنند. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). صدا و آواز برخورد شمشیر از پی هم. (ناظم الاطباء). صدای زدن تیر و شمشیر. (شعوری) چاکاچاک. چاک چاک. چاکاچاک. چکاچک. طراق طراق. صدای ضربت تیغ و تیر و گرز و تبرزین و جز اینها که در معرکه‌ی جنگ بکار رود و بیکدیگر برخورد کند. رجوع به چاکاچاک و چکاچک و چقاچاق و چقاچق شود.

چخاچخی.

[چ] (ا) منازعه و مناقشه و خصومت. (ناظم الاطباء).

چخان.

[چ] (اخ) نام موضعی است غیر معلوم. (برهان). نام موضعی. (ناظم الاطباء).

چخان.

[چ] (نف، ق) ستیزه کنان. (برهان) (آندراج). ستیزه کننده. (ناظم الاطباء). ستیزه کننده میباشد. (انجمن آرا). آنکه ستیزه کند ||. سعی کنان. (برهان). سعی و جهد کننده. (ناظم الاطباء). کوشا و سعی.

چخان.

[چ] (ترکی، ص) چاخان. متملق. (ناظم الاطباء). زبان باز. تملق گوی. چاخان. چاپلوس. حقه باز. چاخان چی. رجوع به چاخان و چاخان چی شود (||. ا) تملق. (ناظم الاطباء). چاخان بازی. چرب زبانی. خوش آمدگویی. چاپلوسی. رجوع به چاپلوسی و چاخان بازی شود.

چخان کردن.

[چ] کَدَ [مص مرکب] تملق کردن. (ناظم الاطباء). چاخان کردن. چاپلوسی کردن. تملق گفتن. بسخن دروغ کسی را فریفتن. رجوع به چاخان کردن شود.

چخت.

[چ] (ا) سقف. آسمانه.

چخت.

[چ] (ا) شهوت و هوای نفس ||. مستی ||. آرزوی بیقاعده. (ناظم الاطباء). طمع و امید خام. (شعوری).

چخج.

[چ] (ا) علتی که در گلو پدید آید و اگر چه درد ندارد لیکن بریدن آن موجب هلاکت شود، و بیشتر مردم فرغانه و گیلان بدان مبتلا شوند. (شعوری). به عربی سلعه. (شعوری). رجوع به جخج و جخش و چخش شود.

چخجیر.

[چ] (ا) چخشور. (شعوری). قسمی از پای جامهء گشاد که بدان پاشنه را می بندند. (ناظم الاطباء ||). چاقشور. چاقچور. رجوع به چاقچور شود.

چخجیره.

[چ] ر / [ر] (ا) چخجیر. (ناظم الاطباء). رجوع به چخجیر شود.

چخ

[چ چ] (صوت) چخ. آوازی که بدان سگ را رانند. لفظی که رانند سگ را دلالت کند. در مقابل بیاہ! بیاہ! که دال بر خواندن سگ است. رجوع به چخ شود.

چخی

[چ چ] (۱) بازیچه اطفال است، دارای دسته و سری که ظرف کوچک بسته میان تهی است و در آن چند دانه ریگ است و بچه‌ها آنرا تکان داده از صدای آن لذت میبرند. (فرهنگ نظام). جق جقه.

چخر

[چ آ] (اخ) یکی از شانزده مملکت اوستایی که با شاهرود فعلی مطابقت میکرده است. (از ایران باستان حاشیه ص ۱۵۶).

چخرد

[چ آ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قلاع بندپی مازندران است، واقع در لموکلا، که از گچ و آجر ساخته شده، حمام و حوضی دارد و آثار آن در قله کوه باقی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چخش

[چ آ] (۱) جخج. جخش. گرهی باشد که از گردن و گلوی مردم برمیآید و بزرگ میشود و درد نمیکند و بریدن آن مهلک است. (برهان) (آندراج). جخج. گواتر (۱). (ناظم الاطباء). چخج. (شعوری). سلعه. خوک. خوکک. علتی باشد مانند بادنجان که از گلو و گردن مردم برآید و درد نکند و در بریدنش احتمال هلاکت رود. آماس گلو. نوعی غدهء کوچک یا بزرگ که غالباً از گردن و زیر گلو برمیآید، و چرکین و دردناک نیست اما موجب زشتی و مخل زیبایی است، و در قدیم بریدن آن مایه هلاکت بوده ولی حالا- جراحان آنرا باسانی عمل کنند و آثارش را محو سازند: آن چخش ز گردنش برآویخت که گویی خیکی است پر از باد بیاویخته از بار. لیبی (از فرهنگ شعوری). (۱) - Goitre.

چجک

[چ خ / چ خ] (۱) (۱) چجک. خجک. بمعنی خال باشد و آن نقطه ایست سیاه که در روی و اندام آدمی بهم میرسد. (برهان) (آندراج). خال. (ناظم الاطباء). بهق معرب آنست. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به چجک و خجک شود || بمعنی رخساره هم بنظر آمده است. (برهان) (آندراج). رخساره. (ناظم الاطباء). رجوع به رخ و رخساره و چجک شود || آبله. (ناظم الاطباء). رجوع به چجک شود. (۱) - ظاهراً مصحف «خجک». (حاشیه برهان چ معین).

چخماخ

[چ آ] (ترکی، ۱) (۱) آتش زنه را گویند. (برهان) (جهانگیری). آتشنه و آنرا بترکی چقماق گویند. (انجمن آرا) (آندراج). آتشنه و سوخته دان. (ناظم الاطباء). آلت فلزی که بسنگ خورده آتش میدهد که نام دیگرش آتشنه است، و در این معنی مبدل از چقماق

ترکی است. (فرهنگ نظام). سنگ چخماق. چخماغ. آتش افروزنه. آتش پرک. فروزینه. آتشگیره. چقماق. چقمق. زند؛ بعربی. سنگ یا قطعه آهنی که بسنگ دیگر زنند و از آن آتش جهد. وسیله ای برای روشن کردن آتش: پذیره آمد آن دلربای بر در کاخ سیاه خفتان (۲) پوشیده و کلاه بشاخ بمن بشرم نگه کرد و راه برتافت غزال هرگز بر یوز کی بود گستاخ بگفتم او را ای بت متاب روی و مرو که من بروی تو بینم همی جهان فراخ و گر خوهی که بدانی مرا بجه از جای برو بتازی، بگریخت گیر با چخماخ. امیرعلی پورتکین (در لغز فرزند) (از ترجمان البلاغه). چکچک دندان من چوچکچک چخماخ برشد و بگذشت از آسمانه آتش سوزنی. از آنکه تا بر همسایگان خجل نشود همی زند زن من سنگ پاره بر چخماخ. سوزنی. رجوع به چخماق و چقماق شود ||. کیسه ای گرد باشد که با خویشتن دارند از بهر درم و شانه. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ نظام). کیسه ای دو طبقه را نیز گفته اند که از تیماج دوزند و سپاهیان شانه و سوزن و چیزهای دیگر در آن گذارند. (برهان). در بعضی فرهنگها بمعنی کیسه که در آن شانه و سوزن و سنگ چخماخ و امثال آن گذارند آمده. (انجمن آرا) (آندراج). کیسه ای که در آن شانه و سوزن جز آن نهند. (جهانگیری). خریطه دو طبقه تیماجی که سپاهیان شانه و سوزن و چیزهای دیگر در آن گذارند. (ناظم الاطباء). کیسه ای گرد باشد از ادیم یا از کیمخت که بر میان دارند و ترکان آنرا «قولق» خوانند. (از اوبهی). کیسه ای از چرم یا از پارچه که اشخاص مسافر یا افراد مجرد و غیره با خود دارند و نخ و سوزن و شانه و جز اینها در آن گذارند: برد چخماخ من از جامه من جامه نبرد جامه از مشرعه بردند هم از اول تیر چهل و پنج درو سوزن و انگشتیری قلم و کارد برده است یکی شوم حقیر. بوشکور (از فرهنگ اسدی). بجای شانه و آتشزنه سپاهی او کنند پرز یواقیت کیسه و چخماخ. شمس فخری (از انجمن آرا ||). بمعنی تبرزین هم آمده است. (برهان). تبرزین. (ناظم الاطباء). (۱) - چاخماق، ترکی آذری (برخورد کردن بهم زدن)، سنگ آتش زنه «تورک لغتی، قدری، ماده چاخماق و چاقماق». (از حاشیه برهان چ معین). (۲) - اصل «سیاه سلطان» متن تصحیح قیاسی است.

چخماخ زدن.

[چَ زَدَ] (مص مرکب) چخماخ بکار بردن. بوسیله چخماخ آتش روشن کردن. دو پاره سنگ چخماخ را بهم زدن، تا آتش از آن جهد. چخماق زدن. با آتشزنه آتش افروختن ||. تبرزین زدن.

چخماخ.

[چَ] (ترکی، ا) چخماق. بمعنی آتشزنه. (ناظم الاطباء). رجوع به چخماق شود.

چخماق.

[چَ] (ترکی، ا) (۱) آتش زنه، و آن را به ترکی «چقماق» گویند. (آندراج). چخماخ. بمعنی آتش زنه. (از ناظم الاطباء). آتش باره. (فرهنگ نعمه الله). چخماخ. سنگ چخماق. سنگ آتشزنه. آتش افروزنه. آتش گیره. چقمق. آتش پرک. زند (بعربی). سنگ یا قطعه آهنی که بسنگ دیگر زنند و از آن آتش جهد. وسیله ای برای افروختن آتش. رجوع به چخماخ و چقماق شود ||. در بعضی فرهنگها بمعنی کیسه ای که در آن شانه و سوزن و سنگ چخماق و امثال آن گذارند آمده. (آندراج). رجوع به چخماخ شود ||. چخماق تفنگ (۲)، و آن یکی از آلات و ادوات تفنگ است که بوسیله ضربه آن چاشنی تفنگ میترکد و باروت آتش میگیرد و ساچمه یا گلوله خارج میشود. آلتی آهنین در تفنگ که با کشیدن پاشنه روی پستانک افتد. (۱) - Fusil - (۲). Silex. Chien.

چخماق.

[چَ] (اخ) دهی است از دهستان الوند بخش حومه شهرستان خوی که در ۶۱ هزارگزی شمال باختری خوی و ۳۱ هزارگزی راه عمومی کرگش به الوند واقع شده کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخماق.

[چَ] (اخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که در ۴۸ هزارگزی خاور تربت حیدریه بر سر راه شوسه عمومی باخرز واقع شده. جلگه و معتدل است و ۶۴۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش اتومیبل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چخماق بلاغ.

[چَ بَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۳۵۵۰۰ گزی باختر اهر و ۱۳ هزارگزی شوسه تبریز به اهر واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۵۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی گلیم بافی و راهش مالرو است. در دو محل بفاصله یک کیلومتر بنام چخماق بلاغ بالا و پائین مشهور و سکنه چخماق بلاغ بالا ۳۲۸ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخماق تپه.

[چَ تَ پَ] (اخ) دهی است جزء دهستان شراء بخش وفس شهرستان اراک که در ۳۴ هزارگزی جنوب باختر کمیجان و ۶ هزارگزی راه خنداب به همدان واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شراء، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چخماق دره.

[چَ دَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سنندج و ۳ هزارگزی جنوب شوسه سنندج به همدان واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چخماق زدن.

[چَ زَ دَ] (مص مرکب) چخماخ زدن. چقماق زدن. سنگ چخماق زدن. آتشرک زدن. دو پاره سنگ یا پاره سنگ و آهنی را بیکدیگر زدن، افروختن آتش را. بکار بردن سنگ چخماق. از سنگ چخماق برای روشن کردن آتش استفاده نمودن. اقتداح. رجوع به چخماخ زدن شود.

چخماقلو.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به شقاق واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۴۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن و باغات انگور، شغل اهالی زراعت، مال داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چخماقلو.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان گچلرات بخش بلدشت شهرستان ماکو که در ۳۶ هزارگزی جنوب گچلرات و ۶ هزارگزی شمال ارا به رو نازیک واقع شده. دامنه، معتدل و مالاریائی است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. دو آبادی نزدیک هم بنام چخماقلوی بالا و پائین مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخماقی.

[چ] (ص نسبی) منسوب به چخماق. منسوب به سنگ چخماق. سنگ چخماق. (۱) - سیبل چخماقی.؛ سیبل های چخماقی (۲)؛ سیبل تاب داده و از دو سوی بجانب بالا- گرائیده. سیبلی که نوک تافته و برگشته بسوی بالا دارد. بروتی که دنبال آن از دو سوی بیالا برگشته باشد. سیبل نوک برگشته. سیبلی که دو نوک باریک و تاب داده آن بطرف بالا برگشته. رجوع به سیبل چخماقی شود. - کاف چخماقی؛ صورتی از نوشتن حرف کاف. شکلی از حرف «ک» در رسم الخط. (۱) - Moustaches - (۲) Siliceux. en croc.

چخمور.

[چ] (ص) لوچ و دوین، در اصطلاح اهالی تک قزوین. (از فرهنگ نظام (||). (۱) داء الثعلب. (۱) ریختن یا کم شدن موی سر و ابرو و غیره. (۱) Alopecie.

چخمور.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان کله پوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۳۳ هزارگزی شوسه میانه به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، نخود، عدس و بزرک، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخندگی.

[چَخَد / د] (حامص) چخی. چخیدگی. عمل چخنده. کوشش. سعی. جدیت ||. چخی. ستیزه گری. خصومت. دشمنی. ستیزه جویی ||. چخی. جستن بر روی کسی. رجوع به چخ و چخنده و چخی و چخیدن شود.

چخنده.

[چَخَد / د] (نف) آنکه میچخند. کوشش کننده. سعی کننده. کوشا. سعی ||. ستیزه کننده. خصومت گر. دشمنی کننده. ستیزه

جو. ستیزه گر || آنکه بر روی کسی جستن کند. جستن کننده بر روی دیگری || دم زننده. رجوع به چخ و چخیدن شود.

چخوف.

[چ خُف] (اخ) (۱) آنتون پاولویچ (۱۸۶۰ - ۱۹۰۴م.). از نویسندگان نامدار و مشهور کشور روسیه است که بخصوص در نوشتن داستانهای کوتاه (نول) سبکی مبتکرانه داشته و آثاری جاویدان و درخور تحسین بجای گذاشته است. رمان ها و نمایشنامه هایی هم که از این نویسنده معروف باقی مانده نمودار دیگری از قدرت و مهارت او در فن نویسندگی است. وی در هفدهم ژانویه سال ۱۸۶۰ در «تاگانرک» بدنیآ آمد و تحصیلات دبستانی و دبیرستانی خود را در همان شهر تمام کرد و در سال ۱۸۷۹ بمسکو رفت و در دانشکده پزشکی مسکو نام نویسی نمود. چخوف از همان سال اول ورود بدانشکده پزشکی دانشگاه به نویسندگی در روزنامه ها و مجلات هفتگی مسکو پرداخت و اولین اثر او در روزنامه فکاهی «استروکوزا» منتشر شد و در طی هفت سالی که در دانشکده پزشکی مشغول تحصیل بود در حدود چهارصد اثر مختلف (از داستان و رمان و یادداشت و مقاله و غیره) انتشار داد که معروفترین آنها «دکتر بی مریض»، «مرد زودرنج» و «برادر برادر» میباشد. چخوف در سال ۱۸۸۴ دانشکده پزشکی را پایان رسانید و در زمستان سال بعد، نخستین بار علائم بیماری سل در وی نمودار شد. او در سال ۱۸۸۷ سفری بجنوب روسیه کرد که تأثیرات این سفر در اثر معروفش بنام «استپ» آشکار است و آثار معروف دیگر وی در این سال عبارتست از مجموعه داستانهای بنام «هنگام سحر» و یک نمایش نامه چهار پرده ای بنام «ایوانف». در سال ۱۸۸۸ با جمعی از دوستان به کریمه رفت و در آنجا داستانهای مشهور «استپ روشنایی ها»، «جشن سالانه»، «زنکها» و نمایش نامه یک پرده ای بنام «خرس» را نوشت، و در همین سال جایزه پوشکین (بمبلغ ۵۰۰ روبل) از طرف آکادمی علوم امپراطوری به وی اعطاء شد و سال بعد عضو جمعیت «دوستان ادبیات» گردید. در این سال بود که نمایش «شیطان جنگل» را در چهار پرده و لطیفه «خواستگاری» را در یک پرده نوشت و داستان معروف «افسانه خسته کننده از دفتر یادداشت یک پیرمرد» را برشته تحریر در آورد. چخوف، در سال ۱۸۹۰ از راه سیبری به جزیره «سخالین» سفر کرد و در بازگشت ازین سفر که از راه «سنگاپور»، «هند»، «سیلان»، «کانادا» و «سوئز» صورت گرفت با انتشار آثار مهمی از قبیل «شیطانها»، «سرتاسر سیبری» و «گوسیف» ارمغانی بزرگ به جهان ادب عرضه کرد، و در پایان همین مسافرت طولانی بود که احساس سینه درد و تنگی نفس شدید نمود و از بیماری خود نگران شد. چخوف در ۱۸۹۱ «فراریان ساخالین»، «دوئل» و «زنان» را نوشت و در همین سال سفری به اروپای غربی کرد و در سال ۱۸۹۲ به ایالت «نوگورود» رفت که بقحطی زدگان آن منطقه کمک کند و مدتی نیز در دهکده «ملیخوف» مبارزه علیه بیماری وبا همت گماشت. آثار معروف چخوف در سال ۱۸۹۲ عبارتست از داستانهای: «اطاق شماره ۶»، «ملخ»، «زوجه»، «در تبعید» و «همسایگان» و در ۱۸۹۳ نیز داستان «مرد ناشناس» و یادداشت های معروف مسافرت به سیبری را تحت عنوان «جزیره های ساخالین» منتشر ساخت، و در سال بعد بیماری وی شدت یافت و دکترها توصیه کردند که به کریمه یا جنوب فرانسه سفر کند، لیکن چخوف به خطری که او را تهدید میکرد توجهی نداشت و همچنان به نوشتن نمایشنامه و داستان های کوتاه سرگرم بود و تا پایان سال ۱۸۹۷ آثاری از قبیل نمایشنامه «شاهین دریا»، داستان بلند «سه سال»، «زندگی من»، «موزیک ها»، «در گاری»، «در یک نقطه محلی» و چند داستان کوتاه دیگر بقلم استادانه وی منتشر گردید و درین هنگام پزشکان بیماری او را مرض سل تشخیص دادند و وی ناگزیر بفرانسه رفت. چخوف در سالهای ۱۸۹۸ و ۱۸۹۹ داستان های «آدم توی جلد»، «یونچ»، «مستاجر»، «شوهر»، «خانم مامانی»، «خانم و سگ ملوسش» و «در راوین» را برشته تحریر در آورد و در سال ۱۹۰۰ بعضویت آکادمی علوم در پترسبورک انتخاب شد و نمایشنامه «سه خواهر» را نیز در آن سال تنظیم کرد، و در سال ۱۹۰۱ با «اولگا کینیر» (ستاره تآثر هنری مسکو) ازدواج کرد و از این سال تا ۱۹۰۴ که وضع مزاجیش رو به وخامت میگذاشت داستانهای «اسقف»، «عروس» و نمایشنامه معروف «باغ آلبالو» را نگاشت، اما دیگر شدت بیماری

بتدریج توانائی کار کردن و نوشتن را از وی سلب مینمود، و در ماه مه سال ۱۹۰۴ همراه زنش به یک آسایشگاه آلمانی در «بادنویلر» رفت و در همان آسایشگاه در سن چهل و چهارسالگی، در ماه ژوئن سال ۱۹۰۴ زندگی را بدرود گفت و جسدش را به مسکو حمل کردند و در گورستان کلیسای «نودویشی» بخاک سپردند. ازین نویسندهء کوتاه زندگانی چنانکه اشاره رفت آثار مهمی به زبان روسی باقی مانده و سبک نویسندگی او در ادبیات روسی بعد از وی تأثیری شگرف داشته است. از آثار این نویسندهء بزرگ روس چند اثر از قبیل: «باغ آلبالو»، «موژیک ها»، «اطاق شماره ۶» و چندین داستان کوتاه بزبان فارسی ترجمه و منتشر شده است و نوشته های وی در میان نویسندگان و خوانندگان ایرانی هواخواه بسیار دارد. (۱) - Tchekhov, Anton Pavlovich.

چخه.

[چَخ / خ] (صوت) صوتی برای راندن سگ. کلمه ای که در موقع راندن و دور کردن سگ بر زبان آرند. در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه؛ لفظی راندن سگ را (||.ا) سگ در زبان اطفالی که تازه سخن گفتن آموزند. سگ در زبان اطفال دوسه ساله. رجوع به چخی شود.

چخی.

[چ / چ] (حامص، ا) (۱) چخ. ستیزه کنی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). ستیزگی. (ناظم الاطباء). چخندگی ||. خصومت ||. مناقشه. (ناظم الاطباء ||). دم زنی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج ||). سعی و کوشش. (ناظم الاطباء). چخ. چخندگی. رجوع به چخ و چخندگی و چخیدن شود ||. سگ، در زبان کودکان شیرخوار. سگ، در زبان اطفال. رجوع به چخه شود. (۱) - از چخیدن در حاشیهء برهان چ کلکته آمده: اغلب که چخی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده و قیاس نیز اقتضای آن میکند چه اگر حرف دوم ساکن باشد و «یاء» نیز ساکن است درین صورت تلفظ محال بود، لیکن چون در جمیع نسخ موجوده، چنانکه در متن عبارت مسطور است، مذکور بوده بنابراین بحال خود گذاشته بطبع درآورده شد. (از حاشیهء برهان چ معین).

چخیدگی.

[چَد / د] (حامص) عمل چخیده. رجوع به چخیده و چخندگی شود.

چخیدن.

[چَد] (مص) (۱) کوشیدن. (از فرهنگ اسدی) (برهان) (ناظم الاطباء). کوشش کردن. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). سعی کردن. (از برهان) (آندراج). چغیدن: ما را بدان لب تو نیاز است در جهان (۲) طعنه مزنی که با دو لب من چرا چخی. کسائی (از فرهنگ اسدی). کنون تا یکی شهریار پدید نیاری، فرون زین نباید چخید. فردوسی. با بند مچخ که سخت گردد چون باز بتابی از رسن سر. ناصر خسرو. چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی؟ گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید. ناصر خسرو. کس بند خدائی بسگالش نگشاید با بند خدائی مچخ و بیهده مسگال. ناصر خسرو. دل با غم تو گر بچخد زیر آید چو تو دلبری بکف دیر آید.؟ (از سندبادنامه). در طپیدن سست شد پیوند او وز چخیدن سخت تر شد بند او. عطار. دل از شره نفس تو در پای فتاده ست هر چند درین واقعه مردانه چخیده ست. عطار ||. ستیزه کردن. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). جنگ و ستیز کردن. (انجمن آرا) (آندراج): سپاه است یکسر همه کوه و شیخ تو با پیل و با پیلانان مچخ. فردوسی. ز کابل که با سام یارد

چخید؟ که خواهد همی زخم گرزش چشید؟ فردوسی. بس شهر که مردانش با من بچخیدند کامروز نینند در او جز زن بی شوی. فرخی. هیچ شهی با تو نیارد چخید گر چه که با لشکر بی منتهاست. فرخی. شب تاختنی کرد چو عفريت دمیده بر ماه فرس رانده و با چرخ چخیده. منوچهری. پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ (۳) چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند. منوچهری. با من همی چخی تو و آگه نپی که خیره دنبال ببر خانی چنگال شیر خاری. منوچهری. محال است روباهان را با شیران چخیدن. (از تاریخ بیهقی). ای سگان خدای نه با شما گفته ام که با مهمانان من مچخید. (از کشف المحجوب ص ۳۰۰). وز دولت تو دست حسد کوتاه خواهم با دولت تو خود که چخد یا که چخیده ست. ابوالفرج. مشت هرگز کی برآید با درفش پنبه با آتش کجا یارد چخید؟ مسعود سعد. هر کرا دولتی است برنائی تو بدانکس مچخ که برنائی. سنائی. کی تواند حاسدت با تو چخیدن خیر خیر سایه بر دریای چین چون افکند پر ذباب. معزی. زمانه سوی حسودت ندا کند که منم ورا غلام، تو با خواههء زمانه مچخ. سوزنی. شادمان باش ای فلک قدرت خداوندی که هست جای مغلوبی فلک را گر کتون با وی چخی. انوری (از فرهنگ نظام). بگو فلک را با این ضعیف هیچ میچ بگو جهان را با این اسیر هیچ مچخ. محمد بن بدیع نسوی || دم زدن. (برهان) (ناظم الاطباء). گفتگو کردن. (انجمن آرا) (آندراج). چغیدن: خدایا راست گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن. ناصر خسرو ||. خصومت کردن. (از برهان) (ناظم الاطباء): ایشان چون نومید شدند باز گشتند و دیگر بار با پیغمبر صلی الله علیه و سلم نتوانستند چخیدن ولیکن با یارانش خصومت میکردند و ایشان را رنجه میداشتندی. (ترجمه طبری بلعمی ||). بر روی کسی جستن باشد، و باین معنی بجای حرف ثانی غین نقطه دار هم آمده است. (برهان). بر روی کسی جستن. (ناظم الاطباء). چغیدن. رجوع به چغیدن و چخ شود ||. تند دم زدن و خود را بهم کشیدن بوقت جماع از خوشی. (غیاث). (۱) - این لفظ مبدل «چغیدن» است که در اوستا هم هست. (فرهنگ نظام). (۲) - ن ل: ما را بدو لب تو نیاز است در جهان. (۳) - ن ل: ... با درخشنده چراغ.

چخیده.

[چَد / د] (ن م ف / ن ف) بمعنی کوشیده باشد || ستیزه کرده || دم زده. (برهان) (ناظم الاطباء ||). دشمن شده. خصومت ورزیده. رجوع به چخ و چخیدن و چخنده شود ||. پیش رفته. (ناظم الاطباء).

چخین.

[چَ / چ] (ص) ریم آلوده و چرکین را گویند، یعنی زخمی که چرک و ریم داشته باشد. (برهان) (آندراج). ریم آلوده و چرکین و زخمی که چرک و ریم داشته باشد. (ناظم الاطباء). ریمگین (۱). (از جهانگیری) (شرفنامه منیری). رجوع به چخ شود. شوخگین. (شعوری). (۱) - در نسخ مختلف فرهنگ جهانگیری «رنگین» نوشته شده و این معنی در هیچیک از فرهنگها نیامده و با معانی «چخ» و مشتقات آن مناسبتی ندارد و «ریمگین» تصحیح قیاسی است.

چدار.

[چ] (ا) چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست و پای اسب و استر بدفعل را بدان بندند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). چیزی که از ریسمان و چرم سازند و دست و پای اسب و استر بدفعل بدان بندند. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). طنابی که از ابریشم تابند و دست و پای اسب و استر شرور را بدان بندند. (ناظم الاطباء). بترکی کوستک. (۱) (شعوری). اشکیل نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). اشکیل. شکال. پای بند اسب و استر و الاغ بدنعل و چموش. پابند: جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب عزمش عنان و حزم لگام و قضا چدار. عنصری (در صفت اسب). درعها ذل مضیق و خودها رنج غلاف تیغها حبس نیام و مرکبان

بند چدار. مسعودسعد. تا گشته ای پیاده ز چشم روان مژه گلگون اشک را نتواند چدار شد. میریحیی (از آندراج) مرا ز کین خران باک نیست زانکه بود سه گز فسار و دو چنبر چدار چاره خر. قاآنی. رجوع به اشکیل و شکیل و شکال شود. (۱) -
Keustek: Entraves aux pieds d'un cheval. (السنهء ترکیه وفرانسویه نک لغتی)

چدار کردن.

[چ ک د] (مص مرکب) دست و پای اسب و استر بدفعل را با چدار بستن. بستن دست و پای اسب و استر بدنعل و الاغ چموش و بدنعل با طنابی که از چرم یا ابریشم می بافند: و گر به بزمگه عیش طول شب خواهی فلک چدار کند دست و پای توسن خود. محتشم کاشی (از شعوری).

چدان.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۳۲ هزار گزی جنوب باختری قاین سر راه مالرو عمومی محمدآباد به قاین واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران، شغل اهالی زراعت، مالرداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است از مزارع طبس مسنا از محال قاینات، که قدیم النسق است و از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۵).

چدر.

[چ د] (۱) بمعنی چاره و علاج باشد. چاره. (برهان) (آندراج). علاج و تدبیر و چاره. (ناظم الاطباء). گزیر. بُد: بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب بجز ایاب نجستند هیچ چار و چدر. قاآنی. رجوع به چاره شود.

چدر.

[چ] (۱) اشتر مادهء چهارساله را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

چدر.

[چ د] (۱) چادر و ردا ||. سفره و پرده. (ناظم الاطباء).

چدروا.

[چ دُر] (۱) نام رستنی باشد تلخ و آنچه در «سقوطر» (۱) شود، بهترین جاهای دیگر است. (برهان) (آندراج). بعربی، صبر خوانند. (برهان) (آندراج). رستنی بسیار تلخ که صبر عصاره اوست. (ناظم الاطباء). دوائی است بسیار تلخ که نام عربی صبر است. (فرهنگ نظام). داروئی تلخ و سودمند. رجوع به سقوطر و صبر شود. (۱) - سقوطره. اسقطره. سقطراه. Socotora، نام جزیره ایست به اوقیانوس هند دارای ۲۰۰۰ تن سکنه و نام قدیم آن، جزیره «دیسقوریدس» بوده است. (از حاشیهء برهان چ معین ذیل «سقوطر»).

چدن.

[چ د] (۱) فلزی است مرکب مثل برنج که از آن مجسمه و غیره میسازند. (فرهنگ نظام). آهن تصفیه نشده که از کوره ذوب خارج کنند و بدان بخاری و مجسمه و غیره سازند. خشکه. مفرغ. هفت جوش. قسمی فلز مرکب. قسمی فلز سخت. ترکیبی است از بعض فلزات در غایت سختی. آهنی است که سه تا پنج درصد کربن و بدو صورت سفید و خاکستری وجود دارد. جسمی شکننده است، لذا در قسمتهای ضرب گیر ماشینها بکار میرود و چون در موقع سرد شدن بر حجمش اضافه میشود در قالب گیری استعمال میشود. - مثل چدن؛ کنایه است از سخت و محکم و تأثرناپذیر: فلان کس مثل چدن است؛ یعنی سالم و خستگی ناپذیر است. یا از هیچ سخن زشت متأثر نمیشود. (۱) - به انگلیسی Cast-iron. این لفظ فارسی نیست که در کتب قدما نیامده، ممکن است از یک لفظ اروپائی باشد. (فرهنگ نظام). و ممکن است از ریشه روسی «چوگون» آمده باشد و آن را خشکه نیز گویند.

چدن.

[چ د] (مص) مخفف چیدن باشد. (برهان). مخفف چیدن است. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). چیدن. (ناظم الاطباء). برداشتن و گرد کردن چیزی را، چنانکه مرورایدهای پراکنده یا دانه های تسبیح را. جمع کردن. گل یا میوه را از درخت کندن. برچدن. برکنندن: ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه خواهم که بنفشه چمن از باغ تو یک مشت. دقیقی. (۱) بر پیلگوش قطره باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گوئی که بر باز سفید است برگ او منقار باز و لؤلؤ ناسفته برچده. کسائی (از انجمن آرا). چو از کوه خورشید سر برزدی منیژه ز هر در همی نان چدی. فردوسی. گلستان که امروز باشد بیار تو فردا چنی گل نیاید بکار. فردوسی. بگشتند هر سو همی گل چدند سراپرده را چون برابر شدند. فردوسی. بسی گل چدند از لب رودبار رخان چون گلستان و گل در کنار. فردوسی. یاد ناری پدرت را که مدام گه پلنگمش چدی و گه خنجک. معروفی (از فرهنگ اسدی). بتی چون گل تازه کاندر مه دی ز رخسار او گل توان چد کناری. فرخی. جهان همه چو یکی گلبن است و او چون گل چو گل چدند ز گلبن همی چه ماند خار. فرخی. ز آن رخ چمن امروز گل و لاله سیراب ز آن ساده زنخدان سمن تازه و نسرين. فرخی. خیز تا گل چنیم و لاله چنیم پیش خسرو بریم و توده کنیم. فرخی. در است ناخریده و مشک است رایگان هرچند برفشانی و هرچند برچنی. منوچهری. هر آنگاهی که داری گل چدن کار روا باشد اگر دستت خلد خار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بگلستانی ماند نگاهبانش دو مار رخان او که چنان در جهان گلستان نیست همی چدیم گل آنگه که با نگاهبان بود کنون همی نتوان چد که با نگاهبان نیست. حکیم قطران (از انجمن آرا). تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر بار بخت نیکت از شاخ هنر باید چدن. ناصر خسرو. کرا پیشه نیکی بشاید بدن همیشه روانش ستایش چند. ناصر خسرو. بر طاعت از شاخ عمرت بچن که اکنونش گردون ز بن بر کند. ناصر خسرو. گر همی خواهی ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند. مولوی. ما را که جراحست خون آید درد تو چمن که فارغ از دردی. سعدی. - برچدن؛ برچیدن. چیدن: آن کبک مرقع سلب برچده دامن از غالیه غل ساخته از بهر نشان را. سنائی. حدیثی بگو تا شکر برچمن بمان برگذر تا شوی عنبری. (از سندبادنامه). برچده زلفک فراهم او کرد صبر از دلم پراکنده. سوزنی. گل برچند روز بروز از درخت گل زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند. سعدی. رجوع به چیدن شود. (۱) - این بیت به «عسجدی» نیز منسوب است.

چدن ریزی.

[چ د] (حامص مرکب) ریختن چدن. ریخته گری. قالب گیری چدن.

چدن سفید.

[چُ دَن سَ / سِ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی چدن که سفیدرنگ است. مقابل چدن سیاه.

چدنی.

[چُ دَ] (ص نسب) منسوب به چدن. از چدن ساخته: دیگ چدنی. آفتابه چدنی.

چده.

[چُ دَ / دِ] (ن مف) مخفف چیده است. (برهان). چیده. (ناظم الاطباء). گرد کرده شده. جمع آوری شده. گل یا میوه کهنه شده از درخت.

چذغل.

[] (اخ) در حدود العالم آمده است: «ناحیتی است از فرغانه و اندر میان کوهها و شکستگی ها نهاده، اندر وی شهر کهاست و دههای بسیار، و از وی اسب خیزد و اندر وی معدن هاست و از وی گوسپند بسیار خیزد». (حدود العالم چ سید جمال الدین تهرانی ص ۶۸).

چر.

[چُ] (ا) آلت تناسل را گویند. (برهان). به معنی آلت تناسل است. (انجمن آرا) (آندراج). آلت تناسل باشد. (جهانگیری). نره و آلت تناسل. (ناظم الاطباء). آلت تناسل. (فرهنگ نظام) (شعوری). شرم مرد. آلت رجلیت. ایر. ذکر. چل (در تکلم امروز اصفهان و جندق و بیابانک). آلت تناسل اطفال است. مثل چچر. (از فرهنگ نظام): آنچه دی آن پسر سر کرک چرخور کرد من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد. سنائی.

چر.

[چُ] (ا) نغمه و غنا باشد، چه چرگر سازنده و مغنی را خوانند. (برهان) (آندراج). نغمه و غنا و آواز. (ناظم الاطباء). ساز و آواز. موسیقی. رجوع به چرگر شود ||. در سیستان چرخاب را گویند. (برهان) (آندراج). بلغت اهل سیستان، چرخاب. (ناظم الاطباء). چرخ چاه ||. بیماری وبائی است گوسفندان را. و فعل آن چر زدن است. رجوع به چر زدن شود ||. فعل امر چریدن. (فرهنگ نظام). چر. بچر: بچر کت عنبرین بادا چراگاه بچم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری. و با کلمه دیگر مرکب شده، اسم فاعل مرکب مرخم میسازد، مثل: شب چر. (فرهنگ نظام). علف چر. آب چر.

چرا.

[چُ] (امص) بمعنی چریدن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث). رعی و رعیة. (ناظم الاطباء). چریدن حیوان که خوردن علف زمین است. (فرهنگ نظام). چرا کردن. عمل چریدن: چو برگرددت روز یار توام بگاہ چرا مرغزار توام. فردوسی. چرا ناید آهوی سیمین من که بر چشم کردمش جای چرا؟ غضایری. هر زرد گلی بکف چراغی دارد هر آهوکی چرا به راغی دارد. منوچهری. چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش زیرا که خود ستور زبون چرا شده است. ناصر خسرو. بررس ز چرا و چون چرائی شادان بچرا

چو گاو لاغر. ناصر خسرو. تو غرق چشمه سیماب و قیر پنداری که گرد چشمه حیوان و کوثری به چرا. خاقانی. نفس خرگوش بصحرا در چرا تو بقعر این چه چون و چرا. مولوی (||۱||) چراگاه. (آندراج) (غیاث). جای چریدن. مرتع: لگام از سر رخس برداشت خوار چرا دید بگذاشت در مرغزار. فردوسی. باندوه چراند و شب و روز رمانند از صحبت من زآنکه ستوران چراند. ناصر خسرو. ابلهی دید اشتری به چرا گفت نقشت همه کژ است چرا؟ سئائی ||. علف و گیاهی که ستور آن را چرند. (ناظم الاطباء). آنچه چارپایان در چراگاه خورند. خوراک حیوانات. آنچه آنرا چرند: گیاگر خورد جانور باک نیست چرا جانور جانور را چرست؟ ناصر خسرو. تن چرای گور خواهد شد به تن تا کی چری جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن. ناصر خسرو. دانش گفت معدن چون و چرست این نادانش گفت نیست که این معدن چرست. ناصر خسرو. برون ران ازین شهر و ده رخس همت که آنجاش آب و چرائی نیابی. خاقانی. قوت عقل کاملان حکمت بود جسم حیوانی نجوید جز چرا. مولوی.

چرا.

[چ] (ادات استفهام) بمعنی از برای چه. (برهان) (انجمن آرا). بمعنی برای چه، زیرا که این لفظ مرکبست از کلمه «چه» که برای استفهام است و از لفظ «را» که بمعنی «برای» باشد. (آندراج) (غیاث). کلمه تعلیل. از برای چه و برای چه و بچه جهت. (ناظم الاطباء). از چه رو. بچه سبب. بچه علت. بهر چه. بچه دلیل. لِمَ. لِمَاذَا: بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن چرا نداری با خود همیشه چشم پنم. شهید. از او بی اندهی مگزین و شادی با تن آسانی به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی؟ رودکی. چرا عمر کرکس دو صد سال و یحک نماند فزون تر ز سالی پرستو. رودکی. چرا زیر کاند بس تنگ روزی چرا ابلهانراست بس بی نیازی چرا عمر طاوس و دراج کوهه چرا مار و کرکس زید در درازی. معصی. یارب چرا نبرد مرگ از ما این سالخورده زال بن انبانا. منجیک. چرات ریش دراز آمدست و بالا پست محال باشد بالا چنان و ریش چنین. منجیک. در شگفتم از آن دو کژدم تیز که چرا لاله اش بجفت گرفت با دو کژدم نکرد زفتی هیچ با دل من چراش بینم زفت. خسروی. پرسید و گفتش چه مردی بگوی چرا کرده ای سوی این مرز روی. فردوسی. چرا جنگجوی آمدی با سپاه چرا کشت خواهی مرا بی گناه. فردوسی. ز خوی بد چرخ گشتم شگفت که مهر از چنان مه چرا بر گرفت. فردوسی. همه موبدان سرفکنده نگون چرا کس نیارست گفتن، نه چون. فردوسی. با اینهمه جفا که دلم را نموده ای دل بر تو شیفته است ندانم چنین چرست. فرخی. چرا بگرید زار ارنه غمگن است غمام گریستنش چه باید که شد جهان پدرام؟ عنصری. ای لعبت حصاری شغلی اگر نداری مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری؟ منوچهری. من بزیر لگدت همچو هبا کردم بی گنه بودی این جرم چرا کردم. منوچهری. گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد پیری بماند دیر و جوانی برفت زود. لیبی. اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان بر چشم من چون شب چرا شد؟ فخرالدین اسعد (ویس و رامین). دانا ز تو چون چرا و چون پرسد با لات سخن نگوید ای برنا. ناصر خسرو. اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست؟ انوری. تو نیز آخر هم از دست بلندی چرا بتخانه ای را در نبندی؟ نظامی. چرا بصد غم و حسرت سپهر دائره شکل مرا چو نقطهء پرگار در میان گیرد؟ حافظ ||. زیرا. بعلت آنکه. بدانجهت: اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی سخن بخاک میفکن چرا که من مستم. حافظ. رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت چرا که حال نکو در قفای فال نکوست. حافظ ||. بلی. نعم. آری. جواب مثبت در سؤال نفی. آری در پاسخ سؤال نفی. مثال: شما همراه ما نمی آئید؟ چرا؛ یعنی می آیم. تو فرزند فلانی نیستی؟ چرا؛ یعنی هستم. - چون و چرا؛ بحث و مناظره کردن. تعلیل آوردن. استدلال در باره کیفیت و ماهیت چیزی. مخصوصاً در باره خلقت عالم. و رجوع به چون شود: برزم دلیران توانا بود به چون و چرا نیز دانا بود. فردوسی. اگر کشته گر مرده هم بگذریم سزد گر به چون و چرا ننگریم. فردوسی. نیابی به چون و چرا نیز راه نه کهتر بدین دست یابد نه شاه. فردوسی. چون و چرا مجوی و زبون چرا مباح زیرا که خود ستور زبون چرا شده است. ناصر خسرو. - چرا و چون؛ چون و چرا: برفتند با او بخیمه درون سخن بیشتر بر چرا رفت و

چون فردوسی. بررس ز چرا و چون چرائی شادان بچرا چو لاغر. ناصر خسرو.

چرا.

[چَر] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم محالی است بسیار معتبر از محالات سلطان آباد عراق و وصل است بخاک ملایر دارای قری و آبادیها و املاک معتبر و حاصل و زراعت وافر و از هر قبیل». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۵).

چرائی.

[چ] (ص نسبی) چرنده. حیوان چرنده. ستور چرنده: وانکه نیابد طریق سوی خرابیت از تو چرا جوید آن ستور چرائی. ناصر خسرو. گر می بخرد بقا نیابی بیهوده چرائی ای چرائی. ناصر خسرو. و شیر حیوان چرائی خوشتر و لطیف تر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

چرائی.

[چ] (حامص، ا) رجوع به چرا شود ||. علت. دلیل: باید که چرائی این بدانی. (دانشنامه علائی چ شرکت مطبوعات ص ۸۸ ||). چرا گفتن. - چونی و چرائی؛ بحث و گفتگو: دعوی که مجرد بود از شاهد معنی باطل شودش اصل به چونی و چرائی. سنائی.

چرا به.

[چَبَ / ب] (ا) قیماقی که بر روی شیر بندد. (برهان) (آندراج). سرشیر که بر روی شیر بندد. (ناظم الاطباء). چربی روی شیر. سرشیر. قیماغ.

چرات.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۲۴ هزارگزی باختر آلاشت واقع شده کوهستانی و خوش آب و هواست و ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی، محصولش غلات، لبنیات و دیگر محصولات دامی، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. گله داران این محل در زمستان برای تعلیف احشام خود به دهستان گیلخواران شهرستان ساری میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۵ شود.

چراجا.

[چ] (ا مرکب) مرتع و چراگاه. (ناظم الاطباء). چرا جای. رجوع به چراگاه شود.

چراجای.

[چ] (ا مرکب) رجوع به چراجا شود.

چراخ.

[چ / چ] (۱) بر وزن و معنی چراغ است. (برهان) (آندراج). چراغ. (ناظم الاطباء). مبدل چراغ است. (فرهنگ نظام). رجوع به چراغ شود.

چراخوار.

[چَ خَوَا / خَا] (۱) مرکب (۱) بمعنی چراگاه باشد. (برهان) (جهانگیری). بمعنی چراگاه حیوانات. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). چراگاه. (ناظم الاطباء). و آنرا چرامین و چرام نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). چراخور. چراجا. مرتع: خرسند شدی بخورد گیتی زیرا تو خری جهان چراخور. ناصر خسرو (از فرهنگ نظام). بادغیس خرم ترین چراخوارهای خراسان و عراق است. (چهارمقاله عروضی). از ترکستان بحکم انبوهی خانه و تنگی چراخور به ولایت ماوراءالنهر آمدند. (راحة الصدور (||)). نف مرکب) حیوان چرنده و آنکه مانند حیوان میچرد. (ناظم الاطباء). چراخورنده. خورنده علف: چراخور شد مرگ و ما چون چرا بجان خوردنش نیست چون و چرا. اسدی (گرشاسبنامه). رجوع به چراخور و چراگاه و مرتع شود. (۱) - طبری cara-xvar (مرتع) «نصاب طبری ۲۸۲». نعت فاعلی است و لغة بمعنی خورنده چرا (علف خوار) است، در اینجا اطلاق حال به محل شده. (حاشیه برهان چ معین).

چراخواره.

[چَ / چَ رَاخُ رَ / رَا] (۱) مرکب (۱) قندیلی باشد که در آن چراغ روشن کنند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). قندیل بود که در میان آن چراغ روشن کنند. (جهانگیری). چراغواره. (ناظم الاطباء). قندیلی که در میان آن چراغ گذارند. (فرهنگ نظام). بعربی مشکوه خوانند. (برهان) (آندراج). مشکوه. (ناظم الاطباء): در شب قدر ماه تو روح امین نظاره کرد این شش و سه قرابه را دید چراخواره ای. (۲) سیف اسفرنگ (از جهانگیری). رجوع به چراغ بره و چراغوره شود ||. شمعدان. (ناظم الاطباء). (۱) - چراخ (چراغ) + واره (پسوند اتصاف و مکان). (۲) - ن ل: ... چراغواره ای.

چراخور.

[چَ خَوَزُ / خُوَزُ] (۱) مرکب) چراگاه بود. (فرهنگ اسدی). بمعنی چراخور باشد که چراگاه است. (برهان). چراخور. (انجمن آرا) (آندراج). چراگاه حیوانات. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). چراگاه و چراخور. (ناظم الاطباء). و آنرا چرامین و چرام نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). مرتع. چراجا. چرازار: شاپور شهرهای بسیار بنا کرد، یکی به پارس نام آن شادشاپور و باهواز شهری از آن آبادتر نیست، و تابستان و زمستان سبز بود و گویند چراخور بود، چون شاپور آنجا رسید و سبزی و گیاه فراوان دید فرود آمد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). چنو برکشد نعره اندر چراخور مغنی بسوزد کتاب اغانی. (از فرهنگ اسدی). ما را ولایتی و بیابانی و چراخوری فرمود تا آنجا ساکن باشیم و روی بخدمت آریم. (تاریخ بیهقی). اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد و چراخوری و ولایتی بایشان ارزانی داشته آید. (تاریخ بیهقی). ازین بزیچه بسته دهن چرا ترسی که هرگز نه چراخور بد و نه آبشخور (۱). مسعود سعد. بصحن مرغزار نعمت تو امل را خوابگاه است و چراخور. مسعود سعد. شتر (۲) را... انتعاشی حاصل آمد و در طلب چراخوری می پوئید. (کلیله و دمنه). وحوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصب نعمت بودند. (کلیله و دمنه). شتر بازرگان بطلب چراخور در بیشه آمد. (کلیله و دمنه (||)). نف مرکب) حیوان چرنده. (ناظم الاطباء). علف خور. حیوانی که در چراگاه میچرد. رجوع به چراخور شود. (۱) - ن ل: که هرگز نه چرا گه بد... (۲) - اصح: شتر به.

چراخور کردن.

[چَ خَوْرُ / خُوْرُ كَدْ] (مص مرکب) چراگاه قرار دادن. مرتع ساختن. جائی را برای چریدن اختیار کردن: در پناه دولت تو در ضمان عدل تو آهوان در بیشه با شیران چراخور کرده اند. ادیب صابر.

چرازار.

[چَ] (ا مرکب) بمعنی چراگاه باشد. (آندراج). زمین چراگاه. (ناظم الاطباء). مرعی. مرتع. چراخور. چراجا ||. جای روئیدن علف. (ناظم الاطباء). علف زار. گیاه زار. سبزه زار.

چرازن.

[چَ زَ] (نف مرکب) چرنده. (آندراج) (غیاث). چراکننده: بهر وادی که رفتندی چرازن تو گوئی موج میزد سیل روغن. جامی (در صفت گوسفندان یوسف) (از آندراج).

چراستان.

[چَ سَ] (ا مرکب) مرتع. مرج. (مهدب الاسماء). مرعی. چراگاه. جای چریدن.

چراسک.

[چَ سَ] (ا) حیوانی است کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کند. (برهان) (ناظم الاطباء). حیوانی کوچکتر از ملخ که شبها در خانه ها صدا کند و آواز باریک طولانی دارد. چواسک. (انجمن آرا) (آندراج). جیرجیرک. رجوع به چواسک شود.

چراسیا.

[چَ] (ا) چراسیا. (ناظم الاطباء). قراسیا. گیلاس. آلبالو (۱). رجوع به چراسیا شود ||. وشنه و شاهدانه. (ناظم الاطباء). (۱) - Cerise.

چراشا.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از ولایت جوین». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۷).

چراشدن.

[چَ شَدْ] (مص مرکب) خورده شدن. گیاه خوردنی چرندگان شدن. خوراک چرندگان شدن: پنداشتم که دهر چراگاه من شده ست تا خود ستوروار مر او را چرا شدم. ناصر خسرو ||. چراگاه شدن. مرتع شدن. رجوع به چرا شود.

چراغ.

[چَ / چَ] (۱) (۱) آلت روشنایی که انواع مختلف روغنی، نفتی، گازی و برقی آن بترتیب در جهان معمول بوده و هنوز هم در بعضی

کشورها اقسام گوناگون آن مورد استعمال است. فتیله ای باشد که آنرا با چربی و روغن و امثال آن روشن کرده باشند. (برهان) (آندراج). فتیله ای باشد که روشن کرده باشند (انجمن آرا). فتیله ای که به چربی و روغن آلوده نموده جهت روشنایی بیفروزند. (ناظم الاطباء). آلت روشن کردن جائی که در قدیم ظرفی بوده دارای روغن و فتیله و اکنون عوض روغن نفت استعمال میکنند. و چراغ گاز و برق بدون روغن و فتیله با قوه گاز و برق روشنی میدهد. (فرهنگ نظام). آلت روشنایی که مایه آن پیه یا روغن کرچک یا بزرک یا نفت و امثال آنست. هر چیز، باستثنای شمع و شعله آتش، که وسیله برطرف ساختن تاریکی و روشن ساختن جاهای با سقف یا بدون سقف شود. ستراج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستناج. (منتهی الارب از قول ابن سیده). سنیج. مصباح. یتیراس. (منتهی الارب). آلتی برای روشنی و فروغ در شب که با فتیله و روغن و پیه افروزند. جرا. (ناظم الاطباء). لامپا. لامپ. بسیاری از چراغهای قدیم که در زیر خاک مانده اند یافت شده و در این روزها هم بهمان شبیه قدیم مستعمل است. و آنها را از گل فخاری یا مس ساخته، متقدمین در آنها روغن زیت یا نفت یا قطران میریختند، فتیله آنها را از کتان یا از لباسهای کهنه کاهنان ترتیب میدادند. (از قاموس کتاب مقدس): پادشاهی گذشت خوب نژاد پادشاهی نشست فرخ زاد گر چراغی ز پیش ما برداشت باز شمعی بجای او بنهاد. فضل ربنجی (از لباب الالباب چ اروپا ص ۲۴۸). ای از آن چون چراغ پیشانی ای از آن زلفک شکست و مکست. رودکی. کنه را در چراغ کرد سبک پس در او کرد اندکی روغن تا همه مجلس از فروغ چراغ گشت چون روی دلبران روشن. رودکی. ای سر آزادگان و تاج بزرگان شمع جهان و چراغ دوده و نوده. دقیقی. بجستند بسیار هر سوی باغ ببردند زیر درختان چراغ فردوسی. هر آنکه که رفتی همی سوی باغ نبردی جز از شمع عنبر چراغ. فردوسی. چو دریا و چون کوه و چون باغ و راغ زمین شد بگردار روشن چراغ. فردوسی. ولیکن ندیدش همی چهر یار که عادت نبد اندر آن روزگار که در حجله پربهارت ز باغ اثر باشد از شمع یا از چراغ. فردوسی. بچندان فروغ و بچندان چراغ بیاراسته چون بنوروز باغ. فردوسی. چراغی است مر تیره شب را بسیج بید تا توانی تو هر گز میبچ. فردوسی. برفت آن بت مهربانم ز باغ بیاورد رخشنده شمع و چراغ. فردوسی. طلایه ندارند و شمع و چراغ یکی سوی دشت و یکی سوی باغ. فردوسی. شمع داریم شمع پیش نهیم گر بکشت آن چراغ ما را باد. فرخی. دولت تو روغن است و ملک چراغ است زنده توان داشتن چراغ به روغن. فرخی. اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تیر. عسجدی. چون درنگرد باز بزندان و زندان صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان. منوچهری. پر پروانه بسوزد با درخشنده چراغ چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند. منوچهری. بدست سیاهان می چون چراغ همی تافت چون لاله در چنگ زاغ. اسدی. چراغی است در پیش چشم خرد که دل ره بنورش بیزدان برد. اسدی. دری بست و دو در هم برش بگشاد چراغی برد و شمعی باز بنهاد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). آنها که جهان را به چراغی که خداوند بفروختش اندر شب این روز ضیاءند. ناصر خسرو. چراغ دولت دین محمدی افروخت بشرق و غرب بآفاق هم به بحر و به بر. ناصر خسرو. دانی چه بود آدم خاکی خیام فانوس خیالی و چراغی در وی. خیام. هر سری کز تو رست هم در دم سر بزین چون چراغ و شمع و قلم. سنائی. هر که در سر چراغ دین افروخت سبلت پف کنانش پاک بسوخت. سنائی. علم کز بهر باغ و راغ بود همچو مر دزد را چراغ بود. سنائی. چون چراغند لیک پژمرده به نمی زنده از دمی مرده. سنائی. خصم تو چون شمع باد بر گذر تندباد بر کف تو چون چراغ باده انگور تند. سوزنی. غلطم من چراغ دلتان مرد شاید ار سو گوار و ممتحنید. خاقانی. آفتاب منی و من بچراغ جویم خاصه کز سینه چراغی بسحر درگیرم. خاقانی. گرچه از کبریت بفروزد چراغ زو چراغ آسمان پوشیده اند. خاقانی. من چراغم نور داده بازستانم ز کس شاه خورشید است اینک نور داده بازخواست. خاقانی. کشتم بیاد سرد چراغ فلک چنانک بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه. خاقانی. بدان رخ اعتمادم هست چندانک چراغ از هیچ کوئی درنگیرد. خاقانی. تنها همه شب من و چراغی مونس شده تا بگاه روزم. خاقانی. با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم. خاقانی. ما چراغ تو و تو آتش و باد گر یکی بر کنی، هزار کشی. خاقانی. دل گم شد از من بی سبب بر کن چراغ و دل طلب چون یافتی بگشای لب کاینک دل صد چاک تو. خاقانی. از

همنفسان مرا چراغی است ز آن هیچ نفس زدن نیارم. خاقانی. کوش کز آن شمع بداغی رسی تا چو نظامی بچراغی رسی. نظامی. روزی از آنجا که فراغی رسید باد سلیمان بچراغی رسید. نظامی. چراغم را ز فیض خویش ده نور سرم را ز آستان خود مکن دور. نظامی. چون سخن دل بدماغم رسید روغن مغزم بچراغم رسید. نظامی. دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست. مولوی. روغنی کاید چراغ ما کشد آب خوانش چون چراغ ما کشد. مولوی. اول چراغ بودی و آهسته شمع گشتی آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی. سعدی. هر شب چو چراغ چشم دارم تا چشم من و چراغ من کو. سعدی. سحر برد شخصی چراغش بسر رمق دید از او چون چراغ سحر. سعدی. ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ (۲). سعدی. همچو ناینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فراراه من دارید. (گلستان سعدی). دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست. (گلستان سعدی). چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد. (گلستان سعدی). کسی دارد از علم عالم فراغ که او چون قلم خورد دود چراغ. امیر خسرو. بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل چه دلاور است دزدی که بشب چراغ دارد. حافظ ||. شمع. قنديل. (ناظم الاطباء). - چراغ از پا نشستن؛ مؤلف آندراج بنقل از «غوامض سخن» نویسد: «خاموش شدن چراغ، و این نهایت غریب است، چه نسبت «از پا نشستن» بطرف شعله آمده، نه بطرف چراغ، و این جز در کلام «میرزا طاهر وحید» دیده نشده، که نویسد: چراغی را که حضرت عزت جل شأنه برافروخته باشد، از بال و پر افشاندن پروانه طیتان که طعمه تیغ فروغ این چراغند از پا ننشیند» غالب آنست که باعتبار شعله آنرا چنین گفته». (از آندراج). ولی غریب دانستن عبارت «وحید» بی مورد است، چه «چراغ نشستن» مصطلح است و «از پا نشستن» نیز قیاساً صحیح است. - چراغ از چشم پریدن؛ چراغ از چشم جستن. چراغ از چشم و دیده جهیدن. (آندراج). کنایه از آن روشنی است که آدمی را از رسیدن ضرب سخت پیش چشم بهم میرسد. (آندراج). کنایه از صدمه شدید بدماغ رسیدن چه در چنین حال در چشم مثل لمعه برق مخیل میگردد. (غیاث): آن روشنی دیده چو رفت از نظرم از سیلی غم چراغم از چشم پرید. میر برهان ابرقویی (از آندراج). رجوع به ترکیب چراغ از چشم جستن شود. - چراغ از چشم جستن؛ چراغ از چشم و دیده جهیدن. چراغ از چشم پریدن. کنایه از آن روشنی است که آدمی را از رسیدن ضرب سخت پیش چشم بهم رسد. (آندراج). کنایه از حالتی که از رسیدن صدمه طاری شود. (مجموعه مترادفات ص ۶): می جهد از سیلی دوران چراغ از چشم من خانه تارم چنین گاهی منور میشود. اشرف (از آندراج). سیلی باد بر رخ او بست که چراغ از چراغ چشمش جست. سلیم (از آندراج). می جهد از سیلی آهن چراغ از چشم سنگ شمع مجلس کرد دست انداز بد گوهر مرا. بدیع الزمان (از آندراج). رجوع به چراغ از چشم پریدن شود. - چراغ از خانه کسی بردن؛ کسب نور کردن از وی. (آندراج) (ارمغان آصفی): هر سحر موسی چراغ از خانه من میرد نور ازین وادی سوی وادی ایمن میرد. سنجر کاشی (از آندراج). در آرمیکده و اعتقاد روشن کن که میرند ازینجا بخانقاه چراغ. فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی). - چراغ بروج کسی سوختن؛ چراغ بر مزار او برافروختن. (آندراج) (ارمغان آصفی): امانی آنچه تو از دوست خواستی آن شد بروج مجنون میسوز گاه گاه چراغ. خانزمان امانی (از آندراج). - چراغ دزد؛ چراغ دزدان؛ کنایه از چراغ کم نور و چراغ کم سو و چراغی که نور ضعیف دارد: زرد و لرزان و نیم مرده ز غم راست همچون چراغ دزدانیم. کمال اسماعیل. - چراغ دل؛ کنایه از فرزند که چراغ چشم و نور چشم نیز گویند: غلطم من چراغ دلتان مرد شاید ار سو گوار و ممتحنید. خاقانی. - امثال: بحقیقت چراغ را بکشد اگر از حد برون شود روغن. (امثال و حکم). به بی دیده نتوان نمودن چراغ. نظامی. پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ. صائب. تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی؟ (گلستان سعدی). چراغ از بهر تاریکی نگه دار. (امثال و حکم). چراغ از چراغ گیرد نور. (امثال و حکم). چراغ از روغن نور گیرد، و باز از زیادتى روغن بمیرد. (امثال و حکم). چراغ پای خود روشنایی ندهد. (امثال و حکم). چراغ پشت روشنایی نبخشد. (امثال و حکم). چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد. (امثال و حکم). چراغ خاموش است و آسیا میگردد. (امثال و حکم). چراغ دروغ فروغ ندارد. (امثال و حکم). چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ. (امثال و حکم). چراغ ستمکاره تا بامداد نسوزد. (امثال و حکم).

حکم). چراغ کسی تا صبح نمیسوزد. (امثال و حکم). چراغ که روشن شود جانوران بیرون آیند. (امثال و حکم). چراغ گوشه نشینان مدام میسوزد. (امثال و حکم). چراغ چه باید چو خورشید هست. (امثال و حکم). چراغ مفلسی نور ندارد. (امثال و حکم). چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن. (امثال و حکم). چراغ میداند که روغنش از کجاست. (امثال و حکم). چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد. (امثال و حکم). چراغی کان شبم را بر فروزد به از شمعی که رختم را بسوزد. (امثال و حکم). چراغی که او خانه روشن کند برخت او فتد کار دشمن کند. (امثال و حکم). چراغی که بخانه رواست به مسجد حرام است. (امثال و حکم). چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا. سنائی. کی فروزد چراغ کس بی زیت. بهاء ولد. مثل چراغ میدرخشد. مثل چراغ دزدهاست ||. کنایه از روشنائی هم هست. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مطلق روشنائی. نور مقابل ظلمت : همی گفتش ای ماه تابان من چراغ دل و دیده و جان من. فردوسی. هر شب چو چراغ چشم دارم تا چشم من و چراغ من کو. خاقانی ||. مترادف چشم. چشم و چراغ : تا ظن نبوی چشم و چراغ که شب آمد چشم و دل من سیر شود ز آن رخ سیمین. فرخی. رجوع به چشم شود ||. بمعنی چرا و چرا کردن هم آمده است. (برهان) (انجمن آرا). بمعنی چریدن نیز آمده. (آندراج) (غیاث) بمعنی چرا باشد. (جهانگیری). چرا. (ناظم الاطباء). چرا (چریدن). (فرهنگ نظام) : پیرسید آن پهلوان سترگ بگفتند گاویت آبی بزرگ همی زو فتد گوهر شبچراغ بدان روشنائی کند شب، چراغ. اسدی رجوع به چرا شود ||. کنایه از خورشید و آفتاب عالمتاب : جهان از شب تیره چون پر زاغ همانگه سر از کوه برزد چراغ. فردوسی ||. برداشتن اسب هر دو دست خود را. (برهان) (ناظم الاطباء). برداشتن اسب بود هر دو دستش را و بدو پا ایستادن. (جهانگیری). و آنرا چراغیا نیز گویند. (جهانگیری). چراغیا و چراغپایه. (حاشیة برهان چ معین). بلند کردن اسب دو دست خود را و بر روی دو پای ایستادن. رجوع به چراغیا و چراغپایه شود ||. مجازاً بمعنی فرزند هم هست. (از آندراج) : گشته بر گرد سرش پروانه وار تا نگریناند چراغش در دیار. نعمت خان عالی (از آندراج). || پیر و مرشد و رهنما را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء ||). پیشوا و رئیس. قائد و بزرگ : بدو گفت کای پهلوان جهان سرنامداران، چراغ مهان. فردوسی. سر موبدان بود و شاه ردان چراغ بزرگان و اسپهبدان. فردوسی ||. شاگرد درویش. شاگرد. تلمیذ. خادم امرد صوفیان در خانقاه. چراغی. رجوع به چراغی شود ||. مجازاً پولی که گدایان و معرکه گیران از مردم گیرند و آنرا چراغ الله نیز گویند. (فرهنگ نظام). آنچه بدرویش معرکه گیر دهند. هر پولی که یک تن از نظارگان به معرکه گیر دهد. آنچه در سفره معرکه گیر افکنند یا بدست او دهند. نقدی که نظارگی بسفره معرکه گیر افکنند. اصطلاح معرکه گیران بهنگام مطالبه نقد یا جنس از تماشاچیان. نیازی که درویش معرکه گیر یا نقال قهوه خانه از تماشاچیان خواهد یا ستاند. چراغ فیض. چراغ نیاز : چون گدایانی که میخواهند از مردم چراغ فیض از می در شب آدینه میخواهیم ما. وحید (از فرهنگ ضیاء). رجوع به چراغ الله و چراغ خواستن شود. (۱) - کلمه فارسی است که در آرامی و سریانی و نیز عربی (سراج) وارد شده (قرآن ۲۵/۶۱ و غیره)، استی (Arm. ciragh Gramm. I, ۱۹۰ جفری گوید: ادی شیر (۸۹) میخواهد کلمه فارسی چراغ را از سریانی مأخوذ بداند ولی این امر اکل از قفاست. «جفری ۱۶۶-۱۶۷». شکل پهلوی آن ciragh است «یسنا ۱۳۲: ۲». کریستنسن کلمه استی را jiragh ضبط کرده «ک. ۱ ص ۱۲۲»، اورامانی craja «ک. اورامان ۱۲۱»، گیلکی caeraq، فریزندی caera، یرنی و نطنزی caera «ک. ۱ ص ۲۹۰»، سمنانی calla، سنگسری celae «ک. ۲ ص ۱۸۹»، اشکاشمی ciragh (شمع، چراغ) «گریسن ۷۶» و رک: اسفا: ۱ ص ۲۹۶، ۳۵۵. این کلمه در ترکی نیز بعاریت گرفته شده. اینکه شرف الدین در «مجموعه ترکیبات» کلمه را ترکی میداند صواب نیست: گر بخواهی ور نخواهی با چراغ دیده گردد نقش باز و نقش زاغ. (مثنوی مولوی). «نداب ۳: ۵ - ۶ ص ۶۳». (از حاشیة برهان چ معین). (۲) - ن ل: زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای قبهء داغستانست». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۷).

چراغ آباد.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهء شهرستان سنندج که در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری سنندج که در ۹ هزارگزی جنوب راه شوسهء سنندج به همدان واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ آباد.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهء شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهء کرمانشاه به سقز واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهء نظرآباد، محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند و توتون، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ آباد.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه بهار که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری چاه بهار و ۸ هزارگزی شمال راه مالرو چاه بهار به جاسک واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از آب چاه و باران، محصولش غلات، خرما و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چراغ آباد.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۴۰ هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه فرعی کهنوج به میناب واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چراغ آباد.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳ هزارگزی جنوب راه سراب به فیروزآباد واقع شده. دشت و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. مردم این محل چادرنشینند و در فصل زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ آباد.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۴۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهء سنندج واقع شده. دشت و سردسیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء رازآباد، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش از طریق زنجان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ آباد.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دامغان شهرستان خرم آباد که در ۵۵ هزار گزی باختر نورآباد و ۳۶ هزار گزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع شده. تپه ماهور، سردسیر و مالاریائی است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه غلام یار، محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گل‌داری، صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین این ده از طایفه شاهپوند میباشند که در سیاه چادر و ساختمان بسر میبرند و در زمستان برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چراغ آباد.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در ۱۹ هزار گزی باختر الشتر و ۵ هزار گزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع شده. جلگه، سردسیر و مالاریائی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رود کهمان، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گل‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این ده از طایفه یوسفوند بوده در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چراغ آخر.

[چ / چ خ] (ا مرکب) کنایه از فراخی عیش و بسیاری نعمت باشد. (برهان) (آندراج). فراخی عیش و بسیاری نعمت. (ناظم الاطباء).

چراغ آسمان.

[چ / چ غ س / س] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ آسمانی. کنایه از آفتاب. (آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). چراغ جهانتاب. چراغ سپهر. چراغ جهان. چراغ عالم افروز: گرچه از کبریت بفروزد چراغ زو چراغ آسمان پوشیده اند. خاقانی. رجوع به چراغ آسمانی و چراغ سپهر شود ||. ماهتاب. (ناظم الاطباء).

چراغ آسمانی.

[چ / چ غ س / س] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ آسمان. آفتاب عالمتاب. (مجموعه مترادفات). کنایه از آفتاب. (آندراج). چراغ جهانتاب. چراغ سپهر. چراغ عالم افروز. چراغ جهان: تو شبهای سیه دیدی چه دانی فروغ این چراغ آسمانی. وحشی (از آندراج). ز می شد چهره آن ماه عالمتاب روشنتر چراغ آسمانی میشود از آب روشنتر. صائب (از آندراج). رجوع به چراغ آسمان و چراغ سپهر شود ||. برق (غیاث).

چراغ آسیا.

[چ / چ غ] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغی که بر آسیای کلان مثل آسیای آب و خراس روشن کنند تا بروشنائی آن کاری که در آسیابانی باید کرد، خاطرخواه بعمل آید. (آندراج). چراغ مخصوصی که آسیابان در آسیا روشن کند، برای رفع تاریکی: نیست ممکن کز غبار کلفت دوران سلیم اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود. سلیم (از آندراج). زبان شکوه فرسودی ز چرخ بیوفا دارم ولی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم. صائب (از آندراج).

چراغ آه.

[چ / چَغ] (ترکیب اضافی، مرکب) ظاهراً خاقانی در بیت ذیل بمعنی شعله و سوز آه، شعله دم، روشنی دم و نفس و آه مشتعل و فروزان آورده: با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم. خاقانی.

چراغان.

[چ / چَغ] (۱) ایجاد روشنائی بسیار که از افروختن چراغها در شبهای جشن عروسی کنند. (آندراج). جشنی که در آن، در کوی و برزن و بازار چراغ بسیار روشن کنند. (ناظم الاطباء). چراغ زیاد روشن کردن در موقع جشن. (فرهنگ نظام). چراغانی. چراغونی. چراغانی. چراغبارون (در لهجه تهرانی). چراغون (در لهجه تهرانی): زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد چراغان کن بداغ خود دل ویرانه ما را. صائب (از فرهنگ ضیاء). رجوع به چراغانی شود ||. با لفظ شدن و کردن، نوعی از تعذیب که سرگنهکاران را چند جا زخم زده در غور هر زخم یک فتیله افروخته میگذارند، و این رسم ایرانست، در هندوستان نیست. (آندراج). نوعی از تعذیب که سرگنهکاران را چند جا زخم زده بهر زخم یک فتیله افروخته میگذارند. (غیاث) (ناظم الاطباء). قسمی از مجازات مقصر بوده که سرش را چند جا زخم زده در هر زخمی چراغی نشانده روشن میکردند. (فرهنگ نظام). رجوع به چراغان کردن شود. - چراغان شب باران؛ چراغان شب مهتاب؛ هر کدام معروف و کنایه از آنست که لطفی ندارد. (آندراج): رفتی و از اشک بلبل در چمن طوفان گذشت روز بر گل چون چراغان شب باران گذشت. دانش (از آندراج). سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختیم. دانش (از آندراج).

چراغان روز اسفند.

[چ / چَغ] (ترکیب اضافی، مرکب) روز سوم از فردجان، که بتازی «خمسه مسترقه» گویند و فارسیان در آنروز جشن کنند و آتش افروزند. و در سروری است که در آن روز جشن چراغان کنند، نه شب. (آندراج). روز سوم اسفند ماه: سیاه روز شدم بهر عشرت دگران درین زمانه چراغان روز اسفندم. اشرف (از آندراج).

چراغان شدن.

[چ / چَغ] (مص مرکب) چراغانی شدن. رجوع به چراغان و چراغان کردن و چراغانی شدن شود.

چراغان کردن.

[چ / چَغ] (مص مرکب) چراغانی کردن. چراغ بسیار روشن کردن. (ناظم الاطباء). در جشن، کوی و برزن را آئین بستن و چراغباران کردن. در اصطلاح عامه، چراغانی و چراغانی کردن. چراغون کردن: جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک بر روز همچو صبح بخندید شام تار. قآنی (از فرهنگ ضیاء). رجوع به چراغان شود ||. سر مقصر را زخم زدن و در هر زخمی فتیله روشن کردن. گناهکار را شکنجه چراغان دادن: ز مستان عجب نیست گر شام وصل سر محتسب را چراغان کنند. ظفرخان احسن (از آندراج). رفته تقصیری که دوران همچو دزدان کرده است بر سر بازار امکانت چراغان حواس. سعید اشرف (از آندراج). چراغ هر که اثر در زمانه روشن شد کند خلق بچشم حسد چراغانش. اثر شیرازی (از ارمغان آصفی). رجوع به چراغان شود.

چراغانی.

[چ / چ] (ا) چراغان. چراغوانی. چراغبانی. آئین بستن کوی و برزن شهر و چراغ بسیار روشن کردن در جشن ها و عروسی ها. جشن و شادی. چراغونی. چراغبارانی. چراغبارونی.

چراغانی شدن.

[چ / چ ش د] (مص مرکب) چراغان شدن. روشن شدن چراغ بسیار در محلی. چراغ بسیار و رنگارنگ در شهر یا در مجلس جشنی روشن شدن. رجوع به چراغان و چراغانی و چراغان کردن شود.

چراغانی کردن.

[چ / چ ک د] (مص مرکب) چراغان کردن. چراغ بسیار بمناسبت جشنی یا شادمانی روشن کردن. چراغباران کردن. جشن گرفتن. مجلس جشن و شادی در محلی که چراغهای بسیار روشن است برپاداشتن. چراغونی کردن. چراغبارونی کردن. رجوع به چراغانی کردن شود.

چراغ ابدال.

[چ ا] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش شاهین دژ شهرستان مراغه در ۱۴ هزارگزی جنوب شاهین دژ و ۱۵ هزارگزی باختر راه ارابه رو شاهین دژ به تکاب واقع شده. کوهستانی و هوایش سالم است و ۱۷۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، کرچک بادام و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغ افروختن.

[چ / چ آ ت] (مص مرکب) چراغ روشن کردن. (آندراج) (غیاث). چراغ برکردن. چراغ گرفتن. چراغ سوختن. (آندراج) (غیاث). چراغ را روغن کردن. (مجموعه مترادفات ص ۱۱۶). روغن در چراغ کردن. (مجموعه مترادفات ص ۱۱۶). بعربی، «ایقاد» و «اسراج» و «اذکاء» گویند. (مجموعه مترادفات ص ۱۱۶). اصطباح. استصباح. (منتهی الارب): کار می نیست فروغ رخ عالم سوزش این چراغیست که از خون من افروخته اند.؟ (از مجموعه مترادفات). صائب ازین غزل که چراغ دل من است افروختم بخاک فغانی چراغها. صائب (از ارمغان آصفی). شبها پی سراغ دل خود ز داغها در تنگنای سینه فروزم چراغها. شاپور طهرانی (از ارمغان آصفی). رجوع به چراغ روشن کردن شود.

چراغ افروز.

[چ / چ ا] (نف مرکب) چراغ افروزنده. افروزنده چراغ. روشن کننده چراغ ||. مجازاً، بمعنی روشنی بخش: چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی. حافظ.

چراغ افسرده.

[چ / چ غ ا س د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ مرده. چراغ کشته. چراغ خاموش. چراغ بسمل. (آندراج). رجوع به چراغ مرده

و چراغ خاموش شود.

چراغ الکلی.

[چ / چغ / آک] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) چراغی که بوسیله الکلی روشن شود. چراغی که بجای روغن یا نفت در آن الکلی ریزند. یکنوع چراغ مخصوص که مایهء روشنائی آن، الکلی است و بیشتر در امور پزشکی و داروسازی مورد استفاده است. (۱) -
Lampe a alcool. Spirit lamp

چراغ الله.

[چ غل / لاه] (مرکب) پول یا نذری که بدرویشان و نقالان دهند. (ناظم الاطباء) وجهی که درویش در معرکه از تماشاچیان ستاند. نقدی که بدرویش معرکه گیر یا نقال دهند. پولی که بر بساط معرکه گیر یا نقال اندازند. رجوع به چراغ و چراغ خواستن شود.

چراغ بادی.

[چ / چغ] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) چراغی که در جای بدون سقف روشن کنند و برای اینکه از باد خاموش نشود محفظه ای برای آن تعبیه کنند. چراغی که از باد خاموش نشود. فانوس. چراغ توری. نوعی چراغ نفتی دارای فتیله و لامپ که ساختمان مخصوص دارد و از باد خاموش نمیشود. (۱) - Lampe de mineur

چراغ باران.

[چ / چ] (مرکب) در تداول عوام، چراغان. چراغانی. چراغونی. چراغبارون. چراغبارونی. رجوع به چراغان و چراغانی شود.

چراغبارانی.

[چ / چ] (مرکب) در تداول عوام، چراغانی. چراغونی. چراغبارونی. رجوع به چراغان و چراغانی شود.

چراغ بازگرفتن.

[چ / چگ / رت] (مص مرکب) چراغ برداشتن. چراغ را از محلی بیرون بردن. روشن بودن چراغ را مانع شدن. از روشن کردن یا روشن بودن چراغ مضایقت ورزیدن: زمانه از شب تارم چراغ بازگرفت پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت. کلیم (از ارمغان آصفی).

چراغ بازی.

[چ / چ] (حامص مرکب) نوعی بازی در نور چراغ. قسمی بازی در روشنی چراغ که سایه هایی بر دیوار افکنند: گردون که طلسم داغ سازيست با ما بهمان چراغ بازيست. نظامی.

چراغبان.

[چ / چ] (ا مرکب) در تداول عوام، چراغان. رجوع به چراغان شود.

چراغانه.

[چ / چ ن / ن] (ا مرکب) چراغپایه. پایه چراغ شمعدان. (ناظم الاطباء).

چراغانی.

[چ / چ] (ا مرکب) در تداول عوام، چراغانی. چراغانرانی. چراغونی. رجوع به چراغانی شود.

چراغ برافروختن.

[چ / چ ب آت] (مص مرکب) چراغ افروختن. چراغ بر کردن و چراغ بر گرفتن و چراغ روشن کردن. (آندراج): شبی زیت فکرت همی سوختم چراغ بلاغت برافروختم. سعدی ||. کنایه است از رسیدن بدولت. (آندراج). رجوع به چراغ بر کردن و چراغ روشن کردن شود.

چراغ براه نهادن.

[چ / چ ب ن / ن د] (مص مرکب) روشنی پیش پای کسی گذاشتن. رفع تاریکی و ظلمت کردن. چراغ بر سر راه برای روشن بودن معبر نهادن. معبر و گذرگاه را بوسیله چراغ روشن ساختن: رخ برفروز و غاشیه بر دوش ماه نه خورشید را ز حسن چراغی براه نه. طالب آملی (از آندراج). ز چشم دل بکام آرزویم چراغی نه براه گفتگویم. منیر (از آندراج).

چراغ برق.

[چ / چ غ ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) (۱) چراغ الکتریکی. چراغی که بنور برق روشن شود. چراغی که نیروی الکتریسیته منبع و مولد روشنائی آنست. رجوع به الکتریسیته و الکتریک شود. (۱) - Lampe électrique.

چراغ برقی.

[چ ب] (اخ) نام خیابانی از خیابانهای قدیم و مرکزی تهران که از میدان سپه (توپخانه) بطرف سرچشمه و سه راه امین حضور امتداد یابد. این خیابان نخست به «خیابان چراغ گاز» معروف بوده و اینک به «خیابان امیرکبیر» نام گذاری شده است.

چراغ برقی.

[چ / چ ب] (اخ) شهرت «حیدر عمواغلی» که نام وی در تاریخ مشروطیت ایران آمده است. رجوع به حیدر عمواغلی شود.

چراغ بر کردن.

[چ / چ ب ک د] (مص مرکب) چراغ برافروختن و چراغ بر گرفتن و چراغ روشن کردن. چراغ افروختن و چراغ سوختن. (آندراج): دل گم شد از من بی سبب برکن چراغ و دل طلب چون یافتی بگشای لب کاینک دل صد چاک تو. خاقانی. ز نورش چو مشعل

فروزد ایاغ چراغی دگر بر کند هر چراغ. ظهوری (از آندراج). بروشنائی دل، راز نه فلک خوانی اگر تو در دل شبها چراغ برنکنی. صائب (از آندراج). ز شرم روی تو خورشید برنمیآید در آفتاب نشاید چراغ بر کردن. عصمت (از فرهنگ ضیاء ||). کنایه از رسیدن بدولت. (آندراج). رجوع به چراغ برافروختن و چراغ روشن کردن شود.

چراغ بر گرفتن.

[چ / چ ب گ ر ت] (مص مرکب) چراغ برافروختن و چراغ بر کردن و چراغ روشن کردن. (آندراج). چراغ افروختن. چراغ روشن کردن. رجوع به چراغ بر کردن و چراغ روشن کردن شود.

چراغ بره.

[چ / چ ب ر / ر] (ا مرکب) (۱) چراغدان را گویند. (برهان) (آندراج). چراغدان. (ناظم الاطباء). بعربی مشکوه خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چراغواره. چراغی. چراغدان. رجوع به چراغواره و چراغواره شود ||. اسبی که دو دست را بلند کرده بر روی دو پا ایستد. (ناظم الاطباء). چراغ. چراغیا. (۱) - مرکب از: چراغ + بر(بردن) + ه (پسوند آلت) = چراغواره = چراغواره. (از حاشیاء برهان بتصحیح دکتر معین).

چراغ بسمل.

[چ / چ غ ب م] (ترکیب وصفی، ا مرکب) از صفات چراغ، چون مرده و کشته و خاموش و افسرده. (آندراج). رجوع به چراغ خاموش شود.

چراغ بی مید.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۳ هزارگزی شمال سعیدآباد، سر راه مالرو سعیدآباد به ناصریه واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چراغیا.

[چ / چ] (ا مرکب) چیزی که چراغ بر بالای آن گذارند. (برهان). هر چیزی که چراغ بالای آن گذارند. چراغیا. (ناظم الاطباء). پایه چراغ. روشنی جای ||. هر دو دست برداشتن و راست شدن اسب را نیز گویند (۱). آن بود که اسب و استر و امثال آنها دو دست برداشته بر سر دو پای خود بایستند و شیهه کشند، و گاه باشد که با دو پای راه روند و آغاز شرارت با جنس خود نمایند. (انجمن آرا) (آندراج). اسبی که هر دو دست را بلند نموده و بروی دو پا ایستد. (ناظم الاطباء). چراغیا. (فرهنگ نظام). چراغ. چراغ بره. چراغیا. ایستادن اسب بر روی دو پای. رجوع به چراغ و چراغیا شود ||. ص مرکب) متحیر. متزلزل. پادروا. (۱) - Accule

چراغ پا شدن.

[چ / چ ش د] (مص مرکب) بلند کردن دستها و بر دو پا ایستادن حیوان چهارپا. (فرهنگ نظام). بر روی دو پای ایستادن اسب. بلند

شدن دو دست اسب بهوا. چراغپایہ شدن اسب. رجوع بہ چراغ پا و چراغپایہ شدن شود.

چراغپا کردن.

[چ / چ / ی / ای] (مص مرکب) بلند کردن اسب دو دست خود را و ایستادن بر روی دو پا. چراغپایہ کردن اسب. میل کشیدن اسب یا استر و امثال آنها. -امثال: بز را چراغپا میکنند. رجوع بہ چراغپا و چراغپایہ کردن شود.

چراغپای.

[چ / چ / ی / ای] (ا مرکب) چیزی کہ چراغ را بر بالای آن گذارند. چراغپا. پایہ چراغ. چراغپایہ. منارہ. (ملخص اللغات حسن خطیب) (محمود بن عمر ربنجی) (تفلیسی). رجوع بہ چراغپا و چراغپایہ شود ||. راست شدن اسب بر روی دو پای. برداشتن اسب دو دست خود را و ایستادن بر دو پای. رجوع بہ چراغپا و چراغپایہ شود.

چراغپایہ.

[چ / چ / ی / ای] (ا مرکب) پایہ چراغ. چراغپا یعنی چیزی کہ چراغ بر بالای آن گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء) چیزی کہ چراغ بر آن نهند کہ بلندتر باشد. (انجمن آرا) (آندرراج). چراغپا. (ناظم الاطباء). چراغدان. روشنی جای. پایہ چراغ. قائمہ. مسرجہ. (ملخص اللغات). مائلہ. منارہ. هله. (منتہی الارب). چیزی کہ برای بلندتر شدن جای چراغ زیر آن گذارند: همچون چراغپایہ نگردند سرفراز زیرا کہ زخم یافته چون کون هاوندند. سوزنی ||. برداشتن اسب هر دو دست خود را. (برهان). اسبی را گویند کہ دستها برداشته بدو پا بایستد، و آنرا چراغپا نیز گویند. (جهانگیری). اسبی کہ هر دو دست را بلند نموده و بروی دو پا ایستد. (ناظم الاطباء). چراغپا. (فرهنگ نظام). چراغپا و چراغچی شدن اسب. (مجموعه مترادفات ص ۱۶۶). سیخ پا شدن اسب. (مجموعه مترادفات). الف شدن اسب. کنایہ از برداشتن اسب هر دو پانی. (مجموعه مترادفات). بعربی، استنان. قَمَص. قماص. (مجموعه مترادفات). رجوع بہ چراغ و چراغپا شود.

چراغپایہ بازی.

[چ / چ / ی / ای] (حامص مرکب) ایستادن بز روی دو پای خود در نتیجہء تعلیم و بازی کردن. ایستادن بعضی حیوانات روی دو پا و بازی در آوردن: آن خداونده بز مرد خسیسی است از بہر شکم آن بزک را چگونه چراغپایہ بازی آموخته است. (کتاب معارف بہاء ولد چ فروزانفر ص ۱۸۲ و ۴۷۲).

چراغپایہ کردن.

[چ / چ / ی / ای] (مص مرکب) بلند کردن اسب دو دست خود را و بر روی دو پای ایستادن. چراغپا کردن. فیل کشیدن اسب: چراغپایہ کند اسب کآتشی دارد چو مُرد آتَشش از وی چراغپایہ مجوی. امیر خسرو (از مجموعه مترادفات). براق ہمت والای تو بگرم روی چراغپایہ کنان بر سپہر جست بتاز. امیر خسرو (از انجمن آرا). رجوع بہ چراغ و چراغپا و چراغپایہ و چراغپا کردن شود.

چراغ برہ.

[چ / چ پ ر / ر] (۱ مرکب) قسمی پروانه سیاه با پرهای دراز دودی رنگ. نوعی حشره. پروانه چراغ. (ناظم الاطباء).

چراغ برهیز.

[چ / چ پ] (۱ مرکب) فانوس. (برهان) (ناظم الاطباء). چیزی که محافظت چراغ از باد کند. (برهان). چیزی باشد که بر روی چراغ بکشند تا چراغ از صدمه باد محفوظ ماند و خاموش نشود. (آندراج). چیزی باشد که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود. (جهانگیری). مردنگی، و هر چیز که چراغ را از باد محافظت نماید. (ناظم الاطباء).

چراغ پرموس.

[چ / چ پ] (۱ مرکب) نوعی چراغ نفتی بدون فتیله و تلمبه دار که ذرات نفت را با شدت از سوراخی کوچک بیرون میراند و چون آنرا برافروزند شعله ای سوزان و پر حرارت بوجود آرد که از آن در جوش آوردن آب و پختن غذا و کارهایی ازین قبیل استفاده کنند. نوعی چراغ خوراک پزی. قسمی اجاق نفتی. چراغ تلمبه ای.

چراغ پیه سوز.

[چ / چ غ] (ترکیب وصفی، ۱ مرکب) نوعی چراغ روغن چراغی. چراغی که سوخت آن از روغن پیه بود. قسمی چراغ دارای فتیله پنبه ای که فتیله آن درون روغن پیه باشد و با شعله ای کم نور سوزد و دود از آن خیزد. ابتدائی ترین نوع چراغ که از گل یا سنگ بشکل ظرفی ساخته روغن در آن ریزند و فتیله پنبه ای درون روغن گذاشته یک سرفتیله را بیرون گذارند و آنرا روشن کنند. قسمی چراغ روغنی که بیشتر در حمام ها یا قنات ها و معادن روشن کنند. رجوع به چراغ روغن چراغی شود.

چراغ تپه.

[چ ت پ] (اخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۶ هزارگزی راه ارابه رو نصرت آباد به تکاب واقع شده، کوهستانی و مالاریائی است و ۶۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سارها، محصولش غلات، بادام، حبوبات و کرچک، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است در دو محل بفاصله دو هزار متر بنام «چراغ تپه بالا و پائین» مشهور و سکنه «چراغ تپه پائین» ۱۰۴ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغ تربت.

[چ / چ غ ت ب] (ترکیب اضافی، ۱ مرکب). چراغ مزار. چراغی باشد که بر بالین تربت افروزند. (آندراج). چراغی که بر گور کسی روشن کنند: پس از بهار کند گل بهار حسرت من بس است لاله زردی چراغ تربت من. دانش (از آندراج). رجوع به چراغ مزار شود.

چراغ توری.

[چ / چ] (۱ مرکب) نوعی چراغ نفتی تلمبه ای که شعله آن با توری مخصوص محصور میشود. قسمی چراغ نفتی ساخت فرنگ که

با تلمبه و بی تلمبه و با لامپ و بدون لامپ آن مورد استعمال است و بر روی شعله آن یکنوع توری مخصوص و نسوز تعبیه شده که نور چراغ را قویتر و سفیدرنگ تر منتشر میکند. چراغ زنبوری. رجوع به چراغ زنبوری شود.

چراغ ته دامن.

[چ / چ غ / ت ه م] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ ته دامن. بمعنی چراغ زیر دامن است. چراغ روشنی که برای محفوظ ماندن از باد زیر دامن گیرند: دل که در رهگذر باد حوادث شمعی است چون چراغ ته دامن شود از خاموشی. صائب (از آندراج). رجوع به چراغ زیر دامن شود.

چراغ جادو.

[چ / چ غ] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ علاءالدین. چراغی که علاءالدین، پهلوان یکی از داستان های هزارویکشب با آن چراغ جادوگری میکرد و کارهای سحرآمیز و خارق العاده انجام میداد. رجوع به چراغ علاءالدین شود.

چراغ جهان.

[چ / چ غ / ج] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ آسمان و یا چراغ جهانتاب. آفتاب و مهتاب. (ناظم الاطباء ||). روشنی جهان. خورشید جهان: بکشت او خداوند را در نمان چنان پادشاهی چراغ جهان. فردوسی.

چراغ جهانتاب.

[چ / چ غ / ج] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ آسمانی. چراغ سپهر. چراغ عالم افروز. (مجموعه مترادفات). آفتاب عالمتاب. (مجموعه مترادفات ص ۱۳). رجوع به چراغ آسمان و چراغ سپهر شود.

چراغ چرخ چهارم.

[چ / چ غ / چ خ / چ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از عیسی علیه السلام. (از شرفنامه منیری). کنایه از عیسی بن مریم ||. خورشید. (شرفنامه منیری). کنایه از خورشید جهان افروز.

چراغ چشم.

[چ / چ غ / چ / چ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از فرزند است. (برهان). کنایه از فرزند محبوب و عزیز. (انجمن آرا) (آندراج). نظیر «قره العین» در عربی. (حاشیه برهان چ معین). فرزند. (ناظم الاطباء) (مجموعه مترادفات ص ۲۸۶). مرادف جگر گوشه، جگر بند، میوه دل، نور چشم، پور. (مجموعه مترادفات ص ۲۸۶): بدو گفت ای چراغ چشم مادر سزد گر نالی از بهر برادر. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). رجوع به فرزند شود.

چراغچه.

[چ / چ غ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع سعیدآباد سیرجانست، از ولایت کرمان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۷).

چراغچی.

[چ / چ] (ص مرکب) بمعنی خادمی که برای روشن کردن معین است. (انجمن آرا) (آندراج). کسی که چراغ روشن میکند و چراغها سپرده به اوست. (ناظم الاطباء). کسی که برای روشن کردن و نگاهداری چراغ معین است. (فرهنگ نظام). چاکری که چراغان شاه یا بزرگی یا اداره ای را مواظب است. آنکه در کار مراقبت چراغهای اداره ای یا خانه بزرگی باشد. چراغدار. چراغچی معرب آنست، چنانکه ابن بطوطه نویسد: واحدهم (الفتیان) موکل بها (ای بالیاسیس) و یسمى عندهم الجراغچی». (رحله ابن بطوطه چ مصر ص ۱۸۱). رجوع به چراغدار شود || چراغساز. آنکه در کار ساختن یا تعمیر کردن چراغها مهارت دارد. رجوع به چراغساز شود || چراغپایه، بمعنی بر روی دو پا ایستادن اسب. چراغچی شدن اسب. (مجموعه مترادفات). چراغپا. رجوع به چراغپایه شود.

چراغچی.

[چ] (اخ) مؤلف انجمن آرا نویسد: «شهرکی است حاکم نشین از اجزای بخارا که هر سال ده هزار تومان بحکمران بخارا دهد». (از انجمن آرا ذیل لغت چراغچی). شهری است از بخارا.

چراغچی.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۲۲ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۰ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۶۷۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغچی باشی.

[چ / چ] (ص مرکب، ا مرکب) منصبی از مناصب درباری. رئیس چراغچی ها. بزرگتر چراغداران دربار پادشاه یا خانه اعیان. آنکه رسیدگی به کار چراغچی ها را بر عهده دارد.

چراغ حزاری.

[چ ح] (اخ) دهی است جزء دهستان سجاسرورد، بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری قیدار و یک هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن، انگور و قلمستان، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای قدیم النسق سهرورد، از محال زنجان که محصولش غله دیمی و جزئی یونجه کاری است. این آبادی کم زمین است و چشمه آب ضعیفی دارد و بواسطه کمی مرتع اغنام و احشام در اینجا نگه نمیدارند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

چراغ حلبی.

[چ / چ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) چراغی که پایه و جای نفت آن از حلب ساخته شده باشد. کم بهاترین و بیدوام ترین

انواع چراغ نفتی. نوعی چراغ نفتی ساخته شده از حلب.

چراغ خاموش.

[چ / چغ] (ترکیب وصفی، مرکب) از صفات چراغ. چراغ مضطرب و بسمل و مرده و کشته و افسرده. (آندراج). رجوع به چراغ مرده شود.

چراغ خاموش کردن.

[چ / چک] (مص مرکب) اطفای چراغ. چراغ نشانیدن و چراغ کشتن و گل کردن. (آندراج). مقابل روشن کردن چراغ. رجوع به چراغ کشتن شود.

چراغ خواب.

[چ / چغ / خوا / خا] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغی که در اطاق خواب روشن نگاه دارند. نوعی چراغ مخصوص روشن کردن و روشن گذاشتن در اطاق خواب پس از خوابیدن. قسمی چراغ نفتی کوچک و کم نور که هنگام خفتن، در اطاق خواب روشن کنند. یک نوع چراغ برقی کوچک و کم نور که غالباً لامپ رنگین دارد و مخصوص روشن گذاشتن در اطاق خوابست. نوعی چراغ برقی یا نفتی مخصوص اطاق خواب. چراغ اطاق خواب. چراغهایی دارای حباب و آباژور الوان که مخصوص روشن کردن و روشن گذاشتن در اطاق خواب است.

چراغ خواستن.

[چ / چغ / خا / خات] (مص مرکب) چراغ طلبیدن. (آندراج). خواستن وسیله روشنائی. استصباح. (متهی الارب ||). بعشق کسی چراغ خواستن (آندراج) (ارمغان آصفی)؛ خواستن چیزی از مردم چنانکه گدایان هندوستان و هنگامه گیران ولایت در عین گرمی هنگامه چون مردم را تشنه کار بینند، ورق برگردانده بر سر گدائی آیند و گویند، چراغ بعشق حضرات. (آندراج). خواستن چیزی از مردم، چنانکه گدایان هندوستان چراغی گفته می‌خواهند، و معرکه گیران ولایت در آخر معرکه نیز این کار می‌کنند. (ارمغان آصفی). نیاز خواستن درویشان و معرکه گیران و نقالان از تماشاچیان: درین محفل فلک از مهر خورشید گرفته کاسه در دست از مه عید بدریوزه زهر زرین ایامی بعشق شاه می‌خواهد چراغی. سلیم (از آندراج). چون گدایانی که می‌خواهند از مردم چراغ فیض از می در شب آدینه می‌خواهیم ما. میرزا طاهر وحید (از آندراج). رجوع به چراغ در معنی پولی که معرکه گیران از مردم گیرند شود.

چراغ خوراک پزی.

[چ / چغ / خو / خُپ] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغی مخصوص پختن غذا و خوراک که اقسام و اشکال مختلف دارد و دارای فتیله و جای نفت است، فتیله آن را روشن و از شعله و حرارتش برای پختن غذا استفاده کنند. اقسام مختلف اجاقهای نفتی که برای خوراک پختن بکار روند. در تداول عامه، اجاقهای نفتی و فتیله ای و گازی را گویند که انواع مختلف: پایه دار و بدون پایه، و یک شعله و چند شعله دارد. اجاق مبلی، اجاق فرنگی.

چراغدار.

[چ / چ] (نف مرکب) چراغچی. خادمی که نگهداری و روغن کردن و پاکیزه داشتن چراغها با اوست. دارنده و مواظبت کننده چراغ. کسی که مسئولیت پاکیزگی و روغنگیری چراغهای خانه شاهی یا امیری یا اداره ای را عهده دار است. مأمور چراغداری. رجوع به چراغچی شود.

چراغداری.

[چ / چ] (حامص مرکب) مشعل و عمل چراغدار ||. پاکیزه و روغن کردن و روشن ساختن چراغها. مواظبت کردن از چراغهای خانه شاه یا امیر یا اداره. رسیدگی کردن بکار پاکیزگی و روغنگیری چراغهای خانه ای یا اداره ای. رجوع به چراغدار شود.

چراغ داشتن.

[چ / چ ت] (مص مرکب) چراغ بکف داشتن. چراغ در دست داشتن ||. چراغ گرفتن. چراغ پیش پای کسی داشتن. چراغ به راه کسی یا برای روشن داشتن پیش پای کسی بدست گرفتن: ره نمودن بخیر ناکس را پیش اعمی چراغ داشتن است. سعدی. شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد. حافظ.

چراغدان.

[چ / چ] (ا مرکب) معروف است. (آندراج). مشکوه، و هر جائی که در آن چراغ گذارند تا از باد و باران محفوظ ماند. چراغ بره. (ناظم الاطباء). مسرجه. (منتهی الارب) (تفلیسی). مشکاه. (منتهی الارب). جای چراغ: پروانه تو خلاص بخشد از دوده شب چراغدان را. سیف اسفرنگ. و هر ساعت چراغدان از زیر طشت بیرون گرفتندی. (سندبادنامه ص ۹۶). چراغی میدیدیم افروخته و در آن چراغدان روغن تمام و فتیله میبود. (انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۸ ||). چراغ. مطلق چراغ: گل را چه گرد خیزد از ده گلابزن مه را چه ورغ بندد از صد چراغدان.؟ (از کلیله و دمنه). برخی جانت شوم که شمع فلک را (۱) پیش بمیرد چراغدان ثریا. سعدی. (۱) - ن ل: شمع افق را.

چراغدان.

[چ] (اخ) نام محلی بر سر راه غرjestان و میانه غرjestان و چقچران. مؤلف حبیب السیر نویسد: «... و محمدزمان میرزا نوبت دیگر یراق و استعداد بهم رسانیده از غرjestان بچقچران نقل کرد و در منزل «چراغدان» چراغ اقامت برافروخته متردد بود که از آنجا بجانب قندهار نهضت نماید یا بار دیگر بحدود بلخ شتابد». (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۰۳).

چراغ در گرفتن.

[چ / چ] (د گ ر ت) (مص مرکب) روشن شدن چراغ. درگیر شدن چراغ. فروزان شدن چراغ. لازم چراغ بر گرفتن. (ارمغان آصفی): بر آن رخ اعتماد هست چندانک چراغ از هیچ کویی درنگیرد. خاقانی. ز دیدار تو یوسف را زلیخا مهر برگیرد چراغ دیده یعقوب از روی تو درگیرد. صائب (از ارمغان آصفی ||). و بمعنی روشن کردن و افروختن و درگیراندن چراغ و چراغ بر کردن و چراغ بر گرفتن: آفتاب منی و من بچراغت جویم خاصه کز سینه چراغی بسحر درگیرم. خاقانی.

چراغ دستی.

[چ / چ د] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ کوچک نفتی یا برقی که مخصوص بدست گرفتن و با خود داشتن و از جایی بجایی بردن است. فانوس کوچک. چراغ برقی کوچک و استوانه ای شکل دارای لامپ و قوه برق که با فشار دادن دگمه ای روشن و خاموش شود. چراغ قوه. رجوع به چراغ شود.

چراغ دیوار کوب.

[چ / چ غ دی] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی چراغ نفتی یا برقی که مخصوص کوبیدن و نصب کردن بدیوار است. نوعی چراغ نفتی یا برقی که بدیوار خانه یا دیوار اطاق نصب کنند. یک قسم چراغ نفتی که مخصوص کوبیدن بدیوار ساخته شده و صفحهء مدور براقی برای منعکس ساختن نور به آن متصل است. نوعی چراغ برقی دارای پایه و حباب مخصوص نصب کردن بدیوار. چراغ دیواری. چراغی که قابل نصب بدیوار خانه یا دیوار اطاق است.

چراغ دیواری.

[چ / چ غ دی] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ دیوار کوب. رجوع به چراغ دیوار کوب شود.

چراغ رفتن.

[چ / چ رت] (مص مرکب) چراغ خاموش شدن. چراغ نرسیدن: بی وصیت دلم از خود نرود شام فراق این چراغیست که از رفتن خود آگاه است. طغرای مشهدی (از ارمغان آصفی).

چراغ روز.

[چ / چ غ] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ کم نور. (آندراج). عبارت از چراغ بی فروغ. (غیاث). کنایه از چراغ کم سو و کم نور: خدایا سینه ای بی سوز دارم دلی همچون چراغ روز دارم. وحید (از آندراج ||). آفتاب. (آندراج ناظم الاطبا). کنایه از آفتاب. (غیاث): صرصر آهم چراغ روز را خاموش کرد موج اشکم آسمان را حلقه ها در گوش کرد.؟ (از آندراج).

چراغ روشن.

[چ / چ غ ر / روش] (ترکیب وصفی، مرکب). چراغ فروزان. چراغ افروخته. چراغ نورانی و مشتعل. مقابل چراغ خاموش.

چراغ روشن.

[چ / چ ر / روش] (مرکب) جملهء چراغ تو روشن باد، خطابی دعایی خیرگونه کسبه و تجار را شب هنگام. - چراغ روشن بودن؛ کنایه است از گرم بودن بازار کسی یا چیزی. کنایه از آنکه دوست و هواخواه کسی بسیار بود یا مشتری چیزی فراوان باشد. مراد حاصل بودن و باثروت بودن. (فرهنگ نظام): آن لاله رخ که سوخت دل من بداغ او روشن بود همیشه الهی چراغ او. قاضی استرآبادی (از آندراج). - چراغ روشن گفتن کسی را؛ کلامی است که در محل دعای خیر گویند؛ یعنی مراد حاصل شود. (آندراج). گرمای بازار خواستن کسی را. پیروزمند و موفق خواستن و آرزو کردن کسی را: از حرف نیک گردد بدخواه با تو دشمن نتوان چراغکش را گفتن چراغ روشن. وحید (از آندراج). امشب کز آتش گل گردید باغ روشن پروانه بلبلان را گوید:

چراغ روشن. میرغفور لاهیجانی (از آندراج).

چراغ روشن کردن.

[چ / چ ر / رُوشَ كَد] (مص مرکب) چراغ افروختن و بر کردن و گرفتن و سوختن. (آندراج). چراغ برافروختن. گیراندن چراغ. فروزان ساختن چراغ. کبریت زدن چراغ ||. آنست که چون صراف زرها بیاد دهد و چیزی در ته بساطش نماند چراغ برافروزد، و درین اشاره است بآنکه زرهای گم کرده خود را به چراغ میجوید، و این چنین کسی را در هند «دیوالیه» گویند، و درین صورت معنی ترکیبی آن منسوب به «دوالی» بود که شب جشنی است هندوان را و در آن چراغان میکنند. (آندراج): پریشانند صرافان گلشن بی رخت چندان که بی برگی چراغ لاله روشن کرد و گل شبنم. شهرت (از آندراج). از باده چراغ کرده روشن چشم تو چو هندوی دوالی. تأثیر (از آندراج ||). روشن کردن چراغ بوقت روز جلو دکان. اشاره است به ارزان شدن جنسی که در آن دکان فروخته شود. نشانه و علامتی است ارزان کردن متاعی را. کنایه از ارزان کردن فروشنده ای متاع منحصر خود را. عملی که غالباً صنف قصاب یا نانوا بهنگام ارزان شدن گوشت یا نان برای آگاهی مردم اقدام بدان کنند. مثال: فلان کس چراغ روشن کرده؛ یعنی جنس خود را ارزان کرده است.

چراغ روغن چراغی.

[چ / چ ر / رُوغَ چَ / چ] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغی که سوخت آن از روغنی معروف به «روغن چراغ» باشد. چراغی که روغن سوخت آن روغن کنجد یا روغن بزرک یا روغن پنبه دانه و امثال اینها باشد. نوعی چراغ پیه سوز. رجوع به چراغ پیه سوز شود.

چراغ روغن کردن.

[چ / چ ر / رُوغَ كَد] (مص مرکب) چراغ را روغن کردن. (آندراج). روغن در چراغ کردن و ریختن. چراغ افروختن و چراغ سوختن و چراغ روشن کردن. (مجموعه مترادفات ص ۱۱۶). مایه سوخت بچراغ دادن: ای اشک چراغ دیده را روغن کن ای گریه تو هم سیر درین گلشن کن خاموش شده ست آتش داغ دلم ای ناله تو این چراغ را روشن کن. سید حسین خالص (از آندراج).

چراغ زمان.

[چ / چ ر / رُوغَ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ زمانه. کنایه از خورشید و آفتاب. رجوع به چراغ زمانه شود ||. مجازاً بمعنی چراغ عمر و چراغ زندگی است. - تیره گشتن چراغ زمان؛ کنایه از مردن و فرونشستن چراغ عمر است: سرانجام مرگ آیدت بی گمان دگر تیره گردد چراغ زمان. فردوسی.

چراغ زمانه.

[چ / چ ر / رُوغَ زَ نَ / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) خورشید و آفتاب. چراغ روز. چراغ جهان: همه شب همی راند خود با گروه چو خورشید تابان درآمد ز کوه چراغ زمانه زمین تازه کرد در و دشت بر دیگر اندازه کرد. فردوسی. رجوع به چراغ زمان شود.

چراغ زنبوری.

[چ / چغِ زَم] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ توری. چراغ تلمبه‌ای. چراغ نفتی تلمبه‌داری که بوسیله تلمبه زدن و فشرده ساختن هوا نفت بطرف لوله بالا آید و بر روی شعله آن سرپوش توری از الیاف نسوز باشد که شعله را سفیدتر و نورانی تر پخش کند. نوعی چراغ نفتی دارای تلمبه و توری مخصوص که با پایه و بدون پایه و با لامپ و بدون لامپ آن مورد استعمال است. یک قسم چراغ تلمبه دار و توری دار که روشن و پرنور است و بیشتر در جای وسیع و بدون سقف روشن کنند و از باد خاموش نشود. قسمی چراغ بادی. رجوع به چراغ بادی و چراغ توری شود.

چراغ زیردامن.

[چ / چغِ رِم] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ افروخته که بسبب مصادمت باد، در ته دامن کرده برند. چراغ ته دامن. (آندراج). چراغی روشن که برای محفوظ بودن از باد در زیر دامن گیرند. چراغ روشنی که در زیر دامن نور آن پیدا است: چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین میدرخشید از ته بال کبوتر نامه ام. صائب (از آندراج). گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود. میرزابدل (از آندراج). رجوع به چراغ ته دامن شود.

چراغ ساختن.

[چ / چت] (مص مرکب) چراغسازی کردن. چراغ کردن. چراغ درست کردن. چراغ فراهم کردن: غمش در کوچه تاریک دل دشوار می آید چراغ از آه سازم تا براه او نهم آنجا. شفای اصفهانی (از ارمغان آصفی). رجوع به چراغ کردن شود.

چراغساز.

[چ / چ] (نف مرکب) (۱) سازنده چراغ. آنکه چراغ ساختن تواند و داند. لامپاساز. چراغچی. آن کس که در تعمیر و اصلاح انواع چراغها مهارت و استادی دارد. رجوع به چراغچی و چراغ سازی شود. (۱) - Lampiste.

چراغسازی.

[چ / چ] (حامص مرکب) (۱) چراغچیگری. لامپاسازی. تعمیر و اصلاح چراغ. ساختن چراغ. رجوع به چراغ ساز و چراغ ساختن شود. (۱) - Lampisterie.

چراغ سپهر.

[چ / چغِ سِ پ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب و ماه و ستارگان باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). مجازاً آفتاب. چراغ آسمان و چراغ فلک. (فرهنگ نظام). آفتاب عالمتاب. مرادف چراغ آسمانی و چراغ جهانتاب و چراغ عالم افروز. (مجموعه مترادفات): که چون بامدادان چراغ سپهر جمال جهان را برافروخت چهر. نظامی (از آندراج). رجوع به چراغ آسمان و چراغ آسمانی و چراغ جهانتاب شود.

چراغ سحر.

[چ / چغ س ح] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب است. (برهان) (آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). مجازاً آفتاب. چراغ سحری. (فرهنگ نظام). چتر روز و چتر سحر و چتر زرین. (آندراج). چراغ سحرگاه و چراغ سحرگهان. چراغ صبح ||. ستاره صبح را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مجازاً ستاره صبح. (فرهنگ نظام). ستاره سحری: چشم شب از خواب چو بردوختند چشم چراغ سحر افروختند. نظامی. سحر برد شخصی چراغش بسر رمق دید از او چون چراغ سحر. سعدی (بوستان). رجوع به چراغ سحرگهان و چراغ سحری و چراغ صبح شود ||. چراغی که پیش از روشن شدن هوا روشن است و زود خاموشش میکنند، ازین جهت مجازاً در هر چیز ناپایدار استعمال میکنند. (فرهنگ نظام).

چراغ سحرگهان.

[چ / چغ س ح گ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب است. (حاشیه دیوان حافظ چ قزوینی). چراغ سحر. چراغ سحری. چراغ صبح: نکال شب که کند در قده سیاهی مشک در او شرار چراغ سحرگهان گیرد. حافظ (قصاید، دیوان چ قزوینی ص قکز). رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری و چراغ صبح شود.

چراغ سحری.

[چ / چغ س ح] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ صبح و چراغ صبحدم. (آندراج) (فرهنگ نظام). چراغ سحر. (فرهنگ نظام). چراغ سحرگاه. چراغ سحرگهی. چراغ سحرگهان ||. مجازاً آفتاب. (فرهنگ نظام ||) چراغی که پیش از روشن شدن هوا روشن است و زود خاموشش میکنند، ازین جهت مجازاً در هر چیز ناپایدار استعمال میکنند. (فرهنگ نظام). رجوع به چراغ و چراغ سحرگهان و چراغ صبح شود.

چراغسنگ.

[چ / چ س] (مرکب) مومیائی سیاه. موم سیاه. موم اسود. (الجواهر بیرونی): ... و ذلك انه بفرغانة عمود الجبل الذی یرتفع منه بها الزفت و القیر و النفط و الموم الاسود، المسمى چراغسنگ و النوشادر. (الجواهر بیرونی ص ۱۹۹). و یخرج من جبالها [جبال فرغانه] [الچراغ سنگ و الفیروزج و الحديد ... (صور الاقالیم اصطخری). و اندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم است بسیار، و معدن مس و سرب و نوشادر و سیماب و چراغسنگ و سنگ پای زهر و سنگ مغناطیس ... (حدود العالم چ تهران ص ۶۸).

چراغ سوختن.

[چ / چ ت] (مص مرکب) بمعنی روشن کردن و روشن شدن چراغ هر دو آمده. (آندراج). چراغ افروختن و برکردن و گرفتن. (آندراج) (غیاث). روشن شدن و روشن کردن چراغ. (ارمغان آصفی): زمانه از شب تارم چراغ بازگرفت پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت. ابوطالب کلیم (از آندراج). نیست بی می باغ را نوری می روشن بیار تیره میسوزد چراغ لاله ها روغن بیار. صائب (از آندراج). روزن فانوس را ماند حسود تنگ چشم هر کرا سوزد چراغ او را کدورت میرسد. واعظ قزوینی (از ارمغان آصفی). ز گرمی جگرم دوش چشم تر میسوخت چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت. حزنی صفاهانی (از ارمغان آصفی). رجوع به چراغ افروختن و چراغ روشن کردن شود ||. چراغ کسی سوختن؛ کنایه از مراد حاصل شدن و بدولت رسیدن. (آندراج) (ارمغان آصفی): چراغ شمع روشن شد که در بزم تو میسوزد نبود این دولت بیدار هرگز دودمانش را. میرنجات (از آندراج).

چراغ شام.

[چ / چ غ] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ که هنگام شام روشن کنند. (آندراج).

چراغ شب.

[چ / چ غ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) مهتاب. (ناظم الاطباء ||). چراغ که در شب افروزند. و چراغ شب باران و چراغ شب مهتاب، هر کدام معروف و کنایه از آنست که لطفی ندارد. (آندراج).

چراغ شدن.

[چ / چ ش د] (مص مرکب) درخشیدن و روشن گشتن. (ناظم الاطباء). روشن شدن. شعله دادن. فروزان شدن چراغ. نور دادن چراغ : ... و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و تا سوخته نیابد، نگیرد و چراغ نشود که از او روشنائی یابند. (نوروزنامه ||). موکل شدن. (ناظم الاطباء).

چراغ شرع.

[چ / چ غ ش] کنایه از مخبر صادق. (آندراج). حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله. (مجموعه مترادفات ص ۱۲۳). مترادف چراغ هدایت. (مجموعه مترادفات). کنایه از نبی اکرم و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله ||. کنایه از کلام الله مجید. (آندراج). قرآن مجید. (مجموعه مترادفات ص ۲۷۲). مترادف چراغ هدایت. (مجموعه مترادفات). رجوع به چراغ هدایت شود.

چراغ شمس.

[چ / چ غ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از خورشید. چراغ روز. آفتاب: این چراغ شمس کو روشن بود نذ فتیله پنبه و روغن بود. مولوی.

چراغ صبح.

[چ / چ غ ص] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از آفتاب است. (دیوان حافظ چ قزوینی حاشیه ص قکح). چراغ سحری و چراغ صبحدم. (آندراج) (فرهنگ نظام). مجازاً آفتاب. (فرهنگ نظام). چراغ سحر و چراغ سحرگهان : چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد چه شعله است که در شمع آسمان گیرد. حافظ (دیوان چ قزوینی ص قکح ||). چراغ بسیار سریع الزوال و ناپایدار. (آندراج). چراغی که هنگام صبح پس از روشن شدن هوا خاموش کنند : چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ. صائب (از آندراج). رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری شود.

چراغ صبحدم.

[چ / چ غ ص د] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ صبح و چراغ سحری. (آندراج) (فرهنگ نظام). رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری و چراغ صبح شود.

چراغ طور.

[چ / چ غ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از تجلی که بر موسی علیه السلام بر کوه طور شده بود. (آندراج). آتش طور. روشنی که در کوه طور بر موسی نمایان شد. چراغ کلیم. رجوع به چراغ کلیم شود.

چراغ عالم افروز.

[چ / چ غ ل آ] (ترکیب وصفی، مرکب) آفتاب عالم‌تاب. مترادف چراغ آسمانی و چراغ جهان‌تاب و چراغ سپهر. (مجموعه مترادفات ص ۱۳). چیزی که معروف همه کس باشد. (ناظم الاطباء).

چراغ علاءالدین.

[چ / چ غ ع ت د ی] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغی که علاءالدین پهلوان یکی از داستانهای هزارویکشب با آن چراغ سحرآمیز جادوگری میکرد و بوسیله آن چراغ ثروت فراوان بدست آورد تا آنجا که توانست با دختر پادشاه ازدواج کند. چراغ جادویی که علاءالدین پسر خیاطی بنام مصطفی بوسیله آن چراغ به هر چه میخواست میرسید و با آن چراغ کارهای خارق العاده و سحرآمیز میکرد. چراغ جادوی معروف منسوب به علاءالدین، پهلوان داستانی از هزارویکشب که بعضی از کشورهای اروپائی نیز بهمین مناسبت نوعی چراغ یا بخاری را با اسم او نام گذاری کرده، «چراغ آلا‌دین» و «بخاری آلا‌دین» نامیده اند. چراغ جادو. چراغ سحرآمیز.

چراغ عمر.

[چ / چ غ ع] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از حیات و زندگی. - چراغ عمر کسی خاموش شدن؛ کنایه است از دم درکشیدن و مردن. - شتاب داشتن چراغ عمر؛ کنایه از زودگذر بودن عمر. زود سپری شدن عمر و دیر نیابیدن زندگی است: کدام کار دل از برق جلوه تو برآمد چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد. شیخ العارفین (از آندراج). مؤلف آندراج ذیل «چراغ شتاب ندارد» شعر بالا را مثال آورده و مینویسد: «درین بیت حضرت شیخ العارفین، بعضی از محققین میفرمایند که چراغ شتاب ندارد و طرفه عبارتی است، چراغ عمر کسی اینقدر زودسوز نیست، می باید و میتواند «چراغ عمر کسی» منادی بود بحذف حرف ندا، درین صورت شتاب ندارد و بمعنی شتاب بیجا و بی حساب خواهد بود، لیکن معشوق را عمر کسی گویند نه «چراغ عمر کسی»، چنانکه بر محاوره دان ظاهر است معه‌ذا هم اعتراض سابق دفع نمیشود - انتهی. ولی ظاهراً بر مضمون و مفهوم این شعر اعتراضی وارد نیست، زیرا مقصود شاعر و معنای شعر کاملاً واضح و روشن است و شاعر میگوید: از برق جلوه تو کار دل برنیامد و چراغ عمر هیچکس چنین شتابنده و زودگذر نیست. بدیهی است هم چنانکه معشوق را «عمر» میتوان گفت «چراغ عمر» گفتن نیز ایرادی ندارد و شاعر معشوق را مخاطب ساخته میگوید: راست است که تو چراغ عمر منی، اما چراغ عمر هیچکس چنین شتاب ندارد و بشتاب نمیگذرد و از جلوه تو که چون برق شتابان و گریزان است هیچیک از کارها و مرادهای دل برنمیآید و حاصل نمیگردد.

چراغ قوه.

[چ / چ ق و / و] (مرکب) چراغی که بوسیله قوه برق (باطری) روشن شود. چراغ دستی کوچکی که بوسیله باطریهای کوچک روشن شود. چراغ جیبی. چراغ دستی. رجوع به چراغ دستی شود.

چراغک.

[چ / چَغ] (اِ مصغر) چراغ باشد. (برهان) (آندراج). مصغر چراغ، یعنی چراغ کوچک. (ناظم الاطباء). چراغ خرد ||. کرم شب تاب را نیز گویند، و عرب آنرا «ولد الزنا» خوانند، گویند چون ستارهء سهیل طالع شود او بمیرد. (برهان) (آندراج). کرم شب تاب. (ناظم الاطباء). چراغله. کرمکی که بشب مانند چراغ تابان باشد. شب تاب. شب چراغ. شب چراغک. کرم شب چراغ. رجوع به چراغله و کرم شب تاب شود.

چراغ کاروان.

[چَغ / چَغ کَاوَن] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغی باشد که کاروانان بر چوبی بلند برافروزند تا واماندگان و مترددان بروشنائی آن بمأوای خود برسند بآسانی. (آندراج): باشد از پروانهء امرش درین خلوتسرای سالکان را خضر پیغمبر چراغ کاروان. اثر (از آندراج).

چراغ کردن.

[چَغ / چَغ کَدَا] (مص مرکب) مرادف چراغ برافروختن. (آندراج). روشن کردن چراغ. (ارمغان آصفی): پیش تو آفتاب نتوان جست روز روشن، چراغ نتوان کرد. میرخسرو (از آندراج ||). بدولت رسیدن ||. خاموش کردن چراغ. (ارمغان آصفی ||). چراغ ساختن. چراغ درست کردن. رجوع به چراغ ساختن شود.

چراغکش.

[چَغ / چَغ کُشَا] (نف مرکب) کشندهء چراغ. آنکه چراغ را بکشد و خاموش کند: دلہای روشن از دم سردش فسرده است آری چراغکش بود اینش سرشت و خو. شفیع اثر (از آندراج). از حرف نیک گردد بدخواه با تو دشمن نتوان چراغکش را گفتن چراغ روشن. وحید (از آندراج ||). قومی معروف که بعمل شنیع شهرت دارند و عمل مذکور را چراغکشانی گویند. (آندراج ||). هر عمل شنیع و زشتی که در هنگام اشتغال آن از روشنائی اجتناب کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به چراغکشانی شود.

چراغکشانی.

[چَغ / چَغ کُشَا] (حامص مرکب) عمل قبیح و کردار زشت. (ناظم الاطباء). کار قوم معروفی که بعمل شنیع شهرت دارند: تا دست فاسقی بغلط پای گیردش هر شب کند چراغکشانی برادرت. شفائی (از آندراج ||). چراغ کشی. چراغ خاموش کنی. رجوع به چراغ کش شود.

چراغ کشتن.

[چَغ / چَغ کُشَا] (مص مرکب) چراغ خاموش کردن. اطفای چراغ کردن. چراغ نشانیدن. چراغ گل کردن. چراغ پف کردن. خاموش کردن چراغ. (ناظم الاطباء): کشتم بیاد سرد چراغ فلک چنانک بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه. خاقانی. چراغ کیان کشته شد کاش من بمرگش چراغ فلک کشتمی. خاقانی. باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان. خاقانی. رجوع به چراغ خاموش کردن شود.

چراغ کشته.

[چ / چ غ کُ ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ افسرده. چراغ بسمل و چراغ مرده. (آندراج): کدامین شاخ گل دامن فشان زین بزم بیرون شد که بوی گل بمغزم از چراغ کشته می آید. صائب. رجوع به چراغ کشتن و چراغ خاموش و چراغ مرده شود.

چراغ کلیم.

[چ / چ غ ک] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آتش طور. کنایه از روشنائی و نوری که شب هنگام موسی کلیم در کوه طور دید و آنرا آتش افروخته پنداشت: مشعل یونس و چراغ کلیم بزم عیسی و باغ ابراهیم. نظامی. و رجوع به چراغ طور شود. ||. کنایه از ید بیضای موسی کلیم.

چراغ کور شدن.

[چ / چ ش د] (مص مرکب) کنایه از مردن شخصی که از او هیچکس نماند. (آندراج) (ناظم الاطباء). کوراجاق شدن. اجاق کور شدن. فرزند نداشتن. فرزند آوردن نتوانستن.

چراغ گاز.

[چ / چ غ] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) چراغی که به نیروی گاز روشن شود. چراغی که مادهء مشتعل کننده آن گازهای مختلف از قبیل گاز نفت، گاز زغال سنگ یا گاز بوتان باشد. (۱) - Eclairage au gaz. Gas lamp.

چراغ گرفتن.

[چ / چ گ ر ت] (مص مرکب) مرادف چراغ برافروختن. (آندراج). چراغ روشن کردن. چراغ سوختن و چراغ برکردن. (آندراج) (غیاث). روشن کردن چراغ. (ارمغان آصفی): بداغ ساده رخان چند سوزم این پسران مرا چراغ نخواهند بر مزار گرفت. شانی تکلو (از آندراج). رجوع به چراغ روشن کردن و چراغ افروختن و چراغ سوختن شود.

چراغ گل شدن.

[چ / چ گ ش د] (مص مرکب) لازم چراغ گل کردن. (آندراج). خاموش شدن چراغ. نشستن چراغ. چراغ مردن.

چراغ گل کردن.

[چ / چ گ ک د] (مص مرکب) کنایه از چراغ روشن کردن. (آندراج). ترقی کردن و زیاد شدن روشنی چراغ، چه ترقی هر چیز را، گل کردن آن گویند. (فرهنگ نظام): شبی کز می چراغ حسن او گل کرد دانستم که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم شد. خواجه آصفی (از آندراج ||). کنایه از چراغ خاموش کردن هم آمده. برای اطفای چراغ، چون چراغ نشانیدن و چراغ کشتن مستعمل است. (آندراج). خاموش کردن چراغ، چه فتیلهء نیم سوخته که بعد از خاموش شدن شعله چند لحظه سرخ میماند تشبیه به گل شده است. (فرهنگ نظام): در آن محفل که شمع روی او نیست چراغ دیده را گل میتوان کرد. طاهر غنی (از آندراج). رجوع به چراغ خاموش کردن و چراغ کشتن شود.

چراغلو.

[چ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۸ هزار گزی جنوب ورزقان و ۷ هزار گزی راه ارابه رو تبریز به اهر واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغله.

[چ / ل / ل / ل] (ا) کرم شب تاب را گویند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). (۱) چراغینه، در لهجه قدیم آذربایجان. (فرهنگ اسدی ذیل لغت شب تاب). چراغک. شب تاب. کرم کوچک سبزرنگی که شب تاب چون چراغ نماید. شب چراغ. شب چراغک. کرمک شب تاب: شب چراغک، چراغله، شب تاب کرمکی کوبود شب افروزان. نیازی بخاری (از جهانگیری). رجوع به چراغک و چراغینه و شب تاب و کرم شب تاب شود. (۱) - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «این لفظ ترکی است و نصف اول آن از فارسی بترکی رفته».

چراغ مردن.

[چ / چ / م / د] (مص مرکب) لازم از چراغ کشتن. (آندراج). خاموش شدن چراغ. (ارمغان آصفی). مردن چراغ. فرومردن چراغ. فروکش کردن چراغ. گل شدن چراغ. چراغ نشستن: آه و دردا که چراغ من تاریک بمرد باورم کن که ازین درد بتر کس رانی. خاقانی. امروز فلک شعله داغش مرده است نور مه و مهر در دماغش مرده است دستی بدر آر و هر چه خواهی بر بای کاین خانه تاریک چراغش مرده است. ذوقی اردستانی (از آندراج). رجوع به چراغ گل شدن و چراغ نشستن شود. - چراغ کسی فرومردن، چراغ کسی مردن؛ کنایه است از مردن و چراغ کور شدن آن کس و یا منقرض شدن نژاد و خانواده اش بسبب مرگ وی: نوبت راحت و کرم بگذشت تا چراغ کیان فرومرده است. خاقانی.

چراغ مرده.

[چ / چ / غ / م / د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) مرادف چراغ خاموش و چراغ کشته و چراغ افسرده. (آندراج). چراغ بسمل: ز روی دوست دل دشمنان چه در یابد چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟ حافظ. به گرد دیر و حرم دل بدست میگردیم چراغ مرده ما تا کجا شود روشن؟ صائب (از آندراج). رجوع به چراغ خاموش و چراغ افسرده و چراغ کشته شود.

چراغ مرده.

[چ / چ / م / د / د] (ن مف مرکب) تاریک. ظلمانی. بی نور و بی فروغ: مجنون چو شب چراغ مرده افتاده و دیده زاغ برده. نظامی.

چراغ مزار.

[چ / چ / غ / م] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ تربت. چراغی باشد که بر بالین تربت افروزند. (آندراج). چراغی که در زیارتگاه روشن کنند: چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است پروای باد نیست چراغ مزار را. صائب (آندراج). رجوع به چراغ تربت شود.

چراغ مزرعه.

[چ / چ م رَع] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای قدیم النسق محال سهرورد زنجان است که هوایش بیلاقی است و بیست و پنج خانوار سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غله دیم و صیفی کاری است و جزئی باغ هم دارد». (از مرآت البلدان ج ۳ ص ۲۱۸).

چراغ مزرعه.

[چ م رَع] (اخ) دهی است جزء دهستان سجاسرود بخش قیدار شهرستان زنجان، که در ۲۳ هزار گزی شمال باختری قیدار و ۵ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن، انگور، میوه و قلمستان. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چراغ مست شدن.

[چ / چ م ش د] (مص مرکب) رسم است بلبل بازان را که شامگاه بلبل را در برابر چراغان بر روی دست دارند تا از روشنی چراغ بر سر مستی آید و گویا شود. (آندراج). مست گشتن از خیره شدن بر چراغ، گویا بلبل اینطور است. (فرهنگ نظام): بشور آمده مرغ دل از خیال کسی چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی. سالک یزدی (از آندراج).

چراغ مضطرب.

[چ / چ غ م ط ر] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ نیمه خاموش. چراغ لرزان. چراغی که شعله اش پائین و بالا- می‌رود و مستعد خاموش شدن است: پنبه از داغ دل بی‌طاقت ما برمدار این چراغ مضطرب در زیر دامن خوشتر است. صائب (از آندراج).

چراغ مغان.

[چ / چ غ م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان) (۱). کنایه از شراب صاف بود. (انجمن آرا) (آندراج). شراب. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۴) (ناظم الاطباء). (۱) - بدان سبب که ظریفان نزد مغان می‌مغانه میزدند. رک: مزدیسنا ص ۲۶۶ بعد. (از حاشیه برهان چ معین).

چراغ مکان.

[چ م] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۳ هزار گزی جنوب رشت واقع شده. جلگه، مرطوب و معتدل است و ۹۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سیاوش، محصولش برنج و صیفی، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چراغ موشی.

[چ / چ] (مرکب) (۱) چراغ حلبی کوچکی دارای فتیله و جای نفت یا روغن. ظرفهای کوچکی چون استکان که در آن پیه یا روغن

کرده فتیله مینهادند و به بندها می آویختند بخصوص در شب های چراغان. چراغ خرد چون استکانی که در آن پیه کنند و فتیله ای در وی نهند و به عده کثیر، شبهای چراغانی در معابر آویزند. ظرف کوچک شیشه ای یا فلزی که در آن پیه و فتیله کرده در چراغانیها به عده بسیار افروخته در معابر بیاویزند. نوعی چراغ کوچک مسی یا حلبی که ساختمانی ساده داشته دارای فتیله و جای روغن یا نفت است و بیشتر در جاهای دور افتاده و دهکده ها از آن استفاده میشود. چراغ کوچک حلبی بدون شیشه. (فرهنگ نظام). (۱) - Lampion.

چراغنده.

[چ / چ غ د / د] (ا مرکب) چراغپایه. (ناظم الاطباء).

چراغ نذر.

[چ / چ غ ن] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چراغی که بامید حصول مقصود بر آستان اولیاء سوزند. (آندراج). چراغ نذری. چراغی که برای روا شدن حاجتی یا پس از برآورده شدن مرادی بر مزاری روشن کنند. چراغی که صاحب نذر در حرم ائمه یا بر مزار اولیا روشن کند: فتح از خدا بخواه و گرنه تمام عمر همچون چراغ نذر بهر آستانه باش. شانی تکلو (از آندراج). تا مهربان شود دل بی رحم کافرش هر دم چراغ نذر به بتخانه سوختم. عالی (از آندراج).

چراغ نشاندن.

[چ / چ ن د] (مص مرکب) چراغ کشتن و چراغ خاموش کردن. (آندراج) (غیاث). خاموش کردن چراغ. (ارمغان آصفی). چراغ پف کردن و چراغ گل کردن: چراغوار بکشتن نشسته بر سر نطع بیاد سرد چراغ زمانه بنشانندیم. خاقانی. یار بنشست به مجلس بنشانید چراغ روی او نور تجلی است مخوانید چراغ. کمال خجندی (از آندراج). رجوع به چراغ کشتن و چراغ خاموش کردن شود.

چراغ نشستن.

[چ / چ ن ش ت] (مص مرکب) کشته شدن و خاموش شدن چراغ. (آندراج). خاموش شدن چراغ (ارمغان آصفی): از دم سرد دلم سوز جگر نشیند این چراغیست که از باد سحر نشیند. شانی تکلو (از آندراج). رجوع به چراغ گل شدن و چراغ مردن شود.

چراغ نفتی.

[چ / چ ن] (ا مرکب) چراغ نفت. چراغی که روغن سوخت آن نفت باشد. چراغی که با نفت سوزد. مقابل چراغ برق. لامپا نفتی. چراغی که دارای لامپ و فتیله و جای نفت است.

چراغ نهادن.

[چ / چ ن / ن د] (مص مرکب) چراغ روشن کردن. چراغ برافروختن. سوختن و افروختن چراغ ||. کنایه از برافروختن. تحویل از برجی بیرجی: چو اندر بره خور نهادی چراغ پشش دشت بودی و در پیش باغ فردوسی.

چراغوار.

[چ / چِ رَاغْ] (ق مرکب) مثل چراغ. مانند چراغ. همچون چراغ: چراغوار بکشتن نشسته بر سر نطع بباد سرد چراغ زمانه بنشاندم. خاقانی.

چراغواره.

[چ / چِ رَاغْ رَ / رِ] (ا مرکب) قندیلی و ظرفی باشد که در آن چراغ روشن کنند تا باد نکشد، و مشکوه همانست. (برهان). قندیل که میانش چراغ روشن کنند. (انجمن آرا) (آندراج). چراغپایه و مشکوه و قندیلی که در آن چراغ روشن کنند تا باد آنرا نکشد. (ناظم الاطباء). قندیل که چراغ در میان آنست. (فرهنگ نظام). قندیل و چراغدان. (غیاث). چراغواره. چراغ بره. چراغپا. چراغپایه. چراغدان. مردنگی: این آبگینه خانه گردون که روز و شب از شعله های آتش الوان مزین است بادا چراغواره (۱) فراش جای تو تا هیچ در فتیله خورشید روغن است. انوری (از انجمن آرا). رجوع به چراغواره و چراغ بره و چراغپایه شود ||. پروانه. مگس چراغ. (۱) - ن ل: بادا چراغواره...

چراغواسه.

[چ / چِ رَاغْ سَ / سِ] (ا مرکب) پروانه چراغ. (ناظم الاطباء).

چراغوانی.

[چ / چِ رَاغْ] (حامص مرکب) چراغانی. چراغانی. چراغان. چراغانی. چراغوانی. آئین بستن کوی و برزن شهر در جشنها و چراغ بسیار روشن کردن. رجوع به چراغان و چراغانی شود.

چراغوره.

[چ / چِ رَاغْ وَرَ / وَرِ] (ا مرکب) چراغواره. ظرفی که چراغ در آن نهند و برند. ظرفی که چراغ در آن گذارند تا از باد خاموش نشود: تو چراغی را تا چراغوره ای نمیباشد و زیر دامنهایش نمیداری سلامت از در خانه تا بدر مسجد نمیتوانی بردن و از دست باد خلاص نمیتوانی دادن. (کتاب معارف بهاء ولد ص ۴۱). رجوع به چراغواره شود ||. شمعدان ||. اسبی که دو دست را بلند کرده بر روی دو پایستند. چراغپا ||. پروانه ای که گرداگرد چراغ گردد. (ناظم الاطباء).

چراغ ویس.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختر سقز و ۲ هزارگزی جنوب شوسه سقز بیانه واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات، توتون و تنباکو، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ هدایت.

[چ / چِ غِ هِ ی] (اخ) کنایه از حضرت رسول اکرم (ص). حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله. (مجموعه مترادفات ص ۱۲۳).

چراغ شرع || قرآن مجید. (مجموعه مترادفات ص ۲۷۲). کنایه از قرآن مجید. چراغ شرع. رجوع به چراغ شرع شود.

چراغی.

[چ / چ] (ص نسبی، ا) خادم امرد صوفیان در خانقاه. مثال: چراغی مرشد آمد؛ یعنی شاگرد و خادم مرشد آمد. رجوع به چراغ شود. || زمینی که وقف شده باشد از برای مسجد و اماکن متبرکه || نذری که جهت روشنائی و اماکن متبرکه به خدام دهند ||. صدقه ای که بدرویشانی دهند که در شب قدم میزنند ||. پولی که به فالگو دهند. (ناظم الاطباء).

چراغیل.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش اسکو شهرستان تبریز که در ۲۱ هزارگزی جنوب اسکو و ۱۴ هزارگزی شوسه تبریز، دهخوارقان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و بادام، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغینه.

[چ / چ ن / ن] (ا) شب تاب، در لهجه مردم آذربادگان. (از فرهنگ اسدی). گرمی خرد و سبزرنگ که در شب تاریک چون چراغ میدرخشد. چراغله. چراغک. گرم شب تاب، بزبان آذری. رجوع به شب تاب و گرم شب تاب و چراغله شود.

چرا کردن.

[چ ک د] (مص مرکب) چریدن. سبزه و گیاه از زمین با دندان بریدن و خوردن ستور در حال رفتن. علف خوردن چارپایان گیاه خوار در چراگاه. راه رفتن و گیاه کندن و خوردن ستوران در مراتع. ارتعاع. رتاع. سرح: چرا همی نچم تا کند چرا تن من که نیز تا نچم کار من نگیرد چم. رودکی. گل عارضی و لاله رخی ای رنگار من در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم. مسعودسعد. چون مشک چین تو داری ز آهوی چین مپرس آهو بچین بهست که سنبل چرا کند. خاقانی. ذوق سخنهای من اصل شفای دل است زانکه کنم نحل وار از گل معنی چرا. سیف اسفرنگی. نک پیرانیده ای مرغ مرا در چراگاه ستم کم کن چرا. مولوی. پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی صیدی که در ریاض ریاضت چرا کند. سعدی.

چراکسه.

[چ ک س] (اخ) ج چرکسی، چرکس ها. (ناظم الاطباء ||). دولتی است که از سال ۷۸۴ تا ۹۲۳ ه. ق. در مصر حکومت کرده است. پس از دولت ایوبی غلامان ترک بحکومت رسیده و چراکسه خلف سلاله قلاوون و سلف دولت عثمانی بوده اند. ملوک چراکسه ۲۳ تن بودند و علاوه بر مصر به سوریه و حجاز نیز حکومت میکردند. تیمور لنگ در زمان حکومت آنان ظهور کرد و شام را بتصرف آورده ویران کرد ولی به مصر نرفت و بهمین جهت بسطنت آنان خللی وارد نشد ولی بسال ۹۲۳ «ملک اشرف قانصوه غوری» بیست و دومین پادشاه چراکسه باتفاق شاه اسماعیل صفوی بمخالفت با سلطان سلیم خان عثمانی برخاست و پس از مغلوب شدن شاه اسماعیل وی نیز مغلوب سلطان سلیم و مقتول شد و بعد از وی ملک اشرف طومانبای بجای او نشست و فقط ۴ ماه حکومت کرد و بدین ترتیب سلسله چراکسه منقرض گردید و مصر و شام و حجاز به تصرف دولت عثمانی درآمد. ملوک چراکسه و تاریخ جلوس آنان بقرار زیر است: ۱ - الملک الظاهر سیف الدین برقوق سال ۷۸۴ ه. ق. ۲ - الملک الناصر ابوالسعادات

فرخ بن برقوق سال ۸۰۱. ۳ - الملك المنصور عبدالعزيز بن برقوق سال ۸۰۸. ۴ - الملك المؤید شیخ محمودی الظاهری سال ۸۱۵. ۵ - الملك المظفر ابوالسعادات احمد بن مؤید سال ۸۲۴. ۶ - الملك الظاهر ابوالفتح ططر سال ۸۲۴. ۷ - الملك الصالح محمد بن ططر سال ۸۲۴. ۸ - الملك الاشرف ابوالنصر برسبای سال ۸۲۵. ۹ - الملك العزيز ابوالمحاسن بن برسبای سال ۸۴۱. ۱۰ - الملك الظاهر چقمق سال ۸۴۱. ۱۱ - الملك المنصور ابوالسعادات عثمان بن چقمق سال ۸۵۷. ۱۲ - الملك الاشرف ابوالنصر اینال سال ۸۵۷. ۱۳ - الملك المؤید احمد بن اینال سال ۸۶۶. ۱۴ - الملك الناصر خوشقدم الناصری سال ۸۶۶. ۱۵ - الملك الظاهر ایلبای سال ۸۷۲. ۱۶ - الملك الظاهر تمریغا سال ۸۷۲. ۱۷ - الملك الاشرف قایتبای سال ۸۷۲. ۱۸ - الملك الناصر ابوالسعادات محمد بن قایتبای سال ۹۰۱. ۱۹ - الملك الظاهر قانصو سال ۹۰۴. ۲۰ - الملك الاشرف جانبولاط سال ۹۰۵. ۲۱ - الملك العادل طغانبای سال ۹۰۶. ۲۲ - الملك الاشرف قانصوه الغوری سال ۹۰۶. ۲۳ - الملك الاشرف طومانبای سال ۹۲۳. (قاموس الاعلام ترکی ج ۳ صص ۱۸۶۸ - ۱۸۶۹). مرحوم اقبال نویسد: «... سلاطین ممالیک مصر از غلامان ترک یا چرکسی بودند که ابتداء در جزء قراولان مزدور «الملک الصالح ایوب» قرار داشتند. اولین ایشان «شجره الدر» زوجه «الملک الصالح» است، اگرچه چند سالی اسماً سلطنت با موسی از بازماندگان خاندان ایوبی بود ولی پس از او ممالیک رسماً سلطنت مصر را بدست گرفتند و ایشان دو طبقه اند: ممالیک بحری و ممالیک برجی، و این دو طبقه تا نیمه اول قرن دهم هجری مصر و شام را تحت اداره و حکومت خود داشتند و افراد آن سلسله ها با وجود سلطنت کوتاه و جنگهای داخلی دائمی و کشتن یکدیگر ممالک خویش را بخوبی اداره میکردند و شهر قاهره هنوز از دوره سلطنت ایشان آثاری دارد که نماینده عشق و علاقه سلاطین مملوک بصنایع مستظرفه و بناست. ممالیک علاوه بر این مردمانی جنگ آور و دلیر بودند و در مقابل صلیبیون عیسوی و اردوهای تاتار مقاومتهای نیکو کردند، مخصوصاً تاتارها را که در قرن هفتم هجری بر آسیا استیلا یافته و مصر را طرف تهدید قرار داده بودند چند بار مغلوب نمودند». (ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۷۰). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فهرست طبقات سلاطین اسلام تألیف عباس اقبال شود.

چراکه.

[چ ک] (حرف ربط مرکب) کلمهء تعلیل. یعنی زیرا که. (ناظم الاطباء). زیرا. ازیرا. ازیرک. ازیراکه. بعلت آنکه. بدلیل آنکه. بسبب آنکه. بدان دلیل که. بدان سبب که. بخاطر آنکه. بدان جهت که. چونکه: بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت چراکه مصلحت خود در آن نمی بینم. حافظ. رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت چراکه حال نکو در قفای فال نکوست. حافظ. رجوع به زیرا شود.

چراگان.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ایرانشهر که در یک هزارگزی باختر راسک کنار راه سرباز به پیشین واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چراگاه.

[چ] (ا مرکب) مرتع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جای چریدن ستور. (ناظم الاطباء). دیولاخ. (حیش تفلیسی). علفزار. (ناظم الاطباء). چراستان. (محمود بن عمر ربنجی). مرعی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جائی که چارپایان علف خوار چرا کنند. جای چریدن علفخواران. چراخور. چراگه. چرامین. مرغزار. مرعاه. لیاق. مرج. آب. مسرح. مسرئه. مذاذ. (منتهی الارب): اجایل جائیست اندرو چراگاه و مرغزار و خرگاه بعضی از تبتیان است. (حدود العالم). و [غوریان] گردنده اند بر چراگاه و گیاه خوار،

تابستان و زمستان. (حدود العالم). و گردنده اند [قبائل تخس] بزمستان و تابستان بر چراگاه و گیاخوار و مرغزارها. (حدود العالم). ز یکسوی دریای گیلان رھست چراگاه اسبان و جای نشست فردوسی. چراگاه بگذاشت رخس آن زمان نیارست رفتن بر پهلوان فردوسی. چراگاه اسبان شود کوه و دشت باکنده زانپس نباید گذشت فردوسی. بیاورد گاو از چراگاه خویش فراوان گیا برد و بنھاد پیش فردوسی. بچر کت عنبرین بادا چراگاه بچم کت آهنین بادا مفاصل منوچھری. ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد جلاب بود خسرو و دستور شبانست. منوچھری. خیز و بصحرای عشق ساز چراگاه از آنک بابت رخس تو نیست آخور آخر زمان. خاقانی. ابلقی را کآسمان کمتر چراگاه ویست چند خواهی بست بر خشک آخور آخر زمان. خاقانی. در جنت مجلست چراگاه آھوحرکات اھوران را. خاقانی. ز چوب زھر چون چوپان خبر داشت چراگاه گلہ جای دگر داشت. نظامی. چو مینا چراگاهی آمد پدید کہ از خرمی سر بمینو کشید. نظامی. مرا بارها در حضر دیده ای ز خیل و چراگاه پرسیده ای. سعدی (بوستان). کہ دانستم از هول باران و سیل نشاید شدن در چراگاه خیل. سعدی (بوستان). رجوع به چراگہ و چرامین و چراخوار و مرتع شود ||. جای کشت و زرع غلات و محلی کہ آدمیان از آنجا محصول خوراکی خود را بدست آورند. جای بدست آمدن روزی مردمان و روزی خوارگان. محل تغذیہ آدمیان. جای خوراک خوردن و خوراکی تهیه کردن انسانها. آبشخور آدمیان: چراگاه مردم برین برفرود پراکندن تخم و کشت و درود فردوسی. چراگاہشان بارگاہ منست هر آنکس کہ اندر پناه منست فردوسی. این چراگاہ دل و جان سخنگوی تو است جھد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است زین چراگاہ ازیرا حکما برحذرند. ناصر خسرو. پنداشتم کہ دھر چراگاہ من شده است تا خود ستوروار مر او را چرا شدم. ناصر خسرو. بر سریر نیاز میغلم بر چراگاہ ناز میغلم. خاقانی. صیدگہ شاه جهانرا خوش چراگاہست از آنک لخلخهء روحانیان بینی در او بعراطبا. خاقانی. تابش رخسار تو از راه چشم کرد چراگاہ دل از ارغوان. خاقانی. نک پزائیده ای مرغ مرا در چراگاہ ستم کم کن چرا. مولوی. رجوع به چراگاہ شود.

چراگاہ جستن.

[چ جُت] (مص مرکب) جستجوی چراگاہ کردن. مرتع جستن. پیدا کردن مرتع. دنبال چراگاہ جستن. تَمْرُع. (منتهی الارب).

چراگر.

[چ گَ] (ص مرکب) (۱) حیوانات چرنده را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). حیوان رها کرده شده در چراگاہ. (ناظم الاطباء). چرنده. چراکننده. جانور چرنده: گھی با چراگر چراگر شدی گھی با پرنده پرآور شدی. خواجه (از جهانگیری). (۱) - از: چرا + گر (پسوند اتصاف). (از حاشیہ برهان چ معین).

چراگہ.

[چ گَ] (ا مرکب) چراگاہ. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). زمین و محل چریدن. (انجمن آرا) (آندراج). جای چریدن ستوران. چراگاہ حیوانات علفخوار. گیاهزاری کہ چارپایان گیاهخوار در آن چرند. رجوع به چراگاہ و چرام و چرامین شود ||. گیاه و سبزه. (انجمن آرا) (آندراج ||). چریدن، گاہ بمعنی نگاه و تماشا استعمال میشود و آنرا چشم چرانی میگویند، کہ آدمی بر صاحبان روی خوب بسیار نظاره میکند. (انجمن آرا) (آندراج): ندیمی مرا زبید از بهر آنرا کہ من رسم آن نیک دانم تو دانی درآیم برافروزم اطراف مجلس به نیکوحدیثی و شیرین زبانی نہ چشمم چراگہ کند روی ساقی نہ گوشم بدزد حدیث نهانی. علی بن حسن باخرزی (از انجمن آرا). رجوع به چراگاہ شود ||. جای غذا خوردن آدمیان. محلی کہ آدمیان از آنجا غذای خود تهیه

کنند یا در آن جا غذا خورند: ای خیل خیال دوست هر ساعت از سبزه جان مرا چراگه کن. خاقانی. رجوع به چراگاه شود.

چرام.

[چ] (ا) چراگاه حیوانات. (برهان) (آندراج) (فرهنگ نظام). (۱) بمعنی چراگاه است. (جهانگیری). چراگاه. (ناظم الاطباء). چراگه. چرامین: آن شنیدی که در ولایت شام برده بودند اشتران به چرام. سنائی (از جهانگیری ||). علف زار باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). علوفه. (ناظم الاطباء). رجوع به چراگاه و چراگه و چرامین شود. (۱) - بیانکی میگوید: چمن. مرتع.

چرام.

[چ] (اخ) یک قسمت از چهار قسمت «چهاربنیجه» (یکی از دو شعبه بزرگ ایل «جاکی») است که از طوایف کوه گیلویه میباشد. این قسمت از ایل جاکی بیلاقشان ناحیه بلاد شاهپور است و از هزار خانوار تشکیل شده تیره های آن عبارتست از: بگلر، تباری، پردخوری، تارمونی، حسام بهاءالدینی، ویلگون، شیخ گلبار، کشتاسب، کمان کشی و مسیح شاهی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸ و ۸۹). و رجوع به سه ماده بعد شود.

چرام.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از توابع کوه کیلویه فارس است شاید همان «چرام» معجم البلدان باشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸). رجوع به ماده قبل و سه ماده بعد شود.

چرام.

[چ] (اخ) این ناحیه با «بازرنگ» دو ناحیت است میان زیز و سمیرم لرستان، و هوایش بغایت سردسیر است و آبش از آن کوهها، اکثر اوقات از برف خالی نبود و راههای سخت و دشوار بود و آب روانش بسیار است و نخجیرش نیکو باشد و مردم آنجا بیشتر شکاری باشد. (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۲۸).

چرام.

[چ] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان است. این دهستان بین دهستان های پشت کوه باشت بابوئی، بویراحمد گرمسیر، بویراحمد سردسیر و بویراحمد سرحدی واقع و از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۷ هزار نفر و قراء مهم آن، ده شیخ و بردیان است. آب آشامیدنی از رودخانه و چشمه تأمین میگردد. محصول عمده دهستان غلات، برنج، حبوبات، پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و حشم داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم، جوال و جاجیم است. ساکنین عموماً از طایفه چرام هستند و عده ای از سکنه تابستان به بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چرام.

[چ] (اخ) این آبادی قصبه مرکز دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان و مرکز سکونت خوانین ایل دره قشلاق است و در ۳۴ هزارگزی شمال جاده شوسه آرو به بهبهان واقع شده. دشت و گرمسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه

کورکی و رودخانه موکر. محصولش غلات، برنج، حبوبات پشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و حشم داری، صنایع دستی قالیچه، جوال و جاجیم بافی و راهش مالرو است. ساکنین این قصبه از طایفه چرام هستند و این آبادی پاسگاه نظامی و یک دبستان هم دارد. این قصبه را تلگرو نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چراماندن.

[چ د] (مص مرکب) اجازه چریدن دادن ||. بچرا وا گذاشتن چارپایان را. (ناظم الاطباء).

چرام طسوح.

[چ م ط] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ایست از قرای بلوک کوهکیلیویه فارس که بمسافت ۴۶ فرسخ در سمت مغرب شیراز واقع شده. آبش هم از رودخانه و هم از چشمه است و محصولش گرمسیری و سردسیری است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

چرامین.

[چ] (۱) بمعنی چرام است که چراگاه و علفزار باشد. (برهان). چراگاه. (جهانگیری). چرام و چراگاه و علفزار. (ناظم الاطباء). چرام. (فرهنگ نظام). چراگاه. مرتع: حسود شاه را در باغ امید نمانده است از ثمر غیر از سبد چین چو حیوانیست مانده در بیابان ز بخت بد نه آب و نه چرامین. شمسی فخری (از جهانگیری) (۱ ||). علف. (صحاح الفرس). بمعنی کاه و علف که به حیوان دهند اصح است. (بهارعجم) (انجمن آرا) (آندراج). علوفه. (ناظم الاطباء). رجوع به چراگاه و چراگه و چرام شود. (۱) - مؤلف انجمن آرا «چرامین» را بمعنی کاه و علف صحیح تر دانسته معتقد است که ازین شعر نیز همین برمیآید و این شعر را بهمین معنی شاهد آورده.

چران.

[چ] (نف مرخم) مخفف چراننده. کسی که حیوانات را میچراند و در چراگاه و علفزار گردش میدهد، مانند گوسپندچران و گاوچران. (ناظم الاطباء). چراننده در کلماتی از قبیل: گاوچران، خرچران، خوک چران و غیره. - امثال: زینبِ غازچران ||. تغذیه کننده و بهره برنده در کلمات مرکب سورچران، چشم چران.

چران.

[چ] (نف، ق) در حال چریدن. در حال چرا کردن. چراکتان: همی گفت زندان و بند گران کشیدم بسی ناچمان و چران. فردوسی. چران داشتنی از دورویه دهن بند بر تش راه بیرون شدن. فردوسی. همی خورد و اسبش چمان و چران پلاشان فکنده به بازو کمان. فردوسی. بزی همچنان سالهای دراز دنان و دمان و چمان و چران. منوچهری.

چران.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان پره سرطالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش که در ۱۱ هزارگزی شمال باختر رضوانده و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه انزلی به آستارا واقع شده است. جلگه و مرطوبست و ۱۷۹ تن سکنه دارد. آبش از دنیاچال، محصول

برنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چران.

[چ] (اخ) دهی از دهستان مرزج بخش حومه شهرستان قوچان که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری قوچان واقع شده است. کوهستانی و معتدل است و ۱۴۳ تن سکنه دارد. آبش از رود اترک، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چراندرچار.

[چ آد] (ا مرکب) در تداول عوام، گفتار بی معنی و بیهوده و نامتناسب. هذیان. سخن لغو. گفتار یاوه و عبث. مهملات و لاطائلات. یرت و پلا.

چراندرچار گفتن.

[چ آد گت] (مص مرکب) یاوه سرایی کردن. سخن مهمل و حرف بیهوده گفتن. یاوه سرودن. یرت و پلا. گفتن. رجوع به چراندرچار شود.

چراندن.

[چ د] (مص) چراندن. شبانی کردن و چوپانی نمودن. (ناظم الاطباء). واداشتن حیوان به علف بیابان خوردن. (فرهنگ نظام). به چرا واداشتن. به چرا بردن اغنام و احشام. رعی: جهاندار گیتی چنان آفرید چنانچون چراند باید چرید. فردوسی. چه داند آنکه اشتر میچراند. سعدی. - سور چراندن؛ به مهمانی شدن. به اصرار از اشخاص سور گرفتن. غالباً بر سر سفره دیگران غذا خوردن. بهر مهمانی رفتن. - چشم چراندن؛ خوب رویان را بولع تماشا کردن. در مجالس و محافل چشم از صورت و قامت خوبان برنداشتن. در معابر برای تماشای زیبارخان ایستادن. رجوع به چراندن شود.

چراندنی.

[چ د] (ص لیاقت) منسوب به چراندن، یعنی جائی که لایق و قابل چراندن باشد. (ناظم الاطباء). چراندنی. آنچه بکار چراندن آید. سبزه و گیاهی که چراندن را شاید.

چرانده.

[چ د / د] (نف) شبان و چوپان و چراندن. (ناظم الاطباء (||)). ن مف) چرانیده شده. چراشده. خورده شده. گیاه و علفی که چرانده شده باشد. رجوع به چرانیده شود.

چرانغار.

[چ] (ا) فوج دست چپ پادشاه یا سردار. (فرهنگ نظام). میسره.

چراندگی.

[چَ نَنْ دَ / دِ] (حامص) شبانی. چوپانی. گله چرانی. عمل چراندن.

چرانده.

[چَ نَنْ دَ / دِ] (نف) شبان. چوپان. راعی. (منتهی الارب). آنکه ستوران یا گوسپندان و غیره را چراند. آن کس که حیوانات یا طیور اهلی را بچرا برد: چمانده چرمه هنگام گرد چراندهء کرکس اندر نبرد. فردوسی. سپه دشمن او را رمه ای دان که در او نه چرانده شبانست نه ره جوی نه از فرخی.

چرانی.

[چَ] (حامص) حاصل مصدر یا مصدر مرخم «چرانیدن» است و بصورت ترکیب به کار رود، چون: چشم چرانی، سورچرانی، شکم چرانی، گله چرانی، علف چرانی، خرچرانی، غازچرانی و غیره.

چرانیدن.

[چَ دَ] (مص) شبانی و چوپانی کردن. علف در علفزار بحیوانات خوراندن. (ناظم الاطباء). چراندن. (فرهنگ نظام). چراندن حیوانات علف خوار در مرتع یا بیابان. ستوران و چارپایان چرائی را در چراگاه چرا دادن. چارپایان علف خوار را به چرا بردن و آنها را در مرتع به چرا واداشتن. إرعاء. إرتاع. إسامة. رعی. (منتهی الارب): و گفتند ما را اجازه ده تا اینجا باشیم و آب خوریم و چارپایان را بچرانیم. (قصص الانبیاء ص ۵۰ ||). علف مرتع را چراندن. سبزه و گیاه چراگاهی را بمصرف خوراک چارپایان رساندن. علفزاری را گذاشتن که ستوران چرنده علف آنرا بچرند. رجوع به چراندن شود.

چرانیده.

[چَ دَ / دِ] (ن مف) چرانده. چرانده شده. بچرا برده شده ||. علف و گیاهی که ستوران آنرا چریده اند (||). (نف) چراننده و شبان. (ناظم الاطباء). رجوع به چرانده شود.

چرا و چون.

[چَ وُ] (ترکیب عطفی، مرکب) چون و چرا. استدلال خواستن. تعلیل طلبیدن. مناظره. بحث و تعلیل: تو گرد چون و چرا گرهمی نیاری گشت چرا و چون ترا ما بجان خریداریم. ناصر خسرو. چرا و چون نرسد دردمند عاشق را مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید. سعدی.

چراوند.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ایست از مزارع بلوک قمصر کاشان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

چراییدن.

[چ د] (مص) چرا کردن. (ناظم الاطباء). چریدن.

چرایین.

[چ ا] (ا) چرامین. (ناظم الاطباء). شاید تحریفی از چرامین باشد. رجوع به چرامین شود.

چرب.

[چ ص] آلوده به روغن و چربی. چرب شدن چیزی از روغن و امثال آن باشد. (برهان) (آندراج). دسم و روغنی و لزج و باجسب و صاف. (ناظم الاطباء). روغنین. روغن دار. مقابل خشک، که بمعنی کم روغن و روغن ندیده باشد. باروغن. پرروغن: طعام چرب. خورش چرب. غذای چرب: چو بنهاد آن تل سوسن ز پیش من چنان بودم که پیش گرسنه بنهی ترید چرب و بهنانه. حکاک (از فرهنگ اسدی) (۱). درختی که تلخش بود گوهر اگر چرب و شیرین دهی مرورا همان میوه تلخت آرد پدید از او چرب و شیرین نخواهی مزید. بوشکور. به پیشش همه خوان زرین نهید خورشها همه چرب و شیرین نهید. فردوسی. کنون نامه من سراسر بخوان گر انگشت ها چرب داری به خوان. فردوسی. وزبهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم گاهی ببحر رومی و گاهی بکوه غور. ناصر خسرو. مر سخن را گندمین و چرب کن گر نداری نان چرب گندمین. ناصر خسرو. چرب و شیرین خوانچه دنیا بمگس راندنش نمی ارزد. خاقانی. -امثال: دست چربت را بسر ما هم بمال؛ یعنی از آنچه داری ما را هم نصیبی ده. ما که نمی پذیریم، چرب تر || آلوده بروغن. چرب و چیلی. روغنی و کثیف: جامه چرب. دست چرب: چون که نشوئی سلب چرب خویش گر تو چنین سخت سره گازی. ناصر خسرو. یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش ای که دستی چرب داری بیشتر دیوار خویش. سعدی || نرم. لطیف. ملایم. مطبوع. ملایم طبع. دلچسب: گفتار چرب. سخن چرب. زبان چرب: گرنامه سیندخت را پیش خواند بسی چرب گفتار با او براند. فردوسی. که بیدار دل بود و پاکیزه مغز زبان چرب و شایسته کار نغز. فردوسی. خردمند و هشیار و با رای و شرم سخن گفتن چرب و آواز نرم. فردوسی. ترا چند خواهی سخن چرب هست بدل نیستی پاک و یزدان پرست. فردوسی. هنرمندی و رای و پرهیز و دین زبان چرب و جوینده آفرین. فردوسی. من از فریب تو آگه نه و تو سنگین دل همی فریفته بودی مرا به چرب سخن. فرخی. از مار کینه ورت، ناسازتر چه باشد گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه. لیبی. کسی که خانه و خوانش ندیده ام هرگز بمدح او سخن چرب و خوش چرا رانم. مسعود سعد. گر زبان با من ندارد چرب، هم نبود عجب کانچه او را در زبان بایست در پیراهن است. سنائی. بزبان چرب جانانواز جان ما را بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را. خاقانی. زبان چرب تو اینک به نکته شیرین برون کشید زبانش بسان موی از ماست. سلمان ساوجی || زیادتی نمودن. (برهان) (آندراج). چربیدن، مقابل خشک که بمعنی کم و کسر است. بیش از مقدار معین. بیش از وزن معهود. فزون از مقیاس معین و معلوم. کمی سنگین تر از قرار میان بایع و مشتری: دو ستاره است روشن و نه بزرگ و دوری میان ایشان مقدار بدستی چرب تر. (التفهیم). وام خواهی و نخواهی مگر افزونی و چرب باز اگر بازدهی جز که بنقصان ندهی. ناصر خسرو. بره زانسو ترازوئی ز اینسو چرب و خشکی درین میان برخاست. خاقانی. رجوع به چربیدن و چرب آمدن شود || سمین و فربه || هنگفت و ستر. (ناظم الاطباء ||). غالب شدن. (برهان). غالب و مظفر و فاتح. (ناظم الاطباء). زورمندتر بودن. زورش به کسی چربیدن. رجوع به چربیدن شود || قسمی از آب. (ناظم الاطباء). (۱) - این شعر در حاشیه یکی از نسخ فرهنگ اسدی به «بوشکور» منسوب است.

چرب آخور.

[چ خور / خور] (ا مرکب) کنایه از فراخی عیش باشد. (برهان). کنایه از عیش و نعمت باشد. (انجمن آرا). همان آخر چرب که کنایه

از مکان فراخی عیش و نعمت بود. (آندراج). بمعنی فراخی وجه معاش. (غیاث). آخور چرب. چرب آخوری (|| ص مرکب) کسی که روزگار او بناز و نعمت بگذرد. (آندراج). کسی که روزگار بناز و نعمت گذارد. (غیاث). مجازاً، کسی که در عیش و نعمت است. (فرهنگ نظام): لگدافکن مباش و دندان گیر گر شدی یک دو روز چرب آخور. شفائی (از آندراج ||). مجازاً، چهارپائی که خوراک خوب برایش مهیاست. (فرهنگ نظام ||). (مرکب) کثرت و بسیاری علف دواب باشد. (برهان). پر از آب و علف و دارای آب و علف بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). مجازاً، طویلهء پر نعمت برای چهارپا. (فرهنگ نظام): برون تاز اسب همت را کجا بیرون ازین گنبد و گر چرب آخورش خواهی هم آب و هم گیاه اینک. خاقانی. لاجرم زابلق چرب آخور چرخ دلدلی داشت خم ران اسد. خاقانی. رجوع به چرب آخوری شود.

چرب آخوری.

[چَ خَو / خُ] (حامص مرکب) آخور چربی. فراخ عیشی. پرنعمتی: همت خاقانی است طالب چرب آخوری چون سر کوی تو هست نیست مزیدی بر آن. خاقانی ||. فراوانی علف و علیق چهارپایان: رخس به هرا بتاخت بر سر صبح آفتاب رفت به چرب آخوری گنج روان در رکاب. خاقانی. رجوع به آخور چرب و چرب آخور شود.

چرب آمدن.

[چَ مَد] (مص مرکب) فزون آمدن. زیاد آمدن. برتر آمدن حریف یا رقیب خود را در زور و نیرو یا صفت دیگر. سرآمدن و برتر و بیشتر بودن از حریف در زور و قدرت. غالب شدن. فاتح شدن: اگرش شیر نر بحرب آید بدلیری ز شیر چرب آید. خسروی.

چرباس.

[چَ] (اخ) دهی است از دهستان بربود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختر الیگودرز و یک هزار گزی شمال راه مالرو انوج به خونسرخ واقع شده. جلگه و معتدل است و ۴۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چرباغون.

[چَ] (اخ) چرباغون نوئین، یا «جرماغون نوئین» از سرداران سپاه مغول، که سلطان جلال الدین مینکبرنی، در سال ۶۲۸ ه. ق. از وی منهزم گردید و تنها بکردستان رفت و از آن پس کسی خبری از سلطان نشنید. رجوع شود به حبیب السیر چ ۱ تهران ص ۴۳۰ و ۴۳۲ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۵۶ و ۶۶۳ و رجوع به جرماغون نوئین شود.

چرباندن.

[چَ د] (مص) چربانیدن. افزودن مبلغ یا مقدار چیزی. زیاد کردن مقدار جنس را هنگام وزن کردن بقدری که وزن جنس بیشتر از میزان مقرر شود. افزودن جنسی را هنگام توزین بحدیکه جنس بر وزن بچربد. اندکی از میزان قراردادی بر وزن جنس افزودن. سهم کسی را بیش از حق او دادن ||. قیمت جنسی را زیاد کردن. متاعی را بیش از ارزش واقعی قیمت گذاشتن. بر بهای جنسی افزودن. رجوع به چربانیدن شود.

چربانیدن.

[چَد] (مص) چربانیدن. زیادت کردن. افزودن وزن چیزی را هنگام وزن کردن. سنگین تر از وزن مقرر کشیدن. زیاد کردن بهره و سهم کسی هنگام قسمت کردن. زیاد دادن بهر کسی را. چربانیدن سهم کسی بقدری که بیش از حق خود نصیب برد ||. زیاد کردن قیمت جنس. بهای کالائی را افزودن. رجوع به چربانیدن شود.

چرب بالا.

[چَ] (ص مرکب) کنایه از خوش قامت. (آنندراج). خوش قد و قامت. (ناظم الاطباء). آنکه بالایش خوب بود. (شرفنامه منیری). موزون و مطبوع قامت. (شعوری). چرب قامت. خوش اندام. رجوع به چرب قامت شود.

چرب پهلو.

[چَ پَ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که از مردم از پهلو او فائده و نفع یابند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکس که مردم از او بهره مند شوند: پهلو از من تهی مکن که مرا پهلو چرب هم ز پهلو تست. خاقانی ||. فربه را نیز گویند، که نقیض لاغر باشد. (برهان). بمعنی فربه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مجموعه مترادفات ص ۲۶۸). نقیض لاغر. (ناظم الاطباء). چاق و چله: بس کن از جان خشک خاقانی که نه بس صید چرب پهلوئی. خاقانی. از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام اینت صیدی چرب پهلو کارمغان آورده ام. خاقانی.

چربتر.

[چَ تَ] (ص تفضیلی) روغندارتر. پرروغن تر ||. زیادتر. (ناظم الاطباء). بیشتر. افزون تر: گرم و خشک و گرمیش چربتر از خشکی. (التفهیم، در صفت آفتاب). خشکیش چربتر از سردی. (التفهیم، در صفت عطارد ||). وزین تر. (ناظم الاطباء). سنگین وزنتر. سنگین تر ||. بهتر و راجح تر. (ناظم الاطباء).

چرب ترازو.

[چَ تَ] (ص مرکب) فروشنده ای که در وزن کردن کالا مشتری را مراعات کند. ترازو داری که جنس خود را هنگام توزین اندکی بیش از وزن مقرر بخیردار دهد ||. آنکس که عمل خیر او بر عمل شر بچربد. نیکوکاری که در ترازوی سنجش اعمال، کارهای نیک او سنگین وزن تر از کار بد باشد: تا چو عمل سنج سلامت شوی چرب ترازوی قیامت شوی. نظامی.

چرب چرب.

[چَ چَ] (ق مرکب) کنایه از لطف گفتار و نازکی رفتار. کنایه از رفتار و گفتاری نرم و فریبنده، بطور مهربانی و چاپلوسی در اظهار محبت: اندر آمد مرد با زن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب. رودکی.

چرب دادن.

[چَ دَ] (مص مرکب) غالب شدن و فتح کردن. (ناظم الاطباء ||). زیادتر از وزن مقرر دادن. سهم کسی را بیش از حق وی دادن.

چرب داشتن.

[چَت] (مص مرکب) نرم و مهربان داشتن کسی را: همان به که با او به آواز نرم سخن گویم و دارمش چرب و گرم. فردوسی.

چربدست.

[چَد] (ص مرکب) بمعنی جلد و چابک. (برهان). چابکدست || شیرینکار. (برهان). کنایه از تردست و شیرینکار باشد. (انجمن آرا) (آندراج). خوشکار و شیرینکار. (ناظم الاطباء). آدم چست و تردست. (فرهنگ نظام). زبر و زرننگ. حقه باز: یکی دیو باید کنون چربدست که داند همه رسم و راه نشست. فردوسی. بدانگه که شد کودک از خواب مست خموشان بشد دایه چربدست. (۱) فردوسی || هنرمند. (برهان). باهنر و باوقوف. (ناظم الاطباء). ماهر. استاد. صنعتگر. متخصص: بیامد یکی موبد چربدست مرآن ماهرخ را به می کرد مست. فردوسی. سیزه ها با بانگ رود مطربان چربدست خیمه ها با بانگ نوش ساقیان میگسار. فرخی. از پیل کم نه ای که چو مرگش فرارسد در حال استخوانش بیرزد بدان بها از استخوان پیل ندیدی که چربدست هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا. خاقانی (از انجمن آرا). استادان چربدست در تحسین و تزیین اساس و وضع قواعد آن، صنعتها بدیع و تأنفها غریب نموده. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۴۶). چابکی چربدست و شیرینکار سام دستی و نام او سمنار. نظامی. سخن را نگارنده چربدست بنام سکندر چنین نقش بست. نظامی || خردمند. (برهان). خردمند و عاقل. (ناظم الاطباء). دانا. با دانش و خرد: نیاید آسان از هر کسی جهانبانی اگر چه مرد بود چربدست و زیرکسار. ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ||). غالب آمده شده ||. صاحب همت. (برهان ||). مکار. (ناظم الاطباء ||). بخشنده. با سخاوت: زهی روغن هر چراغی که هست بدریوزه شمع تو چربدست. نظامی. رجوع به چربدستی شود. (۱) - ن ل: خروشان بشد دایه چربدست.

چربدستی.

[چَد] (حامص مرکب) ظرافت و تیزدستی و چابکی. (ناظم الاطباء): کمر بندد و چربدستی کند بصد مهر مهمان پرستی کند. نظامی. || هنرمندی. مهارت. چیره دستی: بفرمود تا زخم او را به تیر مصور نگاری کند بر حریر کمان مهره و شیر و آهو و گور گشاده بر او چربدستی و زور. فردوسی. بدان چربدستی رسیده بکام یکی پرمنش مرد «مانی» بنام. فردوسی ||. تردستی و شیرینکاری ||. عاقلی و خردمندی ||. غلبه و تفوق. رجوع به چربدست شود. چرب ربا. [چَرُ] (نف مرکب) زیاده ربا. افزون ربا. بسیار ربا ||. رباینده غذا و طعام چرب. رباینده خوراک روغندار و چربی دار ||. لطیف ربا. نرم ربا. رباینده چیزی مطبوع و ملایم طبع ||. ظاهراً کنایه از شخص غارتگر. (مخزن الاسرار چ وحید حاشیه ص ۱۵۳): بخشش تو چرب ربائی که هست نیست خدائی بخدائی که هست (۱). نظامی (مخزن الاسرار). (۱) - یعنی بخشش امثال تو بسیار ربای غارتگر برای خدا نیست. ن ل: بخشش تو جز بریائی که هست. (مخزن الاسرار نظامی چ وحید حاشیه ص ۱۵۳).

چرب رود.

[چَر] (ا مرکب) چرب روده. روده ای که درون آنرا به چربو و پیه و گوشت آکنده و پخته باشند. چیزی شبیه به «سوسیس» که حالا در مغازه های کالباس فروشی میفروشند ||. چربی روی روده ها. (ناظم الاطباء). رجوع به چرب روده شود.

چرب روده.

[چَ دَ / دِ] (۱) مرکب) چرب رود. جهودانه. چرغند. روده ای که درون آنرا از چربی و پیه و گوشت پر کرده بپزند: عربی را که بود ساکن بر جانب ری فتاد رای سفر دید پیش دکانچه طباخ چرب روده، نفیر زد گستاخ متعجب که: «یا عجم ماذا خذ فلوساً و اعطنی هذا» عجم از وی گرفت فلس و نهاد یک بدستی از آن بدستش داد عرب از بیم دستبرد دغل استوارش نهفت زیر بغل ناگهان در میان شور و غلو چرب رود از کفش فتاده فرو (۱) چون ز نامش نداشت مسکین بهر تا سراغش کند ز مردم شهر بغل از خور تهی و کیسه ز دانگ (۲) خرزه بر کف نهاد و میزد بانگ: «ایها المسلمون ببلده ری هل وجدتم بمثل هذا شیء». جامی ||. قسمتی از اسباب و جوارح شکم. حوییه. ج، حویا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حویه البطن. (بحرالجمهر ||). قولون. معاء قولون. (۳) (۱) - ن ل: چرب رود از بغل فتاد فرو. (۲) - ن ل: بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ. (۳) - Colon.

چرب زبان.

[چَ زَا] (ص مرکب) کسی را گویند که به سخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب گرداند و مردم را از خود کند. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از کسی باشد که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد. (انجمن آرا) (آندراج). شیرین گفتار. (فرهنگ نظام). چرب سخن. چرب گو. خوش سخن. خوش زبان. چرب گوی. بُزاع. حُداد. حَدید. حَلیف. عَدِیق. لَوذَع. مَدْرَه. (منتهی الارب): خردمند چرب زبان اگر خواهد حق را در لباس باطل بیرون آرد. (کلیله و دمنه). ای ترسخن چرب زبان ز آتش عشقت من آب شدم، آب ز روغن چه نویسد. خاقانی. چرب زبان گشتم از آن فربهی طبع ز شادی پر و از غم تهی. نظامی ||. کنایه از چاپلوس. (برهان) متملق. پشت هم انداز ||. فریب دهنده هم هست. (برهان). فریبنده بود. (انجمن آرا) (آندراج). فریب دهنده. (ناظم الاطباء). کسی که با زبان نرم و شیرین مردم را فریب دهد. (فرهنگ نظام ||). بلیغ و فصیح و زبان آور. (ناظم الاطباء). رجوع به چرب سخن و چرب گفتار و چرب گو شود.

چرب زبانی.

[چَ زَا] (حامص مرکب) نصیحت و خوشامدی. (ناظم الاطباء). چرب گفتاری. چرب گوئی. خوش سخنی. چرب سخنی. گفتن سخنان دل انگیز و مطبوع طبع مستمع. شیرین سخنی. ثَطَعْمَةٌ. بَلَّةٌ. (منتهی الارب): از باده و از چرب زبانی چنان ماه اندر سر ما هر دو ز مستی اثر آمد. سوزنی. شیرین سختم دید و بدان چرب زبانی ز آن سنگدلی پارگی نرمتر آمد. سوزنی ||. تملق. (ناظم الاطباء). چاپلوسی. تملق گوئی. خوش آمد گوئی. گفتن سخنان خوش ظاهر و فریبنده: دشمن چون کوحال شوی گرد تو گردد زنهار مشو غره بدان چرب زبانی. ناصر خسرو. فصاحت را با وقاحت بر آمیخته است و چرب زبانی را سرمایه لقمه های چرب گردانیده. (سندبادنامه ظهیری ص ۱۶۹). رجوع به چرب زبان و چرب سخنی شود.

چرب زبانی کردن.

[چَ زَا كَ دَا] (مص مرکب) خوش سخنی کردن. سخنان شیرین و دلسپند گفتن. شیرین سخنی کردن: خون درویش به شیرینی و چربی بخورند سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی. سعدی ||. تملق گفتن. چاپلوسی کردن. سخنان فریبنده گفتن: ششم بر درگاه پادشاه چاپلوسی و چرب زبانی کردن. (کلیله و دمنه).

چرب ساختن.

[چَ تَا] (مص مرکب) چرب کردن. پروغن ساختن. چرب و روغندار کردن غذا و خوراک: شعشع الثرید؛ یعنی چرب ساخت و

بسیار کرد روغن اشکنه را. (منتهی الارب ||). روغن آلوده کردن جائی یا چیزی. رجوع به چرب کردن شود.

چرب سای.

[چ] (ا مرکب) نام یک قسم سوهان نرم است. (فرهنگ نظام).

چرب سخن.

[چ س خ] (ص مرکب) چرب گفتار. چرب گو. خوش سخن. آنکس که بسخنان نرم و دلاویز شنونده را مجذوب خود کند. چرب زبان. لبق. لبق. (منتهی الارب): گر من لابه ساز چرب سخن چه بسی لابه ها بدل ندهم. فرخی ||. متملق. چاپلوس. زبان باز. مردم فریب: من از فریب تو آگه نه و تو سنگین دل همی فریفته بودی مرا به چرب سخن. فرخی. رجوع به چرب زبان و چرب گفتار شود.

چرب سخنی.

[چ س خ] (حامص مرکب) چرب زبانی. خوش سخنی. نرم گفتاری ||. چاپلوسی و خوشامدی و تملق. (ناظم الاطباء). زبان بازی. مردم فریبی: چرب سخنی دوم جادوئیست. (قابوسنامه). رکیک اندیشه را... چرب سخنی دست نگیرد. (کلیله و دمنه). رجوع به چرب سخن و چرب زبانی شود.

چربش.

[چ ب] (امص، ا) (۱) چربی که پیه سوختن است. (برهان). چربی. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها. (فرهنگ نظام). چربو. روغن. چربی روی گوشت. پیه. شحم. وضر. دسم. عرم. عبقه. عبکه. عمقه. غمر. (منتهی الارب): [شمس دلالت کند بر] هر درختی بلند که برش چربش بسیار دارد... و خرمابن و توت و رز. (التفهیم). [مشری دلالت دارد بر] هر درختی که میوه او شیرین است و کم چربش یا تنک پوست چون زردآلو و انجیر و شفتالو. (التفهیم). اما مغز استخوان لذت بیشتر دارد و چربش و تری. (الابینه عن حقایق الادویه). چربش آنجا دان که جان فربه شود کار ناامید آنجا به شود. مولوی. اگر هزارگون چرک و چربش بر روی چکد ظاهر و پیدا نگردد. (فیه مافیه). شد ز غصه دلم چو گوشت کباب می گدازم ز قهر چون چربش. پوربها (از جهانگیری). بیوی سرکه و چربش بتلخی رفتم از دنیا ولیکن شعر شیرینم بماند تا جهان باشد. بسحاق اطعمه (از انجمن آرا ||). بمعنی افزونی و رجحان. (انجمن آرا) (۲) (آندراج). چربیدن و زیادتی و رجحان. (ناظم الاطباء). چربیدن و افزون شدن. (فرهنگ نظام). فزونی. بیشتری. برتری. چرب بودن از حیث وزن: ترازوی چربش فروشان به رنگ بود چرب و چربش ندارد بسنگ. نظامی ||. چربی و دسومت. (ناظم الاطباء). چرب بودن چیزی. (فرهنگ نظام). رجوع به چربو و چربی شود. (۱) - چربیش = چربش (بضم باء)، پهلوی ciarbishn. (حاشیه برهان قاطع). (۲) - بر این قیاس چربین و چربید و چربیدن مصدر آنست. (انجمن آرا).

چربش دار.

[چ ب] (نف مرکب) فربه و چربی دار. (ناظم الاطباء).

چرب شدن.

[چ شُد] (مص مرکب) پروغن شدن. باروغن شدن. روغندار شدن ||. زیاد شدن. اضافه شدن. فزون شدن. بیشتر شدن وزن چیزی. || روغن آلود شدن جائی یا چیزی. ناپاک و کثیف شدن. بچربی آلوده شدن ||. چاق و فربه شدن. پیه دار و چربی دار شدن.

چربش فروش.

[چ ب ف] (نف مرکب) چربی فروش. چربوفروش. روغن فروش. فروشنده انواع چربی ها: ترازوی چربش فروشان برنگ بود چرب و چربی ندارد بسنگ. نظامی.

چربش گرفتگی.

[چ ب گ ر ت / ت] (حامص مرکب) دسومت و چرب شدگی ||. پیه گرفتگی. (ناظم الاطباء).

چربش گرفته.

[چ ب گ ر ت / ت] (ن مف مرکب) دارای دسومت ||. فربه ||. پیه گرفته. (ناظم الاطباء).

چربشناک.

[چ ب] (ص مرکب) چرب. آلوده بچربی. روغن آلوده. چربناک.

چرب شیر.

[چ] (ص مرکب) آنکه شیرش دارای چربی است. انسان یا حیوانی که شیرش چربی دار است.

چرب شیرین.

[چ] (ص مرکب) طعام لذیذ و خوش مزه. (ناظم الاطباء). غذای چرب و شیرین. خوراک چربی دار و شیرینی دار.

چرب غذا.

[چ غ / غ] (ا مرکب) گوشت های لطیف و نازک. (ناظم الاطباء).

چرب قامت.

[چ م] (ص مرکب) کنایه از بلندقامت و خوش قد باشد. (برهان). چرب بالا. (آندراج). خوش قد و قامت. (ناظم الاطباء). رجوع به چرب بالا شود.

چربک.

[چ ب] (ا) مصغر «چربه» است که چربه نقاشان باشد، و آن کاغذی است بسیار تنک و چرب که نقاشان بر روی صفحه تصویر یا

نقشی با خط خوب گذارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند. (برهان) (ناظم الاطباء). به آن معنی باشد که نقاشان چون خواهند نقشی از صفحه برگینند کاغذی بسیار نازک بر آن صفحه نهند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند پس منقش سازند. (انجمن آرا). چربه باشد و آن چنان است که کاغذ حریر تنک را چرب کرده بر صفحهء تصویر یا نقاشی یا خط نهند و بقلم مو نقش آن بردارند. (جهانگیری). چربهء نقاشان. (غیاث). کاغذ یا حریر نازک که نقاشان چرب کرده بر نقشی نهند و با قلم طرح آنها بردارند. (فرهنگ نظام): تا نشان از خامهء مانی دهد فصل بهار وز زرافشان چربک قارون شود باد خزان(۱). ذوالفقار شیروانی (از انجمن آرا). و رجوع به چربه شود ||. نان تنکی را گویند که در میان روغن بریان کرده باشند، و بیشتر آنرا به روح اموات تصدق نمایند. (برهان). نان تنکی که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و به ارواح مؤمنان بخش کنند تا ثواب اخروی یابند. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). نان تنک که بروغن بریان کنند و بهندی «پوری» گویند. (غیاث). نان تنکی که در روغن بریان کرده بروح مرده ها فرستند. (ناظم الاطباء). نان تنکی که در روغن بریان میشده و با حلوا خورده میشد و بیشتر نان و حلوی نذری بوده. (فرهنگ نظام): نسیم چربک و حلوا بمردگان چو رسد بیوی هر دو برآرند دست و سر ز قبور. بسحاق اطعمه (از جهانگیری ||). سرشیر را هم گفته اند که قیماق باشد. (برهان). سرشیر که بترکی قیماق گویند. (انجمن آرا) (آندراج). سرشیر بود و آنرا چربه نیز گویند و بترکی قیماق، و بهندی «ملاهی» خوانند. (جهانگیری). سرشیر که بهندی «ملاهی» گویند. (غیاث). سرشیر و قیماق. (ناظم الاطباء). سرشیر که چربی جمع شده روی شیر است. (فرهنگ نظام). چربی. خامه. سیرتی (چربی روی شیر سرد و نجوشیده، در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چربه شود. (۱) - ن ل: وز زرافشان چربک قارون اثر باد خزان.

چربک.

[چ ب] (۱) دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام): هفتادساله گشتی توحید و زهد گوی مفروش دین به چربک و سالوس و ریو و رنگ. سوزنی. تبارک الله چندین سوابق خدمت شود به چربک و تضریب مفسدی بر باد. کمال الدین اسماعیل (از انجمن آرا ||). سخنی را گفته اند که از زبان دشمن بعنوان ظرافت و مسخرگی و خوش طبعی و طنز و سعایت نقل کنند تا فساد زیاده گردد. (برهان) (ناظم الاطباء). طنز و سخریه. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). شوخی. متلک: او همی گفت این بفرمان خداست این به چربک ها نخواهد گشت کاست. مولوی. هرچه او درخواست از نان و سبوس چربکی میگفت و میکردش فسوس. مولوی. بی گمان موش دژم را چربک آید بر پلنگ بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب. علی فرقدی (از انجمن آرا ||). افترا و تهمت. (برهان) (ناظم الاطباء): و حدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر حجت آور پیش من چربک میارای ناصبی. ناصر خسرو. عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز چربک او همچنان چون جان شیرین میخری. انوری. مرا بچربک صاحب غرض ز بیخ مکن که من بیاغ فصاحت درخت بارورم. ظهیر فاریابی ||. طنزازی ||. مسخرگی. (برهان) (ناظم الاطباء ||). خجالت و انفعال. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء): هر دم بدولت شرف خاکپای تو دور سپهر چربک تاج کیان دهد. ذوالفقار شیروانی (از انجمن آرا ||). لغز و چیستان. (برهان) (ناظم الاطباء). چیستان که بتازی لغز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چیستان باشد و آنرا بتازی لغز نامند. (جهانگیری). بمعنی چیستان که بعربی لغز گویند و به هندی «پهیلی» نامند. (غیاث): نر و ماده چنان چون دوست با دوست (۱) بسی مرموز چربک گفته در پوست. خسرو دهلوی (از انجمن آرا). (۱) - ن ل: نر و ماده بهم چون دوست با دوست.

چرب کار.

[چ] (ص مرکب) آنکه غذای چرب پزد چون دیزی پز و کله پز و مانند اینها: جملهء خلایق را بشمشیر برد از اسفاهی و حواشی و هر حلواگر و چربکار و نانوا و قصاب و خوردنین پز که در شهرها و قصبه ها بود آنجا فرود آورد. (تاریخ طبرستان).

چربکاری.

[چ] (حامص مرکب) دیزی پزی و کله پزی و مانند اینها (||. ا. مرکب) محل این گونه اغذیه.

چربک خوردن.

[چ بَ خَوْزُ / خُزْد] (مص مرکب) سخن دروغ راست مانند را باور کردن. دروغی راست مانند را باور داشتن و پذیرفتن: پس از آن چربک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده ببخارا آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۴). اریارق این چربک بخورد، و افسون این مرد بزرگوار بر وی کار کرد. (تاریخ بیهقی).

چرب کردن.

[چَ كَدَ] (مص مرکب) روغن در طعام ریختن. غذا را به روغن آلودن. روغندار کردن طعام و غذا را ||. روغن مالیدن و اندودن و فرسودن. (ناظم الاطباء). چیزی یا جائی را به روغن و چربی آلودن. چرب کردن جائی یا چیزی. روغن مالیدن: و سینهء بیمار به روغن گل چرب کنند. (ذخیرهء خوارزمشاهی). - چرب کردن تن، چرب کردن پشت؛ کنایه است از آماده و مهیای آزار شدن. برای تعبی و رنجی حاضر شدن. - چرب کردن سییل؛ کنایه است از رشوه دادن یا رشوه گرفتن، چنانکه گویند: سییل فلانی را چرب کرد؛ یعنی به او رشوه و حق السکوت داد. یا «سییلت را چرب کردند»؛ یعنی رشوه به تو دادند. - سییل بدنبه چرب کردن؛ کنایه است از تظاهر به رفاه و خوشبختی کردن. خود را بی نیاز جلوه دادن ||. کمی بر وزن افزودن. اندکی بر وزن مقرر افزودن ||. مهره دار کردن ||. لغزان نمودن ||. جلا دادن. (ناظم الاطباء).

چرب کشیدن.

[چَ كَ / كَدَ] (مص مرکب) مقابل خشک کشیدن. متاعی را بیش از وزن معهود سنجیدن. اندکی بیش از حق به مشتری دادن. کمی سنگین تر از وزن مقرر کشیدن. زیاد کشیدن. بر وزن کالا اندکی افزودن.

چرب گفتار.

[چَ كُ] (ص مرکب) چرب زبان. چرب سخن. چربگو. خوش سخن و شیرین زبان: از آن چرب گفتار شیرین زبان گره برگشاد از دل مرزبان. نظامی. همه نیم هشیار و شه نیم مست همه چرب گفتار و شه چرب دست. نظامی. رجوع به چرب زبان و چرب سخن و چربگو شود.

چرب گفتاری.

[چَ كُ] (حامص مرکب) چرب زبانی. چرب سخنی. چرب گوئی. خوش زبانی. خوش سخنی. نرم گفتاری. رجوع به چرب گفتار و چرب زبانی و چربگوئی شود.

چربگو.

[چ] (نف مرکب) بمعنی چرب زبان است، که کنایه از شیرین سخن باشد. (برهان). چرب زبان. (ناظم الاطباء). چربگوی. چرب سخن. چرب گفتار. فصیح: همان چربگو مرد شیرین گذار چنین چربی انگیخت از مغز کار. نظامی ||. چاپلوس ||. فریب دهنده. (برهان). رجوع به چرب زبان و چرب سخن و چربگوی شود.

چرب گوئی.

[چ] (حامص مرکب) چرب زبانی. چرب سخنی. چرب گفتاری. شیرین سخنی و خوش زبانی. فصاحت: همه چیزیت هست از خویرویی ز شیرین شکری و چرب گوئی. نظامی. فسانه بود خسرو در نکوئی فسونگر بود وقت چرب گوئی. نظامی ||. چاپلوسی. تملق. زبان بازی ||. فریبنده. رجوع به چرب زبانی و چرب سخنی و چربگو و چربگوی شود.

چربگوی.

[چ] (نف مرکب) کسی باشد که بسخنان خوش دل مردم بجانب خود راغب سازد. (انجمن آرا) (آندراج). چربگو. چرب زبان. چرب سخن. زبان آور و فصیح. آنکه سخن شیرین و دلنشین گوید. چرب گفتار: زبان و روان بایدت چربگوی خرد رهنمای و دل آزر مجوی. فردوسی. یکی مرد بینادل چربگوی ز لشکر گزین کرد با آبروی. فردوسی. زبان آوری چربگوی از مهان فرستاد نزدیک شاه جهان. فردوسی. همی رای زد با یکی چربگوی کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی. فردوسی. کسی که ژاژ دراید بدرگهش نشود که چربگویان آنجا شوند کند زبان. فرخی. با آهستگی چربگوی باش که چرب سخنی دوم جادوئیست. (قابوسنامه ||). کنایه از چاپلوس ||. فریبنده. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به چرب زبان و چرب سخن و چربگو شود.

چربناک.

[چ] (ص مرکب) شیر چربی دار. (ناظم الاطباء ||). آلوده بچربی. روغن آلوده. چربی آلوده.

چربندگی.

[چ ب د / د] (حامص) برتری داشتن در وزن. فزونی داشتن در وزن.

چربنده.

[چ ب د / د] (نف) برتری دارنده در وزن. سنگین در وزن نسبت به چیز دیگری: بیک جو که چربنده شد سنگ خام بدان خشکیش چرب کردند نام. نظامی.

چرب نرمی.

[چ ن] (حامص مرکب) نرمی و ملایمت و حلم و نرمدلی ||. نزاکت و لطافت. (ناظم الاطباء).

چرب نزار.

[چَ نِ / نِ] (اِ مرکب) گوشت لاغر و بی چربی. (ناظم الاطباء).

چربو.

[چَ] (ا) بمعنی چربه باشد که پیه چراغ است. (برهان). چربش. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). چربی و روغن. (حاشیه برهان قاطع چ معین). دسومت: تا کی دَوم از گِردِ در تو کاندِر تو نمی بینم چربو ایمن بزی اکنون که بشستم دست از تو به اشنان و کنستو. شهید بلخی. چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت چو طبع خویش بخامی چو یشمه بی چربو. منجیک. نان سیاه و خوردی بی چربو و آنگاه مه بمه بود این هر دو. کسائی. مغز آن زمان دهد که ورا بشکنند گوز وز جوش دیگ چربو و کف بر سر آورد. لامعی. سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد واندکی چربو پدید آید بساعت در قصب. ناصر خسرو. از غذاها هرچه درشت و ناخوش مزه و خشک و سخت و بسیار چربو نبود... زودگوارتر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). پیه زودتر بفسرد که چربوی گوشت. (ذخیره خوارزمشاهی). و سکیبای گوشت گاو که از چربو بپالایند مردم محرور را سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). روزکی چند بنده را بفرست اندکی آرد پاره ای چربو. سوزنی. بدو گفتم نگارینا چه باشد گر مرا باشی که هستم در غمت سوزان چو بر آتش نهی چربو. ؟ (از فرهنگ خطی). -امثال: چربو از پولاد نیاید. ز بدخواهان او ناید سعادت چو از نی خون و از پولاد چربو. قطران. نظیر: چربی از سنگ برنمیآید. روغن از ترب برنیاید. (امثال و حکم دهخدا ||). سمن و چربی ||. سریشم و نشاسته. (ناظم الاطباء). رجوع به چربی و چربش شود.

چرب و چپول.

[چَ بُ چَ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه، چرب و چیل. چرب و چیلی. بیشتر به اطفالی گویند که غذای چرب خورده، لب ها و اطراف دهان را به چربی بسیار آلوده اند. به کودک کی طعام خورده و اطراف دهان و نوک بینی به چربو و طعام آلوده گویند. رجوع به چرب و چیل شود.

چرب و چیل.

[چَ بُ] (ص مرکب، از اتباع) آلوده به چربی. روغن آلوده. چرب ناک. چرب و چپول.

چرب و چیلی.

[چَ بُ] (ص مرکب، از اتباع) چیزی که آلوده به چربی یا روغن باشد. رجوع به چرب و چیل شود.

چرب و خشک.

[چَ بُ خُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از بد و نیک باشد. (برهان) (آندراج). خوب و بد. (ناظم الاطباء ||). کنایه از زیاده و کم باشد ||. کنایه از سخا و بخل باشد. (برهان) (آندراج). سخاوت و بخل. (ناظم الاطباء ||). کنایه از سخی و بخیل باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

چربوز.

[چ] (۱) ژرپوز. این کلمه در عربی بصورت «یربوع» آمده، از آنجا بصورت ژرباسیا (۱) در اسپانیولی وارد شده و از اسپانیولی بصورت ژربواز (۲) وارد زبان فرانسه گردیده است. نوعی حیوان پستاندار کوچک خاکی رنگ، که پاهایش از دستها بلندتر و کف پایش بسیار پهن است و دمى دراز دارد. این حیوان در کویرها و صحراهای وسیع زندگی میکند و بیشتر در آسیای مرکزی و مشرق اروپا دیده میشود. حیوانی باهوش و جلد و چابک است و هنگام حرکت جهش های بلند میکند. کلاکموش. موش دشتی. موش صحرائی. رجوع به کلاکموش و یربوع شود. (۱) - Gerboise - (۲) - Gerbasia.

چرب و نرم.

[چَبُّ ن] (ترکیب عطفی، ص مرکب) غذای چرب و نرم؛ طعام و خوراک پرروغن و پخته ||. کنایه از غذای مطبوع و لذیذ. خوراک خوردنی و دوست داشتنی. غذائی باب طبع. طعام لذیذ و گوارا: وز بهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور. ناصر خسرو. - زبان چرب و نرم؛ زبانی که سخن مطبوع و دلپذیر گوید. متملق و چاپلوس. رجوع به چرب و نرمی شود. - سخن چرب و نرم؛ گفتاری نرم و دلنشین و رام کننده.

چرب و نرمی.

[چَبُّ ن] (حامص مرکب) چربی و نرمی. ملاطفت و مهربانی. تواضع و فروتنی ||. تملق و چاپلوسی. زبان بازی. اظهار عجز و فروتنی از روی ریا و فریب: ز چرب و نرمی دشمن فریب عجز مخور دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو. صائب.

چربه.

[چَبُّ ب / ب] (۱) کاغذی باشد چرب و تنک که نقاشان و مصوران بر روی صفحهء تصویر و طرح و نقش گذارند و با قلم موی صورت و نقش آنرا بردارند. (برهان). به آن معنی باشد که نقاشان چون خواهند نقشی از صفحه برگیرند کاغذی بسیار نازک بر آن صفحه نهند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند، پس منقش سازند. (انجمن آرا). کاغذ تنک یا پوست آهو که نقاشان بر نقشی یا تصویری دیگر گذاشته نقش آن بردارند، و گاهی خوشنویسان نیز چنین کنند. (آندراج) (غیاث). کاغذی چرب و تنک که نقاشان بر روی صفحهء تصویر گذارند و با قلم موی نقش و طرح آنرا بردارند. (ناظم الاطباء). چربک. (فرهنگ نظام). کاغذ چرب که بر روی نقشی یا خطی افکنند و از آن نقش بردارند: ورق به خامهء نقاش داده چربهء سور ز بس که گردهء او کرده برق جولانی. ملاطغرا (در تعریف دلدل از آندراج). و رجوع به چربک شود ||. پرده ای که بر روی شیر بندد و آنرا قیماق گویند. (برهان). سرشیر که بترکی قیماق گویند. (انجمن آرا). چربی که بر روی شیر بندد و بهندیش ملائی گویند. (شرفنامهء منیری). قیماق و پرده ای که بر روی شیر بندد. (ناظم الاطباء). چربک. پردهء چربی روی شیر که سرشیر گویند: باز بر خمرهء دوشاب زن و روغن خوش آنزمان دست بسوی عسل و چربه درآر. بسحاق. و رجوع به چربک شود ||. چربی ||. چرخه و دور. (ناظم الاطباء).

چربی.

[چ] (حامص، ۱) (۱) کنایه از ملایمت و نرمی باشد. (برهان). کنایه از لینت و نرمی و ملایمت و رفق و مدارا باشد. (انجمن آرا) (آندراج). ملایمت و نرمی. (ناظم الاطباء). آهستگی و لطف و صفا. ملاطفت. چرب زبانی. مقابل درشتی و خشونت: چرا آمدستی بنزدیک من بچربی و نرمی و چندین سخن. فردوسی. زبانها به چربی بیاراستند وز آن پیرزن آب و نان خواستند. فردوسی. بهر کار چربی بیاید نخست نباید از آغاز پیکار جست. فردوسی. بدو گفت نزدیک پیروز رو به چربی سخن گوی و پاسخ شنو. فردوسی.

نخستین گره کز سخن باز کرد سخن را به چربی سرآغاز کرد. نظامی. بچربی گفت با او کای جوانمرد ره اسلام گیر از کفر برگرد. نظامی. بچربی توان پای روباه بست بخلوا دهد طفل چیزی ز دست. نظامی. ز کیسه بچربی برد بند را (۲) دهد فریبی لاغری چند را. نظامی (اقبالنامه). مرد نه از چربی طینت نکوست نور تن از مغز بود نی ز پوست. امیر خسرو ||. پیه گوسفند و بز و امثال آن. (برهان). پیه گوسفند و بز و گاو و مانند آن. دسومت و شحم. (ناظم الاطباء). چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها. (فرهنگ نظام). چربش. چربو. انواع روغن. دهن. دنبه و پیه و هرچه از آن قبیل است: ترا چربی مرا شیرینی هست کز آن چربی بشیرینی توان رست. نظامی. - چربی از پهلوی شیر نخاستن؛ کنایه از عدم اقتدار بر صید کردن و کشتن شیر بود. (آندراج): زبون تر ز من صیدی آور بزیر که چربی نخیزد ز پهلوی شیر. نظامی. - چربی از مغز کار انگیختن؛ کنایه از تمتع. (آندراج): همان چربگو مرد شیرین گذار چنین چربی انگیخت از مغز کار. نظامی. - امثال: چربی از سنگ بر نمی آید؛ نظیر چربو از پولاد نیاید، روغن از ترب بر نیاید. (امثال و حکم دهخدا ||). سخنان چرب و دلفریب. (حاشیه برهان قاطع چ معین): بشیرین چند چربها فرستاد بروغن نرم کرد آهن ز پولاد. نظامی ||. زیادتی. فزونی. برتری از حیث وزن. سنگین تری وزنه ترازو از وزن مقرر و معلوم. مقابل خشکی و کمی: ترازوی چربش فروشان برنگ بود چرب و چربی ندارد بسنگ. نظامی ||. نوعی طعم که بذائقه احساس توان کرد. طعمی از طعم های نه گانه ||. صداقت و راستی ||. سهولت و راحت و آرامی ||. کامیابی و بهره مندی و فیروزمندی. (۳ ||) دلاوری. (ناظم الاطباء). رجوع به چربش و چربو و چربه شود. (۱) - از چرب + ی (نسبت)، پهلوی ciarpish. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - مرحوم وحید در معنی لغت «چربی» درین بیت نظامی، چنین نوشته است: «درینجا بمعنی بزرگی و چربیدن بر اقرانست، یعنی جهاندار کسی است که برای تحصیل چربی بر اقران و بزرگان از کیسه زر بند را ببرد و محتاجان را غنی سازد...» (اقبالنامه نظامی چ وحید حاشیه ص ۱۵۵). ولی ظاهراً همان معنی ملایمت و نرمی در اینجا مناسبتر و صحیح تر است، و مقصود شاعر (با توجه به شعر قبل) اینست که: جهان بکام کسی است که به لطف و ملایمت و بدون درشتی و خشونت بند از کیسه بگشاید و فقیر و محتاجی چند را دستگیری نماید. (۳) - ظاهراً درین شعر نظامی: «ز کیسه بچربی برد بند را... الخ»، که در معنی اول شاهد آورده شد، این معانی هم مناسب دارد.

چربی.

[چ] (مغولی، ا) لغتی است مغولی که دسته ای از افراد را بدین صفت مینامیده اند. مؤلف تاریخ غازانی نویسد: «... و چربیان را صنعت آن بود که بهر وقت که ایلچی رسیدی پیش رو او را در پیش گرفته بدر خانه ها میرفتند که اینجا فرومی آیند و چیزی می ستند و در آن روز کمابیش دویست خانه باز می فروختند ... و زیلو و جامه خواب و غزغان و دیگر آلات از خانه مردم جهت ایلچیان برگرفتندی و اکثر ایلچیان و کسان ایشان ببردندی یا چربیان ببهانه آنکه ببردند، باز دادندی». (تاریخ غازانی ص ۳۵۶ و ۳۵۷). و جای دیگر نویسد: «... و خلق آسایش یافتند و آن عذابها فراموش کردند و هیچ چربی زهره ندارد که تائی نان یا منی کاه از کسی بخواهد و نام چربیان اصلاً نمانده و مردم از سر فراغت و رفاهیت خاطر سرایهای خوب میسازند...». (تاریخ غازانی ص ۳۶۰).

چربی دار.

[چ] (نف مرکب) دسم و بادسومت ||. مهره دار. (ناظم الاطباء).

چربیدن.

[چَ دَ] (مص جعلی) غالب شدن. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری). غالب آمدن بر چیزی. (آندراج). غالب شدن و مظفر شدن. (ناظم الاطباء). غلبه کردن: چربیدن زور کسی بر کسی؛ برتر آمدن. فائق شدن: گر بپریم بر فلک شاید که میمون طایریم ور بچربم بر جهان، زبید که والا گوهرم. خاقانی. من ار بر تو چربم بهنگام کین بوم قایم انداز روی زمین. نظامی. و گر شیر زیان آید بچربم چو شیرین سوی من باشد بچربم. نظامی. همچو مجنون در تنازع با شتر که شتر چربید و گه مجنون حر. مولوی. سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرت بما چربید دیو. مولوی ||. افزون آمدن. (برهان) (جهانگیری). افزون گشتن و بر سر آمدن. (انجمن آرا). افزون آمدن بر چیزی. (آندراج). افزون آمدن و سنگین تر بودن در وزن و زیادتر بودن. (ناظم الاطباء). افزون بودن چیزی بر دیگری. (فرهنگ نظام). افزونی داشتن چیزی در وزن: شکر هرگز نگیرد جای شیرین بچربد بر شکر حلوی شیرین. نظامی. بر مه آن روز ترنج زنخش میچربید که ز نارنج به بازیچه ترازو میساخت. بابانصیبی. کواکب را فروغی نیست کز شمع چراغ امشب زمین در پله انصاف بر افلاک می چربد. مخلص کاشی (از آندراج). این بار گران را بکشند ار به ترازو شک نیست که در وزن بچربد بدو خروار. قاتنی ||. فائق آمدن. رجحان داشتن. برتری داشتن. راجح آمدن. زیادتی داشتن در مرتبه و مقام: که آنگاه مفسدت بر مصلحت بچربد. (راحة الصدور راوندی). رای آن کودک بچربید از همه عقل او در پیش میرفت از رمه. مولوی. سعدی ازین پس نه عاقل است و نه هشیار عشق بچربید بر فنون و فضایل. سعدی ||. غرق کردن. (ناظم الاطباء).

چربی کردن.

[چَ کَ دَ] (مص مرکب) بملایمت و آهستگی پیش آمدن. (ناظم الاطباء). ملایمت کردن. نرمی کردن ||. رفق و مدارا کردن ||. تواضع و فروتنی کردن. رجوع به چربی و چربی نمودن شود.

چربین.

[چَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان طارم پائین بخش سیروان شهرستان زنجان که در ۲۷ هزار گزی جنوب خاور سیروان واقع شده و ۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چربی نمودن.

[چَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) نرمی و ملایمت نشان دادن. چربی کردن ||. تواضع و فروتنی نمودن. کرنش نمودن: زمین را ببوسید و چربی نمود بر آن مهتران آفرین بر فرود. فردوسی ||. رفق و مدارا نمودن ||. چاپلوسی و زبان بازی نمودن. رجوع به چربی و چربی کردن شود.

چرت.

[چَ] (ا) غنودگی و پینکی و حالت نیم خواب. (ناظم الاطباء). خواب کمی نشسته یا دراز کشیده. (از فرهنگ نظام). حالت آنکه او را خواب آمده، لکن میخواهد بیدار ماند و پیاپی پلک های او بهم آید و باز گشاده شود. پی در پی چشم بر هم نهادن و باز کردن از غلبه خواب. گرانی در چشم آنگاه که خواب غلبه کند. سِنَّه. وَسَن. نُعاس. فرناس. -چرت پاره شدن؛ معتادان به افیون در حال نشوه ازین سم شوم چون آوازی بلند و ناگهانی شنوند بهراسند و آنان را افافه گونه ای دست دهد که آنرا ناگوار دارند، و از آن به چرت پاره شدن عبارت کنند، و این تعبیر را در نظایر این مورد نیز بمزاح گویند، نظیر: دو مثقال تریاک ضرر خورد. (امثال و حکم دهخدا). -امثال: چرت میزند بهتر از مرشد؛ البته شیوخ طریقت صوفیه را در مراقبه و گاهی خلسه، ظاهری چون مردمان چرت زن و

صاحب پینکی و سبات باشد، عبارت مزبور ظاهراً مزاحی بوده و با مریدی که تنها از مراتب سلوک همان چرت زدن را میدانسته است گفته اند. (امثال و حکم دهخدا ||). خواب کوتاه. خواب اندک ||. این لفظ در ترکی بمعنی کسی است که از کسالت یا اثر استعمال مخدری پینکی می‌رود. (فرهنگ نظام). رجوع به پینکی شود.

چرتاب.

[چ] (نف مرکب) مخفف چرتاب. اغفر. رنگی که شوخ و چرک بر آن کمتر مشهود شود. با رنگی تیره. رنگی که غالباً جامهء اطفال و افرادی را که با خاک و گل سر و کار دارند، بدان رنگ انتخاب کنند. رجوع به چرتاب شود.

چرت بردن.

[چ بُد] (مص مرکب) خوابی سبک بردن کسی را. آثار خستگی و خواب نمودار شدن کسی را ||. مجازاً، بمعنی غافل ماندن و غفلت کردن.

چرت چرت.

[چ چ] (ا صوت مرکب) حکایت آواز شکستن تخمه هندوانه و خربوزه و غیره. صدائی که چون تخمه هندوانه و خربوزه با دندان شکنند، به گوش رسد.

چرت زدن.

[چ ز د] (مص مرکب) بر اثر خواب آمدن پیاپی بستن و گشودن چشمها و لحظه ای به خواب رفتن و سپس بیدار شدن. چشمها را پیاپی بر هم نهادن و باز کردن از اثر میل به خواب. حالتی چون حالت افراد بنگ زده و تریاک کشیده داشتن، بدین ترتیب که شخص چشمها بر هم نهاده دارد و گاه بگاه سرش بطرف سینه یا شانه خم شود، باز سر راست کند و چشمها بگشاید و دوباره به حال نخست برگردد ||. ناهشیار و ناآگاه بودن. غافل و بی خبر بودن، چنانکه فی المثل گویند: اگر چرت بزنی کلاه سرت خواهد رفت. رجوع به چرت شود.

چرتقلو.

[چ ت] (اخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۲۷ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و سه هزارگزی شمال شوسهء مراغه بمیان واقع است. کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۴۴۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار، محصولش غلات، نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرتکه.

[چ ک / ک] (روسی، ا) (۱) چرتکه. آلتی برای جمع و تفریق اعداد و ارقام. از روسی چتکا (۲)؛ آلتی مرکب از چهارچوبی مستطیل شکل که در میان دو ضلع اطول آن ده ردیف سیم نصب است و هر سیم از درون ده مهرهء چوبی گذشته است، مهره های دهگانهء

هر ردیف نماینده آحاد به عشرات و... است و بدان اعداد را محاسبه کنند. آلتی از سیم و چوب که مغازه داران و صندوق دارهای بنگاهها و ادارات، بدان وسیله جوهری که میگیرند یا میدهند محاسبه و جمع و تفریق کنند. چتکه، در تداول عامه. رجوع به چرتکه شود. (۱) - Scetka - (۲) - Abaque. Boulier.

چرتک

[چ رَگْ] (۱) پرندۀ ایست بغایت کوچک. (آندراج).

چرتکه

[چُگْ / گْ] (روسی، ۱) چرتکه. چتکه، در تداول عامه. آلتی چوبین برای جمع و تفریق حساب. رجوع به چرتکه شود.

چرتلاغ

[چ] (۱) (۱) آلاقارغه. غراب البین. غراب بین. ابوزریق. (۱) - Geai.

چرت و پرت

[چ تُ پ] (۱) مرکب، از اتباع) خرت و پرت. چیزی کوچک و بی مصرف. رجوع به خرت و پرت شود.

چرت و پرت

[چ تُ پ / چ تُ پ] (۱) مرکب، از اتباع) پرت و پلا. سخنان یاوه و بیهوده. حرف مفت. دری وری.

چرت و پرت کردن

[چ تُ پ / چ تُ پ ک د] (مص مرکب) به مصارف غیرضروری تلف کردن مالی را. مبلغ بسیاری را در مصارف اندک و بیهوده صرف کردن. پولی را به مصرف بیهوده رساندن. مالی را در مصارف غیرضروری خرج کردن.

چرتنه

[چ ت / ت] (۱) (۱) بمعنی رنگ و لون باشد. (برهان) (۲). چرده. (انجمن آرا). پوست سیه رنگ. (انجمن آرا). بمعنی رنگ و پوست آدمی. (آندراج) (غیاث). بمعنی لون و رنگ باشد و آن را چرده نیز نامند. (جهانگیری). رنگ و لون و گون. (ناظم الاطباء). رنگ. (فرهنگ نظام). چرده. چرزه. پام. فام. گون. گونه. رجوع به چرده و چرزه شود. (۱) - مؤلف برهان قاطع در دیباچه فرهنگ خود نویسد: «... و کلماتی که از آن رنگ و لون توان فهمید یکی «پام» است با بای فارسی همچو «مشک پام»... و دیگری «چرتنه» و «چرده» همچو سیه چرتنه و سیاه چرده و این دو کلمه بجز از آخر لفظ سیه و سیاه بنظر نیامده است». (دیباچه برهان قاطع ص لو). (۲) - مؤلف برهان نویسد: «بجای فوقانی دال ابجد هم آمده است، چه در فارسی دال ابجد و تای قرشت بهم تبدیل می یابند». و مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «این لفظ مبدل چرده است یا بالعکس».

چرتی

[چ] (ص نسبی) منسوب به چرت. کسی که چرت میزند. (ناظم الاطباء). چرت زننده. آنکه همواره در حال چرت زدن است.

چرتیدن.

[چ] د [مص جعلی] چرت زدن. پینکی رفتن. مقابل واچرتیدن، که از حال چرت بیرون آمدن باشد.

چرجی.

[(ص، ا) ظاهراً بنا به نوشته مؤلف تاریخ غازانی فروشنده دوره گردی بوده است که جوال ریزه و کشنیز و خرده ریزها به گردن میانداخته و میفروخته است. مؤلف مزبور نویسد: «... و چند هزار آدمی از مسلمان و جهود از پاره دوزان و چرجیان یعنی کسانی که جوال ریزه و کشنیز و خرده‌ها در گردن انداخته میفروختندی...». (تاریخ غازانی ص ۳۱۴).

چرچر.

[چ] (ا) ظاهراً ترکیبی از چر یا چرا است و در تداول عامه جز با ترکیب بکار نرود. - چرچرش راه بودن، چرچر کسی براه - بودن؛ کنایه است از اسباب عیش و خوراک و پوشاک او بخوبی فراهم بودن. - چرچر کسی را براه انداختن؛ اسباب عیش و نوش و خورد و خوراک او را فراهم کردن. رجوع به چرچر کردن شود.

چرچرا.

[چ] (اخ) دهی از حومه بخش زنوز شهرستان مرند که در ۱۵ هزار گزی شمال مرند، در مسیر شوسه و خط آهن مرند به جلفا واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و ارزن، شغل اهالی زراعت و گلگه داری و راهش شوسه است. در این ده ایستگاه ترن برای آبیگری وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچرا.

[چ] (اخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۳۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره آغاج و ۵۰ هزار گزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه واقع است. کوهستانی معتدل و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچر کردن.

[چ] ک د [مص مرکب] مالی یافتن و با آن معاش گذرانیدن. از ثروت بادآورده ای امرار معاش کردن || خوردنی بمرور یافتن و خوردن. رجوع به چرچر شود.

چرچرو.

[چ] (اخ) دهی از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری هوراند و ۳۲ هزار گزی شوسه اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش

مالرو است. این ده مسکن ایل جینگلو میباشد و آنرا «چرچر» نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچلو.

[چ چ] (اخ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب میناب شهرستان مراغه که در ۱۹ هزارگزی شمال باختر میاندوآب و ۱۵ هزارگزی باختر ارابه رو میاندوآب به میناب واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۶۹ تن سکنه دارد. آبش از زرینه رود و آب چاه، محصولش غلات، چغندر، کشمش و بادام، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچلو.

[چ چ] (اخ) دهی از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۲۸۵۰۰ گزی شوسهء اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود قره سو، محصولش غلات، پنبه، برنج و سردرختی، شغل اهالی زراعت و گل داری، صنایع دستی بافتن فرش و گلیم و راهش مالرو است. این ده مسکن ایل حسینکلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچن.

[چ چ] (اخ) شهری بجنوب کاشغر در مغرب ختن: در الغورستان شهریست [بنام] چرچن آنجا عظیم نیکو [عنا ب] بود. (فلاحنامه).

چرچه.

[چ چ / چ] (۱) نوعی گیاه دوائی. شکاعی. (بحر الجواهر). گیاهی است باریک از داروها و آنرا «باب سنجاب» و «آفتاب پرست» نیز گویند. (منتهی الارب). رجوع به شکاعی شود.

چرچی.

[چ] (ص، ا) (۱) پيله ور. رجوع به پيله ور شود. (۱) - Colporteur.

چرچیل.

[چ] (اخ) (۱) یکی از دانشمندان انگلیسی که به ایران آمده و در سال ۱۸۵۰م. در خرابه های شوش تحقیقات و امتحاناتی کرده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۶ شود. (۱) - Churchill.

چرچیل.

[چ] (اخ) (۱) سیدنی. منشی سفارت انگلیس در ایران. مرحوم پروفیسور ادوارد براون (۲) انگلیسی نام او را در کتاب تاریخ ادبیات خود چند جا ذکر کرده است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۱۱۷ و ۳۲۵ شود. (۱) - Churchill, Sidney.

Edward Browne

چرچیل

[چ] (اخ) (۱) سر وینستون لئونارد اسپنسر (۱۸۷۴-۱۹۶۵ م.). یکی از مردان سیاسی و نویسنده انگلیسی است. وی ارشد اولاد «لرد راندلف چرچیل» (۲) می‌باشد. دوران تحصیلی خود را «هارو» (۳) و «ساندهورست» (۴) گذرانیده و در سال ۱۸۹۵ با قشون اسپانیا همکاری کرد و بسال ۱۸۹۷ در هندوستان و بسال ۱۸۹۸ در سودان و خرطوم اقامت داشت. وی هنگامی که بعنوان خبرنگار جنگی در جنگ با «بوئر»ها شرکت کرده بود اسیر شد و در سال ۱۸۹۹ از اسارت رهائی یافت. سپس در جنگها شرکت کرد و بالاخره در سال ۱۹۰۱ به اسارت «پرتریا» (۵) درآمد. چرچیل در مقابل تعرفه های تجارتي که از طرف چمبرلن پیشنهاد شده بود بطرفداران تجارت آزاد پیوست. وی در سالهای ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸ زیر نظر «کامپل بنرمن» (۶) سمت معاونت وزارت مستعمرات را داشت و در این سمت عقیده سیاسی خود را درباره خودمختاری «ترانسوال» (۷) و «ارائز» (۸) با قدرت و مهارت پیش برد. در سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰ م. بعنوان رئیس هیئت مدیره تجارت داخل کابینه شد، سپس در سمت وزارت کشور (۱۹۱۰ و ۱۹۱۱) اداره تجارت کشور را که فاقد تشکیلات صحیح بود سر و سامان داد. در سالهای ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۵ در مقام لرد اول دریاداری از تسریع اجرای برنامه دریاداری حمایت کرد و ستاد نیروی دریائی را بمنظور همکاری این نیرو در قسمتهای استراتژی با دفتر جنگ، ایجاد کرد. سپس بعنوان لیدر اقلیت اردو کشی داردائل را اداره کرد ولی در این جنگ شکست خورد و در نتیجه گرفتار مغلوبیت سیاسی گردید (۱۹۱۵) و «بالفور» (۹) (نخست وزیر انگلستان و لیدر اکثریت) در سیاست بر وی غالب آمد. پس از آن در سال ۱۹۱۶ با درجه کلنل در فرانسه خدمت کرد و از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۹ در مقام های گوناگونی از قبیل وزیر تدارکات، وزیر جنگ، وزیر نیروی هوائی و وزیر دارائی مشغول خدمت بود و در سمت وزارت دارائی قرضه جنگی را متعادل ساخت و وظائف صنایع و مالیه ملی را روشن کرد و درین پست خدمات مهمی انجام داد. آنگاه بعنوان لرد اول دریاداری در کابینه نوبل چمبرلن (۱۰) داخل شد و در جنگ با آلمانها شرکت کرد و از ۱۰ ماه مه ۱۹۴۰ پس از شکست در نروژ بمقام نخست وزیری انگلستان رسید. چرچیل در مقام نخست وزیری در سال ۱۹۴۱ با روزولت (۱۱) رئیس جمهور آمریکا بر روی اقیانوس ملاقات کرد و درین ملاقات بود که نقشه سیاست جهانی بنام «منشور آتلانتیک» طرح و پایه گذاری شد. وی در سال ۱۹۴۱ به آمریکا رفت و در کنگره آمریکا سخنرانی کرد و در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ با روزولت در واشنگتن ملاقاتهایی بعمل آورد و درباره مسائل جنگی مذاکراتی بین آن دو صورت گرفت. همچنین در «کازابلانکا» با روزولت دیدار و مذاکره کرد. با چیانکایچک در قاهره بسال ۱۹۴۳ ملاقات کرد و در دسامبر ۱۹۴۳ میان چرچیل و روزولت و استالین در تهران پایتخت کشور ایران ملاقات تاریخی مهمی روی داد و هم در این سفر چرچیل از پادشاه ایران دیدن کرد. بار دیگر در «یالتا» و کریمه (فوریه ۱۹۴۵) با روزولت و استالین بمنظور تشکیل کنفرانس سیاسی و جنگی دیدار کرد و در ژوئیه ۱۹۴۵ با ترومن (رئیس جمهور آمریکا) و استالین در «پوتسدام» ملاقات دیگری بعمل آورد. چرچیل پس از این دیدارها و شرکت در کنفرانس های تاریخی در اواخر ژوئیه ۱۹۴۵ بعلت موفقیت حزب کارگر در انگلستان از نخست وزیری مستعفی شد، لیکن بار دیگر در سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۵ بعلت پیروزی حزب محافظه کار مقام نخست وزیری انگلستان به وی محول گردید و در آن مقام تا زمان کناره گیری و تفویض سمت خود به «ایدن» انجام وظیفه میکرد. اینک (۱۲) چرچیل از کارهای مثبت سیاسی کناره گیری کرده به استراحت و مسافرت میپردازد، و ملت انگلیس شخص وی را بعنوان سیاستمدار بزرگ، محترم و گرامی می‌شمارد. از آثار نویسندگی چرچیل که از آغاز جوانی و در دوره های مختلف زندگی نوشته کتابهای متعددی چاپ و منتشر شده است که معروفترین آنها را بنام «کتاب راندولف»، «سفر افریقای من»، «آزادی و مسئله اجتماعی»، «بحران جهانی» در چهار جلد، «مجموعه سخنرانی ها»، «قدم بقدم»، «داخل جنگ» میتوان یاد کرد، گذشته از اینها یادداشتهای تاریخی او است راجع به جنگ اخیر که

بصورت کتاب چاپ و منتشر شده و بزبان فارسی نیز ترجمه گردیده است. (۱) Churchill, Sir Winston Leonard – Spencer. (۲) – Lord Randolph. (۳) – Harrow. (۴) – Sandhurst. (۵) – Pretoria. (۶) – Campbell-Bannerman. (۷) – Transvaal. (۸) – Orange. (۹) – Balfour. (۱۰) – Neville Chamberlain. (۱۱) – Roosevelt. (۱۲) – در زمان تألیف جزوه.

چرخ.

[چ] (۱) فلک سیارگان بود. (فرهنگ اسدی). آسمان و فلک. (برهان). فلک. (جهانگیری). کره. سپهر و آسمان و کره فلکی. (ناظم الاطباء). آسمان به اعتقاد قدیم که کره ایست گردنده. (فرهنگ نظام). گردون. فلک الافلاک: چرخ چنین است و بر این ره رود لنگ ز هر نیک و ز هر بد نود. رود کی. جهان دیده ای دیدم از شهر بلخ ز هر گونه گشته بسر برش چرخ. ابوشکور. سرانجامش آمد یکی تیر چرخ چنین آمده بودش از چرخ برخ. دقیق. برگشت چرخ بر من بیچاره (۲) و آهننگ جنگ دارد و پتیاره. کسائی. چنین داد پیغام هندی ز رای که تا چرخ باشد تو باشی بجای. فردوسی. ز خورشید بر چرخ تابنده تر ز جان سخنگوی پاینده تر. فردوسی. چگونه ست ماه و شب و روز چیست؟ برین گردش چرخ سالار کیست؟ فردوسی. که چرخ و زمین و زمان آفرید بلند آسمان و جهان آفرید. فردوسی. اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا که گشتست مغزش تهی. فردوسی. الا تا بتابد بر چرخ کوبی الا تا همی نیاید بر خاک پیکری. عنصری. تیره بر چرخ راه کاهکشان همچو گیسوی زنگیان به نشان. عنصری. تو ای دانشی چند نالی ز چرخ که ایزد بدی دادت از چرخ برخ چو از تو بود کژی و بی رهی گناه از چه بر چرخ گردان نهی. اسدی. منگر بدین ضعیف تنم ز آنکه در سخن زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا. ناصر خسرو. چرخ هیلتگر است و حیلۀ او نخرد مرد هوشیار بصیر. ناصر خسرو. آب دریا را خورشید بجوشاند تا بر آردش سوی چرخ و شود شیرین. ناصر خسرو. چرخ را انجم بسان دستهای چابکند کز لطافت خاک بی جان را همی باجان کنند. ناصر خسرو. نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و ز کارش کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند. ناصر خسرو. حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب. مسعود سعد. با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است. خیام. چرخ و انجم پلاس شام هنوز بر پرند سحر ندوخته اند. خاقانی. این پرده گر نه چرخ رفیع است پس چرا سعدالسعود را شرف اندر قران اوست. خاقانی. ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم که اقبال مه نو هست با ادبار سزطانش. خاقانی. چشم بد دور بر در سخنم چرخ حلقه بگوش همچو در است. خاقانی. مؤلف آندراج نویسد: «و بمعنی آسمان، بیمروت، بیوفا، بیمدار، سست عهد، دورنگ، دولاب رنگ، آئینه فام، آئینه گون، گندناگون، مینارنگ، مقوس، نیلی رواق، کبودجامه، سیه کاسه، سیه دل، آهن دل، سنگین دل، نیلی سلب، کینه توز، آتشین جولان، ظالم دولت، غم اندود، لجوج طبع، جفاپیشه، جفاکار، کجرو، بد گهر، دنی، خسیس، سفله، پرفن، حقه باز، شیشه باز، آبله باز، روباه باز، توبتو، کم فرصت، چوگان پرست، بی بنیاد، از صفات و چنبر، سبزه، سبوی، اطلس، از تشبیهات اوست». و این دو بیت را در تشبیه به سبزه و اطلس شاهد آورده: جوش صحرای قیامت همه در جان من است سبزه چرخ از این خاک دمیدن گیرد. ملاقاسم مشهدی. صد باغ بهشت در نعیمش صد اطلس چرخ در گلیمش. فیض فیاضی. و رجوع به چرخ آبگون و چرخ آبوس و چرخ آسیائی و چرخ ترساجامه و چرخ چنبری و چرخ دولابی و چرخ گردان و چرخ گردنده و چرخ کبود و چرخ نیلی و چرخ واژگون شود || روزگار. (ناظم الاطباء). عصر و زمانه ||. دایره جامه بود، یعنی گریبان. (فرهنگ اسدی). گریبان جامه و پیراهن. (برهان) (ناظم الاطباء). دیگر بمعنی گریبان برای آنکه پارچه مدور از پیش جامه بر گیرند، به این اسم موسوم شده. (انجمن آرا) (آندراج). گریبان. (جهانگیری). هر چیز مدور؛ که «چرخ» نیز همانست و گریبان جامه را هم بمناسبت مدور بودن، «چرخ» میگفته اند. (از فرهنگ نظام): بر آب ترا غیبه های جوشن (۳) بر خاک ترا چرخهای گریبان. منجیک ترمذی (از فرهنگ اسدی).

کسی کش چشم زخم از چرخ دوزیست رسد گر چش جهان در چرخ دوزیست. خسرو دهلوی (از انجمن آرا). کرته دولت و اقبال ترا باد از فتح و ظفر دامن و چرخ. شمس فخری (از جهانگیری ||). دور دامن قبا. (ناظم الاطباء ||). پیراهن را نیز گفته اند. (برهان). پیراهن باشد و آنرا «گریبانی» و «کرته» نیز خوانند. (جهانگیری). خود پیراهن. (ناظم الاطباء ||). قسمی از پیراهن که نامهای دیگرش «گریبانی» و «کرته» بوده. (فرهنگ نظام). و رجوع به گریبانی و کرته شود: قبا و چرخ زربفت مرصع ستام و زین زرین ملمع. امیر خسرو (از جهانگیری). بسکه هر سو شد قبا و چرخ در عالم فراخ همچو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت. امیر خسرو (از جهانگیری ||). کمان سخت. (برهان). بمعنی کمان. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). کمان را گویند. (جهانگیری): کمان را بزه کرد جنگی فرود سر خانه چرخ بر کتف سود. فردوسی. کجات آن بر و بازو و تیر و چرخ که اکنون نداری از آن هیچ برخ. فردوسی. خدنگی دگر باره هم چار پر بچرخ اندرون راند و بگشاد بر. فردوسی. آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشید نتواند که دهد نرم کمانش را خم. فرخی. ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود بدست او چه درخت و چه آهن و چه کمان. فرخی. بزابل نبد هیچ زور آزمای که آن چرخ کردی به زه سر گرای. اسدی. به من دادی این تیر و چرخ اندکی کزین دو کبوتر بیفکن یکی. اسدی. چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر به پیکان در آوردی از چرخ تیر. اسدی. نه منجیق رسد بر سرش نه کشکنجیر نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن به وهق. انوری. لعبت شاخ ارغوان طفل زبان گشاده بین ناوک چرخ گلستان غنچه بی دهن نگر. عطار. چو زخم از تیر بی تدبیر چرخ است نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخست. امیر خسرو (از جهانگیری). ای ز چرخ پرنده بر گردون طایران چهار پر سهام. شمس طبسی (از جهانگیری). رجوع به چرخ چاچی شود ||. نوعی از کمان که آنرا «تخش» گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). قسمی تیر و کمان بزرگ: ز شه بر جی قضا را چرخداری ملک را دید در میدان برابر چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت کز آتش بیندا پاداش و کیفر. حکیم ازرقی (از انجمن آرا) (۴ ||). کمان حکمت را نیز گویند و آن نوعی از منجیق است که بدان تیر اندازند. (برهان) (ناظم الاطباء). قسمی منجیق که در قلعه ها دارند. (صحاح الفرس): دو صد چرخ بر هر سوئی بد کمان ز دیوار دژ چون سر بد گمان. فردوسی ||. طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و غیره. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و بزرگان. (فرهنگ نظام): بیاراست جائی بلند و فراخ سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ. فردوسی ||. جائی که انگور در آن ریزند و لگد کنند تا شیره آن بر آید، و بعربی «معصر» خوانند. (برهان). جائی که انگور در آن ریخته لگد کنند تا شیره وی بر آید. (ناظم الاطباء). چرخست. چُروخ (در لهجه مردم فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به چرخست شود ||. گردیدن چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاره و چرخ فلک که بدان پنبه ریسند (۵) و هر چیز که دور زند. (برهان). هر چیز که حرکت دوری کند مانند چرخ فلک و چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاره و چرخ فلک که بدان پنبه ریسند. (انجمن آرا) (آندراج). و نیز چرخ ندافی و چرخ صیقل گری و چرخ آهنگری. (از آندراج). حرکت دوری را گویند مانند گشتن چرخ عصاره و چرخ فلک که بدان پنبه ریسند و امثال آن. (جهانگیری). هر چیز که حرکت دوری کند و بر دور محور خود بگردد، مانند چرخ فلک، چرخ ابریشم تابی و چرخ پنبه یا پشم ریزی و چرخ آسیا و چرخ دولاب و چرخ عصاره و جز آن. (ناظم الاطباء). هر چیزی که حرکت دوری کند مانند چرخ چاه و چرخ پنبه ریزی و چرخ ابریشم تابی. (فرهنگ نظام) (۶). چرخ فلک و هر چیز گرد گرد. هر چیز که بچرخد یعنی بر گرد محور خویش بگردد. رجوع به چرخ آبکشی و چرخ آسیا و چرخ چاه و چرخ ابریشم تابی و چرخ رسن تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاره و چرخ فلک شود: بدان تا نهند از بر چاه چرخ که لشکر از آن آب یابند برخ. فردوسی. پرستنده بشنید و آمد دوان رسن بود با دلو و چرخ روان. فردوسی. یکی دختری دید برسان ماه فروهشته از چرخ دلوی بچاه. فردوسی. شهب همچو افکنده از نور نیزه و یا چون ز چرخ رها گشته حلی. منوچهری. دلو چی و حبل چی و چرخ چی این مثالی بس رکیک است ای غوی. مولوی. چرخ، زن را خدای کرد بحل قلم و لوح گو بمرد بهل. اوحدی ||. حرکت دوری. گرد کسی گردیدن. (برهان). حرکت دوری و گردش دولابی

و گردش بر دور کسی یا بر دور خود. (ناظم الاطباء). حرکت دوری چیزی، مثل حرکت دوری چرخ چاه. (فرهنگ نظام). مطلق حرکت دورانی و دایره ای شکل. دوران و گردش دایره هر چیز اعم از موجودات ذیروح یا غیرذیروح. گرد گردی. دور. دوران. عمل چرخیدن بدور خود یا به دور دیگری ||. ارابه و گردون. (ناظم الاطباء). گردونه. غلطک. قرقره. غلطک که معمولاً دو یا چهار تا از آن زیر ارابه ها و کالسکه ها و اتومبیل ها و امثال آن راست کنند تا به چرخیدن آن، رفتار حاصل شود. چهارپایه گردان درشکه و گاری و امثال آن. پایه های مدور متحرک و وسائل نقلیه از درشکه و کالسکه و اتومبیل و غیره. (۷) هر یک از چهار حلقه چوبی یا آهنی یا لاستیکی که زیر ارابه، درشکه، اتومبیل و امثال آن جای دارد و به گردیدن آن ارابه گردیدن گیرد: شکسته شود چرخ و گردونها درفشان بیالاید از خونها. دقیقی. همی تا بگردد فلک چرخوار بود اندر او مشتری را گذار. فردوسی. چرخ ترا دولت سمائی رهبر تیغ ترا نصرت خدائی افسان. مسعود سعد ||. در تداول عامه، دوچرخه (۸). دوچرخه آهنین که بر او سوار شوند و با حرکت پاها یا بوسیله بزنین به گردش آید و دوچرخه سوار بوسیله آن طی طریق کند. رجوع به چرخ سوار و دوچرخه شود ||. چرخ زدن درویشان در هنگام سماع. (برهان). حرکت دوری را نامند، مانند چرخ زدن درویشان در هنگام سماع. (جهانگیری). گردش دوری درویشان در هنگام سماع. (ناظم الاطباء). حرکت تند و پیوسته در حال ایستادگی بر یک جای بگرد خویش، چنانکه صوفیان گاه سماع و ورزشکارانی که ورزش باستانی کنند، در گود زورخانه و کودکان هنگام بازی. رقصی دوری که صوفیان گاه سماع کنند. عمل چرخیدن درویشان: به چرخ اندر آیند دولاب وار چو دولاب بر خود بگریند زار. سعدی (از انجمن آرا ||). بمعنی دور هم هست که برادر تسلسل باشد. (برهان). دور و تسلسل. (ناظم الاطباء ||). در تداول عامه، ماشین. دستگاه. ماشینی که با آن خیاطی کنند. ماشین جوراب بافی. ماشین کره گیری ||. دف، زیرا که «چرخ» مدور را گفته اند و آن نیز مدور است و به این جهت عبری او را «دایره» گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). دف و دایره. (ناظم الاطباء). دایره را که از انواع ساز است «چرخ» می گفته اند. (فرهنگ نظام): چرخ در آمد به ترنگا ترنگ زهره بیکباره فروریخت چنگ. مولوی (از انجمن آرا). توبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فروافتد در چاه تنگ جز من و ساقی بنماند کسی چون کند آن چرخ ترنگا ترنگ. مولوی (از انجمن آرا ||). بمناسبت کمان و تیر «تفنگ» را نیز «چرخ» گویند و گلوله آنرا «تیر» گویند، زیرا که چنانکه کمان تیر را بقوت جسمانی بازوی کماندار به دشمن رساند، تفنگ هم بقوت نیروی داروی آتشین که «باروت» باشد گلوله را که بمنزله پیکان تیر است بخصم رساند. (انجمن آرا) (آندراج). تفنگ. (ناظم الاطباء). نوعی سلاح آتشین. رجوع به چرخدار شود ||. گوی. (ناظم الاطباء). کروی شکل ||. دایره. (ناظم الاطباء). شکلی از اشکال هندسی. (۱) - پهلوی cark، اوستا caxra، هندی باستان cakra، ارمنی ع caxr (دوران)، caxarak (دستگاه خراطی). (از حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - ن ل: بد گشت چرخ با من بیچاره. (۳) - پر (بضم پ فارسی) آب ترا... (بتصحیح مرحوم دهخدا). (۴) - مؤلف انجمن آرا شعر ازرقی را شاهد معنی تفنگ آورده است و نوشته: «حکیم ازرقی در مدح طغانشاه در جنگ سیستان و تیر انداختن تفنگداری! از فراز برج گفته» لیکن بطور یقین در آن زمان «تفنگ» معمول نبوده و بعدها بنوع مخصوصی از سلاح آتشین اطلاق شده است. و تعبیر از آن به «تفنگ» چنانکه مؤلف نقل کرده است، درست نیست. با کمان تیرهای مشتعل پرتاب می کرده اند و شعر ازرقی ناظر به این گونه تیرهاست. (۵) - فارسی چرخه، افغانی carxa (چرخ ریسندگی). (از حاشیه برهان قاطع چ معین). (۶) - بدین معنی در اوستا «چرخه» و در سنسکریت «چکره» بوده. (از فرهنگ نظام). (۷) - Bicyclette - (۸) - Roue.

چرخ

[چ] (۱) (۱) نام پرنده ایست شکاری و به این معنی باغین نقطه دار هم آمده است. (برهان). نام پرنده ای شکاری است؛ و صحیح به غین معجمه باشد. (آندراج). باز سپید. (ناظم الاطباء). مرغ شکاری. چرخ، که معرب آن «صِقْر» است. رجوع به چرخ و صَقْر شود:

سوی دشت نخجیر با یوز و باز همان چرخ و شاهین گردنفرز. فردوسی. پس اندر دوان هفتصد بازدار چه با باشه و چرخ و شاهین کار. فردوسی. (۱) - چرخ؛ پهلوی caxrvak «تاوادیا ۱۵۹»، معرب آن صقر، Accipiter «فاب ۱ ص ۲۹۹». (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

چرخ.

[چ] (اخ) نام شهری بوده قدیم، در خراسان. (برهان) (۱). نام شهر است بخراسان. (صحاح الفرس). نام شهری در خراسان. (ناظم الاطباء). نام دهی است از ولایت غزنین. (برهان) (۲). بمعنی دهی است از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخ از آنجا بوده. (انجمن آرا) (آندراج). نام دهی است از مضافات غزنین. (جهانگیری). دهی در غزنین. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ شود: با خلق بدآوری بود قاضی چرخ وز علم و عمل بری بود قاضی چرخ بر مشته اگر می برید نیست عجب ز آنروی که مشتری بود قاضی چرخ. مهستی (از صحاح الفرس). (۱) - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - مؤلف جهانگیری نیز این شعر «مهستی» را شاهد آورده و «چرخ» را دهی از مضافات «غزنین» نوشته است.

چرخ آب کشی.

[چ خ ک / ک] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ. چرخاب. چرخ دولاب. چرخ چاه. دولاب. چرخ آب که بوسیله گاو یا شتر یا اسب و غیره کشند. چرخ که بدان آب از چاه کشند. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ و چرخاب و چرخ دولاب و دولاب شود.

چرخ آبگون.

[چ خ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. فلک. کنایه از آسمان و سپهر: راصد چرخ آبگون بوده قطره تا قطره قطره پیموده (۱). نظامی. رجوع به چرخ و چرخ آبگون شود. (۱) - یعنی قطر هفت چرخ آبگون را قطره بقطره و ذره ذره پیموده بود. (هفت پیکر نظامی چ وحید حاشیه ص ۶۶).

چرخ آبنوس.

[چ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ. مجازاً بمعنی آسمان و فلک و سپهر. چرخ آبگون. چرخ آبنوسی. چرخ گردان: یکی گوی در خم چوگان فکند بدانش زی چرخ گردان فکند که گوی از شدن سوی چرخ آبنوس برفتن لب ماه را داد بوس. اسدی. رجوع به چرخ و چرخ آبگون و چرخ آبنوسی و چرخ گردان شود.

چرخ آبنوسی.

[چ خ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. فلک اول. چرخ ترساجامه. چرخ آبنوس. چرخ کبود. چرخ کبودجامه. رجوع به چرخ آبنوس و چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه شود.

چرخ آسیا.

[چ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از انواع چرخ که حرکت دوری دارد و با گردش خود سنگ آسیا را به حرکت درمی‌آورد.

چرخ آسیا که اصلاً بوسیله آب به گردش و حرکت درمی آید. (ولی توسعاً به آسی که بوسیله باد و غیره حرکت کند، نیز اطلاق شده). چرخ آسیای بادی (۱). چرخ مخصوص آسیا: نرگس بسان یکی پره آسیاست آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی چرخش ز زر زرد کنی و آنگهی در او دندانه بلورین گردش تو در کنی. منوچهری (دیوان چ دیبرسیاقی). چون تاب جمال تو نیاوردیم سرگشته چو چرخ آسیا گشتم. عطار. رجوع به چرخ شود. (۱) - Moulinet.

چرخ آسیائی.

[چَخ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. فلک. کنایه از آسمان و سپهر. مجازاً، بمعنی کره فلکی که قدما آن را چون چرخ آسیا در گردش و حرکت می پنداشته اند. چرخ گردان و چرخ گردنده: آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی خود سوده می نگردی ما را همی بسائی. ناصر خسرو. گر می به خرد درست مانده ست این بر شده چرخ آسیائی. ناصر خسرو. رجوع به چرخ و چرخ گردان و چرخ گردنده شود.

چرخاب.

[چ] (مرکب) چرخنی که آب آنرا میگرداند. (ناظم الاطباء ||). چرخ آب کشی. چرخ چاه. دولاب. چرخ دولاب ||. گرداب. (آندراج). خربله و گرداب. (ناظم الاطباء): ز تاب مهر سر کرده لب آب هزاران چرخیات از بهر چرخاب. منیر (در تعریف گرما، از آندراج). رجوع به چرخ و چرخ آب کشی و چرخ چاه و چرخ دولاب شود.

چرخاب.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم یکی از محلات قدیم اصفهانست که در استیلای افغانه خراب شده». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

چرخاب.

[چ] (اخ) دهی از دهستان برآن، بخش حومه شهرستان اصفهان که در خاور شهر واقع و جزء اصفهان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چرخاب.

[چ] (اخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه که در ۱۲ هزار گزی جنوب صحنه و ۱۲ هزار گزی شوسه کرمانشاه به همدان واقع است. دشت، سرد و معتدل است و ۶۶ تن سکنه دارد. آبش از گاماسیاب، محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرخان.

[چ] (نف، ق) گردان. گرد گردان. چرخنده ||. در حال چرخیدن ||. در حال چرخانیدن.

چرخان.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «بعقیدهء صاحب معجم البلدان شهریست در خوزستان در نزدیکی شوش». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸). در معجم البلدان «جرخان» (با جیم) بضم اول شهری بخوزستان نزدیک شوش یاد شده است.

چرخاندن.

[چ د] (مص) چرخانیدن. حرکت دوری دادن بچیزی. (فرهنگ نظام). گرداندن. گردانیدن ||. اداره کردن: چرخاندن دستگاهی یا ملکی یا اداره ای. رجوع به چرخانیدن شود.

چرخاننده.

[چ ن ن د / د] (نف) گرداننده. آنکه چیزی را بچرخاند ||. چرخانندهء اداره یا کارخانه یا دستگاهی؛ مدیر. اداره کننده. رجوع به چرخاندن و چرخانیدن شود.

چرخانیدن.

[چ د] (مص) چرخاندن. گرداندن. گرد گردانیدن. بدور درآوردن ||. دستگاهی را اداره کردن. اداره یا ملک یا کارخانه ای را دایر داشتن. اداره کردن. رجوع به چرخاندن شود.

چرخ ابریشم.

[چ خ اش] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به چرخ ابریشم تابی و چرخ ابریشم کشی شود.

چرخ ابریشم تابی.

[چ خ اش] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) دستگاهی مخصوص تابیدن نخهای ابریشم که از چرخهای بزرگ و کوچک متعدد تشکیل یافته است. چرخ که بوسیله آن ابریشم تابیده میشود. پروان. (۱) - Rouet.

چرخ ابریشم کشی.

[چ خ اش ک / ک] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) دستگاهی مخصوص جدا کردن ابریشم از پیله. (۱) - Machine a tirage.

چرخ اثیر.

[چ خ اش] (ترکیب اضافی، مرکب) کرهء آتش. (ناظم الاطباء). کرهء ناری. (شرفنامهء منیری ||). فلک ماه. (ناظم الاطباء). کرهء ماه. چرخ اخضر: بجاه اندرون بودم آنروز من برآوردم ایزد بچرخ اثیر. ناصر خسرو. رجوع به چرخ اخضر شود.

چرخ اخضر.

[چ خ اش] (ترکیب وصفی، مرکب) فلک ماه. (ناظم الاطباء). کرهء ماه. چرخ اثیر ||. چرخ. کنایه از آسمان و سپهر و فلک و فلک اول: همی تا جهانست و این چرخ اخضر بگردد همی گرد این گوی اغبر. ناصر خسرو. ناصر غلام و چاکر آنکس که این

بگفت جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند. ناصر خسرو. بدانش گرای ای برادر که دانش ترا برگذارد از این چرخ اخضر. ناصر خسرو. ای قادری که هست بتقدیر حکم تو گردنده چرخ اخضر و تابنده مهر و ماه. سوزنی. خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاک را خضرا کند. مولوی.

چرخ اطلس.

[چَخِ اَلْ] (ترکیب اضافی، مرکب) فلک الافلاک. (ناظم الاطباء). فلک نهم. (ناظم الاطباء). چرخ اکبر. عرش اعظم. کنایه از عرش مجید که فلک نهم باشد: دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا نقش طراز آن ردا عین بقای ایزدی. خاقانی. بسکه هر سو شد قبا و چرخ در عالم فراخ همچو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت. امیر خسرو (از جهانگیری). رجوع به چرخ و چرخ اکبر شود.

چرخ اکبر.

[چَخِ اَبْ] (ترکیب وصفی، مرکب) فلک الافلاک. فلک نهم. (ناظم الاطباء). چرخ اطلس. کنایه از عرش اعظم و فلک الافلاک. رجوع به چرخ و چرخ اطلس شود.

چرخ انداز.

[چَخِ اَنْ] (نصف مرکب) کماندار را گویند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء ||). تیرانداز استادِ شخ کمان. (انجمن آرا). آنکه کمان سخت تیر اندازد. (آندراج). تیرانداز. (ناظم الاطباء). کسی که با کمان سخت تیر اندازد. (فرهنگ نظام). تیرانداز ماهر و قویدست: شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز. نجیب الدین جرفادقانی (از انجمن آرا). جوانی به بدرقه همراه من بود، سپرباز، چرخ انداز، سلحشور و بیش زور. (گلستان). رجوع به چرخ و چرخ اندازی شود.

چرخ اندازی.

[چَخِ اَنْ] (حامص مرکب) کمانداری ||. تیراندازی با کمان سخت. تیراندازی. رجوع به چرخ انداز شود.

چرخ باد.

[چَخِ اَبْ] (مرکب) چرخ سبکی که بوسیله باد به حرکت آید. دموک. (مهدب الاسماء ||). گردباد. بادهای بسیار شدید که دور خود میچرخد. (۱) (۱) - Cyclon.

چرخ بخار.

[چَخِ بْ] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) ماشین بخار. دستگاه بخار. (۱) - Machine a vapeur.

چرخ برین.

[چَخِ بْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک نهم. (آندراج). عرش مجید. (منیری). فلک الافلاک و فلک نهم. (ناظم الاطباء). فلک اطلس. چرخ اکبر. فلک الافلاک. عرش. چرخ: ز هامون بچرخ برین شد سوار سخن گفت بر عرش با

کردگار. اسدی. بری دان ز افعال چرخ برین را نشاید نکوهش ز دانش بری را. ناصر خسرو.

چرخ بستنی.

[چَخ بَت] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به چرخ بستنی سازی شود.

چرخ بستنی سازی.

[چَخ بَت] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) دستگاهی که بوسیله آن بستنی میسازند. چرخ بستنی. چرخ‌چی که ظرف بستنی را درون یخ می چرخاند. (۱) - Sorbetiere.

چرخ بلند.

[چَخ بُل] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. آسمان. سپهر بلند. بلند آسمان. کنایه از آسمان و سپهر. چرخ گردان. چرخ گردنده: که گفتت برو دست رستم ببند نبنده مرا دست چرخ بلند. فردوسی. من آگاهی از فریزدان دهم هم از راز چرخ بلند آگهم. فردوسی. این چرخ بلند را همی بین بر خاک و هوا و آب و آذر. ناصر خسرو. رجوع به چرخ و چرخ گردنده شود.

چرخ بند.

[چُ بَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «بعقیده صاحب معجم البلدان شهر کوچکی است در آذربایجان یا ارمنستان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸). در معجم البلدان «جرخبنده» بضم جیم شهرکی به ارمنیه یا به آذربایجان یاد شده است.

چرخ پائی.

[چَخ] (ترکیب وصفی، مرکب) در تداول عامه نوعی چرخ خیاطی پایه دار را گویند که با پای بحرکت افتند. چرخ خیاطی که بوسیله پا چرخانده شود. نوعی چرخ خیاطی.

چرخ پرو.

[چَ پ] (مرکب) در اصطلاح ورزشکاران، پریدن بهوا در وقت چرخیدن. (فرهنگ نظام).

چرخ پراختر.

[چَخ پُ ات] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی آسمان و کواکب. (انجمن آرا) (آندراج). آسمان پرستاره. آسمان. سپهر. کنایه از دف که دایره گویند و در گرداگرد آن حلقه‌ها و صورتهاست. (انجمن آرا) (آندراج). کنایه از دایره زنگی: آن چرخ پراختر نگر، و آن اختر بی مر نگر آن حلقه و چنبر نگر، صد حلقه دور چنبرش.؟ (از انجمن آرا).

چرخ پروین.

[چَخ پَر] (ترکیب اضافی، مرکب) فلک پروین. مدار پروین: نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری پروانه چون برآید هرگز بچرخ

پروین. ناصر خسرو.

چرخ پنبه ریزی.

[چَخِ پَمَبَ / ب] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ. چرخه. چرخ‌خیز. چرخ‌خیز که بدن و سیله پنبه ریزی کنند. چرخ‌نخ‌ریزی. چرخ‌خیز که غالباً زنان پشت آن نشینند و با آن چرخ پنبه ریزی کنند. چرخ‌پیرزن. رجوع به چرخ‌پیرزن و چرخ‌نخ‌ریزی و چرخه شود.

چرخ پیچ.

[چَا] (مرکب) چرخ. حرکت دورانی. گردش بدور خود. پیچش و گردش. چرخ. حرکتی چرخ مانند: برآمد بر آنسان که ناسود هیچ بدن چرخ پیچان بصد چرخ پیچ. نظامی (از آندراج). عالم هیچکس بهیچش کشت چرخ پیچان بچرخ پیچش کشت. نظامی (هفت پیکر). که چون دارم این داوری را بسیج چگونه دهم چرخ را چرخ پیچ. نظامی. رجوع به چرخ شود.

چرخ پیرزن.

[چَخِ زَا] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ پنبه ریزی. چرخ‌نخ‌ریزی. چرخ. چرخ‌خیز که زنان بدن و سیله پنبه را تبدیل به نخ کنند. چرخ‌نخ‌ریزی است، و چون غالباً پیره زنان پشت آن چرخ نشینند و پنبه ریزی کنند در تداول عامه بدین صفت موصوف شده است. کنایه از چرخ نخ ریزی و پنبه ریزی. رجوع به چرخ پنبه ریزی و نخ ریزی و چرخ زن و چرخه شود.

چرخ پیمای.

[چَ پَ / پ] (نصف مرکب) عرش پیمای. فلک پیمای. آنکه بر مدار فلک سیر کند، همچون ستارگان و کرات: همین تار و روشن شتابندگان همین چرخ پیمای تابندگان اسدی ||. آنکه بسوی آسمانها و افلاک اوج گیرد و پرواز کند. رجوع به چرخ پیمایی شود.

چرخ پیمایی.

[چَ پَ / پ] (حامص مرکب) عرش پیمایی. فلک پیمایی. آسمان پیمایی. پرواز بسوی آسمانها و افلاک: وز پی احمد براقی کن ز روح پس برای چرخ پیمایی فرست. خاقانی ||. گردش و حرکت بر مدار افلاک. رجوع به چرخ پیمایی شود.

چرخت.

[] [(اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع طبس مسنا و از محال قاینات است که قدیم النسق میباشد و از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۹).

چرخ تاب.

[چَا] (نصف مرکب) مرادف آسمان تاب. (آندراج). تابنده بر چرخ. کنایه از ماه و اختران تابناک: بروز مردی او کیست شه سوار فلک غزاله نام زنی چرختاب و چرخ نشین. سلمان ساوجی. گر ماه چرخ تاب گشاید نقاب را خواهد نشانند در پس چرخ آفتاب را. سیفی (از آندراج) (۱ ||). مجازاً بمعنی زیبارخان و ماهرویان ||. آنکه ابریشم را بر چرخ تاب دهد برای باریک و دراز شدن.

(آندراج). کسی که ابریشم را بر چرخ تاب دهد. (۱) - شواهد معنی اول به معنی دوم نیز تواند بود.

چرخ ترساجامه.

[چَخ تَم / م] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک اول باشد که فلک قمر است. (برهان). کنایه از فلک اول باشد. (انجمن آرا) (آندراج). فلک قمر. (ناظم الاطباء). چرخ کبود و چرخ گندناگون. (آندراج). چرخ کبودجامه. چرخ دولابی. چرخ آبنوسی. فلک. رجوع به چرخ آگون و چرخ آبنوسی و چرخ کبودجامه و چرخ گندناگون شود.

چرخ تیز.

[چَخ] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح ورزشکاران، چرخ زدن با یک پای تمام و نوک پای دیگر اما زیاد چرخ زدن. (فرهنگ نظام).

چرخ تیزرو.

[چَخ رَ / رُو] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از اسب تندرftar چست و چابک باشد. (انجمن آرا) (آندراج): آباد بر آن چرخ تیزرو کز نور سراپای او عجین هم زور چو شیرانش بر کتف هم داغ چو گورانش بر سرین. ابوالفرج رونی (از انجمن آرا).

چرخ تیزگری.

[چَخ گَ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ چاقوتیزکنی. چرخنی که با آن کارد و مقراض و چاقو و امثال اینها تیز کنند. رجوع به چرخ چاقوتیزکنی شود.

چرخ جر.

[چَخ جَر / ج] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ دولاب. دولابی که دلوهای متعدد دارد: بود راست چون کوزه چرخ جر تهی شد یکی پر شود ده دگر. نزاری قهستانی. رجوع به چرخ دولاب شود.

چرخ جنگلی.

[چَخ جَ گَ] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح ورزشکاران، چرخیدن آهسته با فاصله زیاد دادن میان دو پا. (فرهنگ نظام).

چرخ جوراب بافی.

[چَخ] (ترکیب اضافی، مرکب) دستگاه جوراب بافی. دستگاهی که بوسیله آن جوراب بافته شود. ماشین جوراب بافی.

چرخ چاچی.

[چَخ] (ترکیب وصفی، مرکب) چاچی. کمان چاچی. کمان منسوب به شهر چاچ. نوعی کمان معروف که در شهر چاچ، یکی از شهرهای قدیم ترکستان میساخته اند. چاچی کمان: ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست.

فردوسی. رجوع به چاچی و کمان چاچی شود.

چرخ چاقونیز کنی.

[چَخِ كُ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی چرخ مخصوص نیز کردن چاقو و قیچی و کارد و امثال اینها. چرخ نیزگری. چرخ چاقونیزکن. چرخکی که آنرا با پای بحرکت آورند و چاقو یا کارد و امثال آنرا بر روی چرخ تیز کنند. رجوع به چرخ تیزگری شود.

چرخ چاه.

[چَخِ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخاب. دولاب. چرخکی که بدان خاک کنده از ته چاه برکشند. چرخکی که در کاریها برای کشیدن خاک و گل چاه‌های قنات از آن استفاده کنند. عَجَلَمَه. عَصْمُور. عَكَم. عَلَق. علاق. (منتهی الارب). رجوع به چرخاب و دولاب شود.

چرخ چنبری.

[چَخِ چَمَب] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء). چرخ. کنایه از آسمان است: چنبر از هم برگشاید چرخ از اقبال تو گر نگردد بر ره رأی تو چرخ چنبری. سوزنی. رجوع به چرخ شود.

چرخچی.

[چَا] (ص مرکب) در عالم آرای سکندریک، فوج هراول را گویند. (آندراج). فوج هراول. (غیاث). در عصر سلطنت صفویه لشکر پیشرو را میگفتند، شاید بهمان مناسبت که آن قسم لشکر در قدیم کماندار بوده. (فرهنگ نظام). مقدمه الجیش. پیشقراول لشکر. طلایه: اگر آوازه‌ات در روز اول چرخچی گردد مخالف میشود مغلوب اهل دین به آسانی. اثر (از آندراج). رجوع به چرخچی باشی شود. چرخ انداز. (فرهنگ نظام). کماندار. توپچی، که معرب آن شرخجی است: لشکر خود را هشت تیپ نموده و خود در قلب قرار گرفت، چرخچیان از دو طرف به میداناری مشغول و صدای توپ و تفنگ عرصه میدان را فرو گرفته. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۵). آنکه چرخ راند با ستور. رانده چرخ.

چرخچی باشی.

[چَا] (ص مرکب، مرکب) رئیس چرخچیان. فرمانده و بزرگ چرخچی‌ها. آنکه مقدمه الجیش لشکر زیر فرمان او بوده است. عنوانی که در قدیم رئیس پیشقراولان لشکر داشته است: عالیجاهان علی مردانخان بختیاری و اسماعیل خان فیلی را چرخچی باشی و مقدمه الجیش لشکر ظفر اثر مقرر... (تاریخ زندیه). فرمانده توپچیان. رئیس توپچی‌ها. رجوع به چرخچی شود.

چرخ حکاکی.

[چَخِ حَكْ كَا] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخکی که حکاکان بدان کار کنند. (آندراج). چرخکی مخصوص مهر کردن و خط نوشتن روی سنگ یا فلز.

چرخ خضرا.

[چَخِ خِ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ، فلک، آسمان، سپهر: میر تو خدایست طاعتش دار تا سرت برآید به چرخ خضرا، ناصر خسرو. رجوع به چرخ شود.

چرخ خوردن.

[چَخَوَزُ / خُوَزُ دَا] (مص مرکب) بمعنی حرکت دوری است. (آندراج). گرد گردیدن. بدور خود یا بدور کسی گشتن. - چرخ خوردن سر؛ دوار داشتن و گیج رفتن سر || - برگشتن سر. رجوع به چرخ رفتن شود.

چرخ خورده.

[چَخَوَزُ / خُوَزُ دَا] (ن مف مرکب) آنچه یا آنکه بدور خود چرخ خورده باشد ||. گردنده. (ناظم الاطباء).

چرخ خیاطی.

[چَخِ خِی] (ترکیب اضافی، مرکب) ماشین خیاطی. دستگاه خیاطی. ماشین دستی یا پائی که بوسیله آن خیاطی کنند و جامه یا چیز دیگر دوزند. ماشین خیاطی که چرخ آن را با دست یا بوسیله پای بحرکت آورند. رجوع به چرخ دستی و چرخ پائی شود.

چرخ دادن.

[چَخَدَا] (مص مرکب) بمعنی حرکت دوری است. (آندراج). چرخانیدن. گرد گردانیدن. چرخاندن: در دم اندیشه چون به خنصر اقبال چرخ دهی خاتم سهیل نگین را. طالب آملی (از آندراج ||). در تداول عامه، راه بردن و گردش دادن انسان یا حیوانی را در محلی؛ چنانکه فی المثل گویند: این طفل را فلانجا چرخ می‌دهد و زود برگردد. یا: این اسب را چرخ می‌دهد تا عرقش خشک شود ||. در تداول عوام، گوشت را در تابه سرخ کردن. مدتی کوتاه در روغن جوشان پختن چیزی را. کمی در روغن داغ سرخ کردن گوشت و جز آن را. سرخ و برشته کردن گوشت و مانند آن. مرغ را در تابه تاب دادن. در تاوه چرخاندن گوشت و مانند آن. بو دادن چیزی در دیگ یا تابه.

چرخ دار.

[چَخَا] (ن مف مرکب) بمعنی کماندار است. (آندراج). دارنده کمان. آنکس که با کمان تیراندازی کند: ز شه برجی قضا را چرخداری ملک را دید در میدان برابر. حکیم ازرقی (از آندراج).

چرخ دستی.

[چَخِ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ خیاطی. ماشین خیاطی که با دست بحرکت افتد. دستگاه خیاطی بدون پایه که چرخ آن را با دست حرکت دهند. رجوع به چرخ خیاطی شود.

چرخ دلو.

[چَخِ دَلُو] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ دولاب. دولاب. چرخاب. چرخ چاه. چرخ می که دلو را از چاه برکشد. چرخ می که

بوسیله آن دلو خالی را بدرون چاه فرستند و دلو پر از آب یا پر از خاک را از چاه بالا کشند. عَلاق. عَلاقَةُ. مَعَلَّق. (منتهی الارب). رجوع به چرخ چاه و چرخ دولاب شود.

چرخ دوار.

[چَخِ دَوّاء] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء). کنایه از آسمان و فلک. چرخ. چرخ گردنده. چرخ گردان: بدل از مکر و از حسد دورند حاصل دهر و چرخ دوارند. ناصر خسرو. رجوع به چرخ دولابی شود ||. بخت ناپایدار. (ناظم الاطباء). کنایه از بخت و اقبال، که بی ثبات و ناپایدار است.

چرخ دولاب.

[چَخِ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخاب. چرخ چاه. چرخ دلو. چرخ جر. چرخ که یک یا چند دلو پر آب را از چاه برکشد. نوعی چرخ چاه که بر سر چاه آب نصب کنند و آنرا بوسیله چند مرد زورمند یا بوسیله اسب و شتر و گاو بحرکت آورند و یک یا چند دلو بزرگ پر آب را از چاه بالا-کشند. نوعی چرخ مخصوص آب کشیدن از چاه که چند دلو آب را بدان بندند و آن را بوسیله آدمی یا اسب و شتر و گاو بحرکت آورند تا دلوهای پر آب را از چاه بالا آورد و دلوهای خالی را بدرون چاه فرستد. رجوع به چرخ چاه و چرخ دلو و چرخ جر شود.

چرخ دولابی.

[چَخِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). آسمان. (ناظم الاطباء). چرخ. چرخ دوار. چرخ گردنده: فغان زین چرخ دولابی که هر روز به چاهی افکند ماه دل افروز. جامی (از انجمن آرا ||). بخت ناپایدار. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ دوار شود.

چرخ رسن تابی.

[چَخِ رَس] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ نخ تابی. چرخ ریسمان تابی. رجوع به چرخ ریسمان تابی شود.

چرخ رشت.

[چَخِ رِ] (ن مف مرکب) چرخ رشته. آنچه با چرخ رشته شود. مقابل دست رشت.

چرخ رفتن.

[چَخِ رَت] (مص مرکب) گنج رفتن سر. چرخ خوردن سر. دوار داشتن سر. سرگیجه رفتن. دوران داشتن سر. رجوع به چرخ خوردن شود.

چرخ روان.

[چَخِ رَا] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. آسمان. فلک. چرخ گردان. چرخ گردنده. چرخ دوار. چرخ متحرک: ببینم که رای

جهاندار چیست رخ شمع چرخ روان سوی کیست. فردوسی. چنین است آئین چرخ روان توانا بهر کار و ما ناتوان. فردوسی.

چرخ ریسک.

[چَس] (ا مرکب) جانوری است شبیه به ملخ و کوچکتر از او و بالهای او در زیر کاسهء پشت او میباشد و پیوسته فریاد میکند خصوصاً شبها بیشتر. (برهان) (آندراج). جانوری کوچک مانند ملخ از جنس ذوالجناحین که پیوسته بخصوص در شبها فریاد میکند. (ناظم الاطباء). پرنده ای خرد که آوازی دراز دارد. جراسک. جرواسک ||. پرنده ای نیز هست به بزرگی گنجشک (۱) و در خراسان او را «چرخ ریسو» (۲) گویند. (برهان) (آندراج). پرنده ای به بزرگی گنجشک که مردم خراسان «چرخ ریسو» گویند. (ناظم الاطباء). پرنده ایست بقدر گنجشک کوچک که صدایش شبیه به آواز چرخ پنبه ریزی شده. (فرهنگ نظام). قسمی مرغ شبیه به چلچله که آوازی طویل و با زیر و بم دارد. چله ریسک. پوستین بکن حریرپوش. رجوع به چرخ ریسو و چرخ ریسوک شود. (۱) - چرخ ریسک آبی *Parus coeruleus raddei sar*. چرخ ریسک ابلق *Parus majorkarelini sar*. چرخ ریسک سیاه *Parus atergaddi sar*. «جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۰ از هاینریش». (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - رجوع به مقدمه برهان قاطع چ معین ص ۱۰۷ شود.

چرخ ریسمان تابی.

[چَخ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چرخ رسن تابی. چرخ نخ تابی. دستگاه مخصوص تابیدن ریسمان. رجوع به چرخ رسن تابی شود.

چرخ ریسو.

[چَا] (ا مرکب) چرخ ریسک، در لهجه خراسانی. رجوع به چرخ ریسک و چرخ ریسوک شود.

چرخ ریسوک.

[چَا] (ا مرکب) در تداول اهالی شهرستان گناباد، که از شهرهای خراسانست، پرنده ایست باندازهء گنجشک یا بلبل که در ماه اسفند و فروردین هنگام جوانه زدن شاخه های توت و بید پدید آید و به آهنگی شبیه بصدای چرخ نخ ریزی زنان آواز خواند. چرخ ریسوک (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به چرخ ریسک و چرخ ریسو شود.

چرخ ریزی.

[چَا] (حامص مرکب) چرخ ریسیدن. پنبه رشتن با چرخ. پنبه ریزی کردن. رجوع به چرخ ریزی شود.

چرخ ریسیدن.

[چَا] (مص مرکب) چرخ ریزی کردن. پنبه رشتن با چرخ. بوسیله چرخ پنبه ریزی کردن. رجوع به چرخ ریزی شود.

چرخ زدن.

[چَا] (مص مرکب) بمعنی حرکت دوریست. (آندراج). گرد گردیدن. بدور خویش گشتن چون سنگ آسیا. مانند گردباد بگرد

خویش گردیدن. دور زدن. به دور خود یا بدور چیزی گشتن. به گرد خود گشتن: هست به پیرامنش طوف کنان آسمان آری بر گرد قطب چرخ زند آسیا. خاقانی. این گفت و نهاد بر زمین دست چرخ زدن و دست صبر بشکست. نظامی. گرد سر دولتیان چرخ ساز تا شوی از چرخ زدن بی نیاز. نظامی. سر فرو کن یکدمی از بان چرخ تا زنم من چرخها بر سان چرخ. مولوی. بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز به امر پیش ازین گر چون فلک چرخ به رعنائی زدم. سعدی ||. رقص صوفیانه کردن. سماع درویشانه کردن. از سر جذبه و شوق چرخیدن، چون صوفیان: در وجد و حال بین چو کبوتر زنده چرخ بازان کز آشیان طریقت پریده اند. خاقانی ||. رقصیدن. بدور خود چرخیدن بنشانه رقص و پای کوبی و شادمانی: شیر را چون دید در چه کشته زار چرخ میزد شادمان تا مرغزار. مولوی. مه کرد شبی طواف آن کوی صد چرخ دگر بذوق آن زد. طالب آملی (از آندراج ||). در تداول عامه، راه رفتن. گردش کردن. حرکت کردن بعنوان تفرج و تماشا چنانکه گویند: دیشب در خیابانها چرخ زدم. تو اینجاها چرخ بزنی تا من فلان کس را ملاقات کنم و برگردم. رجوع به چرخ و چرخیدن شود.

چرخ زرین کاسه.

[چَخِ زَرِّی سَ / سِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد. (برهان) (انجمن آرا). کنایه از فلک چهارم که مقام آفتاب است. (آندراج). فلک چهارم. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء ||). کره آفتاب. (ناظم الاطباء).

چرخ زن.

[چَخِ زَا] (نصف مرکب) کنایه از رقااص باشد. (برهان) (آندراج). رقااص. (ناظم الاطباء). بازیگر: در وجد و حال همچو حمام است چرخ زن بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام. خاقانی ||. کنایه از مردم سیاحت کننده باشد. (برهان). کنایه از سیاح. (آندراج). سیاح و سیاحت کننده و مسافر. (ناظم الاطباء).

چرخ زن.

[چَخِ زَا] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ پیرزن. آلت پنبه ریزی. آلت ریسندگی: چرخ چون چرخ زنان نالانست دل ز چرخ اینهمه نالان چه کنم. خاقانی. رجوع به چرخ پیرزن شود.

چرخ زنان.

[چَخِ زَا] (نصف مرکب، ق مرکب) گرد گردان. در حال چرخیدن. دور زنان. گردان و چرخان: کف چرخ زنان بر می می رقص کنان در دل خار کنان از رخ گلزار نمود اینک. خاقانی. کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان (۱). حافظ. (۱) - ن ل: رقص کنان.

چرخ ساز.

[چَخِ] (نصف مرکب) سازنده چرخ ||. شبیه به چرخ. چرخ مانند. (ناظم الاطباء).

چرخ سای.

[چ] (نف مرکب) چرخ ساینده. ساینده چرخ. فلک سای. آسمان سای: بس دل که چرخ سای و ستاره فسای بود چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید. خاقانی.

چرخ سپر.

[چ س پ] (نف مرکب) چرخ سپرنده. چرخ گذار. چرخ نورد. چرخ رو: ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید که بدست زمی ماه سپر بازدهید. خاقانی.

چرخست.

[چ خ / خ] (ا) (۱) چرخنی باشد که بدان شیریه انگور و نیشکر گیرند. (برهان). منگنه و چرخنی که بدان شیریه انگور و نیشکر گیرند. (ناظم الاطباء ||). حوضی که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا شیریه آن برآید. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ و چرخست شود. (۱) - محرف چرخست. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چرخستان.

[چ خ] (اخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۹ هزارگزی باختر راه آهن درود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گل داری، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چرخستانه.

[چ خ ن / ن] (اخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۹ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۰ هزارگزی باختر راه آهن درود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۵۰۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گل داری، صنایع دستی زنان جاجیم بافی و قالی بافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چرخستانه.

[چ خ ن / ن] (اخ) دهی از دهستان مال اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد که در ۵ هزارگزی خاور چقلوندی و ۴ هزارگزی جنوب خاوری راه چقلوندی به بروجرد واقعست. تپه ماهور، سردسیر و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها، محصولش غلات، صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گل داری، صنایع دستی زنان فرش بافی و سیاه چادر بافی و راهش مالرو است. ساکنین محل از طایفه مال اسد بوده در ساختمان و چادر ساکن اند و برای تعلیف احشام، زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چرخ ستمکار.

[چ خ س ت] (ترکیب وصفی، مرکب). کنایه از آسمان و فلک بیدادگر ||. بخت ||. بخت بد. سرنوشت بد. (ناظم الاطباء).

رجوع به چرخ غدار شود.

چرخ سداب رنگ.

[چَخ سُد] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء). کنایه از آسمان است.

چرخ سنگدل.

[چَخ سَد] (ترکیب وصفی، مرکب) فلک ماه. (ناظم الاطباء). کنایه از فلک اول ||. فلک آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از فلک چهارم.

چرخ سواری.

[چَخ س] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ. چرخ‌چی که بر آن سوار شوند. دوچرخه. مرکوب آهنین. دوچرخه‌ای که آنرا سوار شوند و به نیروی پا چرخهایش را بحرکت درآورند. قسمی چرخ مخصوص سواری که نوع پائی آن به نیروی پا و نوع موتوری آن به نیروی موتور به حرکت آید و وسیله راهنوردی چرخ سوران باشد. رجوع به چرخ و دوچرخه شود.

چرخ سواری.

[چَخ س] (حامص مرکب) سوار دوچرخه شدن.

چرخ سه پا.

[چَخ سِ] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح زورخانه، چرخیدن بطور مخلوط از چرخ پر و چرخ تیز و چرخ جنگلی. (فرهنگ نظام). رجوع به چرخ و چرخ تیز و چرخ جنگلی شود.

چرخشت.

[چَخ خُ / خ] (۱) (۱) آنجای که انگور برای شراب بیالاید. (فرهنگ اسدی). بر وزن و معنی چرخشت باشد و آن چرخ‌چی و حوضی باشد که انگور در آن ریزند و بمالند تا شیره آن برآید. (برهان). چَرَس باشد. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). حوضی که انگور در آن ریزند و بیای مالند تا شیره آن گرفته شود و آنرا «چرس» گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). چرخ. چروخ (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). جایی حوض مانند که انگور در آن ریزند و با پای بکوبند تا آب انگور گرفته شود: این کار نه از بهر ستمکاران کردند انگور نه از بهر نیبذ است بچرخشت. رودکی (از فرهنگ اسدی). من سرد نیام که مرا ز آتش هجران آتش کده گشته است دل و دیده چو چرخشت. عسجدی (از انجمن آرا). دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت دوست دو دیده همچو بچرخشت زیر پای انگور (۲). فرخی (از حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال). بچرخشت اندر اندازی نگونم ز پشت و گردن مزدور و ناطور. منوچهری. روز دگر آنگهی بناوه و پشته در بن چرخشتشان بمالد حمال. منوچهری. آنکه بیکی چرخشت اندر فکندشان بر پشت لگد بیست هزاران بزندان. منوچهری. کشیده سر شاخ میوه به خاک رسیده بچرخشت میوه ز تاک. اسدی. شده خوشه پالوده سر تا بدم ز چرخشت شیرش شده سوی خم. نظامی ||. چرخ‌چی که بدان شیره انگور بگیرند. (انجمن

آرا) (آندراج) (جهانگیری). منگنه و چرخست که بدان روغن و شیره انگور و جز آن گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ و چرخست و چروخ و چرخچه شود. (۱) - سغدی crxwsht و شاید چرخست با کلمه پهلوی که بقول نیبرگ میتوان آنرا (karxosh) karhosh خواند بمعنی چرخست (مذکور در متن) مرتبط باشد، و چرخست شکل غلط کلمه است. (Henning, Sogdian Loan-words, BSOS. X. ۱. ۹۶-۷) (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - ن ل: دو دیده همچو بچرخست دانه انگور.

چرخستگ.

[چَخُ / خَت] (۱) (مصغر) (۱) چرخست کوچک. دستگاهی فلزی یا چوبی که بوسیله آن آب انگور یا میوه های دیگر گرفته شود. چروخچه (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چرخسته. رجوع به چرخست و چرخسته و چروخچه شود. (۱) - Pressoir.

چرخشته.

[چَخُ / خَت / ت] (۱) دستگاهی شبیه منگنه از چوب، که میوه هایی از قبیل انگور و غیره را میفشرد و آب آنها را میگیرد. (شعوری ج ۱ ص ۳۴۹).

چرخ شکنجه.

[چَخُ شِ كَجَ / ج] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) دستگاهی مخصوص شکنجه دادن و عذاب کردن. (۱) - Supplice de la roue.

چرخ صوفی جامه.

[چَخُ م / م] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک قمر است که فلک اول باشد. (برهان) (۱). (آندراج). آسمان. رجوع به چرخ صوفی لباس شود. (۱) - بدان سبب که صوفیان خرقة ازرق پوشند و آسمان نیز ازرق فام است.

چرخ صوفی لباس.

[چَخُ ل] (ترکیب وصفی، مرکب) فلک قمر. (ناظم الاطباء). آسمان. سپهر. رجوع به چرخ صوفی جامه شود.

چرخ عساری.

[چَخُ عَصُ صا] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ روغنگیری. چرخ عصاران بدان وسیله روغن بذوراتی از قبیل کرچک و کنجد و جز آنها گیرند. رجوع به چرخ شود.

چرخ غدار.

[چَخُ غَدَا] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. گردون. فلک || بخت || بخت بد و سرنوشت بد. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ

ستمکار شود.

چرخ فلک.

[چَخ فَلَک] (ترکیب اضافی، مرکب) عبارت از عرش است. (آندراج) (غیاث). چرخ گردنده و عرش. (ناظم الاطباء). آسمان. سپهر: چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفله و ننگ و ژکور. (۱) رودکی. ز چرخ فلک بر سرت باد سرد نیارد گذشتن بروز نبرد. فردوسی. اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد کس را گزافه چرخ فلک پادشا نکرد. منوچهری. ای به گه انتقام همچو حسودت مدام خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار. خاقانی. چرخ برهم زخم از جز بمرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک. حافظ ||. گردش فلک. گردش آسمان. حرکت دوری فلک ||. دستگاهی که در اعیاد و جشنها سازند از چوب، و در آن عده ای پالکی گونه است که مردم در آن نشینند و چرخ گردش دورانی کند. ساختمانی از چوب چون دایره ای فراخ که بر پایه ای استوار است و بر آن نشیمن های چوبی جابجای آویخته است و برای تفریح اطفال و غیر اطفال هر یک در نشیمنی قرار گیرند و چرخ در مدار خود گردد و سوارشدگان را گرداند. چرخ و فلک. نوعی اسباب سرگرمی و تفریح که بیشتر کودکان بسوار شدن آن رغبت ورزند: از بسکه بسر گشتم چون چرخ فلک هر سو چون چرخ فلک دایم زیروبرم بینی. عطار ||. یک قسم آتش بازی که چرخ میزند. (فرهنگ نظام). قسمی آتش بازی (۲). نوعی آتشبازی که گاه سوختن دایره وار چرخد. قسمی آتشبازی که هنگام سوختن گرد گردد. رجوع به چرخ و فلک شود ||. قسمی گل و گیاه. گل ساعت. (۱) - ن: چون تو یکی سفله و دون و ژکور. (۲) - Soleil.

چرخ فلک.

[چَخ فَلَک] (اخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد متصل به کشف رود واقعست جلگه و معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرخ قبا.

[چَخ قَبَا] (ترکیب اضافی، مرکب) مراد از دور دامن قبا. (آندراج) (غیاث). چرخ: هر فلکی و اختری چرخ قبای او همان با تو چه بستن کمر این دو سه یک قبای را. میرخسرو (از آندراج). رجوع به چرخ شود.

چرخ قبا.

[چَخ قَبَا] (مرکب) چرخ جنسی از اطلس است و چرخ قبا باصافت مقلوبی بمعنی قبای اطلس باشد. (آندراج) (غیاث). چرخ قبا. چرخین قبا. اطلسین قبا. قبای اطلسین: چرخ قبائی ز گهر یافته کرده بسی صنعت زر بافته. میرخسرو (از آندراج) (۱). (۱) - مؤلف آندراج این بیت و بیت بالا- (هر فلکی و اختری...) را که هر دو منسوب به میرخسرو است ذیل هر دو معنی شاهد آورده و معلوم نکرده که از نقل هر شعر چه معنائی منظور داشته است و از جمله درین شعر میرخسرو و معلوم نیست که از «چرخ قبا» دامن قبا یا قبای اطلس مراد شاعر بوده یا آنکه اصلاً «چرخ» فاعل فعل است و مراد آنست که آسمان یا فلک قبائی از گهر بافته ...

چرخ کار.

[چَخ] (ص مرکب) تراشکار. متخصص تراش دادن فلزات. چرخ گر. استاد صنعت تراشکاری. رجوع به چرخ کاری و چرخ گر و

چرخ گری شود.

چرخ کاری.

[چ] (حامص مرکب) تراشکاری. تراش دادن فلزات. چرخ گری. سوهان کاری. نوعی صنعت که صنعتگر آنرا «چرخ کار» مینامیده اند. رجوع به چرخکار و چرخگر و چرخگری شود.

چرخ کبود.

[چ خ ک] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک اول باشد. (انجمن آرا) (آندراج). مرادف چرخ ترساجامه و چرخ گندناگون. (از انجمن آرا) (آندراج). آسمان لاجوردی. (ناظم الاطباء). چرخ کبودجامه. چرخ آبنوسی. کنایه از آسمان و فلک. سپهر نیلگون: بشادیش بر شادمانی فزود برافراخت گردن بچرخ کبود. فردوسی. از ایوان گشتاسب باید که دود زبانه برآرد بچرخ کبود. فردوسی. ز اهل جنس درین قبه کبود که بود که ملک از او نربود این بلند چرخ کبود. ناصر خسرو. بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود داد مس خاک را گونه زر عیار. خاقانی. روزکی چند زیر چرخ کبود دل نهادند بر سماع و سرود. نظامی. زردرخ از چرخ کبود آمدی چونکه بدین چاه فرود آمدی. نظامی. بدان را بد آید ز چرخ کبود به نیکان همه نیکی آید فرود. نظامی. باد بیش از مدار چرخ کبود بر گزیننده و گزیده درود. نظامی. رجوع به چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه و چرخ گندناگون و چرخ صوفی جامه شود.

چرخ کبودجامه.

[چ خ ک م / م] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان. کنایه از سپهر نیلگون. چرخ صوفی جامه. چرخ ترساجامه. چرخ کبود. رجوع به چرخ کبود و چرخ ترساجامه و چرخ صوفی جامه و چرخ گندناگون شود.

چرخ کحلی پوش.

[چ خ ک] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان و فلک اول. چرخ سیاه پوش. کحلی چرخ (۱). چرخ کحلی. کنایه از آسمان که به هنگام شب، تیره و سیاه نماید: حلقه داران چرخ کحلی پوش در ره بندگیش حلقه بگوش. نظامی. (۱) - ناظم الاطباء در لغت «کحلی چرخ» نویسد: «آسمان اول و تاریکی آسمان و سیاهی شب».

چرخ کردن.

[چ ک د] (مص مرکب) چیز فلزی را با چرخ صیقل دادن یا تیز کردن. (فرهنگ نظام). چاقو یا کارد و امثال آن را با چرخ تیز کردن. || دوختن با چرخ. جامه را با چرخ خیاطی دوختن. پارچه یا لباس را به وسیله چرخ بخیه زدن. || گوشت یا چیزی از این قبیل را با چرخ خرد کردن. گوشت را بوسیله چرخ کوبیدن و نرم کردن. || چیزی را مدور ساختن. (فرهنگ نظام). رجوع به چرخ چاقوتیزکن و چرخ خیاطی و چرخ گوشت کوبی شود.

چرخ کره گیری.

[چ خ ک ر] (ترکیب اضافی، مرکب) ماشین کره گیری. دستگاهی که از شیر کره آنرا جدا میکند. ماشین کره گرفتن از شیر.

چرخک زدن.

[چَخَ زَدَ] (مص مرکب) چرخ زدن و دور گشتن. (فرهنگ نظام).

چرخ کمان.

[چَخَ كَ] (ا مرکب) نوعی از کمان سخت. (آندراج). کمان زوردار. (ناظم الاطباء).

چرخ کمان.

[چَخَ كَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) حلقه کمان. (غیاث). دور کمان: کباده ز چرخ کمان ساختی بهر گشتنی تیری انداختی. نظامی.

چرخ کوزه گری.

[چَخَ زَ / زِ گَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) دستگاه کوزه گری. دستگاهی که کوزه گران بوسیله آن دستگاه از گل کوزه سازند.

چرخکی.

[چَخَ] (ا) چرخکی. چرخ زدن و رقص کردن کشتی گیران بوقت غالب آمدن بر حریف ||. بعضی گویند که نام ورزشی است که چرخ زنان بعمل آرند. (آندراج) (غیاث). رجوع به چرخکی زدن شود.

چرخکی زدن.

[چَخَ زَدَ] (مص مرکب) چرخکی زدن. چرخ زدن و رقص کردن کشتی گیران در مقام غالب آمدن بر حریف. (غیاث ||). رقصیدن از روی شمع و خوشحالی. (ناظم الاطباء): باز در معرکه آن تازه نهال گلپوش چرخکی زد که سرم چرخ زد و رفت ز هوش. میرنجات (از آندراج). رجوع به چرخکی شود.

چرخ کینه ساز.

[چَخَ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) آسمان و فلک غدار ||. بخت ||. بخت بد و سرنوشت بد. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ ستمکار و چرخ غدار شود.

چرخگاه.

[چَخَ] (ا مرکب) کنایه از حلقه سماع. (آندراج). دایره ای که درویشان در حین رقص بر دور آن میگردند. (ناظم الاطباء): به پهلو درافتاده از چرخگاه زند چرخ خوابیده چون چرخ چاه. ملاطغرا (در هجو شیخ ریائی، از آندراج ||). جای رقصیدن. (ناظم الاطباء).

چرخ گره.

[چَخَ گَ] (ص مرکب) چرخ کار. فلز تراش. تراشگر. آنکه تیغ و خنجر و ظروف نقره و مس و مانند آن را بر چرخ کشد. رجوع به

چرخ کار و چرخ کاری و چرخگری شود.

چرخ گرد.

[چَگْ] (نف مرکب) گردنده بر چرخ فلک. آسمان گرد. فلک گرد. آسمان نورد. فلک نورد: یکی دشت پیمای برنده راغ بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ که اندام و مه تازش و چرخ گرد زمین کوب و دریا بر و رهنورد. اسدی.

چرخ گردان.

[چَخْ گَ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ گردون. فلک. آسمان. سپهر. چرخ گردنده. آسمان و فلک گردنده. چرخ روان. چرخ متحرک: همه پند پیرانش آید بیاد از آن پس دهد چرخ گردانش داد. فردوسی. همین چرخ گردان بر او بگذرد چنین داند آنکس که دارد خرد. فردوسی. این نشانیها ترا بر وعده ایزد گواست چرخ گردان این نشانیها برای ما کند. ناصر خسرو. قرار چشم چه داری به زیر چرخ چو نیست قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را. ناصر خسرو. چه گوئی که فرساید این چرخ گردان چو بیحد و مر بشمرد سالیانرا. ناصر خسرو. ازین چرخ گردان و اجرام تابان وزین باد و آتش بهم چون دو خواهر. ناصر خسرو. بی نوا چون کافر درویش نه دنیا نه دین مدبرا آخر ز مادر بر چه طالع زاده ای یا چو مردان چرخ گردان زیر پای همت آر یا زن آسا چرخ گردان، چند ازین نماده ای.؟ (از صحاح الفرس). رجوع به چرخ و چرخ گردنده و چرخ روان شود.

چرخ گردان.

[چَگْ] (نف مرکب) گرداننده چرخ. بحرکت آورنده هر نوع چرخ و دستگاه (||.اخ) کنایه از باری تعالی که گرداننده چرخ و فلک و کرات سیارات است. خدا. ایزد.

چرخ گرداندن.

[چَگْ دَا] (مص مرکب) چرخ گردانیدن. گردانیدن چرخ. چرخاندن هر نوع چرخ و دستگاهی که حرکت دوری کند. به گردش آوردن چرخ هایی از قبیل چرخ پنبه ریزی و چرخ چاه و غیره: یا چو مردان چرخ گردان زیر پای همت آر یا زن آسا چرخ گردان، چند ازین نماده ای. (از صحاح الفرس).

چرخ گردانیدن.

[چَگْ دَا] (مص مرکب) چرخ گرداندن. هر نوع چرخ را بحرکت آوردن. رجوع به چرخ گرداندن شود.

چرخ گردنده.

[چَخْ گَ دَا / دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. چرخ گردان. آسمان. فلک. چرخ گردون. گردون. سپهر: نگارنده چرخ گردنده اوست فزاینده فره بنده اوست. فردوسی. چو از چرخ گردنده بفروخت مهر بیاراست روی زمین را به چهر. فردوسی. رجوع به چرخ و چرخ گردان شود.

چرخ گردون.

[چَخِ گَ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ. گردون. چرخ گردان. چرخ گردنده. چرخ دوار. کنایه از آسمان و فلک: اگر دستم رسد بر چرخ گردون از او پرسم که این چونست و آن چون. باباطاهر. رجوع به چرخ شود.

چرخ گری.

[چَخِ گَ] (حامص مرکب) بر چرخ کشیدن تیغ و خنجر و ظروف نقره و مس و مانند آن. (آندراج). تراشکاری. چرخکاری. تراش دادن فلزات و غیره: میکند گردش ایام بدان راهبری میشود تیغ ستم را ز فلک چرخگری. شفیغ اثر (از آندراج). رجوع به چرخ گر و چرخکار و چرخکاری شود.

چرخ گندناگون.

[چَخِ گَ] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) کنایه از فلک اول باشد که فلک قمر است. (برهان). کنایه از فلک اول باشد. (انجمن آرا) (آندراج). مرادف چرخ ترساجامه و چرخ کبود. (از انجمن آرا) (از آندراج). فلک قمر. (ناظم الاطباء). (۱) - گندناگون (برنگ گندنا) یعنی سبزرنگ. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چرخ گوشت.

[چَخِ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به چرخ گوشت خردکنی و چرخ گوشت کوبی شود.

چرخ گوشت خردکنی.

[چَخِ خُ کُ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ گوشت. ماشین گوشت خردکنی. دستگاه مخصوص گوشت کوبی. ماشین فلزی که بوسیله آن گوشت را کوبیده، خرد کنند. رجوع به چرخ گوشت کوبی شود.

چرخ گوشت کوبی.

[چَخِ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ گوشت خردکنی. دستگاهی فلزی مخصوص کوبیدن و خرد کردن گوشت که در اغلب دکانهای قصابی و خانه‌ها مورد استفاده است. چرخ گوشت. ماشین گوشت کوبی. رجوع به چرخ گوشت و چرخ گوشت خردکنی شود.

چرخگی.

[چَخِ] (۱) رجوع به چرخگی شود.

چرخگی زدن.

[چَخِ زَد] (مص مرکب) رجوع به چرخگی زدن شود.

چرخ لاجوردی.

[چَخ لاجِ وَ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. فلک. آسمان. چرخ نیلگون: عطار اگر بکلی از خود خلاص یابد یک جزو جانش آید نه چرخ لاجوردی. عطار. رجوع به چرخ شود.

چرخان.

[چَخ] (اخ) دهی از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه که در ۱۹ هزار گزی باختر سقز و ۲ هزار گزی جنوب مرزاله واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرخله.

[چَخ ل / ل] (ا) نباتی باشد سست و ساق باریک و عرب آنرا شکاعی خوانند. (برهان) (آندراج). گیاهی از جنس کنگر و بادآورد که بتازی «شکاعی» و بترکی «بوقناق» گویند. (ناظم الاطباء). چرخه. کاسنی. رجوع به چرخه شود.

چرخ ماه.

[چَخ] (ترکیب اضافی، مرکب) فلک ماه. فلک اول. کره ماه: ز داندگان پس بپرسید شاه کزین خاک چند است تا چرخ ماه؟ فردوسی. ز ماهی براندیش تا چرخ ماه چو تو شاه نهاد بر سر کلاه. فردوسی. که آیا بهشت است یا بزمگاه سپهر برین است یا چرخ ماه. فردوسی. زبس ناله بوق و هندی درای سر چرخ ماه اندر آمد ز جای. فردوسی. ابر کوهه پیل در قلبگاه بلورین یکی تخت چون چرخ ماه. اسدی. چه دشتی که گروی بدی چرخ ماه در او ماه هر شب شدی گم ز راه. اسدی. بکوه رهو برگرفتند راه چه کوهی بلندیش تا چرخ ماه. اسدی.

چرخ مدور.

[چَخ م دَو وَ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. آسمان. (ناظم الاطباء): ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر تو بر زمی و از برت این چرخ مدور. ناصر خسرو. این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو چون بهره خود یافتی از دانش مضمهر. ناصر خسرو. || بخت ناپایدار. (ناظم الاطباء).

چرخ مقوس.

[چَخ م قَوْ وَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک است عموماً. (برهان) (آندراج). چرخ فلک. (ناظم الاطباء): چرخ مقوس هدف آه تست چنبر دلوش رسن چاه تست. نظامی || فلک البروج را گویند خصوصاً. (برهان) (آندراج). منطقه البروج. (ناظم الاطباء).

چرخ مینا.

[چَخ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ مینارنگ. چرخ مینائی. آسمان لاجوردی. (ناظم الاطباء). کنایه از فلک و آسمان. رجوع به چرخ و چرخ مینائی شود.

چرخ مینائی.

[چَخِ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ مینا. چرخ مینارنگ. آسمان لاجوردی. آسمان و فلک. فلک مینائی: نه هر که یافت کمال از پیش بود نقصان نه هر چه داد ستد باز چرخ مینائی. منوچهری. رجوع به چرخ و چرخ مینا شود.

چرخ نخ ریزی.

[چَخِ ن] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ. چرخه. چرخ پنبه ریزی. چرخ مخصوص رشتن نخ. چرخ پیرزن. چرخ زن. رجوع به چرخ پنبه ریزی و چرخ پیرزن و چرخه شود.

چرخندگی.

[چَخِ د / د] (حامص) حرکت دورانی. دوران. گردش دوری. عمل چرخیدن و حرکت دورانی کردن. گردندگی. رجوع به چرخ و چرخنده شود.

چرخنده.

[چَخِ د / د] (نصف) چرخ زننده. دوار. گردان. گردنده. گردگردان. آنکه بدور خود یا بدور دیگری چرخد. رجوع به چرخ و چرخندگی شود.

چرخ نشین.

[چَخِ ن] (نصف مرکب) عرابه نشین. گردونه نشین. آنکه بر گردونه یا هر چیز که بوسیله چرخ حرکت کند بنشیند. آسمان نشین. فلک نشین. سپهر نشین. رجوع به چرخ شود: بروز مردی او کیست شهسوار فلک غزاله نام زنی چرختاب و چرخ نشین. سلمان ساوجی.

چرخ نمودن.

[چَخِ ن / ن / ن د] (مص مرکب) رقص نمودن: معنون ز نشاط یار برجست چرخنی بنمود و باز بنشست. (منسوب به نظامی).

چرخ نهی.

[چَخِ ن ه] (ترکیب وصفی، مرکب) عرش مجید. (شرفنامه منیری). فلک الافلاک که عرش مجید است. عرش اعلی. رجوع به چرخ شود.

چرخ نیلوفری.

[چَخِ ف] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. آسمان و فلک. سپهر نیلگون. چرخ نیلگون: درخت تو گر بار دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصر خسرو. نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را. ناصر خسرو. رجوع به چرخ شود.

چرخ وار.

[چ] (ص مرکب) مانند چرخ. چرخ مانند. چرخ وش. آنچه همچون چرخ حرکت دوری کند. شبیه به چرخ در حرکت و گردش. دوار مثل چرخ: درنگ آرای سپهر چرخ وارا کیاخن ترت باید کرد کارا. رودکی (از فرهنگ اسدی ||). آسمان وار. فلک وار. سپهر مانند. رجوع به چرخ و چرخ وش شود.

چرخ وش.

[چ] و [ص مرکب] چرخ مانند. چرخ وار: تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ وش گفتی او محور همی راند ز خط استوا. خاقانی. رجوع به چرخ وش.

چرخ و فلک.

[چ] و [ف] (ترکیب عطفی، مرکب) چرخ فلک. قسمی از اسباب سرگرمی که دایره بزرگی است و بر آن جایگاههایی آویخته شده که هر تن بر یکی از آن جایگاهها نشیند و آن دایره بر گرد خویش عمودی یا افقی گردد. دایره بزرگی از چوب و جز آن که بگرد خویش گردد و بر آن خانه‌ها آویخته است که در هر خانه یک یا دو تن نشینند و آن دایره چون گردان شود همه آن خانه‌ها را بگردش آرد. رجوع به چرخ فلک شود ||. قسمی آتش بازی که بر حلقه‌هایی از چوب و مانند آن کنند که گاه سوختن آن حلقه‌ها چرخیدن گیرند و آنرا در قدیم چرخ میگفته اند. قسمی آتش بازی که چون چنبری باشد و هنگام سوختن بگردد. رجوع به چرخ فلک شود ||. آسمان و فلک. رجوع به چرخ فلک شود.

چرخوک.

[چ] (ا) چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمان بر آن بندند و نوعی بر زمین اندازند که تا مدتی در چرخ باشد. (برهان) (آندراج). چوبی مخروطی که کودکان ریسمانی بر آن بسته و بر زمین گذاشته ریسمان را بکشند و تا مدتی در چرخ باشد. (ناظم الاطباء). آنرا گردنا نیز گویند. (حاشیه برهان قاطع چ معین ||). چرخ است که با آن پنبه را از دانه جدا کنند. (در اصطلاح اهالی گناباد خراسان). جرجیق. (کتاب لغت محلی شوشتر). جِرقِرق. (اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). ابزار چوبی که پنبه تخم را از پنبه جدا کند.

چرخه.

[چ] و [خ] (ا) بمعنی «چرخله» است و آن رستنی و نباتی باشد که بعربی «شکاعی» گویند، بسبب آنکه بسیار سست و ساق باریک است، چه هرگاه کسی را بسیار ضعیف و لاغر بینند، گویند: «کانه عود شکاعی». (برهان) (آندراج). چرخله. (ناظم الاطباء). شکاعی. (بحر الجواهر). رجوع به چرخله شود ||. بمعنی دور هم آمده است که در برابر تسلسل است. (برهان) (۱) (آندراج). دور. تسلسل. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ شود ||. آنچه زنان بدان پنبه ریسند. (برهان) (۲). آنچه زنان بدان پنبه ریسند. (آندراج). چرخ که زنان بدان ریسمان سازند. (ناظم الاطباء). چرخ. (فرهنگ نظام). چرخ پنبه ریزی. چرخ پیرزن. چرخ زن. چرخ نخریسی. چرخ که زنان بدان وسیله پنبه را تبدیل به نخ کنند: از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب همچو جحی کز خدوک چرخه مادر شکست. انوری. از آن چرخه که گرداند زن پیر قیاس چرخ گردان را همی گیر. نظامی. گروهی بماندند مسکین و ریش پس چرخه

نفرین گرفتند پیش. سعدی (بوستان). چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین کنان پیرزن. سعدی (بوستان). رجوع به چرخ و چرخ پنبه ریزی و چرخ پیرزن و چرخ زن و چرخ نخریسی شود ||. گرده گریبان. دور یقه. دور یخه جامه. جیب پیراهن. چرخ: پر آب ترا عبیه های جوشن پر خاک ترا چرخه گریبان (۳). منجیک ترمذی. رجوع به چرخ شود ||. قرقره نخ. قرقره. چرخ. ماسوره. ماشوره (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به چرخ شود ||. چرخ کوچکی از چرخ پنبه ریزی که بوسیله آن نخ را از کلافه به ماشوره می پیچند. (در اصطلاح اهالی گناباد خراسان). رجوع به چرخ شود. رجوع به چرخ شود ||. گشت. راه رفتنی بیهوده و بدون قصد. پرسه. رجوع به چرخه زدن شود. (۱) - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۴۲». (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - در گیلکی carxa قرقره (نخ)، و در تبریز cahra (چرخ دوک ریزی) را گویند. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۳) - ن ل: بر آب ترا چرخهای گریبان. رجوع به چرخ شود.

چرخه آبنوس.

[چَخَ / خِ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان باشد عموماً. (برهان). آسمان. (ناظم الاطباء ||). فلک اول خصوصاً. (برهان). فلک قمر. (ناظم الاطباء).

چرخه بیان.

[چَخَ / خِ] (اخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج که در ۲۵ هزار گزی شمال خاوری سنندج و ۱۰ هزار گزی شمال شوسه سنندج به همدان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرخه تیر.

[چَخَ / خِ] (ا مرکب) محور چرخ. (ناظم الاطباء).

چرخه زدن.

[چَخَ / خِ زَدَ] (مص مرکب) رشتن و تافتن. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخه زدن شود ||. گشت زدن. پرسه زدن. بیهوده و بدون قصد راه رفتن. از سوئی به سوئی رفتن: چون روباه چرخه مزیند، هر زمان بجایی دیگر سر برزیند. (اسرار التوحید چ بهمینار ص ۲۳۷). رجوع به چرخه زدن شود.

چرخه زن.

[چَخَ / خِ زَا] (نف مرکب) ریسنده ریسمان و غزال. (ناظم الاطباء ||). گشت زن. پرسه زن. آنکه بیهوده و بدون قصد از سوئی بسوئی رود. رجوع به چرخه زدن شود.

چرخ هفتم.

[چَخَ هَ تْ] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان هفتم. فلک هفتم: شرح اقبال تو هرگز کی توان کردن بلفظ چرخ هفتم را مساحت

کی توان کردن بگام. معزی. ناوک فریادرس هر ساعت از مجرای دل بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر. سعدی.

چرخى.

[چ] (ص نسبی، ا) (۱) هر چیز که چرخ زنده باشد، مانند کبوتر چرخى و امثال آن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کبوتر چرخى که در هوا معلق زند ||. جنسی از جامه نازک ابریشمی. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء ||). نوعی از اطلس نفیس هم هست. (برهان). نوعی از اطلس سپید. (ناظم الاطباء). جنسی از اطلس. (فرهنگ نظام): ز سوز جگر آتشی بفرورخت نهم اطلس سبز چرخى بسوخت. خواجه (از فرهنگ نظام). رسد بر اطلس چرخى ز مرتبت سر ما گهی که شاهد والا درآید از در ما. نظام قاری ||. هر چیزی که آنرا استادان ریخته گر و مسگر چرخ کرده باشند. (برهان) (آندراج). هر چیزی که آنرا چرخ کرده و هموار و صاف و صیقلی کرده باشند مانند ظروف مسین و برنجین و نقره گین. (ناظم الاطباء). چرخ شده. صیقلی شده. چرخکاری شده ||. مدور. گرد. نیمدایره ای. هلالی. هر چیز مدور. (فرهنگ نظام). چادری که از زیر سوی بصورت نیمدایره بریده اند. چادر چرخى. چادر نماز چرخى. چادر که یک سوی آن مستدیر باشد. چادر که طرف زیرین آن قوسی است: یقه چرخى. پول چرخى. مسکوک چرخى. قران چرخى. دوقرانی چرخى ||. آنچه با چرخ ساخته شود. ماست یا شیری که کره آنرا با چرخ گرفته باشند: ماست چرخى. کره چرخى. شیر چرخى. هر چه با چرخ حاصل آید: دوغ چرخى ||. صوفی که رقص چرخ کند. درویش چرخى که در حال وجد و حال بدور خویش میچرخد، درویشی که در رقص و سماع بگرد خویش میچرخد: اگر مرد خدا آن عام چرخى است بلاشک آسیا معروف کرخی است (۲ ||). در تداول عوام، آنکه متاعی را بر روی چرخ بگرداند و برای فروش عرضه کند یا کسی که آب بوسیله چرخ و ارابه به خانه ها برد. صاحب چرخ ||. آسمانی. فلکی. هر چیز منسوب به چرخ. (فرهنگ نظام). رجوع به چرخ شود ||. نطف انداز. چنانکه ابن بطوطه نویسد: «و یخدم فی المركب منها (بالصین) الف رجل منهم البحریه ستمائة و منهم اربعمائة من المقاتلة تكون فیهم الرماء و اصحاب الدرق و الجرخیة، و هم الذین یرمون بالنطف». (ابن بطوطه): پر انبوه صندوق پیل نبرد ز چرخى و از آتش انداز مرد. اسدی. رجوع به چرخ شود ||. ادبخانه و مستراح را نیز گویند. (برهان) (آندراج). مستراح و فرناک و ادبخانه. (ناظم الاطباء). مبال. متوضا. آبریز. خلا ||. نوعی از آتشبازی. (ناظم الاطباء ||). چرخ و فلک. چرخ فلک ||. غرغره. (ناظم الاطباء). ماسوره. ماشوره ||. ایزاری که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا سازند. (ناظم الاطباء ||). طبقی که بروی آن طعام حمل کنند. (ناظم الاطباء ||). پنجره خانه که دارای شیشه های الوان باشد. (ناظم الاطباء). (۱) - از چرخ + ی (نسبت). (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - ن ل: اگر مرد خدا آن دنگ چرخى است یقیناً آسیا معروف کرخی است.

چرخى.

[چ] (اخ) نام یکی از شعرای قرن پنجم است که از شعرای دربار سامانیان بوده. آقای سعید نفیسی در کتاب «احوال و اشعار رودکی» نویسد: «... و نیز عده کثیر شعرای دیگر بوده اند که در فرهنگها و مخصوصاً کتبی که از قرن پنجم مانده است نامی از ایشان برده اند و از هر کدام یک یا چند بیت پراکنده مانده است و از قراین پیدا است که از شعرای دربار سامانیان بوده اند، مانند ابوالعلاء ششتری و... و چرخى و کیا حسینی قزوینی و...» (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۷). و نیز آقای نفیسی در مجلد سوم کتاب احوال و اشعار رودکی نویسد: «... ولی چنین شاعری در کتابهای دیگر نام نبرده اند و ممکن است فرخی باشد». (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۳ حاشیه ص ۱۰۰۰).

چرخى.

[چ] (اخ) شهرت شیخ یعقوب چرخ، که از دهی از مضافات غزنین بنام «چرخ» بوده است. رجوع به چرخ شود.

چرخیدگی.

[چ د / د] (حامص) گردگردی. دوران. گردش. حرکت دورانی. دور. و رجوع به چرخیدن شود.

چرخیدن.

[چ د] (مص) چرخ زدن. گرد گردیدن. چون سنگ آسیا بدور خویش گشتن. مانند گردباد به گرد خویش درآمدن. گردیدن. بر یک جای گردیدن به گرد خویش. چرخ خوردن بدور خود یا بدور چیزی یا کسی ||. رقصیدن. چرخ زدن از روی شوق و شغف. || راه رفتن بیهوده و بدون قصد. بی قصدی و کاری از سوئی بسوئی رفتن. ول گشتن. پرسه زدن ||. دایر بودن مؤسسه ای یا اداره ای.

چرخیده.

[چ د / د] (ن مف / نف) چرخ خورده. چرخ زده. رجوع به چرخیدن شود.

چرد.

[چ] (ا) آستان در خانه را گویند. (برهان) (جهانگیری). آستان در خانه. (ناظم الاطباء): ابا پیل و از چند مردان مرد که جویند مر گنج را زیر چرد (۱). حکیم زجاجی (از جهانگیری ||). جایی که آستان در را بر آنجا نهند. (برهان) (ناظم الاطباء). (۱) - ن ل: ابا پیل و از چند مردان مرد که کوبند مر گنج را زیر چرد.

چرد.

[چ ر] (ص) رنگی باشد مایل بسرخی مخصوص به اسب و استر و خر و الاغ. (برهان) (ناظم الاطباء). رنگی باشد بسرخ مایل که مخصوص اسب و استر بود. (جهانگیری). رجوع به چرده و چرته و چرزه شود.

چرد.

[چز ر] (ا) عربده و جنگ را گویند. (برهان). تشدد و عربده باشد. (انجمن آرا) (آندراج). هنگامه و غوغا و عربده و جنگ. (ناظم الاطباء): مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بچرد (۱) تاش همی خوار داری و ندهی چیز از تو چو فرزند مهربانت نبرد راست که چیزی بدست کرد و قوی گشت گر تو بوی بنگری چو شیر بغرد. ناصر خسرو (از انجمن آرا) (۲). (۱) - ن ل: گاه بنالد بزار و گاه بخرد. رجوع به خریدن شود. (۲) - مؤلف انجمن آرا این قطعه را از ناصر خسرو نقل کرده سپس نویسد: «صاحب جهانگیری درین بیت اول سهو کرده «بخرد» را یعنی خرخر کردن گربه وقت گرسنگی و طمع «بچرد» خوانده و عربده معنی کرده، دیوان حکیم حاضر است و «بخرد» در آن نوشته اند و معنی آن با گربه مناسبتر است ...» و هر چند که در دیوان ناصر خسرو چ تهران تقوی ص ۵۰۲ هم «بچرد» آمده لیکن آنچه مؤلف انجمن آرا نوشته صحیح مینماید و «بخرد» [از «خریدن»] در این قطعه درست تر و مناسبتر میباشد. رجوع به خریدن شود.

چردان.

[چ] (۱) طاس یا کشکولی که گدایان موقع گدایی در دست گیرند و آنچه را که ستانند در آن جای دهند ||. حلقهء در. (فرهنگ شعوری).

چرداول.

[چ و] (اخ) یکی از دهستانهای ششگانهء بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال و شمال باختر بکوه وردلان، از طرف خاور و جنوب باختر بدهستان خزل. موقعیت طبیعی کوهستانی است، هوای آبادیهائی که در دامنهء ارتفاعات کوه وردلان واقعد معتدل و آبادیهائی که در طول جاده مالرو چرداول به بیجنوند واقع شده اند گرمسیر است. آب مشروبی دهستان از چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهء آن گندم، جو، حبوبات، برنج و لبنیات میباشد. شغل عمدهء اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر و یکنوع شال سفید جهت لباس مردان است. قسمتی از سکنهء دهستان در زمستان به گرمسیر نی خزل مرز عراق میروند. مرکز بخش در ده شباب از دهستان چرداول میباشد. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۶۵۰۰ تن است. قراء مهم دهستان عبارتند از: زنجیر، شاسرابله، کلگه بلند نثار و بدرآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرده.

[چ د / د] (۱) به معنی رنگ و لون باشد عموماً. (برهان). رنگ و لون را گویند. (جهانگیری). رنگ و گون و لون. (ناظم الاطباء). رنگ. (فرهنگ نظام). چرته. فام ||. رنگ بسیاهی مایل را گویند خصوصاً. (برهان ||). پوست بدن و روی آدمی را نیز گفته اند، چنانکه سیه چرده گویند، مراد سیه پوست باشد و مراد سیاه رنگ هم هست. (برهان). بمعنی پوست، و سیاه چرده را به سیاه پوست تعبیر کرده اند. (جهانگیری). بمعنی رنگ، مگر این لفظ با لفظ سیاه مستعمل میشود. (آندراج). پوست و جلد و روی آدمی: و سیه چرده؛ سیاه پوست و یا سیاه رنگ. (ناظم الاطباء). یا پوست و فقط با لفظ سیاه «سیاه چرده» استعمال میشود. (فرهنگ نظام) (۱): بهرام چوبین... اصلش از ری بود و از ملک زادگان و اسپهبدان ری بود... و بگونه سیاه چرده و ببالا دراز و بتن خشک بود، بدین جهت او را چوبین خواندندی. (ترجمهء طبری بلعمی). ببالا- دراز و به بینی بزرگ سیه چرده گردی دلیر و سترگ. فردوسی. کی تواند سپید چرده شدن آنکه کرد ایزدش سیه چرده. سنائی. ز آفتاب و ز مهتاب کرده جامهء تو بروز سرخ و سپید و شب سیه چرده. سوزنی. سواد طرهء توقیع تو بر آتش رنگ سیاه چرده کند مشک را ز محروری. اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری). سیه چرده ای را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که حیران بماند. سعدی. آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست. حافظ ||. اسبی را نیز گویند که بور باشد، یعنی سرخ رنگ باشد. (برهان). کمیت و اسب سرخ تیره رنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به چرزه شود ||. ملخ سیاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به سیه چرده و سیاه چرده شود. (۱) - چنانکه از شواهد برمی آید «سپید چرده» نیز مستعمل بوده است.

چرز.

[چ] (۱) (۱) پرنده ایست که او را به چرغ و باز و امثال آن شکار کنند، و چون چرغ یا باز خواهند که او را بگیرند پیخالی بر سر و روی آنها اندازد و خود را خلاص کند، و بعربی «حباری» گویندش و ترکان «توغدری». (برهان). جانوریست پرنده که آنرا بچرغ و

باز و امثال آن شکار کنند و گوشت آن در غایت نراکت و لذت باشد، گویند همینکه چرخ یا باز با آن نزدیک شود که چرخ را بگیرد چنان پیکالی برویش اندازد که مانع گرفتن شود و بدر رود. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). پرنده ای که با چرخ و باز و مانند آن وی را شکار کنند و گویند در وقتی که مرغ شکاری میخورد آنرا شکار کند پیکالی بر روی وی جهت استخلاص خود اندازد. (ناظم الاطباء). پرنده ایست که نام عربی جباری و نام ترکیش دوغدری است، گردن دراز دارد و منقارش هم قدری دراز است و رنگش خاکستری است، در بصره بسیار مییابد، چون چرخ خواهد او را شکار کند بر آن سرگین اندازد و آن سرگین بر هر جا افتد بر آنجا کنده میشود، لهذا چرخ از شکار او عاجز میشود و او فرار میکند. (فرهنگ نظام). هوبره. تغدری. شوات: بچنگال قهر تو در خصم بددل بود همچو چرزی بچنگال شاهین. رودکی. تا چرخ هوات را دلم چرخ افتاد زو چون تب لرزه بر تنم لرز افتاد. ابوالفرج رونی. در آمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار چو چرخ برزد ناگه بریش من پیکال. سوزنی. یکی کاروان جمله شاهین و باز به چرخ و کلنگ افکنی تیزتاز. نظامی. و مکروهست گوشت چرخ خوردن و محظور نیست. (ترجمه النهایه طوسی ج ۲ ص ۳۹۳). بعضی گویند خاک خسته است که ترکان «چاخرق» گویند. (برهان). بعضی دیگر چکاوکش میدانند که عرب «ابوالملیح» خوانند. (برهان). چکاوک. (ناظم الاطباء). در مؤیدالفضلا میگوید: پرنده ایست آبی سرخ وام، والله اعلم. گویند در سنگدان او سنگی هست که او را بر کسی که رعاف داشته باشد در دم بیندند، همان ساعت بایستد و تا با او باشد عود نکند، و اگر دل او را بر کسی که بسیار خواب کند بندند از وی زایل شود. و خواص چرخ بسیار است. (برهان). مردم کودن. (ناظم الاطباء). (۱) - پهلوی carz «اونوالا ۶۰۸». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چرخدن.

[چ زَد] (مص مرکب) وبا گرفتن گوسفندان. وبایی شدن گوسفندان. مبتلا شدن گوسفندان به نوعی بیماری که آنرا وبا نامند. رجوع به چرخ شود.

چرخه.

[چ ز / ز] (۱) بمعنی چرخه است. پوست رو و بدن آدمی و حیوان. (آندراج) (غیاث). پوست رو و تن آدمی. (ناظم الاطباء). چرخه. چرخه. تیره رنگ مایل بسیاهی. (ناظم الاطباء). چرخه. اسب سرخ تیره رنگ. (ناظم الاطباء). چرخه. رجوع به چرخه و چرخه شود.

چرخه.

[چ ز] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ایست قدیم النسق از قرای طارم واقع در میان کوه و بیست و پنج خانوار سکنه دارد که بزبان فرس قدیم تکلم میکنند. هوایش معتدل است. زراعتش از آب رودخانه مشروب میشود و گردنه ناهموار و راهی صعب العبور دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۰). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۴۲ هزار گزی شمال باختر سیردان و ۱۰ هزار گزی راه مالرو عمومی واقعست. کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، فندق، گردو و عسل، شغل اهالی زراعت، مکاری و بافتن گلیم، جاجیم و شال و راهش مالرو و صعب العبور است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرخه خون.

[چ ز] (اخ) دهی از دهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۴ هزار گزی جنوب بستان آباد در مسیر راه شوسهء میانه به تبریز واقعست آبش از دهات اوجان چای، محصولش غلات، سیب زمینی و یونجه، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرس.

[چ ر] (ا) بند و زندان را گویند. (برهان). بند و زندان بود. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) : چون نباشد شاعر منحول کار شعرزد کی گذارد بی گناهی قافیت را در چرس. سنائی (از جهانگیری). آید به چشم هر نفس عالم ز عشقش چون چرس. عبدالواسع جبلی (از انجمن آرا). بمعنی شکنجه و آزار هم هست. (برهان). در بعضی فرهنگها بمعنی شکنجه است. (جهانگیری). شکنجه. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). شکنجه و آزار. (ناظم الاطباء) : هر که بقید تو گرفتار شد تا نهد جان نرهد زین چرس. نزاری قهستانی (از جهانگیری) (۱). حوضی باشد که انگور در آن ریخته بر پای مالند تا شیره آن گرفته شود. (برهان). حوضی باشد که انگور در آن انداخته پای بمالند تا شیره آن فشرده شود. (جهانگیری). حوض که در چرخشت شرح دادم. (انجمن آرا) (آندراج). حوضی که انگور در آن ریخته لگد کنند تا شیره وی گرفته شود. (ناظم الاطباء). مجازاً چرخشت را گویند. (فرهنگ نظام). چرخ. چرخست. چرخشت. چروخ : اندر چرس جان آی گر پای همی کوبی تا غوطه خوری یکدم در شیره بسیارم با شیره فشارانت اندر چرس عشقم پای از پی آن کوبم کانگور تو بفشارم. مولوی (از انجمن آرا). رجوع به چرخ و چرخشت و چروخ شود. بمعنی چراگاه دواب نیز آمده است. (برهان). چراگاه را نامند. (جهانگیری). بمعنی چراگاه. (انجمن آرا) (آندراج). چراگاه دواب. (ناظم الاطباء). چراگاه چارپایان. مرتع : همزه جان و خرد باش سوی عالم قدس نه ستوری که ترا عالم حسی است چرس. سنائی (از انجمن آرا). رجوع به چراگاه شود. چیزهایی که درویشان و گدایان از گدایی و کدیه جمع کرده باشند. (برهان). چیزهایی که گدایان از گدایی و دوره گردی جمع کرده باشند. (ناظم الاطباء). چراغ. چراغ الله. رجوع به چرسدان شود. خیرات و صدقه. (ناظم الاطباء). (۱) - مؤلف جهانگیری این شعر نزاری را در معنی شکنجه شاهد آورده و مؤلف انجمن آرا در معنی بند و زندان، این شعر نزاری را با مصراعی از شعر عبدالواسع جبلی نقل کرده سپس نوشته است: «اصح اینست که بمعنی بند و زندان و شکنجه و فشار و زجر استعمال شود تا جامع هر دو معنی مذکور گردد».

چرس.

[چ ا] (ا) گرد بنگ است که گلوله و جمع کرده پس در غلیان نهاده بکشند و کیفیتی دهد که جبن و بیم و واهمه و اشتها را بیفزاید. (انجمن آرا). ساقهء سقزی و مخدری که از برگ کنب گیرند و درویشان و قلندران آنرا با توتون و یا تنباکو مخلوط کرده در چپق و یا سر غلیان گذاشته جهت کیف کردن کشند. (ناظم الاطباء). برگ شاهدانه است که از مسکراتست. (فرهنگ نظام). گرد بنگ که از شاهدانه گیرند. حشیش. اسرار. زمرد سوده. قسمی بنگ. ماده انگمی است که از شاهدانه های ماده گرد نر ندیده گیرند. قسمی بنگ که قلندران و درویشان و ارباب کیف و حال بوسیلهء تدخین آن در عالم بی خبری فروروند و اعصاب خود را تخدیر کنند. رجوع به چرسی شود.

چرس.

[چ ا] (اخ) مؤلف انجمن آرا نویسد: «نام ناحیه ایست که بر طرف شمالی بحیرهء تبریز واقع شده و طرف مغربی آن بحیرهء ارومیه و سلماس است و جانب جنوب آن مراغه و سمت شرقی آن شهر تبریز است». (از انجمن آرا ذیل لغت چرس).

چرسانه.

[چَن] (اخ) دهی از دهستان بیلسوار بخش کامیاران شهرستان سندج که در ۲۶ هزار گزی شمال باختر کامیاران و یک هزار گزی باختر لون سادات واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرست.

[چَ / چِ رِ / رِ] (مص) بهم فشردگی دندانها. (ناظم الاطباء). دندان قروچه. رجوع به چرست کردن شود. || ضعف و ناتوانی. (ناظم الاطباء).

چرست کردن.

[چَ / چِ رِ / رِ] (مص مرکب) بهم فشردن دندانها. (ناظم الاطباء). چرستیدن. دندان قروچه کردن. رجوع به چرست و چرستیدن شود.

چرستیدن.

[چَ / چِ رِ / رِ] (مص) بهم زدن و بهم فشردن دندان. (ناظم الاطباء). چرست کردن. دندان قروچه کردن. رجوع به چرست و چرست کردن شود.

چرسدان.

[چَ رِ] (مرکب) رومال و روپاکی باشد که قلندران چهار گوشه آنرا بهم بندند و بر دوش یا ساق اندازند و آنچه از گدائی بهم رسد در آن نهند. (برهان) (آندراج). روپاک چهار گوشه ای باشد که هر چهار گوشه او را جمع کرده با هم بندند و درویشان و قلندران بر کتف اندازند و بعضی اشیاء از مأکول و ملبوس و غیره در میان آن نهند. (جهانگیری). پارچه چهار گوشه ای که درویشان گوشه های آنرا بهم بندند و بر دوش انداخته آنچه از گدائی دریابند در آن نهند. (ناظم الاطباء). دستمال بزرگی که درویشان چهار گوشه آنرا بهم بندند و بر دوش اندازند تا آنچه از گدائی بهم رسد در آن ریزند. (فرهنگ نظام). توبره گدائی. توبره درویشی: برون رفتن چو درویشان نم‌پوش چرسدان را حمایل کرده بر دوش. جنید خلخالی (از جهانگیری). رجوع به چرس شود.

چرس زدن.

[چَ زِ دِ] (مص مرکب) رجوع به چرس کشیدن شود.

چرس کشیدن.

[چَ کَ / کِ دِ] (مص مرکب) نوعی بنگ کشیدن. تدخین کردن چرس. دود چرس را بوسیله چپق یا سیگار یا غلیان کشیدن. حشیش کشیدن. چرس زدن. استعمال چرس کردن. رجوع به چرس و چرسی شود. || کنایه از گیج و منگ بودن. کنایه از بیهوش

و بی حواس بودن.

چرسی.

[چ] (ص نسبی) منسوب به چرس. آنکه چرس کشد. معتاد به چرس. آنکس که عادت به کشیدن چرس دارد. رفیق بنگی. آنکه معتاد به کشیدن چرس است: هر چرسی چه داند بر رشته بندبازی این رمز دنبه داند در وقت جان‌گذاری. بسحاق اطعمه (از انجمن آرا) (۱). رجوع به چرس و چرس کشیدن شود ||. کنایه از شخص گیج و منگ. کنایه از شخص بی هوش و بی حواس. کنایه از شخص خواب‌آلوده و چرت‌زننده. (۱) - این شعر که الله باشی صاحب انجمن آرا از بسحاق اطعمه آورده است غلط نقل شده و در دیوان «چربی» است نه چرسی.

چرش.

[چ ر] (ا) جو و گندم بلغور کرده ||. چراگاه. (ناظم الاطباء). چراگاه و مرعی. (فرهنگ شعوری ||). ضیافت و مهمانی. (ناظم الاطباء). در بعضی نسخه‌ها، روز عید و بزم و جشن. (فرهنگ شعوری ||). فراهم آوردن ضیافت. (ناظم الاطباء).

چرش.

[چ ر] (امص) اسم مصدر از چریدن. چرا. چریدن. (ناظم الاطباء ||). علف دادن. (فرهنگ شعوری ||). ا) چاشنی و مزه. (ناظم الاطباء).

چرش.

[چ ر] (ا) (در بعضی لهجه‌ها) چریش. سریش. سرش. نوعی ماده چسبناک. رجوع به چریش شود.

چرش دره.

[چ ر دَر] (اخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین که در ۲۸ هزار گزی باختر معلم کلاویه واقعست. کوهستانی و سردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاهرود و قنات، محصولش غلات، برنج و صیفی، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چرخ.

[چ] (ا) (۱) جانوریست شکاری مشهور و معروف، از جنس سیاه‌چشم، و عربی آن «صقر» است. (برهان). نام جانوریست پرنده که شکاری است مشهور. (جهانگیری). مرغی است شکاری. (انجمن آرا) (آندراج). پرنده شکاری از جنس سیاه‌چشم و «صقر» معرب آنست. (ناظم الاطباء). اسم قسمی از پرندگان شکاریست که نام عربیش صقر است. (فرهنگ نظام). چرخ. پرنده‌ای شکاری از نوع شاهین و شاهباز. شاهین. باز. باشه. نوعی مرغ شکاری. زمج. آجدل. آخطب. صقر [ص / ص]. عَلام. قُطامی. نَهشَل. (منتهی الارب): از باد روی خویید چو آبست موج موج وز نوس پشت ابر چو چرخ است رنگ رنگ. خسروانی. زمانه شد از گرد چون پر چرخ جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۲۰۱). سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ سیه گشت

خورشید چون پر چرخ. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۴۱۴). بیاورد باید همی یوز و باز همان چرخ و شاهین گردنفر از. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۳۱۵۳). ز شاهین و چرخ آسمان بسته ابر رمان از غو طبلِ بازان هژبر. اسدی. ز میغ روان چرخ چون پر چرخ پر آواز رامشگر از مرغ مرغ (۲). اسدی. طعمه شیر کی شود راسو مسته چرخ کی شود عصفور. مسعود سعد. چون باز و چرخ چرخ همی دارم به بند گر در حذر غرابم و در رهبری صبا. مسعود سعد. از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب. مسعود سعد. چرخان بسر چنگ در آورده تذران تسبیح شده از دهن مرغ مرآرا. سنائی. در مرغ همچو چرخ به چنگالان میکاود و جغاره نمی یابد. سوزنی. قازار بازو زند بر یاد عدل پهلوان چرخ عنقاوار متواری شود از بیم قاز. سوزنی. گله آهو دیدیم سگان و چرخ و باز برگماشتیم، این آهوان برفتند و بر پشته ای شدند، پس بزیر آمدند، دگر باره سگان آهنگ کردند و سر بدنال ایشان در نهادند، دگر باره بآن پشته گریختند، سگان بجانبی گریختند و چرخان بجانبی. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۳۱۶). رجوع به چرخ شود. (۱) - فارسی چرخ، کردی نیز carx، در کردستان هم سقر (صقر) نامند «پرندگان در کردی ۶۱». (از حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - ن ل: پر آواز رامشگران مرغ مرغ.

چرخ.

[چ] (اخ) قریه بزرگی نزدیک بخارا که عده ای از دانشمندان بدانجا منسوبند. صاحب معجم البلدان ذیل لغت «شرخ» نویسد: «وهو تعریب «چرخ» و هی قریه کبیره قرب بخارا ینسب الیها قوم من اهل العلم قدیماً و جدیداً». (معجم البلدان): دیگر شخصی بود از چرخ بخارا که او را علوی چرخ گفتندی... او را در بارگاه حاضر کردند. (از تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۷۹).

چرخان.

[چ] (ا) مهری و طغرای باشد که بر فرمانها کنند و نویسند. (برهان). بمعنی مهری که بر طغرا نهند، همانا ترکی است. (انجمن آرا) (آندراج). مهری باشد که بر طغرا نهند. (جهانگیری). صحه و طغرا و مهر پادشاهی که بر فرمانها گذارند. (ناظم الاطباء).

چرخند.

[چ] (ا) قسمی از سوسک که در حمام و جاهای نمناک تولید میگردد. شبگیر. (ناظم الاطباء ||). مخفف چرخند. (فرهنگ شعوری). رجوع به چرخند شود.

چرخدار.

[چ] (نف مرکب) دارنده چرخ. صقار. (مهدب الاسماء). آنکه چرخ و باز را هنگام شکار بدست گیرد. رجوع به چرخ شود.

چرخند.

[چ] (ا) چرخ. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چرخند شود ||. چرخدان و چراغیایه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری ||). روده گوسفند را نیز گویند که با گوشت و مصالح پر کرده باشند. (برهان). روده گوسفند بود که آنرا بگوشت پر کرده باشند. (جهانگیری). روده گوسفند که بگوشت پخته پر کرده باشند. (انجمن آرا) (آندراج). مخفف جگر آغند است. (انجمن آرا) (آندراج). روده گوسفند که از مصالح پر کرده باشند. (ناظم الاطباء). چرخند. جگر آگند. عصب. چرب رود. چرب روده. رجوع به چرخنده و چرخند شود.

چرغنده.

[چَغَ دَ / د] (۱) بمعنی چرغند است، که چراغ باشد. (برهان). چراغ. (انجمن آرا) (آندراج ||). چرغند. که چرغدان و چراغپایه باشد. (برهان). چراغپایه. (جهانگیری ||). رودهء گوسفند بگوشت و مصالح آکنده را نیز گویند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا). رجوع به چرغند شود.

چرغنو.

[چَغَ] (۱) ظرف شراب خوری ||. یک نوع ساز. (ناظم الاطباء).

چرغوتای.

[چَغَ] (اخ) یکی از مردان مغول. رشیدی مؤلف جامع التواریخ، نام او را «چرغوتای» و «جیرغوتای» نیز ضبط کرده است و نوشته است امیر قتلغشاه دختر این شخص را به زنی گرفته است. (تاریخ غازانی ص ۳۷ و ۳۸).

چرغول.

[چَغَ] (۱) (۱) دارویی است که آنرا زبان بره گویند و عبری «لسان الحمل» خوانند. (برهان) (جهانگیری). رستنی است که آنرا زبان بره و عبری «لسان الحمل» خوانند و چرغون نیز همان است. (از انجمن آرا) (آندراج). گیاهی دوائی که به تازی «لسان الحمل» گویند و تخم آنرا بارتنگ نامند. (ناظم الاطباء). چرغون. خرگوشک. خرغول. زبان بره. رجوع به چرغون و خرگوشک و خرغول شود. (۱) - چرغول و چرغون غلط و «خرغول» که در تحفه آمده و یوسفی طیب هم در شعر آورده صحیح و آن دو مصحف است.

چرغون.

[چَغَ] (۱) (۱) بمعنی چرغول است که لسان الحمل باشد. (برهان). بمعنی چرغول است. (آندراج). گیاهی دوائی که بتازی «لسان الحمل» گویند و تخم آنرا بارهنگ نامند. (ناظم الاطباء). رجوع به چرغول و خرغول و خرگوشک شود. (۱) - مصحف خرغول و غلط است.

چرقان.

[چَغَ] (اخ) شهرکی است [به ماوراء النهر] از سروشنه، جایی آبادان. (حدود العالم چ سید جلال تهرانی ص ۶۷).

چرک.

[چَغَ] (۱) ریمی که از زخم آید. (برهان). ریم که از زخم برآید، بهندی آنرا پیب گویند. (آندراج) (غیاث). ماده ای غلیظ و سفیدرنگ و یا خون آلودی که در دملها تولید میگردد و از زخمها می پالاید. (ناظم الاطباء). مادهء فاسدی که از زخم بیرون میاید که نام عربیش «ریم» (۱) است. (فرهنگ نظام). چرک جراحت. مادهء سپیدی که از قرحه و جراحت آید و گاهی آلوده بخون باشد. || چرکی که بر بدن و جامه نشیند و عبری «وسخ» گویند. (برهان). بمعنی چیز تیره که بر بدن و جامه پیدا شود، بهندی «میل»

گویند. (آندراج) (غیاث). وسخ و مادهء دنسی که بر بدن و یا جامه نشیند. (ناظم الاطباء). کثافتی که بر بدن و جامه و غیر آنها پیدا شود. (فرهنگ نظام). ریم، آنچه بر ظاهر بشره پیدا آید که در حمام و جز آن با کیسه یا مالیدن دست فتیله شود و بریزد. شوخ. اَطْلَس. تَعَب. تَفَن. دَثْر. دَرَن. دَسَم. صَخَاءَه. صَنْحَه. صَنَاء. طَفَس. وَسَب. وَضْر. وَكَب. هَبْرِيَه. (منتهی الارب): چرک نشاید ز ادیم تو شست تا نکنی توبهء آدم درست. نظامی. غبار از روی و چرک از تن بشویم بتن پاکیزه سوی شاه پویم. جامی ||. آب دهن را هم گفته اند. (برهان). آب دهن. (ناظم الاطباء): دریای محیط را که پاک است از چرک دهان سگ چه باک است.؟ (از شرفنامهء منیری ||). سرگین. فضلهء حیواناتی مانند گاو و خر و سگ و غیره. کود. کوت: اندکی سرگین سگ در آستین خلق را بشکافت و آمد با حنین سر بگوشش برد همچون راز گو پس نهاد آن چرک بر بینی او. مولوی. مرده پیش او کشی، زنده شود چرک در پالیز روینده شود. مولوی. پس بگوید تو نبی صاحب ذهب بیست سله چرک بردم تا شب. مولوی. (۱) - مؤلف فرهنگ نظام بغلط «ریم» را عربی پنداشته و حال آنکه این کلمه فارسی است.

چرک.

[چ ر] (۱) مطلق زخم را گویند اعم از زخم کارد و شمشیر و غیره. (برهان). زخم. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). زخم خواه از کارد و شمشیر باشد و یا جز آن. ریش. (ناظم الاطباء). جراحت. بریدگی: چرک زد چشم زخمی را ز یک خس ز بهر چشم او را زخم شد بس. خسرو دهلوی (از جهانگیری).

چرک.

[چ ر] (ترکی، ۱) نان. (فرهنگ نظام). مطلق نان. چروک. رجوع به چروک شود.

چرک.

[چ ر] (۱) مرغی است که خود را سرنگون از درخت آویزد، و آنرا مرغ حَقْگُوی خوانند. (برهان). نام مرغی است که خود را از درخت آویزد. (جهانگیری). مؤلف انجمن آرا نویسد: «در برهان گفته مرغی است که خود را از درخت در آویزد، و او از جهانگیری نقل کرده، آن مرغ که خود را از درخت سرنگون در آویزد، بپارسی «چوک» خوانند چنانکه منوچهری گفته...». (انجمن آرا) (آندراج). مرغ حَقْگُوی که خود را از درخت سرنگون آویزد. (ناظم الاطباء). رجوع به چرک شود.

چرک.

[] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک کوهپایه کرمانست که آبش از قنات و محصولش فقط جو و گندم است و چیز دیگر بعمل نمی آید». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرک.

[چ ر] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قلعه ایست در خاک بجنورد که ده خانوار سکنه آنست. هوایی معتدل دارد. و زراعت آن از آب چشمه مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۰).

چرک.

[چَرُ رَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «جزء بلوک خفر است و این بلوک از بلوکات قریب باعتدال فارس میباشد که در طرف مشرق مایل بجنوب شیراز بمسافت شانزده فرسخ واقعست. طول جلگه این بلوک تخمیناً شانزده فرسخ و عرض آن به تفاوت نیم فرسخ تا یک و نیم است. آبش از رودخانه، محصولش غله و برنج و شکار این جلگه کبک و دراج است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۰).

چرک.

[چُ] (اخ) دهی از بخش پشت آب شهرستان زابل که در ۱۲ هزارگزی باختر بنجاز و ۸ هزارگزی راه فرعی بند زهک به زابل واقعست. جلگه و گرمسیر است و ۴۸۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هیرمند، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گلخانه داری و بافتن قالیچه، گلیم و کرباس و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چرک آباد.

[چِ] (اخ) دهی از دهستان مرکور بخش سلوانا شهرستان ارومیه که در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و ۴ هزارگزی جنوب ارابه رود دیزج بزیوه واقعست. دره و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از کوهستان و چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چرک آلود.

[چِ] (ن مف مرکب) چرکین. (آندراج). چرکین و ناپاک و پلید و ملوث و کثیف. (ناظم الاطباء). چرک آلوده. چرکن ||. زخم آلوده به چرک و ریم. ریمناک. رجوع به چرک و چرک آلوده و چرکین شود.

چرک آلوده.

[چِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) چرک آلود. آلوده به چرک. دَرِن. مِدَرِن. (منتهی الارب). رجوع به چرک و چرک آلود و چرکین شود.

چرک آهن.

[چِ کِ هَ] (ترکیب اضافی، مرکب) زنگ آهن. (ناظم الاطباء ||). کثافت آهن که در آتش جدا میشود.

چرکاب.

[چِ] (مرکب) آب گنده و کثیف. (آندراج). آب ناپاک و پلید و کثیف و آب آلوده به چرک و بچربی. (ناظم الاطباء). آب چرکین. رجوع به چرک شود.

چرکتاب.

[چِ] (ن مف مرکب) (۱) رنگی که چرک بر آن کم ظاهر شود، مثل رنگ سبز و ماشی و طوسی. (آندراج). رنگی که نگذارد چرک ظاهر شود، مثل رنگ سیاه و کبود و مانند اینها. (فرهنگ نظام). رنگی که شوخ و چرک آن دیر مشهود شود. چرتاب. رنگی که

غالباً جامه‌های اطفال یا کسانیرا که با خاک و گل سر و کار دارند بدان رنگ انتخاب میکنند. رنگی از جامه که چرکنی جامه با آن رنگ دیرتر پیدا و مشهود گردد: روی سیاه پرده آلوده دامن است ممنون بخت خویشم ازین رنگ چرکتاب. اثر (از آندراج). رجوع به چرتاب و چرک شود. (۱) - از چرک + تاب (از تابیدن و برتابیدن، بمعنی بردن و تحمل کردن).

چرکچی.

[چُرَکِی (ترکی، ص مرکب، مرکب) نانو. آنکه شغل نانوایی دارد. رجوع به چرک و چرکچی باشی و چرکچی خانه شود.

چرکچی باشی.

[چُرَکِی (ترکی، ص مرکب، مرکب) رئیس نانوایان. بزرگتر نانوایان. رجوع به چرک و چرکچی و چرکچی خانه شود.

چرکچی خانه.

[چُرَکِی (ترکی، ص مرکب، مرکب) دکان نانوایی. نانوایی. محلی که در آنجا نان پزند. رجوع به چرک و چرکچی شود.

چرک خانه.

[چُرَکِی (ترکی، ص مرکب، مرکب) دهستان چری بخش حومه شهرستان قوچان که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری قوچان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرک دندان.

[چُرَکِی (ترکیب اضافی، مرکب) کثافت دندان. بار دندان. جرم دندان. طَلْم. طَلْمِی. (منتهی الارب). رجوع به چرک شود.

چرک دنیا.

[چُرَکِی (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از مال و متاع دنیا. (آندراج). مال و متاع دنیا. اسباب دنیا. (مجموعه مترادفات ص ۳۱۷): پاک اگر شویند دست از چرک دنیا خاکیان دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند. صائب (از آندراج). عاقبت بهر داغ حسرت تو چرک دنیا فتیله خواهد شد. اشرف (از آندراج). عاقلان را چرک دنیایی است زینت در لباس جامه تصویر از روغن مصفا میشود. اشرف (از آندراج). رجوع به چرک و چرکن شود.

چرکر.

[] [(اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای بلوک ابهر رود زنجان است که در دو فرسخی سلطانیه در دامنه کوهی واقع شده مرتع اسبهای خوانین چرکر میباشد. نوزده نفر از خوانین بنی اعمام حاجی مصطفی قلیخان میرشکار در این قریه سکونت دارند که همه شکارچی اند و ایلخی زیاد دارند و کره‌های بسیار خوب از آن ایلخی بعمل می‌آید و اسب چرکری معروفست. این قریه آبش از چشمه سار جبل و محصولش غله آبی و دیمی است. هوایش بیلاقی است و دویست و بیست خانوار رعیت دارد». (از مرآت

البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرکس.

[چَکْ] (اخ) ولایتی در شمال ایران، که حمدالله مستوفی در کتاب خود آنرا «چرکس» هم نامیده و نوشته است: «مملکتی است باقلیم ششم و صحاری و علف زارهای بسیار و مکانش صحرانشین و معاش آن گروه از دواب و مواشی بود». (از نزهة القلوب ص ۱۱ و ۲۱ و ۲۵۶ و ۲۶۷).

چرکس.

[چَکْ] (اخ) (۱) در ترک، قومی است. (آنندراج) (غیاث). مردم چرکسی. (ناظم الاطباء). مردمی از اهل چرکس. مردمی از سرزمینی بهمین نام که ممالیک مصر نیز به آنان منسوبند. صاحب قاموس الاعلام آرد: یکی از اقوام بلاد قفقاز است که در دامنه شمالی قسمت غربی سلسله جبال قفقاز و در وادیهای بایری که منتهی به رودخانه های «ترک» و «قویان» است سکونت دارند. اصل و نسب این قوم مانند سایر اقوام قفقاز مجهول است و مشابهت و قرابت زبان ایشان با هیچیک از زبانهای معروف تحقیق نشده و بنا به ادعای خود ایشان تلفظ زبانشان عبری نزدیک است ولی این ادعا سست و بی اساس میباشد. مشابهتی که از نظر اخلاق و آداب با مردم آلبانی دارند تصادفی است و دلیل بر قرابت جنسی نیست. آنچه به تحقیق پیوسته اینست که چرکسها از زمانهای بسیار قدیم منفرداً در دامنه سلسله جبال قفقاز ساکن بوده اند و با اقوام موجود امروزی هیچ قرابت جنسی ندارند، معهداً ایشان از بقایای اقوام وحشی که در اروپا زندگی میکرده اند و یا از اقوام مغول نبوده اند و از نژاد بسیار مکمل قفقاز و قومی نجیب با قیافه زیبا میباشند. چرکسها هرگز بتشکیل دولتی نائل نشده و از دولتهای بزرگ نیز کاملاً تبعیت نکرده و همواره کمابیش استقلال داشته اند. قبل از آنکه مغلوب روسیه شوند در حدود یک میلیون تن بوده اند و پس از آن عده ای به ممالک عثمانی هجرت کرده اند و ساکنان چرکستان بسیار تقلیل یافته است. اگر چه قوانین نوشته شده و مدون نداشته اند ولی یک رشته عادات مخصوص داشته اند و اصول اداره و حکومتهای ایشان بطرز قدیمی بوده است. چرکسها به پنج طبقه تقسیم میشوند: طبقه اول «پشه» یا «پشی» که اشراف بودند، طبقه دوم «وورق» که اکثر در خدمت دسته اول بودند و خود نیز اعیان محسوب میشدند و درباره سایر مردم صاحب حکم و نفوذ بودند. طبقه سوم «آذالی ها» که خود یا اجدادشان سابقاً برده بودند و بعد آزاد گردیدند و بعضی از ایشان ثروت بسیاری نیز بدست آوردند. طبقه چهارم برزگران. طبقه پنجم بردگان و کنیزانی بودند که آنانرا در اثنای جنگ از دشمنان به اسارت میبردند. دختران چرکسها قبل از تأهل آزادند. و از جمله وظایف ایشان پذیرایی از مسافران است شوهران خود را خود انتخاب میکنند و پس از تأهل حجاب میگیرند. چرکسها بسیار مهمان نواز و شجاعند و بحفظ ناموس و حیثیت بسیار اهمیت میدهند. از قوم چرکس کسانی از طرف خلفای عباسی و پادشاهان سلجوقی و دیگران بمقامات عالی نائل شده خدمات بزرگی هم بعالم اسلام کرده اند. بعضی از ممالیک چراکسه پس از ملوک ایوبی و بنی قلاوون مدت بسیاری در مصر حکومت کرده اند و از ایشان رجالی نیز در حکومت عثمانی به ابراز خدمات بزرگ نایل آمده اند اروپائیان و مخصوصاً انگلیسی ها درباره زبان چراکسه تحقیقات عمیقی کرده و یک رشته کتابها در این باب نوشته و صرف و لغات این زبان بخط لاتینی انتشار داده اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به چرکسی و چراکسه شود. (۱) - Circassien.

چرکس.

[چَکْ] (اخ) طایفه ای از طوایف فارس. مؤلف فارسنامه نویسد: «اصل آنها از اهل چرکس روم است، در زمان سلاطین صفویه

بفارس آمده در دهات بلوک دز کرد منزل نموده معیشت آنها از زراعت است». (فارسنامه ناصری ص ۳۳۱).

چرکس.

[چَکْ] (اخ) مملکتی که واقعت در جزء غربی قفقاز و در شمال و در جنوب سلسله کوه قفقاز و اکنون متعلق به دولت روس میباشد. (ناظم الاطباء). ولایتی در شمال ایران که حمدالله مستوفی در کتاب خود آنرا «چرکز» هم نام برده است. مسکن چرکسی ها. چرکستان: ... اولاد جغتای را با سپاهی کشورگشای باستخلاص بلاد اروس و چرکس و بلغار و کاشغر فرستاد. (جیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۰). کیوک خان... بحدود بلاد اروس و چرکس و بلغار توجه نموده بود. (جیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴). رجوع به چرکستان شود.

چرکس.

[چَکْ] (اخ) دهی از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه که در ۲۳ هزار گزی شمال سنقر و یک هزار گزی بغداد شاه واقع است دامنه و سردسیر است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه جاجیم و پلاس و راهش مالرو است و در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چرکس.

[چَکْ] (اخ) نام یکی از امرای روم که بنا بنوشته مؤلف تاریخ غازانی در بیست و چهارم رمضان سال ۶۹۸ ه. ق. بامر غازان خان بقتل رسیده است. رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۲۳ شود.

چرکس خان.

[چَکْ] (اخ) نام یکی از اعقاب جوجی خان پسر چنگیز خان که بنا به نوشته مؤلف جیب السیر، امراء او را بنا بر مصلحت وقت بفرزندى جانی بیک خان منسوب میداشته اند، و در هر حال از خانان و فرمانروایان دشت قبیچاق بشمار آمده است. رجوع به تاریخ جیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۷۶ شود.

چرکستان.

[چَکْ سِئْس] (اخ) ناحیه بزرگی از بلاد قفقاز است و در قسمت غربی سلسله جبال قفقاز و دامنه های شمالی آن قرار دارد و مجرای رودخانه های قوبان و ترک در شمال آن واقع شده است. از مغرب به دریای سیاه و دریای آزاغ، و از جنوب به منکرلی و گرجستان، و از جنوب شرقی به داغستان و از مشرق و شمال شرقی به مسکن اقوام نوغای و تاتار محدود است. در عرض شمالی بین ۴۱ درجه و ۵۴ دقیقه و ۴۵ درجه و یک دقیقه و در طول شرقی بین ۳۴ درجه و ۲ دقیقه و ۳۴ درجه قرار دارد و مساحت سطح آن در حدود ۷۰۰۰۰ کیلومتر مربع است. قسمت جنوبی آن کوهستانی و مرتفع میباشد و کوه البرز بارتفاع ۵۴۲۳ متر در داخل این ناحیه است. رودهای آن برودخانه قوبان میپوندد و آن نیز بدریای سیاه میریزد و بعضی نیز بوسيله رودخانه ترک بدریای سیاه میریزند. قسمتهای کوهستانی آن از بیشه هایی تشکیل یافته و از درختان پوشیده شده اند. نواحی نزدیک رودخانه های قوبان و ترک حاصلخیز و برای زراعت مستعد میباشد و محصولات آنجا گندم، جو، چاودار، ارزن، برنج و سایر حبوبات، کتان، توتون و غیر آنهاست، و چراگاههای زیبایی نیز دارد، و اغنام و احشام آن نیز مشهور است، و دارای معادن بسیاری است که مهمترین آنها آهن

است. مردم آن غالباً شکارچی هستند و چرکستان بجز قصبه های کوچک «یکترینودار» و «بیاتیفورسک» که روسها ساخته اند شهر و قصبه ای ندارد. چرکستان از قدیم محل سکونت چرکسها بوده است و جغرافی دانان قدیم از قبیل استرابون و پلین ساکنان این ناحیه را قومی ذکر کرده اند که قریب بنام چرکس است. پادشاهان سلجوقی این ناحیه را بتصرف درآوردند و پس از آنان تیمور لنگ مردم آنجا را کاملاً مطیع خود کرد ولی پس از مرگ وی استقلال خود را مجدداً بدست گرفتند. زمانی هم دولت عثمانی بر این ناحیه تسلط پیدا کرد و بعد دولت روسیه مدت پنجاه سال کوشید و با آنان جنگها کرد و سرانجام ۲۰۰۰۰۰ تن از میان ایشان به ممالک عثمانی هجرت کردند، و عده کمی در خود چرکستان باقی ماندند. چرکسها به قبایل متعددی منقسم شده اند و از جمله آنها «آبازه ها» و «چچن ها» میباشند. روسها پس از تسلط بر چرکستان نام این ناحیه را تغییر داده اند و قسمتی از آنرا ایالت «برر» شامل قوبان و ترک و ناحیه آبازه را ایالت بحر سیاه نامیدند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). ساکنان چرکستان را ترکان و عربان «چرکس»، و روسیان چرکسی، و اهالی اُست کزک نامیده اند. در قرن ششم ق. م. نخستین بار ذکر این مملکت بمیان می آید و یونانیان سکنه آنجا را انت (۱) و ادیغ (۲) نامیده اند و قابل توجه است که چرکسیان امروزه هم خود را بنام اخیر میخوانند. راجع بتاریخ قدیم آنان اطلاع چندان در دست نیست. مخصوصاً در باره بخش شرقی آن که جزئی از کشور ایبری (۳) بشمار میرفت. این کشور را مهرداد تسخیر کرد و پس از مرگ وی، لااقل اسماً در زمره امپراطوری روم شرقی درآمد. هونها در قرن پنجم میلادی آن را تخریب کردند و سپس خزران آن را به تصرف درآوردند و پس از سقوط خزران جزو حکومت سلجوقیان ایران درآمد و پس از آن جزو گرجستان محسوب گردید در قرن دهم روسها شروع به پیشروی در قفقاز کردند و کمی بعد خاندانهای روسی و چرکسی با یکدیگر وصلت کردند. باتوخان نواده چنگیزخان آن ناحیه را در قرن سیزدهم تصرف نمود و آن یکی از کشورهای امپراطوری مغول محسوب شد چرکستان در آخر قرن چهاردهم جزو ممالک تیمور لنگ و جانشینان وی درآمد. در همین دوره سکنه این ناحیه بدین اسلام گرویدند. در پایان قرن هفدهم، تزار روسیه ایوان واسیلویچ (۴) داماد یکی از امرای چرکس، از استقلال چرکستان علیه خان قریم (کریمه) مدافعه کرد، ولی پس از وی جانشینانش اعتنائی بدین امر نکردند و ناحیه مزبور جزو متصرفات خانان قریم شد. بسبب بدرفتاری حکمرانان، مردم این ناحیه در ۱۷۰۸ عصیان کردند و تحت حمایت دولت عثمانی درآمدند. صلح بلگراد (۱۷۳۹) و کوچک کنیرجی (۱۷۷۴) استقلال آن ناحیه را تأمین کرد، اما این امر چندان نپائید. در زمان پطرکبیر روسها دربند و باکو را تصرف کردند و در ۱۷۸۳ چرکستان در زمره متصرفات روسیه درآمد و از این زمان با وجود عصیان هایی که در سرزمین مذکور پدید آمد، همواره جزو روسیه بشمار میرفت. در ۱۸۶۴ میلادی ۲۰۰۰۰۰ تن از سکنه آن ناحیه بعثمانیه پناه بردند و سلطان عثمانی بدیشان زمین و اقطاع داد. (از لاروس کبیر). رجوع به چرکس و چراکسه شود. (۱) - Adighes. - (۲) - Ant. Ivan Vassilievitch - (۴) - Iberie. (۳).

چرکسی.

[چَکْ] (ص نسبیه، ا) منسوب به ولایت چرکس. مردم چرکس. (ناظم الاطباء). اهالی چرکس. رجوع به چرکس شود || قسمی لباس. نوعی لباس.

چرکش.

[چَکْ] (اخ) سامی بیک گوید: قصبه ای است که در سنجاق کنغری از ولایت قسطنونلی که در ۱۰۰ کیلومتری جنوب غربی قسطنونلی و ۶۵ کیلومتری شمال غربی کنغری قرار دارد و مرکز قضاست. سکنه آن ۵۰۰۰ تن هستند. این قصبه را سلطان مرادخان چهارم ساخته است و دارای ۸ جامع شریف، یک مسجد و مدارس و مکاتب متعدد میباشد. تجارت رائجی دارد و رودهای بسیاری

نیز در آن جاری است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

چرکش.

[چَکْ] (اخ) سامی بیک گوید: یکی از سه قضایی است که سنجاق کنغری را تشکیل می دهد. از مشرق به خود کنغری، از شمال به «آراج»، از مغرب به «کرده» و از جنوب به «بیان آباد» محدود است. دارای ۳۸۸ قریه است که به ۷۴ دیوان منقسم شده اند. سکنه آن از ۲۳۰۰۰ تن تجاوز میکند که همه مسلمانند. زمین آن حاصلخیز است و محصولات بسیار و معادنی از جمله معدن گوگرد دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

چرک شدن.

[چ شُ د] (مص مرکب) آلوده شدن. آلوده شدن تن یا جامه و امثال آن بچیزی ناپسند. چرکین شدن. کثیف شدن. شوخنگن شدن: جامهء پر صورت دهر ای جوان چرک شد و شد بکف گازران. رودکی. رجوع به چرک و چرکین و چرک شده و چرکین شدن و چرک گرفتن شود.

چرک شده.

[چ شُ د / د] (ن مف مرکب) آلوده شده. چرکین. (ناظم الاطباء). شوخنگن. کثیف. ناپاک. رجوع به چرک و چرک شدن و چرکین شدن شود.

چرک کردن.

[چ کَد] (مص مرکب) (۱) آلوده کردن. کثیف کردن. ملوث کردن. چرکین کردن. رجوع به چرک و چرکین شود ||. با کیسه به بدن مالیدن تا چرک بیرون آید که عموماً در حمام میشود. (فرهنگ نظام). گرفتن چرک تن در حمام با کیسه یا صابون و جز آن. شوخ کردن. رجوع به چرک و چرک گرفتن شود ||. فساد کردن زخم دمل. پیدا شدن مادهء چرکین در زخم. ریمناک شدن زخم. (۱) - Salir.

چرک گرفتن.

[چ گِ ر ت] (مص مرکب) چرک شدن. چرکین شدن. پیدا شدن چرک در تن یا جامه و امثال آن. کثافت گرفتن. شوخنگن شدن. رجوع به چرک و چرک شدن شود ||. ستردن چرک از تن. چرک کردن. شوخ گرفتن. پاک کردن تن از شوخ و چرک. رجوع به چرک و چرک کردن شود.

چرک گوش.

[چ ک] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) مادهء زردرنگی که در سوراخ گوش تولید گردد. (ناظم الاطباء). زهر گوش. تلخی گوش. مادهء زردرنگ و تلخ و چرب که در گوش پدید آید. ریم گوش. مادهء زردی که عادهً از درون گوش تراود. صیملاخ. صیملوح. (منتهی الارب). وَسَخَالُذُن. رجوع به چرک شود. (۱) - Cerumen.

چرک مرد شدن.

[چ م ش د] (مص مرکب) چرک و شوخگن شدن جامه در نوی چنانکه دیگر بار پاک نشود || بد شستن جامه شوخگن چنانکه شوخ در وی بماند. شستن جامه شوخگن نه بطوریکه چرک آن کاملاً پاک شود. شسته شدن جامه چرکین بآب سرد و پاک و تمیز شسته نشدن.

چرکمک.

[چ ک م] (ا) مرغی است بسیار کوچک. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چرنگک شود.

چرکن.

[چ ک] (ص نسبی) چیزی کثیف. (برهان) (آندراج). هر چیز کثیف و پلید و ناپاک. (ناظم الاطباء). چیز چرک دار. (فرهنگ نظام). چرکین. چرگن. آلوده به چرک. چرک آلود. چرکناک. شوخگن. شوخگین. رجوع به چرک و چرگن شود || زخمی که پیوسته از آن چرک و ریم رود. (برهان) (آندراج). زخمی که پیوسته از آن چرک میآید. (ناظم الاطباء). زخم چرکی. زخم چرک دار. چرکین. ریمگین. ریمناک. آلوده بچرک و ریم. ریم آلود. رجوع به چرک و چرکین شود || کنایه از مال دنیا هم هست. (برهان) (آندراج). مال دنیا. (ناظم الاطباء). رجوع به چرک و چرک دنیا شود.

چرکن.

[چ ک] (اخ) ده کوچکی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۷ هزارگزی جنوب لردگان و ۶ هزارگزی راه لردگان به پل کره واقع است و ۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چرک ناخن.

[چ ک خ] (ترکیب اضافی، مرکب) کثافت ناخن. آلودگی زیر ناخن. ماده چرکین کثیفی که در زیر ناخن گرد آید. تُفّ. (منتھی الارب). رجوع به چرک شود.

چرکناک.

[چ] (ص مرکب) چرکین و ناپاک. (ناظم الاطباء). چرکن. چرک آلوده. شوخگین. پلید. طَفَس. (منتھی الارب ||). ریم آلود. (ناظم الاطباء). زخم چرکین. جراحت آلوده به چرک و ریم. رجوع به چرک و چرکناکی و چرکن و چرکین شود.

چرکناکی.

[چ] (حامص مرکب) کثافت و ناپاکی و پلیدی و آلایش. (ناظم الاطباء). کثیفی. چرکناک بودن. آلوده بچرک و کثافت بودن. آلایشناکی. آلودگی. دَاث. (منتھی الارب). رجوع به چرک و چرکناک شود.

چرکنلو.

[چ ک] (اخ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۹ هزار گزی جنوب خاوری بخش و ۹ هزار گزی شوسهء میانه بخلخال واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۱۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمهء رود گرم، محصولش غلات، عدس و نخود، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرکنی.

[چ ک] (حامص مرکب) چرکینی. شوخگنی. شوخگینی. دنسی. چرگنی. ریمناکی. آلودگی. ناپاکی. آلایشناکی. رجوع به چرکن و چرگنی و چرکینی و چرگینی شود.

چرکنی.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قلعه ای از قلاع قدیمهء سرحدی است که آنرا «سفنان» مینامیده اند، و در سال ۱۳۶ ه. ق. در خلافت ابوجعفر منصور دوانیقی، یزیدبن اسد که بحکومت شیروان و دربند مأمور بوده از تعدی طایفه خزر بیغداد شکایت کرده است و تدبیری که برای دفع این طایفه کردند این بود که قلاع قدیمه که در سرحد بوده تعمیر نمایند و از طرف خلافت حکم بمرمت آنها صادر شده از جمله قلعهء سفنان بود که حالا- آنرا چرکنی میگویند و پس از مرمت چند خانوار شامی آنجا ساکن نمودند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرک و پرک.

[چ ک پ] (ا مرکب، از اتباع) چرک و چپول. چرک و شوخ. شوخ و کثافت. رجوع به چرک و «چرک و چپول» شود.

چرک و چپول.

[چ ک چ] (ا مرکب، از اتباع) چرک و پرک. چرک و شوخ. شوخ و کثافت. و رجوع به چرک و «چرک و پرک» شود.

چرک و خون.

[چ ک] (ترکیب عطفی، ا مرکب) چرک آلوده بخون. چرک خون آلود که از زخم یا دمل آید. خون مخلوط با چرک.

چرکی.

[چ] (ص نسبی) چرکین. چرکدار. کثیف. آلوده. ناپاک ||. ریمناک. زخم چرکین.

چرکیات.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش لنگهء شهرستان لار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چرکین.

[چ] (ص نسبی) (۱) چیزی کثیف. (آندراج). هر چیز کثیف و پلید و ناپاک و ملوث. (ناظم الاطباء). چیز چرکدار. (فرهنگ نظام).

چرك آلود. چرك آلوده. چركن. چركين. شوخگين. مُدْمَس. (منتهی الارب). رجوع به چرك و چركن شود ||. ريم آلود. (ناظم الاطباء). چركين. زخم و جراحت چركدار. زخم چركی. وَضْر. (منتهی الارب). رجوع به چرك و چرك آلوده و چركن شود ||. زنگ زده و زنگ خورده و زنگ گرفته. (ناظم الاطباء ||). تيره شده ||. زشت و كریه المنظر. (ناظم الاطباء). رجوع به چركين و چركين شدن شود. (۱) - از چرك + ين (پسوند نسبت).

چركين جامه.

[چ م / م] (ص مرکب) آنکه جامه کثیف و چرك آلود بتن دارد. کنایه از شخص فقیر و بی چیز: سلطان محمود چون بدروازه شهر رسید چشمش در میان نظارگان بر پسری افتاد چركين جامه... اما سخت نیکوروی. (نوروزنامه). رجوع به چركين شود ||. ا مرکب) جامه چركين. جامه و رخت کثیف و ناپاک. رجوع به چركين شود.

چركين شدن.

[چ ش د] (مص مرکب) کثیف و ناپاک شدن. (ناظم الاطباء). تَغْب. اِتْسَاخ. اِسْتِيسَاخ. (منتهی الارب). چركن شدن. شوخگين شدن. آلوده و ملوث شدن. رجوع به چرك و چركين شود ||. ريم آلود شدن. (ناظم الاطباء). چرك آلود شدن زخم. ريمناك شدن جراحت. رجوع به چرك و چركن و چركين شود ||. زشت شدن. (ناظم الاطباء). قبيح و بدصورت گشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به چركين شود ||. حقير و فرومایه شدن. (ناظم الاطباء). - چركين شدن دل؛ مكدّر گشتن و بددل شدن. (ناظم الاطباء). دل چركين شدن. افسرده خاطر شدن.

چركينك.

[چ ن] (ا) قسمی انگور. نوعی انگور.

چركين كردن.

[چ ك د] (مص مرکب) کثیف کردن. آلوده کردن. شوخگين کردن. تدنيس. (منتهی الارب). رجوع به چرك و چركن و چركين شود. - چركين كردن دل کسی را؛ افسرده و ملول و آزرده خاطر ساختن او را.

چركينی.

[چ] (حامص مرکب) کثافت و ناپاکی ||. بددلی و تکدر. (ناظم الاطباء). دل چركينی. دل افسردگی. صاف نبودن دل نسبت به کسی یا امری.

چرك.

[چ] (اخ) دهی از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم که در ۱۴ هزار گزی جنوب خاور باب انار و ۲۵۰۰ گزی شمال شوسه شیراز به جهرم واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش مرکبات، انار، انجیر و بادام. شغل اهالی باغداری و قالی بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چرگت.

[چ گ] (اخ) ده مخروبه ای از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۱۵ هزارگزی خاور کیاسر واقع است و سابقاً ده آباد و بزرگی بوده و فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چرگر.

[چ گ] (ص مرکب، مرکب) سرودگویی بود. (فرهنگ اسدی). مغنی و خنیاگر باشد. (برهان) (۱). مغنی و خنیاگر را نامند. (جهانگیری). مؤلف انجمن آرا نویسد: «سروری کاشانی بمعنی مغنی، یعنی مطرب نوشته است... و در باب مفتی و مغنی تصحیف خوانی شده است و معنی درستی بدست نیامده است». (از انجمن آرا). مغنی و خنیاگر و آوازه خوان. (ناظم الاطباء): همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم بزم ساخته رود آخته دوصد چرگر.؟ (از فرهنگ اسدی). ز آوای مطرب ز دستان چرگر دل من تپان همچو ماهی است در بر. شهاب الدین مدارانی (از جهانگیری). (۱) - از چر + گر (پسوند اتصاف و پیشه).

چرگر.

[چ گ] (ص مرکب، مرکب) مفتی بود. (فرهنگ اسدی). مفتی را هم گفته اند. (برهان) (۱). بمعنی فتوی دهنده که مفتی خوانند. (انجمن آرا). در بعضی از کتب بمعنی مفتی مرقوم است. (جهانگیری). مفتی. (ناظم الاطباء): بوسه و نظرت حلال باشد باری حجت دارم بر این سخن ز دو چرگر (۲). زینبی (از فرهنگ اسدی). بوس و نظرم حلال باشد با یار این معنی من گرفتم از چرگر (۳). ابوحفص سغدی سمرقندی (از انجمن آرا ||). رسول و پیغمبر را گویند. (برهان). پیغمبر را نامند. (جهانگیری). رسول و پیغمبر. (ناظم الاطباء): بر پی شیر دین یزدان شو کز پس چرگر امت است بتاز (۴). ناصر خسرو (از جهانگیری ||). پیشنهاد را هم گفته اند. (برهان). پیش نماز. (ناظم الاطباء) (۵). (۱) - مصحف «وچرگر» و این اشتباه از اسدی ناشی شده که گوید «چرگر» مفتی بود. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - در این مصراع «ز دو چرگر» غلط «ز وچرگر» صحیح است چه «وچرگر» بمعنی گزارشگر است و کلمه «وزیر» معرب همین «وچرگر» میباشد. (۳) - این بیت و نسبت آن مشکوک است. (۴) - مؤلف انجمن آرا در باره این شعر ناصر خسرو که صاحب جهانگیری در معنی پیغمبر شاهد آورده است نویسد: «... در جهانگیری گوید پیغمبر را گویند و این بیت ناصر خسرو را شاهد آورده، اولاً بیت حکیم ناصر خسرو را «چرگر» خوانده و پیغمبر فهمیده و «امت است بتاز» را هم غلط خوانده، چنان تصور کرده که امت باید در پی پیغمبر بتازند، خط در خط شده، بیت حکیم در دیوانش چنین ثبت شده است: «یزک شیر دین یزدان شو از پس خر گرافه اسب متاز». بدیهی است که در این مورد حق با الله باشی است و این شعر در دیوان چ مینوی نیز بصورتی است که مؤلف انجمن آرا نوشته و مسلماً «در پی چرگر امت است بتاز» غلط و بی معنی است. (۵) - بهمهء معانی فوق مصحف و محرف «وچرگر» است.

چرگر.

[چ گ] (اخ) دهی جزء دهستان ابهرود بخش ابهر شهرستان زنجان که در ۳۴ هزارگزی شمال باختری ابهر و ۵ هزارگزی شمال شوسه قزوین به زنجان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از زه آب دره کوهستانی، محصولش غلات، یونجه، بادام و قیسی، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و راهش مالرو است. از طریق پیرسقا، سر راه شوسه قزوین به زنجان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرگن.

[چِ گِک] (ص نسبی) چرکن. چرکین. چرگین. شوخگن. شوخگین: ترسم این چرگن نمونه خصال آرد آلودگی به آب زلال. نظامی. رجوع به چرکن و چرکین و چرگین شود.

چرگنی.

[چِ گِک] (حامص مرکب) چرکنی. چرکینی. چرگینی. کثافت و ناپاکی. آلودگی و آلایناسکی: بسیاهی بصر جهان بیند چرگنی بر سیاه ننشیند. نظامی. رجوع به چرگن و چرگین و چرکنی شود.

چرگه.

[چِ گِک / گِک] (ا) حلقهء بزرگی مایل بطرف داخل که شکارچیان سازند. (ناظم الاطباء). حلقه ای از شکارچیان در شکارگاه بدور شکار. شیوه ای از شکار حیوانات که جمعی دور شکار را حلقه بسته آنرا در میان گیرند. چرگه. (ناظم الاطباء ||). جمعی از مردم. جمعی از حیوانات. رجوع به چرگه شود.

چرگین.

[چِ] (ص نسبی) چرگن. چرکن. چرکین. شوخگن. شوخگین. رجوع به چرگن و چرکن و چرکین شود.

چرلانقوش.

[چِ] (اخ) دهی جزء دهستان چای پاره بخش حومهء شهرستان زنجان که در ۱۰۲ هزار گزی باختر زنجان و ۱۲ هزار گزی راه مهرآباد به مشیما واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرلو.

[چِ] (اخ) دهی از دهستان ایرغان بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۷۵۰۰ گزی باختر سراب و پانصد گزی راه شوسهء تبریز واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش شوسه است. این ده را «چرمی» نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرلو.

[چِ] (اخ) دهی از حومه بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۱۲ هزار گزی شمال سراسکند و ۱۲ هزار گزی راه شوسه سراسکند به سیاه چمن واقعست. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرم.

[چ] (۱) (۱) پوست بود. (فرهنگ اسدی). پوست انسان و حیوانات. (آندراج) (۲). مطلق پوست بدن انسان یا حیوان. جلد. جلد تن حیوان یا انسان. پوست ناپیراسته: چنین تا بر او بر بدرید چرم همیرفت خون از تنش گرم گرم. فردوسی. خورش گور و پوشش هم از چرم گور گیا خورد گاهی و گه آب شور. فردوسی. گر این هرچه گفتم نیاری بجای بدرند چرمت ز سر تا پای. فردوسی. بیفکند گوری چو شیر ژیان جدا کرد از او چرم و یال و میان. فردوسی. از آن چرم کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای. فردوسی. به تن بر پوست چون بینی یکی برگستوان دارد که دید آن جانور کش چرم تن برگستوان باشد. فرخی. بجوشیدش از دیدگان خون گرم بدنان همی کند از تنش چرم. عنصری (از فرهنگ اسدی). چو دیلمان زره پوش شاه و ترکانش به تیر و زوبین بر پیل ساخته خنگال درست گویی شیران آهنین چرمند همی جهانند از پنجه آهنین چنگال. عسجدی. همانگه برآید یکی تیره ابر کند روی گیتی چو چرم هزبر. اسدی. سرانجام ترک آنچنان تاخت گرم که از زور بر چرمه بنوشت چرم. اسدی. تو چو نخجیر دل بسوی چرا دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ. ناصر خسرو. پیامت بزرگست و نامت بزرگ نهفته مکن شیر در چرم گرگ. نظامی. چون بچرم کمان درآرد زور چرم را بر گوزن سازد گور. نظامی. - بچرم اندر بودن گاو یا گاو پیسه؛ مثل است در مورد مجهول بودن پایان کاری و نامعلوم بودن امری که هنوز میتوان در باره آن چاره اندیشی کرد: ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است نگه کن که گاو ت بچرم اندر است. فردوسی. کنون گاو ما را بچرم اندر است که پاداش و بادافره دیگر است. فردوسی. سپهدار توران از آن بدتر است کنون گاو پیسه بچرم اندر است. فردوسی. و رجوع به پیسه و گاو پیسه شود. هنوز از بدی تا چه آیدت پیش بچرم اندر است این زمان گاو میش. فردوسی. رجوع به گاو میش شود ||. پوست گاو و یا پوست شتر دباغی شده. (ناظم الاطباء). پوست دباغی شده. (فرهنگ نظام). صیرم. (منتهی الارب). پوست دباغی شده حیوانات که از آن کفش و کیف و زین اسب و دیگر چیزها سازند: قطب فلک رکابش هست از کمال رتبت جرم سهیل آمد چرم از پی دوالش. خاقانی ||. پوست کلفت. (ناظم الاطباء): دست دهقان چو چرم گشته ز کار دهخدا دست نرم برده که آر. اوحدی. (۱) - اوستا careman، هندی باستان carman، استی carm، افغانی carman (بمعنی پوست)، ترکی ع، چرم (بمعنی چرم فارسی و پوست) «جغتایی ۲۸۴». پوست گاو یا شتر دباغی شده - پوست کلفت. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - مؤلف آندراج «چرم» را بکسر اول و سکون ثانی و ثالث به این معنی آورده است لیکن در اشعار اساتید و دیگر جاها این لغت را بدین معنی بفتح اول ضبط کرده اند.

چرم.

[چ ر] (اخ) نام مقامی است از ایران زمین. (آندراج). نام جایی است. (ناظم الاطباء).

چرم.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قلاع بلوک سرجام است و چمنی دارد که معروف میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرم.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ایست از مزارع تربت حیدریه که زراعت آن از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرم.

[چَر] (اخ) نام دهی در کلات. (ناظم الاطباء). دهی از دهستان قاین بخش کلات شهرستان دره گز که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری کلات واقع شده است. دره و گرمسیر است و ۷۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و عدس، شغل اهالی زراعت و مالداری، راهش مالرو است و دبستانی هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرمال.

[چُ] (اخ) دهی جزء دهستان قره پشلو، بخش حومه شهرستان زنجان که در ۷۶ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۱۸ هزارگزی راه شوسه زنجان به تبریز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرمانه رود.

[] (اخ) نام محلی است. مؤلف مرآت البلدان بنقل از تاریخ رشیدی مینویسد: «در سنه ۶۹۳ ه. ق. غازان خان بعد از آنکه قتلغشاه را بدفع امیرنوروز مأمور کرد و اخبار خوش از طرف قتلغشاه رسید، غازان خان قتلغشاه را به بسطام طلبید و از آنجا از راه چرمانه رود بجرجان آمد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرم بر شدن.

[چَبْ شُ دَ] (مص مرکب) مجروح و زخمی شدن خر و استر و اسب از رانگی و جز آن.

چرم پاره.

[چَر رَ / اِ] (مرکب) پاره ای از پوست حیوانات که کفش دوزان و آهنگران روی پا اندازند تا جامه شان چرکین نشود. پوست پاره ای که حدادان و کفشگران یا بعضی دیگر از پیشه وران روی زانوان خود اندازند و یا همچون پیش بندی بر کمر بندند ||. تکه ها و خرده های چرم که در دکان یا محل کفشگران فراهم می آید. پاره های چرم: روباهی هر شب بخانه کفشگری در آمدی و چرم پاره ها بدزدیدی و بخوردی. (سندبادنامه ص ۲۲۶). رجوع به چرم شود.

چرم چرم.

[چَر چَر] (مرکب) نوعی بازی الک دولک. قسمی بازی.

چرم خام.

[چَم] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از روده خام که چله کمان از آن سازند. (آندراج). روده ای که از آن زه کمان سازند. (ناظم الاطباء).

چرم خوران.

[چَخُ] (اخ) دهی از دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری بستان آباد و ۳۵۰۰ گزی

شوسه میانه به تبریز واقع است. جلگه و سردسیر است و ۷۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، درخت تبریزی و یونجه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. در دو محل بفاصله ۳ هزار گزی بنام چرمخوران بالا و پائین مشهور است و سکنه چرمخوران بالا ۳۹۳ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرمدان.

[چ ر] (۱) (۱) دولمیان چرمی را گویند، یعنی کیسه ای که از پوست دوزند. (برهان). کیسه ای باشد که از پوست سازند و آنرا دولمیان نیز گویند. (جهانگیری). کیسه چرمی را گویند، یعنی کیسه ای که از پوست دوزند و در آن زر و سیم کنند. (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی کیسه. (غیاث). دولمیان و کیسه ای که از پوست سازند. (ناظم الاطباء). کیسه چرمین که بر پهلو بندند و پول و سایر اشیاء در آن ریزند. (تعلیقات فیه مافیه چ فروزانفر ص ۲۴۸). همیان. چته چرمی که از پهلو آویزند. همیان که بر کمر بندند. کیسه و کیف چرمی. کیف چرمی که پول و کاغذ در آن نهند. پرت فوی (۲): ایمنیم از فکر دزد و راهزن زانکه چون زر در چرمدان توایم. مولوی (از جهانگیری). کاسه ارزاق لبالب پر است کیسه اقبال چرمدان ماست. مولوی (از آندراج). که درین کشتی چرمدان گم شده است جمله را جستیم نتوانی تو رست. مولوی. چونکه حق و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر چرمدان ریختند. مولوی. حکایتی آورده اند، که پادشاهی بود و او را بنده ای بود خاص و مقرب عظیم چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصه ها و نامه ها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار، او آنرا در چرمدان کردی، چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال او برنافتی، پیش پادشاه مدهوش افتادی، پادشاه در کیسه و جیب و چرمدان او کردی بطریق عشقبازی که این بنده مدهوش من چه دارد، آن نامه ها را بیافتی و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کردی و باز در چرمدان او نهادی، کارهای جمله را بی آنک او عرض دارد بر آوردی.... (فیه مافیه چ فروزانفر ص ۱۳). (۱) - ضبط این کلمه در فرهنگ جهانگیری و برهان و غیاث اللغات و انجمن آرای ناصری مطابق نسخ فیه مافیه و مثنوی چ علاءالدوله با «چ» فارسی است ولی در نسخه مثنوی چاپ نیکلسن که از روی اصح و اقدم نسخ بطبع رسانیده و نسخه سلیم آقا و در فتوحات مکیه با «ح» خطی آمده است و درین صورت بضم اول و فتح ثانی و بضمین نیز خوانده میشود؛ اینک شاهد از فتوحات مکیه: «فنادی بمملوک و قال جئنی بالحرمدان فقلت له ما شأن الحرمدان قال انت تفکر علی ما یجری فی بلدی و مملکتی من المنکرات و الظلم و انا والله اعتقد مثل ما تعقد انت فیه من ان ذلک کله منکر ولکن و الله یا سیدی ما منه منکر الا بفتیا فقیه و خط یده عندی بجواز ذلک». (از تعلیقات فیه مافیه چ فروزان فر ص ۲۴۸). خرمدان با خاء نقطه دار و بضم اول و فتح دوم نیز بهمین معنی آمده و معرب است «دزی: خرمدان و حرمدان» [خرم، اکنون بنوعی چرم اطلاق میشود]. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). و رجوع به خرمدان و خرمدان شود. (۲) - Portefeuille.

چرم ساز.

[چ] (نف مرکب) دباغ و کسی که چرم میسازد. (ناظم الاطباء). چرم سازنده. سازنده چرم. آنکه ساختن چرم داند و تواند. آنکس که از پوست چرم سازد. چرمگر. آنکس که پوست حیوانات را دباغی کند. رجوع به چرمساز و چرمگر شود.

چرمساز.

[چ] (حامص مرکب) عمل ساختن چرم. ساختن چرم از پوست. چرمگری. دباغی کردن پوست با دست یا بوسیله ماشین. رجوع به چرمساز و چرمگر شود.

چرم سرجام.

[چَرَمِ سَ] (اخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و باغداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرم سوخته.

[چَرَمِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی چرم که برنگ قهوه ای تیره است. چرمی برنگ قهوه ای تیره.

چرم شیر.

[چَرَمِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از تازیانه باشد. (برهان) (آندراج). تازیانه. (ناظم الاطباء ||). دوال. (ناظم الاطباء).

چرم فروش.

[چَرَفُ] (نصف مرکب) فروشنده چرم. چرم فروشنده. صَرَام. آنکس که فروختن چرم پیشه دارد. کسی که چرم فروشی پیشه اوست. رجوع به چرم فروشی شود.

چرم فروشی.

[چَرَفُ] (حامص مرکب) عمل فروختن چرم. فروختن چرم. کار و پیشه چرم فروش. رجوع به چرم فروش شود (||). (مرکب) محل فروش چرم.

چرمق.

[چَرَمِ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای از بلوک میان ولایت مشهد است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲).

چرمک.

[چَرْمُ] (ا) لغز و چیستان را گویند. (برهان) (آندراج). لغز و چیستان. (ناظم الاطباء). چربک.

چرمک.

[چَرَمِ] (ا) گلوله ای از نخ که روی دوک باشد. (ناظم الاطباء).

چرمک.

[چَرَمِ] (اخ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش حومه شهرستان ساوه که در ۳۰ هزارگزی باختر ساوه و ۲۰ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن، انار و انجیر، شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چرمکان.

[چَم] (اخ) دهی از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۵۳ هزار گزی باختر شیراز و ۶ هزار گزی راه شوسه شیراز بکازرون واقعست. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۷).

چرم کمان.

[چَم ک] (ترکیب اضافی، مرکب) مرادف چرم گور و چرم گوزن. (از آندراج). کنایه از زه کمان. (آندراج): بیولاد شمشیر و چرم کمان بسی زور بازو نمود آسمان. نظامی (از آندراج). رجوع به چرم گور و چرم گوزن شود ||. اگر از «چرم کمان» ذات کمان مراد باشد باعتبار آنکه عمده در آن پی است و آن در حال لزوجت و انعطاف و عدم شکست قریب بچرم بود، هم وجهی است، گو که بسیار بعید باشد. (آندراج).

چرم کمر.

[چَم ک م] (ترکیب اضافی، مرکب) میان بند چرمین. کمر بند چرمی. تسمه چرمین که بر کمر بندند: سنان اندر آمد به چرم کمر به بیر بیان بر بند کارگر. فردوسی. رجوع به چرم شود.

چرم گاو.

[چَم م] (ترکیب اضافی، مرکب) پوست گاو. انبانی از پوست گاو. جلد گاو: چنان بد که هر سال یک چرم گاو ز کابل همی خواستی باژ و ساو. فردوسی. ز دینار پر کرده ده چرم گاو سه ساله فرستاده شد باژ و ساو. فردوسی. رجوع به چرم شود ||. کنایه از تازیانه باشد. (آندراج). تازیانه ای که دم گاو نیز گویند. (ناظم الاطباء). دم گاو. دنب گاو. نوعی تازیانه.

چرمگر.

[چَم گ] (ص مرکب) دباغ و کسی که پوست را دباغی میکند. (ناظم الاطباء). صیرام. چرمساز. پوست پیرا. آنکس که پوست ناپیراسته را تبدیل به چرم پیراسته کند. رجوع به چرمساز و چرمگر شود. - به چرمگر نگرستن گاو، نگاه کردن گاو به - چرمگر؛ مثل است در مورد کسی که به خشم و نفرت در کسی یا چیزی نگردد: از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر چون گاو بچرمگر، بمن در منگر. فرخی. در من نگری مثل گاو پیر که بچرمگر نگردد. (از قره العیون).

چرم گرگ.

[چَم م گ] (ترکیب اضافی، مرکب) پوست گرگ ||. طبل بزرگ و نقاره. (ناظم الاطباء).

چرمگری.

[چَم گ] (حامص مرکب) چرمسازی. کار و پیشه چرمگر. صرامی. پیراستن پوست ناپیراسته. ساختن چرم از پوست ناپیراسته حیوانات. دباغی کردن پوست. عمل دباغ. رجوع به چرمگر و چرمساز و چرمسازی شود.

چرم گور.

[چَم] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از چله و زه کمان باشد. (برهان). بمعنی زه کمان است. (انجمن آرا) (آندراج). مرادف چرم کمان و چرم گوزن. (از آندراج). چله و زه کمان. (ناظم الاطباء): چو بر شاخ آهو کشد چرم گور بدوزد سر مور بر پای مور. نظامی (از آندراج). رجوع به چرم کمان و چرم گوزن شود.

چرم گوزن.

[چَم گَو] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از زه کمان. (آندراج). مرادف چرم کمان و چرم گور. (از آندراج). چله و زه کمان. چرم کمان: بمالید چاچی کمان را بدست بچرم گوزن اندر آورد شست. فردوسی. در دست شیرمردان هر ساعتی بیای چرم گوزن را بکشد تنگ استوار چو پای را بچرم گوزن اندر آورد از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار. امیرمعزی (در تعریف شیر، از آندراج). رجوع به چرم کمان و چرم گور شود.

چرم گيله.

[چَم ل / ل] (مرکب) قسمی درخت جنگلی از تیره درختان گیلاس، گوجه و آلبالو، از نوع «پرونوس» (۱) و از گونه «لوروسراسوس» (۲) که در آستارا بدین نام خوانده میشود. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۰). جل، در لهجه نور و مازندران. جلی، در لاهیجان. چرم لیوه، در طوالش. رجوع به کتاب جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ و کتاب درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی شود. (۱) - *Laurocerasus* - (۲) *Prunus*.

چرمه.

[چَم ل] (اخ) دهی از دهستان فعله گری بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاه، که در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری سنقر و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی سنقر بخسروآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار، محصولش غلات، انگور، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، پلاس و جاجیم و راهش مالرو است. قالیچه این محل در بخش سنقر بخوبی مشهور است و این آبادی در دو محل بفاصله ۵ هزارگزی به علیا و سفلی مشهور میباشد که سکنه علیا ۶۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرم لیوه.

[چَم و / و] (مرکب) در طالش، چرم گيله را نامند. نامی که در طوالش به جل که نوعی درخت جنگلی است دهند. رجوع به چرم گيله و جل شود.

چرم نشین.

[چَم ن] (نف مرکب) چرم نشیننده. آنکه در پوست حیوانات رود: آن چرم نشین چرم شیران بددل کن جملهء دلیران. نظامی. رجوع به چرم شود.

چرمه.

[چَم / م] (۱) مطلق اسب را گویند عموماً. (برهان). اسب. (ناظم الاطباء). مطلق اسب بهر رنگ و زیور که باشد: یکی چرمه ای برنشسته سمند نکو گامزن باره ای بی گزند. دقیقی. شوم چرمه گامزن زین کنم سپیده دمان جستن کین کنم. فردوسی. بر آن چرمه تیزرو زین نهاد چو زین از برش خشک بالین نهاد. فردوسی. سپه راند و بر بست بر چرمه تنگ برآمد چو شیری به پشت پلنگ. فردوسی. که تا زنده ام چرمه جفت منست خم چرخ گردان نهفت من است. فردوسی. سرانجام ترک آن چنان تاخت گرم که از زور بر چرمه بنوشت چرم. اسدی. سلطان یکسواره گردون بجنگ دی بر چرمه تنگ بندد و هرا برافکند. خاقانی ||. اسب سفیدی موی خصوصاً. (برهان). اسب خنگ را گویند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). اسب سفیدموی. (ناظم الاطباء). اشهب. اسب سپید: برانگیخت پس چرمه گرم خیز درافکند در هندوان رستخیز. اسدی (از جهانگیری). چو ابرش شده چرمه از خون مرد شده باز چون چرمه ابرش ز گرد. اسدی (از انجمن آرا). ز شب دیز چون شب بیفتاد پست برون شدش چوگان سیمین ز دست بزد روز بر چرمه تیزپوی بمیدان پیروزه زرینه گوی. اسدی اسب چرمه خنگ ضعیف بود، اگر خایه و میان و رانها وی و سم و دست و پای و بوش و ناصیه و دم سیاه بود، نیک باشد. (قابوسنامه). دواسبه در آی و رکابی در آور کزو چرمه صبح یکران نماید. خاقانی (از جهانگیری). رجوع به اشهب شود ||. آنچه پسران امرد از صاحب مذاقان گیرند، از نقد و جنس. (برهان) (آندراج). نقد و جنسی که امردان بی آبرو و معیوب از فاسق خود گیرند. (ناظم الاطباء ||). چرمینه را نیز گویند، که کیر کاشی باشد. (برهان) (آندراج). چرمینه و کیر کاشی. (ناظم الاطباء). مچاچنگ. رجوع به چرمینه و مچاچنگ شود ||. مصغر چرم. (ناظم الاطباء). رجوع به چرم شود ||. قاطر و الاغ سفید. خر و استر سپیدموی: از استر صد آرایش بارگاه یکی نیمه ز آن چرمه دیگر سیاه. اسدی. هرکرا احمقی تمام بود خلق گویند مغز خر خورده است و رچین است، مجد قزوینی مغز تنها نه، مغز و سر خورده است مغز و سر چیست، گو خری چرمه با همه آلت سفر خورده است. کمال الدین اسماعیل ||. موی سپید. مطلق موی سپید. مقابل موی سیاه: خمیده شدم پشت و قد دراز سیه موی شد چرمه آمد فراز. اسدی.

چرمه.

[چَم / م] (اخ) دهی از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۳۷ هزارگزی شمال باختری قاین واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۳۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرمه پولاد.

[چَم / م] (۱ مرکب) اسب خاکستری رنگ. (ناظم الاطباء).

چرمه داش.

[چَم / م] (اخ) دهی از دهستان دودانگه بخش هوراند شهرستان اهر که در ۲۵۰۰ گزی شمال هوراند و ۲۵ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرمه رنگ.

[چَم / م رَا] (ص مرکب) خشینه. رجوع به خشینه شود.

چرمهین.

[چَم] (اِخ) قصبه ای از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۹ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و ۲ هزارگزی جنوب راه باغ بهادران به گردنه سرخ واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۷۰۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گلّه داری، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش فرعی است. این قصبه در حدود بیست باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چرمینه.

[چَم ن] (اِخ) دهی کوچک از دهستان گندنان بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۱۹ هزارگزی جنوب باختر بروجن و ۲ هزارگزی راه شلمزار به بروجن واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چرمی.

[چَا] (ص نسبی) منسوب به چرم. (ناظم الاطباء). آنچه از چرم سازند. چرمین. چرمینه. از چرم. جنس ساخته شده از چرم. رجوع به چرم و چرمین و چرمینه شود.

چرمی.

[چَا] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قلعه جات چناران زعفرانلوی خراسان است که ده خانوار سکنه دارد و زراعتش از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). دهی از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد که در ۵۹ هزارگزی شمال مشهد واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات بنشن، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرمی.

[چَا] (اِخ) دهی از دهستان وردیمه سورتیجی، بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۲۳ هزارگزی شمال کیاسر واقع است. کوهستانی، معتدل و مرطوب است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه ارم، محصولش برنج، غلات و ارزن، شغل اهالی زراعت و گلّه داری، صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چرمیز.

[چَا] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع کوهستان کرمانست و آبش از چشمه مییاشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان که در ۷۶ هزارگزی شمال باختری راور و ۱۷ هزارگزی شمال راه فرعی راور واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چرمیس.

[چ] (اخ) (۱) مردمی از قوم روس که در ساحل وسطای رود ولگا سکونت دارند، و ولایت آنها جزء اتحاد جماهیر شوروی است و بنام «ماری» نیز خوانده میشوند. (۱) - Tcheremisses ou Mari.

چرمیله.

[چ ل] (اخ) دهی از دهستان حسین آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری حسین آباد و ۸ هزارگزی خاور شوسه سنندج به سفز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، قلمستان، توتون و عسل، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرمین.

[چ] (ص نسبی) منسوب به چرم. (ناظم الاطباء). چرمی. از چرم. چرمینه. جنس چرمی. چیزی از چرم. آنچه از چرم سازند چون کیف چرمین، کفش چرمین، جامه چرمین و غیره: چون جامه چرمین شمرم صحبت نادان زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد. ابن یمین. رجوع به چرم و چرمی و چرمینه شود.

چرمینه.

[چ ن / ن] (ص نسبی) منسوب به چرم. (ناظم الاطباء). چیزی که از چرم ساخته شده. (فرهنگ نظام). آنچه از چرم کنند. چرمی. چرمین. از چرم. رجوع به چرم و چرمی و چرمین شود (|| ا مرکب) کیرکاشی. (برهان ذیل چرمه). آلتی که از چرم سازند و زنان حکه پر فرو کنند. (آندراج). کیرکاشی و مچاچنگک. (ناظم الاطباء). ذکر مصنوعی که از چرم ساخته میشود. (فرهنگ نظام). چرمه: ای پنجه حلال دختر چرمینه فرزند رشید مادر چرمینه هر جا که کشی باده ز مینای کله باشد گزکت نیشکر چرمینه. شفایی (از آندراج). رجوع به چرمه شود.

چرمینه دوز.

[چ ن / ن] (نف مرکب) کفشگر و کفشدوز. (ناظم الاطباء). رجوع به چرم و چرمینه فروش شود.

چرمینه فروش.

[چ ن / ن ف] (نف مرکب) فروشنده ادوات چرمی ||. کفش فروش. (ناظم الاطباء). رجوع به چرم و چرمینه دوز شود.

چرن.

[چ ر] (اخ) دهی از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۱۷ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵۰۲ تن سکنه دارد. آبش از رود ایشلق محصولش غلات، نخود، عدس و بزرک، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرنایا.

[چَر] (اخ) (۱) رودی در کریمه (قریم) که در خلیج «سباستوپول» (۲) به دریای سیاه میریزد و بستر آن از پل «تراکتیر» (۳) ۴۳ هزار گز است، در این محل قشون متحدین (فرانسویها و انگلیسیها و پیه مونیها) بر روس ها در تاریخ ۱۵ اوت ۱۸۵۵ م. پیروز شدند. (۱) - T.chernaia. (۲) - Sepastopol. (۳) - Traktir.

چرند.

[چَر] (ص، ا) (۱) حرف پوچ و بی معنی، و گاهی با لفظ «پرند» بهمین معنی استعمال میشود. (فرهنگ نظام). سخن پوچ و بیهوده. هذیان. سخن مهمل و بی معنی. پرت و پلا. سخن یاوه. حرف مفت. چرت و پرت. چرند و پرند. رجوع به چرند و پرند و چرند گفتن شود || حیوان چرنده و چارپا. (ناظم الاطباء). (۱) - Delire. Extravagance.

چرنداب.

[چَر] (اخ) نام محله ایست از محلات تبریز. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). محله ای در شهر تبریز. (ناظم الاطباء). نام محله ای به تبریز: تبریز مرا راحت جان خواهد بود پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود تا درنکشم آب چرنداب و کجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود. کمال خجندی (از انجمن آرا ||). مؤلف مرآت البلدان نویسد: «صاحب معجم البلدان گوید، اسم رودخانه و قصبه ایست نزدیک تبریز». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۲۲). (۱) (۱) - در معجم البلدان ذیل هیچ لغتی که احتمال میرفت دیده نشد.

چرندپرند.

[چَر پَر] (ا مرکب، از اتباع) چرند. چرند و پرند. پرت و پلا. چرت و پرت. هذیان. سخن مهمل و بیهوده. حرف مفت. رجوع به «چرند» و «چرند گفتن» و «چرند و پرند» شود.

چرندگان.

[چَر دَ / دِ] (ا) ج چرنده. مقابل پرندگان، بی آنکه شامل حیوانات بحری شود. رجوع به چرنده شود.

چرند گفتن.

[چَر گُت] (مص مرکب) یاوه گفتن. چرند و پرند گفتن. پرت و پلا گفتن. حرف مفت زدن. هذیان گفتن. سخن بیهوده گفتن. چرت و پرت گفتن. رجوع به «چرند» و «چرند گوی» و «چرند و پرند گفتن» شود.

چرندگوی.

[چَر] (نف مرکب) یاوه گوی. مهمل گوی. گوینده سخن بیهوده و بی معنی. چرت و پرت گوی. گوینده پرت و پلا. حرف مفت زن. مهمل باف. رجوع به چرند و چرند گفتن و چرند گویی شود.

چرندگویی.

[چَر] (حامص مرکب) یاوه گویی. حرف مفت زنی. مهمل بافی. پرت و پلا گویی. رجوع به چرند و پرند گفتن و چرند گوی شود.

چرندو.

[چَر] (ا) استخوان نرمی را گویند که آنرا توان خورد، همچون استخوان سر شانهء گوسپند و گوش و پره های دماغ و مانند آن که عبری «غضروف» خوانند. (برهان) (آندراج). غضروف. (ناظم الاطباء ||). بمعنی چرنده هم آمده است. (برهان) (آندراج). حیوان چرنده. (ناظم الاطباء). رجوع به چرنده شود.

چرندو.

[چَر] (اخ) دهی از دهستان حسین آباد بخش حومه شهرستان سنندج، که در ۲۳ هزار گزی شمال سنندج و ۹ هزار گزی باختر شوسهء سنندج به سقز واقعست کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و صیفی، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. این آبادی را باصطلاح محل «چرنو» هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرند و پرند.

[چَر دُ پَر] (ا مرکب، از اتباع) چرند. پرت و پلا. چرت و پرت. حرف مفت. هذیان. گفتار بیهوده. سخن بیهوده و مهمل. رجوع به چرند شود.

چرند و پرند گفتن.

[چَر دُ پَر رَ گُ ت] (مص مرکب) چرند گفتن. پرت و پلا. گفتن. حرف مفت زدن. چرت و پرت گفتن. مهمل بافتن. رجوع به «چرند» و «چرند پرند» و «چرند گفتن» شود.

چرنده.

[چَر دَ / د] (نف) حیوانی که چرا میکند. حیوان چرنده مقابل حیوان پرند. (ناظم الاطباء). حیوان گیاه خور. (فرهنگ نظام). مقابل پرند از حیوان و شامل حیوانات بحری نشود. دام. سائم. سوام. (منتهی الارب). ج، چرندگان: چرنده (۱) دیولاخ آکنده پهلو تنی فربه، میان چون موی لاغر. عنصری. یا باغ یا چرنده یا کشت یا بستان یا ازین اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). و از درختان میوه ها پدید می آید و همه بزیر میریزند و خشک میشوند و هیچ خریدار نباشد نه چرنده و نه پرند. (قصص الانبیاء ص ۱۶). وی [اسب] شاه همه چهارپایان چرنده است. (نوروزنامه ||). چرندو را نیز گویند که «غضروف» باشد. (برهان). چرندو را نیز گویند. (آندراج). غضروف. (ناظم الاطباء). رجوع به چرندو شود ||. هر جانور خرنده. (ناظم الاطباء). - چرنده و پرند؛ آنکه چرد و آنکه پرد. آنکه بر زمین چرا کند و آنکه بر هوا پرواز نماید. در اصطلاح عوام، کنایه است از موجود زنده، و همه نوع جاندار بطور اعم. (۱) - ن ل: چرنده

چرندی.

[چَر] (ص نسبیه) منسوب به چرند است و عوام آنرا به «چرندیات» جمع بسته اند و امروزه در تداول عامه استعمال جمع آن از مفردش متداول تر است. رجوع به چرند شود.

چرنگ.

[چَر] (ا صوت) آوازی که بسبب پی درپی زدن شمشیر و گرز و امثال آن برآید. (برهان) (آندراج). آوازی که از برخورد پی درپی شمشیر و گرز برآید. (ناظم الاطباء). چرنگ. چاک چاک. چاکاچاک. رجوع به چرنگ شود ||. صدا و آواز درای و زنگ را هم گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). آواز درای. صدای زنگ و جرس. چرنگ: ز غریدن کوس و شیپور و نای ز بانگ جرس و ز چرنگ درای. فردوسی. خروش آمد و ناله کرنای هم از پشت پیلان چرنگ درای. فردوسی. از آن های وهوی و چرنگ درای بکردار طهمورثی کرنای. فردوسی. رجوع به چرنگ شود ||. صدا و آوازی را نیز گفته اند که در میان کوه و گنبد بسبب خوردن چیزی بر چیزی پیچد. (برهان) (آندراج). صدا و صوت انعکاس که از کوه و گنبد و جز آن برآید. (ناظم الاطباء). انعکاس صوت و صدا در کوه و حمام و امثال آن ||. آواز شکستن بلور و جز آن. چرنگ. (ناظم الاطباء). چرینگ. درینگ ||. صدای زه کمان. آوازی که از کمان برخیزد: ز چاک تبرزین، چرنگ کمان زمین گشت جنبان تر از آسمان. فردوسی.

چرنگک.

[چَر رَگ] (ا) پرندۀ ایست بغایت کوچک. (برهان). مرغکی کوچک. (ناظم الاطباء). چرکمک. رجوع به چرکمک شود.

چرنگیدن.

[چَر د] (مص جعلی) (ا) آواز صدا کردن گرز و مانند آن باشد بسبب زدن آن بر جایی. (برهان) (آندراج). آواز و صدای چرنگ کردن. (ناظم الاطباء). صدا بر آمدن از گرز و امثال آن، هنگام بکار بردنش در نبرد. چرنگیدن: چرنگیدن گرز ه گاوچهر تو گفتی همی سنگ بارد سپهر. فردوسی. ز آواز اسبان و بانگ سران چرنگیدن گرزهای گران. فردوسی. رجوع به چرنگ شود ||. صدا کردن زنگ و درای. آواز برخاستن از جرس و درای و نظایر آنها: ز بس ناله کوس با کره نای چرنگیدن زنگ و هندی درای. فردوسی. به ابر اندر آمد دم کره نای چرنگیدن گرز و هندی درای. فردوسی. رجوع به چرنگ شود. (ا) - از چرنگ + یدن (پسوند مصدری).

چرنه.

[چُر ن / ن] (ا) لوله ابریق و آفتابه و سماور و جز اینها. در تداول مردم خراسان چُنَد. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه).

چرو.

[چَر] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای ولایت سبزوار که هوایش بیلاق و آبش از قنات است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار که در ۳۷ هزار گزی جنوب باختری صفی آباد و ۷ هزار گزی جنوب راه آهن واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۶۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، زیره، پنبه، باغات میوه و ابریشم، شغل اهالی زراعت و باغداری و راهش مالرو است، در تابستان از

حکم آباد ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چروت.

[چُ] (۱) (۱) سیگاری که بدون کاغذ از برگ نبریده توتون پیچیده میشود. (فرهنگ نظام). (۱) - این لفظ از چرت اردو است و اردو از انگلیسی "Cheroot" گرفته و انگلیسی از فرانسوی و آن از زبان تامیل هندی گرفته که در تامیل «شروتو» بمعنی پیچیده است، چون فرانسویها اول در جنوب هند وارد شدند آن لفظ را گرفتند و بعد انگلیسیها رفتند از فرانسویها گرفتند. (فرهنگ نظام ذیل لغت چروت).

چروخ.

[چُ] (۱) در لهجهء محلی، چرخشت. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چرخ. جایی که در آن انگور را لگد کنند تا از آب انگور شیره سازند. چرخست. چرس. گودالی از سنگ یا سفال که در آن انگور را لگد کنند تا شیره اش را بگیرند. رجوع به چرخ و چرخشت و چرس شود.

چروخچه.

[چُ چَ / چِ] (۱) (مصغر) در لهجهء محلی، چروخ کوچک. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چرخشتک. ظرفی نسبتاً بزرگ و بیضی شکل که از سفال ساخته در یک طرف آن سوراخی تعبیه کنند و غالباً در این طرف غوره انگور میریزند و آب آنرا برای آبغوره یا سرکه میگیرند. رجوع به چروخ و چرخشتک شود.

چرور.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه که در ۴ هزار گزی شمال باختری ترک و ۱۵ هزار گزی راه شوسهء میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۸۴۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود ترک و محصولش غلات، عدس و نخود، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرویش.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا- بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۲۶ هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاه، کنار رودخانهء مرگ واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء مرگ محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. گله دارانش در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چروش.

[چَ وِ] (۱) چربش و چربی که در زیر پوست حیوانات باشد. (ناظم الاطباء). بیه.

چروش.

[چ] (اخ) دهی از دهستان ایتونند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۱۰ هزارگزی باختر راه خرم آباد به کرمانشاه واقعست. جلگه و هوایش سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب چروش، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه ایتونند میباشند و برای تهیه علفهء احشام در همین حوالی بیلاق قشلاق میکنند و در چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چروک.

[چ] (ترکی، ا) چُرک. مطلق نانرا گویند، خواه نان گندم باشد و خواه نان جو و ارزن و برنج و بلوط و مانند آن. (برهان) (۱). نانرا گویند از هر چه پخته باشند چه گندم چه جو، چه ارزن، چه بلوط. (انجمن آرا) (آندراج). در بعضی از فرهنگها نوشته اند که نان باشد. (جهانگیری). مطلق نان. (سروری). نان خواه از گندم باشد و یا جو و ارزن و برنج و بلوط و جز آن. (ناظم الاطباء). نان. (فرهنگ نظام ||). نانی را نیز گفته اند که در ته انبان گذارند به جهت توشهء راه. (ناظم الاطباء ||). بعضی گویند، نانی است که آنرا بجهت اشکنه تریت کنند و ریزه ریزه سازند. (برهان) (۲). در بعضی فرهنگها چنان مرقوم است که نانی است که طبخان او را ترتیب کنند که مانند اشکنه و فرود کله پاچه بگذارند و در تنور نهند تا نیک پخته شود. (جهانگیری). نانی که تریت کنند و زیر کله و پاچه بگذارند. (سروری). نان ریزه ریزه کرده ای که اشکنه از آن ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). (۱) - ترکی چرگ، چرک [چ] (در ترکی عثمانی: اتمک) بمعنی نان است، از چورگاماک Corgemek جغتایی بمعنی در مقابل آتش قرار دادن. در ترکی غربی «چورک» هر چیز که بر آتش نهند. «تورک لغتی حسین کاظم قدری: در ماده: چورک، چورگاماک». (حاشیهء برهان قاطع چ معین). (۲) - به این معنی به سکون ثانی هم آمده است که بر وزن نغزک باشد. (برهان).

چروک.

[چ] (۱) چین و شکنج و درهم نشسته را گویند. (برهان). مرادف چین است که چین و چروک و شکنج گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چین و شکنج و تا. (ناظم الاطباء). شکن و چین. (فرهنگ نظام). چین و شکنی که در پوست بدن یا جامه یا پارچه و امثال آن پدید آید. کلمهء عامیانه ای به معنی چین و شکنج. شکن و نورد. در اصطلاح مردم خراسان؛ شکن ناک شدن اندام بر اثر لاغری. ناصافی جامه. چین و شکنی که در پوست دست یا صورت بر اثر پیری یا لاغری پدید آید (|| ص) بترکی، بمعنی پوسیده و از هم رفته باشد. (برهان). پوسیده و فرسوده. (ناظم الاطباء).

چروک.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ایست جدیدالنسق از مزارع زنجان رود خمسه که زراعتش غله است و ساکنین آن شصت خانوار و از طایفهء دویرن میباشند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۳).

چروک افتادن.

[چ] (مص مرکب) چروک شدن. در تداول عامه، چین افتادن پوست بدن یا جامه و غیره. در تداول عوام، چین و چروک شدن دست و صورت یا لباس و جز آن. رجوع به چروک و چروک شدن شود.

چروک برداشتن.

[چُ بَ تَ] (مص مرکب) چروک شدن جامه بسبب نشستن یا بعلت دیگر. چروک خوردن. ناصاف شدن جامه یا پارچه بسببی. ناصاف شدن جامه یا پارچه. رجوع به چروک شدن و چروک خوردن شود.

چروک خوردگی.

[چُ خَوَزُ / خُوَزُ دَ / دِ] (حامص مرکب) تاخوردگی. ترنجیدگی. چین خوردگی پوست بدن یا جامه یا پارچه و امثال آن. رجوع به چروک خوردن شود.

چروک خوردن.

[چُ خَوَزُ / خُوَزُ دَ] (مص مرکب) چروک افتادن. ترنجیدن. چروک شدن پوست بدن یا جامه یا پارچه و جز اینها. چروک برداشتن چیزی. چین و چروک خوردن. رجوع به چروک افتادن و چروک برداشتن و چروک شدن شود.

چروک خورده.

[چُ خَوَزُ / خُوَزُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) چین خورده. تاه خورده. ناصاف شده. چین و چروکدار شده. رجوع به چروک خوردن شود.

چروکدار.

[چُ] (نف مرکب) پوست بدن یا جامه یا پارچه ای دارای چین و چروک. دارای چین و شکنج. چین و چروکدار. رجوع به چروک شدن.

چروک داشتن.

[چُ تَ] (مص مرکب) با چین و چروک بودن. چین و شکنج داشتن پوست بدن یا جامه یا پارچه و جز اینها. ناصاف بودن پارچه یا جامه.

چروک شدن.

[چُ شُ دَ] (مص مرکب) چروکیدن. پر چین و شکنج شدن پوست بدن در اثر پیری یا بسبب دیگر. تاه شدن و ناصاف شدن جامه یا پارچه بعلتی. ناصاف شدن. چین و شکن افتادن در پوست بدن یا در جامه و امثال آن. چین و چروک برداشتن. چین خوردن. رجوع به چروک افتادن و چروک برداشتن و چروک خوردن و چروکیدن شود.

چروک شده.

[چُ شُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) چین و چروک خورده. ناصاف شده. چروکیده. رجوع به چروک شدن شود.

چروکیدن.

[چُ دَ] (مص جعلی) چین دار شدن و تا خوردن. (ناظم الاطباء). چین خوردن. چروک خوردن. پر چین و شکن شدن. چین و چروک شدن.

چروکیده.

[چُ دَ / دِ] (ن مف / نف) چروک شده. چروک خورده. چین خورده. ترنجیده. تاخورده و ناصاف شده. رجوع به چروکیدن و چروک خورده و چروک شده شود.

چروم.

[چِ] (اخ) دهی از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون که در ۸ هزارگزی شمال کنارتخته، کنار راه شوسه کازرون به بوشهر واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۸۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاپور، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چرون.

[چِر وَا] (اخ) نام شهر هرمز. (آندراج). نام قدیم شهر هرمز. (ناظم الاطباء). رجوع به جرون و گمبرون شود.

چرونده.

[چِر وَا] (۱) قسمی از فانوس که چراغ را از باد و جز آن حفظ میکند. (ناظم الاطباء). چیزی که چراغ در آن مینهادند و از جایی بجایی میبردند تا باد آنرا خاموش نکند. (فرهنگ نظام). چیزی که چراغ در آن نهند و از جایی بجایی برند تا باد چراغ را فرونشاند. مردنگی. چرغند. چرونده. چرغنده. رجوع به چرونده شود ||. چراغپایه. (ناظم الاطباء). رجوع به چرونده شود: در خانه ما بیش نه دود است و نه چروند. (۱) سوزنی (از فرهنگ نظام). (۱) - ن ل: در خانه ما بیش نه دود است و نه چرغند.

چرونده.

[چِر وَا / دِ] (۱) فانوس و مانند آن باشد که محافظت چراغ از باد کند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). چیزی که چراغ را در آن نهند تا باد او را فرونشاند. (از جهانگیری). قسمی از فانوس که چراغ را از باد و جز آن حفظ میکند. (ناظم الاطباء). مردنگی. چرغند. چرغنده. چروند. رجوع به چروند و چرغند و چرغنده شود ||. چراغپایه را نیز گفته اند. (برهان). چراغپایه. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). جای چراغ. چراغدان. چروند. چرغنده. رجوع به چرغند و چرغنده و چروند شود (||. نف) چاره جوینده. (برهان) (۱) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) ||. بمعنی دونده و رونده هم آمده است. (برهان). بمعنی رونده در برهان آورده است، و چرویدن مصدر آن است. (انجمن آرا) (آندراج). دونده و رونده. (ناظم الاطباء). (۱) - اسم فاعل از چرویدن. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چرونی.

[چِر وَا] (روسی، ا) (۱) پول کاغذی. اسکناس. (۱) - Cervans.

چروه ده.

[چَرُ وِ دِه] (اخ) دهی جزء دهستان پره سر طالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش که در ۹ هزار گزی شمال باختر رضوانده و یک هزار گزی باختر راه شوسه انزلی به آستارا واقع است. جلگه و مرطوبست و ۱۴۲۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دنیاچال، محصولش غلات، برنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت و شالبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرویدن.

[چَرُ دَ] (مص) بمعنی چاره جستن باشد. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). چاره جستن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چاره جویی کردن. چاره اندیشیدن: یکی دانش پژوهی داشت گریز به چرویدن نگشته هیچ عاجز. شاکر بخاری. دولت و نصرت و سعادت را نیست کاری و رای چرویدن (۱). شمس فخری (از جهانگیری ||). بمعنی دویدن باشد. (برهان) (آندراج). دویدن و روان شدن. (ناظم الاطباء). (۱) - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «این شعر را شمس فخری در معیار جمالی خودش ساخته برای شاهد لفظی که ضبط کرده، لیکن لغت نویس حق ندارد از خودش شاهد بسازد، بلکه باید از کلام اساتذده شاهد بیاورد، پس این لفظ مشکوک است» (فرهنگ نظام ذیل: چرویدن). توضیح آنکه مشکوک بودن لفظ «چرویدن» درست نیست چون این لغت در فرهنگهای معتبر ضبط شده ولی ایراد به شعرسازی لغت نویس وارد است.

چرویده.

[چَرُ دَ / دِ] (ن مف / نف) اسم مفعول از «چرویدن». چاره جستن را گشته و دیده [کذا (۱)]. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۵۶). چاره. جستن را گشتن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). چاره جویی کرده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چاره جسته. (فرهنگ نظام): او سنگدل و من بمانده نالان چرویده و رفته ز دست چاره (۲). منجیک (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی ||). دویده. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چرویدن شود. (۱) - ظاهراً «چاره جستن را گشته و دویده» صحیح است بدلیل اینکه در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی و برهان قاطع نیز «ودویده» آمده است و ممکن است این تصحیف از اشتباه نسخه نویسان باشد. (۲) - در فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۵۶ فقط مصراع اول این شعر منجیک نقل شده است.

چره.

[چُ رَ / رِ] (ص) پسر ساده و پسر امرد را گویند. (برهان) (۱) (آندراج). پسر ساده روی و امرد. (ناظم الاطباء). (۱) - از: چر + ه (نسبت) ظ، و «چره» (بتشدید دوم) در ترکی، آلت تناسل نرینه از جانوران است. «جغتایی ۲۸۴». (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

چره.

[چُ رَ / رِ] (امص) عمل چریدن. چرا. چرا کردن. رجوع به چره کردن شود (||). (۱) قسمی علف خوراک حیوان است. (فرهنگ نظام ||). خوراک مخصوصی که شبها بعد از شام میخورند، با لفظ شب (شب چره) استعمال میشود. (فرهنگ نظام) (۱). با کلمه «شب» و «لب» بصورت «شبچره» و «لبچره» ترکیب شود و معنی خوردنی های شور یا شیرینی را دهد که شب هنگام بعضی اشخاص چون گرد هم آیند بدانها تنقل کنند. - شبچره، لبچره، خوردنی هایی از نوع نقل و آجیل را گویند که چون عده ای شب هنگام گرد

هم آیند بخوردن آنها سرگرم شوند. رجوع به لب چره شود. (۱) - ظاهراً این معنی که مؤلف فرهنگ نظام آورده صحیح نیست و در تداول عوام همچنانکه در بالا اشاره شده نوعی تنقل است که هنگام شب صرف کنند و اختصاص بخوراک مخصوص بعد از شام ندارد.

چره.

[چُرَ رَ / ر] (ص) جره و چست و چالاک و جلد. (ناظم الاطباء).

چره کردن.

[چَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) چرا کردن. چریدن حیوانات: و گرگ با گوسفند بیک جای چره کنند. (تفسیر ابوالفتوح). تا شیر با شتر چره کند و پلنگ با گاو. (تفسیر ابوالفتوح). و آنجا که او [بچه ناهقه صالح] بودی چره نیارستی کردن (تفسیر ابوالفتوح). چون آفتاب از ایشان بگشتی، بیامدندی و بر گیاه زمین چره کردند چون بهائم. (تفسیر ابوالفتوح). رجوع به چره شود.

چرهواز.

[چَ هَ] (ا) خفاش و شب پره. (ناظم الاطباء).

چری.

[چَ] (اخ) نام یکی از دهستان های بخش حومه شهرستان قوچان که در شمال باختری قوچان، در طول و طرفین راه قدیمی قوچان بشیروان واقع است. هوای آن سردسیر است و از بیست آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که مجموع سکنه آنها ۵۹۶۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چری.

[چَ] (اخ) مرکز دهستان «چری» بخش حومه شهرستان قوچان که در ۳۶ هزار گزی شمال باختری قوچان و ۹ هزار گزی جنوب راه شوسه قدیمی قوچان بشیروان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۶۲۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات، محصولش غلات، انگور و انواع میوه جات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چری.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان چم خلف عیسی، بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۱۹ هزار گزی شمال هندیجان کنار باختری رودخانه زهره واقع است و راه اتومبیل رو هندیجان به خلف آباد از آن میگذرد. دشت و گرمسیر است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و حشم داری، راهش مالرو و در تابستان اتومبیل رو است. این آبادی از دو محل بنام چری ۱ و ۲ تشکیل شده و ساکنینش از طایفه قنوتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چریان.

[چ] (اخ) دهی از دهستان کراچ بخش حومه شهرستان اصفهان که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان، کنار جاده کراچ به براگون واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۴۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چاه، محصولش غلات، صیفی، ذرت و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش ماشین رو است. این آبادی دارای مسجدی قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چریدن.

[چ د] (مص) (۱) گیاه خوردن ستوران و چارپا، نسبت آن بسوی طیور نیز آمده. (آندراج). گیاه خوردن و علف خوردن چارپا، در باغ و صحرا و مرغزار و چمن و جز آن در صورتیکه وی را رها کرده باشند. (ناظم الاطباء). بریدن حیوان گیاه زمین را با دندان یا منقار خود و خوردن آن. (فرهنگ نظام). خوردن چارپایان گیاه و علف مراتع را. گیاه و علف خوردن چارپایان در بیابان یا چراگاهها. خوردن ستور علف زمینی را در حال رفتن. خوراک خوردن حیوانات اعم از چارپایان و طیور در حال حرکت. جستن حیوانات و طیور خوراک خود را در بیابان و مراتع و خوردن آن. مرعی. رَع. رُتوع. رَعی. عَرَم. (منتهی الارب): آهو از پشته بدشت آید و ایمن بچرد چون کسی کو را باشد نظر میر پناه فرخی. بچر کت عنبرین بادا چراگاه بچم کت آهنین بادا مفاصل منوچهری. تا بچرد رنگ در میانه کھسار تا بچمد گور در میانه فدغد. منوچهری. نبودی کاش در نعمات لذات چو خر بایست در صحرا چریدن. ناصر خسرو. عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد. خاقانی. -امثال: اینقدر چریدی کو دنبه ات ||. مجازاً در خوردن انسان هم استعمال میشود. (فرهنگ نظام). خوراک خوردن آدمیان. تمتع بردن آدمی از خوردنی ها. غذا خوردن: چو ایدر نخواهی همی آرمید بیاید چرید و بیاید چمید. فردوسی. گرفتار در دست آز و نیاز تن از ناچریدن به رنج و گداز. فردوسی. شما دست شادی بخوردن برید بیک هفته ایدر چمید و چرید. فردوسی. بیاسود و لختی چرید آنچه دید شب تیره خفتان بسر برکشید. فردوسی. خاصه سرای آنکه چو من در جوار اوست و ایمن چو من همی چرد از مرغزار او. فرخی. آنچه میران مبارز نگرفتند بگير آنچه شاهان مظفر نچریدند بچر. فرخی. گر مکافات بدی اندر طبیعت واجب است چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید. ناصر خسرو. نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت بچر وز بهر طاعت چر، بچم وز بهر حکمت چم. ناصر خسرو. گر رحمت و نعمت چرید خواهی از علم چر امروز و بر علم چم. ناصر خسرو. ز خشک آخور خذلان برست خاقانی که در ریاض محمد چرید کشت رضا. خاقانی. رستم ز چار آخور سنگین روزگار در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه. خاقانی. - چریدن دارد؛ یعنی دیدن دارد. مأخذش چشم چرانی است. (از آندراج). دیدن دارد. (غیاث): هنوز سبب ذقن رنگ را نباخته است هنوز سبزه خطش چریدنی دارد. صائب (از آندراج). رجوع به چرانی و چشم چرانی شود. -امثال: هر که چرد خورد و هر که خسبد خواب بیند. رجوع به چر و چرا و چرانیدن شود. (۱) از: چر + یدن (پسوند مصدری) از مصدر اوستایی - car، لاتینی coler خوانساری cernan، گیلکی ba-cara (بچرد)، علف خوردن چارپا، گیاه خوردن. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چریدن.

[چ د] (مص) در لهجه قزوینی، (۱) پوسیدن. (۱) - شاید مشتق از «چورمق» ترکی است.

چریدنگاه.

[چ د] (ا مرکب) چراگاه. مرتع. جای چریدن ستوران. رجوع به چراگاه شود.

چریدنی.

[چَد] (ص لیاقت) (از چریدن + ی لیاقت) گیاه و علفی که لایق و قابل چریدن باشد. (ناظم الاطباء). سبزه و گیاهی که چریدن را شاید. رجوع به چریدن و چرانندی شود.

چریده.

[چَد / د] (ن مف / نف) چراشده. خورده شده. چرانیده شده. چرانده شده. گیاه و علفی که چرانده شده باشد ||. چرا کرده. چرانده. گیاه و علف خورده: چریده دیولاخ، آکنده پهلو به تن فربه، میان چون موی لاغر. عنصری. رجوع به چرانده و چرانیده شود ||. تغذیه کرده. غذاخورده. - ناچریده (دهان)؛ ناشتا. غذاخورده: دهان ناچریده دو دیده پر آب همی بود تا سر کشید آفتاب. فردوسی.

چریش.

[چ] (ا) (۱) چرش. سریش. برواق. بروق. بوتهء سریش. سیراس خنثی. خنثی. تیقلیش. رجوع به سریش و چرش شود. (۱) - Asphodele

چریش.

[چ] (ا) قسمی درخت از تیرهء زیتون تلخ و گونهء دیگری از جنس «ملیا» (۱) که در بندرعباس و چاه بهار موجود است و گویا از خارج بایران آورده شده است. (از کتاب جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۹). درختی بیگانه که از خارج به بندرعباس و چاه بهار آورده و کشته اند. (۱) - Melia.

چریشک.

[] (اخ) دهی جزء دهستان افشاریهء ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران که در ۳۳ هزار گزی باختر کرج و ۳ هزار گزی جنوب هشتجرد واقع است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رود کردان، محصولش غلات، صیفی، بنشن، چغندر قند، باغات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چریق.

[چ] (اخ) دهی از دهستان ملیشه پاره بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۱۴ هزار گزی راه شوسهء اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۶۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء قره سو و چشمه، محصولش غلات و میوهء جنگلی، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چریک.

[چ / چ] (ترکی، ص، ا) (۱) لشکری را گویند که از ولایتهای دیگر بمدد لشکری بفرستند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لشکری که آداب مشق جنگ را نیاموخته باشد. (ناظم الاطباء). لشکر کمکی. (فرهنگ نظام). قشون داوطلب. سپاهی غیر منظم. سپاه داوطلب نامنظم. باشی پوزوق. چته. مقابل نظام و قشون منظم. سرآزاد. سپاهانی که از همه جا گرد آورند و به کمک سپاه دیگر

فرستند. قشون مشق ندیده و غیر نظامی. سپاه که از ایلات و عشایر یا شهرها و روستاها گیرند برای جنگی و پس از جنگ بخانه خود باز شوند. حشر: گوشت دهقان بهر دو ماه خورد مرغ بریان چریک شاه خورد. اوحدی. دزد با شحنة چون شریک بود کوچه ها را عسس چریک بود. اوحدی. پیش خلیفه ایلچی فرستاد بتهدید و وعید که... از تو بچریک مدد خواستیم. (ذیل جامع التواریخ رشیدی از حافظ ابرو). دیگر مردم چریک با دیهها که در حدود و جوار دیههای ایشان باشد تعلق نسازند. (تاریخ غازانی ص ۳۰۷). و ارقام و احکام سیورغالات و معافیات و اجارات و وظایف و طوامیر یساقیان و چریک به مهر او میرسید. (تذکره الملوک ص ۴۱). ||مطلق لشکر. (فرهنگ نظام ||). اصل و آغاز و ابتداء. (ناظم الاطباء). (۱) - از ترکی چریک و «چری» بمعنی دسته ها و گروه هاست. «جغتایی ۲۸۴». (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

چریک.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ایست از مزارع قدیم النسق براکوه قاینات که آبش از قنات است و سکنه ندارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چریک.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم یکی از محلات دماوند است که در سمت جنوب شهر واقع شده و دارای یک حمام و مساجد کوچک است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چریک.

[چزری] (اخ) دهی از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد که در ۲۵ هزار گزی شمال باختری بجنورد و ۵ هزار گزی شمال راه شوسه عمومی بجنورد به اینچه واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن و باغات انگور، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چریکلو.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۵۱ هزار گزی باختر قیدار و ۳۶ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چریکی.

[چ / چ] (ص نسبی، ا) منسوب به چریک. مردم چریک. ج، چریکیان: دیگر باید که جماعت چریکیان با املاک و زمین ملاک و ارباب و اوقاف تعلق نسازند. (تاریخ غازانی ص ۳۰۶). و این چریکیان زراعت آنجا به اسیران و غلامان خود کرده باشند. (تاریخ غازانی ص ۳۰۶). رجوع به چریک شود.

چریکی.

[چ] (اخ) دهی از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان، کنار راه مسجدسلیمان به لالی واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گله داری و کارگری شرکت نفت و راهش شوسه است. ساکنین این آبادی از طایفه هفت لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چربنه.

[چ ن / ن] (ا) شکنبه حیوانات نشخواری ||. روده. (ناظم الاطباء).

چزه.

[چ] (ا) میمون را گویند که حمدونه است. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). حیوانی که نامهای دیگرش بوزینه و میمون است. (فرهنگ نظام): یا مادر تو ز نسل چزه بود مگر. طارمی (از فرهنگ نظام).

چزه.

[چ] (ا) چرغد و شبگیر. سوسک حمام. (ناظم الاطباء).

چزان.

[چ / چ] (نف مرخم) مخفف چزاننده، و در تداول عامه بیشتر با کلمه «ضعیف» بکار رود، چون «ضعیف چزان»، «عاجزچزان». رجوع به چزاندن و چزاننده شود.

چزان.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان شراه پایین بخش وفس شهرستان اراک که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری کیمجان و ۹ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۶۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شراه، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه بافی، راهش مالرو و از دیزآباد اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چزاندن.

[چ / چ] (مص) آزار سخت دادن، در زبان تکلمی اصفهان. (فرهنگ نظام). در تداول عامه (از جمله در تهران) ضعیف و زبونی را بگفتار یا بکردار آزار کردن. المی به جسم یا روح ضعیف تر از خود رسانیدن ||. حق ضعیفی، چون طفل صغیر و مانند او را کم دادن. پامال کردن حق ضعیفاء. رجوع به چزاندن شود.

چزاننده.

[چ / چ] (نف) آزاررساننده. آزارکننده. اذیت کننده ضعیفان، بسخن یا بعمل. رجوع به چزاندن شود.

چزاندیدن.

[چ / چ د] (مص) چزاندن. ضعیفی و حقیری را آزار کردن. ضعیف چزانی کردن. کسی را به زبان یا بعمل چزاندن و آزار کردن. || حق ضعیفان را پامال کردن. رجوع به چزاندن شود.

چزد.

[چ] (۱) پرنده ایست به گرمای صعب بانگ بردارد بانگی تیز و او چند ناخنی باشد. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۹۴ ذیل: «زله»). جانورکیست شبیه بملخ که پیوسته در غله زارها می‌باشد و در هوای گرم فریاد طولانی کشد و در بعضی جاها آنرا بگیریند و بریان کنند و بخورند. (برهان) (آندراج). جانورکی باشد مانند ملخ که در تابستان بسیار باشد و هوا هرچند بیشتر گرم گردد او بیشتر فریاد کند. و در بعضی از ولایات مردم فقیر بی بضاعت آنرا بریان کرده بخورند. (جهانگیری). جانوری کوچکتر از ملخ که در هوای گرم در غله زار فریاد طولانی کند. (انجمن آرا). جانورکی شبیه بملخ و پیوسته در گندم زارهاست و در هوای گرم فریاد طولانی کند و مردمان درویش آنرا بریان کرده خورند. (ناظم الاطباء). جانور کوچکی است شبیه بملخ که در فصل گرما بسیار پیدا شود و فریاد کند. (فرهنگ نظام). زله. (فرهنگ اسدی). زنجره: آن بانگ چزد بشنو از باغ (۱) نیمروز همچون سفال نو که بآبش فروزنند. کسائی. اندرین شدت گرما که ز تأثیر تموز بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صور است. انوری (از فرهنگ نظام). خروش چزد میان سراب وقت زوال چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر. شمالی دهستانی (از جهانگیری ||). صغیر. (ناظم الاطباء). (۱) - ن: ل: از مرغ.

چزده.

[چ د ر / ر] (۱) چزده. پاره های دنبه و پیه بریان کرده روغن گرفته را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). دنبه و پیه ریزه کرده بریان شده که جزغاله نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به چزده شود.

چزده.

[چ د / د] (۱) بمعنی چزده است که جزغاله باشد، یعنی دنبه و پیه ریزه کرده بریان شده. (برهان). دنبه و پیه ریزه کرده بریان شده، که جزغاله نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). پاره های دنبه و پیه بریان کرده روغن گرفته. (ناظم الاطباء). چزده. جزغال. جزدر. جزغاله. جز. دنبه برشته شده بروغن خودش که بر روی آتش ریزند. پیه و دنبه گداخته. رجوع به چزده و جز و جزدر و جزغال و جزغاله شود.

چزغ.

[چ] (۱) خارپشت را گویند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چزک. رجوع به چزک و چزک شود.

چزک.

[چ] (۱) بمعنی چزغ است که خارپشت باشد. (برهان) (آندراج). خارپشت باشد. (جهانگیری) (انجمن آرا). چزغ و خارپشت. (ناظم الاطباء). چزغ. (فرهنگ نظام): سینه را همچو چزک (۱) ساز حصار زان سپس باش گو جهان پر مار. سنائی. چزک را چون نه تیغ و

نه سپر است سینه مر چزک را حصار سر است. سنائی. رجوع به چزغ و چزک و چز شود. (۱) - ن ل: چزک [جیم و ژ فارسی].

چزک.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از توابع بلوک در بقاضی نیشابور که در هشت فرسنگی شهر واقعست. هوایش معتدل است و ۳۶ خانوار سکنه دارد. زراعتش آبی و دیمی است و زراعت آبی از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶). دهی از دهستان طاغنکوه، بخش فدیشه نیشابور که در ۳۳ هزار گزی باختر فدیشه واقع است. دامنه و معتدل است و ۶۱۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. دو طایفه قاضی و غضنفری درین آبادی سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چزمه.

[چ م] (ترکی، ا) یک نوع موزه ای مر ترکان را. (ناظم الاطباء).

چزور.

[چ ز و] (ا) چیزی که از دنبه و پیه پس از گداختن ماند. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف چزدر و چزدره و چزده. رجوع به دو کلمهء اخیر شود.

چز و فز.

[چ ز و فز] (ا مرکب، از اتباع) تضرع. زاری. آه و ناله. چز و فز.

چزه.

[چ ز / ز] (ا) ظاهراً بمعنی درهم شده و پیچیده و مجعد و مرغول و امثال آنست، و در دو نام گیاه چون صفتی مشخص آمده است: جاروچزه. شنگ چزه. رجوع به «جاروچزه» و «شنگ چزه» شود. | در «سیرا» که دهی در نواحی کرج است به گیاه جارو (ا) گویند. (۱) - *Lactuca orientalis*.

چزه.

[چ ز / ز] (ا) درون هر چیزی | | چادر و خیمه | | نقاب. (ناظم الاطباء).

چزه.

[چ] (ا) قنفذ. (مهدب الاسماء). خارپشت. رجوع به چزک و چزک و چزغ شود.

چزه.

[چ] (ا) چزه. (ناظم الاطباء). تیغه ای که در آن بند شلوار و زیر جامه را داخل کرده بکمر میندند. (ناظم الاطباء). رجوع به چزه

شود.

چزک.

[چ ژ] (۱) خارپشت. (نسخه ای از فرهنگ سروری). چزغ و خارپشت را گویند. (لغات متفرقه در ج ۴ برهان ص ۲۴۶۲ چ معین): سینه را همچو چزک ساز حصار زان سپس گو همه جهان پر مار(۱). سنائی (از نسخه فرهنگ سروری). رجوع به چزغ و چزک و چز شود. (۱) - ن ل: سینه را همچو چزک ساز حصار زان سپس باش گو جهان پر مار. رجوع به چزک شود.

چس.

[چ] (۱) گوز بی صدا باشد. (آندراج) (غیاث). بادی که از مقعد انسان یا حیوان بی صدا برآید. (فرهنگ نظام). باد بدبویی که بیصدا از سوراخ مقعد خارج شود. فسوه. تس. رجوع بفسوه شود || بادی که بیصدا از فضائی رها شود. (ناظم الاطباء).

چسان.

[چ] (ق مرکب) (از چه + سان) برای طلب کیفیت. (آندراج). مرادف «چگونه» در معنی. (آندراج). برای طلب وضع. (آندراج). چه طور و چه وضع و چه نحو و چه باعث و چگونه. (ناظم الاطباء). چون. چه جور: مرزین پیش دیدستی، نگه کن تا چسان گشتم نیم زانسان که من بودم، دگر گشتم جوان گشتم. فرخی. و گر گویی که در معنی نیند اضداد یکدیگر تفاوت از چسان باشد میان صورت و اسما. ناصر خسرو. صدای ریختن خون من بلند نشد چسان جواب دهم چشم سرمه رنگ ترا؟ (از آندراج). نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل چسان بینم بجام دیگران صائب شرابش را. صائب.

چسان فسان.

[چ ف] (ا مرکب، از اتباع) چاسان فاسان. در تداول عامه، آرایش. بزک. توال. آراستگی سر و بر. آرای گیرای (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به چاسان فاسان و چسان فسان کردن شود.

چسان فسان کردن.

[چ ف ک د] (مص مرکب) چاسان فاسان کردن. در تداول عوام، آرایش کردن. بزک کردن. آراستن سر و بر. رجوع به چسان فسان و چاسان فاسان شود.

چسب.

[چ] (امص) (۱) چسبندگی و لزوجت. (ناظم الاطباء) (||). (۱) چسب. هر ماده چسبنده. ماده ای چسبناک. هر ماده دوسنده که بدان دو چیز را بهم دوسانند. هر چیز که چسبندگی داشته باشد. لعابی که بدان کاغذ یا چیز دیگر چسبانند. رجوع به چسب شود. (۱) - Colle.

چسب.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۷۳ هزارگزی جنوب باختر زنجان و ۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۵۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه نکتو، محصولش غلات، انگور و میوه جات، شغل اهالی زراعت و بافتن قالی و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چسان.

[چ] (نف) رجوع به چسپان شود.

چساندن.

[چ د] (مص) رجوع به چسب و چسپ و چسپاندن شود.

چساندنی.

[چ د] (ص لیاقت) رجوع به چسب و چسپ و چسپاندنی شود.

چسانده.

[چ د / د] (ن مف) رجوع به چسب و چسپ و چسپانده شود.

چسانیدن.

[چ د] (مص) رجوع به چسپ و چسب و چسپانیدن شود.

چسناک.

[چ] (ص مرکب) رجوع به چسب و چسپ و چسپناک شود.

چسناکی.

[چ] (حامص مرکب) رجوع به چسب و چسپ و چسپناکی شود.

چسبندگی.

[چ ب د / د] (حامص) رجوع به چسب و چسپ و چسپندگی شود.

چسبنده.

[چ ب د / د] (نف) رجوع به چسب و چسپ و چسپنده شود.

چسپی.

[چ] (اخ) دهی از دهستان نیگنان بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۳۹ هزارگزی شمال بشرویه و ۴ هزارگزی شمال نیگنان واقع است. دامنه و گرمسیر است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، ارزن، ابریشم و باغات، شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چسیدگی.

[چ د / د] (حامص) رجوع به چسب و چسپ و چسپیدگی شود.

چسپیدن.

[چ د] (مص) رجوع به چسب و چسپ و چسپیدن شود.

چسپیده.

[چ د / د] (ن مف / نف) رجوع به چسب و چسپ و چسپیده شود.

چسپ.

[چ] (ا) هر ماده چسبنده ای که بوسیله آن دو چیز را بیکدیگر چسبانند. لعاب لزجی که چسباندن چیزها را بکار آید. ماده ای از نوع سریش و امثال آن که بدان کاغذ و چیزهای دیگر را بچسبانند. رجوع به چسب شود (|| ص) چسپیده. متصل. چنانکه در تداول عامه گویند: لباسش چسپ تن است. یا چسپ هم نشسته اند ||. چالاک. فرز. جلد. چست. تر و چست. رجوع به چسپان شود.

چسپان.

[چ] (نف) پیوسته و متصل و ملصق. (آندراج). متصل و ملصق و چسپیده و پیوسته. (ناظم الاطباء). چسپ: تن مده اختلاط چسپان را جامه تنگ زود پاره شود؟ (از آندراج ||). شایسته و سزاوار ||. تنگ. (ناظم الاطباء ||). تند. چالاک چسپ. جلد. فرز. تر و چسپان. تر و چسپ. رجوع به چسپ شود.

چسپان.

[چ] (ا) قسمی از جامه ای که بالای جامه ها پوشند. (ناظم الاطباء).

چسپاندن.

[چ د] (مص) چسپانیدن و ملصق کردن. (ناظم الاطباء). با سریش دو چیز را بهم وصل دادن و محکم کردن. (ناظم الاطباء). وصل کردن چیزی را به چیزی. (فرهنگ نظام). الصاق کردن. متصل کردن. چسباندن. دوسانیدن. چسپانیدن. دوسانیدن. چسپاندن. رجوع به چسب و چسپ و چسپانیدن شود ||. نصب کردن ||. بستن و مضبوط کردن. (ناظم الاطباء ||). به گزافه و دروغ سخنی یا عملی رابه کسی نسبت دادن.

چسپاندنی.

[چَ دَ] (ص لیاقت) هر چیز که چسپاندن را شاید. هر آنچه در خور چسپانیدن است.

چسپانده.

[چَ دَ / دِ] (ن مف) دو و یا چند چیز بهم ملصق کرده. (ناظم الاطباء). دوسانده. دو چیز بهم چسبیده. دو یا چند چیز بوسیله چسپ یا غیر آن بهم ملصق شده (||. ا). دو کاغذ با هم ملتصق که بکار مشق آید و در هندوستان آنرا «وصلی» خوانند، و آن من حیث الترتیب ترجمه وصلی است. (آندراج). کاغذ دولائی بهم چسبیده که در روی آن مشق خط کنند. (ناظم الاطباء). در قدیم قسمی از کاغذ بوده که دو کاغذ بهم چسبیده بود. (فرهنگ نظام): با رقیب آن مه سریشم اختلاط افتاده است شست و شوی نیک خواهم داد آن چسپانده را. اشرف (از آندراج). چو بر کار گشتم بدو کان او باندازه خط فرمان او ندیدم بجز اشک افشاندن ای ندیدم بجز غیر چسپانده ای. میرزا طاهر وحید (در تعریف صحاف، از آندراج). رسا شد [کذا] مشق یکتایی مرا از جلوه غیرش به مکتب خانه وحدت دویی چسپانده من شد. رایج (از آندراج). بهار آمد که جوشد ز آتش گل باز خون من گل رعنا بود چسپانده مشق جنون من. واعظ (از آندراج).

چسپاننده.

[چَ نَنُ دَ / دِ] (ن ف) چسپاننده. ملصق کننده. الصاق دهنده. دوساننده. کسی که دو یا چند چیز را بهم بچسباند.

چسپانی.

[چَ] (حامص) لزوجت و التصاق و پیوستگی. (ناظم الاطباء). رجوع به چسپان شود || جلدی و چالاکی. تر و فرزی. تر و چسپانی. تندی و تیزی. رجوع به چسپان شود.

چسپانیدن.

[چَ دَ] (مص) چسپانیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). دوسانیدن. دو چیز را بهم ملصق کردن. چفسانیدن. چسپانیدن. بشلانیدن. دو یا چند چیز را بوسیله سریش یا انواع دیگر چسپ ها بهم چسپانیدن. الزاز. الزاق. الساق. الصاق. لَطَّ. (متهی الارب). رجوع به چسپانیدن شود || میل دادن. اماله. استماله. (محمد دهار). اضلاع. (تاج المصادر بیهقی): الاستماله؛ سوی خود چسپانیدن. (مجمل اللغة). صور. (تاج المصادر بیهقی). اجناح. (زوزنی). اکفاء. (محمد دهار). مایل کردن. منحرف کردن.

چسپانیده.

[چَ دَ / دِ] (ن مف) چسپانیده. چسپانیده. دوسانیده. ملصق. رجوع به چسپانده و چسپانیدن شود.

چسپ پیوند.

[چَ پِ پِ / پِ وَ] (ترکیب اضافی، مرکب) چسپی که اطراف جای پیوند شده را بدان استوار کنند تا هوا پیوند را نخشکاند.

چس پس.

[چ پ] (ا مرکب، از اتباع) چانهء بیجا زدن. (آندراج). رجوع به چس و پس شود.

چسپناک.

[چ] (ص مرکب) (۱) چسپنده. لزج. دوسگن. نوچ. وزک ناک. آلوده بچسپ. چسپ آلود. رجوع به چسب و چسپ و چسپنده و چسپناکی شود. (۱) - Visqueux.

چسپناکی.

[چ] (حامص مرکب) (۱) چسپندگی. لزوجت. دوسگنی. نوچی. چسپ آلودگی. وزکناکی. رجوع به چسب و چسپ و چسپندگی و چسپناک شود. (۱) - Viscosite.

چسپندگی.

[چ پ د / د] (حامص) الصاق و لزوجت و آنچه موجب اتصال دو یا چند چیز بهم گردد. (ناظم الاطباء). چسپناکی. لزوجت. نوچی. وزکناکی. چسپ آلودگی. دوسندگی. رجوع به چسپناکی و چسپنده شود.

چسپنده.

[چ پ د / د] (نف) (۱) چیزی که دارای چسپ باشد. (ناظم الاطباء). چسپناک. نوچ. لزج. دوسنده. دوسگین. چفسنده. لاتب. (ناظم الاطباء). لازب. لازق. لازم. هلم. (منتھی الارب). چسپدار. چسپان. چسپوک. رجوع به چسب و چسپ و چسپناک و چسپندگی شود (||. ا) حلزون. (ناظم الاطباء). (۱) - Collant.

چسپیدگی.

[چ د / د] (حامص) التصاق و چسپیدن دو چیز بهم و اتصال و پیوستگی و چسپانی. (ناظم الاطباء). دوسیدگی. رجوع به چسپ و چسپیده و چسپیدن شود.

چسپیدن.

[چ د] (مص) (۱) اتصال یافتن جسمی باشد بجسمی دیگر که انفصال آن مشکل بود. (برهان) (آندراج). اتصال یافتن و متصل شدن. (ناظم الاطباء). وصل شدن چیزی به چیزی. (فرهنگ نظام). چفسیدن. چسپیدن. بشلیدن. دوسیدن. ملصق شدن. التصاق. التساق. التزاق. لَطَب. لَسَم. لُزِب. عَشَق. عَكَد. عَمَد. (منتھی الارب). رجوع به چسپیدن و چفسیدن شود ||. بمعنی میل کردن هم آمده است. (برهان) (آندراج). میل بالتصاق داشتن و میل به اتحاد داشتن. (ناظم الاطباء). انحراف. تمایل. گرایش. یازش. تمایل: الضَّلَع؛ کژ شدن و چسپیدن. (محمد دهار). التَّرُّح؛ چسپیدن از مستی و جز آن، یعنی میل کردن. (مجمَل اللغه). التَّطْفِيل؛ چسپیدن آفتاب بفروشدن، یعنی میل کردن. (مجمَل اللغه). لطا (عربی) چسپیدن. (صراح) الضیف؛ چسپیدن تیر از نشانه. (مجمَل اللغه). الميل؛ چسپیدن. (مصادر زوزنی). الميل و الميلان؛ چسپیدن. (تاج المصادر بیهقی). متعدی آن، چسپانیدن: الاستماله؛

سوی خویش چسباندن. (مجمل اللغة) (از افادات علامه دهخدا). (حاشیه برهان قاطع چ معین ||). چیزی را محکم بدست گرفتن. (برهان) (آندراج). بچنگ گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء). چیزی را بسختی در دست گرفتن و نگه داشتن. همچون: یخه کسی را چسپیدن یا دامن کسی را چسپیدن و غیره ||. بزمین پیوسته و محکم شدن ||. کوتاه و قصیر شدن. (ناظم الاطباء ||). انتساب یافتن. قابل انتساب بودن. چنانکه گویند: این کار بمن یا به او نمی چسپد؛ یعنی شایسته و برازنده من یا او نیست. - بدل چسپیدن؛ بمذاق خوش آمدن و مطبوع و گوارا بودن. چنانکه در تداول عامه گویند: این جای بمن نچسپد یا این ناهار بمن نچسپد یا این غذا بمن چسپد: کباب تر باخگر آنچنان هرگز نمی چسپد که میچسپد ز خون گرمی بدلها لعل خونبارت. صائب (از آندراج). صبا از من بگو یار عبوساً قمبریرا را نمیچسپی بدل ضایع مکن صمغ و کتیرا را. - چسپیدن سخن؛ بدل نشستن و مطبوع طبع شنونده بودن. باور کردن سخن. چنانکه در تداول عامه گویند: این حرف بمن نچسپد؛ یعنی مقبول خاطر نیفتاد و آنرا باور نتوانستم کرد. - چسپیدن بکار؛ مداومت مجدانه در کاری. پشت کار را گرفتن. (۱) = چسپیدن = چفسیدن، از ریشه ایرانی cifsati، افغانی ع casp (چسپندگی)، caspan (چسپنده). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چسپیدنی.

[چ د] (ص لیاقت) قابل چسپیدن. درخور چسپیدن. متصل شدنی. چسپ شدنی. رجوع به چسپیدن و چسپیده شود.

چسپیده.

[چ د / د] (ن مف / نف) متصل شده و سریشمی شده. (ناظم الاطباء). دوسیده. ملتصق ||. پیوسته شده و ملحق گشته. (ناظم الاطباء). || مایل و راغب شده ||. مشغول شده. (ناظم الاطباء). رجوع به چسپیدن شود.

چست.

[چ] (ص) (۱) چابک باشد. (فرهنگ اسدی). جلد و چالاک و چابک باشد. (برهان) (انجمن آرا). جلد و چابک. (جهانگیری). جلد و چالاک. (آندراج) (فرهنگ نظام). جلد و چالاک و چابک و سریع و زود و تیز و زیرک. (ناظم الاطباء). تند و فرز. قبراق. چابوک. قپچاق. زبر و زرننگ (مقابل کاهل و سست). سبک. عژ هول. عکب. عسلق. عسلیق. عسالیق. قراض. قظروب. هَنَشَنَش. هَبَّیان. (منتهی الارب): برگزیدم بخانه تنهایی از همه کس درم بستم چست (۲). شهید (از فرهنگ اسدی). فرستاده را خواند و پرسید چست ازو کرد یکسر سخنها درست. فردوسی. فرستاده ای چست و گرد و سوار خردمند و بینادل و هوشیار. فردوسی. بهر حمالی خوانند مرا کاب نیکو کشم و هیزم چست. خاقانی. چو شیر آتشین چنگ و چست آمدم پی هر پلنگی که من داشتم. خاقانی. عملهایی که عاشق را کند سست عجب سست آید از معشوقه چست. نظامی. قلمزن چابکی صورتگری چست که بی کلک از خیالش نقش میرست. نظامی. وز آنجا برون شد بعزم درست بفرمان ایزد میان بست چست. نظامی. در عشق تو چست تر ز عطار مرغی نبرد ز آشیانی. عطار. آن بلادهای تعلیم و دود زیرک و دانا و چستش کرده بود. مولوی. مبین در عبادت که پیرند و سست که در رقص و حالت جوانند و چست. سعدی. جوانی چست و لطیف، خندان و شیرین زبان مدتها در حلقه عشرت مابود. (گلستان سعدی). نه هر که در مجادله چست، در معادله درست. (گلستان سعدی). شود از جهل، مرد کاهل و سست دانش او را دلیر سازد و چست. اوحدی. رجوع به چابک و چالاک شود ||. محکم باشد. (نسخه ای از فرهنگ اسدی). محکم باشد، چون بندی یا چیزی که محکم کنند. (برهان). استوار. (ناظم الاطباء). سفت و سخت: بار بسته شد فرمان ده نون (۳) تا میان خدمت را بندم چست. بوشکور (از حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال). شکسته قدح گر ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست. سعدی (از فرهنگ ضیاء).

|| هر چه تنگ (۴) و باندام در جایی نشیند، گویند چست است. (نسخه ای از فرهنگ اسدی). هر چیزی که نیک و باندام در جایی نشیند. (برهان) (ناظم الاطباء). موزون. برازنده. باندام. بقواره. برازا: روح از سما بحرب علی گفت: لافتی الا علی؛ چو شد ز علی کشته ذوالخمار اکنون همان منادی روح است بر تو چست کز تست زنده نام حسین بن ذوالفقار. سوزنی. ای بر تو قبای مملکت آمده چست هان تا چه کنی که نوبت دولت تست. رشید وطواط. اولین نقطه گرچه چست بود آخرین بهتر از نخست بود. امیر خسرو دهلوی. ز زرکش جامه های خز و دیبا بقدش همچو قدش چست و زیبا. جامی (از فرهنگ ضیاء). چشم ما شکل قد چست تو بیند هموار دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام. جمال الدین سلیمان (از آندراج ||). بمعنی تنگ و چسبان هم هست، که ضد فراخ و گشاد باشد. (برهان). تنگ. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). تنگ و چسبان را نیز گویند. (انجمن آرا). بمعنی تنگ که مقابل فراخ است. (آندراج). تنگ و چسبان. (ناظم الاطباء): زنهار که آن بند قبا چست مبنید کز ناز کیش بخیه بر اندام بر آید. امیر خسرو (از انجمن آرا). رجوع به چست بستن و چستی شود ||. نازک. (برهان) (ناظم الاطباء ||). زیبا را هم گفته اند. (برهان). زیبا و جمیل. (ناظم الاطباء ||). زیرک ||. لایق و سزاوار. (ناظم الاطباء). موافق و مطابق. (فرهنگ نظام): به کیخسروی نامش افتاده چست نسب کرده بر کیقبادی درست. نظامی (از فرهنگ نظام ||). خالص. فقط. بالتمام: چنان نمودی از اول که چست آن منی کنون که مینگرم آن دیگرانی چست. سوزنی. - چست کردن دامن در کاری؛ کنایه است از اقدام بعملی کردن. دست بکاری زدن: بنده در خون کند چو دامن چست دیت از پادشاه باید جست. امیر خسرو دهلوی. - چست داوری؛ چالاکی در امر قضا. دعوی را زود قطع کردن و فیصله دادن. چست و چابک در حکومت و داوری. قَصَى. (منتهی الارب). (۱) - هندی باستان *codati, cud*، سانسکریت *codati* (راندن، تحریک عجله کردن)، پهلوی *vicodishn* (دویدن). (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - ظاهراً درین بیت کلمه «چست» را معنی محکم از «چابک» مناسبتر مینماید، ولی مؤلف فرهنگ اسدی بمعنی اخیر شاهد آورده است. (۳) - نون در اینجا بمعنی اکنون است. (حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال). (۴) - ظاهراً «نیک» درست است و نسخه نویسنده بغلط «تنگ» خوانده و نوشته است.

چست.

[چ] (۱) گیوه و نوعی از پای افزار که روی آنرا از ریسمن چینند. (ناظم الاطباء). نوعی پای افزار. قسمی پاپوش. رجوع به چستک شود.

چستا.

[چ] (۱) روده. روده مستقیم که آخرین روده است. (ناظم الاطباء).

چستان.

[چ] (ص) تنگ. (ناظم الاطباء ||). چست و استوار. (ناظم الاطباء). محکم ||. لباس خوشنما و خوش نشست. (ناظم الاطباء). جامه باندام. جامه خوشدوخت و خوشقواره.

چستان.

[چ] (ا مرکب) چستان و لغز و معما. (ناظم الاطباء). مخفف چستان.

چست بستن.

[چُ بَ تَ] (مص مرکب) تنگ بستن. (آندراج). تنگ بستن میان و بند و کمر. (از آندراج). تنگ و چسبان بستن کمر بند و امثال آن: چو در شیرمردی میان چست بست میان پلنگ تکبر شکست. ظهوری (از آندراج).

چست چالاک.

[چُ] (ص مرکب) هوشیار و بیدار. (ناظم الاطباء). چست و چالاک، زبر و زرنگ. رجوع به «چست» و «چست و چالاک» شود. کار گزار. (ناظم الاطباء).

چست خیز.

[چُ] (نف مرکب) زودخیز. تندخیز. جلدخیز. آنکه تند و سریع حرکت کند. تندرو: ای فلک پیمای چست چست خیز زانچه خوردی جرعه ای بر ما بریز. مولوی. رجوع به چست شود.

چست رفتار.

[چُ رَ] (ص مرکب) تندرو. سریع المشی. خطیف. جلد شتابان. رجوع به چست شود.

چست سوار.

[چُ سَ] (ص مرکب) چابک سوار. رجوع به چست سواری شود.

چست سواری.

[چُ سَ] (حامص مرکب) چابک سواری. جلد و چالاک بودن در سواری اسب. سوار کاری: بشکسته دلیران را از چست سواری صف مرکب شده ناپیدا، در دست عنان مانده. عطار.

چست شدن.

[چُ شُ دَ] (مص مرکب) جلد شدن. چابک و چالاک شدن. رجوع به چست شود. چست شدن جامه کسی را؛ موزون و متناسب آمدن جامه بقامت وی: امروز بتو چست شد این کسوت مهم چون مدح و ثنایم بخداوند بشر بر. سوزنی. چست شدن دل؛ ظاهراً بمعنی سخت شدن و قسی شدن: بجفا دل منه که چست شود آنچه بشکست کم درست شود. اوحدی. چست شدن تن؛ ظاهراً بمعنی چاق و فربه شدن. توانا شدن. قوی و نیرومند شدن: تن بجاه و بمال چست شود دین بعلم و عمل درست شود. اوحدی.

چستگ.

[چُ تَ] (۱) مطلق کفش. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۱۸ ذیل لغت کفش). کفش سبک وزن با کف یک لا که در خانه پوشند. کفش راحتی. چسک. کفش سرپایی. رجوع به چسک شود.

چستک.

[چ ت] (اخ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری درمیان، بر سر راه مالرو عمومی اسفید به خلبران واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، لبنیات، شلغم و چغندر، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چست کمان.

[چ ک] (ص مرکب) سخت کمان. (آندراج). پهلوان. تیرانداز. آنکه در کمانداری و تیراندازی مهارت دارد (||. ا مرکب) کمان محکم و سخت. (ناظم الاطباء).

چست گویی.

[چ] (حامص مرکب) بدیهه گویی. سخن گفتن زود و بالبداهه اعم از نظم یا نثر. بالبداهه گفتن شعر: به چست گویی، سحر حلال در ره شعر چنان نمایم کز مای یا دماوندم. سوزنی.

چستن.

[چ ت] (مص) فراهم آمدن و مجتمع شدن. (ناظم الاطباء).

چست و چالاک.

[چ ت] (ترکیب عطفی، ص مرکب) جلد و چابک. فرز و تند. زبر و زرننگ. تر و چسب. تند و تیز. رجوع به «چست» و «چست چالاک» شود.

چسته.

[چ ت / ت] (ا) بمعنی نغمه و آهنگ باشد. (برهان). نغمه را گویند. (جهانگیری). بمعنی نغمه است. (انجمن آرا) (آندراج). نغمه و آهنگ. (ناظم الاطباء). نغمه. (فرهنگ نظام). آواز و آهنگ خوانندگی: ز قول مطرب دلکش نیوشی چسته های خوش ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی. عبد الواسع جبلی (از فرهنگ ضیاء). چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار خاست برپا سرو زان کان چسته او را در گرفت. امیر خسرو (از جهانگیری ||). ساغری را نیز گویند، و آنرا از پوست کفل گورخر و اسب و استر و خر و الاغ سازند، و از آن کفش و چیزهای دیگر دوزند. (برهان). چیزی باشد از پوست اسب و خر و شتر. (غیاث) (آندراج). ساغری و کیمخت که از پوست استر و اسب و غیره سازند. (فرهنگ ضیاء). ساغری که از پوست کفل گورخر و اسب و استر و خر و الاغ سازند و از آن کفش و جز آن دوزند. (ناظم الاطباء). ساغری را خوانند. (جهانگیری). کفل و سرین و ران حیوانات. (غیاث) (آندراج). کفل جانوران. (فرهنگ نظام): زان نی تیر میزدش هرسو کله گور و چسته آهو. امیر خسرو (از جهانگیری ||). چیز خوردنی. رجوع به چسته خوار و چسته شود.

چسته.

[چُتَ / تَ] (ا) شیردان گوسفند و بز و امثال آنرا گویند. (برهان). شیردان بز و گوسفند و غیره باشد. (جهانگیری). شیردان گوسپندان و غیره، و آن معده اولین است از هر دو معده حیوانات سبزه خوار. (آندراج). شیردان گوسپند و بز و جز آن (ناظم الاطباء). شیردان گوسفند. (فرهنگ نظام).

چسته خوار.

[چَ تَ / تَ / خَوا / خا] (نف مرکب) کسی که اطعمه مرغوب بی تلاش روزی او شود، چرا که «چسته» چیزی خوردنی است. (غیاث) (آندراج). چشته خوار. چشته خور. رجوع به چشته و چشته خور شود.

چسته نفسی.

[چُتَ / تَ / نَ فَا] (حامص مرکب) پرگویی. وراجی. چس نفسی. گفتن سخن دراز و بیهوده. رجوع به چس نفسی شود.

چستی.

[چُ] (حامص) مقابل سستی. (آندراج). چالاکی و زبردستی و جلدی و تیزدستی و بیداری و سرعت. (ناظم الاطباء). چابکی و فرزی. زبری و زرنگی و هوشیاری. سبکی و سبکبالی. عارضه. طَرَثْه. طَرَثْه. قَفْص. (منتهی الارب). خفت و سرعت: چون گرانباران بسختی میروند هم سبکباری و چستی خوشتر است. سعدی. دَع التکاسل تغنم فقد جری مثل که زاد راهروان چستی است و چالاکی. حافظ. در مذهب طریقت خامی نشان کفر است آری طریق دولت چالاکی است و چستی. حافظ. رجوع به چست شود. || مقابل فراخی. (آندراج). تنگی و کم پهنایی. (ناظم الاطباء): اگر خانه فراخ و گر بچستی است بچار ارکانش بنیاد درستی است. امیرخسرو (از آندراج). رجوع به چست شود.

چستی کردن.

[چُ کَدَا] (مص مرکب) چابکی و شتاب کردن در کار. جلدی و چابکی کردن. کتغ. (منتهی الارب): یک امروز در کار چستی کنید بمردانگی بس درستی کنید. فردوسی. رجوع به چست و چستی شود.

چس خور.

[چُ خَوْرُ / خُرُ] (نف مرکب) آدم خیلی بخیل. (فرهنگ نظام). کنایه از شخص ممسک و بخیل. لثیم. سخت ممسک. خسیس. آنکس که نه خود از آنچه دارد بهره برگیرد و نه دیگران را بهره مند سازد. کسی که با داشتن ثروت در امر معیشت امساک و بخیلی کند. رجوع به چس خوری شود.

چس خوری.

[چُ خَوْرُ / خُ] (حامص مرکب) ممسکی و بخیلی. خست و لامت. بخیلی کردن در خرج و خست ورزیدن. رجوع به چس خور شود.

چس دادن.

[چ د] (مص مرکب) چسیدن. باد بدبوی و بیصدا از مقعد برون دادن. فسوه دادن. رجوع به چس و چسیدن شود.

چس فیل.

[چ س] (ترکیب اضافی، مرکب) دانه های ذرت بوداده که پف کرده و سفید است. (فرهنگ نظام). در تداول عامه، ذرت خشک بوداده را گویند. ذرت بوداده.

چسک.

[چ س] (۱) چستک. قسمی کفش. کفش راحتی. کفش سبک برای خانه. کفش دم پای. قسمی کفش سبک که کفی یک لایی دارد و مخصوص پوشیدن در خانه یا اطاق است. رجوع به چستک شود.

چسک.

[] (ص) ظاهراً بمعنی نوازنده و مغنی. نگاه دارنده اصول در موسیقی: عقل خندد بزیر دامن در به کر چسک و کور سوزنگر (۱). سنائی. (۱) - این لغت [چسک] بهمهء صور محتمله در نسخ آمده است و معلوم نشد اصل کدام است، و معنی هم که بدو داده ایم من عندیست و از سیاق کلام حدس زده ایم. (مؤلف).

چسکی.

[چ س] (ص نسبی) در تداول عامه، هر چیز سست و بیدوام. الکی. پفکی. پوشالی. هر چیز بیدوام از قبیل: کفش، جوراب، پارچه، ظرف شکستنی و امثال اینها ||. در اصطلاح عامه، کنایه از مزاج علیل و ضعیف. مردنی. مافنگی.

چسلی.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان ماسال، بخش شاندرمن شهرستان طوالش که در ۶ هزار گزی جنوب بازار ماسال واقعست. کوهستانی، معتدل و مرطوبست و ۷۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش پشم، لبنیات و عسل، شغل اهالی زراعت، گله داری و شالبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چسم.

[چ] (۱) اراده و قصد ||. معنی. (ناظم الاطباء). مقابل لفظ. مفهوم سخن یا کلام.

چس ناله.

[چ ل / ل] (مرکب) در اصطلاح عامه، ناله دروغین بمزاح و شوخی. آه و نالهء ساختگی، برای جلب توجه یا جلب ترحم. ناله از روی ناز.

چس نفس.

[چُن فَا] (ص مرکب) پرحرف. شخص هرزه درآ و یاوه گو. پرچانه و مهمل گو. رجوع به چس نفسی و چس نفسی کردن شود. || آدم ضعیف و علیل.

چس نفسی.

[چُن فَا] (حامص مرکب) پرحرفی. یاوه گویی. وراجی. هرزه درایی. مهمل بافی. پرچانگی. رجوع به چس نفس و چس نفسی کردن شود. || ضعف و ناتوانی.

چس نفسی کردن.

[چُن فَا كَدَا] (مص مرکب) هرزه گپ زدن. مؤلف آندراج نویسد: «چس نفسی مکن؛ یعنی هرزه گپ مز». (از آندراج). سخن دراز بیجا گفتن. (فرهنگ نظام). رجوع به چس نفس و چس نفسی شود.

چسنگ.

[چَسَا] (ص) مردم کل و کچل را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). آدمی کل را خوانند و آنرا کچل نیز خوانند. (جهانگیری). مردم کچل. (فرهنگ نظام): سرمست کون فراخ چو در آب غرقه شد خاشاک وار بر سر آب آمد آن چسنگ. سوزنی (از جهانگیری) (||). (ا) داغ پیشانی را نیز گفته اند که از کثرت سجده کردن یا بسبب دیگر شده باشد. (برهان) (آندراج). در بعضی از فرهنگها بمعنی داغ پیشانی آمده است. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). داغ پیشانی که از کثرت سجده کردن و یا بسبب دیگر عارض شده باشد. (ناظم الاطباء).

چسنه زهره.

[چُن نَا نِ زَرَا] (ص مرکب) ترسو. سخت جبان. بی دل و جرأت. بزدل. بددل. کم جرأت. جبان.

چسو.

[چُ] (نف / ص نسبی) چسونه در تداول عامه، آنکه فسوه بسیار دهد. آنکه بسیار تس دهد. آنکه فسوه بسیار کند. رجوع به چس و چسونه شود.

چس و پس.

[چُ سُ پُ] (ا مرکب، از اتباع) چانهء بیجا زدن. (آندراج).

چس و پس.

[چُ سُ پُ] (ا مرکب، از اتباع) اسباب خرده ریز ناقابل. (فرهنگ نظام). چس و فس. خرت و پرت. رجوع به چس و فس شود.

چسور.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای طبس و جدیدالنسق است که هوایش گرم، آبش از قنات و محصولش گندم و جو میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۸).

چس و فس.

[چ س ف] (ا مرکب، از اتباع) خرت و پرت. خرده ریز ناقابل. در تداول عامه، چیزهای بیهوده و بیمصرف. -امثال: با این چس و فسها قبر آقا ساخته نمی شود، قبر آقا گچ میخاهد و آجر. رجوع به چس و فس شود.

چسونه.

[چ ن / ن] (ص نسبی) در تداول عامه، آنکه بسیار فسوه کند. چسو. آنکه بسیار تُس دهد. آن کس که بسیار چسد. رجوع به چس و چسو شود [|| ا مرکب] جانورکی چون خنفساء و درازتر از آن که در خانه های مرطوب در زیر فرشها پیدا شود، و چون دست بدو زنند بوی عفن از خود پراکند. چسینه. خرچسونه. رجوع به چسینه شود [|| در اصطلاح عامه، نوعی دشنام برای تحقیر کسی. آدمی پست و نالایق. شخص بی ارزش و بی اهمیت. -امثال: این چسونه هم خودش را داخل آدم میداند. یا: آن چسونه چه داخل آدم است؟]

چسی.

[چ] (حامص) پُز و افادهء بسیار و لاف و گزاف. در تداول عامه اصطلاحی است که بیشتر با فعل آمدن بیان شود. رجوع به چسی آمدن شود.

چسی آمدن.

[چ م د] (مص مرکب) در تداول عامه، لاف و گزاف زدن. پز دادن. قمیز آمدن. خودنمایی و خودستایی کردن. فیس و تکبر کردن. افاده، در تداول عامه.

چسیدن.

[چ د] (مص) چس دادن. فسوه دادن. تس دادن. باد بیصدا و بدبوی از مقعد برون دادن. رجوع به چس و چس دادن شود.

چسینه.

[چ ن / ن] (ا مرکب) قسمی حشره. چسونه. خرچسونه. چسینه گوگال. رجوع به چسونه در این معنی شود.

چش.

[چ] (ا) مخفف چشم است که عبری «عین» خوانند. (۱) (برهان) (آندراج). بمعنی و مخفف چشم است. (انجمن آرا). چشم و عین. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم شود. (۱) - در تهرانی cesh. (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

چش.

[چ] (نف مرخم) چشده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد، مانند نمک چش. (ناظم الاطباء). و تلخی چش. چشان: بسا تنگ عیشان تلخی چشان که آیند در حله دامن کشان. سعدی. رجوع به چشیدن شود.

چش.

[چ] (صوت) کلمه ایست که بدان خر الاغ را از رفتار باز میدارند. (ناظم الاطباء). لفظی است که خر الاغ از شنیدن آن از رفتار بازماند و بایستد. (برهان) (آندراج). لفظی است که برای بازداشتن حیوان سواری و بارکش از حرکت، استعمال میشود. (فرهنگ نظام). چشه. هس. هشه. صوتی برای متوقف ساختن خر و استر. آوازی که بدان خر یا استر را از رفتن بازدارند. لفظی که بدان ایستادن خر را خواهند. -امثال: خر لنگ معطل چشه. خر خسته را چشی بس است. (فرهنگ نظام). رجوع به چشه و رجوع به هس شود.

چش.

[چ] (موصول + ضمیر) مخفف چه اش. چه آنرا. - هرچش؛ هرچه آنرا. هرچه ورا. هرچه او را: چو هرچش بیایست شد ساخته وز آن ساخته گشت پرداخته. فردوسی. ز پیغام هرچش بدل بود نیز بگفتار بر نامه بفرود نیز. فردوسی. از این همه بستاند بجمله هرچش داد چنانکه بازستد هرچه داده بود آنرا. ناصر خسرو. - هرآنچش؛ هرآنچه او را. هرآن چیز که او را: بفرمود تا پهلوان سپاه بخواهد هرآنچش بیاید ز شاه. فردوسی. نه آن تو است ای برادر در او هرآنچش گمان میبری کان تست. ناصر خسرو (||). ادات استفهام + ضمیر) چش است؛ بمعنی چیست او را، و به گمان فقیر مؤلف مخفف «چه شی» ای «چه چیز» است. (آندراج) (۱). چش است؛ کلمه فعل بطور استفهام، یعنی چیست او را. (ناظم الاطباء): زاهد بخدا بگو می ناب چش است می خوردن شام و گشت مهتاب چش است از گندم وقف زشت تر چیزی نیست چون نان حرام میخوری آب چش است. اشرف (از آندراج). (۱) - ظاهراً بر اساسی نیست.

چشام.

[چ] (۱) دانه ای باشد سیاه و لغزنده که آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان). دانه ای باشد سیاه بمقدار عدسی که آنرا چون بپزند و نیک صلایه کرده در چشم کشند که درد میکنند، بغایت مفید آید، و چون بر جراحت مادرزاد پاشند نیک شود. و آنرا چاکسو و چشمک نیز خوانند. (جهانگیری). دانه ای باشد مانند عدس که در دوی چشم بکار میبرند و آنرا چشخام و چشم نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چاکسو. (ناظم الاطباء). چشم. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). تشمیزج. چاکسو. چاکشو. داروی چشم. دوی درد چشم. چشم دانه. رجوع به چاکشو و چشخام و چشم و چشمک شود.

چشان.

[چ] (۱) گرز را گویند و آن را پشان و افشان نیز خوانند. (جهانگیری در دو نسخه خطی متعلق به کتابخانه مؤلف). بمعنی گرز است که از آلات حرب میباشد. و صاحب جهانگیری (۱) و برهان درین لغت سهو و اشتباه بسیار نموده اند چنانکه در «پشان» مرقوم شده، گرز و گزر مایه تصحیف خوانی ایشان گردیده چنانکه خود نیز اظهار تردد کرده، و مصحح برهان نوشته که این خطای فاحش است از هر دو. (انجمن آرا) (آندراج). پشان و گرز آهن و یا نقره و یا طلا. (ناظم الاطباء ||). این لغت را در یک فرهنگ بصورت

«گذر» با ذال نقطه دار و در دو فرهنگ دیگر به لفظ «گزر» با زای نقطه دار نوشته و شاهد نیاورده بودند، والله اعلم. (از برهان) (۲).
 || گز. ذراع. رجوع به پشان شود. (۳ ||) معبر و گذرگاه. (ناظم الاطباء) (۴ ||). گزر که نامهای دیگرش پشان و فشان هم هست.
 (فرهنگ نظام) (۵). (۱) - چنانکه در بالا- نوشته شده است؛ در دو نسخه خطی جهانگیری که در کتابخانه مؤلف موجود است؛
 چشان را بمعنی گرز نوشته اند و مسلم نیست که صاحب جهانگیری اشتباه کرده بلکه ممکن است اشتباه از نسخه نویسان باشد. (۲)
 - در حاشیه یکی از نسخه های برهان قاطع آمده است: «صاحب فرهنگ شعوری لفظ چشان را بمعنی گرز نوشته و صاحب برهان
 را در تحقیق معنی لفظ مذکور و لفظ «پشان» که گذشت تسامح دست داده است» و تفصیل این اجمال رابه لفظ «پشان» ارجاع داده
 و در ذیل کلمه مذکور آنرا بمعنی گرز (بضم اول، از آلات حرب) دانسته است و گوید: «چون لفظ گرز و گزر در کتابت
 متجانس یکدیگرند درین مقام صاحب برهان را اشتباه کلی دست داده است» علامه دهخدا اصل را گز دانسته اند. (حاشیه برهان
 قاطع چ معین). و نیز آقای دکتر معین در حاشیه برهان قاطع ذیل لغت «فشان» نوشته اند: «رضاقلی خان هدایت در مقدمه انجمن
 آرا در اشتباهات جهانگیری آرد: «پشان» در جهانگیری آورده که «چشان» و آنرا «بشان» یا «افشان» هم گویند و بمعنی گذر دانسته،
 و صاحب برهان قاطع نوشته که بر وزن و معنی چشان است و معنی آنرا در یک فرهنگ «گذر» و در دیگری «گزر» با زای نقطه دار
 نوشته اند و حال اینکه هر دو خطا کرده اند و آنچه در مصحح برهان معلوم شده و منسکی از فرهنگ شعوری نقل کرده چشان
 بمعنی «گزر» است که از آلات مشهور جنگ است نه «گذر» بذال معجمه و «گزر» به زای معجمه و صحیح «گزر» است بر وزن
 «برز». مصححان «چک» همین قول را آورده اند اما آقای دهخدا «گزر» را صحیح دانسته اند. (حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل لغت
 پشان). (۳) - رجوع به زیرنویس شماره ۴ ص قبل شود. (۴) - رجوع به زیرنویس شماره ۴ ص قبل شود. (۵) - رجوع به زیرنویس
 شماره ۴ ص قبل شود.

چشان.

[چ / چ] (نف، ق) در حال چشیدن. در حال امتحان کردن طعم غذایی یا مزه چیزی. رجوع به چش و چشیدن شود.

چشان.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۴۵ هزار گزی جنوب رودسر و ۹ هزار گزی
 جنوب خاوری سی پل واقعست و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشاندن.

[چ / چ] (مص) چشانیدن. اذاقه. ذائقه کسی را به طعم نوعی از خوردنی یا آشامیدنی آشنا ساختن. کسی را به چشیدن مزه
 چیزی واداشتن: جز حنظل و زهرت نچشانند چو بخواندت هر چند که تو روز و شبان نوش چشانیش. ناصر خسرو. مچشانش بتموز
 آب سقر مفشان بر سر آتش چو سپند. خاقانی. دور مرا ساغر محنت چشانند چرخ مرا بر سر آتش نشاند. عماد (از فرهنگ ضیاء).
 شیرین نماید بدھانش شکر وصل آنرا که فلک زهر جدایی بچشانند؟ رجوع به چشانیدن شود ||. خوراندن چیز کمی به کسی.
 (فرهنگ نظام ||). خوراندن یا نوشاندن. قسمی از خوردنی یا نوشیدنی را به کسی دادن که بخورد یا بنوشد: نصیحت ز حجت شنو
 کو همی ترا ز آن چشانند که خود میچشد. ناصر خسرو. گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی روی بصالحان نما خمر بزاهدان
 چشان. سعدی. منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان و گر ایشان نستانند روانی بمن آر. حافظ. رجوع به چشانیدن شود.

چشانیدن.

[چ / چ د] (مص) چشیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). چشانندن. اذاقه. خوردنی یا نوشیدنی کسی را دادن تا طعم آنرا بچشد. چشانندن چیزی. السام. تلمیظ. (منتهی الارب). رجوع به چشانندن شود || خوراندن یا نوشاندن. خوراندن یا نوشاندن چیزی را به کسی. رجوع به چشانندن شود.

چشایی.

[چ / چ ا] (حامص، ا) حس ذائقه. ذائقه. ذوق. چشش. مذاق. حس ذوق. حس آزمودن طعم و مزه چیزی. رجوع به چشش شود.

چشپر.

[چ / چ پ] (ا) بمعنی نشان پا باشد عموماً. (برهان) (آندراج). بمعنی چشفر است. (جهانگیری). جای نشای پای آدمی. (از انجمن آرا). نشان پا. (ناظم الاطباء). جای پا عموماً. (فرهنگ نظام). چشفر. رد پا. جای نهادن پا. رجوع به چشفر شود || نشان پای سباع را گویند خصوصاً. (برهان) (آندراج). جای نشان پای سباع. (از انجمن آرا). نشان پای سباع. (ناظم الاطباء). جای پای سباع خصوصاً. (فرهنگ نظام). چشفر. رد پای درندگان. رجوع به چشفر شود.

چش پش.

[چ پ] (اخ) نام پسر هخامنش که هخامنش سر سلسله دودمان هخامنشی بوده است. داریوش شاه گوید: پدر من ویشتاسپ است، پدر ویشتاسپ ارشام، پدر ارشام آریارمن، پدر آریارمن چش پش، پدر چش پش هخامنش. (بند ۲ کتیبه کوچک داریوش در بیستون، از تاریخ باستان ج ۲ ص ۱۵۷۶). رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

چشت.

[چ] (اخ) (۱) نام موضعی است. (برهان) (ناظم الاطباء). نام قریه ای است قریب بهرات رود و اوبه و شاقلان در کمال صفوت هوا و عذوبت ماء و از آنجا بوده اند بزرگان سلسله چشتیه که سرسلسله آنها سلطان ابراهیم ادهم قدس سره بوده اند و از آن جمله اند خواجه ابوحامد ابدال و خواجه مودود و خواجه معین الدین و نجیب الدین شیخ المشایخ چشتی که سلسله درویشان چشتی باو منتهی میشود. (انجمن آرا) (آندراج). موضعی است در جبال هرات و قبر سلطان مودودبن مسعود در آنجاست. (حاشیه تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰). قریه ای است از قراء هرات و از آنجاست خواجه معین الدین چشتی که از اولیای بزرگ است و مقبره اش در اجمیر هند مزار مسلمانان است. (فرهنگ نظام): و میسور بعد از جمع ساختن لشکر پرتهور اردوی خود را بچوکی که پسرش بود سپرده فی اواسط جمادی الاخر سنه ثمان عشر و سبعمائه متوجه خراسان گشت و چون بقصبه چشت رسید بکتوب و سایر امرا که در بادغیس اقامت داشتند به وی پیوستند. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۰۳). رجوع به چشتی شود. (۱) - زوشت (?)، «بلاذری چ قاهره ص ۴۰۱» زوشت (?). «تاریخ سیستان ص ۲۸ متن و حاشیه». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چشت.

[چ] (ا) درختچه ایست که در کلیه نقاط مرطوب جنگل های شمال فراوانست، و آنرا در مازندران «جز»، در رشت «کول» و «کوله

خاص» و در برخی نقاط طالش «پل» نامند. (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۸۰). رجوع به کوله خاص شود.

چشته.

[چ / چ ت / ت] (۱) مخفف چاشته است که طعمه و طعام اندک باشد. (برهان). مخفف چاشته است. (انجمن آرا). بمعنی طعام چاشت باشد و بعد از آن تخفیف نموده بمعنی مأخوذ استعمال کرده باشند. (آندراج). طعام اندک و طعمه و چاشت. (ناظم الاطباء). غذایی که به حیوانات به خصوص درندگان میدهند، که در تکلم طعمه است. (فرهنگ نظام). طعمه. نواله : و چون سلیمان به اسد رسید مصاف داده همی آمدند تا بساری دیالم و سادات چون شیر که به چشته رود پیشباز شدند و بسیاری را کشته و هزیمت کرده... (تاریخ طبرستان). رجوع به چشته خوار و چشته خور شود ||. چاشنی و مزه. (ناظم الاطباء ||). مسته (۱). کریز. کمی از گوشت که بمرغان شکاری دهند تا آنانرا حریص بشکار کنند. گوشتی از صید باز که خود باز را دهند ||. گوشت یا چربی یا خوردنی دیگری که بقلاب ماهیگیری بندند تا ماهی را بدان وسیله صید کنند. فریه ||. تخم مرغی که در لانه مرغ یا جای دیگر میگذارند که مرغ همواره بدانجا رفته تخم بگذارد. رومه. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه ||). آنکه معاش خود را بدون زحمت تحصیل میکند. (ناظم الاطباء). چشته خور. چشته خوار. (۱) - Appats.

چشته خوار.

[چ / چ ت / ت / خوا / خا] (نف مرکب) طعمه خوار. چشته خور. چاشنی خوار. مسته خوار ||. کسی که چون یکبار مزه چیزی را چشد همواره آرزوی آنرا کند. در تداول عامه، کسی را گویند که چون یکبار از جانب شخصی بوی کمکی شود یا در خانه آن شخص از وی پذیرائی بعمل آید، همواره توقع تکرار آنرا کند و منتظر تجدید آن کمک یا آن پذیرائی باشد. رجوع به چشته خور شود ||. هر حیوان اعم از درنده و پرنده که او را طعام اندک دهند تا رام شود. درنده یا پرنده ای که بوسیله چشته خوردن رام و اهلی شود : منع دلم ز دیدن آن خال گو مکن هر چند مرغ خیره شود چشته خوار به. مسیح کاشی (از آندراج).

چشته خور.

[چ / چ ت / ت / خور / خور] (نف مرکب) طعمه خور. (آندراج). چاشنی خور. چشته خوار. مسته خور ||. آنکه مرغوب بی تلاش روزی او شود. (آندراج ||). کسی که یک بار مزه چیزی را چشیده و همیشه در آرزوی آن باشد، و چاشت خور نیز گویند. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، کسی را گویند که چون از شخصی محبت یا منفعتی بدو رسد یا در خانه کسی غذای مطبوعی خورد، پیوسته انتظار تجدید و تکرار آنرا داشته باشد. معتاد به استفاده از دیگری : دلم که چشته خور التفات دمبدم تست روا مدار که آخر بداغ چشته بسوزد. ملا تشبیهی (از آندراج). -امثال: چشته خور از میراث خور بدتر است. رجوع به چشته خوار شود.

چشته خوردن.

[چ / چ ت / ت / خور / خور] (مص مرکب) چاشت خوردن. طعمه خوردن. طعام اندک خوردن. رجوع به چشته شود ||. طعمه خوردن حیوان درنده، چون خواهند که درنده ای مانند شیر و ببر و امثال آنها را شکار کنند جایی طعمه میگذارند، او میاید و میخورد و بار دیگر که برای خوردن آن طعمه میاید شکار میشود. (فرهنگ نظام). چاشنی خوردن. مسته خوردن. مزه چشیدن. رجوع به چشته شود ||. از چیزی لذت بردن و باز در پی آن یا مانند آن برآمدن. (فرهنگ نظام). انتظار معاش بی تلاش و رزق بی زحمت داشتن. رجوع به چشته شود.

چشتی.

[چ] (اخ) شهرت خواجه ابواحمد ابدال است که سرآمد مشایخ چشت و پسر سلطان فرسنافه بوده است. رجوع به نفحات الانس چ توحیدی پور ص ۳۲۳ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۰۵ شود.

چشتی.

[چ] (اخ) شهرت خواجه قطب الدین مودود است که پسر مهین خواجه یوسف بن محمد بن سمعان و از شیوخ متصوفه بوده و در سن ۲۶ سالگی پس از وفات پدر بجانشینی وی منصوب شده است. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۷۷۲ و نفحات الانس چ توحیدی پور ص ۳۲۶ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۲۰ و ۳۲۹ و رجوع به چشت شود.

چشخام.

[چ] (ا) دانه سیاهی باشد لغزنده که آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان) (آندراج). بمعنی چشام است. (جهانگیری). چاکسو و چشام. (ناظم الاطباء). داروی چشم. چشم: چون از رمد تو بگذرد روزی چند تا آهوی صحت درآید بکمند چشخام و نبات مصری و مامیران باید چو غبار کرد و در چشم افکند. یوسفی (از جهانگیری). رجوع به چاکسو و چشام و چشم شود.

چشزخ.

[چ] ز (ا) مرکب) مخفف چشم زخم است، و آن آفتی و آزاری باشد خصوصاً اطفال را که بسبب دیدن و تعریف کردن بعضی از مردم بهم میرسد. (برهان). مرخم چشم زخم است. (انجمن آرا) (آندراج). چشم زخم. (ناظم الاطباء). مخفف چشم زخم است. (فرهنگ نظام). چشمزخ. چشم بد. نظر خوردگی: بیدار شد رسید بشارت که یافته است از چشزخ حوادث قطب جهان شفا. پوربهای جامی (از انجمن آرا). رجوع به چشمزخ و چشمزخم شود.

چشش.

[چ] ش (امص) چشیدن. (ناظم الاطباء). عمل چشیدن. مزه کردن. آزمودن طعم چیزی (||. ا) ذائقه و طعم. (ناظم الاطباء). ذوق. (ربنجی). چشائی. چشایی: پارسی گوئیم، یعنی این کشش زان طرف آمد که آمد آن چشش. مولوی. رجوع به چشایی شود.

چشفر.

[چ] / چ [ف] (ا) بمعنی چشپر است که نشان پا باشد عموماً. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). چشپر و نشان پای. (ناظم الاطباء). چشپر. (فرهنگ نظام). جای پای آدمی. رد پای انسانی. رجوع به چشپر شود ||. نشان پای سباع خصوصاً. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). نشان پای سباع. (ناظم الاطباء). رد پای جانوران درنده. جای پای درندگان: تا قیامت به دیده گل چینم سگت آنجا که چشفر اندازد.؟ (از جهانگیری).

چشک.

[چ ش / چ] (ص) بمعنی افزون و غالب. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). افزون. (انجمن آرا). افزون و غالب. (فرهنگ نظام). بیش. زیاد. فراوان. بسیار: خرد چون شود کمتر و کام چشک چنان دان که دیوانه گردد بچشک (۱). فردوسی (از انجمن آرا (||)). (۱) زیادتى و افزونى. (برهان) (آندراج). افزونى و فراوانى و بسیارى. (ناظم الاطباء). برترى و بیشترى ||. غالب شدن و غلبه. (برهان) (آندراج). غلبه کردن. (انجمن آرا). غالب شدگی و غلبه. (ناظم الاطباء (||)). (ص) فاتح و مظفر و دارای زبردستی. (ناظم الاطباء). (۱) - ن ل: چنان دان که دیوانه خواهد بچشک.

چشمه.

[چ ک م] (اخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل که در ۳۲ هزار گزی شمال باختری ده دوست محمد و ۲۰ هزار گزی شمال راه مالرو ده دوست محمد به زابل واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هیرمند، محصولش غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشگر.

[چ گک] (ص مرکب) کسی که امتحان مزه چیزی را میکند و چاشنی را معین میکند. (ناظم الاطباء). چاشنی گیر.

چشم.

[چ / چ] (۱) (۱) معروفست که عرب «عین» گویند. (برهان). ترجمه عین. (آندراج). آن جزء از بدن انسان و حیوان که بر بالای آن ابرو جا گرفته و آلت دیدنست. (فرهنگ نظام). عضو آلی مدرک رنگها. عین و آلت ابصار و دیده و چشم که آلت ابصار باشد عبارت است از کرهء مجوفی مرکب از چندین غشاء، و ممتلی از رطوبتی موسوم به رطوبت بیضیه، و غشاء خارجی که صلیبه نامیده میشود، و عبارتست از سفیدی چشم و احاطه میکند غشاء دیگری را موسوم به مشیمه و در جانب قدام چشم، صلیبه دارای ثقبه ایست که در آن ثقبه مشاهده میگردد جزء شفاف و غیر حاجب ماورائی موسوم به قرنیه که از سطح چشم برآمدگی دارد و نور عبور میکند از قرنیه و پس از آن از اطاق کوچکی میگردد و ممتلی از مایعی موسوم بر رطوبت زجاجیه و برخورد مینماید یک نوع حجابی را که موسوم است به عنیبه این عنیبه دارای ثقبه ایست موسوم به حدقه و آن را مرتبط میکند با فضای داخلی چشم، و در خلف حدقه نور میگردد از یک جسم جامد غیر حاجب ماورائی موسوم به جلیدیه و از آن گذشته برخورد مینماید شبکیه را و این شبکیه عبارتست از غشاء داخلی چشم و در آن ادراک میگردد مبصراتی که شخص بر آنها احاطه دارد و شبکیه نیست مگر انبساط عصب باصره و بواسطه این عصب است که میرسد بدماغ هر چه که از اثر نور در چشم منطبق گشته است. (ناظم الاطباء). میرزا علی طبیب مؤلف جواهرالتشریح نویسد: «... کرهء چشم در جوف مداری واقعست و بوسیله عضلات خود و عصب بصری و ملتحمه و جفین و لفافهء مقله ای مداری در مکان خود استوار شده و این وسایط ارتباطیه در حرکات مختلفه و ممتدهء آن نیز مساعدت میکنند... و طبقات مختلف چشم عبارتند از: ۱ - صلیبه، که طبقه ایست که قسمت غیرشفاف (قرنیه غیرشفاف) جزء قشری چشم را تشکیل میدهد و از خلف برای عبور عصب بصری سوراخ شده و از قدام دارای ثقبه ای بشکل بیضی ناقص است که قرنیهء شفاف در آن قرار گرفته است و رنگ آن سفید کدر و در بعضی اشخاص و در اطفال کبود است. ۲ - قرنیه، که غشاء شفاف است بشکل بیضی ناقص و در جزء قدامی کرهء چشم واقع شده است. ۳ - مشیمه، که بر حسب وقوع طبقات بروی یکدیگر، پردهء دوم چشم است. ۴ - عنیبه، که حجاب عضلی عروقی است و بطور عمودی واقع شده، در طرف مرکز آن سوراخی است موسوم به حدقه. ۵ - شبکیه، که پردهء سوم چشم است و تأثیرات ضیائی را اخذ کرده آنها را بعصب بصری منتقل میکند و بدماغ میرساند. ۶ - بیضیه یا

رطوبت‌هایی که مایع شفاف برآقی است واقع در خانه قدامی چشم، یعنی در جزئی از چشم که مابین قرنیه و عنیه واقع است. ۷-
 جسم زجاجی، که ماده سریشمی بسیار شفافی است و در جزء خلفی کره چشم، در خلف جلیدیه واقع شده و از رطوبتی موسوم
 برطوبت زجاجی که محتوی در غشائی موسوم بغشاء زجاجی است حاصل آمده است. ۸- منطقه زین، که غشائی لیفی است و آن
 را «زین» کشف نموده، دارای منظر مخطط مخصوصی است و باید آن را مانند نقطه ارتباط شبکیه و رباط معلق جلیدیه دانست.
 (نقل باختصار از کتاب جواهرالتشریح میرزا علی فصل دوم از باب چهارم). عین. دیده. جهان بین. بیننده. جهاز بینایی. باصِـرَة. بَصْر.
 جَحْمِيَّة. طرف. عین. ناظِر. ناظِرَة. (منتهی الارب): بچشم اندر بالار ننگری تو بروز شب بچشم کسان اندرون بینی کاه. رودکی.
 دل زنده از کشته بریان شود ز دیدار او چشم گریان شود. فردوسی. سه پاس تو چشم است و گوش و زبان کزین سه رسد نیک و بد
 بی گمان. فردوسی. خرد چشم جانست چون بنگری تو بی چشم شادان جهان نسپری. فردوسی. دو چشمش کز و سبز و دندان بزرگ
 براه اندرون کز رود همچو گرگ. فردوسی. دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او دو دیده همچو بچرخشت دانه انگور (۲).
 فرخی. تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری که بچشم تو چنان آید چون درنگری. منوچهری. چنان گوشم بدر چشمم براهست
 تو گویی خانه ام زندان و چاهست. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). امیر یوسف را شراب دریافته بود چشمش بروی طغرل بماند.
 (تاریخ بیهقی). و هرچند کوشید و خویشان را فراهم کرد چشم از وی باز نتوانست داشت. (تاریخ بیهقی). خواست که یوسف
 یکچند از چشم وی و حشم و لشکر دور ماند. (تاریخ بیهقی). بچشمی چشم این غمگین گشاییم بابرویش از ابرو چین
 گشاییم. نظامی. ای بخلق از جهانیان ممتاز چشم خلقی بروی خوب تو باز. سعدی. دوست دارم اگر لطف کنی ورنکنی بدو چشم
 تو که چشم از تو به انعام نیست. سعدی. نبینی که چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ. سعدی. چشم خفاش اگر پرتو
 خورشید ندید جرم بر دیده خفاش نه بر خورشید است. ابن یمین. رجوع به بصرو عین و دیده شود ||. بمعنی چشم زخم. (انجمن
 آرا) (آندراج) (غیاث). بمعنی نظر بد که نام دیگرش چشم زخم است. (فرهنگ نظام). چشمزخ. چشمزخ. نَظْرَة. طَرْفَة. (منتهی
 الارب). نظر. چشم بد. عین الکمال: یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند او را سپند و آتش ناید
 همی بکار با روی همچو آتش و با خال چون سپند. حنظله بادغیسی. خوش سپند افکن در آتش و رویش بنگر که بترسم که مر او
 را رسد از چشم زیان. فرخی. تا جهان باشد خسرو سلامت ماناد ایزد از ملک او چشم کسان دور کند. منوچهری. گل کبود که
 بر تافت آفتاب بر او ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب. خفاف. شکسته دیگ سیاهی نهند در بستان ز بهر چشم چو شد بوستان
 خوش و دلخواه. سوزنی. از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن بر روی نوبهار نقاب خزان کشم. صائب (از آندراج). رجوع به
 چشمزخ و چشم بد و چشمزخ و چشم زخم شود ||. امید، چنانکه گویند: چشم آن دارم؛ یعنی: امید آن دارم. (انجمن آرا). بمعنی
 امید. (آندراج) (فرهنگ نظام). امید و توقع. (غیاث). امید و توقع و انتظار. (ناظم الاطباء). چشمداشت. آرمان. آرزو: تا بمن امید
 هدایت کراست یا بخدا چشم عنایت کراست. نظامی. هر کسی را ز لب چشم تمنائی هست من خود این بخت ندارم که زبانم باشد.
 سعدی. هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست. سعدی. ای که در دلق ملمع طلبی نقد
 حضور چشم سرّی عجب از بیخبران میداری. حافظ. چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی. حافظ.
 ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. حافظ. ز هیچ یار مرا چشم آشنایی نیست شکسته جانم و امید مومیایی
 نیست. باقر کاشی (از آندراج). روا مدار که گردد مزید خواهش غیر نوازش ستمی کز تو چشم بود مرا. قدسی (از آندراج).
 رجوع به چشمداشت و چشم داشتن شود ||. بمعنی نگاه. (آندراج) (فرهنگ نظام). نگاه و نظر. (ناظم الاطباء): چشمت همیشه
 مانده بدست توانگران تا اینت پانز آرد و آن خز و آن حریر. ناصر خسرو. چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم شکر خدا که باز
 شد دیده بخت روشنم. سعدی. گر از دوست چشمت باحسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست. سعدی (||. صوت)
 «چشم» قید اجابت و تصدیق است. (از آندراج). بچشم. بالای چشم. سر چشم. روی چشم. سمعاً و طاعاً. اطاعت میکنم: دیدمش

سرگرم استغنا ز راهی میگذشت گفتمش دارم نگاهی آرزو، فرمود چشم. قاسم مشهدی (از آندراج (||.ا). گشادگی در نوشتن بعضی حروف. نیز سفیدی میان سر فاف و قاف و واو را گویند. (حاشیه برهان قاطع چ معین): و چشمهای واو و قاف و فا درخور یکدیگر و بر یک اندازه بود، نه تنگ و نه فراخ. (نوروزنامه ص ۴۷ و ۱۱۷ ||) هریک از خالهای کعبتین نرد: لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد چشمها از لعبتان استخوان انگیخته. خاقانی ||. مجازاً بمعنی عزیز، نیازی و گرمی: که ففعور چشم و دل ساوه شاه و را دید خواهد همی بی سپاه. فردوسی ||. مجازاً بمعنی نرد. پیش. پیشگاه. در نظر: ای قامت تو بصورت کاونجک هستی تو بچشم مردمان بلکنجک. شهید. بقرطاس بر پیل بنگاشتند بچشم جهاندار بگذاشتند. فردوسی. آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار. فرخی. هر که خرد وی اندکتر، او بچشم مردمان سبکتر. (تاریخ بیهقی). صفات و تشبیهات: مولف آندراج نویسد: «آنچه در صفات و تشبیهات چشم خوبان مستعمل است: آشناروی. آهو. آهوانداز. آهو بچه. آهوفریب. آهوگیر. اختر. بادام. بادام تلخ. بادام سیه. باده پیمان. بازیگوش. بخواب رفته. بدخوی. بلاجوی. بی باک. بی پروا. بی پروانگاه. بیرحم. بیگانه خوی. بی گناه کش. بی می مست. بی نماز. پرخمار. پر خواب. پرفن. پر کار. پریشان نگاه. پیمان. ترک. ترک خطای. ترکش بند. ترک مردم شکار. تغافل شعار. تنگ. تنگظرف. تیر. تیرانداز. تیر هوای. تیزچنگ. تیغ. تیغ کشیده. جادو. جاودانه. جادوفریب. جادووش. جفاکش. جگردار. جنون فزای. چاه بابل. حجاب آلود. حیاء. خانه پرداز. خانه سیاه. خدنگ افکن. خراب. خمار. خواب آلود. خوابناک. خوش دنباله. خوش سخن. خوش مژگان. خوش مژه. خوش نگاه. خونخوار. خونریز. دردناک. دلشوب. دلاویز. دلبر. دل سیاه. دل سیه. دلفریب. دنباله دار. روشن. روشندل. روشندماغ. زنبور سرخ. ساغر. ساقی مشرب. ستاره. ستم دستگاه. ستمگر. سخندان. سخن ساز. سخنگوی. سرمه بیز. سرمه پالا. سرمه دار. سرمه رنگ. سرمه سای. سرمه فریب. سیه خانه. سیه دل. سیه مست. شرم آلود. شرمگین. شرمناک. شعبده باز. شفق نگاه. شورانگیز. شهباز. شیرشکار. شیرگیر. شیشه. ضحاک. طومار حیا. طومار سربه مهر. ظالم. ظالم خونخوار. ظالم مظلوم نما. عاشق کش. عربده جوی. عشوه فروش. عیار. غارتگر. غضب مست. غمزه زن. فتان. فتنه. فتنه انگیز. فتنه جوی. فتنه خیز. فتنه دکان. فتنه زای. فتنه ساز. فتنه گر. فرشته شکار. فرعون. فسونساز. قاتل. قاتل. قیامت زای. کافر. کرشمه پرداز. کرشمه ساز. کمان. کمان کشیده. کم حرف. کینه جوی. گرانخواب. گشاده. گلگون. گوشه نشین. گویا. گیرا. مخمور. مردم آزار. مردم در. مردم کش. مست. مستانه. مست خواب. مهر بادامی. می پرست. میخانه. میگون. ناتوان. ناوک افکن. نرگس. نرگس بسیار خواب. نرگس بیمار. نرگس پر خواب. نرگس خواب آلود. نرگس سیراب. نرگس شهلا. نرگس طنناز. نرگس فتنه زای. نرگس کافر مژه. نرگس گویا. نرگس لایله رنگ. نرگس مستانه. نکته دار. نمرود. نیم باز. نیم خواب. نیم مست. وحشت دستگاه. هاروت. هرزه جنگ. هرزه گرد». سپس مولف آندراج نویسد: «و در صفات چشم عشاق این الفاظ بکار برند: آئینه. آرایش نصیب. ابر. اشک آلود. اشکبار. اشک فشان. باز. بلابین. بی تاب. بی خواب. بیدار. بیضه. پر آب. تر. تنگظرف. جویبار. چرخ. حسرت بین. حسرت فشان. حیران. حیرت آلود. حیرت زده. خواب آلود. خواب جسته. خونبار. خون پالا. خونفشان. داغدیده. دجله ران. درفشان. دولابی. رمد کشیده. روشن بین. ژاله پاش. ستاره بار. ستم رسیده. شب پیمای. شگون گیر. صدف. طوفان. طوفان جوش. طوفانزای. طوفانی. عنبر. قطره زای. قطره زن. کاسه. کره. گران خواب. گریان. گریه آلود. گریخته خواب. گوهرزای. گهربار. گهر فروش. لوح. مرغ. ناغونده. نگران. نم زده. ورق». - آب چشم؛ کنایه از اشک چشم: نریزد خدا آب روی کسی که ریزد گنه آب چشمش بسی. سعدی. - آب چشم ریختن؛ کنایه از گریستن: نخست ای گنه کرده خفته خیز بقدر گنه آب چشمی بریز. سعدی. - آب در چشم آمدن؛ اشک شوق در چشم آمدن و چشم پر از اشک شوق یا پر از اشک حسرت شدن: اگر صد نوبتش چون قرص خورشید ببینم، آب در چشم من آید. سعدی. ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ ببارید بر چهره سیل دریغ. سعدی. - آهو چشم؛ آنکه دارای چشمی چون غزال است: بعد یکساعت آن دو آهو چشم کاتش برق بودندشان در پشم. نظامی. تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنکه که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی. سعدی. - از

چشم افتادن کسی یا چیزی؛ در نظر شخص بیقدر و منزلت شدن: از آن نوبت که دیدم ابروانش ز چشمانم بیفتادست پروین. سعدی.

- از چشم انداختن کسی یا چیزی را؛ کنایه است از مورد بغض و نفرت قرار دادن آن کس یا آن چیز را. - از چشم کسی افتادن؛ منفور آن کس شدن. منفور شدن نزد او پس از محبوب بودن. - از چشم کسی انداختن شخصی را؛ آن شخص را مبعوض آن کس کردن: گفتند چه تدبیر کنیم تا این مرد را از چشم شاه ببندازیم. (اسکندرنامهء نسخهء سعید نفیسی). - از چشم کسی دانستن یا دیدن کاری یا - حادثه ای را؛ آن کس را مسؤول و مسبب وقوع آن کار یا آن حادثه شمردن. بدو نسبت کردن آن کار یا حادثه: اگر یک مو از سر او کم شود از چشم شما می بینم: من مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش. خاقانی. - از چشم گذاشتن؛ بی محلی و بی اعتنائی کردن: تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری. سعدی. - ازرق چشم؛ دارای چشم کبودرنگ. - بادام چشم؛ دارای چشمی خوش حالت به شکل بادام: در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده ست بادام چشم و پسته دهان و شکرسخن. سعدی. - بچشم آمدن؛ نظر خورده شدن. آفت عین الکمال یافتن. از نظر آسیب یافتن. - بچشم در آمدن؛ در نظر جلوه کردن. منظور نظر واقع شدن: میروود وز خویشتن بینی که هست در نمی آید بچشمش دیگری. سعدی. - بچشم کردن کسی یا چیزی؛ در نظر گرفتن و زیر نظر داشتن آن کس یا آن چیز: بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی خیال سبزخطی نقش بسته ام جائی. حافظ ||. - و نیز در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه، بمعنی چشم زخم زدن. - بچشم کسی کشیدن چیزی را؛ جلوه فروختن بدان کس بسبب آن چیز. - بچشم کشیدن کاری را؛ منت گذاشتن بدان کس بسبب انجام دادن آن کار. - بچشم یا بر چشم نهادن چیزی؛ کنایه از سپاسگزاری کردن و شکر نعمت گفتن: همچو نوباوه برنهد بر چشم نامهء او خلیفهء بغداد. فرخی. - بدچشم؛ - بر چشم نشانیدن؛ گرامی و معزز داشتن: اگر بدست کند باغبان چنین سروی چه جای چشمه که بر چشمه‌هاش بنشاند. سعدی. - بی چشم و رو؛ - بی چشمی؛ - پاک چشم؛ - پشت چشم نازک کردن؛ کنایه از کبر و غرور فروختن و ناز و افاده کردن. - پوشیده چشم: در آن دم یکی مرد پوشیده چشم پیرسیدش از موجب کین و خشم. سعدی. - پیروزه چشم؛ دارای چشم پیروزه رنگ: همه سرخ رویند و پیروزه چشم. نظامی. - پیش چشم داشتن؛ در نظر داشتن و از نظر گذرانیدن: عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد. (کلیده و دمنه). - پیش چشم کردن؛ کنایه از بیاد داشتن و بخاطر داشتن چیزی یا مطلبی، چنانکه گوئی همیشه پیش نظر است: و شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دوا این استادان همی خواند و یاد همی گیرد. (چهارمقالهء عروضی). - تنگ چشم؛ دارای چشمی ریز همچون چشم برخی از چینیان و ترکان: تنگ چشمان معنیم هستند که رخ از چشم تنگ بر بستند. نظامی. بینی که چشمانش از کهرباست وفا جستن از تنگ چشمان خطاست. سعدی. برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را. سعدی. تنگ چشمان نظر به میوه کنند ما تماشاکنان بستانیم. سعدی. - تنگ چشمی؛ حالت تنگ چشم: همه تنگ چشمی پسندیده اند. نظامی. - تیره چشم؛ - تیز چشم؛ تیزبین: روز صیادم بد و شب پاسبان تیز چشم و صید گیر و دزدان. مولوی. طرفه کور دوربین تیز چشم لیک از اشتر نبیند غیر چشم. مولوی. - چار چشم (در صفت سگ)؛ - چار چشمی؛ - چشم از جهان بستن؛ کنایه است از مردن و دم در کشیدن: چو سالار جهان چشم از جهان بست بسالاری ترا باید میان بست. نظامی. رجوع به چشم بستن شود. - چشم از کسی یا از کاری آب نخوردن؛ چنانکه گویند: چشمم از فلان شخص آب نمیخورد؛ یعنی گمان نمیکنم فلانی بتواند چنین کاری کند. یا چشمم از این کار آب نمیخورد؛ یعنی گمان نمیکنم این کار صورت گیرد. - چشم براه داشتن؛ در انتظار چیزی یا کسی بودن. (امثال و حکم): چنان گوشم بدر چشمم براه است تو گویی خانه ام زندان و چاه است. ویس و رامین (از امثال و حکم). مدتی شد که تا بدان امید چشم دارد براه و گوش بدر. انوری (از امثال و حکم). - چشم بر پشت پا داشتن؛ شرم را سرافکننده بودن. (امثال و حکم): زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت. جامی (از امثال و حکم). - چشم بر پشت پا دوختن؛ کنایه

از با شرم و حیا بودن یا خجالت کشیدن: چو رویم شمع خوبی بر فرورد دو چشم خود به پشت پای دوزد بدین اندیشه آزارش
 نجویم که پشت پاش به باشد ز رویم جامی. - چشم برنداشتن از چیزی یا کسی؛ پیوسته نگریستن و مدام نظر کردن. - چشم بلا را
 خاریدن؛ چیز یا کسی مودی و زیانکار را که اکنون آزارش نمیرسد، بعمد به ایذا و آزار و اضرار خویش برانگیختن. (امثال و
 حکم): گر او بد کند پیچد از روزگار تو چشم بلا- را بتندی مخار. فردوسی (از امثال و حکم). - چشم پنگان کردن؛ بخشم یا
 شگفتی چشمان را بیش از اندازه گشادن. نظیر: چشمها را چهار کردن. (امثال و حکم): و تو گویی جای خورد و برد چون باشد
 بهشت بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پنگان کنند. ناصر خسرو (از امثال و حکم). - چشم چپ کسی به کسی افتادن؛ با آن
 کس عداوت پیدا کردن. چپ افتادن. - چشم چشم را ندیدن؛ کنایه است از بسیار تاریک بودن جایی از گرد و غبار. تیره و تار
 بودن. - چشم چهار شدن و گشتن؛ افتادن دو چشم بدو چشم دیگر. یعنی ملاقات دست دادن و دیدن یکدیگر: یکبارگی جفا مکن
 از ما تو شرم دار کافر دو چشم گردد روزی چهار چشم. شهاب الدین محمد بن رشید. - چشم چهار کردن؛ رجوع بچشمها را
 چهار کردن شود. - چشم دراندن؛ رجوع به چشم دراندن شود. - چشم را در کاری روی هم گذاشتن؛ کنایه است از بی ملاحظه انجام
 دادن آن کار. - چشم سوی کسی کشیدن؛ کنایه است از میل و علاقه داشتن بدان کس و هواخواه وی بودن: یوسف را بدان بهانه
 فرستادند که گفتند: باد سالاری در سر وی شده است و لشکر چشم سوی او کشیده. (تاریخ بیهقی). - چشمش بروشنایی افتاده
 است؛ بمزاح، نفعی یا مالی در جایی گمان برده و طمع کرده است. (امثال و حکم). - چشمش چشمها دیده است؛ آمیزش و
 معاشرتهای سوء بسیار کرده و از این رو بی شرم و آزر شده است. (امثال و حکم). - چشمش کرایه میخواهد؛ بیشتر به مزاح به
 کودکانی که هر آنچه را ببینند خواهند، گفته میشود. (امثال و حکم). - چشمش محک است؛ با دیدن صورت ظاهر کسی سریره او
 را شناسد ||. - وزن چیزی ناسخته و ناسنجیده را با چشم تمیز دهد. (از امثال و حکم). - چشم فرو خوابانیدن؛ کنایه است از چشم پوشی و
 اغماض کردن. غمض عین کردن. - چشم کار کردن؛ چنانکه گویند: تا چشم کار کرد؛ یعنی تا آنجا که چشم میدید، و تا آن حد
 بینایی چشم نیروی دیدن داشت: و آن صحرا چندانکه چشم کار کرد رسنها و چوبها فکنده بود که از فسون ایشان در حرکت آمد.
 (مجمل التواریخ). چون بگذشتی بزیمینی رسی همچنان کوه و درختان و هامون نحاس باشد چون برگذری باز بزیمینی سیم رسی
 هر چند چشم کار کند و از آن پس به زمینی زر رسی. (مجمل التواریخ). - چشم کسی را دزدیدن؛ هنگام غفلت او از دیدن، کاری
 را انجام دادن. - چشم گود شدن؛ کنایه است از لاغر شدن. - چشم و دل پاک بودن؛ کنایه است از امانت و عفت داشتن: چشم و دل پاک
 است. نظیر: انه لغضیض الطرف و نقی الطرف. (امثال و حکم). - چشم و دل سیر بودن؛ اعتنا بمال و منال نداشتن: چشم و دل سیر
 است؛ بی اعتنا بمال و بلند نظر است. (امثال و حکم). - چشم و هم چشم؛ - چشم و هم چشمی؛ - چشمها را چهار کردن،
 چشمهایش چهار شدن؛ انتظار شدید بردن ||. - نهایت متعجب شدن ||. - فراوان دقت کردن. (امثال و حکم). - چشمهایش
 آلبالو گیلان می چیند؛ از بیخوابی یا خیرگی در تأثیر نور یا بعلت دردی در دیدگان، اشیاء را در هم و غیر متمایز می بیند. و از این
 جمله همان معنی اراده شود که حضرت جلال الدین محمد بلخی از کلمه «کلا پیسه شدن چشم» اراده فرموده است. (امثال و
 حکم). - چشمهایش بسرش رفته است؛ نهایت متکبر و معجب شده است. (امثال و حکم). - حیز چشم؛ - خوابیده چشم: هم آن
 کزبینی و خوابیده چشم دل آگنده دارد تو گویی بخشم. فردوسی. - خوش چشم؛ - خوش چشم و ابرو؛ - دجال چشم؛ - در
 چشم آمدن کسی یا چیزی؛ کنایه است از خوب و زیبا و باارزش جلوه کردن آن کس یا آن چیز در نظر: بعد از تو که در چشم من
 آید که بچشم گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری. سعدی. چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت. سعدی.
 بکش تا عیبجویانم نگویند نمی آید ملخ در چشم شاهین. سعدی. - در چشم کسی آراستن چیزی یا عملی را؛ کنایه است از خوب و زیبا
 جلوه دادن آن چیز یا آن عمل را در نظر آن کس: چون نیکوئی فرماید آن چیز را در چشم وی بیاریند تا زیادت فرماید. (تاریخ
 بیهقی). - در چشم کسی گفتن؛ کنایه است از صریح و بیواسطه سخنی را بخود آن کس گفتن. - در چشم مردم گذاشتن؛ تظاهر

کردن. برخ مردم کشیدن: کلید در دوزخست آن نماز که در چشم مردم گذاری دراز. سعدی. - زاغ چشم؛ کبود چشم: دمان همچو شیر زیان پر ز خشم بلند و سیه خایه و زاغ چشم. فردوسی. - سرخ چشم؛ - سیاه چشم؛ - سیخ چشم (در اصطلاح اهالی فیض آباد - محولات بخش تربت حیدریه)؛ بمعنی بی حیا، پررو و خیره چشم. - سیخ چشمی؛ - سیه چشم؛ دارای چشمی با مردمک سخت سیاه و براق. به کنایه، معشوق زیبا: سیه چشم را بند بر پای کرد بزندان درون مر و را جای کرد. فردوسی. همی بود او را ز آرام بهر سیه چشم با می بیامیخت زهر. فردوسی. کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی. نظامی. تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی. سعدی. - شوخ چشم: بس که بودم چون گل نرگس دوروی و شوخ چشم باز یک چندی زبان در کام چون سوسن کشم. سعدی. که ای شوخ چشم آخرت چند بار بگفتم که دستم ز دامن مدار. سعدی. کو دشمن شوخ چشم بی باک تا عیب مرا بمن نماید. سعدی. - شوخ چشمی؛ حالت و عمل شوخ چشم: و گر شوخ چشمی و سالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد. سعدی. - شور چشم؛ - کج چشم؛ - کره چشم؛ - گاو چشم؛ - گدا چشم؛ رجوع به همین عناوین شود. - گربه چشم؛ دارای چشمی کبود رنگ و مؤرب: ابا سرخ ترکی بدی گربه چشم که گفتمی دل آزوده دارد بخشم. فردوسی. دگر ره یکی روسی گربه چشم چو شیران به ابرو در آورده خشم. نظامی. - گرسنه چشم: این گرسنه چشم بی ترحم خود سیر نمی شود ز مردم. - گرسنه چشمی: فغان که کاسه زرین بی نیازی را گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد. صائب. - گستاخ چشم: غضبناک و خونریز و گستاخ چشم. نظامی. - گور چشم؛ نوعی حریر. (شرفنامه چ وحید ص ۳۶۹): حریر زمین زیر سم ستور شده گور چشم از بسی چشم گور. نظامی. - میش چشم؛ - نرم چشم؛ - نکو چشم؛ - هفت چشم؛ - هم چشم؛ - هم چشمی؛ رجوع به همین عناوین شود. - همه را بیک چشم دیدن؛ کنایه است از دوگانگی و تبعیض قائل نشدن و فرق میان اشخاص نگذاشتن. - یک چشم؛ رجوع به همین عنوان شود. - امثال: چشم آخرین تواند دید راست. چشم اول بین غرور است و خطاست. مولوی (از امثال و حکم). چشم بازار را در آورده است؛ چیزی بسیار بد خریده است. نظیر: لر بازار نرود بازار می‌کنند. (امثال و حکم). چشم باز غیب میگوید؛ بطور مزاح به کسی که از چیزی روشن و بدیهی آگاهی دهد. (امثال و حکم). چشم بزرگان تنگ میشود؛ به طنز و استهزاء، کبر غنای شما سبب است که مرا ندیدید و مرا نشناختید. (امثال و حکم). چشم ترا زیان است در خور بخیره دیدن. (از امثال و حکم). گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور. سعدی (از امثال و حکم). رجوع به چشم تنگ شود. چشم خردت گشای چون اهل یقین زیر و زبر دو گاو مثنی خر بین. خیام (از امثال و حکم). چشم دانا بی غرض بین است و بس. ادیب پیشاوری (از امثال و حکم). چشم دریده ادب نگاه ندارد. حافظ (از امثال و حکم). چشم دشمن همه بر عیب افتد. (از امثال و حکم). چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی. هاتف (از امثال و حکم). چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید چشم حسد پدید کند عیب ناپدید. (از امثال و حکم). چشم زخم میرزا مهدیخانی؛ شکستی فاحش. گویند: در جنگ نخستین نادر با ترکان عثمانی که شکست بلشکر ایران رسید، نادر بمیرزا مهدیخان گفت بولایات و ایالات و رؤسای قبایل و عشایر ایران ماجرا بنویسد عتده و عتده بخواند، میرزا مهدیخان به اسلوب دره شرحی بنگاشت و پس از تمجید و تبجیل فراوان از پیروزیهای لشکر ظفرنمون نوشت اندک چشم زخمی بقسمتی از سپاه سپهر دستگاه... رسید، و چون نوشته بسمع نادر رسانید، سردار ایران بر آشفته و گفت این دروغ و یافه چراست؟ بنویس دمار از ما بر آورند و... (امثال و حکم). چشم سر نقش این و آن بیند و آنچه سر است چشم جان بیند. سنائی (از امثال و حکم). چشمش را ببین دلش را بخوان؛ نظیر: القلب مصحف البصر. ان الجواد عینه فراره. (امثال و حکم). چشمش هزار کار میکند که ابروش نمیداند؛ به نهفته کاری و کردار پوشی خوگر و معتاد است. (امثال و حکم). چشم عیان بین نبیند نهان را. ناصر خسرو (از امثال و حکم). چشم که بچشم افتد شرم کند. (امثال و حکم). چشم گریان چشمه فیض خداست. مولوی. (از امثال و حکم). چشم مور و پای مار و نان ملا. کس ندید. (از امثال و حکم). چشم می بیند دل میخواهد. (از امثال و حکم). چشم ها دارد نخودچی، ابرو ندارد هیچی. (از امثال و حکم). اگر چشم نبیند دل نخواهد. این چشم را مباد به آن چشم

احتیاج. (فرهنگ نظام). بلی چشم کلاژ یک دو بیند. سیف اسفرنک (از امثال و حکم). خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کور کرد. (از فرهنگ نظام). گر دست ما تهی است ولی چشم ما پر است. گر نیند بروز شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه؟ سعدی. لیلی را بچشم مجنون باید دید. (از مجموعه امثال طبع هند). کاری که چشم میکند ابرو نمیکند. (فرهنگ نظام). کسی را محرم راز خود آن بدخو نمیداند که چشمش صد سخن میگوید و ابرو نمیداند. وحید قزوینی (از امثال و حکم). (۱) - (۲) Oeil. - ن ل: دو دیده همچو بچرخشت زیر پای انگور.

چشم.

[چ / چ ش] (۱) دانه سیاهی باشد لغزنده که آنرا در داروهای چشم بکار برند و چون بیزند و خشک سازند بعد از آن صلابه کرده بر هر جراحت که پاشند نیک شود، خصوصاً بر جرحت آلت تناسل و جراحی که مادرزاد باشد (۱) و باین معنی بضم ثانی هم بنظر آمده است. (برهان) (۲). بمعنی دارویی که بکار چشم آید و آن را «چاکسو» نیز خوانند. (آندراج). دانه سیاه که آنرا «چاکسو» گویند. (غیاث). داروئی که چاکسو گویند. (ناظم الاطباء). داروی چشم. چاکشو. چاکشو. چشم. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه): مرا داد از توتیا نفع بیش بچشم من انداخت چون چشم خویش. وحید (در تعریف کحال، از آندراج). رجوع به چاکسو و چشم شود. (۱) - ظاهراً مراد مؤلف از: «جراحی که مادرزاد باشد» همان جراحت آلت تناسل است چه «مادر زاد» در اصطلاح عامه همان مفهوم آلت تناسل را دارد و هم اکنون در تداول روستائیان خراسان و دیگر جاهای ایران بدین معنی مصطلح است. (۲) - حکیم مؤمن در تحفه ذیل «تشمیزج» آرد: «معرب از چشمیزک فارسی است و او را چشمک و چشم نامند، دانه ایست بقدر بهدانه مثلث و سیاه و براق...» و ذیل «چشمیزج» و «چشمک» و «چشوم» گوید: «تشمیزج است». رک: چشم و تشمیز و معرب آن «ششم» بکسر اول است. «تفس». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چشم.

[چ ش] (اخ) دهی از دهستان کاهبخش داورزن شهرستان سبزوار که ۴۰ هزار گزی جنوب خاوری داورزن و ۲۲ هزار گزی جنوب راه شوسه عمومی سبزوار واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۹۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، زیره و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است ولی در تابستان از داورزن با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشم آب دادن.

[چ / چ د] (مص مرکب) کنایه از تماشا کردن. (برهان). مرادف نظر و دیده را آب دادن. (از آندراج). دیدن چیز مرغوب و تماشا کردن آن را. (آندراج). تماشا کردن. (غیاث) (ناظم الاطباء) (مجموعه مترادفات ص ۹۷). چشم را آب دادن: آب خواهد داد چشمی از تماشایش حباب این چنین باران اگر از چشم احباب آورم. ظهوری (از آندراج ||). کنایه از اکتساب فیض دیدار کردن. (آندراج): از حجاب عشق صائب روی چون خورشید او رفت در ابر خط و چشمی ندادم آب ازو. صائب (از آندراج ||). روشن کردن چشم. (فرهنگ نظام). چشم را بجمال معشوق یا محبوب روشن کردن: چشم خود را داده بود از آب حیوان خضر آب تا غرور آئینه را از دست اسکندر گرفت. صائب (از آندراج).

چشم آخربین.

[چ / چ م خ] (ترکیب وصفی، مرکب) دیده آخربین. چشم عاقبت نگر. چشم دورنگر. چشمی که پایان و عاقبت هر کار و عمل

رایند. مقابل چشم اول بین : چشم آخرین تواند دید راست چشم اول بین غرورست و خطاست. مولوی.

چشم آرو.

[چ / چ] (ا مرکب) چشمارو. چیزی که بجهت دفع چشم زخم و چشم بد بسازند، اعم از آنکه برای آدمی یا حیوانات دیگر یا کشتار و باغ و خانه و سرای و امثال آن باشد. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که بجهت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مهیا کنند. (فرهنگ نظام). چشم پنم. حرز. تعوید. چشماروی : ای سر تا پا بتازگی سرو سهی از جمله نیکوان بخوبی تو بهی بر حسن و جمال بیش میافزاید چشمارو را چو خال بر روی نهی. سید حسن غزنوی (از جهانگیری). بحر دست تو بهر چشمارو شاید ار برکشد هزار چو نیل. کمال اسماعیل. اولیا را که هست روی نکو از ملامت کنند چشمارو. شیخ آذری. رجوع به چشماروی شود.

چشم آشنا.

[چ / چشم / ش] (ترکیب و صفی، ا مرکب) ظاهراً کسی که بدیدار با دیگری آشنا باشد : که با من یک زمان چشم آشنا باش مکن بیگانگی یکدم مرا باش. نظامی.

چشم آغل.

[چ / چ غ / غ] (ا مرکب) چشمالوس و نگریستن بیک گوشه چشم بود. (از حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۹۹). از گوشه چشم نگاه کردن باشد، اعم از قهر و غضب یا غمزه و ناز. (برهان). بگوشه چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن. (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی چشم آغیل است. (جهانگیری). نگاه از گوشه چشم خواه، از قهر و غضب باشد و یا غمزه و ناز. (ناظم الاطباء). چشم آغیل. چشم آغول. چشمالوس. چشم زهره. چشم غره : نرمک او را سلام کردم دی کرد سویم نگه بچشم آغل (۱). حکاک (از حافظ اوبهی). رجوع به چشم آغول و چشم آغیل و چشمالوس شود (||. نف مرکب) نگاه کننده را نیز گویند. (برهان) (۲). آنکه بچشم یا بناز از گوشه چشم نگرد. رجوع به چشم آغیل شود. (۱) - ن ل : نرمک او را یکی سلام زدم کرد زی من نگه بچشماغیل. حکاک (از فرهنگ اسدی). (۲) - به این معنی اسم فاعل است با حذف «نده» از آخر. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چشم آغیلدن.

[چ / چ غ / غ د] (مص مرکب) (۱) از روی قهر و غضب بگوشه چشم نگاه کردن باشد. (برهان). تیر انداختن در نگاه از گوشه چشم. (ناظم الاطباء). چشم آغل کردن. چشم آغیل کردن. بگوشه چشم نگریستن. چشم زهره رفتن. چشم غره رفتن. (۱) - از چشم آغل + یدن (مصدری). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چشم آغول.

[چ / چ] (ا مرکب) بمعنی چشم آغل و چشمآغیل است که از گوشه چشم نگاه کردن باشد بقهر و غضب یا بغمزه و ناز. (از ناظم الاطباء). چشم غره. چشم زهره. رجوع به چشم آغل و چشمآغیل شود.

چشم آغیل.

[چ / چ] (ا مرکب) به خشم نگریستن بود. (فرهنگ اسدی). قهر و غضب بگوشه چشم نگاه کردن باشد. (برهان). بگوشه چشم نگریستن بود. (جهانگیری). بگوشه چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی چشم آغل و چشم آغول. (از ناظم الاطباء). نظر بگوشه چشم بنشانه چشم. چشم زهره. نگاه چپ چپ: گر کند شهریار خصم شکار سوی گردون نظر بچشماغیل اختران بر زمین نهند ز بیم از پی بندگی شاه تویل. شمس فخری (از انجمن آرا (||)). نف مرکب) نگاه کننده را نیز گویند. (برهان) (۱). رجوع به چشم آغل و چشم آغول و چشم آلوس شود. (۱) - اسم فاعل با حذف «نده» از آخر. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چشم آلوس.

[چ / چ] (ا مرکب) نگرستن بود بگوشه چشم. (فرهنگ اسدی). بمعنی چشماغیل است که بغضب و قهر بگوشه چشم نگاه کردن باشد. (برهان). بمعنی چشم آغیل است. (جهانگیری). بگوشه چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن. (انجمن آرا) (آندراج). نظر بگوشه چشم. (فرهنگ نظام). چشماغل. چشماغول. چشماغیل. چشم زهره: کیوس وار بگیرد (۱) همی بچشمالوس بسال فرخ شبها امیر روز غدیر. دقیقی (از فرهنگ اسدی (||)). کژبین. (ناظم الاطباء (||)). بغضب نگاه کننده را نیز گویند. (برهان) (۲). رجوع به چشماغل و چشماغول و چشماغیل شود. (۱) - ن ل: کیوس وار نگرد (بتشدید را) در نسخه چاپی: بسان فرخ شبها امیر روز غدیر. (۲) - اسم فاعل با حذف «نده» از آخر. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چشم آور.

[چ / چ] (ا مرکب) (۱) تعویذی که جهت محافظت از چشم بد بر کسی و یا بر جانی آورند (||). اسب چشم سبز. (ناظم الاطباء). (۱) - ظاهراً مصحف «چشم آرو» یا مصحف «چشم آویز» است.

چشم آویز.

[چ / چ] (ن مف مرکب، ا مرکب) چیزی باشد سیاه و شبکه دار که از موی دم اسب بافند و زنان آنرا مانند نقاب از پیش چشم آویزند. چیزی باشد که از موی مشبک بافند و زنان آن را پیش چشم خود آویزند تا مردم ایشان را نبینند و ایشان همه چیز را ببینند و آنرا «ایازی» و «ایاسی» نیز گویند. (جهانگیری). چیزی که از موی مشبک بافند و زنان پیش چشم آویزند و بیشتر آنست که رنگ آن سیاه باشد و ایشان مردان را ببینند و مردان ایشان را نبینند و آنرا «ایازی» و «ایاسی» گویند. (انجمن آرا) (آندراج). نقابی سیاه و شبکه دار که از موی دم اسب سازند و زنان در جلو چشم آویخته روی خود را بدان پوشانند. (ناظم الاطباء). نقاب ساخته از موی که زنان وقت بیرون رفتن بر رو اندازند تا آنها بیرون را ببینند و کسی روی آنها را نبیند که اکنون «پیچه» نامیده میشود. (فرهنگ نظام). نقاب. پیچه. روبند: همچو چادر سفیدرو باشید نه سیه جامه همچو چشم آویز. نظام قاری. سپیدروی شدند آن همه ز چشم آویز که بود او بمیانشان سیاهی لشکر. نظام قاری (||). چیزی هم هست از پوست که آنرا تریشه تریشه کنند و بجهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند. (برهان). چیزست از تمسه تریشه تریشه که جهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند و «پشه پران» نیز گویند. (ناظم الاطباء). مگس پران (در اصطلاح روستائیان خراسان (||)). آنرا چشم پنام نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چشم آرو. چیزی که جهت دفع چشم زخم نویسند. تعویذ. باطل السحر: سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز مست چندانکه بکوشند نباشد مستور. سعدی. (۱) رجوع به چشم پنام شود. (۱) - صاحب انجمن آرا و مؤلف آندراج این شعر را منسوب به شیخ آذری دانسته و آنرا بمعنی چیزی که پیش چشم آویزند شاهد آورده اند، ولی در کلیات سعدی چ فروغی این شعر عیناً در غزلی بمطلع:

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور... بنام سعدی نقل شده است. (کلیات سعدی چ فروغی قسمت غزلیات ص ۱۶۳). و ضمناً درین شعر هم چنانکه از مضمون آن برمی آید معنی تعویذ و باطل السحر مناسب تر مینماید.

چشماری.

[چ / چ] (ا مرکب) چشماری. حرز. تعویذ. دعای دفع چشم بد. چیزی که جهت دفع چشم زخم از انسان یا حیوان یا خانه و باغ و جز اینها سازند: چو از تو کس نیابد خوشی و کام چه روی تو چه چشماری بر بام. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). باش چشماری او امروز تو بعد ازین فردا سپندش سوز تو. عطار. هست خورشید رخت زیر نقاب جمله ذرات چشماری تو. عطار. تو هم ای خواجه چشماری امروز چو چشماری زیبارویی امروز. عطار.

چشمان شاه.

[چ / چ ن] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از جاسوسان و کارآگاهان شاه. کنایه از افرادی که در زمان پادشاهی هخامنشیان و اشکانیان در اطراف مملکت پراکنده میشدند و هرگونه خبری را نهانی بشخص شاه گزارش میدادند: اشخاصی در تمام مملکت بودند که آنها را چشمان یا گوشهای شاه میخواندند و اخباری را که راجع بمنافع شاه یا سلامت او بود باو میرسانیدند. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۹).

چشم افتادن.

[چ / چ ا] (مص مرکب) ناگاه کسی یا چیزی را دیدن. لازم از چشم افکندن بر چیزی. (آنندراج). - از چشم افتادن؛ بی اعتبار شدن در نظر کسی. (غیاث) (ناظم الاطباء): از آنکه چشم من از طلعت تو محجوبست چو اشک مردم چشم خودم ز چشم افتاد. جمال الدین (از فرهنگ ضیاء). چشم مسافر که بر جمال تو افتاد عزم رحیلش بدل شود به اقامت. سعدی. هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتد دلش ببخشد و بر جانت آفرین گوید. سعدی. صد بار تا ز پوست نیایی برون چو مار چشم تو بی حجاب نیفتد بروی گنج صائب. - چشم افتادن بر چیزی؛ نگاه واقع شدن بچیزی. (فرهنگ نظام). خیره شدن نگاه بر کسی یا چیزی. دیدن و رؤیت کردن کسی یا چیزی.

چشم افروز.

[چ / چ ا] (نف مرکب) افروزنده چشم. روشنی بخش چشم. هرچیز یا هرکس که مشاهده آن چشم را نور و روشنائی بخشد: مرا چشمی و چشمم را چراغی چراغ چشم و چشم افروز باغی. نظامی.

چشم افسا.

[چ / چ ا] (نف مرکب) چشم افسای. با چشم فریب دهنده. افسونگر با چشم: چو داد اندیشه جادو دماغم ز چشم افسای آن لعبت فراغم. نظامی. فسونسازان که از مه مهره سازند بچشم افسای همت حقه بازند. نظامی. و زهرات دنیا اگرچه سخت فریبنده و چشم افسای خرد است... (مرزبان نامه).

چشم افسای.

[چ / چ ا] (نف مرکب) چشم افسا. رجوع به چشم افسا شود.

چشم افکن.

[چ / چ ا ک] (ا مرکب) چشم انداز. منظره. دورنما. رجوع به چشم انداز شود.

چشم افکندن.

[چ / چ ا ک د] (مص مرکب) تماشا کردن. (مجموعه مترادفات ص ۹۷). چشم انداختن. نظر کردن. نگاه کردن: سرانجام بگذاشت جیحون بخشم به آب و بخشکی نیفکند چشم. فردوسی. رجوع به چشم انداختن شود. - از چشم افکندن کسی یا چیزی را؛ بی اعتبار و بی ارزش جلوه دادن آن کس یا آن چیز را در نظر بینندگان. از چشم انداختن. - چشم افکندن از چیزی؛ چشم پوشیدن و صرف نظر کردن از آن چیز: ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم سایه سیمرخ همت بر خراب افکنده ایم. سعدی. - چشم افکندن بر چیزی؛ کنایه از نگاه کردن و نگرستن به چیزی. (آندراج). چشم انداختن و نگاه کردن به چیزی. (از فرهنگ نظام): و آنکه که چشم بر رخ ما افکند طیب در حال ما چو فکر کند بد گمان شود. سعدی. بر من بکند چشم و دانم بر هیچکس اینقدر نینداخت. درویش هروی (از آندراج). - چشم بر زمین افکندن؛ فرونگریستن بر زمین خواه از شرم و خجالت و یا اندوه و خواه از تواضع و فروتنی. (برهان) (ناظم الاطباء ||). - کنایه از سجده کردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

چشم امید.

[چ / چ م ا] (ترکیب اضافی، ا مرکب) امید و انتظار و آرزوی بسیار.

چشم انتظار.

[چ / چ ا ت] (ا مرکب) در تداول عامه، منتظر بودن و انتظار فراوان داشتن. انتظار. امید. توقع.

چشم انداختن.

[چ / چ ا ت] (مص مرکب) تماشا کردن. (مجموعه مترادفات). چشم افکندن. نظر کردن. نگاه کردن. رجوع به چشم افکندن شود. - از چشم انداختن کسی یا چیزی را؛ کنایه از بی اعتبار کردن آن کس یا آن چیز را در نظر بینندگان. از چشم افکندن. - چشم انداختن بر چیزی یا در چیزی؛ نگرستن و نگاه کردن بر چیزی یا در چیزی. (آندراج). - چشم انداختن به چیزی؛ کنایه از نگاه کردن و نگرستن به چیزی. (آندراج): ندارد توتیای چشم من جز سرمه چشمت شود روشن اگر چشمی به چشم من بیندازی. وحید (از آندراج).

چشم انداز.

[چ / چ ا] (ا مرکب) منظر و مد بصر. (ناظم الاطباء). منظره وسیع باصفا. (فرهنگ نظام). چشم افکن. منظره. دورنما. رجوع به چشم افکن شود ||. نگاه. (ناظم الاطباء).

چشم انداز شدن.

[چ / چ آ ش د] (مص مرکب) تغافل کردن و غافل بودن از چیزی ||. از بالا نظر کردن. (ناظم الاطباء).

چشم باختن.

[چ / چ ت] (مص مرکب) مرادف چشم سفید شدن و چشم شکستن. (آندراج). کنایه از کور شدن. از دست دادن نور چشم: نیست کاری بر کسی دل را مصفا ساختن باخت چشم آن کس که این آینه را پرداز کرد. صائب (از آندراج). رجوع به چشم سفید شدن و چشم شکستن شود.

چشم باز.

[چ / چ م] (ترکیب وصفی، مرکب) مقابل چشم بسته. چشم گشوده.

چشم باز.

[چ / چ ص] (ص مرکب) به مجاز، بیدار. مواظب. مراقب.

چشم باز کردن.

[چ / چ ک د] (مص مرکب) چشم گشودن. مقابل چشم بستن ||. در تداول عامه، کنایه از کسی یا چیزی را بدقت و کنجکاوی نگریستن ||. بمجاز، بیدار شدن. از خواب برخاستن. - چشم رضا و مرحمت به کسی یا بر کسی - باز کردن؛ کنایه از نظر مهر و محبت بدان کس داشتن. بنظر لطف و نوازش نگریستن: چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی چون که بیخت من رسد اینهمه ناز میکنی. سعدی ||. در تداول عامه، به گربه یا سگ نوزاد گویند که تازه چشم وا کرده است، یعنی هنوز چند روز از تولد او نگذشته است و چیزی درک نمیکند و در مورد انسان گویند: تازه چشم باز کرده؛ یعنی بی تجربه و نادان است.

چشم باطل ساختن.

[چ / چ ط ت] (مص مرکب) کنایه از کور و نابینا کردن. (آندراج). مؤلف آندراج نویسد: «محمد طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا علاءالدین نوشته: که چشم ایشان را با برادران در ایام شاه صفی باطل ساختند».

چشم بخواب کردن.

[چ / چ ب خوا / خا ک د] (مص مرکب) خوابانیدن ||. چشم کسی را به بستن و داشتن: بگشا بشیوه نرگس پر خواب مست را وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن. حافظ ||. خوابانیدن چشم بیدار. دیده بیدار را در خواب کردن: با فلک چون فسانه گوی شرم چشم خورشید را بخواب کنم. حسین ثنایی (از آندراج).

چشم بد.

[چ / چ م ب] (ترکیب وصفی، مرکب) نظر بد و نگاه بد. (ناظم الاطباء). چشمی که اثر بد دارد و چشم زخم میزند. (فرهنگ نظام). چشم زخم. عین الکمال: ندانم چه چشم بد آمد بر او چرا پژمرد آن چو گلبرک روی فردوسی. چون کار باخر رسید

چشم بد بدو خورد که محمودیان از حیلت نمی آسودند. (تاریخ بیهقی). چو چشم بد همیشه دورم از تو چو بدخواه لب رنجورم از تو. نظامی. ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش. حافظ ||. بلا و آفت. (ناظم الاطباء). - چشم بد از روی تو دور؛ یعنی خدا ترا محافظت کند و از آسیب چشم بد ایمن دارد: قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور. - چشم بد دور؛ یعنی ماشاء الله. تبارک الله. بنامیزد. احسن. زه. آفرین: چشم بد دور که نوشیروان دیگر است. (تاریخ بیهقی). - چشم بد دور بودن؛ بلا و آفت و نظر بد دور بودن. (ناظم الاطباء).

چشم بدست بودن.

[چ / چ ب د د] (مص مرکب) منتظر کمک و احسان بودن. گرفتن بخشش یا کمکی را منتظر بودن. - چشم بدست کسی بودن؛ از کسی طمع داشتن. (آندراج). از کسی توقع احسان داشتن. (فرهنگ نظام): خواهی از عالم بالا چو صدف روزی خویش چون نگین چشم بدست همه کس نیست مرا. صائب (از آندراج).

چشم برافکندن.

[چ / چ ب آ ک د] (مص مرکب) چشم افکندن. نگاه کردن. نگریستن. - چشم برافکندن بر کسی یا بر چیزی؛ نظر دوختن بر آن کس که یا بر آن چیز. خیره نگریستن: صد چشمه ز چشم من بر آید چون چشم برافکنم بر آن رو. سعدی.

چشم براه.

[چ / چ ب] (ص مرکب) نگران و منتظر. (آندراج) (ناظم الاطباء). آن کس که انتظار ورود سفر کرده ای یا رسیدن خبری را دارد. - چشم براه بودن؛ چشم براه داشتن. منتظر بودن. نگران و دلواپس بودن. رجوع به چشم براه داشتن شود.

چشم براه داشتن.

[چ / چ ب ت] (مص مرکب) کنایه از انتظار کشیدن باشد. (برهان) (آندراج). مرادف چشم براه دوختن و چشم و دیده براه نهادن. (از آندراج). انتظار کشیدن. (ناظم الاطباء): مدتی شد که تا بدان امید چشم دارد براه و گوش بدر. انوری. دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه هر که صراحی کشید گوش ندارد پیند. سعدی.

چشم براه نهادن.

[چ / چ ب ن / ن د] (مص مرکب) مرادف چشم براه داشتن و چشم براه دوختن. (آندراج). چشم براه افکندن. چشم براه دوختن. با دقت براه نگریستن برای رسیدن کسی یا گروهی: همه نامداران ایران سپاه نهادند چشم از شگفتی براه. فردوسی.

چشم براهی.

[چ / چ ب] (حامص مرکب) انتظار. چشم براهی. نگرانی. دلواپسی. رجوع به چشم براهی شود.

چشم برداشتن.

[چ / چ ب ت] (مص مرکب) دل برداشتن و ترک کردن. (ناظم الاطباء). از کسی یا چیزی صرف نظر کردن. - چشم برداشتن از چیزی؛ کنایه از ترک نظاره کردن. (آندراج): چشم برداشتن از روی عزیزان صعب است ورنه بیرون شدن از ملک جهان این همه نیست. خواجه یوسف (از آندراج).

چشم بر راه داشتن.

[چ / چ ب ت] (مص مرکب) منتظر شدن و ناشکیبا و بی صبر بودن. (ناظم الاطباء).

چشم بر راهی.

[چ / چ ب ت] (حامص مرکب) چشم بر راهی. انتظار داشتن. منتظر بودن: همیشه چشم بر ره دل دونیم است بلائی چشم بر راهی عظیم است اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست غمی از چشم بر راهی بتر نیست. نظامی.

چشم بر ره نهادن.

[چ / چ ب ر ه ن / ن د] (مص مرکب) چشم بر راه نهادن. چشم بر راه نهادن: من نهاده چشم بر ره تا کی آرندم نشان من نهاده گوش بر در تا کی آرندم خبر. امیر معزی (از آندراج).

چشم بر هم زدن.

[چ / چ ب ه ز د] (مص مرکب) لمح. طرف. (ترجمان القرآن جرجانی). کنایه از لحظه کوتاه: نمانم که بر هم زند تیز چشم نگویم سخن پیش او جز بخشم. فردوسی ||. غمزه کردن. (ناظم الاطباء).

چشم بر هم نهادن.

[چ / چ ب ه ن / ن د] (مص مرکب) نگاه کردن. بچیزی یا کسی ننگریستن. چشم از دیدار کسی یا چیزی فرو بستن. چشم بستن: رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم. سعدی. دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه دگر ره دیده میافتد بر آن بالای فتانش. سعدی. رجوع به چشم بستن شود ||. بمجاز، چیزی را ندیده گرفتن. صرف نظر کردن.

چشم بستن.

[چ / چ ب ت] (مص مرکب) چشم بر هم نهادن. چشم فرو بستن. مقابل چشم باز کردن و چشم گشودن. رجوع به چشم بر هم نهادن و چشم فرو بستن شود. - چشم از جهان بستن؛ کنایه از مردن. چشم از جهان فرو بستن. دم در کشیدن. برحمت ایزدی پیوستن: چو سالار جهان چشم از جهان بست بسالاری ترا باید میان بست. نظامی. رجوع به چشم از جهان فرو بستن شود ||. افسون کردن. (ناظم الاطباء). چشم بندی کردن.

چشم بصیرت.

[چ / چ م ب ر] (ترکیب اضافی، مرکب) چشم بینائی. دیدهء بینش. چشم خرد. دیدهء بصیرت. نظر بصیرت. چشم عقل. چشم دل: گر بایدت همی که ببینی مرا تمام چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا. ناصر خسرو. رجوع به بصیرت و دیدهء بصیرت و نظر بصیرت شود.

چشم بلبلی.

[چ / چ ب ب] (مرکب) نوعی از پارچه که بصورت چشم بلبلان مییافتند و «بلبلی چشم» نیز میگویند. (آندراج). نوعی از قماش. (ناظم الاطباء). چشم بلبلی (جامه): چشم بلبلی پوشم ار گردد تنت گلبندپوش عشقبازی میکنم با لاله رویان در لباس. اشرف (از آندراج).

چشم بلبلی.

[چ / چ ب ب] (ص نسب، مرکب) در تداول عامه قسمی لوییا که در خوراک و خورش ریزند ||. نوعی پارچه. رجوع به چشم بلبلی شود.

چشم بند.

[چ / چ ب] (نف مرکب، مرکب) افسونی که بدان چشم مردمان را ببندند، از عالم خواب بند و زبان بند. (آندراج). افسون چشم. (ناظم الاطباء). باعتقاد عوام قسمی از جادوست که اثر در دید مردم کند که چیزها را طور دیگر ببینند. (فرهنگ نظام): ای زلف تو هر خمی کمندی چشمت بکرشمه چشم بندی. سعدی (از آندراج). چشم بند است این جواب نامه و راهی دراز برکش از رخ پرده، ای در جیب قاصد کوی تو. میرمحمد علی رایج (از آندراج ||). چیزی که بر چشم های گاو خراس و غیره ببندند. (آندراج). پارچه یا پاره چرمی که بر چشم گاو خراس یا غیر آن ببندند. (فرهنگ نظام): گاو خراس است سپهر بلند بر سر او از مه و خور چشم بند. شفائی (از آندراج ||). چشم آویز و روبنده که از پارچه سیاه نازک سازند. (ناظم الاطباء). پیچه. روبند ||. کفش زنانه. (ناظم الاطباء ||). آنکه چشم بندی کند. ساحر. (آندراج). رجوع به چشم بندی شود.

چشم بندک.

[چ / چ ب د] (مرکب) بازی باشد، و آن چنانست که چشم یکی از طفلان را ببندند و دیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم او را بکشایند تا دیگران را پیدا کند، هر کدام را که پیدا کند بر او سوار شود تا محل معین و بعد از آن چشم طفل پیدا شده را ببندند و باقی اطفال پنهان شوند و بعضی این بازی را «سرممک» نیز خوانند و آن هم بازی است. (برهان) (آندراج). یک نوع بازی مر کودکان را. (ناظم الاطباء). نام یک بازی اطفالست که چشم طفلی را بسته و بعد آن طفل چشم خود را گشوده در پیدا کردن آنها برآید و هر کدام را که پیدا کرد بر او سوار شود تا محل معین و بعد چشم همان طفل پیدا شده بسته میشود و اطفال باز پنهان میشوند. چشم بندانک. (فرهنگ نظام). نوعی بازی قایم موشک.

چشم بندی.

[چ / چ ب] (حامص مرکب) جادوگری. فسونگری. ساحری. حقه بازی. رجوع به چشم بند شود.

چشم بوس.

[چ / چ] (امص مرکب) تهنیت از روی محبت و دوستی، مانند دست بوس. (ناظم الاطباء).

چشم بی آب.

[چ / چ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از بی حیا و بی شرم. (برهان). کنایه از چشم شوخ و گستاخ. (آندراج). بی حیایی و بی شرمی. (ناظم الاطباء): بودی چندگه خرم به گوراب کنون باز آمدی با چشم بی آب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چشم بیمار.

[چ / چ] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم نیم بسته ای که بر جمال و نیکویی معشوق بیفزاید. (ناظم الاطباء).

چشم بینا.

[چ / چ] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم روشن و بیننده. (آندراج): فکر کن شکر بگو بین که کف خاکی را چشم بینا دل دانا و زبان گویا داد. (از آندراج)

چشم بینا.

[چ / چ] (ص مرکب) کسی که چشم او دور را خوب بیند و تیز چشم باشد. دوربین ||. بینا چشم. روشن بین. عاقبت بین. دورنگر.

چشم پرویزن.

[چ / چ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سوراخ پرویزن است. (از آندراج): گرد غم را با دل پررخنهء ما الفتی است باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار. کلیم (از آندراج).

چشم پریدن.

[چ / چ] (مص مرکب) کنایه از جستن چشم و این اکثر از رنج باشد. (آندراج): چنین که میپرد از حرص خاکیان را چشم عجب اگر پر کاهی بکھکشان ماند. صائب (از آندراج).

چشم پشت.

[چ / چ] (ترکیب اضافی، مرکب) به اصطلاح مغلان «مقعد». (آندراج). مقعد. (ناظم الاطباء).

چشم پنام.

[چ / چ] (مرکب) (۱) دعا و تعویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم نویسند، چه پنام اعمالی باشد که بجهت دفع چشم زخم کنند. (برهان). (۲) هیكلی باشد که بجهت دفع چشم زخم سازند یا نویسند. (آندراج). دعا و تعویذی که جهت دفع چشم زخم نویسند. (ناظم الاطباء). دعای باطل السحر. دعای چشم زخم: بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن چراننداری با خود همیشه چشم

پنام (۳). شهید بلخی (از فرهنگ اسدی). هر که با حرز مدحت باشد نبود حاجتش بچشم پنام. شمس فخری (از آندراج). رجوع به پنام شود. (۱) - در لغت فرس (ص ۳۴۰) «چشم پنام» ضبط شده، متن برهان صحیح است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - بر اساسی نیست. رجوع به پنام در برهان قاطع چ معین و لغت نامه شود. (۳) - ن ل: بتا نگارا از چشم بد بترس بترس چرا نداری با خویشتن تو چشم پنام.

چشم پوش.

[چ / چ] (نف مرکب) کسی که اغماض میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم پوشیدن و چشم پوشی شود.

چشم پوشی.

[چ / چ] (حامص مرکب) ترجمه اغماض. (آندراج). اغماض. (ناظم الاطباء). عفو. گذشت. بخشش. رجوع به چشم پوش و چشم پوشیدن شود.

چشم پوشیدن.

[چ / چ] (مص مرکب) مرادف چشم بستن. (آندراج). اغماض کردن و بی اعتنایی نمودن. (ناظم الاطباء). نادیده انگاشتن و اغماض کردن ||. کنایه از نایبنا کردن و شدن. (آندراج ||). کنایه از مردن و چشم از جهان فرو بستن.

چشم پوشیده.

[چ / چ] (ن مف مرکب) چشم بسته. پوشیده چشم: تو گر شکر کردی که با دیده ای و گرنه تو هم چشم پوشیده ای. سعدی.

چشم پیش.

[چ / چ] (ص مرکب) کنایه از شرمنده و خجل باشد. (برهان). شرمنده و خجل و شرمسار. (ناظم الاطباء).

چشم پیش گرفتن.

[چ / چ] (مص مرکب) چشم پوشیدن و خجل شدن. (ناظم الاطباء).

چشم تر.

[چ / چ] (ص مرکب) گریان. (ناظم الاطباء).

چشم ترک.

[چ / چ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از چشم تنگ که مقابل چشم فراخ است و مردم نژاد زرد و بعضی مردم دیگر بداشتن چنین چشمی معروفند. چشم تنگ: چو چشم ترک شود حال تنگ بر مردم گهی که ابروی تو داد عرض لشکر چین. کمال اسماعیل. رجوع به چشم تنگ شود.

چشم تعظیم.

[چ / چ م ت] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چشم تکریم. نظر احترام. - بچشم تعظیم نگریستن؛ کنایه از احترام گذاشتن و بزرگ داشتن و تعظیم و تکریم کردن است: لاجرم سوی تو آزاده جوان، بارخدای ننگرد جز بزرگی و به چشم تعظیم فرخی.

چشم تنگ.

[چ / چ ت] (ص مرکب) تنگ چشم. نظر تنگ. بخیل و حسود. رجوع به چشم تنگی شود ||. کنایه از ترکان و مغولان که چشمان تنگ دارند: گفت کای چشم تنگ تاتاری صید ما را بچشم می ناری؟ نظامی.

چشم تنگ.

[چ / چ م ت] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از چشم تنگ بین و حریص و آزمند. کنایه از چشمی که همه چیز را کم و اندک بیند: گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور سعدی ||. چشم ترک. چشم غیرفراخ. چشمی نظیر چشم مغولان و ترکان.

چشم تنگی.

[چ / چ ت] (حامص مرکب) آزمندی. حرص و ورزی. بخل و حسد. تنگ نظری. تنگ چشمی. رجوع به چشم تنگ شود.

چشم جان.

[چ / چ م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چشم دل. چشم خرد. مقابل چشم تن و چشم سر: چشم سر نقش این و آن بیند و آنچه سر است چشم جان بیند. سنائی.

چشم چراغ.

[چ / چ م چ] (ا مرکب) بمعنی خوبی و روشنایی. (آندراج). چراغ. چشم و چراغ. رجوع به چراغ و چشم و چراغ شود ||. هر چیز گزیده و نخبه از سایر چیزها ||. کنایه از محبوب و معشوق. (آندراج): تا ظن نبری چشم چراغا که شب آید چشم و دل من سیر شود زان لب شیرین. فرخی (از آندراج). رجوع به «چشم و چراغ» شود.

چشم چران.

[چ / چ چ] (نف مرکب) نظرباز. کسی که چشم چرانی و نظربازی کند. آن کس که به تماشای خوب رویان و زیبارخان در مجالس و معابر سرگرم شود. رجوع به چشم چراندن و چشم چرانی و چشم چرانی کردن شود.

چشم چراندن.

[چ / چ چ د] (مص مرکب) کنایه از اکتساب فیض دیدار کردن و دیدن چیز مرغوب و تماشا کردن آن را. (آندراج): چون چشم از چراندن چشم است رزق ما نی همچو دیگران بشکم زنده ایم ما. صائب (از آندراج ||). به نظر ریه در زنی دیدن. رجوع به

چشم چرانی شود.

چشم چرانی.

[چ / چ] (حامص مرکب) خیره چشمی و هرزه نگاهی. (آندراج). نگاه التذاذ بروی خوب کردن. (فرهنگ نظام). نظربازی.

چشم چرانی کردن.

[چ / چ] (مص مرکب) نظربازی کردن. بتماشای خوبرویان در مجالس و معابر مشغول شدن. چشم چراندن.

چشم چیدن.

[چ / چ] (مص مرکب) آنچه جهت دفع چشم زخم از مردم گیرند. (ناظم الاطباء).

چشم حسود.

[چ / چ] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم زخم. چشم بد. عین الکمال. - چشم حسود کور؛ در تداول عامه یعنی کور بادا کسی که بچشم بد می بیند و به نظر بخل و حسد مینگرد.

چشم حقارت.

[چ / چ] (ترکیب اضافی، مرکب) نظر تحقیر. دیدهء حقارت. - بچشم حقارت در کسی یا چیزی نظر - کردن، سوی کسی بچشم حقارت دیدن؛ کنایه است از خرد و حقیر انگاشتن آن کس یا آن چیز و بی ارزش و بی اعتبار پنداشتن آن: هیچ مبین سوی او بچشم حقارت زآنک یکی جلد گریز است و نونده. یوسف عروضی. گرت جاه باید مکن چون خسان بچشم حقارت نظر در کسان. سعدی.

چشمخانه.

[چ / چ] (مرکب) خانهء چشم و چشمندان. (آندراج). چشمندان و حفره ای در استخوان پیشانی که چشم در آن قرار گرفته. (ناظم الاطباء). کاسهء چشم. حلقهء چشم. رجوع به چشمندان شود: از بسکه ناکسیم و خجل شرم میکند کز چشمخانه سر بدر آرد نگاه ما. باقر کاشی (از آندراج). روزی که نبود آینهء حسن در نظر در چشمخانه رنگ بر آرد نگاه ما. قدس (از آندراج).

چشم خرد.

[چ / چ] (ترکیب اضافی، مرکب) چشم عقل. دیدهء خرد. چشم دانش: هر کس این مقاله بخواند بچشم خرد و عبرت باید اندرین نگریست نه بدان چشم که افسانه است. (تاریخ بیهقی). آنکس که... سوی آرزو گراید و چشم خردش نایینا ماند او بمنزلت خوگست. (تاریخ بیهقی). چشم خردت گشای چون اهل یقین زیر و زبر دو گاو مستی خرین. (منسوب به خیام). نه گر چون توئی با تو کبر آورد بزرگش نبینی بچشم خرد. سعدی. - بچشم خرد نگریستن کسی را؛ کنایه است از خردمند دانستن آن کس و اقرار بخردمندی وی کردن: خردمندان را بچشم خرد میباید نگریست و غلط را سوی خود راه نمیاید داد. (تاریخ بیهقی).

چشم خروس.

[چ / چ م خ] (ترکیب اضافی، مرکب) دانه ای باشد سرخ رنگ شبیه به چشم خروس و خال سیاهی در میان دارد، گویند ثمر درخت «بقم» است، یک درم از آن بخورند قوت باه دهد و بعربی «عین الدیک» خوانند. (برهان) (انجمن آرا). دانه ای سرخ که سرش سیاه باشد. (آندراج). دانه ای سرخ رنگ مانند چشم خروس که خال سیاهی در میان دارد و گویند خوردن آن قوت باه دهد. (ناظم الاطباء ||). کنایه از شراب انگوری هم هست. (برهان). شراب سرخ. (انجمن آرا) (آندراج). شراب انگوری. (ناظم الاطباء). کنایه از شراب که در سرخی رنگ به چشم خروس ماند ||. لب معشوق. (انجمن آرا). لب سرخ. (آندراج). کنایه از لب معشوق است که در سرخی رنگ بچشم خروس ماند. رجوع به چشم خروسان شود.

چشم خروسان.

[چ / چ م خ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان). کنایه از شراب سرخ. (آندراج). شراب انگوری. (ناظم الاطباء). کنایه از شرابست که در سرخی رنگ به چشم خروسان ماند: در او حوضی چون ناف نوعروسان پیاله خونی چشم خروسان. زلالی (از آندراج). نگارار نوش کن چشم خروسان که در مستی چو کبک خوشخرامی. شرف شفروه (از آندراج). رجوع به چشم خروس شود.

چشم خوابانیدن.

[چ / چ خوا / خا د] (مص مرکب) تغافل کردن. گویند فلانی چشم خود را خوابانیده است؛ یعنی دیده و دانسته تغافل کرده است. (از آندراج). نادیده انگاشتن. خود را به نادیدگی زدن: دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه چاک چشم خوابانیدن بود شمشیر خوابانیدن مرا. صائب (از آندراج). رجوع به چشم خوابانیدن شود.

چشم خوابانیدن.

[چ / چ خوا / خا د] (مص مرکب) چشم خوابانیدن. تغافل کردن. نادیده انگاشتن کسی یا چیزی را: به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظر بازان که خوابانیدن تیغست خوابانیدن چشمت. صائب (از آندراج).

چشم خوابیدن.

[چ / چ خوا / خا د] (مص مرکب) چشم خوابانیدن و چشم خوابانیدن. (از آندراج). تغافل کردن. (از آندراج). - چشم خوابیدن از کسی؛ چشم خوابانیدن و چشم پوشیدن از آن کس. بخشودن و عفو کردن: دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم بخوابد بخشم از گنه کار چشم. فردوسی.

چشم خوردن.

[چ / چ خو / خو د] (مص مرکب) کنایه از چشم زخم خوردن. (آندراج). چشم زخم رسیدن. (از ناظم الاطباء). هدف چشم بد شدن: کاشکی اهل جهان اهل بصیرت بودند چشم تا کی کسی از دیده نادیده خورد. تأثیر (از آندراج).

چشم خورده.

[چ / چ / خُوَزُ / خُوَزُ د / د] (ن مف مرکب) چیزی که آنرا چشم زخم رسیده باشد. (آندراج). کسی یا چیزی که چشم بد بدو رسیده باشد: کرد از یک نگاه گنبد قاب چون عمارات چشم خورده خراب. میریحیی شیرازی (در تعریف طباخ، از آندراج).

چشم خون آلود.

[چ / چ م] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم سرخ ||. نگاه از روی سفاکی. (ناظم الاطباء).

چشمداشت.

[چ / چ] (مص مرکب مرخم، مص مرکب) توقع و امید. (آندراج). امید و انتظار و توقع و آرزو و خواهش. (ناظم الاطباء). ترصد. ترقب. طمع. رجوع به چشم داشتن شود. - چشمداشت از خدا؛ استدعا. (ناظم الاطباء).

چشم داشتن.

[چ / چ ت] (مص مرکب) توقع و امید داشتن. (آندراج). امیدوار بودن و انتظار کشیدن. (ناظم الاطباء): بامید تاج از پدر چشم داشت پدر زین سخن بر پسر خشم داشت. فردوسی. همی چشم داریم از آن تاجور که بخشایش آرد بما بر مگر فردوسی. چنین است رسم سرای جفا نباید کزو چشم داری وفا. فردوسی. صلاح بنده آنست که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید. (تاریخ بیهقی). و «ستی» پسر دیگر خوارزمشاه مردتر از هرون بود و دیداری تر و چشم داشته بود که وی را فرستد چون آن دید غمناک و نومید شد. (تاریخ بیهقی). صدفش چشم ندارم لیکن از نهنکش حذری خواهم داشت. خاقانی. رطب ناورد چوب خرزهره بار چو تخم افکنی بر همان چشم دار. سعدی ||. چشم براه بودن. انتظار ورود چیزی یا کسی را داشتن: معتصم گفت... چرا دیر آمدی دیربست که ترا چشم میداشتم. (تاریخ بیهقی). - چشم داشتن بر کسی یا چیزی؛ امیدوار بدان کس یا بدان چیز بودن: سپاهست چندین پر از درد و خشم سراسر همه بر تو دارند چشم. فردوسی.

چشم دام.

[چ / چ م] (ترکیب اضافی، مرکب) دیدهء دام. شبکه های دام. (آندراج). خانه ها و سوراخهای دام.

چشمندان.

[چ / چ] (مرکب) چشم خانه. (ناظم الاطباء). کاسهء چشم. حلقهء چشم. رجوع به چشمخانه شود.

چشمدانه.

[چ / چ ن / ن] (مرکب) یک نوع داروئی که در مرهمهای چشم داخل میکنند. (ناظم الاطباء). ترکیبی از داروی چشم.

چشم دراندن.

[چ / چ د د] (مص مرکب) چشم چهار کردن. چشم پنگان کردن. رجوع به چشم و چشم درنده و چشم دریده شود.

چشم درد.

[چ / چ د] (ا مرکب) درد چشم. (آندراج). وجع چشم. بیماری چشم. نوعی درد که چشم را رسد: گر از من بچشمی رسد چشم درد توام در او توتیا نیز کرد. نظامی (از آندراج). خیالت پیشوای خواب و خوردم غبارت توتیای چشم دردم. نظامی (از آندراج). فقیهی به ز افلاطون که آن کش چشم درد آید یکی کحال کامل به ز صد عطار کژدانش. خاقانی (از آندراج).

چشم درراهی.

[چ / چ د] (حامص مرکب) چشم براهی. چشم برراهی. انتظار. تربص. رجوع به چشم برراهی شود.

چشم درع.

[چ / چ م د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از حلقهء درع. (آندراج). حلقهء زره. سوراخ زره: ز حلق رمح بجای نفس بجست آتش ز چشم درع بجای مژه برآمد خار. مسعود سعد (از آندراج).

چشم درنده.

[چ / چ د ر د / د] (نف مرکب) چشم دریده. (ناظم الاطباء). آنکه چشم را بدراند. رجوع به چشم دریده شود.

چشم دریده.

[چ / چ د د / د] (ن مف مرکب) کنایه از بی شرم و بی حیا باشد. (برهان). چشم شوخ و شوخ چشم و بی حیا. (آندراج). بی حیا و گستاخ و بی شرم و بی ادب. (ناظم الاطباء): شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت چشم دریده ادب نگاه ندارد. حافظ (از آندراج).

چشم دل.

[چ / چ م د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) دیدهء دل. چشم باطن. چشم عقل. چشم خرد. مقابل چشم سر: به چشم دلت دید باید جهان که چشم سر تو نبیند نهان. (منسوب به رودکی). این نگارستان وین مجلس آراسته را صورت از چشم دل و چشم سر ما نشود. منوچهری. زندهء حق را بچشم دل نگر زانکه چشم سر نبیند جز موات. ناصر خسرو. گفتم که در پدر نگر ای پرهنر پسر گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر؟ ناصر خسرو. چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنیست آن بینی. هاتف اصفهانی.

چشم دیدی.

[چ / چ] (حامص مرکب) ریاء. ظاهر سازی. تدلیس و تظاهر.

چشم رسان.

[چ / چ ر / ر] (نف مرکب) رجوع به چشم رساننده شود.

چشم رساننده.

[چ / چ ر / ر ن د / د] (نف مرکب) کسی که چشم زخم میرساند. (ناظم الاطباء). چشم رسان. چشم زخم رسان.

چشم رسیدگی.

[چ / چ ر / ر د / د] (حامص مرکب) چشم زخم دیدن. (حاشیاء برهان قاطع چ معین). چشم زخم دیدگی. چشم خوردگی: در چشم رسیدگی که هستم شد چون تو رسیده ای ز دستم. نظامی. رجوع به چشم رسیدن شود.

چشم رسیدن.

[چ / چ ر / ر د] (مص مرکب) کنایه از چشم زخم رسیدن. (برهان). اثر نظر بد رسیدن. کنایه از چشم زخم خوردن. (آندراج). چشم زخم رسیدن. (ناظم الاطباء). نظر خوردن. (فرهنگ نظام). چشم زخم خوردن و چشم زخم دیدن: ترسم چشمت رسد که سخت حقیری چونکه نیندند خرمکت بگلو بر. منجیک. بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست. حافظ. درون خانه معشوق هم گزندی هست ببحر رفتم و چشم گهر رسید مرا. قاسم مشهدی (از آندراج). بود آئینه اش از دست و من چون بید میلرزم مباد از خود رسد رایج بآن گل پیرهن چشمی. رایج (از آندراج). رجوع به چشم رسیدگی و چشم رسیده شود.

چشم رسیده.

[چ / چ ر / ر د / د] (ن مف مرکب) کسی که چشم زخم به او رسیده باشد. (ناظم الاطباء). چشم زخم خورده. چشم زخم دیده. چشم بدرسیده. رجوع به چشم رسیدگی و چشم رسیدن شود.

چشم روز.

[چ / چ م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب. (آندراج). کنایه از خورشید و نور آن: ناوک عصمت بدوزد چشم روز گر کند در سایه چترت نگاه. انوری (از آندراج).

چشم روشن.

[چ / چ م ر / ر و ش] (ترکیب وصفی، مرکب) دیده روشن. چشم بینا. مقابل چشم تاریک و دیده تاریک. - چشم ما روشن گفتن؛ کنایه از چیزی عجیب و غریب دیدن یا حادثه غیر مترقبه ای اتفاق افتادن. (از آندراج): غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد ستاره ها همه گفتند چشم ما روشن. کمال اسماعیل (از آندراج ||). - نیز بمعنی چشم روشنی گفتن و مبارکباد گفتن است کسی را که خبر خوشی دریافت داشته یا امر خیری برای او اتفاق افتاده. (از آندراج): هان بیعقوب بگوئید که از گمشده ات میرسد پیرهنی چشم تو روشن باشد. حاتم کاشی (از آندراج). رجوع به چشم روشنی شود.

چشم روشن شدن.

[چ / چ ر / ر و ش ش د] (مص مرکب) شاد شدن و خرسند و خشنود شدن و مسرور گشتن. (ناظم الاطباء ||). کنایه از کسب دیدار

مسافر تازه واردی یا مولود نورسیده‌ای. رجوع به چشم روشنی شود.

چشم زخ.

[چ / چ ز] (ا مرکب) مرخم چشم زخم است. چشزخ. (انجمن آرا) (آندراج). چشم بد. نظر بد. عین الکمال: گردون، و ان یکاد همی خواند و قل اعوذ از بهر چشمزخ که نه اش نام و نه نشان. کمال اسماعیل (از انجمن آرا). عطارد را بدوزم دیده‌ء بد که جادو خامه ام را چشم زخ زد. عمید (از انجمن آرا). رجوع به چشزخ و چشم زخم شود.

چشم زخم.

[چ / چ ز] (ا مرکب) (۱) آزار و نقصانی است که بسبب دیدن بعضی از مردم و تعریف کردن ایشان کسی را و چیزی را بهم رسد، و عرب «العین اللامه» خوانند. (برهان). چشم زخ و چشزخ و چشم شور و دیده شور و نظر شور. (آندراج). عبارت از آن است که شخصی چیز حسین و مرغوب را نگاه کند و بطریق حسد در وی نظر اندازد و بعضی گویند در چشم زخم حسد ضرور نیست، گاهی نظر دوست هم کار میکند. (آندراج). آزار و نقصانی که از اثر نظر بد به کسی و یا چیزی رسد. (ناظم الاطباء). اثر بد که از نگاه یا کلام کسی بر کسی یا چیزی برسد. (فرهنگ نظام). نُظْرَةُ. نَفْس. (منتهی الارب). چشم بد. عین الکمال. آسیب و زیانی که از نگاه پرمحبت و تحسین یا از نظر آمیخته به حسد و حیرت شورچشمان به افراد یا اشیاء رسد. اثر چشم شور. آسیب نگاه شورچشمان: مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر خاقانی. مبادا بی تو هفت اقلیم را نور غبار چشم زخم از دولت دور. نظامی. شد از گوشه چشم زخمی نژند تب آمد شد آن نازنین دردمند. نظامی. ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است یارب که بینم آن را در گردنت حمایل. حافظ. خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار. حافظ. طایری بودم من و غوغای بال افشایی چشم زخمی آمد و بشکست در هم بال من. ملاوحشی (از آندراج). || کنایه از آسیبی اندک و شکستی کوچک، چنانکه در تداول عامه گویند: فلان کس را چشم زخمی رسیده یا چشم زخمی به نیروی ما رسید. و مراد آن است که فلانی مختصر بیماری دارد یا نیروی ما شکست کوچکی خورده است ||. تعویذ و حرز چشم زخم. دافع چشم بد: آدمی با گنه شکسته تر است پای طاوس چشم زخم سر است. سنائی. تیز خاری که در گلستان بود از پی چشم زخم بستان بود. نظامی. رجوع به چشزخ و چشمزخ شود. (۱) - زخم بمعنی ضربت است و چشم زخم یعنی چشم زدن، و مخفف آن «چشزخ» است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چشم زخم دیدن.

[چ / چ ز دی د] (مص مرکب) آسیب دیدن از چشم بد. زیان و آسیب از چشم شور دیدن: چشم زخمی را که دید اقبالها بیند چنانکه قد او بر چشم خورشید اسب تازد هر زمان. خاقانی.

چشم زخم رسانیدن.

[چ / چ ز ر / ر د] (مص مرکب) کسی یا چیزی را از اثر چشم بد آسیب رسانیدن. نظر زدن. با چشم صدمه زدن: و سپهر شوخ چشم غدار چشم زخمی رسانید. (سندبادنامه ص ۲۷۵). رجوع به چشم زخم شود.

چشم زخم زدن.

[چ / چ ز ز د] (مص مرکب) چشم زدن کسی یا چیزی را. آسیب چشم بد رسانیدن به کسی یا چیزی. بچشم کردن (در اصطلاح اهالی سبزواری و فیض آباد محولات). رجوع به چشوخ و چشمزخ و چشم زخم و چشم زدن شود.

چشم زد.

[چ / چ ز] (ا مرکب) خرمک که مهره ای بود از آبگینه. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۷۵). مهره ای باشد از شیشه سیاه و سفید و کبود که بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال بندند. (برهان) (ناظم الاطباء ||). بمعنی طرفه العین که بهندی پل گویند. (آندراج). لحظه و لمحہ. (ناظم الاطباء). مدتی اندک بقدر یک چشم بهم زدن. لمح البصر: دل شاد دار و پند کسائی نگاهدار یک چشم زد جدا مشو از رطل و از فجاج. کسائی. به یک چشم زد از دل سنگ سخت بمعجز بر آورد نو بردخت. اسدی. به یک چشم زد آزمون را ز زنگ بجست از شدن تا بشهر زرنگ. اسدی. ای صید یک عشقت خرد جان صیدت از یک تابصد چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته. خاقانی. یک چشم زد نباشد کز بهر چشم زخم قرب هزار جان که تو قربان نمیکنی. خاقانی. گر دور شدی ز چشم رنجور یک چشم زد از دلم نه ای دور. نظامی. من که به یک چشم زد از کان غیب صد گهر نغز بر آرم ز جیب. نظامی. لاجرم گر چه از تو بیکامم بی تو یک چشم زد نیارامم. نظامی (||). ن مف مرکب) مخفف چشم زده که بمعنی چشم زخم دیده و چشم زخم خورده است. چشم زده شده. کسی یا چیزی که هدف چشم بد شده و از چشم شور آسیب دیده است: گر آیم چنان کن که از چشم بد نه تو خیره باشی نه من چشم زد. نظامی. چه نیروست در جنبش چشم بد که نیکوی خود را کند چشم زد. نظامی. رجوع به چشم زدن و چشم زده شود ||. اشاره کردن. (آندراج). چشمک زدن ||. هراسیدن. (آندراج).

چشم زدگی.

[چ / چ ز د / د] (حامص مرکب) چشم زخم. عین الکمال. اثر چشم بد و شور: و خاصیتش [خاصیت فیروزه] آنکه چشم زدگی بازدارد. (نوروزنامه خیام).

چشم زدن.

[چ / چ ز د] (مص مرکب) کنایه از بیدار بودن ||. ترسیدن و واهمه نمودن. (برهان) (ناظم الاطباء). هراسیدن. (آندراج). بیم داشتن و بیمناک بودن از کسی یا چیزی: دوخته بر دیده ازین ناکسان کاهل نظر چشم زدن از خسان. میر خسرو (از آندراج). نخشی چند خواب خواهی کرد چشم زن از هجوم عیاران. (از آندراج). بیاید چشم زد ز آن شیر نخجیر که او چشمی نزد از ناوک تیر.؟ (از آندراج). بلبل مست که صبح به نرگس میگفت که بخور باده و از باد صبا چشم مزن.؟ (از آندراج ||). ایما و اشاره کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی اشاره کردن بچشم. (آندراج). چشمک زدن: نرگس شوخ نگاه تو به هر چشم زدن میکند چشم نمایی به غزالان ختن. سید اشرف (از آندراج). برق را نیست جز ایمای تو در مد نظر میزند چشم که عمر گذران را دریاب. خان عالی (از آندراج). رجوع به چشمک زدن شود ||. زمان اندک باشد که عبری «طرفه العین» خوانند. (برهان). کنایه از زمان بغایت اندک که طرفه العین گویند. (آندراج). زمان اندک یعنی طرفه العین. (ناظم الاطباء). زمانی بقدر یک چشم بهم زدن: یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم. ملاجمی متخلص بهرام (از آندراج). چو نور باصره در عرض نیم چشم زدن زابتدای مسافت به انتها برود. شانی تکلو (از آندراج ||). چشم زخم زدن. (آندراج). چشم زخم رسانیدن. (ناظم الاطباء). کسی یا چیزی را چشم بد زدن: خاکستر مرا ز حسد چشم میزنند پروانه مرا ز نظرها نمان بسوز. صائب (از آندراج). ز خودبینی زدی آن چشم بر خویش که گرید بر سرش خونابه ریش. حکیم زلالی (از آندراج). رجوع به چشم زخم زدن و چشم

زد و چشم زده شود || شرم و حیا داشتن را نیز گویند. (برهان). شرم و حیا داشتن. (ناظم الاطباء ||). گردش چشم. (آندراج). چشم برهم زدن. بستن و گشودن چشم: از بس که سست گشت تن مبتلا. مرا سازد هوای چشم زدن توتیا مرا. (از آندراج ||). بشوق و رغبت دیدن. (آندراج). - چشم انتظار براه کسی زدن؛ کنایه است از چشم براه زدن و چشم براه داشتن. (از آندراج). به انتظار کسی چشم براه دوختن: با غیر میلی از ره دیگر گذشت یار تو چشم انتظار براه که میزنی؟ محمدقلی میلی (از آندراج).

چشم زده.

[چ / چ ز د / د] (ن مف مرکب) چشم رسیده و چشم زخم خورده. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم زد و چشم زدن شود ||. مأیوس و ناامید. (ناظم الاطباء).

چشم زره.

[چ / چ م ز ره] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از حلقه های زره است. (از آندراج). چشم درع. سوراخ زره: تا کمان وقف هم آغوشی زه ساخته ای پر ناوک مژه چشم زره ساخته ای. طالب آملی (از آندراج).

چشم زن.

[چ / چ ز ا] (مرکب) چاکسو. (ناظم الاطباء). داروی چشم (||. نف مرکب) چشم زننده. چشم بد رساننده. آن کس که کسی یا چیزی را چشم زخم زند. رجوع به چشم زدن شود.

چشم زنی کردن.

[چ / چ ز ک د] (مص مرکب) منع کردن و تعرض نمودن و ممانعت کردن ||. در حبس کردن. (ناظم الاطباء).

چشم زهره.

[چ / چ ز ر / ر] (مرکب) نگاه خیره و غضب آلود. (از فرهنگ نظام). چشم آغیل و چشم آغل. چشم غره. رجوع به چشم زهره رفتن شود.

چشم زهره رفتن.

[چ / چ ز ر / ر ر ت] (مص مرکب) نگاه خیره و غضب آلود به کسی کردن. (از فرهنگ نظام). خیره نگریستن. چشم آغیل رفتن. چشم غره رفتن. با خشم و غضب و تهدید کس را نگریستن. رجوع به چشم زهره شود.

چشمسار.

[چ / چ] (مرکب) چشمه سار. جایی که چشمه آب بسیار دارد ||. سرچشمه. (ناظم الاطباء).

چشم سپید.

[چ / چ س / س] (ص مرکب) رجوع به چشم سفید شود.

چشم سپید شدن.

[چ / چ س / س ش د] (مص مرکب) مرادف چشم باختن. (آندراج ||). بی حیا و گستاخ شدن. پررو و بی شرم شدن ||. کور شدن و چشم سفید شدن. (از فرهنگ نظام).

چشم سپید کردن.

[چ / چ س / س ک د] (مص مرکب) روشن کردن. (آندراج). ظاهراً روشن کردن چشم: از بخت تیره سرمهء بینش طلب چو شمع چشم طمع سپید بهر توتیا مکن. اسیر (از آندراج ||). کور کردن چشم. رجوع به چشم سپید و چشم سپید شدن شود.

چشم سحاب.

[چ / چ م س] (ترکیب اضافی، مرکب) مجازاً بمعنی دیدهء ابرهاست چه همانگونه که از دیدهء آدمی اشک میریزد از سحاب نیز باران میبارد، پس بمجاز برای سحاب هم، چشمی و دیده ای فرض کرده اند: از کف زرفشان او خجلند چشمهء آفتاب و چشم سحاب. سوزنی.

چشم سخت کردن.

[چ / چ س ک د] (مص مرکب) بی حیایی کردن ||. دیده بر چیزی گماشتن. (آندراج): مرا کرد از صبر و آرام فرد چو مقراض تا چشم را سخت کرد. وحید (در تعریف مقراضگر از آندراج).

چشم سر.

[چ / چ م س] (ترکیب اضافی، مرکب) چشم ظاهر. دیدهء ظاهربین. نظر. باصره. مقابل چشم باطن و چشم دل و چشم ستر و چشم جان: کجا او را به چشم سر توان دید که چشم جان تواند جان جان دید. ناصر خسرو. بچشم ستر نتواندش دید مرد خرد بچشم ستر نگرد در جهان اگر دارد. ناصر خسرو. شاید اگر چشم سر ز بهر شرف مرد درین ره یکی چهار کند. ناصر خسرو. چشم سر ملک و چشم سر دین است آن جهان بین و این نهان بین است. سنائی.

چشم سر.

[چ / چ م س ر] (۱) (ترکیب اضافی، مرکب) چشم باطن. چشم دل. چشم جان. مقابل چشم ستر رجوع به مادهء فوق شود. (۱) - در تداول فارسی حرف راء این کلمه مخفف به کار رود.

چشم سرخ کردن.

[چ / چ س ک د] (مص مرکب) غضبناک شدن. (فرهنگ نظام). - چشم سرخ کردن به چیزی یا بر چیزی؛ کنایه است از نگریستن بتمام شوق و رغبت، و شیفته و مجنون او بودن. (آندراج). با شوق مفرط دیدن. (فرهنگ نظام): برخسار تو چشم کردیم سرخ از

آن اشک مالاله گون می‌رود. کمال خجندی (از آندراج). بهر گلرخ که کردم سرخ دیده کنون از هر مژه خونم چکیده. جامی (از آندراج). طمع کردن. (آندراج).

چشم سفید.

[چ / چ س / س] (ص مرکب) گستاخ و بی شرم و بی حیا و بی ادب. (ناظم الاطباء). لجوج و پررو و حرف نشنو. چشم سپید و وقیح. || کنایه از چشم کور و نابینا. (آندراج). مرادف چشم شکسته و دیده سفید. (از آندراج): ورق دیده یعقوب همین مضمون داشت که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار. خواجه آصفی (از آندراج). رجوع به چشم سپید شدن شود.

چشم سفیدی.

[چ / چ س / س] (حامص مرکب) گستاخی و بی شرمی و بی حیایی. وقاحت و پررویی. || لجاجت و حرف نشنوی. رجوع به چشم سفید و چشم سفیدی کردن شود.

چشم سفیدی کردن.

[چ / چ س / س] (مص مرکب) بی حیایی و بی شرمی کردن. لجبازی و پرروئی کردن. گستاخی و بی ادبی کردن. || در اصطلاح عامه، کنایه از نصیحت یا ملامت نشنیدن و عقیده یا عمل خود را دنبال کردن است. گوش بحرف ندادن. رجوع به چشم سفید و چشم سفیدی شود.

چشم سماعیل.

[چ / چ م س] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) چشم غلطان. (آندراج) (بهار عجم) (ناظم الاطباء). (۱) - در آندراج سماعیل (با غین نقطه دار) ضبط شده و ظاهراً این غلط ناشی از اشتباه نسخه نویس است.

چشم سوزن.

[چ / چ م ز] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سوراخ سوزن است. (بهار عجم). سوراخ سوزن. چشمه سوزن. بعربی، سم الخياط. کون سوزن (در اصطلاح عامه): در این پیدا نهانی را چو دیدی برون رفت اشترت از چشم سوزن. ناصر خسرو. دید چون زخم کاری جگرم چشم سوزن به های های گریست. طالب آملی (از بهار عجم). رجوع به چشمه سوزن شود. || کنایه از غایت تنگی. (برهان). جای تنگ و غایت تنگی. (ناظم الاطباء). ||. کنایه از تنگ چشمی. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به چشمه سوزن شود.

چشم سیاه.

[چ / چ] (ص مرکب) سیاه چشم. آن کس که چشمان سیاه دارد.

چشم سیاه.

[چ / چ م] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم سیاه‌رنگ. چشمی برنگ سیاه. چشم که مردمک آن بغایت سیاه باشد: بجان تو که

نیارم تمام کرد نگاه ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه. فرخی. ای سیه چشم چه دیدی تو از این دیده گناه که نگاهت چو کنم خیره کنی چشم سیاه. ایرج میرزا ||. مراد چشم بی نور باشد. (بهار عجم). چشم کور. چشم نابینا: هست از بنفشه دیدهء بادام سرمه دار روشن شود ز خط تو چشم سیاه ما. میرزا طاهر وحید (از بهار عجم).

چشم سیاه کردن.

[چ / چ ک د] (مص مرکب) کنایه از طمع کردن بچیزی باشد. (برهان). طمع کردن بچیزی و رغبت کردن در آن. (ناظم الاطباء). - چشم سیاه کردن بچیزی و بر چیزی؛ کنایه از نگرستن در چیزی بتمام شوق و رغبت و شیفته و مفتون او بودن. (بهار عجم). در چیزی باشوق نگرستن. (فرهنگ نظام): مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب که زود چهره بخون رنگ مینمایدت. صائب (از بهار عجم ||). حسد کردن ||. روشن کردن چشم. (ناظم الاطباء). باز کردن و بینا کردن چشم ||. سیاهرنگ کردن چشم. سیاه کردن چشم با سرمه یا بوسيله دیگر: هزار چشم ز نرگس در انتظار تو باغ سیاه کرد و تو در خواب چاشتگاه هنوز. تأثیر (از آندراج).

چشم سیل روان.

[چ / چ م س / س ل ر] (ا مرکب) دریا. (ناظم الاطباء).

چشم سیل زن.

[چ / چ م س / س ز] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از چشم بسیار گریان. (آندراج). چشم گریان. (ناظم الاطباء).

چشم شادی.

[چ / چ م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چشمی که از شوق و آرزوی خبری در پریدن باشد. (آندراج): مگر می آید امشب گلعدارم که همچون چشم شادی بقرارم. مفید بلخی (از آندراج). چه نکو دمی که آیی بدر و چو چشم شادی ز هجوم شوق روی تو ز جا پریده باشم. مفید بلخی (از آندراج).

چشم شب.

[چ / چ م ش] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از ماه و ستاره باشد. (برهان) (آندراج). ماه و ستاره. (ناظم الاطباء).

چشم شدن.

[چ / چ ش د] (مص مرکب) کنایه از ظاهر شدن و روشن گشتن و منکشف گردیدن باشد. (برهان). کنایه از ظاهر و منکشف شدن. (آندراج). ظاهر شدن و روشن گشتن و منکشف گردیدن. (ناظم الاطباء). کشف شدن. آشکار شدن: گفت بر من چشم شد اسرار عشق مینمایم هر زمان تکرار عشق. شیخ عطار (از آندراج).

چشم شکستن.

[چ / چ م / ش / ش ک ت] (مص مرکب) مرادف چشم سفید شدن. (از آندراج). رجوع به چشم سفید شدن شود.

چشم شکسته.

[چ / چ م / ش / ش ک ت / ت] (ترکیب وصفی، ا مرکب) چشم سفید و دیده سفید : نقش نگه درست ز خطش نشست است این سرمه مومیایی چشم شکسته است نجف قلی خان (از آندراج) رجوع به چشم سفید شود.

چشم شوخ.

[چ / چ م] (ترکیب وصفی، ا مرکب) چشم گستاخ. دیده شوخ. چشم بی حیا. چشم سفید : ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد. سعدی.

چشم شور.

[چ / چ] (ا مرکب) در تداول عامه، آلتی برای شست و شوی چشم. لهجه عامیانه چشم شوی. ظرفی از بلور یا غیر آن که دهانه اش بفرای چشمی عادیست، و در آن داروی مایع ریزند و چشم را بدان شویند. ظرف چشم شویی. رجوع به چشم شوی و چشم شوری و چشم شویی شود.

چشم شور.

[چ / چ م] (ترکیب وصفی، ا مرکب) چشم بد که زود اثر کند. (آندراج). چشمی که بچیزها چشم زخم زند. (فرهنگ نظام). چشمی که بشوری و چشم زخم زنی مشهور است و اشخاص یا اشیاء را به نگاه خود آسیب رساند. دیده شور. نظر شور. نگه شور : آبی جز آب تیغ که از چشم شور خلق لب تشنه را گره نشود در گلو کجاست. صائب (از آندراج ||). چشم حسود. (فرهنگ نظام).

چشم شور داشتن.

[چ / چ م / ت] (مص مرکب) شور چشم بودن. دیده شور داشتن. دارای چشم بد بودن. رجوع به چشم شور شود.

چشم شوری.

[چ / چ] (حامص مرکب) شور چشمی. شور چشم بودن. چشم شور داشتن. چشم زخم زنی. رجوع به چشم شور شود ||. در لهجه عامیانه، بمعنی چشم شویی و شست و شوی دادن چشم. رجوع به چشم شویی شود ||. ا مرکب) در تداول عامه، ظرف چشم شوری را هم گویند.

چشم شوی.

[چ / چ] (ا مرکب) ظرفی مخصوص شست و شوی دادن چشم. ظرف کوچکی که دهانه آن به اندازه حلقه چشم است و داروی مایع چشم درون آن ریخته چشم را بدان شویند. در اصطلاح عوام، چشم شور و چشم شوری. رجوع به چشم شور و چشم شوری و

چشم شویی شود [ا]. داروی چشم شوینده. داروی مایع مخصوص شست و شوی دادن چشم (||. نف مرکب) آن کس که چشم خود را شست و شو دهد.

چشم شویی.

[چ / ا چ] (حامص مرکب) شست و شوی دادن چشم با آب یا داروی مایع. شستن چشم. رجوع به چشم شوی شود (||. ا مرکب) در تداول عوام، ظرف چشم شویی را هم گویند. رجوع به چشم شوی شود.

چشم عریان.

[چ / ا چ م عُر] (ترکیب وصفی، ا مرکب) ظاهراً کنایه از چشم نابیناست: سواد هندی خاطر خواه باشد بیکمالان را نماید خانه تاریک روشن چشم عریان را. حضرت شیخ (از آندراج).

چشم عقل.

[چ / ا چ م ع] (ترکیب اضافی، ا مرکب) دیده عقل. چشم خرد. دیده باطن. چشم دل: به چشم عقل درین رهگذار پر آشوب جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است. حافظ.

چشم عنایت.

[چ / ا چ م ع ی] (ترکیب اضافی، ا مرکب) دیده عنایت. نظر لطف و مهربانی: از چشم عنایت مینداز کاؤل بتو چشم بر گشودم. سعدی.

چشم غربال.

[چ / ا چ م غ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از سوراخ غربال است. (از آندراج). چشمه غربال.

چشم غره.

[چ / ا چ غُز ر / ر] (ا مرکب) چشم غله. رجوع به چشم غُله شود.

چشم غره رفتن.

[چ / ا چ غُز ر / ر ر ت] (مص مرکب) چشم غله رفتن. رجوع به چشم غُله رفتن شود.

چشم غزال.

[چ / ا چ م غ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) پیاله لبالب از شراب. (ناظم الاطباء). کنایه از جام پر شراب.

چشم غله.

[چ / چ غُل ل / ل] (اِ مرکب) چشم آغول. چشم آغیل. چشم غره. نگاه خشم آلود ||. تهدید. تخویف. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به چشم آغول و چشم آغیل و چشم غله رفتن شود.

چشم غله.

[چ / چ غُل ل / ل] (اِ مرکب) چشم آغول. چشم آغیل. چشم غره. نگاه خشم آلود ||. تهدید. تخویف. رجوع به چشم آغول و چشم آغیل و چشم غله رفتن شود.

چشم غله رفتن.

[چ / چ غُل ل / ل ر ت] (مص مرکب) چشم غره رفتن. چشم قله رفتن. همان نگه به چشم آغیل کردن باشد. به چشم غضب بقصد تهدید در کسی دیدن. بقصد منع و تهدید بغضب در کسی دیدن. - چشم غله به کسی رفتن، چشم غره به کسی رفتن؛ بخشم در او دیدن. سخت به غضب در او نگرستن. واتوره رفتن. چشم آغیل رفتن.

چشم غله رفتن.

[چ / چ غُل ل / ل ر ت] (مص مرکب) چشم غره رفتن. چشم قله رفتن. همان نگه به چشم آغیل کردن باشد. به چشم غضب، بقصد تهدید در کسی دیدن. بقصد منع و تهدید بغضب در کسی دیدن. - چشم غله به کسی رفتن؛ چشم غره به کسی رفتن؛ بخشم در او دیدن. سخت به غضب در او نگرستن. واتوره رفتن (۱). چشم آغیل رفتن. (۱) - در یکی از یادداشتهای، واتوره رفتن مترادف چشم غله رفتن ثبت شده است اما در جای دیگر یافت نشد.

چشم فتراک.

[چ / چ م ف] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حلقهء فتراک. (آندراج). حلقهء دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند : چنان آسوده بنشینم دمی از تیغ بی باکش که دارد گرمی شادی ز خونم چشم فتراکش. فطرت (از آندراج).

چشم فرنگی.

[چ / چ م ف ر آ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد از عینک باشد. (آندراج). عینک. (ناظم الاطباء). چشمک. آلتی که برای تقویت نیروی باصره بر چشم گذارند. رجوع به چشمک شود.

چشم فروبستن.

[چ / چ ف ب ت] (مص مرکب) چشم برهم نهادن. چشم بستن. چشم فرودوختن. - چشم از چیزی فروبستن؛ اعتراض کردن از اعتنا نمودن بشأن آن چیز. (آندراج ||). - صرف نظر کردن از آن چیز: دلایمی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فروبند. سعدی. - چشم از جهان فروبستن؛ کنایه است از مردن و قطع حیات کردن. رجوع به چشم فرودوختن شود.

چشم فرودوختن.

[چ / چ ف ت] (مص مرکب) چشم فروبستن. چشم برهم نهادن. - چشم از جهان فرودوختن؛ کنایه است از تن بمرگ دادن و دست از زندگی کشیدن. چشم از جهان فروبستن: تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت نوید وصل جمال تو داد جانم باز. حافظ (از آنندراج). رجوع به چشم فروبستن شود.

چشم فسا.

[چ / چ ف / ف] (نف مرکب) چشم فسای. رجوع به چشم فسای شود.

چشم فسای.

[چ / چ ف / ف] (نف مرکب) بمعنی افسونگر چشم زخم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). کسی که افسون چشم زخم کند. (فرهنگ نظام). چشم افساینده. چشم افسای. افسون کننده چشم بد.

چشمقان.

[چ م] (اخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۳۳ هزار گزی راه ارابه رو تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمک.

[چ / چ م] (ا مصغر) تصغیر چشم و چشم کوچک. (برهان). مصغر چشم است. (انجمن آرا) (آنندراج). مصغر چشم یعنی چشم کوچک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چشم کوچک. چشم خُرد. چشم ریز ||. چشم هم بنظر آمده است که بعربی عین خوانند. (برهان). چشم و عین. (ناظم الاطباء).

چشمک.

[چ / چ م] (ا مرکب) (۱) عینک را گویند و آن چیزی است معروف. (برهان). فارسی عینک است. (انجمن آرا) (آنندراج). عینک. (ناظم الاطباء). چشم فرنگی. آلتی برای تقویت قوه بصره مرکب از دو شیشه مدور که بوسله میله فلزی بیکدیگر متصل است که برابر چشم ها قرار گیرند و دارای دو دسته فلزی است که انتهای آن منحنی است و بر بالای گوش نهند، و گاه چشمک فاقد دسته است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به عینک و چشم فرنگی شود ||. پای افزار و کفش را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). (۱) - از چشم + ک (پسوند نسبت و آلت). (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین).

چشمک.

[چ / چ م] (ا) دانه ای باشد سیاه و لغزنده که در داروهای چشم بکار برند. (برهان). بمعنی چشم. (انجمن آرا) (آنندراج). چاکسو. (ناظم الاطباء). چشم. رجوع به چشم و چشم شود ||. گیاهی که آن را بتازی «اضراس الکلب» خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء).

چشمک.

[چ / چ م] (ا) کنایه از ایماء و اشاره بچشم. (برهان). بمعنی چشمک زدن است که معشوق بگوشه چشم به عاشق اشارتی کند. (انجمن آرا) (آندراج). غمزه و ایماء و اشاره چشم. (ناظم الاطباء). با چشم اشاره بچیزی کردن. (فرهنگ نظام). رجوع به چشمک زدن و چشمک کردن شود.

چشم کردگی.

[چ / چ ک د / د] (حامص مرکب) سحر و افسون. (ناظم الاطباء). چشم زدگی. رجوع به چشم کردن و چشم کرده شود.

چشم کردن.

[چ / چ ک د] (مص مرکب) کنایه از چشم زخم رسانیدن باشد. (برهان) (آندراج). چشم زخم رسانیدن. (ناظم الاطباء). چشم زخم زدن. (فرهنگ نظام). کسی یا چیزی را با چشم آسیب رسانیدن: که چشم کرد دل داغدار را صائب که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد. صائب (از آندراج). او مایل شکار و من آشفته کز حسد آهو مباد چشم کند آن نگاه را. میرنجات (از آندراج). رجوع به چشم و چشم کردگی و چشم کرده شود. - بچشم کردن؛ کنایه است از در نظر گرفتن و منظور نظر قرار دادن: بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی خیال سبز خطش نقش بسته ام جائی. حافظ. - بچشم کردن کسی یا چیزی را؛ اشاره است به آسیب رسانیدن آن کس یا آن چیز را بوسیله چشم زخم و چشم بد: تا ترا کبر تیزخشم نکرد تا ترا چشم تو بچشم نکرد. سنائی.

چشم کرده.

[چ / چ ک د / د] (ن مف مرکب) افسون شده و چشم زخم رسیده. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم کردگی و چشم کردن شود.

چشمک زدن.

[چ / چ م ز د] (مص مرکب) قسمی برهم زدن چشم بقصد ایماء و اشاره. اشاره کردن با گوشه چشم. نوعی غنج و دلال کردن معشوق برای عاشق: چشمکی مزنه و دلی مبره چشمک دیگرش کمک مکنه. شاعر خراسانی (۱) (از انجمن آرا). رجوع به چشمک و چشمک زن و چشمک کردن شود. (۱) - به لهجه خراسانی (سبزواری).

چشمک زن.

[چ / چ م ز] (نف مرکب) چشمک زننده و بگوشه چشم اشاره کننده. (ناظم الاطباء). آن کس که چشمک میزند. رجوع به چشمک و چشمک زدن شود || چشم بد رساننده. (ناظم الاطباء). چشم زن. چشم بدزن. چشم زخم زن || جادوگر. (ناظم الاطباء ||). چراغ الکتریسته که پیایی خاموش و روشن شود.

چشمک کردن.

[چ / چ م ک د] (مص مرکب) چشمک زدن. با گوشه چشم اشاره کردن. نوعی بهم زدن چشم بقصد ایماء و اشاره: بچشمک کردنش از در مشو دور. نظامی. رجوع به چشمک و چشمک زدن شود.

چشم گاو.

[چ / چ م] (اِ مرکب) نام گل گاوچشم است که بعربی «عین البقر» خوانند. (برهان). نام گلی است که آن را گاوچشم نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی گل. (ناظم الاطباء). چشم گاوچشم. رجوع به چشم گاوچشم شود.

چشم گاوانه.

[چ / چ م ن / ن] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از چشم فراخ. (آندراج).

چشم گاوچشم.

[چ / چ م] (اِ مرکب) نام گل گاوچشم است. گویند هفت رنگ میباشد. (برهان). گل گاوچشم که دارای هفت رنگ است. (ناظم الاطباء): غنچه با چشم گاوچشم بناز مرغ با گوش پیلگوش براز. نظامی (از انجمن آرا).

چشم گرداب.

[چ / چ م گ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حلقهء گرداب. (آندراج): زبان گردباد و چشم گرداب برطب و یابس شوق تو بی تاب. ارادت خان (از آندراج).

چشم گرداندن.

[چ / چ گ د] (مص مرکب) خیره نگریستن. بقهر و غضب کسی یا چیزی را نگاه کردن. بخشم در کسی نگریستن. چشم غره رفتن.

چشم گرفتن.

[چ / چ گ ر ت] (مص مرکب) چشم بستن. دیده برهم نهادن || چشم پوشی کردن. صرف نظر کردن: در جهان ارباب همت نیز بی حاجت نیند از متاع آفرینش چشم میگیریم ما. وحید (از آندراج). - چشم را چیزی گرفتن؛ کنایه است از حاجب شدن آن چیز جلو چشم و مانع شدن چیزی از دیدن چشم: دود آهم چشم او خواهد گرفت آخر اگر دیده گستاخانه بر روی تو روزن باز کرد. نصیر همدانی (از آندراج).

چشم گرم ساختن.

[چ / چ گ ت] (مص مرکب) چشم گرم کردن و دیده گرم کردن و مژگان گرم کردن. (از آندراج). خواب اندک کردن. اندکی خفتن. رجوع به چشم گرم کردن شود ||. نیز بمعنی عاشق شدن. (از آندراج).

چشم گرم شدن.

[چ / چ گ ش د] (مص مرکب) چشم گرم ساختن و چشم گرم کردن. (از آندراج). دیده گرم شدن. (آندراج). خواب رفتن اندک و اندکی خوابیدن. (ناظم الاطباء). ابتدای خواب. (فرهنگ نظام). - گرم شدن چشم راحت؛ کنایه است از اندکی استراحت کردن و دمی آسودن: دمید صبح و نشد گرم چشم راحت ما سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما. اهلی شیرازی (از آندراج). رجوع به چشم گرم ساختن و چشم گرم کردن شود.

چشم گرم کردن.

[چ / ا چ / گ گ د] (مص مرکب) کنایه از خواب کردن اندک باشد. (برهان). چشم گرم ساختن و دیده گرم کردن و مژگان گرم کردن. (از آنندراج). اندکی خوابیدن. (آنندراج). اندک خواب کردن. (ناظم الاطباء). ابتدای خواب. (فرهنگ نظام): فرود آمدن از بارگی شاه نرم بدان تا کند بر گیا چشم گرم. فردوسی (از آنندراج). در نظر هنگامهء شور قیامت جلوه داد لحظه ای کز خواب راحت چشم ما را گرم کرد. باقر کاشی (از آنندراج). غم بی دلبری بسیار بی آسایشم دارد گر آتش طلعتی میبود چشمی گرم میکردم. تأثیر (از آنندراج). عمر راحت دشمن ما رفت چون برق و نداد آنقدر فرصت که کس چشمی تواند گرم کرد. تأثیر (از آنندراج). رجوع به چشم گرم ساختن و چشم گرم شدن شود.

چشم گشته.

[چ / ا چ / گ گ ت / ت] (ن مف مرکب) احوال بود. (فرهنگ اسدی). احوال را گویند. (برهان). احوال که عبارت از کج نظر باشد. (آنندراج). احوال و لوچ. (ناظم الاطباء). احوال و کج بین. (فرهنگ نظام): هجا کرده ست پنهان شاعران را قریع، آن کور ملعون چشم گشته. عسجدی (از فرهنگ اسدی).

چشم گندم.

[چ / ا چ / م م گ د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) دانهء گندم که چاک آن بچشم میماند. (آنندراج). (۱) چاک دانهء گندم. شکافی که بر دانهء گندم است: چشم تنگش بوقت بیداری گل بابونه است پنداری چون بیکدیگرش ز خواب نهاد میدهد آن ز چشم گندم یاد. سلیم (از آنندراج). (۱) - ظ. مراد از «چشم گندم» همان شکافی است که بر دانهء گندم است و تعبیر مؤلف آنندراج از آن به دانهء گندم صحیح بنظر نمی‌رسد.

چشملان.

[چ / ا چ / م] (۱) مردمک چشم ||. حدقه. (ناظم الاطباء ||). چاکسو. (ناظم الاطباء). داروی چشم.

چشم مالیدن.

[چ / ا چ / د] (مص مرکب) مالیدن چشم. مالش دادن پلک چشم ||. هوشیار شدن و از غفلت بر آمدن. (آنندراج). از خواب غفلت بیدار شدن. - چشمت را بمال؛ یعنی درست حواست را جمع کن و خوب دیدهء بینش خود را بگشای: سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال بی حیا من نیستم، چشمت بمال. شیخ بهائی.

چشم مخمل.

[چ / ا چ / م م م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مؤلف آنندراج نویسد: چون خواب مخمل اصطلاح مقرری است از این جهت چشم مخمل نیز صحیح شده. خواب مخمل: بی رخت در چشمهء آئینهء دل آب نیست چشم مخمل را ز شوق پای تو شب خواب نیست. میرزا بیدل (از آنندراج).

چشم منقط.

[چ / چ م م مُ نَقْ ق] (ترکیب وصفی، مرکب). چشم منقوط. (آندراج). رجوع به چشم منقوط شود.

چشم منقوط.

[چ / چ م م] (ترکیب وصفی، مرکب) چشمی که نقطه‌های سپید داشته باشد. (آندراج). چشم منقوط.

چشم موری.

[چ / چ م] (ترکیب اضافی، مرکب) چشم موری و سر موری. اشیاء خرد و ریزه. (آندراج ||). کاغذ و جز آن که بر آن افشان بسیار خرد و ریزه کرده باشند. (آندراج). رجوع به چشم موری شود.

چشم موری.

[چ / چ م] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم مور و سر موری. اشیاء خرد و ریزه. چیز قیمه قیمه شده. (آندراج). رجوع به چشم مور شود.

چشم میم.

[چ / چ م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از حلقه‌های میم است. (آندراج): وگرز دقت طبع تو عالمی سازند ز روی جثه نیاید بچشم میم عظیم. حسین ثنائی (از آندراج).

چشم نرگس.

[چ / چ م ن گ] (ترکیب اضافی، مرکب) دیده‌های نرگس که به بی‌حیایی مثال آورند. چشم گل نرگس. ترکیبی از قبیل چشم سوسن و چشم لاله.

چشم نرم.

[چ / چ م ن] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از چشم بی‌آزم. مرادف دیده‌های نرم. (آندراج). چشم بی‌حیا و بی‌شرم: اگر چه موی سپید است تازیانه‌های مرگ بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد. صائب (از آندراج). سنگین فتاده خواب تو ورنه فغان من در چشم نرم مخمل بی‌درد خواب سوخت. صائب (از آندراج).

چشم نرم.

[چ / چ ن] (ص مرکب) کودک امرد بی‌مضایقه و مطیع و فرمان بردار. (ناظم الاطباء).

چشم نشین.

[چ / چ ن] (نص مرکب) کنایه از محبوب، زیرا که چشم عشاق جلوه‌گاه اوست. (آندراج). معشوق و محبوب. (ناظم الاطباء).

چشم نمائی.

[چ / چ ن / ن / ن] (حامص مرکب) کنایه از تهدید و تخویف. (آندراج). چشم غره. نگاه خشم آلود: طور برخورد تو تکلیف جدائیست بمن برقیان نظرت چشم نمائی است بمن. اشرف (از آندراج). رجوع به چشم نمائی کردن شود ||. سرزنش و طعنه و ملامت. (ناظم الاطباء). نگاه از روی ملامت و سرزنش. رجوع به چشم نمائی کردن شود.

چشم نمائی کردن.

[چ / چ ن / ن / ن] (مص مرکب) کنایه از تهدید و تخویف کردن. (آندراج). رجوع به چشم نمائی شود ||. ملامت کردن و طعنه زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم نمائی شود.

چشم نمودن.

[چ / چ ن / ن / ن] (مص مرکب) ترسیدن. (آندراج): از بیخودی امروز ز خود چشم نمودیم از بهر همین روی بدیوار نشستیم. خان خالص (از آندراج ||). ملامت کردن و سرزنش نمودن. (ناظم الاطباء).

چشم نهادن.

[چ / چ ن / ن / ن] (مص مرکب) مواظب و مراقب بودن. در اصطلاح عوام، پاییدن. وقوع امری یا حادثه ای را منتظر بودن: همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی. (تاریخ بیهقی ||). دیده بکسی یا چیزی دوختن. رجوع به چشم نهاده شود.

چشم نهاده.

[چ / چ ن / ن / ن] (ن مف مرکب) کسی که چشم بر چیزی نهاده باشد: و برادرزاده ای داشت درویش بود اما توانا و چشم بر مال عم نهاده. (قصص الانبیاء ص ۱۱۸). رجوع به چشم نهادن شود.

چشم نهان.

[چ / چ م ن / ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) چشم باطن. دیده دل. مقابل چشم عیان که چشم ظاهر باشد: بچشم نهان، بین نهان جهان را که چشم عیان بین نیند نهان را. ناصر خسرو.

چشم نی.

[چ / چ م ن / ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سوراخ نی است. (آندراج): اشارت کرد چشم نی سوی چنگ که آن پیر جوان آواز را باش. میرحسن دهلوی (از آندراج).

چشم نیلوفری.

[چ / چ م ف] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم کبود و فیروزه رنگ. (آندراج). چشمی به رنگ نیلوفر.

چشم واگردن.

[چ / چ ک د] (مص مرکب) چشم باز کردن و گشادن. نظر واگردن و گشادن و دیده برکردن و گشادن. (آندراج). باز کردن و گشادن چشم: پوشیده چشم میگذرد از عزیز مصر آئینه ای که چشم به روی تو وا کند. صائب (از آندراج).

چشموان.

[چ ش] (اخ) نام دبیر گشتاسپ: برادرش نیز آن سوار دلیر سپهدار ایران که نامش زریر پدروان که بود از دلیران اوی چشموان که بود از دلیران اوی. دقیقی.

چشم و چار.

[چ م] (ا مرکب، از اتباع) در تداول عامه گویند: چشم و چار درستی ندارد، گریه با این چشم و چار تو متناسب نیست، چشم و چارش بهم ریخته است.

چشم و چراغ.

[چ / چ م چ] (ترکیب عطفی، مرکب) کنایه از سبب بینائی و سرمایه بصارت. (آندراج): قائد چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار. سنائی. نیست جز سر عقل و جان دماغ خلق را در دو خطه چشم و چراغ. سنائی. رجوع به چشم و رجوع به چراغ شود ||. محبوب عزیزالوجود. (ناظم الاطباء). معشوق. کنایه از کسی یا چیزی که مورد علاقه و محبت و توجه خاص است: تا ظن نبوی چشم و چراغی که شب آمد چشم و دل من سیر شود زان رخ سیمین. فرخی. عالم علم بود و بحر هنر بود چشم و چراغ پیغمبر. سنائی. کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی. خاقانی. چشم و چراغ اهل وجودی و در وجود ذات شریف آمده بر سر نشان چشم. سلمان ساوجی. گر سها در سایه رایت رود چون آفتاب بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد سها. سلمانی ساوجی. رجوع به چشم و رجوع به چراغ شود ||. کسی که باعث عزت متعلقان خود باشد. (فرهنگ نظام). بزرگ خاندان یا کسی که مایه فخر دودمانی است: چشم و چراغی که از میان کیان رفت نور کیان ظل کرد گار بماناد. خاقانی. ظل حق چشم و چراغ دوده چنگیزخان شیخ حسن نویان امیر دین فرای کفرگاه. سلمان ساوجی. چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست. سلمان ساوجی. رجوع به چشم و رجوع به چراغ شود.

چشم ودل پاک.

[چ / چ م د] (ص مرکب) عقیف و پاکدامن. آن کس که به دیده بد در ناموس دیگران ننگرد و اندیشه بد به دل راه ندهد ||. امین و درستکار. باامانت و با صداقت.

چشم ودل سیر.

[چ / چ م د] (ص مرکب) بی نیاز. بی طمع. آن کس که بخوردنی و پوشیدنی یا به زر و زیور و مال و منال بی اعتناست. مقابل

گرسنه چشم. رجوع به چشم ودل سیری شود.

چشم ودل سیری.

[چ / چ م د] (حامص مرکب) بی نیازی. بی طمعی. بی اعتنائی بمال و خواسته یا بخوردنی و پوشیدنی و جز آن. مقابل گرسنه چشمی. رجوع به چشم ودل سیر شود.

چشم وگوش باز.

[چ / چ م] (ص مرکب) کسی که همه چیز را میفهمد. (فرهنگ نظام). مقابل چشم وگوش بسته. شخص مجرب و آگاه. آگاه از حقایق امور.

چشم وگوش بسته.

[چ / چ م ب ت / ت] (ص مرکب) شخص بی تجربه و بی اطلاع. آن کس که سرد و گرم روزگار نچشیده و از حقایق امور سر در نیاورده است. نظیر کور و کر در تداول عامه. مقابل چشم وگوش باز.

چشم وگوش شدن.

[چ / چ م ش د] (مص مرکب) دقت کاملانه در کاری کردن. (ناظم الاطباء).

چشم وگوش واگردن.

[چ / چ م ک د] (مص مرکب) تمیز در نیک و بد پیدا کردن. (آندراج). با آگاهی و بصیرت در امری اقدام کردن: تا کی ای مرغ سحر این ناله های بی اثر صبر کن تا غنچه گل چشم وگوشی واکنند. تأثیر (از آندراج). چند روزی تربیت ای باغبان موقوف دار تا چمن از نرگس و گل چشم وگوشی واکنند. مخلص کاشی (از آندراج). رجوع به چشم وگوش باز شود.

چشم وهام.

[چ / چ و] (ا مرکب) بر وزن و معنی «چشم پنام» است که دعا و تعویذی باشد که جهت چشم زخم نویسند. (برهان) (آندراج). چشم پنام و دعا و تعویذی که برای چشم زخم نویسند. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف «چشم پنام» است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). چشم وهم. دعای چشم زخم. رجوع به چشم پنام و چشم وهم شود.

چشم وهم.

[چ / چ و] (ا مرکب) دعا و تعویذی باشد که بجهت چشم زخم نویسند. (برهان). بمعنی «چشم وهام» است. (آندراج). چشم وهام و چشم پنام. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم پنام و چشم وهام شود.

چشم وهمچشم.

[چ / چ م ه چ / چ] (ا مرکب، از اتباع) سروهمسر. قوم و خویش. خویش و بیگانه. دوست و دشمن.

چشم و همچشمی.

[چ / چ م ه چ / چ] (حامص مرکب) رقابت. همسری کردن با کسی.

چشمه.

[چ / چ م / م] (۱) (۱) جایی که آنجا آب جوشد و روان شود. (برهان). بمعنی چشمه آب معروف است. (انجمن آرا). چشمه آب که منبع آب است. (آندراج). آنجایی از زمین که از آنجا آب جوشد و روان شود. (ناظم الاطباء). جایی که از آن آب میزاید. (فرهنگ نظام). منبع آب طبیعی. جایی در زمین اعم از دشت یا جنگل یا کوه که از آنجا بطبیعت آبی کم یا زیاد بیرون آید. عین. ینبوع. (منتهی الارب): هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای بی گمان راضی نباشد گر بیابد آبکند. شهید بلخی. چنانکه چشمه پدید آورد گمانه ز سنگ دل تو از کف تو کان زر پدید آرد. دقیقی. یکی کوهش آمد بره پرگیا بدو اندرون چشمه و آسیا. فردوسی. ز شادی جوان شد دل مرد پیر بچشمه درون آبها گشت شیر. فردوسی. در خسروی و شاهی مانند او که باشد هر خایه نیست گوهر هر چشمه نیست کوثر. امیر معزی. وز خاک سکندر و پی خضر صد چشمه به امتحان گشاید. خاقانی. شوره بیند به ره پس به سرچشمه رسند غوره یابند به رز پس می حمرا بینند. خاقانی. نه آب از بر ریگ باشد بچشمه نه عنبر بر از آب باشد بدریا. خاقانی. بر هیچ چشمه دل نهد آن کو چون خضر دیده چشمه حیوان را. خاقانی. آب شیرین چون نیند مرغ کور چون نگردهد گرد چشمه آب شور. مولوی. هر کجا چشمه ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند. سعدی. و رجوع به چشمه آب شود. ||. سُفت و سوراخ سوزن و جوالدوز را نیز گویند. (برهان). چشمه سوزن و جوالدوز؛ یعنی سوراخ اینها. (از آندراج). سُفت و سوراخ سوزن. و جوالدوز و جز آن. (ناظم الاطباء). ته سوزن. کون سوزن. سم الخياط. رجوع به چشمه سوزن شود. ||. حلقهء دام و زره. (از آندراج ||). حلقهء کمر بند: شه هفت کشور به رسم کیان یکی هفت چشمه کمر بر میان. نظامی. رجوع به هفت چشمه شود. ||. مطلق سوراخ و روزن. سوراخ خرد چون سوراخ آبکش و سوراخ روبند و غیره. چشمه چشمه. چشمه های روبند. سوراخهای خرد چون خلل و فرج پوست تن و جز آن: از هیبت تو خصم ترا بر سر و برتن هر چشم یکی چشمه و هر مویی ماریست. فرخی. چون ریم آهن بزخم آهن صد چشمه کنند جسم دشمن. خاقانی ||. سوراخهای کوچکی که در میان تار و پود هر بافته ای میباشد. (ناظم الاطباء ||). هر یک از سوراخها که با کشیدن تارها و پودها برای زینت در جامه کنند. هر یک از سوراخهای مربع خرد که در جامه است و از کشیدن تارها در پودها حاصل شود. هر یک از فاصله ها و فرجه های سخت خرد در جامه که از دویدن تار و پود بر یکدیگر پیدا آید. سوراخها که به عمد بر جامه کنند ||. منبع و ینبوع و اصل و مبدأ و مصدر. (ناظم الاطباء). منبع و معدن. سرچشمه و مبدأ هر چیز: سوی چشمه شوربختی شتابد کرا آز باشد دلیل و نهانش. ناصر خسرو. رجوع به سرچشمه شود ||. آب اندک: چو چشمه بر ژرف دریا بری به دیوانگی ماند این داوری. فردوسی چشمهء صلب پدر چون شد بکاریز رحم ز آن مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من. خاقانی ||. ممر معاش. محل روزی: دو پستان که امروز دلخواه اوست دو چشمه هم از پرورشگاه اوست. سعدی (بوستان ||). دهانه قرحه یا جراحت ||. قسم. نوع. رشته، چنانکه گویند فلان کس چندین چشمه کار دارد یا فلان حقه باز چند چشمه حقه بازی و چشم بندی میداند ||. چیز اندک. مقدار کم، به لهجهء محلی در ناحیه ای از ایران: و اول موضعی که به «جمکران» بنا نهادند «چشمه» بود، یعنی چیزی اندک و گویند که صاحب «جمکران» چون بر عاملان و بنا آن گذر کرد گفت: چه کار کرده آید. گفتند: چشمه، به زبان ایشان، یعنی اندک چیزی. پس این موضع بدین نام نهادند. (تاریخ قم ص ۶۰ ||). گردنا در زانو. (زمخسری ||). چشمهء پل. (فرهنگ نظام). طاق پل. (۲) هر یک از دهانه های پل. هر یک از طاقهای پل بزرگ.

هر یک از سوراخهای معبر آب در پلی بزرگ، چون طاقهای پل خواجه یا سی و سه پل در اصفهان. هر یک از دهانه های پل. رجوع به چشمه پل شود. [طاق گنبد. (ناظم الاطباء). چشمه طاق. (فرهنگ نظام)]. خورشید. (ناظم الاطباء). کنایه از خور و خورشید و آفتاب. چشمه خورشید: دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون همی آتش آمد ز کامش برون. فردوسی. شود روز چون چشمه رخشان شود جهان چون نگین بدخشان شود. فردوسی. بدانگه که شد چشمه سوی نشیب دل شاه ترکان بجست از نهیب. فردوسی. شده چشم چشمه ز گردش به بند دل غول و دیو از نهیبش نژند. اسدی. چشم مؤمن جمال او بیند کور کی چشمه نکو بیند. سنائی. جویباری کند ز دامن چرخ چشمه در جویبار بندد صبح. خاقانی. رجوع به چشمه خور و چشمه خورشید شود. (۱) - از چشم + ه (نسبت و ماندگی). پهلوی cashmak (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین). (۲) - Arcade

چشمه.

[چ / چ م / م] (اخ) دهی جزء دهستان سربند بالا- بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۲ هزارگزی باختر آستانه و ۷ هزارگزی جنوب راه بروجرد به اراک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن، پنبه و انگور، شغل اهالی گله داری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه.

[چ / چ م / م] (اخ) دهی جزء مشک آباد بخش فرمیه شهرستان اراک که در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری فرمیه و ۲ هزارگزی راه شوسه اراک به قم واقع است. دامنه و سردسیر است و ۷۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، انگور، صیفی و قلمستان، شغل اهالی زراعت، گله داری و قالی بافی است و مزرعه حسین آباد و الوس جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه.

[چ / چ م / م] (اخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان که در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری راور و ۱۹ هزارگزی راه فرعی کرمان به راور واقع است و ۲ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه.

[چ / چ م / م] (اخ) دهی از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری خوی و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه مرند به خوی واقع است دامنه ایست معتدل و ۱۹۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه.

[چ / چ م / م] (اخ) محلی است که مرکز پادگان تیپ خاش شهرستان زاهدان میباشد و در ۶ هزارگزی باختر خاش، کنار راه فرعی خاش به نرماشیر و بم واقع شده. دامنه کوه و گرمسیر است و علاوه بر افراد پادگان ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه آب.

[چ / چ م / م ی] (ترکیب اضافی، مرکب) چشمه؛ جایی که آب بطور طبیعی از زمین یا کوه جوشد و جاری شود. آبی که از چشمه خیزد. فَوَاژَه. (منتهی الارب): ز پُرشه تا پی ژنده پیل همه چشمه آب و دریای نیل. فردوسی. اگر چشمه آب یابی چو زهر از آن آب مرغ و ددان راست بهر فردوسی. شود در جهان چشمه آب، خشک ندارد به نافع درون، بوی مشک. فردوسی. آتش تیز تاب خشم بود چشمه آب نور چشم بود. سنائی. یک چشمه آب از درون خانه به ز آب جویی که از برون می آید. سنائی.

چشمه آب خور.

[چ / چ م / م ی] (اخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری قلعه زراس، کنار راه شوسه مسجد سلیمان واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه آب گرم.

[چ / چ م / م ی ب گ] (ترکیب اضافی، مرکب) چشمه ای که از آن آب گرم بیرون آید. چشمه آب معدنی.

چشمه آب گرم.

[چ م ی ب گ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «در شش فرسخی زنجان سمت غرب در بلوک ارمغانه کنار تپه چشمه آب گرمی واقع است، به این معنی که از یک حوض مربع چندین چشمه جاری است که آب همه بقدر خمس سنگ است و بواسطه دو چشمه آب سرد که داخل چشمه ها میجوشد آب حوض در کمال اعتدال است ولی حدتی دارد که نمیتوان زیاد میان آب توقف کرد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۹).

چشمه آب گرم.

[چ م ی ب گ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا که در ۱۶ هزار و پانصدگزی شمال خاوری فسا، کنار راه مالرو رونیز به شمش ده واقع است. دامنه ای است معتدل که ۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه آب گرم لاریجان.

[چ م ی ب گ م] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: چشمه ای است واقع در آبادی گرماب سر که فاصله این چشمه تا آبادی «تادینه» که از قرای معظم لاریجان است کمتر از یک فرسخ میباشد و آب چشمه هفتاد درجه حرارت دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۹).

چشمه آب ملخ.

[چ م ی ب م ل] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است که بزعم بعضی نویسندگان آب آن چشمه دافع مضرت ملخ است و از کوه دنا که از مشاهیر جبال و در میان اراضی فارس و عراق واقع است میجوشد و آب چشمه بر روی پل سنگی میریزد و

از دو طرف داخل رودخانه میشود. معروف است که چون ملخ به ناحیه ای آید شخصی بر سر این چشمه آمده ظرفی از آب چشمه به نیت آن ناحیه بر میدارد و گوید میخوام سار ملخ خوار به فلان جا آید و شرط است که در هیچ منزلی ظرف آب آن چشمه را بزمین نگذارد و هر جا که منزل کند ظرف آب را بر سه پایه یا درختی بیاویزد و چون بناحیه ملخ زده وارد شود آب را بر مزارع و اراضی بپاشد تا بزودی مرغ سیاهی بنام سار بعد از آن محل پدیدار آید و ملخ ها را صید کرده بخورد تا تمام شوند، ولی این قول معروف دلیل عقلی ندارد. شاه عباس در سنه ۱۰۶۶ ه. ق. بتمشای چشمه آب ملخ رفت و بقرار معلوم در قزوین هم چشمه آب ملخ وجود دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۲۹ - ۲۳۰).

چشمه آتش.

[چ / چ م / م ی ت] (ترکیب اضافی، مرکب) کوره آهنگری و جز آن || آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از خورشید و چشمه خورشید. چشمه آتش فشان. رجوع به چشمه آتش فشان شود.

چشمه آتشفشان.

[چ / چ م / م ی ت / ف] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). کنایه از آفتاب باشد. (انجمن آرا). مرادف چشمه خاوری و چشمه گرم. (از انجمن آرا). کنایه از آفتاب. (آندراج). مرادف چشمه گرم و چشمه روشن و چشمه خاوری و چشمه سیماب و چشمه سیماب ریز. (آندراج). کنایه از چشمه خور و چشمه خورشید. چشمه آتش: وقت سرد است آتش افزون کن کز ابر چشمه آتش فشان پوشیده اند. خاقانی. رجوع به چشمه آتش شود.

چشمه آدینه.

[چ م ن / ن / اِخ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۱۸ کیلومتری جنوب خاوری بیجار و یک هزارگزی باختر شوسه بیجار همدان واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه آدینه.

[چ م ن / ن / اِخ] (اِخ) دهی از دهستان مهربان بخش کبودرهنگ شهرستان همدان که در ۱۰۵ هزارگزی شمال باختری قصبه کبودرهنگ و ۱۸ هزارگزی شمال خاوری راه همدان به بیجار واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش، غلات دیم، لبنیات، جزئی انگور و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. مردم این آبادی برای نمک مصرفی از شوره زار استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه آزاد.

[چ م] (اِخ) دهی از دهستان قلعه حمام، بخش جنت آباد شهرستان مشهد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری صالح آباد واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، ذرت و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه آفتاب.

[چ / چ م / م ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خورشید و خور و شمس. عین الشمس. قرص آفتاب. چشمه روشن. عین. (منتهی الارب). غزّالَه. (منتهی الارب): پوشیده شد چشمه آفتاب ز پیکانهای درخشان چو آب. دقیقی. چشمه آفتاب و زهره و ماه تیر و برجیس و کوكب بهرام. خسروی. یکی لشکر آراست افراسیاب که تاریک شد چشمه آفتاب. فردوسی. درخشی بزد چشمه آفتاب سر شاه گیتی برآمد ز خواب. فردوسی. همی جنگ را ساخت افراسیاب همی بود تا چشمه آفتاب برآید رخ کوه رخشان کند زمین چون نگین بدخشان کند. فردوسی. ربع ارتفاع سوی چشمه آفتاب کن تا پشت اسطرابلای سوی تو بود. (التفهیم). از کف زرفشان او خجلند چشمه آفتاب و چشم سحاب. سوزنی. درخشیدن تیغ آینه تاب درخشانتر از چشمه آفتاب. نظامی. گر ببندد بروز شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه. سعدی. و رجوع به چشمه خور و چشمه خورشید و چشمه روشن شود.

چشمه آلو.

[چ م] (اخ) دهی از دهستان نیگنان، بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۳۷ هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی بشرویه به نیگنان واقع است. جلگه و گرمسیری است و ۳۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه، ارزن باغهای میوه و ابریشم. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه آلوچه.

[چ م / چ / چ] (اخ) دهی از دهستان کندوله بخش صحنه شهرستان کرمانشاه که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۲ هزارگزی جنوب راه کندوله واقع است. دشت و سردسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، تریاک و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمها.

[چ / چ] ج چشم. (ناظم الاطباء). دیده ها. آلت های باصره. رجوع به چشم شود.

چشمهای پرده.

[چ / چ ی پ د / د] (ترکیب اضافی، مرکب) سوراخهای درز پرده. (ناظم الاطباء). سوراخها و شکافهای پرده.

چشمه ابدال.

[چ / چ م آ] (اخ) ده کوچکی از دهستان خانمیرزا بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۶۰ هزارگزی شمال خاور لردگان و ۱۰ هزارگزی راه لردگان به پل کره واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد آبش از آب چشمه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه اختوخ.

[چ م آ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خنامان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمهء اخضر.

[چَمَ / مِ اَص] (ترکیب وصفی، مرکب) آب حیات. (ناظم الاطباء). چشمهء حیات. آب زندگی. سرچشمهء آب زندگانی. || دھان معشوق. (ناظم الاطباء). کنایه از لب و دھان معشوق ||. شراب. (ناظم الاطباء).

چشمه ارج.

[چَمَ آ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خانمان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه ارس.

[چَمَ / مِ اَر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از رود ارس که در سرحد شمالی ایران جاری است: چو دختر آمدم از بعد اینچنین پسری سرشک چشم من از چشمه ارس بگذشت. خاقانی.

چشمه ارضی.

[چَمَ آ] (اخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری قلعه زراس واقع شده و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه اسپی خاک.

[چَمَ آ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: چشمه ای از چشمه های نواست که از جنوب بشمال جاریست و نیم سنگ آب دارد. و در معنی چشمه سفیدخاک میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه اعلا.

[چَمَ آ] (۱) (اخ) دهی جزء دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان دماوند که در ۳ هزارگزی شمال باختر دماوند واقع است و راه فرعی ماشین رو به دماوند دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ساری معروف به چشمه اعلا. محصولش غلات، سیب زمینی، بنشن، قیسی، میوه و عسل. شغل اهالی زراعت و راهش ماشین رو است. مزرعهء آب کهریز جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به چشمه علا شود. (۱) - صحیح: چشمه علا.

چشمه الیاس.

[چَمَ / مِ اَل] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از چشمهء خضر و چشمهء حیوان. کنایه از چشمهء آب زندگانی. کنایه از چشمهء آب حیات: لب چون چشمهء الیاس و من اسکندر تشنه نصیب من مکن ز آن چشمهء الیاس یأس ای جان. سوزنی.

چشمه انجیر بالا.

[چَمَ آ] (اخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی خاور فریمان واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه انجیره.

[چَمَ آر] (اخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری شوسف واقع است. محلی است گرمسیر که سکنه ندارد و در بهار مالدارها به این محل آمده از آب چشمه استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه انگمار.

[چَمَ یِ آ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است در تنگه و دره انگمار که در سه ربع فرسخی لاسم از خاک طبرستان واقع است. آب این چشمه بخوبی معروف است و میرزا رضاقلی نوایی در توصیف آب آن چشمه گوید: سلسبیل است انگمار و جنه الماوی لزور آه آنجا نیست غلمان، حیف اینجا نیست حور. در فصل تابستان آب چشمه دو سنگ است و در فصل بهار چهار برابر میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه اوش.

[چَمَ م] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم قریه ای است در سبزوار که سی خانوار سکنه دارد و ساکنان قریه شتر و گوسفند بسیار دارند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه ایاز.

[چَمَ آ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری نجف آباد و ۲ هزارگزی جنوب شوسه بیجار به سندج واقع شده و ۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه ایروانی.

[چَمَ یِ ر] (اخ) تخلص شعری رضاقلیخان فرزند محمدخان قاجار ایروانی که از امرای دربار شاهزاده محمودمیرزا خلف خاقان بوده و سالها در نهاوند ریاست پیشخدمتان او را داشته است و شعر هم میسروده. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۲).

چشمه ایلخی.

[چَمَ م] (اخ) دهی از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه اینجدان.

[چَمَ / چَمَ یِ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از چشمه های نواست که از جنوب به شمال جاری است و یک چارک آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه ایوب.

[چَمَ آى یو] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۲۹۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه بابامیر.

[چَمَ م] (اخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که فعلاً بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه باد.

[چَمَ م] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: چشمه ای است در جبال بارز کرمان که از او بخار متعفن خارج شود و چون حیواناتی از قبیل طیور و مار و هوام از آنجا عبور کنند بمیرند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه باد.

[چَمَ م] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و ۴ هزارگزی خبگیزه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بادخانی.

[چَمَ م] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است در کوههای حوالی دامغان در سمت جنوب دره ای که بطرف چشمه علی می آید و در جانب راست جاده واقع است. این چشمه در دامن کوهی است که پشت آن محال هزارجریب مازندران است. حصار کوچکی دور چشمه ساخته اند و چشمه در وسط محوطه قرار دارد. آب چشمه غلیظ و بدرنگ و بدبو است و دو ذرع پائین تر از سطح زمین جریان دارد و این آب مرکب است از گوگرد و آهن و معروف است که اگر چیزی از قاذورات و کثافات در آب چشمه اندازند باد و طوفانی عظیم برخیزد و مخصوصاً مورخین قدیم در این باره مطالبی اغراق آمیز نوشته اند و بعضی گفته اند که تا آب چشمه را از کثافات پاک نکنند طوفان بر طرف نشود و هوا آرام نگیرد. صاحب نزهة القلوب گوید که در پنج فرسخی دامغان چشمه ای است که آن را «ایرادخوانی» نامند و اگر از نجاسات چیزی در آن اندازند باد و سرما و بارندگی شود و چون بردارند طوفان فرونشیند و چنین چشمه ای در مملکت غزنین نیز باشد. صاحب عجایب المخلوقات گوید که زکریابن محمود الغزنوی از قول صاحب تحفة الغرایب نقل کند که در جبل دامغان چشمه ای است که اگر در آن نجاست اندازند هوا بشدتی مختلف شود که بیم انهدام ابنیه باشد. لیکن محققین بدقت نظر معلوم کرده اند که در چشمه بادخانی عملی خارق عادت و برخلاف طبیعت روی ندهد زیرا مواضعی که در محوطهء بحر خزر واقع شده اند اغلب دچار بادهای سخت پی درپی میباشند و چون دره ای که آب چشمه علی از آن جریان دارد بسمت شهر دامغان و جلگه ای که این شهر در آن واقع است امتداد مییابد و چشمه بادخان نیز در محاذات این دره است گاهی افتادن کثافات در این چشمه اتفاقاً مقارن شده است با زمانی که بادهای سخت از بحر خزر بر میخیزد و عوام الناس چنین پنداشته اند که وزش باد شدید با تغییر هوا معلول انداختن کثافت در آب چشمه بوده است و چون تا

زمان پاک کردن آب چشمه مدتی فاصله میبود و در این فاصله هوا آرام میگرفت، گمان کرده اند که برداشتن کثافت از آب چشمه موجب آرامش هوا گردیده است و بدیهی است که اگر جز این که گفتم باشد موضوع از قاعدهء طبیعی خارج است و عقل آن را نمیپذیرد و هر چه را مأخذ و دلیل عقلی نباشد تعبداً نمیتوان قبول کرد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰ و ۲۳۱).

چشمه بار.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام مزرعه ای است از مزارع بزینه رود زنجان که هوایش بیلاق و محصولش دیمی و آبی است. پنجاه خانوار سکنه دارد و زراعتش از آب رودخانه مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

چشمه بار.

[چَم] (اخ) دهی است جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان که در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری ابهر و ۱۲ هزارگزی راه قیدار به آب گرم واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه باران.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع چولائی از بلوکات مشهد مقدس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

چشمه بارانی.

[چَم] (اخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۱۳ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۱۳ هزارگزی جنوب راه شوسهء خرم آباد به کوهدشت واقع است. کوهستانی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه بارانی. محصولش غلات، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راهش اتومبیل رو میباشد. ساکنین این آبادی از طایفه ایتیوند سادات رزون بوده در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه باریک.

[چَم] (اخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام که در ۱۲ هزارگزی باختر قلعه دره، کنار راه مالرو مهران واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهء باسی چمن.

[چَم ی چَم] (اخ) چشمه ای است نزدیک به اخلاط روم و گویند هر ذیحیات که نزدیک به آن چشمه برسد بیفتد و بمیرد. (از برهان قاطع).

چشمه باغ.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع طبیعی مسنا و قدیم النسق است. آبش از قنات و سکنه آن سه خانوار است». (از مرآت البلدان ج ۳ ص ۲۳۱).

چشمه باغ.

[چَم] (اخ) دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۵ هزارگزی شمال کرمانشاه و ۳ هزارگزی خاور فزانچی که سر راه شوسه است واقع می‌باشد. دامنه و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات دیمی و شغل اهالی زراعت است. از فزانچی به این آبادی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه برقی.

[چَم ب] (اخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در سه هزارگزی شمال خاوری الشتر و سه هزارگزی شمال خاوری راه شوسه خرم آباد به الشتر واقع است. جلگه و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه برقی ورز. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه حسنوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه بریجرد.

[چَم ب ج] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «بعضی این چشمه را چشمه بزنجرد هم گفته اند و بهر حال در حوالی گنجه واقع است. و از وقایع این محل قتل سلطان حمزه میرزا ولیعهد شاه محمد صفوی است که بعضی مورخین تاریخ شب بیست و دوم ماه ذیحجه سنه ۹۹۴ ه. ق. و برخی طور دیگر نوشته اند. از جمله صاحب تاریخ عالم آرا سال ۹۹۶ و صاحب زبده التاریخ بیست و هفتم ذیحجه ۹۹۴ نوشته و در هر صورت تفصیل قضیه از این قرار است که سلطان حمزه میرزا از گنجه عزیمت عراق میکند و در چشمه «بریجرد» فرود می آید و در شب بیست و دوم یا بیست و هفتم در همین محل بمنزل علیقلیخان که از مقریان بوده میرود و تا نیمه شب می‌گساری میکند، آنگاه مست از منزل علیقلیخان بیرون می‌آید و با چند ملازم و غلام بجایگاه خود رفته قصد حرمخانه میکند از قضا او را به آلاچیقی که قوشخانه بوده می‌برند و همانجا رختخواب خواسته استراحت میکند. در این وقت خداوردی دلاک که شخص گمنامی بوده و در قزوین دلاکی میکرده و در خدمت سلطان حمزه میرزا بمال و مقام رسیده است نگهبانان را ببهانه اینکه شاهزاده می‌خواهد با شاهی خلوت کند از آن محل دور می‌سازد و خود خنجر شاهزاده را از کمر او باز میکند و او را در حال مستی و بی خبری چند زخم مهلک میزند. در این هنگام فتح نام پسری که به امر شاهزاده بخدمت آمده بود داخل آلاچیق میشود و آن وضع را میبیند و بیرون دویده فریاد برمیآورد تا مستحفظین می‌رسند ولی هیچیک جرأت داخل شدن نمیکنند عاقبت زینل بیگ شربتدار داخل آلاچیق میشود و جراحان و طبیبان را بر بالین شاهزاده می آورد لیکن کار از کار گذشته و شاهزاده زندگی را بدرود گفته بود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۲).

چشمه بزی.

[چَم ب] (اخ) ده کوچکی است جزء بخش حومه شهرستان دماوند که در ۳ هزارگزی جنوب خاور دماوند و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه تهران بمازندران واقع است و دارای ۱۳ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه بهامی شدن.

[چَمَ / چِمَ / مَبِ شُدْ] (مص مرکب) کنایه از رفتن آفتاب است ببرج حوت. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

چشمه بهاءالدین.

[چَمَ یَبَّءُ دِی] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزارگزی شمال باختر سنقر و ۵ هزارگزی شمال باختر سطر واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه گاوردور. محصولش غلات، حبوبات و توتون و شغل بیشتر اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بهادر.

[چَمَ مَبَدُ] (اخ) این چشمه در قدیم به این اسم نامیده می شده و فعلاً به چشمه باریک معروف است. رجوع به چشمه باریک شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بیجدی.

[چَمَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای کوهستان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

چشمه بید.

[چَمَ] (اخ) دهی است از دهستان بخش صالح آباد شهرستان ایلام که در ۱۲ هزارگزی جنوب ایلام و ۴ هزار و پانصدگزی خاور راه شوسه ایلام به مهران واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه سوری می باشند و زمستان را بحدود گرمسیر همین بخش می روند و چادرنشین اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بید.

[چَمَ] (اخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۳۵ هزارگزی جنوب شاهرخت واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه بید.

[چَمَ] (اخ) دهی است از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر قصبه اسدآباد به کنگاور واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بیگی.

[چَمَ بَ] (اخ) دهی است از دهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگزی باختر هرسین و ۵ هزارگزی جنوب شهر هرسین به کرمانشاهان واقع است. دشت و سردسیر است و ۷۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات، پنبه و حبوبات و راهش مالرو است و در تابستان با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پاکم.

[چَمَ کَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم که در ۷ هزارگزی باختر بم و ۶ هزارگزی راه شوسه بم به کرمان واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۸۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه پر.

[چَمَ پَ] (اخ) دهی است از دهستان بریرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۲ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۰ هزارگزی خاور راه شوسه اراک به دورود واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه پودنویه.

[چَمَ دَئِی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان طغرلجرد بخش زرنند شهرستان کرمان که در ۴۰ هزارگزی شمال زرنند و ۹ هزارگزی خاور راه زرنند به راور واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه پونه.

[چَمَ نَ] (اخ) دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۴۹ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۷ هزارگزی جنوب خاوری سراب و فیروزآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات، ذغال و هیزم. شغل اهالی زراعت، گله داری و تهیه ذغال هیزم و راهش مالرو است. سکنه این آبادی از طایفه بالاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پهن.

[چَمَ پَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه طاسبندی است که در سمت شمال ملایر واقع است و ملکی است اربابی که مالکین آن از خوانین چاردولی میباشند. رعایای این مزرعه پانزده خانوارند که از الوار و در دامنه کوه ساکنند. زراعت این مزرعه از نوع شتوی و صیفی و همه اش دیمی است. هوای سرد و مرتع خوب دارد و مسافتش تا شهر دولت آباد پنج فرسنگ است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲). رجوع به چشمه پهن طاسبندی شود.

چشمه پهن.

[چَمَ پَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است از مزارع ننج و در شمال ملایر واقع است و مسافت آن تا شهر دولت آباد سه فرسنگ میباشد. دهی است اربابی که در دامنه کوه واقع و زراعتش دیمی است. هوایش بیلاق، آبش از چشمه و سکنه اش پانزده خانوار از طایفه الوار است و مرتع خوب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲). رجوع به چشمه پهن ننج شود.

چشمه پهن.

[چَمَ پَ] (اخ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک که در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۱۸ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، انگور، بنشن و پنبه. شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه پهن طاسبندی.

[چَمَ پَ بَ] (اخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. که در ۳۳ هزارگزی شمال باختری شهر ملایر و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه ملایر بهمدان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۳۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پهن ننج.

[چَمَ پَ نَ] (اخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر که در ۱۸ هزارگزی شمال شهر ملایر، کنار راه اتومبیل رو قوزان بقشلاق واقع است. جلگه و معتدل است و ۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به چشمه پهن شود.

چشمه پیران.

[چَمَ] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پیلان.

[چَمَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک زرنند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲).

چشمه تاس.

[چَمَ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۹ هزارگزی جنوب قاین واقع شده. جلگه و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه تدبیر.

[چَمَ / مِ / مِ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از مغز سر آدمی. منبع عقل و قوه متفکره. (برهان). کنایه از مغز سر و قوه متفکره. (آندراج). مغز سر آدمی، چه منبع عقل و قوه متفکره است. (ناظم الاطباء ||). کنایه از مردم حکیم و صاحب تدبیر هم

هست. (برهان) (ناظم الاطباء). شخص باتدبیر. (آندراج).

چشمه ترازو.

[چَمَ / چِمَ / مِ / مِ] (ترکیب اضافی، مرکب) سوراخ دو سر شاهین ترازو که بند های ترازو را بدان بیاویزند. (ناظم الاطباء). عین المیزان. عین. (منتهی الارب).

چشمه تلخو.

[چَمَ تَ] (اخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۷۷ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۱۴ هزارگزی راه فرعی اردکان به هرایجان واقع است. کوهستانی است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه تیره گون.

[چَمَ / چِمَ / مِ / مِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از شب. (آندراج). کنایه از شب ظلمانی.

چشمه تیغ.

[چَمَ / چِمَ / مِ / مِ] (ترکیب اضافی، مرکب) آب تیغ. (ناظم الاطباء). کنایه از آب دم شمشیر.

چشمه تیموری.

[چَمَ تَ] (اخ) دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری صالح آباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه جانان.

[چَمَ مِ] (اخ) بقراری که مؤلف کتاب «محاسن اصفهان» نوشته است نام سرچشمه ای است که جوی «زرین رود» از آن جاریست: «... و برین عرصه (اصفهان) قریب هشتصد پاره دیه و مزرعه که بحقیقت هر دیهی شهری معتبر و هر مزرعه از دیهی بزرگتر، با کثرت اصناف اهالی و سکان معمور و قائم، مشرب بعضی از آن نواحی و رساتیق از جوی «زرین رود» است که جاری میشود از منبع که آن را «چشمه جانان» میگویند تا مفیض که رو بدشت سفلی است برطول پنجاه فرسنگ زمینی اندک مسافت کم فرسنگ مغرس اشجار گوناگون و منبت ریاحین رنگارنگ». (از کتاب ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۷).

چشمه جانقلی.

[چَمَ قَ] (اخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهر بیجار که در ۲۲ هزارگزی خاور نجف آباد و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسه بیجار به سنندج واقع است. ناحیه ای تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و میوه. شغل اهالی زراعت و گلّه داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

چشمه جلال.

[چَمَجَه] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی معدن تلق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه جوهر.

[چَمَجَه] (اخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۲۷ هزارگزی شمال تربت جام و ۶ هزارگزی باختر راه شوشه عمومی تربت جام به معدن چشمه گل واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه جیر.

[چَم] (اخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۳۶ هزارگزی شمال تربت جام واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه چراغ.

[چَمَجَه] (اخ) دهی است از دهستان فعله گری بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی شمال سنقر و ۳ هزارگزی راه فرعی سنقر به ده عباس واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات دیم. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، پلاس و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه چشم.

[چَم / چَم / مِ چَم / چَم] (ترکیب اضافی، مرکب) منبع چشم. مجرای آب چشم. سرچشمه اشک چشم: ریختم از چشمه چشم آب سرد کآتش دل دیگ مرا گرم کرد. نظامی. رجوع به چشم شود.

چشمه چشمه.

[چَم / چَم / مِ چَم / چَم] (ص مرکب) سوراخ سوراخ و متخلخل. (ناظم الاطباء). مشبک و خانه خانه چون لانه زنبور: یکی کرده هر یک پوشیده تنگ همه چشمه چشمه بنقش و برنگ اسدی. همچون خزینه خانه زنبور خشکسال از باد چشمه چشمه دماغ خرابشان. خاقانی. صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت کانچنان هم چشمه چشمه هم مدور ساختند. خاقانی. رجوع به چشمه شود.

چشمه چلچلک.

[چَمَ چِ ل] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است متعلق بنوا که از جنوب بشمال جاریست و نیم سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲).

چشمه چمن شاهی.

[چَمَ یِ چَمَ ن] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است معروف که یکی از قلاع بلوک سرجام و بیوه زن بنام «جلال آباد» که از بناهای حسام السلطنه است از آب این چشمه آبیاری میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه چنار.

[چَمَ چِ] (اخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیئه شهرستان جیرفت که در ۱۶ هزارگزی شمال باختری ساردوئیئه و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو بافت واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه چنار.

[چَمَ چِ] (اخ) دهی از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز که در ۱۱۸ هزارگزی جنوب خاوری کلات واقع است. دره ای سردسیر است و ۸۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و ذرت. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه حاجی رومنجانی.

[چَمَ یِ م] (اخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۴۲ هزارگزی خاور خوسف و ۷ هزارگزی خاور گل واقع است. محلی است جلگه و گرمسیر و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه حاجی غلامعلی.

[چَمَ یِ غُ ع] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است در نیم فرسخی شاندیز از توابع شهر مشهد که منسوب به حاجی غلامعلی قندهاری است که نخست مردی جواهرفروش بوده سپس ترک تعلق کرده بکنار این چشمه آمده و بعبادت خدا مشغول شده است. این شخص در حوالی چشمه درختهایی برای سایه بانی غرس کرده که هم اکنون چنارها و کاجهای قوی و کهن در اطراف چشمه بچشم میخورد و آنجا را باصفا ساخته است. این چشمه در زیر کوهی واقع است و ممری وسیع دارد که یک تن بسهولت میتواند از آن عبور کند و این معبر از محلی وسیع میگردد که در وسط آن میله ای سنگی است و آب از اطراف آن میله جریان دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حبیب.

[چَمَ ح] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از چشمه های رود سلطانیه است که در آن جلگه آب این چشمه از همه آبها بهتر و گواراتر است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حساب.

[چَمَ حِ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است در دامنه کوهی که متعلق بقریه «زاغه» یکی از دهات اربابیت که در سمت جنوب ملایر واقع است و پشت کوه مزبور شهر نهاوند قرار دارد. این مزرعه را رعایای زاغه زراعت میکنند و خود مزرعه مرتع بسیار خوبی دارد. زراعت این مزرعه دیمی است و تا دولت آباد پنج فرسنگ فاصله دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حسن آباد.

[چَمَ حِ سَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است بایر، از مزارع قدیم النسق ناحیه سربیشه قاینات». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حسن عبدالله.

[چَمَ حِ سَ عَ دَلْ لَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است بایر در ناحیه طبس مسنا». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حکمت.

[چَمَ حِ مَ / مِ حِ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) منبع حکمت. سرچشمه حکمت: شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت یکی مرز دین را که، یکی مر آب دین را یم. ناصر خسرو.

چشمه حیات.

[چَمَ حِ مَ / مِ حِ حِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آب زندگی. چشمه آب حیات. چشمه آب زندگی. چشمه حیوان. چشمه خضر. چشمه زندگی: ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت کاین چشمه حیات مسازید جای خاک. خاقانی. مصطفی چشمه حیات و مرا خضر چشمه به آب دیده ستند. خاقانی. لبهای تو خضر اگر بدیدی گفتم لب چشمه حیاتست. سعدی. نقل است که ذوالقرنین در اوقات سیر بلاد و امصار حدیث چشمه حیات استماع کرد و بجانب چشمه حیات و ظلمات نهضت فرمود. (حبیب السیر چ قدیم تهران جزء اول از ج ۱ ص ۱۶). رجوع به چشمه حیوان و چشمه زندگی شود.

چشمه حیوان.

[چَمَ حِ مَ / مِ حِ حِ] (ترکیب اضافی، مرکب) آب حیوان. (ناظم الاطباء). چشمه ای است که هر کس از آب آن بخورد زنده جاوید می شود و خضر پیغمبر از آن آب خورده است. مرادف چشمه خضر. (از فرهنگ نظام). کنایه از آب حیات و آب زندگی. چشمه حیات. چشمه زندگی: سخای او به چه ماند؟ به معجز عیسی لقای او به چه ماند؟ به چشمه حیوان. فرخی. از دو رخ تو نور برد چشمه خورشید وز دو لب تو طعم برد چشمه حیوان. قطران. گر تو خود گوسفند او باشی بخوری آب چشمه حیوان. ناصر خسرو. چاشنی گیران از چشمه حیوان گوئی شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند. خاقانی. کآب جگر چشمه حیوان اوست چشمه خورشید نمکدان اوست. نظامی. چگونه چشمه حیوان بدست آرم بدین وادی که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فروماندم. عطار. ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکی است. سعدی. تشنه سوخته بر چشمه

حیوان چو رسد تو میندار که از پیل دمان اندیشد. سعدی. رجوع به چشمهء حیات و چشمهء خضر و چشمهء زندگی شود ||. کنایه از لب و دهان معشوق: بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده ست این تشنه که میمیرد بر چشمهء حیوانت. سعدی. چه گویم آن خط سبز و دهان شیرینت بجز خضر نتوان گفت و چشمهء حیوان. سعدی.

چشمه خاتون.

[چَم] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع در بقاضی از بلوکات نیشابور است که در سمت غربی قریهء چناران و در دامنهء کوه واقع شده. مزرعه ای است قدیم النسق و خالی از سکنه که هوایش در زمستان سرد و در تابستان معتدل میباشد و از آب چشمه آبیاری میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمهء خان محمد.

[چَمَی مَ حَم] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حسام بخش جنت آباد شهرستان مشهد که در ۴ هزارگزی شمال باختری صالح آباد واقع شده. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، ذرت و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه خانوردی.

[چَمَ وِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آشتیان بخش طرخوران شهرستان اراک که در ۳۰ هزارگزی جنوب طرخوران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی آشتیان به تفرش واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بنشن و انگور. شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه خانی.

[چَم] (اِخ) دهی است از دهستان خادهء بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و ۱۵ هزارگزی جنوبی راه شوسهء خرم آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه ای است سردسیر و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها. محصولش غلات، توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است ساکنین از طایفهء خاده هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمهء خاوری.

[چَم / مِ] (اِخ) (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). کنایه از آفتاب باشد. (انجمن آرا). آفتاب. (ناظم الاطباء). مرادف چشمهء خورشید و چشمهء خور و چشمهء سیماب ریز: سنان سکندر در آن داوری سبق برد بر چشمهء خاوری. نظامی. رجوع به چشمهء خورشید شود.

چشمه خداداد.

[چَمَ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۸۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع

است. محلی است کوهستانی با هوای معتدل و ۲۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت، مالداري و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه خردولت.

[چَمْ خَدْ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای هرات است که در طرف راه مشهد به هرات واقع شده». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه خرسک.

[چَمْ خَسَا] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاهان و یک هزارگزی جنوب رودخانه مرک واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از دو رشته قنات. محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه خسرو.

[چَمْ خُرَا] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و یک هزار و پانصدگزی شمال باقله پائین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه خسرو.

[چَمْ خُرَا] (اخ) دهی است از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور که در ۵ هزارگزی شمال قدمگاه واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۱۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ده زمان نیز جزء این ده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه خضر.

[چَمْ / مِ / مِ / مِ / مِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آب حیات. (برهان). چشمه آب حیات. (غیاث). مرادف چشمه نوش و چشمه حیوان. (آندراج). آب حیات. (ناظم الاطباء). مرادف چشمه حیوان و چشمه ای است که هرکس از آب آن بخورد زنده جاوید میشود، و خضر پیغمبر از آن آب خورده است. (از فرهنگ نظام). چشمه آب زندگی که گفته اند خضر پیغمبر از آب آن چشمه خورده و زنده جاوید مانده است و بدین مناسبت آن را چشمه خضر نامند. چشمه حیوان. چشمه آب حیات. چشمه زندگی : آن پیر ما که صبح لقائست خضر نام هر صبح بوی چشمه خضر آیدش ز کام. خاقانی. زهره میغ از دل دریا گشاد چشمه خضر از لب خضرا گشاد. نظامی. رجوع به چشمه حیات و چشمه حیوان شود ||. دهان معشوق باشد. (برهان). کنایه از دهان محبوب. (آندراج). دهان معشوق. (ناظم الاطباء).

چشمه خلیل.

[چَمَ خَ] (اخ) دهی است جزء دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۱۰ هزارگزی شمال خسروآباد کنار راه مالرو خسروآباد به بیجار واقع است. تپه ماهوری است با هوای سردسیر و ۴۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. خط تلگراف و تلفن بیجار به خسروآباد نیز از کنار این آبادی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه خواجه.

[چَمَ خَاج] (اخ) ده کوچکی است از بخش دلیجان شهرستان محلات که در ۱۴ هزارگزی شمال دلیجان و یک هزارگزی باختر راه شوسه اصفهان بقم واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه خواجه.

[چَمَ خَاج] (اخ) ده کوچکی است از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختر اردل واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمهء خور.

[چَمَ / چِمَ / مِ / مِ / خَوَزُ / خُرُ] (ترکیب اضافی، مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). قرص خورشید. خورشید: بفسرد چون نمک ز چشمهء خور چشمهء خور ز آذر تیغش. خاقانی. نور گیتی فروز چشمهء خور زشت باشد بچشم موشک کور. سعدی. بگفت آنچه دانست و شایسته گفت بگل چشمهء خور شاید نهفت. سعدی. رجوع به چشمهء خورشید شود.

چشمهء خورشید.

[چَمَ / چِمَ / مِ / مِ / خَوَزُ / خُرُ] (ترکیب اضافی، مرکب) قرص خورشید. قرص خور. عین الشمس. قرص آفتاب: آنکه گر نیم شب درش بگشائی چشمهء خورشید را ببینی تابان. رودکی. از دو رخ تو نور برد چشمهء خورشید وز دو لب تو طعم برد چشمهء حیوان. قطران. کآب جگر چشمهء حیوان اوست چشمهء خورشید نمکدان اوست. نظامی. چشمه درخشنده تر از چشم حور تا برد از چشمهء خورشید نور. نظامی. دل که بشادی غم دل می گرفت چشمهء خورشید بگل می گرفت. نظامی. این همان چشمهء خورشید جهان افروز است که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود. سعدی. ذره را تا نبود همت عالی، حافظ طالب چشمهء خورشید درخشان نشود. حافظ. گرچه گردآلود فقرم دورباد از همتم گر به آب چشمهء خورشید دامن تر کنم. حافظ. رجوع به چشمهء خور شود.

چشمهء خون.

[چَمَ / چِمَ / مِ / مِ] (ترکیب اضافی، مرکب) ظاهراً دل و آن شکل صنوبری است. (آندراج). دل و قلب. (ناظم الاطباء). کنایه از دل است. چشمه ای که دارای خون است و چشمه ای که خون بجای آب از آن جاری است. جوی خون. کنایه است از باران: وز میغ سیه چشمهء خون ریزانست تا باد دگر ز میغ بردارد چنگ. منوچهری.

چشمه خیز.

[چ / چ م / م] (نف مرکب) جایی که استعداد جاری ساختن چشمه آب را دارد. زمین یا کوهی که بتوان از آنجا آب بیرون آورد. چشمه زای: هوا از لطافت در او مشک ریز زمین از نداوت در او چشمه خیز. نظامی. رجوع به چشمه شود.

چشمه دار.

[چ / چ م / م] (نف مرکب) هر چیز که سوراخ سوراخ باشد مانند زره. (ناظم الاطباء): یکی درع رخسندده چشمه دار که در چشم نامد یکی چشمه وار. نظامی. حلقه دار. (آندراج). رجوع به چشمه شود.

چشمهء دام.

[چ / چ م / م] (ترکیب اضافی، مرکب) شبکه های دام. (آندراج): خال تو همچو حلقهء زلف تو دلرباست این دانه را ز چشمهء دام آب داده اند. سلیم (از آندراج).

چشمه دراز.

[چ م د] (اخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری خسروآباد و ۴۰ هزارگزی جنوب کوه چهل تن واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر که ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه دراز سرگشتی.

[چ م د س ک] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۸ هزارگزی باختر راه شوسهء خرم آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه ای است سردسیر که ۷۲ تن سکنه دارد، آبش از چشمه دراز. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفهء مظفرونند بوده در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه درگاه.

[چ م د] (اخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز کنار راه قلعهء هومه به آرپناه واقع است. جلگه ای است معتدل که ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه در ماهی بودن.

[چ / چ م / م] (مص مرکب) کنایه است از بودن آفتاب در برج حوت. (ناظم الاطباء). مرادف چشمه ب ماهی شدن. رجوع به چشمه ب ماهی شدن و چشمه در ماهی روان شود.

چشمه در ماهی روان.

[چَمَ / مَ دَر] (ترکیب وصفی، مرکب) یعنی آفتاب در برج حوت. (آندراج). یعنی آفتاب در حوت. (شرفنامه منیری). مرادف چشمه ب ماهی شدن و چشمه در ماهی بودن. رجوع به چشمه ب ماهی شدن و چشمه در ماهی بودن شود.

چشمه دره دزد.

[چَمَ دَر رِدُ] (اخ) دهی است از دهستان بربود بخش الیگودرز که در کنار راه مالرو برج فهره به قلعه دختر واقع است. محلی است کوهستانی و معتدل که ۱۳۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه دزدان.

[چَمَ دُ] (اخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاور فهلیان و ۴۴ هزارگزی راه شوسه کازرون به فهلیان واقع است. ناحیه ای است کوهستانی با هوای معتدل که ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و عدس. شغل اهالی زراعت و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه ذیروح.

[چَمَ مَی] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قدیم النسق است که در ناحیه طبس مسینا واقع شده، فعلاً بدون سکنه است و از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه راج محل.

[چَمَ مَی مَح] (اخ) مؤلف مرآت الخیال نویسد: «چشمه ای است در حوالی راج محل از توابع بنگاله که آبی بسیار گرم دارد و غالباً هر مریضی که چند روز پیاپی در آنجا غسل کند بخصوص اگر صاحب برص و جذام باشد، صحت یابد و جامع این اوراق آن چشمه را بچشم خود دیده است». (از مرآت الخیال چ بمبئی ص ۲۸۳).

چشمه ربط.

[چَمَ مَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ده هزارو پانصدگزی شمال خاوری سردشت و یک هزارگزی خاور راه شوسه سردشت به مهاباد واقع است. ناحیه ای است کوهستانی با هوای معتدل که ۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه رج.

[چَمَ مَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۲ هزارگزی باختر درمیان و ۱۰ هزارگزی راه شوسه عمومی بیرجند به زاهدان واقع شده. جلگه ای است با هوای گرمسیری که ۸۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، شلغم و چغندر. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه رعنا کردشول.

[چَمَ رَکُ] (اخ) دهی است از دهستان خنگشت بخش مرکزی شهرستان آواده که در ۹۲ هزارگزی جنوب خاور اقلید و در جنوب باختری دریایچه کافر واقع است. دامنه ای است سردسیر که ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه رموک.

[چَمَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان القورات، بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری بیرجند واقع است. جلگه و معتدل است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه روباه.

[چَمَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۴ هزارگزی شمال خاوری خسروآباد و ۲ هزارگزی حاجی آباد واقع است. محلی است تپه ماهوری و سردسیر که ۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه روز.

[چَ / چِمَ / مِ / مِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خورشید. کنایه از هور و خور: ایا سپهر ادب را دل تو چشمه روز ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین فرخی. ماه از آن گفتم کاندل لغت و لفظ عرب چشمه روز بود ماده و مه باشد نر. فرخی.

چشمه روزن.

[چَ / چِمَ / مِ / مِ] (ترکیب اضافی، مرکب) سوراخ روزن: اندرین بقعه همی ماه ز مسند تابد گر بجای دگر از چشمه روزن بیند. رضی الدین نیشابوری.

چشمه روشن.

[چَ / چِمَ / مِ / مِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از خورشید عالم آراست. (برهان). کنایه از آفتاب عالمتاب. (انجمن آرا) (آندراج). خورشید. (ناظم الاطباء). کنایه از مهر و هور و کنایه از نور و روشنائی آن. چشمه خور. چشمه خاوری: اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند و آسمان از بر همی خواند بریشان اقترب چشمه روشن نبیند دیده از گرد سپاه بانگ تندر نشود گوش از غو کوس و چلب. فرخی (دیوان ص ۶). روزی که ز نعل مرکبان افتد در زلزله جرم مرکب غبرا از تیره غبار، چشمه روشن تاریک شود چو چشم نابینا. مسعود سعد. چو ناپدید شد از چشم چشمه روشن دراز گشت شب دیر یاز را دامن. (از انجمن آرا). رجوع به چشمه خاوری و چشمه خور شود.

چشمه روغنی.

[چَمَ رَا / رُوغَ] (اخ) دهی است از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۲۴ هزارگزی باختر باغ ملک و ۴ هزارگزی شمال راه اتومییل رو باغ ملک به هفتگل واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه.

محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفه مکاوند بالا هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه روغنی.

[چَمَ رَغْ] (اخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه ریزه خوانی.

[چَمَ زَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است متعلق به نوا که از مشرق بمغرب جاریست و نیم سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه زار.

[چَ / چَمَ / مَ] (ا مرکب) محلی که در آن چشمه های بسیار باشد. مؤلف آندراج نویسد: «از عالم نمکزار و نمکسار است». (از آندراج). دشت یا کوه یا جنگلی که در آنجا چشمه آب بفروانی یافت شود. چشمه سار: دیرزی ای صدر کر مدیح تو خواندن آب حیاتست چشمه زار لسانم. سوزنی. فروغ شعله قهرت فتد چو در ارحام بچشمه زار برآید سمندر از خرچنگ. عوفی (از آندراج). رجوع به چشمه سار شود.

چشمه زانو.

[چَ / چَمَ / مَ / ی] (ترکیب اضافی، ا مرکب) قَلت. (مهذب الاسماء). کاسه زانو. کشکک.

چشمه زر.

[چَمَ زَا] (اخ) دهی است از دهستان هندمینی بخش بدره شهرستان ایلام که در ۱۰۵ هزارگزی خاور ایلام و ۳ هزارگزی شمال راه مالرو صیمره واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد، آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه زرد.

[چَمَ زَا] (اخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش قدیشه شهرستان نیشابور که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری قدیشه واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۶۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه زرد.

[چَمَ زَا] (اخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری صالح آباد واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۷۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است، ساکنین این آبادی از طایفه تیموری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه زرد.

[چَمَ زَا] (اخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه زرد.

[چَمَ / چَمَ / مَ / مَ / مَ / مَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از جام شراب زرد. کنایه از جامی که در آن شراب زرد باشد: یکی جام پر بادیه خسروان بکف بر نهاد آن زن پهلوان بیاد سپهد بیکدم بخورد بر آورد از آن چشمه زرد گرد. فردوسی.

چشمه زرین.

[چَمَ / چَمَ / مَ / مَ / مَ / مَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «آبادی است از مزارع ناحیه طبس مسینا که قدیم النسق و بی سکنه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه زرینی.

[چَمَ زَرَرِی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان میربچه (میرباچه) بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۹ هزارگزی جنوب باختری رامهرمز و ۵ هزارگزی باختر راه شوسه رامهرمز به هفتگل واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه زمزم.

[چَمَ مَ / مَ / مَ / مَ / مَ / مَ] (اخ) چاهی به مسجد الحرام در مکه. رجوع به زمزم شود. |. کنایه است از دهان محبوب.

چشمه زن.

[چَمَ / چَمَ / مَ / مَ / مَ / مَ] (نف مرکب، مرکب) چشم زن. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم زن شود.

چشمه زنان.

[چَمَ زَا] (اخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری قلعه زراس، کنار راه مالرو بابازاهد به قلعه دلی واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه زندگانی.

[چ / چم / م ی زد / د] (ترکیب اضافی، مرکب) عین الحیوه؛ چشمهء زندگی. چشمهء آب حیات: آنگاه از ماهیانی که در چشمهء زندگی گرد آمده و از سایه آن پشتهء بزرگ متنعم و بهره مند بودند. (مجموعهء دوم مصنفات شیخ اشراق چ کرین ص ۲۹۲). رجوع به چشمهء زندگی شود.

چشمهء زندگی.

[چ / چم / م ی زد / د] (ترکیب اضافی، مرکب) چشمهء زندگانی. آب زندگی. آب حیات. آب خضر. چشمهء خضر. چشمهء حیوان. چشمهء آب حیات. و رجوع به چشمهء حیوان و چشمهء زندگانی شود ||. کنایه است از دهان محبوب.

چشمهء زندگی.

[چم ی زد] (اخ) نام کتابی مجعول منسوب به زردشتیان.

چشمهء رنگاری.

[چ / چم / م ی ز] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. (مجموعهء مترادفات ص ۱۰). کنایه از آسمان نیلگون.

چشمه رنگی.

[چم ز] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزار گزی شمال خاوری دیزگران و ۲ هزار گزی شمال چنگیزه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. و شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه رنگی.

[چم ز] (اخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۴ هزار گزی جنوب درمیان و ۳ هزار گزی راه شوسهء بیرجند به درخ واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و شلغم. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه زورق.

[چم ز ر] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است اربابی مشهور به کنداب که متعلق بخوانین شاملو است. این آبادی در سمت شرقی ملایر و در دامنهء کوه واقع شده، قنات مختصری دارد و اغلب زراعتش دیمی است. در بهار هوایی خوش و باصفا دارد دارای مرتعی بسیار خوب است. تازه باغهایی در آن احداث کرده و اشجاری نشانده اند، در زمستان از کثرت برف و شدت سرما عبور از این محل مشکل است و فاصلهء این آبادی تا شهر دولت شش فرسنگ میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر که در ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری شهر ملایر و یک هزار گزی شمال راه شوسهء ملایر به اراک واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سادات.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است در سمت چپ راه عماریهء کرمانشاهان به ماهیدشت». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه سار.

[چَم / م] (ا مرکب) (۱) زمینی را گویند که همه جای آن چشمه داشته باشد. (برهان). بمعنی جائیست که چشمهء بسیار باشد. (انجمن آرا). مرادف چشمه زار. (از آندراج). جائی که در آن چشمه های بسیار بود. (ناظم الاطباء). هر جا که چشمهء آب بسیار دارد. چشمه زار: بنزدیکی چشمه ساری رسید هم آب روان دید و هم سایه دید. فردوسی. بشد بر پی اسب تا چشمه سار مر او را بدید اندر آن مرغزار. فردوسی. دوم روز نزدیکی چشمه سار رسیدند زی پهلوان سوار. اسدی. گفت شادم کز درخت و چشمه سار دیده را جای تماشا دیده ام. خاقانی. دو زیرک خوانده ام کاندردیاری رسیدند از قضا بر چشمه ساری. نظامی. گشادند سفره بر آن چشمه سار که چشمه کند خورد را خوشگوار. نظامی. گرد لبث بنفشه از آن تازه و تر است کآب حیات میخورد از چشمه سار حسن. حافظ. رجوع به چشمه زار شود ||. چشمهء آب. چشمه. سرچشمه: پدید آمدن چو مینو مرغزاری در او چون آب حیوان چشمه ساری. نظامی. در آب چشمه سار آن شکر ناب ز بهر میهمان میساخت جلاب. نظامی. (۱) - Ruisseau.

چشمه سار.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع کوهستان بلوک زرنند کرمان است و سیزده خانواده رعیت دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۴).

چشمهء سار.

[چَم] (اخ) چشمه ای است در قهستان که آب آن را بجهت دفع ملخ به اطراف و جوانب برند. (برهان). چشمه ای است که آب از برای دفع ملخ میبرند و سار بسیار بدنبال آن آب بهر کجا که قصد ریختن آن آب کرده اند میروند و ملخان را بمنقار میکشند و تمام شوند و نوشته اند که بتجربه رسیده است. (انجمن آرا).

چشمه سبز.

[چَم / م] (س) (اخ) نام چشمه ای است در خراسان از ولایت طوس. (برهان) (آندراج). مؤلف نزهة القلوب نویسد: «بحیره ای است بولایت خراسان بحدود طوس، دورش یک فرسنگ بود. از او دو جوی بزرگست که به نیشابور و طوس میروند، هر یک زیادت از بیست آسیا گردان بود. و هیچ ملاحی آن بحیره را نمیتواند برید و بقعرش نمیتواند رسید و حکایت اسپ که از آنجا برآمد و یزدگرد بزه کار را بکشت مشهور است». (از نزهة القلوب ج ۱ ص ۲۴۱). و نیز در باب هفدهم در ضمن یادآوری ارباع خراسان نوشته است: «بر جانب شمال بر قلهء کوه بمسافت پنج فرسنگ بر گریوه برآید که چشمه ای است که چشمه سبز میگویند و آبی شیرین و سبز بیرون می آید و امیرچوپان بر لب آن چشمه کوشکی ساخته است بر بام کوشک برآیند میانهء چشمه مینماید و در شب جمعه آواز هایل از میانهء چشمه ظاهر میشود، از آبادانی تا این چشمه پنج فرسنگ است و پارسایان در شب بر کنار چشمه احیاء داشته اند. شترآبی و گاو آبی و مردم آبی بیرون آمدن و چریدن دیده اند (!) و آب این چشمه در میان صحرا می آید و بر آن

عمارت و زراعت بسیار است. (نزهة القلوب ص ۱۴۹). مؤلف مرآت البلدان نویسد: دریاچه ای است در بلوک گلکمان خراسان در سمت شمال شرقی نیشابور که هزار قدم دوره آن است و آب چند چشمه کوچک از اطراف در او جمع شده و در خود دریاچه هم چشمه ها هست و زیاده از چهار سنگ آب از این دریاچه بسمت گلکمان جاریست. فضائی که چشمه سبز در آن واقع شده محوطه ای است که تقریباً پنجهزار قدم دور آن میباشد. آب چشمه سبز از کوه پربرفی که مشرف به نیشابور است جاری میباشد. در دریاچه چشمه سبز ماهیهای بزرگ سیاه و مرغابیهای زیاد دیده میشود و اطرافش چمن و نی زار است. مسافت دریاچه تا نیشابور هفت فرسنگ است و از وقایع غریبه ای که مورخین نسبت به چشمه سبز میدهند این است که گویند اهل نجوم در زایجه طالع یزدجرد ائیم که عجم یزدجرد بزه کار یعنی گنهکار گویند چنین دیده و نوشته بودند که وفات او در خراسان و در کنار چشمه سبز است. یزدجرد چون این گفته را شنیده بود بر خود مخمر کرده و قرار داده که هرگز بخراسان نرود. از قضا وقتی که او را رعافی عارض شد و اطباء معالجه را منحصر برفتن در آب چشمه سبز دانستند، بالضروره بدانجا شتافت و در آب چشمه سبز رفته صحت یافت. انکاری از منجمان در دل او پدیدار شده و با خود اندیشید که جائی که اسباب استقامت و صحت و عافیت من بوده منجمین محل مضرت من فرض کرده بوده اند. در آنحال اسبی از آن چشمه بیرون آمد و ملازمان یزدجرد خواستند آن اسب را زین کنند هیچکس از عهده برنیامد تا یزدجرد خود به اینکار پرداخت و در حین انداختن قشقون اسب لگدی بیزدجرد زد و او را هلاک کرد و به چشمه فرورفت. نگارنده گوید در کشته شدن یزدجرد بلگد اسب مورخین اتفاق دارند ولی محل مقتول شدن او را بعضی در جرجان نوشته و برخی دم سراپرده ولی صاحب تاریخ نگارستان و گزیده و نزهة القلوب در کنار چشمه سبز مینگارند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۴). منجمان گفتندش ترا زمان به چشمه سبز آید بطوس خورآسان. (مجله التواریخ و القصص ص ۶۸). طیبیان گفتند بخراسان باید رفت و به آب چشمه سبز غسل کردن تا صحت یابد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۱۱).

چشمه سبز.

[چَمَسَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۸۹ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه کرمان به سیرجان واقع است و ۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سبز.

[چَمَسَ] (اخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۵ هزارگزی شمال باختری بافت و سر راه مالرو گوغر به گلناآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سبز.

[چَمَسَ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و یک هزارگزی خاور راه مالرو عمومی تربت جام به فریمان واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۶۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه سخن.

[چَمَسَ] (چ / م / م ی / س / خ) (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از منبع و سرچشمه سخن. کنایه از آب روان سخن: شود از آب چشم

بیداری بزبان چشمهء سخن جاری. اوحدی.

چشمه سر.

[چَمَس] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع کوه غر کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سر.

[چَمَس] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قراء و مزارع طبس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سراب.

[چَمَس] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای درهء دینور و در سمت چپ دره واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سرخ.

[چَمَس] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بافت به زنجان (۱) کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵). ده مرکزی دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان است که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز بر سر راه مالرو مشیز بقلعه عسکر واقع شده. کوهستانی سردسیر است و ۵۳۰ تن سکنه دارد، آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). (۱) - احتمال دارد «سیرجان» باشد.

چشمه سرخ.

[چَمَس] (اخ) دهی است از بخش جوار شهرستان ایلام. که در ۱۴ هزارگزی شمال باختری جوار و ۱۴ هزارگزی باختر راه شوسهء ایلام به شاه آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی قالی بافی و راهش مالرو است. اهالی این آبادی چادرنشینند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سرخ.

[چَمَس] (اخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و ۱۰ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به بغغو واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه سرخی.

[چَمَس] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۷۰ هزارگزی شمال کرمان و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی راور به چترود واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سرد.

[چَمَسَ] (اخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسه شهرستان خرم آباد که در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری اشتر، کنار راه شوسه خرم آباد به اشتر واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفه حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه سرد.

[چَمَسَ] (اخ) ده مخروبه ای است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه سردو.

[چَمَسَ] (اخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. که در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۱۱ هزارگزی راه فرعی اردکان بهریجان واقع است دامنه و معتدل است و ۸۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه سفلی.

[چَمَسَ لَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک کوهپایه کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سفید.

[چَمَسَ / سِ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع میان ولایت مشهد مقدس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سفید.

[چَمَسَ / سِ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قراء و مزارع طبس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سفید.

[چَمَسَ / سِ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است که در سمت چپ راه عماریه کرمانشاه به ماهی دشت واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سفید.

[چَمَسَ / سِ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع چارمحال اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سفید.

[چَمَسَ] (اخ) دهی است جزء دهستان رستاق، بخش خمین شهرستان محلات که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری خمین برسر راه شوسه خمین به گلپایگان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار، محصولش غلات، چغندر قند و پنبه. شغل اهالی

زراعت و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه سفید.

[چَمَس] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش کرند شهرستان شاه آباد که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کرند و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه شاه آباد واقع است. دشت و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش شوسه است. این آبادی دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید.

[چَمَس] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۵ هزارگزی جنوب باختری کرمانشاه کنار راه شوسه کرمانشاه به شاه آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات و در آن آبادی گوسفندداری هم به مقدار کم معمول است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید.

[چَمَس] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختر کوزران و ۲ هزارگزی سبز علی خان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، جزئی میوه جات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. اما در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید.

[چَمَس] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۶ هزارگزی شمال باختر سنقر و ۶ هزارگزی شمال هفت آشیان واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. در تابستان از هفت آشیان به اینجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید.

[چَمَس] (اخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال گهواره واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید.

[چَمَس] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفه علیها بوده در ساختمان و

سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه سفید.

[چَمَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۵۶ هزارگزی خاور فهلیان، دامنه جنوبی کوه سرن آباد واقع است و ۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه سفید.

[چَمَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوشک، بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری بافت بر سر راه مالرو زنجان به اسفندقه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سفید.

[چَمَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت خاک، بخش زرنده شهرستان جیرفت که در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری زرنده و ۱۵ هزارگزی خاور راه فرعی زرنده به راور واقع است و یک خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سفید.

[چَمَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۱۵ هزارگزی خاور راه مالرو رفسنجان به بافق واقع شده و ۲ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سفید.

[چَمَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی خاور فریمان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه سفید.

[چَمَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۶۶ هزارگزی شمال خاوری طبس واقع است. کوهستانی است با هوای گرم و خشک و ۳۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ذرت، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه سگک.

[چَمَ سِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی باختر فریمان واقع است. دامنه ای است معتدل و ۸۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهء سلسبیل.

[چَمَ سُلْ / مِ سِ سَ] (ترکیب اضافی، مرکب) نام جویی در بهشت. (آنندراج). آب سلسبیل ||. در اصطلاح لوطیان مقعد را گویند. (از آنندراج).

چشمه سلطان.

[چَمَ سُلْ] (اخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۸ هزارگزی جنوب خاور الیگودرز، کنار راه مالرو آرپناه به چشمه ریزان واقع است. جلگه و معتدل است. و ۵۳۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، چغندر و پنبه، شغل اهالی زراعت و گلہ داری و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه سلیمان.

[چَمَ سُلْ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمهء آبیست در حوالی دو ساری جیرفت که در زیر سنگ سفید صلیبی واقع است، ۶ سنگ آب از آن چشمه جاری میباشد و جریان آب چشمه از مشرق به مغرب است. گویند قدمگاه حضرت سلیمان است و بعقیده اهالی چهل قدمگاه در آنجا میباشد که سکنه بزیارت آن محل می آیند و نذر و قربانی میکنند و خون قربانی را در آب میریزند، اگر مارها و ماهیهای آب از آن خون بخورند، بزعم اهالی نذرشان قبول شده است و حاجتشان برآورده میشود و الا فلا، بالای یکی از این زیارتگاه ها که مشهور و موسوم به سید محمد است در قلعه کوهی در مسافت بیست قدم بر سنگ صورت انسان و حیوان رسم و حجاری شده و ظاهراً یکی از پرستشگاههای قدیم بوده است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۳۵).

چشمه سلیمان.

[چَمَ سُلْ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختر اردل واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه سنگ نو.

[چَمَ سَنَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از متعلقات لاسم و نوا میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سنگی.

[چَمَ سَنَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع مؤمن آباد قاینات است که قدیم النسق و بلاسکنه میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سنگی.

[چَمَ سَنَ] (اخ) دهی است از دهستان سیاه منصور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری شاه آباد و ۵ هزارگزی جنوب چقاچنگه واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلہ داری و راه فرعی به شاه آباد از طریق کارخانه قند دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سنگین.

[چَمَس] (اخ) دهی است از دهستان سیلتان شهرستان بیجار که در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری حسن آباد بسوگند و ۶ هزارگزی راه فرعی حسن آباد به بیجار واقع است، کوهستانی و سردسیر است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و انگور، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راهش مالرو است. این آبادی دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سورانی.

[چَمَس] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از محل های سرابی تویسرکان و متصل به اراضی شهر است که اهالی شهر قطعه قطعه آن را خریده مالک شده و محل زراعت خود قرار داده اند این آبادی از جهت آب و زمین بسیار مرغوبست و هر یک هزار ذرع آن از ده تا پانزده تومان خرید و فروش میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سوری.

[چَمَس] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است واقع در کنار قصبه تویسرکان و چند درخت کهن سال که در آنجا درخت «شال» میگویند بر سر چشمه روئیده است و آنجا محل تفرج اهالی قصبه میباشد. از اول بهار تا آخر میزان دراویشی که از خارج به این ناحیه می آیند بر سر این چشمه مسکن میگزینند و روز چهارشنبه آخر سال که چهارشنبه سوریست تمام اهل شهر به سر این چشمه میروند و در آنجا بعضی ناهار خورده برخی گردش کرده مراجعت میکنند. الحق جای بسیار باصفا و ممتازیست و درختهای حوالی چون محل اعتقاد اهالی میباشد هر کس به نیت حاجتی بر شاخه آنها کهنه گره میزند و تا جائی که دست رس بوده آنقدر کهنه بر آنها گره زده اند که دیگر شاخه ها برگ سبز نمی رویانند. آب چشمه کم و گواراست و چند قطعه باغ از آن آب مشروب میشود و این چشمه متعلق است به اسماعیل خان زند که از اجل دانشمندان عصر میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سوزن.

[چَمَس] / م ی ز (ترکیب اضافی، مرکب) چشم سوزن را گویند. (انجمن آرا). کنایه از سوراخ سوزن است. (آندراج). سَمَّ الخیاط: این جهان با دل تو تنگ تر است از دل مور و چشمه سوزن. فرخی. تا پیل چو یک فریشم پیله اندر نشود بچشمه سوزن شاها تو بزیر فریزدان مان بدخواه تو زیر دست آهرمن. عسجدی. چشمه سوزن محیط بحر نتواند شدن در دل تنگم محیط بحر چون گنجیده است. صائب (از آندراج). و رجوع به چشم سوزن شود ||. کنایه از نهایت تنگی. (برهان). بمعنی تنگی نیز آمده. (انجمن آرا): سوراخی به تنگی چشمه سوزن ||. تنگ چشمی باشد. (برهان). کنایه از تنگ چشمی و تنگ نظری. و رجوع به چشم سوزن شود ||. باصطلاح لوطیان کنایه از فرج است. (از آندراج): مستور گلی که پرده اش دامن تست لب تشنه بسان چشمه سوزن تست. هر لحظه شکفتن و دگر غنچه شدن رسمی است که مخصوص گل گلشن تست. شفائی (از آندراج).

چشمه سهراب.

[چَمَس] (اخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۳۶ هزارگزی باختر صحنه، کنار شوسه

کرمانشاه به سنقر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دینور و چشمه، محصولش غلات، برنج و توتون و شغل اهالی زراعت است. در کوه ایزآباد محلی بنام آوزا اطاقهای سنگی از آثار قدیم وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سهل.

[چَمَ سَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع بافت زنجان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه سه لک.

[چَمَ سِ لَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است متعلق به نوا و از جنوب بشمال جاریست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه سید یعقوب.

[چَمَ سِ یِ یِ] (اخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد که در ۶ هزارگزی شمال باختر گهواره واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. اهالی آبادی از سادات حیدری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سیماب.

[چَمَ / مِ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از ماه و آفتاب است. (برهان) (آندراج). ماه و آفتاب. (ناظم الاطباء). آفتاب عالمتاب. (مجموعه مترادفات ص ۱۳ ||). کنایه از روز هم هست که عرب «یوم» گویند. (برهان). کنایه از روز هم هست. (آندراج). روز. (ناظم الاطباء). رجوع به چشمه سیماب ریز شود ||. کنایه از کان سیماب. (آندراج).

چشمه سیماب ریز.

[چَمَ / مِ / مِ یِ] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) کنایه از آفتاب است. (برهان) (آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء): با کفش این چشمه سیماب ریز خوانده چو سیماب گریزا گریز. نظامی ||. ماه را نیز گویند. (آندراج). ماه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه سیماب شود. (۱) - نور را بسیماب تشبیه کرده اند. (گنجینه ۴۵) (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین).

چشمه شاپور.

[چَمَ مِ یِ] (اخ) چشمه ای است که مشهور است و شاپور بدستکاری هنر در زمین ارمن از سنگ تراشیده و آن چنان صفا دارد که نظر بر آن نمی ایستد. (آندراج). بدان که شاپور نام شهریست از مضافات ارمن که در آن چشمه ای از الماس و دیگر جواهرات مرصع ساخته اند که درخشندگی او پالغز نظر است. (غیاث): قبضه شمشیر کینت دستگاه آفت است سایه شمشاد رأیت چشمه شاپور باد. عرفی (از آندراج).

چشمه شاه.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است از ناحیه فشارود قاینات و بدون سکنه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه شاه.

[چَم] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۵۴ هزارگزی جنوب سبزواران و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی سبزواران به کهنوج واقع است و ۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه شاه جوب.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است که در زیر گردنه گل زرد که در راه لار است واقع می‌باشد و در اواخر بهار این چشمه دیده شد و تقریباً پنج سنگ آب داشت». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه شاه قلی.

[چَم ق] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری قصبه اسدآباد و یک هزارگزی نادرآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه شاهی.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم یکی از دهات بلوک غار و فشاپویه تهران است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶). دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که در ۹ هزارگزی جنوب باختری و ۴ هزارگزی راه شوسه قم واقع است و ۱۹۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و در فصل بهار از سیل آب رود کن. محصولش غلات، صیفی و چغندر قند، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است اما از کهریزک ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه شبانکاره.

[چَم شَر] (اخ) مؤلف مرآت الخیال نویسد: «چشمه ای است در شهر شبانکاره که سی سال جاری باشد و سی سال در بند بود که مطلقاً در بند بود و آب ندهد و لایزال چنین بود و در آنجا چاهیست بغایت عمیق که چون مردم اطراف محتاج آب شوند بر سر آن چاه رفته آب بطلبند، پس آب بجوشد و مردم از آن کوزه و سبو پر سازند و چون مقصود حاصل کنند خشک گردد». (از مرآت الخیال ص ۲۸۳).

چشمه شفیع.

[چَم شَأ] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاهان واقع است. تپه ماهور و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه علیها می‌باشند.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چشمه شور.

[چَم] (اِخ) دهی است جزء دهستان فمرود بخش حومه شهرستان قم که در ۶۰ هزارگزی شمال قم و ۸ هزارگزی خاوری راه شوسه قم به تهران واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه لب شور. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، شترداری و هیزم کشی و راهش مالرو است. اهالی این آبادی از طایفه شاهسون می باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چشمه شور.

[چَم] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه عسکر، بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی بافت به کرمان واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چشمه شور.

[چَم] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی بافت به مشیز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چشمه شوق.

[چَم] (اِخ) ده مخروبه ای است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چشمه شیخ.

[چَم ش] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه آغاچاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه شیخ، محصولش غلات، پشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چشمه شیر.

[چَم / م / م ی] (ترکیب اضافی، مرکب) جوی شیر که در بهشت است. نهری از لبن در بهشت : خداوند جوی و می و انگین همان چشمه شیر و ماء معین. فردوسی ||. کنایه است از برجی از بروج دوازده گانه. کنایه از برج اسد است : چو برزد سر از چشمه شیر شید جهان گشت چون روی رومی سپید. فردوسی ||. کنایه است از پستان معشوق. (مجموعه مترادفات ص ۷۷).

چشمه شیر.

[چَم] (اِخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۷۵ هزارگزی شمال خاوری طبس واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۷۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ذرت، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه شیرخان.

[چَم] (اخ) مؤلف فارسنامه نویسد: «از بلوک ارسنجان نزدیک قریه خیریز برخاسته است». (از فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۳۲۰).

چشمه شیرین.

[چَم] (اخ) دهی است از دهستان هنود معینی بخش بدره شهرستان ایلام که در ۱۰۶ هزارگزی خاور ایلام، کنار راه مالرو صمیره واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه شیرین.

[چَم] (اخ) دهی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۶ هزارگزی باختر باغ ملک و ۶ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو هفتگل به اینره واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، برنج و میوه جات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است ساکنین این آبادی از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه صالح.

[چَم ل] (اخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری خرم آباد و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کوهدشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی زنان فرش و سیاه چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه حسوند هستند برای تعلیف احشام به بیلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه صوفی.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع ناحیه فشاررود قاینات و خالی از سکنه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه طاهری.

[چَم ه] (اخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۱۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است. این آبادی در دامنه واقع شده و هوایی معتدل با ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه طبری.

[چَم طَب] (اخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹ هزارگزی شمال باختر اسفراین و ۱۷ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی بجنورد به شقان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات،

محصولش غلات، بنشن، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه طلا.

[چَمَ طَا] (اخ) دهی است از دهستان کولیوند. بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در ۳۴ هزارگزی باختر الشتر و ۹ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفه کولیوند و بومی می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه طوران.

[چَمَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی باختر سنقر و ۳ هزارگزی جنوب سیرکوه واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، توتون، انگور و قلمستان، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است اما در تابستان با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه ظلمات.

[چَمَ اِ چَمَ مَ / مَ یَ طُلُ] (ترکیب اضافی، مرکب) جایی که در آن همیشه شب باشد. (ناظم الاطباء).

چشمه عاشق.

[چَمَ مَ شِ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه عاشق.

[چَمَ مَ شِ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری بافت بر سر راه مالرو زنجان به اسفندقه واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه عراق عجم.

[چَمَ مَ یَ عِ قِ عَ جَ] (اخ) مؤلف مرآت الخیال نویسد: چشمه ای است در عراق عجم که چون در ولایتی ملخ آید دو مرد که مرتکب خمر و زنا نشده باشند از آن آب بردارند و راه آن ولایت گیرند، پس مرغان سیاه در پی آن آب بروند و ملخ را از آنجا دفع کنند، گویند سلیمان (ع) وقتی با ملخ شرط کرد که در زراعتها خرابی نکنند پس آن چشمه را گواه گرفت و آن مرغان را مقرر کرد که بر ملخ موکل باشند، این قاعده از آن روز است. (از مرآت الخیال ص ۲۸۲).

چشمه عقاب.

[چَمَعُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو رابر به کرمان واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه علا.

[چَمَعُ] (اِخ) آبادی است در شمال باختری دماوند که در فرهنگ جغرافیایی بنام «چشمه اعلا» ثبت شده، لیکن در تداول عامه، «چشمه علا» معروف است و چشمه ای نیز بدین نام دارد. و رجوع به چشمه علا شود.

چشمه علی.

[چَمَ مَ / مَع] (اِخ) دهی است جزء دهستان اراضی نیزار بخش حومه شهرستان قم که در ۴۳ هزارگزی جنوب باختر قم و یک هزارگزی راه شوسه قم به اصفهان واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از رود قم. محصولش غلات، پنبه، انار، انجیر و قیسی، شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش ماشین رو است. بنای امامزاده ای بنام شاهزاده عبدالآذر از آثار قدیمه این محل است و مزرعه تقی آباد، حسن آباد، سنجدک، پهلوان آباد، محمدآباد، بیدک و درخت بید جزء این آبادی بشمار می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه علی.

[چَمَعُ] (اِخ) نام چشمه ای است معروف در جنوب تهران نزدیک شاهزاده عبدالعظیم که فرش فروشها و مردم تهران قالیها و قالیچه های خود را در آب چشمه می‌شویند و در آن آب خاصیتی است که فرش را خوب تمیز و رنگ روشنتر و پر جلا تر می‌سازد، در مخرج آب چشمه مجلسی از فتحعلیشاه قاجار بر سنگ منقوش است و تپه ای نیز نزدیک این چشمه است که به تپه چشمه علی معروف است و در آن محل قلعه ای قدیمی از آثار تاریخی بوده است که بدست مغولان خراب شده و دکتر اشمیت باستان شناس معروف به سالهای ۱۳۱۳ و ۱۳۱۶ در آنجا حفاریهای علمی کرده است. و رجوع به چشمه علی ری و «ری» شود.

چشمه علی.

[چَمَعُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه واقع است. دامنه است با هوای معتدل و ۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی.

[چَمَعُ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است و یک تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی.

[چَمَعُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۳ هزارگزی شمال باختری قاین واقع است.

کوهستانی است با هوای معتدل و ۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی.

[چَمَ عَ] [اِخ] دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا که در ۵۸ هزارگزی شمال باختر سمیرم، کنار راه سویگان به سمیرم واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه علی.

[چَمَ عَ] [اِخ] دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۴۲ هزارگزی شمال خاور لردگان و ۵ هزارگزی راه لردگان به پل گره واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات، ارزن و تنباکو، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه علی اکبر.

[چَمَ عَ] [اَبَ] [اِخ] دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی اکبر.

[چَمَ عَ] [اَبَ] [اِخ] دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در ۱۳ هزارگزی خاور الشتر و ۱۳ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه علی اکبر، محصولش غلات حبوبات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله داری راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه حسونند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه علی باورصاد.

[چَمَ عَ] [وَ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۳ هزارگزی باختر مسجدسلیمان، کنار راه شوسه مسجدسلیمان به اهواز واقع است کوهستانی و گرمسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از آب لوله‌ه شرکت نفت و از چشمه و رود کارون، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری و کارگری شرکت نفت و راهش اتومبیل رو است. در این آبادی مسجد قدیمی بوده معروف به سلیمان که خراب شده است این آبادی چاه نفت و کارخانه تصفیه و پاسگاه ژاندامری دارد و ساکنینش از طایفه هفت لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه علی حاجی.

[چَمَ عَ] [اِخ] دهی است از دهستان نهارسانات بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع

است. جلگه و گرمسیر است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی دامغان.

[چَمَع] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است در چهارفرسخی شهر دامغان که آبش از سمت شمال شهر بسمت جنوب جاری است و با آبهای دیگر که ضمیمه آن میشود بطرف شهر دامغان می آید و دهات و قریه های متعدد را در بین راه و حوالی دامغان مشروب میکند. این چشمه مابین مغرب و جنوب و از پای تپه خاکی جاریست و در مخرج آب تخت کوچکی ساخته و سنگی بر آن نصب کرده اند که گودی و عمقی دارد و مردم را عقیده این است که آن گودی جای سم اسب حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام میباشد و آب در آن گودی ریخته جهت کسب میامن و درک حوایج و استشفای می آشامند. خاقان مغفور فتحعلی شاه در سنه یکهزار و دویست و هفده که از تهران عزیمت ماوراءالنهر نمود، بر سر این چشمه منزل کرده امر فرمود در سمت غربی چشمه عمارتی عالی بنا کنند. این عمارت عبارت است از تالار و در جنبین آن اطاقهای متعدد بطرح و طرز خوش ساخته شده و آب چشمه از دو سمت عمارت جاری است و عمارت را از حیاط جدا میکند و راه عمارت فقط دو پل چوبی میباشد. در سمت جنوبی حیاط مسجدی بنا کرده اند و در جنبین محراب مسجد تاریخ بنا و تعمیر بر روی دو سنگ رسم شده است. عرض و طول مسجد دو طاق میباشد. در حیاط دیگر که در سمت مشرق و محاذی و مقابل عمارت بالا سمت تالاری بلند و سردری عالی ساخته شده که از یک طرف منظر آن باغ و دریاچه است و از جهت دیگر بصحرا و مجرای خروج آب چشمه نظر دارد و تاریخ بنای عمارت بنظم و نثر در دو سنگ منقور و مرتسم شده و در دو سمت تالار نصب است، چنانکه عین عبارت آن در ذیل بیاید. در محاذی فوران آب حوضی بزرگ است پر از آب چشمه که باصفا و لطافت جاری است و قسمی ماهی با خالهای سیاه در این آبست که اهالی صید آنها را خوب میدانند و از این جهت دوام کرده خیلی بزرگ شده اند. اطراف حوض درختهای بید و صنوبر و چنار و غیره است که همه قوی و به هر جانب سایه افکن است. عمارت چشمه علی را مرحوم میرزا محمدخان سپهسالار اعظم به امر همایونی تعمیر کرده و در سفر خسروانی به زیارت مشهد مقدس و سرکشی به مملکت خراسان که در ذیحجه سال هزار و دویست و هشتاد و سه هجری شروع شد، نگارنده نیز بشرف التزام رکاب مستسعد می بود و این جمله را برای العین دید و چون چشمه علی مضراب خیام پادشاهی شد جهت مکان و نیکویی آب و هوای آن، امر همایون شرف نفاذ یافت که در کنار چشمه تخت و عمارتی بنا کنند و تا اوآن معاودت آن را به انجام رسانند. آب چشمه علی در سفر مزبور که مقارن اواخر بهار بود زیاده از بیست سنگ به نظر می آمد. شرح چشمه علی و ورود موبد اعلی بدین ساحت دلگشا در سفرنامه خراسان مسطور است و صورت وقفنامه عمارت چشمه علی و تاریخ بنا از قرار ذیل است. سپس مؤلف مزبور شرح وقفنامه را نگاشته آنگاه ماده تاریخی را که مرحوم میرزا صادق وقایع نگار متخلص به هما سروده است مینویسد که بیت آخر آن چنین است: جست اتمام و رقم زد بهر تاریخش هما این بنا قصر جنان و این چشمه آب سلسیل. و بعد ماده تاریخی بنای مسجد را نیز آورده است که بدین شعر ختم میشود: غرض چون شد تمام از بهر تاریخش هما گفتا ز امر قبله عالم بنا شد کعبه دیگر. سپس مؤلف مرآت البلدان چنین مینویسد: «اما تواریخ قدیمه که متعلق به چشمه علی دامغان است از قرار ذیل میباشد: دیودر مورخ مشهور گوید اسکندر بزرگ وقتی که به قومس رسید این ناحیه را چنان آباد و معمور و پر نعمت و باعلوفه و آذوقه فراوان دید که قصد کرد چندی عساکر خود را که بی نهایت خسته و کسل بودند در آنجا آسایش و راحت دهد. پس از چند روز اقامت در قومس و رفع خستگی قشون به سمت هیرکانی (جرجان) حرکت کرد و اولین منزل او بعد از طی چهار فرسخ راه دامنه کوهی بود در دهنه دره که رودخانه معتبری موسوم به «استی بوئت» از آن جریان داشت و وضع جریانش به این طریق بود که چون از چشمه بیرون می آمد تقریباً تا ششصد ذرع بخط مستقیم روان بود و بعد به کوه کوچک سنگی که به تپه شبیه تربود برمیخورد و از آن جا تغییری در جریان آن

حاصل می شد و چون از میان دره سنگی عبور میکرد و از دره خارج می شد به جلگه میرسید و صحرای هیکاتم پیل را مشروب می کرد (هیکاتم پیل اسمی است که یونانیها شهر قومس را بدین اسم مینامیده اند و معنی آن شهر صددروازه است). پولیب مورخ که در ۲۰۶ ق.م. متولد شده و هشتاد و دو سال عمر کرده چنین می نویسد که آنتیوکوس سیم که یکی از سلاطین سلوسی بود وقتی که از عقب ارتبان (اردوان) اول پادشاه اشکانی بطرف مازندران میرفت چندی در هیکاتم پیل (قومس) توقف کرد و بعد در دامنه کوه لبوتا که اول منزل او بجانب مازندران بود رسید و کنار چشمه «استی بوئت» که از کوه لبوتا بیرون می آمد دومین منزل او شد و از آنجا به سیرنکس (ساری) رفت و شکست فاحشی به قشون اردوان وارد آورد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸ و ۲۳۹).

چشمه علی ری.

[چَمَعِی رَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است در شمال شهر قدیم ری که آبش از زیر سنگ صلب خارایی خارج شده بجانب جنوب جاری میشود و بنا بر تحقیقات و اطلاعات نگارنده قلعه «ری بندی» که خلیفه مهدی عباسی بنا نمود بالای همین چشمه و روی تخته سنگ بوده چنانکه حالا آثار آن باقی و نمودار است نیز احتمال میرود که قلعه طبرک همین قلعه «ری بندی» باشد و سایرین آن را به این اسم موسوم ساخته باشند و چون در لغت فرس «طبر» به معنی کوه است چنانکه طبرستان بمعنی کوهستان میباشد و طبرک با کاف که در فارسی علامت تصغیر است به معنی کوه کوچک است و این قلعه بر روی کوه کوچک واقع شده ممکن است بعضی از مورخین از این جهت این قلعه را طبرک نامیده باشند. بعضی گویند منوچهر این قلعه را بنا کرده و برخی قلعه طبرک را «زبیدیه» نوشته اند. بهر حال چشمه علی ری در سوابق و سواف ایام آب زیادی داشته چنانکه داغی که در سنگ باقی و نمودار است گواهی میدهد، لکن قنواتی که در بالای آن حفر کرده اند آب آن را بقدری کم کرده که در فصل پائیز یک سنگ و نیم آب دارد و این آب از موقوفات حضرت عبدالعظیم علیه السلام است. از شهر تهران بدو راه بزایه مقدسه و قصبه شاهزاده عبدالعظیم میروند، یکی راهی است بخط مستقیم و بیشتر معمول و راه دیگر از راه چشمه علی است که قدری از جاده مستقیم منحرف و بالنسبه دروتر است. چشمه علی بین قصبه شاهزاده عبدالعظیم و آبادی و باغ دولت آباد که از باغات دولتی میباشد واقع است. خاقان خلدآشیان فتحعلی شاه که اغلب به چشمه علی به تفریح میرفتند در سال ۱۲۴۸ ه. ق. حکم فرمودند که در بالای چشمه علی صفحه ای را همواره کرده بر روی سنگ تمثال آن پادشاه را با بعضی از شاهزادگان منقور سازند و بعضی اشعار در دور آن صفحه کتیبه شده که از تاریخ این عمل خبر میدهد و چون تمام صور و اشعار را در یک صفحه مشهود و معلوم کردن خالی از اشکال نبود ناچار در دو صفحه بعد صورتها را آشکار ساخته اسامی صاحبان صور و کتیبه اشعار را آنچه باقی مانده مینگاریم تا بر مطالعه کنندگان ظاهر باشد. ابن حوقل اسم چشمه علی را «سوربنی» نوشته. بقعه ابن بابویه نزدیک چشمه است و همچنین مقبره صفائیه مضجع مرحوم حاجی میرزا صفا که از اجله مشایخ عرفا و ارباب دانش بود و در تهران برحمت ایزدی پیوست و جناب اشرف مشیرالدوله حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم و وزیر امور خارجه آن را بنا کرده اند در حوالی چشمه علی است». سپس مؤلف مزبور در صفحه ای نقش صورتها را و در صفحه دیگر اسامی صاحبان صورتها و اشعار کتیبه دور سنگ را نقل کرده که شعرهای کتیبه در سه قطعه مختلف است و قطعه آخرین به ماده تاریخ ذیل که بحساب حروف ابجد ۱۲۴۸ ه. ق. ختم میشود: چو موسی خامه ثعبان صفت بگرفتم و گفتم تجلی کرد نور جاودان از سینه سینا. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱ و ۲۴۲).

چشمه علی قم.

[چَمَعِی قَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است بر سر کوهی زردرنگ در کنار رودخانه قم، که قریه ای با قلعه و

زراعت نیز کنار آن کوه است. دوره مخرج آب تقریباً ده گره است و آب آن پائین از سطح مثل دیگی که در حال غلیان باشد می جوشد و گاه از شدت جوش کف میکند و بقدر یک وجب از سرچشمه بالا می آید و بعد فروکش می نماید. آب این چشمه دائماً در این حال است اما گرم نیست و با وجود جوشش سرد و شور مزه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۰).

چشمه علی محمد.

[چَمَ عَمَّ حَمَّ م] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است در سمت شرق ملایر که متعلق به خوانین شاملو است و زراعت آن اغلب دیمی است و بعضی از آب قنات مشروب میشود. محمد ولیخان سردسته فوج که از خوانین شاملو است قلعه خوبی در اینجا ساخته است و سی خانوار رعیت این قریه میباشد که بر سر تپه ای سکنا دارند. این آبادی چمن و اشجار دارد و بسیار جای باصفا و بیلاق خوش آب و هوایی است و در زمستان برف اینجا بقدری زیاد است که راه عبور و مرور بسته میشود. این قریه در سرحد کراز واقع است و مسجد و حمام و مرتع خوبی دارد و در بهار برای شکار کبک جای مناسبی است، تا دولت آباد شش فرسنگ فاصله دارد و دارای دو سه مزرعه و کوههای سخت است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر که در ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری شهر ملایر کنار راه شوسه ملایر به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۰۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه علیمردان.

[چَمَ عَمَّ حَمَّ م] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند که محلی کوهستانی است با هوای معتدل و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی موچکان.

[چَمَ عَمَّ حَمَّ م] (اخ) دهی است از دهستان ترکه در بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۲۱ هزار گزی شمال باختری مسجدسلیمان و ۶ هزار گزی خاور راه شوسه مسجدسلیمان به دلالتی واقع است. کوهستانی گرمسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گلخانه داری و راهش اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفه ۷ لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه علیوان.

[چَمَ عَمَّ حَمَّ م] (اخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۳۲ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۲ هزار گزی راه شوسه قدیمی مشهد به قوچان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۶۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه عیسی.

[چَمَ سَا] (اخ) دهی است از دهستان کویت بخش پاپی شهرستان خرم آباد واقع در ۳۰ هزار گزی باختر سپیددشت، که جلگه و معتدل است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه عیسی. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. این

آبادی کنار راه آهن واقع شده و ساکنینش از طایفه پاپی میباشند که در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه غربال.

[چَمَ غُ مَ / مِ یِ غُ] (ترکیب اضافی، مرکب) هر یک از سوراخهای غربال. و رجوع به چشمه شود.

چشمه غریب.

[چَمَ غُ مَ] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب که دامنه و معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه غلام.

[چَمَ غُ مَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع ناحیه فشارود قاینات است که قدیم النسق و خالی از سکنه میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه غلامعلی.

[چَمَ غُ مَ] (اخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۵۷ هزارگزی ضیاء آباد و یک هزارگزی راه شوسه واقع است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات، عدس و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن گلیم، جاجیم و جوال و راهش مالرو است اما از کوفنان با ماشین هم میتوان رفت. ساکنین این آبادی از طایفه چگنی بابایی میباشند و تغییر مکان نمیدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه غلام ویس.

[چَمَ غُ مَ] (اخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۴ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه به سقز واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه کرم بست، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه فرخار.

[چَمَ فَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از چشمه های شاهکوه است که بین سمنان و دامغان و گرگان واقع شده و به طرف دامغان جریان دارد و بیشتر قرای خالصه و اربابی را مشروب میکند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه فین.

[چَمَ فَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است واقع در فین، و «فین» اسم دو قریه است از قرای کاشان که در دامنه کوهی در یک فرسخی شهر که بکوه دندان هفت کتل مشهور میباشد واقع شده است. و این دو قریه را فین علیا و فین سفلی مینامند.

بعضی این چشمه را قنات پنداشته اند و اگر چه چند پشته در آنجا کنده شده ولی ظاهراً چشمه است نه قنات. بهر حال فین از جاهای باصفا و بانزمت کاشان و در همه جا معروف است. آب این چشمه تقریباً ده سنگ مساحی است و در جلو آن سلاطین صفویه عمارت‌های عالی بنا کرده و باغ‌های بسیار ممتاز طرح نموده اند و نیز بحکم فتحعلیشاه در کنار باغی در فین عمارتی سلطنتی ساخته اند که محل نظر است و از مالیات کاشان برای خرج مرمت این عمارت مبلغی منظور داشته اند. بعضی گویند گشتاسپ اول کسی است که در این محل بنای آبادی و عمارت گذاشته است ولی سندی در این باب بدست نیست. بهر حال علاوه بر دو قریه فین یعنی فین علیا و فین سفلی آب چشمه فین به لحر و حسن آباد و ناجی آباد و درب فین نیز که از مزارع حومه شهر می باشند می رود و هریک سهمی مخصوص دارند و قسمتی هم به شهر می آید و در حقیقت ده هزار تن از املاکی که از این آب مشروب میشود گذران میکنند. چشمه فین مشهور به چشمه سلیمان است و شرح فین در محل خود مفصلاً بیاید. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قادر.

[چَمَد] (اخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۱۴ هزارگزی باختر صحنه و ۵ هزارگزی جنوب شوسه کرمانشاهان به همدان واقع است دشت و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است در تابستان به این آبادی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قادرآباد.

[چَمَد] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از چشمه های طغرلجرد بلوک زرنده کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قاضی.

[چَمَد] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «در سمت شمال جوزان در دو فرسنگی دولت آباد مزرعه ای است بنام جوزان ملایر که در دامنه کوه واقع شده و پانزده خانوار رعیت از الوار دارد. دارای مرتع خوب و چشمه آبی است و زراعتش دیم است و در بهار ایلات جهت تعلیف احشام بدانجا می آیند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قاضی.

[چَمَد] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قریه مرق کاشان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قاضی.

[چَمَد] (اخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۱۴ هزارگزی شمال راه شوسه ملایر به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و صیفی، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قبرستان.

[چَمَ قَر] (اخ) دهی است از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۹۵ هزارگزی جنوب باختری سرخس واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه قره.

[چَمَ قَر / ر] (اخ) دهی است از دهستان قلعه کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری سنقر واقع و متصل به هزارخانی بالاست. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هزارخانی و چشمه، محصولش غلات حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قصابان.

[چَمَ قَصْ صا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دهی است از دهات همدان و ملک مرحوم ملاولی الله است که از معاریف عرفای عصر خود بود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان که در ۸ هزارگزی جنوب قصبه بهار، کنار شوسه همدان و ۱۲ هزارگزی همدان واقع است. سردسیر است و ۲۲۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قط.

[چَمَ ق] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی باختر سنقر و ۲ هزارگزی جنوب چشمه طوران واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قلعه.

[چَمَ قَ ع / ع] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کلیائی بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۵ هزارگزی باختر سنقر و ۲ هزارگزی جنوب سطر واقع است. دامنه و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش حبوبات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است و از سطر اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قلعه کوه.

[چَمَ قَ ع / ع] (اخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بیرجند واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه قلی.

[چَمَ قُ] (اخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۱۹ هزار و پانصدگزی شمال باختری خسروآباد، کنار رودخانه سراب شهرک واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. تپه ای در باختر آبادی وجود دارد که آثار ابنیه قدیم و عتیقات در آن کشف شده و معلوم میشود که در ازمنه قدیم آبادی معتبری بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قنبر.

[چَمَ قَمَب] (اخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۱ هزارگزی باختر راه شوسه کرمانشاه به سنقر واقع است. دامنه و سردسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کرم بست، محصولش غلات، حبوبات، توتون و چغندر قند، شغل اهالی زراعت است. در تابستان اتومبیل تا نزدیکی آبادی میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قیر.

[چَمَ / چَمَ / مِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شب. (آندراج). شب تاریک. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۲). و رجوع به چشمه قیرگون شود.

چشمه قیرگون.

[چَمَ / چَمَ / مِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از شب است که بعبری لیل خوانند. (برهان). کنایه از شب. (از آندراج). شب. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه قیر شود.

چشمه کار.

[چَمَ / چَمَ / مِ] (ص مرکب) کار خوب و پسندیده. (آندراج): چاک در پیرهن یوسف عقل افکندند چشمه کاریست که در دست زلیخای دل است. صائب (از آندراج). رجوع به چشمه شود.

چشمه کاریز.

[چَمَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قناتی است قدیمی که در جلگه کوچکی زیر گردنه لارک که از اعمال دماوند است واقع میباشد. این قنات از طرف مغرب جریان داشته و حالا غالباً خشک است و گاهی نم آبی میدهد. گویند فرورفتن در آب آن برای بعضی از امراض جلدی نافع است و به عقیده اهالی آن نواحی اگر این قنات لاروبی شود خیلی آب خواهد داشت». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه کاظم.

[چَمَ ظ] (اخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری نجف آباد و ۳ هزارگزی جنوب

راه شوسهء بیجار به سندج واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتنقالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کالک بالا.

[چَمَ لَ] (اخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری کدکن واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بن شن و خشکبار، شغل اهالی زراعت، گله داری و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه کالک پایین.

[چَمَ لَ] (اخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری کدکن واقع است دامنه و معتدل است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و خشکبار، شغل اهالی زراعت، گله داری، و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کاه.

[چَمَ مَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است در کنار رود سیم بار متعلق به بجنورد که زراعتش آبی و هوایش گرم است و پانزده خانوار سکنه دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه کبود.

[چَمَ مَ کَ] (اخ) نظر ویس خوب. رجوع شود به نظر ویس خوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود.

[چَمَ مَ کَ] (اخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۲ هزارگزی گنجوان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات دیمی و مختصر آبی، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود.

[چَمَ مَ کَ] (اخ) دهی است از بخش صالح آباد شهرستان ایلام که در ۱۱ هزارگزی جنوب ایلام در شمال خاوری صالح آباد و ۳ هزارگزی خاور شوسهء ایلام به مهران واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها، محصولش غلات، توتون و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهء علی بیگی میباشند و در زمستان عده ای از اهالی برای تعلیف احشام خود به حدود شمالی صالح آباد میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود.

[چَمَ كَ] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ده هزار و پانصدگزی باختر مرزبانی و یک هزارگزی جنوب راه فرعی مرزبانی به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است و در فصل خشکی به این آبادی اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود.

[چَمَ كَ] (اخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری شاه آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود.

[چَمَ كَ] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان که در ۱۸ هزارگزی باختر قصبه بهار بین شوسه کرمانشاه و کردستان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۶ تن سکنه دارد، آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود.

[چَمَ كَ] (اخ) دهی است از دهستان خالصه. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و یک هزارگزی شمال شوسه روانسر واقع است. دشت و سردسیر است ۱۰۷ تن سکنه دارد. آبش از سیونان و چشمه، محصولش غلات، حبوبات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود.

[چَمَ كَ] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد، که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه کبود، محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه‌ها علیها بوده در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه کبود.

[چَمَ كَ] (اخ) دهی است از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۳۹ هزارگزی باختر ماسور و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه کبود، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری، و راهش اتومبیل رو است و ساکنین بومی این آبادی از طایفه ویس کرم می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه کته کش.

[چَمَ كَ تَ كَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است متعلق به نوا که از جنوب به شمال جاری است و یک چارک آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه کره.

[چَمَ كَ رَ / رِ] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۶ هزارگزی شمال سنقر و ۴ هزارگزی باختر گردکانه بالا- واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کش.

[چَمَ كَ كِ] (اخ) دهی است از دهستان کرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۱۵ هزارگزی خاور بخش و ۲۲ هزارگزی شوسهء خلخال به میانه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۶۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود گرم، محصولش غلات عدس و نخود سیاه، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه کمرمشک.

[چَمَ كَ مَ مَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک زرنند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه کمره.

[چَمَ كَ مَ رَ / رِ] (اخ) دهی است از دهستان ایتوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهء خرم آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهء رایتوند بوده برای تعلیف احشام به قشلاق میروند و در سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه کنان.

[چَمَ كَ كَ] (اخ) دهی است از دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری شبستر و ۲ هزارگزی شوسهء صوفیان بسلماس واقع است. جلگه و معتدل است و ۵۹۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری، و راهش ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه کنکله.

[چَمَ كَ كَ لَ] (اخ) چشمه ای است در آذربایجان. (برهان).

چشمهء کوثر.

[چَمَ / مِ كَ / كُوث] (ترکیب اضافی، مرکب) چشمه ای است در بهشت. نام چشمه ای از چشمه های بهشت: هرگز نشان ز چشمهء کوثر شنیده ای کو را نشانی از دهن بی نشان تست. سعدی. رجوع به چشمه شود.

چشمه کوره.

[چَمَ رِ] (اخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۲۴ هزارگزی خاور بیجار و ۱۲ هزارگزی جنوب شوسهء بیجار به زنجان واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و انگور، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان قالیچه بافی و راهش مالرو است ولی در تابستان از طریق تخت اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه گان.

[چَمَ] (اخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخورهء شهرستان فریدن که در ۲۴ هزارگزی جنوب آخوره واقع است. جلگه و سردسیر است و ۵۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات، پشم و روغن، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه گاو.

[چَمَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است در بلوک مانه که میان مغرب و شمال بجنورد واقع است». (از مرآت البلدان، ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گاو.

[چَمَ] (اخ) دهی است از دهستان عربخانهء بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۷۷ هزارگزی شمال باختری خوسف بر سر راه مالرو عمومی گیو به شوسف واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گاوخانه.

[چَمَ نَ] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومهء شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گاه.

[چَمَ / مِ] (ا مرکب) منبع. سرچشمه. جایی که چشمهء آب از آنجا بیرون آید. جای برآمدن آب چشمه از زمین یا کوه: و آبی گرم از دیوار و سقف آن میزاید و این دلیل است بر آنک چشمه گاه گوگرد بوده است. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۷). ذکر قسمت آب این کاریزها و منبع و چشمه گاه آن. (تاریخ قم ص ۴۳). و رجوع به چشمه شود.

چشمه گاه.

[چَمَ] [اِخ] دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری مانه و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی محمدآباد به شک واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، برنج و پنبه، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گج.

[چَمَ گَ] [اِخ] دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۶۱ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۱۰ هزارگزی چنار مرکز دهستان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه گردنه.

[چَمَ گَ دَن / ن] [اِخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از چشمه های طغرلجرد بلوک زرنده کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گرگی.

[چَمَ گَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری باغ ملک کنار راه اتومبیل رو هفتگل به ایزه واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه گرم.

[چَمَ / چَمَ / مِ / مِ] [اِخ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). آفتاب. (ناظم الاطباء). مرادف چشمهء خاوری. (مجموعه مترادفات ص ۱۳).

چشمه گز.

[چَمَ گَ] [اِخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خانمان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان خانمان شهرستان رفسنجان که در ۲۷ هزارگزی خاور رفسنجان و ۲۰ هزارگزی شمال رفسنجان به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه گز.

[چَمَ گَ] [اِخ] دهی است از دهستان خانمان شهرستان رفسنجان که در ۶۳ هزارگزی خاور رفسنجان و ۲۰ هزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه گشا.

[چ / چ م / م گ] (نف مرکب) چشمه گشاینده. بازکننده چشمه. آن کس یا آن چیز که چشمه آب را از زمین یا از کوه و جز آن باز کند و جاری سازد. و رجوع به چشمه گشادن شود (|| ا مرکب) ظاهراً به معنی سحر و جادو و شعبده نیز آمده است: هر یک از چشمه گشای قلمش نقش بندی زمان را ماند. (۱) سیدحسن غزنوی. (۱) - این شعر در یادداشت های مؤلف بود ولی در دیوان سیدحسن غزنوی، چ مدرس رضوی دیده نشد.

چشمه گشادن.

[چ / چ م / م گ] (مص مرکب) بیرون آوردن آب چشمه از زمین یا کوه و جز آن. باز کردن و جاری ساختن چشمه: اگر ده چشمه بگشاد ابن عمران از دل سنگی مرا بحری ز دل بگشاد عزالدین بو عمران. خاقانی.

چشمه گل.

[چ م گ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه که در ۱۱۵۰۰ گزی خاور راه اشنویه به نقده واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه اشنویه، محصولش غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه گل.

[چ م گ] (اخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۱۷ هزار گزی شمال خاوری تربت جام بر سر راه شوسه عمومی معدن ذغال سنگ در چشم گل واقع است. کوهستانی با هوای معتدل و ۴۳۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راهش اتومبیل رو است. معدن ذغال سنگ چشمه گل در ۴ هزار گزی شمال این آبادی است. این آبادی دبستان و ورزشگاه و ده باب دکان مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گل آقا.

[چ م گ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است متعلق به نوا که از جنوب به شمال جاری است و نیم سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گلپر.

[چ م گ پ] (اخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری قلعه زراس در کنار راه شوسه مسجد سلیمان به هفت شهیدان واقع است. کوهستانی و معتدل و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه گل خو.

[چَمَ گُ] (اخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری قاین واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه کلسب.

[چَمَ گُ ل] (اخ) چشمه ای است در خراسان از توابع طوس. (برهان) (آندراج). چشمه ای در خراسان در حوالی طوس. (ناظم الاطباء). و چشمه گیلاس نیز خوانند. رجوع به چشمه گیلاس شود.

چشمه گلستان.

[چَمَ گُ ل] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خنامان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گنداب.

[چَمَ گُ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «ملکی است میان حد خاک اسدآباد و تويسرکان که به خوانین اسدآباد تعلق دارد و چند سال است جزء تويسرکان مالیات می‌دهد. این ملک دیم کاری و بسیار مرغوب است لیکن حالا رعیت ندارد و چشمه ای در بالای آبادی است که آب آن بیش از یکصد جریب اراضی را مشروب نمیکند و اهالی برای آشامیدنی از آب چاه استفاده میکنند. این آبادی از رودخانه هم دور افتاده و جز آب چشمه و آب چاه آب دیگری ندارد و چشمه گنداب بین مشرق و جنوب تويسرکان و سمت جنوبی خان گرمز است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است دهی است از دهستان خرم رود شهرستان تويسرکان که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری تويسرکان و ۳ هزارگزی راه شوسه کنگاور بهمدان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. مزرعه قنبرآباد نیز جزء این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه گنداب.

[چَمَ گُ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع شهر دولت آباد ملایر است که در سمت شمال شهر واقع شده است. ملکی است دیم کاری و مرتع خوبی دارد و تقریباً دو سال است که جناب حاجی میرزااحمد قلعه ای در آن بنا کرده و موسوم به محمودآباد شده است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گیلاس.

[چَمَ م] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است در نه فرسنگی شهر مشهد مقدس و پنج فرسخی چمن قهقهه که در فضای دامنه کوه واقع شده و تقریباً ده سنگ آب غلیظ ناگوار از آن جاری است و موقوفه حضرت رضا علیه السلام میباشد. آب چشمه گیلاس در حوالی شهر به آب سد گلستان ملحق شده از خیابان و داخل صحن مقدس میگذرد شاه عباس آن را بصحن مقدس آورده است زراعت چشمه گیلاس با چنارانی هاست و منبع این چشمه بیلاق بسیار سختی است. اطراف چشمه نباتات آبی و نی و چکن روئیده و چشمه زیاد عمیق است و اشخاص نابلد را بیم غرق شدن میباشد. از چشمه گیلاس به چمن کوباغ به رادکان میرود». (از مرآت البلدان، ج ۴ ص ۲۴۴). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۴۴ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه قدیمی مشهد به قوچان واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۵۰

تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش شوسه است. این آبادی دارای چشمه ای معروف به چشمه گیلاس میباشد که آب آن به صحن حضرت رضا می آید». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به چشمه گلسب شود.

چشمه گیلان.

[چَم] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که دامنه و سردسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس. در تابستان از کل سفید به این آبادی اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه لاجی.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است متعلق به نوا که از مشرق بمغرب جاری است و یک سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه لای.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از دهات دماوند است که مسافت آن تا شهر دماوند قریب نیم فرسخ است و ملک حاجی حسینخان پسر مرحوم احمدخان نوایی (ملقب به عمیدالملک) میباشد. رعیت این دهکده بیست خانوار است و چشمه آبی از طرف شمال غربی از میان سنگ بیرون می آید که اغلب اوقات یک سنگ و نیم آب دارد و معروف است که این چشمه چون از میان سنگ بیرون می آید به «چشمه لا» مشهور شده اما احتمال دارد که چون بالاتر از آن، چشمه ای که بجلگهء دماوند جاری باشد در این طرف نیست آن را «چشمه اعلی» گفته اند و بعد از کثرت استعمال «چشمه لا» شده باشد. بهر حال این چشمه هشت خروار بذرافشان و اشجار کبوده و بید و تبریزی و بعضی درختهای میوه هم دارد. و الحق جایی بسیار باصفاست. هوایش در تابستان خوب و ملایم و در زمستان سخت است. در چشمه لا یک حمام و یک مسجد و یک آسیاست و محمدخان پسر احمدخان یک عمارت مختصر خشت و گلی نیز در اینجا بنا کرده است. در مجرای چشمه تا پایین، سنگی مشابه سنگ پا یعنی سبک و متخلخل و سفیدرنگ میباشد و چون از این جنس سنگ در اینجا زیاد است اطراف مزارع را با آن سنگها سنگ چین کرده اند و معلوم میشود که سابقاً آب زیادی از اینجا میگذشته و بعداً گل و لای بستر و مجرای آب متحجر شده. زراعت چشمه لا تخمی از چهار تا شش تخم حاصل دارد و ارتفاع چشمه لا از شمیران ۸۰۰ پاست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه لوج.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خانمان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه مادی.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای ورامین تهران است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماری.

[چَم] (اخ) نام کوهی و ناحیتی به هرسین.

چشمه مازندران.

[چَم زِدَا] (اخ) مؤلف مرآت الخیال نویسد: «چشمه ای است در موضعی از توابع مازندران که بنابر آنچه در عجایب المخلوقات مسطور است در قعر آن چشمه کرم بسیار است و جمعی که آب از آنجا بردارند اگر یکی از آن کرمها در زیر پای آرند فی الحال آب سیو گنده شود». (از مرآت الخیال ص ۲۸۲).

چشمه ماست بستن.

[چَم بَاتَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است از چشمه های طغرلجرد بلوک زرنند کرمان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماست بندی.

[چَم مَبَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای از چشمه های طغرلجرد بلوک زرنند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماست زر.

[چَم مَزَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «این چشمه نیز از چشمه های طغرلجرد بلوک زرنند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماست گاوان.

[چَم مَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «این چشمه نیز از چشمه های طغرلجرد زرنند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماکان.

[چَم مَ] (اخ) نام محلی است از دهستان ماهیدشت بالا- بخش مرکز شهرستان کرمانشاهان که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۶ هزارگزی سراب فیروزآباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و چاه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است اهالی این آبادی چادرنشین هستند و زمستان بگرمسیر میروند و این آبادی یکی از نقاط خوش آب و هوای ماهیدشت علیا محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه مالان.

[چَم مَ] (اخ) نام محلی است که بنا بنوشتهء مؤلف مجالس النفائس، بابا عبدالله که مردی قلندر و جماعت کش بوده و مردم به او ارادتی تمام داشته اند، منسوب بدان محل است». (از مجالس النفائس ص ۱۴۴).

چشمه ماهی.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خزل است که در دامنه کوه کرد، سه فرسخ و نیمی نهانند واقع شده و خرابه و دیم کاری است. زمین آن پست و بلند است و چشمه کوچکی دارد که ماهی در آن پیدا میشود و در کوه آن قوچ و تیهو و کبک وجود دارد. اهالی آب خوردن از رودخانه کاماسب بر میدارند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۱۴ هزار گزی شمال باختری شهر نهاوند و ۸ هزار گزی جنوب راه شوسه نهاوند به کرمانشاه کنار گاوماسیاب واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، توتون، چغندر و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. ایل ترکاشوند برای تعلیف احشام به این آبادی می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه ماهی.

[چَم] (اخ) دهی است از دهستان هلیان، بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری هرسم و ۱۲ هزار گزی شاه بداغ واقع است. دشت و معتدل است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات لوبیا و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. در ۲ هزار گزی این آبادی قلعه خرابه ای است بنام حیاتی که از آثار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه ماهی.

[چَم] (اخ) دهی است از دهستان دوستان بخش بدره شهرستان ایلام که در ۸۱ هزار گزی خاور ایلام و ۶ هزار گزی شمال راه مالرو بدره به ایلام واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه بهرام خانی. محصولش غلات، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. در سه محل که بفاصله یک الی ۴ هزار گزی واقع است آبدیهایی بنام بالا، پایین و میان مشهور است که سکنه پایین و میان هریک ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه ماهی.

[چَم] (اخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد که در ۶۵ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۵ هزار گزی شمال راه شوسه عمومی مشهد بقوچان واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و مالرداری است و راه فرعی شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه متناوب.

[چَم] / چَم / مِی م ت و [۱] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی چشمه است که به فواصل معلوم بنوبت آب از آن جاری شود و هم در ازمنه معلوم خشک و بی آب ماند. و رجوع به چشمه وقت و ساعت شود. (۱) - Fontaine intermittente.

چشمه محمد ابول.

[چَم] / مِی م حَم م [۱] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه محمد بگ.

[چَمَ مَیْ مَ حَمَ مَبَ] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه محمد علی.

[چَمَ مَیْ مَ حَمَ مَعَ] (اخ) رجوع شود به اشرف آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه مددار.

[چَمَ مَیْ مَ] (اخ) نام چشمه ای است در یزد. (آندراج): خوشا حدیقه مهریر و نعمت آبادش کنار چشمه مددار و سرو آزادش. تأثیر (از آندراج).

چشمه مراد.

[چَمَ مَیْ مَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع طبس مسینا از محال قاینات است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه مراد.

[چَمَ مَیْ مَ] (اخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۴۰ هزارگزی جنوب راه شوسه آغاچاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۶۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه مراد.

[چَمَ مَیْ مَ] (اخ) نام کوهی و ناحیتی است به هرسین.

چشمه مرتضی.

[چَمَ مَیْ مَ تَ ضَا] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و میوه جات. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مرغزان دره.

[چَمَ مَیْ مَ زَ دَرَا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است متعلق به نوا که از جنوب بشمال جاری است و یک چارک آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه مروارید.

[چَمَ مَ مُزْ] (اخ) دهی است از دهستان بربود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۹ هزارگزی الیگودرز خاور راه آهن دورود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه مزار.

[چَمَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و خشکبار. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مس روان.

[چَمَ / چَمَ / مِ مِ سِ رَا] (ترکیب وصفی، مرکب) عین القطر. (حکمت اشراق سهروردی). حکمت: و در حکم من بود چشمه مس روان، یعنی حکمت. (حکمت اشراق سهروردی ص ۲۸۶).

چشمه معدنی اسک.

[چَمَ مَ مَ دَی] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از جلگه دینه تقریباً سه هزار قدم که پایین می آیند بدر بند تنگ سنگی میرسند که ابتدای آبادی «اسک» از اینجا شروع میشود. سمت جنوب محدود است بکوه چالک و زردلا و چشمه آب معدنی بزرگ اسک از دامنه سمت جنوب جریان دارد و آب این چشمه تقریباً مرکب است از ملح طعام و آهک زیادتر و قدری زاج و کمی گوگرد و فورانی دارد از اسید کربنیک یعنی هوای زغالی است این آب معدنی که از چندین موضع میجوشد دو سنگ بنظر می آید ولی آنچه جریان دارد و داخل رودخانه لار که سرچشمه هزارپی است، میشود بیش از یک سنگ و نیم نمیشد. ظاهراً اجزای معدنی و اجرام ارضی است که متحجر میشود چنانکه حالا از بستر رودخانه تا منبع چشمه تلی که تقریباً سی ذرع ارتفاع دارد و قوس محیط او پانصد ذرع است از اجرام و مواد این آب تشکیل یافته است و آنچه از این اجرام هم اکنون موجود است بواسطه لطافت اجرام دیگر که جزء هوا شده است همان آهک تنهاست و شاید قدری گوگرد و نمک هم باقیمانده باشد و این آب، گرمی معتدلی دارد و دور منبع این آب دیواری کشیده شده و بخار و عفونت آب بواسطه اسید کربنیک بحدیست که اگر سرآن چشمه باز نباشد و شخصی غیرمعتاد علی الغفله وارد شود مبتلا بصداع میشود بلکه به عقیده اطباء ممکن است دچار سکنه گردد. نگارنده وقتی که چادرپوش روی آن زده شده و هوای آنجا حبس بود غفله وارد شدم و پیش از دو دقیقه طول نکشید که دچار صداع سختی گردیدم و حال تغییر کرد و این اثر اسید کربنیک است که در آب میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶).

چشمه معدنی ساوجبلاغ

[چَمَ مَ مَ دَی وَ بُغْ مَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است در کوه قصر فرهاد در سیصد قدمی پل ساوجبلاغ که از بالای تپه میجوشد و آب آن طعم زاج سفید دارد که پس از قدری جریان منجمد و سفید رنگ میشود و گویند این آب منجمد شده برای درد دندان نافع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۶).

چشمه مقیم.

[چَمَ مُمُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۹ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است. دامنه و معتدل است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهء ملار حمت.

[چَمَ مَی مِیلَ لا- رَم] (اِخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۱۹ هزارگزی باختر قلعه زراس و یک هزارگزی شمال راه مالرو هفت چشمه به چشمه نرگس واقع است جلگه و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه ملک.

[چَمَ مَل] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند که در ۱۸ هزارگزی خاور گرمسار و پانصدگزی شمال راه آهن و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلخانه داری و شترداری و بافتن قالیچه و گلیم و راهش مالرو است. این آبادی از آثار قدیم تپه ای دارد بنام کهن دژ که سابقاً آباد بوده است و مزرعه احمدآباد نیز جزء این آبادی است. ساکنین این آبادی از طایفه الیگائی هستند و در تابستان برای تعلیف گوسفندان بحدود بیلاق فیروزکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه منتش.

[چَمَ مَت] (اِخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش قروه شهرستان سنندج که در ۶۶ هزارگزی شمال باختر قروه و ۱۹ هزارگزی شمال شابلاغی واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان بافت قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهء منفجر.

[چَمَ مَی مُ فَج] (اِخ) یکی از منازل قمر است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

چشمه مورت.

[چَم] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیئه شهرستان جیرفت که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیئه واقع بر سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیئه واقع است و ۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه مورنیه.

[چَمَ مَی] (اِخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۲۳ هزارگزی باختر نورآباد و ۳۰ هزارگزی

باختر راه شوسهء خرم آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه مورنیه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر و طناب و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهء کاوباری و علی عبدالی میباشند که در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمهء موسی.

[چَمَی سا] (اخ) چشمه ای که از زدن عصای موسی جاری شد. (آندراج): رود مصر و چشمهء موسی براه قدس نیست وقت رفتن ترس از آلائش دامن مکن. نظیری (از آندراج).

چشمه موسی.

[چَمَ سا] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوسف واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مولید.

[چَمَ] (اخ) دهی است از دهستان المقورات بخش حومهء شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزارگزی شمال بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۴۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه و راهش مالرو است. چشمه ابوالقاسم و چشمه محمدبیک جزء این آبادیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مونس.

[چَمَ ن] (اخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۶۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مهدی.

[چَمَ م / م] (اخ) دهی است از بخش هرسین کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳ هزارگزی کل کشوند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات و دیمی و جزئی آبی و ذرت. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه میر حسین.

[چَمَ حُ س / س] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم یکی از مزارع قاینات است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶).

چشمه میرزا.

[چَم] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری کوه‌دشت و ۳۰ هزارگزی شمال باختری راه شوسه خرم آباد به کوه‌دشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گل‌داری، صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راهش اتومبیل رو است. ساکنین آبادی از طایفه رشنور بوده در سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه میرزا.

[چَم] (اِخ) دهی است از دهستان میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رود و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی تربت حیدریه به نیازآباد واقع است. دامنه و معتدل است و ۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گل‌داری و بافتن قالیچه و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه میر علی.

[چَمَع] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه میم.

[چَم / مِ / مِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از حلقه میم است. (آندراج). سوراخ سر میم مکتوب: صنمی با زنجی تازه تر از برگ سمن صنمی با دهنی تنگ تر از چشمه میم. فرخی. محبت تو جگر تشنگان بادیه را کند زلال خضر در گلو ز چشمه میم. سنائی (از آندراج). ماه دو هفته ندارد چو یکی چشمه میم دهن تنگ و در او چشمه خضر و یاس. سوزنی. کنون ز هستی من جز دو حرف بیش نماند دلی چو چشمه میم و تنی چو حلقه نون ||.؟! کنایه از سوراخ کوچک. (از یادداشت مؤلف).

چشمه ناوی.

[چَم] (اِخ) دهی است جزء بخش ایوانکی شهرستان دماوند که در ۶ هزارگزی جنوب باختری ایوانکی واقع است. و ۲۸۰ تن سکنه دارد. محصول این آبادی غلات، خربزه و لبنیات است و شغل اهالی زراعت، گل‌داری و بافتن جوال و جاجیم. این آبادی از راه شوسه در حدود قلعه ماری راهی فرعی دارد که میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه نثار.

[چَم ن] (اِخ) دهی است از دهستان قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه که در ۱۲ هزارگزی شمال بيله تاب واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفه قبادی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه نصریان.

[چَمَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان-شهرستان شاه آباد که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری جوی زر کنار راه شوسه شاه آباد به ایلام واقع است. دشت و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب ایوان. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، ذرت و توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است. ساکنین آبادی چادرنشین هستند و در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه نعل.

[چَمَ نَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع کوهستان سیرجان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶).

چشمه نعمت.

[چَمَ نِ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع کوغر کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶). ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد و ۳ هزارگزی خاور راه بلورد به گلناباد واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. مزارع کم اسفید و بیدبوک نیز جزء این آبادیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه نعط.

[چَ اِ چَ مَ / مِ یِ نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به چاه نعط شود.

چشمه نقل.

[چَمَ نَ] (اِخ) ده مخروبه ای است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه نمک.

[چَمَ نَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع طبس مسینا از محال قاینات است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶).

چشمه نور.

[چَ اِ چَ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خورشید و آفتاب. چشمه نوربخش، کنایه از روشنایی خورشید. کنایه از خور و مهر و آفتاب: چشمه نور منا خاک چه مأواگه تست که فدای سر خاک تو پدر باد پدر. خاقانی. رجوع به چشمه نوربخش شود.

چشمه نوربخش.

[چَ اِ چَ مَ / مِ یِ بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از خورشید انور باشد. (برهان). کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا) (آندراج). خورشید. (ناظم الاطباء ||). کنایه از آب حیوان باشد. (برهان). کنایه از آب حیات بود. (انجمن آرا) (آندراج). آب حیوان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه نوش شود ||. کنایه از دهان معشوق باشد. (برهان) (آندراج). دهان معشوق. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه نوش شود.

چشمه نوش.

[چَم / مِ مِ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آب حیات است. (انجمن آرا) (آندراج). آب حیات. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه حیوان و چشمه خضر و چشمه نوربخش شود ||. کنایه از دهان معشوق است. (انجمن آرا) (آندراج). دهان معشوق. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه حیوان و چشمه خضر و چشمه نوربخش شود.

چشمه نوش.

[چَم] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری کنگاور و ۶ هزارگزی خاور شوسه کرمانشاه بهمدان واقع است. دشت و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات دیمی و آبی، تریاک و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه نهور.

[چَم نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری قاین واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۷۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه وار.

[چَم / مِ مِ ی] (ص مرکب) چشمه مانند. سوراخ مانند: یکی درع رخشنده چشمه دار که در چشم نامد یکی چشمه وار. نظامی. رجوع به چشمه شود.

چشمه وزان.

[چَم وَا] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۹ هزارگزی جنوب باختری اهر و ۲ هزار و پانصدگزی راه شوسه تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن فرش و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه وقت و ساعت.

[چَم / مِ مِ ی وَتُع] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) چشمه متناوب. هر چشمه که آب آن در ساعات و روزهای معین جاری شود و در ساعات و روزهای معلوم بازایستد، و یکی از این چشمه ها در شمس آباد چهارمحال نزدیک خراچی در زیر کوه سمن بر است. نوعی چشمه که نظیر آن در شمس آباد چهارمحال اصفهان در زیر کوه سمن بر میباشد و در هفته چند روز معلوم آبی بسیار از آن جاری و دیگر روزها خشک است. و رجوع به چشمه متناوب شود. (۱) - fontaine intermittente.

چشمه ولد.

[چَم وَا] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری قصبه اسدآباد و ۳ هزارگزی کمک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل

اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

چشمه هزاره.

[چ م ه ر] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۰ هزارگزی خاور فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه هفت اختر.

[چ م ی ه آ ت] (اخ) منزلی است از منازل قمر. (شرفنامه منیری). کنایه از پروین است که ثریا باشد و آن یکی از منازل قمر است. (رشیدی). ثریا. (ناظم الاطباء).

چشمه هلنگ.

[چ م ه ل] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۴۸ هزارگزی جنوب کندران و ۶ هزارگزی راه فرعی شاه آباد به گهواره واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و تهیه ذغال و هیزم و راهش مالرو است ولی در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. در زمستان نصف سکنه این آبادی برای تعلیف احشام به گرمسیر در حدود نفت شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه هور.

[چ / چ م / م ی] (ترکیب اضافی، مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از خورشید و نور آن. چشمه نور: نور گیتی فروز و چشمه هور زشت باشد به چشم موشک کور. سعدی (گلستان).

چشمه یام.

[چ م] (اخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۶ هزارگزی ضیاء آباد و ۶ هزارگزی راه شوسه واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. محصول این آبادی غله، کشمش، بادام و گردو است. شغل اهالی زراعت و بافتن قالی و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشم یاری داشتن.

[چ / چ م ت] (مص مرکب) انتظار کمک و یاری داشتن. امید دوستی و یاری و مساعدت داشتن: ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. حافظ. رجوع به چشم داشتن شود.

چشمیدر.

[چ د] (اخ) دهی است از دهستان ژاوه رود بخش زرآب شهرستان سنندج که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری زرآب و ۸ هزارگزی شمال باختری بایگلان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه بایگلان و چشمه. محصولش

غلات، توتون، پنبه، لبنیات و میوه جات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمیده.

[چ / چ د / د] (ن مف) (۱) دیده شده و نگریسته شده. (ناظم الاطباء). (۱) - منظور داشته و بچشم درآورده. (از مجعولات دساتیر).

چشمیزک.

[چ / چ ز] (۱ مرکب) (۱) دانه ای است سیاه و لغزنده که با نبات در چشم کشند و معرب آن تشمیزج است. (برهان) (آنندراج). تشمیزج و چاکسو. (ناظم الاطباء). دانه ای است بقدر بهدانه و مثلث و سیاه و براق که در داروهای چشم بکار برند و معرب آن چشمیزج است. (از منتهی الارب). چشمیزک. تشمیزک. داروی چشم. چشموم. و رجوع به تشمیزج و چاکسو و چشم و چشم و چشم شود || چشم خانه است. و بعضی گویند لاغیه است. (بحر الجواهر). (۱) - از چشم + ایزک (= ایزک = ایچه علامت تصغیر). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چشن.

[چ] (۱) جشن و ضیافت و میهمانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به جشن شود.

چشنده.

[چ / چ ش / د / د] (ن ف) کسی که چیزی را میچشد و چاشنی میکند. (ناظم الاطباء). آن کس که طعام یا شراب را چشد و مزه آن را امتحان کند. چاشنی گیر. طاعم. (منتهی الارب). رجوع به چشیدن شود.

چشنگاه.

[چ] (۱ مرکب) جای جشن. محل سور و مهمانی. چشنگه. جای جشن و ضیافت. و رجوع به چشن و جشن شود.

چشنگه.

[چ / گه] (۱ مرکب) چشنگاه. چشنگاه. جای جشن و محل سور و ضیافت. و رجوع به چشن و جشن و چشنگاه شود.

چشنی.

[چ] (۱) چاشنی مزه و طعم. آزمایش و امتحان. (ناظم الاطباء) آزمایش طعم و مزه طعام یا شراب و غیره. و رجوع به چاشنی شود.

چشو.

[چ] (۱ صوت) چش، چشه کلمه ای که خر را گویند چون ایستادن و درنگ آن را خواهند. آوازی که برای ایستادن خر از دهان برآرند. هش و هشه: بخر گدائی چون چشم شوخش آب گرفت نه هر بگوش درآیدش زان سپس نه چشو. سوزنی. رجوع به چش

و چشمه شود.

چشوم.

[چ / چُ] (۱) چشمیزک و چاکسو و تشمیزک. داروی چشم. چُشم. (در اصطلاح روستائیان خراسان) و رجوع شود. به چشم و چشم و تشمیزج و چشمیزک و چاکسو.

چشه.

[چُ ش / ش ش] (۱) صوت) چش. چشو. هش و هشه. صوتی برای متوقف ساختن خر و استر. لفظی که بدان ایستادن خر و استر را خواهند. آوازی که بدان خر را از رفتن بازدارند. -امثال: خر و امانده معطل یک چشمه است، یا خر لنگ معطل چشمه است. و رجوع به چش و چشو و هش و هشه شود ||. خر در زبان کودکان شیرخوار. خر و حمار و الاغ به لهجه اطفال شیرخوار. خر در تداول کودکان ||. کلمه ای که عوام بصورت تحقیر یا دشنام بر زبان آرند چون خواهند کسی را از تند رفتن یا پیشروی در رفتار یا کردار بازدارند؛ چنانکه گویند: هشه؛ یعنی یواشتر، آهسته تر و جز اینها.

چشیدن.

[چ / چ د] (مص) (۱) اندک چیزی خوردن برای استعمال لذت و مزه آن. (آندراج). مزه کردن و احساس مزه و طعم نمودن. (ناظم الاطباء). از چیزی اندک خوردن. (فرهنگ نظام). امتحان کردن طعم و مزه مأكولات و مشروبات. چاشنی کردن و چاشنی گرفتن. آگاهی از طعم چیزی یافتن بوسیله زبان. اندک مایه از طعام یا شرابی خوردن برای پی بردن به مزه آن. تَطْعَمُ. تَذَوُّقُ. تَلْمُطُ. تَعْدُّمُ. عَسَلُ. تَلْمُكُ. لَوْسُ. (منتهی الارب). ذوق. ذواق. مذاق. مذاقه. مذاقت: ازین پس غم او بیاید کشید بسی شور و تلخی بیاید چشید. فردوسی. ای آنکه نخوردستی می گر بچشی ز آن سوگند خوری گویی شهد و رطب این است. منوچهری. خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فکار کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید. ناصر خسرو. چشیدی بسی چرب و شیرین و شور چه حیلہ کنون پرنشد چون جوال. ناصر خسرو. ای ساقی الغیث که بس ناشتالیم زان می بده که دی بصبوحی چشیده ایم. خاقانی. صد تنگ شکر چشیده هر دم پس کرده سؤال از چشیدن. عطار. گفتم ای بوستان روحانی دیدن میوه چون چشیدن نیست گفت سعدی خیال خام مبر سبب سیمین برای چیدن نیست. سعدی (از ضیاء). مست می عشق را عیب مکن سعدیا مست بیفتی تو نیز گر هم از می چشی. سعدی. بهار میگردد داد گستر دریا ب که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید. حافظ. -امثال: اول بچش بعد بگو بی نمک است. (مجموعه امثال چ هندوستان ||). بمعنی مطلق خوردن. (آندراج). خوردن طعام یا نوشیدن شراب. نوش جان کردن: ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر چشیدن بر جای تریاک زهر. فردوسی. که چندین بلاها بیاید کشید ز گیتی همه زهر بیاید چشید. فردوسی. چو شاهین بازماند از پریدن ز گنجشکش لگد باید چشیدن || (۲). احساس کردن. (ناظم الاطباء). دریافتن و درک نمودن چیزی یا امری: که این درد هر کس بیاید چشید شکیبائی و نام باید گزید. فردوسی. چشیدم بسی تلخی روزگار نبد رنج مهرک مرا در شمار. فردوسی. ز گیتی گر آباد گردی به گنج بیاید چشیدن بفرجام رنج. فردوسی. اگر چنان کارها کرد کیفر کرده چشیده. (تاریخ بیهقی). زهر است نعمتش چونیابد همی رها از مرگ هر کسی که چشیده ست نعمتش. ناصر خسرو. روزی بچشی جزای فعلت رنجی که همی مرا چشانی. ناصر خسرو. خوش است جهان از ره چشیدن چون شکر و چون شیر و مغز بادام. ناصر خسرو. غلام در اول محنت غرق شدن نچشیده بود. (گلستان). دمی تو شربت وصلم نداده ای جانا همیشه زهر فراق همی چشم بی تو. سعدی ||. لذت گرفتن. (ناظم الاطباء): هوی را با هوس الفت تو دادی برای لذت شهوت چشیدن. ناصر خسرو ||. امتحان و

آزمایش کردن. (ناظم الاطباء). تجربه کردن. آزمودن: در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید. (تاریخ بیهقی). این خواهی از چهارده سالگی باز... گرم و سرد بسیار چشید. (تاریخ بیهقی). - مثال: فلان کس خیلی گرم و سرد روزگار چشیده. (۱) - پهلوی cashtan از ریشه اوستایی kash (cash). بارتولمه (۴۶۱) یاد داد: آشکار کردن (kash) = شاشت «نیبرگ» (۴۳) «مسینا» (۱۳۲) = چاشنی؛ مزه کردن، احساس مزه و طعم کردن، آزمایش کردن «حکیم» گفت از اول (غلام) محنت غرق شدن ناچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست «گلستان ۲۷». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چشیدنی.

[چ / چ د] (ص لیاقت) چیزی که لایق و قابل چشیدن باشد. (ناظم الاطباء). لَواس. (منتهی الارب). چاشنی کردنی. طعام یا شرابی که برای مزه کردن و آزمودن بزبان زنند. خوردنی یا آشامیدنی قابل چشیدن. و رجوع به چشیدن شود.

چشیده.

[چ / چ د / د] (ن مف) چیزی که مزه شده و چاشنی شده باشد. (ناظم الاطباء). مأکول یا مشروب مزه شده و چاشنی شده: هر نعمتی که هست بعالم چشیده ای هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر. سعدی ||. کسی که مزه نموده باشد. (ناظم الاطباء). آن کس که طعم چیزی را با مقداری قلیل از آن آزماید و امتحان کند. - ناچشیده؛ اندکی از چیزی در دهان قرار نداده، برای دریافتن طعم و مزه آن: نابسوده دو دست رنگین کرد ناچشیده به تارک اندر تاخت. رودکی ||. تجربه کرده و آزموده. آن کس که نیک و بد روزگار آزموده و در کارها با تجربه و کار دیده شده است: بر آسود لشکر ز ننگ و نبرد چشیده ز گیتی همان گرم و سرد. فردوسی. به برزین بگفت ای سرافراز مرد چشیده ز گیتی همه گرم و سرد. فردوسی. مرد، باخردی تمام بود، گرم و سرد روزگار چشیده... و عواقب را بدانسته. (تاریخ بیهقی). پیران جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سود گویند. (تاریخ بیهقی). پخته ای پرورده جهان دیده و سرد و گرم چشیده. (گلستان سعدی). هر کجا سختی کشیده تلخی چشیده ای را بینی خود را به شره در کارهای مخوف اندازد. (گلستان سعدی). و رجوع به چشیدن شود.

چشیره.

[چ ر] (۱) نوعی از آش آرد که درون خمیر را از قیمه گوشت پر کرده باشند. (ناظم الاطباء).

چشینه.

[چ ش / ش] (۱) (ص) رنگی باشد مخصوص اسب و استر که آن را خنگ خوانند. (برهان) (منتهی الارب). رنگی باشد مر اسب و استر را. (جهانگیری). رنگی مخصوص اسب و استر که خنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). چشینه. خنگ. و رجوع به چشینه و خنگ شود. (۱) - ظ. مصحف «چشینه» است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چشین.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای قدیم النسق از قرای ابهر رود زنجان و از دهکده های مشهور سره بند میباشد که در میان کوه واقع شده و ۶۸ خانوار رعیت دارد. زراعت آن غله دیمی و آبی است که از رود دولت آباد و رود عباس آباد مشروب میشود و این آبادی ملک نواب والا رکن الدوله محمدتقی میرزا است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۷).

چشین.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری همدان و ۳ هزارگزی تفریجان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه خاکو. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. به این آبادی کشین نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشینه.

[چَ نَ / ن] (ص) به معنی چشیشه است که رنگ اسب و استر باشد و آن را خنگ گویند یعنی سفیدموی. (برهان). رنگ اسب و استر سفیدموی یعنی خنگ. (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی چشیشه است. (جهانگیری). نامی از نامهای اسپان بزبان پارسی. (از نوروزنامه خیام چ زوار ص ۹۶). چشیشه و خنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشیشه و خنگ شود || آنچه چرمه رنگ بود.

چطور.

[چ ط / طو] (ص مرکب، ق مرکب) چگونه و چه وضع. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، بمعنی چگونه و چسان و چه جور؛ چنانکه از کسی پرسند: احوالت چطور است؟ یا فلان کس کارش چطور است ||؟ در تداول عامه بمعنی چه، چنانکه در برابر وقوع حادثه ای یا شنیدن خبری گویند: چطور شد؟ یا چطور شده؟ و رجوع به چه شود ||. در تداول عامه، بمعنی چه قسم و چه نوع.

چطه.

[چَط ط] (ا) حساب یومیه درهم و شوریده. مأخوذ از هندی. (از ناظم الاطباء).

چعب.

[چ] (اخ) تلفظی از کعب. نام طایفه بنی کعب بزبان الوار که کیلویه. (از فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۳۳۱).

چغ.

[چ] (ا) چوبی باشد که بدان ماست را بشورانند تا مسکه و کره از آن جدا گردد. (برهان). چوبی که بدان ماست از مسکه جدا کنند. (انجمن آرا) (آندراج). چوبی باشد که بدان جقرات را بشورانند تا کره از دوغ جدا شود. (جهانگیری). چوبی که بدان ماست را بشورانند تا مسکه برآرد. (ناظم الاطباء). چوبی که بدان ماست را میزنند تا کره بیرون بیاید. (فرهنگ نظام). آن چوب که بدان جقرات زنند تا مسکه برآید. (شرفنامه منیری). جغ. شیرزنه. و رجوع به جغ شود ||. چرخ که زنان رشته بدان ریسند. (برهان). چرخه باشد که زنان بدان رشته را بریسند. (جهانگیری). چرخ دستی کوچکی که زنان بدان رشته ریسند ||. عنکبوت. (ناظم الاطباء).

چغ.

[چ] (ا) جغ. چوبی است که همچون آبنوس بود برنگک. (فرهنگ اسدی). چوب آبنوس و بعضی گویند چوبیست مانند آبنوس. (برهان). چوب آبنوس را نامند. (جهانگیری). چوب آبنوس و چوبی شبیه آبنوس. (ناظم الاطباء): یکی تخت عاج و یکی تخت چغ یکی جای شاه و یکی جای فغ. اسدی. و رجوع به جغ شود ||. چوبی را نیز گویند که بر گردن گاو گردون کش نهند. (برهان). (۱) چوبی که بر گردن گاو گردون کش بندند. (ناظم الاطباء). جغ. جوغ. چوغ. یوغ. چوبی که هنگام شیار کردن زمین یا کوبیدن خرمن بر گردن گاو نهند. و رجوع به جغ و جوغ و یوغ شود ||. گاهی بر گاو گردون کش هم اطلاق کنند. (برهان). گاو گردون کش. (ناظم الاطباء). (۱) - در ترکی نیز چوغ به این معنی است (جغتایی ۲۹۴) (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین).

چغ.

[چ] (ا) پرده مانندی است که از چوبهای باریک سازند و به این معنی با قاف هم آمده است. گویند باین معنی ترکی است. (برهان). (۱) نوعی از پرده که از سیخهای نی راست کنند و بر درها آویزند و الوان و ساده هم باشد. (آندراج). پرده ای است که از چوبهای باریک سازند. (جهانگیری). پرده حصیری و پرده مانندی که از چوبهای باریک سازند. (ناظم الاطباء). چق و چیغ. (از آندراج): پس چغ از حیا هندوبتی فریادرس دارم سخنگو طوطی شیرین زبانی در قفس دارم. اشرف (از آندراج ||). بمعنی چق و آلا-چق ترکی است که نام خانه ای است از چوب مر ترکمانان را. (انجمن آرا) (آندراج). (۱) - در ترکی چیغ آمده (جغتایی ۳۰۶). (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین).

چغا.

[چ] (ا) (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و یک هزارگزی راه شوسه شیراز به پل فسا واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی را احمدآباد هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغابدار.

[چ] (ا) (اخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۲ هزارگزی شمال دورود و یک هزارگزی خاور کنار راه آهن دورود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۵۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش غلات، پنبه و چغندر. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغابل.

[چ] (ب) (اخ) دهی است از دهستان برده سربخش اشترینان شهرستان بروجرد که در ۱۵ هزارگزی باختر اشترینان، کنار راه مالرو بنواد به باباقاسم واقع است کوهستانی و معتدل است و ۳۳۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغابلک.

[چ] (ب) (ا) (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دهی است از دهات کرمانشاهان و مشهور به دلگشااست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۹). رجوع به چغابلک شود.

چغا بهرام.

[چُ بَ] (اخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۶ هزارگزی شمال دورود، کنار راه مالرو پشت قلعه به بهرام آباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۰۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه و چغندر. شغل اهالی زراعت و قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغاپور.

[چَ] (اخ) نام یکی از دهستانهای نه گانه بخش خورموج شهرستان بوشهر که حدود مشخصاتش، از شمال دهستان حومه خورموج و کوه خاک، از جنوب دهستان لاواکیکان، از باختر ارتفاعات مند و از خاور رودخانه مند میباشد. این دهستان که جلگه است و در دامنه واقع شده تقریباً در مرکز بخش قرار دارد. هوای آن گرم است. زراعتش بطور کلی دیمی است و آب مشروب اهالی از چاه تأمین میشود. محصول این آبادی عبارت از خرما و کمی غله است و شغل اهالی زراعت میباشد این دهستان از ۱۲ آبادی تشکیل شده که در حدود ۳۸۰۰ تن سکنه دارد. قریه های مهم این دهستان عبارتند از: گزدراز، طویل دراز، فقیه احمدان، دهداوی و ناصری و چغاپور مرکز این همه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاپور.

[چَ] (اخ) ده مرکزی دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر است که در ۲۴ هزارگزی جنوب خورموج، کنار راه فرعی خورموج به دیر واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاخور.

[چَ / چُ خُ] (اخ) نام محل معروفی است در چهارمحل بختیاری که ایل بختیاری در فصل تابستان و هنگام ییلاق کردن در آن محل و اطراف آنجا اقامت گزینند. این محل که دشت پر وسعتی است، مرکز آن را باطلاق و نیزاری وسیع اشغال کرده و اطراف آن را کوهها و تپه های مرتفع احاطه نموده است و برای شکار خوک و گراز یا کبک و آهو و غیره شکارگاه مناسبی است: بد اندر حدود چغاخور لری لری غولدنگی چغاله خوری. بهار (دیوان اشعار ج ۲ ص ۳۰۰). رجوع به چقاخور شود.

چغاد.

[چَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قرای بلوک کام فیروز فارس است. طول جلگه این بلوک از مشرق بمغرب شش فرسخ و عرض آن سه فرسخ میباشد. زراعتش از رودخانه کر مشروب میشود و شلتوک کاری زیادی دارد. و این بلوک دارای چهار پنج حمام و چهار پنج مسجد است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).

چغادک.

[چُ دَ] (اخ) دهی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی شمال باختر اهرم، کنار راه شوسه بوشهر

بکازرون واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چفاده.

[(اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از توابع کهکیلویه فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).

چفاده.

[چ د] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای از قرای بوشهر است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).

چفار

[چ] (ا) آواز ساز. (ناظم الاطباء). صدای چنگ و ساز و امثال آن. (از شعوری ||). شور و غوغای در جنگ ||. انبار زیرزمینی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغاره شود.

چغاره.

[چ ر / ر] (ا) (۱) گوی نگاه داشتن گندم را. گودالی در زمین برای نگاهداری گندم. و رجوع به چغار شود. (۱) - Silo.

چغاز.

[چ] (ص) زنی را گویند که دشنام ده و سلیطه و بی حیا باشد. (برهان). زن بدزبان و سلیطه. (انجمن آرا) (آندراج). زن دشنام ده بی حیای سلیطه را گویند. (جهانگیری). زن فحاش و دشنام ده و سلیطه و بی حیا. (ناظم الاطباء). زن بی حیای دشنام ده و سلیطه. (فرهنگ نظام). در تداول عامه، زن کولی و آپاردی: چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبر تو چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز. ناصر خسرو.

چفاسائی.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش خشت شهرستان کازرون که در ۸ هزارگزی شمال باختر کنار تخته، در شمال رودخانه شاپور واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۷۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش غلات، برنج، خرما و تنباکو. شغل اهالی زراعت و راهش راهی فرعی تا کنار رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چفاسبز.

[چ س] (اخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۶ هزارگزی جنوب باختر راه شوسهء شوشتر به دزفول واقع است. دشت و گرمسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دز. محصولش غلات، برنج و کنبج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از عشایر بختیاری میباشند، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاسرخ.

[چ س] (اخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۴ هزارگزی جنوب باختر راه شوشتر به دزفول واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دز. محصولش غلات، برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاسرخه.

[چ س خ] (اخ) دهی است از دهستان میداود (سرگج) بخش جانکی شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری باغ ملک و ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل رو باغ ملک به ایزه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است، این آبادی معدن گچ دارد و ساکنین آن از طایفه یمینی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغاکبود.

[چ ک] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای از قرای بلوک بسطام کرمانشاهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).

چغال.

[چ] (۱) شغال. ابن آوی.

چغاله.

[چغ غا] (ا، از اتباع) در تداول عامه، مهمل بقال است، چنانکه فی المثل گویند: این کار هر بقال چغالی نیست. و رجوع به چقال شود.

چغاله.

[چ ل / ل] (۱) (۱) میوه نارس را گویند. (برهان). بمعنی میوه نارس میباشند. (انجمن آرا) (آندراج). میوه نارس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). در تداول عامه خراسانیان بر بادام و زردآلو و گوجه و این قبیل میوه ها که نارس باشند اطلاق میشود. و رجوع به آله شود. بادام سبز نارس که درون بر آن سخت نشده باشد: چغاله بادام ||. جوقی از مرغان بود. (فرهنگ اوبهی). جمعیت طیور. (شعوری). چغاله. چقاله. جفاله: ز مرغ و آهو دانم به جویبار و بدشت ازین چغاله چغاله وز آن قطار قطار. (۲) عنصری (از فرهنگ اوبهی)؟ پراکنده هامون و گردان همه ز مرغان چغاله ز غرمان رمه. اسدی. و رجوع به جغاله و جفاله شود. (۱) - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: در ترکی به کسر اول بمعنی بادام است و شاید چغاله فارسی از ترکی گرفته شده یا بالعکس. (۲) - ن ل: ز مرغ و آهو دانم بجویبار و بدشت ازین چغاله جفاله وز آن قطار قطار. (فرهنگ اسدی).

چغاله بادام.

[چَ لَ / لَ] (اِ مرکب) بادام نارس. بادام مغزنیسته. بادام نوری که هنوز پوست و مغز آن سفت و سخت نشده و کودکان یا بزرگسالان بخوردن آن راغبند. اخکوک. (در تداول روستائیان خراسان).

چغاله بادامی.

[چَ لَ / لَ] (ص نسبی مرکب) فروشنده چغاله بادام. آن کس که چغاله بادام فروشد.

چغامه.

[چَمَ مَ / مَ] (ا) سرواد و شعر و چکامه. (فرهنگ اسدی ذیل لغت سرواد حاشیه ص ۱۰۷) قصیده را گویند و آن بیتی چند باشد متوازیه متشارکه در ردیف و قافیه. مبتنی بر مطلع و گریز و شرطیه (۱) زیاده بر هفده بیت. (برهان). بمعنی قصیده و شعر. (انجمن آرا) (آندراج). به اصطلاح عروض، قصیده یعنی بیتی چند متوازی و مشترک در ردیف و قافیه. و دارای مطلع و گریز و شرطیه و زیاده بر هفده بیت. (ناظم الاطباء). مبدل چگامه. (فرهنگ نظام). قصیده و چکامه و چگامه. نوعی از اقسام شعر که در اصطلاح عروضی قصیده و چکامه نیز گویند. و رجوع به چکامه و چگامه و قصیده شود. (۱) - مشهور «شریطه» است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چغان.

[چَ] (ا) چوبی را گویند که میان شکافته چند جلاجل بر آن نصب کنند و آوازه خوانان بدان اصول نگاه دارند. (برهان). چوبی مانند مشتته حلاج که سر آن را شکافته جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و اصول موسیقی را بدان نگه دارند. (فرهنگ نظام ||). نام نغمه و پرده ای است از موسیقی. (برهان). نغمه و نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نام دستگاهی از موسیقی ||. نام سازی. (ناظم الاطباء). بمعنی چغانه است. (جهانگیری). نام سازی از سازها و آلات موسیقی که چغانه نیز گویند: از شعر او کنند اگر شعر دلبران هر تار آن ترانه چنگ و چغان دهد. حمید قلندر (از جهانگیری). و رجوع به چغانه شود ||. آلتی که بدان پنبه درست کنند. (ناظم الاطباء).

چغان.

[چَ] (نَف) (۱) شخصی را گویند که در کارها سعی و کوشش تمام داشته باشد. (برهان). کسی که بقدر مقدور کوشش کند و جاهد و سعی و محنت کش باشد. (ناظم الاطباء). شخص کوشش کننده. (فرهنگ نظام). چغانه. مردم کوشا و سعی. و رجوع به چغانه شود ||. مطلق سعی کننده و کوشنده را گویند اعم از انسان و حیوانات دیگر. (برهان ||). شخص ستیزه کننده. (فرهنگ نظام). (۱) - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «صفت مشبهه از چغیدن مبدل چخیدن است».

چغان.

[چَ] (اِخ) اسم موضعی است. (فرهنگ اسدی). نام موضعی است و بعضی گویند نام شهری است. (برهان). نام شهر است از ماوراءالنهر که امراء بزرگ از آنجا برخاسته اند چون امیر طاهر ابوالمظفر بن محمد المحتاج که حکومت بلخ و تخارستان را داشته و دقیقی مداح وی بوده و فرخی نیز قصیده داغگاه را در مدح او گفته است، و گویند هزار قریه آبادان در آن است. (از انجمن آرا) (از آندراج). نام موضعی. (ناظم الاطباء). نام شهر است از ماوراءالنهر که امیر طاهر مظفر المحتاج ممدوح دقیقی و فرخی از

آنجاست. (فرهنگ نظام). مدینہ ای بزرگ در ماوراءالنہر کہ عرب آن صغان است. (از منتهی الارب). ناحیتی بزرگ از ماوراءالنہر کہ چغانی و چغانیان بدانجا منسوب است: همی فوت کردند گاوان مر او را چو گاو چغانی بہ ریش چغانی. خطیری (از فرهنگ اسدی). رجوع بہ چغانیان شود.

چغان.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریہ ای از قرای بلوک جویم و بیدشہر فارس است کہ بلوکی است گرمسیر، مشتمل بر ۲۲ قریہ و میانہ جہرم و لارستان واقع شدہ است طول این بلوک از شمال بجنوب دہ فرسخ و عرضش پنج فرسخ است و بعضی از قرای آن دارای مسجد است و محصولش غلہ و دیگر حبوب و پنبہ و تنباکو و خرماست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمدہ است: «دہی است از دہستان ہرم و کاریان بخش جویم شہرستان لار کہ در ۳۶ ہزارگزی جنوب باختر جویم در جنوب کوہ الہر واقع است. دامنہ و گرمسیر است و ۲۵۳ تن سکنہ دارد. آبش از چاہ و باران، محصولش غلات و خرما، شغل اہالی زراعت و چادرشب بافی و راہش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغان خدآء.

[چَخ] (اخ) نام یکی از امرای قدیم چغانیان کہ «محتاج» نیای خاندان چغانیان نوادہ او بودہ است. (از کتاب احوال رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۳). و رجوع بہ چغان خدآء و چغانیان شود.

چغان خدآء.

[چَخ] (اخ) عنوان پادشاہانی است کہ بر ناحیہ چغانیان حکومت میکرده اند. (از حاشیہ برہان قاطع چ معین ذیل لغت چغانیان). و رجوع بہ چغانیان شود.

چغان رود.

[چ] (اخ) نام رودخانہ ای است کہ امروز سِرَخَن گویند و چغانیان را مشروب سازد. (از حاشیہ برہان قاطع چ معین ذیل لغت چغانیان). نام رودخانہ ای است کہ در ناحیہ ای واقع در مسیر علیای آمودریا جریان داشتہ و آن ناحیہ را در قدیم چغان و چغانیان مینامیدہ اند. چغانی رود: کاروانی یافتم کہ بطرف ترمذ میرفتند با ایشان بہ ترمذ رفتم بر دراز گوش مرا سوار کردہ بودند، چون بہ آب چغان رود رسیدہ شد خلقی از اہل کاروان در آب افتادند. (انیس الطالبین بخاری). بر دراز گوش نشستہ و در چغانرود درآمدی و دراز گوشان اہل کاروان را آب برد. (انیس الطالبین بخاری). رجوع بہ چغانی رود شود.

چغان ناوور.

[چ] (اخ) بنا بنوشتہ مؤلف نرہۃ القلوب، نام بحیرہ ای است در ولایت فراہان کہ در حوالی آن شکارگاہ خوبی است. (از نرہۃ القلوب ج ۳ ص ۶۹). چغان ناوور. (تاریخ غازانی ص ۱۴۱). و در آن بحیرہ ای است کہ آن را مغول چغان ناوور خوانند و در آن حوالی شکارگاہ خوب است. (نرہۃ القلوب ج ۳ ص ۹۶): از آنجا بجغان ناوور فراہان رفت و چند روزی مقام فرمودہ براہ نہاوند و در راہ جمجمال آمد. (تاریخ غازانی ص ۱۴۱). و رجوع بہ چغان ناوور شود.

چغانه.

[چَ نَ / نَ] (ا) نوعی ساز از ذوی الاوتار که با مضراب و زخمه نواخته می‌شده است. (از حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال ذیل لغت شکافه). نام سازی است که مطربان نوازند و بعضی گویند ساز قانون است. (برهان). سازی است که مغنیان زنند. (صحاح الفرس). سازی باشد منسوب به اهل چغان. (انجمن آرا) (آندراج). نام سازی است که بهندیش «سرمندل» گویند. (شرفنامه منیری). نام سازی است و آن چوبی باشد مانند مشتته ندافان که سرشکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول بدان نگاه دارند. (غیاث). سازی است. (ناظم الاطباء). سازی از ذوات الاوتار دارای سه تار یا بیشتر. آلتی از آلات نوازندگی. نوعی ساز از قبیل کمانچه، قسمی آلت موسیقی. صَغَانَه. وَنَخ. مِعْرَف و مِعْرَفَه. (منتهی الارب): زاد همی ساز و شغل خویش همی بز چند پزی شغل نای و شغل چغانه. کسائی. وقتی که چون سرود سرایی بیاغ یا در چمن چغانه نهی برکنار فرخی. بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پر کند مرغ آشیانه بفرکند و اندر شود در زاویه. منوچهری. زلف بنفشه بوی لعل خجسته ببوس دست چغانه بگیر پیش چمانه بچم. منوچهری. بهنگام آموختن فتنه بودی تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه. ناصر خسرو. دست پیاله بگیر قد قنینه بیچ گوش چغانه بمال سینه بر ربط بخار. خاقانی. چغانه ام که نسازی مرا جز از پی زخم بهانه ام که نجوئی مرا جز از پی جنگ. سپاهانی (از شرفنامه). این خانه که پیوسته در او چنگ و چغانه است از خواجه بیرسید که این خانه چه خانه است. مولوی. دامن مرد کاهلی چو گرفت گله از گردش زمانه کند مطرب از کار چون فروماند چشم بر گوشه چغانه کند. ابن یمین. سحر گاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه. حافظ. بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید. حافظ. چوبی شبیه به مشتته حلاجی که یک سر آن را بشکافند و چند جلاجل در آن تعبیه کنند و بدان اصول نگاه دارند. (برهان) (جهانگیری) (غیاث) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چغان. چکاو: مرا بچوب چغانه بزن چغانه مزن مرا معاینه دشنام ده سرود مگوی. وفائی. و رجوع به چغان و چکاو شود. نام پرده و نغمه ای است از موسیقی. (برهان). نام پرده ای است از موسیقی. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث) (فرهنگ نظام). نغمه و نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء). آهنگ و دستگاهی از موسیقی: مطرب عشق میزند هر دم چنگ در پرده چغانه دل. مجیر بیلقانی (از انجمن آرا). قصیده شعر را نیز گویند. (برهان). قصیده باشد و آن را چکامه نیز گویند. (جهانگیری). به اصطلاح عروض قصیده و چغامه. (ناظم الاطباء). چغامه و چکامه و چغامه. قصیده. نوعی از انواع شعر در اصطلاح عروض. و رجوع به چغامه و چکامه و چغامه شود. نام گیاه آبی. (ناظم الاطباء).

چغانه.

[چَ نَ / نَ] (نف) مردم کوشنده و سعی کننده را گفته اند. (از برهان). کوشش کننده و جاهد و ساعی و محنت کش. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغان شود.

چغانه زدن.

[چَ نَ / نَ زَ دَ] (مص مرکب) زدن سازی بنام چغانه. ساز زدن: گهی رباب زنی گاه بربط و گه چنگ گهی چغانه و طنبور و بربط و عنقا فرخی. مرا بچوب چغانه بزن چغانه مزن مرا معاینه دشنام ده سرود مگوی. وفائی. و رجوع به چغانه شود. پرده و نغمه و آهنگی از موسیقی را سرودن. و رجوع به چغانه شود.

چغانه زن.

[چَن / نَ / زَ] (نَف مرکب) چغانه زنده. خنیاگر و مطرب. آن کس که در زدن و نواختن چغانه مهارت و استادی دارد. عازف. (منتهی الارب). و رجوع به چغانه شود. || سرودخوان و سرودگوی. کسی که در دستگاه چغانه نغمه سرایی و آوازخوانی کند. و رجوع به چغانه شود.

چغانی.

[چ] (ص نسبی) منسوب به چغان و اهل چغان. منسوب به «چغان» که بعضی آن را ناحیتی و برخی شهری در ماوراءالنهر دانسته اند. صغانی و صغانی، آن کس که در ناحیت یا شهر چغان میزیسته یا بدانجا منسوب بوده است. اهل چغان. تنی از مردم چغان. از مردم چغانیان: چغانی و ختلی و بلخی ردان بخاری و از غرچگان موبدان. فردوسی. چغانی و بامی و ختلان و بلخ شده روز بر هر کسی تار و تلخ. فردوسی. رازیت جز آن گفت کان چغانی بلخیت نه آن گفت کان بخاری. ناصر خسرو. و رجوع به چغانیان و صغانی شود. || منسوب به خاندان امرای چغانیان. یکتن از افراد خاندان چغانیان که امرای این خاندان سالها در خراسان و ری جبال و دیگر جاهای ایران امارت و حکمرانی داشته اند و احمدبن بکر و احمدبن محمد، ملقب به فخرالدوله مظفرین محتاج مکنی به ابوسعید از آن جمله معروفند. و رجوع به چغانیان شود.

چغانیان.

[چ] (اخ) معرب آن صغانیان. ناحیه ای است واقع در مسیر علیای آمودریا (جیحون). مرکز این ناحیه نیز بهمین نام خوانده میشده و نسبت بدان چغانیانی یا چغانی است. نام رودخانه ای موسوم به «چغان رود» (که امروز سرخن بضم اول و فتح سوم گویند) که چغانیان را مشروب سازد از همین ریشه است و نیز «چغان خذاه» عنوان پادشاهانی که بر این ناحیه حکومت میکردند از این کلمه مأخوذ است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). ناحیتیست ویران و ناحیتی بزرگ است و بسیار کشت و برز و برزیگران کاهل و جای درویشان و لکن با نعمت بسیارست و مردمانی جنگی و دلاور. و این ناحیت هوای خوش دارد و زمینی درست و آب گوارنده و از وی اسب خیزد اندک و جامه پشمین و پلاس و زعفران بسیار خیزد و پادشاه این ناحیت از ملوک اطراف است و او را امیر چغانیان گویند. (حدود العالم چ تهران ص ۶۶ و ۶۷). ناحیتی در مغرب ماوراءالنهر. (از حدود العالم چ تهران ص ۷۲). ناحیتی به ماوراءالنهر. (از نخبه الدهر دمشق ص ۲۲۳). یکی از کوره های خراسان بروزگار عبدالله بن طاهر. (از تاریخ سیستان ص ۲۷). مملکتی است در ماوراءالنهر و مشتمل بر شانزده هزار قریه که حدود آن متصل است به ترمذ که ساحل جیحون است در جانب شمال در محاذات بلخ، صغانیان: بسان عمر و عطای خدایگان بزرگ ابوالمظفر شاه چغانیان احمد. منجیک. ابوالمظفر شاه چغانیان که برید به تیزدشنه آزادگی گلوی سؤال. منجیک. و از ایشان [ختلان و بتان] شاخهای بسیار بردارد و اندر ناحیت چغانیان افتد و آنجا پراکند. (حدود العالم چ تهران ص ۱۹). و دیگر رود جیحون است از حدود و خان برود و بر حد میان ناحیت بلور و میان حدود شکنان و خان برود تا بحدود ختلان و تخارستان و بلخ و چغانیان و خراسان و ماوراءالنهر همی رود تا بحدود خوارزم آنگه اندر دریای خوارزم افتد. (حدود العالم چ تهران ص ۲۷). ترمذ شهریست خرم و بر لب رود جیحون نهاده و او را قهندزیست بر لب رود و این شهر بارگه ختلان و چغانیان است. (حدود العالم چ تهران ص ۶۶): و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ... بمردم آکنده باید کرد. (تاریخ بیهقی، چ فیاض ص ۹۲). اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فساد انگیزد و آب ریختگی باشد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۸۳). و هدیه ها که آورده بود والی چغانیان از اسبان گرانمایه غلامان ترک و چیزهایی که از آن نواحی خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد، و روز چهارشنبه نیمه محرم والی چغانیان خلعتی سخت فاخر پوشیده چنانکه ولات را دهند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۹۵). چنانکه در تواریخ پیداست که همیشه خوارزم

را پادشاهی بوده است مفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۶۵). و بعد از مدتی او را معلوم شد که لشکر وی با وی دل بد کرده اند و با امیر احمد راست شده اند و قصد دارند که او را [ابواسحاق] بکشند، از بخارا بازگشت و بچغانیان رفت. (تاریخ بخارای نرشخی چ مدرس رضوی ص ۱۱۴). امیر طاهر... هم بر ممالک چغانیان ملک و هم در ولایت هنر و بیان سلطان بود. (باب الالباب چ نفیسی ص ۲۸). و او را [دقیقی را] بسبب دقت معانی و رقت الفاظ دقیقی گفتندی و در خدمت امرای چغانیان بودی. (باب الالباب چ نفیسی ص ۲۵۰). و آل مظفر همه مردمان کریم و فاضل بودند و امارت چغانیان با ایشان بود. (باب الالباب چ نفیسی ص ۵۶۶). و آن حضرت [میرزا سلطان محمود] در ولایات ترمذ و چغانیان و حصار و ختلان و قندز و بقلان و بدخشان تا کوتل هندوکش علم سلطنت برافراشت. (تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۹۷). و در بین این سالها نیز در مرو و قهستان و طوس و چغانیان و گوزکانان و خوارزم مردانی ایرانی صاحب داعیه چون... برخاستند. (سبک شناسی ج ۱ ص ۱۶۵). و ابونصر بن ابوعلی در چغانیان میزیسته است. (کتاب شرح احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۵). و از این سخنان مسلم میشود که فرخی بلافاصله پس از دقیقی به چغانیان رفته. (کتاب شرح حال رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۸). رجوع به چغان و صغانیان شود ||. شهرست نزدیک حصار شادمان و «صغانیان» معرب آن است. (رشیدی). مدینه ای است بزرگ به ماوراءالنهر که امام حسن بن محمد بن حسن که حافظ لغت و صاحب تصانیف است بدانجا منسوب میباشد. (منتهی الارب ذیل لغت صغانیان). از بلاد مهم ماوراءالنهر قدیم بر کنار یکی از شعب رود جیحون ||. نام محله ای در سمرقند. (برهان) (شعوری) (ناظم الاطباء ||). خاندان آل مظفر که امارت چغانیان را داشته اند. امرا و حکمرانان ناحیه چغانیان. و رجوع به چغانی شود.

چغانی رود.

[چ] (اخ) چغان رود. منسوب به شهر چغان است. (انجمن آرا ذیل لغت چغانه): در چغانی رود اگر روزی فرو شوید دو دست ماهیان را چون صدف در تن پدید آید درر. فرخی.

چغبت.

[چ ب] (ا) پنبه و پشم و امثال گویند که در میان نهالی و لحاف و بالش و ابره و آستر قبا و امثال آن گذراند و به عربی «حشو» گویند و به این معنی بجای یای ابعاد نون هم آمده است. (برهان). پنبه و پشم که در میان ابره و آستر و نهالی و تشک نهند و بتازی آن را «حشو» گویند. (آندراج). پنبه و امثال آن که میانه ابره و آستر جامه و بالشت و نهالی نهند و بتازی حشو خوانند. (رشیدی). حشو یعنی پنبه و پشم و مانند آن که در میان نهالی و لحاف و بالش و ابره و آستر قبا و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). جغبوت و چغبت و جغبوت و چغبت: آن ریش نیست چغبت دلال خانه هاست وقت جماع زیر حریفان فکند نیست. طیان مرغزی (از آندراج). و رجوع به جغبوت و چغبت و چغبت و حشو شود (|| ن مف) آکنده شده از پشم و پنبه. (ناظم الاطباء). چغبت.

چغبلغ.

[چ ب ل] (ا) نعره و فریادی باشد که از روی اضطراب و بی آرامی کنند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء).

چغبوت.

[چ / چ] (ا) بمعنی چغبت است که پشم و پنبه میان لحاف و نهالی و قبا و امثال آن باشد. (برهان). پنبه و پشم که در میان ابره و آستر و بالش و نهالی و تشک نهند و بتازی آنرا «حشو» گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چغبت و حشو. (ناظم الاطباء). پنبه باشد که

در جبه و قبا زده باشد و از آنجا باز گرفته. (فرهنگ نظام). جبغوت و جبغت و جبوت : موی سر چغبوت و جامه ریمناک از برون سو باد سرد و بیمناک. رودکی (از فرهنگ نظام). و رجوع به جبغوت و جبغت و چغبوت و چشوت و حشو شود ||. پشم آگنده و پنبه آگنده را گویند و به این معنی بجای حرف ثالث نون هم گفته اند. (برهان). آگنده شده از پشم و پنبه. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چغبوت شود.

چغه.

[چَبَ / بَ] [ا] قسمی از ساز نوازندگی. (فرهنگ نظام) : چون فروراند زخمه بر چغه هر که بشنید گرددش سغبه. مسعود سعد (از فرهنگ نظام).

چغتای.

[چَغَ / چَغَ] [ا] نام پادشاهی و گروهی از ترکان. (ناظم الاطباء). رجوع به چغتای شود.

چغتای خان.

[جَغَ] [ا] رجوع به چغتای خان شود.

چغته.

[چَغَ تَ / تَ] [ا] چوگده. کفشی که طالشی ها برای رفتن در برف بر پای کنند. و رجوع به چوگده شود.

چغد.

[چَغُ] [ا] (۱) کوچ باشد و گروهی عام کُنگر خوانند. (فرهنگ اسدی). کوچ و بوف و چغو و کنگر. (از حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال). بمعنی چغد است و آن پرنده ای است به نحوست مشهور. (برهان). طایری است منحوس کوچکتر از بوم و آن قسمی است از بوم. (آندراج). پرنده ای است معروف که به نحوست اشتهار دارد و آن را کنگره نیز نامند. (جهانگیری). جانور پرنده شوم که شب بیرون آید و در روز نیند و بودنش خرابه بود و آن را کوچ و کوف و کول هم گویند و بتازیش «بوم» خوانند. (شرفنامه منیری). چغد. (ناظم الاطباء). بوم که نامهای دیگرش شب پره و جغد است. (فرهنگ نظام). چغو. پرنده ای که شب هنگام در ویرانه ها یا در جاهای دور از آبادی بانگ زند و نزد عامه خلق بشومی و نامیمونی شهرت دارد : چنین گفت داندنه دهقان سغد (۲) که برناید از خانه باز چغد. فردوسی (از آندراج). ز چاچ و ترک تا سمرقند و سغد بسی بود ویران و آرام چغد. فردوسی بفر و عدل تو شد جای عندلیب و تذرو همان زمین که بدی جای چغد و جای غراب. امیر معزی (از حاشیه فرهنگ اسدی). گر زمین را همه در سایه انصاف کشد چغد جاوید ببرد طمع از ویرانی. انوری (از جهانگیری). همای چتر همایون چو پر و بال گشاد از آن سپس نکند چغد دعوی بازی. ظهیر (از شرفنامه منیری). و رجوع به چغو و جغد و بوم و بوف و کوچ و کوف و کول و کنگر شود ||. کنگره و حصار قلعه را هم گویند. (برهان). کنگره قصر. (آندراج). کنگره حصار باشد. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). کنگره و حصار قلعه. (ناظم الاطباء). جغد. و رجوع به جغد شود ||. موی سر را نیز گفته اند که آن را بر پس سرگره کرده باشند. (۳) (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). جعد و جغد و چغند. و رجوع به جعد و جغد و چغند شود. (۱) - Cughd (امروز جغد) = سغدی - Cghwt (Henning, Sogdian loan-words). (حاشیه برهان چ معین) (۲... (BSOAS.XI.۹۶) - ن ل:

بموبد چنین گفت دهقان سغد. (۳) - ظ. بدین معنی مصحف «جعد» است. رک حاشیهء برهان چ معین: چغد، جغد.

چغد.

[چَغْ] (۱) چیزی که در کریزخانه باز را بر آن نشانند. (ناظم الاطباء).

چغداول.

[چَوُ] (۱) گروهی و جماعتی را گویند که از پس لشکر براه روند و رانندهء لشکر باشند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چنداول. (برهان) (ناظم الاطباء). چغدل و چغدول. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغدل و چغدول و چنداول شود.

چغداولی.

[چَوُ] (حامص) سرکردگی و ریاست گروه چغداول. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغداول شود.

چغدل.

[چَدُ] (۱) بمعنی چغداول است و آن جمعی باشند که از عقب لشکر براه روند و لشکر را برانند. مرادف چغداول و چغدول بمعنی گروهی است که از پس لشکر راه روند و رانندهء لشکر باشند و چغداول نیز گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چغداول و چغول و چنداول شود.

چغدول.

[چَدُ] (۱) رانندهء لشکر یعنی جمعی که از پس لشکر براه روند. (برهان). مرادف چغداول و چغدل بمعنی گروهی است که از پس لشکر براه روند و رانندهء لشکر باشد و چنداول نیز گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چغداول و چغدل و چنداول شود.

چغز.

[چُ] (۱) وزق و غوک را گویند. (برهان) (۱). وزغ و غوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغز شود. (۱) - بدین معنی با راء مهمله غلط و با زاء معجمه (چغز) صحیح است و ظاهراً این لغت مصحف چغز میباشد. (از برهان چ معین).

چغز.

[چَ] (۱) التفات نمودن و پرسیدن احوال کسی. (برهان). التفات نمودن. (آندراج) (شرفنامهء منیری). التفات و پرسش احوال. (ناظم الاطباء ||). بمعنی ترس و بیم و ترسیدن. (برهان). ترسیدن. (آندراج) (شرفنامهء منیری). ترس. (رشیدی). ترس و بیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزیدن و چغزیده شود ||. پس سر نگرستن هم گفته اند. (برهان). نگرستن پس سر و برگشت. (ناظم الاطباء).

چغز.

چغرزَه.

[چ ر ز / ز / ا] (۱) زبانه آتش. (ناظم الاطباء). رجوع به چغرسنه شود.

چغرسنه.

[چ ر ت / ت / ا] (۱) چغرسنه. (شرفنامه منیری). گروههء ریسمانی که هنگام رشتن بر دوک پیچیده میشود. و رجوع به چغرسنه و چغرسنه شود. [آلتی است که جولاهان را بود از گل و نی در او باشد. (صحاح الفرس)]. زبانه آتش. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغرزَه شود.

چغرسنه.

[چ ر ت / ت / ا] (۱) (۱) گروههء ریسمانی باشد که در وقت رشتن پنبه بر دوک پیچیده شود، بشکل مخلوطی یا اهلیجی. (برهان). ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود و آن را پنام و فرموک نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود و آن را رغونه و پناغ و فرموک نیز گویند. (جهانگیری). ریسمان بر دوک پیچیده که به هندی پندیا گویند. (غیاث). گروههء ریسمانی که هنگام رشتن بر دوک پیچیده میشود. (ناظم الاطباء). چغرسنه و چغرسنه. گلولهء نخ‌ی که هنگام پنبه رشتن از پیچیدن نخ بر دوک فراهم آید. و رجوع به پناغ و چغرسنه و فرموک شود. (۱) - گویا این لفظ مبدل «چخرسنه» مخفف «چرخ رسته» است و باید لفظ اهل توران باشد چه اغلب الفاظ فرهنگها مال توران است چون که فرهنگهای فارسی اغلب در هند نوشته شده و فرهنگ نویسان یا خود تورانی بودند و یا از اهل توران الفاط میگرفتند و فرهنگهایی که در ایران نوشته شده به استثناء فرهنگ اسدی از فرهنگهای هندی نقل میکردند چنانچه از دیدن معیار جمالی و فرهنگ وفائی و سروری و انجمن آرای ناصری و برهان جامع مفهوم میشود. (فرهنگ نظام).

چغرسدن.

[چ غ ش / د] (مص مرکب) سخت و صلب و ستر گشتن. (ناظم الاطباء). سخت شدن میوه و امثال آن بعلت سرمای هوا یا مجاورت با یخ یا علتی دیگر. چغرسدن. (در تداول تهرانیان). چغل رفتن. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). سخت و سفت شدن گوشت و هر نوع جویدنی دیگر بعلت و سببی. سخت و زفت شدن چیزی که در آن تردی و نازکی مطلوب است. و رجوع به چغرسنه شود.

چغزلاوه.

[چ و / و / ا] (۱) مرکب) چغزابه و چغزلاوه و چغزپاره و چغرواره (مصحف). طُحَلْبُ یا طُحَلْبُ. (صراح). جامهء غوک. جل وزغ. و رجوع به چغرواره و چغزلاوه و چغزپاره و چغزلاوه شود. (۱) (۱) - چغزلاوه مصحف چغزلاوه است.

چغرنده.

[چ ر د / د / ا] (نف) ترسنده و ترسان و هراسان و جبان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغرسنه و چغرسدن شود.

چغرواره.

[چ ر / ر] (ا مرکب) چغزلاده (مصحف چغزلاوه). چغزابه. چغزلاوه. چغزپاره. جامهء غوک. طحلب. و رجوع به چغزواره شود. (۱)
(۱) - چغزواره مصحف چغزواره است.

چغری.

[چ] (اخ) ملک الملوک داود بن میکائیل بن سلجوقی. چغریبک. چغری بک: و خواجه امیرک پانزده سال قلعهء ترمذ از سلجوقیان نگاه داشت، چون امید خراسانیان از محمودیان منقطع شد او قلعهء ترمذ به ملک الملوک چغری تسلیم کرد. چغری وزارت خویش بر وی عرض داد، گفت خدمت کسی نکنم که در عهد گذشته او را مطیع و مأمور خویش دیده باشم. (تاریخ بیهقی چ بهمنیار ص ۱۲۰). رجوع به چغریبک و چغری بک شود.

چغری بک.

[چ ب] (اخ) جغربک. چغربک. چغری بک. جغری. جغری بک. چغری سلجوقی. چغریبک. چغری بک سلجوقی. داود سلجوقی. ملک داود. ابوسلیمان داود سلجوقی. داود ترکمان. داود بن میکائیل. میرچغری. امیرچغری ابوسلیمان داود بن میکائیل بن سلجوق بن دقاق. برادر رکن الدوله ابوطالب طغرل بک محمد سلجوقی که بیاری و همفکری و همکاری این دو برادر بنیان سلطنت سلجوقیان استوار گردید. چغری بک در جنگ ها و لشکرکشی ها همه جا با برادر خود طغرل بک همراه و همدست بوده و از جمله در جنگ دندانقان که به شکست سلطان مسعود عزنوی و استقرار دولت سلجوقی منتهی شد هوشمندی و دلیری و کیاست و شجاعت چغری بک تأثیری بسزا داشته است. وی چند پسر داشت که معروفترین آنها عضدالدوله ابوشجاع الب ارسلان محمد است که پادشاهی سلجوقیان در خاندان او تا اواخر قرن ششم هجری ادامه یافت و پسر دیگر چغری بک «قاورد» مؤسس دولت سلاجقهء کرمان است که این دولت نیز در خانوادهء او تا سال ۵۸۳ ه. ق. برقرار ماند و نیز چغری بک را دختری بوده است به نام خدیجه ملقب به ارسلان خاتون که خلیفه القائم بامرالله در سال ۴۴۸ ه. ق. در بغداد این دختر را بحالهء نکاح خویش در آورده است. چغری بک بر مرو و بلخ حکمرانی میکرده است و در سال ۴۲۹ در مرو خطبه بنام او خوانده وی را سلطان السلاطین نامیده اند. و رجوع به جغربک و جغری بک و میرچغری و امیر چغری و چغریبک و چغری سلجوقی و داود بن میکائیل داود ترکمان و ملک داود سلجوقی و سلجوقیان شود و نیز برای مزید اطلاع بر شرح حال و زندگی این شخص به کتب: تاریخ بیهقی، تاریخ سیستان، راحة الصدور راوندی، نزهة القلوب، کامل ابن اثیر و اخبار الدولة السلجوقیه رجوع شود.

چغزیدن.

[چ د] (مص) (۱) بمعنی التفات کردن باشد. (برهان). التفات کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء ||). بمعنی ترسیدن و واهمه نمودن هم آمده است. (برهان). ترسیدن. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (شرفنامه منیری). ترسیدن و واهمه نمودن. (ناظم الاطباء). چغزیدن. بیمناک شدن. و رجوع به چغز و چغزنده و چغزیده و چغزیدن شود ||. برگشتن. (ناظم الاطباء). (۱) - مصحف جغزیدن. (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

چغزیده.

[چ د / د] (ن مف) بمعنی ترسیده و واهمه کرده و بیم برده باشد. (برهان). ترسیده. (آنندراج). ترسیده و بیم کرده و واهمه نموده.

(ناظم الاطباء). جغزیده. و رجوع به چغزیدن و چغزیده شود ||. به معنی التفات کرده هم آمده است. (برهان). التفات کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به جغز و چغزیدن شود.

چغری سلجوقی.

[چ ی س] (اخ) چغری بک سلجوقی. ابوسلیمان داود بن میکائیل بن سلجوق، برادر طغرل سلجوقی و پدر الب ارسلان. امیر چغری. میر چغری. و رجوع به چغریبک و چغری بک شود.

چغز.

[چ] (۱) غوک بود آن که در آب بانگ زند و فاض (؟) (۱) و بتازی غنجموس [کذا] (۲) گویندش. (فرهنگ اسدی چ اقبال). غوک باشد یعنی وزغ. (حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال). بمعنی غوک است که بزغ باشد. (از حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال). نام جانوری است که آن را وزق و غوک خوانند و بعربی ضفدع گویند. (برهان قاطع) (۳) غوک. (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث) جانوری است آبی که آن را غوک و مکمل و بک نیز گویند. (جهانگیری). وزغ و غوک و ضفدع. (ناظم الاطباء). جانوری آبی که نامهای دیگرش وزغ و غوک و بک است. (فرهنگ نظام). چغزابه. قورباغه. قورباغه. مزغ. (در لهجه اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه و سبزوار). غنجموش. قاس. بزغ. جانوری از نوع جانوران ذو حیاتین که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند. نوعی جانور که در آب روان یا آبهای راکد شنا کند و بانگی مخصوص دهد: هر چند که درویش پسر فز زاید در چشم توانگران همه چغز آید. ابوالفتح بستی (از فرهنگ اسدی). ای دهن باز کرده ابله وار سخنان گفته همچو وغوغ چغز. نجیبی (از فرهنگ اسدی). بدانندیش ورا خواهم که لکلک میزبان باشد که مار و چغز باشد خور چو باشد میزبان لکلک. دهقانعلی شطرنجی. اندر پلیدزادگی و پاک زادگی تو چغز حوض کوثر و من شیم کوثرم. سوزنی. می خورد شه بربل جو تا سحر در سماع از بانگ چغزان بی خبر. مولوی. از قضا موشی و چغزی باوفا بربل جو گشته بودند آشنا. مولوی. این سخن پایان ندارد گفت موش چغز را روزی که ای فخر وحوش. مولوی. و رجوع به غوک و قورباغه و چغزپاره و چغزواره شود ||. صدا و آواز وزق. (برهان). آواز غوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزیدن شود ||. بمعنی ناله و زاری هم آمده است. (برهان). بمعنی ناله آمده. (جهانگیری). ناله و زاری. (ناظم الاطباء ||). ترس و بیم را نیز گویند. (برهان). ترس و بیم. (ناظم الاطباء). چغز. و رجوع به چغز شود ||. جراحی که دهانش بسته شود لیکن در روی آن چرک جمع شده باشد. (برهان). جراحی که دهنش بهم آمده باشد و چرک در میان آن جمع شده باشد. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (غیاث). جراحی که دهانش بسته شود و در درون آن چرک باشد. (ناظم الاطباء). زخمی که دهنش بسته است و در درون آن چرک جمع شده. (فرهنگ نظام). ریشی سرباز نکرده و ریم در وی جمع آمده. زخم سربسته و چرکین: تا بنشکافی به نشتر ریش چغز کی شد او نیکو و کی گردید نغز؟ مولوی (از جهانگیری). (۱) - قاس. (تصحیح مؤلف). (۲) - غنجموش. (تصحیح مؤلف). (۳) - در فارسی ژغز (بفتح اول و سکون دوم). ژغز (بفتح اول و دوم)، چغز (بضم اول) و غیره تلفظ های غلط است. (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین).

چغز.

[چ غ] (۱) بوته گیاهی است شبیه به درمنه لیکن مانند جاروب سفید می باشد. (برهان). بوته گیاه سپیدمانند درمنه شبیه به جاروب. (انجمن آرا) (آندراج). بوته گیاهی باشد که بغایت سفید شود، مانند درمنه بود و شباهت تمام به جاروب داشته باشد. (جهانگیری) (رشیدی). بوته گیاهی سفید و شبیه به درمنه. (ناظم الاطباء). جوز. (جهانگیری) (رشیدی). ژاز. (جهانگیری) (رشیدی): چون چغز

گشت بناگوش چو سیسنبر تو چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز؟ ناصر خسرو.

چغزابہ

[چَبَّ / ب] (ا مرکب) مرادف چغزوارہ و «چغزپارہ» و «جامہء خواب بک» و «جیل وزغ» و «جامہء غوک» و «بزغمہ» کہ جملگی بمعنی سبزی بالای آب است و غوک در آن باشد. (از انجمن آرا ذیل لغت چغز) (از آندراج). جل وزغ و طحلب. (ناظم الاطباء). چغزوارہ. چغزبارہ. چغزلآوہ. بَزْغَسِيْمَه. گیاهی سبزرنگ کہ در آب نمو میکند و منزل و مأوای وزغ در آن است. گیاه سبزی کہ بر روی آبهای راکد می نشیند و در تداول عامہ جل وزغ نام دارد. و رجوع بہ چغزوارہ و چغزبارہ و چغزپارہ و چغزلآوہ و چغزوارہ و بزغمہ و بزغسمہ و طحلب و جل وزغ شود ||. غوک و وزغ. (ناظم الاطباء). و رجوع بہ چغز شود.

چغزآیدن

[چَد] (مص) چغزیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع بہ چغزیدن شود ||. کشانیدن غوک را. (ناظم الاطباء).

چغزآوہ

[چَ و / و] (ا مرکب) طحلب و جل وزغ. (ناظم الاطباء). چغزابہ و رجوع بہ چغزابہ و چغزبارہ و چغزپارہ و چغزلآوہ و چغزوارہ شود. || کف سبزی کہ بہ روی آبهای راکد می نشیند. (ناظم الاطباء). و رجوع بہ چغزپارہ و چغزلآوہ و چغزوارہ شود.

چغزپارہ

[چَ رَ / ر] (ا مرکب) سبزی بالای آب ایستادہ کہ جامہء غوک و بزغسمہ نیز گویند. (رشیدی). سبزہ بستہء روی آب کہ نام مشهورش جل وزغ است. (فرہنگ نظام). چغزابہ و چغزپارہ و چغزوارہ. طحلب. جامہء غوک. و رجوع بہ چغزابہ و چغزوارہ و چغزپارہ و چغزوارہ شود.

چغزپارہ

[چَ رَ / ر] (ا مرکب) جل وزق را گویند و آن چیزی باشد مانند ابریشم سبز کہ در آبهای ایستادہ بہم رسد و بعربی «طحلب» خوانند. (برہان) (آندراج). طحلب و جل وزغ. (ناظم الاطباء). چغزوارہ و چغزبارہ و چغزوارہ و چغزلآوہ. جل مزغ (در اصطلاح اہالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریہ). و رجوع بہ چغز و چغزوارہ و چغزبارہ و چغزوارہ و چغزلآوہ شود. کف سبزی کہ بر روی آبهای راکد می نشیند. (ناظم الاطباء). مرادف چغزوارہ و چغزپارہ و چغزوارہ. (از ناظم الاطباء). خزہء روی آب. و رجوع بہ چغزوارہ و چغزپارہ و چغزلآوہ و چغزوارہ شود.

چغزلآوہ

[چَ و / و] (ا مرکب) طحلب و جل وزغ. (ناظم الاطباء). سبزہ ای کہ بر سر آبهای راکد پدید آید. غوک جامہ، بزغمہ. بزغسمہ، جل بزغ. عَذِيَّة. عَذِيَّة. عَرْمَض. عَرْمَض. غَلْفَق. ناصر. (منتہی الارب). جامہء غوک. چیزی مانند ابریشم سبزرنگ کہ بر روی آبهای ایستادہ بہم رسد. چغزابہ و چغزپارہ و چغزوارہ. رجوع بہ چغز و چغزابہ و چغزبارہ و چغزپارہ و چغزوارہ شود ||. کف

سبزی که بروی آبهای راكد می نشیند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزاوله و چغزپاره و چغزواره شود || پوشش سبزی که بر روی خشت و سنگ مرطوب پیدا آید. قشر سبزرنگ نازکی که بر روی بعضی سنگ ها و خشت های نمناک پدید آید و آنها را سبزی و لغزان کند. (از منتهی الارب ذیل لغت ورس). و رجوع به ورس شود.

چغزواره.

[چ ر / ر] (ا مرکب) بمعنی چغزپاره است که جل وزغ و جامهء گوک و طحلب و بزغسمه (۱) باشد. (برهان). جل وزغ را گویند، و آن چیزی باشد مانند ابریشم سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد و عبری طحلب خوانند. (آندراج). مرادف چغزپاره و چغزابه و «جامهء خواب بک» و «جل وزغ» و «جامهء گوک» و «بزغمه» و جملگی بمعنی سبزی است که بالای آب است و گوک در آن باشد. (از انجمن آرا ذیل لغت چغز). سبزی بالای آب ایستاده که جامهء گوک و بزغسمه نیز گویند. (رشیدی). طحلب و جل وزغ. (ناظم الاطباء). سبزه بستهء روی آب که نام مشهورش جل وزغ است. (فرهنگ نظام). همان جامهء گوک است. (شرفنامهء منیری). و رجوع به چغز و چغزاوله و چغزپاره و چغزلاوه شود || کف سبزی که بروی آبهای راكد می نشیند. (ناظم الاطباء). رجوع به چغزاوله و چغزپاره و چغزلاوه شود. (۱) - در برهان بغلط «برغشمه» آمده است.

چغزیدن.

[چ د / د] (مص) بمعنی ناله و زاری کردن باشد. (برهان). بمعنی ناله و زاری. (انجمن آرا) (آندراج). زاری و ناله کردن. (ناظم الاطباء). آه و ناله کردن. گریه و ندبه کردن. در چغزیدن هم آمده : در فنا جلوه شود فایدهء هستیها پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن. مولوی (از انجمن آرا ||). بمعنی ترسیدن و واژه نمودن هم آمده است. (برهان). ترسیدن و واژه نمودن. (ناظم الاطباء). چغزیدن. بیم کردن. و رجوع به چغزیدن (۱) و چغزیده شود || شکایت نمودن. (ناظم الاطباء ||). التفات کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزیدن شود || فریاد کردن گوک. (ناظم الاطباء). بانگ کردن گوک. رجوع به چغز شود. (۱) - یکی محرف دیگر است.

چغزیده.

[چ د / د] (ن مف) بمعنی ترسیده و واژه کرده و بیم برده باشد. (برهان). و رجوع به چغزیدن و چغزیدن (۱) شود. ناله و زاری کرده : چند گردیده چو دولاب در این بحر عذاب سرفرو برده و چغزیده چو بوتیمارید. مولوی (از انجمن آرا). رجوع به چغزیدن شود. - در چغزیده... از حضرت تو میطلبیم که ما را از این اوصاف نگاهداری و اوصاف حیات اهل بهشت دهی که ایشان شمه ای دارند از اوصاف تو که ما آوازه های ذرایر سوختهء پرتوزهء در چغزیدهء برجوشیدهء آن صفات حیوانیم. (معارف بهاء ولد چ فروزانفر ص ۷۳). (۱) - یکی محرف دیگر است.

چغ غری.

[چ غ / غ] (۱) گودال (در لهجهء قزوینیان). (یادداشت بخط مؤلف).

چنگ.

[چ غ / غ] (۱) (۱) گنجشک را گویند و عبری عصفور خوانند. (برهان). گنجشک را گویند. (انجمن آرا) (۲) (آندراج) (جهانگیری).

چغوک و گنجشک و عصفور. (ناظم الاطباء). بزبان اهل خراسان، گنجشک که پرنده ای کوچک است. (فرهنگ نظام). بنجشک. و رجوع به کانبجشک و بنجشک و عصفور شود. (۱) - در لهجه کرمانجی کردستان ترکیه و سوریه Cuk و Cevik (گنجشک) «پرنده گان در کردی ۳۳» در فارسی نیز چغو، چکوک، چکک، چغوک، چغنه، جوکک آمده، گاه معنی «جغد» و گاه «گنجشک» و گاه «پرنده ای» بدان داده اند. هنینگ پس از ذکر این اختلافات گوید: معنی درست چکوک، چگوک، چکاو، چکاوک، چکاو، بمعنی «X» (Henning, Sogdian Ioan- Words. BSOS . ۱۹۶. note I) «Tark» انگلیسی (ابوالملیح) است ولی در کردی و مشهد (coghok) و در جنوب خراسان (cughuk) بمعنی گنجشک استعمال میشود. (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین). (۲) - مؤلف انجمن آرا نویسد: «با جیم عربی نیز صحیح بلکه اصح است زیرا که جهنده است نه رونده، جهیدن و چغیدن بمعنی جستن مترادفند، چغوک، جهنده چنانکه رموک، رم کننده».

چغل.

[چَغْ] (۱) چین و شکنج را گویند. (برهان). چین و شکنج. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). چین و شکنج باشد و آن را «ژنگ» نیز خوانند. (جهانگیری). چین و شکن. (فرهنگ نظام) (||). (۱) ظرفی باشد لوله دار که آن را از چرم دباغت کرده بلغار دوزند و بعربی «مطهره» خوانند. (برهان). ظرفی چرمین که از آن آب خورند و اکثر مسافران همراه دارند. (انجمن آرا) (آندراج). ظرفی بود که از چرم بلغار بدوزند و بر آن لوله هم نصب کنند و از آن آب بخورند و اکثر مسافران دارند. (جهانگیری). ظرفی لوله دار جهت آب برداشتن که از چرم دباغت کرده بلغار دوزند. (ناظم الاطباء). ظرف آب چرمی لوله دار که بیشتر مسافران استعمال میکردند. (فرهنگ نظام). ظرفی چوبین برای نگاه داشتن آب یا خوردن آب از آن که در گذشته بکار مسافران یا شکارچیان و غیره می آمده است.

چغل.

[چَغْ] (۱) سلاحی است که جوشن گویند و در روزهای جنگ میپوشند. (برهان). نوعی از سلاح جنگ که بعربی جوشن خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از سلاح که در روز جنگ میپوشند و آن را جوشن هم نامند. (جهانگیری). جوشن یعنی سلاحی که در روزهای جنگ پوشند. (ناظم الاطباء). نوعی از سلاح که در روز جنگ میپوشیدند و نام دیگرش جوشن بوده. (فرهنگ نظام). زره. جامه ای که از حلقه های آهنین ترتیب داده شده و مخصوص پوشیدن در جنگ بوده است: چغل به پیش خدنگش چو شیطنست و شهاب زره به پیش سنانش چو سوزنست و حریر. حکیم نزاری (از انجمن آرا). نه همچون دیگران ز آهن چغل پوش سلاح عصمت یزدانش بردوش. خسرو دهلوی (از انجمن آرا).

چغل.

[چَغْ] (ص، ا) شخصی باشد که آنچه از مردم ببند یا شنود بحاکم و داروغه و عسس یا جای دیگر نقل کند، بسبب آنکه آزار و نقصان بمردم و رنجش میان مردمان بهم رسد، و این قسم شخص را «سخن چین» گویند و بعربی «نمام» خوانند. (برهان). سخن چین که پیش مردم به بدی سعایت کند و فعل او را «چغلی» گویند. (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی غماز؛ از لغات ترکی. (غیاث). بدبختی را گویند که چون سخنی از کسی بشنود یا فعلی مشاهده نماید که از افشای آن به او آزاری و آسیبی برسد اظهار کند و او را «سخن چین» نیز نامند و بتازی «نمام» خوانند. (جهانگیری). نمام و سخن چین و خفیه نویس که آنچه از مردم ببند و یا شنود جهت آزار آنان برای حاکم و داروغه و جز آن نقل و یا نویسد. (ناظم الاطباء). سخن چین که حرف کسی را برای افساد بدیگری

رساند و در تکلم امروز ایران بمعنی مطلق شکایت از کسی است نزد دیگری. (فرهنگ نظام). چغلی کننده و چغلی دهنده. خیرکش. خبرچین. جاسوس. عوان. و رجوع به چغل خور و چغل خوری و چغلی شود.

چغل.

[چ غ] (ا) گل و لای که چکل هم گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). گل و لای باشد و آن را چکل هم نامند. (جهانگیری). مبدل چکل، بمعنی گل و لای. (از فرهنگ نظام).

چغل خور.

[چ غ خور / خور] (نف مرکب) سخن چین و نام و افتراکار. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغل و چغل خوری شود.

چغل خوری.

[چ غ خور / خور] (حامص مرکب) سخن چینی و نامی و افتراکاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغل و چغل خور شود.

چغلوبالا.

[چ غ] (اخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۴۷ هزار گزی جنوب باختری قیدار و ۳۴ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۸۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه قزل اوزن. محصولش غلات، انگور و میوه جات صیفی. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چغلو پایین.

[چ غ] (اخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۴۷ هزار گزی جنوب باختری قیدار و ۳۶ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است. و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه قزل اوزن. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چغلودی.

[چ غ و] (اخ) نام محلی کنار راه خرم آباد به بروجرد، میان «تجره» و «آب سرد» در ۴۵ هزار گزی خرم آباد.

چغلی.

[چ غ] (حامص) کارپنهان مردمان را بکسی گفتن. (ناظم الاطباء). عمل شخص چغل. (از رشیدی). سعایت. تضریب. خبردادن خطا و جرم کسی به بزرگتری. خبرچینی. نامی. عمل بعضی از شاگردان دبستانها و دبیرستانها که خطاهای یکدیگر را به آموزگار یا دبیر اطلاع میدهند. و رجوع به چغل و چغل خوری و چغلی کردن شود. || غیبت. (ناظم الاطباء).

چغلیق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۸۹ هزارگزی شمال خاوری گنبد و ۳ هزارگزی قره ناوه واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۵۴۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چغلی کردن.

[چُغْ كَد] (مص مرکب) گناه نهفته کسی را به آنکس که جزا تواند داد بقصد ایذاء گفتن. عَمَز. در تداول کودکان و نوآموزان، کار بد کسی را به معلم یا بزرگی گفتن تا بدکار را تنبیه کند. خطای همبازی یا همشاگردی یا همکار را نزد بزرگتران فاش ساختن. و رجوع به چغل و چغل خور و چغل خوری و چغلی شود.

چغمونستن.

[چَن ت] (هزوارش، مص) (۱) بلغت زند و پازند بمعنی استادان باشد که بعربی قیام خوانند. (برهان) (آندراج). بلغت زند استادان و قیام کردن. (ناظم الاطباء). (۱) - هز، knimonistan (a) j، پهلوی lestatan ایستادن (یونکر ۸۷) این کلمه را محققان yeqemuntan خوانند «نیبرگ ۲۹۷» هم‌ریشه قیام عربی. (حاشیه برهان قاطع به دکتر معین).

چغمین.

[چ] (اخ) چغمین. بفارسی، نام بلده ای است. (تاج العروس). نام قریه ای است از قرای خوارزم.

چغنت.

[چَن] (۱) بمعنی چغیت است که پشم و پنبه باشد که در میان نهالی و لحاف و قبا و مانند آن کنند و بعربی «حشو» گویند. (برهان) (آندراج). حشو و چغبت. (ناظم الاطباء). چغنست. چغنوت. و رجوع به چغبت و چغنست و چغنوت شود.

چغند.

[چ / چُغْ] (۱) موی را گویند که در پس سر گره کرده باشند. (برهان) (آندراج). موی را گویند که بر قفا گره کرده باشند. (آندراج). موی که در پس سر گره کرده باشند. (ناظم الاطباء). موی سر که بر قفا گره زده باشند.

چغندر.

[چُغْ دَ / د] (۱) (۱) حویجی باشد که در آشها داخل کنند. (برهان). معروف است و در آشها کنند. (انجمن آرا) (آندراج). سبزه ای است خوردنی مثل ترب که شلغم نیز گویند. (شرفنامه منیری). بهندی، کنگلو. (از شرفنامه منیری). گیاهی که ریشه آن کلفت و لحمی است و بتازی «سلق» نامند و پخته آن از اغذیه لذیذ و شیرین است و برگ چغندر و خود آن را در آشها و بورانی ها داخل میکنند و نیز چغندر را در تغذیه حیوانات بکار میبرند و از نوعی از آن قند و الکل میسازند. (ناظم الاطباء). سبزی است خوردنی با ریشه بزرگ. (فرهنگ نظام). گیاهی دوساله که در سال اول برگهای گسترده دارد و ریشه آن اندوخته قندی میسازد و در سال دوم ساقه گلدار آن تشکیل یافته اندوخته را بمصرف میرساند. ساکارز در برگهای بزرگ چغندر در هنگام روز در برابر نور ساخته

میشود و شب به ریشه رفته در آنجا ذخیره میشود و طبقات متوالی ریشه ضخیم میگردد. رنگ ریشه های چغندر ممکن است زرد یا سفید یا سرخ تیره باشد. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۴). (۲) نام گیاهی که بیخ و ریشه آن که در زیر زمین رشد میکند انواع گوناگون ریز و درشت و کم شیرینی و پرشیرینی دارد و نوع معروف آن چغندر قند است که در کارخانه ها بمصرف تهیه قند میرسد و تفاله یا ملاس این نوع چغندر را در تغذیه حیوانات مصرف میکنند یا بجای کود در تقویت بعضی زراعتها بکار میبرند و نوع دیگرش چغندر معمولی است که از پخته آن روستائیان و بعضی اهالی شهرستانها تغذیه میکنند و خام آن را نیز بمصرف تغذیه حیوانات علفخوار می‌رسانند. چغندر. چندر. لبلاب. سلق. چکندر. شلغم. شوندر. صوطر: سراپای بعضی و بعضی کیاکن چو اندر مغاک چغندر چغندر. عمق. چارارکان مختلف در دیگ آش سرکه هست رو پیاز و مس چغندر دنبه سیم و گوشت زر. بسحاق اطعمه. - امثال: جایی که گوشت نیست چغندر پهلوان است. جایی که گوشت نیست چغندر سالار است. چغندر گوشت نشود دشمن دوست نشود. زیره بکرمان میبرد چغندر به هرات. فلان است نه برگ چغندر. و رجوع به چغندر پخته و چغندر قند و چغندر و چگندر و چندر و لبو شود. (۱ - ۲). (Betterave) - چگندر = چندر طبری، caogol، مازندرانی کنونی cangel «واژه نامه ۲۹۸»، گیلکی coghandar؛ در برخی از لهجه های ایران Codar، این گیاه از نباتات مرز و بوم های بحرالروم شناخته شده است. در میان لغات پهلوی نام گیاه یافته نشد. در مقدمه الادب زمخسری و کتاب الابنیه ابومنصور هروی «سلق» چغندر و چگندر یاد شده است. (شکر. بقلم پور داود. یغما ۳ : ۱) در اصطلاح علمی Beta از تیره اسفناجیان Chenopiacees دارای جنسهای متعدد است و در ریشه حجیم آن مواد غذایی بسیار مخصوصاً قند اندوخته میشود. (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین).

چغندر پخته.

[چُغُ دَر پُتِ اِت] (ترکیب وصفی، مرکب) چغندری که آن را در آب یا بوسیله بخار پخته باشند یا با آتش کباب کرده باشند تا لایق خوردن آدمیان باشد. در تداول بیشتر مردم ایران آن را لبو گویند.

چغندر قند.

[چُغُ دَر قِ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از چغندر که به کار ساختن شکر و قند آید. قسمی چغندر که در کارخانه های بزرگ یا کارگاههای کوچک بوسایل صنعتی و شیمیائی قند و شکر از آن بدست آورند. آقای مسعود کیهان در کتاب جغرافیای اقتصادی خود در باره چغندر قند چنین نوشته اند: «چغندر بر دو نوع است: یک قسم آن که فعلاً هم زراعتش در ایران معمول میباشد برای خوراک اهالی و بعضی اوقات بحیوانات هم میدهند، زراعت این قسم چغندر را میتوان گفت تفننی و در کنار جالیزهای صیفی کاشته میشود، موقع کشت آن بهار و محصول آن در اوائل زمستان بدست می آید. این چغندر معمولاً قرمز و سفید و ریشه آن مدور است. قسم دیگر که اهمیت زراعتی و صنعتی دارد «چغندر قند» است. در ایران سابقاً زراعت کمی از این قسم چغندر شده و نتیجه خوبی داده و حتی قند و شکر هم بمقدار قلیلی از آن بدست آمده ولی بعد کارخانه قندسازی که در «کهریزک» بنا شده بود تعطیل گردید. (این کارخانه پس از مدتی تعطیل دوباره بکار افتاد). این اواخر دولت بخیال تأسیس کارخانه قندسازی افتاد و برای انتخاب محل زراعت چغندر قند متخصصینی از «چک اسلواکی» جلب و متخصصین مزبور در کرج و سایر نقاط امتحاناتی نموده و و راپرتهائی بدولت تقدیم داشته اند، حاکی از آنکه نتیجه آزمایشها بسیار درخشان و امید بخش بوده است و نشان میداده است که مقدار قند چغندر کرج ۵ ر ۲۳ درصد است در صورتی که در کشور چک اسلواکی مقدار قند چغندر بطور متوسط ۱۶ و گاه ۲۰ درصد میباشد و نیز مقدار محصول چغندر در کرج هر هکتار ۵۱ تن بوده و در کشور چک

اسلواکی حداکثر محصول در زمین های مرغوب از ۴۰ تن در هر هکتار تجاوز نمی‌کند». (از کتاب جغرافیایی اقتصادی کیهان ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲). سپس آقای کیهان در کتاب خود به تصمیم گرفتن دولت در جلب و استخدام متخصصین خارجی برای نظارت در کشت چغندر و انتخاب بذر خوب و اراضی مرغوب اشاره میکنند و چنانکه میدانیم دنباله این آزمایشها و نتیجه تصمیم دولت بدانجا منتهی می‌گردد که کارخانه قند کهریزک براه افتاد و کارخانه های دیگری نیز بتدریج در مرکز و استانهای کشور تأسیس شد و کشت چغندر قند در ایران توسعه یافت. و نیز آقای مهندس ریاحی در کتابی بنام «کلیات صنعت قندسازی» که از انتشارات دانشگاه تهران است در فصل چهارم ذیل عنوان «چغندر قند و ترکیبات و زراعت آن» چنین نوشته اند: «برای روشن شدن مطالبی که بعدها مورد بحث قرار میگیرند لازم است که قبلاً بدانیم چغندر چیست؟ از کجا آمده؟ از چه موادی ترکیب شده و این مواد چه خواصی دارند و ارزش صنعتی آنها چه اندازه است. به عقیده «کاندل» (۱) گیاه شناس سویسی (۱۷۷۸ - ۱۸۴۱ م.) چغندر از نوع وحشی آن که در سواحل مدیترانه و سواحل دریای خزر و جزائر کاناری و عراق و هند شرقی بحالت خودرو میروید منشعب شده است. بموجب مستندات تاریخی مللی که تمدن بسیار قدیمی داشته اند مانند چینها و ایرانیان و هندیها و یونانیها و رومیها از خیلی پیش از میلاد مسیح چغندر را میشناخته و مورد استفاده قرار میداده اند و برای اثبات این نظریه مبادرت به تشریح اسناد زیر می‌نمائیم: ۱ - هرودوت مورخ شهیر و قابل اعتماد یونانی نوشته است «چغندر بمصرف تغذیه» کارگران و استادکارانی که اهرام مصر را ساخته اند میرسیده است» چون تاریخ تقریبی ساختمان اهرام عمده مصر را مورخان چنین تعیین نموده اند: خئوپس (۲) ۲۸۰۰ ق.م. (خفرن) ۲۸۵۰ ق.م. میسرینس (۴) ۱۸۰۰ ق.م. پس چغندر را مصریان قدیم بین ۲ تا ۳ هزار سال پیش از میلاد مسیح اهلی کرده و مورد استفاده قرار میداده اند و مخصوصاً به اهمیت غذائی آن پی برده و در جیره غذائی کارگرانی که باید قدرت روزانه زیادی بمصرف برسانند سهمی برای چغندر قائل شده بودند. در اینجا این سؤال پیش می‌آید آیا ایرانیان قدیم که در حدود پانصد سال پیش از میلاد و بلکه بیشتر با مصریها در جنگ بودند و گاهی نیز آنجا را اشغال کرده اند چغندر را با خود به ایران آورده و کشت آن را متداول نموده اند یا از چین و هند زراعت چغندر به ایران وارد شده است. جواب این سؤال بی نهایت مشکل و هنوز هیچ سند صحیح یا دلیل قطعی در این باره بدست نیامده است. ۲ - پلین (۵) طبیعی دان مشهور رومی در کتاب خود نوشته است: «یونانیان دو نوع چغندر تشخیص داده اند: سیاه و سفید، رومیها بسته بزمان کشت چغندر را بنوع پائیزه و بهاره تقسیم نموده اند، معهذاً میتوان چغندر را در ابتدای تابستان هم کشت نمود. چغندر را نشاء مینمایند». ۳ - کلو ملا (۶) رومی که در قرن اول میلادی میزیسته و کتابی راجع به امور فلاحتی نوشته است چنین میگوید: «تخم چغندر را موقعی که «انار» گل میکند می‌کارند و وقتی که پنج برگه شد مانند «کلم» جابجا «نشاء» میکنند، اگر کافی باشد در تابستان و اگر کافی نباشد در پائیز موقعی که فصل باران شروع می‌شود عمل نشاء را انجام میدهند». و در جای دیگر مینویسد: «یونانیان بوسیله بیل چغندر را که برگ آن سبز و پایه سفید باشد در زمین قوی میکارند». ۴ - یک نویسنده رومی دیگر بنام «پالادیوس» (۷) در کتاب فلاحتی خود چنین نوشته است: «چغندر را اواخر بهمن میکارند و امکان دارد در تمام فصل تابستان نیز آن را کاشت، زمین مرطوب و سبک و پرقوت را دوست دارد وقتی که چهار یا پنج برگه شد جابجا میکنند و ریشه های آن را در حین جابجا کردن بکود آغشته مینمایند احتیاج به بیلچه زدن پهای آن و کود زیاد دارد». از این اسناد چنین استنباط میشود که در قرون اولی میلادی چغندر هم در یونان و هم در روم کاشته میشده و معمولاً آن را خزانه نموده و سپس در فصل مناسب جابجا میکرده اند. لیپمان (۸) عقیده دارد اولین عالمی که چغندر را از لحاظ علمی مورد مطالعه قرار داده است، سزالیوس (۹) میباشد و نیز معتقد است که در قرن چهارم میلادی در سواحل شمالی اروپا چغندر بوسیله اقوامی که از نژاد «سلت» بوده اند زراعت میشده است. ۶ - در قرن ۱۶ «اولیویه دسر» (۱۰) فرانسوی در کتاب فلاحت خود راجع بچغندر چنین مینویسد: «یکنوع هویج بنام چغندر در این اواخر از ایتالیا بکشور ما آمده است که ریشه های بزرگ و قرمزی دارد و برای خوراک بسیار مطبوع است. با گوشت میزنند در این صورت هم قرمزی رنگ آن مطبوع است و هم طعم شیرین

آن که مانند قند است... فصل کشت آن کمی زودتر از فصل کشت هویج است و چون ریشه مورد مصرف است لذا باید زمین خوب آماده شود تا ریشه بتواند مواد غذایی لازم جذب کند و بزرگتر گردد.» ۷ - از قرن ۱۷ بعد علاوه بر چغندر خوراکی گفتگو از کشت چغندر علوفه ای هم بمیان آمده است و این نوع چغندر از چغندر سفید خوراکی منشعب شده است.» در هر حال سابق بر این برای چغندر خواص دارویی ذکر نموده اند و بعدها هم ریشه و هم برگ آن یکی از مواد غذایی بشر گردیده است و تا چند قرن پیش چغندر قبلاً خزانه و سپس نشاء میگردید. از وقتی که وجود قند در چغندر و امکان استخراج آن کشف گردید این گیاه سال بسال اهمیت بیشتری کسب نمود تا امروز که در تمام دنیا مجموعاً بیش از «یکصد و پنجاه ملیون تن» در سال تولید میشود. تا اواسط قرن ۱۶ م. چغندر منحصراً از لحاظ ارزش غذایی مورد نظر بوده است. «اولیو دوسر» فرانسوی در کتابی که بنام «تآثر فلاحه» در ۱۵۷۵ م. تألیف کرده نوشته است که: «هرگاه عصاره چغندر را خوب بجوشانند و قوام آورند شربتی مانند شربت نیشکر بدست می آورند». بعدها در ۱۷۴۷ م. «بارون سیژیس موند مارگراف» (۱۱) عضو فرهنگستان علوم «برلن» نظریه بالا را تأیید و حتی اظهار داشت که از ریشه چغندر سفیدی که در آلمان کشت میشود توانسته است قندی شبیه بقند نیشکر استخراج نماید. بنابراین چغندر از این تاریخ بصورت قطع و مسلم دارای ارزش صنعتی نیز شده است. بنا بعقیده گیاه شناسان، سواحل اروپا موطن اصلی چغندر (۱۲) بوده است. این نبات در سال اول مواد غذایی مورد نیاز خود را در ریشه ذخیره میکند و سال بعد این مواد را بمصرف تولید شاخه و گل و دانه میرساند و از لحاظ شکل دارای سه قسمت متمایز میباشد. ۱ - سر چغندر (طوقه) که رستگاه برگها میباشد و اندکی از خاک بیرون است. ۲ - بدنه چغندر که قطورترین قسمت تشکیل میدهد. ۳ - دم یا انتهای چغندر که ریشه های فرعی از آن منشعب میگردند. بموجب آزمایشهایی که «شوبرت» (۱۳) بعمل آورده، نسوج بدنه چغندر بیش از دو قسمت و دم چغندر بیش از سر چغندر مواد قندی دارد و با مراجعه به اشکال با طرز تقسیم قند در قسمتهای مختلف ریشه چغندر آشنا میشویم. چون سه قسمت مختلف ریشه چغندر هر کدام ارزش صنعتی بخصوصی از لحاظ مواد قندی و غیر قندی دارند، لذا علمای فن مطالعات عمیقی در این باره نموده اند و نتیجه این مطالعات را در سه جدول زیر منعکس میکنیم...». سپس مؤلف کتاب، نتیجه مطالعات دانشمندان را در چند جدول منعکس کرده، آنگاه در باره «ترکیبات چغندر قند» چنین مینویسد: «چغندر بوسیله قسمت های سبز خود کربن هوا و با کمک ریشه هائیدرژن، اکسیژن، ازت، پتاس، سدیم و یک عده دیگر فلزات و شبه فلزات را که در خاک هستند جذب مینماید و آنها را بترکیبات آلی و معدنی معینی تبدیل میکند و نسوج خود را (مخصوصاً ریشه) تشکیل میدهد. کمی از این ترکیبات غیر قابل حل و بیشتر آنها قابل حل در آب هستند، بنابراین اگر بوسیله ای آب چغندر را از مواد جامد آن جدا کنیم در آزمایشهای بعدی خواهیم توانست هم ترکیبات مواد جامد و هم ترکیبات مواد تشکیل دهنده آب چغندر را تعیین کنیم و اندازه بگیریم. برای نیل به این هدف میتوانیم بترتیب زیر عمل کنیم. هرگاه نمونه یا نمونه های چغندر را رنده و تبدیل به خلال نمائیم و سپس تمامی خلال حاصل شده را در دستگاهی که عیناً شبیه بماشین گوشت خردکنی است به قطعات بسیار ریز تبدیل کنیم، در این صورت مخلوطی بدست می آوریم که در آن تکه های ریز چغندر در آب آن شناور است. اگر تمامی این مخلوط را در کیسه ای از کنف یا پنبه بگذاریم و آنقدر تحت فشار قرار دهیم تا تمامی مایع یا عصاره از پارچه خارج گردد در داخل کیسه قسمت جامد چغندر که آن را «سلف» می نامیم باقی میماند. تناسب مقدار سلف و عصاره بشرح زیر میباشد: سلف ۴ - ۶ درصد وزن چغندر. عصاره ۹۴ - ۹۶ درصد وزن چغندر. سلف چغندر از موادی ترکیب شده که در آب حل نمیشود ولی برعکس عصاره عبارت از آب چغندر و کلیه مواد قابل حل در آن میباشد. از نظر کلی میتوان گفت که عصاره چغندر از سه قسمت متمایز بتناسب زیر تشکیل شده است: ۱ - آب ۷۴ - ۷۸ درصد وزن چغندر. ۲ - مواد قندی ۱۴ - ۲۰ درصد و گاهی هم بیشتر وزن چغندر. ۳ - مواد غیر قندی یعنی کلیه مواد قابل حل در آب غیر از مواد قندی که در حدود ۲ - ۳ درصد وزن چغندر میباشد. آنگاه مؤلف در جدولی بتفصیل تجزیه چغندر را برحسب تاریخ کشت نشان داده و بعد مینویسد: «... باید اذعان نمائیم که در ایران بمناسبت

نداشتن آزمایشگاه‌های بسیار مجهز و دقیق تاکنون کسی موفق نشده است جدول ترکیبات چغندر ایران را تهیه نماید، ولی از آزمایش‌های انجام شده میتوانیم نتایج زیر را بصورت مسلم اظهار نمائیم: ۱- ساکارز در چغندر ایران بیش از چغندرهای اروپائی میباشد و مقدار آن از حداقل ۱۷ تا حداکثر ۲۰ و ۲۱ درصد وزن چغندر نیز میرسد چنانکه کارخانه قند «شاه زند» در بهره برداری ۱۳۱۸ ش. مقدار ۱۱۲۸۸ تن چغندر مصرف نموده که متوسط مواد قندی کلیه این چغندرها ۸/۲۰ درصد بوده است. ۲- بهمان اندازه که مواد قندی بالا میرود آب چغندر کمتر میشود. بنابراین وزن یکمتر مکعب چغندر ایرانی در شرایط مساوی بمراتب بیشتر از یک متر مکعب چغندری است که در اروپا بدست می آید. ۳- تا آنجائی که موفق شده ایم آزمایش نمائیم استنباط کرده ایم که مواد غیر قندی چغندر ایرانی اندکی کمتر از چغندرهای اروپائیست. بنابراین لایل بالا- در شرایط کاملاً مساوی درجه تمیزی (۱۴) عصاره چغندر ایرانی (که عبارت از نسبت مواد قندی بمجموع مواد قندی و غیر قندی میباشد) از چغندر اروپائی بیشتر است. «آنگاه مؤلف کتاب، خواص مواد عمدۀ تشکیل دهنده چغندر، بخصوص «ساکارز» را که مهمترین مادهء متشکله چغندر است شرح داده و بعد به بحث درباره «زراعت چغندر قند» و «بذر چغندر» پرداخته و نوشته است: «چغندر گیاهی است دو ساله بدین ترتیب که در سال اول ریشه آن بزرگ شده و در سال دوم ساقه و گلها میرویند و دانه تولید میگردد. بر گهای چغندر عامل تهیه قند برای ذخیره شدن در ریشه بوده و وزن آنها همیشه با مقدار قند ریشه نسبت مستقیم دارد. بطور کلی در بعضی نژادهای چغندر بر گها صاف و در برخی دیگر موج دارند. بر گهای موجدار علامت پرقندی ریشه چغندر است و بهمین دلیل در چغندرهای علوفه ای هم سطح برگ صاف بوده و هم تعداد آنها کمتر از تعداد برگهای چغندر قند میباشد. شکل ریشه در انواع چغندرهای مختلف فرق میکند مثلاً در چغندرهای قند ریشه ها همیشه در زیر خاک مانده و شکل مخروطی دارند که دو شیار در طرفین آن وجود دارد. در داخل این دو شیار ریشه های ثانوی یا «ریشه چه» دیده میشوند. چغندرهای علوفه ای، دارای ریشه بزرگ به اشکال مختلفه (از خمره مانند گرفته الی گرد) بوده و بعضی اوقات تا نصف ریشه از خاک بیرون هستند. در چغندرهای الکل گیری یا نیم قندی (صنعتی) ریشه کمی بزرگتر از چغندر قند و خیلی کوچکتر از چغندر علوفه ای میباشد شکل ریشه از نژادی به نژاد دیگر فرق میکند. بطور کلی چغندر قندی که طول ریشه آن کم است بهتر و آسانتر از جاکنده میشود. بنابراین برداشت حاصل آن آسان میشود. در داخل یک نژاد چغندر هر چه شیاریهای دو طرف ریشه گودتر و ریشه های نازک آن زیادتر باشد نسبت در صد قند بیشتر میباشد.» سپس مؤلف موضوع سبز شدن و نمو کردن چغندر قند را مورد بحث قرار داده مینویسد: «... در طول مدت زندگی چغندر و در تاریخهای مختلف از مزارع چغندر نمونه برداری کرده و در اثر آزمایش نتایج زیر بدست آمده است: از ۲۰ خرداد یک بوته چغندر بطور متوسط ۱۵ گرم ریشه تا ۵۸ گرم برگ، یک ماه بعد (۲۰ تیر) ۲۰۰ گرم ریشه، ۳۳۸ گرم برگ و یک ماه بعد (۲۰ مرداد) ۵۵۶ گرم ریشه، ۳۳۶ گرم برگ و در ۲۰ شهریور ۹۷۱ گرم ریشه، ۱۷۶ گرم برگ دارد. بنابراین از اول خرداد تا اواخر تیر در نمو بر گها و بعداً در نمو ریشه ها سرعت حاصل میشود وزن بر گها از ۱ مرداد ماه ببعد کم میشود. مقدار درصد قند از اول زندگی تا آخر بتدریج در ریشه ها زیاد میشود و از طرف دیگر مقدار قند و آب موجود در ریشه تقریباً مقداری است ثابت... هر قدر چغندر را دیرتر از زمین بکنند مقدار قندش بیشتر خواهد بود، ولی باید دانست که این عمل تا موقعی ادامه دارد که سرمای زمستانه شروع نشده و رشد و نمو چغندر ادامه دارد. همینکه سرمای زمستانه شروع شد ممکن است در اثر سرما یا سایر عوامل دیگر مقداری «ساکارز» مبدل بقندهای دیگر از قبیل «گلوکز» و غیره شود و در نتیجه مقدار درصد قند قابل استخراج چغندر تنزل کند. علاوه بر این وقتی دیر برداشت شود در اثر بارانهای پاییزه و گل شدن زمین عملیات برداشت مشکل خواهد شد.» سپس مؤلف درباره «بهترین شرایط نمو چغندر» و «امراض و آفات چغندر» و طریقه مبارزه با آفتها و انتخاب بذر و چگونگی کشت و برداشت محصول بتفصیل بحث کرده آنگاه در فصل پنجم و ششم کتاب موضوع «شیمی قند»، «خواص فیزیکی و شیمیایی ساکارز»، «ترکیبات ساکارز...»، «خواص داروئی قند و شکر» و بالاخره «چگونگی تولید قند در گیاهان مخصوصاً چغندر قند» را مفصلاً مورد بحث قرار

داده و بعد در مقدمه فصل هفتم زیر عنوان «آزمایشهایی که در ایران نسبت به چغندر قند انجام شده است» چنین مینویسد: «از موقعی که کشت چغندر قند مجدداً در ایران آغاز گردید، وزارت کشاورزی کم و بیش سعی نموده است آزمایش های متعددی از تاریخ کشت، تاریخ تنک کردن فواصل بوته ها، فواصل دفعات آبیاری، اثر کودهای مختلف، تاریخ برداشت و غیره بعمل آورد. مزارع کرج برای انجام این قبیل آزمایشها انتخاب شده بود. برای اینکه خوانندگان محترم از نحوه این نوع آزمایشها و نتایجی که از آنها بدست آمده آگاه باشند لازم است. اطلاعات مختصری در این کتاب گنجاینده شود...» سپس مؤلف تا پایان فصل هفتم بحث خود را درباره نتایج آزمایشهایی که در سالهای ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ ه. ش. بعمل آمده و از پرونده های وزارت کشاورزی استخراج کرده است. (و مؤلف معتقد است که به نتیجه این آزمایشها نمیتوان اطمینان کامل داشت) و نیز آزمایشهایی که در سالهای ۱۳۱۳ و ۱۳۳۱ در «کرج» انجام شده (ولی مؤلف این آزمایشها را فوق العاده دقیق و قابل اطمینان دانسته است) ادامه داده و جدولهایی را که نمودار این آزمایشها میباشد در صفحات کتاب گنجاینده است. آنگاه در فصل هشتم از کشورهای تولیدکننده قند (از چغندر یا نیشکر) در جهان نام برده و صنعت قندسازی ایران را نیز در این فصل شرح داده است و چون در کارخانه های قندسازی ایران برای تهیه قند از چغندر استفاده میشود و چغندر قندی که در ایران بعمل می آید در این کارخانه ها بمصرف میرسد، اینک با استفاده از مندرجات فصل هشتم این کتاب نام کارخانه های قندی را که در ایران مشغول کار و بهره برداری میباشد. و اسم کارخانه هایی را که در آینده نصب و آماده بهره برداری خواهند شد با نام محل و ظرفیت تقریبی هر یک در ذیل می آوریم: الف: کارخانه هائی که ب سرمایه دولت تأسیس شده و مشغول کارند: اسم کارخانهمحظرفیت اسمی کهریزککهریزک. جنوب تهران ۱۵۰ تن کرجکرج مغرب تهران ۳۵۰ " شاه آبادشاه آباد غرب. ۳۵۰ " شاه زندشاه زند اراک. ۳۵۰ " مرودشتشمال شیراز ۱۰۰۰ " فسافسا ۳۵۰ " بردسیر کرمان ۳۵۰ " تربت حیدرپهتربت حیدریه ۷۰۰ " آبکوهمشهد ۶۵۰ " چنارانچناران، مشهد ۳۵۰ " ارومیهشمال ارومیه ۷۰۰ " میاندوآبمیاندوآب ۶۵۰ " ب: کارخانه هایی که سرمایه داران ایرانی با استفاده از کمک دولت (قانون پشتوانه اسکناس) در صدد تأسیس برآمده اند و محل این کارخانه ها در جاهائیکه برای کشت چغندر قند مناسب است پیش بینی شده و در آینده نزدیک بهره برداری از آنها بمرحله عمل خواهد رسید: اسممحل ظرفیتاسمی فریمانفریمان ۱۰۰۰ تن شیروانشیروان. قوچان ۱۰۰۰ " شاهرودشاهرود ۵۰۰ " اصفهاناصفهان ۱۰۰۰ " کوارجنوب شیراز ۱۰۰۰ " همدانشمال همدان ۱۰۰۰ " آذربایجانهنوز معین نشده ۱۰۰۰ " مؤلف کتاب سپس نتیجه گرفته است که هرگاه کلیه برنامه هائی که در دست اجرا میباشد بمرحله عمل درآید و کارخانه های دولتی که از چغندر، قند میسازند، تکمیل شوند تولید قند کشور بدین صورت خواهد بود که سالانه ۱۵۰ هزارتن از کارخانه های دولتی و ۱۲۰ هزارتن از کارخانه های ملی قند (از محصول چغندر) تولید خواهد شد. و رجوع به کتاب «کلیات صنعت قندسازی» تألیف مهندس ابراهیم ریاحی فصل ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و کتاب «جغرافیایی اقتصادی تألیف مسعود کیهان ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و چغندر و «قند چغندر» شود. (۱) - Candolle. (کئوپس = خئوپس). (۲) -- (۴) - Chephren. (۳) - Cheops (۱۰) - Cesalpius. (۹) - Lippmann. (۸) - Palladius. (۷) - Collumella. (۶) - Pline. (۵) - Mycerinos. (۱۴) - Schubart. (۱۳) - Beta aritima. (۱۲) - Baron Sigismund Marggraf. (۱۱) - Olivier de Serres. Quotient

چغندر کار.

[چُغْد] (نَف مرکب) آن کس که چغندر کارد. آنکه چغندر کاری کند. کشت کننده چغندر. و رجوع به چغندر و چغندر کاری و چغندر کاشتن شود ||. کنایه از مالک یا زارعی که در ملک یا زمین خود برای مصرف کارخانه قند چغندر کاری دارد.

چغندر کاری.

[چُغْدَ] (حامص مرکب) عمل کشت چغندر. کشتن چغندر در ملکی یا زمینی. و رجوع به چغندر و چغندر کار و چغندر کاشتن شود.

چغندر کاشتن.

[چُغْدَت] (مص مرکب) کشت چغندر کردن، زراعت کردن چغندر. کشتن چغندر در زمین برای خوردن یا مصرف کردن در کارخانه های قند. و رجوع به چغندر و چغندر کار و چغندر کاری شود.

چغندر کشک.

[چُغْدَك] (ا مرکب) کشک و چغندر. خوراکی که از مخلوط شدن چغندر و کشک حاصل آید. در تداول تهرانیان: کشک و لبو، مخلوطی از چغندر پخته و کشک. و رجوع به چغندر شود.

چغنده.

[چَغْدَ / دَ] (نف) آن کس که میچغد. آنکه میچخد. و رجوع به چغیدن شود.

چغنت.

[چَغَن] (ا) چغبت و چغنت و حشو. (ناظم الاطباء). پشم و پنبه ای که در میان لحاف و نهالی و قبا و مانند آن کنند. که درون نهالی و بالش و لحاف و ابره و آستر قبا و جز آن گذارند. و رجوع به چغت و چغنت و چغنت (ا) شود. (۱) - صور مختلف محرف یک کلمه است.

چغنت.

[چَغ] (ا) چغبت و چغنت و چغنت و حشو. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چغبت و چغنت و چغنت شود.

چغنه.

[چَغَن / نَ / چَغَنَ / نَ] (ا) نام سازی است که نوازند. (برهان). نام سازی است. (جهانگیری ||). مخفف چغانه است و آن چوبی باشد میان شکافته که چند جلاجل بر آن تعبیه کرده اند. (برهان). مخفف چغانه است. (انجمن آرا) (آندراج). سازی که چغانه نیز گویند. (ناظم الاطباء): بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان کشد زاهدان را به دیر مغان. خسرو (از انجمن آرا ||). نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء).

چغنه.

[چَغُنَ / نَ] (ا) گنجشک را گویند و به عربی عصفور خوانند. (برهان). گنجشک باشد. (جهانگیری). گنجشک و عصفور. (ناظم الاطباء). چُغْک و چُغو و چُغوک: شوم چون بوم و گرسنه چون زاغ خُرد چون چغنه سست چون کوتر. پوربها (از جهانگیری).

رجوع به چُغک و چُغو و چُغوک شود ||. ابابیل. (ناظم الاطباء).

چغو.

[چ / چ] (۱) مرغی است از جنس بوم. (فرهنگ اسدی). نوعی از جغد باشد و آن مرغی است نحس و نامبارک. (برهان). جنسی از جغد بود. (اوبهی). جغد. (ناظم الاطباء). جغد. بوف. کوف. کنگر. کوچ: اگر بازی اندر چغو کم نگر و گر باشد ای سوی بطن میر. ابوشکور (از فرهنگ اسدی). (۱ ||) مخفف چغوک هم هست که گنجشک باشد. (برهان). گنجشک که آن را چغوک نیز گویند. (از انجمن آرا) (آندراج). گنجشک. (ناظم الاطباء). (۱) - مؤلف انجمن آرا این شعر ابوشکور را در معنی گنجشک شاهد آورده است.

چغواره.

[چ ر / ر] (۱) مرکب مخفف چغزواره. وزغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزباره و چغزپاره. و چغزواره شود ||. جل وزغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزواره شود.

چغور سعد.

[چ س] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قراء و مراتع شیروان که آن را «چخور سعد» هم گویند و در سال ۹۰۶ ه. ق. الوند میرزای ترکمان در این محل با شاه اسماعیل جنگ کرده است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۹).

چغوک.

[چ یاچ] (۱) بمعنی گنجشک باشد. (برهان). بمعنی چغک است و آن را چغنه نیز خوانند. (جهانگیری). چغو. (آندراج). گنجشک و عصفور. (ناظم الاطباء). چغوک و چغک و چکوک و عصفور: چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک؟ کی دارد جغد خیره سر لحن چکوک؟ لیبی. ز زعفران و سقنقور و مغز جلغوزه بمشک و عنبر و مغز چغوک آمیزد. حکیم نظام الملک (از جهانگیری). -امثال: صد چغوک با پر و بالش نیم من است. رجوع به چغک و چغو و چکوک شود ||. پرنده ای باشد مشهور به سرخاب. (برهان از مؤید الفضلاء). سرخاب. (غیاث از سراج اللغات). یک نوع مرغ آبی. (ناظم الاطباء). مرغی است مثل گنجشک که در صحرا میان درمنه آشیان نهد و او را بتازی «قبره» خوانند و «ابوالملیح» نیز گویند و افسر دارد چون هدهد و بصبح فروتر از همه مرغ ها بانگ کند و صفیرش بغایت نیکو است و اصفهانیان او را «موژه» گویند و در بعضی دیار خراسان «جل» و «بکله» نیز خوانندش. (اوبهی). صورتی از چکاوک.

چغو کل.

[چ ک] (اخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۱۶ هزار گزی خاور مشهد و یک هزار گزی شمال کشف رود واقع است. جلگه و سردسیر است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت مالداری و قالیچه بافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چغوکی.

[چ] (اخ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری نیشابور واقع است. آبادی است گرمسیر با اراضی کویر و شوره زار که مسیر بادهای موسمی بلوک عشق آباد می‌باشد و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چفولوند.

[چ] و [ا] (اخ) تیره و شعبه ای از طایفه بیرانوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷). رجوع به بیرانوند شود.

چغیدن.

[چ] د [مص] به معنی سعی کردن و کوشش نمودن باشد. (برهان) (آندراج). کوشیدن و سعی کردن. (ناظم الاطباء ||). دم زدن. (برهان) (آندراج). دم زدن و نفس کشیدن. (ناظم الاطباء ||). چخیدن. ستیزه کردن و بر روی کسی جستن: خدایا راست گویم فتنه از توست ولی از ترس نتوانم چغیدن. (۱) ناصر خسرو. (۱) - ن ل: چخیدن. و در این صورت شاهد نیست.

چفاله.

[چ] ل / ل [ا] (۱) فوج و خیل مرغان را گویند. (برهان) (آندراج). جوق و خیل مرغان. (جهانگیری). تبدیل چفاله است، که صاحب برهان چنانکه رسم اوست مکرر کرده. (انجمن آرا). فوج و گروه مرغان. (ناظم الاطباء). چفاله و چفاله: آمد تازان ز هند مرغ بهاری روی نهاده بما چفاله چفاله. (۱) ناصر خسرو. رجوع به چفاله و چفاله شود. (۱) - ن ل: ... چفاله چفاله.

چفت.

[چ] [ا] (۱) چوب بندی باشد که تاک انگور و بیاره کدو و امثال آن را بر بالای آن اندازند. (برهان) (ناظم الاطباء ||). تاک و «مو» و درخت انگوری که شاخه های آن را از روی خاک تا سر دیوار باغ بالا برده به میخی که بر دیوار کوبیده اند می بندند یا سنگی بر سر شاخه ها بسته از آن سوی دیوار می آویزند تا شاخه ها بر زمین نیفتد و بهمان صورت رشد و نمو کند ||. تالار را نیز گویند و آن عمارتی باشد که از چوب و تخته سازند. (برهان). (۱) تالار و سقفی خمیده مانند طاق و آن را چفته نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). تالار باشد. (جهانگیری). تالار و عمارتی که از چوب و تخته سازند. (ناظم الاطباء): خامه زده عطار در لاجورد گردون بنوشته نام سلطان بالای چفت منبر. خاقانی (از انجمن آرا). رجوع به چفته شود. (۱) - طبری eaft (خوابگاه گوسفندان). (نصاب طبری ۲۸۷) (از حاشیه برهان چ دکتر معین).

چفت.

[چ] (ص) تنگ و چسبان باشد که نقیض فراخ و گشاد است. (برهان). تنگ و چسبان که چست نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). جامه تنگ و چسبان را گویند و آن را چست نیز خوانند. (جهانگیری). ضد گشاد و فراخ. (ناظم الاطباء). سفت و تنگ و چسبان. (ناظم الاطباء). چفت (به لهجه اهالی خراسان) ||. چوبی را نیز گفته اند که در زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). تیری که مانند پشت بند جهت نگاهداری بنا قرار میدهند. (ناظم الاطباء). تیری که در زیر عمارت شکسته نصب کنند تا نیفتد. (ناظم الاطباء).

چفت.

[چ] (۱) زنجیر در خانه را گویند. (برهان). (۲) زنجیر در که بسته شود. (انجمن آرا) (آندراج). زنجیر در را گویند. (جهانگیری). زنجیر در خانه. (ناظم الاطباء). مقابل رزه. حلقه ای که بر چارچوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن حلقه استوار سازند و چون بخواهند در را مقل سازند قفل را از آن حلقه بگذرانند. (اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). حلقه آهنینی که بر چارچوب یا بر یک لت در نصب کنند و رزه یا زنجیر را بر آن حلقه اندازند تا در باز نشود. مادگی آهنین که به رزه افکنند و قفل را از سوراخ آن گذرانند زلفی. (اصطلاح اهالی فیض آباد بخش تربت حیدریه). - امثال: دستش به چفت میرسد؛ که بمزاح آمادگی دختری را برای شوهر کردن معنی میدهد. و رجوع به چفت و بست شود ||. سفت و محکم و تنگ و چسبان. (در تداول روستائیان فیض آباد بخش تربت حیدریه). (۱ - ۲) Marailon - نیز Ceft ترکی مأخوذ از فارسی جفت بضم اول (اوستایی yuxta) بمعنی زوج، عموماً دو عدد و خصوصاً یک جفت گاوی که به گردون بندند، سپس بمزرعه شخم زده و شخم زدن و مساحتی از زمین که یک جفت گاو در یکروز میتواند شخم بزند اطلاق شده (دائرة المعارف اسلام) در پایه ای Caeft بمعنی خمیده «ک. اورامان ۱۲۱». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چفتان.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «آبادی است متعلق به طارم». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چفت پایه.

[چ / ی / ی] (ا مرکب) چفته پایه. پایه چفت. پایه مو. پایه تاک. چوب یا شاخه درختی که درخت انگور را بوسیله آن راست نگه دارند. پایه های مصنوعی که برآرند یا درختهای دیگر که پایه سازند مو و امثال آنها: ... و بهر درخت بادام یک مو برآن گیرند، هم انگور نیکو بردهد و هم بادام، و حاجت به چفت پایه نباشد. (فلاحتنامه). رجوع به چفت و چفته شود.

چفت فلک.

[چ ت ف ل] (ترکیب اضافی، مرکب) گنبد آسمانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفت شود.

چفتک.

[چ / ت] (ا) نام مرغی است درازگردن که پیوسته در کنار آب نشیند و او را «کاروانک» نیز گویند و با چرخ و باز شکارش کنند. (برهان). مرغی است درازگردن که در کنار آبها نشیند و باز شکارش کند. (انجمن آرا) (آندراج). پرنده ای است که او را چوبینه و کاروانک نیز گویند. (شرفنامه منیری). جانوری است که گوشت آن خالی از لذتی نباشد و کاروانک نیز گویند. (جهانگیری). مرغی درازگردن که پیوسته در کنار آب نشیند و کاروانک و کلنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). چفتک. چگرنه. و رجوع به کاروانک و چفتک و چگرنه شود.

چفت کردن.

[چ ک د] (مص مرکب) در را با زنجیر بستن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفت شود ||. محکم کردن و سفت کردن (در تداول

روستائیان خراسان (||). کنایه از خموش شدن و پرگوئی نکردن و حرف مفت نزدن. (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه).

چفت کلادیز آباد.

[چ ت ک] (اخ) دهی از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵ هزار و پانصد گزی جنوب باختری شاهی و ۳ هزار گزی باختر راه شوسهء شاهی به تهران واقع است دشت و معتدل است و ۷۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهء تیلق دره و از چاه. محصولش برنج، غلات، صیفی، پنبه و کنجد، مختصر ابریشم و کتان. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان بافتن پارچهء ابریشمی و کتانی و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چفتگی.

[چ / چ ت / ت] (حامص) خم زلف و چوب و غیره. (فرهنگ اسدی چ اقبال در لغت خم ص ۳۴۴). خمیدگی. انحناء: همیشه تا که زرخدان و زلف دوست بود ز روی گردی گوی و ز چفتگی چوگان. فرخی. رجوع به چفت و چفتن شود.

چفت مقوس.

[چ ت م ق و] (ترکیب وصفی، مرکب) سقف طاق مانند و خمیده چون چوگان. (رشیدی). و رجوع به چفت شود.

چفتن.

[چ ت] (مص) دریافتن. و فهمیدن. (ناظم الاطباء).

چفت و بست.

[چ ت ب] (مرکب) چفت و بند. چفت و رزه. زلف و زنجیر. (در اصطلاح اهالی فیض آباد بخش تربت حیدریه). -امثال: فلانی دهنش چفت و بست درستی ندارد؛ یعنی یاوه گوی است و راز نگهدار نیست. و رجوع به چفت و چفت و بست و چفت و رزه شود.

چفت و بند.

[چ ت ب] (مرکب) چفت و بست. چفت و رزه. زلف و زنجیر (در اصطلاح اهالی فیض آباد بخش تربت حیدریه). زنجیر و حلقه ای که به آن وسیله در خانه یا در صندوق و جز آن را بسته یا قفل کنند. و رجوع به چفت و چفت و بست و چفت و رزه شود.

چفت و رزه.

[چ ت ر ز / ز] (مرکب) چفت و بست. چفت و بند. و رجوع به چفت و چفت و بست و چفت و بند شود.

چفته.

[چ ت / ت] (۱) سر گوسفند (۱) را گویند. (برهان). سر گوسفند. (جهانگیری). (۲) سر گوسپند. (رشیدی) (ناظم الاطباء). چفده.

(ناظم الاطباء (||). ص) خمیده و دوتا و کژ بود. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۸۶). خمیده و خمیده (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۵۱۲). بمعنی خم و خمیده باشد. (برهان). (۳) بمعنی خمیدگی آمده. (انجمن آرا) (آندراج). خمیده بود. (جهانگیری). خمیده و کج. (غیاث). خمیده و کژ شده و دوتا گشته. (شرفنامه منیری). خمیده و خم شده. (ناظم الاطباء). چفده. (ناظم الاطباء). جفته. دوتا. کوز. کوز. دولا. منحی. بخم. چنبری. کمانی. چنبروار: شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی مرا سینه پرانجوخ و تو چون چفته کمانی. رودکی. که من چفته شدم جانا و چون چوگان فروختم گرم بدرود خواهی کرد بهتر رو که من رفتم. دقیقی. ز عشق خویش مگر زلف او بر آن رخسار شکسته شد که چنین چفته گشت چنبروار. عنصری. سیب و بهی را درخت و بارش بنگر چفته و پرزر همچو چتر فریدون. ناصر خسرو. قدم چون تیر بود چفته کمان کرد تیر مرا تیر و دی به رنج و تحامل. ناصر خسرو. امروز همی ضعیف بینی این قامت چفته نزارم. ناصر خسرو. تا بود گردان به گرد خاک آسایش پذیر چنبر گردون بی آسایش نیلوفری، همچو عنبر باد چفته همچو نیلوفر کبود قد و خد حاسدت از رنج و از بداختری. سوزنی. عاشق زار نی و پیکر او زرد و چفته بسان عاشق زار و طواط. ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر از قد چفته خود حلقه در ساخته ام. اثیرالدین اخیسکتی. قد اعدا ز عنا چفته همی دار چو لام دل حساد همی رخنه بغم دار چو سین. انوری (دیوان ج ۱ ص ۳۹۲). ز سوزندگی راه بختش گرفت بدان آهن چفته سختش گرفت. نظامی. تم از باد گنه چفته تر از قامت نون دلم از وسعت غم تنگتر از حلقه میم. شوریده (از فرهنگ ضیاء). و رجوع به جفته و چفته بالا و چفته پشت و چفته پیکر و چفته شدن و چفته کردن و چفته کمان و چفته شود (||). ا. بهتان و تهمت. (برهان). تهمت. (جهانگیری) (رشیدی). بهتان و تهمت و گمان بد. (ناظم الاطباء). تهمت. (فرهنگ نظام): من برسحا و تربیت کیسه دوخته حساد می نهند بتضریب چفته ام. کمال الدین اسماعیل (از جهانگیری ||). برابر و قرین را نیز گویند. (برهان). برابر و قرینه. (جهانگیری). (۴) برابر و قرین. (ناظم الاطباء): خدایگان بزرگا و پادشاه صدور که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم... و گر به چفته نهد با قبای کحلی خویش (۵) همی بر آید ازین غصه دمبدم هوشم. انوری (از جهانگیری ||). چوب بندی تاک انگور و امثال آن را هم گفته اند. (برهان). چفت انگور که بتازی «عریش» گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (رشیدی). داربست و وادیج و وایج و وایج و چوب بندی تاک انگور و جز آن. (ناظم الاطباء). چفت. جفت. جفته. داربست مو. چوب بست برای گسترانیدن درخت مو. داربست تاک. چفته رز. چفته بندی. و رجوع به چفت و جفته و وادیج و وایج و وایج و چفته بندی شود ||. چوبی بمقدار سه و جب که طفلان بردست گرفته بر سر چوب کوچکی سرتیز بقدر یک و جب آنچنان زنند که چوب کوچک بر هوا جهد و در وقت برگشتن بر کمر آن زنند تا دور رود و آن را بعبری «مقلا» خوانند. (برهان). چوبی بقدر سه و جب که کودکان بردست گرفته و بر کمر چوب کوچکتی بقدر یک و جب زنند و بازی کنند. (ناظم الاطباء). یکی از دو چوب بازی مخصوص اطفال که چفته بزرگتر و «پل» کوچکتی است و نام دیگر این بازی «الک دولک» است که در اصفهان «تک» نام دارد. (از فرهنگ نظام). در تداول اهالی خراسان، این بازی را لُجْمَبَه گویند. چوب بزرگ در بازی «چالیک». چوبی که کودکان تهرانی در بازی «الک دولک» آن را «الک» نامند ||. طاق ایوان و عمارت. (برهان). عمارتی که سقفش خمیده باشد، مانند طاق. (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). طاق و ایوان عمارت. (ناظم الاطباء). چفت. جفته. طاق و سقف و ایوان خمیده شکل. و رجوع به جفته و چفت شود ||. در یزد، چوگانی راست و منقش را گویند که بطول نیم ذرع یا سه چارک است و در «گوبازی» بکار میرود. (حاشیه برهان قاطع چ معین ||). چیزی چون چتر و سایبان: پس شاه اسکندر با دختر در این مناظره بودند که چتر و چفته (۶) و فیلان خاص لشکر برسیدند. (اسکندرنامه خطی نسخه متعلق به سعید نفیسی ||). نوعی از خیار است که خیار چنبر و خیار چفته نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج ||). قسمی از انگور است. (فرهنگ نظام). (۱) - ظ. سرای گوسپند، چه در طبری caft خوبگاه گوسفند است. (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین). (۲) - مؤلف جهانگیری در توضیح این معنی نویسد: «شیخ نظامی در اسکندرنامه آورده که: چون اسکندر ذوالقرنین بر سر زنگیان رفت و تقارب فریقین روی نمود، میانه طلایه سکندر و طلایه زنگیان جنگ

واقع شد و غلبه مرزنگیان را دست داد. این امر باعث خوف لشکر سکندر شد و چون سکندر بر این حال وقوف یافت، «طوطیانوش» حکیم را که در علم موسیقی مهارت کامل داشت نزد «پلنگ» پادشاهزاده زنگیان بطلب صلح فرستاد و «پلنگ» فرمود که «طوطیانوش» را کشتند و خون او را در طشتی ریخته نزد او آوردند و آن طشت را بر لب نهاده در کشید. چون خبر در لشکر سکندر انتشار یافت بیم و هراس لشکر زیاده شد چنانچه بهیچوجه روبروی زنگیان نتوانستند شد. سکندر دفع این حادثه را بدینوجه اندیشید که جمعی را فرستاد که از اطراف لشکر «پلنگ» زنگی چند را بدست آوردند و بحضور سکندر حاضر ساختند، سکندر مطبخی خود را طلب داشته در خفیه به او گفت که چون من یکی از زنگیان را بفرمایم که بکشند و سر او را بتو دهند که پخته بجهت من بیاوری، باید که تو سر زنگی را «خاک خفت» کنی، یعنی در خاک پنهان سازی و «چفته» را که عبارت از سرگوسفند است «لفچه» کنی یعنی از استخوان جدا نمایی چه «لفچه» گوشت بی استخوان را گویند؛ و بیزی تا متمایز نشود که سر زنگی است یا «چفته» و نزد من بیاوری چون نظر سکندر بر زنگیان گرفتار آمد فرمود که یکی از آنها را بکشند بنوعی که مرقوم شد بعمل آوردند و مطبخی بموجب اشاره کار بست و لطفهای سرگوسفند را پخته نزد سکندر آورده سکندر آنرا در حضور بقیه زنگیان خورده و دیگران را رها کرد تا رفته در میان لشکر خود گفتند که؛ بیت: چنان میخورد زنگی خام را که زنگی خورد مغز بادام را چون این خبر در لشکر «پلنگ» منتشر گشت خوف عظیم در میان زنگیان افتاد و همینکه سکندر متوجه زنگیان گشت، شکست بر لشکر زنگ افتاد و «پلنگ» کشته گشت. این بیت از این داستان است که به اشتها مرقوم میشود: بفرمود تا مطبخی در نهفت نهاد چفته آنرا کند خاک خفت بیاورد آن زیرک هوشمند برو لطفهای سرگوسفند». نوشته مؤلف جهانگیری بدینجا پایان می پذیرد، لیکن مؤلف انجمن آرا (الله باشی) معتقد است که صاحب جهانگیری در استناد خود بخطا رفته و شعر نظامی را بغلط شاهد آورده است و درین باره می نویسد: صاحب فرهنگ «چفته» را «چفته» خوانده در جهانگیری افسانه ای دراز ذکر کرده و از نظامی اشعار شاهد آورده که به تدبیر اسکندر «چفته» یعنی سرگوسفند را بدل سرکله زنگی پخته آوردند و اسکندر خورد و بعد ازین تفصیل معلوم میشود که «چفته» بوده یعنی بدل دادن و چیزی را بچیزی جفت کردن و بر کسی مشتبه نمودن و «چفته بمعنی کله سر دیده نگردید و الله اعلم، از سیاق نظم شعر معلوم میشود که «چفته» است چنانکه گفته: بفرمود تا مطبخی در نهفت نهاد چفته و آن را کند خاک جفت. یعنی بدل سر زنگی کله گوسفند پخته بیاورد و سر زنگی را جفت خاک کند، شعر: «بیاورد خوان زیرک هوشمند» اگر «چفته» بمعنی کله و سرگوسفند بود، در اینجا نیز میگفت: بیاورد خوان زیرک هوشمند بخوان اندر آن چفته گوسفند». مؤلف «آندراج» نیز ظاهراً با نظر «الله باشی» موافق بوده و نوشته وی عیناً ذیل لغت «چفته» بی آنکه شخصاً عقیده ای ابراز کند، نقل کرده است. مرحوم وحید دستگردی نیز در «شرفنامه» شعر نظامی را بدین صورت: بفرمود تا مطبخی در نهفت نهاد چفته و آنرا کند خاک جفت. آورده و در حاشیه نوشته است: «چفته نهادن» کنایه از مکر و حيله است، گر چه در فرهنگها این معنی ثبت نشده. نهاد جفت و آنرا - نسخه. در خسرو شیرین فرماید: همان چفته نهاد آن سیم ساقش بجفتی دیگر از خود کرد طاقش. دو بیت یعنی طباخ را بفرمای که حيله و مکر می کند و سر زنگی را جفت خاک کرده دفن سازد و سرگوسفندی را جوشانیده پس از پختن پیش شاه بیاورد». (شرفنامه نظامی چ وحید ص ۱۰۶). اینک از مجموع این نوشته ها نتیجه میگیریم که ظاهراً «چفته» در شعر نظامی صحیح نمی نماید و طبق نسخ معتبر «چفته» صحیح است و محتمل است قول مؤلف انجمن آرا در این مورد درست باشد. (۳) - از: jaftan, caftidhan (caftan?) (حاشیه برهان چ دکتر معین). (۴) - مؤلف انجمن آرا نویسد: «... و اینکه صاحب جهانگیری نبشته که معنی چهارم چفته برابر و قرینه است و قطعه «انوری» را آورده است، آن نیز خطاست و قطعه این است: خدایگان بزرگان و پادشاه صدور که بانفاذ تو هست از قضا فراموشم یکی ز آتش جور سپهر بازم خر که از تجاسر آن همچو دیگ میجوشم عجب مدار که امروز مر مرا دیده ست در آن لباجه که تشریف داده ای دوشم ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد که عشوه ای بخرم و آن لباجه بفروشم اگر به چفته نهاد با قبای کحلی خویش همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم. از این قطعه نیز ثابت

میشود که این را هم «چفته» به جیم فارسی مفتوح خوانده و برابر و قرین معنی کردن خطاست. حکیم گفته خلعتی که بمن داده، سپهر میخواست بخرد برای آفتاب و من نخواهم فروخت اگر نیز با قبای کحلی خویش مبادله خواهد کرد، از این غبن جانم خواهد برآمد و راضی نخواهم شد. معلوم شد که «جفته» بمعنی مبادله و معاوضه است، چنانکه سابقاً در بابت تبدیل سر گوسفند و سرزنگی مذکور شد» (انجمن آرا ذیل لغت چفته). (۵) - ن ل: و گر به جفته نهد... و رجوع به حاشیه ۲ نقل از انجمن آرا شود. (۶) - این کلمه را بدین معنی جای دیگر ندیده‌ام و ظاهراً چیزی چون چتر و سایبان باشد، یا اینکه چتر و چفته از اتباع است. (مؤلف).

چفته.

[چَت] (اخ) دهی از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان که در ۴۰ هزارگری خاور راه فرعی شاه آباد به گهواره واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و تهیه ذغال و هیزم و راهش مالرو است که در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. گله داران این آبادی در زمستان برای قشلاق به حدود نفت شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفته.

[چَت] (اخ) دهی از دهستان سرقلعه (گرمسیر ولدبیگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۷ هزارگری شمال باختری سرقلعه، کنار راه فرعی باویسی به سرپل ذهاب واقع است. دشت و گرمسیر است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و سرآب سرقلعه. محصولش غلات، حبوبات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. در زمستان قریب ۲۰۰ خانوار از ایل ولدبیگی برای زراعت و تعلیف احشام خود در اطراف این آبادی ساکن میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفته بالا.

[چَت / ت] (ص مرکب) خمیده قد. کوژپشت. آنکه قامتی خمیده دارد. چفته پشت. چفته پیکر. چفته شکل: چفته بالا- و خسته رخسارند کوفته مغز و سوخته جانند. مسعود سعد. رجوع به چفته و چفته پشت و چفته پیکر و چفته شکل شود.

چفته بندی.

[چَت / ت] (ا مرکب) چفته. جفته. چفته بندی. وادیج. واییج. چوب بندی تاک انگور و امثال آن. داربست مو. شاخه هایی از درخت یا چوبهائی که بر پا داشته اند تا درخت انگور را بر آن بگسترانند. و رجوع به چفت و چفته و چفته بندی شود.

چفته بندی.

[چَت / ت] (حامص مرکب، ا مرکب) چفت و چفته. داربست مو. داربست. چفته بند. وادیج. واییج. و رجوع به چفت و چفته و چفته بند شود.

چفته بینی.

[چَت / ت] (ص مرکب) آنکس که بینی خمیده دارد. آقعم. و رجوع به چفته شود.

چفته پشت.

[چَت / تِ پُ] (ص مرکب) خمیده پشت. کوژپشت. قوزی یا کسی که پشتش از پیری یا بسبب دیگر خمیده شده است. پیر منحنی یا کسی که پشتش انحناء دارد. منحنی پشت: حکیم نوزده چون پیر چفته پشت شود گهی که از پس خود کندهء جوان ببند. سوزنی. چفته پشتی نعوذ بالله قوز(۱) چون کمانی که برکشند به توز. نظامی. رجوع به چفته و چفته پشتی شود. (۱) - ن ل:.. نعوذ بالله کوز.

چفته پشتی.

[چَت / تِ پُ] (حامص مرکب) کوژی. پشت خمی. قوز داشتن. خمیده پشت بودن. منحنی بودن پشت. و رجوع به چفته و چفته پشت شود.

چفته پیکر.

[چَت / تِ پَ / پِ ک] (ص مرکب) چفته بالا - چفته قامت. خمیده بالا. آنکس که قامتی بشکل هلال دارد. چفته شکل: دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند ماه نو را چون حمایل چفته پیکر ساختند. خاقانی. رجوع به چفته و چفته بالا و چفته شکل شود.

چفته دره.

[چَت دَر] (اخ) دهی از دهستان کاکاوند، بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۶ هزارگری شمال باختری نورآباد و ۶ هزارگری باختر راه شوسهء خرم آباد به کرمانشاه واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهء غیب غلام میباشند که در ساختمان و سیاه چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چفته دره.

[چَت دَر] (اخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزارگری جنوب خاوری صحنه و ۷ هزارگری جنوب راه شوسهء کرمانشاه به همدان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات دیمی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفته زانو.

[چَت ی] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) خم زانو. خمیدگی زانو. مفصل زانو. و رجوع به چفته شود. (۱) - Jarret

چفته شدن.

[چَت / تِ شُد] (مص مرکب) چفتیدن. خمیده شدن. کوژ شدن. منحنی شدن. خم شدن پشت یا قامت: که من چفته شدم جانا و چون چوگان فروخفتم گرم بدرود خواهی کرد بهتر رو که من رفتم. دقیقی (از فرهنگ اسدی). چون موی شدم لاغر و چون زر

شده ام زرد چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار. فرخی. شد تیره همچو موی تو روی چوماه تو شد چفته همچو زلف تو سرو روان تو. سنائی. زرد شده ناچشیده شربت عشق چفته شده ناکشیده فرقت یار. رشید و طواط. رجوع به چفته و چفته کردن و چفتیدن شود.

چفته شکل.

[چ ت ا ت ش ا ش] (ص مرکب) کج و چوله. کج و معوج. آن کس که اندام و هیكلی ناراست و بیقواره و ناموزون دارد. چفته بالا. و چفته پیکر. منحنی شکل: لنگ و لوک و چفته شکل و بی ادب سوی او میغیز و او را میطلب. مولوی. رجوع به چفته و چفته بالا و چفته پیکر شود.

چفته کردن.

[چ ت ا ت ک د] (مص مرکب) خم کردن. خماندن. خمیده کردن. منحنی کردن قامت یا پشت و جز آنها: ورهمی چفته کند قد مرا گو چفته کن چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آواکند. منوچهری. رجوع به چفته و چفته شدن شود.

چفته و نیت.

[چ ت و ن] (اخ) دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه آباد که در ۹ هزار گزی باختر جوی زر و ۴ هزار گزی جنوب راه شوسه شاه آباد به ایلام واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کنگر. محصولش غلات، برنج، حبوبات، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. اهالی این آبادی چادر نشین اند و در زمستان به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومار میروند. مزرعه چشمه دانوک هم جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفتیدن.

[چ د] (مص) خمیدن. خم شدن قامت یا پشت. چفته شدن: چو شد سال آن پادشا بر دو هفت بنالید و آن سرو نازان بچفت. فردوسی. رجوع به چفته و چفته شدن شود.

چف چف.

[چ چ] (ص، ا) زنی که آرام نگیرد و به یک شوهر اکتفا نکند و اصل آن جاف جاف است. (از لغت محلی شوشتری، خطی).

چفچه.

[چ چ / چ] (ا) در دیوان مسعود سعد (چ مرحوم یاسمی ص ۱۷۷) در چیستان «ظاهراً چنگ» این بیت آمده: پشتش چو چفچه چفچه و آن چفچه ها همه در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر. مسعود سعد. و معنی آن معلوم نشد.

چفدر.

[چ د] (اخ) دهی از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۹ هزار گزی شمال باختر سنقر و ۵ هزار گزی

شمال سراب سورن آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است اما در تابستان از میدان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفده.

[چ د / د] (ن مف) بمعنی خمیده و خم شده باشد. (برهان). مرادف و تبدیل چفته است، یعنی خمیده. (انجمن آرا) (آندراج). چفته و خمیده و خم شده باشد. (ناظم الاطباء). چفته: یکی چون درخت بهی چفده از بر یکی گردنی چون سپیدار دارد. ناصر خسرو. و رجوع به چفته و چفته شود [ا]. خوشه انگور [ا]. سر گوسپند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفته شود [ا]. گمان بد. (ناظم الاطباء).

چفرسته.

[چ ر ت / ت] (ا) ماشوره جولاهاگان باشد. (برهان). بمعنی «چفرشته» و صورتی از تلفظ و نوشته آن است. (از انجمن آرا) (آندراج). ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه بیافند و «ماشوره» گویند. (رشیدی). ماشوره جولاهاگان. (ناظم الاطباء). ماشوره. (فرهنگ نظام). چفرسته و چفرشته و چفرسته. و رجوع به چفرسته و چفرشته شود [ا]. ریسمان خامی را نیز گویند که در وقت رشتن پنبه بر دوک پیچیده شود. (برهان). ریسمان خامی که در وقت رشتن بر دوک پیچد. (ناظم الاطباء). ریسمانی که بر چوبی پیچند و با آن پارچه بافند. (فرهنگ نظام). چفرسته و چفرسته و چفرشته. و رجوع به چفرسته و چفرشته شود.

چفسا.

[چ ر ت / ت] (ا) کلبتین و انبر ماندی که جراحان بدان رگها را گیرند. (ناظم الاطباء).

چفسا.

[چ] (ن ف) چسبنده. چفسنده. چفسان. چسبان. و رجوع به چفسان شود.

چفسان.

[چ] (ن ف) چسبان. چسپان. دوسان. چفسنده. چسبنده. لازب. هر چیز که چسبناک و لزج باشد.

چفساندن.

[چ د] (مص) چسباندن. دوساندن. چسباندن. چفساندن. و رجوع به چفساندن شود.

چفساننده.

[چ ن د / د] (ن ف) چسباننده و دوساننده. الصاق کننده.

چفسانی.

[چ] (حامص) لزوجت و الصاق و پیوستگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفساندن و چفسانیدن شود.

چفسانیدن.

[چ د] (مص) چفسانیدن. دوسانیدن. الصاق. لَتَّ. مُطَابَقَه. (منتهی الارب). و رجوع به چفساندن و چفسیدن شود.

چفسانیده.

[چ د / د] (ن مف) چفسانده شده. چفسانیده شده. مَضْبُوء. (منتهی الارب). و رجوع به چفسانیدن و چفسیدن شود.

چفسندگی.

[چ س د / د] (حامص) چفسندگی. دوسندگی. چسبناکی. و رجوع به چفس شود.

چفسنده.

[چ س د / د] (نف) چسبنده. دوسنده. لاصق. لازب.

چفسیدگی.

[چ د / د] (حامص) چفسیدگی و التصاق و پیوستگی. (ناظم الاطباء). دوسیدگی. خاصیت چسبندگی داشتن، چسبناک بودن. و رجوع به چفسیدن شود.

چفسیدن.

[چ د] (مص) (۱) بمعنی چسبیدن است خواه چیزی را بچیزی بچسبانند و خواه بدست محکم بگیرند. (برهان). بمعنی چسبیدن. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (رشیدی). چسپیدن و ملصق شدن و پیوستن. (ناظم الاطباء). مبدل چسپیدن است. (فرهنگ نظام). چسپیدن و چسپیدن. ملصق شدن. دوسیدن. بشلیدن. التصاق. التزاق. التساق. و رجوع به چسپیدن و چسپیدن شود: در فناها این بقاها دیده ای بر بقای جسم خود چفسیده ای. مولوی. تو ز آبی دان و هم بر آب چفس چونکه داری آب از آتش متفس. مولوی (از انجمن آرا). سعی در تنقیص قدر خویش کرد هر که کرد اهماال در تکمیل نفس بارها ای نفس نافرمان شوم گفتمت از حرص بر دنیا مچفس. ابن یمین (از انجمن آرا). و رجوع به چسپیدن و چسبیدن و چسپیدن شود || میل کردن و منحرف شدن از راست: پس چون از آتش سخن بتفسید و از جاده آزر مچفسید. (مقامات حمیدی). - برچفسیدن؛ بمعنی پیوستن و متصل شدن بچیزی یا کسی: مرا الله می آرد و میرد هر زمانی، گوئی من به الله برچفسیده ام. (کتاب المعارف). تو ز طفلی چون سبها دیده ای در سبب از جهل برچفسیده ای. مولوی. از خیال دشمن و تصویر اوست که تو بر چفسیده ای بر یار و دوست. مولوی. - فروچفسیدن به چیزی؛ بمعنی سخت و محکم گرفتن آنچه را: با تاج سرخ و به هر دو دست بر شمشیر فروچفسیده. (مجمل التواریخ و القصص). و بدست چپ بر قبضه شمشیر فروچفسیده. (مجمل التواریخ و القصص). (۱) - چسپیدن = چسپیدن. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چفسیدنی.

[چ د] (ص لیاقت) دوسیدنی چسیدنی. چسیدنی. هر چیز که خاصیت چسبندگی دارد. و رجوع به چفسیدن شود.

چفسیده.

[چ د / د] (ن مف) چسپیده. (ناظم الاطباء). دوسیده. ملصق.

چفل.

[چ ف] (اخ) دهی است جزء دهستان لفسجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۶ هزارگزی باختر لاهیجان، کنار راه شوسهء سیاهکل واقع است. جلگه ای و مرطوب است با هوای معتدل که ۳۶۶ تن سکنه دارد. آبش از سفیدرود. محصولش برنج، ابریشم، چای، کنف و صیفی کاری و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چفلان.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام قلعه ای است از قلاع دره جزو محال خراسان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چفنگ.

[چ / چ ن] (ا) مرغی است درازگردن که آن را کاروانک خوانند. (برهان). کاروانک و بوتیمار. (ناظم الاطباء). چفتک. چکرنه. مرغ درازگردنی که غالباً در کنار آب نشیند و او را با چرخ و باز شکار کنند. و رجوع به چفتک و چکرنه شود.

چفود.

[چ] (ا) جهود و یهود و تیداک. (ناظم الاطباء). پیرو حضرت موسی و کسی که متدین بدین وی باشد. و رجوع به جهود و تیداک شود.

چق.

[چ] (ا) چوبی باشد که ماست را بدان زنند تا مسکه و کره از آن جدا شود. (برهان). چوبی که بدان چغرات زنند. (آندراج). چوبی که بدان ماست را بشوراند تا مسکه برآرد. (ناظم الاطباء). چغ. چغ. شیرزنه. و رجوع به چغ و چغ شود.

چق.

[چ] (ا) مخفف چوق است و آن چوبی باشد که بر گردن گاو گردونکش نهند. (برهان) (آندراج). چوبی که بر گردن گاو گردونکش بندند. (ناظم الاطباء). چغ و چوق و چغ و جوغ و یوغ. چوبی که بر گردن یک یا دو گاو نهند و ابزار شیار کردن زمین یا کوبیدن خرمن را بدان چوب بندند. و رجوع به چغ و چغ و جوغ و یوغ شود. || گاه بر گاو گردون هم اطلاق کنند. (برهان) (آندراج). گاو گردونکش. (ناظم الاطباء).

چق.

[چ] (ا) بمعنی چغ می‌باشد. (از آندراج) (از فرهنگ نظام). پرده ای که از نی و یا حصیر درست کرده بر در اطاق آویزان کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چق شود.

چقا.

[چ / چ] (ا) در لهجه کردی بمعنی تپه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ذیل چقا).

چقا.

[چ / چ] (ا) دهی است جزء دهستان مشک آباد بخش فرمهین شهرستان اراک که در ۴۵ هزار گزی جنوب فرمهین متصل به راه آهن اراک واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۰۷ تن سکنه دارد، آبش از قنات. محصولش غلات، ارزن، بنشن، چغندر قند و صیفی. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چقا.

[چ / چ] (ا) دهی است از دهستان فارسینج اسدآباد شهرستان همدان که در ۳۳ هزار گزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و ۷ هزار گزی فارسینج واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، توتون، لبنیات، عسل و انگور. شغل اهالی زراعت، گله داری و تربیت بوقلمون، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. این آبادی در دو محل که به فاصله یک هزار گز واقع اند چقابالا و چقاپائین نامیده میشوند و سکنه چقابالا ۳۵۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقالهی.

[چ ا-ا] (ا) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲ هزار گزی خاور کوزران، کنار رودخانه مرک واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب میرعزیزی. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است ولی در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. گله داران این آبادی در زمستان به گرمسیر حدود قصرشیرین می روند و بوسیله موتور از آب رودخانه مرک استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقامان.

[چ ا] (ا) دهی است از بخش سومار شهرستان قصرشیرین که در ۶ هزار گزی جنوب سومار و ۴ هزار گزی مرز ایران و عراق واقع است. دامنه و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کنگیر. محصولش غلات، لبنیات، مختصر پنبه، ذرت و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقابراله.

[چ ب ل] (ا) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۵ هزار گزی جنوب کامیاران، کنار راه شوسه کرمانشاه و سنندج واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی

زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابل.

[چَبَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است در سه فرسخی نهند که خاکش متصل بخاک بروجرد است. محلی است کوهستانی و در زمستان پربرف که در سمت جنوب چشمه آب و دره ای دارد که بدره باغ معروف است و آب چشمه به سمت شمال جاری است و اراضی مزرعه را که متصل به کوه است آبیاری میکند. این آبادی قریب ۲۰۰ تن جمعیت دارد و قسمتی از محصولش دیمی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقابل.

[چَبَ] (اخ) دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد که در ۹ هزارگزی خاور چقلوندی، کنار راه شوسه چقلوندی به بروجرد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رود بابالی. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر و راهش اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفه بیرانوند میباشند که در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام ییلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقابل.

[چَبَ] (اخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۴۲ هزارگزی باختر کوهدشت و ۴۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رود خسروآباد. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راهش اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفه کونانی بوده در سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقابل.

[چَبَ] (اخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۴۲ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد بکوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان بافتن جل و سیاه چادر و راهش اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفه امرائی میباشند که در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابلک علی رضا.

[چَبَ لَعَر] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۸ هزارگزی شمال رباط ماهیدشت و یک هزارگزی چقابلک محمدزمان خان واقع است. دشت و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است که در تابستان با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابلک قلعه.

[چَبَلَقَ] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی کرمانشاهان که در ۶ هزارگزی شمال رباط ماهیدشت و ۲ هزارگزی قمشه لر زنگنه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و از رودخانه مرک. محصولش غلات، حبوبات دیم و چغندر قند. شغل اهالی زراعت و گلّه داری و راهش مالرو است اما در تابستان از طریق قمشه اتومبیل هم میتوان برد. این آبادی به قلعهء خواجه باشی نیز مشهور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابلک محمدزمان خان.

[چَبَلَقَ مَحْمُومَ زَا] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۷ هزارگزی شمال رباط ماهیدشت و یکهزارگزی چقابلک قلعه واقع است دشت و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلّه داری و راهش جز از راه فرعی قلعه داراب خان اتومبیل رو نیست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاپور.

[چَا] (اخ) دهی است از دهستان رومشکان شهرستان خرم آباد که در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۵۱ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهء خرم آباد بکوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گلّه داری، صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی و راهش اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفه امرائی میباشند. و در سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقاپور.

[چَا] (اخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد که در ۵ تا ۸ هزارگزی خاور گهواره، کنار راه مالرو عمومی گهواره بگردنهء امیرخان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، سبزی، توتون، حصیر و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلّه داری و راهش مالرو است اما در تابستان از گهواره اتومبیل هم میتوان برد. سکنهء این آبادی از تیرهء گهواره میباشند و چشمهء ارغوانی بدین آبادی متصل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابهار.

[چَبَا] (اخ) دهی است از دهستان باندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری شاه آباد و ۳ هزارگزی شمال شوسهء کرمانشاه به شاه آباد واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. آبش از نهر چهارزبر. محصولش غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی گلّه داری و زراعت است. در زمستان بیشتر ساکنین این آبادی به گرمسیر گچ قصر شیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاپهنه.

[چُپَان] (اخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۹ هزارگزی باختر الیگودرز، کنار راه مالرو

دولت آباد به بادکی واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۹۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه اتومبیل رو است. این آبادی را چقاآسیاب هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقاجان علی.

[چَ جَ] (اخ) دهی است از دهستان چمچال، بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری صحنه و ۳۲ هزارگزی جنوب شوسه کرمانشاه واقع است. دشت و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گاماسیاب، محصولش غلات، حبوبات، توتون و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است اما در تابستان از طریق فراش اتومبیل هم می‌رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاجنگا.

[چَ جَ] (اخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری شاه آباد کنار راه فرعی شاه آباد به پلنگ گرد واقع است. دشت و سردسیر است و ۸۴۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سراوند. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. بیشتر سکنه این آبادی در زمستان بگرمسیر گیلان غرب می‌روند. این آبادی در دو محل نزدیک بهم که یکی در جنوب و دیگری در شمال رودخانه واقع است. به علیا و سفلی مشهور می‌باشد و آثار قلعه خراب قدیمی بر روی تپه مجاور آبادی دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاجاق.

[چَ] (ا صوت مرکب) (۱) صدا و آواز پیایی خوردن تیر باشد بجایی. (برهان). آوار تیغ و تیر و جز آن که به بدن انسان درخورد و این لفظ مطابق لهجه ترکان است. (آندراج) (غیاث). صدا و آواز برخورد پیایی تیر بر جایی. (ناظم الاطباء). چخاچخ و چقاجق و چکاچک و چکاچاک. صدا و آواز تراق تراقی که از زدن تیر یا شمشیر و جز آن به چیزی یا جایی برآید. و رجوع به چخاچخ و چقاجق و چکاچاک و چکاچک شود. (۱) - اسم صوت، در ترکی «چقاجق» بفتح اول و چهارم بهمین معنی است (جغتایی ۲۸۴) (حاشیه برهان چ معین).

چقاجق.

[چَ جَ] (ا صوت مرکب) بمعنی چقاجاق است که صدا و آواز پیایی خوردن تیر باشد بر جایی. (برهان). بمعنی چقاجاق است. (آندراج). صدا و آواز برخورد پیایی تیر بر جایی. (ناظم الاطباء). چخاچخ و چکاچاک. و رجوع به چخاچخ و چقاجاق و چکاچک شود.

چقا چوبین.

[چَ] (اخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد که در ۶ هزارگزی شمال باختر گهواره واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا حسین.

[چَخُ س] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزارگزی شمال باختری رباط ماهیدشت و یک هزارگزی راه فرعی قلعهء داراب خان واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلہ داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا حمام.

[چَخَم ما] (اخ) نام تپه ای است در ۱۹ هزارگزی شمال نفت شاه، کنار راه شوسهء نفت شاه به قصرشیرین که پاسگاه مرزبانی دارد و در زمستان قشلاق عده ای از طوایف قلخانی گورانی است. این محل آبش از رودخانهء کنگاکش میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا خندق.

[چَخَد] (اخ) دهی است از دهستان گرگاه بخش ولیان شهرستان خرم آباد که در ۴ هزارگزی شمال خاوری ماسور و ۲ هزارگزی شمال راه شوسهء خرم آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء خرم آباد. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلہ داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهء میر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقا خور.

[چَخُ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از محال اربعهء اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱). و رجوع به چقاخور شود.

چقاده.

[چَد] (اخ) دهی است از دهستان جوشقان بخش میمهء شهرستان کاشان که در ۲۲ هزارگزی خاور میمه واقع است. کوهستانی و سردسیر است. و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، لبنیات و مختصر میوه جات. شغل اهالی زراعت و بافتن کرباس و چادرشب و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چقا رسول.

[چَر] (اخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری کوهدشت و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهء خرم آباد به کوه دشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گلہ داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر و طناب و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقارضا.

[چَر] (اخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان که در هزار و پانصدگزی جنوب خاوری کوزران کنار راه فرعی کوزران بکرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است اما در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. عده ای از گله داران در تابستان برای تعلیف احشام به این آبادی می آیند و در زمستان به گرمسیر ذهاب قصرشیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقازال.

[چَر] (اخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۰ هزارگزی باختر الیگودرز و ۶ هزارگزی جنوب راه آهن دورود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه. محصولش غلات، چغندر و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقازرد.

[چَر] (اخ) محلی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۱۲ هزارگزی شمال شوسه شاه آباد به قصر شیرین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است ولی در تابستان از سراب حنان اتومبیل هم میتوان برد. اهالی این محل عموماً در زمستان برای تعلیف احشام بحدود باغچه و قطار قصرشیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقازرد.

[چَر] (اخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگزی باختر کرمانشاه و ۳ هزارگزی سیمینه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۴۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است ولی در تابستان از سیمینه اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقازرد.

[چَر] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در دو هزاروپانصدگزی شمال رباط ماهیدشت و یکهزاروپانصدگزی کلیائی واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مرک، محصولش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است ولی در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقازرد باغی.

[چَر] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر رباط ماهیدشت و ۴ هزارگزی باختر چقاحسین واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مرک، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقازرد.

[چَ ز] (اخ) چوخه زنبیل. تپه ای نزدیک شوش.

چقاسبز.

[چَ س] (اخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری چرداول و یک هزارگزی جنوب راه مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرداول، محصولش غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاسرائیل.

[چَ س] (اخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. که در ۳۱ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۸ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه نهاوند به کرمانشاه و یک هزارگزی جنوب باختری راه شوسه نهاوند به کرمانشاه و یک هزارگزی جنوب گاماسیاب واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ایل ترکاشوند در زمستان به این آبادی می آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا سرخ.

[چَ س] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «تپه ای است میان باغات و آبادی شهر کرمانشاهان که چشم انداز بسیار خوبی دارد و همه خانه ها و مساجد و بازارهای شهر از روی این تپه دیده میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقا سعید.

[چَ س] (اخ) دهی است از دهستان ۵ بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری هرسین و یک هزارگزی جنوب شوسه هرسین و خرم آباد واقع است. دشت و سردسیر است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه کهریز. محصولش غلات حبوبات، چغندر قند، قلمستان و صیفی. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان بافتن گلیم جاجیم و جوال. و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا سفید.

[چَ س] (اخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۲ هزارگزی جنوب رودخانه قره سو واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. آبش از سراب نیلوفر. محصولش غلات، حبوبات دیمی، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل رو است. به این آبادی در اصطلاح اهل محل چقاچر نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاسلمان.

[چَ س] (اخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۶ هزارگزی باختر نورآباد و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود بادآور.

محصولش غلات، توتون، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه نورعلی میباشند که در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقا سیف الدین.

[چَسْ فُئْدِی] (اخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸ هزارگزی شمال الیگودرز، کنار راه مالرو گورچل به خومپ بالا واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گل‌داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقاشکر.

[چَشْ كَ] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگزی شمال کوزران و ۲ هزار و پانصدگزی خاور راه فرعی کوزران به ثلاث واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و راهش مالرو است و در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا صفر.

[چَصَفَا] (اخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری شاه آباد و ۵۰۰ گزی راه شوسه شاه آباد به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، چغندر قند، حبوبات، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گل‌داری است. بیشتر ساکنان این آبادی در زمستان به گرمسیر گچ قصر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا طرم.

[چَطْرُم] (اخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۱ هزارگزی شمال خاور الیگودرز، کنار راه مالرو لیلان به دارشو واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۴۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گل‌داری. صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقا قاسم.

[چَقَاسِم] (اخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و یک هزارگزی شمال راه فرعی و یک هزارگزی نیلوفر واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. آبش از فاضل آب و سراب نیلوفر، محصولش غلات، حبوبات دیمی، قلمستان، میوه جات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاقران.

[چَقَقْرَان] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۵ هزارگزی شمال کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی

سنجایی به ثلاث واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، چغندر قند و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. گله داران این آبادی در زمستان به گرمسیر حدود قصر شیرین میروند و در این محل تپه ای از آثار ابنیه قدیم وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا کبود.

[چَکْ] (اخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری شاه آباد و ۲ هزار گزی سیاسیا واقع است دشت و سردسیر است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه راوند. محصولش غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. اهالی این آبادی که از طایفه سیاسیا هستند. در زمستان به گرمسیر کاسه گران میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا کبود.

[چَکْ] (اخ) دهی است از دهستان بخش حومه مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۶ هزار گزی شمال کرمانشاه و باختر راه شوسه کرمانشاه به طاق بستان واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب طاق بستان و چشمه. محصولش غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و مختصر میوه جات، و شغل بیشتر اهالی زراعت است. عده ای از آنان نیز کارگر تصفیه خانه نفت کرمانشاه میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا کبود.

[چَکْ] (اخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه که در ۶ هزار گزی خاور کوزران و ۴ هزار گزی شمال راه فرعی کوزران به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب عزیزی، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، صیفی، چغندر قند و برنج، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. در زمستان گله داران این آبادی به گرمسیر حدود قصر شیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا کبود.

[چَکْ] (اخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۵ هزار گزی شمال باختر کرمانشاه و یک هزار گزی شمال راه فرعی سراب به نیلوفر واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از فاضل آب نیلوفر، محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا کبود.

[چَکْ] (اخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۱ هزار گزی شمال باختری چوار و ۲۱ هزار گزی باختر راه شوسه ایلام به شاه آباد واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا کبود نقد علی.

[چَکْ دِنَ دِعَ] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزار گزی جنوب خاوری کوزران و یکهزار گزی خاور راه فرعی چهارزبر به کوزران واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلّه داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا کلبعلی.

[چَکْ بَعِ عَ] (اخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری شاه آباد و یکهزار گزی شمال راه شوسه شاه آباد به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، چغندر قند، صیفی، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلّه داری است. بیشتر ساکنان این آبادی در زمستان به گرمسیر سرپل ذهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا کوچ کینه.

[چَکْ نَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش کرند شهرستان شاه آباد که در ۹ هزار گزی جنوب خاوری کرند و ۱۵۰۰ گزی خاور طلسم واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا گرک.

[چَکْ گُ] (اخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۶۰ هزار گزی جنوب باختری الیگودرز، کنار راه مالرو برچل به جیرگاه واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلّه داری، صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقا گل.

[چَکْ گُ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۷ هزار گزی جنوب خاوری شاه آباد و ۲ هزار گزی وفائی واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه راوند، محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلّه داری و راهش مالرو است اما در تابستان از راه بدروئی اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا گلان.

[چَکْ گُ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۴ هزار گزی شمال خاوری شهر کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی خاور راه شوسه در کنار رودخانه قره سو واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قره سو و قنات، محصولش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا گلان.

[چَگْ] (اخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶۵ هزارگزی باختر صحنه و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه کرمانشاه به همدان واقع است. دشت و معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گاماسیاب و چشمه. محصولش غلات، برنج، چغندر قند، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفاکنوز.

[چَگْ] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کوزران بر سر راه فرعی کوزران به چهارزبر واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و سراب هفت آشان، محصولش غلات، حبوبات دیم، لبنیات و چغندر قند. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. در زمستان گله داران این محل به حدود نفت شاه میروند و در این آبادی تپه ای از آثار قدیم باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفاکینو.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری شاه آباد و ۳ هزارگزی ماهیدشت واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند، صیفی، پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقال بقال.

[چَقُّ قَا بَقُّ قَا] (ا مرکب، از اتباع) بقال چقال. در تداول عوام، اشاره به صاحبان حرفه های کوچک و دکانداران کم بضاعت است، در مقام تحقیر و بی اعتنایی. و رجوع به بقال چقال و چقال شود.

چقالکان.

[چَ لَ] (اخ) دهی از دهستان حسونند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در ۸ هزارگزی جنوب باختری الشتر، کنار راه شوسه خرم آباد به الشتر واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه قلقله، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم، شغل. اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه حسونند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقال مصطفی.

[چَ مْ طَا فا] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری نقره و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه نقره به مهاباد واقع است. جلگه ای است باطلاقی با هوای معتدل که ۱۹۱ تن سکنه دارد. آبش از گذار، محصولش غلات، چغندر، توتون، حبوبات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چقاماران.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان میاندر بند. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۵ هزار گزی شمال باختری کرمانشاه و ۴ هزار گزی باختر راه شوسه کردستان واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه لوچ و رودخانه راز آور. محصولش غلات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش از طریق چشمه خضر الیاس اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقماران بی ابر.

[چ ن ا] (اخ) دهی است از دهستان میاندر بند. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۵۵ هزار گزی شمال باختر شوسه سنندج واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب بی ابر، محصولش غلات، حبوبات، برنج، چغندر قند، و میوه جات و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاموشان.

[چ] (اخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۰ هزار گزی شمال باختری الیگودرز کنار راه مالرو مقصودآباد به هوش واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقامیرزا.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۴ هزار گزی شمال شهر کرمانشاهان نزدیک تصفیه خانه نفت کنار قره سو واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه قره سو و قنات و شغل اهالی زراعت و کارگری در تصفیه خانه نفت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقامیر که.

[چ ک] (اخ) دهی است از دهستان بیونج بخش کرند شهرستان شاه آباد که در ۱۲ هزار گزی شمال کرند و ۲ هزار گزی ده جامی واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلخانه داری و تهیه ذغال و هیزم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقان.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قرای خبوشان است که مشتمل بر چهار مزرعه است و رودخانه ای دارد که به رود اترک می ریزد و زراعت دیمی آن در اطراف قلعه کشت میشود. این آبادی دویست خانوار سکنه دارد که بسیاری از افراد آنها تفنگچی هستند». (از مرآت البلدان چ دانشگاه تهران ص ۲۲۳۲).

چقانرگس.

[چ ن گ] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری کوزران و ۲ هزار گزی خاور

راه فرعی کوزران به چهار زبر واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و نهر کاشنبه. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. این آبادی تپه ای از آثار ابنیه قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقانقدعلی.

[چَن دِع] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به چهارزبر واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقایی.

[چَق] (اخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر که در ۲۹ هزارگزی جنوب شهر ملایر و سه هزارگزی خاور راه شوسه ملایر به بروجرد واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقتای.

[چُق] (اخ) صورتی از چغتای، نام پسر دوم چنگیز. و رجوع به چغتای شود.

چقته.

[چُت] (ا) لهجه و تلفظی از «چو کده» در تداول بعضی از مردم گیلان و آن آلتی است که چوپانان یا شکارچیان گیلانی وقتی که برف زیاد بر زمین نشسته است به پای خود میبندند تا در برف فرو نروند. نوعی راکت (۱) که در بعضی ولایات ایران دهقانان و چوپانان برای فرو رفتن در برف آن را بکفش یا به پای خود می بسته اند. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ حاشیه ص ۱۰۸۳ شود. (۱) - Raquette.

چق چق.

[چَچ] (ا صوت) مخفف چقاچاق و چقاچق، که آواز پیاپی خوردن تیر و شمشیر و امثال آن است. چقه. (در اصطلاح مردم شوشتر). و رجوع به چقاچاق و چقه شود. | در اصطلاح اهالی مشهد و بعضی شهرستانها و روستاهای خراسان، کنایه از عیش و کیف و شادی است و رجوع به چق چق کردن شود.

چق چق کردن.

[چَچ کَد] (مص مرکب) با زدن چیزی به چیز دیگر صدا و آواز برآوردن. | در اصطلاح مردم مشهد و اهالی بعضی از شهرستانها و روستاهای خراسان، عیش و عشرت و شادی و خوشی کردن؛ چنانکه گویند: دیشب رفتیم و چق چق کردیم. یا آنکه گویند: بیا برویم چق چق کنیم.

چقجه.

[چ ق / ق] (ا) تلفظی از «چقجه» یا «جقجه» که نوعی اسباب بازی کودکانه است. و غ و غ ساهاب. جرجر چهره ||. مخفف «چقون چقونک». (لغت محلی شوستر نسخه خطی). قلقلک. و رجوع به چقون چقونک شود.

چققی.

[چ ق] (ترکی، ا) قسمی از ساز که از چوب سازند. (ناظم الاطباء).

چقر.

[چ ق] (ترکی، ا) شرابخانه. (آندراج). میخانه و شرابخانه و میکده. (ناظم الاطباء): ز واقفان چو نداند که یار در چقر است بسوی مدرسه سیفی نمی رود ز چقر. سیفی (از آندراج).

چقر.

[چ ق] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری دره گز و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی دره گز به لطف آباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۳۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چقر.

[چ ق] (اخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری کلاله واقع است. دامنه و معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دوجای، محصولش برنج، غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی بافتن پارچه های ابریشمی و نمدمالی و راهش از کلاله اتومبیل رو است. نمد این محل بخوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چقر.

[چ ق] (اخ) دهی از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان که در ۱۲ هزارگزی خاور کردکوی و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه کردکوی به گرگان واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه، محصولش برنج، غلات، حبوبات و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چقرچای.

[چ ق] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزارگزی شمال باختر سنقر و ۶ هزارگزی گل سفید، کنار گاورد واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گاورد، محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش از گل سفید اتومبیل رو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

چقرلی.

[چ ق ق] (اخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری کلاله واقع است. کوهستانی و دارای جنگل است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه یکه قوزه، محصولش برنج، غلات، لبنیات، عسل، حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چقرمه.

[چ ق م / م] (ا) غذائی از گوشت و تخم مرغ و پیاز ||. هر چیز سخت چون چرم و مانند آن.

چقشور.

[چ] (ا) نوعی از کفش. (آندراج ||). قسمی از چاقشور سرخ رنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاقشور شود.

چقل.

[چ ق] (اخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۱۱ هزارگزی خاور قلعه کلاکت و ۴۱ هزارگزی شمال خاوری راه بهبهان به آرو واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری، صنایع دستی بافتن قالی، جاجیم و پارچه و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه دشمن زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقلوندرد.

[چ ق و] (اخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد که در یک هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه خرم آباد به بروجرد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب میرکه. محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرو است. کاروانسرای شاه عباسی این محل یادگار دوره صفویه است. و ساکنین آبادی از طایفه دالوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

چقلوندی.

[چ ق و] (اخ) نام یکی از بخش های شهرستان خرم آباد که در شمال خاوری شهرستان واقع و حدود آن به شرح زیر است: از باختر به کوه ریمله بخش حومه، از خاور به بخش سیلاخور شهرستان بروجرد، از شمال به کوه گرین بخش سیلاخور و از جنوب به کوه بلومان و بخش زاغه. موقعیت طبیعی این بخش کوهستانی و سردسیر است. آبش از رودخانه هرو و نهرها و چشمه ها می باشد. محصولش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات و راههای بخش در مواقع خشکی اتومبیل رواند. مرکز بخش در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری شهر خرم آباد و کنار راه شوسه واقع است و این بخش از ۴ دهستان که شامل ۱۰۹ آبادی است بشرح زیر تشکیل شده است: دهستان بابلی با ۲۹ آبادی و ۴۹۲۶ تن سکنه. دهستان مال اسد با ۳۰ آبادی و ۵۰۶۰ تن سکنه. دهستان ورکو با ۱۲ آبادی و

۱۴۲۸ تن سکنه. دهستان آب سرده با ۳۸ آبادی و ۶۰۹۰ تن سکنه. ساکنین این بخش از تیره های مختلف بیرالوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقلوندی.

[چ ق و] (اخ) ده مرکزی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد که در کنار راه شوسهء چقلوندی به بروجرد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء هرو، محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر، جاجیم و قالی و راهش اتومبیل رو است. مزارع کله خوب، قنات کیوارکوه، زغ زار زیرده و تپه مهدی جزء این ده میباشند و این بخش دارای دبستان، پاسگاه ژاندارمری، صندوق پست میباشد و مرکز ادارهء بخشداری در خاور آبادی واقع است. ساکنین از طایفهء سیامیر چقلوند بوده در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغلی.

[چ ق] (حامص) چغلی. رجوع به چغلی شود.

چغلی کردن.

[چ ق ک د] (مص مرکب) رجوع به چغلی کردن شود.

چقماچی.

[چ] (ا) ملامت و طعن و سرزنش. (ناظم الاطباء).

چقماق.

[چ] (ترکی، ا) بمعنی چقماق است که آتشزنه باشد. (برهان). آهنی که بر سنگ زده آتش بر آورند. (آندراج) (غیاث). آتشزنه و چقماق. (ناظم الاطباء). چقماق. سنگ چقماق. چقمق. و رجوع به چخماخ و چقماق و آتشزنه شود. || طعنه و سرزنش. (آندراج). و رجوع به چقماچی و چقماقی شود.

چقماق.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای تربت حیدریه است که در سرحد واقع شده، چهل خانوار سکنه دارد و زراعتش از آب قنات مشروب می شود. ساکنین این آبادی بعضی بلوچ اند و در ملک قریه شریک میباشند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقماقلو.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم دره ای است که در سمت شرقی دره میانه که یکی از دهات ملایر است و سه دانگ آن خالصه و سه دانگ دیگرش اربابی میباشد واقع شده و چشمهء آبی دارد که رعایای دره میانه در آنجا زراعت میکنند دره ای است با هوای سرد ییلاقی و تا دولت آباد پنج فرسنگ فاصله دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقماقلو.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قلعه ای است از قلاع بجنورد که هوای بیلاقی و چشمه آب دارد و زراعتش دیمی است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقماقی.

[چ] (ص نسبی) منسوب به چقماق. (ناظم الاطباء). آن کس که چقماق میزند یا چقماق دارد. و رجوع به چقماق شود (||. ا). طعن و سرزنش. (آندراج). دشنام و سرزنش ||. نوعی از تفنگ که داری سنگ و چقماق است. (ناظم الاطباء). تفنگ چقماقی. تفنگ چقماقی. و رجوع به چقماق شود.

چقمق.

[چ م] (ترکی، ا) مخفف چقماق است که آتشنه باشد. (برهان). چقماق. و آتشنه. (ناظم الاطباء). چخماخ. چخماق. چخمق. سنگ چخماق. و رجوع به چخماق شود.

چقندر.

[چ ق د] (ا) نام حویجی است معروف که در آشها کنند. (برهان). (آندراج). همان چقندر است. (از شرفنامه منیری). و رجوع به چقندر و چقندر قند شود.

چقندر آب.

[چ ق د] (ا مرکب) معنی این لغت بدرستی دانسته نشد، لیکن در زمان ما چقندر پخته را ورق کرده در ماست یا سرکه یا کشک ریزند و آن را تا مدتی نگاه توان داشت ... دیگر آنکه مردم خوارزم بیشتر خوردنیها می پوسانند. پس می خورند چون ترینه و چقندر آب و شلغم آب و غیر آن». (ذخیره خوارزمشاهی).

چقو.

[چ] (ا) همان چاقو است. (از آندراج). تلفظی از «چاقو» در بعضی لهجه ها. آلتی تیز و برنده، دارای دسته و تیغه که اقسام کوچک و بزرگ دارد و بعضی اشخاص نیز نوعی از آن را با خود دارند. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) و رجوع به چاقو شود.

چقورا.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است از مزارع میان ولایت اطراف مشهد که قدیم النسق است و در میان کال واقع شده با آب قنات مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقور قسلاق.

[چَ قِ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان بیجار که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری حسن آباد و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی بیجار به زنجان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقوریورت.

[چَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای قدیم النسق سهرورد زنجان است که خورده مالک و ده خانوار رعیت دارد. این قریه در کوهستان واقع است. و هوای بیلاقی دارد، محصولش غله دیمی و یونجه و صیفی کاری است و دو چشمه آب هم دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقوک.

[چَ / چُ] (ا) چغو و چغوک که گنجشک باشد. چُقمک. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چغو و چغوک شود.

چقوکان.

[چُ] (اخ) دهی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در ۷۳ هزارگزی جنوب بمپور و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه بمپور به چاه بهار واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، برنج، خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چقوکل.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه ای است از قرای شادکان از محال ارض اقدس که قدیم النسق است و دوازده خانه وار رعیت دارد و از رودخانه کشف مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقون چقونک.

[چَ چَ نَ] (ا مرکب) چقچقه، و آن چسپانیدن انگشتان است در زیر بغل یا پهلوی کسی تا به خنده افتد و خاراندان کف پا را نیز گفته اند. (لغت محلی شوشتر خطی). غلی بلی، و آن دست زدن به پهلوی کسی است که او را بد آید و بخندد. (لغت محلی شوشتر-خطی) قفلک در اصطلاح مردم شوشتر. و رجوع به چقچقه شود.

چقونکش.

[چَ گَ نَ] (اخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۹ هزارگزی جنوب گرمی و ۷ هزارگزی راه شوسه گرمی به بیله سوار واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۴۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چقه.

[چَقْ قَ] (۱) در تداول مردم شوشتر نام بازی است کودکانه که پاره ای سفال را بر پشت یا کف دست نهند به هوا اندازند و بگیرند. (لغت محلی شوشتر - خطی (||). اصوت) در اصطلاح اهالی شوشتر صدا و آوایی که از خوردن دو چیز بیکدیگر برآید. (لغت محلی شوشتر - خطی). تقّه. تق و چق چق چقاچاق و چقاچق. و رجوع به چق چق شود.

چخیدن.

[چَدَ] (مص) نیزه نصب نمودن و میخ فرو کردن ||. حمله کردن و بیکدیگر زدن ||. خصومت کردن. (ناظم الاطباء). چخیدن. چغیدن ||. همه‌م شدن. (ناظم الاطباء ||). درمانده شدن. (ناظم الاطباء ||). چخیدن. چغیدن. دم زدن. و رجوع به چخیدن شود.

چقینه.

[چَن] (اخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۴ هزار گزی جنوب خاوری سبزواران بر سر راه فرعی سبزواران به کهنوج واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هلیل. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چک.

[چَ] (۱) (۱) قباله باشد. به تازی صک گویند. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۷۶). قباله و برات باشد. (فرهنگ اسدی حاشیه ص ۲۷۶). برات وظیفه و موجب و بیعانه و حجت و منشور و قباله خانه و باغ و امثال آن باشد و معرب آن صک است. (برهان). قباله را گویند. (جهانگیری). برات و قباله خانه. (از انجمن آرا) (از آندراج). قباله و برات. (رشیدی). برات و وظیفه و موجب و حجت و منشور و بیعانه و قباله خانه و باغ و جز آن. (ناظم الاطباء). قبض و سند و حواله و خط. هر نوشته ای که بدهکار به طلبکار یا فروشنده به خریدار دهد. هر نوشته یا حواله یا خطی که بکسی دهند تا بموجب آن پول یا کالا و جز آن را از دیگری بگیرد. مطلق سند. صک. قبالة. قَط. (منتهی الارب). بنچک. بنجاق: چون سال صد و نود اندر آمد هارون الرشید حج کرد و امین و مأمون را با خود برد و چون حج سپری کرد مردم موسم را گرد کرد و چک بنوشت یکی مأمون را و یکی امین را بدانچه ایشان را نامزد کرده بود و خود با ایشان به خانه کعبه اندر شد و هر دو را سوگند داد و خلق هم به مزگت مکه اندر بودند بفرمود تا هر دو چک بر در کعبه بیاویختند و چون همی خواستند آویخت از دست آنکه همی آویخت بیفتاد و مردمان بفال کردند و گفتند اینکار تمام نشود. (ترجمه طبری بلعمی). و بفرمود فضل بن ربیع تا آن چک که هارون نوشته بود و به خانه کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند. (ترجمه طبری بلعمی). پس قریش همه گرد آمدند و با هم بنشستند به گواهی همه مردها که هیچکس با بنی هاشم سخن نگوید و این چک را از خانه کعبه بیاویختند، وهب بن منبه بیامد و آن چک از آنجا برگرفت و بدرید. (ترجمه طبری بلعمی). هم نگذرم سوی تو هم ننگرم سوی تو دل ناورم سوی تو اینک چک تبرا. (۲) کسائی (از فرهنگ اسدی). ز هیتال تا پیش رود ترک به بهرام بخشید و بنوشت چک. فردوسی. به قیصر سپارم همه یک به یک ازین پس نوشته فرستیم و چک. فردوسی. چو باشد مناره به بیش ترک بزرگان به پیش من آرند چک. فردوسی. آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او چک دهندی پیش او بر بندگی و چا کری. معزی. تا لوح آسمان چک ارزاق خلق شد تو خلق را بمردی مضمون آن چکی. سوزنی. دیرست تا ریاست اصحاب را بحق اندر کتابخانه اسلاف تست چک. سوزنی (از جهانگیری). ملک الموت مال و عیسی حال بذل بسیار و حرص اندک تست مشتری چک نویس قدر تو بس که سعادت سجدل آن چک تست. خاقانی. تا چک عافیت از حاکم جان بستانید خط بیزاری آسایش و خور بازدهید. خاقانی (||. اصوت) آواز زخم تیغ و صدایی که از چیزی برآید همچو شکستن چوب و نی و خوردن چیزی بر چیزی و

امثال اینها. (برهان). آواز زخم تیغ و صدایی که از شکستن چوب و جز آن و از برخورد چیزی بر چیزی برآید. (ناظم الاطباء). مرادف «تق» و «دق» و ادات صوتی نظیر اینها (|| ۱) سخن را نیز گویند چه چکدان به معنی سخندان باشد. (برهان). سخن باشد (جهانگیری). به معنی سخن نیز آمده. (رشیدی). سخن. (ناظم الاطباء ||). به معنی قطره و چکیدن هم هست، و به این معنی (چکیدن) به کسر اول هم آمده است. (از برهان) (۳). به معنی چکه یعنی قطره نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج). به معنی چکه یعنی قطره. (رشیدی ||). مشتبه حلاجان. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی) (ناظم الاطباء ||). چوبی بود پنج شاخه و دسته دار به اندام پنجه دست که دهقانان بدان غله کوفته شده را بر باد دهند تا از کاه جدا گردد و به عربی مدری (۴) خوانند. (برهان). چوبی را خوانند که آن را سه شاخه و بیشتر نیز سازند و خوشه های کوفته را که در خرمن باشد بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاک گردد و آن را سکو نیز خوانند. (جهانگیری). چوبی که سه چهار شاخه کنند و خوشه های کوفته خرمن را بدان به باد دهند تا باد دانه از آن جدا کند. (انجمن آرا) (آندراج). چوبی که سه شاخه و چهار شاخه و بیشتر نیز سازند و خوشه های کوفته خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاک گردد و «سکو» نیز گویند. (رشیدی). افزار پنج شاخه و دسته دار که خرمن کوفته را بدان بر باد دهند. (ناظم الاطباء). یکی از افزار کار دهقانان که آلتی است چوبین دارای چهار و پنج شاخه و بیشتر به شکل پنجه دست که دسته ای بلند دارد و دهقانان خرمن کوفته را که هنوز کاه و دانه آن مخلوط است بدان وسیله به باد دهند تا باد کاه را دورتر برد و دانه ها بر جای ماند و بدین طریق غله از کاه و خاشاک پاک شود. چارشاخ. (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه): تا به غریله همچو برزیگر دانه از که به چک بسازد صاف. فرالای (از انجمن آرا). رجوع به چارشاخ و چک زدن شود ||. بریدن شاخ درخت انگور و غیره باشد. (برهان). بریدن شاخ درخت انگور تا بار برآورد. (انجمن آرا) (آندراج). بریدن شاخ انگور و غیره تا بار آورد. (رشیدی). قطع شاخه درخت انگور و جز آن تا بار دهد. (ناظم الاطباء ||). معدوم و نابود را هم گفته اند. (برهان). بمعنی معدوم و نابود در فرهنگ آورده. (انجمن آرا) (آندراج). در فرهنگ به معنی معدوم و ناچیز آورده. (رشیدی). معدوم و نابود. (ناظم الاطباء): میادین اوهام در عرض او کم بساتین فردوس بر صحن او چک. اخیسکتی. (|| ۵) بمعنی فک اسفل هم هست که چانه و زرخدان مردم و حیوانات دیگر باشد. (برهان). فک اسفل و زرخدان باشد. (جهانگیری). به معنی فک اسفل نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج). به معنی فک اسفل و زرخدان نیز آمده. (رشیدی). فک اسفل و زرخدان. (ناظم الاطباء). مرادف چانه. کَلْفَج. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چانه و «چک و چانه» و چک و چانه زدن شود ||. بترکی (۶) امر بکشیدن است، یعنی بکش. (برهان). به ترکی، به معنی کشیدن و امر از کشیدن. (جهانگیری) (رشیدی ||). در تداول مردم تهران و اهالی بعضی از شهرستانها به معنی تپانچه و سیلی و کشیده است. در اصطلاح تهرانیان؛ لطمه شدید و پرصدای است که با کف دست و سر انگشتان به صورت و چهره کسی زنند. تودهنی. و رجوع به سیلی و چک زدن شود. - چک مسافر؛ تذکره و پاسپورت. (ناظم الاطباء). پاسپورت. پروانه عبور از مرز و مسافر به خارج از وطن. جواز. (منتهی العرب). - شب چک؛ شب برات. (ناظم الاطباء). شب نیمه ماه شعبان. لیلۃ الصک: چراغان در شب چک آنچنان شد که گیتی رشک هفتم آسمان شد. (منسوب به رود کی). (۱) - معرب آن «سک» و «شک» و «شاک»، و در ترکی نیز «چک» به معنی گره (عقد)، بند، دفتر، ورقه گواهی، قباله، امضاء و بخت آمده (جغتایی ۲۸۴). در انگلیسی بمعنی check و در فرانسه cheque و در فرهنگهای اروپایی و به تبع ایشان مؤلف «تفسیر الالفاظ الدخیله» کلمه را از To check انگلیسی به معنی رسیدگی کردن، ضبط کردن و مقابله گرفته اند و آن از انگلیسی وارد فرانسوی شده ولی استعمال این کلمه در فارسی قدیم است، چنانکه فردوسی به معنی معاهده و تصدیق نامه آورده. اسدی در لغت فرس (ص ۲۷۶) گوید: «چک، قباله باشد، بتازی صک گویند.» و بیتی از کسایی مروزی شاهد آورده است. فرای (R. N. Frye) در معرفی تاریخ عرب تألیف هتی در Speculum طبع ماساچوست ج XXIV شماره ۴ ص ۵۸۷ کلمه انگلیسی cheek را از پارسی «چک» دانسته و احتمال داده است که اصل آن

چینی باشد و ارجاع به کتاب B. Laufer, Sino Iranica ص ۵۶۰ کرده است. در صفحه مزبور از کتاب اخیر بحث از «چاو» چینی است که در سال ۶۹۳ ه. ق. به ایران رسیده - در صورتی که فردوسی (متوفی بین ۴۱۱-۴۱۶) چک را استعمال کرده است. (حاشیه برهان چ دکتر معین). (۲) - شاید این بیت در اصل بدین صورت: «هم نگذرم کوی تو، هم ننگرم روی تو - دل ناورم سوی تو...» بوده است لیکن حذف «با» در «به کوی» و «به روی» و «به سوی» از شاعران قدیم بعید مینماید و ممکن است بیت چنین باشد: هم نگذرم به کویت، هم ننگرم به رویت دل ناورم به سویت اینک چک تبرا. (یادداشت مؤلف). (۳) - مؤلف برهان و دیگر فرهنگ نویسان به تلفظ «چک» به کسر حرف اول در این معنی اشارتی کرده اند. لیکن در تداول عامه و بخصوص در اصطلاح روستائیان خراسان و شاید بیشتر ده نشینان ایران تلفظ این لغت و لغاتی چون: چکه و «چکله» و «چیکه» جز به کسر اول بصورت دیگر معمول و متداول نیست. (۴) - صحیح مذری و مژده (هر دو بکسر اول) است. «اقراب الموارد». (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین). (۵) - مؤلف فرهنگ رشیدی این بیت را در خور تأمل میداند و می نویسد که مصراع اخیر بصورت «بساتین فردوس را صحن او چک» نیز دیده شده است. که معنی قباله و حجت مناسب آن است. (۶) - ترکی آذری cak (بکش) [به کسر کاف]. (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین).

چک.

[چ] (۱) مخفف چوک است که آلت تناسل باشد. (برهان). آلت تناسل را گویند و آن را چوک و لندو نیمور نیز نامند. (جهانگیری). آلت تناسل و به این معنی مخفف چوک است. (از رشیدی). چول و نره و آلت تناسل. (ناظم الاطباء). آلت تناسلی پسرهای نابالغ. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چُل. (در تداول اهالی مشهد و فیض آباد بخش تربت حیدریه): از عیب در دهان تو افسرده خون چو کس وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چک. پوربهای جامی (از جهانگیری). و رجوع به چل و چوک شود ||. به زبان ترکی امر به زانو زدن بود، یعنی به زانوی در آی. (برهان). (۱) زانو و بدین معنی مخفف چوک است. (از رشیدی). زانو. (ناظم الاطباء). - بچک نشستن؛ به معنی: چندک زدن و چنباتمه زدن و برسر دو پای نشستن و نظایر اینها: رای سوی گریختن دارد دزد کز دورتر نشست بچک. حکاک (از فرهنگ اسدی). (۲) رجوع به چوک و چک زدن شود. (۱) - در ترکی COK-MAK (بزانو نشستن). (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - اسدی «چک» را به معنی کسی که بر سر دو پای نشسته باشد نوشته و این شعر حکاک را شاهد آورده و حال آنکه در این شعر مراد شاعر حالت و وضع نشستن دزد است نه کسی که بر سر دو پای نشسته است.

چک.

[چ] (۱) قطره بود. (فرهنگ اسدی) چکه. چیکه و چیکله. (در تداول روستائیان فیض آباد بخش تربت حیدریه). قطره ای از آب یا هر قسم مایع دیگر: چکی خون نبود از برتیره خاک بکن سیمتن را سر از تیغ چاک. (فرهنگ اسدی ||). یک جانب از چهار جانب بجول باشد که آن را دزد هم گویند. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). یک طرف از چهار طرف بجول که در نوعی بجول بازی آن را دزد هم مینامند. جیک. مقابل چک. (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه): از برای مقامران فساد آن یکی پیک نشیند آن یک چک. شانی (از فرهنگ رشیدی ||). گردکانی که مغز آن به آسانی برنیاید. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی). گردویی که مغز آن به آسانی برنیاید. (ناظم الاطباء). نخکله ||. به معنی نصف ربع هم هست که ثمن باشد یعنی هشت یک. (برهان). نیم ربع را نامند. (جهانگیری). نیم ربع یعنی ثمن چیزی. (رشیدی). ثمن و هشت یک و نصف ربع. (ناظم الاطباء). یک هشتم چیزی. یک قسمت از هشت قسمت هر چیز (|| اصوت) صدای افتادن قطره آب. صدایی که از

افتادن قطره آب یا هر نوع مایع دیگر برآید. چک چک و چیک چیک.

چک.

[چ] (اخ) نام تیره ای از نژاد اسلاو. نامی که اسلاوهای بوهم بخود دهند (۱ ||). نام زبانی که مردم بوهم و مراوی و سیلزی بدان تکلم کنند. و رجوع به چکسلواکی شود. (۱) - Tcheque.

چک.

[چ] (اخ) دهی از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری درمیان بر سر راه مالرو عمومی درمیان به دستگرد واقع است. دامنه و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چک.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴ هزارگزی جنوب خاوری درمیان واقع است. دامنه و معتدل است و ۸۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چک.

[چ] (اخ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۹ هزارگزی شمال باختری درمیان بر سر راه شوسه بیرجند و درمیان واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، چغندر و شلغم است. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل رو است. در شمال خاوری این آبادی شوره باروت نیز وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکا.

[چ] (۱) چکاوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاوک شود.

چکاب.

[چ] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه قدیمی مشهد به فریمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکابه.

[چ ب] (۱) چنبه. (ناظم الاطباء). چوپ گنده ای که در پس در اندازند. و رجوع به چکاگه و چنبه شود.

چکاته.

[چَت] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نشتای شهرستان شهبسوار که در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری شهبسوار و سه هزار گزی جنوب راه شوسه شهبسوار به چالوس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چکاچک.

[چ] (ا صوت) آواز و صدای ضربت تیغ و شمشیر و گرز باشد که از پی هم زنند. (برهان). آواز گرز و شمشیر که در پی هم زنند. (انجمن آرا) (آندراج). آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم زنند. (رشیدی). چکاچک و صدای برخورد تیغ و شمشیر و گرز و جز آن بر جایی که پی هم زنند. (ناظم الاطباء). همان چاک چاک است. (شرفنامه منیری). بانگ زخم شمشیر. چکاچک. چک چک. چقاچق. چقاچاق. چخاچخ حکایت که جمله نام صوتی است که از برخوردن یا فرود آمدن پیاپی تیغ و شمشیر و گرز و نظایر اینها به گوش رسد چاک چاک. چک چاک آواز حاصل از برخورد شمشیر و تبر و گرز و تبرزین و مانند اینها به چیزی یا به هنگام زخم. جرنج جرنج و ترنگ ترنگ. صلیل. قعقه: برآمد چکاچک زخم تبر خروش سواران پرخاشخ. فردوسی. برآمد چکاچک زخم سران چو پولاد با پتک آهنگران. فردوسی. چکاچک برخاست از هر دو روی ز پرخاشخ خون اندرآمد بجوی. فردوسی. شل و تیر پیوسته چون تار و پود چکاچک برخاست از گرز و خود. اسدی. چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ به فرسنگ رفتی چکاچک سنگ. اسدی. رجوع به چخاچخ و چقاچق و چقاچاق و چکاچک و چک چک شود.

چکاچک.

[چ] (ا صوت) مخفف چکاچک است که صدای زدن شمشیر و گرز باشد از پی هم. (برهان). به معنی چکاچک است. (جهانگیری). همان چکاچک است. که چخاچخ و چقاچق نیز گویند. (رشیدی). چکاچک. (ناظم الاطباء): ز بیم چکاچک که آمد ز تیر کفن گشت در زیر جوشن حریر. نظامی. و رجوع به چخاچخ و چقاچاق و چقاچق و چکاچک شود. صدای برهم خوردن دندان را نیز گویند. (برهان). آواز برهم خوردن دندان باشد. (جهانگیری) (رشیدی). صدای برهم خوردن دندانها. (ناظم الاطباء). چکاچک و صدای برهم خوردن دندانها از سرمای سخت یا از ترس و جز اینها. و رجوع به چکاچک شود. آواز زدن کاج و سیلی. آواز سیلی و لطمه و کاج پیاپی. صدای چک و تودهنی پی در پی: به سخا و بزرگواری خویش ببر از یال من چکاچک کاج. سوزنی.

چکاچک.

[چ] (ا مرکب) سخنی و خبری را گویند که در افواه افتد. (برهان). خبری را گویند که در افواه افتد. (جهانگیری) (رشیدی). سخن که در افواه افتد. (انجمن آرا) (آندراج). چک چک و پچ پچ. سخنی و خبری که در افواه افتد. (ناظم الاطباء): چکاچک شد این راز اندر میان که گردیده بد شاه با رومیان. زجاجی (از جهانگیری). رجوع به چک چک شود.

چکاد.

[چ] (ا) (۱) بالای سر را گویند عموماً. چه به لغت پهلوی «دوخ چکاد» بمعنی اصلع باشد. (برهان). به معنی تارک سر است. (انجمن آرا) (آندراج). تارک سر را گویند عموماً. (جهانگیری) (رشیدی). مرادف هباک و کلال، بمعنی میان سر باشد. (از حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۰۶). میانه سر که تار و تارک و هپاک و کاج هم گویند. (شرفنامه منیری). فرق سر. (ناظم الاطباء).

چکاده: گر خیر را بر آسمان فکنم بی گمانم که بر چکاد آید. طاهر فضل (از حاشیه فرهنگ اسدی). شب و روز غرقه در احسان اویم که تاجیست احسان او بر چکادم. سنائی. خلاف نیست که تاج پرندگان باز است اگر چه تاج وطن بر چکاد پوپو سود. اثراخسیکتی. و رجوع به چکاده و چکاد و دوخ و روخ چکاد شود ||. بالای پیشانی را گویند عموماً. (برهان). جبهه. (نصاب الصبیان). برآمدگی پیشانی. (ناظم الاطباء). پیشانی. (شرفنامه منیری). چکاک و ناصیه. و رجوع به چکاک شود ||. سرکوه را گویند خصوصاً. (برهان). چنانکه پیشانی را چکاد گویند، سرکوه را نیز چکاد خوانند. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۰۶). قله کوه خصوصاً. (رشیدی). سرکوه. (شرفنامه منیری). قله کوه. (ناظم الاطباء). کوه سر. تیغ کوه. چکاده: پیامد دوان دیده بان از چکاد که آمد ز ایران سپاهی چو باد. (۲) فردوسی. رجوع به چکاده شود ||. به معنی سپهرم هست که به عربی جنه خوانند. (برهان). سپر. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). چکاده. و رجوع به چکاده شود. (۱) - پهلوی **cakat** (رأس، قله) (باروجا ۲۴۷). **cikat** (سر) (یوستی). بندهش - ۱۱۹) ارمنی **cakat** (پیشانی، جبهه). (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - ن ل: که آمد سپاهی ز ایران...

چکاده.

[چ د / د] (۱) بمعنی چکاد است که تارک سر باشد. (برهان). تارک سر. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). فرق سر. (ناظم الاطباء). چکاد و چکاه و میان سر: نخستین پیش میدان شد پیاده قدم غرقه در آهن تا چکاده. شیخ عطار (از انجمن آرا). و رجوع به چکاد و چکاه شود ||. بالای پیشانی. (برهان). برآمدگی پیشانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاد شود ||. سرکوه. (برهان). قله کوه خصوصاً. (رشیدی). قله کوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاد شود ||. سپر باشد که ترکان قلخان گویند. (برهان). سپر. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاد شود.

چکار.

[چ] (مركب از چه (ادات استفهام) + کار) کدام کار. (ناظم الاطباء). چه رسد. چه افتاده: با ملک چه کار است فلان را و فلان را خرس از در گلشن نه و خوگ از در گلزار. منوچهری. نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه مرا چکار که منع شرابخواره کنم. (منسوب به حافظ).

چکارمان.

[چ ر] (اخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری قلعه زراس واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چکاره.

[چ ر / ر] (ص نسبی) (از: چه + کار + ه، پسوند) اهل چه کار و عامل کدام عمل و شاغل کدام شغل ||. (ص مرکب) نابکار. (ناظم الاطباء). رجوع به چکاری شود ||. باطل و بیفایده. (ناظم الاطباء). رجوع به چکاری شود ||. در تداول عامه، کنایه از کسی که بی علت و سبب و بدون جهت در امری و کاری مداخله کند، چنانکه گویند: فلان کس چکاره است؟

چکاری.

[چ] (ص نسبی) نابکار. (ناظم الاطباء). رجوع به چکاره شود ||. باطل. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاره شود ||. بی قدر و حقیر.

(ناظم الاطباء).

چکاسه.

[چَ سَ / سِ] (۱) خارپشت را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). خارپشت را گویند و آن را ریکاسه و سیخول نیز نامند و بزبان (۲) تشی و به هندی ساهی و به زبان گیلان خورده خوانند و آن جانوری است که بر پشتش خارهای ابلق باشد مانند دوک و چون کسی قصد گرفتن کند چنان بدن خود را در هم فشارد که خارها از بدنش جدا شود و به آن کس خورد. (جهانگیری). خارپشت. (ناظم الاطباء). چکاشه. سُنُقَرَه و «سُنُقَرَه کَل». (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). بُزْنُقَرَه در تداول اهالی خراسان. و رجوع به چکاشه و ریکاسه و سیخول و خارپشت شود.

چکاشه.

[چَ شَ / شِ] (۱) خارپشت را گویند. (از برهان) (از انجمن آرا). خارپشت. (ناظم الاطباء). چکاسه و ریکاسه و سیخول. و رجوع به چکاسه شود.

چکاط.

[چَ] (۱) تارک سر باشد، بزبان خراسان. (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۲۸). چکاد. رجوع به چکاد شود.

چکاک.

[چَ] (۱) به معنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گویند. (برهان). (۱) پیشانی و ناصیه. (ناظم الاطباء). چکاد و چکاده. و رجوع به چکاد و چکاده شود. || قبالة نویس و منشورنویس را هم گویند. (برهان). (۲) قبالة نویس و منشورنویس. (ناظم الاطباء). چک نویس. و رجوع به چک شود. || آن را نیز گویند که در و گوهر سوراخ کند. (برهان). (۳) آنکه در و گوهر را سوراخ میکند. (ناظم الاطباء). || قسمی انگور نامرغوب: مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق شکال گرسنه انگور طائفی ز چکاک. سوزنی. (۱) - مؤلف انجمن آرا نویسد: «در برهان گفته به معنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گوید و این خطاست؛ چکاد و چکاده بمعنی ناصیه و پیشانی نیست و تارک سر است» صاحب آندراج هم این جملات را عیناً نقل کرده است. (۲) - الله باشی این معنی را نیز صحیح نمیداند و مینویسد: «... صکاک مشدد بمعنی قبالة نویس است و عربی است و صکک معرب چکک است». مؤلف آندراج هم بی هیچ اظهار نظری نوشته الله باشی را تکرار کرده است. (۳) - مصحف حکاک (عربی) با تصرف در معنی. (حاشیه برهان قاطع چ معین). مؤلف انجمن آرا این معنی را هم خطا دانسته و نوشته است: «... او حکاک است که در و گوهر سوراخ کند و نگین اسامی را حک کند». و صاحب آندراج نیز نوشته الله باشی را عیناً نقل کرده است.

چکاکه.

[چَ کَ / کِ] (۱) چوب گنده ای که پس در اندازند. (ناظم الاطباء). چکابه. چنبه.

چکاله.

[چ ل / ل] (۱) قطرات و قطره‌ها. (ناظم الاطباء). چکه‌ها. چیکله‌ها. (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه).

چکامه.

[چ م / م] (۱) (۱) قصیده را گویند و آن مطلعی است با ابیات متوازنه متشابه در قافیه و ردیف زیاده بر هفده بیت، مبتنی بر هفت شرط چنانکه نزد اهل این صنعت مبین است. (برهان). شعر و قصیده است. (انجمن آرا) (آندراج). قصیده و چغامه. (ناظم الاطباء). چامه و سرواد و شعر و سرود و چکامه: اگر قبول ملک افتد این چکامه‌ء نغز به آب سیم نگارمش بر صحیفه زر. قآنی. رجوع به سرواد و چامه و چکامه و قصیده شود. (۱) - پهلوی cikamak (خسرو کواتان بند ۱۳). (حاشیه برهان قطع چ معین).

چکامه سرا.

[چ م / م س] (نصف مرکب) چکامه سرای و چکامه سراینده. شاعر و قصیده سرا. و رجوع به چکامه و چکامه سرای و چکامه سرایی شود.

چکامه سرای.

[چ م / م س] (نصف مرکب) چکامه سرا. سراینده چکامه. آن کس که چامه و قصیده سراید. شاعر چامه سرا. و رجوع به چکامه سرایی شود.

چکامه سرایی.

[چ م / م س] (حامص مرکب) شاعری و قصیده سرایی. سرودن چامه و چغامه. شعر سرایی. و رجوع به چکامه و چکامه سرای و چکامه سرودن شود.

چکامه سرودن.

[چ م / م س] (مص مرکب) چامه و قصیده سرودن. شعر گفتن. شاعری و چغامه سرایی کردن. سخن نظم در شیوه قصیده گفتن. و رجوع به چکامه و چکامه سرای و چکامه سرایی شود.

چکامه گوی.

[چ م / م] (نصف مرکب) گوینده و سراینده چامه. قصیده سرای. شاعر و چکامه سرا. آن کس که شعر از نوع قصیده سراید. و رجوع به چکامه و چکامه سرای شود.

چکان.

[چ / چ] (نصف، ق) (۱) بمعنی چکنده. (آندراج). چکنده. (شرفنامه منیری): قی افتد آن را که سر و ریش تو بیند زان خلم و زان بفتح چکان بر سر و رویت. (۲) مایعی که در حالت چکیدن باشد. (ناظم الاطباء). (۳) در حال چکیدن. حالت فروافتادن قطرات مایع از هر قبیل: سوی لشکر خویش بنهاد روی چکان خون ز بازوش چون آب جوی. فردوسی. تدروان به چنگال باز اندرون چکان از

هوا بر سمن برگ خون فردوسی. گل از باده ارغوانی به رشک چکان از هوا مهر گانی سرشک. اسدی. چکان خونس از استخوان می دويد همیگفت و از هول جان می دويد. سعدی (بوستان ||). چکاننده. کسی یا چیزی که مایعاتی از قبیل آب یا خون هر نوع جسم سیال دیگر را بچکاند: چو دیدند سیمرخ را بچکان خروشان و خون از دو دیده چکان. فردوسی. - قطره چکان؛ و آن آلتی است مخصوص چکانیدن داروهای مایع در چشم و گوش و بینی یا برای استفاده در موارد دیگر. خون چکان. خوی چکان ||. (فعل امر) امر از چکیدن. (شرفنامه منیری). مخفف بچکان. و رجوع به چکاندن و چکانیدن شود. (۱) - مشتق از چکیدن. (آندراج). (۲) - ن: ل: قی اوفتد آن را که سر و روی تو بیند زان خلم و زان بفتح چکان بر بر و بر روی. (۳) - این صفت مرکب غالباً با موصوف استعمال میگردد مانند خون چکان و قطره چکان. (از ناظم الاطباء).

چکان.

[چ] (حرف ربط + صفت / ضمیر) کلمهء استفهام، یعنی «چه که آن» و چه چیز. (ناظم الاطباء). مخفف کلمهء ترکیبی «چه که آن» بمعنی «زیرا که آن» «چرا که آن» (||) «صفت + اسم» مخفف «چه» و «کان». کدام کان؟ چه کان؟ (شرفنامه منیری). چه نوع معدن و چه نوع کان؟: چه ماهی که ماهیت کس نداند چه کانی که از گل تو گوهر چکانی. خواجو (از شرفنامه منیری).

چکان.

[چ] (اخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۶ هزار گزی شمال الیگودرز واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۵۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات، پنبه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چکانا.

[چ / چ] () چکانیدن و چکیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

چکاندن.

[چ / چ] (مص) چکانیدن. قطره قطره ریختن مایعی را. تقطیر. پالودن: کنون هفت سال است تا مهر من همی خون چکاند ابر چهر من. فردوسی. دری همی چکاند زری همی فشاند کاند جهان بماند پاینده تا به محشر. فرخی. سخندانی که بشکافد مثل موی سخنگویی که بچکاند مثل زر. فرخی. رجوع به چکانیدن شود (||). اصطلاح نظام) تیراندازی با انواع تفنگهای کوچک و بزرگ ساچمه ای یا گلوله ای؛ کشیدن ماشه و تیرانداختن و تفنگ خالی کردن را گویند.

چکاننده.

[چ ن د / د] (نص) کسی یا چیزی که مایعی را قطره قطره فروچکاند. عامل چکانیدن. وسیله چکاندن. و رجوع به چکاندن و چکانیدن شود.

چکانه.

[چَ نَ / نِ] (۱) بمعنی چغانه است. (اوبھی ||). چگہ. لگہ : پر مکن جام ای صنم امشب چو دوش کت همه جامہ چکانہ برچکید. سنائی.

چکانیدن.

[چَ دَ] (مص) متعدی چکیدن. چکیدن کنانیدن (؟) و قطره قطره ریختن. (ناظم الاطباء). مایعاتی چون داروی چشم و نظایر آن را در چشم و گوش و غیره قطره قطره ریختن، با قطره چکان یا بوسیله دیگر. داروی مایعی را بر عضوی بیمار قطره قطره ریختن. تقطیر. (زوزنی) (متھی الارب). بقطره فروریختن : همی خون چکانید بر چرخ ماه ستاره نظاره بر آن رزمگاہ. فردوسی. بنگر به ستاره کہ بتازد ز پس دیو چون زر گدازیدہ کہ بر قیر چکانیش. ناصر خسرو. گر سر کہ چکاندت کسی بر ریش می پاش تو بر جراحتش پلپل. ناصر خسرو. تا کوه گرفتم ز فراق مژہ ام آب چندان بچکانید کہ بر کوه نشان کرد. سعدی. و رجوع بہ چکاندن شود ||. افشاندن. پاشاندن و پاشیدن. ریختن. ریخت و پاش کردن هر چیزی را : پدر آنجا کہ سخن خواهد بشکافد موی پسر آنجا کہ سخن گوید بچکاند در. فرخی. بجای باران از ابر طبع در افشان در خوشاب چکاند ز ناودان سخن. سوزنی. صدف وار باید زبان در کشیدن کہ وقتی کہ حاجت بود در چکانی. سعدی. حدیث خاک درت را ز چشم سلمان پرس کہ کار اوست درین باب در چکانیدن. سلمان ساوجی ||. بہ فشار مایعی را بہ جایی درجهانیدن. مایعی را بہ فشار درون عضوی یا در محلی فروراندن. تزریق کردن. در چکانیدن و اندر چکانیدن: مثانه را از ریم پاک کنند بہ ماء العسل کہ در وی داروهای ادرارکنندہ پختہ باشند، ہم بخوردن و ہم بہ زراقہ در مجرای بول چکانیدن. (ذخیرہ خوارزمشاهی). و بہ زراقہ در مجرای بول میاید چکانید. (ذخیرہ خوارزمشاهی). || چکاندن ماشہ تفنگ. فروخوابانیدن ماشہ تفنگ تا چاشنی بترکد و گلولہ یا ساچمہ از تفنگ خارج شود. کشیدن ماشہ. انگشت بر ماشہ نهادن و فشار بر آن وارد ساختن. دست بہ ماشہ بردن و ماشہ را فشردن. و رجوع بہ چکاندن شود. - اندر چکانیدن؛ بمعنی ریختن مایعی در عضوی یا در جایی. بہ قطره فروریختن. قطره قطره ریختن دارویی یا مایعی : علاج چشمی کہ سرمازدہ باشد کاه گندم اندر آب پزند و آن آب نیم گرم بچشم اندر چکانند و عسل و عصارہ سیر اندر چکانیدن سود دارد. (ذخیرہ خوارزمشاهی). - در چکانیدن؛ بہ معنی تزریق کردن و بہ زور و فشار مایعی را بدرون عضوی یا جایی راندن: آنچه علاج مثانه است خاصہ آن است کہ روغنہا و داروهای محلل بمجرای قضیب در چکانند. (ذخیرہ خوارزمشاهی). و آن آب در میچکانند تا پاک شود و ہر گاہ کہ بسوزد شیر زنان و روغن گل در چکانند. (ذخیرہ خوارزمشاهی).

چکاو.

[چَ] (۱) چکاوک بود. (فرہنگ اسدی). مرغی است چند گنجشکی و بر سر خوجی دارد و بانگی زند خوش و تازیش قبرہ است. (فرہنگ اسدی حاشیہ ص ۴۰۹). چکاوک بود و چکوک نیز گویند و بہ تازی قبرہ گویند. (فرہنگ اسدی حاشیہ ص ۴۰۹). همان چکاوک و چکوک است کہ بہ تازی قبرہ گویند، آن مرغی باشد کہ آواز لطیف کند. (از فرہنگ اسدی چ اقبال حاشیہ ص ۲۵۸ ذیل لغت چکوک). پرنده ای است اندکی از گنجشک بزرگتر و خوش آواز ہم می شود و او را بہ عربی ابوالملیح خوانند (۱). (برہان). نام جانوری است پرنده کہ از گنجشک اندک بزرگتر و خوش آوازتر بود و آن را جل (۲) نیز گویند و بہ تازی قبرہ و ابوالملیح خوانند و در عراق آن را ہوزہ نامند. (جہانگیری). نام مرغی است از گنجشک بزرگتر و تاج بر سر دارد و آن را بہ عربی ابوالملیح و قبرہ میگویند. (انجمن آرا) (آندراج). مرغی است از گنجشک اندک بزرگتر و خوش آواز بود و بہ ہندی چندول گویند و تاج بر سر دارد و در عراق ہوزہ و بہ تازی قبرہ و ابوالملیح گویند. (رشیدی). مرادف چکاوک و چکاوہ. (از جہانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از رشیدی). چکاوک و ابوالملیح. (ناظم الاطباء). کاکلی. صہ فرد. قبرہ : چو خورشید برزد سر از برج

گاو ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی. چنین گفت باگیو جنگی تژاو که تو چون عقابی و من چون چکاو. فردوسی. بدانسان که شاهین رباید چکاو ربود آن گرانمایه تاج تژاو. فردوسی. وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد. منوچهری. کی تواند که همچو ماغ چکاو بزند غوطه در میانه آو. سنایی (از انجمن آرا). و رجوع به چکاوک و چکاو و چغوک و چکوک و قبره و ابوالملیح شود ||. چغانه را نیز گویند و آن چوبی باشد که میان بشکافند و چند جلاجل بر آن نصب کنند و سر آوازه خوانان بدان اصول نگاهدارند. (برهان). چغانه را نامند. (جهانگیری). به معنی چغانه نیز آورده اند. (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). یک نوع سازی که چغانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغان و چغانه شود ||. نام نغمه ای است از موسیقی که آن را نوای چکاوک نیز خوانند. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). نام نوایی از موسیقی. (انجمن آرا) (آندراج). نغمه و پرده و آهنگی از موسیقی. و رجوع به چغان و چغانه و چکاوک شود ||. نوعی از مرغابی هم هست که آن را سرخاب میگویند. (برهان). نوعی از مرغابی و سرخاب. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاوک شود. (۱) - پهلوی cakak (خسرو کواثان بند ۲۵). (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - فرهنگ رشیدی بنوشته جهانگیری که این پرده را جل نیز دانسته معترض است و این معنی را نادرست و خطا میدانند مؤلف انجمن آرا و آندراج هم نظر رشیدی را تأیید کرده اند.

چکاوک.

[چ و] (۱) همان چکوک است و آن مرغی است چون گنجشک که به تازی قبره گویند. (از فرهنگ اسدی چ اقبال حاشیه ص ۲۵۸). مرغی باشد که آواز لطیف کند و گروهی چکاو و چکوک گویندش و به تازی قبره باشد. (از فرهنگ اسدی حاشیه ص ۲۵۸). مرغی باشد به بزرگی گنجشک و عربان قبره و ابوالملیح خوانند. (برهان). نام جانوری است پرده که از گنجشک اندک بزرگتر و خوش آوازتر بود و آن را جل (۱) نیز گویند و به تازی قبره و ابوالملیح خوانند و در عراق آن را هوزه نامند. (جهانگیری). مرغی است از گنجشک اندک بزرگتر و خوش آواز بود و به هندی چندول گویند و تاج بر سر دارد و در عراق هوزه و بتازی قبره و ابوالملیح گویند. (رشیدی). نام مرغی است از گنجشک بزرگتر و تاج بر سر دارد و آن را به عربی ابوالملیح و قبره میگویند. (انجمن آرا) (آندراج). پرده ای از گنجشک کمی بزرگتر و خوش آواز که به تازی قبره و ابوالملیح گویند. (ناظم الاطباء). قبره. کاکلی. (در بعضی لهجه ها) چاوک. خول. چوک. قُبر و قنبره و قبره. صِفرِد. عُلُعل. عَلعال. عُلُعل. (منتهی الارب). مرادف چاوک و چکاو و چکاو و چکک و چکوک: هر چکاوک را رُسته زبر سر کلهی زاغ در باغ گرفته به یکی کنج پناه. منوچهری. تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش ارغنون بسته ست بلبل بر درخت ارغوان. امیر معزی (از جهانگیری). بنگر به هوا بر به چکاوک که چه گوید خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را. سنایی. صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری نفیر فاخته و نغمه هزار آوا. خاقانی. نوای چکاوک به از بانگ رود بر آورده با دشتبانان سرود. نظامی. به گوش اندرش از هوای تموز نوای چکاوک نیامد هنوز. نظامی. و رجوع به چاوک و چکاو و چکاو و چکوک و قبره و ابوالملیح شود ||. نام نوایی است از موسیقی. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). نام لحنی و آهنگی از دستگاههای موسیقی ایرانی. پرده ای از موسیقی. چغان و چغانه و چکاو: زده به بزم تو رامشگران به دولت تو گهی چکاوک و گه راهوی گهی قالوس. منوچهری. نوا گر نوای چکاوک بود چو دشمن زند تیر ناوک بود. نظامی. از نوای چکاوک اندر کوه کبک در رقص کردن آمد باز. سیف اسفرننگی (از انجمن آرا). رجوع به چغان و چغانه و چکاو شود ||. چغانه را نامند. (جهانگیری) (رشیدی). نام سازی که آن را چغان و چغانه نیز نامند: و رجوع به چغان و چغانه و چکاو شود ||. بعضی گویند پرده ای است که آن را سرخاب میگویند. (برهان). نوعی از مرغ آبی است که آن را سرخاب نام است و به زبان هندی، نر آن را «چکوا» و ماده اش را «چکوی» گویند (۲) و عادت آن چنان است که نر و ماده به شب از هم جدا شوند و یک جا خواب نکنند. (جهانگیری) (رشیدی). نوعی از مرغابی که سرخاب نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به

چکاو شود. (۱) - فرهنگ رشیدی می نویسد: «... در جهانگیری بمعنی «جل» گفته و سهو کرده». مؤلف انجمن آرا و آندراج نیز در خطا بودن این معنی با فرهنگ رشیدی همداستانند. (۲) - بعضی از فرهنگ نویسان و پاره ای از مردم هند، میان «چکوا» و «چکاوک» بسبب مشابهت لفظی به غلط افتاده و «چکاوک» به معنی «قبره» و «ابوالملیح» را با «چکوا» یکی پنداشته اند و حال آنکه «قبره» مرغ شناگر نیست و «چکوا» نوعی مرغ آبی است که در فارسی آنرا «سرخاب» و «سرخابی» و ندرتاً چکاوک گویند و «چکاوک» به معنی قبره با چکاوک به معنی «سرخابی» در جنس و نوع فرق بسیار دارد. صاحب فرهنگ رشیدی و مؤلف انجمن آرا نیز این معنی را یادآور شده اند.

چکاوکش.

[چَ وَ] (۱) چکاوک و قبره. (ناظم الاطباء).

چکاوگاه.

[چَ] (۱) مرکب) جایی است در گوشه کمان که گره سه سر با چله کمان در آنجا واقع میشود. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). موضعی است از گوشه کمان که گره سر در آنجا واقع شود. (رشیدی). چکاو گاه و چکاه. و رجوع به چکاو گاه و چکاه شود.

چکاو.

[چَ وَ / وَ] (۱) چکاوک است که به عربی قبره خوانند. (برهان). مرادف چکاو و چکاوک. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (آندراج). چکاوک و قبره. (ناظم الاطباء). عَلُّلٌ وَ عَلْلٌ وَ عَلَلٌ. (منتهی الارب): بر فرق سر نرگس تر زرد کلاه بر فرق سر چکاو (۱) یک مشت گیاه. منوچهری. رجوع به چکاو و چکاوک شود. (۱) - ن ل: چکاو.

چکاو گاه.

[چَ وَ / وَ] (۱) مرکب) به معنی چکاو گاه است و آن جایی باشد در گوشه کمان که گره سه سر یا چله در آنجا واقع می شود. (برهان). به همان معنی چکاو گاه است. (از رشیدی) (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاو گاه و چکاه شود.

چکاه.

[چَ] (۱) سر کوه را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). چکاد و چکاده و تیغ کوه و قله کوه. رجوع به چکاد و چکاده شود. || میان سر و فرق سر آدمی را نیز گفته اند. (برهان). میان سر و فرق آدمی. (ناظم الاطباء). تارک و چکاد و چکاده و فرق. و رجوع به چکاد و چکاده و تارک شود. || موضعی از گوشه کمان که گره در آنجا واقع شود. (از انجمن آرا ذیل چکاو) (آندراج). رجوع به چکاو گاه و چکاو گاه شود.

چک بند.

[چَبَ] (نصف مرکب) در تداول اهالی طالقان، شکسته بند را گویند. آرو بند. کسی که شکسته استخوانان را درمان کند. آن کس که استخوانهای شکسته عضوی از اعضای بدن انسان یا حیوان را به هم پیوند دهد و با مهارت آنها را شکسته بندی کند.

چکچاک.

[چ] (ا صوت) صدا و آواز پی در پی زدن گرز و شمشیر و امثال آن باشد. (برهان) (آندراج). آواز ضرب گرز و شمشیر که از پی هم زنند. (جهانگیری). آواز گرز و شمشیر که در پی هم زنند. (انجمن آرا). صدا و آواز برخورد پی در پی شمشیر و گرز و جز آن. (ناظم الاطباء). چکچاک و چکچک و چاک چاک و چک چک و چکچکاک و چکاکچاک. تپ تاپ و شب شاپ : ز چکچاک گرز و ز شیشاپ تیر برآورد از جان دشمن نفیر. اسدی (از جهانگیری). رجوع به چاکچاک و چکچاک و چک چاک. شود.

چک چک.

[چ چ] (ا صوت) صدای چکیدن آب و امثال آن باشد. (۱) (برهان) (آندراج). صدای چکیدن آب باشد قطره قطره. (جهانگیری). صدای چکیدن آب و مانند آن. (ناظم الاطباء). صدای پیای چکیدن آب. آوایی که از چکیدن قطرات پی در پی آب به گوش رسد. چیک چیک. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چک شود || صدای برهم خوردن دندانها را نیز گویند به سبب سرمای سخت و غیر آن. (برهان) (آندراج). صوت برهم زدن دندان باشد از سرمای سخت یا وقت طعام خوردن. (جهانگیری) (رشیدی). صدای برخورد دندانها به هم. (ناظم الاطباء). تیک تیک. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد بخش تربت حیدریه ||). صدای پیای خوردن شمشیر و گرز باشد بر جایی. (برهان) (آندراج). آواز زدن گرز و شمشیر و چوب و مشت و مانند آن بود که زود زود به هم زنند و آن را چکچاک و چکچاک نیز خوانند. (جهانگیری). همان چکچاک یعنی آواز ضربت شمشیر و گرز و چوب و مشت و مانند آن که پی هم زنند. (رشیدی). صدای برخورد گرز و شمشیر بجایی. (ناظم الاطباء). آواز پیوسته خوردن چیزی بزرگ یا خرد بچیزی دیگر از همان نوع. صدای برخورد پیای دو پاره سنگ یا چوب یا دو قطعه فلز و هر چیز مانند اینها. چاک چاک و چاکچاک و طاق طاق و تق تق و چخاخ و چقاچاق و چقاچق : از آنکه تا بر همسایگان خجل نشود همی زند زن من سنگ یافه بر چخماخ مرا ز چکچک چخماخ یافه بازرها فرست هیزم تا دیگ برنهد طباخ. سوزنی. رجوع به چاک چاک و چکچاک و چکچاک شود. (۱) - امروز ciIk- ciIk گویند. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چکچک.

[چ چ] (ا) سخنی و چیزی را گویند که در افواه افتد. (برهان) (آندراج). سخنی را گویند که در افواه افتد و چکچک نیز خوانند. (جهانگیری). سخنی که در افواه افتد. (رشیدی) (انجمن آرا). سخنی که در افواه و السنه مردم افتد. (ناظم الاطباء). هر خبر یا سخن یا واقعه ای که شایع شود و بر سر زبانها افتد و حس کنجکاوای افراد را برانگیزد. پیچ پیچ : چک چکی اوفتاد در مسجد از پی هزل و ضحک نر پی جد. (۱) سنائی (از انجمن آرا). رجوع به چکچک شود. (۱) - ن ل: چکچکی اوفتاده در مسجد نر پی هزل و ضحک، از پی جد.

چک چک.

[چ چ] (ا صوت) صدا و آواز سوختن فتیله چراغ است وقتی که تر باشد. (برهان) (آندراج). آواز سوختن فتیله تر باشد. (جهانگیری). آواز سوختن فتیله تر شده. (رشیدی) (انجمن آرا). آواز و صدای سوختن فتیله چراغ وقتی که تر باشد. (ناظم

الاطباء). صدائی که از سوختن فتیله تر شده چراغ برآید. جز جز و چیز چیز. (در تداول اهالی خراسان): کخ کخ (۱) اندر فقیه (۲) چیست خری چکچک اندر چراغ چیست تری. سنایی (از فرهنگ رشیدی ||). آواز روغن داغ شده ای که در آن آب باشد. صدای داغ شدن روغن مخلوط به آب چیز چیز. جلیز جلیز. (در تداول روستائیان خراسان). (۱) - ن ل: خک خک (۲) - ن ل: سماع.

چک چکی.

[چ چ] (۱) چکاوک و قبره. (در تداول مردم شوشتر به نقل از نسخه خطی لغات شوشتری ||). کارد یا چاقوی مخصوص آشپزخانه. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه).

چکر.

[چ ک] (۱) چوبی گرد که کودکان بدان بازی کنند. قسمی چوب برای نوعی بازی کودکانه که آن بازی را به عربی طٹ خوانند. مَطَّه. (منتهی الارب).

چکر چمنی.

[چ ک چ م] (اخ) دهی از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۲ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به راین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه محمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چکر عطا.

[چ ک ع] (اخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری گنبد واقع است. دشت و هوایش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گرگان. محصولش غلات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان بافتن قالی و پلاس میباشد. اهالی این آبادی چادرنشین بوده بیلاق قشلاق می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چکر نه.

[چ ک ن / ن] (۱) مرغی است گردن دراز که او را کاروانک نیز گویند و به عربی مذکر او را کروای [بر وزن انسان] خوانند. (برهان). کاروانک که مرغی گردن دراز باشد. (ناظم الاطباء). چفتک و چفنک. مرغی دراز گردن که پیوسته در کنار آب نشیند و او را با مرغان شکاری صید کنند. و رجوع به چفتک و چفنک و کاروانک شود.

چکروده.

[چ] (اخ) ده کوچکی از دهستان اشکود بالا که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۵۶ هزارگزی جنوب رودسر و ۲۰ هزارگزی خاور سی پل واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چکره.

[چَ رَ / رِ] (۱) قطره و ریزه های آب که وقت ریختن آب از جایی، آنها بر اطراف و جوانب بجهند و آن را به عربی «رشحه» خوانند. (برهان). قطره ریزه را گویند که از ریختن آب بجهد و آن را به تازی رشحه خوانند. (جهانگیری). قطره ریزه که از آب جهد و آن را به عربی رشحه گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (از رشیدی). قطره و رشحه یعنی ترشح آب و جز آن بر اطراف و جوانب. (ناظم الاطباء). به معنی رشحه یعنی آبی که قطره قطره بچکد. (غیاث). مرادف چکله. (از انجمن آرا) (آندراج) (از رشیدی). در این ایام بین العوام به چکه معروف است. (انجمن آرا). (آندراج). پشینگ (در اصطلاح اهالی خراسان): هفت دریا اندر او یک قطره ای جمله هستی ز موجش چکره ای. مولوی (از انجمن آرا). و رجوع به چکله و چکه شود ||. مطلق آنچه از چیزی بچکد. (برهان). و رجوع به چکله شود ||. حباب و کف آب و جز آن. (ناظم الاطباء).

چکری.

[چُ] (۱) ریواس بود. (فرهنگ اسدی). ریواس. (حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۵۲۲). نوعی از ریواس باشد. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). نوعی از ریواس. (رشیدی) (ناظم الاطباء). ریواس یا ریواس باشد که حالا ریواس میگویند. (اوبهی). نوعی ریواس وحشی: خواجه تتماع باید و سر بریان سود ندارد مرا سفرجل و چکری. کسائی. بهای یاسمن و چکریم فرست امروز. سوزنی. در کهستان بنام دولت تو (۱) سزد ار شاخ زر شود چکری. شمس فخری (از جهانگیری). (۱) - ن ل: در کهستان به نام دولت او.

چکری.

[چُ] (هندی، ۱) به هندوستانی دختر را گویند. (۱) (برهان) (آندراج). (۱) - اردو «چهو کری» (دختر) «فرهنگ انگلیسی بارد و عبد الحق: Girl». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چکری.

[چَ] (اخ) ده کوچکی از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۴۱ هزارگری جنوب خاوری سبزواران کنار رودخانه هلیل واقع است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چکره.

[چَ زَبَ / ب] (۱) کف و زبد. (ناظم الاطباء).

چک زدن.

[چُ زَدَ] (مص مرکب) چنپاتمه زدن. چنک زدن. بچک نشستن. برسر دو پای نشستن: چو آنجا رسی زن در آن آب چک که گردد نمک از گذارش سبک. جامی (از فرهنگ رشیدی). به دو زانو دمی که بنشیند همچو اروانه ایست کو زده چک. میلی (از فرهنگ رشیدی). رجوع به چک و چوک شود.

چک زدن.

[چَ زَدَ] (مص مرکب) کشیده زدن. سیلی زدن. تپانچه زدن. صَیْفَع. ذَح. با کف دست ضربه سخت به صورت کسی نواختن. و رجوع به چک شود ||. پاک کردن خرمن گندم کوفته از گاه بوسيله چک. چارشاخ زدن. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چک شود.

چکس.

[چَ کَ] (۱) نشینه و نشیمن چرخ و باز و شاهین و امثال آن را گویند. (برهان). نشینه باز و جره و امثال آن. (از جهانگیری). نشینه باز و باشه و امثال آن. (رشیدی). نشینه باز و باشه و آن را «چکسه» [بر وزن عکسه] نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). چوبی که باز و باشه را بر آن نشانند. (غیاث). چوبی مخصوص نشستن مرغان دست آموز شکاری: بر هوا پرنده باز و بر زمین غرنده ببر بر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد ز جبر. عبدالواسع جبلی (از فرهنگ رشیدی). فریاد قمری از قفس افغان بازان از چکس وز بانگ طاوس و مگس آواز گریه است و طنین. عمیدی لوکری (از فرهنگ رشیدی). و رجوع به چکسه شود ||. به معنی خجالت و شرمندگی هم هست. (برهان). به معنی خجالت و شرمندگی. (جهانگیری) (آندراج). به معنی خجالت و انفعال و شرمندگی. (انجمن آرا). خجالت و شرمندگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکسیدن شود.

چکس.

[چَ] (۱) پارچه کاغذی که در آن دوا چیزهای دیگری می پیچند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکسه شود ||. نشمین باز و چرخ و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکس و چکسه شود ||. هر چیز خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکسه شود ||. وقت اندک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکسه شود.

چک سبز علی.

[چَ کَ سَ عَ] (اخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری ماسور و ۴ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه ویس کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چکسلواکی.

[چَ کَ لُ] (اخ) (۱) از کشورهای کوهستانی اروپای مرکزی واقع بین آلمان و لهستان و اتریش و مجارستان و روسیه که دارای ۱۲۸۰۰۰ هزارگزر مربع مساحت و ۱۲ میلیون و ۵۰۰ هزار تن جمعیت است. این کشور حکومت جمهوری دارد. و پایتخت آن پراها (پراگ) است و شهرهای معتبر و صنعتی این کشور «برنو» (۲) و «پیلسن» (۳) و «براتیسلاوا» (۴) نام دارند. این مملکت کشوری است فعال که پایه اقتصاد آن بر کشاورزی و صنعت استوار شده. محصول گندم، چغندر قند و کتان و شاهدانه و دیگر فرآورده های کشاورزی بسیار و به حد وفور است. منابع زغال سنگ و لینییت و آهن و مس و نقره و اورانیوم دارد و در صنعت ذوب فلزات و فلزکاری و اسلحه سازی و نیز در صنایع مکانیکی از قبیل ساخت اتومبیل و سایر وسایل نقلیه موتوری و ماشین های نساجی و چرم سازی قوی و نیرومند و پرمایه است و در ردیف ممالک صنعتی درجه اول اروپا قرار دارد. (۱) - Tehecoslovaqui. - (۲) - Berno. (۳) - Pilzen. (۴) - Bratislava.

چکسه.

[چَ سَ / سِ] (۱) پارچه کاغذی را گویند که عطاران در آن مشک و عنبر و سفوف و سنون و زرو دارو و امثال آن پیچیده باشند و آن درهم شکسته شده باشد. (برهان). کاغذی را گویند که در میان آن مشک و عنبر و زرو دارو و سفوف و سنون و امثال آن نهاده پیچند و آن را بهندی «پری» خوانند. (جهانگیری). پارچه کاغذی که مشک و عنبر و زر و دارو در آن پیچند. و به هندی «بری» گویند. (رشیدی). پارچه و کاغذ، برگ درخت که در آن دوا بسته و پیچیده باشند و به هندی آن را «بوریه» گویند. (آندراج). کاغذی که زر و عنبر و مشک در آن پیچند. (انجمن آرا) (غیاث). پارچه کاغذی که در آن دوا و چیزهای دیگر پیچند. (ناظم الاطباء): بنشست و یکی کاغذک چکسه برون کرد گرد آمده از کدیبه به جو جو نه بمثقال. انوری (از جهانگیری ||). نشیمن باز و باشه را نیز گفته اند. (برهان). نشیمنه باز را نامند و آن را چکس نیز گویند. (از جهانگیری) نشیمنه باز، مرادف چکس. (رشیدی). نشیمنه باز و باشه و چکس نیز گفته اند. (انجمن آرا ذیل لغت چکس). نشیمن باز و باشه را نیز گفته اند. (آندراج). نشیمن باز و و چرخ و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء): عنان بمرکب توسن مده مگر به حساب به چکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز. نزاری (از جهانگیری). نزاری اگر دیده باشی کسی که غماز را محرم راز کرد چنان دان که از قوم نصرانیان چلیپا کسی چکسه باز کرد. نزاری. و رجوع به چکس شود ||. هر چیز که آن خرد و کوچک باشد. (برهان) (آندراج). هر چیز خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکس شود ||. وقت اندک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکس شود.

چکسیدن.

[چَ کَ دَ] (مص) (۱) بمعنی خجل شدن و شرمندگی کشیدن باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). سرخ شدن و خجل شدن. شرمنده شدن. و رجوع به چکس شود. (۱) - از چکس + یدن (پسوند مصدری). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چکش.

[چَ کَ / چَ کَ کُ] (۱) (۱) افزاری باشد زرگران و مسگران و آهنگران را و به عربی مطرقه خوانند. (برهان). ابزاری بود زرگران و آهنگران را و آن را عربی مطرقه گویند. (انجمن آرا) (آندراج). دست افزاری است آهنگران را که بدان آهن را میکوبند. (از غیاث). مطرقه و افزاری آهنین مر زرگران و مسگران و آهنگران را که دسته چوبین دارد. (ناظم الاطباء). چکش در تداول امروزی. خایسک. چاکوچ. چکوچ. چکوش. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه): تا سر بدوات خامه کرده چون دسته بچکش استوار است. وحید کلیم (از آندراج). رجوع به چاکوچ و چکوچ شود. (۱) - Marteau.

چکش.

[چَ کَ] (مص) چکیدن. (ناظم الاطباء ||). گداز و ذوبان. (ناظم الاطباء).

چکش.

[چَ کَ] (۱) نشستگاه باز و جره و بلبل که به هندی «ادا» گویند. (غیاث از مصطلحات). تلفظی از چکس. و رجوع به چکس شود.

چکش پذیر.

[چَکْ کُ پَ] (نف مرکب) پذیرای چکش. درخور چکش خوردن. چکش خواره. و رجوع به چکش خواره و چکش خور و چکش پذیری و چکش خوارگی شود.

چکش پذیری.

[چَکْ کُ پَ] (حامص مرکب) خاصیت چکش خوری فلزات. و رجوع به چکش خوارگی و چکش خوردن و چکش خوری شود.

چکش خوارگی.

[چَکْ کُ خَوَا / خَا رَ / رِ] (حامص مرکب) رجوع به چکش خوری شود.

چکش خواره.

[چَکْ کُ خَوَا / خَا رَ / رِ] (نف مرکب) رجوع به چکش خور شود.

چکش خور.

[چَکْ کُ خَوَر / خُر] (امص مرکب) قابلیت تخته شدن و کوفته شدن. (ناظم الاطباء (||). نف مرکب) (۱) فلزات چکش پذیر. مواد چکش خور. خایسک پذیر. و رجوع به چکش خوردن و چکش خوری شود. (۱) - Malleable.

چکش خوردن.

[چَکْ کُ خَوَر / خُر دَ] (مص مرکب) کوبیده شدن آهن یا فلز دیگر. تَطْرُق.

چکش خوری.

[چَکْ کُ خَوَر / خُر] (حامص مرکب) (۱) خایسک پذیری. قابلیت ورقه شدن فلز. و رجوع به چکش خور و چکش خوردن شود. (۱) - Malleabilite.

چکش زدن.

[چَکْ کُ زَدَ] (مص مرکب) زر یا مس یا آهن را چکش کاری کردن ||. چکش زدن برای کسی؛ کنایه است از سعایت وی کردن و بدگویی کردن از او نزد دیگران.

چکش کاری.

[چَکْ کُ] (حامص مرکب) چکش زدن فلزات را. کوبیدن و صاف کردن زر یا مس یا آهن و جز اینها. چکش زنی فلزات: نقرهء صاف را تاب داده چندان چکش کاری کنند که بوی سرب نماند. (آیین اکبری از آندراج ذیل لغت چکش). و رجوع به چکش و چکش زدن شود.

چکشه.

[چ ش] (اخ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری سقز و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه سقز به میاندوآب واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چکک.

[چ ک / ک] (۱) (۱) مرغی خرد است. (فرهنگ اسدی). بر وزن و معنی چغک است که گنجشک باشد، و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (برهان). گنجشک را نامند و آن را چغوک نیز گویند. (جهانگیری). بجه گنجشک بود و گویند مرغکی است سخت خرد. (حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۷۲) (از اوبهی). مرغکی است خرد. (شرفنامه منیری). چغک و چغو و چغوک و چگک و چگوک. عصفور: اگر بازی اندر چکک کم نگر (۲) و گر باشه ای سوی بطن میپر. بوشکور (از فرهنگ اسدی). رجوع به چغک و چغو و چغوک و چگک و چگوک شود ||. بند و طناب ابریشمی را نیز گویند، و به این معنی به فتح ثانی هم گفته اند. (برهان) (آندراج). ابریشم را گویند. (جهانگیری). بند ابریشمی. (رشیدی). دوال ابریشم و آن را چلک نیز گویند. (شرفنامه منیری). طناب ابریشمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به چگک و چلک شود. (۱) - در فرهنگ آندراج (چاپ قدیم و جدید) نوشته شده است: «بر وزن و معنی چنچک است که گنجشک باشد...» ولی گذشته از اینکه هیچیک از این دو لغت (چنکک و کنچک) بدین صورت بمعنی گنجشک نیامده اساساً لغت چکک بر وزن چنچک نمی تواند بود و گمان می رود که در اصل «بر وزن و معنی چغک که گنجشک باشد...» بوده و اشتهاً بدین صورت چاپ شده است. (۲) - ن ل: اگر بازی اندر چغو کم نگر. (فرهنگ اسدی ص ۴۱۴ ذیل لغت چغو).

چکک.

[چ ک] (۱) نام نوایی است که مطربان زنند. (فرهنگ اسدی). نغمه و آهنگی از موسیقی: بامدادان بر چکک چون چاشتگاهان بر شخج نیمروزان بر لبینا شامگاهان بر دنه. منوچهری (از فرهنگ اسدی).

چک کشی.

[چ / چ ک / ک] (حامص مرکب) (۱) اصطلاحی در امور بانکی. گرفتن پول از حساب شخصی بوسیله چک یا حواله دادن پولی بکسی بدان وسیله. داد و ستدهای بانکی بوسیله چک. چک نویسی. (۱) - Tirage.

چک کشیدن.

[چ / چ ک / ک] (مص مرکب) حواله کردن به بانک بوسیله چک. نوشتن یک یا چند برگ از دسته چک بانکی و دادن به بانک و گرفتن پول یا دادن چک به افراد به جای پول نقد. صادر کردن حواله بانکی بوسیله چک.

چکک لو.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای از توابع بلوک بیضای فارس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵۲).

چکک.

[چُ کُ] (۱) طناب ابریشمین. (ناظم الاطباء). مرادف چکک و چلک. و رجوع به چکک و چلک شود.

چکگی.

[چَ کَ] (حامص) عمل شخص چکه و لوده. لودگی. مزاحی. چگونگی چکه. مسخرگی. دلقگی. لودگی سخت. و رجوع به چکه شود.

چکل.

[چَ کَ] (۱) چغل و مطهره چرمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغل شود.

چکل.

[چَ کَ] (اخ) تلفظی دیگر از چگل که نام شهری است در ترکستان. رجوع به چگل شود.

چکله.

[چَ لَ / لَ] (۱) مطلق آنچه از جایی بچکد. (برهان). هر چه از جایی بیفتد. (ناظم الاطباء ||). قطره و چکیدن را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). چک و چکره و چکه. چیکله. (در لهجه روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چک و چکره و چکه شود ||. ناصیه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاک شود.

چکله.

[چُ لَ / لَ] (۱) نام مرغی شکاری. (ناظم الاطباء).

چکلیز.

[چَ] (۱) درد زائیدن. (ناظم الاطباء).

چکمان.

[چَ] (۱) قسمتی از لباس که روی لباسها پوشند. (ناظم الاطباء). چکمن. و رجوع به چکمن شود.

چکمن.

[چَ مَ] (۱) قسمتی از لباس که روی لباسها پوشند. (ناظم الاطباء). چکمان. و رجوع به چکمان شود.

چکمه.

[چَ مَ / مَ] (ترکی، ۱) (۱) در ترکی، موزه را گویند. (۲) (آنندراج) (غیاث). مأخوذ از ترکی، موزه ساقه بلند و کفش مسافر. (ناظم الاطباء). قسمی پوتین ساقه بلند چرمین. پوتین ساقه بلند مخصوصی که معمولاً افسران ارتش یا اشخاص دیگر در اسب سواری

پوشند. پای پوش چرمین بلندساق که بیشتر در اسب سواری و چوگان بازی از آن استفاده کنند. - چکمه به گردن؛ کنایه از عذرخواهی و زینهارجویی و پوزش طلبی. و چکمه به گردن انداختن یا چکمه به گردن پیش کسی رفتن نیز اشاره به تسلیم شدن و عذر گناه رفته خواستن است. - چکمهء مرحاج؛ کنایه از چکمهء بسیار بزرگ و پاره پاره. مؤلف غیاث و صاحب آندراج نویسند: «... مرحاج مخفف میرحاج است که قافله سالار حاجیان باشد و این لقب شخصی بوده است که پاهای گنده و دراز داشته و موزهء او اکثر پاره پاره میشده و در میان لوطیان این مثل مقرر شده که حریف را میگفته اند: از اینجا برو و گرنه کونت را چون چکمهء مرحاج کنم. چنانکه میرنجات در شعر آورده است: خصم تیرآور اگر دم زند آماجش کن بزنش گفتگی و چکمهء مرحاجش کن. (از آندراج و غیاث ذیل لغت چکمهء مرحاج). (۱ - ۲). Botte. - در ترکی نیز (بهمین معنی) «جغتایی ۲۸۵». (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

چکمه پوش.

[چَم / م] (نف مرکب) پوشندهء چکمه. کسی که چکمه در پای کند آنکس که پوتین ساق بلند را پای افزار کند: سفر میکند از سرت عقل و هوش شد از فکر چقشور چون چکمه پوش. طاهر وحید (از آندراج).

چکمه دوز.

[چَم / م] (نف مرکب) دوزندهء چکمه. کفش دوزی که در دوختن چکمه تخصص دارد. استاد کفاش که چکمه تواند دوخت. آنکس که پوتین ساق بلند دوزد.

چکمه دوزی.

[چَم / م] (حامص مرکب) دوختن چکمه. عمل چکمه دوز.

چکمه سیاه.

[چَم] (اخ) دهی از دهستان دالوند بخش زاغهء شهرستان خرم آباد که در ۱۳ هزار گزی خاور زاغه و ۴ هزار گزی خاور راه شوسهء خرم آباد به بروجرد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب چکمه سیاه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهء دالوند می باشند که برای تعلیف احشام خود به قشلاق اطراف میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چکمیزک.

[چَز] (۱ مرکب) (۱) بیماری است که به سبب آن بول آدمی یا حیوانات دیگر قطره قطره میچکد و آن را بعربی تقطیرالبول خوانند. (از برهان). مرضی که بول قطره قطره بچکد و به تازی تقطیرالبول گویند. (جهانگیری). مرضی که میز یعنی بول قطره قطره چکد و به تازی تقطیرالبول گویند. (رشیدی). چکه چکه میزیدن و شاشیدن و آن مرضی است که بول آدمی قطره قطره چکد و آن را بعربی تقطیرالبول گویند. (انجمن آرا) (آندراج). سلس البول؛ شاشیدن قطره قطره. شاش بند. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چکه چکه آمدن بول. و رجوع به چکمیزک زده و چکمیزک شدن شود. (۱) - از «چکه» و «میز» بمعنی ادرار و «ک» پسوند نسبت.

چکمیزک زده.

[چَ زَ دَ / د] (ن مف مرکب) مبتلا- به چکمیزک. (ناظم الاطباء). آنکه بولش قطره قطره چکد. امثن. (منتهی الارب). کسی که بیماری تقطیرالبول دارد. بیمار مبتلا به سلس البول. و رجوع به چکمیزک و چکمیزک شدن شود.

چکمیزک شدن.

[چَ زَ شُ د] (مص مرکب) به بیماری چکمیزک مبتلا گشتن. سلس البول گرفتن. قطره قطره شاشیدن. مثن. (منتهی الارب). و رجوع به چکمیزک زده شود.

چکن.

[چَ / چِ / کَ / کِ] (ترکی، ا) نوعی از کشیده و زرکش دوزی و بخیه دوزی باشد. (برهان). نوعی از کشیده بود. (جهانگیری). نوعی از کشیده و زرکش دوزی. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از کشیده که از ابریشم الوان بر جامه و غیره نقش کنند. (غیاث). زرکش دوزی و بخیه دوزی. (ناظم الاطباء). چکین : خروس وار سحرخیز باش تا سر و تن به تاج لعل و قبای چکن بیارایی. کمال الدین اسماعیل (از جهانگیری). دلم به سوزن غم خسته باد همچو چکن ز آستانه تو پای اگر کشیده کنم. رضی الدین نیشابوری. رجوع به چکن دوزی و چکین شود.

چکن.

[چَ کَ] (ا) در لهجه قزوینی، به معنی ذقن و زنج و زرخدان است. چک و چانه، در تداول اهالی قزوین. و رجوع به چک شود.

چکن.

[چَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۳۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۴ هزارگزی راه آهن میانه به مراغه واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۲۴۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چکنامه.

[چَ / چِ / مَ / مِ] (اِ مرکب) قباله اراضی و فهرستی که دارای حدود و اراضی است و فرمان ملکیت املاک خالصه دیوان که به کسی داده شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به چک شود.

چکندر.

[چَ کُ دَ] (ا) چغندر. (ناظم الاطباء). همان چکندر و چقندر است. تلفظی از نام حویج معروف که انواع گوناگون دارد و نوعی از آن را در آش یا کشک یا دیگر غذاها ریخته بخورند : علی را چشم درد کرد گفت [رسول ص] از این مخور و از این خور، یعنی چکندر بکشک جوپخته. (کیمیای سعادت). سیردندان و چکندر لب و باتنگان لب شاعری نیست چو تو از حد کش تا کشمیر.

سوزنی. من به مشتی چو چکندر سی و دو دندانت در نشانم به دو لب چون بدو باتنگان سیر. سوزنی. و اگر چکندر بیزند و به آبکامه و روغن زیت چون آچاری سازند و پیش از طعام بخورند طبع را نرم کند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به چغندر و چقندر و چگندر شود.

چکن دوز.

[چ / چ ک / ک] (نف مرکب) چکن دوزنده و کسی که چکن دوزی میکند. (از ناظم الاطباء). آنکس که زرکش دوزی و بخیه دوزی کند. کسی که بر پارچه و جامه و قبا، با ابریشم الوان چکن دوزی کند: شما همه موزونیاها... داشتید و همه را مشاهده کردید و در طبع شما نقش آن گرفت همچو شکل چکن دوزان، چون در این جهان آمدید راه غلط کردید و آن را فراموش کردید. (کتاب المعارف). رجوع به چکن و چکن دوزی شود.

چکن دوزی.

[چ / چ ک / ک] (حامص مرکب) جامه و قبایی را که چکن دوخته باشند. (از برهان ذیل چکن). آن پارچه را که چکن دارد خوانند. (از انجمن آرا ذیل چکن) (از آندراج ذیل چکن). جامه ای که در آن چکن دوخته باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکن شود. || عمل چکن دوز. دوختن چکن بر پارچه و جامه و قبا. ابریشم دوزی روی پارچه و لباس. و رجوع به چکن و چکن دوز شود.

چکنویس.

[چ / چ ن] (نف مرکب) برات نویس و قباله نویس و مستوفی. (ناظم الاطباء). صکاک. شروطی. ثبات. و رجوع به چک شود.

چکنه.

[چ ن / ن] (ا) در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه، به معنی خرده مالک است، چنانکه گویند: آب چکنه یا ملک چکنه یا گله چکنه به معنی آب یا ملک یا رمه ای که متعلق به چندین مالک و صاحب است.

چکنه.

[چ ن] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دو قریه است در سر ولایت نیشابور که یکی را چکنه علیا و دیگری را چکنه سفلی نامند و این دو قریه خالصه دیوانی و قدیم النسق اند و هوایی سردسیری دارند و از آب چشمه مشروب میشوند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵۲). و رجوع به چکنه بالا و چکنه پائین شود.

چکنه بالا.

[چ ن] (اخ) مرکز بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۹۰ هزار گزی شمال باختری نیشابور بر سر راه شوسه عمومی سبزوار به مشهد و قوچان واقع است. این محل کوهستانی و معتدل است و ۹۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه و میوه. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و راهش اتومبیل رو است. در این آبادی اداره های دولتی بخشداری، ژاندارمری، پست و

تلگراف، نماینده آمار، دفتر ازدواج و طلاق و دبستان دولتی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکنه پائین.

[چَن] (اخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۴ هزار گزی جنوب چکنه بالا واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۴۱۷ تن سکنه دارد. آبخیز از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش اتومبیل رو است. این آبادی دبستان دولتی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکو.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان منکور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۵۵ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۳۶ هزار گزی باختر راه شوسه مهاباد به سردشت واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آبخیز از رودخانه بادین آباد. محصولش غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گل‌داری، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چک و اسلواکی.

[چ و اَل] (اخ) رجوع به چکسلواکی شود.

چکوج.

[چَ] (ا) مرادف چکوج. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چکوج شود.

چکوج.

[چَ] (ا) (۱) خایسک و مطرقه. (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۸۷ ذیل لغت خایسک). چکش استادان مسگر و زرگر. (از برهان) (آندراج). چکش باشد و چاکوچ نیز خوانند. (جهانگیری) (از رشیدی). چکش مسگری و زرگری (ناظم الاطباء). و رجوع به چاکوچ و چکوج و چکش شود. | ابزارای باشد سرتیز و دسته دار مر آسیابان را که بدان آسیا را تیز کنند. (برهان) (آندراج). دست افزاری باشد سرتیز که دسته داشته باشد و بدان روی آسیا را درشت سازند تا غله بزودی آرد شود. (جهانگیری) (از رشیدی). سنبه ای که بدان دندان آسیا تیز کنند. (شرفنامه منیری). ابزارای که بدان سنگ آسیا را تیز میکنند. (ناظم الاطباء). چلوچ. چلوچ. (از برهان). و رجوع به چلوچ شود. | به معنی تیز کردن آسیا هم هست. (برهان) (آندراج). تیز کردگی سنگ آسیا. (ناظم الاطباء). (۱) - در ترکی عاریتی و دخیل «چکوچ» «چکوش» بمعنی ابزارای فلزی که کارگران بکاربرند چکش آهنگر «جغتایی ۲۸۵». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چک و چانه.

[چَ کُن / ن] (ا مرکب، از اتباع) به معنی فک اسفل دهان و چانه زرخ. (از آندراج). فک اسفل زرخ و چانه ذفن. (غیاث). پک و پوز. دک و پوز. دک و دهن. لب و لوجه. چک و چیل. مجموع چانه و فک پائین، چنانکه در تداول عامه گویند: با مشت چک

و چانه اش را خرد کرد، یا چک و چانهء فلان کس را شکست، یا آب از چک و چانه اش سرازیر شد. و نیز چک و چانه میت را بستن، در تداول عامه مصطلح است و مراد از آن بستن چانه و فک اسفل میت است بطوری که دهان مرده باز نماند: فوقی زیاد کن طلب بوس و لاتخف ایندم که ساغرش به چک و چانه آشناست. فوقی یزدی (از آندراج). رجوع به چک و چانه زدن شود. ||. کنایه از قابلیت و استعداد. (آندراج) (غیاث). عرضه و قابلیت و استعداد و این کلمه را در مقام طعنه و سرزنش نیز میگویند، مانند: فلان چک و چانهء این کار را ندارد، یعنی استعداد و قابلیت آن را ندارد. (ناظم الاطباء). در این معنی مرادف «تن و توش» و «دک و پوز» و «سر و وضع» است و بیشتر در مورد کسانی که توانایی انجام کاری را ندارند بکار میرود، چنانکه در تداول عامه گویند: فلان کس چک و چانه اینکار را ندارد. یا با این چک و چانه کاری از او ساخته نیست: منصور در اندیشهء حلاجی خود باش پوچ است انالحق ز تو با این چک و چانه. محسن تأثیر (از آندراج ||). و نیز در تداول عامه مرادف با ریخت و شکل و قیافه است. چنانکه گویند: چک و چانه اش را بین. مؤلف آندراج نویسد چک و چانه اش ببینید، یعنی قیافه اش دریابید و این در مقام تحقیر گویند. - بی چک و چانه؛ یعنی بی گفت و شنود و بی کم و زیاد و بی بر و برگرد. و رجوع به چک و چانه زدن شود.

چک و چانه زدن.

[چَکُ نَ / نِ زَدَ] (مص مرکب) در اصطلاح مردم بازاری و سوداگران مرادف چانه زدن و اصرار هر یک از دو طرف معامله در مراعات سود خویشتن است. سماجت فروشنده در پایین نیابردن قیمت جنس و تقاضای مکرر خریدار در کاستن بهای آن. گفت و گوی بایع و مشتری بر سر بهای جنس مورد معامله. مکاس کردن مُمّاكَسَه. تخفیف خواستن مشتری از بایع یا افزودن طلبیدن بایع از مشتری. و رجوع به چانه زدن شود ||. پوچ گوئی کردن و یاوهء بسیار گفتن. (ناظم الاطباء). کنایه از سخن بیهوده گفتن و وراچی کردن.

چک و چیل.

[چَکُ] (ا مرکب، از اتباع) مرادف چک و چانه و چک و پوز و دک و و دهن و لب و لوچه، چنانکه گویند: آب از چک و چیلش می آمد. و رجوع به چک و چانه شود.

چکودر.

[چَدَ] (اخ) دهی از دهستان شوریچه بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۶۶ هزار گزی جنوب باختری سرخس برسر راه مالرو عمومی سرخس به مزدوران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکوسر.

[چَسَ] (اخ) دهی است جزء دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۸ هزار گزی فومن و ۲ هزار گزی شمال شفت که راه فرعی دارد واقع است. جلگه و مرطوب و هوایش معتدل است و ۱۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء شفت و استخر. محصولش برنج، چای، ابریشم و جالیز. شغل اهالی زراعت و زغال فروشی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چکوش.

[چ] (ا) چکوش. (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). تلفظی از چکش و چکوچ که به معنی افزار دست زرگران و مسگران و آهنگران است. و رجوع به چاکوچ و چکوش و چکوچ شود.

چکوک.

[چ] (ا) چکاوک باشد. (فرهنگ اسدی). مرغکی چون گنجشک که آواز لطیف کند و او را به فارسی چکاو و چکاوک و به عربی قبره و «قبره» نیز گویند. (از حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۵۸). چکاوک که ابوالملیح باشد. (برهان) (از آندراج). چکاوک. (ناظم الاطباء): ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک خواهی که چون چکوک پیری سوی هوا. لیبی (از فرهنگ اسدی). چون ماهی شیم کی خورد غوطه غوک کی دارد جغد خیره سر لحن چکوک. (۱) لیبی (از فرهنگ اسدی). آنکه شهباز همتش گه صید کرکس چرخ بشکرد چو چکوک. شمس فخری. و رجوع به چکاو و چکاوک شود. گنجشک باشد و آن را چغوک و کلک نیز خوانند. (جهانگیری). رجوع به چکوک شود ||. بعضی گویند پرنده ای است که آن را سرخاب میگویند. (برهان) (آندراج). || نام گیاهی است که آن را خرفه گویند و بعربی بقله الحمقا خوانند. (برهان) (آندراج). گیاه خرفه که «پرپهن» نیز گویند و بزرگتر «خر چکوک» نامند. (از رشیدی). نام گیاهی است که آن را خرفه نیز گویند. (جهانگیری). گیاهی است. (شرفنامه منیری). خرفه. (ناظم الاطباء). و رجوع به خرفه شود ||. نام نغمه ای است از موسیقی. (برهان) (آندراج). نام نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاوک شود. (۱) - بقرار نوشته مصحح فرهنگ اسدی این شعر در نسخه چنین بوده است: چون ماهی شیم که خورد غوطه چوغوک تا دارد جغد خیره سر لحن چکوک. و صورت متن تصحیح قیاسی است: ولی در صورت متن هم مصراع اول با مصراع دوم در وزن اختلاف دارد و وزن مصراع اول نادرست است و ظاهراً باید این مصراع بصورت: چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک باشد زیرا «چغوک» در فرهنگ به معنی نوعی مرغ آبی هم آمده است و بدین طریق وزن و معنی مصراع هر دو صحیح است. (یادداشت مؤلف).

چکوک.

[چ] (ا) به معنی گنجشک باشد. (برهان) (آندراج). گنجشک و چغوک. (ناظم الاطباء). چغک و چغو و عصفور. و رجوع به چغک و چغوک و گنجشک شود.

چکول.

[چ] (ا) برنج نارس (در تداول مردم گیلان). در اصطلاح گیالنیها برنج ناری که هنوز آماده درو کردن و به مصرف رسانیدن نیست.

چکونه.

[چ ن / ن] (ا) هوبره و کاروانک. (ناظم الاطباء).

چکوور.

[چ و] (ا) دهی جزء دهستان کنگران بخش صومعه سرای شهرستان فومن که در ۱۴ هزارگزی شمال صومعه سرا و ۹ هزارگزی شمال خاوری طاهر گوراب واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۴۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه ناسال. محصولش برنج،

جالیزه. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و مرغابی و راهش مالرو است و بوسیله قایق به قریه های کرانهء مرداب و بندر پهلوی نیز میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چکه.

[چ / چِکْ کَ] (ا) به معنی قطره باشد. (برهان). قطره و جزء بسیار کوچک از هر مایعی که کروی شکل باشد. (ناظم الاطباء). چکره و چکله. چِکَّه و چیکه. (در تداول اهالی مشهد و روستائیان خراسان). رجوع به چکره و چکله و چکه چکه شود.

چکه.

[چَ کَ / کَ] (ص) (۱) کوچک و خرد را گویند. (برهان) (آندراج). کوچک، خرد و خرده. (ناظم الاطباء). (۱) - در ترکی با تشدید دوم به معنی بسیار کوچک شقیقه و دو جانب جمجمه است. «جغتایی ۲۸۶». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چکه.

[چَ کَ / کَ] (ص) در تداول عامه شخص لوده و مزاح کن و مسخره را گویند. آنکه بسیار مسخرگی کند و بخندد و بخنداند. کسی که همهء امور را به لاغ و خوش طبعی و استهزاء گذرانند و نسبت به پیش آمدهای صعب، لابلالی و ولنگار باشد. آنکه از تمسخر شدن نرنجد و خود مایل به هزل و مسخرگی باشد. بی عار و بی بند و بار. سخت لوده و بسیار مزاح. آنکس که طبع لابلالی گونه دارد.

چکه.

[چَ کَ / کَ] (ا) در زبان آذری، بمعنی آبکشی است که از ترکه و چوب تر سازند پالودن چلو و پلو را. صافی و سله ای که از چوب تر و باریک ساخته شود. (یادداشت به خط مؤلف).

چکه چکه.

[چِکْ کَ / چِکْ کَ] (ق مرکب) قطره قطره. چیکه چیکه. (در بسیاری لهجه ها). قطره های آب یا هر مایع دیگر که پی در پی چکد. رجوع به چکه شود.

چکه کردن.

[چِکْ کَ / کَ] (مص مرکب) فرو ریختن قطرات آب از سقفهای تیرپوش و کاه گلی گاه بارانهای بسیار. ریختن قطرات آب باران از سقف های سست و ناستوار به درون خانه. چکیدن آب باران و برف به قطره های پیاپی از سقف های کاه گلی کهنه و گل اندود نشده. اَوچِک (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). آب چک کردن سقف و غیره. چِکَد. (از منتهی الارب). و رجوع به چکه و چکیدن شود.

چکی.

[چ / چک کی] (۱) سوراخ میان سنگ آسیا که بدان سنگ بر دور محور گردش میکند. (ناظم الاطباء).

چکی.

[چ] (ق) در تداول عامه، اصطلاحی است در مبادله و فروش اجناس و اشیاء، بدین معنی که چیزی را ناسنجیده و نپیموده و وزن ناکرده داد و ستد کنند، چنانکه گویند: این گردها. این کرباسها، این گندمها چکی به چند؟ تخمینی. چوب انداز. ناکش. بدون شمارش. بدون وزن. مقابل کش و منی: این ته بساط حسن که داری چکی به چند تا نقد جان بیارم و یکجا قپان کنم؟

چکیانگ.

[چ] (اخ) (۱) نام ایالتی در کشور چین که بیش از ۲۵ میلیون تن سکنه دارد. مرکز این ایالت شهر «هانگ چیو» است. (۱) -- Tche-Kiang

چکیدگی.

[چ د / د] (حامص) تقطیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکیدن و چکیده شود.

چکیدن.

[چ / چ د] (مص) (۱) اندک ریخته شدن. (آندراج). معروف است. (غیاث). ریزان شدن مایع به شکل قطره. (ناظم الاطباء). ریختن مایع به شکل قطره. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). انمجاج. تقطیر. تگور. رش. قطر. قطور. ودق. استیداف. ترشح. و شلان. ریختن آب یا اشک یا هر مایع دیگر بصورت قطره های پیایی. قطره قطره ریختن هر نوع مایع یا آنچه مذاب شده و بصورت مایع در آمده است: همی می چکد گویی از روی او همی بوی مشک آید از موی او. فردوسی. آن خون که میخوری همه از دل همی چکد دل غافل است و تو بهلاک دل اندری. فرخی. و آن قطره باران که برافتد به گل زرد گویی که چکیده ست گل زرد به دینار. منوچهری. رزبان آمد حلقوم همه بازیرید قطره ای خون به مثل از گلوی کس نچکید. منوچهری. اگر به قول تو جاهل خدای کار کند از آسمان نچکد بر زمین من مطری. ناصر خسرو. ابر آب زندگانی اوست من زنده شدم چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید. ناصر خسرو. قومی از آب دست او که چکید بر عذارم گلاب دیدستند. خاقانی. هر کجا از خجندیان صدریست ز آتش فکرت آب میچکدش. خاقانی. مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون از او بچکید. سعدی. برون جست و خون از تنش می چکید همی گفت و از هول جان می دوید. سعدی. زنهار که خون می چکد از گفته سعدی هرک اینهمه نشتر بخورد خون بچکاند. سعدی. چه عارض است که در آفتاب زرد خزان بهار میچکد از خط همچو ریحانش. صائب (از آندراج). ز نوک آن مژه امروز میچکد آتش مگر به آبله دل رسید نیشترش. صائب (از آندراج). چندین عبث بسوخت دل لخت لخت ما چون شمع سرنگون چکد آتش ز بخت ما. طاهر وحید (از آندراج). رجوع به چک و چکه و چکاندن و چکیده شود ||. تقطیر شدن و مقطر شدن. (ناظم الاطباء). تقطیر شدن. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). گرفتن عرق چیزی بوسیله تبدیل کردن مایع به بخار و بخار به آب. و رجوع به چکیده شود ||. به معنی چکاندن و چکانیدن: چو همزاد را آنچنان بسته دید دل خسته از دیده بیرون چکید. فردوسی. با اینهمه باران بلا بر سر سعدی نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیده ست. سعدی ||. پاره شدن و ترکیدن: درگه او قبله بزرگان گردد تا بچکد زهره مخالف ملعون. فرخی. برگه بچکید زهره تین در بیشه بکاست جان شیرنر. مسعود سعد. وزایشان یکی روئیل بود، هر وقت که در خشم شدی یک نعره زدی چنانکه هر که بشنیدی زهره او بچکید و باز بیهوش شدی.

(قصص الانبیاء ص ۸۱). - برچکیدن؛ بمعنی ریختن آب یا خون یا هر نوعی مایع دیگر بر جایی یا بر چیزی: تو گفتی مگر آسمان بر کفید ز خورشید خون بر زمین برچکاید. فردوسی. بلر زید خسرو چو او را بدید سرشکش ز مژگان به رخ برچکاید. فردوسی. - فروچکیدن؛ به معنی فرو ریختن و فرو افتادن انواع مایعات از جایی یا برجایی: زواله اش چو شدی از کمان گروهه برون ز حلق مرغ به ساعت فروچکیدی خون. (۲) کسایی. خط مشکبوی و خالت به مناسبت تو گویی قلم غبار می رفت و فروچکیده خالی. سعدی. (۱) - از چک + یدن (مصدری). (از حاشیه برهان چ معین). (۲) - ن ل: ز حلق مرغ بساعت فرو چکیدی گل

چکیدن.

[چ د / د] (مص) مکیدن. (از برهان ذیل چکیده) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). چوشیدن و چشیدن: پستان آب می چکد ایرا که دایه اوست طفل نبات را طلبد دایه جابجا. مولوی (از رشیدی). رجوع به چکیده شود.

چکیده.

[چ د / د] (ا) گرز را نیز گویند که به عربی عمود خوانند. (برهان). گرز را نیز گویند و آن را به تازی عمود خوانند. (جهانگیری) (رشیدی). گرز را نیز گویند که عمود باشد. (انجمن آرا) (آندراج). گرز و عمود. (ناظم الاطباء): چکیده تو ز مغز یلان کند اعلام حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام. شمس دهستانی (از انجمن آرا).

چکیده.

[چ / چ د] (ن مف) هر نوع مایع به قطرات فرو ریخته شده. آب یا خون یا هر مایع دیگر که قطره قطره از جایی یا برجایی ریخته و افتاده باشد. رجوع به چکیدن شود. || مقطر و تقطیر شده و بیرون تراویده. (ناظم الاطباء). هر چیز که شیر و عصاره آن بوسیله جوشاندن یا بصورت دیگر از طریق تقطیر گرفته شود، چون چکیده کاسنی و چکیده شاهتره و بید و جز آن. مطلق عصاره و شیره هر چیز. - چکیده جگر؛ کنایه از خون جگر است. (از آندراج): غذای جان و تنم از چکیده جگر آمد هر آنچه کاستم از خویش هم بخویش فرودم. حاتم مشهدی (از آندراج) - چکیده خفقان؛ کنایه از ناله درد آمیز و این استعاره است نه لفظ مقرر. (از آندراج): مده به نغمه ما گوش خاطر ای مطرب چکیده خفقان قابل شنیدن نیست. طالب آملی (از آندراج). - چکیده مژه؛ کنایه از اشک. (از آندراج): به روزگار غمت لحظه لحظه گردون را چکیده مژه ام نایب نجوم شود. طالب آملی (از آندراج). || ماست و پنیر و نظایر آن که آبش به وسایل مختلف گرفته شده باشد: چنانکه ماست را در مشک یا در کیسه کنند و چون آب ماست به تدریج کاسته شود آن را ماست چکیده خوانند. نثیة. (منتهی الارب ||). به معنی زبده و نخبه و برگزیده چیزی یا کاری، چنانکه گویند فلان کس چکیده علم یا ادب یا هنر است، و نیز چکیده مطالب و چکیده اخبار در مورد خبر و مطلب ملخص و منتخب بکار برند.

چکیده.

[چ د / د] (ن مف) به معنی مکیده باشد که از مکیدن است. (برهان). به معنی مکیده که چشیده و چوسیده نیز گویند. (از رشیدی). به معنی مکیده که چشیده و چوشیده و چوسیده نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج). مکیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکیدن شود.

چکیده خون.

[چ / چ د / د] (ا مرکب) خون چکیده. کنایه از شراب لعلی انگوری باشد. (برهان). کنایه از می انگوری باشد. (انجمن آرا). کنایه از می سرخ. (آنندراج). شراب لعلی. (ناظم الاطباء). کنایه از شراب سرخ رنگ که از انگور سازند: درده از آن چکیده خون ز آبله تن رزان کآبله رخ فلک برد عروس خاوری. خاقانی.

چکیزک.

[چ ز] (ا) سوزاک. نوعی بیماری که در مجرای بول آدمی به هم رسد ||. بیماری تقطیر بول که در مثانه پدید آید. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۳۷). چکیزک. بیماری سلسله البول. و رجوع به چکیزک شود.

چکین.

[چ] (ترکی، ا) به معنی چکن است که نوعی از کشیده و زرکش دوزی و بخیه دوزی باشد. (برهان) (آنندراج). به معنی چکن است. (جهانگیری). زرکش دوزی. (ناظم الاطباء). در ترکی به معنی نوعی از زردوزی روی پشم. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). و رجوع به چکن شود ||. در ترکی به معنی سبزه و علف. (از حاشیه برهان قاطع چ معین ||). در ترکی گوش است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

چکین.

[چ] (اخ) نام ولایتی هم هست. (برهان) (آنندراج). نام ولایتی. (ناظم الاطباء). مصحف «چکیل» که تلفظ جغتایی نام این ولایت است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). چگل. و رجوع به چگل شود.

چکین.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین که در ۲۴ هزارگزی بوئین و ۳۶ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۶۷۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، چغندر قند، باغات اشجار و سردرختی. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چکین قورچی.

[چ] (اخ) نام یکی از سرکردگان سپاه مغول: و چکین قورچی با لشکری بسیار از مغولان در رسیدند. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۸۹).

چکینی.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران که در ۵۶ هزارگزی شمال باختری کرج و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین واقع است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رود کردان. محصولش غلات، بن شن، چغندر قند، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش از طریق آبیگ ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چکاء.

[چ] (اخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۲ هزار و پانصد گزی باختر چوار و ۱۲ هزار گزی باختر راه شوسه ایلام به شاه آباد واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چگار.

[چ] (ا) چکاد و چکاده. (ناظم الاطباء). مصحف چکاد. و رجوع به چکاده شود.

چگال.

[چ] (ص) هر چیز گران و سنگین و کثیف و درهم نشسته باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج). چیز گران و کثیف. (جهانگیری) (رشیدی). گران و سنگین و کثیف و درهم نشسته. (ناظم الاطباء). هر جسم جامد که ذرات آن بسیار بهم نزدیک و در هم فشرده است: پیش طبعش گران هوای سبک پیش حلمش سبک زمین چگال. رضی الدین نیشابوری (از آندراج (||)). (ا) سپر تیرانداز. (ناظم الاطباء).

چگاله.

[چ] ل (اخ) دهی از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۴۸ هزار گزی شمال باختری اردل، نزدیک به راه عمومی واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات، کتیرا، پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چگالی.

[چ] (حامص) حالت و چگونگی چگال. تکائف. رجوع به چگال و تکائف شود.

چگامه.

[چ م / م] (ا) قصیده شعر باشد. (فرهنگ اسدی). سرواد و چغامه و چکامه. (از فرهنگ اسدی چ اقبال حاشیه ص ۱۰۷) قصیده شعر را گویند. (برهان). قصیده را گویند و آن را چغامه نیز خوانند. (جهانگیری). قصیده که آن را چغامه نیز گویند. (رشیدی). همان چغامه و چامه است که قصیده باشد. (انجمن آرا) (آندراج). قصیده و چکامه و چغامه. (ناظم الاطباء): چو گردد آگه خواجه ز حال نامه من (۱) به شهریار رساند سبک چگامه من. ابوالمثل (از فرهنگ اسدی). بدین حال افزون بود کرد نامه که معینش در بود و لفظش چگامه. (۲) ابو المثل (از فرهنگ اسدی). همه پوچ و همه خام و همه سست معانی از چگامه تا بساوند. (۳) لیبی (از جهانگیری). رجوع به چامه و چغامه و چکامه و سرواد و قصیده شود. (۱) - ن ل: ... ز کارنامه من. (۲) - در این بیت و دیگر ابیاتی که «چگامه» دارد نسخه بدل «چکامه» نیز آمده است و برعکس. (۳) - ن ل: همه یاوه همه خام و همه سست - معانی با حکایت تا بساوند. و نیز مصراع دوم بصورت: «معانی از چکامه تا بساوند» هم در بعضی جاها دیده شده است. و رجوع به چکامه شود.

چگان.

[چ] (اخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و یک هزارگزی شمال راه ارابه رو مراغه به قره آغاج واقع است. دره و معتدل است و ۵۹۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چکان. محصولش غلات، چغندر، توتون، کشمش بادام و کرچک. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چگان.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۸۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۶ هزارگزی جنوب راه مالرو مارز به رمشک واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چگانی.

[چِگَگَ] (ا) نوعی از خربزه شیرین باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). نوعی از خربزه باشد. (جهانگیری) (از رشیدی). نوعی از خربزه است که شیرین است و از شدت شیرینی و حلاوت چسبنده است و در شیراز چیز چسبنده را چگنی و چگنه گویند. (انجمن آرا) (آندراج).

چکاو.

[چ] (ا) تلفظی از چکاو و چکاوک و چکاو که نام مرغی است بزرگتر از گنجشک و خوش آواز که به عربی آن را قبره و ابوالملیح خوانند. رجوع به چکاو و چکاوک و چکاو شود.

چکاوک.

[چ] و [ا] لهجه ای از چکاوک و چکاو و چکاو. رجوع به چکاوک و چکاو و چکاو شود.

چگاه.

[چ] (ا) سرکوه را گویند. (آندراج). و رجوع به چکاد و چگاه شود. || میان سر و فرق سر آدمی را نیز گویند. (آندراج). رجوع به چکاد و چگاه شود.

چگاه.

[چ] (ق مرکب) (از: «چه» و «گاه») که ظاهراً در لهجه قدیم خراسان معنی زمان و گاه و هنگام و وقت میداده است. - هر چگاه؛ به معنی هر گاه و هر زمان و هر وقت: منقول است که: هر چگاه دوستی و مهمانی نزدیک او میامد چون از خدمت آن عزیز فارغ می شد آب و علف پیش مرکب او میگذاشت. (انیس الطالین نسخه کتابخانه دهخدا ص ۴۷). فرمودند به ناودان کعبه نظر کن که هر چگاه به طرف چپ محراب این مسجد متوجه می باشی قبله تو راست ناودان کعبه خواهد بود. (انیس الطالین ص ۱۲۴). و من هر چگاه قصد می کردم که یکی از ایشان را بگیرم دیگری می آمد. (انیس الطالین ص ۱۸۵). هر چگاه ترا در سفر مهمی پیش آید

توجه بما نمای. (انیس الطالبین ص ۸۰). هر چگاه این کلاه را بینی ما را یاد کنی. (انیس الطالبین ص ۱۱۲). نیز رجوع شود به کتاب انیس الطالبین ص ۶ و ۱۱ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۶ و ۵۸ و ۱۶۲ و ۱۶۴ و ۱۹۴ و ۲۲۵ و ۲۲۶.

چگاه.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بهمنی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری قلعه اعلا مرکز دهستان واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چگر.

[چ گُ] (ترکی، ا) چگور. قسمی ساز روستایی. آلتی خشن و درشت از ذوی الاوتار ترکان را. نوعی آلت موسیقی و ساز سیمی ساده که بیشتر در میان افراد ترکمان متداول است. و رجوع به چگور شود.

چگرچی.

[چ گُ] (ترکی، ص مرکب) کسی که چگر تواند نواخت. چگورچی. چگرزن. ساززن. آن کس که چگر زدن و چگور نواختن تواند. و رجوع به چگر و چگر زدن و چگرزن و چگورچی شود.

چگرد.

[چ گُ] (ا) (۱) نام قسمی از درختان جنگلی که در جنوب ایران و بخصوص در بلوچستان و چاه بهار دیده شده است. نوعی درخت جنگلی که نامهای دیگر آن «طلح» و «سیال» و «ببله» است. رجوع به کتاب جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۳۴ و کتاب درختان جنگلی ایران ص ۱۷۷ شود. (۱) - *Acacia seyal*. *Arbre a gomme*. *Acacia giraffae*.

چگر زدن.

[چ گُ ز د] (مص مرکب) نواختن سازی که چگر و چگور نام دارد. ساززدن. چگر نواختن. عمل چگرزن و چگرچی و چگورنواز. بوسیله چگر مطربی کردن. و رجوع به چگر و چگور و چگرچی و چگر زن شود.

چگرزن.

[چ گُ ز] (نف مرکب) زننده و نوازنده چگر. چگرچی. آنکس که هنر چگرزدن و چگور نواختن داند. کسی که در چگر زدن مهارت دارد. و رجوع به چگر و چگور و چگرچی و چگرزدن و چگورزدن شود.

چگرنه.

[چ گُ ن / ن] (ا) مرغی گردن دراز که آن را کاروانک نیز گویند. (آندراج). تلفظی از جگرنه و چکرنه. کاردانک. و رجوع به جگرنه و چکرنه شود.

چتک.

[چ گُ] (۱) بر وزن و معنی چغک باشد که گنجشک است. (برهان). گنجشک را گویند. و آن را چغک و چغوک نیز گویند. (جهانگیری). گنجشک که چغوک و چغک نیز گویند. (رشیدی). گنجشک و چغوک و چغک. (انجمن آرا) (آندراج). چغوک و گنجشک. (ناظم الاطباء). چغو و چکک و چکوک و چگوک. عصفور: اگر کند طیران در هوای همت تو (۱) ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگک. (۲) شمس فخری (از فرهنگ رشیدی). رجوع به چغک و چغوک و چکک و چکوک و چگوک شود. (۱) - ن ل:.... در هوای دولت او. (۲) - ن ل:.... شکار چگوک.

چگل

[چ گِ] (اخ) (۱) ناحیتی است و اصل او از خلخ است و لکن ناحیتی است بسیار مردم و مشرق او و جنوب او حدود خلخ است مغرب وی حدود تخس است و شمال وی ناحیت خرخیز است. (حدود العالم ص ۵۲). نام شهریست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش رو می باشند، و در تیراندازی عدیل و نظیر ندارند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). شهری است به ترکستان که منسوب بدانجا را چگلی گویند و به خو برویی و تیراندازی معروفند. (انجمن آرا) (آندراج). یکی از شهرهای معروف ترکستان قدیم. نام شهری است از ترکستان قدیم که ظاهراً مردم آن شهر به زیبایی معروف بوده اند، و بدین مناسبت شاعران در اشعار خود خو برویان را بدین شهر نسبت داده یا به مردم این شهر تشبیه کرده اند: «... و هر چیزی که از ناحیت خلخ افتد و از ناحیت خرخیز افتد از چگل نیز خیزد». (حدود العالم). گفتم که گر دو تیر گشاید سوی چگل گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن فرخی. گرهی را نهالها ز چگل گرهی را نهالها ز ختن. فرخی (از دیوان ص ۳۰۸). ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند لشکر چین و چگل را به طلایه شکند. منوچهری. بی دلکان جان و روان باختند با ترکان چگل و قندهار. منوچهری. ز ترک چگل خواست چینی کمان به جم گفت کای نامور میهمان. اسدی. پری روی ریدک هزار از چگل ستاره صد و کوس زرین چهل. اسدی. آنچه نی را کرد شیرین جان و دل و آنچه خاکی یافت ز آن نقش چگل. مولوی. ندانم از چه گل است آن نگار یغمایی که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل. سعدی. طمع کرده یاران چین و چگل چو سعدی وفا ز آن بت سنگدل. سعدی. محقق همان بیند اندر ابل که در خو برویان چین و چگل. سعدی. چون اثر دندان عاشق بر اندام بت چگل و گیسوی ضیمران سیاه و دراز چون شب عاشقان بیدل. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۶). به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج که نافه هاش ز بند قبای خویشتن است. حافظ. - شمع چگل؛ کنایه از معشوق یا هر زیبارخی: سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی. حافظ. تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل لایق بزمگه خواجه جلال الدینی. حافظ. صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم. حافظ. رجوع به چگلی شود. (۱) - بتلفظ جغتائی «چکیل». «جغتایی ۲۸۶». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چگل

[چ گِ] (۱) گل و لای و لجن را گویند. (از برهان) (ناظم الاطباء).

چگل

[چ گِ] (اخ) دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل که در ۸ هزار گزی شمال باختری ده دوست محمد، نزدیک راه افغانستان واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هیرمند. محصولش غلات، پنبه و لبنیات. شغل اهالی

زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چگلک.

[چ گَ ل] (ترکی، ا) توت فرنگی. (ناظم الاطباء). (۱) (۱) - Fraiser.

چکلمش.

[چ گَ م] (ترکی، ن مف) در زبان ترکی، به معنی کشیده شده. (از غیاث) (از آندراج). اما صحیح کلمه چکلمش است.

چکلی.

[چ گَ] (ص نسبی) منسوب به شهر چگل. (ناظم الاطباء). منسوب به «چگل» که شهری از ترکستان قدیم است. کسی یا چیزی که از شهر چگل خیزد. و رجوع به چگل شود || کنایه از مرد یا زن زیاروی و خوش آب و رنگ. و رجوع به چگل شود.

چگلیز.

[چ] (ا) نام گیاهی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چگلین شود.

چگلین.

[چ] (ا) نام گیاهی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چگلینز شود.

چگن.

[چ گَ] (ترکی، ا) به معنی «چکن» و «چگین» است که نوعی از زرکش دوزی و بخیه دوزی است: خروس وار سحرخیز باش تا سر و تن بتاج لعل و قبای چگن بیاری. (از دقایق الحقایق). رجوع به چکن و چکین شود.

چگندر.

[چ گُ د] (ا) بمعنی چغندر باشد. (برهان) (از جهانگیری). همان چغندر است. (از انجمن آرا) (از آندراج). مرادف چغندر. (رشیدی). چغندر. (ناظم الاطباء). چندر و چقندر: حسن را گفت که بدکان آن مرد شو چندانکه شلغم و چگندر است بخر و بیار. (اسرارالتوحید چ بهمینار ص ۶۵). رجوع به چغندر و چقندر و چندر شود.

چگنی.

[چ گَ] (ا) (اخ) چگنی. نام طایفه ای است از طوایف قشقایی که تعداد ۳۰۰ خانوار است و محل سکونت آنها در حوالی سمیرم میاشد. (از جغرافی سیاسی کیهان ص ۸۲). رجوع به چگنی شود.

چگنی.

[چ گ] (اخ) نام یکی از بخشهای خرم آباد که از سمت خاور به شهرستان خرم آباد، از باختر به بخش طرهان، از شمال به بخش سلسله و دلفان و از سمت جنوب به بخش ویسیان محدود است. اراضی این بخش قسمتی جلگه و قسمتی در دامنه کوه یا کوهستانی است و آب و هوای معتدل دارد. آبش از رودخانه و چشمه‌ها. محصولش غلات، حبوبات و صیفی. راهش در تابستان از طریق خرم آباد و کوهدشت اتومبیل رو است. مرکز بخش چگنی در ۳۶ هزار گزی خرم آباد واقع است و از آثار قدیم، بنای دو امامزاده معروف به باباعباس و حیات الغیب با قلعهء مخروبه و پل مخروبهء مهم کنگان که پایه های آن باقی است در آن محل برجای مانده است. این بخش از سه دهستان: دوره، ناوه کش و سماق تشکیل یافته که جمعاً بیش از ۱۱ هزار و پانصد تن سکنه دارند. و ساکنین بخش از طایفه های بهرامی، طولانی، شاهپوند، سادات، حیات الغیب و چگنی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چگور.

[چ] (ترکی، ا) چگر. قسمی ساز روستایی. نوعی ساز سیمی ساده که بیشتر در میان ترکمانان متداول است. و رجوع به چگر شود.

چگورچی.

[چ] (ترکی، ص مرکب) رجوع به چگورچی شود.

چگور زدن.

[چ ز د] (مص مرکب) رجوع به چگور زدن شود.

چگوک.

[چ] (ا) بمعنی چغوک است که گنجشک باشد. (برهان) (از جهانگیری) (از آنندراج). گنجشک که چغوک و چغک نیز گویند. (رشیدی). چغوک. (ناظم الاطباء). چکوک و چگک. عصفور: آنکه شهباز همتش گه صید کر کس چرخ بشکرد چو چگوک. (۱) فخری (از فرهنگ رشیدی). رجوع به چغک و چغوک و چکوک و چگک شود. (۱) - ن ل: ... چو چکوک.

چکوک.

[چ] (ا) چکاوک را گویند که عبری قبره خوانند. (برهان). چکاوک. (ناظم الاطباء). چکاو. چکاو. رجوع به چکاو و چکاوک و چکاو شود.

چگونگی.

[چ ن / ن] (حامص مرکب) (۱) طبیعت و طریقهء هر چیز و کیفیت. (ناظم الاطباء). حال. وضع. طور. حالت. کیف. چونی. هویت. ماهیت. کیفیت: و کیفیت بود چون چگونگی چیزها. (کشف المحجوب سجستانی ۱۷). ... چگونگی حال قاید منجوق از وی پرسید. (تاریخ بیهقی). آنکه نداند چگونگیت نداند کهنه سرا یا که تو ز بهر چرائی. ناصر خسرو. ... پیش از حدوث خطر و معاینهء شر چگونگی آن را شناخته باشد. (کلیله و دمنه). رجوع به چگونه و کیفیت و چونی شود || شرح و تفسیر. شرح و توضیح.

سرگذشت. (ناظم الاطباء): ایارده؛ چگونگی پازند است. (صحاح الفرس). چنانکه بیارم چگونگی آن برجای خویش. (تاریخ بیهقی ||). حقیقت. (ناظم الاطباء). حاق مطلب. بیان واقع (||). اصطلاح فلسفه) ابن سینا آن را بجای کیفیت بکار برده، همچنانکه «چندی» را نیز بجای کمیت آورده است: و این را چگونگی خوانند و بتازی کیفیت. (دانشنامه‌ء علایی چ خراسانی ج ۱ ص ۸۵). الله را چگونگی نباشد. (کتاب المعارف). (۱) - از چگونه (چگونک) + ی (مصدری)، پهلوی **cegonih** (حاشیه‌ء برهان قاطع چ معین).

چگونه.

[چ ن / ن] (ص مرکب، ق مرکب) (۱) کلمهء استفهام است. (از آنندراج). بطور استفهام استعمال میشود یعنی از چه نوع و در چه وضع و در چه حالت و چه طور. (ناظم الاطباء). به چگونه. به چه طور. به چه طرز. چسان. به چه نحو. به کدام سان. چون. چه. چه جور. چه نوع. چه شکل. کیف. (منتهی الارب): دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید مردم میان دریا و آتش چگونه پاید. رودکی. روی وشى وار کن بوشى ساغر باغ نگه کن چگونه وشى وار است. خسروی. عمر چگونه جهد از دست خلق باد چگونه جهد از باد خون. کسائی. ریشی چگونه ریشی چون مالهء پت آلود گویی که دوش تا روز با ریش گوه پالود. عماره. چرا باشتاب آمدی گفت شاه چگونه سپردی چنین دور راه؟ فردوسی. بگویم ترا من نشان قباد که او را چگونه ست رسم و نهاد. فردوسی. به بهرام گفت ای سرافراز مرد چگونه ست کارت به دشت نبرد؟ فردوسی. آنکه خوبی از او نمونه بود چون بیارائیش چگونه بود؟ عنصری. تو چگونه رهی که دست اجل بر سر تو همی زند سرپاس. عنصری. چگونه داند انگشتی که زرگر کیست چگونه داند صراف خویش را دینار چو نیست دانش بر کار خویش دایره را چگونه باشد دانا بخالق پرگار. ناصر خسرو. دمنه پرسید چگونه بود آن حکایت؟ (کليلة و دمنه)... و خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد. (کليلة و دمنه). دل هدیهء تو کردم آن را نخواستی جان تحفه میفرستم آن را چگونه ای. سید حسن غزنوی. چو شکر کم به گداز اندر آب دیدهء خویش چگونه آبی، آبی به گونهء مرجان. سوزنی. شب درست چه داند به خواب نوشین در که شب چگونه به پایان همی برد رنجور. سعدی. دیدی که چگونه حاصل آمد از دعوی عشق روی زردی. سعدی. چگونه شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم. سعدی. چگونه می بینی این دیبای معلم را بر این حیوان لایعلم. (گلستان سعدی ||). از: چه تعجب + گونه) مرادف چه. چه جور. چه نوع و جز اینها: تهنیت خواهم گفتن که خداوند مرا پسری داد خداوند و چگونه پسری. فرخی. چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است زنی چگونه زنی، سیم ساعد و لنبه. (۲) عماره. - بی چگونه؛ مرادف بیچون که صفت خداوند است: زنده به آبند زندگان که چنین گفت ایزد سبحان بی چگونه و بی چون. ناصر خسرو. - هر چگونه؛ به معنی هر چند و هر قدر و هر اندازه: حربا که با آفتاب همی گردد، هر چگونه که گردد. (التفهیم). زیرا که همی هر چگونه باشد هم بگذرد این مدت شماری. ناصر خسرو. (۱) - (از: چه + گونه) پهلوی **cegon** (حاشیه‌ء برهان قاطع چ معین). (۲) - ن ل: فله.

چگونی.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۱۰۰ هزار گزی شمال باختری بندرعباس بر سر راه فرعی بندرعباس به لار واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چکیدن.

[چ د] (مص) چکیدن. و رجوع به چکیدن شود.

چگینه کش.

[چ ن ک] (اخ) دهی از دهستان همت آباد شهرستان بروجرد که در ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری بروجرد و ۷ هزار گزی خاور راه شوسه بروجرد به دورود واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چگینی.

[چ] (اخ) نام یکی از مشهورترین ایلات اطراف قزوین که بیلاقشان در قاقران و قشلاقشان در طارم سفلی است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۳۶۸ و ۳۶۹). نام طایفه ای از ایلات کرد ایران که قریب دو هزار خانوارند. و در نواحی و اطراف سفیدرود، تنگ گاو شمار، رودخانه کشکان، رود خرم آباد و کوه مله شبانان سکونت دارند و شغل عمومی آنان تربیت اغنام است. در محل اقامت این طایفه که از مناطق خوش آب و هواست محصولاتی از قبیل مازو، بلوط گزانگبین و قلفاف به فراوانی عمل می آید. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶).

چگینی.

[چ] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۵ هزار گزی خاور کوزران و دو هزاروپانصد گزی شمال راه فرعی سنجابی به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و سراب تیران. محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند، لبنیات و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گل داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. گله داران این محل در زمستان به حدود قصرشیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چل.

[چ] (ا) بندی باشد که از چوب و علف و سنگ و گل و خاک در پیش رودخانه و جوی ببندند. (برهان) (از جهانگیری). بندی که از چوب و کاه و سنگ و علف در پیش رودخانه و جوی ببندند و «ورغ» گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (از رشیدی). بندروغ و بندی که از چوب و نی و علف و گل و لای و خاک در جلو رودخانه و نهر ببندند. (از ناظم الاطباء). سد و بندی از سنگ و خاک و چوب و مانند اینها که دهقانان و آبیاران جلو رود یا نهر یا جوی برآرند. برق (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به بند و بندروغ (بندورغ) شود.

چل.

[چ] (فعل امر) امر به رفتن، یعنی برو و بهندی نیز همین معنی دارد. (برهان). (۱) امر از رفتن بود. (جهانگیری). امر از چلیدن یعنی رفتن و به زبان هندی به همان معنی استعمال شود. (انجمن آرا) (آندراج). امر از چلیدن به معنی رفتن و این مشترک است در فارسی و هندی. (غیاث). کلمه امر از چلیدن. یعنی برو. (ناظم الاطباء). امر از چلیدن یعنی رفتن و به زبان هندی نیز مستعمل است، اما حق آن است که اصل هندی است و فارسیان استعمال کرده اند. (رشیدی): اگر چه غرقه ای از فضل او نمید مباح به علم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل. ناصر خسرو (از فرهنگ رشیدی). از چلچل تو پای من زار شد کچل من خود نمیچلم تو اگر میچلی بچل. امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی). (۱) - در سانسکریت alc (برو) از ریشه alc (حرکت کردن). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چل.

[چ] (ا) آلت تناسل را گویند. (برهان) (از جهانگیری). آلت تناسل که چول نیز گویند. (رشیدی). آلت تناسل را گویند و چر نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). آلت تناسل و نره. (ناظم الاطباء). آلت تناسل پسران خردسال (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چر و چوک و چول شود.

چل.

[چ] (ص) اسبی است که دست راست و پای چپ او سفید باشد. (برهان). اسبی بود که دست راست و پای چپ آن سفید باشد و آن را اشکل و اشکیل نیز نامند. (جهانگیری) (رشیدی). اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد و آن را اشکیل خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). اسب دست راست و پای چپ سفید. (ناظم الاطباء): کلوس کج دم و چپ شوره پشت آدم گیر یسار عقرب و چل سم سفید کام سیاه. (۱) (از جهانگیری). رجوع به اشکل و اشکیل شود. (۱) - ن ل: کلوس و کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر. یسار و عقرب و چل سم سفید و کله سیاه.

چل.

[چ] (عدد، ص، ا) مخفف چهل هم هست که به عربی اربعین خوانند. (برهان). مخفف چهل. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). مخفف چهل که عدد معروف است. (غیاث). تعیین عددی به معنی چهل. (ناظم الاطباء). مخفف چهل که در شمار از سلسله عشرات و ده برابر چهار می باشد، چنانکه چل روز به جای چهل روز و چل سال به جای چهل سال و چل شب و چل هزار به جای چهل شب و چهل هزار و نظایر اینها گفته یا نوشته آید: دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد ز برنا فزونتر نجوید نبرد ابر میسره چل هزار دگر همه ناوک انداز و پرخاشخر. فردوسی. همی برد بدخواه را بسته دست ز خویشان او نیز چل بت پرست. فردوسی. نقد شش روز از خزانه هفت گردون برده ام گرچه در نقب افکنی چل شب کران آورده ام. خاقانی. بزرگ امید چون گلبرگ بشگفت چهل قصه به چل نکته فروگفت. نظامی. به صورت آدمی شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند و گر چل ساله را عقل و ادب نیست به تحقیقش نشاید آدمی خواند. سعدی. علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد. حافظ. چل سال بیش رفت که من لاف می ززم کز چاکران پیرمغان کمترین منم. حافظ. رجوع به چهل شود.

چل.

[چ] (ص) مردم کم عقل و نادان و احمق و گول. (برهان) (از ناظم الاطباء). بی عقل و احمق و گول. (جهانگیری) (از رشیدی). احمق و خفیف العقل. (انجمن آرا) (آندراج). احمق. (غیاث). دیوانه. خُل. خلک. سبک مغز. سفیه. کودن.

چل.

[چ] (ا) در لهجه قزوین، چوبها و نخ‌ها که در فاصله دو چرخ پنبه ریزی است ||. در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه، به غربال بزرگی اطلاق شود که سوراخهای فراخ دارد و بیشتر در پاک کردن گندم یا جو از کاه و خاشاک به کار رود.

چل.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان میرزاوند بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد که در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۷۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چل. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلّه داری، صنایع دستی زنان فرشبافی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه میرزاوند می باشند و برای تعلیف احشام به بیلاق می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چل.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان بلده بخش نور شهرستان آمل که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری بلده واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلّه داری و راهش مالرو است. اغلب سکنه این آبادی برای تأمین معاش و کارگری به حدود میان رود سفلی و نایج میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چل.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری اردل واقع است. جلگه است و جنگل بلوط دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی. محصولش غلات دیمی و آبی. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان بافتن قالی و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چلا.

[چ] (۱) چهل روزی که مرتاضان چله نشینند. (ناظم الاطباء ||). چهل روز ایام نفاسی، یعنی آن مدت پس از زائیدن که زن در آن ناپاک میباشد. (ناظم الاطباء).

چلاجور.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان بیرون یشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر که در ۱۱ هزارگزی شمال خاور حسن کیف و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه مرزان آباد- کلاردشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلّه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلارس.

[چ] (اخ) دهی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری رودسر و یک هزارگزی شمال خاور املش واقع است. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از شلمان رود. محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلاس.

[چ] (ص) کسی را گویند که پیش از انداختن سفره از هر رنگ یا هر طبق لقمه ای چند طعام بخورد و او را به عربی لواس خوانند. (از برهان). کسی را گویند که پیش از گشودن سفره و آوردن آن از هر دیگ یا هر طبق لقمه بردارد و بخورد و او را به عربی لواس گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج). اکول و لواس و کسی که پیش از گسترده سفره از هر طبق یا هر دیگ چیزی بخورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به لواس شود.

چلاسی.

[چ] (اخ) دهی از دهستان گلیجان بخش شهرستان تنکابن که در ۸ هزار گزی جنوب باختری تنکابن واقع است. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه تبرم. محصولش برنج، مرکبات و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلاغ.

[چ] (ترکی، ص) شل و شیشه. (ناظم الاطباء). آنکه یک پای ندارد یا یک پای او فالج دارد. و رجوع به چلاق شود. || آنکه دست ندارد یا یک دست وی خشکیده و فالج شده است. و رجوع به چلاق شود.

چلاق.

[چ] (ترکی، ص) آدمی شل. (آندراج). چلاغ. در ترکی «چولاق» به معنی دست شکسته است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). ترکی است، به معنی اشل و اعوج و کسی که دست یا پای شکسته یا بریده دارد لیکن بیشتر در پا مستعمل است. کسی که یک دست یا هر دو دست او پیچان و کج باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). - امثال: وقت کار کردن چلاقم، وقت خوردن قلچماقم! و رجوع به چلاغ شود.

چلاقو.

[چ] (اخ) دهی از دهستان کله بور بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری میانه و ۵ هزار گزی راه شوسه میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلاقی.

[چ] (حامص) چلاق بودن. چگونگی دست یا پای چلاق. و رجوع به چلاق شود. || کسی که به مسخرگی دست خود را کج گیرد و به چلاق بودن تظاهر کند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی (||). ۱). مطلق مردم بازاری و مسخرگان. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی).

چلاک.

[چ] (۱) جانوری است که سرگین گردانک گویند و به عربی جَعَل خوانند. (برهان) (آندراج). جعل و سرگین گردانک. (ناظم

(الاطباء). چلانک. کوز. (در تداول اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به جعل و چلانک شود ||. عینک. (ناظم الاطباء).

چالی.

[چ / چ] (۱) سبدی باشد که زنان پنبه گلوله کرده و ریسمان ریسیده را در آن نهند. (برهان) (آندراج). سبدی که زنان پنبه گلوله کرده و ریسمان ریسیده و جز آن در وی نهند. (ناظم الاطباء).

چالی.

[چ] (اخ) دهی از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۳ هزار گزی شمال باختری دهلران و ۳۱ هزار گزی شمال راه شوسه دهلران به نصریان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، روغن و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری است. ساکنین این آبادی از طایفه دوستعلی وند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلان.

[چ] (۱) مکتوب اطلاع از جانب زمین دار به حاکم که مال الاجاره وی حاضر است برای پرداختن. (ناظم الاطباء). عنوان قسمی نامه اداری در اصطلاح مأموران وصول مالیات ارضی و تحصیلداران سابق که فعلاً مصطلح و معمول نیست.

چلان.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۱۷ هزار گزی باختر اهر و ۳ هزار گزی راه شوسه تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه اهر و چشمه. محصولش غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلانند.

[چ] (مص) چلانیدن. در تداول عامه، به معنی فشردن و فشار دادن چیزی. یا چنانکه جامه شسته را برای کم شدن آب آن، یا هندوانه را برای تمیز دادن کالی یا رسیدگی آن یا غوره انگور را برای گرفتن و جدا کردن آب آن، و غیره فشردن. (لغت محلی شوشتر). رجوع به چلانیدن شود. - غوره چلانندن (چلانیدن)؛ در تداول عامه تهرانیان؛ کنایه از گریه کردن و اشک ریختن.

چلانک.

[چ / چ] (۱) بازی است که کوزه گردانک خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). بازی است که آن را کوزه گردان نیز گویند. (جهانگیری) (رشیدی). یک نوع بازی مر کودکان را که کوزه گردانک نیز میگویند. (ناظم الاطباء ||). جانوری باشد که عرب جعل گویند. (برهان). جانوری است که آن را سرگین گردانک هم نامند و به تازی جعل گویند. (جهانگیری) (از رشیدی). جعل را نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). جعل و سرگین گردانک. (ناظم الاطباء). کرم سرگین که آن را «خبزدوک» و «دیلیمک» و «سرگین غلطانک» و «سرگین گردانک» و «سرگین غلطان» و «سرگین گردان» و «کشتک» و «گوی گردانک» و «گوی

گردان» نیز گویند و به تازیش جُعَل نامند و هندیان کپوره خوانند. (از شرفنامه منیری). چلاک.

چلان کوه.

[چ] (اخ) نام کوهی است در ملک یمن. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء): بکوهی بر شد از تشویش انبوه (۱) که خوانندش در آن کشور چلان کوه. نزاری (از جهانگیری) (۲ ||) کوهی است در چین. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). (۱) - ن ل: به کوهی بر شد از تشویش و اندوه. (۲) - صاحب رشیدی و انجمن آرا و آندراج نیز این بیت را شاهد آورده اند و چون در معجم البلدان و حدود العالم کلمه «چلان کوه» دیده نشد بالاخره مسلم نگردید که این کوه چنانکه صاحب برهان نوشته است در ملک یمن بوده یا بنا به نوشته رشیدی و دیگران به کشور چین تعلق داشته است.

چلانه.

[چ ن] (اخ) دهی از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری بیجار و ۷ هزارگزی شمال خاوری سلامت آباد و راه شوسه واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه تلوار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه و راهش مالرو است، لیکن در فصل تابستان از سلامت آباد با اتومبیل هم میتوان بدانجا رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلانی.

[چ] (اخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۴ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو کرمانشاه به پاوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات، و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلانیدن.

[چ د] (مص) فشار دادن و منضغظ کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چلانیدن شود.

چلاو.

[چ] (ا) به معنی خشک‌ه برنج. (آندراج) (غیاث). طعامی که از برنج سازند، و با خورشها خورند و خشک‌ه برنج نیز گویند. (ناظم الاطباء). چلو. خوراکی که از برنج با روغن یا کره سازند و آن را با کباب یا انواع خورشهای دیگر خورند. و رجوع به چلو و چلوکباب و چلوخورش شود.

چلاو.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از بلوکات طبرستان و مازندران میباشد که فعلاً تیول منشی الممالک است و قلعه ای قدیمی و کهنه دارد. این آبادی را چلاون هم نامیده اند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۴). و رجوع به چلاون شود. نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان تقریباً در ۴۵ هزارگزی جنوب آمل در دامنه و میان دره های کوهستان

جنگلی واقع است و هوای این آبادی غالباً مه آلود و معتدل می باشد. آب آن از چشمه سارهای کوهستان. محصول عمده اش غلات، لبنیات و عسل. شغل عمده ساکنان دهستان گله داری و زراعت و صنعت زنان بافتن پارچه های ابریشمی برای لباس مردان است. این دهستان از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۲۱۰۰ تن می باشد و قراء مهم آن، گنگرج کلا، تبارو و باشاکلا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلاون.

[چَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از بلوکات طبرستان و مازندران میباشد که تیول منشی الممالک است و قلعه ای قدیمی و کهنه دارد و آن را به نام «چلاو» هم می نامند. صاحب تاریخ طبرستان در شرح عزیمت امیر تیمور به تسخیر طبرستان گوید: حضرت صاحبقران از برکه تاش و راه سرخس به ولایت نسا آمد، امرا شیخ علی بهادر و سونجک بهادر و مبشر بهادر به رسم منقلای صف لشکر آراسته در موضع کاوکراخ به قراول امیر ولی رسیدند و جنگ سخت در پیوست. مبشر را تیری بر دهان رسیده و دو دندان او از بیخ برآمد و با وجود این زخم خصم خود را به دست آورد و سرش از تن جدا کرده پیش حضرت صاحبقران آورد. آن حضرت بر جلادت او آفرین کرده موضع کاوکراخ به رسم سیورغال به او ارزانی داشت و قلعه درون را به جنگ گرفته کوتوال آن را به یاسا رسانیدند و به راه چلاون و دهستان، از آب کرکان گذشته در نواحی کبودجامه و شاسمان نزول فرمود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۴). و رجوع به چلاو شود.

چلاه.

[چُ] (ا) سنج. (ناظم الاطباء). چلب و چلپ. و رجوع به چلب و چلپ و سنج شود. || جولاه و نساج. || رقص لشکری و سپاهی. (ناظم الاطباء).

چلب.

[چَل] (ا) سنج را گویند و آن دو پارچه برنج تنک و پهن باشد که در بازیگاهها و نقاره خانه ها برهم زنند و بنوازند. (برهان) (از جهانگیری). دو طبقه پهن که از برنج سازند و می نوازند و سنج نیز گویند. (رشیدی). دو طبقه که از برنج سازند و برهم زنند، در جنگ و عروسیها متداول است و آن را سنج نیز گویند و صنج معرب آن است. (انجمن آرا). قسمی آلت موسیقی بدون سیم که از دو صفحه مدور برنجین ساخته شده که هر صفحه رابه یک دست گیرند و آن دو رابه هم زده نوایی از آنها برآورند و در تداول عامه، سنج نامیده می شود و اکنون نیز زدن سنج در دسته های عزاداری بخصوص در دسته زنجیرزنها معمول است. چلاه. چلپ: چو یک پاس بگذشت از تیره شب ز پیش اندرآمد خروش چلب. فردوسی. اندر آن صحرا که شیران دولشکر صف کشند و آسمان از بر همی خواند بر ایشان افترب چشمهء روشن نبیند دیده از گرد سپاه بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب. فرخی. رجوع به چلاه و چلپ و سنج شود. || به معنی شور و غوغا و فتنه هم آمده است. (برهان). آشوب و فتنه. (جهانگیری). غوغا و آشوب و فتنه. (رشیدی) (انجمن آرا). چلب. هیاهو و جنجال. چلب. شغب: ای امتی که ملعون دجال کرد کر گوش شما ز بس چلب و گونه گون شغب. ناصر خسرو. بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه بومسلم ار نبودی و آن شور و آن چلب. ناصر خسرو. ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب. قطران. رجوع به چلب و چلپ شود.

چل بسم الله.

[چ ب مِتَل لاه] (ا مرکب) مخفف چهل بسم الله. تعویذی از مس یا برنج که برگردن طفل آویزند دفع چشم زخم و عین الکمال را. تعویذی برنجین یا از جنس دیگر که بر آن بسم الله یا آیات قرآن و خطوط و علامات نویسند و برگردن طفل کنند برای دفع مضرت چشم بد.

چلبک.

[چ ب] (ترکی، ا) چلبک و چربک. در ترکی جغتایی نانی است که خمیر تنک ساخته در روغن پزند. (از حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل لغت چلبک): نسیم چلبک و حلوا به مردگان چو رسد به بوی هر دو بر آرند دست و سر ز قبور. بسحاق. رجوع به چلبک و چربک شود.

چبله.

[چ ب ل / ل] (ا) شتاب و اضطراب. (برهان). اضطراب و شتاب و بیقراری. (ناظم الاطباء). شتاب و اضطراب. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی ||). چیزی را گفته اند که بطریق انعام یا صله شعر و جادو به کسی دهند. (برهان) (از رشیدی). به معنی چیزی که به طریق انعام و صله به کسی دهند. (انجمن آرا) (آندراج). صله و انعام شعر و جز آن. (ناظم الاطباء ||). ص) با شتاب و مضطرب را گویند. (جهانگیری). شتابکار و مضطرب. (رشیدی). شتابزده و مضطرب. (انجمن آرا) (آندراج). مضطرب. (ناظم الاطباء): ای ز نور رای تو خورشید رخشان (۱) در حجاب وی ز جود دست تو ابر بهاری چبله. ظهیر فاریابی (از جهانگیری). (۱) - ن ل: ... خورشید تابان.

چل بند.

[چ ب] (ا مرکب) جامه ای رقصان را. چهل بند و نوعی جامه مخصوص رقصان که از پارچه های مختلف به الوان گونه گونه سازند. جامه ای رقصان را که دامنهای آن به رنگهای مختلف بر زبر یکدیگر است و دیده شود. پیراهن مخصوصی که غالباً رقصهای کولی پوشند و چینها و یلانهای دامن گشاد و بلند آن از پائین به بالا به الوان مختلف و به شمارهای بسیار نمودار است، و بدین مناسبت در مثل هر چیز رنگارنگ و تکه تکه را به چهل بند رقصه ها تشبیه کنند.

چلبی.

[چ ل] (ترکی، ا) در ترکی به معنی آقا و خواجه و سرور. بلسان الروم سیدی. (ابن بطوطه).

چلبی.

[چ ل] (اخ) دهی است جزء دهستان بزچاو بخش وفس شهرستان اراک که در ۱۵ هزار گزی جنوب کمیجان بر سر راه نیمه شوسه کمیجان به اراک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، ارزن، ذرت، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان. شغل اهالی زراعت، گله داری و قالی بافی و راهش نیمه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلبی.

[چ ل] (اخ) (حسام الدین.. حسام الدین چلبی. چلبی افندی. ابن اخی ترک. عباس اقبال در کتاب «تاریخ مفصل ایران» ضمن شرح حال مولوی رومی و چگونگی نظم مثنوی در باره عزیزترین شاگردان جلال الدین محمد مولوی رومی چنین نگاشته است: «حسن بن محمد بن اخی ترک ملقب و معروف به حسام الدین چلبی (متوفی ۶۸۳ ه. ق.) که جلال الدین محمد بلخی رومی فرزند بهاء الدین محمد بن حسن خطیبی بکری (۶۰۴-۶۷۲) مثنوی معروف خود را به تشویق وی نظم کرده، چه حسام الدین که میل و شوق مریدان مولانا را به قرائت منظومات عرفانی سنائی و شیخ عطار می دیده از مولانا درخواست کرده است که منظومه ای مثنوی به همان روش بگوید، و مولانا در مواقعی که حال و شوری داشته شش دفتر مثنوی را به وزن منطق الطیر عطار و الهی نامه سنایی گفته و حسام الدین آنها را نوشته است. مولوی مدتی قبل از سال ۶۶۲ به نظم دفتر اول مثنوی شروع کرده ولی همین که آن دفتر را به انجام رسانده به مناسبت فوت زوجه حسام الدین در سال ۶۶۲، دو سال از ادامه آن کار خودداری نموده و در ۶۶۴ دنبال آن را گرفته است. (تاریخ مفصل ایران، تألیف عباس اقبال ص ۵۳۵ و ۵۳۶). استاد فروزانفر در کتاب زندگانی مولانا، شرح حال مفصل چلبی را چنین نوشته اند: «حسام الدین حسن بن محمد بن حسن که مولانا وی را در مقدمه مثنوی مفتاح خزائن عرش و امین کنوز فرش و بایزید وقت و جنید زمان می خواند اصلاً از اهل ارمیه است، بدین جهت مولانا وی را در مقدمه مثنوی «ارموی الاصل» گفته است و خاندان او به قونیه مهاجرت کرده بودند و حسام الدین در آن شهر بسال ۶۲۲ ه. ق. تولد یافت. چلبی، که در اشعار مولانا و در کتب تذکره بر وی اطلاق شده عنوان دیگر حسام الدین و بمنزله لقبی است که از اصل معنی عمومی چلبی «سیدی» به طریق تقیید و تخصیص عام به خاص منصرف و در اصطلاح متقدمان به حسام الدین اختصاص یافته است. علاوه بر لقب حسام الدین و عنوان چلبی او به ابن اخی ترک نیز معروف بوده و علت این شهرت آن است که پدران وی از سران طریقه فتوت و فتوت آموز فتیان و جوانمردان بوده اند و چون این طایفه به شیخ خود اخی میگفته اند به نام اخیه یا اخیان مشهور گردیده اند و حسام الدین را هم بمناسبت آنکه پدر و جدش شیخ فتیان بوده اند «ابن اخی ترک» گویند. حسام الدین هنوز مراهق نشده بود که پدرش درگذشت «تمامت اکابر و مشایخ زمان و ارباب فتوت او را پیش خود دعوت کردند، چه تمامت اخیان معتبر ممالک تربیه آبا و اجداد او بودند و فقاع از ایشان می گشودند همچنان علیحده صحت صحبت هر یک را به امعان نظر دریافته با جمیع لالیان و جوانان خود راست به حضرت مولانا آمده سر نهاد و خدمت آن حضرت را اختیار کرده خدمتکاران و جوانان خود را دستور داد تا هر یک باکساب خود مشغول شوند و از حاصل اسباب و املاک مالابد او را مهیا گردانند و هر چه داشت به دفعات نثار آن حضرت کرد و چنان شد که هیچش نماند تا حدی که لالیان تشییع زدند که هیچ اسباب و املاک نماند، فرمود که اسباب خانه را بفروشید، بعد از چند روز گفتند که به غیر از ما هیچ دیگر نماند فرمود الحمد لله رب العالمین که متابعت ظاهر (سنت) رسول الله میسر شد، شما را نیز حسباً لله و طلباً لمرضاته به عشق مولانا آزاد کردم. در آن ایام که شیخ صلاح الدین برگزیده و خلیفه مولانا بود حسام الدین در خدمت وی به شرائط بندگی و ارادت قیام میکرد و سر تسلیم در پیش می داشت و چون صلاح الدین خرقه تهی کرد. نظر به جانبازی و فداکاری که از آغاز در بندگی مولانا کرده بود مقبول آن حضرت شد و هر چه از عالم غیب حاصل می شد همه را به حضرت چلبی حسام الدین فرستاده او را مقدم اصحاب و سرلشکر جنود الله گردانید. اخلاص و حسن ارادت نخستین به حدی در مولانا کارگر افتاده بود که حسام الدین را برکسان و پیوستگان خود ترجیح میداد و هر چه از عالم غیب ملوک و امرا و مریدان متمول از اسباب و اموال دنیاوی فرستادندی همان ساعت به چلبی حسام الدین فرستادی و عنان تصرف و تصریف امور را بدست او باز داده بود. مگر روزی امیر تاج الدین معتز مبلغ هفتاد هزار درم سلطانی فرستاده بود فرمود که همه را برگیرند و به چلبی حسام الدین برند، سلطان ولد فرموده باشد در خانه هیچ نیست و هر فتوحی که می آید خداوندگار به چلبی می فرستد، پس ما چه کنیم؟ فرمود که بهاء الدین والله بالله تالله که اگر صد هزار کامل زاهد را حالت مخمسه واقع شود و بیم هلاکت باشد و ما را یکتا نان باشد آن را هم به حضرت چلبی فرستیم. دوستی و عنایت مولانا با چلبی بدانجا رسیده بود که خاطرش بی وجود او شکفته نمی گشت و

در مجلسی که چلبی حضور نداشت مولانا گرم نمی شد و سخن نمی راند و معرفت نمی گفت. یاران این معنی را دریافته بودند و در اینگونه مجالس بیش از هر چیز وجود حسام الدین را لازم می‌شمردند. از مقدمه مثنوی و سرآغازهای دفتر چهارم و پنجم و ششم این کتاب به خوبی میتوان دانست که حسام الدین در چشم مولانا چه مقام بلندی داشته و تا چه حد مورد عنایت و علاقه بوده است. یاران و مریدان مولانا در طول مدت مذهب و مؤدب شده بودند و این بار بر فرط عنایت مولانا حسد نمی بردند و برخلاف چلبی انکار نمودند و همه در پیشگاه او سر نهادند. گذشته از آنکه چلبی خلافت مولانا و سمت مقدمی و پیشوایی مریدان داشت به پایمردی تاج الدین معتر شیخ خانقاه ضیاء الدین وزیر نیز گردید و اگر چه در روز اجلاس او به شیخی بعضی کمر مخالفت در بستند و فتنه برخاست ولی آخر الامر هواخواهان چلبی غالب آمدند و او صاحب دو مسند گردید». (کتاب زندگانی مولانا تألیف استاد فروزانفر صص ۱۰۲ - ۱۰۷). سپس استاد فروزانفر در موضوع «آغاز نظم مثنوی» چنین می نگارند: «بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با حسام الدین بی گمان نظم مثنوی است که یکی از مهمترین آثار ادبی ایران و بی هیچ شبهتی بزرگترین و عالی ترین آثار متصوفه اسلام می باشد و سبب افاضه و علت افاده این فیض عظیم از وجود مولانا همانا حسام الدین چلبی بوده است. به اتفاق روایات چون چلبی دید که یاران مولانا بیشتر به قرائت آثار شیخ عطار و سنائی مشغولند و غزلیات مولانا اگر چه بسیار است ولی هنوز اثری که مشتمل بر حقایق تصوف و دقایق آداب سلوک باشد از طبع مولانا سر نزده است بدین جهت منتظر فرصت بود تا شبی مولانا را در خلوت یافت و از بسیاری غزلیات سخن راند و درخواست نمود تا کتابی به طرز الهی نامه سنائی (یعنی حدیقه) یا منطق الطیر به نظم آرد. مولانا فی الحال از سر دستار خود کاغذی که مشتمل بود بر ۱۸ بیت از اول مثنوی یعنی از «بشنو از نی چون حکایت میکند» تا «پس سخن کوتاه باید والسلام» بیرون آورد و بدست حسام الدین چلبی داد. جذب و کشش حسام الدین که در قوت از جذب شمس کمتر نبود بار دیگر دریای طبع مولانا را که نسبتاً آرامشی داشت به جنبش درآورد و شور و بقراری دیگر داد و مولانا روز و شب قرار و آرام نمی گرفت و به نظم مثنوی مشغول بود و شبها حسام الدین در محضر وی می نوشت و مجموع نوشته ها را به آواز خوب و بلند بر مولانا می خواند و چنانکه ابیات مثنوی حاکی است بعضی شبها نظم مثنوی تا سپیده دم از هم نمی گسست و گفتن و نوشتن تا به صبحگاه می کشید. چون مجلد اول به انجام رسید، حرم حسام الدین در گذشت و او پراکنده دل و مشغول خاطر گردید و طبع مولانا هم که طالب و مشتری نمی دید از ملولان روی درکشید و دو سال تمام نظم مثنوی به تعویق افتاد تا بار دیگر تفرق خاطر چلبی به جمعیت بدل شد و خواهان آغاز نظم و انجام مثنوی گردید.... صحبت مولانا با چلبی ۱۵ سال امتداد یافت و یاران از اثر صحبت آن شیخ کامل و این طالب مشتبهی موائد فواید می بردند و به ارادت تمام به خدمت آنان مسابقت می ورزیدند. و این ۱۵ سال مولانا از هجوم و آشوب ناقصان تا حدی آسوده خاطر بود و همین آسایش براحات ابد و اتصال مولانا به عالم قدس منتهی گردید. (کتاب زندگانی مولانا، تألیف استاد فروزانفر صص ۱۰۷ - ۱۱۰). رجوع به چلبی افندی و حسام الدین چلبی شود.

چلبی.

[چ ل] (اخ) (سلطان محمد) فرزند یلدرم بایزیدخان بن مرادخان بن اورخان بن عثمان خان غازی. وی از پادشاهان بزرگ عثمانی بوده و پس از استیلای تیمور با پایان دادن به اختلاف برادران دولت عثمانی را دوباره تأسیس کرده است. نامبرده در سال ۷۸۱ ه. ق. متولد شده و در ۸۲۴ در سن ۴۳ سالگی زندگی را بدرود گفته است و مدت سلطنتش به جز دوران فترت ۸ سال بوده است. رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

چلبی.

[چَل] (اخ) (علی پاشا) فرزند احمد پاشا بیگلربیگی تونس. وی در زمان سلطنت سلطان عثمان ثانی به صدارت عظمی رسیده و در زمان سلطان احمدخان (۱۰۲۶ ه. ق.) با مقام وزارت سمت والی تونس را داشته و در زمان سلطان مصطفی خان (۱۰۲۷) نیروی دریایی زیر فرمان او بوده است. نامبرده در این مقام به سال ۱۰۲۸ در دریای سیاه ۶ فروند از کشتی های دشمن را محاصره و توقیف کرد و بدین مناسبت مورد تشویق و محبت سلطان قرار گرفت، او در ۱۰۲۹ از طرف سلطان عثمان خان شهید به صدارت عظمی منصوب شد و یک سال بعد (۱۰۳۰) درگذشت. رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

چلبی.

[چَل] (اخ) (مصطفی پاشا) وی از مردم استانبول بوده و در زمان سلطنت سلطان مصطفی خان چهارم مقامها و منصب های مهمی داشته و سرانجام در سال ۱۲۲۳ ه. ق. به مقام صدارت رسیده و ۱۴ ماه در این سمت باقی بوده است. نامبرده به سبب مفسده جوینی عاقبت از صدارت معزول و محبوس گردید و پس از جلوس سلطان محمودخان ثانی تبعید شد و یک سال پس از تبعید درگذشت. و رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

چلبی افندی.

[چَل آف] (اخ) مرشد طایفه ای در اویش مولویه در قونیه آسیای صغیر. (از کتاب از سعدی تا جامی تألیف ادوارد برون، ترجمه حکمت ص ۵۴۰). شیخ حسام الدین، حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترک که مرید ملای روم بوده و مولوی، مثنوی مشهور خود را به تشویق وی سروده است، حسام الدین چلبی. و رجوع به چلبی حسام الدین و حسام الدین چلبی شود.

چلبی زاده.

[چَل دَد / د] (اخ) اسماعیل، عاصم افندی. فرزند رئیس الکتاب کوچک محمد افندی چلبی. وی در زمان سلطان مصطفی خان ثانی سمت شیخ الاسلامی داشته و در سال ۱۱۵۳ ه. ق. سمت قضاوت یافته سپس در سال ۱۱۷۲ به مقام مفتی اعظم رسیده و ۸ ماه در این سمت باقی مانده و در سال ۱۱۷۳ رحلت کرده است. نامبرده در بیشتر علوم زمان خود متبحر بوده و به نظم و نثر آثاری نغز و لطیف داشته است. و رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

چلب.

[چَل] (۱) دو طبقه پهن که از برنج سازند و برهم زنند در جنگ و عروسیها متداول است و آن را سنج نیز گویند و سنج معرب آن است. (آندراج). سنج که دو پارچه برنج تنک و پهن و گرد باشد و در سازها به هم زنند و بنوازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چلاه و چلب و سنج شود ||. به معنی غوغا و آشوب و فتنه. (آندراج). شور و غوغا. (ناظم الاطباء). چلب. چلب. و رجوع به چلب و چلب شود.

چلباسه.

[چَس / س] (۱) نوعی از ضب است که سوسمار باشد و آن را وزغه نیز گویند و آن کوچکترین اجناس سوسمار است و بعضی گویند حربا عبارت از اوست و او عقرب را درست فرو می برد و گوشت او سم قاتل است، اگر در شراب افتد و بمیرد آن شراب هلاک کننده باشد. (برهان). معروف است و نام او تبدیلات دارد. (از انجمن آرا). جانوری شبیه به حربا که در سقف خانه ها باشد،

به هندی چهپگلی گویند. (آندراج) (غیاث). کرپاسو. کرپاسه. کرپاشه. کرپایس. کرپایش. مارمولک. کرپس. کرپش. کرپسو. کرپشو. کرپسه. کرپشه. کلپسه. (در لهجه اهالی خراسان). مارپلاس. سوسمار کوچک زهردار. (ناظم الاطباء). و رجوع به کرپاسه و کرپاسو و کرپسو و کرپشو و کرپسه شود.

چلبایه.

[چ ی] (اخ) یکی از منازل مابین راور کرمان و طبس که در صحرای لوت واقع است. (ناظم الاطباء).

چلب چلب.

[چ ل / ل چ ل / ل] (ا صوت) آواز راه رفتن در زمینی که آب کمی در آن باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). صدایی که از شلوار و جامه تر هنگام راه رفتن یا دویدن برخیزد، یا آوایی که از راه رفتن یا دویدن بر زمین آبناک برآید. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). شلب شلب || آواز کشیدن پاشنه کفش بر زمین در راه رفتن. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). چلیک چلیک. تلق تلق. تلیک تلیک.

چلمچی.

[چ چ ل] (ترکی، ا) بمعنی طشتی که در آن دست شویند و این ترکی است و مردم از ناواقفی چلمچی گویند. (آندراج از نصاب ترکی). (۱) (۱) - مؤلف غیاث الغات می نویسد که: بعضی از ناواقفی این لغت را چلمچی گویند، و این تلفظ را نادرست میدانند.

چلبک.

[چ پ] (ترکی، ا) نانی که خمیر آن را تنک ساخته در میان روغن بریان کرده باشند. (برهان). نانی را گویند که در میان روغن بریان کنند و آن را چواک نیز خوانند. (جهانگیری). نانی که میان روغن بریان کنند و چواک و چربک نیز گویند. (رشیدی). نان تنک در میان روغن بریان کرده که آن را چربک نیز گویند و اصل همین است. (انجمن آرا). کنایه از نان تنک خمیری که در روغن بریان کنند و در مغلیه رواج دارد که در شب قدر یا در روز عید در خانه های همدیگر می فرستند و پزنده آن را چلبک پز نیز گویند. روغن جوشی (در تداول اهالی خراسان). (از آندراج). مرادف چربک. (از آندراج). قسمی از نان روغنی تنک. مرادف چلبل. (ناظم الاطباء): انبارخانه جو و گندم از آن من دستار خوان چلبک و حلوا از آن تو. میرزاقلی میلی (از جهانگیری). منعمی را چو رسد موت، گدا را چه نشاط که به ماتمکده اش چلبک و حلوا قحط است. طغرا (از آندراج). رجوع به چربک و چلبک و چلبل و چواک و چلبک پز شود.

چلبک پز.

[چ پ پ] (نف مرکب) پزنده چلبک. (از آندراج ذیل چلبک). آن کس که در پختن چلبک مهارت دارد. کسی که چلبک پزد و چلبک پختن داند: ماه چلبک پز نخواهد شد به عاشق مهربان کز خمیر او نمی آید کسی را بوی نان. سیفی (از آندراج). رجوع به چلبک شود.

چلبل.

[چ پ] (ا) قسمی از نان روغنی تنک. (ناظم الاطباء).

چل پله.

[چ پل ل / ل] (ا مرکب) چهل پله. آب انبار که چهل پله گودی آن است. آب انبار بسیار گود هر چند که دارای چهل پله نباشد. آب انبار چل پله ای. هر آب انبار پرگود اگر چه پله های آن از چهل تا بیشتر یا کمتر باشد.

چلت.

[چ ل] (ا خ) دهی از دهستان قیلاب بالا- بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال خاور حسینیه و ۲۶ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. تپه ماهوری و گرمسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه بلارود. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی فرشبافی و راهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفه شادانه اند و برای تعلیف احشام به بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلتاج.

[چ] (ص مرکب، ا مرکب) مرغ یا خروسی که تاج بزرگ زیبا و از هم ریخته دارد. قسمی خروس که تاج بزرگ و شعبه شعبه دارد. خروسی که تاج بزرگ و شاخ شاخ دارد. خروسی که تاج چندنورد دارد.

چل تکه.

[چ تکه ک / ک] (ص، ا مرکب) پارچه ای که از کناره های ماهوت بریده دوزند. پارچه ای که از مجموع تکه پارچه های مربع شکل ماهوت یا پارچه دیگر دوخته شود. پارچه ای که از ده ها تکه ماهوت چارگوش که بیکدیگر دوخته اند، فراهم آمده است. - لحاف چل تکه؛ لحاف که رویه آن از قطعات مربع شکل پارچه های رنگارنگ باشد.

چلتوک.

[چ] (ا) شلتوک. برنج با پوست. برنج پوست نگرفته. برنج پوست ناکنده. برنجی که هنوز از پوست برنیاورده باشند. شالی. برنج از پوست برنیاورده. و رجوع به شالی و شلتوک و چلتوک زار شود.

چلتوک زار.

[چ] (ا مرکب) شلتوک زار. زمینی که در آن برنج کارند. برنج زار. شالی پایه. شالی زار. و رجوع به شالی پایه و شالی زار شود.

چلتو و شنیدیز.

[] (ا خ) از قرای ورامین تهران است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵).

چلته.

[چ ت] (۱) جبهه سطر و دولائی سپاهیان ||. جوشن. (ناظم الاطباء).

چلچراغ.

[چ چ] (۱) مرکب (۱) نخلی باشد از چوب یا نقره که چراغهای بسیار در آن می افروزند. (آندراج). نخلی چوبین و یا برنجین و یا نقرگین که چراغ بسیار در آن افروزند. (ناظم الاطباء). نوعی جار یا قندیل بزرگ که انواع بلورین یا سیمین و زرین در ساختمانهای مجلل برای روشن کردن سالنها بکار برند. چراغ واره. چراغ بره. چراغواره. چراغدان: بهار آمد آن کیمیاساز باغ کز او بوته گل شود چلچراغ. طغرا (از آندراج). نیست یکشب که ز سوز دل صدپاره ما چلچراغی به سر تربت ما روشن نیست. تأثیر (از آندراج).
|| در بعضی رسایل به معنی نوعی از آتش بازی دیده شده. (آندراج). (۱) - Lustre.

چلچل.

[چ چ] (ص) خال خال. گل باقلی. قورباغه ای. با خالهای سپید و سیاه یا کبود و سیاه چون هندوانه چلچل یا مرغ چلچل و غیره. ابلق، که گلهای درشت به غیر رنگ زمینه دارد.

چلچلک.

[چ چ ل] (اخ) چشمه چلچلک. مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه ای است متعلق به نواکه از جنوب به شمال جاری است و نیم سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲).

چلچله.

[چ چ ل / ل] (۱) لاک پشت و سنگ پشت را گویند. (برهان). لاک پشت. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (آندراج). لاک پشت و سنگ پشت. (ناظم الاطباء): چلچله بنشست و صوفی ره نیافت (۱) چلچله صدبار به زآن چل چله. قاسم انوار (از جهانگیری) ||. به معنی غلیواج هم آمده است. (برهان). بعضی به معنی غلیواج گفته اند. (رشیدی). در بعضی نسخه ها بمعنی غلیواج آمده است. (جهانگیری). غلیواز و چغنه. (ناظم الاطباء ||). در تداول امروزی، بمعنی پرستو. (۲) پرستوک. فرستوک. ابابیل. خطاف. بلوویه. (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به پرستو شود. (۱) - ن ل: چلچله بگذشت صوفی ره نیافت. (۲) - Hirondelle.

چلچلی.

[چ چ] (حامص مرکب) خلی. بوالهوسی. عمل دیوانگان. در تداول عامه گویند: مرد که به چهل سال رسید اول چل چلیش است، یا مرد چل ساله تازه اول چل چلیش است.

چل دختران.

[چ د ت] (اخ) گنبدی است در ولایت. (آندراج): بس که در سر هست زاهد را نهان ذوق جماع می نماید گنبد چل دختران عمامه اش. قبول (از آندراج ||). نام زیارتگاهی در ایران. (ناظم الاطباء). مزاری در تهران. امامزاده ای در تهران.

چلر.

[چ ل] (ا) قسمی درخت. نامی است که در نوز مازندران به «الاش» و «راش» دهند. نامی که در «نور» به «فاگوس سیلواتیکا» (۱) دهند. نوع درختی است که چوب آن برای ساخت پارو و دسته بیل یا برای سوخت استعمال می شود و در جنگلهای ایران از آن موجود است و برای کاغذسازی نیز مفید می باشد. و رجوع به «الاش» و «راش» شود. (۱) - *Fagus silvatica*.

چلریز.

[چُ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان لیریائی بخش پایی شهرستان خرم آباد که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری سپیدشت و ۱۳ هزارگزی باختر ایستگاه چم سنگر واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چل ساله.

[چ ل / ل] (ص نسبی) چهل ساله، مرد یا زنی که چهل سال از تاریخ ولادتش گذشته است. هرکس چهل سال عمر کرده باشد. مرد یا زن چهل ساله: دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد ز برنا فزونتر نجوید نبرد. فردوسی ||. هرآنچه از عمر وی چهل سال گذشته باشد. (ناظم الاطباء). هر چیز که چهل سال بر آن گذشته باشد.

چلستان.

[چ ل] (ترکی، ا) در ترکی؛ دشت بی آب. (غیاث).

چل ستون.

[چ س] (ص مرکب، مرکب) نام عمارتی که ستونهای بسیار داشته باشد. (آندراج). هر بنایی که دارای ستون زیاد باشد. (ناظم الاطباء). مسجد یا عمارت بزرگ: چنان تیرها در کمان بند بود که هر خانه اش چل ستون می نمود. کلیم (از آندراج ||). (اخ) قصر معروف چهل ستون در اصفهان که از بناهای مشهور عهد صفویه است و هم اکنون در شهر اصفهان جزء ابنیه تاریخی مراقبت و نگهداری میشود. باغ چل ستون اصفهان. عمارت چل ستون، در اصفهان. و رجوع به «قصر چهل ستون» ذیل لغت اصفهان و «چهل ستون» شود ||. عمارت سلطنتی کلاه فرنگی قزوین از بناهای شاهان صفویه.

چلسکاندن.

[چ ل د] (مص) چلسکانیدن. پلاساندن. پژمراندن. فلسکاندن. و رجوع به چلسکانیدن شود.

چلسکانیدن.

[چ ل د] (مص) چلسکاندن. پلاسانیدن. پژمرانیدن. فلسکانیدن. و رجوع به چلسکیدگی و چلسکیدن و چلسکاندن شود.

چلسکیدگی.

[چ ل د / د] (حامص) پژمردگی. پلاکیدگی. فلسکیدگی. و رجوع به چلسکیدن و چلسکیده شود.

چلسکیدن.

[چ ل د] (مص) در تداول عامه، سخت پژمرده و لاغر و ترنجیده شدن. فلسکیدن. پژمردن. پلاسیدن. پلاسیده شدن. سخت پژمردن. و رجوع به فلسکیدن و چلسکیدگی و چلسکیده شود.

چلسکیده.

[چ ل د / د / د] (ن مف) در تداول عامه، به معنی پژمرده و پلاسیده و ترنجیده. فلسکیده. پژمرده شده.

چلسکیده فلسکیده.

[چ ل د / د / د / د / د] (ص مرکب، از اتباع) پژمرده شده. پژمریده. پلاسیده. و رجوع به چلسکیدن و چلسکیدگی و چلسکیده شود.

چلسه.

[چ س] (ص) خُرد. (صحاح الفرس). کوچک. مقابل بزرگ: بنشست و یکی کاغذک چلسه برون کرد حاصل شده از کدیه به جو جو نه به مثقال. انوری (از صحاح الفرس).

چلش.

[چ ل] (ا) گیاهی است ترش که در آشها اندازند. (آندراج) گیاهی ترش که در آشها کنند و ترشک نیز گویند. (ناظم الاطباء): بود آش دیگش ز روی ترش که هرگز نخورده ست غیر از چلش. طاهر وحید (از آندراج).

چلشته خور.

[چ ل ت / ت / ت / خ] (نف مرکب) شخصی که از کسی منتفع شده و به همین توقع همیشه پیرامون او می گردد. (ناظم الاطباء). چلشته خور. آنکه چون یک یا دو بار از کسی محبت یا منفعتی بیند، پیوسته چشمداشت تکرار و توقع مهربانیه و سودرسانی های بسیار دارد. و رجوع به چلشته خور شود ||. دل آزرده و دل آزار و رنجور. (ناظم الاطباء ||). آویزان. (ناظم الاطباء).

چل صبح.

[چ ص] (ا مرکب) یعنی آن چهل صباح که در آن تخمیر طینت آدم شده. (آندراج). آن چهل صبح که در تخمیر خمیر طینت آدم گذشت. (شرفنامه منیری). چهل صبحی که گل آدم تخمیر شده بود. (ناظم الاطباء). مخفف چهل صبح. و به همان معنی. (از آندراج): نوروز نوشروانشهی چل صبح و شش روزش رهی جاسوس بختش ز آگهی دی علم فردا داشته. خاقانی. چل صبح و هشت خلد به نام محمد است ز آن عقل حا و میم برین حال دال یافت. سلمان (از شرفنامه). رجوع به چهل صبح شود.

چل صد هزار.

[چ ص ه] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) مخفف چهل صد هزار که در شمار برابر چهارمیلیون است. مساوی چهل مر، چونکه

هر مر در اصطلاح قدما برابر صد هزار بوده است. هشت کرور: درم چند باید؟ بدوگفت مرد دلاور شمار درم یاد کرد چنین گفت کای پر خرد مایه دار چهل مر درم، مرمی صد هزار از اندازه لشکر شهریار کم آمد ز دینار چل صد هزار. فردوسی.

چل طوطی.

[چ] (اخ) مخفف چهل طوطی که نام کتابی افسانه‌ای است. نام افسانه‌ای معروف از مکر زنان که روستایی زادگان باسواد را بخواندن آن رغبتی است. و رجوع به چهل طوطی شود.

چلغوز.

[چ] (ا) در تداول عامه، فضله مرغ خانگی و کبوتر و نظایر اینها. فضله مرغ و گنجشک و کبوتر و نظایر آن. فضله یکبارهء ماکیان یا کبوتر. فضله مرغان و پرندگان ||. در اصطلاح عامه، لغتی است که به مجاز و بر سبیل توهین و تحقیر به افراد کوچک جثه و کوتاه قد اطلاق شود. مجازاً دشنامی است تحقیرآمیز به افراد مورد اهانت. در مقام توهین به کسی گویند که بخواهند وی را خرد و حقیر و غیر قابل اعتنا جلوه دهند.

چلغوزه.

[چ] ز (ا) چیزی است مانند فستق. (فرهنگ اسدی). بار درخت صنوبر باشد، به اعتبار کنگره های آن که هر یک به منزله غوزه است. (برهان). بار درخت صنوبر باشد. (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). مجازاً بار درخت صنوبر. (غیاث). به عربی، حب الصنوبر الکبار. (از ذخیره خوارزمشاهی) (بحر الجواهر). فندق. (منتهی الارب). جلوز. (منتهی الارب) (السامی). بندق. چلغوزه، که چیزی است مانند فستق و باریکتر از آن. چیزی چون پسته که مقوی باه است: یکسو کشمش چادر، یکسو نهمش موزه این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه. رودکی (از فرهنگ اسدی). و اگر در شانه دردی باشد، داروهای درد نشاننده با آن بیامیزند، چون تخم کتان و لعاب آن و جوز و چلغوزه و فندق و تخم خطمی و صمغ بسفایج و صمغ گوز. (ذخیره خوارزمشاهی). هر کرا نیست ذوق چلغوزه هست در خورد ریش او بوزه. آذری (از انجمن آرا). رجوع به چلغوزه شود ||. درخت صنوبر باشد، چون غوزه آن بسیار است آن را چلغوزه گویند و معرب آن چلغوز باشد. (جهانگیری) (رشیدی). درخت صنوبر به اعتبار آن که غوزه آن بسیار است، بنابراین آن را چلغوزه نامند. (انجمن آرا) (آندراج) (از غیاث). سوسن. به عربی، صنوبر الکبار: بود گندم گزی بالا سرافراز سر چلغوزه گوید با فلک راز. امیر خسرو (از جهانگیری). رجوع به سوسن و صنوبر شود.

چلفتی.

[چ] ل (ص) در تداول عامه، چون به دنبال دست و پایید (دست و پا چلفتی) معنی بی عرضه و نالایق و بی دست و پا دهد، چنانکه گویند: فلان کس دست و پا چلفتی است، یعنی عرضه و لیاقت انجام کاری را ندارد.

چل قادی.

[چ] (اخ) دهی از دهستان بربود، بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۱ هزارگزی خاور الیگودرز، کنار راه مالرو خاکوار به چالگه واقع است، کوهستانی و معتدل است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی

زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلقب.

[چ ق] (۱) به معنی چلته است. (غیاث) (آندراج). چلقد. و رجوع به چلته و چلقد شود.

چلقد.

[چ ق] (۱) بمعنی چلته است. (غیاث) (آندراج). مرادف چلته و چلقب است که جبهه ستبر و دولایی سپاهیان معنی دهد. و رجوع به چلته شود ||. مرادف چلته و چلقب که به معنی جوشن نیز باشد. و رجوع به چلته شود.

چلقوز.

[چ] (۱) فضله هر نوع مرغ و رجوع به چلقوز شود ||. در اصطلاح عامه، در مقام تحقیر و توهین بافرااد خردجسته گفته شود. رجوع به چلقوز شود.

چلقوزه.

[چ ز / ز] (۱) همان چلقوزه است. و رجوع به چلقوزه شود.

چلقى.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۹۰ هزارگزی شمال فریمان و ۱۰ هزارگزی شمال راه شوسه مشهد به سرخس واقع است. دامنه و معتدل است و ۲۸۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلک.

[چ ل] (۱) دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی میکنند، یکی بقدر سه وجب و دیگری به مقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک نیز می باشد. (برهان). چالیک است. (جهانگیری). چالیک و چلک و چلیک. (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). دو پارچه چوب یکی کوچکتر و دیگری بزرگتر که کودکان بدان بازی کنند. (ناظم الاطباء). دو پاره چوب الک دولک که نوعی بازی کودکانه است. و رجوع به چالیک و الک دولک و چلک بازی شود.

چلک.

[چ / چ] (۱) کفچه دیگ را گویند. (برهان). کفچه دیگ. (جهانگیری) (رشیدی). کفچه و کفگیر. (ناظم الاطباء ||). خنصر. (ناظم الاطباء). انگشت دست که میان انگشت وسطی و بنصر است ||. انگشت کوچک. (ناظم الاطباء). انگشت بنصر و کوچکترین انگشت دست.

چلک.

[چ ل] (ا) طناب ابریشمی باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء ||). کلافه را نیز گویند، خواه کلافه ریسمان و خواه کلافه ابریشم باشد. (برهان). کلافه ابریشم. (از انجمن آرا) (از آندراج). کلافه ریسمان و یا ابریشمی. (ناظم الاطباء).

چلک.

[چ ل] (ا) چمچه و ملاغه و ملعقه. (ناظم الاطباء).

چلک.

[چ ل] (ترکی، ا) در ترکی، به معنی کاسه چوبین. (حاشیه برهان قاطع چ معین ||). دلو برای کشیدن آب. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چلک.

[چ ل] (اخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۹۹ هزار گزی ضیاء آباد و ۹ هزار گزی راه شوسه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات. نخود، عدس و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن جوال و ریسمان و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه غیاثوند می باشند و در زمستان به قشلاق طارم میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چلک.

[چ ل] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت که در ۵ هزار گزی خاور کوچصفهان و یک هزار و پانصد گزی شمال راه شوسه کوچصفهان به لاهیجان واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. آبش از توشاجوب سفیدرود. محصولش برنج و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلک.

[چ ل] (اخ) دهی است از دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۱۵ هزار گزی خاور نوشهر و یک هزار گزی راه شوسه نوشهر به بابلسر واقع است، دشت و معتدل و مرطوب است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی. محصولش برنج و عسل. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلکاسر.

[چ ل] (اخ) دهی است جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت که در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری رودبار و ۱۶ هزار گزی رستم آباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری، مکاری و شال بافی است و راهش بر سر راه عمومی رستم آباد به صارلو و مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلک باز.

[چَل] (نف مرکب) طفلی که چلک بازی کند. بازی کننده الک دولک. کودکی که چلک بازی داند. و رجوع به چلک و چلک بازی شود.

چلک بازی.

[چَل] (حامص مرکب) بازی کردن با چوبهای چلک. الک دولک بازی کردن. عمل چلک باز. چالیک بازی. عمل کودک چالیکی و رجوع به چالیک و چلک و الک دولک و چلک باز شود.

چلک چلک.

[چَلِ چَلِ] (اصوت) آواز کفش های پاشنه خوابیده هنگام راه رفتن کسی که از این نوع کفش در پای دارد. نقل صوت کفش آنگاه که به سبکی و کاهلی روند. صدای کفش هایی از نوع نعلین به هنگام راه رفتن با آنها، چلیک چلیک، چلپ چلپ. و رجوع به چلپ چلپ و چلیک چلیک شود.

چلکدان.

[چَل] (اخ) دهی است جزء دهستان حومهء بخش لشت نشاء شهرستان رشت که در ۸ هزارگزی جنوب لشت نشاء واقع است. جلگه و مرطوب است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. آبش از توشاجوب سفیدرود. محصولش برنج، ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چل کلید.

[چَلِ ک] (ص مرکب) صفت جامی که درویشان با خود دارند. جام چل کلید.

چلکیت.

[چَلِ ک] (اخ) در زبان هندی نام یکی از ذوزنب های عالی در اثیر. و رجوع به کتاب تحقیق ماللهند ص ۳۱۶ ذیل جدول: «المذنبات العالیة فی الاثیر» شود.

چلکیت.

[چَلِ ت] (اخ) در زبان هندی، نام یکی از ذوزنب های متوسط، در جو. و رجوع به کتاب تحقیق ماللهند ص ۳۱۷ ذیل جدول: «المذنبات المتوسطة فی الجو» شود.

چلگان.

[چَل] (اخ) دهی است جزء دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری زنجان و ۲۴ هزارگزی راه مالرو و عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۴۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات

و میوه جات. شغل اهالی زراعت، چوبداری و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلگرد.

[چ گ] (اخ) دهی است از دهستان شوراب، بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۹۰ هزارگزی شمال باختری اردل، وصل براه کوه رنگ واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، عدس، کتیرا، پشم، روغن و گزانیگین. شغل اهالی زراعت و گل داری، صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راهش مالرو است. تونل کوه رنگ در فاصله ۲ هزارگزی این آبادی ساخته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چل گزی عجم.

[چ گ ع ج] (اخ) نام یکی از روستاهای ناحیه شبانکاره بلوک دشتستان فارس. (از فارسنامه ناصری).

چل گزی عرب.

[چ گ ع ر] (اخ) نام یکی از روستاهای ناحیه شبانکاره بلوک دشتستان فارس. (از فارسنامه ناصری).

چل گل.

[چ گ] (ا مرکب) نام روغنی است که خاصیت دارویی دارد و در خانه سازند یا عطاران فروشند. روغن چل گل.

چلگی.

[چ ل] (حامص) چل روزگی نوزاد. چهل روزگی ولادت نوزاد. روز چهلم تولد طفل.

چلگی.

[چ ل / ل] (حامص) در تداول عامه، به معنی چل روزگی یا چهل سالگی است و بیشتر در مورد چهل روزگی کودک نوزاد مصطلح است.

چلم.

[چ ل / چ ل] (ا) چیزی که تنباکو در آن گذاشته آتش بر آن نهند. (آنندراج). مأخوذ از هندی؛ به معنی سر غلیان گلی. (از ناظم الاطباء). مرادف چلم و سر قلیان (مجموعه مترادفات ص ۱۱۹). حقه قلیان: باقر، چلمی چو نافه آهو کو چون فاخته تا چند زخم کو کو در محشر اگر آتش دوزخ بینم فریاد بر آورم که تنباکو، کو. باقر کاشی (از آنندراج). و رجوع به چلم شود. || در افغانستان به معنی مطلق قلیان متداول است. نوعی قلیان که کوزه آن نارگیل است. || نوعی از مخدرات از قبیل بنگ و چرس. قسمی بنگ که درویشان بکار برند. نوعی بنگ و قسمی از مخدرات.

چلم.

[چ ل] (۱) در گرگان؛ به «همیشک» که درختچه ای است کوچک و در همه نقاط جنگلهای شمال موجود است، گویند. در تلفظ گرگانیان درختی است که نام علمی آن «داناراسمزا» (۱) می باشد. و رجوع به همیشک شود. (۱) - Danae Racemosa.

چلم.

[چ ل] (۱) به لغت اهالی مازندران، چگلگ و توت فرنگی. (ناظم الاطباء).

چلم.

[چ ل] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چلم و چیزی که در مرتبه چهارم واقع شده باشد. (ناظم الاطباء).

چلمان رود.

[چ ل] (اخ) دهی است جزء دهستان اشگور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۳۲ هزار گزی جنوب رودسر و ۲۰ هزار گزی جنوب رحیم آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، بنشن و ارزن. شغل اهالی زراعت، گله داری و شالبافی و راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلمبر.

[چ ل ب] (اخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که سردسیر و کوهستانی است و ۲۸۷ تن سکنه دارد، آبش از چشمه سار. محصولش غلات و باغات. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چل مرد.

[چ م] (۱ مرکب) چوب گنده و مضبوطی که پس در بسته گذارند. (ناظم الاطباء). از بعضی ثقات مسموع است که دو چوبی است سوراخ کرده بر پشت در بردو تخته در نصب کنند و چوبی دیگر در آن اندازند برای استحکام. (از آندراج). (۱) کلون. کلید : چل مرد در سرای سنبل خان اند (۲) جمعی که به هند رانده ایرانند. سلیم (از آندراج ||). در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه پایه، و ستونی از خشت و گل است که پشت دیوار شکسته بر آرند و بدان وسیله موقتاً دیوار را از سقوط نگهدارند. ستونی از سنگ و خشت و گل که به شکل «گونیا» پشت دیوار شکسته یا کج شده طوری بنا کنند که دیوار بر ضلع عمودی «گونیا» تکیه دارد و قاعده گونیا مماس بر زمین است. (۱) - صاحب آندراج این لغت را «چل مرد در» ضبط کرده ولی صحیح همان «چل مرد» است و «در» یا «در سرای» و این قبیل اضافات جزء لغت نتواند بود. (۲) - صاحب آندراج نویسد: «... و سرای سنبل خان نام جایی در ایران که مکان احمقی بوده». (از آندراج ذیل لغت چلمرد در).

چلمردان.

[چ م] (۱ مرکب) پارچه چرمی زیر قلتاغ زین. (ناظم الاطباء).

چل مردی.

[چَم] (اِخ) دهی است از دهستان میاندورود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری نکا واقع است. کوهستانی و معتدل و دارای جنگل است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی. محصولش غلات، برنج، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت است و راه فرعی به نکا دارد. در این آبادی ایستگاه حمل چوب قرار دارد و قراء کسمینان و کیان خیل جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلمله.

[چَم ل / ل] (ص) بمعنی مفت و رایگان باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). رایگان. (از جهانگیری) (رشیدی). مفت و رایگان و بدون زحمت. (ناظم الاطباء): علم حق آن است ز آنسو کش عنان عامه را ده جمله علم چلمله. ناصر خسرو (از جهانگیری).

چلمن.

[چُم] (ص) (۱) چل. در تداول عامه، کسی که زود فریب خورد. گول. در اصطلاح عوام؛ مرادف پخمه و پپه و پفیوز است. فریب خوار. آنکه به فریب مال وی توان ستد. عَیّی. نادان. سفیه. ابله. هپل هپو. ضعیف عقل. دبنگ. هالو. خل. و رجوع به پخمه و پپه و چل و چلمنی شود. (۱) - Bon Homme.

چل مناره.

[چَم / م] (اِخ) نامی که به قسمتی از خرابه های استخر (تخت جمشید) می دهند. و رجوع به چل مناره و چهل مناره شود.

چل مناره.

[چَم ر] (اِخ) عبارت از تخت سلیمان علیه السلام است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). تخت سلیمان، در فارس. (از ناظم الاطباء ||). عمارت جمشید را نیز گویند (۱) و آن یکصد و چهل ستون بوده و بر بالای آن قصری ساخته بوده اند یکصد و شصت گز. (برهان). عمارت جمشید را نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج). تخت جمشید که در فارس واقع است. (از ناظم الاطباء). چل منار: و ربلندی درشت میخواهی میلی از چل مناره در برگیر. سعدی (صاحبیه). رجوع به چل منار و چهل مناره شود. (۱) - «در میان خرابیهای (ظ: خرابه های) عمارت جمشیدی توتیای هندی یابند... اکنون مردم ستونهایی که در آن عمارت مانده چهل منار میخوانند». (نزهة القلوب مقاله ۳ چلسترانج ۱۳۳۱ ص ۱۲۱ در ذکر اصطخر) (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چلمنی.

[چُم] (حامص) در تداول عامه، به معنی گولی و سادگی و پخمگی است. فریب خوارگی. ابلهی. سفاهت. پفیوزی. و رجوع به چلمن شود.

چلمه سرا.

[چَم س] (اِخ) قصبه مرکزی دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که بازار ماسال در اراضی این قصبه واقع شده و مسافت آن تا رضوانده ۲۱ هزارگز و تا ظاهرگوراب ۹ هزارگز است و بر سر راه مالرو عمومی رشت به خلخال قرار دارد. جلگه و

مرطوب است و ۳۷۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه ماسال، محصولش برنج و ابریشم، شغل اهالی زراعت و دکانداری و راهش اتومبیل رو است. در این آبادی به تازگی بناهای خوبی ساخته شده و دارای بخشداری، اداره آمار، فرهنگ، دبستان ۶ کلاسه و پزشک، بهداشتی است. روزهای شنبه بازار عمومی در این محل تشکیل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلمه سنگ.

[چ م س] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قلعه ای است در تربت سرجام». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۹). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۲۲ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی فریمان به مشهد واقع و دامنه و معتدل است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. این آبادی را به اصطلاح محلی «چهل من سنگ» نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلمه سنگ بالا.

[چ م س گ] (اخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۲۰ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی فریمان به مشهد واقع شده و دامنه و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت، و مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلمیان.

[چ م] (اخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵ هزارگزی جنوب باختری جویبار واقع شده و دشت و معتدل و مرطوب است. و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب بندان. محصولش برنج، پنبه، غلات، صیفی، کنجد و کنف. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلنبر.

[چ ل م ب] (اخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد که در ۱۰ هزارگزی فادر مرکز بخش گیوی و ۱۰ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه واقع است. این دهستان کوهستانی و سردسیر است و در کوههای طالش دارای مزارع و مراتع بسیار می باشد و ۲۷۸ تن سکنه از ایل شاطرانلو دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گل داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلنچو.

[چ ل] (ص) کسی را گویند که لباس و رخوت خود را زود چرکن و ملوث گرداند. (برهان). کسی که چرکن و ملوث باشد و جامه خود را کثیف نگاه دارد. (انجمن آرا) (آندراج). چرکین و آنکه خود را چرکین نگه دارد. (ناظم الاطباء). کسی یا چیزی که چرکین و ناپاک باشد ||. کسی که عقلش ناقص باشد. (از انجمن آرا) (از آندراج). و رجوع به چل شود ||. مرد بی نزاکت. (ناظم الاطباء).

چلندر.

[چَلَدَ] (اخ) مؤلف انجمن آرا نویسد: «نام قریه ای است در رستمدر تبرستان، نزدیک «کورشید» که منوچهر پس از فرار از افراسیاب بدانجا آمده خندقی برگرد خود و سپاه خود زد و آب دریا را در آن انداخت و آنجا متحصن شد و عیال و بنهء خود را به قلعهء «مور» که مانهر می نامیده اند فرستاد، و صاحب تاریخ مازندران گفته است که در دامن آن کوه که «مور» برفراز آن بوده غاری وجود داشته است که هنوز به دژ منوچهر موسوم است والله اعلم». (از انجمن آرا ذیل لغت چلندر) (از آندراج ذیل لغت چلندر).

چلندر.

[چَلَدَ] (اخ) یکی از روستاهای کجور شهرستان نوشهر که در طول راه شوسهء نوشهر به بابلسر واقع شده و هوای آن چون سایر نقاط ساحلی معتدل و مرطوب می باشد و محصول عمده اش برنج است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و در حدود ۱۷۰۰ تن سکنه دارد. مرکز دهستان قریهء چلندر و قراء مهمش عبارت از دزدک، همزه ده و ملکار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلندر.

[چَلَدَ] (اخ) ده مرکزی دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۱۹ هزارگزی خاور نوشهر و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهء نوشهر به بابلسر واقع است. دشت و معتدل است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء محلی و چشمه، محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و تهیهء چوب و زغال و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلنگ.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای قدیم النسق ناحیهء برا کوه قاینات است که تقریباً ۱۱۰۰ تن سکنه دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۹).

چلنگ.

[چَل] (اخ) دهی از بخش شیب آب شهرستان زابل که در ۱۲ هزارگزی شمال باختر سکوه و ۵ هزارگزی باختر راه شوسهء زابل به زاهدان واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء هیرمند. محصولش غلات، صیفی، لبنیات و پنبه. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه، گلیم و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چلنگدار.

[] (اخ) دهی جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران که در ۲۹ هزارگزی شمال راه شوسهء کرج به قزوین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رود کردان. محصولش غلات، باغات میوه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است و از طریق کردان ماشین هم می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چلنگر.

[چ ل گک] (ص) (۱) چلینگر. چیلانگر. آنکه آهن آلات خرد از قبیل زنجیر و انبر و میخ و امثال آن سازد. آهنگر که چیزهای آهنین خرد و ریز چون میخ و زنجیر و جزآن سازد. کسی که قفل و کلید و چفت و زره و چیزهای آهنین خرد از این قبیل سازد یا تعمیر کند. قفل ساز. سازنده قفل و کلید و نظایر آنها. آنکه چلنگری داند و چلنگری کند. و رجوع به چلنگرخانه و چلنگری شود. (۱) - Serrurier

چلنگرخانه.

[چ ل گک ن / ن] (ا مرکب) چلینگرخانه. دکان چلنگری. کارگاه چلنگر. جایی که چلنگر در آنجا بساط چلنگری خود را گسترده. خانه و مغازه چلنگر. محل چلنگر. جای کسب قفل ساز. و رجوع به چلنگر و چلنگری شود.

چلنگری.

[چ ل گک] (حامص) قفل و کلیدسازی. ساختن چیزهای خرد آهنین از قبیل قفل و کلید و چفت و زره و میخ و انبر و نظایر اینها. عمل چلنگر. کار و پیشه قفل ساز. و رجوع به چلنگر شود (||.ا) دکان و کارگاه چلنگر. رجوع به چلنگرخانه شود.

چلو.

[چ / چ ل / لُو] (ا) چلاو. (ناظم الاطباء). خشکه برنج. غذایی که از برنج سازند و با خورشها خورند. در تداول عامه، خوراکی است که از برنج خالص با روغن یا کره پزند و آن را با کباب یا خورش دیگر خورند. مطبوخ برنج بدون آنکه با چیزهایی از قبیل ماش و عدس و رشته و نظایر اینها مخلوط باشد. و رجوع به چلاو و چلوکباب و چلوکبابی و چلوی شود.

چلو.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قلاع بجنورد است که در کنار رودخانه سیم بار واقع شده و زراعتش از آب این رودخانه مشروب میشود. این آبادی هوایی گرمسیری و شصت خانوار سکنه دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۶).

چلو.

[چ] (اخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۴۲ هزارگزی خاور قلعه زراس واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم، جو و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلو.

[چ ل] (اخ) دهی از دهستان دهبو بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۲ هزارگزی باختر میناب و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو سیریک به میناب واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش خرما. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چلو.

[چ ل] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۸۵ هزارگزی جنوب خاور بافت بر سر راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چلو.

[چ ل] (اخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر اردل واقع است. کوهستانی و معتدل و دارای جنگل است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه. محصولش غلات آبی و دیمی، انگور، گردو و گوجه. شغل اهالی زراعت و زغال سوزی، صنایع دستی بافتن قالی و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چلوار.

[چ ل] (۱) پارچه پنبه ای سفید آهارداری که از آن پیراهن و زیرجامه و دیگر جامه ها سازند. چلوار. (ناظم الاطباء): آن را که به سر چند گزی چلوار است بینی که چه پیچ و خمش اندر کار است. آصف ابراهیمی. رجوع به چلواربافی و چلوار. شود.

چلوار.

[چ ل] (اخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۴۵ هزارگزی خاور قلعه زراس واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم، جو و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلواربافی.

[چ ل] (۱ مرکب) (۱) دستگاه و کارگاهی که در آنجا چلوار میبافند. کارخانه چلواربافی. جای بافتن چلوار. و رجوع به چلوار و چلوار. شود. (۱) - کارخانه چلواربافی صنایع الدوله، اولین کارخانه بافندگی بود که به ایران آمد.

چلوار.

[چ ل] (ص نسبی، ۱) پارچه پنبه ای سفید آهارداری که از آن پیراهن و زیرجامه و دیگر جامه ها سازند. (از ناظم الاطباء). چلوار. (ناظم الاطباء). در تداول عامه؛ چلوار را گویند که پارچه ای نخی و سفیدرنگ و لطیف است و از آن برای دوختن پیراهن و جامه های زیرین و ملافه و روبالش و بسیاری لوازم دیگر در خانواده ها زیاد بکار برند. رجوع به چلوار و چلواربافی شود.

چلوان.

[چ ل] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «آبادی از چارمحال اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهر کرد که در ۱۵ هزارگزی شمال شهر کرد و یک هزارگزی راه پل زمان خان به شهر کرد واقع است. دامنه کوه و هوایش معتدل است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود. محصولش برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چلوپز.

[چ / چ ل / لُ پ] (نف مرکب) آنکه چلوپزی داند. پزنده و طبخ کننده چلو. طبخ‌چی که در پختن چلو تخصص دارد. کسی که چلوپزی را پیشه دارد. آنکس که در چلوپزخانه کار چلو پختن با اوست. چلوی. و رجوع به چلو و چلوپزخانه و چلوپزی و چلوی شود.

چلوپزخانه.

[چ / چ ل / لُ پ ن / ن] (ا مرکب) دکان چلوی. مغازه چلوپزی. جایی که در آنجا چلوپزند و فروشند. محل کار چلوپز. و رجوع به چلو و چلوپز و چلوپزی شود. در اصطلاح بعضی از طبقات، آشپزخانه و مطبخ منزل را گویند. محلی از خانه که مخصوص پختن غذاست. مطبخ.

چلوپزی.

[چ / چ ل / لُ پ] (حامص مرکب) عمل چلوپز. شغل چلوی. پختن چلو. و رجوع به چلو و چلوپز شود (||. ا مرکب) دکان و مغازه چلوپز. رجوع به چلوپزخانه و چلوی شود.

چلوچ.

[چ / چ ل] (ا) (۱) افزاری باشد که آسیابانان سنگ آسیا را بدن تیز کنند. (برهان) (آندراج). دست افزاری که سنگ آسیا را بدن تیز کنند. (ناظم الاطباء). چاکوچ و چکوچ. افزاری سرتیز و دسته دار که آسیابانان برای تیز کردن سنگ آسیا بکاربرند. و رجوع به چاکوچ و چکوچ شود. (۱) - مصحف چکوچ. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چل و چو.

[چ ل / چ ل] (ا مرکب، از اتباع) در تداول عامه تهرانیان، به معنی خبرهای دروغ و شایعات بی اساس است. مرادف هو و چو. اراجیف. خبرهای شایع و دروغ. شایعات دروغین. خبرهای بی اصل. اخبار دروغ که پراکنند. و رجوع به چل و چو افتادن و چل و چو انداختن و چل و چوانداز شود.

چل و چو افتادن.

[چ ل / چ ل] (مص مرکب) شایع شدن خبرهای دروغین و بی اساس. هوافتادن. پراکنده شدن شایعات دروغین در افواه. منتشر شدن خبرهای بی اصل. و رجوع به چل و چو انداختن و چل و چوانداز شود.

چل و چو انداختن.

[چ ل / چ ل] (مص مرکب) منتشر کردن خبرهای دروغین. شایعات بی اساس پراکندن. جعل و نشر خبر کردن. هوافتادن. به دروغ خبری در افواه پراکندن. و رجوع به چل و چو و چل و چو افتادن و چل و چوانداز شود.

چل و چوانداز.

[چ لُ چُ اَ] (نف مرکب) ناشر خبرهای دروغین و بی اساس. آنکه اخبار و شایعات بی اصل و ناصحیح در افواه پراکند. یاوه سرا. جاعل و ناشر خبرهای دروغ. کسی که چل و چواندازی پیشه دارد. چوانداز و خبرساز. و رجوع به چل و چو و چل و چو افتادن و چل و چوانداختن شود.

چلوچوب.

[چ / چُ لَ / لُو] (ا مرکب) سیخ کباب را گویند. (برهان) (آندراج). همان چلوچوب است. (شرفنامه منیری). سیخ کباب. (ناظم الاطباء). چلو. سیخ کباب چوبین. و رجوع به چلو و چلوچوب شود.

چلوخورش.

[چ / چُ لَ / لُو خُ ر] (ا مرکب) غذایی مرکب از چلو و قسمی خورش. نوعی خوراک ایرانی که از برنج آب کش و یک قسم خورش و گوشت یا سبزی ترکیب شود. چلو با خورش، و رجوع به چلو و خورش شود.

چلوصاف کن.

[چ / چُ لَ / لُو کُ] (ا مرکب) چلو صافی. ظرفی از مس یا چوب که سوراخهای ریز دارد و چلو جوشیده در آب را در آن ریخته آبش را بگیرند. سله. پالاون. صافی. آبکش. و رجوع به چلوصافی شود.

چلوصافی.

[چ / چُ لَ / لُو] (ا مرکب) ظرف مخصوص صاف کردن آب چلو. آبکش. پالاون. سماق پالا. سماق پالان. چلوصاف کن. صافی. سله. و رجوع به چلوصاف کن شود.

چلوک.

[چ] (ا) ریسمانی است که برگردن اسبان بندند. (برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). عنان اسب. فسار. اوسار، (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چلو. پالهنک و رجوع به چلو شود. || رسنی که به گردن آسیا بندند. (شرفنامه منیری). و رجوع به چلوک شود.

چلوک.

[چ] (ا) ریسمانی که چون آن را بر چرخ آسیابندند چرخ از گردش بازماند. (ناظم الاطباء).

چلوکباب.

[چ / چُ لَ / لُو کَ / ک] (ا مرکب) (از: چلو + کباب) غذای معروف و مطبوع ایرانی که در بیشتر شهرهای ایران برای پختن و فروختن آن به مشتریان، محل های مخصوص وجود دارد. غذایی مرکب از چلو ساده و کباب، که غالباً با تخم مرغ و پیاز و ترشی و دوغ مصرف کنند. خوراکی ایرانی که آن را از چلو یعنی برنج پخته آبکش شده با کباب یعنی گوشت به ورقه های نارک بریده

شده (برگ) یا کوبیده فراهم آرند و در چلو کبابی ها فروشند. و رجوع به چلو کبابی شود.

چلو کبابی.

[چ / چُل / لُ / لُوک] (ا مرکب) محل تهیه و فروش چلو کباب. آنجا که به مشتریان چلو کباب فروشند. دکان چلو کباب پزی. شهرت مغازه هایی که مخصوص پختن و فروختن چلو کباب است. در تداول عامه، محلی را گویند که از خواستاران چلو کباب در آنجا پذیرایی شود. و رجوع به چلو کباب شود.

چلوگ لوت.

[] (اخ) نام کوهی در صفحات ارمنستان. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۶ شود.

چلونند.

[چَل و] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش آستارای شهرستان اردبیل که در ۱۵ هزار گزی جنوب آستارا، بر سر راه شوسه آستارا به انزلی واقع است. محلی است جنگلی و مرطوب با هوای گرمسیری که ۱۴۸۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات. محصولش برنج، صیفی کاری و غلات. شغل اهالی زراعت و گل داری و تهیه زغال از چوبهای جنگل و راهش شوسه است. این آبادی محل سکونت ایل چلونند می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلونک.

[چَن] (ا) درخت و بوته خربزه را گویند. (برهان) (آندراج). همان چلونک است. (شرفنامه منیری). جلنگ. بیاره و بته خربزه و هندوانه و کدو و خیار و نظایر اینها. و رجوع به جلنگ و چلونک شود ||. تخم خربزه یا گل آن. (ناظم الاطباء ||). (اخ) نام شخصی بوده است. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی).

چلونک.

[چَن] (اخ) دهی از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۷۲ هزار گزی جنوب باختری قاین و ۴۱ هزار گزی باختر راه شوسه عمومی قاین به بیرجند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلوی.

[چ / چُل / لُ / لُو] (ص نسبی) چلویی. در تداول عامه؛ به کسی گویند که چلوپزی یا چلو فروشی پیشه دارد. چلوپز. مدیر چلوپزخانه. آنکه چلوپزی و چلو فروشی کند. و رجوع به چلو و چلوپز و چلویی شود.

چلوی.

[چَل] (اخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۶ هزار گزی جنوب کوزران و ۴ هزار گزی باختر راه فرعی کوزران به

چهار زیر واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و نهر دوکتان. محصولش غلات حبوبات دیم، مختصر چغندر قند و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. در زمستان گله داران به گرمسیر حدود ذهاب می روند و زارعین نغورآباد که خرابه است در این ده ساکن میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلویر.

[چ] (اخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۴۳ هزارگزی شمال ایذه واقع است کوهستانی و گرمسیر است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چل ویک منبر.

[چ ل ی / ی میم ب] (ا مرکب) در اصطلاح عامه نذری است که در شب عاشورا یا شب یازدهم محرم چهل ویک شمع در چهل ویک جا که منبر و روضه خوانی است، به نیت برآورده شدن حاجات یا سلامت و بقاء عزیزان افروزند. نذری به قصد روا شدن حاجتها و حصول مرادها، بدین ترتیب که در شب دهم یا یازدهم عاشورا به چهل و یک خانه که محل روضه خوانی است رفته، در هر خانه بر پایه هر منبر شمعی افروزند و جمعاً چهل و یک شمع روشن کنند.

چله.

[چ ل / ل] (ا) ریسمانی باشد که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آن را بیافند و به انگشت پیچیده در جایی گذارند. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). تار جولایان که در مقابل پود است. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی). چند رشته نخ از مجموعه نخهایی که تارهای پارچه نخ یا ابریشمی را تشکیل دهد (در تداول جولاهگان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه ||). زه کمان را نیز گویند. (۱) (برهان) (انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). چله کمان. وتر. جلاهیق. (منتهی الارب). و رجوع به زه شود: نرمی مکن که سختی ایام میکشی از آهن است چله کمان کیاده را. محسن تأثیر (از آندراج). (۱) - به این معنی در ترکی «چلی» بکسر اول و «چلیه» آمده. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چله.

[چ ل / ل] (ا) (۱) چهل روز باشد که زن بنشیند از بعد زادن تا بدانگه که پاک شود، بدان چهل روز به گرمابه نشود و نماز نکند. گویند به چله در است. (فرهنگ اسدی). چهل روز ایام نفاس زن پس از زائیدن. (ناظم الاطباء): برافشاندم خدوآلود چله در شکاف او چو پستان مادر اندر کام بچه ی خرد در چله. (۲) عسجدی (از فرهنگ اسدی ||). چهل روزی که درویشان در گوشه ای نشینند و روزه دارند و عبادت کنند. (برهان). چهل روزی که درویشان و مرتاضان برای ذکر و فکر و طاعت و عبادت خلوت گزینند. (انجمن آرا). ایام معهود که مرتاضان در آن خلوت گزینند و ریاضت کشند. (آندراج). چهل روزی که مرتاضان و درویشان در گوشه ای نشسته روزه دارند و عبادت میکنند. (ناظم الاطباء). صوم الاربعین. (حاشیه برهان قاطع چ معین از دائرة المعارف اسلام). مدت چهل روز که صوفیه در ریاضت گذرانند. عبادت خاص یا ریاضت و ترک حیوانی در مدت چهل روز مرصوفیان و مرتاضان را. چهل روزی که در آن مرتاضان و درویشان چله نشینند. چهل روز ترک حیوانی گفتن و دیگر ریاضات ورزیدن: پس از پنجاه چله در چهل سال مزن پنجه درین حرف ورق مال. نظامی ||. چهلیم مرگ عزیزی، چون اربعین امام

حسین (ع) چلهء امام. روز چهلم مرگ عزیزی که در آن روز عزاداری کنند و مراسم خاص به جای آرند. چهلمین روز مرگ کسی که در آن روز مجلسی برای طلب آموزش او به پای دارند و اطعام مساکین کنند و بازماندگان و منسوبان وی به سر خاک مرده روند. روزی که در آن چلهء مرگ عزیزی را گیرند. روزی که عزای چهلم مرده را منعقد سازند ||. چهلمین روز عمر کودک، که در آن روز مراسم چل روزگی طفل را گیرند. روز چهلم تولد نوزاد. چهلم کودک نوزاده. چهل روز اول عمر نوزاد، که در چل روزگی طفل را شست و شوی داده، آب چله ریزند. روز چهلم ولادت طفل که در آن روز چلهء کودک را گیرند و آب چلهء طفل را ریزند. و رجوع به چهلم شود ||. اربعین. (نصاب). مطلق اربعین، اعم از چهل روز یا چهل سال. مخفف چهله. چهل روز: چله ای در خم برآر و چله ای اندر سبو همچو می صافی شو آنکه در دل مینا نشین. باقرکاشی (از آندراج). و رجوع به اربعین شود ||. در تداول عامه، به قسمتی از فصل زمستان و تابستان اطلاق شود. مدتی معین از فصل زمستان و نیز تابستان. رجوع به ترکیبات این کلمه شود. - چلهء بزرگ (... زمستان و ... تابستان)؛ چهل روز از موسم زمستان که آغاز آن مطابق اول دی ماه، (هفتم دی ماه جلالی) و پایانش دهم بهمن ماه (شانزدهم دی ماه جلالی) است. و چهل روز از موسم تابستان که اول آن مطابق است با اول تیر ماه (پنجم تیرماه جلالی) و آخر آن دهم مرداد ماه (شانزدهم مرداد ماه جلالی) میباشد. - چلهء تابستان؛ چهل روز اول فصل تابستان که در اصطلاح عامه، چلهء بزرگ نیز نامیده می شود، و گاه کنایه از گرمای سخت هم باشد؛ چلهء تابستون. - چلهء زمستان؛ همان چلهء بزرگ است و گاه در تداول عامه، کنایه از سرمای سخت باشد. چلهء زمستون. - چلهء کوچک (... زمستان، ... تابستان)؛ در تداول عامه، بیست روز از فصل زمستان و بیست روز از فصل تابستان را شامل است، بدین ترتیب که بیست روزهء زمستان، از دهم بهمن ماه (هفدهم بهمن ماه جلالی) شروع شود و آخر بهمن ماه (پنجم اسفند ماه جلالی) به آخر رسد، و بیست روزهء تابستان، آغاز آن از دهم مرداد ماه (شانزدهم مرداد جلالی) و پایان آن آخر مرداد (ششم شهریور جلالی) باشد. (۱) - از چل (چهل) + ه (نسبت). (حاشیهء برهان قاطع چ معین). (۲) - این بیت را اسدی برای چل روز نفاس زن شاهد آورده، لیکن بیشتر احتمال آن می رود که در این شعر مراد از چله، چهل روزگی کودک باشد.

چله.

[چُل ل] (۱) به معنی آلت تناسل است که چر و چل و چورک و چول نیز گویند: برافشاندم خدوآلود چله در شکاف او چو پستان مادر اندر کام بچه ی خرد در چله. عسجدی (از فرهنگ اسدی).

چله.

[چَل ل] (اخ) یکی از دهستانهای بخش گیلان شهرستان شاه آباد که در قسمت علیای دره کیلان؛ که دره ای است در جهت شمال باختری بجنوب خاوری، واقع است و سلسله کوه سرکش، مله نی، کوه کچل و قلاجه در شمال و سلسله کوه سرابان باباگیر و بلاله در جنوب این دهستان قرار دارند هوای قسمت علیای دهستان سردسیر و قسمت سفلی معتدل است و ساکنین دهستان در داخل آن بیلاق قشلاق کرده در سیاه چادر و آلاچیق زندگی می کنند. دامنهء کوه های شمال دهستان که برآفتاب است محل قشلاق و دامنهء کوه جنوبی که بر نثار است محل بیلاق ساکنین است. آبش از چشمه سارهای متعدد و زه آب رودخانهء محلی، محصولات عمده اش غلات، پنبه، ذرت، لبنیات، مختصر توتون و سایر محصولات دیمی است و راهش راه شوسهء گیلان به شاه آباد و ایلام است که از وسط این دهستان می گذرد. دهستان چله دارای سیزده مزرعه و ۵۰۰۰ نفر سکنه است و اسامی مزارع و چشمه سار و تعداد خانوار تقریبی آنها به شرح زیر است: مزرعه چهارمله ۲۰ خانوار چال وارگه ۱۵۰ " چال آب کبود ۲۰ " چشمه نظامی ۱۲۰ " چشمه زینل خانی ۶۰ " مزرعه سماوات ۲۵ " مزرعه بند گیوه کش ۷۰ " مزرعه زیارتگاه حضرت سلیمان ۵۰ " مزرعه برآفتاب ۷۰ "

مزرعه نسا ۷۰ " مزرعه نسا رو بر آفتاب ۵۰ " مزرعه کلاه دراز امیر خان ۸۰ " مزرعه داربید جولنمیر ۱۰۰ " جمع ۸۸۵ خانوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چله.

[چ ل] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری کرمانشاه و ۲ هزارگزی قیماس واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مرک. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش از طریق قیماس اتومبیل رو است. این آبادی در دو محل به چله علیا و چله سفلی مشهور است که سکنه چله علیا ۲۰۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چله.

[چ ل] (اِخ) دهی از دهستان بربود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۴ هزارگزی باختر الیگودرز و انتهای راه مالرو سراوند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چله افشاندن.

[چ ل / ل ا د] (مص مرکب) زه کمان را به حرکت در آوردن و تکان دادن. چله کمان را کشیدن و رها کردن: بی عقاب تیر هر سو صد شکار افکنده ام چله از شصت هنر چون بر کمان افشانده ام. ثنائی (از آندراج). رجوع به چله شود.

چله بری.

[چ ل / ل ب] (حامص مرکب) رجوع به چله بری کردن شود.

چله بری کردن.

[چ ل / ل ب ک د] (مص مرکب) در قدیم عملی از قبیل عزائم بوده است که فعلاً چگونگی آن معلوم نیست، و اینک اصطلاحی است میان بانوان که چون کسی از روی چیزی چون جامه یا ظرفی مکرر و پیاپی آید و رود، گویند، چله بری مکن، یا چرا چله بری می کنی. در تداول بانوان تهرانی، چون کسی از روی جامه گسترده و نظایر آن پیاپی و بسیار آید و رود، عمل او را چله بری کردن نامند و به تعریض گویند: چله بری میکنی؟ در اصطلاح بانوان، مجازاً بسیار آمدن و شدن را گویند. از روی چیزی چون سفره یا جامه گسترده، مکرر رفت و آمد کردن.

چله بستن.

[چ ل / ل ب ت] (مص مرکب) زه بستن. چله بر کمان بستن. کمان را چله و زه کردن. زه بستن کمان را: کمانگر به نیروی فیض الست تواند بقوس قزح چله بست. ملاطرا (از آندراج). زآسمان نتوان طرفی از فغان بستن به زور چله نشاید به این کمان بستن. شریف الهام (از آندراج). رجوع به چله شود.

چله خانه.

[چَلْ لَ / لَ نَ / نَ] (ا مرکب) خانه ای که مرتاضان ایام چله در آن بسربرند. (آندراج). آنجائی که در مدت روزه داشتن توقف کرده و در را بروی خود می بندند. (ناظم الاطباء). جای چله نشستن. محل ریاضت کشیدن و چله گرفتن چله نشینان. جای اعتکاف صوفیان و زهاد: به چشم کم منگر در دوات تیره دلم که چله خانهء یوسف درون چاه من است. صائب (از آندراج). با این قد خمیده نگشتم گوشه گیر در چله خانه ای نشیند کمان ما (۱). زکی ندیم (از آندراج). رجوع به چله شود. (۱) - صاحب آندراج این بیت را نیز در معنی چله خانهء زاهدان و مرتاضان شاهد آورده است. لیکن واضح است که کمان به شیوهء زاهدان در چله خانه نشیند بلکه در این بیت چله و زه کمان را به ایهام آورده است و شاید چله خانه کمان جایی باشد که در آنجا کمان را چله و زه کنند.

چله خانه.

[چَلْ لَ نَ] (اخ) دهی از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز که در ۷ هزارگزی خاور شبستر و ۲ هزارگزی راه شوسه و خط آهن تبریز به مرند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۸۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش ماشین رو است. این آبادی در دو محل بفاصله ۲ هزارگزی بنام چله خانه بالا و چله خانه پایین مشهور است و سکنهء چله خانهء بالا ۳۱۸ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله خانه.

[چَلْ لَ نَ] (اخ) دهی جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری کلیبر و ۵ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله خانه.

[چَلْ لَ نَ] (اخ) دهی از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۸ هزارگزی راه شوسهء سراب به اردبیل واقع است. جلگه و معتدل و جدیدالاحداث است و ۱۲ تن سکنه دارد. آبش از کهریز. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله خانه.

[چَلْ لَ نَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد که در ۶۰ هزارگزی شمال باختر بافق به شهرنو و خرائق واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۸۱ تن سکنه دارد. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چله دادن.

[چَلْ لَ / لَ دَ] (مص مرکب) مراسم چهلم مرگ کسی را بوسیلهء اطعام مساکین بجا آوردن. اطعام کردن چهل روز پس از مرگ

کسی. مشروبات و مأكولات دادن به فقرا و مساکین و دیگر اشخاص در روز چهلم مرگ عزیزی یا بزرگی. چله گرفتن و مراسم چهلم مرده را برگزار کردن. و رجوع به چله و چله گرفتن شود.

چله دار.

[چَلْ لَ / لِ] (نَف مَرَكَب) کمانگر. (آندراج). سازنده کمان. کمان ساز. متخصص ساختن و چله بستن کمان: کشیده کمان را چو از روی کار طلبکار تیرش شده چله دار. طغرا (از آندراج ||). در تداول عامه، کسی است که در روز چهلم مرگ عزیزی عزاداری کند و مراسم چله را برگزار سازد. آنکه چله داری کند. و رجوع به چله و چله داری و چله داری کردن شود.

چله داری.

[چَلْ لَ / لِ] (حَامِص مَرَكَب) عزاداری در چهلم مرگ کسی. عمل چله دار. و رجوع به چله داری کردن و چله داشتن شود.

چله داری کردن.

[چَلْ لَ / لِ چَلْ لَ / لِ كَدَا] (مِص مَرَكَب) مراسم عزای چهلم مرگ کسی را به یادداشتن. در روز چهلم مرگ کسی مراسم خاص عزاداری را به جای آوردن. چله گرفتن. چله داشتن ||. مراسم چله نشین صوفیان: مال یتیمان خوری پس چله داری کنی راه مزن بر یتیم دست بدار از چله. (۱) سنائی. و رجوع به چله و چله دار و چله داری و چله داشتن و چله گرفتن شود. (۱) - در این شعر سنائی در هر دو مصراع «چله» بدون تشدید لام آمده که گذشته از مراعات وزن و ضرورت شعری تلفظ صحیح این کلمه نیز به همین صورت است و «چله» به تشدید لام بعداً رایج شده است.

چله داشتن.

[چَلْ لَ / لِ چَلْ لَ / لِ تَا] (مِص مَرَكَب) آداب چله نشینی را معمول داشتن. معتکف چله خانه بودن. به عبادت و ریاضت مخصوص چله مشغول بودن. چله نشینی کردن و چله نشین بودن. شرایط و آداب چهل روزه عبادت مخصوص را به جای آوردن: گله در چول و غله اندر چال نتوان داشت چله از سر حال. اوحدی. بر سر پای چله داشته ام و آن نه از بهر زله داشته ام. اوحدی. رجوع به چله و چله نشین و چله نشینی شود ||. در روز چهلم مرگ کسی عزاداری کردن چله داری کردن. چله مرگ عزیزی را به یادداشتن. در چهلمین روز مرگ کسی مشغول عزاداری بودن. و رجوع به چله و چله دار و چله داری و چله داری کردن و چله گرفتن شود.

چله ریسک.

[چَلْ لَ / لِ سَا] (اِ مَرَكَب) چرخ ریسک. چرخ ریس. پرنده ای خرد که آوازی دراز دارد. قسمی پرنده که در اوائل بهار آید و آوازی بس طولانی و دراز دارد. نوعی پرنده که پیش از نوروز و در اواخر زمستان چون پروانه بهار آید و آوازی دراز و با زیر و بم بسیار دارد، و آن را چرخ ریسک و «پوستین بکن حریر بیوش» نیز گویند. و رجوع به چرخ ریسک شود.

چله کردن.

[چَلْ لَ / لِ كَدَا] (مِص مَرَكَب) زه کردن کمان را. کمان را چله بستن: از زیر دستان که خواهد این کمان را چله کرد باده پرزور

چون نگشود ز ابرو چین ترا. صائب (از آندراج) رجوع به چله و چله بستن شود.

چله گاه.

[چَلْ لَ / لِ اِخ] دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری لردگان کنار راه لردگان واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن جاجیم و قالی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چله گرفتن.

[چَلْ لَ / لِ گَ رِ تَ] (مص مرکب) چله داشتن و چله نشستن. به آداب و شرایط چله نشینان و مرتاضان عمل کردن ||. در تداول عامه، کنایه از نذر و نیاز کردن، به امید روا شدن حاجتی نذوراتی دادن یا دعا و نماز خواندن و روزه گرفتن ||. مراسم چهلم مرگ کسی را به پاداشتن و چله داری کردن. در روز چهلم مرگ عزیزی عزاداری کردن و مراسم خاص چله را به جای آوردن. بر سر خاک کسی چهل روز پس از مرگش جمع شدن و آمرزش روح مرده را طلب کردن و فقرا و مساکین را پول یا طعام دادن. و رجوع به چله و چله داری و چله داشتن شود.

چله گیر.

[چَلْ لَ / لِ نَ فَ] (نف مرکب) گیرنده چله ||. ا. مرکب) زه گیر، و آن انگشته‌ای است از پوست که تیراندازان انگشت نر (ابهام) در آن کنند. (یادداشت بخط مؤلف). ختیعه. (یادداشت به خط مؤلف).

چله ناب.

[چَلْ لَ / لِ اِخ] دهی جزء دهستان اوزمدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۱۴ هزارگزی راه ارابه رو تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن جاجیم و گلیم و راهش ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله نشستن.

[چَلْ لَ / لِ نِ شَ / شِ تَ] (مص مرکب) بقصد ریاضت و عبادت. معتکف چله خانه شدن. برای انجام ریاضات و عبادات چهل روزه، گوشه‌انزوا گرفتن. ترک لذایذ دنیوی گفتن و در گوشه خلوتی بعبادت و ریاضت مشغول شدن. مراسم و آداب چله‌ء مخصوص مرتاضان و درویشان را به جای آوردن. و رجوع به چله و چله نشستن شود ||. در تداول عامه، کنایه از خانه نشستن و کم معاشرت بودن و از دوستان کناره گرفتن است؛ چنانکه گویند: فلان کس چله نشسته، یعنی کمتر از خانه بیرون می‌آید و با رفقا و دوستان معاشرت نمیکند.

چله نشین.

[چَلْ لَ / لِ نِ] (نف مرکب) چله نشینده. کسی که در چله خانه می‌نشیند و روزه داشته ریاضت می‌کشد. (ناظم الاطباء). آن کس

که چهل روز به ریاضت و عبادت نشینند. مرتاضی که چهل روز ترک حیوانی کند. معتکف چله. آنکه در گوشه خلوت به شرایط و آداب چله نشستن عمل کند. آن کس که در کار چله داشتن و چله نشستن است. مرتاض یا زاهد یا درویش چله گیر ||. به معنی مطلق گوشه گیر و منزوی و معتکف. هر کس که در محلی گوشه گیرد و اعتکاف گزیند: چون دل من به دوستی چله نشین دیر شد طاعت و زاهدی خود زیر ستانه یافتم. عطار ||. به اصطلاح لوطیان، آلت تناسل. (آندراج). به اصطلاح لوطیان، نره. (ناظم الاطباء).

چله ور.

[چَل لَ و] (اخ) دهی جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار که در ۲۴ هزار گزی شمال باختری رودبار و ۱۰ هزار گزی رستم آباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سیاه رود. محصولش برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلی.

[چ] (حامص) به معنی حمق و بی عقلی. (غیاث از جهانگیری) (آندراج). خلی. چلمنی. احمقی و دیوانگی، ابلهی. سفاهت. و رجوع به چلی کردن شود ||. بعضی به معنی نامردی نوشته اند. (غیاث) (آندراج).

چلی.

[چ] (اخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۱۱ هزار گزی جنوب باختری لنده و ۷۲ هزار گزی شمال راه شوسه بهبهان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری، صنایع دستی زنان بافتن قالی، قالیچه، گلیم و جوال و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه طیبی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلیاسر.

[چَل س] (اخ) دهی از بخش بندی شهرستان بابل که در ۳۹ هزار گزی جنوب بابل واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محلی. محصولش لبنیات. شغل اهالی گله داری و راهش مالرو است. در این محل یک استخر عمیق طبیعی وجود دارد و اهالی این آبادی در زمستان برای تعلیف احشام به حدود قشلاق بندی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلی بالا.

[چ] (اخ) دهی از دهستان كتول بخش علی آباد شهرستان گرگان که در ۲۴ هزار گزی جنوب علی آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات، ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلیا.

[چ] (۱) صلیب باشد. (فرهنگ اسدی). صلیب نصاری باشد و آن داری است که به اعتقاد ایشان عیسی علیه السلام را بر آن کشیده صلیب کرده اند، و مشابه ترسایان از طلا- و نقره سازند و به جهت تیمن و تبرک بر گردن آویزند. (از برهان). صلیب را گویند که نصاری دارند. (جهانگیری). چوب چهار گوشه و سه گوشه که بصورت داری است که بعقیده نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیه السلام بر آن کشیده اند. (از رشیدی). چوبی باشد به صورت داری چهار گوشه که به عقیده نصاری حضرت عیسی (ع) را بر آن کشیده اند و صلیب معرب آن است. (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث). خاج و صلیب نصاری که چوبی باشد چهار گوشه و به شکل دار یعنی داری که به اعتقاد عیسویان حضرت مسیح را بر آن کشیده اند. (ناظم الاطباء): و آن چوب را که گفتند عیسی را بر آن بردار کردیم ملک برگرفت و قبله ساخت و آن چلیپاست که ترسایان دارند و چون نماز کنند اندر پیش خویش دارند. و ترسایان ایدون دعوی کنند که عیسی را بر آن چوب بردار کردند. (ترجمه طبری بلعمی). قیصر... دستی خلعت فرستاد از جامه خاص خویش دیبای نسیج منقش به نقش چلیپا. (ترجمه طبری بلعمی). آن زاغ را نگه کن چون می پرد (!) (۲) مانند یکی قیرگون چلیپا. عماره مروزی (از فرهنگ اسدی). به هامون سپاه و چلیپا نماند به دژها صلیب و سکوبا نماند. فردوسی. که اورغ بد نام آن شارسان بدو در چلیپا و بیمارسان. فردوسی. چو بر جامه ما چلیپا بود نشست اندر آیین ترسا بود. فردوسی. چو مهر از بر نامه بنهاد گفت که با من مسیح و چلیپاست جفت. فردوسی. بود تا مایه ایمان شهادت بود تا قبله ترسا چلیپا. فرخی. بندد کمر و سجده کند زلف سیاهش چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا. معزی. گر چلیپا داشتی آواز درد هفت زنار از نهران دربستمی. خاقانی. به دست آرم عصای دست موسی بسازم زان عصا شکل چلیپا. خاقانی. عیسی به مناجات به تسبیح خجل گشت ترسا ز چلیپا و ز زنار برآمد. عطار. رجوع به چلیپاوش و چلیپاخم و چلیپا کردن و صلیب شود ||. آنچه به شکل دار از طلا و نقره سازند و ترسایان بر گردن آویزند و بر سر او زنار نیز نصب کنند. (ناظم الاطباء ||). سه گوشه ای باشد که براهمه و هنود از طلا و نقره و امثال آن سازند و به رشته زنار کشند. (برهان). سه گوشه شکلی از زر و نقره و مس و چوب و امثال آن که براهمه در زنار اندازند. (از شرفنامه منیری). سه گوشه ای که هنود و براهمه از طلا و نقره سازند و به رشته زنار کشند. (ناظم الاطباء): بی چلیپای خم مویت و زنار خطت راهب آسا همه تن سلسله ور باد پدر. خاقانی. سر زلفت که ز اسلام کناری دارد در میان عادت زنار و چلیپا آورد. سلمان (از شرفنامه ||). هر خط منحنی را نیز گفته اند. (برهان). کج و منحرف نوشته. (از آندراج). هر خط منحنی. (ناظم الاطباء). نوعی نوشتن. نوشتن مشق با خط های اریب. نوشتن کلمه ای بر کلمه ای مشق خط را: تا گل روی تو از خط چلیپا سبز شد از هجوم رنگ چون آینه دلها سبز شد. حسین خالص (از آندراج). و رجوع به چلیپا نوشتن شود ||. کنایه از زلف معشوق هم هست. (برهان). (آندراج). مجازاً به معنی کجدار و پُرخم. (غیاث). زلف معشوق. (ناظم الاطباء): همه دانند که مقصود دعا آمین است اگر افتاد ز خط زلف چلیپا در پیش. حسین خالص (از آندراج). رجوع به چلیپاخم شود. (۱) - مأخوذ از آرامی صلیبا (عربی صلیب). (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - وزن این مصراع بصورتی که در فرهنگ اسدی آمده درست نیست.

چلیپان.

[چ] (۱) تیره ای از گیاهان گلدار دولپه ای و جدا گلبرگ که گل شب بو نمونه کامل این تیره است. (از گیاه شناسی تألیف گل گلاب ص ۲۰۷). (۱) - Cruccires.

چلیپا پرست.

[چ پ ر] (نَف مرکب) صلیب پرست. خاج پرست. پرستنده صلیب. کنایه از شخص مسیحی مذهب. عیسوی. نصرانی. ترسا. اهل تثلیث. یکتن از ارباب تثلیث. آن کس که مذهب مسیح دارد. مسیحی: چو بندوی دید آن بزد پشت دست به خوان بر به روی

چلیپا پرست. فردوسی. چلیپا پرستان رومی گروه چنانند از وز سپاهش ستوه. اسدی. با لا بر آرنفس چلیپا پرست از آنک عیسی تست نفس و صلیب است شکل لا. خاقانی. رجوع به چلیپا و چلیپا پرستی شود.

چلیپا پرستی.

[چ پ ر] (حامص مرکب) پرستیدن خاج و صلیب. پرستش صلیب. پیروی مذهب مسیح. مسیحی بودن. عیسی مذهبی. مذهب مسیح داشتن. عیسوی مذهب بودن. نصرانیت. ترسایی. پیروی از عقیدت اهل تثلیث. و رجوع به چلیپا و چلیپا پرست شود.

چلیپا خم.

[چ خ] (ص مرکب) کنایه از زلف معشوق. زلف خم اندر خم. زلف چلیپایی: زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحادم شده زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده ام. خاقانی. لعل مسیحا دمش در بن دیرم نشاند زلف چلیپا خمش بر سر دارم برد. خاقانی. رجوع به چلیپا شود.

چلیپا داشتن.

[چ ت] (مص مرکب) صلیب داشتن. خاج داشتن: گر به مسجد روم ابروی تو محراب من است ور در آتشکده، زلف تو چلیپا دارم. سعدی. رجوع به چلیپا شود.

چلیپا ساختن.

[چ ت] (مص مرکب) ساختن صلیب. ساختن خاج از زر یا نقره یا مس و غیره. تصلیب. (منتهی الارب).

چلیپا سوختن.

[چ ت] (مص مرکب) سوختن خاج و صلیب. آتش زدن صلیب و خاج ||. ظاهراً کنایه از مخالفت کردن با دین مسیح و اظهار دشمنی با ترسایان و مسیحیان: در هری این ساحری دیدی به ترک و روم شو تا چلیپا سوختن بینی تو در چین و خزر. سنائی. رجوع به چلیپا شود.

چلیپا کردن.

[چ ک د] (مص مرکب) منحنی کردن. خم کردن. خماندن. - پشت کمان و تیر چلیپا کردن؛ کنایه است از نهادن تیر در کمان برای تیراندازی: پشت کمان و تیر چلیپا کند به رزم تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند. خاقانی. - چلیپا کردن خویشتن را؛ ظاهراً کنایه از خم کردن و منحنی کردن خویشتن در مقام تعظیم و تکریم کسی و اظهار کوچکی کردن: کسی را که اندیشه ناخوش بود بدان ناخوشی رای او کش بود همی خویشتن را چلیپا کند به پیش خردمند رسوا کند. فردوسی. رجوع به چلیپا شود.

چلیپا نوشتن.

[چ ن و ت] (مص مرکب) قسمی در هم نوشتن برای آموختن خوش نویسی. کج و مکرر نوشتن کلمات به قصد خوب شدن خط.

درهم و برهم نوشتن. شیوه ای مخصوص نوآموزان خط در مشق خوش نویسی کردن. و رجوع به چلیپا شود.

چلیپاوار.

[چ] (ص مرکب) صلیبی و خاج شکل. (ناظم الاطباء). به شکل چلیپا. چلیپاوش. صلیب مانند. و رجوع به چلیپا و چلیپاواری و چلیپاوش شود.

چلیپاواری.

[چ] (حامص مرکب) خاج شکلی و وضع صلیبی. (ناظم الاطباء). به شکل چلیپا بودن چیزی. خاج شکلی و چلیپاوشی و صلیب ماندی. شبیه بودن به صلیب در شکل و وضع. و رجوع به چلیپا و چلیپاوار شود.

چلیپاوش.

[چ] (ص مرکب) چلیپاوار. صلیب مانند. به شکل خاج. - زلف چلیپاوش؛ کنایه از زلف پرچین و شکن. زلف خم اندر خم و شکن در شکن: حلقه آن جعد او سلسله جنان کیست زلف چلیپاوشش آفت ایمان کیست. مولوی (از آندراج). رجوع به چلیپا و چلیپاوار شود.

چلیپای فلک.

[چ ی ف ل] (ترکیب اضافی، مرکب) شکلی که از تقاطع خط محور و خط معدل النهار حاصل میگردد. (ناظم الاطباء).

چلی پابین.

[چ] (اخ) دهی از دهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان که در ۱۸ هزارگزی جنوب علی آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات، لبنیات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج).

چلیچه.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای از قریه های چهارمحال اصفهان است». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان میزدج بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۲۷ هزارگزی جنوب باختر شهرکرد، کنار راه بردنجان به جونقان واقع است. دامنه کوه و هوایش معتدل است و ۱۷۰۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه میزدج و قنات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش مالرو است. این آبادی یک دژ قدیمی به نام قلعه اسعد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چلیدن.

[چ] (مص) روان شدن. (آندراج). رفتن. (غیاث). رفتن و روان شدن. (ناظم الاطباء): چون ز ستوری به مردمی نشوی ای پسر و

از خری برون نچلی. ناصر خسرو. از چلچل تو پای من زار شد کچل من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل. میر خسرو (از آندراج). و رجوع به چل شود || لایق و سزاوار بودن. (آندراج). سزاوار شدن و لایق بودن. (غیاث). لایق و سزاوار شدن و شایسته بودن. (ناظم الاطباء): عالمی را بکشی گر ز جفا میجلدت هر چه خواهی بکن ای شوخ بما میجلدت. میرنجات (از آندراج ||). رمیدن. (غیاث ||). جنیدن ||. خائیدن ||. گزیدن. (ناظم الاطباء).

چلیده.

[چ د / د] (۱) حلقهء استخوانی که تیراندازان به شست کنند. (ناظم الاطباء).

چلیک.

[چ] (ترکی، ۱) در ترکی، به معنی فولاد. (حاشیهء برهان قاطع چ معین ||). ظرفی چوبین که دو قاعدهء آن بشکل دو دایرهء مسطح است. که بوسیلهء تخته هایی به یکدیگر متصل شده و در آن شراب، سرکه و غیره ریزند (۱). (حاشیهء برهان قاطع چ دکتر معین). بشکه. خمرهء چوبین. و رجوع به بشکه شود ||. ظرفی آهنی یا حلبی، مخصوص نگاه داشتن نفت و روغن و امثال آن. در تداول عامه انواع ظرفهای کوچک یا بزرگی که حلبی سازان از حلب یا آهن سفید برای نگاهداری نفت یا روغن و امثال آن سازند. پیت. بشکهء حلبی. چلیک نفت. جانفتی. چلیک روغن. چلیک. (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). پیت حلبی. و رجوع به پیت و بشکه شود. (۱) - Tonneau.

چلیک.

[چ] (اخ) دهی از دهستان رحمت آباد، بخش میاندوآب شهرستان مراغه که در ۲۵ هزار گزی شمال باختری راه میاندوآب به مهاباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۴۸ تن سکنه دارد. آبش از زرینه رود و سیمین رود. محصولش غلات، چغندر، کشمش و حبوبات. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلیک.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری و ۱۲ هزار گزی راه شوسهء گرمی به بیله سوار واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلیک چلیک.

[چ چ] (۱ صوت مرکب) صدای کفش های پاشنه خوابیده و نعلین به هنگام راه رفتن. چلیک چلیک. چلیک چلیک. صدای راه رفتن کسانی که نعلین و اقسام دیگر کفشهای پاشنه خوابیده به پادارند. صدای به زمین کشیدن پاشنه های کفش راحتی یا نعلین هنگام راه رفتن. و رجوع به چلیک چلیک و چلیک چلیک شود ||. صدای تخمه شکستن. صدایی که از پیایی شکستن تخمه هندوانه و خربوزه و جز آن برخیزد. تلیک تلیک. چلیک چلیک. و رجوع به چلیک چلیک شود.

چلی کردن.

[چ ک د] (مص مرکب) دیوانگی یا کودکی کردن. خل خلی کردن. خلبازی در آوردن. کارهای ابلهانه و سفیهانه کردن. و رجوع به چلی شود.

چلیکه.

[چ ک] (۱) در تداول عامه، تکه های خرد و باریک که از هیزم شکسته بر جای ماند. تکه ریزه های هیزم. چوب دراز سخت باریک. خرده های ریزه همیشه که معمولاً از آنها برای روشن کردن اجاق یا بخاری یا سماور و امثال اینها استفاده کنند. ریزه های هیزم خرد و دراز. چوچلیک (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). تَرَشَه (در لهجه اهالی فیض آباد محولات ||). کنایه از دستها و پاهای سخت لاغر. کنایه از ساقهای باریک و لاغر و استخوانی.

چلیم.

[چ / چ] (۱) چیزی که تنباکو در آن گذاشته آتش بر آن نهند. (آندراج). مرادف چلم. (از آندراج). مأخوذ از هندی چلم و سرغلیان. (ناظم الاطباء). در لهجه بلوچی قلیان: ما چو طغرا بهواداری مینامنلیم دستیار نی بدبوی چلیم اینجا کیست؟. باقر کاشی (از آندراج). رجوع به چلم شود.

چلنگر.

[چ گ] (ص) چلنگر و چیلانگر. قفل و کلیدساز. و رجوع به چلنگر شود.

چلیوسکین.

[چ] (اخ) (۱) دماغه ای در شمال شرقی روسیه (شمال سبیری) در منتهی الیه شبه جزیره تایمیر. (۲) (۱) - Tcheliousskine. Taymir -.

چم.

[چ] (۱) به معنی خرام و رفتاری به ناز باشد. (برهان). خرام. (جهانگیری). به معنی خرام و رفتاری از روی ناز. (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث). رفتار و خرام از روی ناز. (ناظم الاطباء). رفتاری با ناز و ادا و اطوار شیوه رفتار نازنینان و نازداران. و رجوع به چمیدن شود ||. رفتاری را نیز گویند. که خم و پیچی و تمایلی داشته باشد. (برهان). رفتار بطور تمایل و باخم و پیچ (ناظم الاطباء). و رجوع به چمیدن شود ||. ساخته و آراسته را نیز گویند. (برهان). ساخته و آماده را گویند. (جهانگیری). ساخته و آراسته و بامعنی و منظم. (انجمن آرا) (آندراج). ساخته و آراسته. (ناظم الاطباء). به سامان. روبراه. سراسر. - به چم بودن کار؛ به معنی آراسته و منظم و سراسر بودن کار: ز گبر اگر تو نه ای به، بتر ز گبر مباش (۱) اگر تو مؤمنی و کاردین تو به چم است. عنصری (از انجمن آرا). (۲) - به چم گشتن کار؛ به سامان شدن و آراسته و منظم گشتن آن: چرا نه شکر کنم نعمت ترا شب و روز که از تو اختر من سعد گشت و کار به چم. شاکر بخاری ||. به معنی اندوخته و فراهم آورده. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). اندوخته و فراهم آمده. (انجمن آرا) (آندراج). ذخیره ||. معنی را نیز گویند (۳) که روح لفظ است، چه لفظ را به منزله جسم و معنی را روح آن گرفته اند، چنانکه هرگاه گویند: این سخن چم ندارد، مراد آن باشد که معنی ندارد. (برهان). معنی و رونق باشد. (فرهنگ اسدی).

معنی را گویند. (جهانگیری). به معنی معنی. (انجمن آرا) (آندراج). جان سخن. جان کلام: دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم. (۴) شهید (از فرهنگ اسدی). رجوع به چم داشتن و چم گرفتن شود ||. به معنی تمیز بود. (از فرهنگ اسدی): کس چه داند که روسپی زن کیست در دل کیست شرم و حمیت و چم. خطیری (از فرهنگ اسدی). || به معنی جرم و گناه نیز گفته اند. (برهان). جرم و گناه باشد. (جهانگیری) (رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بزه. اثم: جم گفتمش کو جم چه جم، بر من بدین سهو است و چم مثلش نباشد در عجم، شاهی ز نسل بوالبشر. حکیم نزاری (از جهانگیری ||). خوردن و آشامیدن را هم گویند. (برهان). به معنی خوردن آمده. (جهانگیری). خور و آشام. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمیدن. شود ||. خم و خمیده و راههای پریچ و خم باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). بمعنی خم. (جهانگیری). به معنی خم و خمیده و راههای کج. (انجمن آرا) (آندراج). پیچ و خم. (غیاث). چم و خم. کجی و انحراف: بر راه بدین اندرون برو راست زین چم چه جهی بیهده بدان چم. ناصر خسرو. رجوع به چم و چم و خم شود ||. به معنی سینه که عرب صدر گوید. (برهان). سینه را گویند. (جهانگیری). سینه و صدر. (ناظم الاطباء): سپهداران توران را شهی شایسته بدهمت (۵) که پیش او بشایستی نهادن دستها بر چم (۶). سوزنی (از جهانگیری ||). طبق پهنی را نیز گویند که آن را از نی بویا بافند و غله را بدان افشانند و پاک سازند. (برهان) (از ناظم الاطباء). چیزی باشد که از نی بویا بافند و غله در میانش انداخته برافشانند تا پاک شود. (از جهانگیری ||). آب گردان بزرگ چوبین را نیز گفته اند و کوچک آن را چمچه خوانند. (برهان). آب گردان بزرگ چوبی. (ناظم الاطباء ||). جامه تابستانی را هم می گویند. (برهان) (ناظم الاطباء ||). روح و قوت ||. دوره. (ناظم الاطباء ||). لم. فن. در تداول عامه و بخصوص در اصطلاح اهالی خراسان به معنی عادت مخصوص هر کس در بکار انداختن دستها یا پاها برای انجام دادن عملی یا اجرای حرکتی چنانکه مثلاً در امر کتابت قلم را بدست راست یا چپ گرفتن یا به هنگام سوار شدن بر مرکب پای راست یا چپ را در رکاب نهادن و نظایر این قبیل عادات را «چم» نامند. و رجوع به چم داشتن شود ||. در تداول عامه، کنایه از رگ خواب و نقطه ضعف هر کس. آنچه که با دانستن و به دست آوردن آن در اشخاص، می توان در آنها نفوذ کرد و راه تسلط بر آنها یا وسیله جلب همکاری و هم آهنگی آنها را دانست. - چم کسی را به دست آوردن؛ کنایه است از رگ خواب او را دانستن یا نقطه ضعف وی را به دست آوردن. طریق فریب خوردن یا راه تسلیم شدن کسی را کشف کردن. (۱) - این مصراع در جهانگیری «ز گرگ اگر تو نه ای به بتر ز گرگ مباش» آمده، لیکن در «رشیدی و انجمن آرا» «ز گبر...» نوشته شده و ظاهراً بدین صورت صحیح تر است. (۲) - صاحب رشیدی این بیت عنصری را در معنی رونق و نظام شاهد آورده است. (۳) - پهلوی Cim (سبب، علت، شرح، توضیح). اوستا Cim (چرا؟) معنی، دلیل. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۴) - صاحب رشیدی این شعر شهید را در معنی رونق و نظام شاهد آورده است. (۵) - ن ل: بایستی. (دیوان چ شاه حسینی ص ۲۵۲). (۶) - ن ل: برهم. (دیوان چ شاه حسینی ص ۲۵۲) و در این صورت شاهد نیست.

چم

[چ / چ] (۱) چشم بود؛ به زبان مرو. (فرهنگ اسدی). مردم دارالمرز و مردم مرو شاهجان چشم را می گویند که به عربی عین خوانند. (برهان) (از جهانگیری). به زبان مرو و دارالمرز، مخفف چشم. (رشیدی). به زبان دری فارسی مخفف چشم است. (انجمن آرا) (آندراج). چشم و عین. (ناظم الاطباء): از که آمختی نهادن شعرها ای شوخ چم گر برستی (۲) شاعران هرگز نبودی آشنا. عسجدی (از فرهنگ اسدی). عالم دیگر است عالیشان نیست فرقی ز نور تا چمشان. سنائی (از انجمن آرا). رجوع به چشم شود. (۱) - cum. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - گر برسته... (تصحیح مؤلف).

چم

[چ] (۱) به معنی لایف و تفاعری. (از برهان). (از جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). (ناظم الاطباء). و رجوع به چمیدن شود. || حیوان را نیز گویند که مطلق جاندار است. (برهان). حیوان رانامند. (جهانگیری). به معنی حیوان نیز آمده. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). حیوان. (ناظم الاطباء). حیوان بارکش. (ناظم الاطباء): ای رفته و باز آمده و چم (۱) گشته نامت زمین مردمان گم گشته. خیام (از فرهنگ رشیدی ||). ثفل انگوری باشد که شیره آن را گرفته باشند. (برهان) (از انجمن آرا). ثفل انگور. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). سرمای سخت را نیز گفته اند. (برهان). سرما را گویند. (جهانگیری). به معنی سرما. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). سرمای سخت. (ناظم الاطباء ||). دانه ای باشد سیاه و شفاف که در داروهای چشم به کار برند. (برهان). دانه سیاهی بود براق که در داروهای چشم به کار آید و بغایت مفید باشد و آن را چشم و چشمک و چاکسوی نیز خوانند. (جهانگیری). چشم. چاکسو. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاکسو و چشم شود. (۱) - ن ل: بلهم.

چم

[چ] (۱) جل وزغ را گویند و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبهای ایستاده به هم رسد. (برهان). سبزی باشد شبیه به ابریشم که در میان آب به هم رسد و آن را بزغمه (۱) نیز گویند و در پارسی جل بک نامند. (جهانگیری). سبزی روی آب که جامهء غوک گویند. (رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). طحلب و جل وزغ و چغزواره. (ناظم الاطباء). و رجوع به جل بک و چغزواره و طحلب شود. (۱) - صحیح: بزغمه.

چم

[چ] (مركب از «چه» موصول و «م» ضمیر مفعولی) مخفف چه مرا. از قبیل «چت» و «چش» و «کم» و «کت» و «کش» (از که موصول و ضمائر): افزار خانه از زمی و بام و پوششش هر چم به خانه اندر سرشاخ و تیر بود. کسائی. زمین جز به فرمان تو نسپرم وز آن چم تو فرمان دهی نگذرم. فردوسی. فرستم به هر سال من باژ و ساو به پیش تو زان چم بود توش و تاو. فردوسی. نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان همی آید سوی من یک به یک هر چم همی باید. ناصر خسرو.

چم

[چ] (اخ) محله ای در شهر یزد. (برهان) (ناظم الاطباء).

چم

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام قریه ای است اربابی در ملایر که در سمت جنوب شرقی و در چهارفرسنگی دولت آباد، کنار رودخانه ای که از بروجرد به ملایر می آید واقع است. این قریه بیلاقی خوش آب و هواست که مراتع خوب و زراعت آبی و دیمی دارد و زراعت آبی قریه از آب رودخانه مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی از دهستان حومه شهر ملایر که در ۲۴ هزارگزی جنوب راه شوسه ملایر به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و قالی بافی و راهش شوسه است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلپان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۶۹ هزارگزی جنوب خاور فهلپان و ۷ هزارگزی راه فرعی هراپجان به اردکان واقع است و ۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم

[چ] (اخ) دهی از بخش حومه شهرستان نائین که در ۳۰ هزارگزی جنوب نائین و ۸ هزارگزی خاور راه نائین به هاشم آباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۶۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم

[چ] (اخ) دهی از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد که در ۸ هزارگزی شمال تفت و ۴ هزارگزی باختر راه تفت به یزد واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم

[چ] (اخ) ده مخروبه ای است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم آب.

[چ] (اخ) دهی از بخش صالح آباد شهرستان ایلام که در ۲۴ هزارگزی شمال صالح آباد و ۵ هزارگزی شمال شوسه ایلام به مهران واقع است. دره و معتدل است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گراب. محصولش غلات، برنج، ذرت و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. اهالی آبادی در زمستان برای تعلیف احشام خود به حدود سرنی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم آباد.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان پیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۵۱ هزارگزی شمال باختر اردل و ۲۴ هزارگزی راه فارسان به باباحیدر و ۲۶ هزارگزی کوهرننگ واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه مروارید. محصولش غلات، پشم، روغن، کنیرا. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم آسمان.

[چ] (اخ) دهی از دهستان ایدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان به گردنه سرخ واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل

اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم آسیا.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قریه طایقان قم است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم آسیاب.

[چ] (اخ) دهی از دهستان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۸ هزارگزی باختر مسجدسلیمان کنار راه مسجد سلیمان به انجیرک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و مالداری و راهش اتومبیل رو است. ساکنین این محل از طایفه هفت لنگ بختیاری می باشند. این آبادی از دو محل مرادآباد و حسن آباد تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم آسیاب.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان ترکه در اهواز، بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۸ هزارگزی باختر مسجدسلیمان، کنار راه مسجدسلیمان به انجیرک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و لوله شرکت نفت. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و کارگری شرکت نفت و راهش اتومبیل رو است. این محل دارای چاه نفت است و ساکنینش از طایفه هفت لنگ بختیاری میباشند. این آبادی را سیف آباد هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم آسیاب.

[چ] (اخ) رجوع به بن آسیاب شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم آسیا خرابه.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع قریه طایقان قم است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چما.

[چ] (اخ) قصبه مرکزی دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان که در ۵۷ هزارگزی شمال باختری راور کنار راه فرعی راور به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از دو رشته قنات. محصولش غلات. حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن پارچه و کرباس و راهش ماشین رو است. این آبادی شعبه هائی از ادارات دولتی دارد و بنای مقبره شیخ ابوسعید که از ابنیه قدیمی است در این محل واقع است لیکن تاریخ بنا نامعلوم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چماچار.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که در ۲ هزارگزی شمال خاوری بازار شاندرمن و

۱۲ هزارگزی شمال خاور ماسال واقع است. جلگه و مرطوب است و ۱۹۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاندردمن. محصولش برنج، ابریشم و ذغال. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. جنگل موسوم به هفت دقنان که آثار بناهای قدیمی بسیار در آن مشاهده میگردد، در شمال خاوری این آبادی واقع است. و نمودار آن میباشد که آنجا روزگاری شهر بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماچاه.

[چُ] (اخ) دهی از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۹ هزارگزی خاور فومن و ده هزارگزی خاور بازار شفت واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۰۱۶ تن سکنه دارد. آبش از استخر. محصولش برنج، ابریشم، عسل و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و شالبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماچم.

[چَ چَ / چُ چُ] (ا) پیشانی را گویند و به عربی ناصیه خوانند. (برهان). پیشانی بود. (جهانگیری) (رشیدی). بمعنی ناصیه و پیشانی. (انجمن آرا) (آندراج) (۱): به درگاه قصر رفیع نهاده ملوک عجم از تفاخر چماچم. حکیم نزاری (از جهانگیری ||). موی پیشانی و ناصیه. (ناظم الاطباء). (۱) - مؤلف رشیدی نویسد: «ظاهراً چماچم که جمع جمجمه است به معنی کاسه سر، در لغت عربی به تصحیف چماچم خوانده اند» و مؤلف انجمن آرا نیز نظر رشیدی را تأیید کرده است.

چمار.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای از مزارع کوهستان سیرجان کرمان است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۳).

چمازده.

[چَ دَ] (اخ) دهی از دهستان هزارگریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۳۶۰ هزارگزی شمال خاوری کیاسر واقع است. جنگل و کوهستانی است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه زارمرو. محصولش غلات، عسل، لبنیات، و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن شال، کرباس و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازک.

[چَ زَ] (اخ) دهی از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان ساری که در ده هزارگزی شمال خاوری جویبار واقع است. دشت و معتدل است و ۴۰ تن سکنه دارد آبش از چاه. محصولش غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازکتی.

[چَ کُ] (اخ) دهی از دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۳ هزارگزی شمال شهر شاهی، کنار راه شوسه شاهی به جویبار واقع است دشت و معتدل است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سیاهرود، تالاررود و آب قنات. محصولش

برنج غلات، صیفی، ابریشم، کنجد و پنبه و شغل اهالی زراعت و کارگری کارخانه هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چماز کلا.

[چَکْ] (اخ) دهی از دهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۵ هزارگزی جنوب خاوری بابل و یکهزارو پانصدگزی خاور راه شوسهء بابل به گنج افروز واقع است. دشت و معتدل است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. و آبش از فاضلاب چشمه جنید. محصولش برنج، صیفی، غلات، پنبه، پیاز و کنف. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چماز کلا.

[چَکْ] (اخ) دهی از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری سولده و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهء کناره واقع است. دشت و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از وازرود. محصولش برنج و مختصر غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازین.

[چَکْ] (اخ) دهی از دهستان مشک آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری جویبار واقع است. دشت و معتدل است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش برنج، غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازین.

[چَکْ] (اخ) دهی از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۲ هزارگزی راه شوسهء بابل به آمل واقع است. دشت و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کاری. محصولش برنج، مختصر غلات، صیفی، پنبه، کنف و نیشکر. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی زیارتگاهی به نام امامزاده عبدالله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چماستان.

[چَکْ] (اخ) دهی از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سولده و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسهء کناره واقع است. دشت و معتدل است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. آبش از وازرود. محصولش برنج لبنیات و کمی غله. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. اهالی این آبادی در تابستان به ییلاق بلده می روند و بعضی مردم بلده در زمستان به این آبادی می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چماق.

[چَ] (ترکی، ا) (۱) گرز آهنین شش پره را گویند. (برهان) (آندراج). گرز آهنی شش پهلوی. (غیاث). گرز آهنین شش پره. (ناظم الاطباء). شش پره، گرز. عمود. عمود آهنین: بتیغ و تیر همی کرد میرطغرل فتح چنانکه میرالب ارسالان به خشت و چماق. لامعی. چه

گوشمال که از دست او کشید کمان چه سرزنش که ز انصاف او نیافت چماق. سلمان ساوجی. آن چماق چندر و گرز گزر از برای حرب گندمبا خوش است. بسحاق اطعمه ||. در این زمان چوبدست سرگره دار را گویند. (برهان). چوب سرکج که در درازی مانند عصا بود و از چوب بادام تلخ باشد که نگه داشتن آن در دست در مذهب امامیه مسنون است. (آندراج). چوبدستی ستبر که سر آن گره دار باشد. (غیاث). چوبدستی سرگره دار. (ناظم الاطباء). در اصطلاح قلندران، من تشاء. چوب شفت. در اصطلاح عامه، شفت. چوبدستی خشن چوب خشن و سرکنده که چوپانان و دهقانان مسافر دارند. چوبدستی نتراشیده و نخراشیده: بنده گریز پای است از وحشت خراسان چون از چماق ترکان اموال خورده عامل. اثیر اخسیکتی. اعتماد تو بر چماق امیر بیش بینم که برخدای کبیر. اوحدی. ناگاه چماقی برسر او [بر سر قتلغ حاجب عمادالدوله دیلمی] آمد و کشته شد. (تجارب السلف هندوشاه چ اقبال ص ۲۲۴ ||). به معنی آلت تناسل. (آندراج). مجازاً به معنی آلت تناسل. (غیاث). نره. (ناظم الاطباء). کنایه از آلت رجلیت: به دوشی که بر وی بود جای ساق به شوقی که در دل جهد با چماق. طاهر نصیرآبادی (از آندراج). ذوقی تو که خیل لولیان را پشتی پیوسته چماق بینی اندر مثنی گوش تو اگر درخور بینی می بود از رشک دراز گوش را می کشتی. حکیم شفائی (از آندراج). (۱) - از ترکی «چوماق» به معنی گرز (دزی ج ۱ ص ۲۱۷، جمقدار). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چماق تبه.

[چُ تَبْ پ] (اخ) دهی از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و ۳ هزارگزی جنوب باختری فارسینج واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۲۶۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات. محصولش غلات، لبنیات، انگور، عسل، حبوبات، توتون و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چماقدار.

[چُ] (نف مرکب) دارنده چماق. آن کس که چماق بدست دارد. چماقلو. و رجوع به چماقلو شود.

چماقستان.

[چُ ق] (اخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۷ هزارگزی باختر رودسر و ۵ هزارگزی شمال املش واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از شلمان رود و پلرود، محصولش برنج و چای، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماقستان.

[چُ ق] (اخ) دهی جزء دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در دوازده هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه رودسر به شهسوار واقع است. جلگه و مرطوب است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر پلرود. محصولش برنج و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماقلو.

[چُ] (ص مرکب) در تداول عوام، کنایه از شخص زورگوی و مزاحم و مردم آزار. قلدر. قلشن. قلشن دیوان. - مجتهد چماقلو؛ که

علم او کم ولی به دست طلاب زیر دست خود بر امور مسلط است. (از یادداشت مؤلف).

چماق‌لو.

[اُج] (اخ) صاحب مجمع الفصحاء نویسد: «مردی از اهل بارفروش بوده، چماقی بدوش می نهاده و راه می پیموده و طبع شعری هم داشته است که این شعر نمونه ذوق اوست: آشیانی دیدم از هم ریخته یادم آمد از سرای خویشتن. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۲ شود.

چماقی.

[اُج] (اخ) دهی از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی حصار به سنخواست واقع است. جلگه و معتدل است. و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چماله.

[چ ل / ل] (ص) در تداول عامه، به معنی پارچه یا لباس یا کاغذ ناصاف و پرچین و چروک. پارچه یا کاغذ درهم مالیده و در هم فشرده. مُچاله. مقابل صاف و صوف. و رجوع به مُچاله و چماله کردن شود.

چماله کردن.

[چ ل / ل ک د] (مص مرکب) در هم مالیدن چیزهایی از قبیل پارچه و لباس و کاغذ و دستمال و غیره. پرچین و چروک ساختن پارچه یا کاغذ و نظایر اینها. مچاله کردن. در هم فشردن و به هم مالیدن و ناصاف کردن کاغذ و لباس و پارچه و امثال اینها.

چمان.

[چ] (نف) خرامان. (جهانگیری). به ناز خرامان و به رفتار در سبب ناز به هر سو میل کنند. (غیاث). راه رفتن به ناز و زیبایی. (انجمن آرا) (آندراج). خرامنده و خرامان و به ناز و زیبایی روان. (ناظم الاطباء). چمنده و خرامنده و به نازرونده. نازان و بالان. راه رفتن به ناز و خرامیدن به زیبایی را گویند، یعنی در وقت راه رفتن به هر طرف میل کند. (برهان): (۱) فرستاد پیران هم اندر زمان فرستاده ای بر هیونی چمان. فردوسی. چو فغفور چینی بدیدش بتاخت سمند چمانش به خوی درنشاخت. فردوسی. همی خورد و اسبش چمان و چران پلاشان فکنده ببازو کمان. فردوسی. نهادند زین برسمند چمان خروش آمد از دیده هم در زمان. فردوسی. تماشاکنان گرد خیمه بگشت چو سروی چمان بر کنار چمن. فرخی. بزى همچنين ساليان دراز دنان و دمان و چران و چمان. منوچهری. ز بستان پراکنده گشت انجمن همان با گل و می چمان بر چمن. اسدی. روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزار است که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو. حافظ. سروچمان من چرا میل چمن نمیکند همدم گل نمی شود یاد سمن نمیکند. حافظ. و رجوع به چماندن و چمانی و چماننده و چمیدن شود (||). (۱) پیاله شراب را نیز گویند. (برهان). پیاله شراب که آن را چمانه نیز گویند. (جهانگیری). پیمانیه شراب. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء): همچو بلبل لحن و دستانها زنند چون لبالب شد چمان از بلبله. ناصر خسرو (از جهانگیری). رجوع به چمانه شود ||. به معنی چمن نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج): گویی ز باد سرو چمان چون همی چمید حوران جنتند شده در چمان چمان. فرید احوال (از انجمن آرا). رجوع به چمن شود ||. انجمن دوستان. (ناظم الاطباء).

(۱) - معنی صفت فاعلی دارد نه مصدری.

چمان.

[چ] (اخ) دهی از دهستان میان دررود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲ هزار گزی شمال باختری نکا واقع است. دشت و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه نکا. محصولش برنج، غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمانچی.

[چ] (ا) کوزه سرتنگ شکم فراخ پرشراب را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کوزه سرتنگ بزرگ شکم که در آن شراب کنند. (رشیدی) (انجمن آرا ذیل چمانه). تنگ شراب. ابریق شراب. صراحی. و رجوع به چمان شود.

چماندن.

[چ] د [مص] در سیر و خرام آوردن. (از برهان) (از آندراج). خراماندن و بناز و خرام راه بردن: پی باره ای کو چماند به جنگ بمالد بر و روی جنگی پلنگ. فردوسی. چماند به کاخ من اندر سمند سرم برشود به آسمان بلند. فردوسی. دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون بزند گره برآتش بچماند او شما را. (۱) مولوی (از انجمن آرا). رجوع به چم و چمان و چمانیدن و چمیدن شود. (۱) - ن ل: بزند گره برآتش و ببندد او هوا را. و در بعضی نسخ: «بزند گره برآتش بفریید او شما را». نیز ضبط شده است و ظاهراً «چماند او شما را» با مفهومی که در این بیت منظور نظر شاعر بوده است. مناسبتی ندارد.

چمانه.

[چ] ن / ن [ا] کدوی سیکی بود که در او شراب کنند از بهر خوردن. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۴۷). کدوی به نگار کرده باشد که شراب درش کنند. (نسخه ای از فرهنگ اسدی از حاشیه فرهنگ چ اقبال ص ۴۴۷). نصف کدوی نقاشی کرده که بدان شراب خورند. (از برهان) (ناظم الاطباء). کدوی منقش که در آن شراب خورند. (رشیدی). نیم کدوی منقش بصورت پیاله که در آن شراب خورند. (غیاث). نیم کدوی منقش که در آن شراب خورند. (انجمن آرا) (آندراج). کدوی منقش که شراب در آن کنند. (صحاح الفرس) (اوبهی). نیم کدوی تراشیده رنگ و رنگار کرده که در آن شراب می خورده اند. ظرفی چون صراحی و مانند آن که در آن شراب فرومی ریخته اند: چو از چمانه به جام اندرون فروریزد هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال. منجیک. زاد همی ساز و شغل خویش همی پز چند پزی شغل نای و شغل چمانه. کسائی (از فرهنگ اسدی). گهی خفت بر سنبل و یاسمن گهی با چمانه چمان در چمن. اسدی. چه لافی که من یک چمانه بخوردم چه فضل است پس مر ترا بر چمانه. ناصر خسرو. دیو بخندد به تو چو تو بنشین روی به محراب و دل بسوی چمانه. ناصر خسرو. دریا کش از آن چمانه رز کو ماند کشتی گران را. خاقانی. داد عمر از زمانه بستانیم جان به وام از چمانه بستانیم. خاقانی ||. پیاله شراب را گویند. (برهان). پیاله شراب. (جهانگیری ذیل چمان). ظرف شراب. (انجمن آرا) (آندراج). پیاله. (شرفنامه منیری). پیمانۀ شراب. (ناظم الاطباء). جام شراب. ساغر شراب: بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پر کند مرغ آشیانه بکند و اندر شود در زاویه. منوچهری. منتظری که از فلک خوانچه زیر آیدت خوانچه کن و چمانه کش خوانچه زر چه می بری؟ خاقانی. رجوع به چمان شود ||. کوزه بود که سرش تنگ باشد. (جهانگیری). چمانچی: می بسفال خام نوش اینت چمانه طرب لب به کلوخ خشک مال اینت شامهء طری. خاقانی. رجوع به چمانچی شود ||. پیمانۀ جمشید.

(ناظم الاطباء). جام جم.

چمانه.

[چُنْ / نَ] (۱) به معنی مطلق حیوان باشد. (برهان). حیوان را نامند. (جهانگیری). جاندار و حیوان. (ناظم الاطباء). چم. و رجوع به چم شود ||. میانه و وسط. (ناظم الاطباء ||). جرعهء شراب. (ناظم الاطباء).

چمانی.

[چَ] (ص نسب) (۱) ساقی را گویند. (برهان). ساقی باشد. (جهانگیری). به معنی ساقی که پیاله دهد. (انجمن آرا) (آندراج). ساقی. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). باده پیمان. میگسار. گسارنده و دهنده می: یکی سوی می ای چمانی به چم به لب داروی کی، به کف جام جم. ملک الشعراء کاشانی (از انجمن آرا ||). خرامان را گویند. (برهان). با حشمت و شوکت خرامان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمان شود. (۱) - چمان + ی (نسبت). (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

چمانی.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان کوهساران بخش مینودشت شهرستان گرگان که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت واقع است. دامنه و معتدل است. و ۵۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات، لبنیات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان، بافتن پارچهء ابریشمی و چادرشب و راهش مالرو است. این آبادی از سه محل بالا، وسط، پایین تشکیل شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمانیدن.

[چَدَ] (مص) خرامانیدن. (شرفنامه منیری). در سیر و حرام آوردن. خرامانیدن و به ناز و کشی و آهستگی راه بردن. چماندن و خراماندن: کجا من چمانیدمی بادپای پیرداختی شیر درنده جای. فردوسی. رجوع به چم و چماندن شود ||. خوش خرامیدن و به ناز و زیبایی رفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمیدن شود ||. خمانیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). خماندن و خم آوردن.

چم استاد حسین.

[چَمِ اُحْ سَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع قریهء طایقان قم است که در کنار علیای رودخانهء این شهر واقع میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰).

چم العبید.

[چَمِ مَلْعُ بَ] (اخ) دهی از دهستان میان آب (بلوک غاقجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۴ هزارگزی خاور اهواز و ۶ هزارگزی خاور راه آهن تهران به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء دز. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه بافی و راهش در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم امیرخان.

[مِ اِ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای کهکیلویه فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم انار.

[چَ اِ] (اخ) دهی است از بخش ارکو از شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری قلعه دره و ۶ هزارگزی شمال راه مالرو مهران واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه ارکواز. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است و در زمستان برای تعلیف احشام بگرمسیر می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم انجیر.

[چَ اِ] (اخ) دهی از دهستان کرکاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۱۰ هزارگزی باختر ماسور کنار جنوبی راه خرم آباد به اندیمشک واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است. اهالی این آبادی از طایفه میر می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمباتمه.

[چُ مَ / مِ] (ترکی، ا) در تداول تهرانیان، به معنی نوعی و شکلی از نشستن است روی دو پا. و بیشتر با فعل زدن و نشستن ترکیب شود. چنْدَك. چمبِک. و رجوع به چمباتمه زدن و چمباتمه نشستن شود.

چمباتمه زدن.

[چُ مَ / مِ زَدَ] (مص مرکب) چُنْدَك زدن. سرپا نشستن. پس زانو نشستن. به چک نشستن. زانو در بغل گرفتن.

چمباتمه نشستن.

[چُ مَ / مِ نِ شَتَ] (مص مرکب) سرپا نشستن. چمبِک زدن. چنْدَك زدن. به چک نشستن. پس زانو نشستن. چمباتمه زدن. و رجوع به چمباتمه شود.

چم باغ.

[چَ اِ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سرکاله بخش پاپی شهرستان خرم آباد که در ۳۶ هزارگزی باختر ایستگاه سپیددشت واقع است. و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمبران.

[چَ بَ] (اخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۳ هزارگزی جنوب باختری نیشابور واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۱۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت است و در زمستان برای کار کردن به نیشابور میروند. آبادی رحمت آباد هم جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چمبرلن.

[چَبَل] (اخ) سر نوئل (۱) سیاستمدار معروف انگلیسی، فرزند «ژرف چمبرلن» که در تاریخ ۱۸۶۹ م. متولد شده و به سال ۱۹۴۰ زندگی را بدرود گفته است. وی در دوران زندگی سیاسی خود مقامها و منصب های مختلف داشته، بدین ترتیب که نخست در ۱۹۱۵ شهردار بیرمنگام شده و در سال ۱۹۱۸ به نمایندگی مجلس انتخاب گردیده سپس از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۳ ریاست اداره پست را داشته و بعد در ۱۹۲۳ پس از وزارت بهداری به مقام وزارت دارایی رسیده و سرانجام پس از پیروزی بر «استانلی بالدوین» (نخست وزیری معروف انگلیس) در سال ۱۹۳۷ مقام نخست وزیر بدو تفویض گردیده است. چمبرلن در سال ۱۹۳۸ در کنفرانس معروف مونیخ شرکت جست و در ۱۹۳۹ اعلام داشت که اگر هیتلر به لهستان حمل کند و لهستان در مقابل تقاضاهای هیتلر مقاومت کند انگلستان از استقلال لهستان دفاع خواهد کرد. وی در ماه مه ۱۹۴۰ از نخست وزیری کناره گیری کرد و عضو کابینه چرچیل شد و سپس در همان سال بازنشسته گردید. شهرت سیاسی این شخص بیشتر بخاطر ملایمتی است که در برابر جنگ طلبیهای آلمان و ایتالیا نشان داد و آتش جنگ جهانی دوم در زمان نخست وزیری او مشتعل گردید. (۱) - Chamberlain (Neville).

چمبریان.

[چَبَر] (اخ) دهی از دهستان درب قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی خاور نیشابور واقع است. جلگه و معتدل است. و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بنشن و میوه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چم بطن.

[چَب] (اخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۲۲ هزارگزی باختر صحنه و ۲ هزارگزی خاور راه شوسه کرمانشاه به همدان واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گاماسیاب. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمونک.

[چَن] (اخ) دهی جزء دهستان وزاو بخش دستجرد شهرستان قم که در ۱۴ هزارگزی شمال دستجرد و ۱۴ هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، توت، گردو، زردآلو و بادام. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. دو مزرعه چاله جوشی و خانک جزء این آبادی محسوب می شوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم بیان.

[چَب] (اخ) دهی از دهستان قنقری پایین (اسفلا) بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباءه که در ۵۴ هزارگزی باختر سوریان و ۵ هزارگزی خاور راه شوسه اصفهان به شیراز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه محی. محصولش غلات، چغندر و عدس. شغل اهالی زراعت و قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چمپا.

[چ] (ا) چنپا. قسمی برنج خوب مرغوب و خوردنی که در گیلان عمل آید. نوعی برنج مرغوب که محصول گیلان است || نوعی یاس. قسمی گل یاس. نوعی گل یاس سفید و معطر. چنپا. رجوع به چنپا شود.

چمپارو.

[چ] (اخ) دهی از دهستان پشت آر بابا بخش بانء شهرستان سقز که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری بانء، کنار مرز ایران و عراق واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، گزانگبین، مازوج، قلقاف، انگور، ذغال و کتیرا. شغل اهالی زراعت و ذغال فروشی و راهش مالرو است. این محل پاسگاه مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمبان.

[چ] (اخ) دهی از دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه که در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری راه شاهین دژ به تکاب واقع است. دره ای است با هوای معتدل که ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چم پریش.

[چ پ] (ص مرکب) مبهم و شک دار و مشکوک || ممتاز و علیحده. (ناظم الاطباء).

چم پل.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است از مزارع قریه طایقان قم». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم پوش.

[چ] (اخ) دهی از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری چرداول. کنار راه مالرو چرداول به شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرداول. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمپه.

[چ پ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش لنگه شهرستان لار که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر لنگه و دامنه کوه چمپه واقع است. جلگه ای گرمسیر است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب باران. محصولش غلات، خرما، صیفی و سبزیجات. شغل اهالی زراعت و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم پیر.

[چ] (اخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و کناره جنوبی زاینده رود، واقع است. محلی است کوهستانی با هوای معتدل که ۴۰۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمتاک.

[چ] (ا) کفش و پای افزار را گویند. (برهان). کفش را گویند و آن را چمتک و چمشاک و چمشک نیز گویند. (جهانگیری). کفش و پای افزار و آن را چمتک نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). کفش و پای افزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمتک و چمشاک و چمشک شود.

چم تپی.

[چ] (اخ) دهی از دهستان یعقوب وند پاپی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد که در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری حسینیه و ۴۹ هزارگزی خاور راه خرم آباد به اندیمشک واقع است. محلی است کوهستانی و گرمسیری که ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چم تپی. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلخانه داری و بافتن فرش و راهش مالرو است. ساکنین این محل از طایفه خدمه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم ترخان.

[چ] (اخ) دهی از دهستان سردارآباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۱۲ هزارگزی راه شوسه دزفول به شوشتر واقع است. دشتی گرمسیری است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شطیط. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش ماشین رو است. این آبادی را خلف الله نیز نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم ترخان.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سردارآباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۱۱ هزارگزی جنوب باختر راه شوسه دزفول به شوشتر کنار رودخانه شطیط واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم ترکان.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان نیمور بخش حومه شهرستان محلات که در ۱۰ هزارگزی خاور محلات و ۳ هزارگزی خاور راه شوسه دلیجان به خمین در کنار رودخانه لعل بار واقع است. محصولش غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم ترکمان.

[چَتْ كَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است از مزارع قریه طایقان قم». (از مرآت البلدان ج ۳ ص ۲۶۴).

چم تقی.

[چَتْ] (اخ) ده مخروبه ای است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمتک.

[چَتْ] (ا) به معنی چمتاک است که کفش و پای افزار باشد. (برهان). به معنی چمتاک و چمشاک است. (جهانگیری). کفش و پای افزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمتاک و چمشاک و چمشک شود.

چم تنگ.

[چَتْ] (اخ) دهی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرم شهر که در ۱۵ هزارگزی شمال هندیجان و ۲ هزارگزی باختر راه ماشین رو ده ملا به بندر دیلم واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفه افشار می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم تنگ.

[چَتْ] (اخ) دهی از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۷ هزارگزی باختر برازجان، در حاشیه شمالی رودحله واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاپور. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم تنگو.

[چَتْ] (اخ) ده کوچکی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرم شهر که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری هندیجان و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه ده ملا به بندر دیلم واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمتو.

[چَتْ] (اخ) ده کوچکی از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۵۷ هزارگزی جنوب رودسر و ۶ هزارگزی شویل واقع است و ۷۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات دیمی و مختصر فندق است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمنوکش.

[چَتْ كَ] (اخ) دهی جزء دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۴ هزارگزی جنوب رودسر و ۷ هزارگزی جنوب سی پل واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. بنشن، فندق و گردو.

شغل اهالی زراعت. گله داری و کرباس بافی و راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمنقال.

[چُم] (اخ) دهی است جزء دهستان مرکزی صومعه سرای شهرستان فومن که در ۶ هزارگزی خاور صومعه سرا واقع است و راه فرعی صومعه سرا به ترکستان از وسط آن میگذرد. جلگه و مرطوب است و ۷۸۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه ماسوله. محصولش برنج، توتون سیگار، ابریشم و ماهی. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم جنگل.

[چَجَگْ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از آبادیهای چهارمحال اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «ده کوچکی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۱۹ هزارگزی شمال شهرکرد و ۷ هزارگزی راه سامان به شهرکرد واقع است و ۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم جنگل.

[چَجَگْ] (اخ) دهی از دهستان شیروان بخش چرداول شهرستان ایلام که در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری چرداول کنار راه مالرو شیروان واقع است. محلی کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کلان. محصولش غلات، ذرت، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمچاچ.

[چ] (ص) (۱) خمیده. منحنی. کوژپشت. خمیده پشت. قوزی: گفت ای کدخدای خام طمع پیرپوچ بغل زن چمچاچ کاج صمصام را سزد بریال سوزنی را ترانه بر ره چاچ. سوزنی (از یادداشت مؤلف). رجوع به چمچاخ شود. (۱) - ظ. «چم چاخ» که در برهان مختوم به خاء معجمه آمده مصحف «چم چاچ» است. (یادداشت مؤلف).

چمچاخ.

[چ / چ] (ص) منحنی و خمیده را گویند. (برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). کج و منحنی. (ناظم الاطباء). خمیده پشت. قوزی. چمچاچ: زرد و چمچاخ کردم از غم عشق دو رخ لعل فام و قامت راست. فرخی (از جهانگیری). کشیده قامت و گلروی و مشکبوی وی است خمیده بینی و چمچاخ و گنده قوز منم. سوزنی (از فرهنگ رشیدی). رجوع به چمچاچ شود.

چمچاره.

[چ ر / ر] (۱) در تداول عامه تهرانیان، دشنام و نفرین گونه ای است در جواب گوینده «آره»؛ چنانکه در مثل چون از کسی پرسند: «این کاسه را تو شکستی؟» و گوید: «آره» بدینگونه پاسخ شنود. نفرینی در پاسخ آنکه به ستیزه گوید: «آره». (یادداشت مؤلف). - چمچاره کن؛ که در تداول عامه پاسخ یکن از زیر دستان است که چون گوید «چکار کنم؟» گویند: «چمچاره کن». (یادداشت

مؤلف).

چمچاق.

[چ] (۱) آتش زنه. (ناظم الاطباء). چمخاخ. چمخاخ. چمخاق. و رجوع به چمخاخ شود ||. سوخته دان. (ناظم الاطباء ||). کیسه کوچک که سپاهیان در آن شانه و سوزن و چیزهای دیگر را می گذارند ||. تیر. (ناظم الاطباء).

چمچال.

[چ] (اخ) دهی جزء بلوک پیرکوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت که در جنوب خاوری رودبار و ۷ هزارگزی جنوب امام، سر راه کاروانی سام به قزوین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، بنشن، لبنیات و گردو. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمچال.

[چ] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در جنوب باختری بخش صحنه واقع شده و راه شوسه کرمانشاه - همدان از وسط آن می گذرد و نیز رودخانه گاماسیاب پس از گذشتن از شهرستان نهاوند در محل آبادی چم سرخه وارد این بخش شده با مشروب نمودن قسمت عمده قراء بخش از طریق جنوب آبادی فراش وارد دهستان دروفرمان می شود. رودخانه دینور نیز پس از گذشتن از تنگ دینور قسمتی از قراء این دهستان را مشروب ساخته و در اراضی نادرآباد به رودخانه گاماسیاب می ریزد. این آبادی محصول عمده اش غلات، حبوبات، چغندر قند، تنباکو و لبنیات است. و در قراء کنار رودخانه دینور برنج هم کشت می شود. این دهستان از ۹۷ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۳۷۰۰ تن است. قریه های مهم این دهستان عبارتند از بیستون، بدربان، سفیدچقا، کاشانتو و سمنگان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

چم چرغه.

[چ چُغ / غُغ] (۱) رشته ای را گویند که تازیانه را از آن بافند. (برهان). به معنی رشته تازیانه. (از رشیدی) (انجمن آرا) (از آندراج). رشته ای که از آن تازیانه بافند. (ناظم الاطباء ||). جنسی است از تازیانه. (رشیدی) (انجمن آرا). نوعی از تازیانه و قمچی باشد. (آندراج). نوعی از تازیانه و قمچی. (ناظم الاطباء).

چم چرود.

[چ چ] (اخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری چرداول، کنار راه مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرداول. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم چره.

[چ چ] ر [اخ] دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سراب دره و ۷ هزارگزی

جنوب راه شوسهء خرم آباد به کوهدشت واقع است جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهء سادات حاث الغیب میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم چقل.

[چ چ ق] (اخ) دهی از دهستان ریمله بخش حومهء شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری خرم آباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهء خرم آباد به کوهدشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت. گلخانه داری و بافتن فرش و چادرسیاه و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهء حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمچم.

[چ چ چ] (ا) به معنی رفتار و خرام آمده است. (برهان). رفتار و خرام را گویند. (جهانگیری). خرام. (رشیدی). رفتار و خرام. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء): سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم در بادیهء مردان محو است ترا چمچم. مولوی (از جهانگیری). زمستان منهدم شد تا درآمد سپاه ماه پروردین به چمچم. پوربها (از انجمن آرا). رجوع به چم و «چم و خم» شود.

چمچم.

[چ چ چ] (ا) سم اسب و استر و خر و گاو و امثال آن را گویند. (برهان). سم اسب و استر و گاو و خر و دیگر حیوانات را خوانند. (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). سم اسب و استر و جز آن. (رشیدی): تا تو چمچم کنی شکسته بوم بسرت سنگ همچو چمچم خر. (۱) سوزنی (از انجمن آرا ||). نوعی از پای افزار هم هست که ته آن را به جای چرم از کهنه و لته سازند و گیوه همان است. (برهان). نوعی پای افزار باشد که از جامهء کهنه بسازند و آن را گیوه نیز گویند. (جهانگیری). گیوه که از قسم پافزار است. (رشیدی). نوعی از پافزار باشد که از جامهء کهنه بسازند و آن را گیوه گویند و گویند «گیوه» گاه پیاده روی بتوران آن را اختراع کرده. (انجمن آرا) (آندراج). گیوه یعنی پای افزاری که ته آن را به جای چرم از کهنه و لته سازند. (ناظم الاطباء). گیوه و آن پای افزاری است که زیر آن از لته و بالای آن ریسمان باشد و معرب آن جمجم است. (از منتهی الارب ذیل لغت جمجم): کلاهی صوفیانه بر سر نهاده و چمچی در پای کرده. (اسرار التوحید چ بهمنیار ص ۲۵). خوش بود دل بستگی با دلبری ماهرویی مهربانی مهتری چمچی در پای مردانه لطیف بر سرش خربندگانه میزری. سعدی (از انجمن آرا). اگر کیمخت بلغاری نباشد که درپوشم من و گرگا و چمچم. نزاری (از انجمن آرا ||). کفش نازک کهنه ||. چمچه و ملاغه و کفگیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمچه شود. (۱) - ن ل: تا تو چمچم کنی شکسته بود بر سرت سنگ همچو چمچم خر.

چم چم.

[چ چ ق] (اخ) دهی از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری قصبهء اسدآباد و ۴ هزارگزی فارسینج واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمچمال.

[چَچَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام بلوکی است حاصلخیز از توابع کرمانشاهان که در سمت شرقی این شهر واقع است. ابتدای حد شمالی این بلوک از اول دربندی است که به تنگ دینور معروف است و این تنگ طوریت که نزدیک یک فرسخ راه از طرفین جبال شامخه متصل به یکدیگر امتداد یافته و تنگ و دره دینور را تشکیل داده است. وسعت و عرض تنگ بعضی جاها به پانصد و در برخی مواضع به دویست ذرع می رسد و اشجار بسیار از بید و غیره بطور انبوه در این تنگ روییده و جاهای باصفا دارد. از میان تنگ نهری جاری است که منبع آن آبهای کندوله و دینور و بعضی از میاه اراضی کلیای است که از این آب همه دهات بلوک چمچمال مشروب میشوند و مازاد آن در نزدیکی بیستون به رودخانه کاماسب می ریزد. این آبادی را چشمه ها و سرابهای متعدد است که از جمله «سراب چشمه سهراب»، «کمپچه سراب»، «سراب برناج»، «سراب بخو بران»، «سراب بدربان»، «سراب شیخی آباد»، «سراب زردآباد»، «سراب جو گلان» که از مزارع سمنگان است، «سراب با باولی» که در سفید چقا واقع است، «سراب نادرآباد» و «چشمه زر» که به «چشمه شاه ماران» شهرت دارد، معروف می باشند علاوه بر این سرابها سراب بیستون هم جزء این آبادی محسوب می شود و چند سراب دیگر هم هست که در آن طرف رودخانه کاماسب واقعند، از قبیل سراب خلیفه آباد که ملک ظهیرالملک است، سراب کاکل که ملک ورثه مرحوم علیقلی میرزا صارم الدوله می باشد، و هنگام طغیان آب بعضی از این سرابها به رود دینور و بعضی به رودخانه کاماسب میریزد. محصول این بلوک، گندم، جو، شلتوک و بعضی حبوبات است و در برخی جاها باغ و اشجار هم دیده می شود و بطور کلی این بلوک بزبانی محصول معروف است. متعلقات این بلوک بیش از چهل قریه است که: سمنگان، ملک نگارنده، «جیحون آباد» ملک سادات دکه ای، «دودانگه» ملک ویس علی خان و چند خرده مالک که دارای پنجاه خانوار جمعیت و محل سکونت طایفه نانکلی است، «برآفتابان»، «نادرآباد»، «بیستون»، و «تخت شیرین» از آن جمله اند. در این بلوک بعضی آثار قدیمه مشهود است که از جمله در «نادرآباد» سنگری است که نادر شاه افشار آن راهنگام شکست از قشون عثمانی بسته است و در «سمنگان» قلعه ای است قدیمی و مشهور است که جای رمه «هجیر» (که در شاهنامه اسم وی آمده) بوده است، و نیز در سمت کوه پرو (معروف بشیطان بازار) دریاچه معتبری است که خسرو پرویز جهت بیلاق خود ساخته و از آن زمان باقی است و نیلوفر زیادی در دریاچه به عمل آمده است، در میان تنگ دینور هم طاقی از آثار قدیمه است به نام «فرهاد تراش» که از میان کوه بریده شده و چند پله می خورد و به میان تنگ می رود، و هم در این تنگ مکانی است مشهور به «نظرگاه مولا» و مغاره ای است معروف به «طویل سوراخ» که در آنجا دریاچه ای است و کسی انتهای آن را ندیده و ممکن نیست تا آخر آن بروند، و نیز در پشت چشمه سهراب جایی است مشهور به «آب زا» و حوضی در آنجا ساخته اند که آب جاری در اوست و معلوم نیست که آب از کجا می آید و به کجا می رود، و در «برآفتابان» هم چاهی است که به زندان شمامه و دمامه مشهور میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۵ و ۲۶۶). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «نام یکی از دهستانهای بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان است که در جنوب و باختر بخش صحنه واقع شده و راه شوسه کرمانشاه به همدان، از وسط و راه کرمانشاه به هرسین از منتهی الیه جنوبی آن می گذرد، و رودخانه گاماسیاب هم پس از گذشتن از شهرستان نهاوند در محل آبادی چم سرخه وارد این بخش میشود و پس از مشروب ساختن قسمت عمده قراء بخش، در جنوب آبادی فراش از این بخش خارج و به دهستان در و فرامان داخل میگردد. و رودخانه دینور نیز پس از عبور از تنگ دینور قسمتی از قراء این دهستان را مشروب ساخته در اراضی قریه نادرآباد به رودخانه گاماسیاب ملحق میشود. این آبادی محصول عمده اش غلات، حبوبات، تنباکو، چغندر قند، و لبنیات می باشد و در قراء کنار رودخانه دینور کشت برنج هم معمول است. این دهستان از ۹۷ قریه کوچک و بزرگ تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود ۱۳۷۰۰ تن است. قریه های «بیستون»، «بدریان»، «سفید چقا»، «کاشانتو» و «سمنگان» از قراء مهم این دهستان بشمار می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمچه.

[چُجُ م / م] (ا صوت) صدا و آواز پای را گویند وقت راه رفتن. (برهان). آواز پای را گویند که هنگام راه رفتن برآید و شلپوی و شکاشک و شکک نیز گویند. (جهانگیری). آواز پای را گویند که وقت راه رفتن برآید و آن را شلپوی نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). صدا و آواز پای در هنگام راه رفتن. (ناظم الاطباء). شکشک: در صف اقران مجد چمچهء مر کبش توده کش چشم تنگ از نمک ذوالمنن. فاخری رازی (از انجمن آرا). گردنعال و چمچهء باد پویگانش خوش چون سماع و سرمه بسمع و بصر رسید. فاخری رازی (از انجمن آرا). رجوع به شکاشک و شکشک و شکک و شلپویه شود.

چم چنگ.

[چَ چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از آبادیهای چارمحال اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی از دهستان لار بخش حومهء شهرستان شهر کرد که در هزارگزی شمال باختر شهر کرد و ۲ هزارگزی راه پل زمان خان به شهر کرد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۰۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود و قنات. محصولش برنج، بادام کشمش و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمچه.

[چُ / چَ چ / چ] (ا) قاشق و کفگیر کوچک. (آندراج). ملاغہ و ملعقه و کفگیر. (ناظم الاطباء). چمچم. خَطِيفَه. (متهی الارب): غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آبست و یک چمچه دوغ. سعدی. آن دیگ لب شکستهء صابون پزی ز من آن چمچهء هریسه و حلوا از آن تو. وحشی. ز طبایخی او شدم غصه خور دلی دارم از غصه چون چمچه پر. وحید (از آندراج). و رجوع به چمچم و ملاغہ و کفگیر شود. || در لهجه قزوین، به معنی خاک انداز. || در لهجه قزوین؛ قاشق چوبی بزرگ. || جام و پیاله چوبین. (ناظم الاطباء).

چمچه زدن.

[چُ / چَ چ / چ ز د] (مص مرکب) برهم زدن غذا را در دیگ بوسیلهء چمچه. تسویط حلوا در دیگ تا بروغن افتد. -امثال: دیشب همه شب چمچه زدی کو حلوا. و رجوع به چمچه شود.

چمچه ساز.

[چُ / چَ چ / چ] (نف مرکب) آنکه چمچه بسازد. (آندراج). سازندهء چمچه: چو قاشق ز طنبور آری بدست دل چمچه سازان پذیرد شکست. طغرا (از آندراج). رجوع به چمچه شود.

چم حاجی مراد.

[چَ م] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع طایقان قم است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم حاجی میرزا رضا.

[چ ح ر] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم حسین آباد.

[چ ح س] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع طایقان قم است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم حصار.

[چ ح] (اخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۵۴ هزارگزی شمال باختر نورآباد و ۱۳ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه مظفرونند می باشند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم حیدر.

[چ ح د] (اخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۳۵ هزارگزی باختری ماسور، کنار باختری راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه خرم آباد. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفه ویس کرم می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم حیدر.

[چ ح د] (اخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۳۸ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و ۵ هزارگزی خاور پل زمانخان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۶۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمخاخ.

[چ] (ا) چمچاق. (ناظم الاطباء). تلفظی از چمخاخ که آتش زنه باشد. و رجوع به چمچاق و چمخاخ شود (|| ص) کج و منحنی. چمچاخ. و رجوع به چمچاخ شود.

چمخال.

[چ] (ا) نوعی تفنگ. شمخال. قسمی تفنگ گلوله ای یا ساچمه ای سرپر که در قدیم متداول بوده است. و رجوع به شمخال شود.

چم خاله.

[چ ل] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در ۱۰ هزارگزی خاور لنگرود کنار دریا واقع است. جلگه

و مرطوب است و ۴۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش لبنیات. صیفی و ماهی. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راهش اتومبیل رو است. این آبادی در گذشته اهمیت بیشتری داشته فعلاً دایره گمرک و شیلات و انبارهای نفت در اینجا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم خدیجه.

[چَخَج] (اخ) ده کوچکی است از دهستان ابوالفارس بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری رامهرمز و ۲۲ هزار گزی جنوب راه شوسهء ماماتین به هفتگل واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم خرم.

[چَخُر] (اخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۴۰ هزار گزی جنوب باختر فلاورجان و ۲ هزار گزی خاور پل زمانخان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده رود. محصولش غلات، پنبه و برنج. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباسبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم خزام.

[چَخ] (اخ) دهی از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۱ هزار گزی شمال اهواز و ۱۷ هزار گزی خاور راه آهن، کنار رود دز واقع است، دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دز. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی بافتن قالی و قالیچه و راهش اتومبیل رو است. در این آبادی قبر امامزاده ای بنام علی بن حسین مورد اعتقاد اهالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم خلف عیسی.

[چَخَلَسا] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرم شهر است که در ساحل باختری رود زهره واقع است و هوای آن گرمسیریست آب قراء این دهستان از رودخانه زهره. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد. این دهستان از ده قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۲۲۰۰ تن است و از قریه های مهم آن ناصرآباد است که قریب ۲۸۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم خلف عیسی.

[چَخَلَسا] (اخ) ده مرکزی دهستان چم خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرم شهر که در ۳۳ هزار گزی شمال باختری شادکان، بر سر راه اتومبیل رو هندیجان به خلف آباد، کنار رودخانه زهره واقع است. دشت و گرمسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفه قنوتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم خلیفه.

[چَخَفَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از آبادیهای چهارمحال اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۲۱ هزارگزی راه پل زمانخان به سامان واقع است. دامنه کوه و معتدل است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات، برنج و کشمش، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. در این آبادی زیارتگاهی مورد اعتقاد مردم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم خلیل.

[چَخَ] (اخ) رجوع شود به «خلیل آباد» که نام فعلی این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم داشتن.

[چَت] (مص مرکب) رونق و معنی و مفهوم داشتن. (از فرهنگ اسدی ذیل لغت چم). با معنی و بارونق بودن: چه جویی آن ادبی کان ادب ندارد نام چه گویی آن سخنی کان سخن ندارد چم. رودکی (از فرهنگ اسدی). و رجوع به چم شود ||. عادت داشتن. معتاد بودن. در تداول عامه، بخصوص در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه، به معنی داشتن عادت در انجام دادن کاری با یکی از دو دست و نظایر این قبیل عادتها. چنانکه فی المثل کسی که چاقو یا قلم یا بیل را بدست چپ می گیرد، گوید: من به این دست چم دارم. یا با آن دست چم ندارم. و رجوع به چم شود.

چم دالان.

[چَا] (اخ) ده کوچکی از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهواز که در ۳۹ هزارگزی جنوب باغ ملک و ۱۲ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو هفتگل به گنبد لران واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمدان.

[چَم] (ا) مصحف «جامه دان» که جای مخصوص نهادن جامه ها در مسافرت است. در تداول عامه، به صندوق چرمی بزرگ یا کوچکی اطلاق شود که هنگام سفر جامه ها را در آن نهند. جامه دان و رجوع به جامه دان شود.

چم داود.

[چَا] (اخ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم آباد، که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری سراب دره و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد به کوهدشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه شاه کرمی می باشند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم درواهی.

[چَدَا] (اخ) دهی از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر برازجان و یک هزارگزی باختر رودخانه شاپور واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاپور. محصولش خرما و صیفی،

شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم دریژه.

[چَ دِژِ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۵۰ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند، کنار راه مالرو پا خلیج به آهنگران واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم دغم.

[چَ دَغ] (اخ) دهی از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۹ هزارگزی خاور راه آهن، در کنار کارون واقع است. دشت و گرمسیر است و ۵۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دز و کارون. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی قالیچه بافی و راهش در تابستان اتومبیل رو است. در نزدیک این آبادی نیز آثاری از نهر بسیار قدیمی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمدک.

[چَ دِ] (ترکی، ا) نشکنج. (ناظم الاطباء).

چم دیوان.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۳۳ هزارگزی باختر ماسور، کنار باختری راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه خرم آباد. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه ویس گرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمر.

[چَ م] (ص) آشکارا. ظاهر. هویدا. واضح. (ناظم الاطباء).

چمراس.

[چَ] (ا) بمعنی آیه است که جمع آن آیات باشد. (برهان) (آندراج). آیه و نشان ||. کرامت. معجزه. (ناظم الاطباء).

چم رحمان.

[چَ رَا] (اخ) دهی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرم آباد که در ۲ هزارگزی شمال خاوری هندیجان بر سر راه اتومبیل رو هندیجان به ده ملا- در حاشیه خاوری رود زهره واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه افشار میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم رحیم.

[چَر] (اخ) دهی از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۳۰ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، بنشن، پنبه، انگور، قلمستان و میوجات. شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمرکوه.

[چَمَ] (اخ) دهی از دهستان بلده کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۳۰ هزارگزی شمال کجور واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش لبنیات، غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمرکه.

[چَمُ کُ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند، کنار راه مالرو گورنصب به داریاب واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چموم.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه ای است از محال کوهپایه و از مضافات ولایت ساوه که هوایی معتدل دارد و محصولش غله و میوجاتی از قبیل انگور، بادام، زردآلو، سیب و هلو میباشد که از آب دو رشته قنات مشروب میشود. این آبادی ملک رعیت و تیول جان محمدخان سیف السلطنه است و بر سر راه تهران به همدان واقع شده و دو باب حمام، یک مسجد و یک آب انبار و یک باب عمارت عالی از ابنیه قدیمه دارد و ساکنین آن در حدود یکهزار نفر میباشند. (از مرآت البلدان ج ۴ حاشیه ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: قصبه ای از دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۲۴ هزارگزی شمال خاور نوبران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. سردسیر است و ۱۵۴۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه کوشکنبر. محصولش غلات، بنشن، بادام، انگور و دیگر میوه ها. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه، جاجیم و جوراب و راهش از طریق جمشیدآباد اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم رمضان.

[چَرَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم رود.

[چَر] (اخ) دهی از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۲۷ هزارگزی باختر سیردان و ۱۳ هزارگزی راه عمومی سیردان به زنجان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و گردو. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن جاجیم و گلیم و راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم ریحان.

[چَر] (اخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری ایزه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم ریز.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و یک هزارگزی راه فرعی کامفیروز به پل خان واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۱ تن سکنه دارد. آبش از رود کر. محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم ریگ.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان یک مهه بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۱۵ هزارگزی جنوب مسجدسلیمان و ۲ هزارگزی خاور راه شوسه مسجدسلیمان به هفتگل واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از لوله کشی شرکت نفت. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله داری و کارگری شرکت نفت و راهش اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه هفت لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم زالو.

[چَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوک کام فیروز فارس میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم زمان.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۱ هزارگزی باختر الیگودرز و یک هزارگزی خاور راه آهن اراک به دورود واقع است. هوایش معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و جاجیم و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ ایران ج ۶).

چم زنگی.

[چَ] (اخ) دهی از بخش زرین آباد شهرستان ایلام که در ۶ هزارگزی خاورپهله، کنار راه مالرو دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه میسنه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم زیدون.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه آغاچاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه خیرآباد. محصولش غلات، برنج، کنجد، صیفی، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم زین.

[چَ ز] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع چهارمحال اصفهان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۱۵ هزارگزی شمال شهرکرد و ۳ هزارگزی راه پل زمانخان به سامان واقع است. دامنه کوه و هوایش معتدل است و ۲۳۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه محصولش برنج و غلات و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم زاب.

[چَ ا] (اخ) دهی از بخش دره شهر شهرستان ایلام که در ۱۲ هزارگزی خاور دره شهر و ۲۸ هزارگزی شمال خاوری راه دره شهر به ماژین واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم زیه.

[چَ ا] (اخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی باختر چوار و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سار.

[چَ ا] (اخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۶ هزارگزی باختر چوار و ۱۶ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مورت. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سخیل.

[چَ س] (اخ) دهی از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵ هزارگزی شمال اهواز، کنار راه آهن اهواز به تهران و در ساحل کارون واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رود کارون، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه و راهش در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم سرخ.

[چَ س] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قشلاقی است در هفت فرسخ و نیمی مغرب نهاوند که جای زراعت ندارد، لیکن بسبب بودن وحوش و طیور و قوچ و میش در آنجا، شکارگاه مناسبی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سرخ.

[چَ س] (اخ) دهی از بخش آبدانان شهرستان ایلام که در ۲۶ هزارگزی باختر آبدانان کنار راه مالرو دهلران به نصریان واقع است.

کوهستانی و گرمسیر است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سیمینه. محصولش غلات، پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. ضمناً سه مزرعه چم سرخ، دره کچ و سه کللال نیز جزء این ده محسوب میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سرخ.

[چَسْ] (اخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری صحنه و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه کرمانشاه به همدان واقع است. دشت و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گاماسیاب. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سرخه.

[چَسْ خ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سعدآباد.

[چَسْ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سعدی.

[چَسْ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع نهاوند است که در جنوب شهر واقع شده و اراضی آن متصل به قصبه نهاوند میباشد. این آبادی جای یک زوج عوامل است و سکنه ندارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سیاه.

[چَسْ] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۱۸ هزارگزی باختر بهبهان، کنار راه شوسه بهبهان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، کنجد، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم سیدعلی محمد.

[چَسْ یِ عَ مْ حَم م] (اخ) ده کوچکی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و ۸ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو باغ ملک به ایزه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم سیدمحمد.

[چَسْ یِ مْ حَم م] (اخ) دهی از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۴۳ هزارگزی جنوب باغ ملک و ۱۰ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو هفتگل به گنبد لران واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه

پرتو. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه خلیفه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمش.

[چ] (۱) بمعنی چشم است که عبری عین گویند. (برهان). چشم را گویند. (جهانگیری) (از رشیدی). مقلوب چشم است و مخفف آن. (انجمن آرا). مقلوب چشم است که عبری عین گویند. (آندراج). چشم و دیده و عین. (ناظم الاطباء): یک تازیانه خوردی بر جان از آن دو چمش کز درد او بماندی مانند زرد سیب کی دل بجای داری پیش دو چمش او گر چمش را بغمزه بگرداند از وریب. شهید. چونس بگردد نبیند چند بشادی شاه جهان شادمان و خرم و خندان از کف ترکی سیاه چمش پری روی قامت چون سرو و زلفکانش چوگان. رودکی (از تاریخ سیستان). خلخیان خواهی جماش چمش گردسیرین خواهی و بارک میان. رودکی. به کردار چشم گوزنان دو چمش (۱) همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش. فردوسی (از رشیدی). گهی ز چمش زند تیر بر دل عشاق گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا. امیرمزی (از فرهنگ ضیاء). و رجوع به چشم و چم شود ||. خرام و رفتاری باشد از روی ناز (۲). (برهان). رفتار خوش را خوانند و آن را خرام نیز گویند. (جهانگیری). خرام و رفتار ناز. (آندراج) (از ناظم الاطباء). رفتار ناز و با چم و خم. چمیدن یا رفتاری با قر و غریبه و اداهای نازنینانه داشتن: سرخوش و چمشان چو کبک مست رفت عاشقان را دل ز هجرانش بکفت. سیف اسفرننگی (از جهانگیری). و رجوع به چم و «چم و خم» و چمیدن شود ||. دانه سیاهی است که در داروهای چشم به کار برند. (برهان). دانه ای باشد سیاه رنگ شبیه به دانه عدس و از عدس کوچکتر که در داروهای چشم بکار برند و آنرا چاکسو و چشم و چشمخام و چشم و چشمک نیز گویند. (جهانگیری). چاکسو و چشم. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشم و چشمخام و چشمک و چشمیزک و چاکسو شود. (۱) - ن ل: به کردار چمش گوزنان دو چمش. (۲) - به این معنی ظاهراً بفتح اول و کسر دوم اسم مصدر از چمیدن. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چم شاطر.

[چ ط] (اخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۱ هزار گزی شمال باختری چوار و ۳ هزار گزی باختر راه شوسه ایلام به شاه آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی چادر نشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمشاک.

(۱) [چ] (۱) پافزار و کفش را گویند. (برهان). بمعنی چمتاک و چمتک است که کفش را گویند. (از جهانگیری). کفش و چیزی شبیه به چارق عجم که از بیت المقدس آرند، ولی اطراف آن دوخته نیست. مرادف چمشک در معنی. (از رشیدی). بمعنی پافزار است. (انجمن آرا). مرادف چمشک و چمناک و بمعنی پافزار و کفش است. (از آندراج). کفش و پای افزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاموش و چمتاک و چمتک و چمشک و چمناک و چمنک و چموش شود. (۱) - این کلمه بصور چمتاک و چمناک هم آمده، ظاهراً چمشاک صحیح است چه چمشک (ج، چمشکات) (بقول Payne Smith) و نیز شمشک (اسکاف، پای افزار) معرب آن است. (دزی ج ۱ ص ۷۸۷) (حاشیه برهان قاطع چ معین). اما احتمالاً چمشک مصغر چمش، و چمش مخفف چموش باشد. رجوع به چموش به معنی کفش شود.

چم شته.

[چ ش ت] (اخ) دهی از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در ۳۹ هزارگزی باختر الشتر و ۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه کولیوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم شعبان.

[چ ش] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر میباشد. قراء این دهستان از جنوب خاوری تا جنوب باختری هندیجان ادامه دارد و اغلب آبادیهای آن در ساحل رودخانه زهره واقعست. شغل اهالی این دهستان زراعت و حشم داری است و از ۷ قریه کوچک و بزرگ تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۱۶۰۰ تن و مرکز دهستان چم شعبان است. از قراء مهم این دهستان قریه شاه عبدالله است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. ساکنین این آبادی از طایفه شعبانی و سادات می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم شعبان.

[چ ش] (اخ) دهی از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۴ هزارگزی جنوب هندیجان و ۵ هزارگزی جنوب باختری راه اتومبیل رو هندیجان به بندر دیلم واقع است. دشت و گرمسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه شعبانی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمشک.

[چ ش] (ا) مخفف چمشاک است که کفش و پافزار باشد. (برهان). بمعنی چمتاک و چمتک و چمشاک است. (از جهانگیری). کفش. (صحاح الفرس). کفش و چیزی شبیه به چارق ولی اطراف آن ندوخته که از بیت المقدس آرند. مرادف چمشاک. (از رشیدی). پافزار. (از انجمن آرا). مرادف چمشاک و چمتاک که پای افزار و کفش باشد. (آندراج). کفش و پای افزار. (ناظم الاطباء).

چمشک.

[چ م] (اخ) دهی از دهستان بالا- گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۳۷ هزارگزی خاور ملاوی و ۳۷ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر چمشک. محصولش غلات، ذرت و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی فرشبافی و راهش مالرو است. در این آبادی قلعه ای است معروف از آثار شاه عباس و ساکنان این محل از طایفه کرد علیوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمشه.

[چَ شَ / شِ] (ا) (۱) چشمه باشد و آن جایی است که آب از آنجا جوشد و روان شود. (برهان). چشمه بود. (جهانگیری). مقلوب چشمه میباشد که معروفست. (از انجمن آرا). مقلوب چشمه است و آن جایی است که آب از آنجا میجوشد و روان میشود. (آندراج). چشمه. (ناظم الاطباء): عدو چون تیغ او بیند تنش را جان زیان دارد اگرچه چشمهء حیوان عدو را در دهان آید. فرخی (از جهانگیری). و رجوع به چشمه شود. (۱) - از چمش (چشم) + ه (پسوند نسبت). (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

چم شهاب.

[چَ شَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوکات مضافات بندر بوشهر است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که در ۲ هزارگزی شمال گناوه واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم شیر.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۵۸ هزارگزی خاور اردکان و یک هزارگزی راه فرعی خانیمان به پل خان واقع است. جلگه است با هوای معتدل و ۷۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم صالحی.

[چَ ل] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریهء طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم صبی.

[چَ صُبِ] (بی) (اخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۷۳ هزارگزی شمال خاوری شادگان و یک هزارگزی خاور راه اتومبیل رو رامهرمز به خلف آباد واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه جراحی. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه بنی خالد میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم صفرعلی.

[چَ صَ فَع] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم صیدی.

[چَ صَ] (اخ) دهی از دهستان آب سردهء بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد که در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب سرده و رودخانه سرو. محصولش غلات، صیفی، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت، گلخانه داری و بافتن سیاه چادر و فرش و راهش مالرو

است. ساکنان این آبادی از طایفه بیراوند میباشند که در چادر سکونت دارند و در فصل زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم طاق.

[چ] (اخ) دهی از بخش زرین آباد شهرستان ایلام که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری پهل و یک هزارگزی جنوب راه مالرو دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سیمینه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است و در زمستان به مرز عراق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم طاق.

[چ] (اخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۴۰ هزارگزی باختر فلاورجان و در کناره جنوبی زاینده رود واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباسافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم عابدین.

[چ ب] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم عالی.

[چ] (اخ) دهی از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۱۸ هزارگزی شمال شهرکرد و یک هزارگزی راه پل زمانخان به سامان واقع است. دامنه کوه و هوایش معتدل است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم عالی کمربر.

[چ ؟] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع چهارمحال اصفهان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم عزیز.

[چ ع] (اخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری ایزه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم عسکر آباد.

[چ ع ک] (اخ) دهی از دهستان قمروود بخش حومه شهرستان قم که در ۲۱ هزارگزی شمال قم و ۱۸ هزارگزی خاور راه شوسه قم به تهران واقع است. این آبادی هوایی معتدل و ۱۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه غریب لکی شاهشون میباشند. آبش از قره چای.

محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گوسفندداری، شترداری و جل بافی و راهش مالرو است. مزرعه خورآباد نیز جزء این آبادی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم علیشاه.

[چ ع] (اخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۳۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و در کناره جنوبی زاینده رود واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده رود. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم عنایه.

[چ ع ی] (اخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۵۵ هزارگزی شمال خاوری شادگان، کنار راه اتومبیل رو اهواز به شادگان و در ساحل شمالی رودخانه جراحی واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه جراحی. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه سادات میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم فراخ.

[چ ف] (اخ) دهی از دهستان یک مههء بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهء مسجدسلیمان به هفت گل واقع است. کوهستانی است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از تعیین. محصولش غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفه هفت لنگ بختیاری میباشند و این آبادی از محل های حاجی آباد و درهء گاومیش تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم فرج.

[چ ف] (اخ) دهی از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهء مسجدسلیمان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء کارون. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین این آبادی از طایفهء عرب باوی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم قرق.

[چ ق ر] (اخ) دهی از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۷ هزارگزی باختر ماسور، کنار شمالی راه شوسهء خرم آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار، محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است. ساکنین آبادی از طایفهء میر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم قلعه.

[چَقَ عَ] (اخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۴۲ هزار گزی باختر راه شوسه فرعی خرم آباد به کوهدشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی و راهش اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه کرمی و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم قلعه.

[چَقَ عَ] (اخ) دهی است از دهستان بالا-گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۹ هزار گزی جنوب ملاوی و ۲ هزار گزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. تپه ماهوری و گرمسیر است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چم قلعه، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. ساکنین از طایفه حیدروند جودکی میباشند و قلعه چم قلعه که از آثار قدیم است در این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم قلعه.

[چَقَ عَ] (اخ) دهی از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد که در دو هزار و پانصد گزی شمال باختر اردل کنار راه کوهستانی مال امیر واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه بازفت. محصولش غلات، گردو، زردآلو و مختصری برنج. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. در این آبادی قلعه ای از آثار قدیم است و ساکنان این دهستان برای قشلاق به اطراف دزفول میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمقلو.

[چَقَ قُ] (اخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج که در ۲۱ هزار گزی شمال باختری قروه و یک هزار گزی شمال راه شوسه قروه به سنندج واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان، بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمقلوشیدا.

[چَقَ شَ] (اخ) دهی از دهستان بیلاق بخش قروه شهرستان سنندج که در ۴۳ هزار گزی شمال باختر قروه و ۶ هزار گزی باختری فرهادآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، میوه جات، قلمستان و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم قوله.

[چَقَ لَ] (اخ) دهی از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری چرداول، کنار راه مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرداول. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم قهرمان.

[چ ق رَا] (اخ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۹ هزار گزی جنوب باختری سراب دوره و ۷ هزار گزی جنوب راه شوسه فرعی خرم آباد به کوهدشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راهش مالرو است. در این محل آثار پل مخروبه ای از زمان شاهپور ذوالاکتاف باقی است. ساکنین این آبادی از طایفه کرمی میباشند و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمک.

[چَم] (ا) قوت و قدرت. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء): پایگه سخنوری یافتم از قبول تو خود ز ازل بعون تو دست مراست این چمک. خواجه عمید لوبکی (از جهانگیری ||). بیسی. افزونی. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). افزونی. (شرفنامه منیری). ترقی و بیسی. افزونی. (ناظم الاطباء ||). پیشدستی ||. فرهی. شأن. شوکت. (برهان) (ناظم الاطباء). فرهی. (شرفنامه منیری).

چمک.

[چَم] (اخ) دهی از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۰۰ هزار گزی جنوب ساردوئیه و یک هزار گزی خاور راه فرعی جیرفت به بافت واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمک.

[چَم] (اخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۰۰ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۲ هزار گزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم کاکا.

[چَا] (اخ) دهی از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۲۳ هزار گزی شمال شهرکرد و ۶ هزار گزی راه موسی آباد به نجف آباد واقع است. دامنه کوه و هواش معتدل است و ۳۸۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود، محصولش غلات، برنج و بادام. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم کبود.

[چَکْ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: مزرعه ای است که در سه فرسخی مغرب نهاوند، در کنار رودخانه ای که از توپسکان به نهاوند آمده داخل نهر گاماسب میشود، واقع شده و اراضی مسطح آن استعداد هفت زوج گاو زراعت دارد. این آبادی دارای پنجاه تن سکنه است و زراعتش از آب رودخانه مشروب میگردد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۳۰ هزار گزی شمال نهاوند و ۳ هزار گزی جنوب راه شوسه نهاوند به کرمانشاه، در

کنار رودخانه تویسرکان واقع است. جلگه و هوایش سردسیر است و ۳۲۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات، حبوبات و چغندر. شغل اهالی زراعت، گله داری و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کبود.

[چَکْ] (اخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری آبدانان، کنار راه مالرو ایلام به آبدانان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۶۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه چشمه کبود. محصولش غلات، پشم و برنج و شغل اهالی زراعت و گله داری است. دو مزرعه چشمه کبودبالا و چولیان هم در جزء این ده محسوب میشوند و این آبادی در دو محل نزدیک به هم به علیا و سفلی مشهور است و سکنه فعلی آن ۱۶۷ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کبود.

[چَکْ] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه که در ۱۸ هزارگزی شمال سنقر، کنار راه فرعی بشیرآباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه شیرآباد. محصول آن غلات، حبوبات، توتون، انگور و قلمستان و شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کبود.

[چَکْ] (اخ) دهی از دهستان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری چرداول، کنار راه فرعی مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرداول، محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کرته.

[چَکْ ت] (اخ) دهی از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۴۵ هزارگزی جنوب بهبهان و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه آغاچاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۳۸۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه خیرآباد. محصولش غلات، برنج، کنجد، صیفی، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم کرد.

[چَکْ ؟] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه ای است از قرای بلوک فارس. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم کریم.

[چَکْ] (اخ) دهی است از دهستان تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال نورآباد و ۱۸ هزارگزی خاور راه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی سیاه چادر بافی و راهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفه تیوند میباشند که در ساختمان و چادر سکونت دارند و برای تهیه علوفه احشام در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم کشکان.

[چَکْ] (اخ) دهی است از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری سراب دوره و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی خرم آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان از طایفه سادات حیات الغیب میباشند و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم کل.

[چَکْ] (اخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری ایزه واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم کلان.

[چَکْ] (اخ) دهی از بخش دره شهر شهرستان ایلام که در ۹ هزارگزی شمال باختری دره شهر و ۹ هزارگزی جنوب راه مالرو و دره شهر به هندمینی واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سیکان. محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کلکه.

[چَکْ] (اخ) دهی از دهستان چم خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرم شهر که در ۱۳ هزارگزی شمال هندیجان کنار راه اتومبیل رو هندیجان به خلف آباد واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه قنواتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کنار.

[چَکْ] (اخ) دهی از دهستان بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری دهلران و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه دهلران به نصریان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات، روغن و پشم و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. ساکنان آبادی از طایفه جایزه و زر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کنار.

[چَکْ] (اخ) دهی از دهستان چم خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۹ هزارگزی شمال هندیجان، کنار راه اتومبیل رو هندیجان به خلف آباد و در باختر رودخانه زهره. واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۸۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه قنواتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم کنار.

[چَک] (اخ) دهی از دهستان گندزلو بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۷ هزار گزی جنوب خاوری شوشتر و ۴ هزار گزی باختر راه شوسه مسجدسلیمان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گرگر. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه گندزلو میباشند و در این محل بنایی است قدیمی به نام امامزاده مرتضی علی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم کور.

[چَک] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه ای است از قرای بلوک دشتی فارس. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم کوکو.

[چَک] (اخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۵۶ هزار گزی شمال باختری لار واقع است و ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم کهریز.

[چَک] (اخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۳۸ هزار گزی باختر فلاورجان، کنار جنوبی زاینده رود واقع است. آبش از زاینده رود. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمکی.

[چَم] (اخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۱۹ هزار گزی شمال خاوری ارومیه و ۷ هزار گزی خاور راه شوسه ارومیه به شاهپور واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از نازلوچای. محصولش غلات، چغندر، توتون، کشمش و حبوبات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان جوراب بافی و راهش در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چم گاو.

[چَک] (اخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۴ هزار گزی شمال خاوری کرمان و ۲ هزار گزی شمال خاوری راه مالرو شهداد به کرمان واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم گاو.

[چَک] (اخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۳۸ هزار گزی باختر فلاورجان و در کناره شمالی زاینده رود واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۸۳ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود. محصولش غلات، پنبه و برنج. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم گاو.

[چَگَ] (اِخ) دهی از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۴۰ هزارگزی باختر بروجن، متصل به راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم گر.

[چَگَگَ] (اِخ) رجوع به بکش دودانگهء پایین شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم گرد.

[چَگَگَ] (اِخ) دهی از دهستان رادکان بخش حومهء شهرستان مشهد که در ۱۰۰ هزارگزی شمال باختری رادکان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری و بافتن قالیچه و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چم گرداب.

[چَگَگَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا- گریوهء بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۳۵ هزارگزی جنوب ملاوی و در کنار خاوری راه شوسهء خرم آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء صیمره. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفهء میربهاروند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم گردان.

[چَگَگَ] (اِخ) دهی از دهستان اُشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۱۹ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و ۲ هزارگزی راه شوسهء شهرکرد به اصفهان واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۵۹۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء زاینده رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی زنان کرباسبافی و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم گردش.

[چَگَگَ دَ] (اِ مرکب) خرامش بازیچه. (غیاث) (آندراج). و رجوع به چم و «چم گردش زدن» شود.

چم گردش.

[چَگَگَ دَ] (اِ مرکب) در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه بمعنی پیچ و خم دیوار و پیچ و خم کوچه و نظایر اینهاست. خم کوچه و خم دیوار و امثال اینها.

چم گردش زدن.

[چَگْ دَزَدَ] (مص مرکب) بناز خرامیدن. (از آندراج). رجوع به چم و «چم گردش» شود. || گریختن و رم کردن. (از آندراج) : مصر از چمنش که از حلب نیست چم گردش اگر زند، عجب نیست. محسن تأثیر (از آندراج).

چم گرفتن.

[چَگْ رِت] (مص مرکب) رونق گرفتن. سروسامان گرفتن. بسامان شدن : چرا همی نچمم تا کند چرا تن من که نیز تا نچمم کار من نگیرد چم. رودکی. رجوع به چم شود. در تداول روستائیان خراسان، چم کسی را گرفتن؛ کنایه است از بدست آوردن دل وی و بمراد دلش کار کردن یا سخن گفتن.

چم گل.

[چَگْ] (اخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۲۲ هزارگزی جنوب باختر فهلیان، کنار رودخانه کنی واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات، برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این محل دارای معدن گچ نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم گور.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان چغاپور شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی جنوب خورموج و در باختر رود هیرمند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم گوساله.

[چَ ل] (اخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان که در ۹ هزارگزی راه عمومی شهر کرد به اصفهان واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود. محصولش غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمل.

[چُم] (اخ) دهی جزء بلوک خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت که در ۲۰ هزارگزی خاور رودبار و ۸ هزارگزی رستم آباد بر سر راه رستم آباد به خورگام واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و شالبافی و راهش مالرو است. این آبادی زیارتگاهی بنام اشرف الدین دارد و ساکنان محل برای کسب معاش به گیلان میروند. قریه کوچک ویشان نیز جزء این ده بشمار آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم لاس آباد.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۵ ص ۲۶۲).

چملان.

[چ] (اخ) نام دربندی در اصفهان. (ناظم الاطباء).

چم لبنان.

[چ ل] (اخ) رجوع به بکش دودانگهء بالا شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم لتور.

[چ ل] (اخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۶۶ هزارگزی باختر کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه صیمره. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راهش اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه میربیک بوده در چادر ساکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم لطفعلی خان.

[چ ل ع] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قرای کوه کیلویه فارس میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم لوان.

[چ ل] (اخ) دهی از بخش ارکواز شهرستان ایلام که در ۲۷ هزارگزی جنوب قلعه دره، کنار راه مالرو امامزاده نصرالدین واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم لویج.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: نام چشمه و مزرعه ای است متعلق به خزل و جزء خالصه که در شمال آران و در هفت فرسنگی مغرب شهر نهاوند واقع است. در آب این چشمه ماهی وجود دارد و آب چشمه داخل آب ماران شده در دو آب خزل وارد رودخانه گاماسب میشود. صحرای آران علف زار و مرتع خوبی دارد، و در آنجا شلتوک عمل می آید. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چملول.

[چ] (ا) چنبلول و بادپیچ. (ناظم الاطباء). رجوع به چنبلول شود.

چمله.

[چَمَل] (اخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد. در ۴۷ کیلومتری شمال باختری مشهد و کنار راه فرعی مشهد به قوچان واقع است. جلگه و معتدل است. و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، چغندر و کنجد. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چمله.

[چَمَل] (اخ) دهی از دهستان طارم بالا بخش سیروان شهرستان زنجان که در ۱۳ هزارگزی شمال باختری سیروان و ۳ هزارگزی راه عمومی طارم واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه تشویر. محصولش غلات، پنبه، ماش، انار و زیتون. شغل اهالی زراعت، مکاری و بافتن جاجیم و پلاس و راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم لیشان.

[چَمَل] (اخ) دهی از دهستان سرطا بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۱۰ هزارگزی خاور رامهرمز، کنار راه شوسه سابق ماماتین به رامهرمز واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه رامهرمز. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم ماهیلان.

[چَمَل] (اخ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری سراب دوره و ۱۲ هزارگزی جنوب راه خرم آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه شاه کرمی بوده در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم محسن خان.

[چَمَل] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم مختار.

[چَمَل] (اخ) دهی از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۰ هزارگزی خاور نورآباد و ۱۶ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۹۲ تن سکنه دارد. آبش از نهر دیزه روز. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و سیاه چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان از طایفه ایتیوند میباشند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم مراد.

[چَمَل] (اخ) دهی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرم شهر که در ۵ هزارگزی شمال خاوری هندیجان در کناره

خاوری رودخانه زهره واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری. راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه افشار میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم مزرعه.

[چَمَ رَع] (اخ) ده کوچکی است از دهستان خاویز بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزارگزی خاور اهرم واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم منی.

[چَمَ مَ] (اخ) دهی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرم شهر که در ۸ هزارگزی شمال خاوری هندیجان بر سر راه فرعی اتومبیل رو هندیجان به ده ملاو در حاشیه خاوری رودخانه زهره واقع است. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راه آنجا در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه افشار میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم مورت.

[چَمَ] (اخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۳۴ هزارگزی باختر هور در کنار خاوری راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه خرم آباد و چشمه ها. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گل داری و راهش اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه ویس کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم مولا.

[چَمَ] (اخ) ده کوچکی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری دهدز. کنار راه مالرو بادلان به بیدله واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم مهدی.

[چَمَ مَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم مهر.

[چَمَ مَ] (اخ) دهی از دهستان بالا-گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری ملاوی و در ۳۰ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. تپه ماهوری و گرمسیر است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی دارای دبستان است و ساکنان آن طایفه ای از میررضایی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم می.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوک فارس می‌باشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم میران.

[چ] (اخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۲ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو کرمانشاه به پاوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، توت، لبنیات و گردو. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم میرزایی.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چمن.

[چ م] (۱) (۱) راه باشد میان بوستان و باغ. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۶۱). راه راست بود ساخته در میان درختان. راه ساخته بود در میان صف درختان. راهی باشد در باغ میان درختان و از هر دو پهلو راه درخت نشانده و آن جای نشستگاه بگذاشته و از ریاحین بر وی کاشته باشد. (فرهنگ اسدی حاشیه ص ۳۶۱). صحن باغ و خیابان و بلندیه‌های اطراف زمینی که در آن چیزی کاشته باشند. (برهان). نشستگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و در میانش سه برگه و گلها کارند. (رشیدی). نشستگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و در میانه آنها گلها و ریاحین کارند. (آندراج). نشستگاه باغ. (انجمن آرا). نشستگاهی که گرد بگرد آن درختان سایه دار باشد، نیز سوراخی را گویند که زیر درختان بازهشته و سر شاخهای ایشان بهم پیوسته بود. (از شرفنامه منیری). راه بود در باغ و بوستان میان درختان در باز هشته چون زمین کشت و از هر طرف آن درخت نشانده و جای نشستن تهی گذاشته اگر چیزی از بر او از ریاحین کشته بود و اگر نبود. (اوبهی). خیابان که هر طرف آن درخت نشانده باشد. کوچه باغ. مسیری در باغ یا بوستان که زمین آن را جابجای سبزه یا گل کاشته و دو طرف درختان سبز یا میوه دار نشانده باشند: سروبنان کنده و گلشن خراب لاله ستان خشک و شکسته چمن. کسایی (از فرهنگ اسدی). نگار مرا سرو آزاد خوان کنار من آن سروبن را چمن. فرخی. همی بوستان سازی از دشت او چمنهاش پر لاله و چاوله. عنصری. روی تو چون شنبلیله نوشکفته بامداد روی من چون شنبلیله پژمریده در چمن. منوچهری. دهقان به تعجب سر انگشت گزانت کاندرا چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۵۳). هست قد یار من سرو خرامان در چمن بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن بلکه خد و قد آن زیباصنم را بنده اند ماه تابان بر فلک، سرو خرامان در چمن. سوزنی. میان انجمن سروران روی زمین چو سرو باشد در بوستان میان چمن. سوزنی. آمد دواسبه عید و خزان شد علم برش زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش. خاقانی. از چمن دولتی که باغ کیان راست گر گل نورفت نوبهار بماناد. خاقانی. داد به هر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ خلعه نوردش صبا، رنگرز آفتاب. خاقانی. گر سخن کش بینم اندر انجمن صد هزاران گل برویم زین چمن. مولوی. مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد. سعدی. چمن امروز بهشت است و تو درمی بایی تا خلاقیق همه گویند که حورالعین است. سعدی. عروس چمن گشت، رشک بهشت بمشاطگی آمد، اردی بهشت. ظهوری (از آندراج). مگذر ز صفحه چمن امروز سرسری تاریخ خسروان جهانست روزگار. اثر (از آندراج ||). بمعنی باغ و بوستان و گلزار باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). مطلق جایی که در آن انواع درخت یا بوته یا گل کاشته باشند ||. زمین سبز و خرم را نیز گویند. (برهان). زمین سبز و مرغزار. (انجمن آرا). زمین سبز و خرم و مرغزار. (ناظم الاطباء). مرغ. مرغ ||. در تداول عامه، نام سبزه و گیاهی معروف است که در زمین وسط خیابانها و میدانهای

شهر یا در باغها و منازل میکارند تا سبزی خوشرنگ و بادوام آن چشم اندازی خرم و طرب انگیز بوجود آورد. و رجوع به چمن زنی و چمن کاری شود ||. اسب خوشراه و نرم رفتار را هم گفته اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). اسب راهوار و سبک رفتار. و رجوع به چمن شود. (۱) - گیلکی caman، سمنانی نیز caman سنگری، لاسگردی و شهمیرزادی caman، سرخه یی cumand. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چمن.

[چَم] (اخ) دهی از دهستان ترکور بخش سلوانای شهرستان ارومیه که در ده هزاروپانصد گزی شمال باختری سلوانا و ۷ هزار گزی شمال راه ارابه رو جرمی دانه به باطلاق واقع است. هوایش معتدل است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از درهء دربند. محصولش غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چمن.

[چَم] (اخ) دهی از بخش ایزه شهرستان اهواز که در ۱۴ هزار گزی شمال ایزه، کنار راه مالرو واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و آب چاه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن.

[چَم] (اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرای شهرستان فومن که در ۹ هزار گزی شمال باختری صومعه سرا و ۵ هزار گزی باختر راه شوسه صومعه سرا به طاهرگوراب واقع است. جلگه و مرطوب است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء ماسال. محصولش برنج، توتون، سیگار و ابریشم. شغل اهالی زراعت و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمن.

[چَم] (اخ) دهی از دهستان سبزواران بخش مرکزی جیرفت که در ۶ هزار گزی جنوب خاوری سبزواران، بر لب رودخانهء هلیل واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانهء هلیل. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمن آباد.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای خواف است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان بالا-خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۴۲ هزار گزی شمال باختری قصبه رود، بر سر راه شوسهء عمومی تربت حیدریه به سلامی، واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۶۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه و زیره. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه و کرباس و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چمن آرا.

[چَم] (نف مرکب) رجوع به چمن آرای و چمن آرایبی شود.

چمن آرای.

[چَم] (نف مرکب) باغبان. (آندراج). آرایش کننده و زینت دهنده باغ. (ناظم الاطباء). آنکس که گلها و درختهای باغ و گلستان را آرایش و پیرایش کند. چمن پیرای. چمن طراز. چمن ساز: من اگر خوبم اگر بد چمن آرایبی هست که از آن دست که میپروردم میرویم. حافظ. جان فدای دهنش باد که در باغ نظر چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست. حافظ. رجوع به چمن پیرای و چمن طراز و چمن ساز شود ||. کنایه از گل و سبزه و آنچه مایه آرایش باغ و بوستان است: هر گل نو که شد چمن آرای اثر رنگ و بوی صحبت اوست. حافظ.

چمن آرایبی.

[چَم] (حامص مرکب) کنایه از باغبانی و عمل باغبان. آراستن و پیراستن درختها و بوته ها و گلهای باغ و بوستان. رجوع به چمن آرای شود ||. آرایش دادن و آراسته ساختن بوستان و باغ و زینت دادن و زیبا ساختن آن، چنانکه گلها مرگلشن را. رجوع به چمن و چمن آرای شود.

چمن آسوده.

[چَم دَ دِ] (ن مف مرکب) کنایه از مرغانی که در چمن زمزمه پرداز باشند و این در مقابل مرغان گرفتار است. (از آندراج). سرود گوینده در باغ به آزادی و آسودگی، مانند مرغان. (ناظم الاطباء): بال خون آلوده ای بیرون ز دام آورده ام با چمن آسوده مرغان ذوق پروازم کجاست. دانش (از آندراج).

چمنار.

[چ] (ا) استر را گویند و بعربی بغل خوانند. (برهان) (آندراج). استر. قاطر. بغل. (ناظم الاطباء). رجوع به استر و بغل شود.

چمنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۱۶ هزارگزی باختر دورود و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه دورود به بروجرد واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان آیدگمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۴۱ هزارگزی جنوب فلاورجان و ۳ هزارگزی خاور پل زمانخان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمناک.

[چَمَ] (ا) پای افزار و کفش را گویند. (برهان) (آندراج). کفش و پافزار. (ناظم الاطباء). چمتاک. چمتک. چمشاک. چمشک. چمنک. و رجوع به چمتاک و چمتک و چمشک و چمنک و کفش شود.

چمن اسماعیل.

[چَمَ] (اخ) دهی از دهستان ۳ بخش هرسین شهرستان کرمانشاه که در ۱۷ هزار گزی جنوب باختری هرسین و ۳ هزار گزی ده نو واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. در این آبادی بین ایزه و ده نو در سینه کوه آثار حجاری قدیم مشهور به «فرهادتراش» وجود دارد، دو نکته قابل توجه در این حجاری این است که دستهای شخص حجاری شده رو به آفتابست و صبح و غروب آفتاب، آفتاب به او میتابد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمن افروز.

[چَمَ] (نف مرکب) روشن کننده و افروزنده باغ و بستان ||. کنایه از گل‌های سرخ رنگی که در باغ مایه چمن افروزی شود ||. نام گل تاج خروس. (از آندراج). گل بستان افروز. (از ناظم الاطباء). گل تاج خروس. و رجوع به بستان افروز و تاج خروس شود.

چمن افشار.

[چَمَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع کوهستانی سیرجان کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۶۷). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی سیرجان که در ۷۵ هزار گزی خاور سعیدآباد، بر سر راه مالرو گلنارآباد به بلورد واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. ضمناً مزارع سنگری، گلفگی، چشمه سیف الهی و ده موسی جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمن اللهیار.

[چَمَ] (اخ) [چَمَ] (اخ) دهی از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه آباد که در ۱۸ هزار گزی شمال گیلان و ۶ هزار گزی باختر سرباغ واقع است. دشت و معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کفرآور. محصولش غلات. میوه جات، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. اهالی این آبادی از ایل کلهر میباشند و در تابستان برای تعلیف احشام خود به ارتفاعات مجاور آبادی می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمن اندود.

[چَمَ] (ن مف مرکب) در معنی، مرادف چمن زار و چمن خیز و چمن پوش است که هر یک معروف میباشد. (از آندراج). چمن زار: شوق موسی نگهم رام تسلی نشود تا دو عالم چمن اندود تجلی نشود. میرزا بیدل (از آندراج). رجوع به چمن زار، چمن خیز و چمن پوش شود.

چمن بر.

[چَمَب] (ا مرکب) چمن پیرا و چمن زن. ابزار بریدن چمن. و رجوع به چمن پیرا و چمن زن و چمن زنی شود.

چمن بید.

[چَم] (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری مانه بر سر راه شوسه عمومی بجنورد به نردین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات است. محصولش غلات، بنشن، میوجات و پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی است و راهش مالرو است. در این آبادی تربیت زنبور عسل معمول است و عسل آنجا معروف می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چمن پوش.

[چَم] (ن مف مرکب) مرادف چمن زار و چمن اندود و چمن خیز است. (از آندراج). جایی که از چمن پوشیده باشد. و رجوع به چمن و چمن زار و چمن خیز و چمن اندود شود ||. کنایه از سبزپوش. پوشیده شده از رنگ سبز یا جامه سبز: ز باغ وصف او طوطی چمن پوش بهار بی خزان دارد در آغوش. طغرا (از آندراج).

چمن پیرا.

[چَم] (نف مرکب) باغبان باشد چه پیرایش، بریدن شاخهای زیادتی درخت را گویند و آن کار باغبان است. (برهان). باغبان را گویند و او را بستان پیرا نیز خوانند. (جهانگیری). بمعنی باغبان است که باغ را از شاخ زیاده بی فایده و از خار و خاشاک پیرایش دهد. (از انجمن آرا). باغبان و کسی که شاخه های درخت را پیرایش میکند. (ناظم الاطباء). چمن پیرای. آنکه چمن پیراید. پیرایشگر چمن. مرادف چمن بند و چمن ساز و چمن طراز و چمن آرا و چمن آرای: ز اصل درگذرد شاخ و سایه دار شود ز یکدگر چو جدا کردشان چمن پیرا. کمال اسماعیل (از جهانگیری). رجوع به چمن آرای و چمن بند و چمن ساز و چمن طراز شود. (|| مرکب) ابزار بریدن زیادتی های چمن باغچه یا باغ. چمن بر. چمن زنی. و رجوع به چمن بر و چمن زنی شود.

چمن پیرای.

[چَم] (نف مرکب) باغبان (آندراج). پیراینده چمن. آنکه چمن را پیراید. چمن پیرا. مرادف چمن آرای و چمن ساز و چمن طراز. و رجوع به چمن پیرا شود (||. ا مرکب) آلت چمن بری و چمن زنی. رجوع به چمن بر و چمن زن شود.

چمن جعفریک.

[چَم جَفَا] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه غیب غلام می‌باشند که در ساختمان و سیاه چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن چهر.

[چَمَ چ] (ص مرکب) ظاهراً کنایه از زیبارخی است که چهره‌ای چون چهر باغ و بستان رنگین و شکفته و باطراوت دارد: دگر باره جهاندار از سر مهر به گلرخ گفت کای سرو چمن چهر. نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۳۱۱). رجوع به چمن شود.

چمن خیز.

[چَمَ م] (نمف مرکب) زمینی یا جایی که استعداد روییدن چمن دارد. یا چمن در آنجا بسیار است. چمن زار: تعالی الله ازین شهر چمن خیز که باد اوست بر دلها فرح بیز. منیر (از آندراج). رجوع به چمن زار شود.

چمند.

[چَمَ م] (ص) (۱) اسب کندرفتار و کاهل را گویند. (برهان). اسب جمام کندرفتار. (از انجمن آرا) (از آندراج). اسب کندرفتار. (ناظم الاطباء). اسب کاهل چابک خوار که جنبان نبود. (شرفنامه منیری). چمند. و رجوع به چمند شود ||. مردم کاهل و تنبل و هیچ کاره را نیز گفته اند. (برهان). آدم جمام کندرفتار. (از انجمن آرا) (از آندراج). مردم تنبل و هیچکاره. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمند شود (||. ۱) در لهجه روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه، بمعنی درخت و بوته گل. (۱) - مصحف «چمند» ترکی بمعنی شتر کاهل و بدرو. «جغتایی ۲۸۷». (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چندان.

[چَمَ م] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مراتع مومج و قورق دیوانی و محل شکار و چراگاه ایلخی دیوان است و منبع حقیقی رودخانه دلی چای نیز میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷).

چندان.

[چَمَ م] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که در ۵ هزار گزی جنوب باختری لاهیجان و ۲ هزار گزی جنوب راه شوسه لاهیجان به رشت واقع میباشد. جلگه و مرطوب است و ۲۶۸ تن سکنه دارد. آبش از استخر و آب رودخانه تخم شل. محصولش برنج، ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمندگی.

[چَمَ مَ د / د] (حامص) صفت و حالت شخص چمنده. خرامندگی. رفتار بناز و خرام. رجوع به چم، چمنده و چمیدن شود.

چمنده.

[چَمَ مَ د / د] (نمف) خرامنده. (شرفنامه منیری). خرامنده و از روی ناز رونده. (ناظم الاطباء). چمان. خرامان: هیچ چمنده و رمنده از آن شربتی تناول نکرد. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۹ ||). صفت اسب یا هر مرکب خوشرفتار: فرود آمدند از چمنده ستور شکسته دل و چشمها گشته کور. دقیقی. ز اسب چمنده فرود آمدند گو و پیر هر دو پیاده شدند. دقیقی. چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت چمنده یکی اسب دیدم به دشت فردوسی. رجوع به چم و چمندگی و چمیدن شود.

چمن ریمده.

[چَمَ رَدَ / د] (ن مف مرکب) بمعنی از چمن رمیده است. (آندراج). مرغ فرار کرده از باغ و بوستان. (ناظم الاطباء). مقابل چمن آسوده. رمیده از باغ و چمن: مرغ چمن رمیده ام زخمی خار آشیان کی به بهشت میدهم حلقهء چشم دام را. خان آرزو (از آندراج).

چمن رنگ.

[چَمَ رَا] (اخ) دهی از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۴ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری مشیز بر سر راه قلعه عسکر به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمن زار.

[چَمَ] (ا مرکب) معروف است. (از آندراج). مرغزار سبز و خرم. (ناظم الاطباء). جایی که چمن و سبزه روید. چمنستان. چمن خیز: بیا ساقی ای نوبهار طرب ز نخل قدت برگ و بار طرب بیاد گل آن چمن زار فیض بده لاله گون جام سرشار فیض. طغرا (از آندراج). رجوع به چمن خیز و چمنستان شود ||. کنایه از رخسار معشوق: روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست که بر طرف چمن زارش همی گردد چمان ابرو. حافظ.

چمن زمین.

[چَمَ زَا] (اخ) دهی جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۲۵ هزار گزی جنوب ورزقان و ۱۳ هزار گزی راه ارا به رو تبریز به اهر واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. محلی است کوهستانی با هوای معتدل که آبش از چشمه و رودخانه نهند. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی، بافتن جاجیم و گلیم و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چمن زن.

[چَمَ زَا] (ن مف مرکب) پیراینده و برنده ز یادتی های چمن. چمن پیرا (||. ا مرکب) آلتی است پیراستن و کوتاه کردن چمن را. مقراض چمن زنی. چمن زنی. چمن پیرا. چمن بُر. ابزار مخصوص بریدن زیادتی های چمن باغ و باغچه. رجوع به چمن پیرا و چمن پیرای و چمن زنی شود.

چمن زنی.

[چَمَ زَا] (حامص مرکب) پیراستن و کوتاه کردن چمن. زدن و بریدن زیادتی و بلندیهای چمن باغ با باغچه یا ابزار مخصوص این کار. عمل باغبان در پیراستن چمن (||. ا مرکب) ماشین چمن زنی که با آن چمن را برند ||. قیچی چمن زنی. قیچی مخصوص بریدن چمن (۱). چمن زن. چمن پیرا. مقراض چمن زنی. و رجوع به چمن پیرا، چمن پیرای و چمن زن شود. (فرانسوی) (۱) -

Tomdeuse a gazon

چمن ساز.

[چَمَ] (نف مرکب) باغبان. (آندراج) (ناظم الاطباء). مرادف چمن آرای و چمن پیرای و چمن طراز. (از آندراج): پیری شکوفه کرد و اجل شد ثمرفشان صد رنگ آرزوست چمن ساز ما هنوز. میان ناصر علی (از آندراج). رجوع به چمن آرای، چمن پیرای و چمن طراز شود.

چمنستان.

[چَمَ نِ] (اِ مرکب) مرغزار سبز و خرم. (ناظم الاطباء). چمنزار. رجوع به چمنزار شود.

چمن سلطان.

[چَمَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان بربود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو رکن آباد به مغانک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۵۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن سیدمحمد.

[چَمَ سِی] (مُ حَمَ م) (اِخ) دهی از بخش چواز شهرستان ایلام که در ۴۶ هزارگزی باختر چوار و ۳۰ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و قالی بافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمن سیر.

[چَمَ سِ] (ص مرکب) آنکه در چمن ها بگردد. مرادف چمن گرد. (از آندراج). گردش کننده در باغها. (ناظم الاطباء). سیرکننده در باغها و بستان. آنکه در باغ و بستان سیر و سیاحت کند: الفت هوسم نیست به دل‌های چمن سیر ترسم که مرا با غم خود وانگذارند. حضرت شیخ (از آندراج). رجوع به چمن گرد شود.

چمن صفا.

[چَمَ صِ] (اِ مرکب) محل نشستن در باغ. (ناظم الاطباء).

چمن طبع.

[چَمَ طِ] (ص مرکب) کنایه از کسی که طبعش بسیار رنگین بود. (آندراج). متلون المزاج. || بی قرار. (ناظم الاطباء).

چمن طراز.

[چَمَ طِ] (نف مرکب) باغبان. (آندراج) (ناظم الاطباء). مرادف چمن آرای و چمن پیرای و چمن ساز. (از آندراج). و رجوع به چمن آرای و چمن پیرای و چمن ساز شود. || هر آنچه باغ و چمن را بیاراید و زینت دهد. گل یا درخت یا هرچه مایه زیبایی و آراستگی باغ و چمن شود: خیز و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را آب و هوا زیاده کن باغچه نیاز را. عرفی (از آندراج).

چمن نظامی.

[چَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۱۱ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه. محصولش غلات، کنجد، حبوبات، برنج و پشم. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن عزیز.

[چَمَ عَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: دره ای است از کوههای باباپیر توپسرکان که مزرعه ای از مزارع سرکان و ملک خوانین آن جاست این مزرعه چشمه مختصری دارد و محل یک زوج کشتکار است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷).

چمنک.

[چَ نِ] (اِ) بمعنی چمناک است که کفش و پای افزار باشد. (برهان). کفش. (ناظم الاطباء). چمتاک. چمتک. چمشک. چمشاک. رجوع به چمتاک و چمتک و چمشاک و چمشک و چمنک شود.

چمنگاه.

[چَمَ مَ] (اِ مرکب) مرادف چمنزار و چمنستان. آنجا که چمن روید. مرغزار و سبزه زار: که در پایان این کوه گرانسنگ چمنگاهی است گردش بیشه تنگ. نظامی. و آن سرو رونده ز آن چمنگاه شد روی گرفته سوی خرگاه. نظامی. رجوع به چمن زار و چمنستان شود.

چمن گرد.

[چَمَ مَ گَ] (نِف مرکب) آنکه در چمنها میگردد. (آندراج). گردش کننده در اطراف باغها. (ناظم الاطباء). مرادف چمن سیر. رجوع به چمن سیر و چمن گردی شود.

چمن گردی.

[چَمَ مَ گَ] (حامص مرکب) عمل چمن گرد. گردش کردن و سیر کردن در چمن: بیاد همصفران در چمن شور خوشی دارم چمن گردی ز هر فرسوده بال و پر نمی آید. دانش (از آندراج). رجوع به چمن گرد شود.

چمن گل.

[چَمَ مَ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمن گم کرده.

[چَمَ مَ گَ کَ دَ] (ن مَف مرکب) صفت مرغ دورمانده از باغ و چمن. (از آندراج): ناله مرغ چمن گم کرده سیرآهنگ نیست واگذارید ای نواسنجان به خاموشی مرا. طالب آملی (از آندراج).

چمن لاله.

[چَمَ لَ] (اخ) دهی از دهستان نفت سفید بخش هفتگل شهرستان اهواز که در ۱۳ هزارگزی شمال باختری هفتگل، کنار راه شوسه هفتگل به نفت سفید واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و آب لوله شرکت نفت. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است. این آبادی دارای چاه نفت است و ساکنان آن از طایفه قشقای میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن لو.

[چَمَ لُ] (اخ) دهی از دهستان به به جبک بخش سیه چشمه شهرستان ماکو که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری سیه چشمه و ۸ هزارگزی راه ارابه رو محمدآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چمن ملک حسن.

[چَمَ مَ لِحَ سَ] (اخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه باریک وند میباشند که در سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام بیلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن نمشت.

[چَمَ نَمَ] (اخ) دهی از بخش دره شهر شهرستان ایلام که در ۳ هزارگزی شمال دره شهر و ۵ هزارگزی شمال خاوری راه مالرو دره شهر به مارین واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. آبش از نهر دره شهر. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. اهالی این آبادی چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمن وزیر.

[چَمَ مَ وَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان ناوکش بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری سراب دره و ۲ هزارگزی راه شوسه خرم آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۸ تن سکنه دارد. آبش از سراب دره، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی از طایفه فتح الهی میباشند و در سیاه چادر خانه دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن هشتادان.

[چَمَ هَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از توابع خییص کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷).

چمنی.

[چَم] (ص نسب) هر چیز سبزرنگ مانند چمن. (ناظم الاطباء). هر آنچه رنگی به سبزی چمن دارد ||. نوعی از رنگ سبز. (از آندراج). رنگی به رنگ سبزه چمن: سبز چمنی ||. سایه سبزه. (ناظم الاطباء).

چمنی.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از قرای بلوک رامجرد فارس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷).

چم نیله.

[چَل] (اخ) دهی از بخش زرین آباد شهرستان ایلام که در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری پهل، کنار راه مالرو دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه میمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم و خم.

[چَمُخ] (ا مرکب، از اتباع) ادب در معاشرت با زیرکی و استادی ||. اظهار ادب با زبان و اشارات لب و روی ||. ادا و اطوار. قر و غریبه. ناز و کرشمه. و رجوع به چمیدن شود ||. راه و روش وصول به مقصود، زیرکان و موقع شناسان را. پیچ و خم هر کار یا هر امری که هوشمندان دریابند.

چمورایگدر.

[] (اخ) نام طایفه ای از طوایف ترکمان ایران که در حدود ۴۰ خانوار میباشند و در جنوب گنبدقابوس سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

چموردوچی.

[] (اخ) نام طایفه ای از طوایف ترکمن ایران که در حدود ۵۰ خانوار میباشند و در شمال کتول سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

چموش.

[چ] (۱) (۱) مخفف چاموش است که نوعی از کفش و پای افزار باشد. (برهان) (۲). نوعی از پا افزار. (جهانگیری). مخفف چمشک که پای افزار باشد. (انجمن آرا) (آندراج) (۳). چاموش و قسمی از کفش. پاپوش. اورسی. صندل. نوعی کفش. پوزار (در لهجه روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چاموش، چمشاک و چمشک شود. (۱) - (۲). Sabot. - به این معنی در گیلکی comush. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۳) - ظ. «چموش» مخفف «چمشک» نتواند بود و نوشته انجمن آرا اشتباه مؤلف یا ناسخ است که مصحف را «مخفف» نوشته است.

چموش.

[چ] (ص) اسب و استر لگدزن و بدفعل را گویند، و معرب آن شمس است. (برهان). اسب و استر و خر بدنعل لگدزن را گویند و معرب آن شمس است. (جهانگیری). اسب لگدزن و توسن که بعربی شمس گویند. (انجمن آرا) (آندراج). اسب و استر لگدزن و شرور. (ناظم الاطباء). اسب سرکش. (از رشیدی). اسب یا قاطر یا خر بدادا و سرکش که چون خواهند زین یا پالان بر او نهند یا تیمارش کنند جفت و لگد اندازد و شرارت کند: آن استر چموش لگدزن از آن من و آن گربهه مصاحب بابا از آن تو. کمال اسماعیل (از جهانگیری).

چموش گزک.

[چَگَ زَا] (اخ) دهی جزء دهستان طارم پایین. بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۱۵ هزار گزی شمال باختری سیردان و ۱۵ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۴۶۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو و صعب العبور است. مزرعهه شام دشت بوسیلهه اهالی چموش گزک زراعت شده محل بیلاقی آنها است. این آبادی را شامورن هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چموم.

[چَا] (اخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرم شهر که در ۸۱ هزار گزی شمال خاوری شادگان و یک هزار گزی خاور راه اتومبیل رو رامهرمز به خلف آباد در کناره شمالی رودخانه جراحی، واقع است. آبش از رودخانه جراحی. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه بنی خالد میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم ویلاوند.

[چَ وَ] (اخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۴۸ هزار گزی جنوب باختری کوهدشت و ۴۸ هزار گزی شمال راه شوسهه خرم آباد به کوهدشت واقع است. جلگه است با هوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه صیمره. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن چادر سیاه و راهش اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفهه کاکاوند بوده در سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمه.

[چَم] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه ای است از قرای طارم که ملک علینقی خان سرتیپ است و ۵۰ خانوار سکنه دارد. این آبادی هوایی معتدل و چند باغ دارد و زراعتش دیمی و آبی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۲۹ هزار گزی باختر سیردان و ۱۲ هزار گزی راه مالرو سیردان به زنجان واقع است. کوهستانی است با هوای سردسیر و ۱۴۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و گردو. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم هاشم.

[چَش] (اخ) دهی از دهستان رستم آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۲۱ هزار گزی جنوب رامهرمز و ۱۲ هزار گزی خاور

راه رامهرمز به خلف آباد واقع است. دشت و گرمسیری است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهء چم هاشم. محصولش غلات، برنج، کنجد و بزرک. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی از طایفه بن سعید میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمه بن.

[چَم بُ] (اخ) دهی از دهستان چلاو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری آمل واقع است. کوهستانی و جنگل دار و هوایش معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان بافتن کرباس، شال و جوراب و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمه دان.

[چَم] (ا مرکب) ترکی شدهء جامه دان. همان «جامه دان» است که در لهجهء ترکی بدین صورت تلفظ شود. جای نهادن جامه ها، بخصوص در سفر. صندوق لباس. و رجوع به جامه دان و چمدان شود.

چم هندی.

[چَه] (اخ) دهی از دهستان موسیان شهرستان دشت میشان که در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری موسیان بر سر راه اتومبیل رو فله به موسیان واقع است. دشت و گرمسیری است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و روغن و شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه و سیاه چادر است. این آبادی را ربوط هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمی.

[چ] (ص نسبی) (۱) بمعنی «معنوی» باشد که در مقابل «صوری» است، چه «چم» بمعنی معنی است. (برهان). بمعنی معنوی زیرا که چم بمعنی «معنی» است که ضد صورت است. (انجمن آرا) (آندراج). معنوی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم شود ||. اصلی. معنی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم شود. (۱) - از چم + ی (نسبت)؛ معنی دار، مفهوم (یوستی، بندهش ص ۵۱). پهلوی (cemik) chimik بمعنی معقول و مستدل. (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

چمیان.

[چ] (۱) بمعنی معنویان. (از برهان ذیل چمی) (۱). در دساتیر بمعنی خاصان و یا معنیان آمده. (از انجمن آرا ذیل چمی) (از آندراج ذیل چمی). چمی خاصان و معنویان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم و چمی شود. (۱) - به این معنی از دساتیر است. (فرهنگ دساتیر ص ۲۴۳) (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

چمیان.

[چ] (اخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری اهواز در کنارهء کارون و ۱۴ هزارگزی باختر راه اهواز به آبادان واقع است. آبش از رودخانهء کارون بوسیلهء موتور. محصولش غلات، صیفی و سبزیجات. شغل

اهالی زراعت و گله داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه آل ابوفرهان میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمیدگی.

[چ د / د] (حامص) عمل چمیدن. و رجوع به چمیدن شود.

چمیدن.

[چ د] (مص) (۱) بمعنی خرامان براه رفتن باشد. (برهان). بناز و تکبر رفتن. (صحاح الفرس). بمعنی خرامیدن. (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی) (غیاث). روان شدن از روی تکبر و خرامان براه رفتن. (ناظم الاطباء). با ناز و کرشمه و چم و خم راه رفتن و خرامیدن. راه رفتن سلانه سلانه. مغرورانه و نرم نرمک گام برداشتن. در گردشگاهها به آهستگی رفتن و سیر و تماشا کردن: نشاید کزین پس چمیم و چریم و گر خویشتن تاجرا پروریم. فردوسی. بیاغی که دل گوید ای تن درین چم بیاغی که تن گوید ای دل درین چر. فرخی. تا بچرد رنگ در میانهء کهسار تا بچمد گور در میانهء فدغد. منوچهری. ماه فروردین بگل چم ماه دی بر باد رنگ مهرگان بر نرگس و ماه دگر بر سوسنه. منوچهری. آمد نوروز ماه با گل سوری بهم باده سوری بگیر بر گل سوری بچم. منوچهری. نایب گل چون تویی ساقی مل هم تو باش جام چمانه بده بر چمن جان بچم. خاقانی. در آن مینوی میناگون چمیدند فلک را رشته در مینا کشیدند. نظامی. یکی سر برآز از گریبان غم به آرام دل با جوانان بچم. سعدی. کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد طاووس را نرسد پیش تو جلوه گری. سعدی. همی گفت و در روضه ها میچمید کز آن خار بر من چه گلها دمید. سعدی. نزید ترا با جوانان چمید که بر عارضت گرد پیری دمید. سعدی. چمان چو من به چمن باچمانه چم، بر جوی اگر معاینه جویی بهشت و ماء معین. سلمان ساوجی. رجوع به چمن، چمان و چمیده شود. || بمعنی میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن هم آمده است. (برهان). میل کردن و پیچ و خم خوردن در راه رفتن. (ناظم الاطباء). بدن را بچپ و راست خم کردن و پیچ و تاب دادن در راه رفتن. کج مج شدن در حرکت. راه رفتن به روش مستان و تلو تلو خوردن. مطلق راه رفتن و حرکت کردن. مقابل خسییدن و نشستن. حرکت کردن و از پای نشستن: چرا همی نچمم تا کند چرا تن من که نیز تا نچمم کار من نگیرد چم. رودکی. هر که چمد چرد و هر که خسبد خواب بیند. (قابوسنامه). چو ایدر نخواهی همی آرمید بیاید چرید و بیاید چمید. فردوسی. ولیکن بدوزخ چمیدن بیای بزرگان پیشین ندادند رای. فردوسی. برسمی که بودش فرود آورد جهاندار پیش سپهد چمید. فردوسی. بچر کت عنبرین بادا چراگاه بچم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری. برفتن بر آورده پر مرغ وار همه ره چمیده بسینه چو مار. اسدی. نیاید با توزین طارم برون جز طاعت و حکمت بچر وز بهر طاعت چر بچم وز بهر حکمت چم. ناصر خسرو. چمیدن به نیکیت باید، که مرد ز نیکي چرد چون به نیکي چمد. ناصر خسرو. در جهان دین بر اسب دل سفر بایدت کرد گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید. ناصر خسرو. گر از دین و دانش چرا بایدت سوی معدن دین و دانش بچم. ناصر خسرو. رجوع به چم و چمیده شود. || بالیدن و قد کشیدن و جلوه گری کردن: جهاندار گیتی چنین آفرید چنان کو چماند بیاید چمید. فردوسی. چو باد صبا بر درختان وزد چمیدن درخت جوان را سزد. سعدی. خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی. حافظ. اگر سر آن را ببرند [درخت انجیر را] یا سرما آن را خشک گرداند باز از بیخ بچمد و ارتفاع نیکو دهد. (فلاحنامه ||). جولان دادن در میدان جنگ و هم نبرد خواستن و حمله کردن. سواره یا پیاده در رزمگاه پیش صفوف دشمن، خودنمایی کردن و مبارز طلبیدن و حمله آغازیدن: ورا ایدون نتابید با یک سوار چگونه چمد در صف کارزار. فردوسی. که من دامن اکنون جز او نیست این که یارد چمیدن بدین دشت کین. فردوسی. چون خواجه ترا کدخدای باشد با فتح چمی با ظفر گرازی. مسعود سعد. رجوع به چم و چمان شود. ||

تافتن ||. راغب شدن ||. پیچیدن. (ناظم الاطباء). پیچ و تاب خوردن: گهی زیر چنگال مرغ اندرون چمیدن بخاک و مزیدن بخون. فردوسی ||. کج کردن ||. شراب آشامیدن. (ناظم الاطباء). - اندرچمیدن؛ بمعنی گذشتن. سپری شدن: چو بهری ز تیره شب اندرچمید کی نامور پیش یزدان خمید. فردوسی ||. - یرش بردن و تاخت آوردن: چو باد سپیده دمان بردمد سپه جمله باید که اندرچمد. فردوسی. (۱) - از: چم + یدن (پسوند مصدری) جزء اول در اوراق مانوی پارتی C'm (آمدن)، در زبان پارتی (پهلوی اشکانی) oC m (دویدن)، ارمنی Cem (گردش کردن) (هوبشمان، دستور ارمنی ص ۱۸۹). (Henning, A list of Middle.Persian..., BSOAS, Ix, I, pp. ۸۱-۸۲). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چمیده.

[چَ دَ / دِ] (ن مف / نف) از روی ناز و غمزه و خرام و تکبر براه رفته. (برهان) (آندراج). خرامیده بطور بزرگواری و حشمت و زیبایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم و چمیدن شود ||. خم شده را نیز گویند. (برهان). خم شده و کج گشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمیدن شود (||. ۱) خسته انگور. (ناظم الاطباء).

چمیز.

[چَ] (۱) کمیز و بول و چامیز. چامین و چمین. رجوع به چامیز و چامین و چمین شود ||. غایط. (ناظم الاطباء). رجوع به چامیز و چامین و چمین شود.

چمیزی.

[چَ] (اخ) نام تیره ای از طایفه ملکشاهی در پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸).

چمیم.

[چَ] (اخ) دهی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری اهواز و ۵ هزارگزی راه شوسهء حمیدیه به اهواز واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمین.

[چَ] (۱) مخفف چامین است که شاش و بول را گویند. (برهان). بمعنی بول و آنرا چامین نیز گویند. (از جهانگیری). کمیز. بول. چامیز. (ناظم الاطباء). مطلق بول و شاش آدمی یا حیوان: چاره نبود هم جهان را از چمین لیک نبود آن چمین ماء معین. مولوی (از جهانگیری). بود بیحد آن چمین [بول خر] نسبت بدو [مگس] آن نظر کو بیند او را راست، کو. مولوی. رجوع به چامیز و چامین و چمیز و کمیز شود ||. غایط را نیز گویند. (برهان). غایط و آنرا چامین نیز گویند. (از جهانگیری). غایط. (ناظم الاطباء). غایط و سرگین و کثافتی از این قبیل: بلبلان را جای میزبید چمن مر جعل را در چمین خوشتر وطن. مولوی (از جهانگیری). رجوع به چامین و چامیز و چمیز و کمیز شود ||. محل کثافت و سرگین است. (انجمن آرا) (آندراج).

چم یوسفعلی.

[چَم سِ ع] (اخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۳۹ هزارگزی باختر فلاورجان، کنار زاینده رود با ۵۱۵ سکنه. آب آن از زاینده رود. محصول آنجا غلات و پنبه و برنج. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راه آن مالروست.

چن.

[چ] (نف مرخم) مخفف چین و چیننده، از فعل چیدن. رجوع به چیدن شود. - سخن چن؛ مخفف سخن چین، بمعنی نام و خبرکش و جاسوس و غماز: کیسه راز را بعقل بدوز تا نباشی سخن چن و غماز. ناصر خسرو. - سلامت چن؛ مخفف سلامت چین، بمعنی سلامت گزین و سلامت یاب: هر که گرفته ست سر شاخ صبر زین عجیبی شاخ سلامت چن است. ناصر خسرو.

چنا.

[چ] (ص لیاقت) درخور چیدن. قابل چیدن. و رجوع به چیدن شود.

چناب.

[چ] (۱) کلیچه خیمه را گویند و آن تخته ای باشد سوراخ دار که ستون خیمه را بر آن گذارند. (برهان). کلیچه خیمه باشد و آنرا بادریسه نیز خوانند. (جهانگیری). بادریسه خیمه. (رشیدی). کلیچه خیمه و آن تخته سوراخ داری است که ستون خیمه را بدان گذارند و گذرانند. (از انجمن آرا) (از آندراج). کلیچه و کماچه خیمه. (ناظم الاطباء): جز در چناب (۱) تو نزنم خیمه ثنا گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب. رضی الدین نیشابوری (از جهانگیری). رجوع به بادریسه شود. (۱) - در نسخه «چناب» ضبط شده لیکن ظاهراً «چناب» در این مورد اصح و انسب است.

چناب.

[چ] (اخ) نام رودخانه ای است مشهور در ولایت پنجاب. (برهان). رودیست بس بزرگ از ولایت پنجاب که آب آن بغایت لطیف و گواراست. (جهانگیری). یکی از پنج رود پنجاب (۱). (حاشیه برهان قاطع چ معین از دایرة المعارف اسلام). (۱) - Ginab.

چناب.

[چ] (اخ) ده مرکزی دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر که در ۵ هزاروپانصد گزی هوراند و ۲۰ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۵۴۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، سردرختی و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناچن.

[چ] (۱ صوت) (۱) آواز و صدای تیر باشد که پی درپی بیندازند. (برهان). صدای تیر را گویند که از پی هم بیندازند و آنرا شپاشاپ نیز گویند. (جهانگیری). آواز و صدای پی درپی تیر انداختن. (انجمن آرا) (آندراج). آواز و صدای تیر پی انداخته شده. (ناظم الاطباء). چقاچق. چقاچق. چقاچق: زیم چناچن که آمد ز تیر کفن گشت در زیر جوشن حریر. نظامی (از

جهانگیری). رجوع به چقاچاق و چقاچق شود. (۱) - سانسکریت jhanjhana (جلنگ جلنگ کردن، چکاچاک کردن). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چناخ.

[چ] (۱) چناخ. (ناظم الاطباء). استخوان سینه مرغ که گاه دو دوست با هم بشکستن آن شرط بندی کنند و این عمل را چناخ شکستن گویند. و رجوع به چناخ شود.

چناخ.

[چ] (۱) کیسه مضاعفی ابریشمین که در نصف آن پول زرد و در نصف دیگر پول سفید گذارند. (ناظم الاطباء).

چنار.

[چ / چ] (۱) درختی باشد مشهور. (برهان). درختی معروف که شعرا برگ بکف دست پنجه گشاده تشبیه کرده اند. (انجمن آرا) (آندراج). درختی که بار ندارد و برگ او را به پنجه تشبیه کنند. (شرفنامه منیری). درختی باشد بسیار کلان، که برگش بشکل پنجه انسان باشد و شبها از او اخگر بارد و عمرش بهزار سال رسد و بار ندارد. (از غیاث). درختی بسیار کلان و بی بار و طویل العمر که برگهای پهن دارد. (ناظم الاطباء). صِنَار. دُلب. نُلک. نُلک. نُلک. نُلک. نُلک. (منتهی الارب). عینام. نوعی درخت بی بار ولی گشن و پر شاخ و برگ و تنومند و بسیار عمر که در بعضی مناطق معتدل و سردسیر ایران کاشتن آن از قدیم معمول بوده و هم اکنون در بسیاری از شهرها و بیلاقات ایران اقسام کهنسال و چند صد ساله این درخت موجود و معروفند: (۱) بنفشه زار پوشید روزگار برف درونه گشت چنار و زیر شد شنگرف. کسائی. برافراخت آن بازوی چون چنار بدان تا زند بر سر نامدار. فردوسی. به گرد اندرش نی بسان درخت تو گفتمی که چوب چنارست سخت. فردوسی. درختی بد اندر بر او چنار بدو برگزیده بسی روزگار. فردوسی. بر دست حنا کرده نهد پای بهر گام هر کس که تماشاگه او زیر چنار است. فرخی. مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار چون سپر خیزران بر سر مرد سوار. منوچهری. چنگ بازانست گویی شاخک شاهسپرم پای بطانست گویی برگ بر شاخ چنار. منوچهری. قمری هزار نوحه کند بر سر چنار چون اهل شیعه بر سر اصحاب اشعری. منوچهری. نشنیده ای که زیر چناری کدوبنی برست و بردوید بر او بر بروز بیست. ناصر خسرو. بی بر چنار بودم، خرمابنی شدم خرماست باروبرگ کنون بر چنار من. ناصر خسرو. رهبری از وی مدار چشم که دیو است میوه خوش زو مکن طمع که چنار است. ناصر خسرو. چنار پنجه گشاده ست و نی میان بسته دعای دولت دستور صدر دینی را. انوری (از انجمن آرا). در ابر اگر ز جود تو یک خاصیت نهند دست تهی برون ندمد هرگز از چنار. انوری (از انجمن آرا). ز شاخ با دم آید کف چنار برون گر از مهب کف او وزد نسیم شمال. انوری. در عروسی گل عجب نبود گر به حنا کنند دست چنار. خاقانی. ز آتش روز ارغوان در خوی خونین نشست باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار. خاقانی. هر دست و هر زبان که در آن نیست نفع خلق غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست. مولوی (از انجمن آرا). شکرها میکنم درین ایام که تهی دست گشته ام چو چنار. ابن یمین. - امثال: چنار از خودش آتش گیرد؛ آتش چنار از خود چنار است، مؤلف انجمن آرا و صاحب آندراج نویسند: چنار به آتش گرفتن از خود مشهور است: آب از روی کار اگر ببرم آتشی دان که از چنار آید. انوری (از شرفنامه منیری). نامت بمیان مردمان در چون آتشی از چنار جسته. انوری (از شرفنامه منیری). هلاک نفس خوی زشت نفس است نکو زد این مثل را هوشیاری کفن بر تن کند هر کرم پيله بر آرد آتش از خود هر چناری. عطار (از انجمن آرا ||). بمعنی حلقه هم آمده است. (برهان). حلقه. (ناظم الاطباء ||). آنچه زنان بر دست و پای از حنا

مینگارند. (برهان) (ناظم الاطباء ||). آلتی از آلات آتش در سور و عید را نیز گویند، و آن را در زمین و زیر خاک پنهان کنند و شب آتش زنند شعله بلند کشیده آتش افشانی کند. (انجمن آرا) (آندراج). (۱) - درختی از دوله ای های بی گلبرگ که درختان زیبای آن زینت خیابانها و باغها است، نزدیک به تیره گز نه ها **Urticees**. (گل گلاب ص ۲۷۰) (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چنار.

[چ] (اخ) ده کوچکی از بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۳۳ هزار گزی خاور نوبران و ۱۲ هزار گزی راه عمومی واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان حمزه لو بخش خمین شهرستان محلات که در ۲۷ هزار گزی شمال خمین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند، انگور و گردو. شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از آبادیهای تابع طبس مسنا از محال قاینات است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از آبادیها که خالصه دیوانی است و در میان دره در دست راست جاده اسدآباد به کنگاور واقع شده است. این آبادی اشجار زیاد دارد و امامزاده ای هم نزدیک آن میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع حسن آباد کاشان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از بخش نوبران که در ۱۲ هزار گزی راه عمومی واقع است و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۲۰ هزار گزی شمال باختری گرمی و ۱۰ هزار گزی راه شوسه گرمی به اردبیل واقع است. دشت و هوايش گرمسیری است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۲۲ هزارگزی خاور بخش و ۲ هزارگزی راه شوسهء میانه به تبریز واقع است. کوهستانی است و هوایش معتدل است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش ارا به رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۱۵ هزارگزی راه شوسهء مراغه به تبریز واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۵۳۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، کشمش و بادام. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۱۰ هزار و پانصد گزی شمال باختری هسجین و ۱۷ هزار و پانصد گزی راه شوسهء هروآباد به میانه واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۱ هزارگزی سر فیروزآباد واقع است. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء بالاوند. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد و راهش مالرو است، لیکن در تابستان از طریق ماهیدشت با اتومبیل هم میتوان رفت. ساکنان این آبادی از طایفهء بالاوند میباشند و این آبادی را اهل محل گیجان هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار.

[چ] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۴۳ هزارگزی جنوب باختری کوزران و ۱۲ هزارگزی خاور گهواره واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد و راهش در تابستان اتومبیل رو است. گله داران این آبادی در زمستان به قشلاق نفت شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان جلالوند که سردسیر و کوهستانی است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهء دره بادام و رودخانه بایونر. محصولش غلات، حبوبات، ذرت و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و تهیهء زغال و هیزم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری صحنه و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه کرمانشاه به همدان واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گاماسیاب. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۲۵ هزارگزی باختر ماسور و یکهزارگزی راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. تپه ماهوری و هوایش معتدل است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب چنار. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد و راهش اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه ویس کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان گازه بخش پاپی شهرستان خرم آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه بیشه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری است و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه پاپی میباشند و برای تعلیف احشام در اطراف آبادی تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان منگره بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری حسینیه و ۲۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. محلی است در دامنه کوه که هوایش معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار. محصولش غلات، لبنیات، باغستان انار و انجیر. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی فرشبافی و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه میرعلیخان میباشند و برای تعلیف احشام بیلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوک آباده فارس میباشد. (از مرآت البلدان ج ۵ ص ۲۷۲). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: یکی از دهستانهای دوازده گانه بخش مرکزی شهرستان آباده که از شمال به کوه بسمی و بنجلی، از باختر به ارتفاعات گرگ و جلگه آباده، از جنوب به کوه امامزاده و دشت طفور و از خاور به دهستان سورمق محدود میباشد. این دهستان در شمال خاوری واقع شده، هوای آن معتدل است و جمعیت ۱۳ آبادی متشکله آن در حدود ۲۷۰۰ تن است. آب مشروبش از قنوات متعدد تأمین میشود. محصولش غلات، پنبه، کشمش، بادام، صیفی جات و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت، گله داری و باغبانی و صنایع دستی کرباس بافی و گیوه بافی است. قریه های مهم این دهستان عبارتند از: علی آباد، امیرآباد، یعقوب آباد و بیدک و خود این آبادی مرکز دهستان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار.

[چ] (اخ) ده مرکزی دهستان چنار که بخش مرکزی شهرستان آباده میباشد و در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری آباده، کنار راه شوسه آباده به اقلید واقع است. جلگه ای با هوای معتدل است و ۴۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه، بادام و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گلّه داری و بافتن کرباس و گیوه است. این آبادی معدن گچ نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۶۹ هزارگزی خاور فهلیان و در دشت همایجان واقع است. هوای این آبادی گرمسیری است و ۶۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه محلی و آب چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از توابع کریال فارس میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای دره گز خراسان است و ۱۷ خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز که در ۹ هزارگزی شمال باختری نوخندان واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و ذرت. شغل اهالی زراعت و راهش از طریق راه شوسه اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان قلعه نو بخش کلات شهرستان دره گز که در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری کلات واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و کنجد. شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی جنوب فریمان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۳۸۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای تربت حیدریه است که در قدیم باغستان داشته و فعلاً مخروبه است. این آبادی در کوهستان واقع شده، زراعتش از آب رودخانه مشروب میشود و ۲۷ خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲). و در

فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان ازغند بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختر فیض آباد بر سر راه مالرو عمومی ازغند به فیض آباد واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۷۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بادام و خشکبار میباشد. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد است که در ۳۶ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی تربت جام به فریمان واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان گلکمان بخش طرهبه شهرستان مشهد که در ۴۲ هزارگزی باختر گلکمان واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار.

[چ] (اخ) دهی از دهستان ربع شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری ششتمد و ۱۳ هزارگزی جنوب قلعه میدان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار آرگون.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قرای دماوند است و ۲۰ خانوار سکنه دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چناران.

[چ] (اخ) مؤلف انجمن آرا نویسد: نام شهری است در خراسان که اکراد در آن شهر حاکم و ساکن میباشند. (از انجمن آرا). مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قلاع بجنورد میباشد که در میان دره واقع است و از آب چشمه مشروب میشود و ۵۰ خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان نوده چناران بخش حومه شهرستان دره گز که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد بر سر راه قدیمی بجنورد به قوچان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، بنشن و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت، مالداري و قالیچه بافی میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از بلوک تابع مشهد مقدس است که از شمال بخاک قوچان، از جنوب به میانولایت و درزاب، از سمت غربی و جنوب غربی به گلکمان و شاندیز و از جهت شرقی به رادکان محدود می‌باشد. این بلوک دارای رودخانه ای است به همین نام که دو رشته دارد و یکی از آن دو رشته از نیشابور می‌آید و منبع آن فریزی است و رشته دیگر از سمت نیشابور می‌آید و منبع آن اخلمد می‌باشد. قصبه چناران در این بلوک مخروبه شده و از جمعیت آن سیصد خانوار باقی مانده است و از آثار قدیم خرابه شهر منیجان در این بلوک باقی است که آن را منسوب به منیجه، دختر افراسیاب و آباد کرده وی میدانند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان مشهد که از خاور و شمال خاوری به کوه هزارمسجد، از شمال خاوری به دهستان رادکان، از باختر به دهستان گلکمان بخش طرهبه و از جنوب به دهستان بیزکی محدود است. جلگه ای با هوای معتدل است که آب مزروعی آن از رودخانه و قنوات می‌باشد. این دهستان از ۱۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۰۷۹۳ تن سکنه دارد و راه شوسه مشهد بقوچان از این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران.

[چ] (اخ) مرکز دهستان بخش حومه شهرستان مشهد می‌باشد که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری مشهد بر سر راه شوسه مشهد بقوچان واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۵۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات. محصولش غلات، بنشن، جالیزکاری و میوه است. شغل اهالی زراعت، گلگه داری و قالیبافی می‌باشد و راهش ماشین رو است. این آبادی ادارات دولتی، پاسگاه ژاندارمری، چند دبستان و چندین مغازه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: دره ای است از دره های آرتیمان تویسرکان که در این دره درختهای چنار خودرو بسیار است و قاشق تراشهای ولایتی هر چهار پنج سال یکبار از این درختها خریده آنها را مثل بید هرس میکنند و شاخه ها را بمصرف می‌رسانند. لطافت هوای این دره و چشمه سارهای آن که بکوهی بنام اشکنجه منتهی میشوند، مشهور است. اهل سرکان غالباً میوه های باغستان خود را صبحها بدوش گرفته از گردنه اشکنجه بدان سمت کوه بهمدان می‌برند و می‌فروشند و عصر بسرکان برمیگردند. کوههای این ناحیه با چشمه سارها و لاله های الوان و علفهای خوب، منظری زیبا دارند. در کنار چشمه ها توتیای زیاد می‌روید و نخود خودرو نیز در کوهستان بسیار است و شبنم تندی دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناران.

[چ] (اخ) (چنار). دهی است جزء دهستان سیاهرود بخش حومه شهرستان دماوند که در ۱۳ هزارگزی باختر دماوند و ۵۰۰ گزی جنوب راه شوسه رودهن به فیروزکوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، لوبیا، سیب زمینی و باغات. شغل اهالی زراعت، گلگه داری و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش ماشین رو است. مزارع کولی بک، اسب چران، نوده و کندک نیز جزء این ده محسوبند و ساکنان این آبادی از ایل هداوند می‌باشند که در فصل بهار برای تعلیف احشام خود به لار می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناران.

[چ] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مراوه شهرستان گنبدقاپوس است که در ۲ هزارگزی جنوب مراوه تپه، کنار راه فرعی قرناوه واقع است. محلی کوهستانی با هوایی معتدل است و ۱۳۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات، ابریشم و صیفی می‌باشد. شغل اهالی زراعت، گله داری و صنایع دستی قالیچه بافی و نمدمالی است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چناران.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای نیشابور است که در شش فرسخی آن شهر و در دامنه کوه، در سمت علیای قریه موشان واقع می‌باشد. قریه ای قدیم النسق با هوایی معتدل است. و زراعت آن از آب رودخانه و آب قنات مشروب می‌گردد و بیشتر محصولش صیفی و شتوی است. این آبادی ۲۵ خانوار سکنه دارد و اهالی گوسفند زیاد دارند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور می‌باشد که در ۱۳ هزارگزی شمال قدمگاه واقع است. محلی کوهستانی است و هوایش معتدل است و ۹۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. کلاته خجنگ نیز جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران.

[چ] (اخ) دهی از دهستان بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی خاور نیشابور واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و کارگری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران.

[چ] (اخ) دهی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بردسکن بر سر راه مالرو عمومی بردسکن به ریوش واقع است. جلگه ای است با هوای گرمسیری و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بافت در زنجان کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناران.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۶۵ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۵ هزارگزی جنوب رودخانه گاماسیاب واقع است. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و توتون می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله داری است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناران.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان حسن آباد بخش حومه شهرستان سنندج که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۹ هزارگزی

خاور راه شوسهء سنندج به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناران بیگلر خان.

[چ ن ب ل] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: ده کوچکی است در هشت فرسخ و نیم مغرب نهاوند که به سبب نزدیکی به لرستان خالی از سکنه مانده ولی استعداد دو سه جفت گاو زراعت دارد و دارای مقداری زمین جنگلی میباشد و از چشمهء کوچکی که در اینجاست کمی آب جاری است. این آبادی متعلق به خزل و در انتهای خاک خزل است که به خاک کرمانشاهان و لرستان اتصال میباشد. در کوه نزدیک این محل خرس و خوگ و قوچ و میش زیاد است و برای شکار جای مناسبی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناران بیگمیرزاخان.

[چ ن ب ل] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: آبادی کوچکی است که وضع طبیعی آن مانند «چناران بیگلر خان» است و تا آنجا نیم فرسنگ فاصله دارد. این آبادی محل دو سه زوج عوامل است و دارای جنگل میباشد. در اینجا زراعت نمیشود لیکن بسبب داشتن مراتع خوب گاهی ایلات به آنجا میروند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چنارانی.

[چ] (ص نسبی) نام نژادی از اسبهای ایرانی که به دستور نادرشاه از اختلاط نژاد اسب ترکمانی و عربی پدید آمد. (یادداشت مؤلف).

چنارباشی.

[چ] (اخ) دهی از دهستان علی شیروان بخش بدره شهرستان ایلام که در ۴۶ هزارگزی خاور ایلام، کنار راه مالرو بدره به ایلام واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناربالا.

[چ] (اخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۷ هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۷ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهء خرم آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان. بافتن سیاه چادر و راهش اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفهء سادات ابوالوفائی میباشند که در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناربرم بالا.

[چ ب ر] (اخ) دهی از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۸ هزارگزی شمال باختری سی سخت

۷ هزارگزی شمال باختری راه اتومبیل روسی سخت به شیراز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی حشم داری. صنایع دستی بافتن قالی، جوال و جاجیم و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه بویراحمد میباشند. ضمناً آبادی «چناربرم پایین» نیز جزو این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناربن.

[چ ب] (اخ) دهی جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان میباشد که در ۱۰ هزارگزی جنوب رودسر و ۳ هزارگزی شمال رحیم آباد واقع است. جلگه و هوایش مرطوب است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر بلرود. محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چناربن.

[چ ب] (اخ) دهی از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل است که در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری بابل و یک هزارگزی شمال راه شوسه بابل به آمل واقع میباشد. دشت و هوایش معتدل است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کاری. محصولش برنج، کنف، صیفی، مختصر غلات، پنبه و نیشکر. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چناربن.

[چ ب] (اخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان تنکابن است که در ۳ هزارگزی باختر تنکابن و ۲ هزارگزی راه شوسه تنکابن به رامسر واقع میباشد. جلگه است و هوایش معتدل و مرطوب است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چشمه کیله. محصولش برنج و مرکبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چناربن.

[چ ب] (اخ) دهی از دهستان هزارگریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری کیاسر واقع است. کوهستانی و دارای جنگل و هوایش معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از زارمرود. محصولش برنج، غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چناربن.

[چ ب] (اخ) دهی از دهستان قره طقان بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۲۱ هزارگزی باختر بهشهر واقع است. هوایش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه نکا. محصولش برنج، غلات، پنبه، صیفی و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چناربن.

[چ ب] (اخ) دهی از دهستان مشک آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری جویبار واقع است. دشت

و هوایش معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهء یخچی خواجه. محصولش برنج، غلات، پنبه، کنجد و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارین.

[چ ب] (اخ) دهی از دهستان شهرخواست بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۹ هزارگزی شمال ساری و دو هزارگزی باختر راه شوسهء فرح آباد واقع است. دشت و هوایش معتدل و مرطوب است و ۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش برنج، غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چناربو.

[چ] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری فریمان بر سر راه مالرو عمومی فریمان به تربت جام واقع است. این آبادی در دامنهء کوه قرار گرفته و هوایش معتدل است و ۳۴۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنارپائین.

[چ] (اخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۷ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهء خرم آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهء چنار. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی بافتن سیاه چادر، جل و طناب و راهش در موقع تابستان اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه آزادبخت میباشند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارتو.

[چ] (اخ) دهی از دهستان خورخورهء بخش دیواندرهء شهرستان سنندج که در ۳۹ هزارگزی باختر دیواندره، کنار راه مالرو دیواندره به خورخوره واقع است. کوهستانی و هوایش سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه. محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت، گله داری، بافتن قالیچه و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنارچقاسعید.

[چ چ س] (اخ) دهی است از دهستان پنجم بخش هرسین شهرستان کرمانشاه که در ۵ هزارگزی جنوب خاوری هرسین و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهء خرم آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنارحمام.

[چ ح م] (اخ) دهی از دهستان پیر بخش حومهء شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال خرم آباد و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسهء خرم آباد به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات،

صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری، بافتن فرش، جل و سیاه چادر و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه بیرالوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار خاتون.

[چ] [اخ] دهی از دهستان کاغہ بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۰ هزارگزی خاور دورود کنار راه مالرو عباس آباد به کاغہ واقع است. جلگه و سردسیر است و ۷۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار خشکه.

[چ خ ک] [اخ] دهی از دهستان کریت بخش پاپی شهرستان خرم آباد که در ۴۰ هزارگزی باختر ایستگاه سپیددشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه پاپی میباشند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار خیری.

[چ خ] [اخ] دهی از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری ماسور و ۹ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رود طایف و آب چاه. محصولش غلات، حبوبات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان، نخ ریزی و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه بهاروند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار دزد.

[چ د] [اخ] ده کوچکی است از دهستان سرجهان بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباد که در ۷۴ هزارگزی جنوب خاوری سوریان واقع است. ناحیه ای است کوهستانی و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار راه دار.

[چ] [اخ] ده کوچکی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۸ هزارگزی باختر شیراز، کنار راه شوسه شیراز به کازرون واقع است. و ۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار روئیه.

[چ ی] [اخ] دهی از دهستان سرجهان بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباد که در ۸۳ هزارگزی جنوب خاوری سوریان واقع است. کوهستانی و هوایش سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، حبوبات و انگور. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چناررود.

[(اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای کاشان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناررودخان.

[(اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۲۰ هزار گزی خاور فومن و ۱۱ هزار گزی بازار شفت واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل و مرطوب است و ۷۶۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه امامزاده ابراهیم. محصولش لبنیات و دیگر محصولات دامی، شغل اهالی گله داری و شالبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنارزار.

[(اِخ) مرکب چنارستان. آنجا که درخت چنار بسیار باشد. جای کاشتن و رویدن چنار. و رجوع به چنار و چنارستان شود.

چنارستان.

[(اِخ) مرکب درختستان چنار. (ناظم الاطباء). باغستان چنار. چنارزار. جای کاشتن و رویدن چنار بسیار. مدلیّه. (منتھی الارب): و باید که زمینی مفرد جهت چنارستان معین کنند و شاخ آن درهم نشانند. (از فلاحتنامه). رجوع به چنار و چنارزار شود.

چنارستان.

[(اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۳۷ هزار گزی ضیاء آباد و ۱۲ هزار گزی راه شوسه واقع است. هوایی معتدل و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصول آنجا غلات، سیب زمینی، یونجه، باغات و گردو. شغل اهالی زراعت و بافتن قالی، جوراب و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنارستان.

[(اِخ) دهی جزء دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۲ هزار گزی جنوب باختری آستانه و ۴۲ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۹۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنارستان.

[(اِخ) دهی از دهستان هلايجان بخش ایزه شهرستان اهواز که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری ایزه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارستان.

[(اِخ) دهی از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد که در ۵ هزار گزی شمال خاوری بروجرد و ۴ هزار گزی خاور راه شوسه

بروجرد به اشترینان واقع است. دامنه و معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارسرخ.

[چ س] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه ای از قراء سرجام است و تقریباً یکصدتن سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چنارسفلی.

[چ س لا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری آوج و ۴۲ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنارسقاوه.

[] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای کوهکیلیویه فارس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چنارسوخته.

[چ ت] (اخ) دهی از بخش کوهک شهرستان جهرم است که در ۲۵ هزارگزی خاور جهرم و ۶ هزارگزی راه عمومی واقع میباشد. دامنه و هوایش گرمسیری است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، انار، زغال و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارسوخته.

[چ ت / ت] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچیان شهرستان آبادیه که در ۳۲ هزارگزی جنوب خاور سوریان واقع است و ۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارسوخته.

[چ ت / ت] (اخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز که در ۱۲ هزارگزی جنوب کلات واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه سار. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنارسیدمحرّم.

[چ سی ی م ح ز ر] (اخ) دهی از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۵ هزارگزی شمال گرمی در مسیر راه شوسهء بیله سوار به اصلاندوز واقع است. جلگه است و هوایش گرمسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهء درآورد، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار شاهجان.

[چ] (اخ) دهی از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۳۶ هزارگزی جنوب فهلیان، کنار راه شوسه کازرون به فهلیان واقع است. کوهستانی است و هوایش معتدل است و ۳۰۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار شوره بالا.

[چ شور] (اخ) دهی از دهستان سرکانه بخش پاپی شهرستان خرم آباد که در ۱۷ هزارگزی باختر ایستگاه سپیددشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه پاپی بوده برای تعلیف احشام در حوالی این محل تغییر مکان می‌دهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار شوره پایین.

[چ شور] (اخ) دهی از دهستان سرکانه بخش پاپی شهرستان خرم آباد که در ۱۷ هزارگزی باختر سپیددشت و ۱۶ هزارگزی باختر ایستگاه سپیددشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنان از طایفه پاپی اند و در ساختمان و چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام بیلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار شیخ.

[چ ش] (اخ) دهی است از دهستان افشار اول بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۱۴ هزارگزی باختر اسدآباد و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی اسدآباد به آجین واقع است. دامنه، سردسیر و ۴۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، انگور، انواع میوه‌ها و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلخانه‌داری. صنایع دستی زنان بافتن قالی و کرباس و راهش اتومبیل رو است. این آبادی دبستان و ۶ باب دکان دارد. در این محل امامزاده ای است بنام امامزاده هادی که از آثار قدیم است. عده‌ای افراد باسواد این آبادی نیز بیش از سایر آبادیهای دهستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار عباس خان.

[چ عب با] (اخ) دهی در مرکز دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۱۵ هزارگزی شمال قصبه اسدآباد کنار راه مالرو عمومی اسدآباد به قروه واقع است. دامنه و سردسیر است. ۸۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها. محصولش غلات، لبنیات، حبوبات، انگور و توتون. شغل اهالی زراعت و گلخانه‌داری. صنایع دستی زنان بافتن جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار علیا.

[چ عُل] (اخ) دهی جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین که در ۵۱ هزارگزی شمال خاوری آوج و ۵۱ هزارگزی راه عمومی واقع است. هوایی معتدل و ۳۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار فاریاب.

[چ] (اخ) دهی از دهستان کوه سره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۴۷ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۱۲ هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار قشلاق.

[چ ق] (اخ) دهی از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری گرگان واقع است. دشت و هوایش معتدل است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش برنج، غلات، لبنیات و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارک.

[چ ر] (اخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان دماوند که در ۴ هزارگزی شمال راه شوسه تهران به مازندران واقع است و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنارک.

[چ ر] (اخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۳۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۷ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو مشهد به مزدوران واقع است. دامنه کوه و هوایش معتدل است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنارگل.

[چ گ] (اخ) دهی است از دهستان مرکانه بخش پاپی شهرستان خرم آباد که در ۳۰ هزارگزی باختر سپیددشت و ۲۰ هزارگزی شمال باختر ایستگاه چم سنگر واقع است. جلگه و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب چنارگل. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه پاپی میباشند و برای تعلیف احشام در حوالی ده تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارلق.

[چ ل] (اخ) دهی است جزء دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری هسجین و ۴۶ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، پنبه و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار میشوان.

[چ ش] (اخ) دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۶۱ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۱۲ هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه قره آغاج. محصولش غلات، برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار نار.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از قرای بلوک سرچاهان فارس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳). رجوع به چنارناز شود.

چنارناز.

[چ] (اخ) دهی از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آبادیه که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاور سوریان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، حبوبات، بادام، گردو و میوه ها. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به چنارناز شود.

چنار و کدو.

[چ / چ رُ ک] (ترکیب عطفی، مرکب) کنایه از تباین و عدم تناسب دو چیز یا دو شخص. کنایه از اختلاف و مباینتی که میان دو چیز یا دو شخص نامتناسب در صورت یا معنی وجود دارد. -امثال: بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند لیکن مثل است این که چناری و کدویی. انوری.

چنار و منار.

[چ / چ رُم] (ترکیب عطفی، مرکب) کلمه ای است که در دشنام غلیظ و ستم شدید استعمال کنند، یعنی چنار و منار در بتر جای فلان و فلان. و نیز میگویند که چنار دادم و منار دادم. (آندراج): صبا بگو به محمدرضا که دیگر بار نمد گرفتم و روغن زد من چنار و منار. شفایی (از آندراج). حکه او چو بشکند ناهار پیش دندان کند چنار و منار. شفایی (از آندراج). بمعنی آواره و سرگردان نیز در شعر آورده اند: گهی به کابل و گاهی به هند بی تقصیر سپهر سفله چنار و منار کرد مرا. میرزا عبدالغنی قبول (از آندراج). - چنار و منار حواله کردن؛ کنایه از دشنام سخت و قیحانه به کسی دادن. - چنار و منار گفتن؛ دشنامهای سخت بی شرمانه دادن.

چنارویه.

[چ ر؟] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مزارع بلوک کوهپایه کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چنارویه.

[چ؟] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع کوهستانی فارس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناره.

[چ ر] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: نام یکی از جویهای سرابی تویسرکان و محلی از اراضی مرغوب سرابی است که در کنار رود «کزندر» واقع شده است. از این محل چون هزار قدم سربالا روند در بالای تپه به مزار امامزاده ای رسند که به امامزاده اسماعیل معروف و از فرزندان بلافضل حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام است و چون دوهزار قدم از مزار امامزاده به سوی شهر سرازیر شوند آنجا کوهی است که «قلندرسیاه» نام دارد و هوایش بس لطیف است. از بالای تپه منظره تویسرکان پیداست و اگر در آنجا عمارتی سازند چشم اندازی بی نظیر خواهد داشت. بین این تپه و مزار امامزاده تپه دیگری است که آن را «سنقری» میگویند و اراضی آن مرغوبتر از سایر اراضی است و ملک خرده مالک میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴).

چناره.

[چ ر / ر] (اخ) دهی است از دهستان میاندر بند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۳۰ هزار گزی شمال کرمانشاه و ۵ هزار گزی خاور راه شوسه کردستان واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناره.

[چ ر / ر] (اخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۶۹ هزار گزی شمال باختری دیواندره و ۳ هزار گزی جنوب راه شوسه دیواندره به سقز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش غلات، توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناره.

[چ ر / ر] (اخ) دهی است از دهستان سرشینو بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۳۲ هزار گزی شمال خاوری دژشاهپور و ۶ هزار گزی شمال و یله واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کویله. محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناره.

[چ ر / ر] (اخ) دهی است از دهستان ژاوه رود بخش حومه شهرستان سنندج که در ۱۸ هزار گزی جنوب شهرستان سنندج و دوهزار گزی باختر راه شوسه سنندج به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناره بالا.

[چ ر] (اخ) دهی است از دهستان یوسف وند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزار گزی باختر الشتر و ۴ هزار گزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب چناره. محصولش غلات

و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفه یوسف وند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناره پایین.

[چ ر / ر] (اخ) دهی است از دهستان یوسف وند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در ۲۱ هزارگزی باختر الشتر و ۷ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب چناره. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنان آن از طایفه یوسف وند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناری.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: دهکده ای است از روستاهای نهاوند که در سه فرسخی مغرب شهر در پایین کوه متصل به کوه کرد واقع است. این آبادی پنج شش چشمه کوچک دارد که جملگی آنها بقدر نیم سنگ آب میدهند. اراضی این محل که بیشترش دیم کاری است استعداد بیست جفت گاو زراعت دارد و در کوهستان آن خرس و گرگ از انواع وحوش و کبک از انواع طیور یافت میشود. این آبادی زمینهایش ناهموار و پست و بلند است و ۲۰۰ تن جمعیت دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: دهی است از دهستان سلکی شهرستان نهاوند که در ۱۹ هزارگزی باختر شهر نهاوند و ۴ هزارگزی شهرک مرکز دهستان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و توتون، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناری.

[چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: محلی است متعلق به قاینات که بایر میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴).

چناری.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان پایین شهرستان نهاوند که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شهر و ۳ هزارگزی کیان واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناس.

[چ] (اخ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش آبیگ شهرستان قزوین که در ۳۳ هزارگزی شمال باختری آبیگ واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات، بنشن، بادام، سیب زمینی، چغندر قند و شلغم. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و کرباس و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناس.

[چ] (اخ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سرزند شهرستان اراک که در ۳۰ هزارگزی خاوری آستانه و ۶ هزارگزی راه

فرعی خمین به شاه زند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۷۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان. شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چناسک.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش آبیگ شهرستان قزوین که در ۳۳ هزار گزی شمال باختری آبیگ واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). رجوع به چناس شود.

چناسوند.

[چ و] (اخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۲۱ هزار گزی ضیاء آباد و ۱۸ هزار گزی راه شوسه واقع است. هوایش معتدل است و ۸۹۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات، سیب زمینی، یونجه، باغات و گردو. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و جاجیم و جوراب و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناغ.

[چ / چ] (ا) نوعی از ماهی باشد. (برهان). نوعی از ماهی دریایی است. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از ماهی دریایی که اره ماهی نیز گویند. (ناظم الاطباء): چو برزد سر از کوه رخشان چراغ زمین شد به کردار زرین چناغ. فردوسی. رجوع به چناغ شود.

چناق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۳۶ هزار گزی کلیبر واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۱۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه سلین چای. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق بلاغ.

[چ ب] (اخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۵ هزار گزی شمال خاوری گرمی کنار راه شوسه بیله سوار به اصلاندوز واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق بلاغ.

[چ ب] (اخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۹ هزار گزی خاور بخش و ۲ هزار گزی راه شوسه میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق بلاغ.

[چَبْ] (اخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری مشکین شهر و ۱۲ هزارگزی راه شوسه اردبیل به مشکین شهر واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از بیلاق سو. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق بلاغ.

[چَبْ] (اخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۳۵ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. این آبادی بدو قسمت «چناق بلاغ بالا» و «چناق بلاغ پایین» در نزد اهالی مشهور است که فاصله این دو یک هزارگزی است و سکنه چناق بلاغ بالا ۲۵۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناقچی.

[چَبْ] (اخ) دهی است از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز که در ۹ هزارگزی خاور خداآفرین و ۳۳ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناقچی سفلی.

[چَبْ سُلَا] (اخ) دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه که در ۳۰ هزارگزی رازقاق، بر سر راه عمومی خرقان به زرنند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۲۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چناقچی علیا. محصولاتش غلات، سیب زمینی، بنشن، یونجه و باغات. شغل اهالی زراعت و گله داری و بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش ماشین رو است. در این آبادی آثاری از خرابه قله ای قدیمی وجود دارد و مزرعه «نینه گل شانه» جزء این ده است. ایل بغدادی نیز در بهار به کوههای این محل میایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناقچی علیا.

[چَبْ عُلَا] (اخ) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه که در ۲۹ هزارگزی رازقان و ۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. هوایش سردسیری است و ۹۴۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش غلات، سیب زمینی، یونجه، انگور، گردو و میوه ها. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه جاجیم و گلیم و راهش مالرو است و در تابستان اتومبیل رو است. این آبادی چند مزرعه کوچک دارد. و ایل بغدادی در فصل بهار به کوهسارهای اینجا میایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناقلو.

[چَبْ] (اخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در یک هزارگزی باختر راه شوسه ارومیه به سلماس واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از نازلوچای. محصولش غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جوراب بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناگ.

[چ] (۱) قفس || قفس ماکیان. (ناظم الاطباء). لانهء مرغ.

چنال.

[چ] (۱) چنار بود. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۳۲). بمعنی چنار است و آن درختی باشد عظیم و جوهردار. (برهان) (آندراج). درخت چنار. (ناظم الاطباء). چنار بود. (اوبهی): به نام و نعمت ایشان بزرگ نام شدی چنال گشتی از آنکه که بوده بودی نال (۱). صانع فضولی (از فرهنگ اسدی). رجوع به چنار شود || نوعی از ابریشم هندی است که از خارج به ایران آورده اند و در باغهای جنوب ایران غرس کرده اند. (یادداشت مؤلف). (۱) - چنال گشتی از آن پس که بوده بودی نال. (تصحیح مؤلف).

چنان.

[چ / چ] (ص مرکب، ق مرکب) مخفف «چون آن» و «چونان». (برهان). مخفف «چونان» است، یعنی چون آن. (انجمن آرا). مرکب است از لفظ «چون» که از ادات تشبیه و «آن» که اسم اشارت است، و ناچار است بودن کاف بیانیه بعد از وی خواه مذکور بود، خواه محذوف (۱). (آندراج). کلمهء موصول (۲) یعنی «چون آن»، «مانند»، «مثل آن»، «همچو». (ناظم الاطباء). یعنی «چون آن» و «چونان». (از شرفنامهء منیری). مرکب است از «چن» که مخفف «چون» است و «آن» که حرف اشاره است پس به قاعده باید بضم اول تلفظ شود چنانچه در هند همین طور است، لیکن در ایران به کسر اول است (۳). (فرهنگ نظام). آنگونه. انسان. همچنان. آنطور. چونان: به نشکرده ببرد زن را گلو تفو بر چنان ناشکیبا تفو. ابوشکور. چرات ریش دراز آمده ست و بالا پست محال باشد بالا- چنان و ریش چنین. منجیک. چو بر دجله بر یکدگر بگذرند چنان تنگ پل را به پی بسپرنند. فردوسی. چنان لشکر گشن و چندان سوار سراسیمه گشتند از کارزار. فردوسی. نگه کرد کاوس در چهر او چنان اشک خونین و آن مهر او. فردوسی. مرا گفت جانا غلط کرده ای ره به یک ره فتادی ز ره بر کرانی همانجا شو امشب کجا دوش بودی ره تو نه اینست مانا ندانی (۴) در من چه کوبی ره من چه گیری چو آرام گیرد دلت با چنانی. فرخی. نه تو آورده ای آیین بناگوش سپید مردمان را همه بوده است بناگوش چنان. فرخی. امیر چنان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی). مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیک داشت، چنانکه بهمهء روزگار چنان نزدیک نداشته بود. (تاریخ بیهقی). غلامان... چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبود که از برج سر بر کردند. (تاریخ بیهقی). راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه. سعدی. نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش. حافظ. رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند. حافظ (||). حرف اضافهء مرکب) بمعنی مانند و مثل. بسان. نظیر: زمانی برق پر خنده زمانی رعد پرناله چنان مادر ابر سوک عروس سیزده ساله. رودکی. یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی و غیوی بر زدم چون شیر بر روباه درغانی. ابوالعباس. گر کونت از نخست چنان بادریسه بود آن بادریسه اکنون چون دیگ ریسه شد. لیبی. بیامد اوفتان خیزان بر من چنان مرغی که باشد نیم بسمل. منوچهری (||). ق مرکب) آنگونه. انسان. آنطور: بخل همیشه چنان ترا بد از آن روی کآب چنان از سفال نو بترابد. خسروانی. ز شادی چنان شد دل اردشیر که گردد جوان مردم گشته پیر. فردوسی. یکی راز خواهم همی با تو گفت چنان کن که ماند سخن در نهفت. فردوسی. چنان دان که آن کارکرد من است نه از چارهء هم نبرد من است. فردوسی. ز میغ و نرم که بد روز روشن از مه تیر چنان نمود که تاری شب از مه آبان. عنصری. چنان زی که مور از تو نبود به درد نه بر کس نشیند ز باد تو گرد. اسدی. چنانست دادش که ایمن به ناز بخشید همی کبک در چنگ باز. اسدی. به کشت ار برد رنج کشورزبان چنان کن که

ناید به کشور، زیان‌اسدی. چنان زندگانی کن ای نیک رای از آن پس که توفیق دادت خدای که خایند از اندوهت انگشت دست چو اندر زمینت آید انگشت پای. سنائی. من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم تو چنان فتنه خویشی که ز من بیخبری. سعدی. چنان قحط شد سالی اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق. سعدی. فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را. حافظ. چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند. حافظ. چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی نگویند مرد. (منسوب به حافظ ||). پیوسته و پیاپی و لاینقطع: گریزان همی رفت مهتر چو گرد دهان خشک و لبها شده لاجورد چنان تا سپیده دمان بردمید شب تیره گون دامن اندر کشید. فردوسی. چنان تا به نزدیک ایران رسید خبر زو به شاه دلیران رسید. فردوسی. رجوع به همچنان شود. - آنچه چنان؛ آنگونه. انسان. آنطور: دل منه بر وفای صحبت او کآنچنان را حریف چون تو بسی است. سعدی (بدایع). - همچنان؛ همانگونه. همانطور: که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست. سعدی (بدایع). (۱) - در همه جا آوردن کاف ضرورت ندارد، چنانکه در شواهد خواهیم دید؛ وقتی چنان بصورت قیدی بکار رود که در آن معنی تشبیه تقلیل یافته باشد، کاف نمیآورند. (۲) - «چون آن» کلمه تشبیه است نه موصول و پس از «چنان» در برخی از موارد «که» موصول آید. (۳) - برخلاف آنچه مؤلف پنداشته است، تلفظ «چنان» در ایران به کسر اول نیست، بلکه در بعضی لهجه‌ها این کلمه به کسر «چ» تلفظ میشود و غالب ساکنان مشرق و جنوب ایران بخصوص خراسانیان آن را بضم اول تلفظ کنند و سخندانان نیز در گفتن و خواندن ضمه حرف اول را مراعات کنند. (۴) - ن ل: برگرد جانی.

چنان.

[چ] (ا) بمعنی کوشیدن است. (از برهان) (از انجمن آرا). کوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء).

چنان.

[چ] (اخ) نام موضعی است. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

چنان.

[چ] (اخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۵ هزار گزی شمال باختری چوار و ۱۵ هزار گزی شمال باختری راه شوسه ایلام به شاه آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. اهالی این آبادی چادر نشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنانچون.

[چ / چ] (حرف ربط مرکب، ق مرکب) چنانکه. همچنانکه. بمانند. مثل. (آندراج): رفیقا چند گویی کو نشاط بنگریزد کس از گرم آفروشه مرا امروز توبه سود دارد چنانچون دردمندان را شنوشه. رودکی. و گشته زین پرنده سرخ شاخ بیدین ساله چنانچون اشک مهجوران نشسته ژاله بر ژاله. رودکی. منم خو کرده بر بوسش چنانچون باز بر مسته چنان بانگ آرم از بوسش چنانچون بشکنی پسته. رودکی. تو آن ابری که ناساید شب و روز ز باریدن چنانچون از کمان تیر نباری بر کف دلخواه جز زر چنانچون بر سر بدخواه جز بیر. دقیقی ||. آنگونه. انسان. بطوریکه: بر خویش بر تخت بنشاختش چنانچون سزا بود بنواختش. فردوسی (از

آندراج). سپهد سوی کاخ بنهاد روی چنانچون بود مردم جنگجوی. فردوسی. همی تاخت بهرام خشتی به دست چنانچون بود مردم نیم مست. فردوسی. بزم تو از روی ترکان حصاری چون بهشت جام تو از بادهء روشن چنانچون سلسیل. فرخی. چنانچون سوزن از وشى و آب روشن از توی ز دوش پیل (۱) بگذاری به آماج اندرون بیل. فرخی. فروبارید بارانی ز گردون چنانچون برگ گل بارد بگلشن. منوچهری. چنانچون کودکان از پیش الحمد بیاموزند ابجد را و کلمن. منوچهری. چنانچون دو سر از هم باز کرده ز زر مغربی دست آورنجن. منوچهری. نشان طوق بر گردن چنانچون غلام ارمنی جسته ز نخاس. سوزنی. (۱) - ن ل: بطوسی بیل و مرحوم بهار و دهخدا این ترکیب را بر صورت متن که در چ عبدالرسولی نوشته شده است، ترجیح داده اند.

چنانک.

[چ / چ] (حرف ربط مرکب، ق مرکب) مخفف «چنانکه» و چنانکه مخفف «چونانکه» (۱) گاه در اشعار شاعران به ضرورت رعایت وزن شعر آمده است. بدانسان که. بطریقی که. بنحوی که. بدانگونه که. بصورتی که و غیره: من به یمگان در نهانم علم من پیدا چنانک فعل نفس رستنی پیدا است اندر بیخ و حب. ناصر خسرو. مگرت وقت رفتن است چنانک پیش ازین گفت آن بشیر و نذیر. ناصر خسرو. ز دانا نیست پنهان جان چنانک از چشم بینایی ز نادانست پنهان جان چنانک از گوش کر الحان. ناصر خسرو. رجوع به چنان و چنانکه و چونان و چونانکه شود. (۱) - در رسم الخط قدیم حرف آخر «که» و «چه» موصول «ه» حذف و بصورت «چنانک» و «چنانچ» نوشته می‌شده است.

چنانکه.

[چ / چ ک] (حرف ربط مرکب، ق مرکب) مخفف چونانکه. بطریقی که. (ناظم الاطباء). بطوری که. بدانسان که. بصورتی که. بنحوی که. بدانگونه که. بقسمی که: بسا که مست درین خانه بودم و شادان چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک. رودکی. چنانکه مرغ هوا پرو بال برهنجد تو بر خلاق بر پر مردمی برهنج. ابوشکور. رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن ندادستند. (تاریخ بیهقی). من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسخهها و در این تاریخ بیاورده ام... (تاریخ بیهقی). سلطان گفت به امیرالمؤمنین باید نامه ای نبشت بدینچه رفت، چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی). بگریست به درد چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند. (تاریخ بیهقی). مرا پیش خواند و سخت نزدیک داشت، چنانکه به همه روزگار چنان نزدیک نداشته بود. (تاریخ بیهقی). محمول نیی چنانکه اعراض موضوع نیی چنانکه جوهر. ناصر خسرو. مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی بر نشین و نزدیک من آی. (سفرنامه ناصر خسرو). چنانکه دست به دست آمده ست ملک به ما به دستهای دگر همچین بخواهد رفت. سعدی. سلطان صفت همی رود و صد هزار دل با او، چنانکه در پی سلطان رود سپاه. سعدی. روی که روز روشن اگر بر کشد نقاب پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری. سعدی ||. بحدیکه. (از ناظم الاطباء). به اندازه ای که. چندانکه. تا آنجا که: حسنک قریب بهفت سال بر روی دار بماند، چنانکه پایهایش همه فرو تراشید و خشک شد. (تاریخ بیهقی). ... حصیری را مالشی فرماید، چنانکه ضرر آن بسوزیان و به تن وی رسد. (تاریخ بیهقی). قلعه ای دیدم سخت بلند... چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد. (تاریخ بیهقی ||). همینکه. بمحض اینکه: دیگر عادت ملوک عجم آن بوده است که هر کس ... سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشان را خوش آمدی گفتندی زه: یعنی احسنت، چنانکه زه بر زبان ایشان رفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی. (نوروزنامه ||). مرادف «که» در بعضی اشعار آمده است. و بدین صورت پس از کلمه «اگر» بنحوی آورده شده است که کلمه «چنان» زاید بنظر میرسد: من اگر چنانکه نهی است نظر به دوست کردن همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی. سعدی. و گر چنانکه در آن حضرت نباشد بار برای دیده بیاور غباری از در دوست. حافظ.

چنان و چنین.

[چ / چ / چ / چ] (ترکیب عطفی، مرکب) کذا و کذا. مؤلف آندراج بنقل از جواهرالحروف نویسد که: «چنان و چنین» را جایی استعمال کنند که دو چیز یا دو شخص مجهول الحقیقه مراد باشند. لیکن ظاهراً این تعریف درست نیست و «چنان و چنین» در نظم و نثر یا در محاوره بیشتر معنی «آن و این» و «فلان و بهمان» و «این و آن» و نظایر اینها میدهد. همچنانکه در این بیت که مؤلف شاهد آورده است، نیز این معنی مناسب تر است: آگه از خویشتن چو نیست چنین (۱) چه خبر دارد از چنان و چنین.؟ (از آندراج ||). پس از حرف ندا (ای) افاده معنی تحقیر و تذلیل منادا کند و این به منزله «ایساتیسا» باشد که در زبان عوام هند نوعی دشنام است. (از آندراج). ای کذا و کذا: بانگ برزد مرا خرد که خموش تو کیی باری ای چنان و چنین. انوری (از آندراج). (۱) - ظ: آگه از خویشتن چو نیست چنین.

چانه.

[چ ن / ن] (ا) جنابه و قمار با رهن و گرو. (ناظم الاطباء). رجوع به جنابه شود.

چانه.

[چ ن] (اخ) نام قبیله ای از قبایل خوزستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲).

چانه.

[چ ن] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول که در جنوب باختری دزفول و در باختر رودخانه دز واقع است. هوایش گرمسیری است و سکنه این دهستان و آبادیهای تابع آن ۶ هزار تن میباشند. آبش از رودخانه و چاه. محصول عمده اش غلات و شغل بیشتر اهالی دیم کاری است. این دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قصبه چانه که به «چانه محمد» معروف است مرکز دهستان میباشد. قریه های مهم این دهستان عبارتند از: عشیره، زامل فعیل، زمد و ساکنان این قراء از طوایف مختلف اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چانه محمد.

[چ ن م ح م] (اخ) قصبه مرکزی دهستان چانه بخش شوش شهرستان دزفول که در ۲۴ هزارگزی باختر شوش و ۲۸ هزارگزی باختر راه شوسه اهواز به دزفول واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب آشامیدنی اهالی از چاه. محصولش غلات و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چانهن.

[چ ه] (صوت) کلمه تحسین است به معنی آفرین و بارک الله که همه نیکی ها در ضمن آن هست، یعنی وصف نتوان کرد از غایت نیکویی. (برهان) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). کلمه تحسین، یعنی آفرین و مرحبا و بارک الله. (ناظم الاطباء). چانهن. زه. احسن. و رجوع به چانهن شود.

چنانیدن.

[چَد] (مص) چیدن فرمودن و چنیدن. چیدن. و رجوع به چنیدن و چیدن شود || فراهم آوردن ||. پند دادن و چنیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنیدن شود.

چناور.

[چ وَا] (اخ) نام جایی در ختن. (ناظم الاطباء).

چناهن.

[چَه] (صوت) کلمهء تحسین به معنی چناهن. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی زه و احسن و آفرین. و رجوع به چناهن شود.

چنب.

[چَن] (ا) به معنی سنت است که مقابل فرض یعنی واجب باشد. (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی سنت و کاربه و نافله که مقابل فرض و واجب است. (از نصاب الصبیان ابونصر فراهی). سنت و مستحب. مقابل واجب و فرض. (ناظم الاطباء). و رجوع به سنت و مستحب شود.

چنباتمه.

[چُم م / م] (ترکی، ا) نوعی نشستن. چُک. چندک. چمباتمه. نشستن پس زانو. قُرفُصاء. طرزی نشستن که زانو در بغل گرفته پس زانو نشینند. و رجوع به چک و چمباته و چندک و چنباتمه زدن و چنباتمه نشستن شود.

چنباتمه زدن.

[چُم م / م زَد] (مص مرکب) چک زدن. چمباتمه زدن. چندک زدن. پس زانو نشستن. جلوس قرفصاء. سرپا نشستن و زانو در بغل گرفتن. و رجوع به چمباتمه زدن و چنباتمه و چنباتمه نشستن شود.

چنباتمه نشستن.

[چُم م / م ن ش ت] (مص مرکب) چنباتمه زدن. چمباتمه نشستن. به چک نشستن. چندک زدن. پس زانو نشستن. سرپا نشستن و زانو در بغل گرفتن. رجوع به چمباتمه نشستن و چنباتمه و چنباتمه زدن شود.

چنبر.

[چَم ب] (ا) (۱) محیط دایره را گویند مطلقاً اعم از چنبر دَف و چنبر گردن و افلاک و غیره. (برهان). دایره دَف و غربال و هرچه گرد و میان تهی باشد. (از رشیدی). محیط دایره را گویند مطلقاً چه چنبر دَف باشد، چه چنبر افلاک و چه غیر از اینها. (از انجمن آرا) (آندراج). دایره یا محیط دایره. (از ناظم الاطباء). حلقهء دَف و جز آن. (شرفنامه منیری). محیط دایره را گویند. (غیاث). دایره ای از چوب یا از جنس دیگر. دایره مانندی چون کم غربال و دور چرخ گردونه و نظایر اینها: خود فلک خواهد تا چنبر این

کوس شود تا صدش از جبل الرحمه بطحا شنوند. خاقانی. و رجوع به چنبر چرخ و چنبر دف و چنبر دهل و چنبر غربال و چنبر فلک شود ||. به معنی حلقه هم آمده است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از غیاث). حلقه. (ناظم الاطباء). مطلق حلقه و هر چیز حلقه مانند: به کشتی همی بند و افسون کنی که تا چنبر از یال بیرون کنی. فردوسی. ز بس پیچ و چین است و خم زلف دلبر گهی همچو چوگان شود گاه چنبر فرخی. چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلبنها جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها. منوچهری. یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه گذرگاه او تنگ چون چنبری. منوچهری. ز بیم چنبر این لاجوردی همی بیرون جهم هزمان ز چنبر. ناصر خسرو. گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد گاه باز آن حلقه های زلف چون چنبر گرفت. مسعود سعد. آب نمانده در آن دو رنگین سوسن تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر. مسعود سعد. بر وفای دل من ناله بر آرید چنانک چنبر این فلک شعبده گر بگشاید. خاقانی ||. هلال. (صراح) (منتهی الارب). کمان. کمانی. نیم دایره: این چنبر گردنده بدین گوی مدور چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر. ناصر خسرو. شیر غران بودم اکنون روبهم سرو بستان بودم اکنون چنبرم. ناصر خسرو. اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان لیکن به پیش میر به کردار چنبرند. ناصر خسرو. رویم چو گل زرد شد از درد جهالت وین سرو به ناوقت بخمید چو چنبر. ناصر خسرو ||. قلاده و گردن بند. (ناظم الاطباء). طوق یا حلقه مانندی که در گردن اندازند: فرخ شاهی خجسته داری اختر بر هر گردن ز شکر داری چنبر فرخی. ماده خری تنگ بسته را بنهادم چنبر بگسست و از نوار فروماند. سوزنی. طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم سر کز طوق تو برون سر در چنبری ندارم. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۰). چنبر تست این فلک چنبری تا تو ازین چنبر سر چون بری. نظامی. چرخ که در معرض فریاد نیست هیچ سر از چنبرش آزاد نیست. نظامی. سر دندان کنش را زیر چنبر فلک دندان کنان آورده بر در. نظامی. رجوع به طوق و قلاده شود ||. استخوان گردن که به عربی «ترقوه» گویند. (رشیدی). چنبر گردن یعنی استخوان کره گردن که به عربی «ترقوه» خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). طوق گردن و ترقوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبر کردن شود ||. قید. (برهان) (از غیاث). کنایه از قید و گرفتاری و حبس. (ناظم الاطباء ||). کمند. (غیاث): چو سالاری از دشمن افتد یچنگ به کشتن درش کرد باید درنگ. که افتد کزین نیمه هم سروری بماند گرفتار در چنبری. سعدی ||. حلقه ای از چوب یا از نخ که گاه حیواناتی چون اسب یا سگ یا میمون را از درون آن جهانند: چون دف لولی درید از بهر میمون چنبر است. امیرعلی شیرنویی ||. حلقه هایی از چوب یا از انواع فلز به شکل دایره یا بیضی که بازیگران و تردستان آنها را در دست و پای و گردن اندازند و بازیها و چابک کاریهای گوناگون کنند یا آنکه آن حلقه ها را به هوا انداخته، بگیرند و چابکدستی خود را نمایش دهند. و رجوع به چنبر بازی شود ||. پرده عنکبوت ||. کلاه و چیزی که سر را پوشانند. (ناظم الاطباء). - چنبر آژ؛ کنایه از دام و بند حرص و حلقه و کمند آژ: سفرهای علوی کند جان پاکت گر از چنبر آژ بازش رهانی. سعدی. - چنبر آسمان؛ کنایه از حلقه آسمان، که ظاهراً مراد همان افق است: باقوت عزم او عجب نیست گر چنبر آسمان گشاید. خاقانی. - چنبر اجل؛ کنایه است از مرگ محتوم: عشق تو چو چنبر اجل شد کس نه که بر او گذرد. خاقانی. - چنبر چرخ؛ حلقه و دایره چرخ. دور چرخ. (ناظم الاطباء): ز دور چرخ فروایستاده چنبر چرخ شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز. مسعود سعد ||. گردش چرخ ||. منطقه افلاک. (ناظم الاطباء): از آمدن و رفتن ما سودی کو وز تار امید عمر ما پودی کو در چنبر چرخ جان چندین پاکان میسوزد و خاک میشود دودی کو. (منسوب به خیام). - چنبر چنبر؛ حلقه حلقه: زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر روی تو از لاله برگ خرمن خرمن فرخی. - چنبر خنجر؛ حلقه ای که از خنجرها و امثال آن ساخته، بازیگران و رسن بازان از آن بگذرند. (آندراج): پس مژگان عیان چشمش چو هندو که جست از چنبر خنجر بدانسو. وحید (از آندراج). - چنبر دف؛ حلقه چوبی یا فلزی دور دف. کم. حلقه اطراف دف: خم چنبر دف چو صحرای جست در او مرتع امن حیوان نماید. خاقانی. چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را ماه دو تا به بر کشد زهره سه تایی نو زند. خاقانی. گردون چنبری ز پی کوس روز عید حلقه بگوش چنبر دف همچو چنبرش. خاقانی. - چنبر دوش؛ استخوان گرد گردن که بتازی ترقوه خوانند. (آندراج). چنبر گردن: سرش نوعی برید از چنبر دوش که برد از خان از خمخانه

سرجوش. زلالی (از آندراج). و رجوع به چنبر گردن شود. - چنبر دهل؛ حلقه اطراف دهل. کم: آن دوره گوش خر سر سنگی فروش دزد از هر خم عصیری دو دوره پوش کرد یک یک چو چنبر دهلش کرد خارخار بر یاد بوق میرهء باسهل نوش کرد. سوزنی. - چنبر زلف؛ حلقهء زلف. خم زلف. چین و شکن زلف: خیال چنبر زلفش فریبت میدهد نگر تا حلقهء اقبال ناممکن مجنبا. حافظ. گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم ترسم نتوانم که شکن برشکن است آن. حافظ. - چنبر عشق؛ کنایه از دام عشق که عاشق در آن گرفتار آید: فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق بیست گردن صبرم به ریسمان فراق. حافظ. - چنبر عنکبوت؛ کنایه از دام عنکبوت: سر آمد طنین مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی فتاد. سعدی (بوستان). - چنبر فلک؛ کنایه از دور فلک: ز آسیب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان. ازرقی. - چنبر کوس؛ حلقهء کوس. دور کوس. کم: چنبر کوس او خم فلک است ساقی کاس او صف ملک است. خاقانی. - چنبر گردن؛ به تازی آن را «الترقوه» گویند و آن دو پاره استخوان است ناهموار و خمیده یکی از سوی راست و دیگری از سوی چپ بر استخوان سینه نهاده است و هر پاره را یک سر بر سر استخوان سینه پیوسته است و دیگر بر سر کتف و سر استخوان بازو پیوسته است. (از ذخیرهء خوارزمشاهی). استخوان گردن که به تازی ترقوه خوانند. (آندراج). استخوان ترقوه. (ناظم الاطباء). ترقوه. (منتهی الارب): چنبر دوش، علامت خاصهء او آنست که درد و غدد به چنبر گردن برآید. (ذخیرهء خوارزمشاهی). مرا که از رسن زلف چنبر گردن برشته بود رسن سوی چنبر آمد باز. امیر خسرو (از آندراج). رجوع به چنبر دوش شود. - چنبر گردنده؛ کنایه از آسمان و فلک. رجوع به چنبر شود. - چنبر گردون؛ حلقهء گردون. چنبر فلک: تا بود گردان بگرد خاک آسایش پذیر چنبر گردون بی آسایش نیلوفری. سوزنی. - چنبر محور؛ دایرهء افق. محور افق. گرداگرد افق: برتابد نهیب بامش را مرکز خاک و چنبر محور. مسعود سعد. (۱) - پهلوی **cambar** (پوشش سر، زینت مو). و نوعی آلت موسیقی. در ترکیب **cambar vacik** (چنبربازی) (خسرو گواتان بند ۶۲) اونوالا **Tambourine** (دایره) ترجمه کرده است. (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

چنبر انداختن.

[چَم بَ آت] (مص مرکب) کمند انداختن: به تو و زلف کافرت ماند ترک غازی که چنبر اندازد. خاقانی.

چنبر باز.

[چَم بَ] (نف مرکب) بازی کننده با حلقه و چنبر: به طلسمی که بود چنبر ساز برکشیدش به چرخ چنبر باز. نظامی.

چنبر بازی.

[چَم بَ] (حامص مرکب) کنایه از رقص کردن و چرخ زدن. (آندراج) (غیاث): به مارافسایی آن طره و دوش به چنبربازی آن حلقه و گوش. نظامی ||. نوعی بازی که در سیرکها معمول است، بدین طریق که اسب و سوار و دیگر حیوان را از حلقه های آویخته به چالاکی گذرانند. و رجوع به چنبر شود.

چنبر جهانندن.

[چَم بَ جَ دَ] (مص مرکب) نیزه گردانیدن ||. بعضی نوشته اند که مراد، گرداگرد حریف اسب دواندن است. (آندراج) (غیاث).

چنبر دولابی.

[چَم بَر] (ترکیب وصفی، امرکب) کنایه از آسمان و فلک: نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی گشته از گردش این چنبر دولابی رخ او چون رخ آن زاهد محرابی. منوچهری (از مسمطات).

چنبر زدن.

[چَم بَر زَد] (مص مرکب) حلقه زدن: درون دریا مد آمدی به روز دو بار چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر فرخی. زین دو سه چنبر که بر افلاک زد هفت گره بر کمر خاک زد. نظامی. رجوع به چنبر شود.

چنبر ساختن.

[چَم بَر تَ] (مص مرکب) حلقه ساختن. طوق و قلاده ساختن: زین سخن صد هزار چنبر ساخت همه در گردن وزیر انداخت. نظامی. رجوع به چنبر و چنبر ساز شود.

چنبر ساز.

[چَم بَر] (نف مرکب) سازنده چنبر: به طلسمی که بود چنبر ساز برکشیدش به چرخ چنبر باز. نظامی. رجوع به چنبر و چنبر ساختن شود.

چنبر غربال.

[چَم بَر غَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از قرا و مزارع بلوک چناران مشهد مقدس میباشد که در سمت قوچان واقع است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد میباشد که در ۴۴ هزار گزی شمال باختری مشهد و در ۳ هزار گزی شمال راه شوسه مشهد به قوچان واقع است. جلگه ای است با هوای معتدل و ۱۳۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبر غربال.

[چَم بَر غَ] (اخ) دهی از دهستان دونهائی بخش حومه شهرستان قوچان میباشد که در ۴۸ هزار گزی جنوب خاوری قوچان، بر سر راه شوسه عمومی قوچان به مشهد واقع است. جلگه ای است با هوایی معتدل و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبر غربال.

[چَم بَر غَ] (اخ) دهی از دهستان میانولایت بخش حومه شهرستان مشهد میباشد که در ۱۶ هزار گزی شمال باختری مشهد بر کنار راه شوسه مشهد به قوچان واقع است. جلگه ای است با هوای معتدل و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبر فروش.

[چَم بَ فُ] (نصف مرکب) فروشنده دایره و غربال. غربال فروش: کاین فلک ز رکش زربفت پوش هست یکی لولی چنبر فروش. خواجو.

چنبر کبود.

[چَم بَ رِ کَ] (ترکیب وصفی، مرکب) فلک اول. (ناظم الاطباء). کنایه از فلک اول است.

چنبر کردن.

[چَم بَ کَ دَ] (مص مرکب) چنبر ساختن. حلقه مانندی چون کمان ساختن. - از سرو چنبر کردن؛ کنایه است از خماندن و منحنی ساختن قد راست: ز سرو دلارای چنبر کند سمن برگ را رنگ عنبر کند. فردوسی ||. گرد کردن چون حلقه چیزی را. بشکل حلقه و کمان چنبری ساختن. حلقه کردن: در گردن جهان فرینده کرده دو دست و بازوی خود چنبر. ناصر خسرو. ای عدو آل پیغمبر، مکن کز جهل خویش کوه آتش را به گردن در همی چنبر کنی. ناصر خسرو ||. خم کردن. دوتا کردن. خماندن: تراه نمایم که چنبر که را کن به سجده مر این قامت عرعری را. ناصر خسرو. - چنبر کردن سرو کسی را؛ خماندن قد راست او را: بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد به مکر خویش، خود اینست کار کیهان را. ناصر خسرو. رجوع به چنبر شود. - چنبر کردن چرخ کسی را؛ کنایه از ابرام بی حد کردن و سخت اصرار ورزیدن کسی را در انجام کاری و حصول مقصودی. روا ساختن حاجتی را از کسی به اصرار و پرویی خواستن.

چنبرک زدن.

[چَم بَ رَ زَ دَ] (مص مرکب) چنبر زدن. چنبره زدن. چنبرک کردن. حلقه زدن. خمیده شدن. و رجوع به چنبرک کردن و چنبر زدن و چنبره زدن شود.

چنبرک کردن.

[چَم بَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) قد را خم دادن. خم شدن. قامت را به علامت خضوع خماندن. دولا و خمیده ایستادن به علامت خضوع.

چنبرک و قنبرک.

[چَم بَ رَ کَ قَم بَ رَ] (ص مرکب، از اتباع) کج و کوله. خم و چم.

چنبر گشتن.

[چَم بَ گَ تَ] (مص مرکب) چنبر شدن. خم شدن. کمانی شدن: ز بار منت او گشت گویی بدین کردار پشت چنبر. لیبی. رجوع به چنبر شود.

چنبر مینا.

[چَم بَر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). یعنی آسمان. (رشیدی). آسمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبر شود.

چنبروار.

[چَم بَر] (ص مرکب) حلقه وار. خمیده و منحنی. کمانی: بوسه خواهم داد و یحکک بند بند آموز را لا-جرم زین بند چنبروار شد بالای من. خاقانی. رجوع به چنبر شود.

چنبره.

[چَم بَر ر] (ا) چنبر. حلقه. دایره. هر چیز دایره مانند چون کم غربال و غیره. چنبرک: چنبره دید جهان ادراک تست پرده پاکان حس ناپاک تست. مولوی ||. حلقه ماندی از پاره های جامه و تکه های پارچه درهم پیچیده که طبق کشان روی سر گذاشته طبق را با سر بر زیر آن نهند تا پوست و استخوان سر از فشار چوب طبق صدمه و آزار نبیند ||. چنبری از چوب تر و ریسمان که گاه کم آبی بر سوراخ تنوره گذارند تا فشار آب بیشتر شود. (یادداشت مؤلف). - چنبره گردن؛ رجوع به چنبر گردن شود.

چنبره.

[چَم بَر] (اخ) دهی از دهستان چولائی خانه بخش حومه شهرستان مشهد که در چهل هزارگری شمال باختری مشهد واقع است. در دامنه کوه واقع و هوایش سردسیری است و ۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش ذرت و کنجد و شغل اهالی زراعت و مالدار می باشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبره زدن.

[چَم بَر ر / ر ز د] (مص مرکب) چنبر زدن. حلقه های خرد یا بزرگ دایره ای شکل زدن. چنانکه مار آن هنگام که در جایی آرام و قرار گیرد بدانگونه گرد خود حلقه زند. و رجوع به چنبر و چنبر زدن شود.

چنبری.

[چَم بَر] (ص نسبی) مدور و گرد دایره ای. (ناظم الاطباء). چنبرمانند. حلقه مانند. دایره مانند. هر چیز که چون کم غربال و چنبر دف و امثال اینها باشد: طلب کن بقا را که کون و فساد همه زیر این گنبد چنبریست. ناصر خسرو. از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری چون بر پرند ششتری تابنده دینار و درم. لامعی. چنبر از هم برگشاید چرخ از اقبال تو گر نگردد بر ره و رای تو چرخ چنبری. سوزنی. فلک چنبری اندر خط فرمان تو باد ورنه بشکسته چو از عربدگان چنبر دف. سوزنی. شب نباشد که آه خاقانی فلک چنبری نمیشکند. خاقانی. گردون چنبری ز بن گوش روز عید حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش. خاقانی ||. هلالی. خمیده. قوسی. مقوس. کمانی. قوس مانند. هرچه به شکل کمان باشد. خمیده. منحنی. نیم دایره ای: کنون چنبری گشت بالای سرو تن پیلوارت بکردار غرو. فردوسی. کنون چنبری گشت پشت یلی نتابد همی خنجر کابلی. فردوسی. ز آن زلف عنبرینت بقد چنبری شود تا پشت من خمیده شود همچو چنبری. خاقانی. با چهره معصفر و پشتی از باد حوادث چنبری. (سندبادنامه ص ۱۳۳). - چنبری شدن؛ بمعنی خم شدن و کمانی شدن. خمیده و منحنی گشتن: کنون پیر گشتست و بسیار سال ورا چنبری شد همه برز و یال. فردوسی. - چنبری کردن؛ بمعنی خم کردن و کمانی کردن چیزی را. منحنی کردن. خماندن. دوتا کردن: چنبری کرد پیش

یزدان پشت کاژدها کشت و اژدهاش نکشت. نظامی. - چنبری گشتن؛ خم گشتن. منحنی گشتن. خمیده گشتن. دوتا شدن: کنون چنبری گشت سرو سہی نماند به کس روزگار بھی. فردوسی. رجوع به چنبر شود.

چنبری.

[چَم ب] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: آبادی است قدیم النسق از جملهء قرا و مزارع طبس میباشد که در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد و محصول آن گندم و جو است و از آب قنات مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴).

چنک.

[چَم ب] (ا) خیز کردن و جستن را گویند. (برهان) خیز کردن و برجستن باشد. (جهانگیری). به معنی جست و خیز. (رشیدی). بمعنی جست و خیز کردن. (انجمن آرا) (آندراج). جست و خیز. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنیدن شود ||. بمعنی سنگ آهن ربا هم آمده است و به یونانی مغناطیس خوانند. (برهان). سنگ آهن ربا بود و آن را به تازی مغناطیس (۱) خوانند. (جهانگیری). آهن ربا و مغناطیس. (ناظم الاطباء). (۱) - لغت مغناطیس، همچنانکه صاحب برهان نوشته است کلمه ای یونانی است و تازیان این واژه را از یونان گرفته و بصورت دخیل در لغات خود بکار برده اند.

چنبل.

[چَم ب] (ا) (۱) گدا و گدایی کننده را گویند. (برهان) (آندراج). گدایی باشد. (جهانگیری). گدا و گدایی کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به چنبلی شود ||. به لغت مردم گیلان چگلک باشد. (ناظم الاطباء). توت فرنگی. و رجوع به چگلک شود. (۱) - اشتنگاس این کلمه را از لهجه گیلانی نوشته. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چنبول.

[چَم ب] (ا) بادپیچ. (ناظم الاطباء). چنچله و چنچولی. و رجوع به چنچله و چنچولی شود ||. نفخ و پیچش باد در شکم.

چنبلی.

[چَم ب] (حامص) (۱) حاجتمندی و گدایی را گویند. (برهان) (آندراج). گدا را گویند. (جهانگیری). احتیاج و درویشی و گدایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبل شود. (۱) - از: چنبل + ی (مصدری). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چنبور.

[چَم / چَم] (ا) پالهنک را گویند و آن طنابی باشد که بر گوشهء لجام اسب و افسار شتر بندند و به عربی مقود خوانند. (برهان). طنابی باشد که بر گوشهء لجام و افسار اسب و شتر ببندند و اسب و شتر را بکشند و آن را به تازی مقود خوانند. (از جهانگیری). پالهنک که اسب را بدان جنیت کنند، و اصل در آن پالهنک است، و اصطلاح این زمان یعنی یدک کش و در عربی مقود گویند و به هندش باگدوو خوانند. (آندراج). پالهنک و طنابی که بر گوشهء لگام اسب و افسار شتر بندند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبور و پالهنک شود.

چنبه.

[چُم / چِم ب / ب] (۱) چوبی بود که مسافران چون سلاح در دست دارند. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۶۹). چوبدستی که شتربانان و امثال ایشان بدست گیرند. (برهان) (از جهانگیری). چوبدستی شتربانان. (رشیدی). چوبدستی شتربانان که چماق گویند و امثال آن. (انجمن آرا) (آندراج). کدین و چوبدستی شتربانان و جز آنان. (ناظم الاطباء): دو چیزش برکن و دو بشکن مندیش ز غلغل و غرنه (۱) دنداننش به گاز و دیده به انگشت پهلو به دبوس و سر به چنبه. لیبی (از فرهنگ اسدی). چونت زینسان سخن به بی ادبی است زخم چنبه سزدت بر پهلو. ؟ (از فرهنگ اسدی ||). چوبی باشد که زنان بدان جامه شویند و از پس در نیز نهند استواری را. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۶۹). چوب گنده را گویند مثل چوبی که در پس در، اندازند و چوبی که گازران بر جامه زنند. (از برهان). هر چوب گنده را گویند، مانند چوبی که در پس در نهند تا زود گشوده نشود و گاهی گازران بر زبر آن جامه را بشویند. (جهانگیری). چوب گنده مانند چوب گازران که بر آن جامه شویند. (۲) (رشیدی). چوب گنده که پس در، اندازند و چوب گازران که بدان جامه کوبند. (انجمن آرا) (آندراج ||). چوب خوشه انگور که بر تاک چسبیده است. (برهان). چوب خوشه انگور بر تاک چسبیده. (ناظم الاطباء). چوب گونه ای که دانه های انگور بدان پیوسته است. چوب باریک و منشعب که حبه های انگور و خرما و امثال این دو بدان دوسیده است. تِلزَنَه. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه ||). کنایه از مردم ناهموار و درشت باشد. (برهان). مردم ناهموار و درشت و گردنکش. (ناظم الاطباء ||). در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه؛ مطلق ضرب و لطم و کتک را گویند، چنانکه گویند فلان کس را چنبه زد یا فلانی چنبه خورد و امثال اینها. چُتَبَه (در اصطلاح روستائیان فیض آباد بخش تربت حیدریه ||). چوب «الک» در بازی «الک دولک». (یادداشت مؤلف). - چنبه خوردن؛ در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه، بمعنی کتک خوردن از کسی است اعم از اینکه زنده کتک با چوب یا با دست یا با وسیله دیگر زده باشد. - چنبه زدن؛ در اصطلاح روستائیان فیض آباد بخش محولات تربت حیدریه بمعنی کتک زدن است، خواه با دست یا با چوب یا بوسیله دیگر باشد. (۱) - در انجمن آرا و آندراج و جهانگیری و رشیدی به جای کلمه «غرنه»، لغت «غنه» آمده است، لیکن «غرنه» که در فرهنگ اسدی نوشته شده، اصح و انسب است. (۲) - چنانکه از مفاد عبارت جهانگیری و رشیدی برمی آید، مؤلفان این دو فرهنگ در معنی کردن «چنبه» به چوب گازر با دیگر لغت نویسان اختلاف نظر دارند. زیرا مؤلف برهان و انجمن آرا و آندراج و فرهنگ اسدی آن را چوبی دانسته اند که گازران بدان جامه را کوبند و شویند، ولی جهانگیری و رشیدی آنرا: «چوبی تخته مانند که زیر جامه نهاده شود» معنی کرده اند.

چنبه.

[چُم ب / ب] (اخ) دهی از دهستان باری (بلوک شاختونیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵۵ هزار گزی جنوب خاور اهواز و ۵ هزار گزی جنوب راه اهواز به رامهرمز واقع میباشد. زمینش جلگه و هوایش معتدل است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلّه داری میباشد. راه این آبادی در تابستان اتومبیل رو است و ساکنان آن از طایفه کعبی شادکانی اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنبیدن.

[چُم د] (مص) (۱) بمعنی جست و خیز کردن. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا ذیل چنبک). بمعنی جست و خیز کردن. (رشیدی). جست و خیز کردن و جستن و جهیدن. (ناظم الاطباء): چنان گریزد دشمن که شیر رایت او ز هیبت تو نچنبد مگر به شکل شکال.

ازرقی (از انجمن آرا) (۲). حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان سوی او چنبد هر یک که منم بنده تو. مولوی (از انجمن آرا). رجوع به چنبد شود ||. گریختن باشد. (برهان) (آندراج). گریختن و فرار کردن. (ناظم الاطباء). (۱) - از چنبد + یدن (مصدری). (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۲) - مؤلف انجمن آرا این شعر ازرقی را شاهد آورده و نوشته است: «صاحب جهانگیری در این معنی همین بیت را شاهد آورده و این بیت شاهی صادق نباشد چرا که نچنبد با جیم عربی هم در این جا صحیح باشد؛ بلکه بهتر است؛ زیرا که نچنبدن در زمان خوف و بیم از چنبدن که بمعنی جست و خیز کردن است؛ اغراقش بیشتر است» هر چند که در سه نسخه از فرهنگ جهانگیری که در دسترس بود این شعر ازرقی دیده نشد، ولی بفرض آنکه مؤلف جهانگیری این بیت را شاهد آورده باشد، ایراد الله باشی وارد نیست؛ زیرا مسلم است که شیر علم به ظاهر جست و خیزی دارد که ناشی از وزش باد است و شاعر میخواهد بگوید که جست و خیز شیر رایت دشمن تو به هنگام گریز جز بشکل جست و خیز شکال نتواند بود و این معنی از چنبدن (با جیم عربی) صحیح تر و مناسب تر است. اما درباره شعر مولوی که (رشیدی) آن را شاهد آورده و الله باشی احتمال داده است که «چنبد زنان» غلط و «چنبد زنان» صحیح باشد، نظریه الله باشی کام صائب است و در دیوان کبیر چ فروزانفر نیز «چنبد زنان» ضبط شده و رشیدی به غلط آن بیت از غزل دیوان شمس را برای (چنبد) شاهد آورده است. رجوع شود به انجمن آرا ذیل چنبد و فرهنگ رشیدی ذیل چنبدن.

چنبیلی.

[چَم] (۱) یاسمین. (یادداشت مؤلف از لغتنامه مقالات حریری). گل یاس سفید (۱ ||). برگ یاسمن. (یادداشت مؤلف از مجمع الجوامع). (۱) - مؤلف نویسند: «عیسی خان مهمند از مردم افغان، گل یاس سفید را به من نشان داد و گفت: پیش ما چنبیلی این گل است». (یادداشت به خط مؤلف).

چنپا.

[چَم] (۱) نام گلی است زرد شبیه به زنبق سفید و در هندوستان بسیار است و بعضی گویند هندی است. (۱) و آن را «وای چنپا» هم خوانند. (برهان). نام گلی است سفید شبیه به زنبق که اصل آن از هندوستان به ایران آمده و آن گل را یاس چینی نیز گویند. (از انجمن آرا). ماخوذ از هندی، گلی زرد و خوشبو شبیه زنبق سفید. نوعی یاس معروف به یاس چنپا که نوعی است از یاس سفید و بسیار معطر است. (از ناظم الاطباء). چنپه. (انجمن آرا). خوشبوترین نوع یاس سپید که در گلستان و گلخانه ها پرورند. و رجوع به چنپه شود ||. نام برنجی است خوب که اصل آن از هندوستان به ایران آمده و اکنون بسیار شده در غالب بلاد موجود و مشهور است. (از انجمن آرا). نوعی از برنج معروف به برنج چنپا که نوع بسیار خوب برنج است و در فارس زراعت کنند. (از ناظم الاطباء). در گیلان به نوعی برنج پست اطلاق شود و منشا این لغت هم چمیای هندی است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). چنپه. (از انجمن آرا). گویا از اصل هندیست؛ بمعنی نوعی برنج و غله آمده. (فرهنگ شاهنامه). نوعی از اقسام برنج که در نقاط مختلف ایران کاشته میشود. و انواع مرغوب و نامرغوب دارد. چمپا. و رجوع به چنپه شود. (۱) - سانسکریت (Michelia campaka) دارای گل زرد خوشبو در زبان اردو «چمپا کلی» (فیروز اللغات اردو). (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چنبور.

[چَم] (۱) پالهنک که اسب بدان کشند. (رشیدی). پالهنک که اسب را بدان جنبه کنند و اصل در آن پالهنک است و اصطلاح این زمان یعنی یدک کش و در عربی مقود گویند. (انجمن آرا). چنبور. افسار. رجوع به پالهنک و چنبور شود.

چنپه.

[چَم پ] (۱) نوعی از برنج که در هند معروف است. (رشیدی). نام برنجی است خوب که اصل آن از هندوستان به ایران آمده و اکنون بسیار شده در غالب بلاد موجود و مشهور است. (از انجمن آرا). برنج چنپا، نوعی از انواع برنج که در ایران کاشتن آن متداول است. رجوع به چنپا شود. || نام گلی است خوشبو و معروف. (رشیدی). نام گلی است سفید شبیه به زنبق که اصل آن از هندوستان به ایران آمده و آن را یاس چینی نیز گویند. (از انجمن آرا). یاس چنپا، خوشبوترین یاس سپید که در گلخانه ها و گلدان پرورند. و رجوع به چنپا شود.

چنپی.

[چَم] (۱) گل چنپا. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنپا شود.

چنته.

[چَت / ت] (۱) کیسهء چرمین درویشان که در آن حشیش و چرس و بنگ و آلات کشیدن آن حمل کنند. توبرهء کوچک درویشان که در آن چرس و چیزهای دیگر بردارند. توشه دان درویشان. خرجین گونه ای درویشان را که معمولاً از جنس قالی و قالیچه بشکل کیسه ای دوخته اطراف آن را چرمدوزی کنند و از گردن آویزند و چیزهای خرد و ریز درون آن گذارند. - امثال: فلان کس چنته اش خالی است یا چیزی در چنته ندارد؛ یعنی بی مایه و بی سواد است.

چنچله.

[چَ چَل] (۱) باد پیچ و چنبلول. (ناظم الاطباء). ریسمانی دولا که از شاخ درخت و جاهای بلند آویزان کنند و در آن نشسته آیند و روند نمایند. (از ناظم الاطباء). چنچولی. باد. تاب. رجوع به چنچولی شود.

چنچولی.

[چَ] (۱) (۱) بمعنی بادپیچ است و آن ریسمانی باشد که در ایام عید و نوروز از شاخ درخت و جاهای بلند آویزند و زنان و کودکان بر آن نشسته در هوا آیند و روند و گویند این لغت از لغات هندی است. (از برهان) (آندراج). ریسمانی که دو سرش ببالا بسته و در میانش جای نشستن آدمی است که بر آن تاب میخورد و نامهای دیگرش «تاب» و «آورک» است. (فرهنگ نظام ذیل چنچولی). چنچله. (ناظم الاطباء). چنگولی. (فرهنگ نظام). بادپیچ. باد. (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به بادپیچ و تاب و چنچله شود. (۱) - چنچله «استینگاس» در لهجهء اصفهانی هنوز معمول است. (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

چنچه.

[چَ چَ / چ] (اخ) دهی جزء دهستان سنگرگهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۶ هزارگزی شمال دوشنبه بازار واقع است. جلگه ای است با هوای معتدل و مرطوب و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از خمام رود. محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنج.

[چ] (ص) کسی را گویند که پیوسته آب از چشمش رود و مژگانش بسبب آن ریخته باشد و به این معنی بجای حرف ثانی تحتانی هم آمده است. (۱) (برهان). کسی را گویند که پیوسته از چشمش آب آید و مژگانش ریخته باشد. (انجمن آرا) (آندراج). (۱) - مصحف «پیخ» که «چیخ» و سپس «چنج» شده. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چند.

[چ] (عدد مبهم، ق مقدار) (۱) مقدار غیر معین باشد. همچو «اند» که آنهم مقداری است کمتر از ده و غیر معین. (برهان). عدد غیر معین. (رشیدی). مقدار غیر معین باشد. همچو «اند» که آنهم مقداری است کمتر از ده. (انجمن آرا) (آندراج). عدد مجهول از سه تا نه که گاه برای استفهام و گاه برای خبر دادن آید. (از غیاث). شمار غیر معین. (شرفنامه منیری). مرادف «اند» که عددی است از سه تا نه. (از فرهنگ نظام). عدد مجهول از سه تا نه. (ناظم الاطباء). بمعنی تعدادی نامعین و نامعلوم از کسی یا چیزی. مرادف «اند» در مبهم بودن معدود میباشد، ولی این ابهام به شماره های بین سه تا نه اختصاص ندارد و ممکن است هر تعداد نامعلومی را شامل شود. عده ای انگشت شمار یا بیشتر. معدودی اندک یا بسیار. عده ای نامعلوم: روستایی زمین چو کرد شیار گشت عاجز که بود بس نهار برد حالی زنش ز خانه بدوش گرده ای چند و کاسه ای دو سیار. دقیقی. که امروز من از پی کین اوی برانم ز خون یلان چند جوی. فردوسی. بتیر و کمان و بگرز و کمند بیفکنند بر دشت نخجیر چند. فردوسی. سواران تنی چند گرد آمدند بنزد سرافراز خسرو شدند. فردوسی. بشد تازیان با تنی چند شاه همی بود لشکر به نخجیر گاه. فردوسی. تنی چند ز آن موج دریا برست رسیدند نزدیکی آب خست. فردوسی. و آن سبب چو مخروط یکی گوی طبر زد بر گرد رخس بر نقطی چند ز بسید. منوچهری. بوستانبانا امروز به بستان بده ای غنچه ای چند از او تازه و نو برچده ای. منوچهری. و پس از آن بروزی چند، مجمزی رسید. (تاریخ بیهقی). فرمود مرا تا از آن طاوسان چند نر و ماده با خویشتن کردم. (تاریخ بیهقی). چند واقعه بود همه بیاورده ام در این تاریخ. (تاریخ بیهقی). چنانکه چند جای اینحال بیاوردم. (تاریخ بیهقی). چند پایه که برفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). خدمتی چند سره بکردند. (تاریخ بیهقی). بزد خیمه گرد لب هیرمند بر آسود باخرمی روز چند (۲). اسدی. از آن چند برد از پی آزمون سپه راند یک هفته دیگر فزون. اسدی. مکر و ترفندت کنون از حد گذشت شرم دار اکنون ازین ترفند چند. ناصر خسرو (از انجمن آرا). از حقیقت به دست کوری چند مصحفی ماند و کهنه گوری چند. سنایی. بروزی چند با دوران دویدن چه شاید دیدن و چتوان شنیدن. نظامی. حيله میگردند کژدم نیش چند که برند از روزی درویش چند. مولوی. در خرغه فقر آدمم روزی چند چشمم به دهان واعظ و گوش به پند. سعدی. چندبار ای دلت آخر بنصیحت گفتم دیده بردوز مبادا که گرفتار آیی. سعدی. چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار. سعدی. نه محقق بود نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند. سعدی. حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند. حافظ. عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند. حافظ. و گاه با حذف معدود بهمان معنی آید: چنین تا برآمد بر این کار چند بشد شاهزاده بیلا بلند. فردوسی. ز گفتار او چند مندر گریست پرسید و گفت اختر شاه چیست؟ فردوسی ||. کلمهء استفهام بمعنی «آیا چه قدر» و «آیا چه مقدار» و «چه اندازه» و «آیا چه عدد» و «آیا تا کی» و «آیا چه مدت» و «آیا چه زمان». (از ناظم الاطباء). گاهی بجای لفظ «تابکی» و «تاکی» هم استعمال میکنند. (برهان). در اغلب مقامات افادهء معنی تاکی کند. (از انجمن آرا) (آندراج): چند بردارد این هریوه خروش؟ نشود باده بر سرودش نوش. شهید. رفیقا چند گویی کو نشاط بنگریزد کس از گرم آفروشه. رودکی. چند بوی چند ندیم الندم؟ کوش و برون آر دل از چنگ غم. منجیک. زاد همی ساز و ثقل خویش همی بر چند بری ثقل نای و نقل

چغانه؟ کسایی. نبشته چنین بود و بود آنچه بود سخن بر سخن چند خواهی فرود؟ فردوسی. مر او را گفت پورا چند گویی در آتش آب روشن چند جویی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چند بسوزن بشکستی تبر؟ چند بگنجشک گرفتی عقاب؟ ناصر خسرو. چند گردی گردم ای خیمه بلند چند تازی روز و شب اندر نوند؟ ناصر خسرو (از انجمن آرا). چند گویی که چو هنگام بهار آید گل به بار آید و بادام به بار آید. ناصر خسرو (از انجمن آرا). زن جانست ترا نت بدن ای یار چند خسی بنگر نیک و نکو بنشین. ناصر خسرو. چند ازین یوسفان گرگ صفت چند ازین دوستان دشمن روی. خاقانی. ز یک قابله چند زاید سخن چه خرما گشاید ز یک نخل بن. نظامی. چند غبارستم انگیختن؟ آب خود و خون کسان ریختن. نظامی. چون به خرگوش آمد این ساغر بدور بانگ زد خرگوش کاخر چند جور؟ مولوی. چند گویی که بداندیش و حسود عیبجویان من مسکینند؟ سعدی. گو رمقی بیش نماند از ضعیف چند کند صورت بی جان بقا. سعدی. فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان چندش بفریاد آوری باری بفریادش برس. سعدی. بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار چند چند از پی کام دل دیوانه روم. حافظ. چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بدان. شیخ بهائی (از حاشیه برهان چ معین ||). گاه پیش از چند تا آید و آنگاه تنها به معنی کی و چه زمان باشد: ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز. منوچهری. ای حجت ازین چنین بی آرمان تا چند کشی محال و ناکامی. ناصر خسرو. آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند. سعدی. بداندیشان ملامت میکنندم که تا چند احتمال یار بدخوی؟ سعدی. گویند مرو در پی آن سرو بلند انگشت نمای خلق بودن تا چند؟ سعدی. گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند. حافظ. - چون و چند؛ چگونه و چه اندازه. صاحب انجمن آرا آرد: ... چند و چون در نظم و نثر شایع و سایر است. (انجمن آرا) (از آندراج). چند در کم و چون در کیف. چندی. کم. (منتهی الارب). و رجوع به چندی و کم شود: وز آن پس یکی کوه بینی بلند که بالای آن برتر از چون و چند. فردوسی. - چه و چون؛ چه چیز و چگونه: مرا با تو بد گوهر دیوزاد چرا کرد باید چه و چند یاد. فردوسی. - چه و چون و چند؛ چه چیز و چگونه و چه اندازه: ازو شادمانی و زو دردمند بیاید گسست از چه و چون و چند. فردوسی. چهارم شمار سپهر بلند همی برگرفتی چه و چون و چند. فردوسی. بر نارسیده از چه و چند و چون عار است نورسیده برنا را. ناصر خسرو ||. گاهی افاده معنی قیمت و مقدار کند. (انجمن آرا) (آندراج). مقدار نامعین و نامعلوم. (ناظم الاطباء): چند ازو سرخ چون عقیق یمانی چند ازو لعل چون نگین بدخشان. رودکی. نداند مشعبد ورا پند چون نداند مهندس مرا درد چند. منجیک. ز داندگان پس پرسید شاه کزین خاک چند است تا چرخ ماه. فردوسی. ستاره ست رخشان ز چرخ بلند که بینا شمارش نگوید که چند. فردوسی. درم چند باید بدو گفت مرد دلاور شمار درم یاد کرد. فردوسی. این بدان یاد کرده شد تا بدانی که مرتبت روی نیکو تا کجاست و حرمت او چند است. (نوروزنامه). زو قیامت را همی پرسیده اند ای قیامت تا قیامت راه چند؟ سعدی. تازه جوانی ز ره ریشخند گفت به پیری که کمانت بچند؟ سعدی. شب فراق که داند که تا سحر چند است مگر کسی که به هجران دوست پابند است. سعدی. سرت گردم بگو بوست بچند است. شیخ بهایی (از انجمن آرا ||). بمعنی هر چند و هر چه نیز آمده است. (برهان). بمعنی هر چند آمده. (جهانگیری) (رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج): بد اندر دلت چند پنهان بود ز پیشانی آن بد نمایان بود. ابوشکور. جهان آب شور است چون بنگری فزون تشنه ای چند بیشش خوری. ابوشکور. پیک گمان در جناب وادی قدسش چند دوید و ندید هیچ کران را. شرف شفرود (از جهانگیری ||). بمعنی اندازه و حجم. (مقدمه تاریخ سیستان مصحح بهار). مساوی. برابر. به اندازه همچند: ... و کس ها برگماشت تا مردان و استادان و مزدوران بیاوردند و در زیر دست هر استادی هزار مرد کارگر گشتند چنانکه در جهان چند ایشان نبود. (ترجمه طبری بلعمی). پس چون ایشان بر سر تل ریگ برآمدند و آن تل بزرگ بود چند کوهی. (ترجمه طبری بلعمی)... و اندران خراج که پدرت فیلقوس هر سال به دارا فرستادی یکی خایه ای بودی چند خایه اشتر مرغی اندر جمله هدیهها که با خراج بودی... (ترجمه طبری بلعمی). ولیکن ملک عرب چند ملک اشکانیان نبود. (ترجمه طبری بلعمی)... چون از در مدینه چند بانگی

برفت، ابوبکر بایستاد و مردمان را بدرود کرد. (ترجمه طبری بلعمی). بر کوه‌های وی [ناحیتی از تبت] پاره زر یابند چند سر گوسپند. (حدود العالم). بوشنگ، چند نیمه ای از هری است و از گرد وی خندق است. (حدود العالم). و بصره را دوازده محلت است هریکی چند شهری. (حدود العالم). هر دو عددی که جمله جزء‌های یکی از ایشان چند عدد دیگر باشد و جمله جزء‌های دیگر چند عدد نخستین بود ایشان را متحاب خوانند، یعنی که یک مر دیگر را دوست دارند... (التفهیم مصحح همایی ص ۳۷). آنچه سردیش چند تریش هست. (التفهیم). لاجرم زاویه «اک ج» چند زاویه «ب ک ج» بود و هر دو را قائمه خوانند. (دانشنامه‌ای علایی ص ۷۴). عمرو [لیث] معتضد را اندر هدیه‌اشتری دو کوهان فرستاده بود چند ماده پیلی بزرگ. (تاریخ سیستان). یکی ازدها که چند کوهی بود. (تاریخ سیستان). ... شارستان بزرگ حصین دارد که خود چند شهری باشد از دیگر شهرها. (تاریخ سیستان). چون یونس از میان ایشان غایب گشته بود ایزد تعالی ایشان را عذاب فرستاد. آتشی برآمد از هوا چند کوهی بر سر ابری بر سر ایشان بایستاد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). ... و پس زنجیرهای قوی سخت بساخت و میخهای آهنین هر یکی چند ستونی در آن کوه سخت کرد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۷). شهری است «پسا» بزرگ چنانک بسط آن چند اصفهان باشد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۰). و بسط شیراز چند اصفهان است. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۲). اغصف: شبی چند دو شب از درازی. (السامی فی الاسامی). از پس گوش برآید چند نخودی. (ذخیره خوارزمشاهی). همه را کوفته و بیخته به انگین بسرشدند، شربتی چند گوز معتدل. (ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند: خیربوا، دارچینی، دارپلپ و زنجبیل و سعد و برنگ کابلی از هر یکی چهار درم، تربد بیست و چهار درم، فایند چند وزن همه داروها. (ذخیره خوارزمشاهی). شربتی چند گوز. (ذخیره خوارزمشاهی). و ما در فضل و حسن جده پوران طبقی هزار دانه مروارید هر یکی چند خایه گنجشکی بیاورد که قیمت آن خدای تعالی دانست و در پیش مأمون بریخت. (مجمل التواریخ). و در جمله نثار را طبقهای زرین و سیمین پیش آوردند. بسیاری همه پر عنبر و مشک معجون کرده چند ناری و آنجایگاه بریختند و در میان آن کاغذی نهاده بود هر یکی را نام دیهی یا باغی یا سرای یا مستغلی یا غلام یا کنیزک یا اسب و استر و شتر نوشته. (مجمل التواریخ و القصص)... و نتوانستند غلبه کردن که مورچگان بودند هر یکی چند شتری و اسب و مرد را می ربودند. (مجمل التواریخ و القصص). بعد از آن پرسیدیم که شما کس را از ایشان [یاجوج و ماجوج] دیده اید گفتند وقتی بسیار سر شرفه‌ها [شرفه‌های سد] آمدند هر شخصی چند بدستی و نیم بیش نبودند. (مجمل التواریخ و القصص). بهمه قوت عصا بر گرفت [موسی] و بر کعب عوج زد و بیفتاد چند جهانی کشته شد. (مجمل التواریخ و القصص). گفتند: شاها هر یکی [از فیل گوشان] چند گزیند، برهنه. (اسکندرنامه خطی نسخه سعید نفیسی). بارگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی. (چهار مقاله عروسی). غلامی چند دیدم هر یکی با معمره زرین و سیمین و پاره بخور چند بیضه ای. (تاریخ بخارا ||). چندان که یا همین که. (مقدمه تاریخ سیستان چ بهار). تا آنگاه که: دانا همیشه قوی بود چند هوا بر او غالب نگردد. (تاریخ سیستان). پادشاه و پادشاهی مستقیم باشد چند وزیران به صلاح باشند. (تاریخ سیستان). که با دوستی میان دو تن به صلاح باشد چند بد گوی در میانه نشود. (تاریخ سیستان). - اگر چند؛ اگر چه. هر چند. با وجودی که: اگر چند فرزند چون دیو زشت بود نزد مادر چو حور بهشت. اسدی. یکسو بکش از راه ستوری سر اگر چند کاین خلق برفتند بر آن ره همه هموار. ناصر خسرو. چون لؤلوی شهوار نباشد جو، اگر چند جو را بگزیند خر بر لؤلوی شهوار. ناصر خسرو. چو من پادشاه تن خویش گشتم اگر چند لشکر ندارم امیرم. ناصر خسرو. مهیا کند روزی مار و مور اگر چند بی دست و پایند و زور. سعدی (از انجمن آرا). رجوع به اگر و اگر چند شود. - هر چند؛ اگر چه. با وجودی که. (از ناظم الاطباء): یوز را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی. گفت: هر چند که چنین است، دل وی را در باید یافت. (تاریخ بیهقی ||). - هر قدر. (از ناظم الاطباء): هر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن. (کلیله و دمنه). رجوع به هر و هر چند شود. - یکچند؛ مدتی. چندی. مدت زمانی: بر اینگونه یکچند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم. فردوسی. به یک چند بنشست با رای زن همه نامداران شدند انجمن. فردوسی. سلیمی که یکچند نالان نخفت خداوند را شکر صحت

نگفت. سعدی. - یکچند گاه؛ یکچند. مدتی: سپردش بمادر در آن جایگاه برآمد بر این نیز یک چند گاه. فردوسی. (۱) - پهلوی cand (علامت سؤال، چقدر؟) از اوستا cavant-cvant و نیز بمعنی آنقدر، مقداری. (حاشیاء برهان قاطع چ معین). در تداول امروز پیش از معدود آید چون: چند کتاب. ولی متقدمان گاه معدود را با یای نکره (و گاه بی آن) مقدم میاوردند. تنی چند. (۲) - در این شاهد معدود بی یای نکره مقدم آمده است.

چندا.

[چ] (ا) باج و خراج. (ناظم الاطباء).

چندا.

[چ] (ق) یعنی چه قدر و چه مقدار و چه اندازه. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چند و چندان شود.

چندار.

[] (اخ) دهی است جزء دهستان برغان و لیان بخش کرج شهرستان تهران که در ۳۰ هزار گزی باختر کرج و ۶ هزار گزی شمال راه شوسه کرج به قزوین و در دامنه کوه واقع است. هوایش سردسیری است و ۱۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه برغان. محصولش غلات، بنشن، چغندر قند، میوه و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و کرباس بافی و راهش از طریق کردان و بانوصحرا ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چندال.

[چ] (ا) (۱) شخصی است که نجاستها و پلیدیها را پاک کند، و او را بعربی «کناس» و در هند «حلال خور» گویند. (برهان). بزبان هندی معنی اصلی آن فرومایه ترین مردم است که اکثر بیاسداری و نگاهبانی قریه ها و مواضع مأمور باشند و در اصل شیوه آنها خوبانی بوده و اینکه از مدتی بر در سلاطین و امرای هند قومی باشند که آنها را «خدمتیه» گویند و در اصل «چندال» بوده اند، از عهد اکبر پادشاه این خدمت بر این قوم مقرر شده و طرف مقابل ایشان گروهی دیگر است مسمی به «کلال» و اینها شراب فروشند، میگویند که در عهد پادشاه مزبور شراب و گوشت خوک فروش شده بود و این دو فرقه مأمور بودند که هر دو جنس را فروخته نگاهبانی دروازه میکردند و از آن پس دربانی سلاطین بعهدده آن دو فرقه مذکور در فوق قرار گرفته بود، اگرچه آن رسم ناپسندیده برطرف شده. (آنندراج). فرومایه. (غیاث). کناس. جاروب کش. (ناظم الاطباء ||). در زبان کشمیر بمعنی نگاهبان. (آنندراج). بمعنی پاسبان نیز آمده. (غیاث). پاسبان. (ناظم الاطباء): بر آن که ز چندال و از برهن فراوان بهر گوشه دید انجمن. اسدی. به نگاهبانی چندال که دزد چمن است خضر را گم شده نعلین و عصا در کشمیر. طغرا (از آنندراج). (۱) - بیرونی در «تحقیق ماللهند چ زاخائو ۱۹۲۵ ص ۴۹» در عنوان «فی ذکر طبقات التی میمونها الوانا و مادونها» آرد: «و اما هادی و دوم و چندال و بدھتو فلیسوا معدودین فی شیئی، وانما یشتغلون بر ذالات الاعمال من تنظیف القرى و خدمتها و کانهم جنس واحد». سانسکریت کلمه candala (زاخائو همان کتاب ص ۲۳۹) (حاشیاء برهان قاطع چ معین).

چندال.

[چ] (اخ) (چندال بهور) نام یکی از بزرگان و متهوران هند که قلعه «آسی» در تصرف وی بوده است. (از تاریخ یمنی ص ۴۱۵ و

چنداله.

[چَل] (اخ) نام قلعه ای در هندوستان. صاحب مجمل التواریخ در این باره آورده است: «... در سال ۱۱۷۰ برای مرتبه پنجم احمدشاه بجانب لاهور رفت... در آنجا خبر شورش طایفه سیک را شنید که قلعه چنداله را در محاصره افکنده و کار بر مسلمانان سخت گرفته اند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۰۶).

چندان.

[چَل] (ا) چوب صندل را گویند. (برهان). صندل باشد. (جهانگیری). بمعنی چندن. (از رشیدی). چوب صندل. (ناظم الاطباء): هست بر لک لک ز چندان و بقم منقار و پا (۱) پس چرا شد آبنوسی هر دو پا لک لک بچه. سوزنی (از فرهنگ رشیدی). رجوع به چنل و چندن و صندل شود. (۱) - ن ل: هست بر لک لک ز چندن وز بقم منقار و پا.

چندان.

[چَل] (ق مرکب) مقداری باشد مجهول و غیرمعین. (برهان). مقدار نامعین و نامعلوم. (ناظم الاطباء ||). گاهی بجای لفظ آنقدر استعمال میکنند. (از برهان). آن مقدار. (رشیدی). بمعنی آن مقدار است، همانطوریکه «چندین» بمعنی این مقدار میباشد. (از انجمن آرا). بمعنی آن مقدار. (آنندراج). آنقدر و این قدر و هر قدر و چه قدر و هر چه و قدری. (از ناظم الاطباء). بدانقدر. بدان حد. به آن اندازه. آنقدر. آنهمه. بدان مقدار: شادیت باد چندان کاندر جهان فراخا تو با نشاط و راحت با رنج و درد اعدا. دقیقی. بچندان فروغ و بچندان چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ فردوسی. چنان لشکر گشن و چندان سوار سراسیمه گشتند از کارزار فردوسی. ابر سام یل باد چندان درود که آرد همی ابر باران فرود فردوسی. و آنجای تاریک چندان سخن شنیدم که هرگز نیاید به بن فردوسی. که دانست کز تو مرا دید باید بچندان وفا اینهمه بیوفایی فرخی. چو غرواژه ریشی بسرخ و چندان که ده ماله از ده یکش بست شاید لبیبی. گر با تو برد باری چندان نکردمی من در خدمتم نکردی چندین تو خوار کاری. منوچهری. آن روز که او جوشن خرپشته پوشد چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد. منوچهری. قوتش چندان و آنگه خردش چندان که در او عاجز گردند خردمندان. منوچهری. چندان نقد و غلام و جامه و نثار آوردند که تا مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند. (تاریخ بیهقی). میان دو نماز چندان رنج دید که جز سنگ خاره بمثل آن طاقت ندارد. (تاریخ بیهقی). چندان غلام و زر و سیم و نعمت هیچ او را سود نداشت. (تاریخ بیهقی). چندان مردم بنظاره ایستاده که اندازه نبود. (تاریخ بیهقی). ببخشیدشان هدیه چندان ز گنج کزان ماند دریا و کشتی برنج اسدی. بتیغ و سنان و بگزر گران بکشتند چندان ز یکدیگران اسدی. گفت چندان این یتیمک را زدی چون نترسیدی ز قهر ایزدی. مولوی. دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی خواهد، بتواند. (گلستان سعدی). نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند، نه چندان درشتی که از تو سیر گردند. (گلستان سعدی). نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید. سعدی. غرور نیکوان باشد نه چندان جفا بر عاشقان باشد نه چندین. سعدی ||. تا آن زمان. (برهان) (رشیدی). افاده معنی تا آن زمان نیز میکند. (انجمن آرا). بمعنی تا آن زمان. (آنندراج). تا وقتی. تا هنگامی. تا آنگاه: برادرت چندان برادر بود کجا مر ترا بر سر افسر بود. فردوسی. سیه شیر چندان بود کینه ساز که از دور دندان نماید گراز. نظامی. مرا بیم شمشیر چندان بود که شمشیر من تیز دندان بود. نظامی. چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما. حافظ. چندان چو صبا بر تو گمارم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی. حافظ ||. همین که. بمحض اینکه. بمجرد اینکه: بچندان که او پلک بر هم زدش شد و

بستد و باز پس آمدش. (فرهنگ اسدی ص ۳۰۹ ذیل پلک). - چندانک؛ (۱) به آن اندازه. آن قدر که. چندانکه و چندانک به ابتدای عهد طریق عدل میسپرد به عاقبت سیرت بگردانید. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۷). رجوع به ترکیب چندانکه شود. - چندانکه؛ بقدری که. به اندازه ای که. تا آن حد که. که آنقدر. که هر قدر. که هر چند: سپه دید پرموده چندانکه دشت به دیدار ایشان همه خیره گشت. فردوسی. بفرز و بسوز پیش خویش امشب چندانکه توان ز عود وز چندن. عسجدی. گل بیند چندان و سمن بیند چندان چندانکه به گلزار ندیده ست و سمنزار. منوچهری. چندانکه توانستی رحمت بنمودی چندانکه توانستی ملکت بزوددی. منوچهری. بادا به بهار اندر چندانکه بهار است بادا به خوان اندر چندانکه خزانست. منوچهری. و اگر اندکی خون بیرون کنند، چندانکه بیمار سبکتر شود روا باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). فی الجمله چندانکه بگفت مفید نیامد. (کلیله و دمنه). چندانکه تعلق آدمی بروزی است اگر بروزی ده بودی از ملائکه درگذشتی. (گلستان سعدی). من جسم چنین ندیده ام هرگز چندانکه قیاس میکنم جانی. سعدی. ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی چون مهر سخت کردی سست آمدی به یاری. سعدی. علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی. سعدی. چندانکه گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان. حافظ (||). حرف ربط مرکب) بمحض اینکه. همینکه. بمجرد اینکه. در همان لحظه که: چندانکه ما در حمام شدیم دلاک و قیم در آمدند و خدمت کردند. (سفرنامه ناصر خسرو). چندانکه زه بر زبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی. (نوروزنامه). چندانکه خلق بیارامید زن حجام در آمد. (کلیله و دمنه). مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست چنگی دید. (کلیله و دمنه ||). تا آنگاه که. تا وقتی که. تا آن زمان که: بنوشت ره شنگ و برفت از شکم سنگ چندانکه در آورد در آن عید گهم تنگ از عون خداوند جهان ایزد دادار. (منسوب به منوچهری). ... و اصلاح او (گوشت گاو کوهی) آن است که بپزند، چندانکه مهرا شود. (ذخیره خوارزمشاهی). چندانکه لطیف و نازک اندامند درشتی و سختی کنند. (گلستان سعدی). - دو چندان؛ بمعنی دو برابر. مضاعف: بشبگیر چون ریسمان برشمرد دو چندان که هر روز بردی ببرد. فردوسی. دو چندان که رشتی بروزی برشت شمارش همین بر زمین برنوشت. فردوسی. هزاران درود و دو چندان تحیت ز ایزد بر آن صورت روح پرور. ناصر خسرو. روز شنیدم چو پایان شود سایه هر چیز دو چندان شود. نظامی. - صد چندان؛ صد برابر و در مبالغه گویند: تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان شود. مولوی. - هزار چندان؛ هزار برابر. چندین برابر در مبالغه: از موی تو بوی عنبر و بان آید ز آن تنگ شکر هزار چندان آید. فرخی. آنچه گویم هزار چندانست و آنچه گوید هزار چندانم. خاقانی. گر هزارم جفا و جور کنی دوست دارم هزار چندانست. سعدی. - همچندان؛ برابر. مساوی. همان اندازه به همان مقدار: گروهی گفتند چهل و پنجمین بودند [کشتگان] و همچندان اسیر بودند. (ترجمه طبری بلعمی). و این منذر را پسری بود نام او نعمان بن المنذر همچندان بهرام بود با او بزرگ همی شد. (ترجمه طبری بلعمی). (۱) - صورتی است از چندانکه در رسم خط قدیم.

چندان.

[چ] [اخ] شهریست بزرگوار از شهرستانهای چین. (فرهنگ اسدی ص ۳۹۶). نام شهریست بزرگ از شهرهای چین. (برهان). نام شهریست (رشیدی). شهری از شهرهای ترکستان و چین (انجمن آرا) (آندراج). نام شهری بزرگ در چین. (ناظم الاطباء): رسیدند زی شهر چندان فراز سپه خیمه زد در نشیب و فراز. رودکی (از فرهنگ اسدی). سخن چند راندند ز آن رزمگاه وز آنجا به چندان گرفتند راه. اسدی (از انجمن آرا).

چندانی.

[چ] [ق مرکب] هر اندازه. (آندراج). به هر اندازه. چندان: ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی ندانم چند؟ چندانی که خواهی. نظامی.

عمر چندانی که کم باشد پریشانی کم است زلف کی بودی پریشان گر نمیبودی بلند.؟ (از آندراج ||). بقدری. آنقدر. آن اندازه. تاحدی. تا آنجا. چندان. تا آن مقدار: زلال آب چندانی بود خوش کزو بتوان نشاند آشوب آتش. نظامی. تحمل را بخود کن رهنمونی نه چندان که بار آرد زبونی. نظامی. هوای باغ چندان بود گرم که سبزی را سپیدی دارد آزر. نظامی. چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه انبیاء، پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر از این مقام ممکن نیست. (تذکره الاولیاء عطار). رجوع به چند و چندان شود.

چنداوول.

[چ و] (ترکی، ا) (۱) مأخوذ از ترکی گروه و جماعتی را گویند که از لشکر براه روند و فرود آیند. (از برهان). فوجی را گویند که برای حفاظت لشکر از پس لشکر می آید، بخلاف هراول. (از آندراج) (از غیاث) (از ناظم الاطباء). پساھنگ. (ناظم الاطباء ||). ساقه فوج. (از آندراج) (از غیاث). بترکی بمعنی ساقه لشکر است که بفارسی دمداار گویند. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی). (۱) - در ترکی، بفتح و کسر اول، بمعنی حمال آب، کسانی که در عقبه سپاه باشند (جغتایی ص ۲۸۸) (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چندر.

[چ د] (ا) مخفف چغندر باشد که حویجی است معروف. (برهان) (از جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا). همان چغندر است. (شرفنامه منیری): هرگز نشنیده ام که آشی فخرش بوجود چندر آید. بسحاق اطعمه. گزر و شلغم و چندر، کلم و ترب و کدو تره ها رسته تر و سبز بسان زنگار. بسحاق اطعمه. چندر به عدس دادند حلوا به برنج زرد در دایره قسمت اوضاع چنین باشد. بسحاق اطعمه.

چندر.

[چ د] (ا) قسمتی از اعضای گوسفند که نه گوشت خالص است بلکه به رگها و عصبها پیوسته و به پختن نرم نشود و از این رو جویدن آن ممکن نباشد. پاره گوشت پررگ و بی که جویده نشود. فضول گوشت. الیاف گوشت که نپزد و سخت ماند. (یادداشت مؤلف).

چندر.

[چ د] (ا) رودی در جنوب قاری قلعه. بستر این رود قسمتی از خط سرحدی ایران و شوروی را در مشرق بحر خزر تشکیل میدهد.

چندراهه.

[چ ه] (ا) نام رودخانه ای در هندوستان. (ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی ص ۴۰۸): به چندراهه ز سیحون و ازبیا و بهست برون گذشت نه کشتیش بود و نه لنگر. عنصری (دیوان چ قریب ص ۱۱۱).

چندرای.

[چ] (اخ) نام قلعه ای در هندوستان که دارای حصنی حصین بود و محمود آن را بگشود و به اموال و غنائم بسیار رسید. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸).

چندر بهان.

[چ د ب] (اخ) زناردار. از سکنهء اکبرآباد بود و «برهن» تخلص میکرد. از وارستگی خالی نبود در سر کار داراشکوه عنوان منشی گری داشت و به دست آویز چرب زبانی بدولت همزبانی رسیده بود، نظم و نثرش پسند خاطر شاهزاده می افتاد. از تصنیفاتش نسخهء «چارچمن» بر مطلب نویسی و سادگی عبارت وی گواهی میدهد و قماش نظمش نیز پوشیده نیست. عجب که شاهزاده با آن همه مستعدان، خاطر بسخن ساده اش پیوسته بود. نوبتی شاهزاده را یکی از ابیاتش بغایت مطبوع افتاد. روزی در عین غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض صاحبقران ثانی رساندند که چندربهان منشی را طرفه شعیست پادشاه اگر حکم شود بحضور آمده بخواند. پادشاه به احضارش حکم نمود چون حاضر شد، فرمود که در این ایام شعری که بابا از تو پسند کرده است، بخوان چندربهان این بیت بخواند: مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار بکعبه بردم و بازش برهن آوردم. پادشاه دین دار از این سخن برآشفست آستینها برمالید و گفت: که میتواند جواب این کافر رساند. از امرای عظام افضل خان که بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمد و گفت: اگر حکم شود شعر استاد را جواب گویم. پادشاه اشارت کرد افضل خان این شعر حضرت شیخ را بخواند: خر عیسی اگر بمکه رود چون بیاید هنوز خر باشد. پادشاه بشگفت و افضل خان را انعام ها فرمود و شاهزاده را منع کرد که بار دیگر چنین مزخرفات را به حضور نیاورد و چندربهان را از غسلخانه بیرون کردند. وی بعد از قتل داراشکوه ترک خدمت کرد و بشهر بنارس رفت و در آنجا براه و رسم خویش مشغول بود تا آنکه فی شهور سنه الف و ثلث و سبعین در آتشکدهء فنا خاکستر گردید، این غزل از اوست: کنم ز ساده دلی بند دیدهء مژگان را بمشت خس نتوان بست راه طوفان را جگرفشان شده ام باز جای آن دارد که لاله زار کنم دامن و گریبان را همیشه زلف تو را اضطراب در کار است چگونه جمع کند خاطر پریشان را شبی خیال تو آمد بخواب و آسودیم دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را برهن از تو سخن بی دلیل میخواهم که اعتبار نباشد دلیل و برهان را. (تذکرهء مرآة الخیال ص ۱۳۹).

چندر پندر.

[چ د پ د] (ا مرکب) (از اتباع) چندر در گوشت. رجوع به چندر شود.

چندر چاوش.

[چ د و] (ا مرکب) (اصطلاح زنانه) آنکه خبرهای مهیج را بزودی از جایی بجای دیگر برد و این کلمه را بیشتر به دخترهایی که صاحب این عادتند گویند. زن یا دختری که عادت دارد اخبار را غالباً بزرگتر از واقع از جایی بجای دیگر برد. آدمی و بیشتر زن که چیزهای خرد را بزرگ نماید. و در اطراف آن با آواز بلند و بشتاب هیاهو کند یا اخبار بد کوچک را بزرگ کرده بهمه گوید. (یادداشت مؤلف).

چندرغاز.

[چ د] (ا مرکب) شندرغاز. پولی بسیار کم. پول اندک. نقدینهء ناقابل. تنخواهی سخت اندک. پولی بسیار ناچیز (بصورت تحقیر و تخفیف). وجه اندک: این چندرغاز هم که مانده است صرف هوا و هوس خانم خواهد شد. (یادداشت مؤلف).

چندرگوپتا.

[چ ر] (اخ) (۱) پادشاه نامی هندوستان که یونانیها نامش را ساندروکت توس (۲) نوشته اند. سلکوس با وی صلح کرد. و عهدی میان آن دو بدین ترتیب بسته شد که سلکوس نتیجه فتوحات اسکندر را در هند با قسمت بیشتر باختر و رُخج و بلوچستان، پادشاه مزبور واگذار کند و او در عوض ۵۰۰ فیل و مبلغ زیادی پول به سلکوس بدهد. و سلکوس بعنوان وثیقه عهد و پیمان دختر خود را پادشاه هند داد. (تاریخ ایران باستان ص ۲۰۴۶). و رجوع به چان دراگوپتا شود. (۱) - - (۲) Tchandragupta. Sandrocottus

چندر محله.

[چ دَمَ حَل ل] (اخ) دهی است از دهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. در ۷۰۰۰ هزارگزی جنوب باختری آمل و ۵۰۰۰ گزی باختر راه شوسه آمل به لاریجان واقع شده. هوایش معتدل و مرطوب است. ۱۸۰ تن سکنه دارد. از تجرود هراز مشروب میشود. محصولش برنج و مختصری غلات و توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و صنایع دستی زنان شال و چادرشب بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چندره.

[چ دَر] (۱) بمعنی چندره است. (از فرهنگ و صاف) (آندراج). کهنه و ژنده و پاره. رجوع به چندره شود.

چندسین.

[چ د] (اخ) دهی است از دهستان ابهرود بخش ابهر از شهرستان زنجان در نه هزارگزی جنوب ابهر واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۲۷۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چندش.

[چ د] (۱) لرز تند که با سرما نبود. لرزش نامطبوعی که در اعصاب آدمی پیدا شود، آنگاه که کاردی یا شیشه نوک تیزی را بر شیشه و امثال آن کشند. حالتی نامطبوع که از دیدن جراحی صعب یا شنیدن آواز کشیده شدن نوک تیزی بر فلز و چوب سخت یا چیزی دیگر مزاجهای عصبانی را دست دهد. - چندش شدن؛ چندش آمدن کسی را. چندشم شد. چندشش آمد: از دیدن مار چندشم شد. از شنیدن آواز کشیدن نوک کارد به چینی چندشم شد. - چندش شدن کسی را؛ سردی پیایی که پیش از تب لرز محسوس شود. (یادداشت مؤلف).

چندشکلی.

[چ ش] (۱) مرکب (۱) (اصطلاح جانورشناسی) نام تغییراتی که تری پانوزمها (۲) (جانوری که بطور انگل در خون بعضی از حیوانات ذی فقار زندگی میکند) برای جابجا شدن در دستگاه حرکت خون ظاهر میسازند. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۸۷). (فرانسوی) (۱) - Trypanosome - (۲) Polymorphisme.

چندفند.

[چَفَ] (۱) ترس و بیم و نهیب را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیم و نهیب که بر مردم افتد. (از اوبهی).

چندقطبی.

[چَقُ] (۱) مرکب (۱) (اصطلاح جانورشناسی) نام یک نوع از سلولهای پی (نرونها) که یک اکزون و چندین داندريت دارند. (جانورشناسی عمومی تالیف مصطفی فاطمی ص ۱۷۴). (فرانسوی) (۱) - Mutipolaires

چندک.

[چُ دَ] (۱) چنباومه. رجوع به چنباومه شود. چندک زدن. چنباومه نشستن.

چندک زدن.

[چُ دَ دَ] (مص مرکب) سرپا نشستن. چنباومه نشستن. به چک نشستن. جلوس. قرفصاء. (یادداشت مؤلف).

چندل.

[چَدَ] (۱) (۱) بمعنی صندل است. (جهانگیری). بمعنی صندل است که چوب خوشبوی معروف باشد و صندل معرب آن است. (برهان) (آندراج): هر هلاک امت پیشین که بود ز آنکه چندل را گمان بردند عود. مولوی. چندل از قدیم از هندی وارد فارسی شده و معرب آن صندل است و در سانسکریت چندنه (۲). چندل (صندل) بیشتر محتمل است که در آسیای غربی از هند وارد شده باشد. ارمنی آن چندن (۳). و عربی آن صندل است (از سانسکریت کنده). رجوع بحواشی برهان قاطع شود. چندان. چندن. درختی است بومی آفریقای خاوری و زنگبار. چوب این درخت از واردات ایران است و چون موریانه آن را نمیخورد در ساختمانها بسیار بکار برده میشود. درخت چندل در آب شور و شیرین میروید و ازدیاد آن به آسانی صورت میگیرد بدین ترتیب که میوه درخت مانند نیزه ای بر درخت میروید و چون بزمین میافتد در خاک فرومی نشیند و بزودی سبز میشود. میگویند این درخت را در سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۰۷ ه. ق. سلیمان نام ناخدای یکی از کشتیهای بادی زنگبار به ایران آورده و یکی از کارگزارهای بوشهر دوپست نهال آن را در کنار مرداب و شهر میکارد و بیشه کوچکی از آن بوجود می آید که رفته رفته بزرگ شده و جنگلی تشکیل میدهد، ولی پس از چندی بدستور یکی از فرمانداران بوشهر آن را میسوزانند. کارگزار دوباره یکصد نهال آن را می آورد و بیشه تازه ای میسازد ولی این یکی هم بسرنوشت اولی دچار میشود. چوب چندل تیر ساختمانی خوبی میدهد که در برابر رطوبت خوب ایستادگی میکند. در آفریقا از آن تراورس میسازند. زغال آنهم خوب است. وزن مخصوص چوب خشک چندل ۱۰۰/۱ تا ۲۰۰/۱ میباشد. پوست آن مازوج فراوان دارد. این درخت بلندی ۱۰ تا ۲۰ متر و قطر ۵۰/۰ متر میرسد. دارای ریشه های هوایی است که از شاخه ها بسمت زمین سرازیر میشود. (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ صص ۲۸۶ - ۲۸۷). رجوع به صندل شود. (فرانسوی) (۱) - Rhizophora mangle (۲) - candana. (۳) - candan

چندلا.

[چ] (اخ) از قرای سوادکوه است و هشت خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴). از دهات سوادکوه. (مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۶).

چندم.

[چ د] (عدد مبهم ترتیبی) چندمین. امروز چندم ماه است؟

چندمایگی.

[چ ی ای] (حامص مرکب) (۱) از اصطلاحات موسیقی. مُرکب خوانی. (فرانسوی) (۱) - Polytonalite

چندمرده.

[چ م د / د] (ق مرکب) چیزی که چند مرد را سزاوار و کافی باشد و موازنه چند کس را نیز گویند. برابر چند مرد. (آندراج). قائم مقام چند مرد. (غیاث اللغات). کاری که از قدرت چند مرد برآید. - چندمرده حلاج؛ (قید) با موازنه چند منصور حلاج (۱)، در جایی که کسی بر سر لاف زنی و خودستایی آید، گویند بینم چندمرده حلاجی؟ از عهده چند منصور حلاج توانی برآمد: طاهر که بکون شیخ محتاجی تو بر چین شده میخ کرسی عاجی تو کی حکه اش از تو پنبه کاری بیند پیدا است که چندمرده حلاجی تو. طغرای مشهدی. و قیاس علیه آن ده مرده و دومرده. (آندراج). - چندمرده حلاج بودن؛ کنایه از انجام دادن کاری که در حد توانائی چند مرد باشد. شاید تشبیه بعمل چند مرد حلاج باشد که یک تن آن را انجام دهد. - چندمرده حلاجی؛ (جملهء خطاب استفهامی) یعنی موازنه چند حلاج، جایی که کسی بر سر لاف زنی و خودستایی آید گویند: بینم چندمرده حلاجی. از عهده چند منصور حلاج توانی برآمد. (غیاث اللغات). رجوع به ترکیب چند مرده حلاج بودن شود. (۱) - وجه اشتقاقی عامیانه.

چند مژه خواب کردن.

[چ م ژ / ژ خوا / خاک د] (مص مرکب) بعد از رنج بیخوابی کشیدن قدری خوابیدن. (آندراج).

چندمین.

[چ د] (عدد مبهم ترتیبی، ص نسبی) چندم: امروز چندمین روز است که من در تهرانم. این چندمین جلد است که منتشر کرده ام.

چندن.

[چ د] (۱) صندل باشد. (لغت فرس) (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (اوبهی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (انجمن آرا). و بعضی گویند چوبی است خوشبوی بغیر از صندل و آن چوب در ولایتی میشود که آن ولایت را زره (۱) میگویند. (برهان). چوبی است خوشبوی که بتازیش صندل خوانند. و از امیر زین الدین هروی ملک الشعرا بنگاله چنان تسامع است که چوبی است خوشبوی و رای صندل. زره نام ولایتی است «چندن» آنجا میشود. (شرفنامه منیری). چندن، صندل بود. (حواشی برهان). صندل. و آن درختی است خوشبوی. (یادداشت مؤلف). بمعنی چندن باشد که بصندل مشهور است و چوبی است رنگین و خوشبوی و گویند مار بدان درخت مایل است و بدان پیچد. (آندراج) (انجمن آرا). چوبی است خوشبوی و این مشترک باشد در هندی و فارسی و صندل

معرب همین است. (غیاث اللغات). در سنت پارسیان اورواسنا را چوب صندل دانسته اند و صندل در ادبیات فارسی چندن هم گفته شده است. اما کلمه سوخر در جائی بنظر نگارنده نیامده که از لغات فارسی ضبط شده باشد، لابد این لغت هندی سوخد (۲) میباشد که بمعنی چوب صندل و در هند هنوز مصطلح است. (پوردادود خرده اوستا ص ۱۳۹ و ۱۴۲): بهشت آئین سرائی را پرداخت ز هرگونه در او تمثالها ساخت ز عود و چندن او را آستانه درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی. بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه بکردار عبیر بیخته بر تخته دیبا. فرخی. به سقفش اندر عود سپید و چندن سرخ به خاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر. فرخی. هم زره روم سوی چین رو و برگیر از چمن چین بچین نهاله چندن. فرخی. اگر چوب عود است و کافور و چندن از آنست کش چوب تخت است و منبر. عنصری. مرا در زیر ران اندر کُمیتی کشنده نی و سرکش نی و توسن عنان بر گردن سرخش فکنده چو دو مار سیه بر شاخ چندن. منوچهری (دیوان چ دیبسیاقی ص ۸۶). بفروز و بسوز پیش خویش امشب چندان که توان ز عود و از چندن. عسجدی. چه پرسی چند گوئی چیست حکمت نه مشکست و نه کافور و نه چندن. ناصر خسرو. و آمیخته شد بفر فروردین با چندن سوده آب چون سوزن. ناصر خسرو. بسوخته بر سرکه و نمک مکن که ترا (۳) گلاب شاید و کافور سازد و چندن. ناصر خسرو. گرت تب آید یکی ز بیم حرارت جستن گیری گلاب و شکر و چندن. ناصر خسرو. چون رسیدی به آتش موعود خود بگوید که چندی یا عود. سنایی. پران خدنگ او به گه حرب و گاه صید از خون چنان شود که ندانی ز چندنش. سوزنی. گویند مردمان که بدش هست و نیک هست آری نه سنگ و چوب همه نقل و چندن است. انوری. در رنگ و بوی دهر نیچم که رهروم ارقم نیم که بال به چندن بر آورم. خاقانی. (۱) - سیستان است. (۲) - (۳) sukhad. - در دیوان ناصر چ کتابخانه تهران: مکن بسوخته بر سرکه و نمک که ترا گلاب شاید و کافور سازد و چندن.

چند و چون.

[چ د] (ا مرکب، از اتباع) کم و کیف. - بی چند و چون؛ بی گفتگو. - گذشته از چند و چون؛ مافوق کم و کیف: ز هر چیز گنجی به پیش اندرون شمارش گذر کرده از چند و چون. فردوسی.

چندوک.

[] (اخ) دهی است از دهستان قصرقند شهرستان چاه بهار. در ۱۶ هزار گزی جنوب باختری قصرقند کنار راه فرعی قصرقند به نیک شهر واقع است. کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است. ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش غلات و برنج و خرماست. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنده.

[چ د] (عدد مبهم) (از: چند + ه، پسوند). (حواشی برهان). چند. که مقدار غیر معین باشد. (برهان) (آندراج).

چنده.

[چ د] (اخ) دهی از دهستان دهدز بخش دهذر شهرستان اهواز است. در ۲۱ هزار گزی باختر دهدز واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه کارون مشروب میشود. محصولش گندم و جو است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنده نمودن.

[چ د / د ن / ن / ن د] (مص مرکب) این لفظ هندی است. بفارسی دایره کشیدن و دایره ساختن. (مجموعه مترادفات ص ۱۲۰).

چندی.

[چ] (ق مبهم) (۱) چند. که مقدار مجهول غیرمعین باشد. (برهان). چند است، یعنی یکچند. (آندراج) (انجمن آرا). هر مقدار نامعین و نامعلوم. بعضی و قدری. (ناظم الاطباء). عده ای: همه لشکر چین بهم بر شکست بسی کشت و افکند و چندی بنخست. فردوسی (||). با یای نکره) چند روزی. مدتی. (حواشی برهان). دیری. مدتی. مدتی طویل. زمانی چند: چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید گر زانک نیست سیمت باری (۲) شمم فرست. منجیک ترمذی. چو چندی برآمد بر این سالیان بید سرو بالا ستبرش میان. دقیقی. بتازید چندی و چندی شتافت زمانه بدش مانده او را نیافت. فردوسی. پراندیشه دل گیو را پیش خواند وز آن خواب چندی سخن ها براند. فردوسی. بگشت اندرین نیز چندی جهان همی بودنی داشت اندر نهان. فردوسی. ستودش بسی شاه و چندی نواخت بیایست او کارها را بساخت. اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۰۵). گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل بهیچ دلبندی. سعدی (طیبات). چندی بر این آمد لطف طبعش را (لطف طبع دوست سعدی را) بدیدند و حسن تدبیرش را پسندیدند. (گلستان سعدی ص ۳۷). بدارید چندی کف از دامنش. و گر می گریزد ضمان بر منش. سعدی (بوستان). شنیدم که در حبس چندی بماند. سعدی (بوستان). یکچند بخیره عمر بگذشت من بعد بر آن سرم که چندی. سعدی (ترجعات ||). مبلغی. یک مبلغ: فریبرز کاووس را تاج زر فرستاد و دینار چندی گهر. فردوسی. (در پهلوی) (۱ - ۲) candih - جفتی.

چندی.

[چ] (حامص) کمیت. مقدار. چندائی. «هندسه چیست: دانستن اندازه ها و (چندی) یک از دیگر». (التفهیم). «و دیگر علم ریاضیست و اندر وی تشویش و اختلاف کم افتد. زیرا که از جنبش و گردش دور است و موضوع وی چون بجمله گیری «چندی» است و چون بتفصیل گیری «اندازه و شمار» است. (دانشنامه علائی ص ۷۱). یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه برافتد و قسمت بود و کمی و بیشی بود و این را «چندی» خوانند و بتازی «کمیت». (دانشنامه علائی ص ۸۵). و حیوان که عام تر است از مردم و خاص تر است از جسم، و همچنین شمار که خاصتر است از چندی، و عام تر است از جفت.... (دانشنامه علائی ص ۱۴). نخستین فصل اندر چندی علمهای حکمت. (دانشنامه علائی ص ۶۸). - چندی پیوسته؛ با کمیت متصله. ابن سینا گوید: کمیت دو گونه است: یکی «پیوسته» که بتازیش «متصل» خوانند. و یکی «گسسته» که بتازی «منفصل» خوانند. و متصل چهار گونه است: یکی درازا و بس که جز یکی اندازه اندر وی نیابی و اندر وی جسم بقوت بود و چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد: درازا و پهنا بر آن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آنرا سطح خوانند. (دانشنامه علائی ص ۸۷). - چندی گسسته؛ کمیت منفصله. رجوع به چندی پیوسته و دانشنامه علائی ص ۸۷ شود.

چندین.

[چ] (ق مرکب) (۱) این قدر. (ناظم الاطباء). اینهمه. بدین بسیاری. افاده تعدد و کثرت کند. (یادداشت مؤلف). بسیار: بدین خواسته نیست ما را نیاز سخن چند گوئیم چندین دراز. فردوسی. سیاوش بدو گفت چون بود دوش ز لشکر که گشن و چندین خروش. فردوسی. ندادندیش چندین گر نبودی بچندین و بصد چندین سزاوار. فرخی. بوستان بانا حال و خبر بوستان چیست؟ و ندرین

بستان چندین طرب مستان چیست؟ منوچهری. اکنون یکی بکام دل خویش یافتی چندین به خیره خیره چه گردی بکوی ما. منوچهری. گر مستمند با دل غمگینم خیره مکن ملامت چندینم. ناصر خسرو. گر زهد همی جوئی چندین بدر میر چون میدوی ای بیهده چون اسب دوانی. ناصر خسرو. گفت بنگر که چرا مینگرد گردون. به دو صد چشم درین تیره زمین چندین. ناصر خسرو. چندین همی بقدرت او گردد این آسیای تیزرو بی در. ناصر خسرو. چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم از عشق من و ناز خود آگاه نه ای نوز. سوزنی. از آن بازیچه حیران گشت شیرین که بی او چون شکید شاه چندین. نظامی. ناصحان گفتند از حد مگذران مرکب استیزه را چندین مران. مولوی. چه آفت است که موجب چندین مخافت است. (گلستان). چندین سخن که گفتی، در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش. (گلستان). غرور نیکوان باشد نه چندان جفا بر عاشقان باشد نه چندین. سعدی. اگر تو بر دل مسکین من ببخشائی چه لازمست که جور و جفا برم چندین. سعدی. چو دیدی کزین روی بسته ست در به بیحاصلی سعی چندین مبر. سعدی (بوستان). کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم مظلومی ار شبی به در داور آمدی. حافظ. زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم. حافظ ||. در این شواهد عدد نامعین باشد و معدود آن بر حسب معمول پس از آن آید. و گاه نیز بر آن مقدم باشد: چندین حریر حله که گسترده بر درخت مانا که برزدند بقرقوب و شوستر. کسائی مروزی. بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه پرستنده چندین به زرین کلاه. فردوسی. بر آورد رازی که بود از نهفت بدان نامداران ایران بگفت. فردوسی. که چندین سپه سر به ایران نهاد که کس در جهان آن ندارد بیاد. فردوسی. مرا خیره گشتی سر از فر شاه وز آن ژنده پیلان و چندین سپاه. فردوسی. ... وی (عبدالرحمان قوال) گفت: با چندین اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی. (تاریخ بیهقی). ما را چندین ولایت در پیش است بفرمان امیر المؤمنین می باید گرفت. (تاریخ بیهقی). هر چند حال آلتوناش بر این جمله بود، امیر از وی نیک خوشنود گشت بچندین نصیحت که کرد. (تاریخ بیهقی). انوشروان با همه دلتنگی خرسند شد، گفت: چندین بطن بروزگار دراز برخیزد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۷). چو هندوی دانا بچندین سؤال زبون شد ز فرهنگ دانش سکال. نظامی. قوم گفتندش که چندین گاه ما جان فدا کردیم در عهد شما. مولوی. لازمست احتمال چندین جور که محبت هزار چندین است. سعدی (بدایع). عجب نیست در خاک اگر گل شکفت که چندین گل اندام در خاک خفت. سعدی. گفتمش مگذر زمانی، گفت معذورم بدار. خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب. حافظ. ادب و شرم تو را خسرو مه رویان کرد آفرین بر تو که شایسته صد چندینی. حافظ. کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی. حافظ ||. همه اینها ||. چون اینها ||. و چون بطور استفهام استعمال شود بمعنی آیا چند است. (ناظم الاطباء). - چندینا؛ (مرکب از چند و الف اطلاق) مرادف چندین: اگر ت بدره رساند همی بیدر منیر مبادرت کن و خامش مباش چندینا. رودکی (از حدائق السحر). رجوع به چندین شود. (۱) - از: چند + این؛ گاه قید فعل باشد و گاه عدد مبهم و نامعین همچون چند. رجوع به چند شود.

چنداب.

[چ] (اخ) دهی است جزء دهستان هلیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۲۷ هزار گزی جنوب خاور اردبیل و ۸ هزار گزی راه شوسه اردبیل به هلیر در دامنه کوه واقع است. هوایی معتدل و ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گل داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چندانق قورغا.

[چَن ق] (اخ) دهی است جزء دهستان کلخوزان بخش مرکزی شهرستان اردبیل در شش هزار گزی خاور اردبیل و سه هزار گزی راه

شوسه اردبیل آستارا واقع است. جلگه و هوایش معتدل است. ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه یالخلو و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و گلّه داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنز.

[چ] (ا) جلجل. جلاجل. الجلاجل. چنزه‌ای دف. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

چنزقی.

[چ زَن] (اخ) دهی است جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. در ۵/۲۸ هزارگزی جنوب ورزقان و ۵/۸ هزارگزی راه شوسه تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است. ۳۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت، گلّه داری، صنایع دستی و گلیم بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنس.

[چ] (اخ) دهی است از دهات مازندران و استرآباد واقع در بیرون بشم کلارستاق. (مازندران و استرآباد تالیف رابینو ص ۱۴۵). دهی است از دهستان بیرون بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری حسن کیف و ۳ هزارگزی باختر شوسه تهران به چالوس واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است. و صدتن سکنه دارد. آبش از چشمه است. محصولش غلات و لبنیات و گردو است. شغل اهالی زراعت، گلّه داری، تهیه چوب و ذغال و صنایع دستی زنان و شال بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنغوت.

[چ] (ا) پشم و پنبه باشد که در نهالی و لحاف و بالش و امثال آن کنند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). لایی. پرکنه. حشو. (ناظم الاطباء). چیخوت.

چنگ.

[چ] (ا) نام سازيست مشهور (۱). (جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). سازی است مشهور که سر آن خمیده است و تارها دارد. (آندراج) (انجمن آرا). نوعی از مزامیر است در غایت شهرت. (شرفنامه منیری). صنج؛ و آن بر دو قسم است یکی دو صفحه برنجین باشد که بر یکدیگر زنند. و دیگر را که چنگ یا صنج ذوالوتار گویند و ترش از ابریشم بوده و از قبیل عود و چغانه و جز آن باشد. (نقل بمعنی از زمخشری). دو قسم بوده قسمی که از دف هاست و آوازی چون آواز زنگ دهد و قسمی دیگر ذوالوتار است. (مفاتیح العلوم). ابن خردادبه گوید: آن از اختراعات ایرانیان است و عقیده جوهری هم همین است. (یادداشت مؤلف). و واضع آن رامتین است: حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس بازنشاند کسی بربط ز چنگ رامتین. منوچهری. در نسخه خطی لغت محلی شوشتر در ذیل کلمه رام آمده است: واضع چنگ که سازی مشهور است بود: حلقه ابریشم است موی خوش چنگ چون مه نو کز خط ظلام برآمد گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلی است ناله مجنون ز چنگ رام برآمد بیست و چهارش زمام ناقه ولیکن ناله نه از ناقه از زمام برآمد. خاقانی. ون؛ که با انگشتان نوازند. (منتهی الارب). چنگ یکی از سازهای بسیار قدیم است که دوهزار سال پیش از میلاد در بابل و آشور رایج بوده است. انواع ابتدایی آن مثلثی شکل با تخته بطول نزدیک بیک گز و

دارای میله ای چوبی بوده که بطور عمودی بر یک سر این تخته نصب می‌شده است. انتهای دیگر این میله چوبی بشکل دست انسان بوده است. سیم های این ساز که معمولاً هشت یا نه تا بوده است، بموازات وتر این مثلث قائم الزاویه بین تخته و میله امتداد می‌یافته. یک سر سیمها بتخته محکم وصل می‌شده و سر دیگر آن به دور میخها یا گوشیهایی که روی میله چوبی قرار داشته پیچیده می‌شده و باقیمانده آن از طرف دیگر آویزان بوده است. چنین بنظر می آید که با پیچانیدن گوشیها سیمها را شل و سفت می‌کرده اند. از حجاریهای بابل و آشور چنین برمی آید که سیمهای این ساز از حیث کلفتی همه یکسان بوده اند. بنابراین صوتهای متفاوت فقط در اثر اختلاف طول سیمها بوجود می آمده است. به احتمال قوی نوازنده، ساز مزبور را هنگام نواختن بگردن خود می آویخته، چنانکه ساز در سمت چپش قرار میگرفته و با زخمه یا قطعه چوبی که در دست راست داشته سیمها را مرتعش می‌کرده و از دست چپ برای ایجاد تنوع در اصوات و ریتم و آهنگ استفاده می‌کرده است. نکته دیگری که از این نقشها درک میشود، این است که نوازندگان چنگ بلکه نوازندگان همهء سازها در بابل و آشور ایستاده ساز مینواخته اند و این شاید برای رعایت احترام پادشاه یا ولینعمت بوده است. اما چنگهایی که در دوره های اخیر تاریخ بابل و آشور نقش شده از حیث شکل و طرز گرفتن و نواختن با چنگهای دوره های قدیم تفاوت بسیار دارد. البته شکل آن هنوز تقریباً سه گوشه است با این تفاوت که قاعده آن را که در قدیم یک تخته بود بیک جعبهء صوتی تبدیل کرده اند. و گوشیهایی که یک سر سیم به آن وصل میشد روی این جعبه قرار داشت و سر دیگر سیم بمیله چوبی، محکم بسته میشد و ثابت بود. تعداد سیمها نیز تا حدود هفده سیم افزایش یافت. جعبهء صوتی گاهی مستقیم و بدون انحنا و در موارد دیگر منحنی بوده است. طرز نواختن این ساز نیز کم کم تغییر کرد، یعنی برخلاف دورهء قدیم بجای تخته چون میله چوبی بموازات زمین قرار میگرفت، سیمها تقریباً عمود بر زمین شد. نکته دیگر اینکه مانند دوره های پیش در نواختن آن دیگر زخمه و چوب بکار نمیدرند، بلکه با دست آن را مینواختند و هر دو دست در نواختن آن دخالت داشت. در نقشهای طاق بستان دو صحنهء شکار هست که نوازندگانی را در حال نواختن سازهای مختلف از جمله چنگ نشان میدهد. یکی از این دو صحنه شکار گراز را نشان میدهد، در حالی که دو دسته چنگ نواز را در دو جای صحنه نقش کرده است. دسته ای از آنها در کرجی سلطنتی نشسته و دسته دیگر در کرجی مخصوص نوازندگان جای دارند. صحنهء دوم شکار گوزن را با دو دسته نوازنده نمایش میدهد. از این صحنه ها بوضع و شکل چنگ بخوبی میتوان پی برد در صحنهء شکار گراز دو نوع چنگ دیده میشود. در یک نوع جعبهء صوتی در بالا-قرار دارد، در حالی که در نوع دیگر جعبهء صوتی در پایین است. این نمونه بسیار جالب توجه است زیرا قدیمتر از انواع دیگر چنگ و بسیار نادر است. جعبهء صوتی این نوع چنگ را که بشکل افقی روی زمین قرار میگرفته از چوب میساختند و میله چوبی که گوشیها روی آن بوده از جنس سختی ساخته می‌شده است. این نوع درست شبیه چنگهایی است که سه هزار سال پیش از میلاد در دست سومریها بوده است و گالپین (۲) در رساله ای بنام «موسیقی سومریها» نمونه ای از این چنگ را بدست داده است. چنین بنظر میرسد که این نوع چنگ اختصاص بمواقع و محافل مخصوصی داشته است در نقشهای طاق بستان نوازنده این چنگ در کرجی سلطنتی است و چنین استنباط میشود که این چنگ دارای ده سیم بوده است و چنگهای آشوری و بابلی نیز ده سیم داشته است. در زبان فارسی این نوع چنگ را «ون» مینامیده اند، ولی در اغلب فرهنگهای فارسی آن را بمعنی سنج کوچکی که در انگشت میکنند و مینوازند تعبیر کرده اند. این اشتباه از اینجا ناشی شده است که فرهنگ نویسان فارسی بتقلید و تبعیت فرهنگ نویسان عرب در سازها و تشریح انواع آن دقت کافی بکار نبرده اند. چنانکه کلمهء سنج را که در اصل بچنگ اطلاق می‌شده در مورد سنج معمولی که از دو تکه برنج تشکیل شده و همراه سازهای ضربی آنرا مینوازند، بکار برده اند. و اما چنگی که جعبهء صوتیش در بالا قرار دارد، به اندازه چنگی که شرحش گذشت قدیمی نیست. با این وصف انواع مشابه آن را در بین سازهای معمول در میان بابلیها و آشوریها و عیلامیها و مصریها میتوان یافت. در نقشهای برجستهء طاق بستان دو نوع ممتاز از این چنگ دیده میشود؛ در یکی از آنها میله چوبی عمود بر جعبهء صوتی است و در دیگری میله چوبی با جعبهء صوتی زاویه

حاده میسازد. اولی در صحنه شکار گراز است و بی شباهت بچنگهای مصری نیست. چنگ با زاویه حاده که جعبه صوتی آن منحنی است در صحنه شکار گوزن است. این چنگ شباهت زیادی بچنگهای عیلامی دارد. با این تفاوت که چنگهای عیلامی سوراخهایی هم برای خروج صدا داشته است. در عهد ساسانی، چنگ معروفترین و محبوبترین سازها بوده است. در شاهنامه مکرر نام آن آمده و نکیسا موسیقیدان معروف دربار خسرو پرویز در نواختن آن مهارت تام داشته است. تا آنجا که منابع موجود نشان میدهد این ساز در اصل در ایران و عراق رواج داشته و ارتباط آن با ملل خاورمیانه مسلم است. بعضی از نویسندگان عرب در اثر بی خبری آن را بروم شرقی و برخی یونان نسبت داده اند. هنری جرج فارمر (۳) موسیقی شناس انگلیسی در کتاب «آثار علمای اعراب مغرب راجع به آلات موسیقی» معتقد است که یونانیها همه سازهای شبیه بچنگ و بسیاری از سازهای دیگر خود را از همسایه های شرقی خویش بعاریت گرفته اند. (مهدی فروغ مجله موسیقی دوره سوم شماره ۱۱ صص ۲۵ - ۳۲). رجوع به هارپ شود: چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن چو باد از بزدن چو الماس گازی. ابوطیب مصعبی. دقیقی چار خصلت برگزیده ست به گیتی در ز خوبها و زشتی لب بیجاده رنگ و ناله چنگ می چون زنگ و دین زردهشتی. دقیقی. یکی چامه گوی و یکی چنگ زن یکی پای کوبد شکن بر شکن فردوسی. غریویدن چنگ و بانگ رباب برآمد ز ایوان افراسیاب فردوسی. فروزنده مجلس و میگسار نوازنده چنگ با گوشوار... همه رخ چو دیبای رومی برنگ خروشان ز چنگ پرزاده چنگ. فردوسی. گهی سماع زنی گاه بربط و گه چنگ گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا. زینبی. برکش ای ترک و به یکسو فکن این جامه چنگ چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ. فرخی. رفت آنگه که کمان افکنی اندر بازو وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ. فرخی. بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد می خوش آمد خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ. منوچهری. مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب. منوچهری. با سماع و چنگ باش از چاشتگه تا آن زمان بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفت رنگ. عسجدی. یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر تو توراکی بدست و من یکی بربط بچنگ. حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی). نوازان نوازنده در چنگ چنگ ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ. اسدی. گر بسخنه اش خلق فتنه شود پاک پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه. ناصر خسرو. مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست چنگی دید. (کلیده و دمنه). پس آن مزدور چنگ برداشت. (کلیده و دمنه). زاغ فروشد ادب، لک لک گوید اصول چنگ سراید کلنگ سیم رباید زغن. سنائی. نعره نوش و شاقان و سماع خوش چنگ جان فزایند گه صبح و جهان برگیرند آن خمیده قد لاغر تن موربخته را بزندان و بنوازند و به بر درگیرند. مجیرالدین بیلقانی. بمجلس تو که ناهید را بحضرت اوست قدی چو چنگ دوتا و تنی چو زیر نزار. مجیر بیلقانی. گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط برید گریه از چشم نی تیزنگر بگشایید. خاقانی. چنگ را با همه برهنه سری پای گیسویشان کنند همه. خاقانی. راستی چنگ را بیست و چهار است رود چون یکی از وی گسست کژ شود او بیگمان. خاقانی. خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح ز چنگ زخمه زیر و زعود ناله زار. ؟ (از سندبادنامه ص ۱۳۷). نالید چنانکه در سحر چنگ افتاد چنانکه شیشه در سنگ. نظامی. در آن مجلس که عیش آغاز کردند به یکجا چنگ و بربط ساز کردند. نظامی. ملک سرمست و ساقی باده در دست نوای چنگ میشد شست در شست. نظامی. همچو چنگی میان تهی که ترا به سرانگشت شد زبان گویا. کمال اسماعیل. چنگی کو در نواز بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگ وار. مولوی. گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی. سعدی (گلستان). نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست. سعدی (بوستان). سر نتوانم که برآرم چو چنگ و چو دهم پوست بدرد قفا. سعدی. همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم. سعدی. بس که در پرده چنگ گفت سخن بیرش موی تا نموید باز. حافظ. چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک و عظمت آنگاه دهد سود که قابل باشی. حافظ. از بس فغان و شیونم چنگی است خم گشته تنم اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها. جامی (از آندراج). صیار؛ آواز چنگ که ساریست. (منتهی الارب). - چنگ سغدیانه؛ نوعی چنگ منسوب به سغد: نشان

بتارم ایدر مر ترک خویش را با چنگک سفدیانه و با بالغ و کدو. عماره. با چنگک سفدیانه و با بالغ و کباب آمد بخان چاکر خود
خواجه بوصواب. عماره. - ناله از چنگک بر آمدن؛ آوا از چنگک برخاستن. ناله از چنگک بلند شدن: گرچه تن چنگک شبه ناقه لیلی
است نالهء مجنون ز چنگک رام برآمد بیست و چهارش زمام ناقه ولیکن ناله نه از ناقه از زمام برآمد. خاقانی. - نوازنده چنگک؛ آنکه
چنگک نوازد: فروزندهء مجلس و میگسار نوازنده چنگک با گوشوار... فردوسی ||. پنجه و انگشتان مردم. (برهان) (آندراج) (ناظم
الاطباء). انگشتان. (لغت محلی شوستر نسخهء خطی ذیل لغت «دول کرش»). کف دست و انگشتان چون برای گرفتن چیزی فراهم
آمده باشند. (یادداشت مؤلف). دست. (یادداشت مؤلف): بچنگک اندرون گرزهء گاوسار بسان هیونی گسسته مهار. فردوسی. یکی
تیغ هندی گرفته بچنگک هر آن کس که پیش آمدی بیدرننگ نگه کرد قیصر بر آن سرفراز بر آن چنگک و یال و رکیب
دراز. فردوسی. همه کینه جوی و همه رزمساز همه چنگک را چنگک کرده دراز فردوسی. یلانند با چنگکهای دراز ندارند از ایران چنین
چنگک باز. فردوسی. دندان همه کند شد و چنگک همه سست گردند چو گفتار کنون از پس مردار. فرخی. چنگک او در چنگک او
همچون خمیده عاشقی بازفیر و بانفیر و باغریو و باغرننگ. منوچهری. زنگی گویی بزد در چنگک او در چنگک خویش هر دو دست
خویش بریده بر او مانند چنگک. منوچهری. بینی آن ترکی که چون او برزند بر چنگک چنگک از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ
سنگ. منوچهری. نشسته بصد خشم در کازه ای گرفته بچنگک اندرون بازه ای. خجسته (از فرهنگ اسدی). نوازان نوازنده در چنگک
چنگک ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ. اسدی. نه هر کش بود چنگک بر چنگک تیز بود با همه کس بچنگک و ستیز. اسدی. به یکی
چنگکش آخته دشنه ست به دگر چنگک مینوازد چنگک. ناصر خسرو. چنگک اجل گرفته گریبان عمر ما ما خوش گرفته دامن آرز و امل
بچنگک. سوزنی. ناخن چنگک گرفتم که دگر زلف در چنگک نگیرم پس از این. خاقانی. لب اوست آب حیوان دلم از طلب سکندر
خضر دگر شوم من اگر آرمی بچنگکش. خاقانی. اگر عشق اوفتد در سینهء سنگ بمعشوقی زند در گوهری چنگک. نظامی. بتیغ از
غرض برنگیرند چنگک که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ. بوستان. - امثال: از چنگک دزد درآمد، بچنگک رمال افتاد. - آهنین
چنگک؛ آنکه پنجهء نیرومند دارد. آهنین پنجه: مکن ز آهنین چنگک شیران تراش. نظامی. رجوع به چنگک و آهنین پنجه شود. - از
چنگک به در آوردن؛ از دست بیرون آوردن: گاه بدین حقهء پیروزه رنگ مهره یکی ده به در آرد ز چنگک. نظامی. - از چنگک به
در بردن؛ ربودن چیزی یا شخصی از دست کسی، گرفتن از کسی: از چنگک منش اختر بد مهر به در برد آری چکنم دولت دور
قمری بود. حافظ. - از چنگک دادن؛ از دست دادن. - از چنگک رفتن؛ از دست رفتن. از دیده ناپدید شدن: از آن سرو روان کز
چنگک رفته ز سیروش آب و از گل رنگ رفته. نظامی. - از چنگک رها کردن؛ از دست دادن. صرف نظر کردن از چیزی. فرو گذاشتن
چیزی. ترک گفتن: رها کن ز چنگک این سپنجی سرای که پرمايه تر زین ترا هست جای. فردوسی. - از چنگک کسی جستن؛ از وی
گریختن. فرار کردن از کسی: سپهدار توران ز چنگکش بجست یکی بارهء تیز تک برنشست. فردوسی. فریدون فرخ که او از جهان
بدی دور کرد آشکار و نهان ز بد دست ضحاک تازی بیست بمردی ز چنگک زمانه نجست. فردوسی. - از چنگک کسی چاره یافتن؛
از دست وی خلاص شدن: نیابد کسی چاره از چنگک مرگ چو باد خزانست و ما همچو برگ. - از چنگک رها یافتن؛ از دست
کسی یا چیزی آزاد شدن. خلاصی یافتن. خلاص شدن. نجات یافتن: همین نیز کامد نیابد رها ز چنگک بداندیش نراژدها. فردوسی.
- از چنگک رهایی یافتن؛ آزاد شدن. خلاص شدن. خلاصی یافتن. از دست کسی یا چیزی نجات یافتن: بدامم نیامد بمثل تو گور ز
چنگم رهایی نیابی مشور. فردوسی. بد و نیک ما بگذرد بیگمان رهایی نیابد ز چنگک زمان. فردوسی. از چنگک کسی رهایی دادن؛
کسی را خلاص کردن. وی را نجات دادن. - از چنگک گریختن؛ از دست کسی یا چیزی فرار کردن. خود را رهایی دادن: چو
خورشید بنمود از چرخ روی شب تیره بگریخت از چنگک اوی. فردوسی. - با چنگک گرفتن؛ با پنجه گرفتن. (ناظم الاطباء). - باد در
چنگک بودن؛ دست خالی بودن. چیزی در کف نداشتن: چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم مرا که چشم بساقی و گوش بر
چنگست بیادگار کسی دامن نسیم صبا گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگست. سعدی (طیبات). - بچنگک آمدن؛ حاصل شدن.

بدست آمدن. بدست شدن و میسر شدن: چو از آشتی شادی آید بچنگ خردمند هرگز نکوشد بچنگ. ابوشکور بلخی. بشاه جهاندار دادند گنج بچنگ آمدش گنج چون برد رنج. فردوسی. در گنج و دینار و پرمایه تاج همان جامهء دیبه و تخت عاج یکایک ز هر سو بچنگ آمدش بسی گوهر از گنج گنگ آمدش. فردوسی. نخستین یکی گوهر آمد بچنگ بدانش ز آهن جدا کرد سنگ. فردوسی. زین آستین فشاندن بر عاشقان چه خیزد رو دامن دلی ده از چنگ غم رهایی. رفیع لبانی. گهر چون به آسانی آید بچنگ بسختی چه باید تراشید سنگ. نظامی. هر آن کافکند تخم بر روی سنگ جوی وقت دخلش نیاید بچنگ. سعدی (بوستان). - بچنگ آوردن؛ بدست آوردن. بکف آوردن. پیدا کردن و مجازاً، بمعنی ملک و تملک است: فرنگیس را چون بچنگ آورم بچشمش جهان تار و تنگ آورم. فردوسی. میانها ببندیم و جنگ آوریم چو باید که کشور بچنگ آوریم. فردوسی. گر این هفت یل را بچنگ آوریم جهان پیش کاووس تنگ آوریم. فردوسی. چو ضحاکش آورد [جمشید را] ناگه بچنگ یکایک ندادش زمانی درنگ. فردوسی. ای زلفک تو دزد دل و من عسس او آن دزد بچنگ آرد یک شب عسس آخر. سوزنی. لب اوست آب حیوان دلم از طلب سکندر خضر دگر شوم من اگر آرمی بچنگش. خاقانی. جواهر جست از آن دریای فرهنگ بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ. نظامی. کمین بر گذرگاه زنگ آوردن تنی چند زنگی بچنگ آورند. نظامی. یا مکن اندیشه بچنگ آورش یا بیک اندیشه بتنگ آورش. نظامی. آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ کآوری آن را همه ساله بچنگ. نظامی. بچنگ آر و با دیگران نوش کن. سعدی (بوستان). ز آن همه کآورد ز دزدی بچنگ داشت همه چنگک و ساطور و سنگ. یحیی کاشی (از آنندراج). - بچنگ آوردن؛ بچنگ آوردن. رجوع به ترکیب بچنگ آوردن شود. - بچنگ آوریده؛ بدست آورده. بکف آورده. رجوع به بچنگ آوردن و بچنگ آوردن شود: هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر. - بچنگ افتادن؛ بدست آمدن: قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل ولی چه سود که دولت بتیزچنگی نیست. سعدی (بدایع). - بچنگ باز آوردن؛ دوباره پیدا کردن. دوباره بدست آوردن. بار دیگر بکف آوردن: اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم تهی کنم دل رنجور خویش بربط وار. رضی الدین نیشابوری. رجوع به بچنگ آوردن شود. - بچنگ بر گرفتن؛ بدست گرفتن: یکی جام می برگرفته بچنگ بسر برزده دستهء گل برنگ. فردوسی. - بچنگ داشتن؛ بدست داشتن: چنان برگرفتنش ز زین خدنگ که گفتم یکی پشه دارد بچنگ. فردوسی. - بچنگ کردن؛ حاصل کردن. بدست آوردن: کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او خجسته بخت شد و کرد بخت نیک بچنگ. فرخی. - بچنگ گرفتن؛ بدست گرفتن: یکی تیغ هندی گرفته بچنگ هر آن کس که پیش آمدی بیدرنگ زدی گیو بیداردل گردنش بزیر گل و خاک کردی تنش. فردوسی. یکی مرد همچون که بیستون درختی گرفته بچنگ اندرون. فردوسی. چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما ما خوش گرفته دامن آرز و امل بچنگ. سوزنی. نشست بصد خشم در کازه ای گرفته بچنگ اندرون بازه ای. خجسته (از صحاح الفرس). - بر چنگ کسی آوا کردن؛ در دستان او نغمه سزایی کردن و خواندن: ور همی چفته کند قد مرا گو چفته کن چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند. منوچهری. - پولادچنگ؛ قوی پنجه. دارای چنگ قوی. آهنین چنگ: ز بیم عقابان پولادچنگ نگرده کسی گرد آن خاره سنگ. نظامی. رجوع به پولادچنگ شود. - تیزچنگ؛ آنکه چنگ تیز دارد. قوی پنجه: بدو گفت جایی که باشد پلنگ بدرد دل مردم تیزچنگ. فردوسی. رجوع به تیزچنگ و تیزچنگی شود. - تیزچنگ شدن؛ توانا شدن. نیرومند شدن. قوی گشتن: چنان سخت بازو شد و تیزچنگ که با جنگجویان طلب کرد چنگ. سعدی (بوستان). - تیغ نصرت در چنگ کسی دادن؛ وی را پیروز کردن. او را مظفر ساختن: خدایش تیغ نصرت داده در چنگ کز آهن نقش داند بست بر سنگ. نظامی. - چنگ بر چنگ مالیدن؛ دست بر دست زدن. دست بر دست مالیدن. از علائم خشم و غضب: پوشید ارجاسب خفتان چنگ بمالید بر چنگ بسیار چنگ. فردوسی. - چنگ بر دامن زدن؛ متوسل شدن به کسی. رجوع به چنگ در دامن زدن شود: جواهر جست از آن دریای فرهنگ بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ. نظامی. - چنگ بر کنند؛ یا چنگ و ناب جانوری بر کنند؛ آن را زبون کردن. بر آن چیره شدن: به انصاف او شاخ آهوبره ز شیر ژیان بر کند چنگ

و ناب. سوزنی. - چنگ تیز بودن؛ نیرومند و توانا بودن: نه هر کش بود چنگ بر چنگ تیز بود با همه کس بجنگ و ستیز. اسدی. - چنگ تیز کردن بر کسی؛ درصدد هلاک وی برآمدن: چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را جوینده چرائی تو بدن‌دان و بچنگال؟ ناصر خسرو. بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را. ناصر خسرو. - چنگ دراز کردن؛ دست دراز کردن. آماده شدن: همه کینه جوی و همه رزمساز همه چنگ را چنگ کرده دراز. فردوسی. - چنگ در دامن کسی زدن؛ یاری خواستن. طلب کمک کردن. متوسل شدن. تشبث: دشمن از تو همی گریزد و تو سخت در دامنش زدستی چنگ. ناصر خسرو. می ننگند عیب گریبان خویش را در دامن حکایت ما چنگ می زنند. مجد همگر (از آندراج). - چنگ در گریبان کسی زدن؛ با وی در آویختن، با وی به نبرد برخاستن: کماؤ جنود و حماؤ جیوش او چون شیر شرز که هنگام چنگ در گریبان اجل زند... در مبارزت آمدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۸). - چنگ در نای نهادن؛ بمعنی دست در گلو نهادن آمده و آن کنایه از نخوردن چیزی و کمال ممسکی است. (آندراج). دست به گلولی گذاشتن و فشردن گلو. (ناظم الاطباء). - چنگ فرو بردن؛ دست فرو بردن. دست فرو کردن: خیالش خرف کرد و کالیورنگ بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ. سعدی (بوستان). - چنگ فرو بردن بخون؛ دست بخون رنگین کردن: بخون عزیزان فرو برده چنگ سرانگشت‌ها کرده عتاب رنگ. سعدی (از آندراج). - خرچنگ؛ رجوع به ذیل همین کلمه شود. - دو چنگ در چیزی زدن؛ توسل جستن بدان: گر استعانت و راحت جز از تو خواستی دو چنگ را زدمی در کمر که جوزا. ناصر خسرو. رجوع به چنگ زدن شود. - رویین چنگ؛ قوی پنجه. نیرومند. آهنین چنگال: گر چه شاطر بود خروس بجنگ چه زید (۴) پیش باز رویین چنگ. سعدی (گلستان). - شیرچنگ؛ قوی پنجه. نیرومند: اگر پیل زوری و گر شیرچنگ بنزدیک من صلح بهتر که چنگ. سعدی. - فرا چنگ آمدن؛ یافتن. بدست کردن: ستور پادشاهی تا بود لنگ بدشواری مراد آید فرا چنگ. نظامی. - فرا چنگ آوردن؛ بدست آوردن: دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که به یکدم بیازارند. (گلستان). مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم. (گلستان ||). مشت. چنگه. یک چنگ. یک مشت. مقداری که یک مشت را پر کند. محتوی یک دست با انگشتان نیمه باز؛ یک چنگ کشمش. یک چنگه پول: بعد از آن از هیچ حالت خبر نداشتم تا بعد از زمانی به چنگی آبی که بر روی من زدند افاق یافتم. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۸). - چنگ چنگ؛ مشت ||. چنگال. (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا). چنگال مرغان و جانوران دیگر باشد. (برهان). پنجه حیوانات شکاری چون باز و شاهین و شیر و پلنگ و امثال آن. (آندراج). مخلب. (نصاب). چنگل. برثن: ز هرای درندگان چنگ دیو شده سست بر چشم کیهان خدیو. فردوسی. چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ بر او بگذرد چنگ و دندان مرگ. فردوسی. زمانه بزهر آب داده ست چنگ بدر دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی. پس اندر یکی مرغ بودی سیاه گرامی بد آن مرغ بر چشم شاه سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد چو زر درخشنده بر لاجورد. فردوسی. نهیب هیبت او صید زنده بستاند ز یشک پیل دمان و ز چنگ شیر عرین. فرخی. کف یوز پرمغز آهوبره همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری. هر باز بزیر چنگ ماغی دارد هر آهوئی چرا به راغی دارد. منوچهری. طوطی میان باغ دمان و کشی کنان چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی. منوچهری. چنگ بازانست گویی شاخک شاهسپرم پای بطانست گویی برگ بر شاخ چنار. منوچهری. سر چنگ چون سفت الماس تیز چو سوزن همه موی پشت از ستیز. اسدی. این قوم که میگویند عنبر چشمه ای است گفتند بسبب آنکه اندرو چنگ و منقار مرغ یابند آن است که... (ذخیره خوارزمشاهی). و سبب آنکه اندر وی (اندر عنبر) چنگ پرستک یابند... آن است که... پرستک بروی نشیند و چنگ او بدو فرو شود. (ذخیره خوارزمشاهی). چنگ باز هوا ندارد کبک دل شیر عرین ندارد رنگ. مسعود سعد. تا همی گربه ناب دارد و چنگ موش را چیست به ز خانه تنگ تا بود گربه مهتر بازار نبود موش جلد دکاندار ناب و چنگی که گریبان دارند موش را خود برقص نگذارند تا بود گربه در کمان کمین موش را گلشن است زیر زمین. سنایی. به انصاف او شاخ آهوبره ز شیر ژیان بر کند چنگ و ناب. سوزنی. بناب موش کزو سر فکنده ام چون چنگ بچنگ گربه کزو دست بر سرم چو ذباب. خاقانی. در حمایل سرو و

چنگ چو سودیش نکرد چنگ شیر و سروی آهوی نر بازدهید. خاقانی. ... و حلق تذروان از چنگ بازان رسته... ظهیری (سندبادنامه ص ۹). گفتند مگر اجل رسیدش یا چنگ درنده ای دریدش. نظامی. اگر روزی بینی چنگ شیران. عطار. خیالش خرف کرد و کالیورنگ بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ. سعدی. - کبک در چنگ بازخسیدن؛ کنایه از عدالت و دادگستری: چنانست دادش که ایمن بنام بخسبدمی کبک در چنگ باز. اسدی ||. نگارخانه مانی و ارتنگ را نیز گفته اند (۵) و آن کتابی است مشتمل بر صنایع و بدایع نقاشی مانی. (برهان) (ناظم الاطباء). نام نگارنامه مانی است و آن کتابی بوده است مشتمل بر صنایع و بدایع و تصویر و نقاشی که مانی اختراع کرده و آن را ارتنگ و انگلیون نیز خوانند: ای سنایی نشود کار تو امروز چو چنگ تا بخدمت نروی و نکنی پشت چو چنگ. سنایی (از جهانگیری). جهانگیری بمعنی نگارنامه مانی گفته و بیت سنایی را شاهد آورده، چنگ به این معنی که او خواسته اصلش ارچنگ و ارتنگ است و آن را انگلیون نیز خوانند و ارچنگ تبدیل ارژنگ است و ارژنگ نام نقاشی بوده است، ای سنایی کار تو امسال مثل چنگ یعنی صحیفه مانی نمیشود تکلف است و بمعنی چنگ که نوازند انب است. (آندراج) (انجمن آرا). در دو بیت زیر بهمین معنی آمده است: شکر ایزد را کآن انده و آن غم بگذشت کار چون چنگ شد و انده همچون آذر. فرخی. چو من هزار فرونت و صد هزار فزون ز فر خدمت او کرده کار خویش چو چنگ. فرخی ||. خمیده. منحنی چفته و چمچاخ هم گویند. (جهانگیری) (از برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): صنوبر پیش بالایم بود چنگ چو گوهر پیش دندانم بود سنگ. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زن (۶) در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما ما خوش گرفته دامن آز و امل به چنگ. سوزنی ||. قلاب باشد، قلابی که فیل را بدان نگاه دارند. و آن را چنگک هم خوانند. (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا). و همانا قلاب و چنگال و ساز را بواسطه خمیدگی چنگ گفته اند. (جهانگیری). و مطلق قلاب باشد عموماً و قلابی که بدان فیل رانند خصوصاً و آن را کجک نیز گویند. (برهان). صلابه. چنگله: بره بسیار در آویختی از چنگ و کنون دشمن شاه در آویز چو مسلوخ ز چنگ. سنایی ||. از انواع سکوت در موسیقی، توضیح آنکه همانطور که در صحبت کردن گوینده در وسط جمله ها توقف میکنند در نوشتن این سکوتها بوسیله نشانه های خاصی از قبیل نقطه «.» و «ویرگول»، و غیره معین میشود. در موسیقی هم توقف و سکوت لازم است. از این رو سکوتهای مختلف در موسیقی بوجود آمده، که از آنجمله است: سکوت چنگ یا نیمه دم، سکوت دولا چنگ یا ربع دم، سکوت سه لا-چنگ یا هشتم دم، سکوت چهارلا چنگ یا شانزدهم دم، این سکوتها معمولاً در وسط حامل قرار میگیرد، سکوتها هم مانند نوت ها ممکن است یک یا چند نقطه داشته باشد. بنابراین مکث نقطه دار در مقابل سفید و نقطه دار. دم نقطه دار مقابل سیاه نقطه دار و نیمه دم نقطه دار مقابل چنگ نقطه دار و ربع دم نقطه دار در ازاء دولاچنگ نقطه دار و هشتم دم نقطه دار (سکوت سه لاچنگ) مقابل سه لاچنگ نقطه دار، و شانزدهم دم نقطه دار (سکوت چهارلاچنگ) مقابل چهارلاچنگ نقطه دار است. (نظری بموسیقی نگارش روح الله خالقی صص ۱۹-۲۰). (۱) - در پهلوی *cang*. (حاشیه برهان چ معین). (۲) - - Galpin. (۳) (۴) Henry George Farmer. - ن ل: چه زند در این صورت فعل چنگ زدن است. (۵) - مصحف «تنگ» و «تنگ» مخفف «ارتنگ». (حواشی برهان چ معین). (۶) - چنگ زلف.

چنگ.

[چ] (ا) سخن و گفتار بود. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). امر بسخن کردن. (آندراج) (انجمن آرا). و رجوع به چنگیدن شود ||. برچیدن مرغ دانه را از زمین. (برهان). و دانه که مرغ از زمین برچیند. (ناظم الاطباء ||). کشتی و جهاز بزرگ. (برهان) (ناظم الاطباء).

چنگ.

[چ] (۱) (۱) منقار جانوران. (جهانگیری). منقار مرغان. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر خطی). منقار مرغان. و آن را شند نیز نامند. (شرفنامه منیری). نوک مرغان: شبگیر کلنگ را خروشان بینی در دست عبیر و نافهء مشک به چنگ. منوچهری. چنگ مرغی چه لشکر انگیزد صف موری چه کارزار کند. خاقانی || نوک سنان و پیکان تیر. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). (۱) - در جنوب خراسان ضبط کلمه بدین معنی بضم است.

چنگ آباد.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در هجده هزار گزی شمال خاوری تربت جام و سه هزار گزی باختر شوسهء عمومی معدن چشمه گل. ناحیه ای است واقع در جلگه. معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه میباشد. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنگ آب دادن.

[چ] د [مص مرکب] چنگ تیز کردن. چنگ قوی کردن: زمانه بزهر آب داده ست چنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.

چنگائی.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم آباد. در ۱۶ هزار گزی خاور سراب دوره، کنار شمالی راه فرعی خرم آباد بکوه دشت واقع شده، در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل و مالاریایی است. ۴۲۰ تن سکنه دارد، که بفارسی و لری سخن میگویند. از رودخانه خرم آباد مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. شغل اهالی گله داری. صنایع دستی زنان سیاه چادربافی، جل و طناب بافی است. راهش اتومبیل رو است و سکنه اش از طایفه چنگائی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنگار.

[چ] (۱) خرچنگ را نامند و بتازی سرطان گویند. (جهانگیری) (برهان) (آندراج). پنج پایه. پنج پایک.

چنگاز.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان پائین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل که در دشت واقع است. مرطوب، معتدل و مالاریایی است. دارای ۱۶۰ تن سکنه میباشد. مازندرانی و فارسی زبانند. از شل پت هراز مشروب میشود. محصولاتش برنج و مختصری غلات است. اهالی به کشاورزی و کتان بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنگال.

[چ] (۱) (از: چنگ + آل، پسوند) (۱) پنجهء مردم. پنجهء دست. (برهان) (جهانگیری) (غیاث اللغات) (آندراج) (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). دست. مشت. پنجهء آدمی چون خم کنند: چو دیوان بدیدند کوپال اوی بدرید دلشان ز چنگال

اوی. فردوسی. بگویم در انداز تا ببر و شیر ببینند چنگال مرد دلیر. فردوسی. بدین کتف و این قوت یال او شود کشته رستم بچنگال او. فردوسی. فرنگیس را دید چون بیهشان گرفته و را روزبانان کشان بچنگال هر یک یکی تیغ تیز ز درگاه برخاسته رستخیز. فردوسی. مبارزیت ردا کرده سیمگون زرهی مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال. فرخی. چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش به تیر و زوبین بر پیل ساخته خنگال درست گویی شیران آهنین چرمند همی جهانند از پنجه آهنین چنگال. عسجدی. - آهنین چنگال؛ قوی پنجه: درست گویی شیران آهنین چرمند همی جهانند از پنجه آهنین چنگال. عسجدی (از فرهنگ اسدی). سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال. سعدی (گلستان). رجوع به آهنین چنگک شود. - از چنگال رها کردن؛ آزاد کردن. خلاصی دادن: سرت از دوش به شمشیر جدا کردم چون بکشم نه ز چنگال رها کردم. منوچهری. - از چنگال کسی جستن؛ از دست کسی خلاص یافتن. آزاد شدن. فرار کردن: ای کرهء جهنده ز چنگال مرگ رو گر ز حيله جست توانی بجه. ناصر خسرو. - از چنگال کسی خلاص طلبیدن؛ از آزار و تسلط وی رهایی خواستن: یک نفس را از چنگال مشقت خلاصی طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود. (کلیله و دمنه). - از چنگال کسی رستن؛ از بند وی خلاص شدن. آزاد شدن: بدین (۲) رست آخر از چنگال دنیا بتقدیر خدای فرد قهار. ناصر خسرو. - بچنگال کسی اسیر بودن؛ در دست کسی گرفتار بودن: که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر برادر بچنگال دشمن اسیر. سعدی (بوستان). - چنگال دراز کردن؛ پنجه دراز کردن. دست یازیدن. درازدستی کردن: هر آنکه گوید کرد از مدیح شاه زیان دراز کرد بر او شیر آسمان چنگال. غضایری. - چنگال کند شدن؛ از کار افتادن. درمانده و ناتوان شدن. فروماندن: بچنگال و دندان جهان را گرفتی ولیکن شدت کند چنگال و دندان. ناصر خسرو ||. هر یک از انگشتان آدمی: چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمیداری مر این را زین گرفتستی بده چنگال و سی دندان. ناصر خسرو ||. پنجهء جانوران. (جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج) (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مخلب. (دهار). چنگک. چنگل. برثن. مجموع ناخن های بعضی مرغان یا درندگان. چنگال ببر، شیر، گرگ، عقاب، باز و غیره. (یادداشت مؤلف): از آن مرغ کس روی هامون ندید جز اندام و چنگال پر خون ندید. فردوسی. چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ برون آوریدم به رای و بچنگک. فردوسی. مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری گرچه ترا شیر مرغزار شکار است. ناصر خسرو. تذر و گویی سوسن گرفته در چنگل پلنگ لالهء حمرا گرفته در چنگال. معزی. آدمی گرچه ز چنگال هزبر است به بیم هم بزر گیرد و تعویذ کند آن چنگال ازرقی. در مرغ همچو چرخ به چنگالان می کاود و جغاره نمی یابد. سوزنی. بفر دولت او شیر فرش ایوانش تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال. انوری. پیش زلفت چو کبک خسته جگر زیر چنگال باز می غلطم. خاقانی. جان ایشان از چنگال هلاک و مخلب احتناک بستند. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۳۳۱). کز گله دور داشتی همه سال دزد را چنگک و گرگ را چنگال. نظامی. نبینی که چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ. سعدی. دو بدین چنگک و دو بدان چنگال یک بدنان چو شیر غرانا. عبید زاکانی. - بچنگال بر آوردن؛ کندن. برون آوردن: نبینی که چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ. سعدی. - تیز چنگال؛ جانور قوی پنجه. پرندهء تیز چنگک. چنگال تیز: چنان اندیشد او از دشمن خویش چو باز تیز چنگال از کراکا. دقیقی. نباید که گیرد بتن زود جنگ شود تیز چنگال همچون پلنگ. فردوسی. عقابان تیز چنگالند و بازان آهنین پنجه ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی. سعدی (طیبات). رجوع به چنگال تیز و چنگالتیز و چنگال تیز کردن شود. - چنگال شیر؛ پنجه شیر و کنایه از صاحب قدرت و زورمند است: یکی داستان زد سوار دلیر که روبه چه سنجد بچنگال شیر. فردوسی. ایا باد بگذر به ایران زمین پیامی ز من بر بشاه گرین (کیخسرو)... بگوش که بیژن به سختی در است تنش زیر چنگال شیر نر است. فردوسی. چنین گفت هومان بطوس دلیر که آهو چه باشد بچنگال شیر. فردوسی. - چنگال شیر خاریدن؛ کار هراسناک کردن. بعمل خطرناک دست یازیدن. مانند با دم شیر بازی کردن: با من همی چخی تو و آگه نه ای که خیره دنبال ببر خایی چنگال شیر خاری. منوچهری. - چنگال گرگ؛ پنجهء گرگ: بدر دل و گوش گرم سترگ اگر بشنود نام چنگال گرگ. فردوسی. که در سینهء ازدهای بزرگ بگنجد بماند بچنگال

گرگ. فردوسی. که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی. سعدی. رجوع به چنگال شود. - چنگال یوز؛ پنجه یوز: ز چنگال یوزان همه دشت گرم. فردوسی. - در چنگال گرفتن؛ به پنجه گرفتن: تذرو گویی سوسن گرفته در چنگل پلنگ لاله حمرا گرفته در چنگال. معزی ||. قلاب: کلب؛ چنگال آهنین پالان که مسافر توشه دان را در آن آویزد. کلاب؛ چنگال آهنین که مسافر توشه دان از وی در آویزد بر پالان. (متهی الارب). رجوع به قلاب شود ||. نشانه باشد چون سوراخی. (فرهنگ اسدی). بمعنی هدف و نشانه و تیر هم آمده است و به این معنی (خنگال) هم گفته اند. (برهان). هدف و نشانه تیر. (ناظم الاطباء ||). نان گرمی را گویند که با روغن و شیرینی در یکدیگر مالیده باشند و آن را چنگالی نیز گویند. (از جهانگیری) (برهان) (از ناظم الاطباء). مالیده ای که از نان و روغن و شیرینی سازند و بر این تقدیر کلمه «ال» برای نسبت بود. چنگالی مالیده گر. (آندراج). خورشی که در فارس متداول است که نان را ریزه کنند و در روغن ریزند و شیرینی از قبیل شکر و قند یا عسل و دوشاب بر نان ریزه ریزند و چندان با پنجه بمانند که با یکدیگر مزوج و مخلوط شود و آن را مالیده نیز گویند. (انجمن آرا). نوعی از خوراک است که از روغن و خرده نان تازه و شیره انگور یا عسل میسازند. (لغت محلی گناباد). طعمی از روغن و انگین یا شکر که نان در آن ترید کنند. دلیک. دلیکه. غذایی از روغن تفته و شیره یا قند که نان در آن اشکنه کنند. (یادداشت مؤلف). حلوی آرد گندم. (یادداشت مؤلف): آردی روغن برم لال آمده ست نام من از غیب چنگال آمده ست. بسحاق اطعمه. افسوس که آن دنبه پروار تو بگداخت در روغن آن یک دو سه چنگال نمشتیم. (مشتن در لهجه شیرازی بمعنی مالیدن است) بسحاق اطعمه (از انجمن آرا). این زمان در چنگ چنگالم اسیر میخورم مالش ز هر برنا و پیر. بسحاق اطعمه ||. افزاری دسته دار و فلزی و یا چوبی و دارای چهار پنجه که بدان غذا خورند و چیزی را برگیرند. (ناظم الاطباء). رفیق قاشق. آلتی چوبین یا فلزین که شاخ شاخ است و بدان سبزی یا گوشت را گرفته و بدهان گذارند. گزلك هایی که سرش سه چهار شاخه و تیز است و آن را بغذا فروبرده بدهان گذارند. (یادداشت مؤلف). به آلتی فلزی از لوازم میز غذا خوری اطلاق شود که دارای دسته و سه یا چهار دندانه است. (حواشی برهان چ معین). (۱) - در اوستا cimgha (در کلمه مرکب posho-cingha چنگالهای باز ایرانی از ایرانی canga) سریکی cangal، اشکاشمی cangal، وخی cungal، طبری cengal، (کف)، گیلکی cangal (پنجه جانوران و انسان)، بترکی عاریتی و دخیلی: «چنگال» و «چنگل» معرب آن شنکل. (حواشی برهان). (۲) - ن: ل: برین. (دیوان چ تقوی ص ۱۴۵).

چنگال افکندن.

[چَ آکَ دَا] (مص مرکب) کنایه است از نیرو از دست دادن. ناتوان و زبون شدن: دژ آگهی که به بیشه درون سپیده دمی ز بیم دشنه او شیر بفرکند چنگال. منجیک.

چنگال اوغلی.

[چَ] (اخ) (طاهر پاشا) یکی از وزرای سلطان محمودخان ثانی و سلطان عبدالحمیدخان (از سلاطین عثمانی). وی بسال ۱۲۵۹ از وزارت معزول شد و پس از مدتی درگذشت. (قاموس الاعلام).

چنگال تیز.

[چَ] (ص مرکب) تیزچنگال. قوی پنجه. مجهز برای پیکار. آماده برای نبرد: تو شادان دل و مرگ چنگال تیز نشسته چو شیر ژیان پرستیز. فردوسی. در آمد یکی خاد چنگال تیز. خجسته.

چنگال تیز.

[چَل] (ترکیب وصفی، مرکب) سرپنجه نیرومند. پنجه قوی: چرا چون پلنگان بچنگال تیز نینگیزد از خان او رستخیز. فردوسی.

چنگال تیز کردن.

[چَکَد] (مص مرکب) مجهز شدن برای کشتار. خویشتن را نیرومند کردن: دگر ننگ دیوی بود پر ستیز همیشه بید کرده چنگال تیز. فردوسی. همی گفت و مرگ از نهان در ستیز همی کرد بر جانش چنگال تیز. اسدی (گرشاسبنامه). چون محمود مردی بر او خشم گرفته و بر عزل او دل نهاده و دشمنان بسیار وزیر را پیش آمده و چنگال تیز کرده اند. (آثار الوزراء عقیلی).

چنگال خاییدن.

[چَد] (مص مرکب) کنایه از در خشم شدن. دچار حسرت و افسوس گشتن: مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت شیر کآنجا برسد فرد بخاید چنگال. رودکی.

چنگال خواست.

[چَخوا / خا] (مرکب) رجوع به چنگال خوست و چنگال خوش شود.

چنگالخوان.

[چَخوا / خا] (مرکب) رجوع به چنگالخوست و چنگالخوش شود.

چنگال خوست.

[چ] (مرکب) بمعنی چنگال است. (جهانگیری). بمعنی چنگال است که نان گرم و روغن و شیرینی درهم مالیده شده باشد. (برهان). همان خوراک معروف به چنگال. (شرفنامه منیری ||). هر چیزی را گویند که در هم مالیده باشند. (برهان). چیزی مالیده. (شرفنامه منیری). هر چیزی که بچنگال مالیده باشند. و چنگالی و چنگال ساز را گویند. (آندراج) (انجمن آرا). و هر چیز درهم مالیده نیک آمیخته. (ناظم الاطباء). دلیک. دلیکه. (یادداشت مؤلف). از چنگال + خوست (کوفته، مالیده). مانند آبخوست. پای خوست. (حواشی برهان چ معین).

چنگال خوش.

[چَخوا / خ] (مرکب) چنگال خوست باشد. چنگال و هر چیز که درهم مالند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). نوعی از طعام که چنگال نیز گویند. (ناظم الاطباء). هر چیز درهم مالیده نیک آمیخته. (ناظم الاطباء). رجوع به چنگال خوست شود.

چنگال دار.

[چ] (نف مرکب) دارنده چنگال. ذوات بران.

چنگال درزدن.

[چَ دَ دَ] (مص مرکب) دست بچیزی زدن. پنجه افکندن بچیزی: إِغلاق؛ چنگال درزدن. (منتھی الارب).

چنگال رخت.

[چَ لِ رَا] (ترکیب اضافی، مرکب) گیره رخت. گیره لباس.

چنگال زدن.

[چَ زَ دَ] (مص مرکب) دست زدن. بمجاز دلبسته شدن بچیزی. متوسل شدن: چنگال مزن در این شتابنده کت زود کند ز خویشتن زایل. ناصر خسرو.

چنگال مرغ.

[چَ لِ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) پنجه مرغ. دست و پای مرغ. میخلب. (یادداشت مؤلف).

چنگاله.

[چَ لَ لَ] (مرکب) بهمه معانی چنگال آمده است. (شعوری) رجوع به چنگال شود.

چنگاله دشت.

[چَ لَ دَا] (اخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین، واقع در شصت هزارگری معلم کلایه. دارای ۴۵ تن سکنه میباشد. از شاهرود مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج، بنشن، انار، انجیر است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راهش مالرو است. چند خانوار از طایفه غیاثوند در آنجا سکونت دارند. مزرعه الندر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگالی.

[چَا] (ص نسبی، مرکب) طعامی که چنگال نیز گویند. (ناظم الاطباء). حلویایی است از کعک و شیر و جز آن. چنگال. (یادداشت مؤلف ||). مالیده گر. (آندراج). چنگال مال. (شرفنامه منیری). رجوع به چنگال شود.

چنگال یازیدن.

[چَ دَا] (مص مرکب) دست درازی کردن. قصد و آهنگ کردن: یازیدن چنگال گردی بزور بیفشد یک دست بر پشت بور. فردوسی.

چنگان.

[چَا] (اخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۱۸ هزارگری جنوب خاور گرمی و پانزده هزارگری شوسه گرمی به بیله سوار واقع است. ناحیه ای است کوهستانی، گرمسیر. ۷۲ تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات

و حیوانات است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنگاوه.

[چ وَ] (اخ) نام قهرمانی است در گرشاسبنامه: ز گشتی بگشتی همی شد چو گرد همی کوفت گرز و همی کشت مرد چنین تا بچنگاوه جنگ جوی رسید و کمین کرد از کین بر او. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۲۳).

چنگ ارم.

[چَگَ اَر] (اخ) اَرَم نام شخصی است که ساز چنگ را وضع کرده است. (برهان). و او را آرام و رامی و رامتین نیز گویند. (جهانگیری) (آندراج): در دل او تاب مهر در لب او آب لطف باغ ارم بر رخاں چنگ ارم بر کنار. فخرالدین مبارکشاه. رجوع به ارم شود.

چنگ انداختن.

[چَ آت] (مص مرکب) چنگ زدن و خراشیدن. رجوع به چنگ زدن شود.

چنگ بازداشتن.

[چَ ت] (مص مرکب) رها کردن و دست کشیدن: یلانند با چنگهای دراز ندارند از ایران چنین چنگ باز. فردوسی.

چنگ بر چنگ مالیدن.

[چَ بَ چَ د] (مص مرکب) دست بر دست زدن. از علائم خشم و حسرت و تأسف: بپوشید ارجاسب خفتان چنگ بمالید بر چنگ بسیار چنگ. فردوسی.

چنگ بر دل زدن.

[چَ بَ دِ زَ د] (مص مرکب) مثل ناخن بر دل زدن. (آندراج): بلبل خوش خوان چو بر آهنگ زد بر دل مستان چمن چنگ زد. یحیی کاشفی (در وصف باغ از آندراج). - امثال: چنگی به دل نمیزند؛ جالب توجه نیست. دلپسند نیست.

چنگ برزدن.

[چَ بَ زَ د] (مص مرکب) خراشیدن به ناخن یا فروردن پنج ناخن دست به چیزی. مجازاً، درازدستی کردن. تعدی و تجاوز کردن. چیزی را ربودن: بقندیل قدیمان در زدن سنگ به کالای یتیمان برزدن چنگ. نظامی || نواختن چنگ: بینی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ از دل ابدال بگریزد به یک فرسنگ سنگ. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۶۱).

چنگ برگرفتن.

[چَ بَ گَ رِ ت] (مص مرکب) دست بازداشتن. دست برگرفتن: بتیغ از غرض برنگیرند چنگ که پرهیز و عشق آبگینه ست و

سنگ. سعدی (بوستان).

چنگ پست.

[چ پ] (ص مرکب) خمیده پست. کوژپشت. (آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۲۹۰). کوژپشت و احدب. (ناظم الاطباء): پیران چنگ پست و جوانان چنگ زن در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ. سوزنی. پیریش چنگ پست کرد و ضعیف چون بریشم ز گوشمال رباب. سوزنی. فلک چنگ پست است و ساعات رگها که رگ بیست و چهار است بر چنگ بسته. خاقانی.

چنگ تو.

[چ] (اخ) (۱) شهری از چین، پایتخت سوچوان (۲). ۸۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز بزرگ صنعتی است. (۱) - Tcheng - Tou. Seutchouan - (۲).

چنگ تیز کردن.

[چ ک د] (مص مرکب) آماده نبرد و کشتار شدن: چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را جوینده چرای تو به دندان و به چنگال. ناصر خسرو.

چنگ جای.

[چ] (ا مرکب) جای چنگ. محل تشبث و دستاویز: اکنون اگر تو موضع مستحب را بمانی تا خصم بگیرد. چنگ جای سنت را از دست تو بستاند. (کتاب المعارف).

چنگ چنگ.

[چ چ] (ا مرکب) کنایه از سرزنش و ملامت. (لغت محلی شوشتر خطی).

چنگ چنگک.

[چ چ گ] (ا مرکب) خروب. خرنوب. (بحر الجواهر).

چنگ حزین.

[چ گ ح] (ترکیب وصفی، امرکب) چنگی که آواز ملایم داشته باشد. چنگ با آوای زیر: ای نور چشم مستان در عین انتظارم چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان. حافظ.

چنگ داشتن.

[چ ت] (مص مرکب) چنگال داشتن. دارای چنگ بودن. کنایه است از نیرو داشتن: چنگ باز هوا ندارد کبک دل شیر عرین ندارد رنگ. مسعود سعد ||. چنگ داشتن از چیزی؛ دست باز داشتن از آن: بنادانی ز گوهر داشتیم چنگ کنون میبایدم بر دل (سر) زدن

سنگ. نظامی.

چنگ درزدن.

[چَ دَ دَ] (مص مرکب) پنجه درافکندن به. در آویختن به چیزی. دست بردن بچیزی. امساک. امتساک. استمساک. تمسیک. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تمسک. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر) (دهار). تعلق. (تاج المصادر) (دهار ||). بمجاز، متوسل شدن به کسی یا بچیزی. توسل جستن به... اعتصام. استعصام. (تاج المصادر). اعصام. (تاج المصادر) (زوزنی). عصم. (منتهی الارب). چنگ زدن: چنگ درزنم به آنچه گرفته شده است بر من از بیعت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷). رجوع به چنگ زدن شود.

چنگدو.

[چَ] (اخ) نام شهری است در ملک چین. (برهان). شهری در چین. (ناظم الاطباء). نام قدیم خان بالیغ (خان بالغ) دارالملک ختای از اقلیم چهارم و پنجم است در اقلیم پنجم طولش از جزایر خالادات (فکد = ۲۴) و عرضش از خط استوا (لز = ۳۷) و شهری بزرگ است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۸).

چنگ دهن.

[چَ گَ دَه] (ترکیب اضافی، امرکب) نام سازی آهنین است که بدهن گذاشته و با انگشت مینوازند و آن را در هندوستان مَنهه چنگ گویند. ساز دهنی: گر سکهء دل بر سخن خویش زنی کی حرف بدی ز دشمن خویش زنی بد گویی خلق همچو چنگ دهن است منواز که خود بر دهن خویش زنی. شجاع سیستانی (از آندراج).

چنگر.

[چَ گَ] (۱) نام نوعی مرغابی سیاه است به اندازه کبک یا کبوتر که در سواحل دریای خزر نیز یافت میشود.

چنگ ربع وش.

[چَ گَ رُ و] (ترکیب وصفی، امرکب) همان چنگ مشهور است که مینوازند و از این جهت ربع وش گفته اند که شباهتی به ربع دایره اصطربلاب دارد: چنگی آفتاب روی از پس ارتفاع می چنگ نهاده ربع وش بر بر و چهره بربری. خاقانی.

چنگر گهاچه.

[چَ گَ گَ چَ] (اخ) (۱) نام یکی از علمای برهمن. (ناظم الاطباء). از اکابر حکمای هندوستان بوده و در ۵۰۲۷ سال پس از هبوط آدم ابوالبشر ظهور نموده و در آن روزگار گشتاسب شاه ایران بوده است. وی برای تحقیق حال زردشت به ایران آمده و بعقیده پارسیان، زردشت از ضمیر او خبر داده و بدو (بزرشت) ایمان آورده باز گردیده. اصل نام او شنگراچا (۲) بود که بزبان علمی هندوان یعنی صاحب شریعت و زراتشت بهرام چگرنکهاچه بفتح جیم پارسی که با کاف ورای بنون زده وهای مجهول گفته: چو نامه نزد چگرنکهاچه آمد دلش در شادی و در کاجه آمد. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع شود به مزدیسنا چ ۱ ص ۴۷۹. (۱) - در

ناظم الاطباء چنگرنگاچه ضبط شده است. (۲) - در انجمن آرا «سنگراچا» آمده است.

چنگ رومی.

[چَگَگ] (ترکیب وصفی، مرکب) لورا (۱). (الفهیم). رجوع به لورا شود. (۱) - Le lyre.

چنگره.

[چَگَگ رَا] (اخ) دهی است از دهستان قلعه کری بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه. در دوازده هزارگزی شمال سنقر و چهارهزارگزی جنوب خاوری ده عباس واقع و در دامنه قرار گرفته و سردسیر است. ۲۱۰ تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات دیمی، توتون. اهالی بکشاورزی اشتغال دارند و از قالیچه، جاجیم، پلاس بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگریان.

[چَگَگ] (اخ) دهی است از دهستان گیل دولاب بخش رضوان ده شهرستان طولش. در پنج هزارگزی جنوب رضوان ده کنار راه آهن کپورچال، در جلگه واقع شده است. مرطوب مالاریایی است. و ۴۶۱ تن سکنه دارد. از رودخانه سفارود مشروب میشود. محصولاتش، ابریشم و صیفی است. اهالی کشاورزی میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگز.

[چَگَگ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه آباد، واقع در پانزده هزارگزی شمال باختر شاه آباد و ۹ هزارگزی شمال شوسه شاه آباد به قصرشیرین. ناحیه ای است کوهستانی. سردسیر و ۱۷۵ تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات دیم، لبنیات است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند. در تابستان از قراین علی آباد چقانرود اتومبیل میتوان برد. اکثر سکنه زمستان برای تعلیف احشام حدود باغچه قصرشیرین میروند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگز.

[چَگَگ] (اخ) همان چنگیزخان است. رجوع به چنگزخان شود: برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی. حافظ. رجوع به چنگیز شود.

چنگ زدن.

[چَگَگ زَد] (مص مرکب) پنجه درافکندن. در آویختن بچیزی. بشلیدن. دست بردن بچیزی: بزد چنگ و ازونه دیو سیاه دو تا اندر آورد بالای شاه فردوسی. چو افراسیابش بدانگونه دید بزد چنگ و تیغ از میان برکشید. فردوسی. خویشان را در آب انداخت و چنگ در پسر زد. (ظهیری، سندبادنامه ص ۱۱۶). مردی سرخ یک چشم بیامد و چنگ در وی زد که تو یک چشم من بزدیدی. (ظهیری، سندبادنامه ص ۳۰۵). همچنان میراند تا بدرختی رسید چنگ در شاخ درخت زد و بردوید. (ظهیری، سندبادنامه ص ۲۲۱). زنگی

گویی بزد در چنگ او در چنگ خویش هر دو دست خویش بیریده بر او مانند چنگ. منوچهری. میتواند چنگ در فتراک زد خورشید را از تعلق هر که چون شبنم گرفتار آمده. صائب (از آندراج ||). بمجاز، متوسل شدن به... توسل جستن به... در آویختن و پیوستن در چیزی یا در کاری: بیدار شو و بدست پرهیز زن چنگ و بگیر دامن حق. ناصر خسرو. شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن. سنائی. چنگ در گفته یزدان و پیمبر زن و رو کآنچه قرآن و خبر نیست فسانه ست و هوس. سنائی. چو من جان ندارم ز خسرو دریغ چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ. نظامی. از او شخصی فرو افتد گر انسنگ ز بیم جان زند در کنگره چنگ. نظامی. اگر عشق او فتد در سینه سنگ بمعشوقی زند در گوهری چنگ. نظامی. من خرقة فکنده ام ز عشقت باشد که به وصل تو زدم چنگ. سعدی (طبیات ||). خراش دادن جانوران چیزی را با چنگال خود. (ناظم الاطباء). عمل خراشیدن یا فرو بردن پنج ناخن دست به... چنگ بروی کسی زدن. چنگ بروی کسی انداختن ||. بمجاز در آویختن و پیکار کردن: گر چه شاطر بود خروس به چنگ چه زند پیش باز روین چنگ. سعدی (گلستان ||). با انگشتان چیزی را ربودن. (ناظم الاطباء). || نواختن چنگ.

چنگزن.

[چ ز] (نف مرکب) چنگ نواز. چنگی. صناج. صناجه: ندارد بجز دختری چنگزن سر جعد و زلفش شکن بر شکن فردوسی. یکی پایکوب و دگر چنگزن سدیگر خوش آواز و انده شکن فردوسی. بیامد بر پادشا چنگزن خرامان بسان سهیل یمن فردوسی. یکی چامه گوی و دگر چنگزن یکی پای کوبد شکن بر شکن فردوسی (از اسدی). در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی و آن صبور پارسی و آن رودکی چنگزن. منوچهری. ترا شاید این گلرخ سیمتن که هم پای کوبست و هم چنگزن. اسدی. بدش نغز رامشگری چنگ زن یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن. اسدی (گرشاسبنامه). پیران چنگ پشت و جوانان چنگزن در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ. نظامی. و آن بت چنگ زن که تاخته بود کار او را چو چنگ ساخته بود. نظامی ||. کنایه از ناهید (زهره) است: از آن دو ستاره یکی چنگزن دگر لاله رخ چون سهیل یمن فردوسی.

چنگ زنان.

[چ ز] (ق مرکب) در حال چنگ زدن. در حال نواختن چنگ. چنگ نوازان. رجوع به چنگ زدن شود.

چنگزه.

[چ گ ز] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در چهارده هزارگزی شمال خاوری دیزگران و دوهزارگزی تازه آباد. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر. ۳۵۰ تن سکنه دارد. کردی و فارسی زبانند. از چشمه سار و از رود محلی مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات، لبنیات، جزئی قلمستان و میوه است. اهالی بکشاورزی، قالیچه، جاجیم، گلیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگزین.

[چ گ] (اخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۴۳ هزارگزی خاور آستانه و شش هزارگزی قاسم آباد. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند و انگور است. اهالی بکشاورزی، گله داری و قالیچه بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. از قاسم آباد اتومبیل

میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگ ساخته.

[چَگِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، مرکب) ساخته چنگ. چنگ کوچک شده و آماده برای نواختن. بین شعرا معروف و مشهور است: به پردلی و به مردی همه نگهدارد نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ. فرخی (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به ساخته چنگ شود.

چنگساز.

[چَ] (نصف مرکب) چنگ زن. چنگ نواز. چنگ سرای: پشت پای صد صنم چنگساز باد دشمنت سال و ماه بگرم و گداز باد. منوچهری. پس از سر یکی بزم کردند باز بیازی گری می ده و چنگساز. اسدی. کنیزی بدم چنگساز از چگل فزاینده مهر و رباینده دل. اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۹۹).

چنگ ساز کردن.

[چَ کَ دَ] (مص مرکب) چنگ نواختن. چنگ را بنغمه در آوردن. چنگ سراییدن: در آن مجلس که عیش آغاز کردند بیکجا چنگ و بربط ساز کردند. نظامی ||. آماده نواختن ساختن و کوچک کردن چنگ: مغنی بیا چنگ را ساز کن بگفتن گلو را خوش آواز کن. نظامی.

چنگ سرای.

[چَ سَ] (نصف مرکب) چنگ زن. چنگ نواز. چنگساز: همی سراید چنگ آن نگار چنگ سرای نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای. فرخی. رجوع به چنگ زن و چنگ ساز شود.

چنگ سرخ.

[چَ سَ] (اخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در نوزده هزار گزی شمال باختری ده دوست محمد، نزدیک مرز افغانستان. ناحیه ای است واقع در جلگه گرم و معتدل. صد تن سکنه دارد. فارسی و بلوچی زبانند. از رودخانه هیرمند مشروب میشود. محصولاتش غلات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگ سغدیانه.

[چَ گِ سَ نَ] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی چنگ بوده است: بنشان بطارم مر ترک خویش را با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو. عماره.

چنگش.

[چَ گِ] (اخ) نام یکی از مبارزان توران است که بیاری افراسیاب آمده بود و به دست رستم کشته شد. (جهانگیری) (برهان)

(شرفنامهء منیری) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نام یک پهلوان تورانی : که چنگش بدش نام جوینده بود دلیر و به هر جای پوینده بود. فردوسی.

چنگ شدن.

[چ شُ د] (مص مرکب) خمیده و منحنی شدن ||. متقلص گشتن دست و پا. (ناظم الاطباء).

چنگ شور.

[چ] (اخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. در هیجده هزار گزی شمال باختری بنجار و دوازده هزار گزی راه فرعی ادیمی بزابل واقع شده. ناحیه ای است جلگه ای، گرم و معتدل. و دارای ۱۱۸ تن سکنه میباشد. فارسی و بلوچی زبانند. از رودخانه هیرمند مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات. اهالی بکشاورزی، گله داری، گلیم و کرباس بافی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگ قلاب.

[چ قُل لا] (ا مرکب) چنگی که دارای قلاب است و بدان اشیاء را از محلی نزدیک کشند. عودق. عودقه. عودقه. رجوع به چنگک شود.

چنگک.

[چ گَک] (امصغر) (۱) عموماً قلاب را گویند و خصوصاً قلابی که فیل را بدان رانند. (برهان). بمعنی قلاب میباشد. (آندراج) (انجمن آرا). قلاب و قلابی که فیل را بدان رانند. (ناظم الاطباء). قلاب دروند. (لغت محلی شوستر نسخه خطی). قلاب آهنی نوک تیز و نوک برگشته که بدان چیزی از آب و غیر آن نزدیک کشند یا برکشند و گاه باشد که آن را چندین نوک باشد. قلاب و غالباً با چند سر قلاب چند شاخ، قلاب چند شاخه. چنگک. چنگک خرد. کچک کوچک. (یادداشت مؤلف): زآن همه کآورد ز روزی بچنگک داشت همه چنگک و ساطور و سنگ. یحیی کاشی (از آندراج). در اراک (سلطان آباد) قلاب را چنگک گویند. و در گیلکی قلاب آهنی که بدان دلو یا آفتابه که بچاه افتاده، بیرون کشند. (حاشیهء برهان چ معین). قناره. نشییل. رجوع به چنگک و قلاب و نشییل شود. (۱) - از: چنگک + ک تصغیر.

چنگ کلاغ.

[چ کُک] (اخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. در بیست هزار گزی شمال خاوری کدکن و هفت هزار گزی خاور کال چغوکی. در دامنه قرار دارد. معتدل است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. فارسی زبانند. آب آن از قنات مشروب میشود. محصولش، غلات است. مردمش بکشاورزی، گله داری و کرباس بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنگکی.

[چَگَک] (ص نسبی) منسوب به چنگک. قلابی. رجوع به قلابی شود (||۱). نام استخوانی که در داخل استخوانهای ردیف دوم مچ دست قرار دارد. این استخوان بشکل منشور مثلث القاعده ای است که دو قاعده آن در جلو و عقب قرار گرفته و غیرمفصلیند. سطح قدامی این استخوان، مثلی شکل است که رأس آن در بالا و کمی در خارج قرار گرفته است. سطح خلفی این استخوان خشن و غیرمفصلی است. سطح فوقانی این سطح در حقیقت فوقانی و داخلی است و سطح تحتانی دارای دو رویه چهار گوش است که با انتهای فوقانی چهارمین و پنجمین استخوان کف دست مفصل میشود (۱). (۱) - Os croshu.

چنگ گرفتن.

[چَگَکِ رِت] (مص مرکب) چنگ زدن. استمساک. رجوع به چنگ زدن شود.

چنگل.

[چَگَکُ / گَک] (۱) (۱) ناخن باز و شاهین را گویند. (فرهنگ اسدی). چنگ از باز و شاهین و آدمی. (حفان). چنگ بود از باز و شاهین و غیره یعنی پنجه ایشان. (اوبهی). پنجه مردم و حیوانات دیگر باشد از پرنده و غیره. (جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بمعنی چنگال است. (آندراج) (انجمن آرا). برثن. پنجه. پنجه شیر و مرغان شکاری. جساس. شیر چنگل زنده در شکار. (منتهی الارب): هیئت او چنگل شیران درد دولت او سعد ابد پرورد. منوچهری. تذرو گویی سوسن گرفته در چنگل پلنگ لاله حمرا گرفته در چنگال. معزی. خرچنگ بچنگل ذراعی انداخته ناخن سباعی. نظامی ||. پنجه پرندهگان: بچنگل همی کرد منقار تیز چو ایمن شد از بخشش رستخیز. فردوسی. پُر کنده، چنگ و چنگل ریخته خاک گشته باز و خاکش بیخته. رودکی (از لغت فرس اسدی). آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره چون دسته طنبوره گیرد شجر از چنگل. منوچهری. زلفین تو زاغیست بر آویخته هموار دو ماه به منقار و دو خورشید به چنگل. عمق (دیوان ص ۱۹۹). یا ز قفس چنگل او کن جدا یا قفس خویش بدو کن رها. نظامی. اندر پس هر خنده، دو صد گریه مهیاست؟ در قهقهه کبک دوصد چنگل باز است ||. بزبان تبری چغندر. (آندراج) (انجمن آرا). (۱) - Serre d'un rapace.

چنگل.

[چَگَک] (۱) نام درختچه ای در طولش که در میان دره آن را اسکلم تلی میخوانند. مخصوص زمینهای آهکی است و در جاهائی که جنگل در اثر قطع بیرویه یا آتش سوزی نابود شود، در صورتی که زمین برای روئیدن آن مناسب باشد، میروید و نهالهای گرانبها را از روئیدن باز میدارد. این گیاه را در گرگان سیاه تلو میخوانند. سیاه تلو برای ساختن پرچین مناسب است.

چنگل.

[(اخ) از قرای تربت حیدریه است. خالصه دیوان اکثر طوایف و ایلات بلوچ و ایلات در حوالی آنجا قشلاق میکنند. زراعت آن از آب کال سالار مشروب میشود. باغات ندارد. سکنه آن تقریباً هشتاد خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴).

چنگلاهی.

[چَگَک] (۱) پرنده ای است که غلیواج گویند و بجای های «هوز» های «حطی» و نون هر دو بنظر آمده است. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). رجوع به غلیواج شود.

چنگل باز.

[چَگَل] (ترکیب اضافی، مرکب) پنجه‌باز. مخلب. (منتهی الارب): نی نی که همچو چنگل باز است زلف او من پر ز بیم او چو کبوتر همی ززم. معزی. که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز. عمق. کبوتر بچه چون آید به پرواز ز چنگ شہ فتد در چنگل باز. نظامی. جهض؛ رهانیدن صید را از چنگل باز و صیاد. (منتهی الارب).

چنگل نیز کردن.

[چَگَل کَد] (مص مرکب) کنایه از مجهز و آماده بودن برای شکار و نبرد: بی طاقت و بی آرام بتعجیل تمام چون باز چنگل نیز کرده روی به اصفهان نهاد. (کتاب محاسن اصفهان؛ داستان ابوشجاع الب ارسلان).

چنگل وا.

[چَگَل] (اخ) دهی است از دهستان بویراحمد بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بهبهان و ۱۸۰۰۰ گزی شمال راه ارابه رو بهبهان واقع شده است. کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات، پشم، لبنیات. شغل اهالی زراعت، حشم داری و صنایع دستی آنها قالیچه و جاجیم بافی است. راهش مالرو و ساکنانش از طایفه بویراحمد میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگلوک.

[چَگَل] (ص) کسی باشد که دست و پایش سست شده باشد و کژ. (فرهنگ اسدی). آدمی و حیوان دیگر که دست و پای او کج و ناراست باشد. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از اوبهی) (غیاث اللغات): ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا. لیبی (از فرهنگ اسدی). بمردن به آب اندرون چنگلوک به از رستگاری به نیروی غوک. عنصری (از فرهنگ اسدی). چنگلوک و چفته شکل و بی ادب سوی او می غیژ و او را می طلب. مولوی (از جهانگیری). چنگلوکم چون جنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نقلان مهم. مولوی ||. شخصی که در هنگام نشستن و برخاستن دست بر پشت کسی نهد و به امداد دیگری برخیزد. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). کسی که در نشستن و برخاستن محتاج به امداد و معاونت دیگری بود ||. شخص فالج و مفلوج. (ناظم الاطباء). چنگول. چارچنگولی. دست و پای بهم پیچیده. چهارچنگولی.

چنگلول.

[چَگَل] (ا) نوعی نشستن هنگام خسته شدن. یا بسبب نبودن فرصت دستها را روی زانو میگذارند و می نشینند و بهمان شکل بلند میشوند. (شعوری).

چنگله.

[چَگَل ل / ل] (ا) نام سازی است که چنگ گویند. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): چزد را بر شاخهای خم

گرفته لحن نای باد را از برگهای خشک بانگ چنگله. مسعود سعد سلمان (از انجمن آرا). رجوع به چنگ شود ||. پنجهء مردم. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به چنگ و چنگال شود ||. پنجهء جانوران پرنده باشد همچون باز و شاهین. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) ||. مطلق قلاب را نیز گفته اند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). قلاب. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). رجوع به چنگ و چنگک شود.

چنگله.

[چَگَ ل / ل] (ا) موی مرغوله و مجعد را گویند، و آن مویی باشد که هر تارش برهم نشسته و بخود پیچیده بود همچون موی زنگیان، و جعد. نقیض سبط است، و سبط مویی را گویند که تارهای آن مطلقاً پیچ و خم نداشته باشد. (برهان). موی مجعد و مرغوله و پیچیده و برهم نشسته را گویند. (آندراج) (انجمن آرا). موی مرغول مجعد و پیچیده. (ناظم الاطباء).

چنگماس.

[چ] (اخ) از قرای ابهر رود زنجان قدیم النسق و ملکی نواب والا رکن الدوله محمدتقی میرزا و از دودانگه مشهور بسره بند است. چهل خانوار سکنه دارد و محصولش غلهء دیمی و آبی است که از روداب قریهء دولت آباد مشروب میشود. باغ ندارد. مراتعش پر آب و علف و در وسط کوه واقع است. هوایش بسیار سرد است و ایل شاهسون و اینانلو در آنجا بیلاق مینمایند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴). دهی است جزو دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان. در ۲۷ هزارگزی جنوب ابهر واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۶۲۱ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانهء قاسم آباد مشروب میشود. محصولش غلات و لبنیات و عسل است. شغل عمدۀ اهالی زراعت و گلۀ داری است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگ مرغ.

[چَگَ م] (ترکیب اضافی، مرکب) چنگال مرغ ||. زین پوش. (اشتینگاس ص ۴۰۱) (ناظم الاطباء).

چنگ مرغان.

[چَ م] (اخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. در ۱۳ هزارگزی شمال باختری سکوه و ۳ هزارگزی راه شوسهء زاهدان بزابل واقع است. جلگه و گرمسیر است. ۱۳۲ تن سکنه دارد. از رودخانهء هیرمند مشروب میشود. محصولش غلات و لبنیات است. راهش فرعی و شغل اهالی زراعت و گلۀ داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگ مریم.

[چَگَ مَی] (ترکیب اضافی، مرکب) گیاهی باشد مانند پنج انگشت و چون زنی دشوار زاید آن را در آب گذارند همین که آن گیاه از هم و اشد آن زن را نیز وضع حمل میشود. (برهان) (آندراج). گیاهی باشد مانند پنج انگشت بسته که عوام چون زنی دشوار زاید آن را در آب نهند همینکه و اشد گویند آن زن خواهد زاید. (ناظم الاطباء). و رجوع به پنجهء مریم شود.

چنگ موزه.

[چَگَ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوک برگشتهء موزه. (ناظم الاطباء).

چنگ میان.

[چَ] (اخ) دهی است از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل. در ۱۲ هزارگزی خاور آمل و دو هزارگزی جنوب راه شوسهء آمل به بابل واقع است. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. شیعه اند و بمازندرانی و فارسی تکلم کنند. از گرمروء هراز مشروب میشود. محصولش برنج، صیفی و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنگ نواختن.

[چَ نَ تَ] (مص مرکب) چنگ زدن و نواختن چنگ: رودکی چنگ برگرفت و نواخت باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.

چنگ نواز.

[چَ نَ] (نف مرکب) چنگی. چنگ زن. (آندراج): اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بوند فدای دست قلم باد دست چنگ نواز. رودکی.

چنگ نوازان.

[چَ نَ] (ق مرکب) در حال نواختن چنگ. ساززان: چنگ نوازان به هوا سر کشید چنگ نوازنده نوا برکشید. امیر خسرو (از آندراج).

چنگ نوازنده.

[چَ نَ زَ دَ / دَ] (نف مرکب) ساززن. چنگزن: چنگ نوازان به هوا سر کشید چنگ نوازنده نوا برکشید. امیر خسرو (از آندراج). رجوع به چنگی و چنگ زن شود.

چنگوار.

[چَ] (ص مرکب) همانند چنگ. کوژ. خمیده: چنگی کو در نوازد بیست و چار چون نیابد گوش، گردد چنگ وار. مولوی.

چنگوان.

[چَگَ / چَگَ] (اخ) شهری است بسیار ولایت در هند. (اوبهی). نام شهری است از ولایت هندوستان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). شهری در هندوستان. (ناظم الاطباء).

چنگ و چلاغ.

[چَگَ چُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خمیده و لنگ و افلیج. کوژپشت و لنگ.

چنگ و چلب.

[چ گُ چ ل] (ترکیب عطفی، مرکب) ظاهراً بمعنی شور و غوغا و هیاهو و امثال آن است: می زدگان را گلاب باشد قطره‌ه شراب باشد بوی بخور بوی بخار کباب. آخته چنگ و چلب (۱) ساخته چنگ و رباب دیده بشکرلبان گوش بشکرتوین. منوچهری. رجوع به چلب شود. (۱) - چلب بمعنی سنج هم آمده است.

چنگور.

[چ] (اخ) از قرای سجاس رود زنجان خالصه دیوان قدیم النسق، پنجاه خانوار سکنه دارد. زراعتش از یک رشته قنات و یک چشمه مشروب میشود. حاصلش غله دیمی و آبی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴ و ۲۷۵). دهی است جزء دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان در ۱۲ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۹ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده است. دامنه و سردسیر است. ۴۰۶ تن سکنه دارد. از چشمه و سجاس رود مشروب میشود. محصولش غلات و بنشن است. قلمستان دارد و شغل اهالی بیشتر زراعت و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگوره.

[] (اخ) از قرای خرقان قراگوزلو است. زراعتش نصف آبی و نصف دیمی است. باغات میوه زیاد دارد و یکصد خانوار در این قریه سکونت دارند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۵). دهی است از دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین در ۳۸ هزارگزی شمال باختر آوج و ۳۸ هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهپایه و سردسیر است. ۹۳۶ تن سکنه دارد. از رود گامشکان مشروب میشود. محصولاتش غلات، سیب زمینی، سردرختی ها، انگور، بادام، قیسی و عسل است. اهالی بکشاورزی، قالی و جاجیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگوره.

[] (اخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در هیجده هزارگزی ضیاءآباد و چهارده هزارگزی راه شوسه عمومی. معتدل و دارای ۲۴۲ تن سکنه میباشد. از چشمه سار و رودخانه مایان مشروب میشود. محصولاتش میوه جات، یونجه، انگور. اهالی بکشاورزی، قالی، گلیم، جاجیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است از آثار قدیم، قلعه خرابه ای در جنب آبادی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگوری.

[چ] (اخ) از قرای سجاس رود زنجان خالصه دیوان و قدیم النسق سی خانوار سکنه دارد. محصولش غله آبی و دیمی است. از آب رودخانه مشروب میشود. چشمه آب هم دارد. یونجه کاری میکنند. هوایش ییلاقی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۵). دهی است جزء دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان در ۳۰ هزارگزی شمال قیدار سر راه عمومی قیدار به زنجان واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۴۵۲ تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش انواع میوه و غلات است. شغل بیشتر اهالی زراعت و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگ و شنگ.

(ترکیب عطفی، مرکب) چنگ کلنگ (۱) باشد و شنگ درختی است بی برگ و چوبی سخت دارد: ای تو چو شنگی که همچو شنگ کنی چنگ وی تو چو مومی که همچو موم کنی سنگ. (از فرهنگ اسدی ص ۲۹۵). (۱) - شاید: چنگال کلنگ؟

چنگوک.

[چ] (ص) شخصی را گویند که از بیماری برخاسته باشد و از ضعف دست بر دیوار گرفته راه رود. (برهان). بیماری که تازه از بیماری برخاسته و به امداد و اعانت کسی و یا چیزی حرکت می کند. چنگلوک ||. مردم دست و پا کچ را گفته اند. (برهان). بمعنی چنگلوک است. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به چنگلوک شود.

چنگولک.

[چ] (ص) ضعیف است.

چنگوله.

[چ] (خ) نام یکی از پاسگاههای گمرک و مرزبانی بخش مهران شهرستان ایلام است. در ۵۴ هزار گزی جنوب خاور مهران و ۴ هزار گزی جنوب راه شوسه مهران به دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. پاسگاه در دره کنار رودخانه چنگوله واقع شده است. آب قنات مخصوص پاسگاه است و آب رودخانه شور و تلخ و گوگردی است. این پاسگاه در حدود ۱۸ هزار گز با مرز عراق فاصله دارد. سکنه آن را افراد پاسگاه و یک خانوار محلی تشکیل میدهد. در زمستان از ایلات پشتکوه برای تعلیف احشام خود به نزدیکی مرز میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگولی.

[چ] (ا) نوعی ساز باشد.

چنگه.

[چ] (گ / گ) (ا) در تداول عامه، قطعات کوچک گوشت آماده برای سیخ کشیدن. چنجه. - این یک چنگه گوشت؛ آدمی جزو و ضعیف. (یادداشت مؤلف). - کباب چنگه؛ کبابی است که گوشتها را بقطعات کوچک بریده و نکوفته باشند. گوشتی که بقطعات کرده، بسیخ کشند.

چنگه.

[چ] (گ / گ) (ا) آلت آهنین دنداندار است با دسته چوبین که برای شیار زمین در باغها بکار رود. (یادداشت مؤلف). چنگک. || محتوی یک چنگ فراهم آورده. مشت. قبضه. چنگ. یک چنگه. یک مشت. یک چنگ. یک چنگه کشمش. یک مشت کشمش. آنگاه که انگستان تا حدی از هم دور باشند؛ یک چنگه پول. یک چنگه توت. یک چنگه نخودچی. (یادداشت مؤلف). رجوع به چنگ و قبضه شود.

چنگه.

[چَگَگْ] (اخ) نام پادشاهی بوده است که گویند دختران مردم را بزور می‌گرفت، میبرد و از آنها ازاله بکارت میکرد و پس از آن اجازه میداد که بشوهر دهند. چند برادر بودند و خواهری داشتند. روزی شاه خواهر ایشان را خواست، یکی از برادران خود را به لباس زنان بیاراست و بخلوتگاه ملک در آمد. چون ملک آهنگ او کرد برجست و آتش شهوت او را به آب خنجر فرو نشانید. مردمان آن روز را عید کردند که به عید چنگه مشهور شد. (از برهان) (ناظم الاطباء). نام پادشاهی بی عصمت است که عروسان مردم را اول او تصرف میکرد و سپس شوهر. چون خلق بستوه آمدند، دختری را بخواست. برادر او لباس زنانه پوشید و بجای او رفت. چون پادشاه با وی خلوت کرد بضرب خنجر پادشاه را بکشت، مردم آسوده شدند. و آن روز را عید کردند که به عید چنگه مشهور شد. (آندراج) (انجمن آرا). نام پادشاهی بوده است که دختران مردم را بزور بکارت گرفت و بعد از آن بشوهر دادی تا یکی از مردان خود را بصورت زنی ساخت و او را بکشت، آن روز عید کردند و جشن گرفتند و عید چنگه گفتند، در تقویمها که عید صنکه مینویسند احتمال میرود معرب آن باشد. (لغت محلی شوستر نسخه خطی).

چنگه پا.

[چَگَگْ / گَگْ] (ا مرکب) بر سر انگشتان پا نشستن. (لغت محلی شوستر). بر سر پا نشستن یا بر سر انگشتان نشستن. چه چنگ ب معنی انگشتان است. (لغت محلی شوستر نسخه خطی).

چنگه زدن.

[چَگَگْ / گَگْ زَد] (مص مرکب) دستک زدن. زدن دو دست است بر هم تا از آنها آوازی بر آید. (لغت محلی شوستر نسخه خطی). صفق. هر دو دست بهم زدن را گویند. (لغت محلی شوستر نسخه خطی).

چنگه سر.

[چَگَگْ سَ] (اخ) دهی است از دهستان گردیان بخش سلماس شهرستان خوی. در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری سلماس و ۴ هزار گزی جنوب راه ارابه رو شینطال واقع است. در دره واقع است و سردسیر و سالم است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه زولا مشروب میشود. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گل داری است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنگی.

[چَ] (ص نسبی) چنگ نواز. چنگ زن. (غیاث اللغات) (آندراج). نوازنده چنگ. (ناظم الاطباء). مطربی که ساز چنگ زند: کنون مغنی چنگی (۱) کشیده بینی صف چو خواجگان معطل بکنج مسجدها. سپاهانی (از شرفنامه منیری). یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام یک گوش به چنگی و دگر گوش به نایی. منوچهری. بزیر گل زند چنگی، بزیر سروبن نایی بزیر یاسمین عروه، بزیر نسترن عفری. منوچهری. چنگی طیب بوالهوس بگرفته زالی را مجس اصلع سری کش هر نفس موئی است در پا ریخته. خاقانی. چنگی آفتاب روی از پس ارتفاع می چنگ نهاده ربع وش بر بر و چهره بربری. خاقانی. پس آنکه ناخن چنگی شکستند ز روی چنگش ابریشم گسستند. نظامی. نوای جهان خارج آهنگی است خلل در بریشم نه در چنگی است. نظامی. نوایی برکشید از سینه تنگ بچنگی داد کاین در ساز با چنگ. نظامی. نکیسانام مردی بود چنگی ندیمی خاص امیری سخت سنگی. نظامی. چنگی

کو درنوازد بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگ وار. مولوی. آن شنیدستی که در عهد عُمر بود چنگی مطربی با کر و فر. مولوی. حریفان خراب از می لعل رنگ سر چنگی از خواب در بر چو چنگ. سعدی (بوستان). نهاده پدر چنگ بر نای خویش پسر چنگی و نایی آورده پیش. سعدی (بوستان). بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن به لعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش. حافظ ||. مقلد و رقاص. (ناظم الاطباء). (۱) - در بیت مورد استشهاد بجای کلمه «چنگی» در شرفنامه ساقی آمده است، ولی پس از مراجعه بدیوان معلوم شد پس از مغنی شاعر، «چنگی» آورده و کاتب «چنگی» را به ساقی تبدیل کرده است.

چنگی.

[چ] (اخ) (۱) نگهبان یکی از قلاع کشمیر به عهد غزنویان و چنگی خداوند قلعه او را از بند بگشاده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۴). و چنگی با وی بیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹). و بهرام نقیب را نامزد... و سوی چنگی فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹). (۱) - ن ل: چنگی.

چنگی.

(اخ) دهی است از دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. در ۲۴ هزار گزی خاور ورامین کنار راه شوسهء پارچین به تهران واقع است. در دامنه واقع است و معتدل. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. از رود جاجرود مشروب میشود. محصولش غلات است و صیفی کاری دارد. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگ یازیدن.

[چ د] (مص مرکب) آهنگ کردن. دست یازیدن. قصد کردن: فرامرز چون سرخه را یافت چنگ بیازید چونان که یازد پلنگ. فردوسی. چو نتوان گرفتن گریبان چنگ سوی دامن آشتی یاز چنگ. اسدی. شاهین غمش چو چنگ یازد در چنگلش آسمان ننگد. حسین شفائی (از آندراج).

چنگی بن سهمی.

[چ ی ن س] (اخ) در زمان مأمون بن مأمون خوارزم شاه صاحب درب کشمیر بود و چون دانست با سلطان یمین الدوله نمیتواند درافتد بخدمت او پیوست و کمر بندگی بر میان بست. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۴۰۹).

چنگیدن.

[چ د] (مص) (۱) سخن گفتن. (ناظم الاطباء): خمش بودن نکو فضیلت لیکن نه چندان که گویند که گنگی همان بهتر که در بزم افاضل ز دانشهای خود چیزی بچنگی که تا معلوم گردد عاقلان را که تو شاخ گلی یا چوب شنگی. خواجه نصیرطوسی. و برین قیاس چنگد و چنگید و چنگیده. (آندراج) (انجمن آرا). چنگد یعنی سخن کند و چنگی یعنی سخن کنی ||. بازی در آوردن از روی تقلید. (ناظم الاطباء). (۱) - و فرهنگ ضیاء و ناظم الاطباء آن را چنگیدن ضبط کرده اند.

چنگیز.

[چَگَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین در ۱۲ هزارگزی خاور قزوین در جلگه واقع شده. معتدل و دارای ۳۳۶ تن سکنه است. از قنات و رودخانه دیزج آبیاری میشود. محصولاتش غلات، بنشن، انگور و بادام است. شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم و جوراب بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۶۱).

چنگیز.

[چَ] (اخ) چنگیزخان که نام اصلیش بزبان مغولی تموچین است در حدود سال ۵۴۹ ه. ق. در مغولستان تولد یافت. پدرش یسوکای بهادر رئیس و خان قبیله قیات از قبایل مغول بود. تموچین سیزده ساله بود که پدرش درگذشت. جمعی از مغولان اطاعتش را گردن نهادند و تموچین پس از رنج بسیار بر آنان پیروز شد. سپس نزد اونگ خان رئیس قبیله کرائیت که مسیحی بود رفت و با او دوستی یافت. اونگ خان چون با پدر تموچین دوستی داشت او را گرمی داشت اما این دوستی دوامی نیافت چون تموچین روز بروز قویتر میشد و اونگ هر روز بیشتر از او به هراس میافتاد. از این رو خواست تا بحیله کار تموچین را بسازد. اما تموچین از قصد او آگاه شد و با اتباع خود هجرت کرد. اونگ خان او را دنبال کرد و جنگی بین آندو در گرفت. سرانجام خان کرائیت کشته شد. و این پیش آمد بشهرت و اعتبار تموچین افزود و بسیاری از قبایل دیگر فرمان او را گردن نهادند. از این تاریخ او به چنگیزخان معروف شد. چنگیز در سال ۶۰۰ ه. ق. بقوم نایمان تاخت و در حدود جبال آلتائی آن قوم را شکست داد تا یانک خان پادشاه قوم نایمان زخمی شد و چندی بعد درگذشت. پس از تسخیر متصرفات قوم نایمان چنگیزخان اقوام دیگر مغول حدود تبت و مشرق ترکستان شرقی کنونی را مغلوب کرد و در سال ۶۰۳ ه. ق. بر طوایف قرقیز غلبه یافت. چون آوازه پیشرفتهای چنگیز بگوش پادشاه قوم اویغور که یکی از قبایل تاتار است رسید. نمایندگانی نزد خان مغول فرستاد و فرمان او را گردن نهاد و این قوم که در حوضه علیای نهر ارقون و دامنه های جبال قراقرم سکونت داشتند، از این پس از یاران چنگیز شدند. در زمستان سال ۶۱۲ ه. ق. هنگامی که سلطان محمد خوارزمشاه بقصد سرکوبی کوچلک خان از شهر جند گذشت و بطرف دشت قرقیز مسکن طوایف قبچاق حرکت کرد، در این حوالی با دسته ای از لشکریان چنگیز مصادف گشت که سرکرده آنان توشی (جوجی) پسر چنگیز بود. توشی و دیگر رؤسای تاتار میل نداشتند که با مسلمانان جنگ کنند. از این رو بسططان محمد پیغام دادند که ایشان از طرف خان مغول برای دفع یاغیان و تعقیب فراریان آمده اند. خوارزمشاه جواب داد که عموم کفار در چشم من یکسانند پس امر داد تا بسپاهیان چنگیز حمله کنند. این زد و خورد به نتیجه ای نرسید، زیرا اگر چه در روز سپاهیان چنگیز شجاعت بسیار از خود نشان دادند؛ اما شبانه گریختند و خوارزمشاه در تابستان ۶۱۳ ه. ق. بسمرقند بازگشت. این زد و خورد که نمیتوان جنگی بشمار آورد، اما رشادت جنگیان مغول را بخوارزمشاه نشان داد و در ذهن خوارزمشاه اثر بدی بر جای نهاد که بعدها در مقابل سپاهیان چنگیز همه جا او را وادار بعقب نشینی میکرد. سلطان محمد خوارزمشاه پس از فتوحاتی در آسیای مرکزی، بفکر تسخیر چین افتاد و چون خبر فتوحات چنگیز در بلاد اویغور و تبت بگوش وی رسید و شنید که شهر پکینگ (پکن) پایتخت چین شمالی را خان مغول مسخر کرده است، سلطان محمد برای آگاهی از کار وی عده ای را بریاست یکی از ارکان دولت خود که سید اجل بهاءالدین رازی نام داشت بچین فرستاد. چنگیز نمایندگان خوارزم شاه را با اکرام تمام پذیرفت و به ایشان پیغام فرستاد که بسططان بگویند که چنگیز همچنان که خود را پادشاه شرق میداند خوارزمشاه را نیز فرمانفرمای غرب میشمارد و مایل است که با او در صلح و دوستی سر کند. در بهار سال ۶۱۵ ه. ق. چنگیز فرستادگانی با هدایا نزد سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد و خود را همچنان دوستدار وی خواند، اما سلطان محمد از اینکه چنگیز وی را پسر خود خوانده بود برآشفت. یکی از نمایندگان چنگیز خشم سلطان را فرونشاند و معاهده ای میان دو طرف بسته شد که بموجب آن هر دو طرف متعهد شدند که دوستان هم را دوست و دشمنان هم را دشمن بدانند. پس از عقد این عهدنامه عده زیادی از تجار مغول (۴۵۰ تا ۵۰۰ تن) با مقداری کالا و امتعه گرانبها بعزم ماوراءالنهر حرکت کردند و بشهر اترار که ابتدای

خاک خوارزمشاهیان بود رسیدند. امیر اترار از جانب خوارزمشاه «اینالجق» معروف بغیرخان بود که با ترکان خاتون مادر خوارزمشاه خویشی داشت. وی در مال آنان طمع بست و آنها را نزد خوارزمشاه جاسوس قلمداد کرد و پس از گرفتن اجازه همه را بجز یک نفر که فرار کرد و خبر واقعه را بچنگیز رسانید کشت و اموالشان را ضبط کرد. چنگیز فرستادگانی پیش سلطان محمد فرستاد و از او خواست که بغیرخان را بمناسبت آن کجرفتاری تسلیم وی کند، ولی سلطان محمد این تکلیف را نمیتوانست بپذیرد. چون بیشتر لشکریان و غالب سرکردگان لشکر او از خویشان بغیرخان بودند. بعلاوه ترکان خاتون که در کارها نفوذ داشت و بقدرت ترکان قنقلی پشت گرم بود، شاه را از این اقدام باز میداشت. باری خوارزمشاه نه تنها درخواست چنگیزخان را قبول نکرد بلکه فرستادگان او را هم کشت و با کار احمقانه ای پای مغول را به ایران و سایر ممالک اسلامی باز کرد. چنگیز قبل از آنکه انتقام رعایای خود را از خوارزمشاه بگیرد بدفع کوچلک خان رفت. و کوچلک بدون مقاومت از کاشغر بطرف بدخشان گریخت و در آن حدود بقتل رسید. به این طریق دولت نایمان در سال ۶۱۵ ه. ق. منقرض شد. حمله چنگیز به ممالک خوارزمشاهی: چنگیزخان که قدرت سلطان محمد را بیش از اندازه تصور میکرد، پس از آنکه خود را آماده کرد در پائیز سال ۶۱۶ ه. ق. بطرف ماوراءالنهر حرکت کرد و امرای قرلق و المالغ و اویغور که فرمانبردار چنگیز شده بودند با او حرکت کردند. در این هنگام عدد لشکریان چنگیز را محققین میان ۱۵۰ تا ۲۰۰ هزار دانسته اند. عدد لشکریان خوارزمشاه بمراتب بیشتر از سپاهیان چنگیز بوده است، اما ضعف نفس خوارزمشاه و اختلافاتی که میان سرداران وی وجود داشت، نگذاشت که آن لشکر گران کاری بکند. سلطان محمد شورائی از امیران خود ترتیب داد تا در کار مغول بیندیشند. امام شهاب الدین خیوقی که نزد سلطان محترم بود گفت: صلاح آنست که به اطراف نامه نوشته شود و برای دفاع بلاد اسلام لشکر فراهم گردد و در کنار سیحون از عبور مغول جلوگیری شود. ولی امرای خوارزمشاه این تدبیر را نپسندیدند و گفتند: بهتر آن است که مغولان به ماوراءالنهر بیایند و به تنگناهای سخت برسند. آنوقت چون ایشان راهها را درست نمی شناسند بر ایشان میتازیم. و عده دیگر پیشنهاد دیگری کردند. بهر حال سلطان نقشه ماوراءالنهر را پذیرفت لشکر خود را پراکنده کرد و به انتظار مغول نشست. اول شهری که مورد تهاجم مغول واقع شد اترار بود. لشکر چنگیز در رجب ۶۱۶ ه. ق. در مقابل حصار اترار ظاهر شد و چنگیز در این نقطه سپاهیان خود را به چهار قسمت تقسیم کرد. یک قسمت از آن را که مرکب از هفت تومان (تومان = ۱۰۰۰۰) بود بفرماندهی دو پسر از پسران خود جغتای و اوگدای (اکتای) بتسخیر اترار گذاشت. دسته دیگر را بسرکردگی پسر دیگرش جوجی (توشی) روانه گرفتن بلاد کنار سیحون مخصوصاً جند گردانید. قسمت کوچکی (۵۰۰۰ نفر) را مأمور گرفتن شهرهای خجند و بناکت کرد. خود چنگیز با تولوی (تولی) و قسمت اعظم لشکرش بسمت بخارا حرکت کرد. چنگیز بعد از گرفتن زرنوق و نور در غره ذی الحجه سال ۶۱۶ ه. ق. بنزدیکی دروازه بخارا رسید و آن شهر را در محاصره افکند. فرماندهان لشکر خوارزمشاه در بخارا اختیارالدین کشلو امیرآخور و اینانج خان حاجب بودند. بعد از سه روز محاصره لشکریان بفرماندهی اینانج خان از شهر بیرون آمدند و بمغول حمله بردند ولی کاری از پیش نبردند. اینانج خان از آمودریا گریخت و لشکرش منهزم شد. مغولان در تاریخ چهارم ذی الحجه ببخارا ریختند و هستی اهل شهر را غارت کردند. بعد از فتح بخارا مغولان بطرف سمرقند تاختند و آن شهر را در ۶۱۷ ه. ق. بگشودند و اهالی را از دم تیغ گذراندند. عده کشته شدگان بخارا را از ۵۰۰۰۰ تا ۷۰۰۰۰ نفر گفته اند. در سال ۶۱۷ مغول شهر جند را گشودند و شهرهای بناکت و خجند را تسخیر کردند و بسال ۶۱۸ خوارزم را فتح کردند. در سال ۶۱۹ پس از عبور از معبر پنجاب و تسخیر ترمذ و بلخ و گرفتن شهرهای ولایت جوزجانان یعنی اندخود و میمند و فاریاب بسرزمین طالقان آمدند. این طالقان را که طالقان خراسان یا طالقان بلخ میگویند، نباید با طالقان عراق و طخارستان اشتباه کرد. قلعه طالقان نصرت کوه نام داشت و آن از قلاع بسیار مستحکم و بر سر راه بلخ بمرور واقع بوده. محاصره این قلعه ده ماه طول کشید و بسیاری از مغولان در پای آن از پای درآمدند. در این ضمن پسران چنگیز یعنی تولوی و جغتای و اوگدای نیز از فتح خراسان و خوارزم فراغت یافتند و همه بکمک پدر آمدند. بالاخره چنگیزیان پشته ای از سنگ و چوب به ارتفاع حصار

ساخته موفق بگشودن در قلعه شدند و عموم پیادگان محصور را با زن و طفل بقتل رساندند ولی سواران آن جماعت بکوه و دره زدند و نجات یافتند. چون سلطان جلال الدین تاب لشکریان چنگیز را نداشت، غزنین را خالی کرد و مصمم شد که از شط سند بگذرد و درصدد جمع سپاهی و برگرداندن سیف الدین اغراق و سایر رؤسای قشونی که راه خلاف پیش گرفته بودند، برآید. ولی چنگیزخان شتاب کرد و گروهی را بجلو او فرستاد. ایشان در گردیزیک منزلی مشرق غزنین با جلال الدین مصادف شدند. جلال الدین آنها را مغلوب کرد و بکنار سند رفت. چنگیزخان بعد از پانزده روز که جلال الدین، غزنین را تخلیه کرده بود به آن شهر وارد شد و پس از تعیین حاکمی از جانب خود بتعقیب سلطان بکنار رود سند شتافت. جلال الدین درصدد تهیه کشتی برای عبور از سند بود که قشون چنگیز رسیدند. جلال الدین با وجود آنکه مأمورین مخصوصی برای فراهم آوردن کشتی به اطراف فرستاده بود، آنقدر فرصت نیافت که کشتی کافی برای عبور برسد فقط یک کشتی فراهم شد و آن را سلطان برای عبور دادن مادر و زنان حرم خود اختصاص داد. ولی آن هم بر اثر تلاطم امواج شکست و عبور از رودخانه میسر نگردید. چنگیزیان در کنار سند به اتباع جلال الدین رسیدند. سلطان جلادت و رشادت بسیار بخرج داد و قلب سپاه چنگیز را شکست. اما چنگیزیان جناح راست لشکریان او را که بسرکردگی امین ملک بود از پای درآوردند و پسر خردسال جلال الدین را که هفت یا هشت سال پیش نداشت اسیر گرفتند و به امر چنگیز کشتند. مادر و زن و جماعتی از زنان حرم سلطان از وی خواستند که آنان را بکشند تا بدست مغولان به اسیری نیفتند. شاه دستور داد آنان را در سند غرق کردند. سرانجام جلال الدین با ۷۰۰ تن از یاران خود مدت‌ها جنگید و چون دید دیگر یارای پایداری ندارد با اسب بر لشکریان مقدم اردوی چنگیز تاخت و همین که اندکی آنان را عقب راند خود را به آب سند زد و سلامت بخاک هند رسید. سلطان جلال الدین از این تاریخ اسبی را که باعث نجات او شده بود بسیار عزیز میداشت و او را تا سال فتح تفلیس همراه داشت و از سواری معاف کرده بود. چنگیز از بقیه لشکریان جلال الدین هر کس را یافت کشت و از خاندان سلطان بر اطفال شیرخوار هم رحم نکرد. دختران خوارزمشاه را بخدمت امرای مسلمان فرمانبردار مغول و همسری ایشان واداشتند. چنگیزیان در سال ۶۱۸ ه. ق. شهر مرو را پس از پنج روز محاصره گشودند. و نیشابور را که در ردیف مرو و بلخ و هرات بود و یکی از چهار شهر بزرگ خراسان محسوب میشد در دهم صفر ۶۱۸ فتح کردند. مردان را کشتند و زنان را به اسیری بردند. بعد از قتل عام نیشابور طوس را ویران کردند و شهر مشهد را بیاد غارت دادند... چنگیز در سال ۶۱۹ ه. ق. بعد از فرار سلطان جلال الدین و کشتار وحشت‌انگیزی که در سراسر ایران کرد، برای فرونشاندن شورش‌هایی که در چین شمالی و تبت بظهور رسیده بود بمغولستان برگشت. و در رمضان ۶۲۴ ه. ق. در اثر بیماری که از بدی آب و هوای کنار سند گریانش را گرفته بود در ۷۲ سالگی مرد و جهانی را از وحشت و اضطراب‌رهایی بخشید. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال صص ۱۵-۷۰). اهمیت و اخلاق چنگیز: چنگیزخان مردی کاردان و لایق بود، پایدار و خونسرد بود و از غرور و نخوت پرهیز داشت. «در عدل چنان بود که در تمام لشکرگاه هیچکس را امکان آن نبود که تازیانه افتاده از راه برگرفتی جز مالک آن را و دروغ و دزدی در میان لشکر او خود کس نشان ندادی و هر عورت که در تمام خراسان و زمین عجم بگرفتندی اگر او را شوهر بودی هیچ آفریده بدو تعلق نکردی و اگر کافری را بر عورتی نظر بودی که شوهر داشتی شوهر آن عورت را بکشتی آنگاه بدو تعلق کردی. و دروغ امکان نبودی که هیچکس بگوید و این معنی روشن است». (طبقات ناصری صص ۳۷۴-۳۷۵).

چنگیز.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین، واقع در دوازده هزار گزی خاور قزوین. در جلگه واقع شده، معتدل و دارای ۳۳۶ تن سکنه میباشد. از قنات و رودخانه دیزح مشروب میشود. از محصولاتش غلات، بنشن، انگور، بادام است. اهالی بکشاورزی، گلیم، جاجیم و جوراب بافی گذران میکنند. راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگیز قلعه.

[چَقَ ع] (اخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار. واقع در ۶۸ هزارگزی باختر شهر بیجار و یک هزارگزی جنوب شوسه بیجار - سنندج. در جلگه قرار گرفته. معتدل و دارای ۲۰۱ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. از محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی با کشاورزی و گل‌داری، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است. قلعه خرابه‌ای از آثار قدیم نزدیک آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگیز نژادان.

[چَن ن] (اخ) چِ چنگیز نژاد، آنکه از تبار و دوده چنگیز است. مغولان. تاتاران. ازبکان. (غیاث اللغات) (آندراج).

چنگیزی.

[چ] (ص نسبی) منسوب به چنگیز. رجوع به چنگیز شود.

چنگیزی.

[چ] (اخ) تیره‌ای از ایل نفر. (از ایلات خمسه فارس) (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

چنگیه.

[چَ ی] (اخ) دهی است از بخش صالح آباد شهرستان ایلام، واقع در هفده هزارگزی جنوب خاوری ایلام و نه هزارگزی خاور شوسه ایلام - مهران. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بکشاورزی و گل‌داری گذران میکنند. راهش مالرو است. ساکنین از تیره قجر و چادر نشین هستند. زمستان برای تعلیف احشام خود بنزدیکی مرز میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنده.

[چ نَن د / د] (نف) مخفف چیننده. رجوع به چیدن شود. - گل چنده؛ گلچین: خار بدان گل چنده قصد کند گرچه همی او نه قصد خار کند. ناصر خسرو.

چنو.

[چ] (ادات) مخفف چون او (ادات تشبیه + ضمیر). همانند همچون او. بمانند او. بمعنی همچو او باشد. (جهانگیری). مخفف چون او باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری). مثل او. مانند او: با فراخی است ولیکن بستم تنگ زید آنچنان شد که چنو هیچ خنبر نبود. ابوالعباس. چنو نه هست و نه بود و نه نیز خواهد بود فراق او متواتر هوای او سرمد. منجیک. کجا شد شه ترک افراسیاب که دیگر چنو کس نبیند بخواب. فردوسی. نخواهم که باشد چنو شهریار اگر چند بی شاه شد روزگار که او را بسی داوری در سر است همان رای بالشکر دیگر است. فردوسی. بدو گفت پیران که شیر ژیان نه درنده گرگ و نه بیر بیان نباشد چنو در صف کارزار کجا گیو تنها بد ای شهریار. فردوسی. چه گوئی کز همه حران چنو بوده ست کس نیز نه هست اکنون و نه باشد و نه بوده

ست هرگیزا بگاہ خشم او گوهر شود همرننگ شونیزا چنو خشنود باشد من کنم ز انفاس قرمیزا. بهرامی سرخسی. چنو جواد ندیده ست روز بزم زمان چنو سوار ندیده ست روز رزم زمین. فرخی. ندیده ست هرگز چنو هیچ زائر عطابخشی آزاده ای زرفشانی. فرخی. ای همچو پک پلید و چنو دیده ها برون(۱) مانند آنکسی که مر او را کنی خبک. لیبی. نه هرکه قصد بزرگی کند چنو باشد نه هرکه کان کند او را به گوهر آید کان. عنصری. گر چنو زر صیرفی بودی و بزازی یکی دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز. منوچهری. میر باید که چنو را دو ملکزاده بود ایزدش فر و شکوه ملکی داده بود. منوچهری. من که بوالفضلم پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه رضی الله عنهما آن نسخت دیدم. بتعجب ماندم که خود کس تواند ساخت چنو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۵). سلطان مسعود پادشاهی بزرگ است و در اسلام چنو دیگر نیست و اگر این لشکر او را از بی تدبیری و بی سالاری چنین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد و ما را بدانچه افتاده غره نباید شد و رسولی باید فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۸). کتابی دیدم بخط استاد ابوریحان و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر چنو دیگر نبود و بگراف چیزی نوشتی. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۱). چنو تاج و اورنگ را شاه نیست جز او چرخ فرهنگ را ماه نیست. اسدی. دار تن پیدای تو این عالم پیداست جان را که نهانست نهانست چنو دار. ناصر خسرو. بر خواب و خورد و فتنه شدستند خرسوار تا چند گه چنو بخورند و فرومردند. ناصر خسرو. لشکر گفتند روا باشد و با چنو پادشاهی این مضایقت نباید کردن. (فارسنامه ابن البلخی چ اروپا ص ۱۰۱). نیست اندر هشت جنت کس چنو با قدر و جاه نیست در هفت آسمان دیگر چنو یک محتشم. سنائی. زین چنین بادی و خاکی چون سنائی برتر آی تا چنو در شهرهایی تاج باشی شهریار. سنائی. در ملک شهنشهی که ندهد در دهر چنو نشان دیگر. سوزنی. چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد لیکن از پیران چنو معظم نخواهی یافتن. خاقانی. هرچند جهان چنو ندیده ست او کاش جهان ندیده بودی. خاقانی. نه چنو هم کمان کشم بر خلق بهر یک شب که در کمین باشم. خاقانی. پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنو نژاد از خلفای سلطنت تا خلفای راستین. خاقانی. عالمیان معترف شدند که چنو امامی... بر سریر خلافت نشست. (ترجمه تاریخ یمنی). و دیگر ملک خراسان مثل او وزیر ندید و در مسند حکم چنو خواجه نشست. (ترجمه تاریخ یمنی). من خاکی کزین محراب هیچم چنو صد را بحکمت گوش پیچم. نظامی. بدینسان عاشقی در غم بمیرد چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد. نظامی. ز یونانیان محتشم زاده ای ندیده چنو گیتی آزاده ای. نظامی. از چنو شاعر پس از تو بحر دست ده هزاری هم که گفتم اندک است. مولوی. چنوئی خردمند فرخ نژاد ندارد جهان تا جهانست یاد. سعدی (بوستان). دریغست روی از کسی تافتن که دیگر نشاید چنو یافتن. سعدی. در اقبال تأیید بوبکر سعد که مادر نژاد چنو قبل و بعد. سعدی. که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود. (گلستان ||). آنگاه که او. وقتی که او. همین که او. چونکه او. هنگامی که او: ز خون دل خویش من دست شستم چنو دست بگشاد بر ریزش خون. سوزنی. جنگجویی که چنو روی سوی جنگ نهد استخوان آب شود درتن شیران جهان. فرخی. چنو برکشد نعره اندر چرا خور مغنی بسوزد کتاب اغانی. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). (۱) - اصل: بروی. متن تصحیح دهخدا است.

چنو.

[چ] (۱) درخواست و عرض و استدعا. (ناظم الاطباء). اما در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

چنو.

[چ ن] (اخ) دهی است از دهستان حسن آباد بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در پانزده هزار گزی جنوب سنندج و دوهزار گزی خاور راه شوسه سنندج به کرمانشاه. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر، که دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولش غلات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنوئی.

[چُ] (حامص مرکب) (از: چنو + ی) مانند او بودن. چون او بودن.

چنودپل.

[چُ پُ] (اخ) پل صراط را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی پل صراط است و در این لغت تبدیلات بسیار است. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به چینود شود.

چنه.

[چَ نَ / نِ] (ا) مخفف چانه است که فک اسفل آدمی و حیوانات دیگر باشد (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). فک اسفل را گویند و آن را چانه و زفر نیز گویند. (جهانگیری). چانه. زنج. رجوع به چانه و زنج شود.

چنه.

[چَ نَ / نِ] (ا) بهندی نوعی از نخود است. (فهرست مخزن الادویه).

چنه.

[چَ نَ] (ا) (۱) دانه باشد بغایت ریزه که خوراک مرغان کنند. (جهانگیری). دانه. و این مختصر چینه است. (شرفنامه منیری). مخفف چینه که دانه مرغان است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مخفف چینه. دانه. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی): یا بمنقار زجاجی پر کند طاووس نر پرهای طوطیان از طوطیان وقت چنه. منوچهری. توثی در مانده همچون مرغ نادان چنه دیده ندیده دام پنهان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو از بس چنه پر شود زاغش گرد زورمندی تن لاغرش. اسدی (گرشاسبنامه). در دام جهان جهان همیشه تخم و چنه جز سیم و زر نباشد در دام نیاويزد آنکه زی او تخم و چنه را بس خطر نباشد. ناصر خسرو. مال چنه ست و زمانه دام جهانست ای هر ساله بدام و بر چنه مایل. ناصر خسرو. سعی کنی وقت بیع، تا چنه ای چون بری بازندانی ز شرع، صومعه از مزبله سنائی. مرغ چو بر دام و بر چنه نظر افکند بخت بد آنکه بخاردش رگ بسمل. ؟ (از جهانگیری). طوطیان چمن بجای چنه لعل و لؤلؤ گرفته در منقار. ؟ (از شرفنامه منیری ||). چینه دان مرغ. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی ||). مخفف چینه، دیوار گلی. لاد. چینه دیوار. (فرهنگ خطی). چهار دیوار بود. (فرهنگ اوبهی). رجوع به چینه و نیز رجوع به لاد شود. (۱) - در ناظم الاطباء بکسر اول و ثانی آمده است.

چنه دان.

[چَ نَ / نِ] (ا مرکب) مخفف چینه دان یعنی زاغر و حوصله پرندگان. رجوع به چینه دان شود.

چنه سر.

[چَ نَ سَ] (اخ) دهی است از دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۰ هزار گزی شمال فومن و ۳ هزار گزی شمال راه شوسه صومعه سرا به رشت واقع شده. جلگه و معتدل است. ۲۳۸ تن سکنه دارد. از رودخانه گاز رودبار مشروب میشود. از

محصولاتش برنج، توتون، سیگار و چای است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنبیه.

[چ ب] (ا) دل و قلب داشتن. (فرهنگ شعوری). جرأت. دلیری و مردانگی. (ناظم الاطباء). دل و جرأت داشتن. (اشتینگاس). این لغت بدین معنی در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

چنبیه.

[چ ب] (ا) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری اهواز و ۱۰ هزار گزی شمال باختر ملاثانی ساحل شمالی رودخانه دز واقع است. دشت و گرمسیر است. ۷۰ تن سکنه دارد. از رودخانه دز مشروب میشود. از محصولاتش غلات است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. راهش مالرو است ولی از طریق شوشتر اتومبیل رو است. ساکنینش از طایفه عنافجه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنبیه بالا.

[چ ب] (ا) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶ هزار گزی جنوب باختری اهواز واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنبیه پائین.

[چ ن ب] (ا) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶ هزار گزی جنوب باختری اهواز کنار رود کارون واقع است. دشت و گرمسیر است. ۷۰ تن سکنه دارد. از رودخانه کارون بوسیله موتور آبکش مشروب میشود. محصولاتش غلات و سبزیجات است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنیجان.

[چ] (ا) دهی است از دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۴ هزار گزی شمال باختری رودسر طرفین راه شوسه رودسر به لنگرود واقع است. جلگه و مرطوب است. ۸۹۱ تن سکنه دارد. از نهر پل رود مشروب میشود. از محصولاتش برنج، چای، کنف و ابریشم است. صیفی کاری دارد. شغل اهالی زراعت است. ماشین برنج کوبی کوچکی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنیجان.

(ا) نام رودخانه ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۲).

چنی خاتون.

[(اخ)] نام زن بوقای و بوقای پسر تاتار و میان این بوقا و پادشاه اولوس قیچاق جنگ افتاد و بوقا کشته شد و کسان او متفرق شدند. چنی خاتون زن وی و توری پسر کهنتر او ببندگی پادشاه اسلام غازان خان افتاد. (از تاریخ غازان ص ۱۰۰).

چنیدره.

[(اخ)] نام ولایتی است و گویند در آن چشمه ای است که پیوسته از آن صدای ساز شنیده شود. (فرهنگ شعوری).

چنیز.

[(چ)] نام قریه ای است در دو فرسنگی میانه جنوب و مشرق بشکان از ناحیه بلوک دشتی. (فارسانامه ناصری ص ۲۱۳).

چنیزو.

[(چ)] (۱) پول نقد و آماده. (ناظم الاطباء). اما در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

چنیشت.

[(چ)] (۱) دهی است جزء دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۴۶ هزارگری جنوب خاوری بیرجند واقع است. آب و هوای آن کوهستانی و معتدل است. ۶۷۲ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. از محصولاتش غلات و میوه ها است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. در کوههای شمالی این ده غار معروف چنشت وجود دارد. مزرعه های کشو، پی دره، زندی، غیاث میرزا، دلیج، استونک، خورشک و بقاآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنین.

[(چ)] (۱) (ص مرکب، ق مرکب) (از: ادات تشبیه + ضمیر اشاره) مخفف چون این. بدین گونه. بدینسان. این گونه. این طور. ایدون. در اصل «چون این» بود واو و الف را بجهت تخفیف حذف کردند چنین شد. (غیاث اللغات) (آندراج). این طور و مانند این. این لفظ مرکب از «چ» مخفف «چون» و «این» است پس باید بضم اول باشد چنانچه در هند است. اما تلفظ ایران با کسر است. (فرهنگ نظام): تیزهش تا نیازماید بخت بچنین جایگاه نگراید. رودکی. (۲) خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد که گاه مردم شادان و گاه بود ناشاد. رودکی. (۳) گیتی چنین آمد گردنده بدین سان هم باد برین آمد هم باد فرودین. رودکی. به نشگرده ببرد زن را گلو تفو بر چنین ناشکیبا تفو. ابوشکور. درخش ار نخندد بگاه بهار همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور. چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مگرگ. ابوشکور. چرات ریش دراز آمده ست و بالا پست محال باشد بالا چنان و ریش چنین. منجیک. گر آهویی بیا و کنار منت حرم آرام گیر با من و از من چنین مشم. خفاف. دل برد و چون بدانست کم کرد ناشکیبا بگریخت تا چنینم دیوانه کرد و شیدا. دقیقی. چنین بود تا آسمان تیره گشت همی چشم جنگ آوران خیره گشت. فردوسی. بدیشان چنین گفت پس زال زر که ای شیرمردان آهن جگر. فردوسی. چنین بود تا بود دور زمان به نوی تو اندر شگفتی ممان. فردوسی. چنین پروراند همی روزگار فزون آمد از رنگ گل رنج خار. فردوسی. پلنگی به از شهریاری چنین که نه شرم دارد و نه آئین و دین. فردوسی. بلند قد تو سرو است و روی خوب تو ماه نه باغ سرو چنان و نه چرخ ماه چنین. فرخی. تو چنین فربه و آکنده چرائی پدرت هندویی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف. لیبی. بشاهنامه چنین خوانده ام که رستم زال گهی بشد ز ره هفت خان بمازندر. عنصری. چنان بود پدری کش چنین بود فرزند چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر. عنصری. چنان نماید شمشیر خسروان آثار چنین کنند بزرگان چو کرد

باید کار. عنصری. گوئی برخ کس منگر جز برخ من ای ترک چنین شیفتهء خویش چرائی. منوچہری. کارها نو گشت در این حضرت بزرگوار چنین کہ برانم و براندم. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۳۹۳). ہرچند چنین است فردا بہ جنگ روم. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۳۵۳). چنین باغی نشاید جز کہ پرخوار امتانی را کہ بردارند بر پشت و بگردن بار کپہان را. ناصر خسرو. چنین گویند کہ آدم علیہ السلام گندم بخورد... (نوروزنامہ). و چنین گویند کہ نہال انگور را از ہرات بہمہء جہان پراگندہ. (نوروزنامہ). با خود گفتم کہ چنین ہم راست نیاید. (کلیلہ و دمنہ). این شعر کہ در مدح تو امروز بخواندم حقا کہ چنین بود و چنین است و چنین باد. سنائی. ابرہہء مذکور پیش پادشاہ قصہ باز نمود کہ حال ایشان چنین بود، پیل چنین و پرندگان چنین و سنگ چنین زخم چنین. مردن چنین. (از تفسیر مجهول الاسم مائہ ہفتم ملکی عبدالعلی صدرالاشرفی). بہ دستم در از دولت خوش عنان طبرزد چنین شد طبرخون چنان. نظامی. حیف باشد بر چنین تن پیرہن ظلم باشد بر چنین صورت نقاب. سعدی. بھیج دور نخواہند یافت ہشیارش چنین کہ حافظ ما مست بادہء ازل است. حافظ. - چنین باد؛ مرکب از چنین و صیغہء دعائی از فعل بودن، امید کہ بدین گونه بواد. آمین! بہ اجابت مقرون باد. تأکیدی در دعاست: این شعر کہ در مدح تو امروز بخواندم حقا کہ چنین بود و چنان است و چنین باد. سنائی. (۱) - در تداول عامہء مردم، بکسر اول تلفظ میشود. (۲) - شعر بہ دقیقی نیز منسوب است. (۳) - شعر بہ کیائی نیز منسوب است.

چنیا.

[] () در فہرست ولف این کلمہ بہمین بصورت با علامت تردید ضبط شدہ است و مخفف چنیا دانستہ شدہ اما بیتی کہ در آن فہرست اشارہ شدہ است در شاہنامہء چ بروخیم یافت نشد تا از روی آن بصورت اصلی کلمہ پی بردہ شود.

چو.

[چ] (حرف اضافہ) (ادات تشبیہ) مخفف و مرادف چون است. (برہان) (آنندراج) (فرہنگ نظام). بمعنی مانند است. (برہان) (شرفنامہء منیری). کلمہء تشبیہ و بمعنی مانند است. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بسان. بکردار. مثل: عطیات باد چو باران دل موافق خوید نہبت آتش و جان مخالفان پدہ باد. شہید بلخی. چون گل سرخ از میان پیلغوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش. رودکی. چو ہامون دشمنانت پست بادند چو گردون دوستان والا۔ ہمہ سال. رودکی. چنان اندیشد او از دشمن خویش چو باز تیزچنگال از کراکا. رودکی. آن روز نخستین کہ ملک جامہ ش پوشید بر کنگرہء کوشک بدم من چو غلیواج. ابوالعباس ربنجی. می خورم تا چو نار بشکافم می خورم تا چو خی برآماسم. ابوشکور. بیاموز تا بد نیایدت روز چو پروانہ مرخوشتن را مسوز. ابوشکور. ز تاک خوشہ فروہشتہ و ز باد نوان چو زنگیانند بر باد پیچ بازیگر. ابوشکور. موسیجہ و قمری چو مقریانند از سروبنان ہر یکی نبی خوان. بشار مرغزی. کونی دارد چو کون خواجہ ش لت لت ریشی دارد چو مالہ آلودہ بہ پت. عمارہ. بہ کین سیاوش ز افراسیاب ز خون کرد گیتی چو دریای آب. فردوسی. دو زن دید با آن نبردہ سوار چو تابندہ ماہ دو پنج و چہار. فردوسی. ز ہر دو سپہ خاست آوای کوس جہان گشت روشن چو چشم خروس. فردوسی. بفرمود پس تا بیامد دبیر نبشتند پس نامہ ای بر حریر کہ پرمودہ خاقان چو یار منست بہر مرز در زینہار منست. فردوسی. چو کاسموی گیاہان او برہنہ ز برگ چو شاخ بید درختان او تھی از بار. فرخی. جہان ہمی چو یکی گلبن است و او چو گل است چو گل چند ز گلبن ہمی چہ ماند خار. فرخی. بہ اسماع چنگ باش از چاشتگہ تا آزمانک بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفترنگ. عسجدی. سالار سپاہان چو ملک شد بسپاہان برشد بہوا ہمچو یکی مرغ ہوائی. منوچہری. چو چنبرہای یاقوتین بروز باد گلبن ہا جہندہ بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرہا. منوچہری. چو باران درم ریختند از برش گرفتند در مشک سارا سرش. اسدی. چو گل کی دہد بار خار درشت گہر چون صدف

کی دهد سنگ پشت. اسدی. چنان چون مر او را کسی یار نیست چو کردار او هیچ کردار نیست. اسدی. ور ز زردشت بی هوا شنوی زنده گرداندت چو قرآن زند. سنائی. احسان همه خلق را نوازد آزاده را چو بنده سازد. نظامی. چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره وار مرا چو نقطهء پرگار در میان گیرد. حافظ. نازینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد بهتر آنست که با مردم بد نشینی. حافظ. - چو باد برخاستن؛ کنایه است از خیز کردن و جستن. - چو پشت پلنگ؛ ابلق. (شرفنامه منیری). - چو حلقه بی دل و بی مغز بودن؛ کنایه است از مرده دل و اهل دل نبودن. - چو حلقه بر در بودن؛ کنایه است از مقیم بودن بر در. - چو خر بر یخ ماندن و چو خر بر گل ماندن؛ کنایه است از فروماندن. - چو روز بودن؛ کنایه است از ظاهر و آشکارا و روشن بودن. - چو زر؛ کنایه است از خوب و پسندیده لیکن بدین معنی بیشتر با لفظ «کار» استعمال میشود. (آندراج): ز پند تو ای بانوی پیش بین زدم سکه بر زر چو زر بر زمین. نظامی (از آندراج). - چو سایه در گل خفتن؛ کنایه است از درغلطیدن و مردن باشد. - چو سنگ بستن؛ کنایه است از محکم و استوار بستن: چو سنگش دست و پا محکم بیستند بیفکنند وز آنجا برنشستند. نزاری قهستانی (از آندراج). - چو کشتی شدم؛ یعنی شناور شدم. (آندراج). - همچو؛ مانند. مثل. بسان: بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا بر تریوه راه چون چه؟ همچو در صحرا شمال. شهید. چو نامه بر او خواند فرخ دبیر رخ شاه کاووس شد همچو قیر. فردوسی. همچو لؤلؤ کند ای پور ترا علم و عمل ره باب تو همین است برو بر ره باب. ناصر خسرو. رجوع به همچو شود ||. از قبیل. همچنین. نیز: چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد بکردار روشن چراغ. فردوسی. چو طوس و چو گودرز و گویو دلیر چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر چو رهام و چون زنگه شاوران چو خرادبرزین و گندآوران چو گرگین و چون اشکش شیرمرد چو شیدوش شیر آن سوار نبرد. فردوسی. که دیوان بیستند کاووس را چو گودرز گردنکش و طوس را. فردوسی. آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر. ناصر خسرو (||. حرف ربط) چنانکه. چونانکه. بدانسان که. مانند آنکه. آنطور که. آنگونه که: یکی آلوده کس باشد که شهری را بیالاید چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن. رودکی. ز ناگه بار پیری بر من افتاد چو بر خفته فتد ناگه کرنجو. فرالای. ستودن نداند کس او را [خدای تعالی] چو هست میان بندگی را بیایدت بست. فردوسی. بسوزم بدو تیره جان پدرش چو کاووس را سوخت او بر پسرش. فردوسی. همه لشکرش زار و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند. فردوسی. نماز شامگاهی گشت صافی ز روی آسمان ابر معکن چو بردارد ز پیش روی او ثاب حجاب ماردی دست برهن. منوچهری. رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی تیز رانده به شتاب از ره دولاب همی. منوچهری. بدلها اندر آویزد دو زلفش چو دوزه اندر آویزد بدامن. (حاشیهء فرهنگ اسدی نسخهء خطی نخجوانی). سخن گویان همه خاموش ماندند چو هشیاران همه بیهوش بودند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). عقیقین بود سنگ کوهساران چو نوشین بود آب جویباران. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). سرپای بعضی و بعضی کیا کن چو اندر مغاک چغندر چغندر. عمق (||. ق زمان) بمعنی هنگام باشد. (برهان). وقتی که. هنگامی که. (ناظم الاطباء). آنگاه که. زمانی که. گاهی که. بدانگاه که: بناز باز همی پرورد ورا دهقان چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز گریغ. شهید بلخی. یارب چو آفریدی روئی بدین مثال خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب. شهید بلخی. چو گشت آن پرچهره بیمار غنج برید دل زین سرای سپنج. رودکی. چو پیش آرند کردارت بمحشر فرومانی چو خر بمیان شلکا. رودکی. چو آب اندر شمر بسیار ماند زهومت گیرد از آرام بسیار. رودکی. شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ. بوشعیب هروی. چو گلبن از بر آتش نهاد عکس افکند بشاخ او بر دراج شد ابستاخوان. خسروانی. چو خورشید آید برج بزه جهان را ز بیرون نماند مزه. ابوشکور. چو دینار باید مرا یا درم فراز آورم من ز نوک قلم. ابوشکور. کشاورز و آهنگر و پای باف چو بیکار باشند سرشان بکاف. ابوشکور. چو کوشیدم که حال خود بگویم زبانم برنگردید از نیوشه. شاکر بخاری. چو گشتاسب را داد لهراسب تخت فرود آمد از تخت و بریست رخت. دقیقی. چو اندر میان بیند ارجاسب را ستایش کند شاه گشتاسب را. دقیقی. روستائی زمین چو کرد شیار گشت عاجز که بود بس ناهار. دقیقی. چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت چو طبع خویش بخامی چو

یشمه بی چربو. منجیک. از خون او چو روی زمین لعل فام شد روی وفا سیه شد و چهر امید زرد. عمارهء مروزی. نکوئی بهر جا چو آید به کار نکوئی گزین وز بدی شرم دار. فردوسی. چو از مشرق او [خورشید] سوی مغرب رسد ز مشرق شب تیره سر برکشد. فردوسی. چو خورشید برزد سر از برج گاو ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی. چو گشتاسب آن تخت را دید گفت که کار بزرگان نشاید نهفت. فردوسی. آن حوض آب روشن و آن کوم گرد او روشن کند دلت چو بینی در آینه. بهرامی. چو مرا بویه درگاه تو خیزد چه کنم رهی آموز رهی را و از این غم برهان. فرخی. چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه. فرخی. گرد گرداب مگرد ای [بت] نامخته شنا (۱) که شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری. لیبی. چو راهی بیاید سپردن به گام بود راندن تعبیه بی نظام نقیان ز دیدن بمانند کند گر ایشان همیشه نباشند غند. عنصری. چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت هوا چون مغ آتش پرستی گرفت. عنصری. فکندش به یک ضرب گردن ز کفت چو افکنده شد دست عذرا گرفت. عنصری. ندانی که ویران شود کار و آنگه چو برخیزد آمد شد کاروانی. منوچهری. شاه چو دل بر کند ز بزم و گلستان آسان آرد بچنگ مملکت آسان. ابوحنیفه اسکافی. چو سلطان مسعود از هندوستان با غزنین آمد. (تاریخ سیستان). باز عبدالرحمن... را بسیستان فرستاد چو او یکچند بود باز او را عزل کردند. (تاریخ سیستان). چو طواف بکردی شخصی بزرگوار دیدی. (تاریخ سیستان). چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو من باشم مرا دلدار کم نیست. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). شود بدخواه تو روباه بددل چو شیر آسا تو بخرامی بمیدان.؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی). چو آمد بر میهن و مان خویش ببردش بصد لابه مهمان خویش. اسدی. چو باشد هنر بخت نبود چه سود. اسدی. چو ندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار. ناصر خسرو. برزمگاه چو مریخ وار گیرد روز بزمگاه چو خورشیدوار گیرد فر زمین معصفر گردد ز بس که راند خون هوا مزعفر گردد ز بس که بخشد زر. معزی. چو نیست هیچ تمیز از قصور عقل چه نقص چو نیست هیچ سخندان وفور عقل چه سود. جمال اصفهانی. بخدمت پیوست چو دانست که با افراط باس و هیبت شمشیر او جز اسلام و استسلام چاره ای نیست. (ترجمهء تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۴۰۹). به ز خرابی چو دگر کوی نیست جز به خرابی شدنم روی نیست. نظامی. چو شست آمد نشست آمد پدیدار. نظامی. چو باران رفت بارانی میفکن چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن. سعدی. چو خرمن برگرفتی گاو مفروش که دون همت کند نعمت فراموش. سعدی. چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد. سعدی. چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میخوانند ملاحان سرودی. سعدی. چو پشت آینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر. شبستری. چو ترک گرسنه خرد گم کند کله در ته دیگ هیزم کند. امیر خسرو. چو آید بموئی توانی کشید چو برگشت زنجیرها بگسلد. ابن یمن. چو صاحب سخن زنده باشد، سخن بنزد همه رایگانی بود یکی را بود طعنه بر لفظ او یکی را سخن در معانی بود چو صاحب سخن مرد آنگه سخن به از گوهر نغز کانی بود زهی حالت خوب صاحب سخن که مرگش به از زندگانی بود. ابن نصیر. چو با حبیب نشینی و باده پیمائی بیاد آر محبان باده پیما را. حافظ. جانها ز دام زلف چو بر خاک می فشاند بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو. حافظ. چو من بگذرم زین جهان خراب بشوئید جسم مرا با شراب. (منسوب به حافظ). ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر. حافظ. چو طفل گریه کند بهر کدخدائی نیست. وحید قزوینی. بلی چو بخت قرین نیست مار گردد یار بلی چو چرخ معین نیست چاه گردد جاه. قانعی. چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید. قانعی. - امثال: چو در قومی یکی بی دانشی کرد؛ کنایه از این است که خوب ها، به آتش بدها میسوزند. چو فردا شود فکر فردا کنیم؛ کنایه از اینکه هر روزی را درد و رنج همان روز بس است، و رنج فردا را امروز نمیتوان برد. چو آمد به موئی توانی کشید چو برگشت زنجیرها بگسلد. کنایه از اینکه دارائی گاهی در خواب می آید. (یادداشت مؤلف ||). کلمهء تعلیل باشد. بمعنی زیرا که. به آن سبب. (ناظم الاطباء). از آنکه. بدان سبب که. چون که. از آن رو که. بمناسبت آنکه. پس آنکه. بسبب آنکه. از آنجا که: بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیشیار تو باد. رودکی. چو جان پاک جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ||). چرا. (یادداشت بخط مؤلف ||). در

صورتی که. در حالی که. با اینکه. (یادداشت مؤلف): جهاننا ندانم چرا پروری چو پرورده خویش را بشکری. فردوسی. بکن کار و کرده بیزدان سپار بخرما چو یازی چه ترسی ز خار. فردوسی. چو دانی که ایدر نمائی دراز بتارک چرا برنهی تاج آز. فردوسی. (حرف اضافه) قریب. نزدیک به. در حدود. تخمیناً. تقریباً. بقدر. (یادداشت مؤلف): سواران رومی چو سیصد هزار حلب را گرفتند یکسر حصار. فردوسی. وز آن پس پرستنده ماهروی چو دوصد گرفتند با رنگ و بوی. فردوسی. شمار سواران افراسیاب نبیند خردمند هرگز بخواب بریده چو سیصد سر نامدار فرستادم اینک بر شهریار. فردوسی. چنان شد ز خون خاک آوردگاه که گفתי همی خون بیارد ز ماه چو سیصد تن از نامداران چین گرفته، بیستند بر پشت زین. فردوسی. (۱) - ن ل: گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا.

چو.

(۱) مخفف چوب است. رجوع به چوب شود.

چو.

[چ] (۱) در تداول عامه بمعنی شایعه است و هو. اما این کلمه غالباً با مصادری از قبیل: انداختن، درافتادن، افکندن بکار رود. - چو افتادن؛ نشر شدن خبری بی اساس. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. - چو افکندن؛ شایع کردن خبری بی اساس. شایع ساختن. - چو انداختن؛ چو افکندن. - هو انداختن؛ هو افکندن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

چوار.

[چ] (اخ) مرکز بخش چوار شهرستان ایلام است که در ۱۸ هزار گزی شمال باختر ایلام کنار راه شوسه ایلام به شاه آباد واقع شده. کوهستانی و سردسیر است. ۴۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه مورت آبیاری میشود. محصولاتش گندم، جو، حبوبات، برنج و لبنیات است. مردمش به زراعت و گلخانه داری اشتغال دارند. بخشداری، پاسگاه ژاندارمری، گمرک و یک دبستان چهارکلاسه دارد. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی در آن جا رواج دارد. در ۲۰۰ گزی شمال آبادی تپه ای قدیمی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوار.

[چ] (اخ) یکی از بخش های ده گانه شهرستان ایلام حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به ارتفاعات کوه شرازول و بخش ایوان از طرف خاور به ارتفاعات کوه بانگول و دهستان خزل بخش شیروان چرادول از جنوب به بخش صالح آباد و سیاه کوه از باختر به مرز عراق. منطقه ای است کوهستانی. هوای قریه هایی که در دامنه ارتفاعات قرار دارند، سردسیر و قریه های دشت و تپه ماهور گرمسیر است. کوه شرازول و کوه بانگول و کوه سیاه در شمال و خاور بخش واقع شده است. رودخانه های این بخش عبارتند از: رودخانه گلال که از کوه شرازول سرچشمه گرفته پس از آبیاری کردن قریه های پلکانه، چشمه سرخ، پلک در قریه بوالحسن با رودخانه مورت یکی شده از مرز ایران خارج میشود. ۲- رودخانه قیران که از دامنه های کوه مانشت سرچشمه گرفته از هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش عبور نموده داخل رودخانه مورت میشود. این بخش از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۴۷۰۰ تن است. محصولات عمده اش گندم، جو، حبوبات، برنج و لبنیات است. مردمش بزراعت و گلخانه داری اشتغال دارند. در آنجا صنایع دستی زنان از قبیل قالیچه، گلیم، چادرسیاه بافی رواج دارد. راه شوسه شاه آباد به ایلام از خاور بخش میگذرد. بقیه راههای بخش مالرو است. ساکنین بخش از دو طایفه بولی و ازکوازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

.۵

چواری.

[چ] (اِخ) نام طایفه ای از ایلات کرد ایران. رجوع به ایل طرهان در همین لغت نامه و جغرافیای غرب ایران ص ۷۷ و ۸۲ شود.

چواسه.

[چ س / س] (ا) ضد و برعکس. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی).

چواسی.

[چ] (اِخ) محلی در مرز ایران و عراق میان حسینه و عراق و آنجا ایستگاه ترن است و معرب آن شیباسی است.

چو افتادن.

[چ / چو اَد] (مص مرکب) هو افتادن. مشهور شدن. (یادداشت بخط مؤلف). شایع شدن. نشر شدن خبری بی اساس. بر سر زبانها افتادن.

چو افکندن.

[چ / چو اَک د] (مص مرکب) هو انداختن. چو انداختن. رجوع به چو انداختن شود.

چواک.

[چ] (ا) نانی باشد که آن را بروغن بریان کنند. (جهانگیری). نانی که آن را بروغن بریان کنند و آن را چواکک نیز گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) : عدس و باقلی و سیر و پنیر و زیتون در پیش نان چواک است و مقیل و ملبار. بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

چواکک.

[چ ک] (ا) مصغر) رجوع به چواکک شود.

چوال.

[چ] (ا) صورتی یا ضبطنی از جوال است. غراره : و عاقل ترین مردمان در چوال محال ایشان (زنان) رود. (سندبادنامه ظهیری ص ۱۰۱). و عقلا را بحبایل گفتار، چون گفتار، در چوال محال خود کنند. (سندبادنامه ظهیری ص ۱۱۱). و چون گفتار بگفتار در چوال شد. (سندبادنامه ظهیری ص ۲۳۳).

چوال دوز.

[چ] (ا مرکب) صورتی از جوال دوز است. سوزن کلفت و قوس داری که با آن جوال را دوزند. رجوع به جوال دوز شود (||). نف مرکب) نعت فاعلی از جوال دوختن دوزنده جوال. که جوال دوزد.

چواله.

[چ آ] (اخ) مزرعه ای است از مزارع رودآور تويسرکان یکصدوسی جریب زمین دارد و بدون رعیت است. ملکی مرحوم میرزا شفیع تويسرکانی و موقوفه امام حسین (ع) است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۵).

چوان.

[چ آ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری سیردان و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه قزوین واقع است. ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوان.

[چ آ] (اخ) دهی است از دهستان سرجوا بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۴ هزارگزی شمال باختر مراغه و ۵/۱۶ هزارگزی شمال خاوری شوسه مراغه و دهخوارقان در دره واقع است. معتدل است و ۸۶۲ تن سکنه دارد. از رودخانه چارطاق آبیاری میشود. محصولاتش غلات و نخود است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل جاجیم بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوان.

[چ آ] (اخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۸۱۵ هزارگزی خاور مراغه به میانه واقع است. کوهستانی است و هوایش معتدل و سالم است. ۳۶۲ تن سکنه دارد. از چشمه سارها مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون و نخود است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل کرباس بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوان.

[چ آ] (اخ) دهی است از دهستان مهران رود بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری تبریز و ۳ هزارگزی شوسه تبریز به تهران واقع است. جلگه و بیلاقی و سردسیر است. ۵۰۸ تن سکنه دارد. از چشمه و آب کوه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات و بادام است. مردمش بزراعت و گلخانه داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوانداختن.

[چ / چو ات] (مص مرکب) چو افکندن. هو انداختن. آوازه در انداختن. شهرت دادن. اشتها دادن و بیشتر بدروغ یا بگراف. منتشر کردن خبری را که غالباً بی اصل است. خبری دروغ شایع کردن. انتشار دادن خبری برای غرضی. شایع ساختن امری. (از

یادداشت‌های مؤلف).

چوانداز.

[چَ] (نف مرکب) آنکه چواندازد. آنکه آوازه دردهد. که آوازه دراندازد. کسی که خبر دروغ و بی اساسی را شهرت دهد. که پخش شایعه کند.

چوئین.

(اخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج که در ۲۷ هزارگزی شمال خاور رزاب و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه سنندج به میوان واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولاتش غلات و لبنیات و توتون است. مردمش بزراعت و گله داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوب.

(۱) ماده پوشیده از پوست، تشکیل دهنده درخت اعم از ساقه و ریشه و شاخه آن. ماده ای سخت که ریشه و ساقه و تنه و شاخه درخت را تشکیل میدهد. (از ناظم الاطباء). ماده ای سخت که ریشه و ساقه و تنه و شاخه درخت را تشکیل میدهد و آن را برای سوزاندن و ساختن اشیاء بکار برند. (۱) خشب و خشبه. (دهار) (منتهی الارب). مطیر. نضار. (منتهی الارب). چوب در گیاهان مجموعه ای از آوندهای چوبی و رشته های چوبی و زنبوری چوبی است که بهم فشرده شده است و تمام این قسمتها بواسطه طبقه زاینده ریشه و ساقه ساخته میشود و هرچه ساقه ای کهن تر باشد چوبی که در آن دیده میشود بیشتر است. در چوب علاوه بر سلولز و ترکیبات نزدیک به آن مقداری لینین یافت میشود و ممکن است موادی در آن باشد که به مصارف مختلف برسد. مانند ماده رنگین بقم (۲) که از چوب بقم گرفته میشود. (گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ۴۳): گرچه از طبعند هر دو به بود شادی زغم ور چه از چوبند هر دو بجه بود منبر ز دار. عنصری. گر بد آمدت گهی، اکنون نیک آید کز یکی چوب همی منبر و دار آید. ناصر خسرو. عصای کلیم ار بدستم بدی به چوبش ادب را ادب کردم. خاقانی. چوب را چون بشکنی گوید طراق این طراق از چیست از درد فراق. مولوی. که تواند که دهد میوه رنگین از چوب یا که تاند که برآرد گل صدبرگ از خار. سعدی. اجترع؛ چوب از درخت بازشکستن. (تاج المصادر بیهقی). النجج؛ چوب خوشبوی که بخور کنند جهت معده مسترخی نیک نافع است. تهزیع؛ شکستن چوب و جز آن. شمراخ؛ چوب خوشه انگور. ثفروق؛ چوب خوشه انگور، که دنباله انگور و خرما بدان پیوسته است. ج، ثفاریق. ثقاف؛ چوب راست کن. حُشب؛ چوبها. خشب؛ چوب درشت. خشبه؛ چوب درشت. خصله؛ چوب خاردار. (منتهی الارب). خفض؛ چوب خم دادن. (تاج المصادر). خیسفوج؛ چوب کهنه یا خاص است بچوب درخت عشر. (منتهی الارب). سفن؛ چوب سازی. (دهار). شریج؛ نوعی چوب که از آن کمان سازند. شطیبه؛ چوب به درازا بریده. غمشوق؛ چوب خوشه انگور. عود سَمح؛ چوب بی گره. عود صَلاَد؛ چوبی که آتش نگیرد. عود صَلب المَکسر؛ چوب نیکو و سخت. عَیازر؛ چوبها. فدر؛ چوب زودشکن. قصف العود؛ چوب زودشکن. قیقب؛ چوب که از وی زین سازند (ابن درید گفت که آن را آزاددرخت خوانند). لوه؛ چوبی که بدان بخور کنند. لیته؛ چوبی که بدان بخور کنند. (منتهی الارب). - چوب بادام؛ چوب درخت بادام. و (عوام) گویند همراه گرفتن آن در سفر میمنت دارد. (از آندراج): جنونم کرد گل از گردش چشم دلارامی ز چوب گل نمی آید علاجم چوب بادامی. غنیمت (از آندراج). - چوب برون (۳) (اصطلاح گیاه شناسی)؛ قسمت خارجی چوب پاره ای از درختان کهن سال مانند

بلوط و نارون و گردو و کاج که در مجاورت پوست درخت واقع است و دارای سلولهای جوانتر و رنگ روشن و بازی میباشد، چوب برون مینامند. این قسمت برای بالا بردن شیره نباتی بکار میرود و چون سلولهای اسکالرو در چوب برون حاوی دانه های نشاسته اند محل مساعدی برای نشو و نمای قارچها بوجود می آورند که از دوام این قسمت میکاهد. (گیاه شناسی حبیب الله ثابتی صص ۳۷۶ - ۳۷۷). - چوب بلسان مکی؛ رجوع به عودالبلسان شود. - چوب بوریا؛ ساقه های نی یا کلش برنج و نظایر آن که در بافتن حصیر بکار رود ||. - چوبی که حصیر برگرد آن پیچند. سفیقه. چوبی باریک و دراز که بروی بوریا پیچند. (منتهی الارب). - چوب بهاره (اصطلاح گیاه شناسی)؛ چوبهایی که در اوایل بهار در ساقه و ریشه گیاهان تولید میشود و قشر داخلی هادروم را در همان سال تشکیل میدهد. آوندهای چوبی که در این فصل تولید میشود درشت و قطور و تعداد آنها زیاد میباشد. زیرا جریان شیره نباتی در اوایل بهار که گیاه رشد میکند سریع میباشد و گیاه برای بالا بردن شیره خام فراوانش در این فصل به آوندهای درشت و متعدد محتاج است، بافت چوبی و الیاف در این آوندها کمتر تولید میگردد. مقطع عرضی آنها نیز روشن است و بواسطه وجود آوندهای قطور تا حدی متخلخل بنظر می آید. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی صص ۳۷۴). - چوب پائیزه (اصطلاح گیاه شناسی)؛ چوب سخت و تیره رنگی که در ساقه و ریشه گیاهان در فصل پائیز ساخته میشود. و همچنان که در تابستان و پائیز کم کم از فعالیت گیاه کاسته میشود، بهمان نسبت از تعداد درشتی آوندها نیز کاسته میشود و در عوض الیاف و سلولهای چوبی بسیاری بوجود می آید که چوب را فشرده تر و تیره رنگ تر میسازد. بنابراین این طبقه مولد داخلی در هر سال یک طبقه چوب یا هادروم تولید میکند که ابتدا روشن و بعد کم کم تاریک میشود و در زمستان رشد آن کاملاً متوقف میشود و بالاخره در کنار چوب سخت و تیره رنگ پائیز باز در بهار آینده چوب روشن و نرمی بوجود می آید و از روی این طبقات تیره و روشن بدرستی میتوان سن گیاه را معین کرد. (از گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی صص ۳۷۴ - ۳۷۵). - چوب تر؛ چوبی که بر اثر حرارت یا آفتاب خشک نشده باشد. مقابل چوب خشک. چوبی که تازه از درخت جدا کرده باشند و هنوز خشک نشده باشد: چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش راست. سعدی ||. - ترکه: تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر. - چوب تر به کسی فروختن؛ هیزم تر به کسی فروختن. او را گول زدن. کلاه بر سر او گذاشتن. - چوب تیر؛ چوبی که از آن تیر سازند. قدح. (منتهی الارب): ز شوق غنچه پیکان او خدا داند کدام شاخ گل است اینکه چوب تیر شده ست. محمدرقی سلیم (از آندراج). - چوب جنگلی؛ در معنای عام چوب که از درختان جنگل باشد. و اختصاصاً چوب درختی بنام الش (۴) است که پوستش صاف و چوبش بسیار محکم است و شاخه های آن خم میشود. چوب این درخت را در ایران چوب جنگلی مینامند. (گیاه شناسی حسین گلاب صص ۲۷۷). - چوب خدنگ؛ چوب درخت خدنگ که بسیار سخت و محکم است و از آن تیر و نیزه و زین اسب سازند. رجوع به خدنگ شود. - چوب خشک؛ مقابل چوب تر. شاخه و تنه و یا ریشه درخت که برابر آفتاب نهند، پس از قطع یا برآوردن از خاک تا تری آن برود و خشک شود: این قبا را گر ببندی فی المثل بر چوب خشک چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار. قآنی. جذل چوب خشک. (منتهی الارب ||). - هیزم. حطب. (ناظم الاطباء): همچو چوب خشک افتاد آن تنش سرد شد از فرق سر تا ناخنش. مولوی. - چوب دار؛ چوبه دار. تیر که مجرمان را از آن آویزند. - چوب درون (۵) (اصطلاح گیاه شناسی)؛ قسمت تیره رنگ محکم و مقاومی که بشکل استوانه ای در داخل چوب برون قرار گرفته است. چوب درون یا دورامن (۶) خوانده میشود و جزو بافتهای مقاوم نبات محسوب میشود و برای راست نگه داشتن درخت بکار میرود. در پاره ای موارد ممکن است درخت، چوب درون خود را از دست بدهد و میان تهی گردد. اما در رشد و نمو آن تغییری روی نمیدهد. مواد غذایی و دانه های نشاسته در چوب درون بمواد مختلف آلی از قبیل مواد رنگی و تانن بدل میشود و باعث تیرگی رنگ سلولهای چوب درون میگردد. غشاء سلولهای چوبی و بخصوص الیاف این قسمت بمواد رنگی آغشته شده و رنگ تیره ای بخود میگیرد. مواد مازوئی که در چوب درون تولید میشود موجب استحکام و افزایش دوام آن میشود. در نباتات مخروطی مانند: کاج، مواد صمغی بمواد مازوئی اضافه شده غشاء تراکنید را

آغشته میسازد و مقاومت چوب درون را در مقابل عواملی مانند رطوبت که باعث پوسیدگی می‌گردد زیاد میسازد. رجوع به چوب برون شود. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی صص ۳۷۷ - ۳۷۸). - چوب سخت (اصطلاح گیاه شناسی)؛ چوب مقاوم و سنگینی است که در آن قسمتهای مختلف برون چوب و درون چوب و اشعه‌ء وسطی بخوبی آشکار می‌باشد. مانند: گردو، نارون، بلوط... و این قبیل چوبها از نظر صنعت دارای ارزش فراوانی هستند. (از گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی صص ۳۷۸). - چوب صمغی؛ چوبهای صمغی یا نراد چوبهائی هستند که درون آنها بواسطه رنگ تیره خود از برون کاملاً متمایز است، ولی اشعه‌ء وسطی در آنها دیده نمی‌شود. مقاومت چوبهای صمغی در برابر رطوبت بسیار زیاد است و در صنعت از آنها استفاده فراوان می‌شود. مانند: کاج و سرو. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی صص ۳۷۸). - چوب گل؛ دنباله گل ||. - شاخ گل. ساقه گل. شاخه ای از بوته گل خاصه گل سرخ: جنونم کرده گل از گردش چشم دلآرامی ز چوب گل نمی آید علاج چوب بادامی. غنیمت. آنکه بر من گل نمیزد پیش از این در دوستی میزند اکنون بچوب گل من دیوانه را. سلیم. - امثال: چوب نرم را کرم میخورد؛ یعنی هر که را جزو ناری مغلوب باشد بیشتر به او آزار میرسد. (آندراج). نظیر: آدم نرم و بردبار بیشتر آزار می بیند. چوب نرم را موریانه میخورد؛ نظیر چوب نرم را کرم میخورد ||. قطعه ای از چوب. قسمتی از چوب. پاره کوچکی از چوب. تکه ای از چوب خواه به صورت و شکل طبیعی و خواه تراش خورده و شکل گرفته و بصورت آلت و ابزار درآمده. آل؛ چوبهائی که خیمه و آلاچق بدان راست میکنند. آلّه؛ چوبی که خیمه و آلاچق بدان راست کنند. ج، آلات. انشظاظ؛ چوب گوشه جوال ساختن. اشظاظ؛ چوب در گوشه جوال کردن. ترجیب؛ چوب بزیر درخت زدن تا شکسته نشود از بسیاری بار. تسنید؛ چوب بر دیوار افراشتن. جذاه؛ پاره ای سطر از چوب. جُزه؛ چوبی که در سر او دام نهند و در میان آن ریسمان کنند و به آن صید آهو کنند. جیهل؛ چوب که بدان شراب جنبانند. (منتهی الارب). رائد؛ چوب دستاس. (دهار). قسعری؛ قطعه چوبی که برای گرداندن دست آسیا بر آن نصب کنند. سَنفتان و سُنفتان؛ چوب ایستاده که میان هر دو چرخ چاه باشد. سَهوه؛ سه یا چهار چوب که بالای یکدیگر گسترند و بر آن متاع گذارند. شجار؛ چوبی که در دهان بزغاله کنند تا شیر بمکد. شذا؛ چوب پارها. صلیفان؛ دو چوب که بر دو جانب پالان باشد و پالان بدان بندند. شظاظ؛ چوب جوال. (منتهی الارب). شظاظ؛ چوب گوشه افسار. (دهار). عتر؛ چوب پهن که بر بیل آهن دوزند و پای بروی نهند وقت زمین کنند. عجله؛ چوب پهنی که بر چوب پهنای سر چاه باشد که دلو بدان آویخته شود. عجله؛ چوب با هم بسته که رخت بر آن نهند. عران؛ چوب بینی شتر. فرض؛ چوبی است از چوبهای خانه. قال؛ چوب که بر قله زنند. قطان؛ چوبهای معماری. قعل؛ چوب که زیر شاخه های سبز رز نهند. قلال؛ چوب که بر پای کنند جهت وادیج انگور. کلب؛ چوبی که بدان دیوار را تکیه کنند. لگاز؛ چوب و جز آن که در سوراخ بکره داخل کنند تا تنگ گردد. لنسه؛ چوبی پهن که هر دو طرف آن در دیوار کرده و بر آن متاع خانه نهند. مان؛ چوب یا آهن که زمین بوی شیار کنند. محاله؛ چوب که گلکاران وقت گلکاری بر آن قرار گیرند. مُردی؛ چوبی که بدان کشتی رانند. مسامه؛ چوب پیش هودج. مسَجّه؛ انداوه و آن چوبی باشد که بدان گل اندایند. مقوم؛ چوبی که آن را گیرند در سر آماج. نجا؛ هر چوبی باشد یا چوبهای هودج. (منتهی الارب). - آب را با چوب زدن؛ کار بیهوده کردن. آب در هاون سائیدن. نقش بر آب زدن. آبراسفت کردن. - پاچوب؛ برابر و کنار قپان و ترازو، در میدان بارفروشی ها و کشتار گاهها. - پای چوب ایستادن؛ در تداول عامه و در اصطلاح کاسبهای میدان، حاضر شدن شخص برای خرید جنس از دست اول است. صبح زود در میدان و منتظر قپان کردن آن شدن پس از خرید. - چوب آتشنه؛ چوبی که زود آتش گیرد و تند و تیز بسوزد و برای گیراندن آتش بکار برند. قداحه. مرخ. (منتهی الارب). چوب چخماق. - چوب آستانه؛ پاسار. (در تداول عامه) قطعه زیرین از چهارچوب در که در آستانه در قرار گیرد: تنم بر آستان محنت دوست فتاده همچو چوب آستانه. علی خراسانی (از آندراج). - چوب آهن نهاد؛ تیر: چپ لشکرش بارمان همچو باد به شست اندرش چوب آهن نهاد. فردوسی. - چوب الف؛ رجوع به چوب حرفی شود. - چوب بیلبارد؛ قطعه چوبی همانند چوبدستی اما بلندتر و اندکی مخروطی شکل و بدان بر گویهای واقع در سطح میز بیلبارد ضربه زنند تا در جهتی

که خواهند گوی حرکت کند. - چوب بسورخ زنبور؛ یا چوب به لانه زنبور کردن؛ شوراندن خانه زنبوران. عده کثیری را تحریک کردن و بیکبار از جایی بیرون آوردن. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۲). - چوب پالان؛ چوبی که درون پالان نصب کنند تا پالان استوار و به اندام ماند همچون جناغ زین و جهاز شتر. قند. (دهار) ج، قُتود. قُقب؛ شوقب، دو چوب پالان که بدان رسن آویزند. (منتهی الارب). - چوب پشت در؛ کنده در باشد که پس دروازه در، سورخی به اندازه آن چوب سازند و تا دروازه و باشد چوب در آن سورخ باشد و هرگاه بند کنند از سورخ بر آورده سر آن را بسورخ دیوار که بمحاذی آن سورخ به پهلوی دیگر بود، تکیه دهند و گذاردن آن برای محافظت دروازه است: جمال حور زاهد در جنان مستور میماند به این خشکی در آنجا گر تو چوب پشت در باشی. زکی ندیم (از آندراج ||). - کلون. فُلج. قفل و علق در باشد. - چوب پیش کسی داشتن؛ چوب پیش کسی گذاشتن. منع کردن و بازداشتن. - چوب پیش کسی گذاشتن؛ چوب پیش کسی داشتن: دار از آن چوب به پیش ره منصور گذاشت که قدم از ره باریک ادب دور گذاشت. صائب (از آندراج). - چوب تاب؛ چوبی که روی آن نشسته تاب میخورند. - چوب تعلیم؛ چوب سیاست. تر که ای که معلم بدان اطفال را ادب کند. - چوب جارو؛ رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود. - چوب جامه کوب؛ بیزر. (منتهی الارب). میقه. چوبی که بدان جامه شوخگن کوبند تا شوخ از وی جدا شود. رجوع به ترکیب چوب گازی شود. - چوب چیق؛ (با فک اضافه و با اضافه)؛ دسته چیق. رجوع به چیق شود. - چوب چخماق؛ چوب پوسیده و یا چوبی خشک که بزیر سنگ چخماق نهند تا آتش در آن افتد. زند. (دهار). خف. قو. پده. - چوب حرفی؛ چوبی باریک که در دست اطفال دهند تا آن را روی سطور کتاب گذاشته بخوانند برای محافظت سطور کتاب از آفت اثر انگشت و گاه از کاغذ باریک سازند و همین نام بدان دهند: ادیب عشق تو در غورگی مویزم کرد عصای پیری من بود چوب حرفی من. تأثیر (از آندراج). رجوع به چوب تعلیمی شود. - چوب حصیر؛ اسل. (منتهی الارب). رجوع به چوب بوریا شود. - چوب خط؛ رجوع به همین ماده در جای خود شود. - چوب در چیزی کردن؛ مانند انگشت در چیزی کردن باشد: در گلستانی که وصف قد موزون کرده اند سرو جارویی است کآن را چوب در کون کرده اند. ضیائی تهرانی (از آندراج ||). - در تداول عامه، کسی را آزار کردن ||. - برانگیختن و تحریک کردن کسی را. - چوب دف؛ چوبی که پوستی بر آن کشند و آن را با انگشت بنوازند. کفه. (منتهی الارب). - چوب دنگ؛ قطعه چوبی که دنگیان بر آن نشسته شلتوک را بزور پا بدان کوبند تا برنج از پوست برآید و آن را پادنگ نیز گویند: قطعه چوبی بشکل تیر که یک سر آن ضخیم تر و گنده ترست و از میانه متصل بچوب دیگر باشد. آنسان که تواند از جهت درازی بالا رود و پائین آید و هر دفعه که از جانب ضخیم تر فرود آید بر مقداری شلتوک فروافتد و از آن ضربه و زخم پوست از دانه جدا گردد. و این نام ظاهراً اسم صوت است مأخوذ از آوای فرود آمدن آن چوب. چوب دنگ را اگر بوسیله آب بالا و پائین رود آب دنگ و اگر بکمک حرکت پای آدمی بر و فرود شود پادنگ نامند: بکون نشست چو از سر سکندری برداشت بچوب دنگ تو گوئی نشسته ست کلیم. کلیم (از آندراج). - چوب دو سر دارد؛ مجازاً، کار بر و فرود دارد. مثبت و منفی دارد. خوب و بد دارد؛ یعنی کارهایی که مردم میکنند بر آن جرم نباید کرد که دست فتنه درازست و چوب را دو سرست. - چوب دو سر طلا؛ منفور از دو سوی. فلانی چوب دو سر طلا (دو سر نجس) است؛ در پیش دو طرف دعوی یا دو خصم منفور و مکروه است. نظیر از اینجا رانده و از آنجا مانده. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۳). - چوب ذرع؛ رجوع به ماده چوب ذرع در جای خود شود. - چوب را از پهنا پرتاب کردن؛ با قصد عجله و شتاب در کاری عمل را قسمی بجای آوردن که سبب بطؤ و کندی آن شود. - امثال: چون تیر سخن راست کن آنگاه بگوش بیهوده مگو چوب میرتاب ز پهنا. ناصر خسرو. - چوب زین؛ چوبی که در زین بکار رود و آنرا جناغ گویند: حق؛ چوب زین. (منتهی الارب). حنو؛ چوب زین و پالان. (دهار). حنا. - چوب سر دوک؛ قطعه چوبی که به انتهای دوک متصل سازند. لویاء. (منتهی الارب). - چوب سر علم؛ عرقوه. (منتهی الارب). قطعه چوبی که بر بالای علم نصب و متصل کنند. - چوب سیرمه کش؛ میل. (منتهی الارب). - چوب سیاست؛ چوبی که معلمان و کشتی گیران، شاگردان و متعلمان را بدان ادب دهند

و گاهی بجای آن دوالی نیز بکار دارند. (آندراج). ترکه ای که معلم اطفال را بدان ادب کند. (ناظم الاطباء): معلم تا کی از چوب سیاست بی گناهی را تن چون لوح سیمین تختهء حرف جفا کردن. رجوع به چوب تعلیم شود. - چوب سیگار؛ نی سیگار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. - چوب شدن؛ تبدیل بچوب گردیدن ||. - ساکت و بیحرکت شدن. چون چوب خشک و بیحرکت گردیدن ||. - در تداول عوام، بیای خاستن شرم مرد باشد. - چوب صندل؛ درخت صندل. قطعه ای از درخت صندل: آدمی را آدمیت لازم است چوب صندل بو ندارد هیزم است؟ - چوب قباق؛ چوبی بلند و عظیم که در میان میدانها نصب کنند و بر فراز آن حلقه ای از طلا یا نقره نصب نمایند و سواران از یک سوی میدان اسب تازند همین که بیای آن رسند همچنان که اسب در حال تاختن است تیر در کمان گذارند و آن حلقه را نشانه گیرند. هر کس آن حلقه را به تیر زند حلقه از آن او باشد. (از آندراج). - چوب قفس؛ چوبی که از آن قفس سازند: ز اشک صید شد چوب قفس سبز چه شد کاهل قدم صیاد ما را ملا آفرین لاهوری (از آندراج). - چوب قلبه؛ چوبی که گاو آهن بدان بسته و زمین را شیار کنند. رجوع به خیش و قلبه شود. جمجمه؛ چوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند. (منتهی الارب). - چوب قلم؛ رجوع به همین ماده در ردیف خود شود. - چوب کار؛ ذرع، آلتی که بدان چیزی به پیمایند. (ناظم الاطباء). - چوب کبریت؛ چوب که در ساختن قوطی کبریت یا هر یک از دانه های آن بکار رود ||. - با فک اضافه) هر یک از چوبهای باریک تراشیده نزدیک چهار سانتی متر کمتر یا بیشتر که یک سر آن بگوگرد آغشته است و چون بر سمباده کشند برافروزد و مشتعل شود و تعدادی از آنها را درون یک قوطی جای دهند و آن را قوطی کبریت نام دهند. سیخ کبریت. - چوب کج؛ چوب که راست و مستقیم نیست. - امثال: چوب کج شایستگی ستونی ندارد. (خواجه نظام الملک از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۴). - چوب کمان؛ چوبی که از آن کمان سازند ||. - قسمتی از کمان که از چوب ساخته شده باشد و ترو زه بدان متصل باشد. نبعه؛ چوب کمان. (دهار). ملال؛ چوب پشت کمان. (منتهی الارب): کج کج رود از مستی و هر سوی فتد تیر زین باده اگر آب دهی چوب کمان را. کلیم (از آندراج). - چوب گازر؛ چوبی که گازر جامه را برای شستن بدان بکوبد. چوب که گازر بدان جامه کوبد. میقعه. (منتهی الارب). - چوب گازری؛ چوبی که گازران بدان رخت کوبند و رخت شویند. چوب دست رخت شویی. جامه کوب. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب چوب جامه کوب شود. - چوب گدائی؛ بمعنی چوب خط است: نکرد مدح سرائی کسم برای طمع ز خامه چوب گدائی مرا بدست نداد. مخلص کاشی (از آندراج). رجوع به چوب خط شود. - چوب گوفر؛ چوب کشتی نوح اما جنس آن معلوم نگشته است. همینقدر میدانیم که حضرت نوح (ع) کشتی خود را از آن ترتیب داد و البته چوب سنگین و بادوام و محکمی بوده. بعضی گمان برده اند که همان چوب مرو است. (قاموس کتاب مقدس). - چوب لای چرخ گذاشتن؛ میان پره های گردونه قطعه چوبی قرار دادن تا از حرکت آن جلوگیری کند ||. - مجازاً، سنگ پیش پا انداختن. ایجاد مانع کردن، در مقابل پیشرفت کاری. اشکال تراشی کردن. - چوب مشعل؛ چوبی که از آن مشعل سازند. (آندراج): سرگرم بمندیل طلا باف مباش باشد خنک افتخار چوبی مشعل. طاهر نصیرآبادی (از آندراج). - چوب نان؛ تیری که بدان خمیر نان را پهن کنند. (ناظم الاطباء). وردانه. وردنه. محور. مسطح؛ چوبی که بر شکل محور و بدان نان را پهن سازند. (منتهی الارب). - چوب نبات؛ چوبی که در شیرهء نبات میگذارند و نبات بدور آن می بندد: تا لبش کرد چو طوطی بسخن تلقینم شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم. صائب (از آندراج). - چوب نشاندن در چیزی؛ استوار کردن چوب در چیزی. و چوب نشاختن بهمین معناست: یکی نغز گردون چوبی بساخت به گرد اندرش چوبها درنشاخت. فردوسی (از آندراج). - چوب نقاره، چوب طبل؛ چوب کوچکی که با آن طبل نوازند. چوبک: چوب که بنقارهء عید زدند من حرکت میکنم. - چوب نورد؛ تیر جولاهگان. (ناظم الاطباء). - چوب نیزه؛ قطعه چوبی که از آن رمح و نیزه سازند و بر سر آن سنان که از آهن است قرار دهند. شیخ ||. چوبدستی. قطعه ای از چوب استوانه شکل باریک و دراز در حدود یک گز یا اندکی کمتر و یا بیشتر که گاه رفتن استعانت را بدست گیرند. هرچه بر دست گیرند از جنس چوب برای تکیه کردن بر آن هنگام راه رفتن و یا دفاع کردن از خود بگناه تهاجم و یا راندن. یکسر

این چوب اگر منحنی و خمیده باشد عنوان عصا و تعلیمی خواهد داشت و اگر بیش از حد معمول سست و ضخیم باشد چماق نامیده میشود و اگر بجای استوانه شکل بودن شش پهلو باشد نام «شش بر» یا «شش پر» بدان دهند: و کلاهی نم‌دین بر سر داشت و پشمینه پوشیده... و توبره در پشت انداخته و چوبی در دست گرفته. (ترجمه تفسیر طبری). چنان نبینی تاول نکرده کار هگرز بچوب رام شود یوغ را نهد گردن. اورمزدی. با نعمت تمام به درگاهت آمدم امروز با گوازی و چوبی همی روم. فاخری. از چوب بجز موسی عمران نکنند مار. امیرمزی. ورنه کی کردی به یک چوبی هنر موسی فرعون را زیر و زبر. مولوی. مسوق؛ چوبی که بدان ستور رانند. (منتهی الارب). - امثال: چوب به دست خرس دادن آسان است و پس ستدن مشکل. (امثال و حکم). - به چوب بستن؛ چوب زدن. پای در فلکه گذاشتن و بر کف پای چوب زدن. - به یک چوب رانند؛ همه را به یک چشم (بچشم پستی) نگاه کردن و نگریستن. همه را به یک چوب میراند؛ با خادم و خاطی یکسان رفتار می کند. همه خران را بیک چوب نتوان راند. - چوب پاسبان؛ چوبدستی که پاسبان بدست گیرد ||. - بمجاز، چوب قانون. باتون. چوبدستی که پاسبانان دارند و آن بیشتر از جنس لاستیک و غیره باشد: بکوی دوست جای گرم دارم بر نمیخیزم نشینم آنقدر کآتش ز چوب پاسبان خیزد. قاسم مشهدی. شهی که دور درش دور باش رخصت را بفرق چرخ سر چوب پاسبان رقصد. زلالی (از آندراج ||). - چوبک طبل ||. - مجازاً، دفع و منع است. رجوع به چوب دربان و چوب نقیب و چوب منع شود. - چوب تحصیلدار؛ چوبی که در دست محصل باشد و محصل کسی است که مالیات و حقوق دیوانی را وصول کند: بهر جا شدی باره را پا ز جا قزلباش بستیش بر چوب پا پی قلعه دادن بر اهل حصار شد آن چوبها چوب تحصیلدار. عبدالقادر تونی (از آندراج). رجوع به ترکیب چوب محصل شود. - چوب چاووش؛ چوبی که چاووشان به دست گیرند ||. - مجازاً، بمعنی منع و دفع است: در آن تاراج درهای زمین پوش زلت معزول گشته چوب چاووش. امیرخسرو (از آندراج). رجوع به ترکیب چوب پاسبان و چوب دربان و چوب منع و چوب نقیب شود. - چوب خرمن کوب؛ چوبدست سنگینی که بدان خرمن کوبند. (یادداشت مؤلف). - چوب خیزران؛ عصای خیزران. عصائی که از نی هندی سازند (۷). - چوب دربان؛ چوبی که به دربان تعلق دارد. یا دربان هنگام درباری بدست گیرد. چوبی که در دست دربان باشد و از آن معنی دفع و منع ملحوظ است (آندراج): بلند ار شود چوب دربان شاه تنم گردد از سایه آن سیاه. ظهوری. جز در حق بهر دری که روی بهر انعام چوب دربان است. صائب. بخواری بر نمیگردم ازین در صبر آن دارم کز آب دیده خود سبز بینم چوب دربان را. عالی (از آندراج). - امثال: چوب را که برداشتی گربه دزد میگریزد؛ نظیر: هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد. رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۵ و ج ۲ ص ۶۳۳ شود. - چوب قانون؛ (با فک اضافه یا به اضافه) چوبدستی که پاسبانان دارند. رجوع به ترکیب چوب پاسبان شود. - چوب کلیم؛ عصای موسی. چوب موسی: نه مسیح است ولیکن نفسش باد مسیح نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم. فرخی. رجوع به چوب موسی شود. - چوب محصل؛ چوبی که در دست محصل یعنی مامور خراج و عامل وصول مالیات باشد. (غیاث اللغات) (آندراج) (۸): دل و دین و خرد تاراج گشت و مرگ مستولی پی نقد روان دادن بسر چوب محصل هم. شانی تکلو (از آندراج). نه حرف طلب بر زبانها روان نه چوب محصل نه کلک عوان. ملا عبدالله هاتفی (از آندراج). اصطلاح محصل با چوب و چماق یا بی چوب و چماق نیز متداولست بمعنی شخص مبرم و مصرّ در انجام کاری. - چوب منع؛ چوبی که بدان از دخول و ورود مردم را بازدارند. مجازاً، بمعنی دفع و منع است: میشود باز دل تنگ من از چین جبین چوب منع است کلید در باغی که تراست. صائب. حاجب بزمش حجاب و پرده دار او حیاست نیست چوب منع در درگاه آن گردون وقار. صائب (از آندراج). رجوع به ترکیب چوب دربان و چوب پاسبان و چوب نقیب شود. - چوب موسی، چوب کلیم؛ عصای موسی کنایه از عصای کلیم است: دم و کلک تو در بیان و بنان گرچه بر خصم و دوست نفع و ضرست غیرت روح عیسی است این لیک خجلت چوب موسی آن دگرست. انوری. ایا دست تو وارث دست حاتم و یا کلک تو نایب چوب موسی. انوری. رجوع به ترکیب چوب کلیم شود. - چوب نقیب؛ چوب که گاه نقابت در دست نقیب باشد. یا متعلق به نقیب باشد ||. مجازاً، بمعنی منع و دفع

است. رجوع به ترکیب چوب پاسبان و چوب دربان و چوب منع و چوب چاووش شود ||. آلت تأدیب از جنس چوب. ترکه. چوبدست از شاخه های نازک درخت که هنوز خشک نشده باشد و در تأدیب گناهکاران یا زدن حد بجای تازیانه بکار برند. شاخه های نازک که از درختان باز کنند، خاصه از درخت انار و بوته گل سرخ و بید و جز آن: و اگر اندر همه ناحیت گیلان کسی را دشنام دهد یا نبید خورد یا گناههای دیگر کند چهل چوب یا هشتاد چوب بزنند. (حدود العالم). هر که... دزدی پیشه سازد او را از چوب جلا... چاره نبود. (سندبادنامه ص ۳۲۶). نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم. صائب (از آندراج). یلوظ؛ چوبی که بدان زنند. مقمعه؛ چوبی که آنرا بر سر مردم زنند. (منتهی الارب). - چوب ادب؛ چوب طریق. از طرف سلاطین شخصی در بلاد مأمور و معین میشد که هر کس از اطوار و آداب برگردد و قدم کج گذارد او را چوب کاری کند. آن چوب را چوب طریق و چوب ادب گویند چه طریق بمعنی ادب هم آمده است: نکو داند آن کس که دانشورست که چوب ادب به ز لوح زرست. قدسی (از آندراج). رجوع شود به ترکیب چوب طریق. - چوب برای کسی داشتن؛ آماده و مهیای تنبیه کسی شدن. رجوع به چوبش در نم است شود. - چوب به کف پا یا پهلو شکستن؛ کنایه از بسیار زدن و تنبیه کردن است. - چوب پیچ تیر گز؛ پیچیده و مغلوب تیر گز. - چوب پیچ کردن؛ در معرض ضربات چوب قرار دادن. - چوب تعلیم؛ چوبی که معلمان و کشتی گیران شاگردان و متعلمان را بدان ادب دهند و گاهی بجای آن دوالی نیز بکار دارند: لنگ بر دوش چو آید بمیان مستان چوب تعلیم بکف وای بجان مستان. میرنجات (در تعریف کهنه سوار). ما طریق رهنمائی از خرد آموختیم چوب تعلیم از عصا دارد به کف استاد ما. محسن تأثیر. بهر حالت خدا بیچارگان را چاره گر باشد عصای فهم کور از چوب تعلیم است طفلان را. محسن تأثیر. طفل اشکم بنشست ای مژه در مکتب چوب تعلیم بر این خونی ناپاک انداز. طغرا (از آندراج ||). - ترکه ای که معلم اطفال را بدان ادب کند. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء ||). - چوبی که در دست اطفال نوآموز دهند تا بر حرف گذارند و صفحه کتاب از اثر انگشت محفوظ دارند. (از غیاث اللغات). - چوب تعلیمی؛ چوب که سوار مرکب را بدان ادب کند و آن را در عرف هند چهری گویند (۹): شاخ گل میگردد از تردستی آب و هوا چوب تعلیمی اگر در دست خود دارد سوار. صائب. و نیز مترادف چوب حرفی: در دویدن سر نیچد مصرعه برجسته ام خامه در علم سخن شد چوب تعلیمی مرا. محسن تأثیر (از آندراج). - چوب حاکم؛ چوب که حاکم بدان تأدیب کند: کند سفله مست در کعبه قی اگر چوب حاکم نباشد ز پی. هاتفی (از آندراج). رجوع به چوب یاسا یا چوب یساق شود. - چوب خدائی؛ جزا و سزا. (مجموعه مترادفات ص ۱۰۹). انتقام الهی و جزا و سزایی که از پرده غیب بظهور آید: کند حق ادب بنده بی ادب را بود دار منصور چوب خدائی. مخلص کاشانی (از آندراج). - امثال: چوب خدا صدا ندارد هر که خورد دوا ندارد؛ از صدا صوت و آواز اراده میشود. مراد آنکه هر کس سرانجام به جزای اعمال بد خود میرسد. - چوب در آب بودن کسی را؛ چوب او در نم بودن: به پیش قد تو تا سرکشیده بر لب جو سرو ز عکس خویشتن او را هزاران چوب در آب است. (۱۰) ملا کاشی (از آندراج). رجوع به ترکیب چوبش در نم است شود. - چوب سیاست؛ چوبی که معلمان و کشتی گیران شاگردان و متعلمان را بدان ادب دهند و گاهی بجای آن دوالی نیز بکار دارند. (آندراج). ترکه ای که معلم اطفال را بدان ادب کند. (ناظم الاطباء): معلم تا کی از چوب سیاست بی گناهی را تن چون لوح سیمین تخته حرف جفا کردن. رجوع به ترکیب چوب تعلیم شود. - چوبش در نم است؛ یعنی اسباب شلاق و چوب زدن مهیا دارد و مقرر است که در خانه هر امیری چند بغل چوب در توی حوض میریزند و گناهکاران را بدان میزنند و معلمان مکتبی نیز همچنان چوبها را در نم نگاه دارند که چوب نمناک از زدن زود نمی شکند. و گویند «خوب چوبت در نم است» یعنی ترا خواهند زد و این را در مقامی گویند که مثلاً آمری کسی را پی کاری فرستد و او کار را سرانجام ندهد پس آمر غایبانه بر سر قهر آید و در آن زمان شخص ثالثی به آن کس بگوید که چوبت در نم است، یعنی ترا خواهند زد. (آندراج). - چوب شکستن بر چیزی؛ کنایه است از چوب زدن. آن مایه کسی را زدن که چوب بشکند: درین درگاه عالی مانع بسیار می بینم توان پهلوی دربان شکستن چوب دربان

را. ناصر علی (از آندراج). - چوب طریق؛ از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین و مأمور میشد که هر که از اطوار ادب برگردد او را چوبکاری کند آن چوب را چوب طریق گویند. (آندراج). چوبی که در دست مأمور مخصوص دولت برای تأدیب بوده است: بدسلوکی به عزیزان کهن سال مکن که عصا چوب طریق است به کف پیران را. اسماعیل ایما (از فرهنگ نظام). رجوع به چوب ادب شود. - چوب کسی را خوردن؛ رجوع به چوب خوردن شود. - چوب یاسا، چوب یساق؛ چوبی بود که سلاطین ترک گناهکار را بدان میزدند و شرح آن در تاریخهای مغول مذکور است و الف دوم در کلمه اول اعرابی است و لفظی چنانکه ضابطهء ترکی است و از این قبیل است مچلکا و قما که به الف نویسنده و بفتح تنها خوانند از قبیل «های» مخفی فارسی. چوب حاکم: ادب کردش اول بچوب یساق بفرمود از گردنش تا بساق بغیرت محاسن ز رویش سترد در آن انجمن آبرویش ببرد. هاتفی (از آندراج). - امثال: چوب را از بهشت آورده اند؛ مراد از چوب ضرب بقصد تنبیه است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۰۶ و ج ۲ ص ۶۳۳). چوب را به خر و گاو میزنند؛ نادان درخور تنبیه است. رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۱ صص ۲۵۸ - ۲۵۹ و ج ۲ ص ۶۳۳ شود. ||مجازاً، لاغر مثل چوب خشک، سخت لاغر. خشک اندام. لاغر تن. استخوانی ||. مجازاً، ساکت و آرام مثل چوب خشک. صم بکم. بی حس و حرکت. ساکت و صامت. خاموش و بی جوش و خروش. فروبسته دم و خاموش ||. تخته. تخته که از آن آلت موسیقی سازند: مثال طبع مثال یکی شکافه زنست که رود دارد بر چوب برکشیده چهار. دقیقی ||. در تداول عامه، واحد پول است در معاملات بازاری. و این اصطلاح بسته بمقدار معامله است. اگر معامله کلان باشد و در آن گفتگو از هزار (تومان) بود. یک چوب معادل یک هزار (تومان) است و در غیر این صورت مراد از یک چوب یک تومان است. چوق (در تداول عامه). (۱) - در پهلوی cop، کردی cuiva، civak، shiv، سنگسری cu، سرخه یی و شهمیرزادی cu، دزفولی cu، لاسگردی cu، طبری cu، گیلکی cub. (از حواشی برهان چ معین). (۲) - - (۶) - Coeur. (۵) - Fagus. (۴) - Aubier. (۳) - Hematoxyline. (۷) - Duramen. - معنی شاخی و قطعه ای از خیزران نیز دارد. (۸) - معنی آلت تأدیب نیز دارد. (۹) - در معنی قطعه چوبی که از آن عصا و چوبدستی کنند و در یکسر چنبری دارد و جای بدست گرفتن است. (۱۰) - این مثال شاهد چوب مطلق نیز هست.

چوبار.

(اخ) نام رودخانه ای است که به بحرخرز میریزد و محل صید ماهی میباشد.

چوبازار.

(۱) در تداول مردم بم، قسمی گیاه طبی که شکسته را بدان بندند.

چوبان.

(۱) چوپان. شبان. راعی. شبان و گله بان و محافظ و حارس گوسپندان و اسبان. (ناظم الاطباء): به چوبان بفرمود تا هرچه بود فسیله بیارد بکردار دود. فردوسی. گله دار و چوبان همه کشته شد سر بخت ایرانیان گشته شد. فردوسی. چو از روز یک ساعت اندر گذشت بیامد بدرگاه چوبان ز دشت. فردوسی. رجوع به چوپان و شبان شود.

چوبان سگ.

[س] (ا مرکب) سگ چوپان. سگ شبان. سگ گله. سگ حافظ و حارس گله. (ناظم الاطباء).

چوپانی.

(حامص) چوپانی. شغل چوپان. عمل چوپان. شبانی. رجوع به چوپانی شود.

چوپانی کردن.

[کَد] (مص مرکب) شبانی کردن. محافظت و محارست گله نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به چوپانی کردن شود.

چوب النگو.

[اَل] (ا مرکب) چوبی است مخروطی شکل که برای بزرگ کردن و صاف کردن النگو بکار میرود.

چوب انداز.

[ا] (نف مرکب) که چوب اندازد. اندازنده چوب (|| ق مرکب) تقویمی بی توجه به نرخ معلوم و متداول. با تخمین. غلط انداز. علی‌اللهی. چکی. با تخمینی جاهلانه و سرسری گفتن بهای چیزی را بگراف. تقویم بی فکر و رویه. - بهای چیزی را چوب انداز گفتن؛ بدون مطابقت واقعی آن، به احتمال گول خوردن مشتری قیمتی بگراف گفتن.

چوب انداز گفتن.

[اَلْکُت] (مص مرکب) تقویم کردن نه بر حقیقت، بلکه بی اندیشه و علی‌العمیا. بها گفتن بتخمین. پراندن قیمت چیزی. چکی گفتن.

چوب ایمد.

[بِ اَم] (ترکیب اضافی، ا مرکب) (۱) چوب گاوآهن که زمین را با آن شیار (شدیار) کنند. چوب زمین شخم کن. چوبی که گاوآهن را بر آن نصب کنند. و زمین را بشکافند. (از برهان). چوب گاوآهن. (ناظم الاطباء): یکی دیگر گفت من میخواهم در پی تو بیایم... عیسی بدو گفت کسی نتواند دست خود بر چوب ایمد بنهد و از پی خود نگاه کند و ملکوت خدای را شاید. (ترجمهء دیاتسارون ص ۱۶۲ لوقا باب ۹ شماره ۶۲). (فرانسوی) (۱) - Arcade de pont.

چوب باز.

(نف مرکب) که چوب بازد. که با چوب بازی کند (|| ا). جوزق. معرب گوزه، غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن برنیاورده باشند و بفارسی گوزغه گویند. (ناظم الاطباء).

چوب بازی.

(حامص مرکب) عمل چوب باز. بازی با چوب. با چوب بازی کردن.

چوب بازیدن.

[د] (مص مرکب) نیزه زدن || با نیزه بازی کردن. (ناظم الاطباء). (محتمل است که چوب یازیدن باشد).

چوب بالان.

[ب] (ترکیب اضافی، مرکب) چوب تله، چه بالان بمعنی تله و دام است و یا بالان مبدل پالان است و چوب پالان دو قطعه چوبست که در پالان شتر یا خر نصب کنند مانند جناغ در زین.

چوب بر.

[ب] (نف مرکب) که چوب برد. که قطع چوب کند. که چوب از هم جدا کند به اره و جز آن.

چوب بری.

[ب] (حامص مرکب) عمل چوب بر. قطع کردن چوب (|| مرکب) محل بریدن چوب. جائی که بوسیله اره یا ماشین چوب ها را میبرند و قطع میکنند. - کارخانه چوب بری؛ کارگاه قطع چوب با ماشینها.

چوب بست.

[ب] (ا مرکب) چوبهایی که با هم بسته بنایان بر آن بنشینند و تعمیر و گاه گل کنند. (آندراج) (از فرهنگ نظام). داربست. خو. چوبهایی که عمودی و افقی بهم متصل سازند و در کنار دیوار نصب کنند و کارگران و بنایان بر روی آن کار کنند. چوب بندی. (فرهنگ فارسی معین): نخواهد بطاق دل او نشست که از زهد خشکش کند چوب بست. وحید (از آندراج). - چوب بست کردن؛ چوب بست ساختن. خر پشته ساختن. ایجاد داربست کردن ||. چوبهای بهم وصل شده عمارت پیش از آنکه روی آنها ساخته شود. (فرهنگ نظام). خرپشته. خرپا ||. چوبهایی که بهم پیوندند و شاخه های مو را روی آن گسترند.

چوب بستن.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. در ۱۴ هزارگزی جنوب بابل. ۱۶۵ تن سکنه دارد. از رودخانه سجادرود آبیاری میشود. محصولاتش برنج، پنبه، نیشکر، غلات، کنف است. صیفی کاری در آنجا رواج دارد. مردمش بکشاورزی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چوب بستن.

[ب] (مص مرکب) متصل ساختن چوب بچیزی ||. چوب زدن خاصه بر کف پای کسی. - به چوب بستن یا بچوب بستن کسی راه پای او را به فلک گذاشتن و با ترکه زدن. (یادداشت مؤلف). پای کسی در فلک کردن و بکف پای او چوب زدن. (یادداشت مؤلف).

چوب بندی.

[ب] (حامص مرکب) عمل چوب بستن و داربست یا خرپا ساختن (|| مرکب) رجوع به چوب بست شود.

چوب پا.

(ص مرکب) که پا از چوب دارد (|| ا مرکب) چوب بلند باریک که ضمائم چوبی با میخ بر آن کوفته شده و این ضمائم محل اتکاء پاهاست و اطفال بر آن برشوند. و براه روند ||. چوب باریک و درازی که لنگان و پا بریدگان زیر بغل گیرند و بکمک آن راه روند. و آن را چوب زیر بغل هم گویند.

چوب پاره.

[ر / ر] (ا مرکب) پاره ای چوب. تراشه و قطعه ای از چوب. (ناظم الاطباء). گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره ای بر آب برود. (تذکره الاولیاء). لهاز؛ چوب پاره ای که بدان سوراخ تبر و چرخ چاه را تنگ کنند. (منتهی الارب ||). مالهء برزیگران که بدان زمین شیار کرده را هموار سازند. (ناظم الاطباء).

چوب پر.

[پ] (ا مرکب) چوبی کوتاه که بر سر آن دسته ای از پر نرم بندند و استوار کنند و با آن گرد از ظروف بلورین و چینی و چراغها و غیره بگیرند و تیرگی از آنها بزایند. (یادداشت مؤلف). جاروبمانندی که از پر کنند و بر دسته ای از چوب استوار سازند برای دور کردن گرد و خاک. (از یادداشت مؤلف).

چوب پرده.

[پ د / د] (ا مرکب) چوب پهن و دراز بدرزای عرض در یا درگاه یا کمی طولانی تر که بر بالای در اطاق کوبند و از آن پرده آویزند و گاه آن را از آهن نیز سازند و همین نام چوب پرده بدان دهند.

چوب پنبه.

[پم ب / ب] (ا مرکب) چوب نرم و پنبه مانندی که سابقاً در روشن کردن چخماق استعمال میشد و اکنون از آن استوانه مانندی به اندازه های مختلف سازند و با آن در بطری و شیشه و غیره را مسدود سازند. (از فرهنگ نظام). چوب درخت پخاس. (از ناظم الاطباء). نوعی چوب سبک که از پوست درختان مخصوص به اندازه های مختلف سازند و برای بستن سر بطری و مانند آن بکار برند (|| اصطلاح گیاه شناسی) سطح خارجی قسمتهای چوب شده گیاهان را چوب پنبه میباشند. و آن عبارتست از یک یا چند طبقه سوبری (۱) مانند کوتین (۲) عایق و غیرقابل نفوذ که گیاه را از تغییرات محیط خارج محافظت میکند و بواسطه نرسیدن مواد غذایی بسلول های آن سلول ها پرتوپلاسم و مواد حیاتی خود را از دست داده است و خالی شده اند. و هر جای ساقه یا ریشه آسیبی بیند طبقه نازکی از آن ساخته میشود تا التیام بدهد. در هنگام پائیز که برگ از ساقه جدا میشود در محل دمبرگ نیز ورقه نازکی از آن ساخته میشود. در بعضی درختان چوب پنبه ممکن است چنان ضخیم شود که بمصارف صنعتی برسد. خواص فیزیکی و شیمیائی: از لحاظ خواص فیزیکی چوب پنبه کاملاً شبیه کوتین میباشد. از این رو در گذشته گمان میکردند که ساختمان شیمیائی آن دو نیز با یکدیگر مشابه است. ولی بررسیهای اخیر ثابت کرد که خواص شیمیائی کوتین و سوبرین (چوب پنبه) (۳) با یکدیگر اختلاف دارند و قابل مقایسه نیست. چوب پنبه از نظر شیمیائی شبیه لیپید (۴) هاست و شامل اسید فلونیک (۵) (C₂₂H₄₂O₃) و اسید فلونیونیک (۶) و اسید سوبرینیک (۷) H₃₀O₃ و گلیسریدها (۸) و سرین (۹) که یکی از ترکیبات مومی به فورمول C₂₀H₃₂

O) است می‌باشد. و از این رو مانند لیپیدها (چربی‌ها) صابونی میگردد و برای این منظور معرفهای مخصوصی که وسیله شناسائی و تشخیص آنها از کوتین است و بمعرفهای هونل (۱۰) معروف است بکار میرود و اساس آن عموماً روی صابونی کردن اسیدهای سوبرین گذاشته شده است. چوب پنبه سطح خارجی ساقه‌های چند ساله و ریشه را میپوشاند و عملاً جای کوتین را که صفحه‌های نازکی بیش نیست میگیرد. پوست زرد رنگ سیب زمینی و پوست خارجی و سخت درختان و طبقات قطور چوب پنبه در درخت بلوط. چوب پنبه از تولید مواد سوبرین در غشاء بوجود می‌آید. (گیاه شناسی حسین گل گلاب صص ۳۹ - ۴۰ و گیاه شناسی حبیب الله ثابتی صص ۵۹ - ۶۰). - چوب پنبه ای شدن؛ (اصطلاح گیاه شناسی) چوب پنبه ای شدن یکی از تغییراتی است که در غشاء سلول ظاهر میشود و در نتیجه آن مواد مختلفی بنام سوبرین که در نتیجه فعالیت مواد حیاتی سلول بوجود می‌آید روی قشر اولیه غشاء سلول رسوب میکند. بنابراین سوبرین بصورت صفحه‌های نازکی جایگزین قشر ثانوی غشاء میگردد و در این صورت قشر مشترک و قشر اولی و سومی فاقد این ماده میباشند. خواص چوب پنبه و مواد سوبرین مشابه کوتین است. در محلول شواتزر غیر محلول است و کلرور دوزنگک یده آن را زرد رنگ میسازد. مختصر تمام رنگهایی که برای رنگ آمیزی کوتین بکار میرود سوبرین را نیز رنگ آمیزی میکند. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی صص ۵۸ - ۵۹). (۱) - - (۳) - Cutine. (۲) - Suberi. (۸) - Glycerides. (۷) - Acide phloionique. (۶) - Acide phellonique. (۵) - Lippide. (۴) - Suberine. (۹) - Cerines. (۱۰) - Hohnel. Glycerides.

چوب پوش.

(نف مرکب) پوشنده چوب (||. ن مف مرکب) از چوب پوشیده شده. پوشیده از چوب. مستور و پنهان در چوب. صفت سقفی که با تیرهای چوبی ساخته شده باشد. خانه ای که سقفش از چوب پوشیده شده باشد. سقفش چوب پوش است. یعنی از چوب پوشیده است و در ساختمانش چوب بکار رفته است. نظیر: تیرپوش و جز آن.

چوب پوش کردن.

[کَد] (مص مرکب) با چوب پوشاندن چنانکه سقف خانه ای را با چوب یا تیر بپوشانند. در زیر چوب و تیر پنهان کردن.

چوب ناشان.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۲۵ هزار گزی شمال باختر کامیان و ۳ هزار گزی باختر شاهینی واقع شده است و اکنون بی سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوب ناشان.

(اخ) (مخفف چوب تراشان) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۱ هزار گزی باختر مرزبانی و ۶ هزار گزی خاور راه شوسه کرمانشاه بکردستان واقع است. دشت و سردسیر است. ۲۱۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات است. مردمش به زراعت و گلیم و جاجیم بافی اشتغال دارند. در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوب تراش.

[ت] (نف مرکب) تراشنده چوب. خراشنده و ورقه‌ها از سطح چوب برکننده. نحات. خراط (||. ا مرکب) رند. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). رنده. آلتی که بدان از سطح چوب ورقه‌های نازک جدا کنند.

چوب تراش.

[ت] (اخ) دهی است از دهستان گرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ گزی خاور ماسور و ۲۴ گزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و معتدل است. ۳۵۰ تن سکنه دارد. از رود طاف مشروب میشود. از محصولاتش غلات، لبنیات و حبوبات است. اهالی بزراعت و گلخانه‌داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه بازگراند و در چادر سکونت دارند. در این آبادی بقعه‌ای بنام مادر کک احمد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چوب جارو.

(ا مرکب) هر یک از ساقه‌های گیاه جارو که برای روغن بهم دسته کنند.

چوب جارو.

[ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چوب راستی که بدسته جارو بندند و آن را در دست گیرند و جارو کشند.

چوب چوبی.

(ص نسبی مرکب، ا مرکب) دیواری مشبک از چوبها یا نرده‌هایی که بفاصله بزمین فرورده باشند. دیوار یا در مشبک و عمودی با چوب. نرده که از چوبهای موازی قائم یا غیر آن بهمان صفت بسازند. (یادداشت مؤلف).

چوب چینی.

[ب] (ترکیب وصفی، ا مرکب) بیخی است معروف و گیاه او بی گل و بی ثمر است. برگش به زنبق و ساقش به نی شبیه است و بهترین آن قطعه‌های بزرگ املس سرخ نیم رنگ شاخ جهانیده بی کرم و بی گره است و بسیار صلب و اندرون سیاه و ثقیل الوزن بحدا افراط که صمغی نامند خوب نیست و کرم زده او ضعیف القوه است. مرکب القوی و مایل بحرارت بیوست آن زیاده بر حرارت و بغایت مخفف رطوبات غریبه و ملطف و مفتوح و محلل و مدر بول و عرق و با رطوبت فضلیه و مقوی باه و منقی خون و روح از کثافات و با قوه قابضه و مقوی حرارت غریزی و سریع النفوذ در عمق بدن و مقوی اعضای رئیسه و اعضای تناسل و معده و جهت علت آتشک و قروح خبیثه بی عدیل و در رفع امراض مزمنه و آکله و علل سوداوی مثل جرب و حکه و تب ربع و نواصیر و درد مفاصل و جذام و داء الفیل و سایر اوجاع بارده و جراحات مزمنه و اورام صلبه و داء الثعلب و داء الحیه و سرطان و بهق و برص سیاه و مالیخولیا که از احتراق بلغم باشد و جهت قطع عادت افیون بی نظیر و رافع مواد نرزی و زکام و منوم و نیکوکننده رنگ رخسار و مستمن اکثر ابدان و در توالد و تناسل قوی الاثر و در بروز فرمودن حصبه و رفع سمیت خلط و اختلاط ذهن، مکرر حقیر تجربه نموده است و علاج مایوسین باه شده و مستعمل در اکثر مواد، آب طبیخ اوست و جرم او مسدد و قوی التخیف است مگر تازه او که خشک نشده باشد و نخوردن نمک در ایام خوردن او کلیت نیست چه ترک عادت او و اعتیاد به ادویه حاره مظنه ضرر است در اکثر امزجه و همچنین اجتناب محرورین از ربوب حامضه و اشربه کم ترشی لزوم ندارد. و تجربه حقیر مکرر رسیده است که جمعی بجهت علتی چند از آب متضرر میشدند و بجای آب طبیخ و نقیع چوب چینی مدت‌ها آشامیده از حموضات قلیله

اجتناب ننموده اند و بسیار منتفع گردیدند و اقسام استعمال او و اخذ عرق و نقوع و غیر آن در دستورات تحریر یافته و مربای او در جمیع افعال ضعیف تر از طبیخ اوست مگر در تقویت معده و دماغ. (تحفه حکیم مؤمن). ریشه معرق که از چین آورند. (ناظم الاطباء).

چوب خانه.

[ن / ن] (ا مرکب) میان سر خیمه که از چرم کنند و دیرک خیمه در آن جای دهند و خیمه بدان برافرازند. کَرَبَه؛ چوب خانه که در آن سر ستون خانه در کنند. (متهی الارب ||). انبار چوب. محل نهادن چوب (مخصوص به خیمه و جز آن): و سراپرده و بنه و پایگاه و خزانه و چوب خانه ... و بفرمود تا منجیقها آتش زدند و چوب خانهء سلطان و بازار لشکر و هر آلت که نقل نمی شایست کردن بسوختند. (راحه الصدور راوندی).

چوب خط.

[خ] (ا مرکب) قطعه چوبی که بر آن هر دفعه که از کسی چیزی به نسیه خزند خطی یا بریدگی پدید آرند، تا گاه محاسبه آن خطوط و بریدگیها بر دفعات خرید دلیل باشد. قطعه چوبی که چون از بقال و صراف چیزی بوعده بگیرند برای حفظ اعداد خطها بر آن چوب کشند تا وقت ادا موافق آن بدهند همانند: شاخ گل را خارها باشد بجای چوب خط آب را گل بسته چون خورده ست از پس میدهد. وحید (از آندراج). نهال خشک هم دارد ثمر در باغ درویشی کلید مخزن رزق فقیران چوب خط باشد. وحید (از آندراج). و از این عالم است بر چیزی خط کشیدن که افاده معنی حفظ اعداد کند: کلید مخزن رزق فقیران چوب خط باشد. وحید (از آندراج). می کشم در حساب وعده او خط ز مژگان همیشه بر دیوار. آقاشاپور (از آندراج). تکه چوبی است که بر آن بی سوادان برای علامت با چاقو خط میزنند و عموماً نانوایا و قصابها بخیرداران که به نسیه جنس خزند چوب خط میدهند تا هر وقت چیزی میخرند فروشنده بر آن خطی میزند و آخر ماه آن خطها را حساب میکنند. (از فرهنگ نظام). قطعه چوبی متداول مابین بایع و مشتری که بالای آن را پهن کرده تاریخ میگذارند و هرگاه مشتری چیزی از بایع می خرد با کارد یا گز لک خطی بر آن چوب میکند تا نشانه باشد مبلغ و یا مقداری را که در میانه خود قرار داده اند. (ناظم الاطباء ||). برای طلب خیرات یا قرض چوبی نزد مسئول عنه بفرستند و او خطی بر آن کشد و این نشان وعده باشد. (آندراج ||). چوب باریکی که نوآموزان بدست گیرند و با آن بر سطور کتاب خط برند تا انگشتشان با خطوط کتاب تماس پیدا نکند. گاهی آن را از کاغذ و مقوا کنند و بهمین نام نامند ||. چوب گدائی. رجوع به ترکیب چوب گدائی شود.

چوب خط زدن.

[خ ز د] (مص مرکب) علامت و بریدگی بر قطعه ای چوب پدید آوردن بنشانی یک دفعه خرید جنس. بر چوب علامت گذاشتن. بر چوب خط زدن.

چوب خم محمددریش.

[خ م ح م د] (اخ) دهی است از دهستان پایین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. در ۲۰ هزارگری جنوب خاوری تربت جام واقع است. جلگه و معتدل است. ۲۴ تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. از محصولاتش پنبه و غلات است. مردمش بزراعت اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چوب خوار.

[خوا / خا] (نف مرکب) که چوب خورد. خورنده چوب. چوب خوارنده (|| ا مرکب) کرمی باشد که چوب و هر چیز که بر زمین افتاده باشد از جنس پشمینه و پلاس بخورد و ضایع سازد. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). انواعی از حشره که چوب خورند چون موریانه و غیره. کرمی که تیر و چوب هر چه بیاید بخورد. (یادداشت مؤلف). جانوری است چوبخواره که آن را موریانه نامند و عرب ارضه خواند. موریانه. دیوک. دیوچه. اورنگ (در تداول مردم قزوین): رَمه، کرمک چوبخوار. (منتهی الارب). رجوع به موریانه شود || مرغیست || زرد شده و کوفته شده. (ناظم الاطباء).

چوبخوارک.

[خوا / خا ر] (ا مرکب) چوبخوار. موریانه. رجوع به چوب خوار و موریانه شود.

چوب خواره.

[خوا / خار ر] (ا مرکب) چوبخوار. چوب خوارک. سرفه. (زمخسری). ارضه. (ذخیره خوارزمشاهی) (دستور اللغه). موریانه. اورنگ (در تداول مردم قزوین). رجوع به موریانه شود.

چوب خوردن.

[خَوْرُ / خُوْرَد] (مص مرکب) فروبردن و اوباریدن و بلع کردن چوب. اکل چوب: در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد آتش که از تکبر سرمایه اباست. کمال اسماعیل || کنایه از آزردن شدن به چوب || با عصا و یا ترکه درخت زده شدن و تنبیه شدن و با چوب کوفته شدن. (ناظم الاطباء). تنبیه شدن. مجازات شدن. زده شدن با چوب یا ترکه. با ترکه زده شدن بر کف پای. (یادداشت مؤلف). مضروب شدن با چوب: خری چوب میخورد بر جای جو خر افتاد و جان داد و خر بنده رو. نظامی (از آندراج). بخورد آخر الامر چوبی دویست نفس راست می‌کرد می‌گفت نیست. نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۶۸). مؤیدالدوله فرمود از چوب خوردن معفو باشد. (ترجمان محاسن اصفهان ص ۹۲). - چوب چیزی (عملی) را خوردن؛ از عملی یا چیزی زیان بردن. فلان چوب نادانیش را میخورد. فلان چوب زود رفتنش را میخورد. - چوب کسی را خوردن، چوب گناه کسی را خوردن؛ زیان و ضرر و صدمه را بجای کسی دیگر بردن: فلانی چوب رفیقش را میخورد؛ یعنی چوب گناه رفیقش را میخورد. - امثال: چوب استاد گل است هر که نخورد خل است، نظیر: تأدیب معلم به کسی ننگ ندارد سببی که سهیلش نزند رنگ ندارد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۰). هم چوب میخورد و هم پیاز و هم پول می‌دهد.

چوبدار.

(نف مرکب) چوب دارنده. دارنده چوب. (از فرهنگ فارسی معین ||). خادمان سلاطین و وزرا که چوبهای سیمین و زرین در دست دارند. بفارسی آن را چوبکی هم گویند. و ترکی تونقطار بضم تای فوقانی و فتح قاف و طای مهمله به الف و رای مهمله در آخر گویند. (آندراج). نوکرهای مخصوص سلاطین و امرا که چوب نقره و طلا در دست دارند. (فرهنگ نظام). گرز بردار. (ناظم الاطباء): قیصر شرابدارت و چیپال چوبدار (۱) خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار. منوچهری || آنکه گوسفند و بز و میش و گاو بسیار از قراء و قصبات گرد کند و برای فروختن بشهرها برد و در کشتارگاهها و غیره بفروشد. جلاب. (یادداشت مؤلف). آنکه

شغلش خرید و فروش گوسفند است. گله دار. گوسفنددار. (فرهنگ فارسی معین ||). شخصی که در میدانهای بارفروشی دو سر چوب قپان را روی دوش گیرد. (فرهنگ فارسی معین). (اصطلاحاً) قپاندار. و تلفظ عامیانه آن چوقدار است. (۱) - ن ل: چوبزن.

چوبدار کندی.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه در ۱۵ هزار گزی خاور قره آغاج و ۲۸ هزار گزی جنوب شوسهء مراغه بمیان واقع است. کوهستانی است. هوایش معتدل است و ۶۴ تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. از محصولاتش غلات و بزرک است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل جاجیم بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوبداری.

(حامص مرکب) حفاظت و نگهبانی چوب || عمل و شغل چوبدار که خرید و فروش گوسفند باشد || یکی از مشاغل میدان های بارفروشی است. قپانداری (|| ۱ مرکب) حق یا مبلغی که خریدار بعنوان حق توزین به چوبدار (قپاندار) می پردازد. (فرهنگ فارسی معین).

چوب دانه.

[ن / ن] (۱ مرکب) سنجد. (جهانگیری). میوه ای است که آن را سنجد گویند و بعضی غیرا خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به سنجد شود.

چوبدر.

[د] (اخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین در ۶ هزار گزی ضیاء آباد و ۱۸ هزار گزی راه شوسه در جلگه قرار گرفته. معتدل است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. از چشمه سار آبیاری میشود. محصولاتش غلات، گردو، لبنیات است. مردمش بکشاورزی و گله داری و گلیم و جوال و جاجیم بافی اشتغال دارند و از طایفهء درویش وند هستند. زمستان بکوههای ملاسوره میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چوب دراز.

[د] (اخ) دهی است از دهستان درو فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۱ هزار گزی جنوب خاور کرمانشاه و ۲ هزار گزی شمال سیابان واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۲۱۷ تن سکنه دارد. از رودخانهء سیابان گوش بران آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، لبنیات و حبوبات است. مردمش بکار زراعت و گله داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوبدر بالا.

[د ر] (اخ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک که در ۵۷ هزار گزی جنوب باختری آستانه و ۲۷

هزارگری شمال ایستگاه دورود واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۴۲۴ تن سکنه دارد. از قنات و چشمه آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، بنشن، پنبه و انگور است. مردمش بکشاورزی، گله داری و قالیچه بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبدر پائین.

[د ر] (ا خ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک که در ۵۴ هزارگری باختری آستانه و ۳۰ هزارگری شمال ایستگاه دورود واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۱۴۱ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه محلی آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، بنشن و پنبه است. مردمش بکشاورزی و گله داری و قالیچه بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبدست.

[د] (ا مرکب) چوبدستی. چوبی که در دست گیرند. دستوار. عصا. تعلیمی (یادداشت مؤلف). عصا و تعلیمی. (ناظم الاطباء): خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت. (کلیله و دمنه). در عشق ما بنای دگر میگذاشتیم ار چوب دار بودی اگر چوبدست ما. تأثیر (از آندراج ||). چوبی که قلندران و بینوایان بدست دارند. چوبی که موسیقیدانها و مارشالها بدست گیرند. - چوبدست بلندی یاب؛ اسبابی که بوسیله آن میتوان بلندی درخت ها را بدست آورد و عبارتست از چوبی به بلندی ۲۵ سانتیمتر که بترتیب خاصی درجه بندی شده برای بکار بردن آن باید چوب دیگری به بلندی ۲ یا ۳ یا ۴ متر در پای درخت نصب کنند. سپس دور از درخت در محلی که نوک و بن درخت دیده شود، ایستاده و چوبدست بلندی یاب را در برابر چشم بطور قائم چنان نگاه دارند که بلندی چوبدست سراسر درخت را (درست از سر تا بن آن) از نظر ببوشانند. آنگاه به انتهای فوقانی چوبی که پای درخت نصب شده است نگاه میکنند و هر درجه که در روی چوبدست در راستای نام برده خوانده شود بلندی درخت را نشان میدهد. درجه بندی چوبدست بلند یاب بترتیب زیر صورت میگیرد: چون درخت و چوبدست هر دو قائم و موازی فرض شده اند: $BC \cdot EF = EG \cdot BD$ پس: فرض میکنیم که طول BD چهار متر باشد بنابر این مقدار EF بر حسب سانتیمتر عبارت خواهد بود از: $400 = EF \cdot BC = 25 \cdot BC$ بوسیله این رابطه که میان EF . BC (یعنی درجه چوبدست و بلندی درخت) بدست آمد میتوان چوبدست را زینه بندی کرد. بدین ترتیب که بجای BC مقداری در نظر گرفته و EF را بدست میاورند و در روی چوبدست بدان اندازه جدا کرده و عدد مربوط به بلندی درخت را درج میکنند. مثلاً فرض کنیم بلندی درخت ۱۶ متر یا ۱۶۰۰ سانتیمتر باشد، در این صورت $25/6 = 10000$ خواهد بود. پس از نقطه E یعنی انتهای چوبدست $25/6$ سانتی متر جدا کرده و در برابر آن عدد ۱۶ را مینویسند و برای تعیین زینه های دیگر نیز بهمین ترتیب رفتار میکنند. چوبدست بلندی یاب اسباب خیلی ساده ای است که ساختن آن برای همه کس میسر است و بویژه در نقاطی که زمین ناهموار یا ماندابی است و اندازه گرفتن فاصله اسباب تا پای درخت دشوار میباشد، این اسباب مناسب است. البته دقت آن زیاد نیست زیرا قائم نگاه داشتن چوبدست کار دشواری است. همچنین در مورد درختان مرتفع زینه های چوب دست خیلی نزدیک بهم است. (جنگل شناسی تألیف کریم ساعی ج ۲ ص ۷). - چوبدست قطر سنج؛ چوبدست قطر سنج یا چوبدست بیلتر عبارت از خط کشی است مدرج بطول تقریبی ۷۵ سانتیمتر که هر گاه آن را بطور افقی مماس بدرخت نگاه دارند قطر تقریبی درخت را در روی آن میتوانند بخوانند. برای این کار باید خط کش را در فاصله تقریبی ۶۰ سانتیمتر از چشم چنان نگاهدارند که یک سر آن (درجه صفر خط کش) در راستای خطی قرار گیرد که از چشم بیننده بطور مماس بر یک طرف درخت میگذرد. در این صورت هر گاه بطرف دیگر درخت نگاه کنند درجه ای که در راستای خط بصری مماس بر درخت بر

روی چوبدست خوانده میشود، اندازه تقریبی قطر درخت خواهد بود. در موقع اندازه گیری باید سر را بیحرکت نگاهداشت. برای مدرج کردن این چوبدست از فرمول زیر که از تشابه مثلثها بدست آمده استفاده میشود: $D = \frac{EF \cdot AN}{S} = \frac{EF \cdot MN}{S}$ عبارت از قسمتی از چوبدست است که نماینده قطر درخت $D = 2BC$ میباشد. فاصله AB یعنی فاصله چشم تا چوبدست ۶۰ سانتیمتر فرض شده است. هر اندازه که فاصله چشم تا چوبدست به ۶۰ سانتیمتر نزدیکتر باشد اندازه گیری دقیقتر خواهد بود. چوبدست بیلتر برای اندازه گیری درختانی که مقطع آنها دایره شکل نباشد شایسته نیست و در هر حال نتیجه ای که از آن بدست میاید تقریبی میباشد. ولی در مقابل، سریعترین اسباب اندازه گیری قطر درخت است. (جنگل شناسی ج ۲ تألیف کریم ساعی صص ۳ - ۴).

چوبدستی.

[د] (۱ مرکب) چوبدست. عصا. (دهار) (ناظم الاطباء). از ربه. باهو. تکا. رمیر. سلاح. عر زحله. قریه. قصید. قصیده. قناه. کواز. تیخه. (منتهی الارب). مرزبه. (دهار). مطواح. مقده. منسه. منساء. منساس. نجا. نفعه. وقام. هادیه. هراوه. (منتهی الارب) (دهار): شبانان که آهوپرستی کنند ز تیرش همه چوبدستی کنند. نظامی. پیری آمد ز خشم و کینه بجوش چوبدستی برآوریده بدوش. نظامی. ز غم ترسان بهشیاری و مستی چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی. نظامی. قلندروار کف بر لب ز مستی ز تیر کشتی او را چوبدستی. سعید اشرف (در تعریف دریا از آندراج). امار؛ زدن کسی را بچوب دستی. تقفی؛ چوبدستی زدن. تهری؛ بچوب دستی زدن. عتله؛ چوبدستی بزرگ مانندی از آهن سرپهن که بدان دیوار بشکنند. چوبدستی سطر درشت. عجرا؛ چوبدستی با گره بیرون آمده. عکوز؛ چوبدستی آهن دار. فرع؛ به چوبدستی زدن بر سر کسی. قشبار؛ چوبدستی درشت. کفر؛ چوبدستی کوتاه. مِرْزَبَه، مِرْزَبَه؛ چوبدستی و عصای آهنین. مقلد؛ چوبدستی سرکج. مهزام؛ چوبدستی کوتاه. مهمزه؛ چوبدستی یا عصا که بر سر آن آهن باشد و بدان خر رانند. هجب؛ بچوبدستی زدن. هرو؛ بچوب دستی زدن کسی را. هری؛ بچوب دستی زدن کسی را. (منتهی الارب). رجوع به چوبدست شود.

چوب دشت.

[د] (اخ) از قرای بلوک چنارانت بسمت قوچان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۶).

چوب دوک.

(۱ مرکب) غوش. (فرهنگ اسدی در کلمه غوش). ظاهراً نام مطلق ساز یا سازی بخصوص باشد. (یادداشت مؤلف).

چوب ذرع.

[ب] ذ (ترکیب اضافی، ۱ مرکب) چوبی که برای اندازه گرفتن پارچه و مانند آن بکار رود اندازه آن ۱۶ گره و یا ۰۴/۱ متر است. امروز بیشتر آن را از آهن میسازند و بهمین نام میخوانند. گاهی اندازه آن ۸ گره یا نیم ذرع است. رجوع به ذرع شود.

چوبیر.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان گرگان رود شمالی بخش مرکزی شهرستان طوالش. در ۳۷ هزار گزی شمال هشت پر و ۳ هزار گزی شمال حویق سر راه شوسه آستارا واقع شده است. جلگه و مرطوب است. ۱۷۲۵ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه آبیاری میشود.

از محصولاتش غلات، لبنیات، عسل، چای، گیلاس، سیب و پرتقال است. مردمش بکشاورزی اشتغال دارند. سر راه شوسه ۵ قهوه خانه و چند دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبر.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. در ۱۵ هزارگزی خاور فومن و ۶ هزارگزی خاور شفت واقع شده. جلگه و معتدل و مرطوب است. ۲۴۹۴ تن سکنه دارد. از رودخانه امامزاده ابراهیم آبیاری میشود. از محصولاتش برنج، ابریشم، چای، لبنیات و عسل است. مردمش بکشاورزی، گلخانه داری و مکاری اشتغال دارند و شال میبافند. راهش مالرو است. نزدیک ۲۵ باب دکان دارد. سکنه قریه های کوچک شاه نشین، بجارسر، مبارک آباد، قاشق تراشان جزء چوبر منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوب رخت.

[ر] (ا مرکب) جامه آویز چوبی که افقی بر دیوار استوار کنند و جامه ها بروی آویزند. (یادداشت مؤلف). میخ رخت. رخت آویز. (فرهنگ رازی ص ۴۵). چوب رختی: شجابه؛ دارچوب. چوب رخت. مشجب؛ دارچوب. چوب رخت.

چوب رختی.

[ر] (ا مرکب) چوب رخت. رجوع به چوب رخت شود.

چوب رست.

[ر] (ن مف مرکب) رسته بر چوب. رستنی هائی که بر روی چوب میرویند (۱). (واژه های نو فرهنگستان). (۱) - Lignicol.

چوب زدن.

[ز د] (مص مرکب) ضربه وارد کردن با چوب بر چیزی. ضربت بوسیله چوب. زخم و ضربه زدن با چوب و غیره. زدن با ترکه: همی چوب زد بر سرش ساروان ز رفتن بماند آن زمان کاروان فردوسی. کز این پس من او را بچوبی زخم که عبرت بگیرند از او بر زخم فردوسی. زینب بطعنه گفت بزنی خوب میزنی ظالم بیوسه گاه نبی چوب میزنی ||؟ با عصا یا ترکه درخت کسی را زدن و تنبیه کردن. (ناظم الاطباء). با چوب بکف پای کسی زدن. زدن با چوب. تنبیه کردن. تادیب کردن. مجازات کردن. حد زدن. کتک زدن. (یادداشت مؤلف). حبج؛ چوب زدن. (تاج المصادر بیهقی). - امثال: چوب خدا صدا ندارد، چون بزند دوا ندارد. یکی را چوب پیا میزدند میگفت: وای پشتم ||. تازیانه زدن. (ناظم الاطباء ||). بر هم نواختن قطعه چوبی بر تخته ای هنگام حراج و با آن اعلام قیمت کردن ||. در تداول عوام، قیمت گذاشتن و تقویم اجناس از طریق حراج. در موقع حراج شخصی که عهده دار فروش کالا است دو قطعه چوبی را که در دست دارد بر هم میزند و آخرین بهای پیشنهاد شده را با صدای بلند اعلام میدارد. (فرهنگ فارسی معین). - چوب آخر را زدن؛ پایان کاری را اعلام کردن. در حراج ها معموا شخص حراج کننده چوبی بدست میگیرد و پشت میزی می ایستد هر دفعه که کسی قیمت جنس مورد حراج را بالا- میبرد با چوب بروی میز میکوبد و با صدای بلند قیمت پیشنهادی آن کس را باز میگوید و از جمع حاضران میپرسد که کسی بیشتر خریدار هست یا نیست. در تکاندن و گرد گرفتن از فرشها هم چوب آخر را وقتی بفرش میکوبند که در فرش گردی باقی نمانده باشد و بحقیقت کار گردگیری و تکاندن پایان گرفته

باشد. - چوب حراج چیزی را زدن؛ در معرض تاراج و چپاول و غارت قرار دادن. رو به نیستی بودن آن چیز.

چوب زن.

[ز] (نف مرکب) چوب زننده. ضربه واردکننده با چوب: که تا بر ما زمانه چوب زن بود فلک چوبک زن چوبینه تن بود. نظامی ||. فراش: قیصر شرابدارت و چپپال چوبزن (۱) خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار. منوچهری. (۱) - ن ل: چوبدار.

چوبسای.

(نف مرکب) ساینده چوب. که چوب ساید (||. ا مرکب) سوهان. (مهذب الاسماء). سفن. مسفن. (ملخص اللغات حسن خطیب). (در اصطلاح نجاران) سوهانی خشن که درشت تر از سوهان های دیگرست و بدان چوب ساینند. (یادداشت بخط مؤلف).

چوب سرخ.

[س] (ا مرکب) بقم. (۱) (ناظم الاطباء). چوبی است سرخ که چیزها بدان سرخ کنند. (یادداشت مؤلف). (۱) - Rotang - ourotin.

چوب سرخ.

[س] (اخ) دره ای است که در خوزستان، واقع شده است.

چوب سفید.

[س] (اخ) دهی است از دهستان تل بزاق بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری مسجد سلیمان سر راه شوسه شرکت نفت واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. از لوله شرکت نفت و رود کارون مشروب میشود. از محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بیشتر کارگر شرکت نفت اند و زراعت و گلخانه داری میکنند. راهش اتومبیل رو است و چاه نفت دارد. ساکنینش از طایفه هفت لنگ بختیاری اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چوب سفید.

[س / س] (ا مرکب) چوب که رنگ آن سفید باشد، خاصه درون آن ||. اصطلاحاً چوب خشک بقطعات کوچک شکافته و قطع کرده که زود آتش گیرد. و در پختن غذا بکار رود (||. اصطلاح گیاه شناسی) چوبهایی که درون چوب ندارند. در این قبیل چوبها اشعه وسطی کاملاً واضح و آشکار است و با چشم دیده میشود. چوب قسمت داخلی این چوبها دارای مقاومت زیاد است ولی از چوب قسمت خارجی متمایز نیست و مانند آن روشن و سفید میباشد. تبریزی، نمدا، توس، توسکا و افرا. (از گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی ص ۳۷۸).

چوب سید.

[ب سئ ی] (ا مرکب) نامی است که در شاه پسند گرگان به درخت زیتون دهند. (یادداشت بخط مؤلف).

چوب شکاف.

[ش] (نف مرکب) شکافنده چوب (||. ا مرکب) پانه و فانه. (ناظم الاطباء). چوبی باشد که درودگران در میان چوب دیگر نهند تا شکافتن آن آسان گردد. (از فرهنگ سروری). چوب شکاونه.

چوب شکن.

[ش ک] (نف مرکب) شکننده چوب. که چوب شکند. چوب شکننده (||. ا مرکب) مرغی که دار اشکنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء).

چوب شناس.

[ش] (نف مرکب) شناسنده چوب. که چوب شناسد. شناسنده انواع چوب. کسی که در شناختن انواع چوب خبره باشد.

چوب شناسی.

[ش] (حامص مرکب) عمل چوب شناس ||. علم شناختن چوبها.

چوب شوی.

(نف مرکب) شوینده چوب (||. ا مرکب) چنبه گازی و کدین. (ناظم الاطباء).

چوب فروش.

[ف] (نف مرکب) فروشنده چوب. و بیشتر بر تیرفروش اطلاق شود. چه غیر تیر را تخته فروش و یا الوار فروش گویند. خشاب. تیرفروش. فروشنده تیر و تخته و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف).

چوب فروشی.

[ف] (حامص مرکب) عمل چوب فروش (||. ا مرکب) مکان و دکان و محل فروش چوب. جایی که تیر و تخته و امثال آن میفروشند.

چوب فلک.

[ب ف ل] (ترکیب اضافی، ا مرکب) قطعه چوبی است استوانه ای که هر دو سرش را سوراخ کنند یا دو سوراخ در دو سوی آن ایجاد کنند و ریسمانی از آن دو سوراخ بگذرانند و معلم آن طناب را که دو سرش در دو سوراخ چوب بند شده است گرد هر دو پای طفل بازی گوش افکنند و تاب دهند تا محکم شود آنگاه بر کف پای او چوب زنند: در این تازه مکتب برای کتک ز باران و باد است چوب فلک. طغرا (از آندراج). رجوع به فلک شود.

چوب قلم.

[ق ل] (ا مرکب) پاره چوب باریکی که یک سرش (سری که به آن نیش آهنین پیوندد و یا در آن نیش آهنین گذارند) سست‌تر از سر دیگر باشد و هر چه از سر بدم رود رفته رفته باریکتر شود. امروز بیشتر آن را از کائوچو و نظایر آن میسازند و بهمین نام مینامند.

چوبک.

[ب] (ا مصغر) چوب خرد و کوچک. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). جبیره و جباره؛ چوبک هائی که بر استخوان شکسته بندند. کرظه؛ چوبک گوشه کمان. کظر؛ چوبک گوشه کمان. قعسری؛ چوبک که بدان آسیای دستی گردانده شود. (منتهی الارب). - چوبک در میانه شکستن؛ شاید چوبک شکستن بعلاقت قهر و پنداشتی چون خط و نشان کشیدن امروز، رسمی بوده است: من بصد تیغ از او می نبرم او داند در میان من و خود چوبک اگر میشکند. ابن یمین (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۴). نام تخته و چوبی است که مهتر پاسبانان شبها بدست گیرد و آن چوب را بر تخته زند تا پاسبانان از صدای آن بیدار و هشیار باشند. (از جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چوبی که شبها بزرگ پاسبانان بکوس زند که پاسبانان از آواز آن بیدار باشند. (یادداشت بخط مؤلف). چوب خرد که پاسبان بر طبل زند تا مردم خبردار شوند. (آندراج) (انجمن آرا). چوبی که مغنیان بر دهل زند تا شاگردان بگشت افتند. (لغت محلی شوشتری نسخه خطی). چوب کوچکی که بر طبل یا تخته میزدند. (فرهنگ نظام). چوب کوتاه و باریک که بدان طبل نوازند. (فرهنگ فارسی معین). چوبی که بدان نقاره و دهل و مانند آن نوازند. (یادداشت بخط مؤلف): چوبک زند مسیح مگر زآن نگاشتند با صورت صلیب بر ایوان قیصرش. خاقانی. فتاده پاسبان را چوبک از دست جرس جنبان خراب و پاسبان مست. نظامی. مزن چوبک دگر چون پاسبانان. مولوی. ای دل بیخواب ما زآن ایمنیم چون خروس بام چوبک میزنیم. مولوی. یک چوبکی بام تو بهرام چوبه شد. امیر خسرو. نام آهنگی از آهنگهای موسیقی. (یادداشت مؤلف). چوب نان پز، و معرب آن شوبق است. نفروج. مطلقه. وزدنه. (یادداشت بخط مؤلف). تیرک. چوبی که نداف بدان پنبه میزند. (یادداشت مؤلف): معدکه؛ چوبک ندافی. مطرقة؛ چوبک ندافی. (منتهی الارب). چوبک اشنان. (یادداشت مؤلف). یک نوع ریشه ای که مانند اشنان در گازی بکار برند. (از ناظم الاطباء). چقان (در تداول مردم قزوین). در تداول تهران، خرده های چوب کز را که در جامه شستن بکار رود گویند. (لغت محلی شوشتری نسخه خطی). گیاهیست (۱) از تیره قرنفلیان که دارای گل‌های مجتمع به آرایش مرکب می‌باشد و برگ‌هایش دارای خارست. ریشه آن ضخیم و لعابدار است و کوبیده آن نیز بنام «چوبک» بمصرف لباس شویی میرسد؛ چوبه. بیخ. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - *Acanthophyllum squarrosum*.

چوبکاری.

(حامص مرکب) کسی را با چوب زند. (فرهنگ نظام). سیاست و تنبیه بواسطه چوب زند. (ناظم الاطباء). زند با چوب. (یادداشت مؤلف). عمل چوبکاری کردن. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از سخت گفتن و نکوهیدن: کی ز صندل به شود درد سرم ناصحا این چوبکاری واگذار. صائب (از آندراج). بچوب (۱) رمزی از صنعت نگاری زبان صنعتش در چوبکاری. محسن تأثیر (از آندراج). بمجاز، کسی را شرمنده کردن. فلاں تعریف احسان مرا کرد گفتم مرا چوبکاری میکنی. (فرهنگ نظام). شرمسار کردن با انعام و اکرام. (یادداشت مؤلف). (۱) - شاید بچوبش باشد.

چوبکاری کردن.

[ک د] (مص مرکب) زند با چوب. بچوب بسیار زند. (یادداشت مؤلف). کتک زند. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه

خجل و شرمسار کردن از بسیاری احسان و نیکی. نیکی کردن بجای بدی. نیکی کردن به آنکه نسبت بتو نیکی نکرده است؛ «ما را چوبکاری میکنند». (یادداشت مؤلف). به مجاز، بیش از حد معمول و مورد انتظار از کسی پذیرائی و بکسی محبت کردن «چوبکاری میفرمائید» (که در هنگام تعارف ادا شود). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تجلید کردن شود. - چوبکاری کردن کسی را؛ او را بعطایا و با ملاحظت زبانی خجل و شرمنده کردن. با انعام و اکرام کسی را که انعام و اکرام وظیفه او بوده است خجل کردن. (یادداشت مؤلف).

چوب کاو.

(نف مرکب) آنچه بدان چوب را بکاوند. کاونده چوب. عتله. (متتهی الارب).

چوبک اشنان.

[بْ أ] (ا مرکب) گلیم شوی را گویند و عبری شجرهء ابی مالک خوانند و بدان رخت شویند و در دمشق صابون القاق نامند. (برهان) (آندراج). چوبکی که در گازی بکار برند. (ناظم الاطباء). نام فارسی عرطنیثا است. (یادداشت مؤلف). ماده ای که از گیاه چوبک گیرند و بدان رخت شویند، گلیم شوی. صابون القاق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به چوبک و اشنان در همین لغت نامه شود.

چوبک زدن.

[بْ ز د] (مص مرکب) طبل زدن. نواختن طبل. نواختن چوب بر تخته. عمل پاسبانان شبگرد در بیدار ساختن پاسبانان با نواختن چوبی به چوب دیگر: ناهید زخمه زن گه چوبک زدن به شب چابک زن خراجی چوبک زنان اوست. خاقانی.

چوبک زن.

[بْ ز] (نف مرکب) نقاره چی. (غیاث اللغات). طبل نواز. (فرهنگ رازی). نوبت زن. (فرهنگ خطی). طبال و نقاره زن. (یادداشت مؤلف). چوبک زننده. آنکه چوبک زند. (فرهنگ فارسی معین): که تا بر ما زمانه چوبزن بود فلک چوبک زن چوبینه تن بود. نظامی. فرش افکن صدر توست عیوق چوبک زن بام توست فرقد. حسین آوی (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۳۴ ||). مهتر پاسبانان را گویند و این روش در زمان قدیم مقرر و معمول بوده که هر که پادشاه شد چوبک زن نام او برده دعا کند و چوبک زند. (جهانگیری). مهتر و سرپاسبانان. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ریش سفید پاسبانان. (برهان) (آندراج ||). آنکه وقت سحر ماه رمضان بر در خانه مردم میگردد و چوبک میزند تا مردم بجهت سحر بیدار شوند. (از جهانگیری). کسی که در هنگام سحر ماه رمضان برای بیدار و هشیار کردن مردم چوبک میزند. (فرهنگ فارسی معین ||). مهتر پاسبانان و او آنست که چوبکی و تخته بدست گرفته بشب میگردد و چوبک را بر تخته میزند تا از صدای آن دیگر پاسبانان بیدار شوند. (غیاث اللغات): باغبانی بیاید آن بت را یا یکی پاسدار چوبک زن. فرخی. دلها همه در خدمت ابروی تواند جانها همه صید چشم جادوی تواند ترکان ضمیر من شبهای دراز چوبک زن بام زلف هندوی تواند. خاقانی. ناهید زخمه زن گه چوبک زند بشب چابک زن خراجی چوبک زنان اوست. خاقانی. چوبک زن صبح را چه افتاد کز کوس و دهل نمیکند یاد. نظامی. در زلف تو صد هزار دل هست چوبک زن تو چو پاسبانان. عطار. ز چشم بد بترسید از کواکب سر زلف تو را چوبک زن آورد. عطار. عدل باشد پاسبان کامها نی بشب چوبک زنان بر بامها. مولوی. نگه کن که سلطان بغفلت نخفت که چوبک زنش بامدادان چه گفت. سعدی (بوستان). رجوع به شب گرد و طبال

شود.

چوبک زنی.

[بَ زَ] (حامص مرکب) عمل چوبک زن. رجوع به چوبک زن و چوبک زدن شود.

چوبکش.

[کَ / کِ] (نصف مرکب) کشنده چوب (||. ا مرکب) افزاری باشد از چوب که پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چوبکین. رجوع به چوبکین شود.

چوبکی.

[بَ] (ص نسبی، ا مرکب) نوکر عسس و داروغه و امثال آن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نوکر پاسبانان. کهتر پاسبانان. عسس. (یادداشت مؤلف): بهرام دگر که هست چوبین از چوبکیانست ای شه دین. محسن تأثیر (از آندراج ||). مهتر و ریش سفید پاسبانان. (برهان). مهتر و بزرگ پاسبانان شب. (ناظم الاطباء). مهتر پاسبانان. چوبک زن. (فرهنگ فارسی معین ||). چوبدار. (آندراج ||). چوب زین. (ناظم الاطباء ||). چوبک فروش. رجوع به چوبک و چوبک زن شود.

چوبکی کردن.

[بَ کَ دَ] (مص مرکب) آلودن به چوبک یا چوبک اشنان به چُقان آلودن. با چوبک شستن. شستن جامه و مانندهای آن با چوبک اشنان. (یادداشت مؤلف).

چوبکین.

[بَ] (ا) چوبکش افزاری باشد که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند خواه آن را از آهن ساخته باشند خواه از چوب. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آنچه بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند و بهندی اوتنی خوانند. (شرفنامه منیری). چوبی که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند. میل آهن حلاجان. محلج. محبض. (یادداشت مؤلف). چرخ که پنبه دانه از پنبه بگیرد چه از چوب سازند و چه از فلز. (یادداشت مؤلف).

چوب گز.

[بَ گَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چوبی که بدان پارچه و غیر آن پیمایش کنند. (از غیاث اللغات) (آندراج). چوبی که بدان چیز و یا جایی را پیمایند. گز. (ناظم الاطباء). رجوع به چوب ذرع شود.

چوبگون.

(ص مرکب) مانند چوب. مثل چوب. بر سان چوب. همانند چوب: بتراشه چوب آن را استوار کرده و رنگ چوبگون کرده تا بجای نیارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۷).

چوبله.

[لَم / م] (۱) خربق سفید گلی است از تیره آلله‌ها. دارای پنج تا بیست گلبرگ که همه دارای مهمیزند و ریشه‌های ضخیم این گیاه دارای ماده سمی شدید هلبین است. (گیاه شناسی تألیف حسین گل گلاب ص ۱۹۹).

چوبلی.

(اخ) دهی است از دهستان آقابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۱۴ هزارگزی جنوب گنبد و ۲ هزارگزی باختر گنبد به شاه پسند واقع شده است. دشت است و معتدل. ۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه نوده آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات است. صیفی کاری در آنجا رواج دارد. مردمش بکشاورزی و گله داری اشتغال دارند. و صنایع دستی زنان قالی، پلاس و خورجین بافی است. به گنبدقابوس راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چوبلی.

(اخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۲ هزارگزی باختر مانه سر راه مالرو عمومی مانه به کاشک آباد واقع است. جلگه و گرمسیر است. ۲۷۴ تن سکنه دارد. از رودخانه اترک مشروب میشود. از محصولاتش پنبه و برنج است. مردمش بزراعت و مالرداری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چوب نظر.

[ب ن ظ] (ترکیب اضافی، مرکب) نامی است که در شمیرانات و اطراف تهران به داغداغان دهند. (یادداشت مؤلف). تاقوت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تاقوت و داغداغان شود.

چوبنه.

[ب ن / ن] (۱) مخفف چوبینه است و آن مرغی باشد صحرائی شبیه به مرغ خانگی و آن را کار وانک خوانند و خروس آنرا بعربی کروان گویند (۱) هوبره و بوتیمار. (ناظم الاطباء ||). وردنه چوبی که بدان خمیر پهن کنند ||. تیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوبین و چوبینک و چوبینه شود. (۱) - نر آنرا، بعربی طریق گویند.

چوب نهادن.

[ن / ن د] (مص مرکب) قراردادن چوب. وضع کردن چوب. شحط. شحوط. مشحط. چوبی را در پهلو و بیخ رز نهادن تا بدان بر وادیج خود بر آید.

چوب و چماق.

[ب چ] (ترکیب عطفی، از اتباع) (یادداشت مؤلف). رجوع به چوب و رجوع به چماق شود. - چوب و چماق همراه داشتن یا با چوب و - چماق آمدن؛ متعرض بودن یا بتعرض بر کسی درآمدن.

چوب و فلک.

[بُ فَلَ] (ترکیب عطفی، از اتباع) رجوع به چوب فلک و رجوع به فلک شود. (یادداشت مؤلف).

چوبقلو.

[چُ بُ] (اخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه که در ۲۹ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۵ هزارگزی باختر راه ارابه رو میاندوآب به بناب واقع است. جلگه و باتلاقی است. هوایش معتدل است. ۱۰۰۶ تن سکنه دارد. از زرینه رود و چاه مشروب میشود. از محصولاتش غلات، چغندر، کشمش، بادام، کرچک و پنبه است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل جاجیم بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوبه.

[بَ / ب] (۱) چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنک سازند و معرب آن صوبج (۱) است. (برهان) (آندراج) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آن آلت چوبین که بدان نان بمالند و در هندی آن را بیله نامند. (شرفنامه منیری). چوبکی باریک بقدر گزی یا کمتر که گلوله خمیر را پس از وردانه (وردنه) زدن و پهن کردن با این چوبک مالند. تیرک. شوبق. خشبۀ الخباز. (تاج العروس). در تداول گناباد خراسان چوبه هم گویند و آن چوب لوله شکلی است که بدان خمیر نان روغنی را گرد کنند تا بحد ممکن منبسط و گسترده شود و سپس آن را روی نان بند گسترند و به تنور بندند تا پخته شود. مرمک. چوبه نان. (دهار). ملطاط. چوبه نان پز. (منتهی الارب). ملطاء. (یادداشت بخط مؤلف). اخلو (در تداول مردم قزوین ||). زخمه. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مضراب. (ناظم الاطباء). رجوع بمضراب و زخمه شود ||. چوبدستی. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). عصا. (ناظم الاطباء). چوبک. (فرهنگ فارسی معین ||). تازیانه. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). - چوبه دار؛ چوبی که گناهکاران را از حلق بدان آویزند و بکیفر رسانند. صلیب. چوب دار. دار. (یادداشت مؤلف): کانی که عقیقی نهد سنگ سیاه است نخلی که بیاری نرسد چوبه دار است. شانی تکلو (از آندراج ||). چوبک. چوبه اشنان. چوبک اشنان. بیخ آذر بویه است که نیز چوبک گویند. بیخ مریم یک نوعی از آنست که پلاس و گلیم شوی هم گویند. (یادداشت مؤلف). گیاهی از تیره قرنفلیان. (فرهنگ فارسی معین). چقان (در تداول مردم قزوین). رجوع به چوبک شود. - چوبه شتر؛ جل شتر. (ناظم الاطباء ||). (از: چوب + هاء) این کلمه گاه با معدود اعداد کلمه تیر بکار رود، چون: یک چوبه تیر و دوچوبه تیر: بینداخت سه جای سه چوبه تیر برآمد خروشیدن دار و گیر. فردوسی. سپه چار بار از یلان صد هزار همه گرد و شایسته کارزار به یک چوبه تیر تو گشتند باز بر آسود ایران ز گرم و گداز. فردوسی. بزد هم بر آن گونه ده چوبه تیر بر او آفرین کرد برنا و پیر. فردوسی. تهمتن ببند کمر برد چنگ گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ. فردوسی. هرگز یک چوبه تیر خطا نکردی. (تاریخ سیستان). غلامی را سی چوبه تیر داده بود و دو جعبه. (تاریخ سیستان). و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بر دست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). و یک چوبه تیر سخت بزانش (غازی) رسید کاری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۳). یک چوبه تیر بر حلق وی زد. (تاریخ بیهقی ادیب ص ۱۰۹). تا یک روز بهرام متکروار فرصت نگاه داشت چوبه تیر بر سینه شابه زد و او را بکشت. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۸). ناگاه چوبه تیر بر سینه او آمد و کس ندانست کی انداخت و للیانوس در حال جان سپرد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۱). چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود چون ز گشاد تو رفت چوبه تیر از کمان. خاقانی. غلامان چینی که در دار و گیر ز موئی جهانند صد چوبه تیر. نظامی. کمان

خواست از دایه و چوبه تیر گهی کاغذش بر هدف گه حریر. نظامی. یکی بیشه در گردش از چوبه تیر چو باشد گیا بر لب آبگیر. نظامی. گاه توسعاً معنی خود تیر گیرد. خدنگ. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). تیر خدنگ. (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا): خدنگی که پیکانش یازد بخون سه چوبه بخرطوم پیل اندرون. فردوسی. خدنگی بیوست و بگشاد دست نشانه به یک چوبه بر هم شکست. فردوسی. دگر چارچوبه بزد بر سرش فروریخت با زهر خون از برش. فردوسی. سه چوبه بزد بر میان چنار بدو نیمه بشکافتش چون انار. اسدی. دری هم بر آید ز چندین صدف ز صدچوبه آید یکی بر هدف. سعدی (بوستان). به پنجاه تیر خدنگش بزد که یک چوبه بیرون نرفت از نمد. سعدی (بوستان ||). کلمه چوبه گاه مزید مؤخر واقع شود و افاده معانی خاص کند، چون: چارچوبه؛ مرکب از چهار چوب. چهار چوب بهم پیوسته که مربع یا مربع مستطیل تشکیل دهد. یک چوبه؛ دارای یک چوب. دوچوبه؛ دارای دو چوب. سه چوبه؛ دارای سه چوب. و گاه لغات دیگر سازد چون: زرچوبه؛ بیخی که کوبند و در غذا بکار برند. مارچوبه؛ نوعی رستنی. (صابون الفاق) (۱) - Saponaire (حاشیه برهان چ معین).

چوبه.

[ب] (اخ) چوبینه. چوبین. لقب بهرام چوبین است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). لقب بهرام سردار هرمز، بیست و یکمین پادشاه ساسانی. (ناظم الاطباء): یک چوبکی ز بام تو بهرام چوبه شد. امیر خسرو.

چوبه.

[ب] (اخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۹ هزارگزی باختر سیردان و ۹ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۱۶۳ تن سکنه دارد. آب آن از زه رود محلی است. از محصولاتش غلات، میوه ها و گردوست. مردمش بکشاورزی اشتغال دارند. راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبه.

[ب] (اخ) دهی است جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن، در ۱۱ هزارگزی شمال فومن و یک هزارگزی شمال راه شوسه صومعه سرا به رشت. جلگه و معتدل است و مرطوب. ۷۳۲ تن سکنه دارد. از رودخانه گازر و دبار آبیاری میشود. از محصولاتش برنج، توتون سیگار، چای و ابریشم است. مردمش بکشاورزی و مکاری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبه بقالان.

[ب] ی بَقْ قَا] (اخ) ظاهراً نام محلی بوده است بیخارا مستنبط از سه عبارت ذیل از تاریخ بخارای نرشخی: و قباله ای بیرون آوردند حداقل اوباره شهرستان پیوسته چوبه بقالان. (تاریخ بخارا - نرشخی ص ۶۴). و آن مسجد را ویران کرد و چوبها را بشهر بخارا آورد و مدرسه ای بنا کرد و بنزدیک چوبه بقالان و آن چوبها را در آنجا خرج کرد (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۶). حد اول اوباره شهرستان پیوسته چوبه بقالان حد دوم هم باره شهرستان که پیوسته پسته شکنانست. (تاریخ بخارا).

چوبه درق.

[ب] دَرَا] (اخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز که در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری خداآفرین و ۳۱

هزارگزی شوسه اهر کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است. ۶۰ تن سکنه دارد. از رودخانه محلی مشروب میشود. از محصولاتش غلات و چوبهای جنگلی است. مردمش بزراعت و گله داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. در دو محل بفاصله ۵۰۰ گز بنام چوبه درق پائین مشهور است. چوبه درق پائین ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوبی.

(ص نسبی) منسوب بچوب. (ناظم الاطباء). از چوب. ساخته شده از چوب، همچون: خانه چوبی، پای چوبی، پل چوبی، در چوبی، دسته چوبی، قاشق چوبی، قفس چوبی، نیمکت چوبی، تخت چوبی، میز چوبی، صندلی چوبی، صندلی دسته دار چوبی، قفسه چوبی، کفش چوبی، نرده چوبی. هاون چوبی. - آدم چوبی؛ آنکه جنبش و حرکتی نداشته باشد. کسی که در کارها سست باشد و از وی کاری ساخته نباشد. - آدمک چوبی؛ شبه آدمی که از چوب سازند و بر آن شولائی ببوشانند و بر سر خرمن و پالیز بکارند تا جانوران خراب کار آنرا بجای آدم حقیقی گیرند و از آن بترسند. مترسک. - چوبی و آبکشی (اصطلاح گیاه شناسی)؛ بافتهای انتقال دهنده شیره نباتی در ساقه نیز مانند ریشه از هادروم (۱) و لپتوم (۲) تشکیل یافته. اولی برای بالا بردن شیره خام و انتقال آن از ریشه برگ و دیگری برای پائین آوردن شیره پرورده از برگ بساقه و ریشه است. هر دسته لپتوم در ساقه همواره با یک دسته هادروم همراه میباشد. این دو دسته در روی یک خط شعاعی قرار گرفته و دسته واحدی بنام دسته چوبی و آبکشی (۳) تشکیل میدهند. در این دسته آوندهای چوبی بیشتر متوجه محور است و آوندهای آبکشی متوجه خارج میباشد. تعداد دسته های چوبی و آبکشی نه تنها در نباتات مختلف فرق میکند و متفاوت میباشد، بلکه در قسمت های مختلفه یک نبات هم ممکنست تغییر نماید و گاهی ممکن است این دسته ها بیکدیگر متصل شوند و حلقهء مسدودی تشکیل دهند. بنابراین دسته های چوبی و آبکشی در ساقه میله هائی هستند که بطور منظم در درون استوانهء مرکزی قرار گرفته و دسته های آبکشی آنها عموماً بین دسته های چوبی و آندودرم واقع گشته است. قطر آوندهای چوبی با بعد آنها از محور استوانه مرکزی متناسب میباشد، یعنی آوندهائی که دور از محوراند قطورتر میباشدند. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی صص ۳۰۷-۳۰۶). - چوبی و آبکشی باز (۴) (اصطلاح گیاه شناسی)؛ در بین دسته های چوبی و دسته های آبکشی یک طبقه سلولهای نازک و سلولزی وجود دارد که طبقهء مولد داخلی ساقه را در نباتات چند ساله تشکیل میدهد. دسته های چوبی و آبکشی را در نباتات دو لپه ای که دارای این طبقه مولد میباشند دسته های باز مینامند. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی ص ۳۱۰). - چوبی و آبکشی بسته (۵) (اصطلاح گیاه شناسی)؛ دسته های چوبی و آبکشی در نباتات یک لپه ای فاقد طبقهء مولد هستند. از این جهت آنها را دسته های بسته مینامند. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی ص ۳۱۶). - چوبی و آبکشی دوجانبی (اصطلاح - گیاه شناسی)؛ چون بافت آبکشی در طرفین دسته های چوبی واقع شده باشد، دسته های چوبی و آبکشی دوجانبی (۶) نام دارند. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی ص ۳۰۷). - چوبی و آبکشی متحدالمرکز (۷) (اصطلاح گیاه شناسی) چون لپتوم مانند حلقهء مسدودی هادروم را احاطه کند و یا هادروم لپتوم را احاطه کند، دسته های متحدالمرکز نامیده میشوند. این قبیل دسته های چوبی و آبکشی در یک لپه ای ها مانند ساقه های زیرین زنبق وجود دارد. اگر دسته های آبکشی بوسیله هادروم احاطه شوند هادروسانتریک (۸) نامیده میشوند، مانند سرخسها و هرگاه دسته های چوبی آبکشی را احاطه نمایند لپتوسانتریک (۹) نامیده میشوند، مانند دسته های چوبی و آبکشی اغلب نباتات یک لپه ای. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی ص ۳۰۸). - چوبی و آبکشی یک جانبی (۱۰) (اصطلاح گیاه شناسی)؛ ساقه هائی که دسته هائی آبکشی آنها عموماً بین دسته های چوبی و آندودرم واقع گشته آنها را دسته های چوبی و آبکشی یک جانبی نامند. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی ص ۳۰۷). (۱) - strevuو. - Faisceau Liberoligneux. (۲) - Hadrome. (۳) - Leptome. (۴) - suaecxiaF. (۵) (۶) - Faisceaux Bicollateraux. - seuqirtnecnoc. (۷) - semref xuecsiaF. (۸) - xuaecxiaF. (۹) - suaecxiaF. (۱۰) - suaecxiaF.

xuaecxiaF – (۷) (۸) – Faisceaux hadrocentriques. (۹) – Faisceaux leptocentriques. –
(۱۰) – (xuaretalloc xuaecsiaF).

چوبی.

(اخ) پلی بر زاینده رود بین اسپاهان و جلفا که در مشرق پل چهارباغ واقع شده. (جغرافیای طبیعی ایران ص ۸۹).

چوبی.

(اخ) پل چوبی بر خندق قدیم شمال تهران پشت دروازه شمیران پائین عشرت آباد که اکنون از میان رفته است و محل آن به چوبی شهرت دارد.

چوبی شدن.

[شُد] (مص مرکب) (۱) از جنس چوب گشتن ||. همسان و همانند و همشکل چوب گشتن از رنگ و شکل و غیره ||. در نباتات چوبی شدن یکی از تغییرات شیمیائی غشاء گلوئیدی سلول است و بعبارت دیگر میتوان گفت که غشاء گلوئیدی در نتیجه عمل ادسوربسیون بدو ماده لینین (۲) و کسلو هولوسید (۳) که پولی هولوسید (۴) مانوز (۵) کسلوز (۶) و گالاکتوز (۷) میباشد آغشته میشود و یا ذرات لینین و کسلو هولوسید روی غشاء آن جاگیر میگردد و بدینوسیله بمقاومت غشاء سلول افزوده میشود و از قابلیت ارتجاع آن کاسته میگردد. بطور کلی بافتهای داخلی گیاهان مانند چوب درختان و یا پوست سخت میوه ها و بعضی از الیاف و بافتهای چوبی دچار این تغییرات شده و غشاء آنها چوبی میشود. بافتهای دیگر نیز مانند غشاء بافت آبکش و پارانشیم استوانه مرکزی و یا قشر ثانوی در اپیدرم بعضی از بازدانه گان ممکنست بمواد چوبی آغشته گردد. امروز معلوم شده است که هرگاه غشاء یک سلول پارانشیمی چوبی گردد، غشاء سلول مجاور که با آن تماس دارد نیز چوبی میشود. در حالیکه غشاء همین سلول که در طرف دیگر قرار دارد، تغییری نکرده و سلولزی باقی میماند. سلولهای که غشایشان کاملاً چوبی نشده است میتوانند به رشد و نمو خود ادامه دهند ولی پس از آنکه تغییرات شیمیائی آنها کامل گردد خواص حیاتی خود را از دست میدهند. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی صص ۶۰ – ۶۱). (۱) – (۲) – Lignification. (۳) – Xyloholoside. (۴) – Polyholosides. (۵) – (۶) – Mannose. (۷) – Galactose

چوبین.

(ص نسبی) هر چیز که از چوب سازند. (آنندراج) (انجمن آرا). هر چیز که از چوب ساخته شده باشد. (فرهنگ نظام). منسوب بچوب. (ناظم الاطباء). از چوب. (یادداشت مؤلف). ساخته از چوب. چوبی. افزاز چوبین. که از چوب ساخته شده باشد. (از فرهنگ فارسی). و کمان وی (کیومرث) بدان روزگار چوبین بود بی استخوان. (نوروزنامه). - اسب چوبین؛ مرکب چوبین. چوب که کودکان در میان دو پای قرار دهند و از آن اراده اسب سواری کنند و بهر سو روند. نی که کودکان بجای مرکب گیرند: یاد بتان تا کی کنم فرش هوس را طی کنم این اسب چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم. خاقانی. دیوانگان نترسند از صولت قیامت نشککید اسب چوبین از رشف تازیانه. سعدی (طیبات). به کشتی میشدم هر سو شتابان سوار اسب چوبین همچو طفلان. سلیم (از فرهنگ ضیاء ||). - به کنایه، تابوت است. مرکب چوبین. (یادداشت مؤلف). - پای چوبین؛ پای که از چوب ساخته شده باشد. آنچه از چوب بشکل پا سازند و بجای پا که بر اثر حوادث قطع شده باشد قرار دهند تا رفتن میسر گردد: پای استدالیان چوبین

بود پای چوبین سخت بی تمکین بود. مولوی. اگر کوتاهی پای چوبین ببند که در چشم طفلان نمائی بلند. سعدی (بوستان). چو غازی بخود درنبنند پای که محکم رود پای چوبین ز جای. سعدی (بوستان). - پل چوبین؛ پل که از چوب ساخته شده باشد. در این راه پلی آمد چوبین بزرگ و رودی سخت بوالعجب و نادر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۳). - تیغ چوبین؛ شمشیر که از چوب ساخته باشند: تیغ چوبین را مبر در کارزار بنگر اول تا نگردد کار زار. مولوی. - چوبین اسب؛ دارای اسب چوبین. چوبین مرکب: با امل همراه وحدت چون شوی و چون شود مرد چوبین اسب با بهرام چوبین همعنان. خاقانی. - چوبین بهره؛ بی بهره. خشک بهره. بی نصیب. محروم: تو زرین بهره شو از تخت زرین که چوبین بهره شد بهرام چوبین. نظامی. - چوبین دست؛ سخت بی بهره. سخت محروم. که هیچ دستی نباشدش: در پایه شطرنج ترا دستی نیست لیکن پدرت عظیم چوبین دست است.؟ - شمشیر چوبین؛ تیغ چوبین. تیغ که از چوب کرده باشند: غازی بدست پور خود شمشیر چوبین زان دهد تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا. مولوی. - قدح چوبین؛ قدح و کاسه که از چوب تراشند و سازند: عمر قدحی چوبین از آب برای هرمان بخواست. (تاریخ قم ص ۳۰۳). جنبل؛ قدح چوبین سطر. جمجمه؛ قدح چوبین. (متهی الارب). - مرکب چوبین؛ اسب چوبین: مرکب چوبین بخشکی ابتر است خاص مر دریائیان را رهبر است. (مثنوی ||). - کنایه از تابوت است: چون سلطان (مسعود) پادشاه شد این مرد (حسنک) بر مرکب چوبین نشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۶). - نیش چوبین؛ نیش و مبضع و نشتر که از چوب ساخته باشند: چون نیش چوبین را کنون رگهای زرین شد بزبون خیز از رگ خم ریز خون قوت رگ جان بین در او. خاقانی. بازو و دست رباب از بسکه بر رگ خورده نیش از نیش چوبینش ز رگ آب روان انگیخته. خاقانی ||. مجازاً، خشک. کالبد بیجان: چو چوب دولت ما شد برآور مه چوبینه چوبین شد به خاور. نظامی ||. روپاکی سرخ رنگ که بر سر بندند. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). دستمالی سرخ رنگ که بر سر بندند. (آندراج) (انجمن آرا). دستمال بزرگ سرخ رنگ که بر سر بندند. (فرهنگ نظام ||). نام پرنده ای است. (جهانگیری). پرنده ای است صحرائی شبیه بمرغ خانگی که او را کاروانک خوانند. (برهان). مرغیست که کاروانک گویند. (آندراج) (انجمن آرا). کاروانک. (ناظم الاطباء).

چوبین.

(اخ) بهرام یا وهرام لقب بهرام ششم سردار هرمز چهارم پادشاه ساسانیست که از مردم ری و پسر وهرام گشنسب و از دودمان بزرگ مهران بود. فرماندهی توانا بود و محبوب لشکریان و پر از کبر و ادعا و از این جهت شباهتی به بزرگان عهد ملوک الطوائفی قدیم داشت. پس از آنکه بر طوایف مهاجم سرحدات شمال و مشرق پیروز شد و ترکان را شکست داد بفرماندهی کل نیروی ایران در برابر رومیان انتخاب شد، اما مغلوب گردید. هرمز با طرزی موهن او را از فرماندهی خلع کرد. چون بهرام از لشکریان خود نگرانی نداشت رایت خلاف برافراشت. این واقعه آتش فتنه را از هر سو شعله ور کرد. گستهتم «ویستهتم» (۱) که از دودمان بزرگ اسپاهبذان بود و خویشاوند خانواده سلطنتی بشمار میرفت (چون خال خسرو پرویز بود) موفق شد، که برادر خود بندوی «ویندوی» (۲) را از زندان پادشاه بیرون کشد. دو برادر بکاخ سلطنتی درآمدند، و هرمز را خلع کردند و بزندان افکندند و کور کردند و پسرش خسرو دوم را که بعد ملقب به پرویز (آبرویز) (= مظفر) شد بسطنت برداشتند، خسرو در این وقت در آذربایجان بود، شتابان به تیسفون رفت و در سال ۵۹۰ م. تاج بر سر نهاد. چندی بعد هرمز را هلاک کردند. بنابر رای توفیلاکتوس این کار به امر خسرو واقع شد. و بعضی گویند خسرو رضایت ضمنی بقتل وی داده بود، اما بهرام چوبین حاضر نبود که بفرمان پادشاه جدید درآید؛ زیرا که خود سودای پادشاهی در سر داشت. دودمان مهران مدعی بودند، که از نسل ملوک اشکانی هستند و بهرام تکیه به این ادعا کرده بود، از آنجا که سپاه بهرام نیرومند بود خسرو پرویز شکست خورد و بهرام فاتحانه به تیسفون درآمد و برخلاف میل جمعی از بزرگان، بدست خود تاج بر سر گذاشت و بنام خود سکه زد. در این اثنا خسرو از سرحد روم گذشت و بشهر

سیرسیزیوم (۳) رفت و به پناه امپراطوری موریکیوس (۴) در آمد دولت مستعجل بهرام چوبین عبارت از یک سلسله شورش و فتنه بود. طبقه روحانی و قسمتی از اشراف با او مخالف بودند، و تحمل پادشاهی وی را که از میان خودشان برخاسته بود، نمی‌کردند ولی از عقیده توده ایرانیان، یعنی طبقات عامه، اطلاعی نداریم. یهودیان بهرام را حامی و نگاهبان خود میدانستند و او را به مال مدد می‌کردند. بندوی که دستگیر و زندانی شده بود، بیاری چند تن از بزرگان رهایی یافت، و پیشرو مخالفان بهرام شد. این توطئه بجائی نرسید و شورشیان را هلاک کردند. بندوی به آذربایجان گریخت، و بنزد برادر خود گستهتم (ویستهتم) رفت که بیاری خسرو پرویز علم طغیان برافراشته بود. قیصر موریکیوس خسرو را یاری کرد بشرط آنکه شهرهای دارا و میافارقین (۵) را که رومیان در جنگ گرفته بودند، به روم واگذار کند. در اثر این پیش آمد بسیاری از بزرگان، که از هواخواهان بهرام بودند او را ترک گفتند. و پس از جنگهای خونین، سپاه روم و آرامنه و اتباع موصل و ایرانیانی که بخسرو پیوسته بودند، بهرام را در سال ۵۹۱ م. در حوالی گنترک آذربایجان شکست دادند و بهرام بترکان پناه برد، و در بلخ بیاسود و چندی بعد در آن شهر ظاهراً بتحریک خسرو بقتل رسید. سرگذشت پرحادثه بهرام چوبین موجد افسانه شیرینی بزبان پهلوی بنام وهرام چوبین نامگ شده است که مطالب آن را مورخان عرب و ایران، خاصه فردوسی در کتب خویش آورده اند. و این افسانه را جبله بن سالم عبری ترجمه کرده است. بهرام نه تنها از قهرمانان مشهور بشمار می‌آمده، بلکه در خصال مردانه و اطوار شایسته دارای مقامی عالی بوده است. (ایران در زمان ساسانیان تألیف آرتور کریستنسن ص ۸۷ و صص ۴۶۴ - ۴۶۶). بلعمی در تاریخ خود چوبین را شوبین ضبط کرده و تفسیری برای فقه اللغه آن پرداخته است. رجوع به شوبین و رجوع به ترجمه تاریخ طبری بلعمی شود. و سبب این لقب آنست که وی خشک پیکر و لاغر و بلند قامت بوده. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام): همی راند چون باد چوبین سپاه سوی دامغان اندر آمد ز راه فردوسی. چو آئی بنزدیک چوبین فراز چنین گوی کان دختر سرفراز فردوسی. و بهرام چوبین کی اسفهلار لشکر او بود ترتیب کرد با لشکری تمام تا روی به پیکار خاقان نهاد. (فارسنامه ابن بلخی چ اروپا ص ۹۸). با امل همراه وحدت چون شوی و چون شود مرد چوبین اسب با بهرام چوبین همعنان. خاقانی. تو زرین بهره شو از تخت زرین که چوبین بهره شد بهرام چوبین. نظامی. نشاط از خانه چوبین برون تاخت که چوبین خانه از دشمن برداخت. نظامی. (۱) -- (۴) - Circesium. (۳) - Vindoe. (۲) - Visthm. (۵) - Martyropolis. Maurikios.

چوبین.

(اخ) بعضی گویند چوبین شهری بوده از ابنیه کیانی و برخی نسبت بنای بهرام چوبینه میدهند. بهر حال گویند چوبین در زمان صفویه خراب شد و پس از خرابی قلعه ای در آن ساختند. (مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۷۶ - ۲۷۷).

چوبین.

(اخ) از تهران که بمشهد مقدس میروند در میانه داورزن و مهر یکی از قرای واقع در طرف راست راه چوبین است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۸). دهی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری داورزن و ۹ هزارگزی جنوب شوسه عمومی راه تهران بمشهد واقع است. جلگه و معتدل است. ۲۳۱ تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. از محصولاتش غلات و پنبه است. مردمش بزراعت و مالداری اشتغال دارند. راهش مالرو است اما در تابستان از راه باقرآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چوبین در.

[د] (اخ) چوئین در. دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. در ۷ هزارگزی قزوین کنار راه آهن در جلگه قرار گرفته. معتدل است و ۱۲۰۱ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، نخود سیاه، انگور، بادام، سیب زمینی، پنبه و چغندر قند است. اهالی بکشاورزی و گلیم و جاجیم بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چوینک.

[ن] (ا مرکب) روپاکی سرخ رنگ که بر سر بندند. (جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): آن شاه دروغین بین با اسبک و بازینک شنگینک و منگینک سر بسته بچوینک. مولوی ||. کاروانک. پرنده ای است شبیه بمرغ خانگی. (برهان). هوبره و کاروانک. (ناظم الاطباء). رجوع به چوین و چوینه شود.

چوینه.

[ن / ن] (ص نسبی) از چوب. منسوب به چوب. هر چیز که از چوب سازند. مجموع آلات که از چوب کنند. - چوینه آلات؛ آنچه از چوب کنند، چون: میز و صندلی و غیره. (یادداشت مؤلف ||). نوعی از ظروف که در مازندران از چوب های مخصوص سازند. (از ترجمه محاسن اصفهان). و بر در هر دکان طرائف بغداد و خزهای کوفه، و دیبای روم، و شرب و مصر و جواهر بحرین و آبنوس عمان و عاج هندوستان و تحفه های چین و پوستینهای خراسان و چوینه های طبرستان و پشمینه ها و گلیمهای آذربایگان و گیلان و فرشهای ارمن از زیلو و قالی و هرچه بدان ماند. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۳). - چوینه تن؛ دارای اندام چوبی. لاغر و خشک اندام: که تا بر ما زمانه چوبزن بود فلک چوبک زن چوینه تن بود. نظامی (||. ا مرکب) روپاک سرخ. چوین. چوینک ||. کاروانک. (برهان). مرغی آبی. مرغی دریائی با گردن بلند و پاهای دراز. (یادداشت مؤلف). چوینه. چوینه. (زمخشری). کروان. (زمخشری) (منتهی الارب). طریق. نهار؛ بچه چوینه. (منتهی الارب). طریق؛ چوینه نر. کروان نر. (یادداشت مؤلف ||). تازیانه. قمچی. شلاق. سوط. (یادداشت مؤلف ||). زخمه. چوبکی است که خنیاگران بدان ساز نوازند. مضراب. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوین و چوینک شود.

چوینه.

[ن] (اخ) لقب بهرام سردار هرمز ساسانی است. او را چوین و شوین نیز گویند: چو چوب دولت ما شد برآور مه چوینه چوین شد به خاور. نظامی. رجوع به چوین و شوین شود.

چوینه.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. در ۳۶ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۲ هزارگزی باختری راه شوسه کرمانشاه به سقز واقع شده است. دشت و سردسیر است. ۲۸۰ تن سکنه دارد. از رودخانه شاهپورآباد آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، حبوبات و توتون است. قلمستان نیز دارد. مردمش بزراعت اشتغال دارند. اتومبیل به آنجا میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوپ.

(۱) تلفظی از چوب. رجوع به چوب شود.

چوپا.

(۱) اصطلاح چارواداران است. چوپایه. (یادداشت مؤلف).

چوپا.

(۱ مرکب) مخفف چوب پا. رجوع به چوب پا شود.

چوپاره.

[ر] (۱ مرکب) ظرفی است چوبی مانند سینی که برای صاف کردن برنج از شلتوک و غیره استفاده می کنند و آن را بوسیله چرخهای آبی از چوب یک تکه درست می کنند. (یادداشت مؤلف).

چوپان.

(ص، ا) هم‌ریشه شبان در پهلوی شوپان در جغتایی کوپان (با واو مجهول) و چوبان (با واو مجهول و باء). (حواشی برهان چ معین). نگهبان گوسفندان و گاوان. کسی که نگاهبان گوسفندان است. نامهای دیگرش گله بان و شبان است. مؤلف سراج اللغات احتمال غالب به ترکی بودن این کلمه داده لیکن در فارسی بودن آن شک نیست چه چوپان و شبان از یک ریشه است. «پان» و «بان» بمعنی نگاه دارنده است و «چ» «ش» مبدل هم هستند. در اوستا «پسو» بمعنی حیوانات اهلی است. در سنسکریت «پشو» بهمان معنی است. پس اصل لفظ بمعنی نگاهدارنده حیوانات اهلی است و در پهلوی این کلمه شپان است. (فرهنگ نظام). گله بان. (غیاث اللغات). شپان گوسفندان. (شرفنامه منیری). چوپان و شپان و گله دار. (ناظم الاطباء). چپان. شبان. گله بان. رمه یار و رمه بان. پاده بان. گوسفندچران. راعی. بمعنی حارس و حافظ است. (یادداشت مؤلف). نگهبان گله گوسفند و گاو: ستمکاره چوپان بدشت قلو همانا نبرد بدانسان گلو. فردوسی. بشد کرد چوپان و دو کره تاز ابا زین و پیچان کمندی دراز. فردوسی. ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت چراگاه گله جای دگر داشت. نظامی. گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست. سعدی (گلستان). گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم ورنکنی ظلم ز سلطان چه غم. خواجو. باشه عدلش شده با پشه خویش گرگ بدورش شده چوپان میش. خواجو. در زمانش بره بر دعوی خون مادران گرگ را بگرفته گردن پیش چوپان میبرد. سلمان (از شرفنامه منیری). و آن رمه آهو که نزدیک تو آمدند چوپان ایشان من بودم. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۱۹). -امثال: اجل سگ که رسد نان چوپان خورد. چوپان بد داغ پیش آورد: امیرا به سوی خراسان نگر که سوری همی بند و ساز آورد اگر دست شومش بماند دراز به پیش تو کار دراز آورد هر آن کار کان را بسوری دهی چو چوپان بد دوغ باز آورد. ابوالفضل جمعی (از تاریخ بیهقی). و در تاریخ بیهقی کنیه این شاعر ابوالمظفر ضبط شده و شعر نیز بصورت ذیل مکتوب است: امیرا بسوی خراسان نگر که سوری همی مال و ساز آورد اگر دست ظلمش بماند دراز به پیش تو کاری دراز آورد هر آن مملکت کان بسوری دهی چو چوپان بد داغ باز آورد. هر دو کلمه داغ و دوغ در این مثل بی تناسب نیست و داغ به ذوق نزدیکتر است. چه رسم بر این رفته است که هرگاه در مسافتی دور که نقل لاشه عادتاً صعب باشد چون حیوانی سقط شود خربنده یا ساربان یا شبان داغ حیوان را بریده و بصاحب آن میبرد تا ظاهر شود که حیوان مرده است و آنرا نفروخته اند و البته مواسی چوپان بد بعلت عدم مواظبت کامل بیشتر تلف میشود. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۲۳ و ۱۴۲۴). چوپان خائن گرگ است ||. گله بان اسبان. (شرفنامه منیری). یلخی دار.

(یادداشت مؤلف). ایلخی دار: به رستم چنین گفت چوپان پیر که ای مهتر اسب کسان را مگیر. فردوسی. نماند ایچ در دشت اسبان یله بیاورد چوپان بمیدان گله. فردوسی. رجوع به شبان شود.

چوپان.

(اخ) (امیر... از امرای بنام زمان سلطنت ابوسعید بهادرخان که خود و چهار پسرش دمشق خواجه، تیمورتاش، امیرحسن و امیرمحمود، مصدر مهمترین کارهای لشکری و کشوری سلطان ابوسعید بودند. چون امیر چوپان دختر خود بغدادخاتون را بسال ۷۲۳ ه. ق. به امیر شیخ حسن ایلکانی داده بود، ابوسعید که در این تاریخ بیست سال بیشتر نداشت سخت شیفته و دلباخته بغدادخاتون شد. بموجب یاسای چنگیزی هر زنی که منظور نظر خان قرار گیرد شوهرش باید او را رها کند و بخدمت خان بفرستد. ابوسعید پنهانی کسی را پیش امیر چوپان فرستاد تا راز او را با وی در میان گذارد. امیر چوپان سخت متغیر شد و برای آنکه ابوسعید از سودای خود دست بردارد بغداد خاتون را با شوهرش به قراباغ روانه کرد. ابوسعید چون بی میلی امیر چوپان را دریافت بدو خشم گرفت تا آنجا که دمشق خواجه پسر امیر چوپان را بکشت امیر چوپان بر اثر بیوفائی امرای همراهش و پیوستن آنها باردوی ایلخانی مجبور شد که بملک غیاث الدین پناه برد اما ملک غیاث الدین بفرمان ابوسعید امیر چوپان را کشت. امیر چوپان پیش از آنکه کشته شود از ملک غیاث الدین سه خواهش کرد: یکی آنکه سرش را از تن جدا نکند و یک انگشتش را که دو سر دارد جدا سازد و بنشانی پیش ابوسعید بفرستد. دوم آنکه پسر خردسالش جلاوخان را نکشد. سوم آنکه نعش او را بمدینه طیبه بفرستد. ملک غیاث الدین این خواهش ها را از امیر چوپان پذیرفت. امیر چوپان را کشت و انگشت او را بنشانی پیش ابوسعید فرستاد و آن نشانی در محرم سال ۷۲۸ ه. ق. در قراباغ باردوی سلطان رسید. سپس ابوسعید شیخ حسن جلایر را مجبور کرد تا بغدادخاتون را طلاق گوید و به این ترتیب به آرزوی دیرینه رسید و بغداد خاتون بقلب خداوندگار ملقب گردید... امیر چوپان مردی بود مسلمان و عادل و خیرخواه ابنیه خیر در راه مصر و شام بسیار بناکرده است در خدمت اولجایتو و ابوسعید همیشه به اخلاص و صدق قدم برمیداشت و قسمت مهمی از رونق سلطنت این دو ایلخان از برکت کفایت او و پسرانش بود. لیکن ساده لوحی بر مزاجش غالب بود. (تاریخ مغول تالیف عباس اقبال صص ۳۳۴-۳۳۹). و نیز رجوع به رجال حبیب السیر و ذیل جامع التواریخ رشیدی، تاریخ عصر حافظ ج ۱ و نزهة القلوب ج ۳ شود.

چوپان.

(اخ) (اختاجی) از امرای قراباغ که در حدود سال ۷۵۸ ه. ق. با سلیمان خان درافتاد و بحکومت وی گردن نهاد. سلیمان خان بناچار به او و حاجی حسن مولائی (۱) که او هم از امرای سرکش قراباغ بود امارت داد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۷۱). (۱) - نام حاجی حسن مولائی در حبیب السیر ج ۳ ص ۴۳۴ حاجی حمزه مولای آمده است.

چوپان.

(اخ) (امیر تیمورتاش) پسر امیر چوپان که در حدود سال ۷۱۸ ه. ق. در زمان سلطنت سلطان ابوسعید بحکومت روم رسید و در سال ۷۲۲ ه. ق. به اغوای دیگران در ملک روم خطبه و سکه بنام خود گردانید و به دعوی آنکه مهدی آخرالزمان است از حکام مصر و شام درخواست یاری کرد. تا عراق و آذربایجان را بتصرف خود درآورد. امیر چوپان چون از کار پسر آگاه شد سلطان را آگاه کرد و با سپاهی گران بجانب روم شتافت. تیمورتاش از کرده پشیمان شد و بخدمت پدر شتافت. امیر چوپان، امیر تیمورکاخ و قاضی نجم الدین طیبسی را که خمیر مایه آن فتنه بودند بکشت و تیمورتاش را دربند بخدمت سلطان ابوسعید برد. ابوسعید بخاطر امیر

چوپان از گناه تیمورتاش درگذشت و بار دیگر او را بحکومت روم فرستاد. (تاریخ حبیب السیر ج ۳ ص ۱۹۸ و ۲۰۷).

چوپان.

(اِخ) (قراوتاش) (۱) از امرای زمان سلطنت سلطان ابوسعید از قبیله قراوتاش که با چند امیر دیگر بهمراهی امیر ایرنجین با سلطان ابوسعید درافتادند و با او از در عناد و مخالفت درآمدند. در نزدیک دیه مناره دار با سپاه سلطان ابوسعید مصاف دادند. امیر شیخعلی پسر امیر ایرنجین کشته شد و خود او در ده کاغذکنان به اسیری افتاد. از مجموع امرای یاغی که همه یا کشته و یا اسیر شدند چهار تن بسلامت بیرون جستند که یکی از آنها چوپان قراوتاش بود. (ذیل جامع التواریخ رشیدی صص ۱۰۰-۱۰۳). چوپان قراوتاش چندی بعد بدست امیر سوتای که از دیار بکر متوجه سلطانیه بود افتاد و کشته شد. (حبیب السیر چ کتابخانه خیام ج ۳ ص ۲۰۷). (۱) - در حبیب السیر چوپان قراناس آمده است.

چوپانان.

(اِخ) دهی است از دهستان جندق و بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نائین. دارای ۷۷۵ تن سکنه. آب از چشمه و محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چوپان بیکی.

[ب] (ا مرکب) مالیات و عوارض متعلق به حیوانات در عهد صفویه است که سالیانه بمبلغ دوهزار تومان میپرداختند و این مشابه قیچور دوران مغول میباشد. (مینورسکی، سازمان اداری حکومت صفوی صص ۲۱۵ و ۲۲۲). شغل ضابطه نویس آن است که محصولات و مستغلات (۱) دیوانی تمام ممالک محروسه و وجوه راهداری و تنباکوفروشی و تقبلات و جهات عمل کردی ممالک و چوپان بیکی و التزامات منافع احضار و سرانه هنود و... (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۱).... سررشتهء دستور رسومات مناصب دیوان اعلی و دستورالعمل اخذ چوپان بیکی و سایر وجوهات، متعلق بسر کار مزبور... (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۲). (۱) - در اصل: مستقلات.

چوپانقره.

[ق ر] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب شیر شهرستان مراغه. دارای ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولش غلات، کشمش، بادام و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپان کاره.

[ر / ر] (اِخ) دهی است از دهستان او باتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولاتش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوپانلار حسینکلو.

[ح س ن] (اِخ) دهی از دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان اهر. دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولش غلات و

حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپانلار سردارلو.

[س] (اخ) دهی از دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان اهر. ۶۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپانلو.

(اخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. دارای ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولش غلات، نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپانلو.

(اخ) دهی است از دهستان لکستان بخش شاهپور شهرستان خوی. دارای ۱۳۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولش غلات و نمک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپان محله.

[مَ حَلْ ل] (اخ) (چوپان محلی) اسم محوطه ای است نزدیک شهر کرمان. بعضی گوسفنددارها در آنجا هستند که شیر و ماست گوسفندان خود را بشهر آورده میفروشند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۶).

چوپان محلی.

[مَ حَلْ ل] (اخ) رجوع به چوپان محله شود.

چوپانی.

(حامص) شغل چوپان. (یادداشت مؤلف). نگهبانی گلهء گوسفند و گاوشبانی. (فرهنگ فارسی معین): نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی. سعدی (گلستان). چو دانی کز تو چوپانی نیاید رها کن گوسفندان را بدببان. سعدی (طیبات). عنان قافلهء دل بدست آز مده که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی. قآنی.

چوپانی.

(۱) نام آهنگی از آهنگهای موسیقی. رجوع شود بذیل کلمه آهنگ در همین لغت نامه.

چوپانی.

(اخ) (سلسلهء...) سلسلهء چوپانیان. رجوع به چوپانیان شود.

چوپانیان.

(اخ) سلسله ای از امرا که پس از درگذشت ابوسعید بهادرخان در قسمتی از ایران حکومت کردند. (۷۳۸ - ۷۵۸ ه. ق.). مؤسس آن امیر شیخ حسن کوچک پسر امیر تیمورتاش بن امیر چوپان سلدوز است و پس از او پسرش ملک اشرف حکومت کرد. خاندان چوپانی منحصر به همین دو تن می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۶، تاریخ عصر حافظ ج ۱، ادوارد برون ج ۳، طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۴ و تاریخ کرد ص ۱۹۹ شود.

چوپایان.

(اخ) از مزارع میان ولایت مشهد مقدس است. در هشت فرسخی شهر واقع است. بیست خانوار سکنه دارد. از آب رودخانه کشف رود مشروب میشود و هوایش معتدل می باشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۶).

چوپابه.

[ی / ی] (۱) اصطلاح چارواداران است. (یادداشت مؤلف). چوپا.

چوپ پست.

[پ] (اخ) نام کوههائی که در شمال شرقی ایران واقع است و قله آن در نزدیکی کوههای میزنو قسمتی از مرز ایران و ترکستان را تشکیل میدهد.

چوپر.

[پ] (۱) نام بازی معروف در هند که چهار رکن دارد و هر رکنی بیست و چهار خانه، هشت در طول و سه در عرض. بنابراین بازی بر سه قرعه و شانزده مهره است، چنانکه هر ربعی رنگی خاص داشته باشد: خزان نموده مگر چوپری خیابان را که رنگ باخته دیدیم ما گلستان را. سراج (از آندراج).

چوبک زن.

[پ ز] (نف مرکب ۱ مرکب) مهتر پاسبانان. (شعوری ص ۳۵۲). رجوع به چوبک زن شود.

چوبکین.

(ص نسبی) چوبک زن. چوبکی. (شعوری ص ۳۵۲).

چوبکین.

[پ] (ص نسبی) چوبکین. از جنس چوبک (||۱) افزاری جهت پاک کردن پنبه. چوپلین. (ناظم الاطباء). رجوع به چوبکین و نیز رجوع به چوپلین شود ||. عصای کوچک. (ناظم الاطباء).

چوپلانی.

(اخ) یکی از دهات استرآباد رستاق است. (مازندران و استرآباد تالیف رابینو ص ۱۷۰). دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصولش برنج، غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چوبلنگ.

[ل] (ا) پارچه و یا بندی که بر سر می بندند. (ناظم الاطباء).

چوبلو.

(اخ) دهی است از دهستان گوی آغاچ بخش شاهین دژ شهرستان مراغه. ۱۱۵۵ تن سکنه دارد. محصولش غلات، حبوبات، بادام، کرچک و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوبلوجه.

[ج] (اخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. ۵۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از دره جان آقا و چشمه. محصولش غلات، چغندر، بادام و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوبلین.

[پ] (ا) دست افزاری که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا سازند. (جهانگیری). بمعنی چوبگین است. افزاری که پنبه دانه از پنبه جدا کند. (برهان) (آندراج). چوبکش. (شعوری). لابد تصحیف چوبکین است. (محمد قزوینی از حواشی برهان). افزاری جهت پاک کردن پنبه. (ناظم الاطباء). رجوع به چوبگین و چوبکین شود.

چوبی.

(ص نسبی) منسوب به چوپ ||. نوعی رقص. نوعی رقص لران. قسمی رقص بجماعت روستائیان و عشایر را. رقص دسته جمعی لران و روستائیان. (یادداشت مؤلف). بازی که آن را دستبند مینامند و از آن رقص مجوس اراده شده است و در صحاح رقص عجمی است هنگامی که جمعی دست یکدیگر را بگیرند و برقصند. ابن السکیت گفته است: بازی که بفارسی آن را پنجگان نامند که سپس معرب شده است. و در صحاح بفارسی پنجه آمده است. ابن الاعرابی میگوید: فنزج؛ بازی قبیلهء نبیط است هنگام شادمانی و سرخوشی. (از لسان العرب ج ۲ ص ۴۳۹). فنزج پنجه؛ و آن رقصی است مرعجم را که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقصند. (منتهی الارب). پنجه. دست بند. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوبی رقصیدن شود.

چوبی.

(اخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوپچیدن.

[چَد] (مص مرکب) خبر افتادن. هو افتادن. بر سر زبانها افتادن مطلبی. شایع شدن. در افواه شایع گشتن.

چوبی رقصیدن.

[رَد] (مص مرکب) رقص کردن با چوب و آن متداول است میان لران و بختیاری ها. رجوع به چوبی شود.

چوبین.

(ص نسبی) منسوب به چوب. رجوع به چوب شود. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲).

چوبین.

(اخ) تلفظی از چوبین لقب بهرام چوبینه است. رجوع به چوبین (بهرام) شود.

چوبینه.

[ن / ن] (ص نسبی) منسوب به چوب و چوپین. رجوع به چوپین، چوبین و چوبینه شود.

چوبینه.

[ن] (اخ) چوبینه. لقب بهرام سردار معاصر هرمز و خسرو پرویز ساسانی. رجوع به چوبین، چوبینه و بهرام چوبین شود.

چوت.

(۱) از نامهای مربوط به هیئت قدیم هند. (تحقیق ماللهند ص ۲۹۵).

چوت.

[چ] (هندی، ۱) چاریک. و چاریک مالیات که سابقاً مارها تا میگرفت. (ناظم الاطباء).

چوت آباد.

(اخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولش غلات، برنج، خرما و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چوتاش.

(اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان. دارای ۳۸۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و انواع میوه ها است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چوتخ.

[چُتَ خَ] (اخ) نام یکی از شهرهای میانی هند قدیم. (تحقیق ماللهند ص ۱۵۲).

چوتره.

[چَ تَ رَ / رِ] (۱) مربعی که بقدر نیم گز یا بیشتر از زمین ارتفاع دارد و در باغ‌ها و در خانه‌ها میسازند. (از برهان). چپوتره غلط است و بعضی گویند که چپوتره هندی است و فارسی آن چوتره است. (از غیاث اللغات). مربعی را گویند مرتفع از زمین بقدر نیم گز یا بیشتر که بر در باغها و در خانه‌ها سازند و آن را سُیکه (سکُو) گویند و این لغت هندی است. (از آندراج) (انجمن آرا). سکوی مربعی که در خانه‌ها و در باغها جهت نشستن سازند. (ناظم الاطباء ||). در ترکی بصورت «چوتور» بکار رود بمعنی نوک کوچک است. (حواشی برهان).

چوتنوال.

[] (اخ) در جنوب حکیم خان نواحی غربی مرو.

چوت مارانی.

(۱ مرکب) دشنام مردم هند است و این گویا ترجمه زن بمزد باشد. لیکن غلط بسته شده زیرا که مرانی بوزن ترانی است و این را محمول بر عدم اعتنا به شأن زبان هندی نتوان کرد بلکه غلط شاعر است: داد از رانیان هندوستان چوت مارانیان هندوستان. محمدسعید اشرف (از آندراج).

چوتو.

(اخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب آب شهرستان زابل. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چوج.

(۱) اراک. شجره السواک درخت مسواک. مسواک. در بندرعباس آن را چوج مینامند. از این درختچه دو گونه در گرمسیرهای جنوب ایران بحال وحشی دیده میشود. از قبیل گاوما (۱) در بندرعباس و قسمی که در چاه بهار است. و میوه آن به کبات موسوم است. (یادداشت مؤلف). درختچه ای است که در کرانه‌های جنوب و نقاط گرمسیری ایران یافت میشود و نام علمی آن سلواد وراپرسیکا است. (۲) (گیاه شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۴). چوج. (۱) - *Salvadora* - (۲) *Rivinia paniculata*. persica

چوجه.

[جَ / جِ] (۱) چوزه و جوجه. (ناظم الاطباء). رجوع به چوزه و جوجه شود.

چوج.

(۱) بزبان گرمسیری ایران اراک را گویند که درخت مسواک است و شبیه است بدرخت انار و گل آن مایل به سرخی مانند انگور. (آندراج) (انجمن آرا) (از مخزن الادویه). رجوع به چوج شود.

چوچک.

[چَکْ] (ا مصغر) صورتی از چوچگک است بمعنی جوجهء کوچک. فروخ. (از حاشیهء فرهنگ اسدی نخبوانی): ای چوچکک بسال و بیالا بلند زه ای با دو زلف تافته چون دو کمند زه. طاهر فضل (از حاشیه فرهنگ اسدی). رجوع به چوچگک شود.

چوچکلو.

[چَ] (اخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. ۱۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصولش غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چوچک.

[چَکْ] (ا مصغر) جوجهء خرد. جوجهء کوچک. جوجگک.

چوچم.

[چُ] (ا) نوعی کفش که درویشان بر پای کنند. (ناظم الاطباء).

چوچو.

(ا) گنجشک و عصفور است. چغو. چغوک. (ناظم الاطباء).

چوچو.

(ا) خلال دندان. دندان کاو. این کلمه در رشت و بندر انزلی متداولست. (یادداشت مؤلف).

چوچوله.

[ل / ل] (۱) اندام کوچکی که نعوذ میکند و در قسمت جلو شرم زن قرار گرفته است. این اندام در زن و سایر پستانداران ماده به یک وضع و شکل جایگزین شده و از دو جسم غاردار غیر اسفنجی تشکیل شده است که بجا و مانند شرم مرد است. از نظر جنین شناسی در هفته هفتم برآمدگی تناسلی (۲) دراز و استوانه ای میشود. در قاعده آن مجرای ادرار و سینوس اوروژنیتال از خارج بسته میشود. اما در زن برآمدگی تکمه مانند تناسلی به چوچوله بدل میشود و سینوس اوروژنیتال باز میماند و تشکیل دهلیز را میدهد. این عنصر مرکز احساسات شهوانی است. رجوع به چچله شود. (۱) - Genital tubercle - (۲) Clitoris.

چوچوله بهم زن.

[ل / ل] (ب) (نف مرکب) خانم باز. متمایل به معاشرت و خفت و خیز با زنان بدکاره و این ترکیب از تصنیفی در همین زمینه

اقتباس شده است که گوید: علی چینی بندزمن من چو چوله بهم زمن من. (فرهنگ لغات عامیانه تألیف سید محمد علی جمال زاده).

چو چونه.

[چ / چ] (۱) قسمی کتان. قسمی جامهء کنانی که به روسیه کنند. (یادداشت مؤلف).

چوجه.

[چ / چ] (۱) بمعنی چوبه است. (از جهانگیری). چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنک سازند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چوبه شود. تیرک دیرک ||. جوزه و چوزه ||. قو. (ناظم الاطباء).

چو خا.

(۱) جامه ای است پشمین. (شرفنامه منیری). جامه واری که از پشم بافته باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). جامهء پشمین کوتاه که نوعی از لباس فقراست و ترکی است. (غیاث اللغات). جامه پشمین که در تبرستان بافند و بپوشند و آن را چوخه نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا). چوخه. پارچه بی کرکی که از پشم بافته میشود و در مازندران بسیار بافته میشود. (فرهنگ نظام). قسمی جامهء پشمین خشن که از مازندران آرند و به روی دیگر جامه ها پوشند و به روزگار ما هنوز معمول است و در عربی آن را جوخ گویند. (قطر المحيط) (یادداشت مؤلف). استی. چوقه (۱) (نیم تنه قفقازی). گیلکی چوخه (۲) (نیم تنهء پشمین بی دوخت و بدون آستین که بیشتر گله بانان و ساربانان پوشند). در ترکی «چوغا» (جامهء پوستین)، معرب آن «جوخ». (حاشیهء برهان چ معین). جامهء پشمی خشن که چوپانان و برزیگران پوشند. (فرهنگ فارسی معین ||). جامه ای که نصاری پوشند. (برهان). جامهء پشمین که راهبان در کلیسا می پوشیده اند. (آندراج). نوعی از جامهء نصاری. (ناظم الاطباء): مرا بینند در سوراخ غاری شده مولوزن و پوشیده چوخا. خاقانی ||. نوعی از پوشش کوتاه که بهند جوکیانش پوشند و آن را گفتهها گویند. (شرفنامه منیری ||). عبا. (یادداشت مؤلف). (۱) - cuxa - (۲) cuqqa.

چو خط.

[خ] (۱) مرکب) مخفف چوب خط (در تداول عامه). رجوع به چوب خط شود.

چو خط زدن.

[خ ز د] (مص مرکب) چوب خط زدن (در تداول عامه). رجوع به چوب خط زدن شود.

چو خورسعد.

[س] [اخ] از نواحی قفقاز است. اما بیکلر بیکیان عظیم الشان ایران سیزده است: اول قندهار. دوم شیروان. سوم هرات. چهارم آذربایجان. پنجم چو خورسعد. ششم... (تذکره الملوک ص ۵). چخورسعد.

چو خور کند.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوخورگیر.

[] (اخ) نام محلی در سواحل شرقی بحر خزر در جنوب بورگ الی واقع است.

چوخوربورد.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان ابهرود بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۲۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوخه.

[خ / خ] (ا) چوخا، جامهء پشمین ||. جامه پشمینی که نصارا پوشند: مولو مثال دم چو برآرد بلال صبح من نیز سر ز چوخه خارا برآورم. خاقانی. رجوع به چوخا شود.

چوخه زنبیل.

[خ ز] (اخ) تپه ای است در سه فرسنگی شوش که تصور میرود قصر اونتاش کال باشد. (جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران ص ۳۲۳). چقازنبیل.

چوخیدن.

[د] (مص) چخیدن. (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ستیزه کردن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). و این تبدیل چخیدن است. (آندراج). رجوع به چخیدن و نیز رجوع به چغیدن شود ||. کوشیدن. (برهان) (ناظم الاطباء). || لغزیدن را گویند و آنرا تنکوچیدن نیز گفته اند. (جهانگیری). لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن باشد خواه انسان و خواه حیوان دیگر. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). لغزیدن. (غیاث اللغات). لیز خوردن. (یادداشت مؤلف). سر خوردن. از پیش بدر رفتن و با پشت بزمین خوردن. سریدن. شخسیدن. تزلزل. در سطحی لغزان بدر رفتن پای و افتادن. رجوع به لیز خوردن و لغزیدن شود.

چود.

(اخ) (۱) نام دریاچه ای در روسیه که بوسیله رودخانه ای بنام نارووا (۲) در خلیج فنلاند جریان پیدا میکند. (۱) – Lac des Tchoudes. Lac peipous. (۲) – Narova

چودار.

[چ] (ا) (۱) مخفف چاودار. قسمی گندم وحشی. بارنج. کارناوار. جودر. جودره. گودر. گودره. طمچ. دیوک. دیو گندم. دیله.

دیگ. گنگران. (یادداشت مؤلف ||). دوسر. (ناظم الاطباء). رجوع به دوسر و چاو دار شود. (۱) – Seigle.

چودری.

(۱) صاحب منصب دولتی در هند که دوپته داشت و پته بمعنی علامت و نشانه است: «و تفاوت میان چودری و رعیت این بود که چودری دو پته داشت». (تاریخ فیروزشاهی).

چودن.

[چَد] (۱) قالب فلزی. (ناظم الاطباء). چُدن. ترکیبی از آهن و زغال که تا پنج درصد زغال دارد، شکننده است و بدو رنگ سفید و خاکستری وجود دارد. چون سرد شود بر حجمش افزوده میشود از این رو در قالب گیری مورد استعمال فراوان دارد ||. در تداول مردم خراسان بظرفی گفته میشود که از همین ماده و بشکل نیمکره است و برای تف دادن (بو دادن) دانه ها و سرخ کردن گوشت و غیر آن بکار رود. رجوع به چدن شود.

چور.

(۱) تورنگ را گویند و آن را تذرو نیز نامند. (جهانگیری). پرنده ای است که تذرو می گویند و آن خروس صحرائی است. (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). پرنده ای است بقدر ماکیان اما خیلی خوشرنگ که در تکلم قرقاول و در مازندران تیرنگ گفته میشود. (فرهنگ نظام). ترنگ. تذرو. تیرنگ. قرقاول. خروس دشتی. (یادداشت مؤلف). رجوع به تذرو و قرقاول شود.

چور.

[چَو] (۱) نوعی علف هرزه پیچان که زمین را فرا گیرد و از رشد دیگر گیاهان و نباتات مانع آید. فریز (در تداول مردم خراسان). – چور و اچیدن؛ در تداول مردم گیلان، بی خو کردن زمین. پاک کردن زمین از چور و آماده کردن برای زراعت. و پیراستن زمین از خو.

چور.

(۱) چول. در تداول عوام بمعنی غارت و چپاول است. رجوع به چول شود.

چور.

(۱) (ترکی چول). چُل. بیابان. رجوع به چول شود. – بیابان چور؛ بیابان بی آب و علف را گویند.

چور.

[چَ] (۱) در کلمهء اتباعی درد و چور، ظاهراً ترکی باشد. بمعنی درد یا بیماری بد. (یادداشت مؤلف). رجوع به درد و چور و کوفت و چور شود.

چور.

[[اخ] دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و قنات. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چورابه.

[ب / ب] (ا مرکب) آبی که از زیر سد جاری شود. (ناظم الاطباء).

چورپور.

(ا) به معنی چور است. (جهانگیری). بمعنی چور باشد که تذرو است و او را خروس صحرائی گویند. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چور شود.

چورت.

[چ ر] (اخ) دهی است از دهستان در کاسعیده بخش چهاردانگه شهرستان ساری. ۴۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار. محصولاتش غلات، لبنیات و ارزن و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چورتی.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان جنت رودبار بخش رامسر شهرستان تنکابن. ۴۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار. محصولاتش غلات، لبنیات، گردو و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چورجوری.

(اخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. ۱۸۱ تن سکنه دارد. محصول عمده اش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چورزق.

[چ ر ز] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. ۸۱۸ تن سکنه دارد. محصولاتش غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چورزق.

(اخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. دارای ۷۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه جیزلا. محصولاتش غلات، پنبه، برنج، گردو، انار و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چورس.

(اخ) نام قریه ای از قراء ماکو در مغرب نخجوان واقع در آذربایجان غربی که در زمان شاه عباس صفوی سلمان خان سورباشی

دنبلی در آنجا حکومت داشت. (جغرافیایی غرب ایران ص ۶۴ و تاریخ کرد ص ۲۰۷).

چورس.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان چای پارهء بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی. ۲۰۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، چشمه و نهر. محصولاتش غلات و حبوبات است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چورسر.

[س] (اخ) از دهات مازندران و استرآباد است. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۱).

چورک.

[چ ر] (ترکی، ا) چُرک کلمهء ترکی است بمعنی نان و خبز. (ناظم الاطباء). نان || در ترکی استانبولی؛ نان شیرینی است.

چورکوجان.

[چ و کوا] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش آستانهء شهرستان لاهیجان. ۱۲۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از حشمت رود و رودخانه سفیدرود. محصولاتش برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چورلیلی علی پاشا.

[لئی ع] (اخ) از وزیران دوران سلطان احمدخان سوم از سلاطین عثمانی و در دورهء سلطان مصطفی خان ثانی در گارد شاهنشاهی بخدمت پرداخت. در سال ۱۱۱۵ ه. ق. پس از جلوس سلطان احمد بمقام وزارت، در سال ۱۱۱۶ ه. ق. به استانداری طرابلس غربی و در سال ۱۱۱۸ ه. ق. بسمت نخست وزیری رسید و با دختر سلطان مصطفی خان ازدواج کرد و قدرت فوق العاده ای یافت. پس از چهار سال نخست وزیری در سال ۱۱۲۲ ه. ق. از این سمت بر کنار شد و بقتل رسید. از این مرد آثار گرانبھائی در نقاط مختلف ترکیه باقی مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

چورمق.

[م] (اخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه. از محصولاتش غلات و حبوبات و انگور و لبنیات است. صیفی کاری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چورمق.

[م] (اخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. ۴۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصولاتش غلات دیم و کمی انگور و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چورمه.

[م] (اخ) مرکز دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان است. ۲۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غلات و انواع میوه هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چورن.

[ر] (اخ) دهی است از دهستان کوهپر بخش مرکزی شهرستان نوشهر. دارای ۵۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولاتش غلات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چورن.

(اخ) دهی است از دهستان کجور از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد تالیف رابینو ص ۱۴۸).

چوروت.

(۱) چروت. سیگاری که بدون کاغذ از برگ توتون پیچیده میشود. این کلمه از چُرت «اردوست» و اصل آن نیز از انگلیسی گرفته شده است. (فرهنگ نظام). سیگار برگ. رجوع به چروت شود.

چوروک.

(۱) چروک. در تداول عوام، چین و شکن و فرورفتگی به درازا در چیزی. چنانکه در جامه یا پوست و مانند آن. چین. شکن. نورد. چین از پی چین. شکنج آژنگ. ونج. کیس. (یادداشت مؤلف). غالباً چین و چروک با هم بکار رود. - چوروک افتادن (در تداول عامه)؛ چین و شکن پیدا کردن چیزی چون پارچه و پوست رخسار و مانند آن، چین از پی چین پیدا آمدن چیزی را. کیس برداشتن. - چوروک خوردن (در تداول عامه)؛ چین برداشتن. ترنجیده شدن. در ترنجیدن. چین خوردن. تکمش. نورد پیدا کردن. (یادداشت مؤلف). - چوروک دادن (در تداول عامه)؛ چین انداختن پارچه و نظایر آن را گویند. چین دادن. چین و شکن دادن.

چوروکیدن.

[د] (مص) در تداول عامه، چوروک خوردن. چین خوردن. و چین برداشتن پارچه. کیس برداشتن. چروک شدن.

چوروکیده.

[د / د] (ن مف / نف) نعت مفعولی از چروکیدن در تداول عامه. جامه یا پارچه یا پوست اندام و رخسار که چین های پی در پی و بسیار برداشته باشد. چین و شکن بسیار یافته باشد، کیس شده باشد و یا چروک خورده باشد.

چوره.

[ر / ر] (۱) دوکدان. (ناظم الاطباء).

چوره.

[چ و ر] (اخ) دهی است از دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت. ۱۶۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و سیاه رود. محصولاتش غلات، برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوره.

[چ ر] (اخ) دهی است از دهستان کناربروژ بخش صوهای شهرستان ارومیه. دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از دره. محصولاتش توتون و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوره.

[چ ر] (اخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. ۱۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصولاتش غلات و عدس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چوره باد.

[چ ر] (اخ) از قرای زنجان رود زنجان قدیم النسق. محصولش دیمی و آبی. رودخانه کوچکی از میان قریه جاریست که آب آن از چشمه سار است. حاصل صیفی و بعضی اراضی از آن رود مشروب میشود، منبع این رود از دیزه است که موسوم به عاشقلو دره سی میباشد. تقریباً ثمن فرسخ راه باغات دارد. در کوهسار این قریه مرتع و چمن و چشمه سار خوبی هست. هوای آن ییلاقی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۳).

چوره ناب.

[چ ر] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. ۳۴۵ تن سکنه دارد. آب از قنات و چشمه. محصولاتش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوری.

(۱) بازوبند و دست بند. (ناظم الاطباء ||). چوری فروش. آنکه چوری فروشد. دست بندفروش. کسی که دست بند و زینت های زنانه دیگر فروشد ||. جوجه کوچک مرغ. (فرهنگ نظام). بچه ماکیان که تازه از تخم برآمده و پرهای اولی آن نریخته باشد. (ناظم الاطباء ||). در ترکی دختر. (آندراج) (ناظم الاطباء). در ترکی بمعنی کنیز باکره و دختر خانه زاد است. (فرهنگ نظام): چوری... گنده فراخی که تراست آیا ز چه جنس است بگو با من راست گرمشک بود درش فراخ اینهمه چیست و ز آنکه جوال است پر از آب چراست؟ شفائی (از آندراج ||). در ترکی پسر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از آندراج و بهار عجم).

چوری.

[چ] (۱) اصل این کلمه هندی است و آن آلتی است که از موهای دراز گاو تبت و جز آن برای دور کردن مگس سازند. (ناظم الاطباء)، مگس پران.

چوری.

(اخ) از دهات آمل از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۳). در ترجمه فارسی «چاوری» آمده است، و درست نمی نماید. (مازندران و استرآباد ص ۱۵۳).

چوریدن.

[د] (مص) در تداول مردم خراسان به معنی غارت کردن و چپاول کردن و چپو کردن است.

چوز.

(ا) جانور شکاری را گویند که سال برو نگذشته و گریز نخورده باشد. (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). پرنده شکاری را گویند که یک سال تمام بر او نگذشته و تولک نکرده باشد، یعنی هنوز پره‌های او نریخته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). [افرج زنان. (از جهانگیری) (از برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). شرم اندام. بترجا. ممر. ممر. (این دو در زبان اطفال است) زهگیر. نس: عضو دو است چوز و کون، نیست در این چرا و چون کون ز پی خواص دان، چوز برای جمهره. سوزنی. طرفه که در وقت سفر کردنش مهر زند بر در چوز زنش. سوزنی. گرزنی چوزش نهی چیزش بده بشنو این از من که کار افتاده ام گادن مفتی نمی ارزد بهیچ من زن مفتی مکرر گاده ام. یغمای جندقی (از فارسنامه ناصری)]. بوته گیاهی است بغایت سفید و شبیه است بدرمنه که آن را ژاژ و چغز هم خوانند. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء)]. تذر و را گویند که خروس صحرائی است. (برهان) (ناظم الاطباء). اما به این معنی مصحف چور است. (حواشی برهان).

چوزا.

(ا) پرنده ای است که آن را غلیواج گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). غلیواژ. زغن. (یادداشت مؤلف). گوشت ربا. خاد.

چوزچال.

(اخ) از قرای استرآباد در میان دهنه در بالای کوه واقع شده است. از چشمه آبیاری میشود. هوایش بیلاقی و چهل و یک خانوار جمعیت دارد و بیلاق اهالی کنول میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۵). از دهات فندرسک از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۷۱).

چوزک.

[ز] (اخ) (چشمه...) از ناحیه نوئی کوه کیلویه و در ۲۵۰۰ گزی شرقی سرفاریاب واقع شده است و این چشمه از درز سنگی درآید که مانند شرم زنان باشد. (فارسنامه ناصری).

چوزک بالا.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان زنجان رود بخش حومه شهرستان زنجان. ۱۳۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوزک پائین.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان زنجان رود بخش حومه شهرستان زنجان. ۱۴۳ تن سکنه دارد. از زنجان رود آبیاری میشود. محصولش غلات، برنج، انگور و قیسی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوزگک.

[زگ] (ا مصغر) (از: چوزه + ک تصغیر) چوزه کوچک. جوجه کوچک. جوجه خرد: آبی چو یکی چوزگک از سله (۱) بجسته چون چوزگان برتن او موی برسته. منوچهری. خانه خوهم رفت چون خروسک کهگون سوی یکی ماکیان و چوزگکی شش. سوزنی. (۱) - ن ل: چوزه از خایه.

چوزوک.

(اخ) دهی است از دهستان سجاسرود بخش قیدار شهرستان زنجان. ۶۳۴ تن سکنه دارد. از قنات و رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوزه.

[ز / ز] (ا) بچه نوزاد ماکیان که بتازیش فرخ خوانند. (شرفنامه منیری). بچه ماکیان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بچه ماکیان و جز آن. (ناظم الاطباء). جوجه. (فرهنگ فارسی معین). بچه مرغ. جوجه. چوزه. فرخ. قزوق قوب. (یادداشت مؤلف). ج، چوزگان: چون پند فرومایه سوی چوزه گراید شاهین ستنبه به تذران کند آهنگ. جلاب بخاری. بگیرم آنگه و پرش یکان یکان بکنم چو پر چوزه اندر روده گرسنه خاد. سوزنی. در پناه پهلوان کبک و تذر و آرد برون چوزگان دانه چین از بیضه شاهین و باز. سوزنی. شعر من جز در مدیح او نباشد لا-جرم فرش عز از قیروان تا قیروان می افکند دانی از مرغان کدامین بگسلاند نسل خویش آنکه چوزه از برون آشیان می افکند. عمادی شهریاری. جره بازت که شکاری فکنست جیره اش چوزه هر بیوه زنت. جامی.

چوزه.

[ز / ز] (ا) غوزه پنبه را گویند. (یادداشت مؤلف). کشکله؛ چوزه پنبه بود که از او پنبه بیرون کنند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی ||). رخنهای کمردوک را نیز گویند که در وقت پنبه رشتن ریسمان چرخ را در آن اندازند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). شکاف کمردوک که ریسمان در آن افتد وقت رشتن. (فرهنگ نظام). به این معنی چوزه دوک نیز گویند. (انجمن آرا).

چوزه.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. ۵۴۵ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه محلی آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چوزه باز.

[ز / ز] (نف مرکب) آنکه چوزه بازد. چوزگان بیازی گیرد ||. آنکه چوز را بیازد ||. زن پیر که مایل بمردان جوان باشد. (ناظم الاطباء). جوان سال پسند.

چوزه خون.

[چ زَخ] (اخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز. ۶۶۷ تن سکنه دارد. از اوجای چای آبیاری میشود. محصولش غلات، سیب زمینی و یونجه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوزه ربا.

[ز / ز ر] (نف مرکب، مرکب) جوجه ربا. مرغ گوشت ربا. چوزه رباینده. غلیواج را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). غلیواج را گویند که جوجه شکار کند. (انجمن آرا). زغن. خاد. رجوع به چوزه لوا شود.

چوزه لوا.

[ز ل / ل] (مرکب) چنگلاهی. (شرفنامه منیری). جوجه ربا. چوزه ربا. زغن. خاد. مرغ گوشت ربا. غلیواج. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چوزه ربا شود.

چوزه.

[ژ / ژ] (ا) غوزه پنبه. رجوع به چوزه شود.

چوزه.

[ژ / ژ] (ا) چوزه. (ناظم الاطباء). جوجه. ج، چوژگان: شاه ز تو غوری بلباسات بجست مانده چوژه از کف خات بجست از اسب پیاده گشت و رخ پنهان کرد پیلان بتو شاه داد و از مات بجست. فردوس مطربه. همچنانک آن مرغ بر آن بیضه خود بنشیند و آن را گرم میدارد و از آن چوژگان بیرون می آرد... لاجرم چوژگان بیرون نمی آیند. (کتاب المعارف). رجوع به چوزه شود.

چوزه ربا.

[ژ / ژ ر] (نف مرکب، مرکب) چوزه ربا. چوزه لوا. جوجه ربا. مرغ گوشت ربا. زغن. غلیواژ. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوزه ربا شود.

چوست.

(۱) (۱) درختچه ای است که در کلیه نقاط مرطوب جنگلهای شمال فراوان است. در مازندران آن را «جز»، در طوالش و رودسر «چوست» و «چشت»، در آستارا «هس» در رشت «کول»، «کول کیش» و «کوله خاس» و در برخی نقاط طالش «پل» مینامند. (جنگل شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۲۰۸). (۱) - *Ruscus Hyrcanus*.

چوسر.

[چُس] (اخ) (۱) جفری. شاعر انگلیسی که مقارن سال ۱۳۴۰ م. در لندن متولد شد و در ۱۴۰۰ م. زندگی را بدرود گفت. در سال ۱۳۵۷ خدمتگزار خانم لایونل (۲) دوک کلارنس (۳) بود. در ۱۳۵۹ م. در اردوگاه فرانسوی خدمت میکرد. در یکی از عملیات جنگی شرکت کرد و اسیر شد و در سال ۱۳۶۰ م. خرید شد. در حدود ده سال در مأموریت های دیپلماتیک ایتالیا (۴) فلاندر (۵) فرانسه (۶) و لمباردی (۷) خدمت کرد. و در تظاهرات بوکاجی یو (۸) شرکت کرد. نوشته هایش به سه دوره تقسیم میشود: ۱- دوره ای که از ۱۳۵۹ تا ۱۳۷۲ م. طول کشید و در این دوره شاعر تحت تأثیر ادبیات فرانسوی است و از آثار او در این دوره ترجمه ای از افسانه گل سرخ (۹) و کتابهای لیون و (۱۰) دوشس (۱۱) را میتوان نام برد. ۲- در این دوره که از ۱۳۷۲ تا ۱۳۸۶ م. طول کشید از زبان و ادبیات ایتالیا متأثر است. و از آثار شعرای او در این دوره پارلمان فول (۱۲) و خانه فیم (۱۳) را باید نام برد. ۳- دوره انگلیسی که از سال ۱۳۸۶ تا ۱۴۰۰ م. طول کشید و از آثار این دوره او داستانهای کانتر بوری (۱۴) را ذکر باید کرد. (۱) - France. (۲) - Chaucer Geoffrey. (۳) - Lionel. (۴) - Duke of Clarence. (۵) - Italy. (۶) - Flanders. (۷) - Lombardy. (۸) - Boccaccio. (۹) - Roman da la. (۱۰) - The Book of the Lyon. (۱۱) - The Book of the Duchess. (۱۲) - The parlement of Foules. (۱۳) - The house of fame. (۱۴) - The Canterbury Tales

چوسر.

[چَس] (اخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. ۳۶ تن سکنه دارد. از رودخانه آتان آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چوسر محله.

[چَسَمَ حِلْ لَ] (اخ) از دهات آمل. از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد، راینو بخش انگلیسی ص ۱۱۳). در ترجمه فارسی «چاوسر محله» آمده است و درست نیست. (مازندران و استرآباد ص ۱۵۳).

چوسیدن.

[چَوْد] (مص) چسیدن. اعم از آنکه چیزی بچیزی بچسبد یا بدست محکم بگیرند. (برهان). چسیدن است و آنرا چفسیدن نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ ضیاء). چسیدن و ملصق گشتن. (ناظم الاطباء). چسیدن که چفسیدن هم گویند. (یادداشت مؤلف). چسیدن. (فرهنگ فارسی معین).

چوشاهستان.

[چِه] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش آستانه شهرستان لاهیجان. ۱۲۲ تن سکنه دارد. از نهر حشمت رود از سفیدرود آبیاری میشود. محصولش ابریشم است. صیفی کاری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوش پره.

[پَر رَ] (ا مرکب) جوش پره. نوعی آش رشته است. (ناظم الاطباء). جوشواره؟

چوست.

[چ] (ا) در طالش گیاه جز را نامند. (یادداشت مؤلف). کوله. خاس. رجوع به چوست شود.

چوشدن.

[ش] د [مص] مخفف چوشیدن است که بمعنی مکیدن باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). امتصاص و چوشیدن. (از ناظم الاطباء): حلق عدوت هر شبی کز جگر آب چو شدی آب روانش از لب چشمه خنجر آمده. سیف اسفرنگ. رجوع به چوشیدن و مکیدن شود.

چوشک.

[ش] (ا) کوزه را گویند که لوله داشته باشد و آن را بلبله نیز خوانند. (جهانگیری). کوزه لوله دار را گویند. (برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). کوزه لوله دار کوچک مأخوذ از چوشیدن که بمعنی مکیدن است. (آندراج) (انجمن آرا). بلبلی. چون لوله آن را در دهن گذاشته آب میخورند. شاید تشبیه به مکیدن پستان شده که چوشیدن است. (فرهنگ نظام). کوزه کوچک آبخوری. از چوشیدن است یعنی مکیدن. (یادداشت مؤلف).

چوشل.

[چو / چ ش] (اخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. ۶۵۹ تن سکنه دارد. از نهر شمرود آبیاری میشود. محصولش برنج، ابریشم، چای، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوشلی.

[] (اخ) نام موضعی شمال توریانا از نواحی شمالی ترکستان روس.

چوشیدن.

[د] (مص) مکیدن. (جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). مکیدن و امتصاص نمودن. (ناظم الاطباء). در سنسکریت چوش بمعنی مکیدنست که در اردو چوسنا شده است. (فرهنگ نظام). مزیدن. میکیدن. چنانکه حجام شاخ را. (یادداشت مؤلف). در افغانستان امروز هم بجای مکیدن چوشیدن گویند: الملاحان؛ آنکه پستان شتر بچوشد تا آواز دوشیدن نشنوند. ضعیل؛ بانگ چوشیدن حجام شیشه را. (مهدب الاسماء). رجوع به چوشدن و مکیدن شود.

چوغ.

(ا) تلفظی از چوب در تداول مردم برخی از نواحی چنانکه عامه تهران. چوق. چوب. (فرهنگ فارسی معین ||). یوغ و غل. (ناظم الاطباء). چغ. چق. جوغ. چوبی که بر گردن گاو گردونه کش نهند ||. گاو گردونه کش. (فرهنگ فارسی معین ||). نهری که از میان باغ یا کشت و یا چمن عبور کند. جوب. جوی ||. بندروغ. (ناظم الاطباء). رجوع به یوغ و رجوع به بندروغ شود.

چو غامله.

[م ل] (اخ) دهی است از دهستان گتوند بخش گتوند شهرستان شوشتر. ۱۵۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چوغان.

(۱) چُغان. اسم فارسی اشنان است. (آندراج) (انجمن آرا). چوبک.

چوغانلو.

(اخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. ۱۵۶ تن سکنه دارد. از سمین رود و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوغری.

[ع] (ترکی، ا) ماست که آب آن را گرفته باشند. ماست کیسه ای چغرات. (فرهنگ نعمه الله). ماست و یا چغراتی که در کیسه باقی ماند پس از چکیدن آب وی (ناظم الاطباء). چکیده: و آن زر از تو باز خواهد آنکه تا اکنون از او چوغری خوردی همی و طایفی و لیولنگ. غمناک (از فرهنگ اسدی ||). اسب خاکی رنگ برنگ کبک. (ناظم الاطباء).

چوغول.

[چ ع] (ترکی، ص) خبر گیر مأخوذ از ترکی. (ناظم الاطباء).

چوغولی.

[چ ع] (حامص) چغلی. خبر گیری ||. شرح اعمال کهنتری نزد مهتری بقصد مجازات شدن وی. رجوع به چوغولی کردن شود ||. غدر و دغا. (ناظم الاطباء).

چوغولی کردن.

[چ ع ک د] (مص مرکب) چغلی کردن. خبر آوردن برای کسی. (ناظم الاطباء ||). شکایت از کسی پیش کسی بردن ||. نمودن اعمال و افعال درخور نکوهش کهنتری پیش مهتری. باز نمودن اعمال کودکان نزد بزرگتران تا مجازات شوند. رجوع به چوغولی و چغلی شود.

چوب.

(۱) چوب. رجوع به چوغ شود.

چوقاسیاه.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان کرازپائین بخش سرپند شهرستان اراک. ۷۵۱ تن سکنه دارد. از قنات و رودخانه محلی آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندر قند، و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوک.

(۱) مرغی است که خویشتن از درخت بیاویزد. (فرهنگ اسدی). نام جانوری که خود را از شاخ درخت بیاویزد و حق حق کند تا زمانی که قطره خونی از دهان او بچکد. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (فرهنگ خطی). مرغیست که خویشتن را از درخت آویزد از سر منقار و بانگ زند چندانکه خون از بینی ریزد. (اوبهی) (حاشیه فرهنگ اسدی). مرغی است که خود را از شاخ درخت بیاویزد و فریاد کند، و حق حق کند. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). پرنده ای است که بپا خود را از شاخه درخت بیاویزد و آوازی شبیه به حق حق میدهد. (فرهنگ نظام). مرغی است که خود را از شاخه درخت سرنگون بیاویزد و چندان بانگ کند که خون از او روان شود. (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). بوم کلان که در شبها بانگ کند. (فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). مرغیست مانند جغد که خود را از درخت آویزان سازد و فریاد کند. شب آویز. مرغ حق. (فرهنگ فارسی معین). شباهنگ؟ شباویز. (یادداشت مؤلف). نوعی جغد (بوم است) که بر درختان مقام گیرد و از سوراخی که بر بینی وی باشد شب هنگام بانگی چون بانگ «حق» برآید و عامه گویند حق گوید و از گفتن باز نایستد تا قطره خونی از گلویش بچکد و نیز معتقدند وی از درخت خویشتن نگونسار کند که این مکافات و پادافره از آنست که حبه ای از مال یتیم بخورده است: گوئی بهی چو من ز غم عشق زرد گشت از شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن. رودکی (۱). چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته ماغ سیه با دو بال غالیه آمیخته. منوچهری (از لغت فرس). در فرهنگ اسدی خطی آقای نخجوانی که تاریخ کتابت آن ۷۶۶ است کلمه «چوک» «کوچ» آمده است بهمین معنی و با همین شعر منوچهری لیکن مصرع دوم این است: «بانگ کنان تا سحر آب دهان ریخته». (یادداشت مؤلف). (۱) - این بیت با اندک تغییری به بهرامی منسوبست و در بیشتر فرهنگها به کسانی نیز نسبت داده شده.

چوک.

(۱) آلت تناسل. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (فرهنگ سروری) (انجمن آرا) (فرهنگ خطی) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نره. مردی. آلت تناسل. (یادداشت مؤلف). آلت تناسل مرد. نره. (فرهنگ فارسی معین). در پهلوی چوک و در طبری چیک (کیر) در عربی «شیق». سر ذکر و آلت مرد است. (حواشی برهان): بر کسی چون کمان ندافی بزنی چوک چون چک نداف. فرالای ||. زانو زدن شتر. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): برانم از عقب کوچ کرده خود لوک زند جمازه سعیم به خیمه گاهش چوک. جامی (از آندراج). جهانگیری این معنی را به واو مجهول نوشته و معانی دیگر آن را به واو معروف و در این تامل است چه لوک که بر وزن او در شعر آمده به واو معروف است. (آندراج) (انجمن آرا ||). امر بزانو زدن هم هست، یعنی بزانو در آی و گویند به این معنی ترکی است. (برهان ||). زانو زدن. (فرهنگ نظام). رجوع به چوک زدن شود.

چوک.

(هندی، ۱) نام هندی چیزی از قبیل رب بسیار ترشی که از کوهستان نیپال و نواحی آن می آورند و آلبیمو را چون بجوشانند تا غلیظ شود. علق.

چوک.

(هندی، ا) بازار و محلی که در آن خرید و فروش کنند. و بازار هر روزی || بازار مخصوص به لباسهای مستعمل. (ناظم الاطباء).

چوک.

[اخ] از قرای ممسنی فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۸).

چوکام.

[چ] [اخ] دهی است از دهستان حومهء بخش خمام شهرستان رشت. ۳۸۵۰ تن سکنه دارد. محصولش برنج، کنف، ابریشم، لبنیات و توتون سیگار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوکان.

[چ] [ا] صورتی از چوگان. رجوع به چوگان شود.

چوکان.

[اخ] از قرای بلوک خواجه فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۹).

چوکانلو.

[اخ] دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه قرانقو. محصولش غلات، نخود، کشمش و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوکانلو.

[اخ] از توابع قوچان (خبوشان) آب از قنات. سکنه اش چادرنشین و مالدار و پنجاه خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۹). دهی است از دهستان تکمران بخش شیروان شهرستان قوچان. ۳۸۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چوکانلو.

[اخ] دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. ۱۴۱ تن سکنه دارد. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوکت.

[ک] [اخ] دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از باران. محصول عمده اش حبوبات، لبنیات، ذرت و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چوکتو.

[ک] [اِخ] دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. ۲۸۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوکده.

[ک] [د] [د] (۱) کفشی که گالش‌ها یعنی طایفه‌ای از دامداران جنگل‌نشین نواحی دیلمان و گیلان و مازندران در هنگام برف پای خود می‌بندند تا در برف فرو نروند. این کفش را بزبان اهل محل چوکده گویند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۸۳). چُغته.

چوک زدن.

[ز] [د] (مص مرکب) زانو زدن. (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). بزانو درآمدن: پیش‌امیری و رئیسی در رکوع میروی و چوک میزنی. (فیه ما فیه). پیش‌باز آمدند و چوک زدند چوک چون اشتران لوک زدند. پوربهای جامی (از آندراج). برانم از عقب کوچ کرده خود لوک زند جمازه سعیم به خیمه گاهش چوک. جامی (از فرهنگ سروری). مردمی کو مرا تموک زند پیش او دل بلا به چوک زند. لطیفی (از فرهنگ خطی). و گاهی بحذف او نیز آمده است. (فرهنگ سروری). و چک مخفف آنست. (فرهنگ نظام): چو آنجا رسی زن در آن آب چک که گردد نمک از گذارش سبک. جامی (از فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). فروختن شتر و جز آن. استناخه. (یادداشت مؤلف).

چوکک.

[ک] (۱) جانورکی است که در ویرانه‌ها آشیانه کند و آن را بوم نیز گویند. (جهانگیری). جغد را گویند، و آن پرنده‌ای است نامبارک و پیوسته در خرابه‌ها آشیان کند. و بوم را هم گفته‌اند و او نیز پرنده‌ای است از جنس جغد، لیکن بسیار بزرگ می‌باشد. (برهان) (آندراج). نوعی از بوه و بوم که همه شب آواز کند: ضوع؛ بوم نر. (یادداشت مؤلف). رجوع به بوم شود ||. فروخ ماکیان. جوجه ماکیان. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی): آهو با شیر کی تواند کوشید چوکک (۱) با باز کی تواند پرید. منوچهری (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). (۱) - در دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی بدینصورت است: «جوگک با باز...». (دیوان منوچهری ص ۲۲۹).

چوکلا.

[ک] [اِخ] مشهور به بیشه سر. دهی است از دهستان میان رود بخش مرکزی شهرستان ساری. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تنجن. محصولش برنج و غلات و پنبه است. صیفی کاری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوکلا.

[ک] [اِخ] دهی است از دهستان فرح آباد از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۶۱).

چوکندی.

[ک] (۱) عمارت بالای بام که از چهار طرف دروازه داشته باشد و اصل این کلمه هندی است مرکب از چو بمعنی عدد چهار و

کهند بکاف مخلوط الهاء بمعنی حصه و طرف و یای نسبت و معنی ترکیبی آن چیزی باشد که بچهار طرف نسبت داشته باشد و بمعنی ماخوذ مجازی است که شهرت گرفته: سپهر از سرافرازش در حساب ز چو کندیش سایه بر آفتاب. ظهوری (از آندراج ||).
 عماری فیل. مهد پیل. و به این معنی نیز مجاز است. (آندراج): چو کندی شکوهش اگر سایه افکند فیل سپهر شانه بدزدد بزیر بار.
 سعید اشرف (از آندراج).

چوکهار.

[[(۱) نام هندی نشاسته جو است.

چوکی.

(هندی، ۱) نشیمنگاه مرتفع و سکو و کرسی است. قراول خانه. محلی که در آن گمرک را جمع کنند. (ناظم الاطباء). - چوکی گماشته؛ رئیس گمرک جزء ||. محافظ و پاسبان. (ناظم الاطباء).

چوکی.

(اخ) شهری که نادرشاه مابین ابیورد و کلات بنا کرد و علت بناکردن آن در این محل آن بود که نادرشاه در اینجا متولد شده بود. بعد از نادر این شهر خراب شد. این شهر شبیه شهر شاه جهان آباد هندوستان ولی از آن کوچکتر بود و نهری از وسط بازار بزرگ آن جاری بود. ابتدا این شهر موسوم و معروف به جولودگاه بود ولی خالی از سکنه بود. چون نادر نمیخواست بزور و عنف کسی را به آنجا ببرد و سکنی دهد، پس از آنکه خوارزم را فتح کرد و اسیران بسیار از آنجا آورد در شهر مولودگاه مسکن داد. از آن وقت این شهر موسوم به چوک آباد شد یعنی شهر پرجمعیت. (مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۸۸-۲۸۹). رجوع به چوک آباد شود.

چوکی دار.

(نف مرکب) دارنده چوکی. آنکه چوکی دارد ||. مهتر و بزرگ پاسبانان شب. (ناظم الاطباء).

چوکی نویس.

[ن] (نف مرکب) نویسنده چوکی. کسی که حساب پاسبانان و قراولها را داشته باشد. (ناظم الاطباء).

چوگات.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از باران. محصولش حبوبات، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چوگان.

[چ / چو] (۱) مرکب (از: چوب + گان، پسوند نسبت) در پهلوی چوپگان (۱)، چوپگان (۲)، چوبکان (۳)، معرب آن صولجان است و کلمه فرانسوی شیکان (۴) از فارسی مأخوذ است. (حواشی برهان). چوب بلند سرکچی است که در بازی گوی بکار برند.

(جهانگیری). چوب گوی بازی. (آندراج). چوب کجی که بدان گوی زنند. (انجمن آرا). چوب کفچه مانندی که با آن گوی بازی می‌کردند. (فرهنگ نظام). چوب دستی سرخمیده ای که بدان گوی بازی کنند. (ناظم الاطباء). چوبی که دسته آن راست و باریک و سرش کمی خمیده است و بدان در بازی مخصوصی (چوگان بازی) گوی زنند. (فرهنگ فارسی معین). مؤلفان فرهنگ غیاث و به تبع او آندراج مینویسند که چوگان مخفف چولگان، است مرکب از چول «به لام» بمعنی خمیده و گان که کلمه نسبت است و چویگان بتحتانی بعد الواو که بدین معنی آورده اند تحریف اینست و نیز لفظ صولجان دلالت دارد بر آنکه معرب همین چولگان به لام باشد و معرب چوگان بدون لام و درست نیست. سیدمحمدعلی داعی الاسلام مؤلف فرهنگ نظام مینویسد: شاید چولگان بمعنی منسوب به چوله لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و «ها» مبدل بگاف شده اگرچه خود لفظ چولگان از میان رفته، لیکن معرب آن صولجان دلیل بر وجود اوست و چوله (بمعنی کج) هنوز وجود دارد و استعمال میشود. این نظر هم درخور تأمل است. کفچه. پهنه. و اما چوگان قدیم با امروز فرق داشته است. در قدیم چوگان صورت کفچه داشته که گوی داخل آن بتواند قرار گیرد چه در قدیم گوی را با چوگان از هوا می گرفته اند و سپس باز بهوا پرتاب میکرده اند. اما امروز سر چوب چوگان یا کمی انحناء دارد و یا آنکه چوب کوتاه دیگری بطور متقاطع بر سر چوب دسته چوگان نصب میشود که بتواند گوی را از روی زمین بغلطانند یا با ضربه بهوا پرتاب کند: بدانکه که گیرد جهان گرد و میغ گل پشت چوگانت گردد ستیغ بوشکور. شه هندوان باره ای برنشست بمیدان خرامید چوگان بدست. فردوسی. ز چوگان او گوی شد ناپدید تو گفתי سپهرش همی برکشید. فردوسی. همه بزم و نخجیر بد کار اوی دگر اسب و میدان و چوگان و گوی. فردوسی. سیاوش چنین گفت با شهریار که کی باشدم دست و چوگان بکار. فردوسی. هنر نماید چندانکه چشم خیره شود به تیر و نیزه و زوبین و پهنه و چوگان. فرخی. ز دست هاشان پهنه ز پایها چوگان ز گرد سرها گوی، ایئت جاه و ایئت جلال. فرخی. عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم ز بس که میشکند زلف تو بر او چوگان. فرخی. چو چوگان خمیده ست بد گوی ما نباشم بچوگان بد گوی گوی. عنصری. سپر کردار سیمین بود و اکنون برآمد بر فلک چون نوک چوگان. منطقی رازی. ز من وز اهل دین میدانت خالیست بیفکن گوی و هین بگذار چوگان. ناصر خسرو. طمعت گرد جهان خیره همی تازد گوی گشتستی ای پیر و طمع چوگان. ناصر خسرو. گویست این حدیث و بر او هر کس برداشت دست خویش بچوگانی. ناصر خسرو. سرگشته چو گوی شد دل من تا زلف تو گشت همچو چوگان. رشیدالدین وطواط. مرا چون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود چنین گوئی که الا زخم چوگان را نمی شاید. مجیر بیلقانی. دلت خاقانیا زخم فلک راست که آن چوگان جز این گوئی ندارد. خاقانی. هر که چوگان سر زلف تو دید همچو گوئی بر سر چوگان بماند. خاقانی. او جان عالم آمد در صحن عالم جان چوگان و گوی او را میدان تازه بینی. خاقانی. روزی که سر زلف چو چوگان داری آسیمه دلم چو گوی میدان داری. خاقانی. جز تو فلک را خم چوگان که داد دیگک جسد را نمک جان که داد؟ نظامی. آدم نوزخمه در آمد به پیش تا برد آن گوی بچوگان خویش. نظامی. یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد قفیزی پر از کنجد ناشمرد. نظامی. ای چو گوئی گشته در چوگان او تا ابد چون گوی سرگردان او. عطار. همچو گوئی مانده در چوگان چنین چند خواهم بود سرگردان چنین؟ عطار. من چو گوئی پا و سر گم کرده ام تا تو مرا زلف بفشانی و پس از حلقه چوگانی دهی. عطار. پای را بر بست و گفتا گو شوم در خم چوگانش غلطان میروم. مولوی. بچندین حیل و حکمت که گوی از همگان بردم بچوگانها نمی افتد چنین گوی زنخدانی. سعدی. پستان یار در خم گیسوی تاب دار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس. سعدی. ز خلق گوی لطافت تو برده ای امروز که دل بدست تو گویی است در خم چوگان. سعدی. چوگان حکم در کف و گوئی نمیزی باز ظفر به دست و شکاری نمیکنی. حافظ. گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست دامن کشیده گنبد نیلی حصار هم. حافظ. ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما. حافظ. بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی به یک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی. جامی. مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی

سربازی. جامی. - از خم چوگان بیرون شدن؛ رها شدن. آزادی یافتن. آزاد شدن. رهایی یافتن: چندانکه چو گوی میدوم از هر سوی می نتوان شد از خم چوگان بیرون. عطار. - بچوگان افتادن؛ اسیر و گرفتار شدن. مجازاً، بدست افتادن و نصیب قسمت شدن: بچندین حیل و حکمت که گوی از همگنان بردم بچوگانم نمی افتد چنین گوی زنخدانی. سعدی (بدایع). - بچوگان انداختن؛ با چوگان انداختن. بوسیله چوگان پرتاب کردن: همی باش با کودکان تازه روی بچوگان به پیش من انداز گوی. فردوسی. - بچوگان بردن؛ با چوگان بردن. بوسیله چوگان بردن. ربودن با چوگان: آدم نوزخمه در آمد به پیش تا برد آن گوی بچوگان خویش. نظامی. - بچوگان کسی یا چیزی گوی بودن؛ مطیع و منقاد کسی یا چیزی شدن. اسیر سر پنجه قدرت کسی بودن. بفرمان کسی بودن: چو چوگان خمیده ست بد گوی ما نباشم بچوگان بد گوی. عنصری. - بچوگان گرفتن گوی؛ با چوگان گوی را گرفتن و از حرکت بازداشتن: یکی بنده را گفت شاه اردشیر که رو گوی ایشان بچوگان بگیر. فردوسی. - چوگان زر؛ چوگان که از زر ساخته باشند. - چوگان کهربائی؛ چوگان که برنگ کهربا زرد باشد. - چوگان مشکین؛ چوگان که از مشک بود. مجازاً، سیاه رنگ. - در چوگان کسی گشتن؛ مطیع و منقاد کسی بودن. سر به فرمان کسی نهادن و از فرمان وی اطاعت کردن: ای چو گوئی گشته در چوگان او تا ابد چون گوی سرگردان او همچو گوئی خویشان تسلیم کن پس بسر می گرد در میدان او. عطار. - در خم چوگان فکندن؛ رام کردن و بفرمان آوردن. مطیع کردن. اسیر کردن. بیچاره و زبون کردن: چنان در خم چوگانم فکندند که پا و سر چو گوئی می ندانم. عطار. - در خم چوگان کسی یا چیزی بودن؛ اسیر سر پنجه قدرت کسی یا چیزی بودن. گرفتار قدرت کسی بودن: ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود. سعدی (طیبات). - در خم چوگان ماندن؛ گرفتار ماندن. اسیر ماندن: وانکه چوگان سر زلف تو دید همچو گوئی در خم چوگان بماند. عطار. - زخم از چوگان کسی خوردن؛ از او آسیبی و صدمتی تحمل کردن: بگفت ار خوری زخم چوگان او بگفتا بپایش درافتم چو گو. سعدی (بوستان). - زخم چوگان؛ ضربه چوگان: مرا چون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود چنین گوئی که الا زخم چوگان را نمی شاید. مجیر بیلقانی. - فلک چوگانی؛ فلک بازیگر. فلک حیل ساز. فلک غدار. فلک کج رفتار: در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر همه بریود به یک دم فلک چوگانی. حافظ. - گوی در چوگان فکندن کسی را؛ او را بمراد رساندن. قرین موفقیت ساختن: ملک را گوی در چوگان فکندند شگرفان شور در میدان فکندند ز چوگان گشته بیدستان همه راه زمین ز آن بید صندل سود بر ماه. نظامی.

||بازی چوگان؛ بازی گوی و چوگان. گوی و چوگان بازی: همه کودکان را بچوگان فرست بیارای گوی و بمیدان فرست. فردوسی. بمیدان اسب تازی نیک تازی بچوگان گوی و پهنه نیک بازی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چون برنشستند بتمشای چوگان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۷). بچوگان خود چنان چالاک بودند که گوی از چنبر گردون ربودند. نظامی. رجوع به چوگان بازی شود ||. گوژ. دوتا. چنگ. خمیده. قلابی مقوس. منحنی: قدم کرد چوگان و در خم او ز میدان عمرم بسر برد گوی. اسدی. - از زلف چوگان ساختن؛ سر زلف را خم دادن. سر زلف را به پیچ و تاب افکندن. پیچ و تاب بر سر زلف افکندن: بهر کویی پررویی بچوگان میزند گویی تو خود گوی زنج داری بساز از زلف چوگانی. سعدی. - چوگان زلف؛ با زلف خم اندر خم. با زلف پرتاب. رجوع به همین ماده در ردیف خود شود. - چوگان زلف؛ خم زلف. تاب زلف. حلقه زلف. - چوگان سر زلف؛ حلقه سر زلف. تاب سر زلف. خمیدگی سر زلف: وانکه چوگان سر زلف تو دید همچو گوئی در خم چوگان بماند. عطار. - چوگان سنبل؛ کنایه از زلف معشوق باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). - چون چوگان؛ خمیده. منحنی. پشت دوتا. - چون چوگان بودن؛ خمیدن و دوتا شدن: دی بدشت از سر چون گوی همی گشتم وز جفای فلک امروز چو چوگانم. ناصر خسرو. - قد کسی را چوگان کردن؛ خماندن بالای آخته او. پشت کسی را دوتا کردن. کوژ کردن. مجازاً، پیر کردن: قدم کرد چوگان و در خم او ز میدان عمرم بسر برد گوی. اسدی. - کسی یا چیزی را چو چوگان کردن؛ خماندن و دوتا کردن. منحنی کردن و کوژ کردن: چون روی خویش زی سخن آرم بقهر

پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم. ناصر خسرو. گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی تا چو چوگانان بگرد این فلک چوگان باز. ناصر خسرو ||. هر چوب سر کج را گویند. (برهان) (فرهنگ نظام). چوب خمیده و سر کج. (آندراج). هر چوبی که سرش کج و خمیده باشد. (انجمن آرا). هر چوب دستی سر کج. (ناظم الاطباء). هر چوب سر کج عموماً. (فرهنگ فارسی معین): یکی را بچوگان مه دامغان بزد تا چو طبلش برآمد فغان. سعدی. شب از درد چوگان و سیلی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت. سعدی (بوستان ||). هر چوب سر کج را گویند که بدان نقاره بنوازند. (جهانگیری). چوب سر کجی که دهل و نقاره بدان نوازند. (برهان) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چوب دهل نوازی و نقاره نوازی. (آندراج). مَقَرَعَه؛ چوگان طبل. (زمخشری) (دهار): خردمندان نصیحت میکنند که سعدی چون دهل بیهوده مخروش ولیکن تا بچوگان میزندش دهل هرگز نخواهد بود خاموش. سعدی (طیبات). - پوست کسی یا چیزی را بچوگان دریدن؛ کسی یا چیزی را تا سرحد مرگ زدن: دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم. سعدی (طیبات ||). چوب بلند و سر کجی باشد که گوی فولادی از آن آویخته باشد و آن را کوبه خوانند و آن نیز مانند چتر از لوازم پادشاهی است. (جهانگیری) (برهان) (از آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). از (اصطلاح تصوف) مقادیر احکام را گویند نسبت بعاشق. فخرالدین گوید، مراد از چوگان تقدیر جمیع امور است بطریق جبر و قهر: کی بمیدان تو یابم این دو سه گوی جهان در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته. عراقی (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سیدجعفر سجادی). (۱) - Chicane - (۴) - ciopakan. - (۳) - ciopgan. - (۲) - ciopegan.

چوگان.

(۱) نام آهنگی از آهنگهای موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

چوگان.

(اخ) دهی است از دهستان حمزه بخش لوکمره شهرستان محلات. ۲۹۲ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، بنشن، پنبه، چغندر و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چوگان.

(اخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان. ۳۱۶ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چوگان.

(اخ) دهی است از دهستان فعلی کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه. ۸۳۵ تن سکنه دارد. از قنات و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، توتون و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چوگان باختن.

[چ / چوت] (مص مرکب) به چوگان بازی پرداختن. بازی گوی و چوگان کردن. چوگان بازی کردن: زمانه اسپ و تورائض به رای خویش تاز زمانه گوی و تو چوگان به رای خویش باز. رودکی. نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب تیغ زند نیک و پهنه باز

و چوگان‌فرخی. چوگان باختند و نیزه انداختند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹). - گوی و چوگان باختن؛ بازی گوی و چوگان پرداختن. چوگان بازی کردن: اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار بیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن. سعدی (بدایع).

چوگان باز.

[چ / چو گام] (نف مرکب) که به بازی چوگان پردازد. آنکه با چوگان بازی کند. (از آندراج). کسی که چوگان بازی میکند. (ناظم الاطباء): ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت کمان پهنه بازی و کمندافکنی و چوگان باز. فرخی. جعد او بر پرند کشتی گیر زلف او بر حریر چوگان باز. فرخی. سر آن ترک چوگان باز، خود گردم که پیوسته قدم را چون سر چوگان زلف خود دو تا خواهد. امیر خسرو دهلوی (از آندراج). - سپهر چوگان باز؛ سپهر بازیگر. سپهر کجرفتار رنگارنگ. سپهر حیل ساز. سپهر حیل گر: در سلاح و سواری و تک و تاز گوی برد از سپهر چوگان باز. نظامی. - فلک چوگان باز؛ سپهر چوگان باز. فلک بازیگر. فلک غدار. فلک حیل ساز: گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی تا چو چوگان بگرد این فلک چوگان باز. ناصر خسرو.

چوگان بازی.

[چ / چو گام] (حامص مرکب) عمل چوگان باز. یکی از بازیهای بسیار قدیم است. واضع و عامل اصلی آن کاملاً روشن نیست. بعضی آن را به ایرانیان نسبت میدهند و میگویند: «چون اسکندر تصمیم گرفت به ایران حمله کند «دارا» گوی و چوگانی برایش فرستاد تا بجای کشورگشائی بازی پردازد». در سال ۱۱۵۰ م. شیرین، دختر یکی از امپراطوران مسیحی چوگان بازی را یاد گرفته بود و شوهر او را زن دیگری دوست میداشت. روزی شیرین با رقیب عشقی خود شرط بست که با هم چوگان بازی کنند. اگر شیرین در مسابقه پیروز شد آن زن دست از شوهر وی بردارد و اگر آن زن مسابقه را برد، شیرین از شوهر خویش چشم پوشد. در این مسابقه شیرین شکست خورد. این بازی سالها پس از آنکه در ایران رایج بود به هندوستان و از آنجا به کره و چین و ژاپن رفت و اولین بار انگلیسها آن را از مشرق زمین به اروپا بردند. یکی از دیپلماتهای انگلیسی بنام «چارلز زمبول» که در راس هیئتی به ایران آمده بود، در بازگشت خویش به انگلیس اولین باشگاه چوگان بازی را در انگلستان تاسیس کرد. افسران انگلیسی ارتش هندوستان شیفته این بازی شدند و بدیهی است که در مراجعت به اروپا آن را رها نکردند و به تمرین میپرداختند، تا جائی که در سال ۱۸۶۹ م. اولین مسابقه رسمی چوگان بازی در انگلستان انجام شد. لیکن این مسابقات بسیار آشفته و نامنظم بود. بعدها نظم و ترتیبی به آن دادند و قواعد و مقرراتی برای آن وضع کردند. ابتدا از تعداد هر دسته کاستند و آنها را از هشت نفر به پنج نفر رساندند و پس از چندی بچهار نفر رسانیدند. اسبها را کوچک تر انتخاب کردند و بازی سریعتر انجام میشد. کم کم بیشتر کشورهای قاره اروپا بچوگان بازی پرداختند و باشگاههای چوگان تاسیس کردند. در این بازی اسب بمنزله یک ابزار کارست و حال آنکه در سوارکاری اسب عامل اصلی است، یعنی مانند توپ و چوگان است. مدت بازی حداکثر هشت دورست و هر دور آن هشت دقیقه است. در خلال بازی سه دقیقه برای استراحت منظور شده است و چوگان باز میتواند در این فاصله اسب دیگری برگزیند. زمین بازی ۲۷۵ متر طول و ۱۴۰ متر عرض دارد و از چمن پوشیده شده است. وزن گوی ها ۱۳۵ گرم و قطر آنها هشت سانتیمتر و نیم و جنس آنها از چوبست. هریک از افراد دسته نقش معین دارند و افراد شماره گذاری شده اند.

چوگان پرداختن.

[چ / چو پ ت] (مص مرکب) چوگان ساختن. چوگان کردن. چوگان ترتیب دادن: فراش صدرش هر شهی بهر چنین میدانگهی

چرخ از مه نو هر مہی چوگان نو پرداخته. خاقانی.

چوگان پرست.

[چ / چو گام پ ر] (نف مرکب) آنکه چوگان معبود او باشد. و این کنایه از کمال شوق بچوگان بازی بود. (آندراج). پرستنده چوگان. که چوگان پرستد. که چوگان تا حد پرستش دوست بدارد. که چوگان را ستایش کند. و چون صفت چرخ قرار گیرد و یا برای چرخ و فلک صفت آورده شود، کنایه از اشتیاق به واژونه گردی و ناراست روی است: یکی روز کاین چرخ چوگان پرست ز شب بازی آورد گوئی بدست. نظامی.

چوگان خوردن.

[چ / چو خور / خور د] (مص مرکب) ضرب و زخم دیدن از چوگان. چوب خوردن: هرآینه که نشان گیرد از جراحت گوی چوبی محابا هر سو همی خورد چوگان. فرخی. و گر گوید ربایم زآن زنج گوی بگو چوگان خوری زآن زلف بر روی. نظامی.

چوگان زدن.

[چ / چو ز د] (مص مرکب) چوگان بازی کردن. بازی گوی و چوگان کردن: چو بشنید چوبینه گفتار زن که با او همی گفت چوگان مزن هر آن کس که رفتی بمیدان او چو نزدیک گشتی بچوگان او زدی دست بر پشت او نرم نرم سخن گفتن خوب و آوای گرم. فردوسی. گه کشد خصم و گه کشد سیکی گه کند صید و گه زند چوگان. فرخی. روز چوگان زدن از خوبی چوگان زدنش زهره خواهد که ز گیسو کند او را چوگان. فرخی. و نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱). شه چو چوگان زند سلیمان وار زین بر آن باد صرصر اندازد. خاقانی. گر بسر میگردد از بیچارگی عییم مکن چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را. سعدی (بدایع). - به چوگان زدن؛ با چوگان زخم و ضربه وارد کردن. با آلت چوگان زدن: خواهم اندر پایش افتادن چو گوی ور بچوگان میزند هیچش مگوی. سعدی (طیبات). مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی. سعدی (طیبات).

چوگان زر.

[چ / چو ن ز] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از تیغ است. (غیاث اللغات). کنایه از شمشیر است. (آندراج). شمشیر. (ناظم الاطباء) دست وی از قوت چوگان زر کرد پر از گوی زمین سر بسر. (آندراج).

چوگان زلف.

[چ / چو ن ز] (ترکیب اضافی، مرکب) دارای زلف چون چوگان. با زلف بخم. با زلف تابدار. با زلف خم اندر خم: بخواه گوی زنج لعبتان چوگان زلف گهی بگوی گرای و گهی بچوگان باز. سوزنی.

چوگان زن.

[چ / چو ز] (نف مرکب) چوگان زننده. با آلت چوگان ضربه واردکننده. آنکه با چوگان بازی کند. که چوگان زند. زننده چوگان

: گر آن دو عارض رخشان ز فعل یزدان است ز فعل اهرمن است آن دو زلف چوگان زن. امیرمعزی (از آندراج).

چوگان سیمین.

[چ / چُون] (ترکیب وصفی، مرکب) هلال. (مجموعه مترادفات ص ۳۷۳).

چوگان شدن.

[چ / چُوشُد] (مص مرکب) خمیدن. خمیده و منحنی شدن. گوژ شدن. خمیده و کمانی شدن. دوتا شدن: چنین چند گردی درین گوی گردان کزین گوی گردان شدت پشت چوگان. ناصر خسرو.

چوگان کردن.

[چ / چُوکَد] (مص مرکب) چوگان ساختن. ساختن چوگان. تراشیدن و پرداختن چوگان. ترتیب دادن چوگان: خمیده بیدش از سودای خورشید بلی رسم است چوگان کردن از بید. نظامی ||. دوتا کردن. کوژ و منحنی کردن. خمیده کردن. چنگ کردن: قدم کرد چوگان و در خم اوی ز میدان عمرم بسر برد گوی. اسدی. - از قامت کسی چوگان کردن؛ کوژ و منحنی ساختن قامت کسی. دوتا کردن بالای آخته کسی. چنگ کردن قد کسی: ای جوان سروقد گوئی ببر (۱) پیش از آن کز قامت چوگان کنند. حافظ. (۱) - ن ل (چ محمد قزوینی): بزَن.

چوگان کهربائی.

[چ / چُونِکَر] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از هلال باشد. (آندراج).

چوگان مشکین.

[چ / چُونِم] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از زلف است: گوی سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر با چنین گوی و چنین چوگان کند جولان پری. سوزنی.

چوگانی.

[چ / چُون] (ص نسبی) (از: چوگان + ی نسبت) خمیده. بخم. منحنی. دوتا. چنگ شده. مقوس. گوژ: بر در مقصوره روحانیم گوی شده قامت چوگانیم. نظامی. در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر همه بر بود به یک دم فلک چوگانی. حافظ. - زلف چوگانی؛ آنکه زلف خم اندر خم دارد. که زلف برگشته و تابدار دارد. - زلف چوگانی (با کسر فاء)؛ زلف خم اندر خم. زلف برگشته مانند چوگان. (یادداشت مؤلف ||). در شعر ذیل از فرخی ظاهراً اشاره به مکان خاصی نزدیک غزنین بوده است: خیز شاها که به چوگانی گرد آمده اند آنکه با ایشان چوگان زده ای تو هر بار. فرخی ||. درخور چوگان. که چوگان را شاید. که چوگان را بود. || اسبی که در گوی و چوگان باختن موافق مزاج بود. (شرفنامه منیری). اسبی که مناسب چوگان بازی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). و جلد چابک و تند و برانگیخته باشد. (ناظم الاطباء). اسبی که در چوگان بازی خوب دود. (غیاث اللغات). اسبی که بر آن سوار شوند و چوگان بازی کنند. (از آندراج). اسب قابل چوگان. (فرهنگ خطی): دور نبود گر پیراند ز میدان وجود گوی

گردون را چو بر یکران چو گانی نشست. (از راحۃ الصدور راوندی). سکندر که از خسروان گوی برد عنان را به چو گانی خود سپرد. نظامی. همان بود چو گانی بادپای بصد زخم چو گان نجند ز جای. نظامی. نه بر شبرنگ چو گانی بر آمد که خورشید سلیمانی بر آمد. امیر خسرو دهلوی. خنگ چو گانی چرخ رام شد در زیر زین شہسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بز. حافظ. چون دو تا شد قدت از پیری گران جانی مکن بیش از این استادگی با اسب چو گانی مکن. صائب (از آندراج). چون بمیدان می‌رود بر خنگ چو گانی سوار گوی خورشید از بر گردون بچوگان می‌برد. جمال الدین سلمان (از آندراج).

چو گانی.

(اخ) چنانکه از عبارات بیہقی برمیاید نام مکانی است که نزدیک ولوالج بوده است و ولوالج خود شہری بوده است از بدخشان و نزدیک بلخ: و آنجا پنج روز بیود با شکار و نشاط شراب تا بنہ ہا و ثقل و پیلان از پڑغوژک بگذشتند، پس از پڑ بگذشت و بچو گانی شراب خورد و از آنجا بہ ولوالج آمد و دو روز بیود و از ولوالج سوی بلخ کشید و در شہر آمد. (تاریخ بیہقی چ فیاض ص ۲۸۵). و امیر بتعجیل تر برفت و پروان یک روز مقام کرد، و از پڑغوژک بگذشت چون بچو گانی رسید دو سہ روز مقام بود تا بنہ و زرادخانه و پیلان و لشکر در رسیدند. (تاریخ بیہقی چ فیاض ص ۵۵۸). امیر از این نامہ اندیشہ مند شد جواب فرمود کہ اینک ما آمدیم و از راه پڑغوژک می آیم باید کہ خواجہ بہ بغلان آید و از آنجا بہ اندراب بمنزل چو گانی بہ ما پیوندد. (تاریخ بیہقی چ فیاض ص ۵۵۸).

چو گاہ.

(اخ) دہی است از دہستان دلاور بخش دشتیاری شہرستان چاہ بہار. در ۳۱ ہزار گزی شمال دشتیاری. کنار راہ مالرو قصر قند بہ موج. ۲۵۰ تن سکنہ دارد. آب آن از باران و چاہ. محصولش ذرت و حبوبات و لبنیات. شغل اہالی کشاورزی و گلہ داری. راہش مالرو است. ساکنینش از طایفہ سردارزائی ہستند. (از فرہنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چو گدہ.

[گک د] (اخ) دہی از دہستان خشک بیجار بخش خمما شہرستان رشت. در ۱۲ ہزار گزی شمال خاوری خمما و ۲ ہزار گزی خشک بیجار. ۲۱۶ تن سکنہ دارد. از نورود و سفیدرود آبیاری میشود. محصولش برنج و ابریشم. شغل اہالی کشاورزی و راہش مالرو است. (از فرہنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چو گک.

[گک] (ا) جغد و بوم کہ نوع بزرگ جغد باشد. (ناظم الاطباء).

چو گور.

[چ] (ترکی، ا) چُگُر. نام سازی بدوی است از ذوات الاوتار. (یادداشت مؤلف). رجوع بہ چگر شود.

چو گیاہ.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان شیراز. در سه هزار گزی شمال باختر شیراز. ۲۶۹ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، انواع میوه و صیفی کاری. شغل مردم کشاورزی و باغبانی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چول

[چ / چو] (ص) خمیده. (فرهنگ اسدی) (جهانگیری) (اوبهی). خم و خمیده. (برهان). خمیده و کج. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). کج و خم و خمیده. (ناظم الاطباء). خمیده و کج که چوله هم گویند. (یادداشت مؤلف): زلفک چول و آن رخان چو ماه. (از فرهنگ اسدی ص ۳۳۲). بار غم بس که بر من افکندی پشت من چول گشته چون چوگان.؟ (از آندراج).

چول

(۱) آلت تناسل باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). آلت تناسل مرد. نره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آلت تذکیر بخصوص از بچه ها. (یادداشت مؤلف): صد بار بگفتم که کچول تو خوشست یک بار تو هم بگو که چول تو خوشست. قاضی احمد سیستانی (از آندراج).

چول

(ترکی، ۱) چل، بمعنی صحرا. (یادداشت مؤلف). بیابان. (جهانگیری). جای خالی از آدم را گویند. (برهان). بیابان ریگ زار و جائی که آدمی در او نباشد و کم عبور کند. (آندراج) (انجمن آرا). بیابان. صحرای خالی از بشر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بیابان. جائی که آدمی در آنجا نباشد بیابان ریگزار و دور از آدمی. (یادداشت مؤلف): گله در چول و غله اندرچال توان داشت چله از سرحال. اوحدی. و اکثر اوقات در طواحین و مواضع چول می بود. (مزارات کرمان ص ۱۹۸).

چول

(۱) در تداول عوام، بورشده. کسی که در بازی نوبتش گذشته است. (فرهنگ لغات عامیانه تالیف سیدمحمدعلی جمالزاده).

چول

(اخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۷۵ تن سکنه دارد. از چاه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چولائی

(۱) سبزی مشهور هندی است که نان خورش سازند.

چولاب

(اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش کوچصفهان شهرستان رشت. ۷۰۰ تن سکنه دارد. از نهر توشاجوب از سفیدرود آبیاری

میشود. محصولاتش برنج، ابریشم و غلات است. زیارتگاهی بنام امامزاده سیدقاسم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چولاق.

(ترکی، ص) صورتی از چلاق. رجوع به چلاق شود.

چولانک.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. ۱۸۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چولاه.

(ا) نساج و حائک و جولاه. (ناظم الاطباء ||). عنکبوت. (ناظم الاطباء). بمناسبت شباهت در تنیدن تار. تار تنه. تار تنگ. ظاهراً تلفظی یا صورتی از جولاه است. در سایر فرهنگها دیده نشد.

چولبال.

(اخ) از قرای ناحیه رستم از نواحی فارس. (جغرافیای مفصل غرب ایران ص ۲۸۹).

چولبلاغ.

[چ ب] (اخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. ۲۳۰ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چولپاجای.

[چ ج] (اخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. ۳۹ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چولج.

[] (ا) زردک. حویج. اما ظاهراً مصحف حویج باشد.

چولجه.

[چ ج] (اخ) دهی است از دهستان قزل گچیلو بخش ماه نشان شهرستان زنجان. ۳۳۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، انگور، و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۰ شود.

چولجه.

[چُجَ] (اخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. ۴۶۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

چولجه قشلاق.

[چُجَ ق] (اخ) دهی است از دهستان ایجرود بخش حومه شهرستان زنجان. ۴۲۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چول ریز.

(اخ) از قرای ناحیه رستم از نواحی فارس است. (جغرافیای مفصل غرب ایران ص ۲۸۹).

چولستان.

[ل] (ا مرکب) مرکب از چول ترکی بمعنی بیابان و «ستان» فارسی پسوند مکان، در ترکی دشت بی آب را گویند. (غیاث اللغات) (آندراج).

چولغزک.

[چَ / چُول غَ ز] (ا) آدمک سر پالیز. دو تکه چوب که صلیب وار آنها را بهم متصل سازند و بر آن شولائی بپوشانند و آن را بر سر خرمن یا پالیز بکارند و نیز مردم بی اندام را بدان تشبیه کنند و گویند فلان به چولغزکی می ماند. مترسک. (لغت محلی گناباد خراسان). مترس. مترسک. داحول.

چول قشلاقی.

[ق] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. ۳۶۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چولک.

[ل] (ا) گیسوی تابداده زنان که از پشت سر آویزند. (لغت محلی گناباد خراسان). لاغ گیس.

چولک.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. ۸۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه گاماسیاب آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون، حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۰ شود.

چولگی.

[چَ / چُول] (حامص) حالت و چگونگی چوله. کژی و خمیدگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوله شود ||. از اصطلاحات علم

آمار.

چوللو.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. ۱۱۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، نخود و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوللو.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان نیکجه بخش مرکزی شهرستان سراب. ۴۵۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چول مولو.

(اخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض اللهیگی بخش مرکزی شهرستان سنقر. ۴۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات و رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، لبنیات، توتون و تنباکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چولوخاقان.

[] (اخ) نام یکی از حکمرانان ترکان جنوبی که در سال ۶۰۳ میلادی بجای پدرش «نیلی خاقان» نشست و سرانجام بر اثر فشار دو طایفه «تولوس» و «سیرتروش» در سال ۶۱۱ ه. ق. به دربار چین پناهنده شد. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۷۸، ۱۸۲، ۱۹۱ و ۱۹۲). این نام بصورت «چول خاقان» نیز آمده است، یعنی خاقان و فرمانروای دشت و ناحیه بیابان بدان سوی جیحون.

چوله.

[چ / چول / ل] (ص) چول. خمیده و منحنی. (آندراج) (انجمن آرا). خمیده و کج. (فرهنگ نظام). خمیده و منحنی و مایل. (ناظم الاطباء). کج و خمیده و منحنی. (یادداشت مؤلف). کج و کوله. معقرب. کج و معوج. کجواج. خُل (در تداول مردم قزوین): جلایر گاه کج گه چوله آید به استقبال رکن الدوله آید. قائم مقام (جلایرنامه، از آندراج). - چوله شدن، چپ و چوله شدن؛ کج و کوله گشتن. چون فانوس تا شدن. چهار چنگولی شدن. کج و کوله گشتن. (از فرهنگ عامیانه).

چوله.

[ل / ل] (ا) جانوری است که خارهای دو رنگ دارد و چون قصد او کنند خود را جمع کند و حرکت دهد. آن خارها مانند تیر پران شوند و بهر جا رسند فروروند و مجروح کنند و آن را اسغر، اسغرنه و سغرنه و اسکرنه و سکرنه و تشی خوانند. (آندراج) (انجمن آرا). در جنوب ایران خارپشت را گویند. (فرهنگ نظام). خارپشت بزرگ که خارهایش بلند و نوک تیز و دو رنگ است. خارپشت کلان. سیخول. (یادداشت مؤلف): گرچه دارد ز اعتراض جهول سینه پر تیر طعنه چون چوله لیک نزدیک من چنان باشد که سگ از دور میکند دوله. نزاری قُهستانی (از آندراج).

چوله.

[ل] (اخ) نام قومی است از ترک. (غیاث اللغات).

چوله.

[ل] (از اتباع) چاله و چوله. از اتباع است. رجوع به هریک از دو کلمه شود.

چوله شدن.

[چ] / چول / ل ش د [مص مرکب] خمیده شدن. (ناظم الاطباء). چپ و چوله شدن. کج و کوله گشتن خمیدن بسوئی یا بهرسوئی.

چولهول بالا.

(اخ) دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد. ۴۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه چولهول آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چولهول پائین.

(اخ) دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد. ۳۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه چولهول آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چولهول میان.

(اخ) دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه چولهول آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چولی.

(حامص) کجی. خمیدگی. وریب، چولی بود. (فرهنگ اسدی): چولی دسته بیل نمیشه.

چولی.

[چ] / چو [ص نسبی] در نسبت کلمه ای است که در اعلام ربودن چیزی بکار رود. و یا تباه کردن آن (||. حامص) و متعاقب پاره کردن بادبادک و احیاناً بر هم زدن بازی را در عرف کودکان خیابان گرد گویند. این عمل مورد کودکان فریاد زنند. «چولی حلاله» و بادبادک را پاره کنند. (فرهنگ لغات عامیانه تالیف سید محمد علی جمالزاده). چول کردن؛ ربودن. کش رفتن (در تداول مردم قزوین رایج است): چولی کرد؛ ربود. کش رفت.

چولی.

(اخ) از دهات ساری. از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۳).

چوم.

(۱) آلتی است از چوب و آن چون نیمکتی است و در زیر دو غلطک دارد و بر هر غلطک جای بجای دندانه های چوبی نصب شده است و به گاو و یا اسب کشیده شود و چون بر ساقه های گندم حرکت کند خرد کند و گاه از دانه جدا سازد. «آلتی است از چوب که به اسب بسته میشود آدمی بر آن می نشیند تا سنگین شود و از حرکت اسب و گردش آن آلت روی خرمن دانه از خوشه بتدریج جدا میشود». (فرهنگ نظام). اسبابی است که ساقه گندم را خرد میکند. و در تداول مردم خراسان گردونه گویند. جنجل (در تداول مردم روستاهای قزوین).

چوم.

(۱) چربی و پیه و شحم. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

چوم.

(اخ) دهی است از دهستان کوارج بخش حومه شهرستان اصفهان. ۱۰۵ تن سکنه دارد. از زاینده رود آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات، ذرت و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چومار سرا.

[س] (اخ) قریه ای است نزدیک رشت و بدانجا چشمهء با آب سرد و روشن و گواراست که آب آشامیدنی اعیان رشت را از آنجا آرند. (یادداشت مؤلف).

چومارده.

[د] (اخ) دهی از دهات بارفروش. (مازندران و استرآباد راینو بخش انگلیسی ص ۱۱۸).

چوماسان.

(اخ) یکی از کوههای جنوب چلندر. (مازندران و استرآباد راینو ص ۲۰۶).

چوماق.

(ترکی، ا) رجوع به چماق شود.

چومالو.

(اخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. ۲۹۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوملان.

(اخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. ۱۴۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات،

توتون و حبوبات است. مردمش به کشاورزی و گله داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چومه.

[م] (اخ) دهی است از دهستان جزیره صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان. ۱۱۵ تن سکنه دارد. از شط العرب آبیاری میشود. محصول عمده اش خرماس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چون.

(حرف اضافه) در پهلوی چیگون (۱) مرکب از چی (۲) (چه) و گون و گونه (۳) که بمعنی قسم و رنگ است و مخفف آن چو میباشد. (از حاشیه برهان چ معین). برای تشبیه آید و بمعنی مانند است. (از غیاث اللغات). مثل و مانند. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). همال. همتای. کُفو. بکردار. بسان. مثل. مانند. بمتابه. آسا. (یادداشت مؤلف): بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا بر تریوه راه چون چه؟ همچو بر صحرا شمال. شهید بلخی (در صفت اسب). بشوی نرم هم بزر و درم چون بزین و لگام تند ستاغ. شهید بلخی. چون برگ لاله بوده ام و اکنون چون سبب پژمریده بر آونگم. رود کی. پیش تیغ تو روز صف دشمن هست چون پیش داس نو کرپا. رود کی. چون گل سرخ از میان پیلغوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش. رود کی. دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن. رابعه قزداری. روزم از دردش (۴) چون نیم شب است شبم از یادش (۵) چون شاوغرا. (۶) ابوالعباس. شب وصال تو چون باد بی وصال بود غم فراق تو گوئی هزار سال بود. خسروانی. نه چون خسروانی نه چون تو بتا بت و برهمن دید مشکوی و گنگ. خسروانی. صفرای مرا سود ندارد نلکا درد سر من کجا نشانه علکا سوگند خورم بهره چه دارم ملکا کز عشق تو بگداخته ام چون کلکا. ابوالمؤید بلخی. چون یکی جغبوت پستان بند او ی شیر دوشی زو بروزی یک سبوی. طیان. یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد ز آن شد ز پیش چشم من امروز چون پری. دقیقی. ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه خواهم که بنفشه چنم از زلف تو یک مشت. دقیقی. یکی چون حقه ای از زر خفچه ست یکی چون بیضه ای بینی ز عنبر. دقیقی. دوست با قامت چون سرو بمن بر بگذشت تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهر قدیم. معروفی بلخی. بقای او بمعنی قول باری بقای دشمنان چون بیت راجز. بدیع بلخی. گوئی خدایش از می چون لعل آفرید یا دایگانش داده ز یاقوت سرخ شیر. منجیک ترمذی. چون تیغ نیک کش بسگی آزمون کنند و آن سگ بود به قیمت آن تیغ رهنمون. منجیک ترمذی. چون ژاله بسردی اندرون موصوف چون غوره بخامی اندرون محکم. منجیک ترمذی. بطبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم برنگ چون علم کاویان خجسته بفال. منجیک ترمذی. بر بسته هوا چون کمری قوس و قزح را از اصفرو از احمر و از ابیض معلم. طاهرین فضل چغانی. ولیک آنکه خداوند چون تو یافت کریم از او بنعمت بسیار کی شود خرسند. آغاجی. چونانش بسختی همی کشیدم چون مور که دانه کشد بخانه. منطقی رازی. سپر کردار سیمین بود و اکنون بر آمد بر فلک چون نوک چوگان. منطقی رازی. فری روی تاباوت چون روی دولت فری قد یازاوت چون عمر اختر. منطقی رازی. چون زورق فرکنده فتاده بجزیره چون پوست سر پای شتر بر در جزار. خسروی سرخسی. مرا چون تو هزاران هزار هست ولیکن بتو بر اختیار نیست. خسروی سرخسی. خرد ستد ز من او چون شه از معاند جان دلم کشد ز من او چون شه از تف می کین. قمری جرجانی. سهی سرورم از ناله چون نال گشته سها مانده از غم سهیل یمانی. محمد عبده. علم همه عالم به علی داد پیمبر چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار. کسائی مروزی. نیلوفر کبود نگه کن میان آب چون تیغ آب داده و یاقوت آبدار... چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد وز مطرف کبود ردا کرده و ازار. کسائی مروزی. دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید گفتمی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه پشت دستش بمثل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه. کسائی مروزی. بر پیلگوش قطره باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان همی شده. کسائی

مروزی. چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلیله. بشار مرغزی. از ارمتیه نیز چندی سپاه همی تاخت چون باد با پور شاه. فردوسی. نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی. بچندان فروغ و بچندان چراغ بیاراسته چون بنور و ز باغ. فردوسی. هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار. فرخی. پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شوند باز گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار. فرخی. بملک داری تا بود بود و وقت شدن بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر. فرخی. بخندد همی باغ چون روی دلبر ببوید همی خاک چون مشک اذفر. فرخی. بنات النعش چون طباطب سیمین نهاده دسته زیر و پهنه از بر. لیبی. یکی چون نامهء مانی منقش یکی چون صورت آزر مصور. لیبی. آن قطرهء باران بر ارغوان بر چون خوی به بناگوش نیکوان بر. زینبی علوی. فلک چون قصر مدهون گشت بروی کنگرهء زرین درافشان هر یکی روشن چو قصر مرد مدهون گر. منشوری. چه بود امشب که چون خال و سر از خاک زمین برزد خلوقی رنگ خورشیدی بشنگرف آرده پیکر گهی چون عبهری سیمین همی بر آسمان تازد گهی چون ابر یاقوتین همی نالد به ابر اندر. منشوری. چرا زرد شد دهر بی مهرگان ازیرا که چون کوه شد آسمان. منشوری. و آن خال بر آن عارض چون ماهی شیم همچون نقطی ز مشک بر تختهء سیم. مسعودی غزنوی. کفیده چون دهان شیر و دانه اش به دو در همچو خون آلوده دندان. مسعودی غزنوی. شاه اسپرم چو شاخ کشیده به گرد خویش چون قبهء زمرد بر شاخکی نزار. بهرامی. بر روی برف زاغ سیه را نگاه کن چون زلف بر رخ بتم آن شمسء سپاه. بهرامی. به جلوه اندر چون آهوی رمیده ز یوز به رزم اندر چون شیر و ازدهای دمان. بهرامی. کجا شریف بود چون غضایری بر تو طبع باشد چونانکه زر سرخ و سفال. غضایری. لاله بینی لرزلرزان چون دل بدخواه ملک نیمی اندر خون غریق و نیمی اندر زیر قار. غضایری. چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز که برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود. عنصری. روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود. عنصری. گر از فصل زمستانست بهمن چرا امشب جهان چون لاله زارست. عنصری. نهاده دست چون گوران همه بر پشت یکدیگر عصای یکدیگر گشته نژند از تهمت عصیان. عسجدی. هر قطره زر که زو جدا گردد چون سیم فروفتد به پیرامن. عسجدی. هیبتش الماس سخت را بکفاند چون بکفاند دو چشم مار زمرد. منوچهری. دو ساعد را حمایل کرد بر من فرو آویخت از من چون حمایل. منوچهری. نشستم از برش چون عرش بلقیس بجست او چون یکی عفریت هایل. منوچهری. شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن در میان چاه او، من. منوچهری. ای چون شکر شکسته از پا تا سر مگری که تباه گردد از آب شکر. عطاری. نیک بختی چو آب و من سمکم او ز من دور چون سما ز سمک. بالیث طبری. این گروهی مردم که گرد وی (مسعود) در آمده اند، هر یکی چون وزیری ایستاده و وی نیز سخن می شنود. (تاریخ بیهقی). نباید که حاسدان دولت را که... چون کژدم که کار او گزیدن است سخنی پیش رفته باشد. فرمود تا وی را در خانه کردند سخت تاریک چون گوری. (تاریخ بیهقی). چو دریاست این گنبد نیلگون جهان چون جزیره میانش درون. اسدی. چو نامه شد وی و اشجار چون حروف سخن چو نقطه شد وی و افلاک چون خط پرگار. اسدی. چون خر رواست پایگهت آخر چون سگ سزاست جایگهت شله. ؟ (از حاشیئه فرهنگ اسدی). هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان چو ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور. قطران. چون رخ من شده ست رنگ زمین چون دم من شده ست طبع زمان. قطران. منم غلام خداوند زلف غالیه گون که هست چون دل من زلف او نوان و نگون. قطران. نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم. ناصر خسرو. تیر بودی چون (۷) و شدستی چون کمان بدر بودی چون (۸) شدستی چون هلال؟ ناصر خسرو. چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر. ناصر خسرو. شاخ چون کرم پيله گوهر خویش برتند گرد تن همی عمدا. ابوالفرج رونی. هر سال درین فصل بر آرد فلک پیر چون طبع جوانان جهان دوست جهان را. ابوالفرج رونی. انواع نبات اکنون چون مورچه در خاک از جنبش بسیار مجدر کند آنرا. ابوالفرج رونی. بنده در مهر تو از جان خدمتی سازد همی خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان. ازرقی. ز بهر مژده رخس ساخت چون ستاره و ماه پدید کرد سمن زار زیر لاله ستان. ازرقی.

فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی فریاد ز دست چون تو فریادرسی. ازرقی. گهی از دیدگان بی غم بیاری چون زلیخا نم گهی از باد چون مریم شوی بی شوی آبستن. جوهری. نه چو اسپان دگر درخور زینست و لگام چون خران آمده درخورد فسار و پالان. جوهری. گشتم از جیم او چو جیم دوتا بر من از میم او جهان چون میم. عطایی رازی. زلفکانش بچنگ من چون شست من چو صیاد و او چو ماهی شیم. عطایی رازی. بسان بیژن درمانده ام به بند بلا جهان به من بر تاریک چون چه بیژن برم ز دستم چون سوزن آژده وشی تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن. مسعودسعد. نظمی به کامم اندر چون بادء لطیف خطی به دستم اندر چون زلف دلربای. مسعودسعد. که تاجت فروزنده چون هور باد ز تیغت جهان جمله پرنور باد. مختاری. چرا قوی همی کند انگور خون همی در تن اگر سراسر گلزار هست چون نشتر. مختاری. شب در بهار میل کند سوی کوتهی آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار. امیرمعزی. این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت چون آب بجویبار و چون باد بدشت. خیام. این کتابی که گفته ام در پند چون رخ حور، دلبر و دلبنده. سنائی. داشت لقمان یکی کریچه تنگ چون گلوگاه نای و سینه چنگ. سنائی. بر این خاکدان پر از گرگ تا کی کنی چون سگان رایگان پاسبانی. سنائی. بهار از زمرد همی بر درخت ییاویخت چون دلبری زیوری. ادیب صابر. زو چه نالی که چون تو مجبورست زو چه گویی که چون تو حیرانست. ادیب صابر. آن به که شب و روز همی پیوندیم بر گردش روزهای چون شب خندیم. ادیب صابر. آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار ای نوبهار عاشق آمد بهار نو من بنده دور مانده از آن روی چون بهار. عمق. دو دیده چون دو گهر بر رخ فلک بردوخت رخ سپهر بشمع رخان همی آراست. عمق. این چون بهارخانه چین پر ز نقش چین و آن چون نگارخانه مانی پر از نگار. عمق. گر زند بر سنگ بوسه سنگ گردد چون شکر یارب این چندین حلاوت در لبی نتوان نهاد. رشیدی. ای چون گل سرخ دستمال هر کس چون دیده نرگس نگران در هر خس مانند بنفشه سرنگونی ز هوس چون لاله ز تو رنگ به کار آید و بس. رشیدی. سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد گر تا بساق عرش فرود آید این سرم. سیدحسن غزنوی. روح ز تو خوبتر بخواب نیند چشم فلک چون تو آفتاب نیند. سیدحسن غزنوی. بی عارض چون سیم توام سنگی نیست زین آمدنم جز بتو آهنگی نیست. سیدحسن غزنوی. دل را بدان نگار سپردم که داشتم زو چون نگارخانه چین پرنگار دل. سوزنی. سروند ولیکن همه چون ماه تمامند ماهند ولیکن همه چون سرو روانند. کافی همدانی. داشت با خویش می نوشین چون آب حیات هر که را یافت همی داد چنان دلخواهی. کافی همدانی. اندر هوس خاک سر کوی تو صد سال چون زلف تو از باد پراکنده توان بود در مجلس از جان و ز دل بی دهن و لب چون جام می لعل همه خنده توان بود. خالد. آب را ماند به گاه جستن و رفتن ولیک هر زمان دودیش چون آتش بسر بر میشود. روحانی. ای رشک گل روی تو از تاب بنفشه چون لاله مرا داغ نهاده به جگر بر. روحانی. چاک از فراق روی چو خورشیدت ای پسر چون صبح صد هزار گریبان دیگرست. روحانی. گه سخن گوید بمجلس چون عطارد بی دهن گه کمر بندد بمیدان همچو جوزا بی میان. یمینی. ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار در دل من مهر تو چون سیم در سنگین حصار. سیفی. گاه بر سنگم زنی چون زر و جویی نقش سیم گه زنی سنگ و مرا چون سیم و زر گیری عیار. سیفی. خواهد که نگوید بتو بر نادره لیکن چون عطسه بود نادره کآن را نتوان داشت. شطرنجی. دهر نکبت رسان کز آسایش گاه چون گوی و گه چو چوگانم... پیش چشم خود از نحیفی تن چون مژه آشکار و پنهانم... لقبم روحیست و چون روحست شعر پرداخته بدیوانم. روحی ولوالجی. عالیست همتم بهمه وقت چون فلک صافیست نسبتم بهمه حال چون هوا. عبدالواسع جبلی. که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرين بر. عبدالواسع جبلی. ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل. عبدالواسع جبلی. غزلی چون شکر همی گویم زآن دو لب این قدر تراش منست. قوامی رازی. داده ام دل به دست نادانی شده زین کار چون پشیمانی. قوامی رازی. ای قوامی در آرزوی وصال چون تو در هجر دلبران تبهم. قوامی. گر سرم چون کلک برگیری رواست نامم از دیوان چرا بسترده ای. اثیر اخسیکتی. چون تار طرازست شب و روز تن من تا بر طرف روز

پدیدست شب تو. اثر اخسیکتی. چون لاله دلم چهره بخون شست که بگرفت سبزه طرف چشمه حیوان لب تو. اثر اخسیکتی. چو نون و چون الفست او به ابرو و بالا- وزو شده الف قد من خمیده چو نون. رشید و طواط. جانا لب چون شراب داری رخسار چو آفتاب داری بی آن لب چون شکر تنم را همچون شکر اندر آب داری. رشید و طواط. وز ملاقات صبا روی غدیر راست چون آژده سوهانست. انوری. روی چون ماه آسمان داری قد چون سرو بوستان داری. انوری. امشب من و صد هزار فریاد و خروش تا باز شبی کی ام بود چون شب دوش. انوری. زلفین تابدار و رخ آبدار تو این چون بنفشه آمد و آن همچو ارغوان. کمالی. گشته ست روز روشن و عیش فراخ من این تیره چون دو زلفت و آن تنگ چون دهان. کمالی. خوش بانگ از سرایش چون لن ترانی آمد زو هر دمی بزاری دیدار می چه جوئی؟ سمائی. گفتم چنین مگوی که دیدار تو مرا چون دل موافق و چو روان درخور آمده ست. فتوحی. چون دست اجل جان شکر آید غم تو چون پای قضا در به در آید غم تو. تاج الدین باخزری. گفتا نه ز من شنیده بودی تو نخست کاندیشه چون منی نه اندازه تست؟ تاج الدین باخزری. از طپانچه روی چون زرنیخ من زنگار شد تا کشیدی گرد سنگرف رخت خطی ز نیل. عبدالرافع هروی. چون بلبلان نوازان اندر بهار فضل کآن تازه گل بصحن گلستان همی رسد. عبدالرافع هروی. خواهی که تا قفای مه آسمان دری بنمای روی چون مه و بردار آستین. عبدالرافع هروی. شد ز سرما بسته در پولاد گوهردار آب و آب چون پولاد گوهردار شد در آبدان. فرقدی. یک صراحی آب چون آتش فرست تا از آن آبی بر این آتش زنم. فرقدی. بوسه ای گر بلب چون شکر بازدهم آخر از حال دل آنجا خبرت بازدهم. فرقدی. شدم چون چنگ نالان در فراقش کشیده پوستی بر استخوانی. شرف الدین شفروه. یکران بادپای تو چون آب خوش رواست رخسار تو چو کشتی شناورست چون کرسی روان شده با چار قائمه چون کشتی روان شده با چار لنگرست. شرف الدین شفروه. غمزه شوخ تو چون طبع جهان فتنه پرست حلقه زلف تو چون دور قمر حادثه زای. شرف الدین شفروه. سبزه میان سرشک موج نماینده بود گفتم دریاست گفت چون غم تو بی کنار. عمادی شهریار. لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق گفتم چونست؟ (۹) گفت سوخته انتظار. عمادی شهریار. چون زنگ خورده آینه ای گشته ام ز غم بی صیقل سخن نتوان یافت روشنم. عمادی شهریار. نقل خشک از لب چون شکر معشوق برند می روشن بسماع غزل تر گیرند. مجیر بیلقانی. بعاشقان رخ چون لاله در سحر منما که عاشقان تر ناله سحر سازد. مجیر بیلقانی. ماه زیباست ولی چون رخ زیبای تو نه سرو یکتاست ولی چون قد یکتای تو نیست. مجیر بیلقانی. ای راحت دل و جان ای آفتاب خوبان ای جان نواز چون دل، ای دل گداز چون جان وصل خردبایت چون دولتست کمیاب هجر جفانمایت چون محتستت ارزان گر صد هزار دیده باشد چو آسمانم چون ابر جمله باشد در هجر تو درافشان. بیغوملک. زلف چون مار تو آسیب زند لعل ترا گر بدو نرگس جادوی تو افسون نکند. فلکی شروانی. آن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا چون روح بالطافت و چون عقل باصفا. جمال الدین اصفهانی. روی چون خورشید بنمای از نقاب کآبم از سر همچو نیلوفر گذشت. ظهیر فاریابی. که رهی در فراق چهره تو چهره چون برگ در خزان کرده ست. شرف الدین حسام. چون گیسوی تو تافته دارد دل مرا بادی کز آن دو گیسوی عنبرفشان رسد. مؤید نسفی. یکی چون بهمن و قارن دگر چون رستم دستان یکی چون طوس و چون گرگین دگر چون گیو و چون بیژن. مؤید نسفی. ز آن گریبان هر که سر بر کرد روزی یا شبی آسمان بر پای او بوسه زنان چون دامنست. شهاب مؤید. آنکه سببت می نهد بر گوش فردا گوش دار تا به دست مرگ چون درمانده پی سببت کنست. شهاب مؤید. زنخدان تو چون گوشت و چون چوگان مراقبت گریبان تو پرمهست و پر پروین مرا دامن. شهاب مؤید. پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک چون فلک شد پرشکوفه نرگس بینای من. خاقانی. صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من چون شفق در خون نشنید چشم شب پیمای من. خاقانی. با همه چون خاک زمین پست باش وز همه چون باد تهی دست باش. نظامی. گرم شو از مهر و ز کین سرد باش چون مه و خورشید جوانمرد باش. نظامی. دو شکر چون عقیق آب داده دو گیسو چون کمند تاب داده. نظامی. بی دم سرد چون سحر تیغ مکش که بر فلک حاکم عدل روز و شب از دم سرد شد سحر. شمس خاله. چون حرف اگر با سخنی آمیزم در هر معنی لطیفه ای

انگیزم. شمس خاله. زلف تو بجور همچو ایام چراست چون سیم سخن ز وصل تو خام چراست. عمر بن مسعود. چون عقل به یک دوباره ما را از معرض نیک و بد برون آر. شمس طبسی. خورشید پیش رای تو چون سایه ره نیافت آری یکی گدای کجا یابد این محل. شمس طبسی. لاله چون یوسف آلوده بخون پیراهن جامه بدریده ز آسیب زمان می آید. ابوعلی مروزی. رویم چو گهر باشد و هر ساعت از جزع چون شاخ بسدست که بر کهر با رسد. رفیع لبنانی. ای روی تو چون گل بهاری برخیز و بیار می چه داری؟ رفیع لبنانی. لاله پنداشت هست چون رویت وز تو اکنون قفا همی خارد. رفیع لبنانی. بیار آن می چون لعل خویش تا یابم ز تاب آتش او در هوای دی با حور. رضی الدین نیشابوری. گفتم که ز خوردنی چه سازم اندر خور و خورد چون تو مهمان. شمس الدین شست کله. سیرش همه چون عبیر خوشبوی آبش همه با گلاب یکسان. شمس الدین شست کله. عاشق که در ره آید اندر مقام اول چون سایه ای بخواری افتاده بر زمینست. عطار. نه می پرس از من سخن زیرا که چون پروانه ای در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم. عطار. صد دریا نوش کرده اندر عجیبم تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم. عطار. گل خواست که چون رخس نکو باشد و نیست چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست. کمال الدین اسماعیل. پستان یار در شکن زلف تابدار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس. سعدی. باز آ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر اللها کبرست. سعدی. حافظ می خور و رندی کن و خوش باش ولی دام تزویر مکن چون دگران قرآن را. حافظ. دانست که خواهد شدن مرغ دل از دست وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد. حافظ. دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد. حافظ. ز عنبر بر مهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان دلش چون قبله تازی رخس چون قبله دهقان. سراج الدین سگری. چون طفل نی سوار بمیدان اختیار در چشم خود سواره ولیکن پیاده ایم. صائب. - همچون؛ همانند. مثل. بسان: بینی و گنده دهان داری و نای خایگان غر هر یکی همچون درای. رودکی. و آن میغ جنوبی چو یکی مطرب خور بود دامن بزمین برزده همچون شب ادهم. طاهر بن فضل چغانی. راست همچون کبوتران سفید راه گم کردگان ز هیبت باز آجایی. بوستانا تو چو من گشتی و من گشته چو تو تو مگر تازه شدی همچون من از ابر دگر. قمری جرجانی. ای بهار داد و دین آمد خجسته نوبهار بوستان پادشایی کرد همچون قندهار. غضایری. چو من بجنگ سوی آن سپه سپاه کشم تو آن سپه را همچون سپاه شاه انگار. فرخی. سکندر نیستی لیکن دوباره بگشتی در جهان همچون سکندر. لیبی. مگر عهد داری که همچون سکندر ملوک زمین را تو قدرت نمائی. زینبی علوی. باغ همچون کلبه بزاز پردیبا شود باد همچون طبله عطار پر عنبر شود. عنصری. ز روی بادیه برخاست گردی که گیتی کرد همچون خزاد کن. منوچهری. زبانه هاش زبانت در غش زر و سیم براست گفتن همچون زبانه معیار. اسدی. بر من ای زلف تو و روی تو همچون شب و روز روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم. مسعود سعد. رخی که بود چو جان فریشته رخشان ز خاک و خون شده همچون لباس اهریمن. عمیق بخاری. گردد همی شکافته دلشان ز زخم من همچون مه از اشارت انگشت مصطفی. جبلی. صفای آینه دارند هر دو و مژه ها به پیش هریک همچون دو شانه زیر و زبر. سید حسن غزنوی (دیوان ص ۹۶). ورتو میکوشی که فردا سرخ روی آئی چو تاب اشک را در دیده همچون دانه کن در جرم نار. قوامی رازی. بی آن لب چون شکر تنم را همچون شکر اندر آب داری. رشید و طواط. همچون کلاه گوشه نوشین روان میغ برزد هلال سر ز پس کوه بیدار. روحی ولوالجی. بس ظریف افتاد در بستان خوبی روی تو از لب همچون رطب با قامت همچون نخیل. عبدالرافع هروی. ای بس سخنان نغز همچون گوهر کز گوش تو همچو حلقه بر در مانده ست. ظهیر فاریابی. بگیتی بتر زین نباشد بدی جفا بردن از دست همچون خودی. سعدی (بوستان). - چوان (از: چون + ان)؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. - چوانک (از: چون + ان + ک)؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. - چوانکه (از: چون + ان + که)؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. و گاه کلمه «چون» به «چن» مخفف گردد و با «ان» ترکیب شود. و بصورت «چنان» در این معنی بکار رود: چنانش بکوبم بگرز گران که پولاد کوبند آهنگران. فردوسی. بیامد اوفتان خیزان بر من چنان مرغی که باشد نیم بسمل. منوچهری. چنان دو کفه سیمین ترازو که این کفه شود ز آن کفه مایل. منوچهری. تن به گهرخانه اصلی شتافت

دیده چنان شد که خیالش نیافت. نظامی. رجوع به چنان در ردیف خود شود. گاه «هم» که از ادات مشارکت است بر سر ترکیب چنان درآید: و قباد با آن همه رنج کی کشیده بود همچنان بر اعتقاد مزدکی بود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۶). نیز همچنان گاه با «ک» و «که» ترکیب شود و بصورت «همچنانک» و «همچنانکه» درآید: و چون جان با او جفت نبود هیچ کار را بکار نیاید، همچنانکه چون مردم بمیرد هیچ کار را بکار نیاید. (ترجمه تفسیر طبری). معنی زندقه، آنست کی نقیض زند یعنی کتاب زند همچنانک ملحدان ابادهم الله نقیض قرآن میکنند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۲). و نیز به ترکیب چنان («چن» مخفف و «آن») «ک» یا «که» الحاق گردد و در این معنی بکار رود: گفت: یا موسی میخواهی که مرا بکشی چنانکه آن مرد را بکشتی. (ترجمه تفسیر طبری). و مدتی بر این جمله می بود چنانک جهانیان نوشیروان را در زبان گرفته بودند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۹). از بهر خون ایشان فرزند قزل ملک فرستادم، چنانکه باید سازد. (سمک عیار). و نیز «چن» مخفف «چون» با «چه» بصورت چنانچه درآید: گفت: ای خداوند این بنده برود و این کار را چنانچه خاطر شاه خواهد به اتمام رساند. (دارابنامه). اوالغ بود چنانچه اصلاً بحرف «را» تکلم نمیتوانست نمود و عوض را عین میگفت. (حیب السیر). رجوع به چنانک و چنانکه و چنانچه شود. و کلمه «چنان» بار دیگر با «چون» ترکیب شود و بصورت «چنانچون» بکار رود: بسان آتش تیزست عشقش چنانچون دو رخس همرنگ آذر. دقیقی. بنزدیک او اندرآمد بهوش چنانچون کسی راز گوید بگوش. فردوسی. گر آنجا که رفتی خوش و خرم است چنانچون باید دلت بیغم است. فردوسی. زبان بر گشایند بر من به بد بهر جایگاهی چنانچون سزد. فردوسی. دم عقرب بتابید از سر کوه چنانچون چشم شاهین از نشیمن. منوچهری. چنانچون صد هزاران خرمن تر که عمداً درزنی آتش بخرمن. منوچهری. چنان چون دو سر از هم باز کرده زر مغربی دستاورنجن. منوچهری. گاه «هم» که از ادات مشارکت است بر سر این ترکیب درآید: آشکوخد بر زمین هموارتر همچنان چون بر زمین دشوارتر. رودکی. و نیز «چنانچون» با «که» بصورت «چنانچونکه» درآید: نیایش همی کرد خورشید را چنانچون که بد راه جمشید را. دقیقی. کلمه «چون» گاهی مخفف میشود و با ضمیر اشاره «این» ترکیب میشود: ولیکن اوستادان مجرب چنین گفتند در کتب اوایل. منوچهری. کاین ده ویران بگذاری بما نیز چنین چند سپاری بما. نظامی. این صورت مخفف «چنین» با پیشاوند مشارکت «هم» بصورت «همچنین» استعمال شود: و از جانب روم همچنین دست درازبها کرده بودند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۵). و با «که» بصورت «چنین که» درآید: ملک به انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم کس دوست ندارد. (گلستان سعدی). رجوع به چنین شود ||. بمعنی مثل و مانند اما بهنگام تعظیم و بزرگداشت. (یادداشت مؤلف): و آخر بیازردند (ترکمانان) و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند... تا سالاری چون تاش فراش... در سر ایشان شد. (تاریخ بیهقی ||). حرف ربط) چنانکه. بدانسان که. انسان که. بدان گونه که. چنانکه. چنانچون که. (یادداشت مؤلف): ترسی که کسی نیز دل من بر باید کس دل نر باید به ستم چون تو ربائی. منوچهری ||. حرف اضافه) از قبیل. (یادداشت مؤلف). چو: دگر بویهای خوش آورد باز... چو بان و چو کافور و چون مشک ناب چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب. فردوسی. چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد بکردار روشن چراغ. فردوسی. برفتند با مویه ایرانیان... چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر... چو گرگین و چون اشکش شیرمرد چو شیدوش شیر آن سوار نبرد. فردوسی. چند فریضه است که چون (۱۰) به بلخ رسیم. پیش خواهیم گرفت چون مکاتبه کردن با خانان ترکستان. (تاریخ بیهقی). آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر. ناصر خسرو. و ولایتها کی در عهد پدرش قباد از دست رفته بود چون زاولستان و طخارستان و بلاد سند و دیگر اعمال باز دست آورد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۴). و عادت ملوک فرس و اکاسره آن بودی که از همه ملوک اطراف چون چین و ترک و روم و هند دختران ستندندی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۷). و مسمومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یاسمن سخت بسیار بوده. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۴۲ ||). عبارتست از. بدین شرح. بدین تفصیل. (یادداشت مؤلف): و ایشان را یازده ناحیت است بزرگ، چون: حانکجال، ننک، کوتم، سراوان، پیلیمان شهر، رشت،

تولیم، دولاب، کهن رود استراب، خان بلی. (حدود العالم). از این سوی «رودیان» را هفت ناحیت است بزرگ چون: لافجان، میالفجان، کشکجان، برفجان، داخل، تجن، جمہ. (حدود العالم). برجها دیدم کہ از مشرق بر آوردند سر جملہ در تسیح و در تجلیل حی لایموت چون حمل چون ثور چون جوزا سرطان و اسد سنبلہ میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت. ابونصر فراہی ||.

(حرف ربط) وقتی کہ. (از غیاث اللغات). همین کہ. (ناظم الاطباء). افادہ معنی وقت و هنگام میکند. (آندراج) (انجمن آرا). هنگامی کہ. (فرہنگ نظام). وقتی کہ. هنگامی کہ. (حاشیہ برہان چ معین). وقتی. هنگامی. (فرہنگ فارسی معین). وقتی کہ. در حالی کہ. آنگاہ کہ. زمانی کہ. همین کہ. (یادداشت مؤلف): چون ترا دید زردگونہ شدہ سرد گردد دلش نہ نایبناست. رودکی. چون بسپاری بحبس بچہ او را ہفت شباروز خیرہ ماند و حیران. رودکی. چون بنشیند تمام و صافی گردد گونہہ یاقوت سرخ گیرد و مرجان. رودکی. مہر دیدم، بامدادان چون بتافت از خراسان سوی خاور می شتافت. رودکی. جوان چون بدید آن نگاریدہ روی بسان دو زنجیر مرغول موی. رودکی. بنجشگ چگونہ لرزد از باران چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس ربنجی. مار را ہر چند بہتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری سفلہ فعل مار دارد بیخلاف جہد کن تا روی سفلہ ننگری. ابوشکور بلخی. چون بچہ کبوتر منقار سخت کرد ہموار کرد موی و بیوگند موی زرد. ابوشکور بلخی. تا آنگہ کہ بگویند کہ خدای عزوجل یکی است و بجز از وی خدای نیست؛ چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفتاد. (ترجمہ تفسیر طبری). تو آن شبرنگ تازی را بمیدان چون برانگیزی عدو را زود بنوردی بدان تیغ بلا-گستر. دقیقی. کہ چون پور باسہم و مہتر شود ازو باب را روز بہتر شود. دقیقی. ناہید چون عقاب ترا دید زیر تو گفتا درست ہاروت از بند رستہ شد. دقیقی. و چون مردی بمیرد اگر زنش مر او را دوست دارد، خویشتن را بکشد. (حدود العالم). چون شدم نیم مست و کالیوہ باطل آنگاہ نزد من حق بود. خطیری. عہد و میثاق خویش تازہ کنم از سحر گاہ تا بہ وقت نماز باز پدواز خویش باز شویم چون ددہ باز جنبد از پدواز. آغاجی. ترست زمین ز دیدگان من چون پای نہم ہمی فرولغزم. آغاجی. زن پار او چون بیابد بوق سر ز شادی کشد سوی عیوق. منجیک ترمذی. یک موی بدزدیم از دو زلفت چون زلف زدی ای صنم بشانہ. منطقی رازی. ابر تو چون رفت تو نابہرہ ور مانی از او ابر من ہر جا کہ باشد من ز جودش بہرہ ور. قمری جرجانی. خلق شود ز نشست دراز حلیت مرد کہ گندہ گردد چون دیر ماند آب غدیر. ابوالعلاء شوشتری. چون نوبہار باغ بیاراست چون (۱۱) بہشت از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلیدہ. بشار مرغزی. آن روشنی کہ چون بہ پیالہ فروچکد گوئی عقیق سرخ بہ لؤلؤ فروچکید و آن صافی کہ چون بکف دست برنہی کف از قدح ندانی نی از قدح نبید. کسائی مروزی. چون پند فرومایہ سوی چوزہ گراید شاہین ستنبہ بہ تذروان کند آہنگ. جلاب بخاری. اندر غزل خویش نہان خواہم گشتن تا بر لب تو بوسہ زخم چونش بخوانی. عمارہ مروزی. می چون میان سیم دو دندان او رسید گوئی کران ماہ بہ پروین درون نشت. عمارہ مروزی. خیرہ شود دو چشم کہ چون بنگری بدو کوشی کہ بگذری نددہ رہ کہ بگذری. ترکی کشی ایلاق. سپہدار چون بوالمظفر بود سر لشکر از ماہ برتر بود. فردوسی. بیفزای نیکی تو تا ایدری کہ گردی از آن شاد چون بگذری. فردوسی. بہ خواب اندر است آنکہ بیکار گشت پشیمان شود چون کہ بیدار گشت. فردوسی. بدین نامہ چون دست کردم دراز یکی مہتری بود بود گردن فراز. فردوسی. منوچہر چون یافت زو آگہی بیاراست دیہیم شاہنشہی. فردوسی. چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرینان ہفت رنگ اندر سر آرد کوهسار. فرخی. سر ملوک عجم چون بنزد کوہ رسید صف سپاہ عدو دید با سکون و قرار. فرخی. خفیف چون خبر خسرو جہان بشنید دوان گذشت و بہ جوی اندر اوفتاد و بجر. فرخی. چون در حکایت آید بانگ شتر کند و آروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لیبی. رہروی بود در آن راہ درم یافت بسی چون توانگر شد گفتی سخنش نادرہ شد. لیبی. بدین در گاہ عالی چون رسیدم رها کردم سوی جانان کبوتر. لیبی. آن زلف نگر بر رخ آن در یتیم چون بنگاری چنانکہ از غالیہ جیم. مسعودی غزنوی. نعت ہر کس را ہمی یکسان شود اصل سخن چون بنعت او رسد اصل سخن دیگر شود چون بیندیشم خرد مر نظم را مانی شود چون بنظم آرم زبان مر لفظ را آزر شود. عنصری. آنکہ خوبی از او نمونہ بود چون بیارائیش چگونہ بود؟ عنصری. چون ز احکامش سخن

گوئی شود جوهر عرض چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود. عنصری. بیچند دلم چون ز پنجه بتم گشاید برغم دلم پیچه بند. عسجدی. چون اندرو رسی بشب تیره سیاه زود آتشی بلند برافروز زروار. منوچهری. چون دوانگشت دبیرانه کند فصل بهار بدوات بسدین اندر شبگیر پگاه. منوچهری. اطراف گلستان را چون نیک بنگرد پیراهن صبوری چون (۱۲) غنچه بردرد. منوچهری. چون عمر نمی ماند، گو هیچ ممان. سلطان طغرل. پس از عید... نامه رسید از... اعیان لشکر... که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید بقلعه کوهتیز موقوف کردند. (تاریخ بیهقی). چون قصد ری کرد... و حاجب از گرگانج بکرمان آمد و در باب برادران بقسمت ولایت سخن رفت. (تاریخ بیهقی). نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد بوالحسن کرخی بر اثر بیامد. (تاریخ بیهقی). چون راست شود کار و بارت بندیش برو فرود کارت.؟ (از فرهنگ اسدی). چون بینم ترا ز بیم حسود خویشتن را کلیک سازم زود. مظفری (از فرهنگ اسدی). طفل را چون شکم بدرد آمد همچو افعی ز رنج او بریخت گشت ساکن ز درد چون دارو زن به ماچو چه دردهانش ریخت. پروین خاتون (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). حاسد پند ار چه نیک پیوندد سخن دل ندارد چون نبی همدستان. قطران. چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه چون تیر عشق بارد شرم و خرد سپر کن. قطران. چون تیغ به دست آری مردم نتوان گشت نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت. ناصر خسرو. چون دل شنوا شد ترا از آن پس شاید اگرت گوش سر نباشد. ناصر خسرو. خویشتن را خود فریبی چون پرهیزی ز دیو چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا. ناصر خسرو. چون [سلطان] محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا درپوشید و کلاه بر سر نهاد و در آئینه نگاه کرد چهره خود را بدید تبسم کرد و احمد حسن را گفت: دانی که این زمان در دل من چه می گردد؟ گفت: خداوند بهتر داند. گفت: میترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعبادت پادشاه نیکوروی دوست دارند. احمد حسن گفت: ای خداوند یک کار بکن تا ترا از زن و فرزند و جان خویش دوست تر دارند و بفرمان تو در آب و آتش شوند گفت: چکنم گفت: زر را دشمن گیر تا مردمان تو را دوست گیرند. محمود را خوش آمد و گفت هزار معنی و فایده در زیر این است. (از سیاست نامه). لوط را دیدم درمانده بشارستانی چون دعا کرد نگون گشت همه شارستان. جوهری. تا خوی کند از شرم او زمان چون طی کنم از نعل او زمین. ابوالفرج رونی. چون بستن گفتار بیاموخت مرا بر تخته عشق کرد و بفروخت مرا. ابوالفرج رونی. ندیدی مرا روز پیکار و جنگ که چون تیغ هندی بگیرم بچنگ. عطایی رازی. از آنکه هست شب آبستن و نداند کس که هاله چون سپری شد چه زاید آبستن. مسعود سعد. چون پیرهن عمل بپوشیدم بگرفت قضای بد گریبانم. مسعود سعد. بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود با جان من به مهر چرا آشنا شدی. مسعود سعد. انجیل آغاز کرد بلبل بر گل چون ز بنفشه بدید حالت رهبان. مختاری. چون درنگریستم نه درخور بودی تو نیز نیازموده بهتر بودی. مختاری. چون عهده نمیشود کسی فردا را حالی خوش دار این دل پرسودا را. خیام. چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ پیمانان چو پر شود چه بغداد و چه بلخ. خیام. چون بوده گذشت و نیست نابوده بدید خوش باش غم بوده و نابوده مخور. خیام. از آتش تو دلم چرا میسوزد چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست. امیرمعزی. تو جهد کنی بهجر و من جد بوصال چون نیست بجد من بجهد تو مباد. رشیدی. چون نجویم حرام و ندهم دین جامه لابد نباشدم به ازین. سنائی. چون کنم خانه گل آبادان دل من «اینما تکنونوا» خوان چون در آید اجل چه بنده چه شاه وقت چون در رسد چه بام و چه چاه. سنائی. چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز و نباشی خاک معنی باد بی حاصل مباش. سنائی. چون ز راه صدق و صفوت نز من آید نز شما صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن. سنائی. سد دلها بگسلی چون زلف بر بند افکنی نرخ لؤلؤ بشکنی چون آن دو لب خندان کنی. عمیق. چون با دل تو نیست وفا در یک پوست در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست. ادیب صابر. چون گردش آسمان نکوخواه منست دیدم رخ او که بر زمین ماه منست. ادیب صابر. و چون در حد کهولت و موسم عقل و تجربت رسند... صحیفه دل را پر فواید بینند. (کلیله و دمنه). چون آن دورانیش بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله و دمنه). و چون بر خواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد. (کلیله و دمنه). و چون پرداخته گشت اعلام باید داد. (کلیله و دمنه).

چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود برزویہ سجدہ شکر گزارد. (کلیلہ و دمنہ). دریا چو ابر بارد گر آب شد ز شرم چون گشت روشنش کہ چہ پاکیزہ گوہرم. سیدحسن غزنوی. روید نبات نیشکر از جو یبار گوش چون نایزہ گشاد زبان شکر گرم. سیدحسن غزنوی. مانندہ ایشان کہ بود در ہمہ عالم چون در دو مکان مایہ سودند و زیانند. کافی ہمدانی. چیست آن مرغی کہ چون منقار او تر میشود چشم و گوش اہل معنی درج و گوہر میشود. روحانی. چون نقش تو در آینہ روح بخندد نقاش خیال تو بگرید بہ صور بر. روحانی. سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار پای دارد سروری بر تو چہ باشد جوہری. سوزنی. بحق دین مسلمانی ای مسلمانان کہ چون بخود نگریم نیک بدمسلمانم. سوزنی. چون فراغت نیافرید خدای من بجہد از کجا بدست آرم؟ سیفی. شود خالی ز برف و زاغ پهنای زمین یکسر ز برف و زاغ چون گردد عیان از آسمان لک لک. شطرنجی. شرطست کہ چون در حرم عشق آبی ز آن پیش کہ پای درنہی سر بنہی. رفیع مروزی. چون ز خونی کہ نام او اشکست گشت رخسار لعل و مرجانم تا سخن ہای آبدار جہان چون فروشد چو خاک ارزانم... چون سخن برگزیدہ ام بسخن خواجہ زان برکشیدہ آسانم. روحی ولوالجی. ژالہ سپر برف برد از کتف کوه چون رستم نیسان بخم آورد کمان را. انوری. بدان صفت کہ شود غرقہ کشتی زرین بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر. انوری. چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواہندگی ہر کہ خواہد گر سلیمانست و گر قارون گداست. انوری. چون نشیند گرد میدان بر جبین و جعد او گر بیفشانند شود پر مشک و عنبر باد و خاک. کمالی. بر امید آب خوش در شورہ چون چاہی کنی آب او چون شور آید بایدش انباشتن. کمالی. چون گشتی و ندیدی در کار او گشایش آخر مرا نگویی زین کار می چہ جوئی؟ سمائی. چون یار دلا میان بہ آزار تو بست گفتم کہ نگر دل ہمہ در کار تو بست. سمائی. چون صبر ریمدہ شد پیام تو چہ سود جان رفت ز پرسش و سلام تو چہ سود. ابوالحسن طلحہ. چون یار مرا دید سراسیمہ و سست وز جان و جہان ہر دو برون آمدہ چست. تاج الدین باخرزی. گر ترا شکی بود تا چون برانگیزد بحشر صور اسرافیل خلقان را بہ امر کردگار. قوامی رازی. یا مکن با من درشتی ورنہ کنی نرم شو چون گویمت می خوردہ ای. اثیر اخسیکتی. با اینہمہ در میانہ مقصود تویی جای گلہ نیست چون تو ہستی ہمہ ہست. اثیر اخسیکتی. کار نشاط و لہو ز سر تازہ کن کنون چون رنجہای ہجر بیایان ہمی رسد. عبدالرافع ہروی. چون روی ہمچو ماہ ترا دید بامداد افشانند بر جمال تو گلزار آستین. عبدالرافع ہروی. چون بد و نیک جہان جملہ فراموش کنند بادہ بر یاد کف شاہ مظفر گیرند. مجیر بیلقانی. در جہان دیدی کہ چون آمد نخست ہمچنان کآمد چنان بیرون شود. جمال الدین اصفہانی. چون بتحریر مدیح تو رسد بندہ شہاب چون سکندر قلمش بر سر گوہر گذرد. شہاب مؤید. بنازد چون بنازی تو لطافت را طرب در دل بخندد چون بخندی تو ملاحظت را روان در تن. شہاب مؤید. ناطقہ پیش رود بال زنان طوطی وار چون بر آن پستہ سخنہای چو شکر گذرد. شہاب مؤید. در آن روزہا عیسی در کوه رفت و آنجا در نماز خدا معتکف شد و چون در نماز بود صبح دمید. (ترجمہ دیاتسارون ص ۵۶). ساقی بیاد دار کہ چون جام می دہی بحری دہی کہ کوه غم از جا برافکند. خاقانی. صبحدم چون کله بندد آہ دود آسای من چون (۱۳) شفق درخون نشیند چشم شب پیمای من. خاقانی. چون تو خجل وار بر آری نفس فضل کند رحمت فریادرس. نظامی. سپہ چون پراکنده شد سوی جنگ فراخی در آمد بمیدان تنگ. نظامی. نہال چون ثمر افشانند راست گردد لیک خمید نخل قدم چون فشانند شد ثمر. نظامی. سوار یک تنہا مهر چون برون آمد بہ نیزہ خال شب از روی آسمان برداشت. سیف اسفرنگی. چون خیمہ زد شہنشہ سیارہ در حمل شد باز روح نامیہ را نوبت عمل. سیف اسفرنگی. چون حرف تو با باد صبا میگویم او از سمت من از جفا میگویم. سیف اسفرنگی. چون سخت سمر شود راہ بیند خواب را تا بوسیلت سخن گرد جہان شوی سمر. شمس خالہ. ز خاک پای تو چون دیدہ توتیا گیرد ز دیدہ چہرہ خورشید و مہ ضیا گیرد. شمس خالہ. چون نیست ز ہر چہ ہست جز باد بدست چون ہست بہر چہ ہست نقصان و شکست پندار کہ ہست آنچه در عالم نیست انگار کہ نیست ہر چہ در عالم ہست. شیخ نجم الدین رازی. چون گوش فلک شکر وصال تو شنید از چشمہ خورشید مرا چشم رسید. عمر بن مسعود. چون صبح جمال او بر آمد خورشید بچاکری در آمد. شمس طوسی. ز بہر کینہہ خصم تو از گشاد فلک شہاب تیر طبیعت روان کند چون تیر.

شمس طبسی. جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید چون نیست روز وصل تو بگذار تا رسد. رفیع لبنانی. ز آب دیده چه طمع دارم چون می بینم کآب با آتش رخسارش از آن سان یارست. رضی الدین نیشابوری. چون قحط موی نیست ترا با چنان دو زلف آخر ز نیم تار چرا میکنی میان. رضی الدین نیشابوری. چون رایت صبح شد درافشان شد خیل ستارگان پریشان. شمس الدین شست کله. چون گفت بیار پیش بردم پذیرفت ز من بملک دو جهان. شمس الدین شست کله. چون صبح ولای حق دمیدن گیرد جان از همه آفاق رمیدن گیرد. سیف الدین باخرزی. کاین دولت دیگران و این محنت تو چون نیک نگه کنی خیالست خیال. سیف الدین باخرزی. آن دو روبه چون بهم همبر شدند پس بعشرت جفت یکدیگر شدند. عطار. چون درفتاد در محن عشق ز آن سپس از مهر دل عبارت عیسی همی شنود. عطار. جایی که شمع رخشان ناگاه بفرورد پروانه چون بسوزد آن سوختن یقین است. عطار. چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود. عطار. چون چنین خواهی خدا خواهد چنین می دهد حق آرزوی متقین. مولوی. چون قضا آید چه سود از احتیاط. مولوی. همچنین چون شاه فرمود «اصبروا» رغبتی باید کز او تابی تو رو. مولوی. چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود. سعدی (گلستان). دیگر چه توقعست از ایام چون بدر تمام شد هلالم. سعدی (طیبات). چون بفرمان زن کنی ده و گیر نام مردی مبر به ننگ بمیر پیش خود مستشار گردانش لیک کاری مکن بفرمانش. اوحدی. گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب. حافظ. در عیش نقد کوش که چون آبخور نماوند آدم بهشت روضه دارالسلام را. حافظ. می خور که شیخ و حافظ و صوفی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر میکنند. حافظ. آنرا که بشکنند نوازش کنند باز یعنی که چون شکست نوازش دوی اوست ||.؟ تا. تا اینکه : شما مرده بهتر و خدای تعالی خشنود شده چون زنده و خدای خشم آلود. (ترجمه تفسیر طبری، بلعمی). خاری که بمن درخلد اندر سفر هند به چون بحضر در کف من دسته شب بوی. فرخی. پای پاکیزه برهنه به بسی چون به پای اندر دویدن کشکله. ناصر خسرو ||. در حالی که : ترا چون پدر باشد افراسیاب مهان بنده باشند ازین روی آب. فردوسی ||. قسم. نوع. گونه. (یادداشت مؤلف). - هر چون؛ هر گونه. هر نوع. هر قسم. هر وضع و هر صورت : و رسم این ناحیت چنان است که مردی که کنیزکی را دوست دارد او را بفریب و ببرد و سه روز بدارد هر چون که خواهد آنگه به پدر کنیزک کس فرستد تا او را بزنی به وی دهد. (حدود العالم). زن ارچه دلیرست و بازوردست همان نیم مردست هر چون که هست. اسدی. ایرانیان گفتند: ما فرمان برداریم هر چون که شاه حکم کند متقاد امر شاهیم. (دارابنامه ||). چقدر. چه مقدار. چه بسیار. بسیار. چه اندازه. تا چه حد و اندازه. (یادداشت مؤلف) : چون لطیف آید بگاه نوبهار بانگ رود و بانگ کبک و بانگ ترودکی. همچنان کبکی که دارد انگبین چون بماند داستان من بدین رودکی. چون خوش بود نبید بر این تیغ آفتاب خاصه که عکس آن به نبید اندرون پدید. کسائی مروزی ||. قریب. تقریباً. در حدود. تخمیناً. بقدر. به اندازه. (یادداشت مؤلف) : سرانجام آغاز این نامه کرد جوان بود چون سی و سه ساله مرد. بوشکور. ز جنگ آوران مرد چون سی هزار برفتند شایسته کارزار. فردوسی. دهانش پر از گوهر شاهوار بیاکند و دینار چون صد هزار. فردوسی. هم از گنج و دینار چون سی هزار به بدره درون کن ز بهر نثار. فردوسی. از آسوده گردان خنجر گذار بهم حمله کردند چون سی هزار. اسدی (گرشاسب نامه). - بی چون؛ بدون اندازه و مقدار. بدون کمیت. بی چگونگی ||. - صفتی از صفات خداوند : همه زوال پذیرند جز که ذات خدای قدیم و قادر وحی و مقدر و بیچون. جمال الدین اصفهانی. عمری که می رود بهمه حال جهد کن تا در رضای ایزد بیچون بسر بری. سعدی. کنیت سعدی فروشتم ز دیوان وجود پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم. سعدی (طیبات). حیرتم در کمال بیچونست کاین جمال آفرید در بشری. سعدی (طیبات). ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نیکو دارد. (گلستان سعدی ||). - بی گفتگو : نسبت این فرعها با اصلها هست بی چون ارچه دادش وصلها. مولوی. نسبتی گر هست مخفی از خرد هست بی چون و خرد کی پی برد. مولوی. - چند و چون؛ چه اندازه و به چه کیفیت و آن کنایه از بحث در کمیت و کیفیت چیز است : ز هر چیز گنجی به پیش اندرون شمارش گذر کرد بر چند و چون. فردوسی. همی

شرم دارم من از تو کنون تو آگه تری از من و چند و چون فردوسی || زیرا. از برای. بدان جهت که. از آنجا که. (ناظم الاطباء). زیرا. از برای. (حاشیه برهان). علت و سبب. (فرهنگ نظام). زیرا. بدین سبب. (فرهنگ فارسی معین). زیرا که. از آنکه. از آنروی که. بعلت آنکه. (یادداشت مؤلف). بسبب آنکه. ایرا که : مرد دینی رفت و آوردش کنند (۱۴) چون (۱۵) همی مهمان در من خواست کند. رود کی. نگه دار خود را از او چون سزد که نزدیک تر را سبک تر گرد. بوشکور بلخی. ز تو سام دانم که بد مرد تر نجست این شهی چون نبد بد گهر. فردوسی. تشنه چون بود سنگدل دلبد خواست آب آن زمان بخنداخند. منجیک ترمذی. ما می بخواستیم زدن دوش جام جام چون تو بیامدیش بماندیم خام خام. منجیک ترمذی. تیر و تیغت تازه دارد دین تازی را همی چون کمین دارد کمانت بر گمان بد گمان. زینبی علوی. چون (۱۶) مراغه کند کسی بر خاک چون بود خاک، از او چه دارد باک. عنصری. چون خداوند میفرماید و میگوید که سو گند آنرا کفارت کنم من نیز تن در دادم. (تاریخ بیهقی). چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه بنویسم، پس براندن تاریخ مشغول شوم اکنون آن شرط نگاه دارم. (تاریخ بیهقی). شنودم که... برادر ما... را... چون ما دور بودیم... آوردند و بر تخت ملک نشاندند. (تاریخ بیهقی). حجت و برهان مجوی جز که ز حجت چون عدوی حجتی و داعی و مأذون. ناصر خسرو. چون دسترس نبود مرا لشکری شدم دنیا به دست نامد و دین رفت بر سری. خالد. چون شبی داشت مرغزار به دریا لاله بر اطراف او برست چو مرجان. مختاری. با که گویم راز چون محرم نماند می زیم با درد چون مرهم نماند توبه اولتر ز عشق شاهدان در جهان چون شاهدی همدم نماند. سمائی. ور ساخته ام با غم تو روی همین است چون جز ز غم من نفزاید طرب تو. اثیر اخصیکتی. چون خاک درت شد محک دیده من بشناس حقوق نمک دیده من. ابوعلی مروزی. چون (۱۷) همه تن دیده می بایست بود و کور گشت این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم. عطار. دل به درد تو اگر خوش بکنم خوش نبود چون یقین شد که مرا از تو نوائی نرسد. مجیر بیلقانی. چون خاک در تو از عزیزی عمرست آن به که بسر بریم در کوی تو عمر. ضیاء خجندی. گلگون باغ را پس از این عرصه تنگ دار چون ملک باغ پست شد از ترکناز دی. شمس طبسی. چون جهان را نظری سوی وفا نیست به اشک دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم. خاقانی. گفت لیلی را خلیفه کاین توئی کز تو مجنون شد پریشان و غوی از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خامش چون تو مجنون نیستی. مولوی ||. از چه رو. از چه : چون است فراموش کرده ای. (یادداشت مؤلف). که من چون ز همشیرگان برترم همی به آسمان اندر آید سرم. فردوسی ||. بعلت آنکه : دست تو را به ابر که یارد شبیه کرد چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن. حافظ. ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده ای. حافظ. مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها. حافظ ||. از ادات استفهام و بمعنی چگونه است. (از غیاث اللغات). بمعنی چگونه است. (آنندراج) (از انجمن آرا). چگونه و چه طور. (فرهنگ نظام). وضع و رسم و روش و نهاد و حالت و چگونگی. (ناظم الاطباء). چگونه. چسان. (حاشیه برهان چ معین) : چون همه تن دیده میبایست بود و کور گشت این عجایب بین که چون (۱۸) بینای نابینا شدم؟ عطار ||. کیف. مقابل چند. مقابل کم. چگونه؟ چسان. از چه روی. بچه سان. بچه طرز. از چه. از چه سبب. چه قسم. چطور. بچه طریق. بچه نحو. بچه ترتیب. (یادداشت مؤلف). و در این حالت «او» در کلمه «چون» نشانه بیان ضمه نیست بلکه تلفظ شود، چنانکه در قصیده قطران با کلمات «گون» «نگون» «آبسکون»، «جنون»، «خون»، و «گردون»... قافیه شده است و مطلع قصیده این است : منم غلام خداوند زلف غالیه گون... کس شناسد همی که کوشش او چون خلق نداند همی که بخشش او چند. رود کی. بدانندش دشمن بود ویل جو که تا چون ستاند ز تو چیز تو. بوشکور. به نرگس ننگری تا چون شکفته ست چو زرین جام بر سیمین طبق بر. طاهرین فضل چغانی. به هوا درنگر که لشکر برف چون کند اندر او همی پرواز. آعاجی. کیف گفتن خطاست ایزد را کیف چون باشدش که بی اکفاست. خسروی سرخسی. پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب نشستند با جنگجویان بر اسب وز آن رخنه باغ بیرون شدند که دانست کآن سرکشان چون شدند. فردوسی. کسی را که خواهد [خدا] بر آرد بلند دگر را کند سو کوار و نژند چرا نه بفرمان او در نه چون خرد

کرد باید بدین رهنمون. فردوسی. ندانم سرانجام این چون بود همه شب دو چشمم پر از خون بود. فردوسی. همه شب از اندیشه پر خون بدم جهاندار داند که من چون بدم. فردوسی. گر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود چون شب تاری همه از روز روشن تر شود؟ فرخی. سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه. فرخی. گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند چون کند، چون در همه گیتی نیابد هیچ کار. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۷). شهی که روز و شب او را جز این تمنی نیست که چون زند بت و بتخانه و بر سر بتگر؟ فرخی. زهره در تن زهر گردد بی گره گردد زهره گوید زه امیرا چون بزه کردی کمان. زینبی علوی. آبداده خشت پولادست پنداری گیاه کس نداند چون سند کشتزار از خشتزار. غضایری رازی. سبحان الله جهان نبینی چون شد دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد. منوچهری. نگاه کن که بنوروز چون شده ست جهان چو کارنامه مانی در آبگون قرطاس. منوچهری. من دگر گفتم و یحک تو دگر گشتی روزبه بودی چون روز بتر گشتی؟ منوچهری. امروز نگویمت که چون خواهم کرد فردا دانی که گویمت چون کردم. قابوس و شمگیر. یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر تو توراکی بدست و من یکی بر بطن بچنگ. حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی). من که آلتاوتناشم... سخت غمناک و لرزانم بدین دولت بزرگ... و ندانم تا این حالها چون خواهد شد. (تاریخ بیهقی). چو ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد. (تاریخ بیهقی). هر بنده ای که... اخبار گذشتگان را بخوانند... بتواند دانست که نیکوکاری چیست و سر انجام هر دو چون است. (تاریخ بیهقی). دل از آز گیتی چو پر کرده ای از او چون بری آنچه ناورده ای؟ اسدی. بزرگیش ناید به وهم اندرون نه اندیشه بشناسد او را که چون. اسدی. همی ندانم در هجر چند باشم چند همی ندانم کر دوست چون شکیم چون؟ قطران. ناکام من برفتی در دام عشق ماندی چونست روزگارت ما را یکی خبر کن. قطران. گویند برون فتاد رازت چونست چون راز درون بود که دل بیرونست. قطران. چند بنالی که بد شده ست زمانه عیب و بدت بر زمانه چون بنهی چون. ناصر خسرو. گر دانشت بمال بدست آید پس مال می بدانش چون جوئی؟ چون میفروشی آنچه خریدستی خونی بخون ز بهر چه می شوئی؟ ناصر خسرو. چون است کار از پس چندان حرب امروز مر سکندر و دارا را. ناصر خسرو. چونست که عشق اول از تن خیزد زو بر دل و تن هزار شیون خیزد. ابوالفرج رونی. رطب خورده منع رطب چون کند؟ مسعود سعد. چون روز رامیاد نیاری ز می تو یاد زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد. مسعود سعد. از او [از قاتلی که بار اول بدو شراب داده بودند] پرسیدند که آن چه بود که دیروز میخوردی و خویشتن را چون میدیدی. (نوروزنامه). آنکه آرد جهان به کن فیکون چون کند بد به خلق عالم چون؟ سنائی. آفتابی که شاه گردونست هیچ بی تیغ نیست شاه چونست؟ سنائی. خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند آن مادران و آن پدران قدیم ما؟ سنائی. ستمکاره یارست و من مانده عاجز که تا بار بیداد او چون کشم چون. سوزنی. در عشق آن ستمگر آرام چون خواهی در چنگ شیر شرز زنهار می چه جوئی؟ سنائی. گر بر دیگری شوم گوید خیش چون دارد آنکه را قصب است و ز او بوسه بایدم گوید انگین چون خوری تو را که تب است؟ قوامی رازی. مرغی چنین شگرف که در حد خود تویی پروانه را بهم نفسی چون گزیده ای؟ اثیر اخسیکتی. لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق گفتم چونست؟ گفت سوخته انتظار. عمادی شهریار. گر ناپژه ابر نشد پاک بریده چون هیچ عنان باز نیچد سیلان را. انوری. گفت چون؟ گفتمش آن حالت گواهی بود حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم. انوری. آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کنند. خاقانی. یوسف از گرگ چون کند نالش که بچاهش برادر اندازد. خاقانی. بی گناه کشت عشقت وای اگر بودی گناه حال چون بودی چو این در بیگناهی میکند. ظهیر فاریابی. گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد نور تو بر خاک زمین چون فتاد. نظامی. نمدزینم نگرده خشک از این خون بتر زینم بتر زین چون بود چون؟ نظامی. دلی همچون جگر دارم پر از خون سلیمان نیستم پس چون کنم چون؟ نظامی. ز تو چون پوشم این راز نهانی و گر پوشم تو خود پوشیده دانی. نظامی. دولت نگر که چون شده این تیره روز را روشن ز خاک بارگه شهریار چشم. ضیاء خجندی. چون دانستم که چون همی باید زیست در حسرت و آزار همی باید مرد. عطار. تو پای براه درنه و هیچ مپرس همراه بگویدت که

چون باید رفت. عطار. باد را بی چشم اگر بینش نداد فرق چون میگرد اندر قوم عاد چون همی دانست مؤمن از عدو چون همی دانست می را از کدو. مولوی. مجنون داند که حال مجنون چون است. مولوی. خری که بینی و باری بگل درافزاده بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند و چون مردان بگير دند خرش. سعدی (گلستان). درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال مپرس که چونی؟ (گلستان سعدی). چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب چون کنم کز جان گزیرست وز جانان ناگزیر. سعدی (طیبات). نداند خوابناک مست و مخمور که شب را چون بروز آورد رنجور. سعدی. چون من خیال رویت جانا بخواب بینم کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی. حافظ. صبا ز آن لولی شنکول سرمست چه داری آگهی چونست حالش. حافظ. ز گریه، مردم چشمم نشسته در خونست بین که در طلبت حال مردمان چونست. حافظ. عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما. حافظ. تو کی دانی که لیلی چون نکویست کزو چشمت همی بر زلف و رویست. وحشی. هر که را گویند باشد نوبتی در آسیا آسمان چون نوبت ما را فراموش کرده ست. صائب. چون است که حسن را در چشم برادر خود می بینی و چوبی که در چشم خود داری نمی بینی. (از ترجمه انجیل متی). چون است که تو هیچ نگویی. (یادداشت مؤلف ||). چرا؟ برای چه؟ (یادداشت مؤلف): گر تو لشکرشکنی داری و کشورگیری پادشا از چه دهد گنج به لشکر بر خیر چون ترا ندهد از آن تا تو به لشکرشکنی سر بشمشیر دهی تن به تبر دیده به تیر. سوزنی. - چرا و چون؛ بچه دلیل و چگونه و آن کنایه از دلیل و برهان خواستن است در جزئیات: برفتند با او به خیمه درون سخن بیشتر بر چرا رفت و چون. فردوسی. چرا نه بفرمان او در نه چون خرد کرد باید بدین رهنمون. فردوسی. عضو دو است چوز و کون نیست در این چرا و چون کون ز پی خواص دان چوز برای جَمهره. سوزنی. چرا و چون نرسد دردمند عاشق را مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید. سعدی (بدایع). - چون و چرا؛ چگونه و به چه علت: رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود. - چون و چند؛ چگونه است و چه مقدار: نهادند، هیزم دو کوه بلند شمارش گذر کرد بر چون و چند. فردوسی. - چه و چون و چند؛ چه چیز است و چگونه است و چه مقدار است: بگفتند راز سپهر بلند همان کار او بر چه و چون و چند. فردوسی. از او شادمانی وز او دردمند باید گسست از چه و چون و چند. فردوسی. سواری و تیر و کمان و کمند عنان و رکیب و چه و چون و چند. فردوسی. برو تا سر تیغ کوه بلند بین تا که اند و چه و چون و چند. فردوسی ||. اگر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف): عجب چون صبح خوشتر میبرد خواب چرا افکند گل را در سهر باد؟ رابعه قزداری. خرد چشم جانست چون بنگری تو بی چشم شادان جهان نسپری. فردوسی. اکنون چون شنود که کار یکرویه گشت، بهمراه آید. (تاریخ بیهقی). چون تو بزنی بخورد باید این خود مثل است در خراسان. ناصر خسرو. چون خوری بیش پیل باشی تو کم خوری جبرئیل باشی تو. سنائی. چون بر ابر گونه ای باشد بجهد ملک هر دو عالم و یک موی تو. اثر اخسیکتی. چون ز چاهی میکنی هر روز خاک عاقبت اندررسی در آب پاک. مولوی. چون عدو نبود جهاد آید محال شهوت ار نبود نباشد امثال صبر نبود چون (۱۹) نباشد میل تو صبر چون نبود چه حاجت خیل تو. مولوی. (۱) - Gauna. (۴) - (۳) - cii. (۲) - (۱) - ciigon. ن ل: دودش. (۵) - ن ل: بادش. (۶) - ن ل: شام عزا. (۷) - این چون بمعنی چگونه است. (۸) - این چون بمعنی چگونه است. (۹) - این چون بمعنی چگونه است. (۱۰) - این چون بمعنی وقتی که است. (۱۱) - این چون بمعنی مانند است. (۱۲) - این چون بمعنی مانند است. (۱۳) - این چون بمعنی مانند است. (۱۴) - ن ل: کنند. کلنگ. (۱۵) - موهم معنی وقتی که. درحالی که و زمانی که نیز هست. (۱۶) - این چون به معنی وقتی که است. (۱۷) - این چون به معنی زیرا که است. (۱۸) - این چون به معنی چگونه است. (۱۹) - این چون به معنی چگونه است. چونا. کلمه فعل به طور استفهام؛ یعنی حال شما چگونه است؟ (ناظم الاطباء).

چونان.

(ق مرکب) از «چون» + «آن». (دکتر معین، حواشی برهان). یعنی چنان. (فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). به معنی چنان و همچنان و

همچو آن باشد. (برهان) (از آندراج). مخفف چون آن. به معنی مانند آن. (فرهنگ نظام). کلمه تشبیه؛ یعنی مانند آن و همچو آن و چنان. (ناظم الاطباء): چونانش بسختی همی کشیدم چون مور که گندم کشد به خانه. منطقی رازی. گشت قصر بندگانش قلعه های شاه هند قصرهای قیصران روم هم چونان بود. عنصری (از فرهنگ سروری). بگرفت شکوفه به چمن بر گذر باغ چونانکه ستاره گذر کاهکشان را. ابوالفرج رونی. قمر به نیمی از اورنگ داد و چونان داد که او نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر. مختاری. غصه چونان شد که تو بر تو نشست گریه چونان شد که نم در نم نماند. سیدحسن غزنوی. بجوی مهر من ای نوبهار حسن که من بکارت آیم چونان به مهرگان آتش. رشید و طواط. - چونانک (از: چون + آن + ک)؛ مانند آنکه. مثل آنکه: غم گریزد ز پیش ما چونانک خان و قیصر ز پیش شاهنشاه. زینبی علوی. چونانک دهان ماهی خرد آنکه که کند ز تشنگی باز. بزرجمهر قاینی ||. - پس از چه طریق. (ناظم الاطباء ||). - در وقتی که. (ناظم الاطباء). - چونانکه (از: چون + آن + که): زیبا بود از مرو بنازد به کسائی چونانکه سمرقند به استاد سمرقند. کسائی مروزی. زیر لگد بجمله همی کشتشان بزور چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید. بشار مرغزی. کجا شریف بود چون غضابری بر تو بطبع باشد چونانکه زر سرخ و سفال. غضائری رازی. چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن ستارگان را گوئی فرود اوست مقرر فرخی. فرخنده بود بر متنبی بساط سیف چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان. معزی. چو پردهء حرم حرمت از میان برخاست دهن بیستم چونانکه عادت حکماست. عمق بخاری. به حرص خواسته ورزیم تا شود بر ما وبال خواسته چونانکه موی بر سنجاب. سوزنی. چو باد میگذری بر من و مرا در راه همی گذاری چونانکه کاروان آتش. رشید و طواط. چونانکه عنکبوت لعاب دهن تند خون جگر ز دیده به تن بر همی تم. عمادی شهریاری. مرغزاری شود اکنون فلک و ابر در او راست چونانکه تو گوئی همه ناقه ست و جمل. انوری. چونانکه روح و راحت و شادی به جان خلق از فرطل رایت سلطان همی رسد. عبدالرافع هروی.

چونان.

(۱) چوبی که بدان خمیر نان را پهن میکنند. (ناظم الاطباء). مخفف چوب نان است.

چونا.

(ق تشبیه) به معنی همچین و همچو آن باشد (برهان). ظاهراً با «چونین» خلط و تصحیف شده. (دکتر معین حواشی برهان). به معنی همچین و همچو این باشد. (آندراج). همچو این. بدین طریق. مثل این و بنابر این. (ناظم الاطباء).

چونچنان.

[ن چ] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش لشت نشاء. شهرستان رشت، ۸۹۰ تن سکنه دارد. از نورود و سفیدرود آبیاری میشود. محصولاتش برنج و کنف است. صیفی کاری دارد. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چون زان.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان. در نزدیک مرز پاکستان واقع شده پنج خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چونزق.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. ۱۱۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولانش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونزق پائین.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. ۶۰ تن سکنه دارد، از چشمه آبیاری میشود. محصولانش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونقرالوی پل.

[پ] (اخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. ۳۷۰ تن سکنه دارد. از رودخانه نازلوچای آبیاری میشود. محصولانش غلات، چغندر، کشمش، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونقرالوی یکان.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. ۹۷۰ تن سکنه دارد، از نازلوچای آبیاری میشود. محصولانش غلات، کشمش، حبوبات و توتون است، مردمش به کشاورزی و صنایع دستی از قبیل جوراب بافی اشتغال دارند. راهش ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونکه.

[ک] (حرف ربط مرکب) (مرکب از «چون» + «که») به معنی زیرا که. از آن روی که. (یادداشت مؤلف): سیرت او وحی نامه به کسری چونکه به آیینش پندنامه بیاکند. رودکی. سایه زلف تو چون فر همایست به فال چونکه فال من دلخسته همایون نکند. فلکی شیروانی. چونکه محمول بهی نبود لدیه نیست ممکن بود محمول علیه. مولوی.

چونلی.

(اخ) دهی است از دهستان دولت خانه بخش حومه شهرستان قوچان. ۴۶۳ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات است. مردمش به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چون و چرا.

[نُ چ] (ا مرکب) (مرکب از چون، چگونه + چرا، ادات استفهام) مباحثه و گفتگو. مناقشه و منازعه. (ناظم الاطباء). جدل: نیایی به چون و چرا نیز راه نه کهتر بدین دست یابد نه شاه. فردوسی. اگر کشته گر مرده هم نگذریم سزد گر به چون و چرا ننگریم. فردوسی. به رزم دلیران توانا بود به چون و چرا نیز دانا بود. فردوسی. || چگونه و به چه علت: ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم. حافظ. - چون و چرا خواستن؛ دلیل خواستن. علت و کیفیت و چگونگی امری را پرسیدن: چون چون و چرا خواستم و آیت محکم در عجز بیچیدن این کور شد آن کر. ناصر خسرو.

چونه.

[نَ / نِ] (ا) گنده و مقداری از خمیر آرد که جهت پختن یک قرص نان آماده شده باشد. (ناظم الاطباء). خمیری که برای پختن نان گلوله شده باشد. (فرهنگ نظام). واحدی برای خمیر آرد گندم یا جو بدان مقدار که یک قرص نان سازد. (از فرهنگ فارسی معین ||). گلوله ای از هر نوع خمیر.

چونه.

[نِ] (ا) (در تداول عامه) مخفف چانه است. چانه. زنج. (فرهنگ لغات عامیانه، تألیف سیدمحمدعلی جمال زاده).

چونه.

[نَه] (هندی، ا) آهک باشد. (فرهنگ سروری). مأخوذ از هندی، آهک زنده. (ناظم الاطباء): سرخی رویش ز سرخه منکرش چونه و فوفل شده رنگ آورش. خسرو (از فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). و در نسخه حسین وفائی به معنی یکبار آمده این معنی غریب است و ظاهراً با معنی چاره خلط شده است.

چونه خانلو.

[نِ] (اخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. ۱۳۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونی.

(حامص) چگونگی. (ناظم الاطباء). مقابل چندی و کمیت. (فرهنگ فارسی معین). کیفیت. (یادداشت مؤلف): دعوی که مجرد بود از شاهد معنی باطل شودش اصل به چونی و چرائی. سنائی.

چونین.

(ص مرکب، ق مرکب) (از «چون» ادات تشبیه + «این» صفت اشاره) به معنی چنین باشد. (برهان). چنین و چون. این و مانند این و به این وضع. (ناظم الاطباء): ندانستم من ای سیمین صنوبر که گردد روز چونین زود زایل. منوچهری.

چوهی.

(اخ) (۱) فیلسوف و تاریخ دان چینی در سال ۱۱۳۰م. تولد یافت و در سال ۱۲۰۰م. درگذشت. وی مفسر کتابهای مذهبی بوده است. (۱) - Tchou Hi.

چوبیده.

[چَ دِه] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قصبه معمره شهرستان آبادان. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه بهمن شیر آبیاری میشود. محصول عمده اش انار و خرما است. ساکنینش از طایفه آل ابوفرهان هستند. چوبیده از دو محل مشهور به یک و دو تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چویگان.

(ا مرکب) چوگان را گویند. (برهان). لغتی در چوگان یا مصحف آن است و یا مصحف «چویگان» پهلوی است. (حواشی برهان چ معین). مصحف چولگان است. (آندراج).

چه.

[چَه] (ا) مخفف چاه است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء): موکشان بر لب چه آرد زود نیز نه بان کند نه ویل و نه وای. خسروی. هر بزرگی که سر از طاعت تو باز کشید سرنگون گشت ز منظر به چه سیصد باز. فرخی. نه چاهی را بگه دارد نه گاهی را به چه دارد ز عفوش بهره ورت هر که او افزون گنه دارد. فرخی. از این تاریک چه بیرون شدن را ز مردان مرد باید وز زنان زن. ناصر خسرو. بدانش تو صورتگر خویش باش برون آی از ژرف چه مردوار. ناصر خسرو. به یک لفظ آن سه خوان را از چه شک به صحرای یقین آرم همانا. خاقانی. مگر نشیدی از فراش این راه که هر کو چه کند افتد در آن چاه. نظامی. و آن چه از بهر دیگران کندی خویشتن را در آن چه افکندی. نظامی. گرد خود چون کرم پيله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن. مولوی. درفتاد اندر چهی کو کنده بود ز آنکه ظلمی بر سرش آینه بود. مولوی. این ندانی کز پی من چه کنی هم در آن چه عاقبت خود افکنی. مولوی. -امثال: چه مکن که خود افتی بد مکن که بد افتی. (امثال و حکم). رجوع به چاه شود.

چه.

[چ / چ] (پسوند تصغیر) به فتح اول و عدم ظهور هاء در فارسی علامت تصغیر است. (در پهلوی ایچک، ایچه، ایزه، ایزک، ایچک، ایژک نشانه تصغیر است). (حواشی برهان قاطع چ معین). چون در آخر کلمه در آورند افاده تصغیر کند مانند باغچه و طاقچه. (برهان) (آندراج). چون در آخر اسمی در آید دلالت بر تصغیر می کند و معنی کوچکی به آن میدهد. مانند: باغچه؛ یعنی باغ کوچک. و جویچه؛ جوی کوچک و طاقچه؛ طاق کوچک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). این علامت را در آخر ترکیبات اسمی ذیل میتوان دید: آلوچه. انبانچه. ایوانچه. بازارچه. بازیچه. باغچه. بانوچه. بچه (شاید از به به و چه باشد). بزیچه. بُنیچه. بیلچه. پاتیلچه. پاچه. پارچه (شاید از پاره و چه باشد). پالانچه. پخلوچه. پخلیچه. پسر بچه. پسرچه. پیازچه. تاجچه. تپانچه: به یکی زخم تپانچه که بدان روی کژت (۱) بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ [و] ژغار. ابوالمثل بخاری. تربچه. تغارچه. تیانچه. تیپ چه. تیمچه. جویچه. چاه چه. چمچه. حوضچه. خرچه. خشتچه. خمچه. خوانچه. خیکچه. دالانچه. دانچه. دخترچه. درختچه. دریاچه. دریچه. دستارچه: دیناری و دستارچه ای با ده پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده به دست خواجه داد. (تاریخ بیهقی). دکانچه. دمچه. دوشکچه. دولابچه. دولچه. دهچه. دیگچه. داوچه. زاچه. زاغچه. زچه. زرچه (قسمی برنج). زغارچه. زنچه. زیلوچه. ساما کچه. سپیچه (شاید مخفف سپیدچه باشد). سراچه. سرخچه. سرخیچه. سفیچه. سنگ چه. شادیچه. شاما کچه. شمعیچه. صندوقچه. طاسچه. طبق چه. عنبرچه (از طلا- یا نقره). غراچه. غرچه. فرچه. قالیچه. قباچه. کیبچه. کتابچه. کریچه. کفچه. کمانچه. کمچه. کمیچه. کلوچه. کوچه. گره چه. گلیم چه. لحافچه. لگنچه. ماچوچه. ماسوچه. مشکچه. مغا کچه. ماماچه. ماهیچه. مورچه. میخچه. نافچه (ناقه). ناوچه. نوچه. نی چه. نیلچه. نیمچه. یخچه. (یادداشت مؤلف). (۱) - ن ل: آلر تو.

چه.

[چ] (حرف ربط) برای تعلیل آمده است. (از برهان) (از آندراج). زیرا. (ناظم الاطباء). به علت اینکه و برای اینکه. (فرهنگ نظام).

ایرا که، زیرا که، که از آنکه. برای آنکه. زیرا به علت آنکه. (یادداشت مؤلف). در صورتی حرف ربط بشمار آید که دو جمله را بهم پیوند دهد و آن به معانی ذیل آید: زیرا. زیرا. بعد از «چه» تعلیل آوردن لفظ که نادر است: خداوندان ما از این دو [اسکندر و اردشیر] ... بگذشته اند... چه اسکندر مردی بود که آتش وار سلطانی وی نیرو گرفت... روزی چند... و پس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی). ابومطیع... بدرگاه آمده بود و وی بماند... چه شب دور کشیده بود. (تاریخ بیهقی). چه در جهان بقعتی نیست نزه تر از گرگان و طبرستان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۵). آنچه درخواست است و بفرغ دل وی باز گردد بتمامی درخواست چه بدان اجابت باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۵). چه هر که محبت او را از دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت اندک بود. (کلیده و دمنه). چه اگر این معنی بر وی پوشیده بماند انتفاع او از آن صورت نبندد. (کلیده و دمنه). ای فرزند هنر آموز چه بی هنر همه جا خوارست ||. (؟) برای تسویه آید؛ یعنی برابر شمردن دو چیز که با هم مغایرند. (آندراج). اعم از. (فرهنگ نظام). مساوات و برابری. اعم از اینکه. (یادداشت مؤلف). خواه. (ناظم الاطباء): چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان چه فضل گوهر و یاقوت بر نبره پیشیز. رودکی. زستن و مردنت یکی است مرا غلبکن در چه باز یا چه فراز. ابوشکور. چه دینار و چه سنگ زیر زمی هر آنکه کزو نایدت خرمی. ابوشکور. چه آن کس که پیچد سر از شهریار چه آن کس که دیده بخارد به خار. ابوشکور. دل شیر دارد تن زنده پیل چه هامون به پیشش چه دریای نیل. فردوسی. چه هامون چه کوه و چه دریای آب ز گرز و ز شمشیر او شد به تاب. فردوسی. زمان چون ترا از جهان کرد دور پس از تو جهان را چه ماتم چه سور. فردوسی. هر کجا خواهد راند چه به دشت و چه به کوه هر کرا خواهد سازد گذر و منزل گاه. فرخی. کجا حمله‌ء او بود چه یک تن چه سپاهی کجا هیبت او بود چه شیری چه شگالی. فرخی. سپه کشیده چه از تازی و چه از بلغار چه از برانه چه از اوزگند و از فاراب. عنصری. چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی آن را چه دلیل آری و این را چه جوابست. منوچهری. چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر. منوچهری. چه آن کز دلبرم آگاهی آرد چه آن کم مژدگانی شاهی آرد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چه گوهر چه سخن دانگی نیززند بر آن دشتی که گردان کینه ورزند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنند. (تاریخ بیهقی). بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا ناآمده ایدون و گذشته ست برابر. ناصر خسرو. چه لال و چه گویا برابر بود سخن چون ز اندازه برتر بود. ناصر خسرو. گرامی همیشه به بوی است مشک چو شد بوی چه مشک و چه خاک خشک. اسدی. چه مردن دگرجا چه در شهر خویش سوی آن جهان ره یکی نیست بیش. اسدی. چه تازی چه روشن چه بالا چه پست نشان است بر هستیش هرچه هست. اسدی. به دل کیش ضحاک را دشمن است به نزدش چه او و چه اهریمن است. اسدی (گرشاسب نامه). فرق میان پادشاهان و دیگران فرمان روائی است. چون پادشاه چنان باشد که فرمانش بر کار نگیرند چه او و چه دیگران. (نوروزنامه). چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ پیمانان چو پر شود چه بغداد چه بلخ. خیام. بنزد چون تو بی جنسی چه دانائی چه نادانی به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روئینا. سنائی. چون در آید اجل چه بنده چه شاه وقت چون در رسد چه بام و چه چاه. سنائی. چه به بی اصل زر و زور دهی چه چراغی به دست کور دهی. سنائی. گر می بخوهی کشت چه امروز چه فردا و داد خوهی داد چه فردا و چه امروز. سوزنی. چو گرگ باش که چون فتد میان رمه چه میش و چه بره دندانش را چه پخته چه شاک. سوزنی. چون مصطفی نیابی چه معرفت چه جهل چون زال زر نه بینی چه سیستان چه بست. خاقانی. منم شیرزن گر توئی شیرمرد چه ماده چه نر شیر روز نبرد. نظامی. زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر. سعدی. دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز و چه کوتاه. سعدی. چون قدر دین ندانی پیشت چه دین چه کفر اندر کف خطیب چه هندی چه گندنا. سراج الدین قمری. چه در چشم دشمن چه در چشم دوست بلندست هر کو دلیریش خوست. حضرت ادیب. - چه این و چه آن؛ در یک حکم است، خواه این خواه آن. (یادداشت مؤلف). - چه بخواهی چه نخواهی؛ اعم از اینکه بخواهی یا نخواهی. خواه بخواهی، خواه نخواهی: من این کار را میکنم، چه بخواهی چه نخواهی. باید این کار بشود،

چه بخواهی چه نخواهی. - چه بیاید چه نیاید؛ خواه بیاید، خواه نیاید. اعم از اینکه بیاید یا نیاید. (یادداشت مؤلف). - چه بیایی چه نیایی؛ اعم از اینکه بیایی یا نیایی. خواه بیایی و خواه نیایی، من میروم اعم از اینکه او بیاید یا نیاید. زش آیی زش نیایی. خواهی بیا، خواهی نیا. آمدن و نیامدن مساوی است. (یادداشت مؤلف). - امثال: چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۳). چه به من گو، چه به در گو، چه به خر گو، نظیر: لاابالی چه کند دفتر دانایی را اقت وعظ نباشد سر سودایی را. سعدی (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۳). چه جمعه و چه آدینه، خواه جمعه خواه آدینه. جمعه و آدینه یکی است. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۴). چه سر به کلاه چه کلاه به سر. نظیر: دو لنگه یک خروار است. هر دو صورت کار را یک نتیجه باشد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۹). چه علی خواجه چه خواجه علی. نظیر: دو لنگه یک خروار است. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۸۰). چه مرده، چه گریخته، چه به زنهار آمده: ولیکن اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگر چه سخت دشمن بود و با تو بدکردار باشد او را زنهار ده و آن را غنیمت بزرگ شناس که گفته اند: چه مرده و چه گریخته و چه بزنهار آمده. (قابوسنامه). چه یک مرد جنگی چه یک دشت مرد. (امثال و حکم ج ۶۸۳۲ ||). خواه... خواه. خواهی... خواهی. هم... هم: بسی رنجها بردم اندر جهان چه در آشکار و چه اندر نهان. فردوسی. بدو گفت آن خواهر کشته شاه کجا جویمش در میان سپاه. که با او مرا هست چندین سخن چه از نو چه از روزگار کهن. فردوسی ||. از قبیل. (یادداشت مؤلف). مانند: چون: و دیگر بزرگان روی زمین چه فغفور و قیصر چه خاقان چین همه دخت رستم همی خواستند همه بر دلش خواهش آراستند. فردوسی. نیاطوس را داد چندان گهر چه اسب و پرستار و زرین کمر کز اندازه هدیه برتر گذشت هم از راه پرمایگان برگذشت. فردوسی. چه زرین کمرهای گوهرنگار هم از یاره و طوق و از گوشوار چه اسبان تازی بزرین ستام چه شمشیر هندی بزرین نیام بنزدیک خاقان فرستاد شاه دو منزل همی راند با او براه. فردوسی. و بسیار عطا داد از هر چیزی چه اشتر و چه گوسپند و چه جامه های نیکو و چه زر و سیم و چه مشک و کافور و عنبر و عود. (تاریخ سیستان). - گرچه؛ گاهی «چه» با «گر» (مخفف اگر، حرف شرط) ترکیب شود و به صورت حرف ربط مرکب «گرچه» درآید) هر چند. اگر چه: گرچه غم سوز و غصه کاهست او زو برم کآب زیر کاهست او گرچه آبی تنگ نماید و سهل پای در وی منه تو از سر جهل. اوحدی (||. موصول) در صورتی موصول باشد که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر پیوند دهد و به معنی چیز آید. (در غیر عاقل مستعمل است). و پیش از «چه» موصول غالباً یکی از کلمات، این - آن - هر - من - تو - او - ما - شما - ایشان قرار گیرد. بلافاصله و یا با فاصله یک یا چند کلمه: هر چه بخواهد بده که گنده زبانست دیو رمیده نه کنده داند نه رش. منجیک. چو از ره سوی رام بر زین رسید بگفت آنچه از شاه کسری شنید. فردوسی. آنچه کرده ست ز آنچه خواهد کرد سختم اندک نماید و سوتام. فرخی. خواجه فراموش کرد آنچه کشید آب فرغولها بسی به دغول.؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی). و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت است. (دانشنامه علائی ابن سینا). و هر چه به مرد می ماند اندرین معنی الا. به مادتی معین. (الهیات دانشنامه علائی ابن سینا). و علتی و معلولی و هر چه بدین ماند که شاید این حالتها را تصور کنی اندر جز از محسوسات. (دانشنامه علائی ابن سینا). آنچه درخواست است و بفرآغ دل بازگردد و بتمامی در خواهد چه بدان اجابت باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۵). آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاهدارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۵). ما را متصور گشت آنچه رفته است. بهر چه ببايست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت تر بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۲). هر چه به عالم دغا و مسخره بوده ست از حد فرغانه تا به غزنی و قزدار. نجیبی. آخر چه هر آنچه بود اول مقصود چه آنچه بود بهتر. ناصر خسرو. چون نیست ز هر چه هست جز باد به دست چون هست به هر چه هست نقصان و شکست پندار که هست آنچه در عالم نیست انگار که نیست هر چه در عالم هست. شیخ نجم الدین رازی. مگر آنچه گر بر ملا. او فتد و جودی از آن در بلا. او فتد. سعدی. بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن پبای خود آمد به گور. سعدی. و بر رعایا ستم نکنند و اندر اعمال ولایتها که برسم مقطعان باشد، نایبان ایشان را تصرفی نباشد، و دستها کوتاه مانند در آنچه دارند. به حکم و مال بازایستند و بدان قناعت کنند. (مجموع فصیحی خوافی چ محمود فرخ). و

اگر از جایی هیچ تعذری رود بی حشمت باز باید نمود تا آنچه رای واجب دارد فرموده شود. (مجمعل فصیحی خوافی چ محمود فرخ). هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند چهره امروز در آئینه فردا خوشست. صائب. کس نکند بجای تو آنچه بجای خود کنی ||؟. بلکه: نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار. ابوحنیفه اسکافی. - گاه «آنچه» با «از» یا «ز» ترکیب شود و به -صورت «از آنچه» و «ز آنچه» درآید: آنچه کرده ست ز آنچه خواهد کرد سختم اندک نماید و سوتام. فرخی. - و گاه با «هر» یکی شود: آخر چه هر آنچه بود اول مقصود چه آنچه بود بهتر. ناصر خسرو ||. وصف کثرت است و برای کثرت آید. (از برهان) (از آندراج). بسیار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چقدر. بسیار. (فرهنگ فارسی). بس. بسیار: چه عجب، بسیار عجب! (یادداشت مؤلف). چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخویش. (منسوب به رودکی). چه ناخوش بود دوستی با کسی که مایه ندارد ز دانش بسی. دقیق. نشستند بر گاه بر ماه و شاه چه نیکو بود گاه را شاه و ماه. عنصری. چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد نه سور. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ز جانش خوشتر آمد عشق رامین چه خوش باشد به دل یار نخستین. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی که یک سر مهربانی درد سر بی اگر معجون دل شوریده ای داشت دل لیلی از آن شوریده تر بی. باباطاهر. چه خوش گفت لقمان که نازیستن به از سالها در خطا زیستن. نظامی. چه خوش نازیست ناز خو برویان ز دیده رانده را دزدیده جویان. نظامی. چه خوش گفت آن نهانندی به طوسی که مرگ خر بود سگ را عروسی. نظامی. چه خوش گفت شاه جهان کعباد که نفرین بد بر زن نیک باد. سعدی. چه خوبست تشریف شاه ختن وز آن خوبتر خر قهه خویشتن. سعدی. چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری. جامی. چه خوش وقت است و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری. جامی. - امثال: چه خوش است دوشاب فروشی هیچکس نخرد خودت بنوشی. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۷). چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۷). چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی. باباطاهر (||. ق) وصف کثرت است. (برهان). چند. چندان. (ناظم الاطباء). بسیار. (فرهنگ نظام). چقدر: چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت. سعدی (گلستان). چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود. سعدی. چه مایه دارد در پیش طبع او دریا چه پایه دارد در نزد آبسکون فرغ. قافی. چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۸ ||). هر قدر. هر اندازه. هر مقدار. هر چه: قطعه ای گفتم و فرستادم او رسانید قطعه را بر تو هیچ توفیق خیر خواهی یافت او بدین خیر هست رهبر تو چه میسر شود بدو برسان تا رساند به من میسر تو. سوزنی (||. ق تحسین و تعجب) عجب. غریب. شگفت: مردی و چه مردی! مردی کامل در صفات نیک یا مردی در نهایت بدی. چه زنی است این زن؛ عجب زنی است. چه زنی! عجب زن خوبی یا عجب زن بدی. که هم در مقام تعظیم آید و هم برای تحقیر. (یادداشت مؤلف): مکن امید دور و آرز دراز گردش چرخ بین چه کرمندست. خسروی خردمند شاهی چو نوشیروان به هرمز بدی روز پیری جوان بزرگان کشور ورا یاورند چه یاور همه بنده و چاکرند. فردوسی. به فرمان رسیدم به کوه بلند چه کوهی بسان سپهر بلند. فردوسی. یا رب چه جهانست این یا رب چه جهان شادی به ستیر بخشد و غم به قیان. صفار. به کوه رهو بر گرفتند راه چه کوهی بلندیش بر چرخ و ماه. اسدی. خورشیدی و سحاب چه خورشیدی و سحاب خورشید جود ذره، سحاب سخانمی. سوزنی. نه در بحار قرارت نه در جبال سکون چو تیز رحمت پیکی چه تیز رو سیاح. مسعود سعد ||. برای تعظیم و بزرگداشت: دلیری ستاده چو نر ازدها چه نر ازدها بل چو کوه بلا. فردوسی ||. و در مقام تحقیر: چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود. عنصری. زنت مرد، چون تو نمیری همی چه مردی بود کز زنی کم بود. بدخشی. - امثال: چه سگی باشد؛ چه میتواند بکند. چه عزائی است که مرده شو هم گریه میکند. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۸۰ ||). از ادات استفهام) در مقام استفهام استعمال کنند. (برهان). در مورد استفهام آید. (آندراج) (فرهنگ نظام). پرسش را رساند (در مورد اشیاء). (فرهنگ فارسی معین ||). چرا. برای چه. به چه سبب. به چه علت. (یادداشت مؤلف): به یکی زخم تپانچه که بدان روی کژت (۱) بزد

جنگ چه سازی چه کنی بانگ [و] ژغار. بوالمثل. رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد بود آنکه بود خیره چه غم داری؟ رودکی. ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر چون خویشتنی را نکند مرد مسخر. منجیک. بر کمرگاه تو از کستی جورست بتا چه کشی بیهده کستی و چه بندی کمر. خسروی. ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته. کسائی. دلبراً دو رخ تو بس خوبست از چه با یار کار گشت کنی؟ عماره. چه بری همی تو سر بیگناه که کاووس و رستم بود کینه خواه. فردوسی. چه بندی دل اندر سرای سپنج چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج. فردوسی. چه پیچی همی خیره در بند آرزو دانی که ایدر نمائی دراز. فرخی. کسی را چو من دوستگانی چه باید که دل شاد دارد به هر دوستگانی. فرخی. خویشتن را چه ستاید چو ستوده ست بفضل چه نیازست سیه موی جوان را بخضاب. فرخی. عسجدی نام او تو نیز میر چه کنی خیره گرد او لک و پک. عسجدی. چه زنی طعنه که با هیزان هیزند همه که توئی هیز و توئی مسخره و شنگ و مشنگ. خطیری (از فرهنگ اسدی). سوی باغ و گل باید اکنون شدن چه بینیم از بام و از پنجره. بونصر (از فرهنگ اسدی). شادی چه بوی تو بیشتر زین خامش چه بوی بیا و بخروش. خفاف. چه باید این خرد کت داد یزدان چو دردت را نخواهد بود درمان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چه باید که رنج فزونی بریم بدشمن بمانیم و خود بگذریم. اسدی. چه باید سوی هر خوشی تاختن شکم گور هر جانور ساختن. اسدی. جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار به ایوان چه بری رنج و بکاخ و به ستاوند. طیان. مگر در سر نداری ای پسر هاش چه جوئی مهربانی از پدر کش. ناصر خسرو. گرم اسیر مال شوم همچو این و آن اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا. ناصر خسرو. چه باید ترا سلسبیل و رحیق چو خرسند گشتی به سرکه و شخار. ناصر خسرو. گازری از بهر چه دعوی کنی چونکه نشوئی خود دستار خویش. ناصر خسرو. چه باید مغفر از آهن مر او را که یزدان داده باشد مغفر از فر. ازرقی. چه دوم بیهده سوی بستان خود همی یابمش بگورستان. سنائی. چه خوری چیزی کز خوردن آنچه ترا نی چنان سرو نماید به نظر سرو چو نی. سنائی (دیوان ص ۷۳۴ چ مصفا). چه باید نازش و نالش بر اقبالی و ادباری که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی. سنائی. از چرخ نیل رنگ چه نالد حسود تو از سیر کلک تو شده با ناله و غرنگ. سوزنی. دل بد چه کنی بر من و بدعهد چه گردی قاصد چه شوی بی سببی فتنه و شربر. سوزنی. آزار دل عاشق مسکین چه کنی او را چه زنی که روزگارش زده است. داعی. چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان. سعدی. چه حاجت است عیان را به استماع بیان که بی وفائی دور فلک نهانی نیست. سعدی هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد چه حاجت است که بنمائی آفتاب مبین را. سعدی. چه تفاخر کنی بنام پدر چون ندانی نهاد گام پدر. اوحدی. چه نهی مال بهر فرزندان که به ایشان نمیرسد چندان. اوحدی. چه جای شکر و شکایت ز نقش بیش و کم است که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند. حافظ ||. به کدام دلیل. به کدام سبب و علت. (یادداشت مؤلف): ترا با جهان آفرین بود جنگ که از چه سپید و سیاهست رنگ. فردوسی. چو از تو بود کژی و بیرهی گناه از چه بر چرخ گردون نهی. اسدی. بر شاه ایرانم امید هست چراغم، چه باید، چو خورشید هست. اسدی. - چرا (مرکب از «چه» + «را»): برفتند با او بخیمه درون سخن بیشتر بر چرا رفت و چون. فردوسی. چرا نه بفرمان او در نه چون خرد کرد باید بدین رهنمون. فردوسی ||. چطور. چگونه: حکیمان چو کس نیست گفتن چه سود! از این پس بگو کآفرینش چه بود؟ فردوسی. - چه آید، چه گشاید؛ در تداول عامه، تا چه پیش بیاید و چگونه گرهی را بگشاید. و یا از ناچیزی امری حکایت کند که چون انجام گیرد چه مشکلی میتواند گشود، کجا میتواند مشکلی را بگشاید، دردی را چاره کند. - چگونه (چه + گونه)؛ چطور؟ به چه ترتیب و وضع. (ناظم الاطباء ||). کی. کجا: چه خیری بر آید از آن خاندان که بانگ خروس آید از ماکیان. سعدی. - امثال: چه داند کور مادرزاد قدر چشم روشن را. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۸). خر چه دانه قدر حلواى نبات. - چه نسبت؛ چه رابطه: چه نسبت خاک را با رب ارباب وجود ما همه مستیست یا خواب؟ شبستری. عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت خاک را با رب ارباب. شبستری. || از کجا: جوان گفت با دختر چرب گوی چه دانی که شاپورم ای ماه روی. فردوسی ||. کدام: جهانا چه خواهی ز پروردگان چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی. چه مهتر که پای ترا خاک نیست چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست. فردوسی. بدو گفت ای

مرد با رای و کام نژادت کدام و چه مردی بنام فردوسی. چه زیانست اگر گفت نیارست کلام کز عصا مار توانست همی کرد کلیم. ابوحنیفه اسکافی. تو جاه و گنج ز فرهنگ از قناعت جوی چه جاه و گنج فزون از قناعت و فرهنگ؟ عنصری. چه سود کند که آتش عشقش دود از دل و جان من برانگیزد. عسجدی. چه چیز آمد این مهر فرزند و درد که با نیک و بد هست با جان نبرد.؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق از می چه فایده که بزیر نهبن است. اسدی. هوا نماند تا بر رسم ز عقل که من کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم؟ سوزنی. چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود. عطار. چه سود از دزدی آنکه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ. سعدی. چه سود آنکه که ماهی مرده باشد که باز آید بجوی رفته آبی. ابن یمین. -امثال: چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتی بان. سعدی (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۲). چه خرم بگل خوابیده است، رغبت یا احتیاجی به این کار ندارم. و از این رو سختیها و گرانیهای آن را بر خود هموار نکنم. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۵). چه مادری که از دایه مهربانتر نباشد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۸۱). - از چه؛ از کدام. از که: بدین گونه بر نام او از چه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت. فردوسی. - بر چه؛ برای کدام کار. برای چه کاری: کدامست جنگی و گردان که اند نشسته برین کوه سر بر چه اند. فردوسی. - چند و چه: سپاهش نگه کن که چند و چه اند سپهد کدامست و گردان که اند؟ فردوسی. - چه و چون و چند؛ بجزئیات تمام. از سیر تا پیاز در جایی که پرسش از نوع و جنس و کیفیت و کمیت باشد: بگفتند راز سپهر بلند همان کار او بر چه و چون و چند. فردوسی. چو جاماسب آن تخت را بنگرید بدید از در دانش او را کلید بر او بر شمار سپهر بلند همه کرد پیدا چه و چون چند. فردوسی. سواری و تیر و کمان و کمند عنان و رکیب و چه و چون و چند. فردوسی. - در چه: در چه مورد سخن باید گفت؛ از کدام مورد حرف باید زد. این سخن را در چه مورد بمیان آورد. این سخن را در کدام مورد بمیان کشید ||. کیستی. که هست: پرسید و گفتش چه مردی بگوی چرا کرده ای سوی این مرز روی؟ فردوسی. چه مردی بدو گفت در کوهسار نبینی همی لشکر بیشمار. فردوسی ||. چه فرق است؟ کدام تفاوت است: اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی چه میان نقش دیوار و میان آدمیت. سعدی ||. کدام اندازه. کدام مقدار: چه دانش بود با چنان تاجور که باشد همه ساله بیداد گر. فردوسی. چه خورد شیر شرز در بن غار باز افتاده را چه قدرت بود. سعدی. چه زید پیا پیلان اله چوب ترکمانی (۲). (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۹). - چه داری؛ چه قدر داری. کدام قدر و اندازه داری. آنچه داری؛ آن اندازه که داری: بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن پیا خود آمد به گور. سعدی. - که چه؛ که چه مقدار: بکاوید کالاش را سر بسر که داند که چه یافت زر و گهر. عنصری ||. کدام کار. چه کند؛ یعنی کدام کار را بکند. (یادداشت مؤلف): چه بایدت کردن کنون با فدم مگر خانه روبی چو روبه به دم. ابوشکور. چه کردی تو با شاه ایران زمین ابا لشکر و پهلوانان ز کین. فردوسی. چو مرا بویه در گاه تو باشد چکنم رهی آموز رهی را و از این غم برهان. فرخی. - امثال: دیگ چه کنم بار کرده؛ یعنی به سرگردانی افتاده. کاسه چکنم به دست دارد؛ یعنی به کار خویش فرومانده و حیران و سرگردان است ||. عجیب. غریب. شگفت: رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی مادر این بچگکان را ندهد شیر همی. منوچهری. ترا دام و دد باز داند به مهر چه مردم بود کت نداند بچهر. (گرشاسب نامه). من ترسان بر عبدالمطلب شدم [حلیمه پس از گم کردن محمد صلعم در کودکی] چون مرا بدان حال دید گفت چه بود (۳)؟ شغلی رسید؟ گفتم شغلی و چه شغلی، گفت مگر پسر ت گم شد؟ گفتم نعم. (تاریخ سیستان). - امثال: چه آشی باشد که لایق قدح باشد. نظیر برای هر خری آخر نبندند. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۲ ||). کدام سبب: بسا که مست در این خانه بودم و شادان چنانک جاه من افزون بد از امیر و ملوک (۴) کنون همانم و خانه همان و شهر همان مرا نگویی کز چه شده ست شادی سوگ. رودکی ||. کدام چیز. چه چیز: به چه ارزد؛ به کدام چیز می ارزد. چه خواهی؛ یعنی کدام چیز را میخواهی. (یادداشت مؤلف): بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا بر تریوه راه چون چه؟ همچو در صحرا شمال. شهید. و گر کشت خواهد همی روزگار چه نیکوتر از مرگ در کارزار. دقیقی. از بهر که بایدت بدینسان [شو] و گیر وز بهر چه بایدت بدینسان تف و تاب.

کسائی. ز راه خرد بنگری اندکی که معنی مردم چه باشد یکی. فردوسی. حکیم چو کس نیست گفتن چه سود ازین پس بگو کآفرینش چه بود؟ فردوسی. مگر مرد بادانش و یادگیر چه نیکوتر از مرد دانا و پیر. فردوسی. و گر سوی درگاه خوانمش باز بجویم سخن تا چه دارد به راز. فردوسی. به هر (۵) خاشه ای خویشان پرورد بجز خاشه او را چه اندر خورد؟ فردوسی. چو آمد بنزدیک ایران سپاه سواری برافکنند فرزند شاه که پرسد که این جنگجویان که اند وز این تاختن ساخته بر چه اند؟ فردوسی. شادی چه بود بیشتر زین خامش چه (۶) بوی بیا و بخروش. خفاف. مردم نئی ای خر به چه میماند رویت چون بوزنه ای کو به کسی باز خماند. طیان. از مار کینه ورتتر ناسازگارتر چه گفتار چربش آرد بیرون از آشیانه. لیبی. چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی آن را چه دلیل آری و این را چه جوابست؟ منوچهری. آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی تا ببیند که چه بوده ست بهر کشتگکی. منوچهری. من آن خواهم که تو باشی شکبیا چه خواهد کور جز دو چشم بینا. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). از او [از قاتلی که بار اول بدو شراب داده بودند] پرسیدند که آن چه بود که دیروز میخوردی و خویشان را چون میدیدی؟ (نوروزنامه). بد و نیک تو بر تو باشد مه از بد و نیک کس کسی را چه. سنائی. بشعر اندرت مردم خواندم آری که تا کارم ز تو گیرد فروغی. خطی ما را تو هم دادی و شاید دروغی را چه آید جز دروغی. سنائی. ز ناسزایان تخت نیا گرفت به تیغ نبیره را چه به از مسند نیا دیدن؟ سوزنی. چه بهره میبری از اختلاط ناهلان بجز شراره و دود از دکان آهنگر. ظهیر فاریابی. چه برخیزد از خود آهن ترا چو سر آهنین نیست در زیر خود. عطار. تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی چه از آن به ارمغانی که تو خویشان بیایی. سعدی چه خورد شیر شرز در بن غار باز افتاده را چه قوت بود. سعدی. چه میخواهم از طارم افراشتن همینم بس از بهر بگذاشتن. سعدی. بگفتا اذن خواهی چیست از من چه بهتر کور را از چشم روشن؟ جامی. ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار چه لذت است به عمر دراز نادان را؟ صائب. چه خواهی ز خرمهره اندوختن گهر توز گر بایدت توختن. ادیب نیشابوری. چنین باید از بارت آبتنی چه زاید ز خورشید جز روشنی. ادیب نیشابوری. - امثال: بنگر که چه میگوید مگر که که میگوید. (از امثال مختصر طبع هند). - برای چه؛ بخاطر کدام. بخاطر چه چیز. - تا چه؛ تا چه چیز: نگر تا چه دارد کنون آرزوی بماند بر ما همین رای و خوی. فردوسی. دگر سوی درگاه خوانمش باز بجویم سخن تا چه دارد به راز. فردوسی. - چه جوئی؛ چه را جستجو میکنی. چه چیز را میجوئی: چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن بدین داستانی نشاید زدن. فردوسی. چه جوئی اندر این اجناس مردم بتصویری دگر هر یک مصور. - امثال: چه داند آنکه اشتر میچراند. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۷). - چه گفت؛ چگونه گفت. چه چیز گفت. - چه گوئی؛ چه میگوئی. چه چیز میگوئی: چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن بدین داستانی نشاید زدن. فردوسی. چه گوئی اندرین چرخ مدور کزو تا بد همی مهر منور؟ - امثال: چه ماند از کار پوستین یک بر گه و دو آستین؛ این کار بسی بدرازا کشید، بسی دیر کشید. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۸۱ ||). چیست: چو این آمد نصیب ما چه چاره چه (۷) شاید کرد با سیر ستاره؟ ناصر خسرو. چه فایده ز زره با گشاد شست قضا چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر؟ مسعود سعد. چه زیان آفتاب را از ابر کی شود جفت با مسلمان گبر؟ سنائی. (۱) - ن ل: بدون آلر تو. (۲) - اله چوب همان آلاچیغ امروز است. (۳) - یعنی چگونه است. (۴) - ظاهراً بیوک باشد. (یادداشت مؤلف). (۵) - ن ل: زهر (۶) - این چه معنی چرا دارد. (۷) - این چه به معنی چه چیز است.

چهار.

[چ / چ] (عدد، ص، ا) همان چار، عدد معروف است. (آندراج). اربع. اربعه. (منتهی الارب) (۱). عدد اصلی میان سه و پنج، دو برابر دو. شمار میان سه و پنج، دودو. این کلمه با یونانی آن تترا (۲) از یک اصل است و شاید چهار اصل تترا باشد. علامت آن «۴» است و نیز با تسارون (۳) یونانی شاید هم ریشه باشد. نماینده آن در ارقام هندی «۴» و در حساب جمل «د» باشد. (یادداشت مؤلف) : چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد سزد که شاد

زید جاودان و غم نخورد. رودکی. بیوشاسب دیدم شبی سه چهار چنانک آیدی نزد من روزگار. ابوشکور. بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من چهار گوهرم اندر چهار جای مدام. ابوالعلاء ششتری. تا جز از بیست و چهارش نبود خانه نرد همچو دو سی و دو خانه ست نهاد شترنگ. نجار (از حاشیاء فرهنگ اسدی نخبوانی). مثال طبع مثال یکی شکافه زنت که رود دارد بر چوب برکشیده چهار. دقیقی. ز ایران دگران باز به امید کنند از پی دیدن دیناری دو چشم چهار. فرخی. چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار تا بوسه ای بداد دو چشمم چهار کرد. فرخی. چهارست آهوی شه آشکار که شه را نباشد بترزین چهار یکی خیره رویی دوم بددلی سوم زفتی و چهارمین کاهلی. اسدی. چهار چیز که اصل فراغت است و منال نیززد آن بچهار دگر در آخر حال گنه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل بقا بتلخی مرگ و طمع به ذل سؤال. اثیرالدین. ممکن نشود که با دغای تو ما را ز دو پنج یک چهار آید. عمادی. (۱) - در پهلوی cahar، در اوستا cathwaro گیلکی caar. (حواشی برهان چ معین). (۲) - Tessaron - Tetra. (۳).

چهار.

[چ / چ] (ا) اسم هندی درخت است.

چهار.

[چ] (اخ) از دهات بارفروش، از آبادیهای مازندران (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۶ بخش انگلیسی).

چهار آئین.

[چ / چ] (ا مرکب) به معنی خیمه چهار گوشه است که شروانی و راوتی باشد. (برهان) (از آندراج). نوعی خیمه چهار گوشه. شروانی. (از ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین ||). (اخ) کنایه از خلفای اربعه است. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء ||). چهار مذهب را گویند. (برهان) (از آندراج). چهار مذهب معروف اهل سنت: حنفی، شافعی، مالکی و حنبلی. (از ناظم الاطباء).

چهار آخر سنگین.

[چ / چ] (ا مرکب) چار آخر سنگین. کنایه از چهار حد جهان؛ یعنی مشرق، مغرب، شمال و جنوب است. (از برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). چهار عنصر باشد. که خاک و آب و باد و آتش است. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

چهار آخشیج.

[چ / چ] (ا مرکب) چهار عنصر. رجوع شود به چهار آخشیج.

چهار آس.

[چ / چ] (ا مرکب) چهار تک خال ورق. چهار تک خال در بازی ورق. رجوع به چار آس شود.

چهار آشکوبه.

[چ / چ ب / ب] (ص نسبی) ساختمانی که چهار طبقه داشته باشد. چهار مرتبه. چهار آشیانه.

چهار آینه.

[چ / چ ی ن / ن] (ا مرکب) چهار آینه. چار آینه. نوعی جامهء جنگ که سابقاً بهنگام رزم آن را میپوشیدند و آن دارای چهار قطعه آهن صیقلی شده و آینه مانند بود، که در پیش سینه قرار میگرفت (از فرهنگ فارسی معین). سینه بند. گویا مال سینه تنها بوده است. (یادداشت مؤلف): چو بنده چهار آینه در نبرد نماید از آن حسن کردار مرد. میرزا طاهر وحید. رجوع به چار آینه شود.

چهار ابرو.

[چ / چ آ] (ص مرکب) شاهی که خط پشت لب وی دمیده باشد || یک قسم از قلندران که موهای ریش و بروت و ابرو را میتراشند. رجوع به چار ابرو شود (||. اخ) صفتی برای بهمن ذوالحاجب. بهمن جادویه. بهمن چار ابرو.

چهار ابرو شدن.

[چ / چ آ ش د] (مص مرکب) دمیدن موی بر پشت لب. رجوع به چار ابرو و چهار ابرو شود.

چهار اجساد.

[چ / چ آ] (ا مرکب) چهار عنصر. رجوع به چار اجساد شود.

چهار اخلاط.

[چ / چ آ] (ا مرکب) صفرا و سودا و بلغم و خون.

چهار ادویه.

[چ / چ آ د ی / ی] (ا مرکب) رجوع به چار ادویه شود.

چهار ارکان.

[چ / چ آ] (ا مرکب) نوعی از خیمه باشد که در عراق آن را شروانی گویند و در هندوستان راوتی. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). نوعی از خیمه چهار گوشه. شروانی. چهار آیین. (فرهنگ فارسی معین ||). چهار حد عالم را نیز گفته اند که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء): دستور ششم که در بسیط مملکت تمکین چهار ارکان داشت. (سندبادنامه ظهیری ص ۲۲۵). و سراپرده خسرو سیارگان از حیث چهار ارکان فروگشادند. (سندبادنامه ظهیری ص ۲۱۸). رجوع به چار ارکان شود.

چهار ازدها.

[چ / چ آ د / د] (ا مرکب) چهار عنصر. رجوع شود به چار ازدها.

چهاراسب.

[چ / چ ا] (ص مرکب) که اسب چهار دارد. - کالسکه چهاراسب؛ که با چهار اسب کشیده شود. رجوع شود به چاراسب. و رجوع به چهاراسبه شود.

چهاراسباب.

[چ / چ ا] (ا مرکب) چهار علت: علت فاعلی، علت غائی، علت مادی، علت صوری ||. چهار قوه: قوه هاضمه، قوه دافعه، قوه ماسکه، قوه جاذبه. رجوع به چاراسباب شود.

چهاراسبه.

[چ / چ ا ب / ب] (ص نسبی) دارای چهار اسب. - کالسکه چهاراسبه؛ که با چهار اسب کشیده شود. (یادداشت مؤلف). کالسکه ای که چهار اسب به آن بسته باشند. کالسکه ای که با نیروی چهار اسب حرکت کند ||. کنایه است از با سرعت و شتاب بسیار. چاراسبه.

چهاراسبه ناختن.

[چ / چ ا ب / ب ت] (مص مرکب) با چهار اسب بسوی چیزی یا جایی ناختن ||. کنایه از تند رفتن و عجله و شتاب داشتن است: فلان را دیدم که چهاراسبه میتازد و می آید؛ سخت بشتاب می آید.

چهاراستاد.

[چ / چ ا] (ا مرکب) رجوع به چاراستاد شود.

چهار اسطقس.

[چ / چ ا ط ق] (ا مرکب) چهار عنصر، آب و آتش. باد و خاک: پس از زبده لطایف چهار اسطقس سه مولود در وجود آورد. (سندبادنامه ظهیری ص ۲).

چاراصل.

[چ / چ ا] (ا مرکب) چهار عنصر است. آب و آتش، باد و خاک. رجوع به چاراصل شود.

چهارافرا.

[چ ا] (اخ) از دهات آمل از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی).

چهارافشار.

[چ ا] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد، ۳۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش

غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چهارقران.

[چ / چ] (ا مرکب) خیمه و شروانی. (برهان ||). چهارحد جهان. (برهان ||). (اخ) چهار یار حضرت رسول رجوع به چهارارکان شود.

چهارامام.

[چ ا] (اخ) نام نهری است که به خلیج استرآباد میریزد. (مازندران و استرآباد تألیف رایینو ص ۹۷).

چهارامام.

[چ ا] (اخ) نام همان فریده یا قصبه ساحلی چارمان یا چهارمان میباشد که سابقاً شارمان یا شارمام نام داشت و ولاش، باو را در آنجا به قتل رسانید. (مازندران و استرآباد تألیف رایینو ۲۱۵).

چهارامهات.

[چ / چ] (ا مرکب) چهارعنصر: زمانه را ز پی زادن چنو فرزند عقیم گشت چهارامهات و هفت آباش. سنائی.

چهار امین.

[چ ا] (اخ) چهارخلیفه: ابابکر و عمر و عثمان و علی (ع). (ناظم الاطباء ||). کنایه از مجتهدین چهارگانه تسنن: شافعی و ابوحنیفه و مالک و احمد حنبل میباشد. (از ناظم الاطباء).

چهارانجیلی.

[چ ا] (اخ) دیاتسارون: چنانکه یک لفظ فرو گذاشته نشد از چهارانجیلی، الا همه درین کتاب ضبط شده. (دیباچه دیاتسارون).

چهاراویماق.

[چ ا] (اخ) نام محلی تابع بخش هشتروود (سراسکند) در آذربایجان. رجوع شود به چاراویماق. (یادداشت مؤلف).

چهارباد.

[چ / چ] (ا مرکب) صبا و دبور و شمال و جنوب. صبا باد مشرق است و دبور بادی که از طرف مغرب وزد. (آندراج).

چهاربازار.

[چ / چ] (ا مرکب) محل تقاطع چهار بازار که بچهارسوقی منتهی میشود. آنجا که از چهار جانب بیازار گشاده شود و جای تقاطع آن چهار بازار باشد. مانند: چهاربازار تهران. رجوع به چاربازار تهران شود.

چهاربازار.

[چ] (اخ) نام محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان چشمهء ملاحسین و کوله شمیدر در ۲۰۰۲۰ گزی زاهدان. (یادداشت مؤلف).

چهارباغ.

[چ / چ] (ا مرکب) نام آهنگی در موسیقی. چهارپاره. رجوع به ذیل کلمهء آهنگ شود.

چهارباغ.

[چ / چ] (ا مرکب) اصطلاحی بوده است. شاید مانند چهارخیابان امروز؟ (یادداشت مؤلف): چارباغ. رجوع به چارباغ شود: آنسال مقام افتاد به نشابور خواست که دیگر زمین خرد تا برای چهارباغ باشد و به ده هزار درم بخريد از سه کدخدای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۶۲۱). و دیگر از در ریگستان تا دشتک بتمام خانه های موزون منقش عالی سنگین و مهمانخانه های مصور و چهارباغهای خوش و سرحوضهای نیکو... و در این چهارباغها میوه های الوان فراوان... (تاریخ بخارا ۳۳۱).

چهارباغ.

[چ] (اخ) نام خیابان وسیعی است در شهر اصفهان که از محاذی مغرب عمارت چهل ستون به طرف جنوب ممتد است و از جمله اماکن تاریخی ایران میباشد. رجوع به چارباغ اصفهان شود.

چهارباغ.

[چ] (اخ) دهی است از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان. ۷۲۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش غلات، تنباکو و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارباغ.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور، ۱۲۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارباغ ابراهیم سلطان.

[چ غ اس] (اخ) از بناهای ابراهیم سلطان گورکانی است. رجوع به چارباغ ابراهیم سلطان شود.

چهارباغ اصفهان.

[چ غ اف] (اخ) نام خیابان وسیعی در شهر اصفهان است. رجوع به چارباغ اصفهان. و چهارباغ شود.

چهارباغ اصفهان.

[چ غ اف] (اخ) عبارت بوده است از: باغ احمد سیاه. باغ بکر. باغ فلاسان. باغ کاران. (محاسن اصفهان مافروخی).

چهارباغ امیرمزید ارغون.

[چَغِ اَمَ] (اخ) رجوع شود به چارباغ مزید ارغون.

چهارباغ امین آباد علیا.

[چَغِ اَدِ] (اخ) از بناهای عبداللهخان امین الدوله. رجوع شود به چارباغ امین آباد علیا.

چهارباغ طوقچی.

[چَغِ طَ / طُو] (اخ) خیابانی است در بیرون دروازه طوقچی اصفهان. رجوع به چارباغ طوقچی شود.

چهارباغ طهران.

[چَغِ طِ] (اخ) رجوع شود به چارباغ طهران.

چهارباغ گروس.

[چَغِ گَرُو] (اخ) باغی است در سمت جنوب قصبه بیجار. رجوع به چارباغ گروس شود.

چهارباغ مشهد.

[چَغِ مَ] (اخ) نام یکی از محلات قدیم مشهد که در زمان شاه‌سهرخ شاه افشار دارالسلطنه در آن بوده است و اکنون نام کوچه‌ای است که یکسر آن به خیابان علیا (بالا خیابان) باز شود: و شاه‌سهرخ شاه از ورود ایشان مطلع شده برای رفع شبهه به آستانه مقدسه آمده در عمارات سرکار فیض آثار حضرت با ایشان ملاقات کرده [و] اظهار سرور نموده برفتن چهارباغ تکلیف نمود. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۴۰). یکی از امرا بطویل رفته اسبی را بزیر زین کشیده آورده و همگی امرا به اتفاق سید را سوار کرده و خود در جلو افتاده روانه چهارباغ که دارالسلطنه است گشته و لشکریان از اطراف و جوانب مطلع شده به امرا پیوسته و سکنه شهر هم به دستور، خود را شریک نموده داخل [عمارات] چهارباغ «گردیدند». (مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی صص ۴۵ - ۴۴). یوسف علیخان جلایر این وقت را فرصت شمرده همان سواران و پیادگان جلایر را بتدریج دودو سه سه از دروازه‌های چهارباغ داخل نموده با مردمان اندرون که متفق بودند. (مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص ۵۵).

چهارباغ میرزا شاهرخ.

[چَغِ رُ] (اخ) در بیرون شهر سمرقند. رجوع به چارباغ میرزا شاهرخ شود.

چهارباغ هرات.

[چَغِ هِ] (اخ) رجوع به چارباغ هرات شود.

چهارباغ.

[چ / چ] (ص مرکب) مخفف چهاربافت. که بافت چهار دارد. (پارچه ||). نوعی از ابریشم اعلا. (ناظم الاطباء).

چهاربالش.

[چ / چ ل] (ا مرکب) چهار متکا بوده که سلاطین و امرا وقت نشستن بر اطراف خود می‌گذاشتند. دو پشت سر و یکی بر طرف راست و یکی بر طرف چپ. (فرهنگ نظام). چهار بالش که هنگام نشستن در پشت سر و زیر پا و جانب راست و جانب چپ بگذارند و بدانها تکیه دهند. (فرهنگ فارسی معین): گر بهتر زیبد و بگوهر بالش او را زیبد چهاربالش و مسند. منوچهری. تختی همه از زر سرخ بود... و چهار بالش از شوشه زر بافته و ابریشم آکنده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۰). زآن بزرگی که در سگالش اوست چارگوهر چهاربالش اوست. نظامی ||. گاه. جایی که نشست ملکان آنجا باشد. (فرهنگ اسدی نخبوانی). دست. (مهذب الاسماء). تخت و مسندی که ملوک و سلاطین بر آن نشینند. (برهان) (ناظم الاطباء): ماه را بر چهاربالش چرخ نوبهء ملک پنجگانه زدند. ظهیر فاریابی (از آندراج). و مملکت را وارث و مستحق نبود کی چهاربالش دولت به وی آراسته گردد. (سندبادنامهء ظهیری ص ۸۰). و در چهاربالش مملکت و مسند سلطنت چون افریدون و جم عمر یابد. (سندبادنامهء ظهیری ص ۴۳). گر بساط امل دست اجل درنوردد چهاربالش مملکت عاطل و ضایع ماند. (سندباد نامهء ظهیری ص ۳۷). و مقاصد و اغراض وزرای وزرسگال آن است که چهاربالش مملکت به فرزند ناخلف شاه دهند. (سندبادنامهء ظهیری ص ۳۷). الدست؛ دست جامه، هم تازی است و هم فارسی؛ یعنی چهاربالش. ج، الدسوت. (مهذب الاسماء ||). جهات اربع که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد. (برهان). جهات چهارگانه. (ناظم الاطباء ||). عناصر اربعه که خاک و آب و هوا و آتش باشد. (برهان). کنایه از عناصر اربعه باشد. (آندراج). کنایه از چهارعنصر است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به چاربالش شود ||. دنیا و عالم. (برهان). کنایه از دنیا است به اعتبار چهاررکن. (آندراج). جهان و عالم. (ناظم الاطباء). کنایه از دنیا است. (فرهنگ فارسی معین).

چهاربالش ارکان.

[چ ل ش آ] (اخ) کنایه از خلفای اربعه باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). ترکیب اضافی، ا مرکب) خیمهء چهار گوشه. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به چاربالش ارکان شود.

چهاربالشت.

[چ ل] (ا مرکب) رجوع به چهاربالش و چاربالش شود.

چهاربالش عزت.

[چ / چ ل ش ع ز] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مسند جلال و شکوه: در آن حرم که نهندش چهاربالش عزت جز آستان نرسد خواجهگان صدرنشین را. سعدی. رجوع به چهاربالش شود.

چهاربالش نشین.

[چ / چ ل ن] (نف مرکب) آنکه بر چهار بالش متکی شود. صدرنشین. مسندنشین. رجوع به چاربالش نشین شود.

چهاربالش نه.

[چ / چ ل نه] (نف مرکب) مسندنهنده. رجوع به چاربالش نه شود.

چهارباله.

[چ / چ ل / ل] (ا مرکب) نام حشره ای دارای چهار بال و در هر دو سوی بدن دو پر برای پرواز دارد. و این حشره به مرکبات زیان فراوان رساند. (یادداشت مؤلف).

چهاربامک.

[چ / چ م] (ا مرکب) نام مرضی است که به عربی آن را قمقام گویند. (برهان). مصحح برهان میگوید: ظاهراً صحیح آن چهارپایک است زیرا منسکی از فرهنگ شعوری آن را چهارپایک نقل کرده است. (از آندراج) (از انجمن آرا). چهارپایک با بعضی از نسخ جهانگیری هم موافقت دارد. رجوع به چهارپایک شود.

چهاربت.

[چ ب] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش اشنویهء شهرستان ارومیه. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاربتی چه.

[چ ب چ] (اخ) تیره ای از طایفهء اورک هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴). رجوع به طایفهء اورک شود.

چهاربخت.

[چ / چ ب] (ا مرکب) شاید نامی از دورهء عناصرپرستی باشد. و مراد از چهار: آب و باد و خاک و آتش باشد و معرب آن صهاربخت؛ یعنی چهار نجات داد. (یادداشت مؤلف).

چهاربخت.

[چ / چ ب] (ا مرکب) صلیب. خاج. (یادداشت مؤلف).

چهاربخت.

[چ ب] (اخ) نام ابن استندار، یکی از اجداد یحیی بن منده. و معرب آن صهاربخت است. (یادداشت مؤلف).

چهاربختان.

[چ ب] (اخ) نام یکی از مقربان امیر احمد بن عبدالعزیز بن دلف بن ابی دلف العجلی امیر اصفهان و کرج بودلف و گلپایگان در قرن سوم هجری قمری: شخصی از مقربان امیر احمد را بیافتند نام او محمد بن الحسن چهاربختان المعروف به محمد دندان. (کتاب النقص ص ۳۲۰).

چهاربخش.

[چَبْ] (اخ) دهی است از دهستان روضه چای بخش حومه شهرستان ارومیه، ۴۰۰ تن سکنه دارد. از شهرچای آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاربر.

[چَ / چَبْ] (ا مرکب) چهارضلعی. ذواربعه اضلاع. (یادداشت مؤلف). سطحی از جوانب محاط به چهار خط راست متصل. که چهار خط راست محیط او گردد. رجوع به چهارضلعی شود.

چهار برابر کردن.

[چَ / چَبْ بَ بَ کَد] (مص مرکب) دوبار مضاعف کردن. دوبار دوچند کردن. افزودن چیزی یا تعدادی یا عددی تا آنجا که چهار برابر میزان اول شود.

چهار برج.

[چَبْ] (اخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، ۷۰۰ تن سکنه دارد. از زرینه رود آبیاری میشود. محصولش غلات چغندر، کشمش و بادام است. شغل اهالی زراعت و جاجیم بافی است. در دو محل بفاصله ۲۵۰۰ گز بنام چهاربرج قدیم و جدید مشهور و چهاربرج جدید ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاربرج.

[چَبْ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش خشت شهرستان کازرون، ۱۸۵ تن سکنه دارد. از رودخانه شاپور آبیاری میشود. محصولش غلات و خرما، برنج و پنبه است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهاربرج.

[چَبْ] (اخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز، ۵۲ تن سکنه دارد. از رودخانه شش پیر آبیاری می شود. محصولش غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهاربرج.

[چَبْ] (اخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان نوشهر، ۲۳۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهاربرج.

[چَبْ] (اخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر، ۳۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه شاپور و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات، تنباکو، و صیفی است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهاربرج.

[چَبْ بُ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، ۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهاربرج.

[چَبْ بُ] (اخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. در ۲۴۰۰ گزی شمال باختری مشهد واقع است و ۴۱۱ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و بافتن قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج.

[چَبْ بُ] (اخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در ۲۴ هزار گزی شمال باختری اسفراین واقع است. ۶۲۴ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه، زیره و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت و مالرداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج.

[چَبْ بُ] (اخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد، ۴۱۱ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج.

[چَبْ بُ] (اخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. ۹۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج بالا.

[چَبْ بُ ج] (اخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومه شهرستان بجنورد. ۶۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالرداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج پائین.

[چَبْ بُ ج] (اخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومه شهرستان بجنورد. در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری بجنورد واقع است، ۵۲۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار برجک سیستان.

[چ ب ج ک] (اخ) دو محل به این اسم موسوم است، یکی آباد و دیگری خراب. چهار قلعه و آبادی بوده و بفاصلهء ثلث فرسخ به طور مربع، این چهار آبادی را چهاربرجک مینامیدند و در دوفرسخی رود هیرمند در سمت مشرق واقع بوده و چهاربرجک آباد مشهور به چهاربرجک سردار امانخان بلوچ واقع در ساحل رود هیرمند در طرف شمال قلعه دارد. در اطراف قلعه طایفه بلوچ از چوب گز خانه ساخته اند میان قلعه و در خارج ۳۰۰ خانوار بلوچ که تقریباً عدهء نفوس آنها ۱۳۵۰ نفر میباشد سکنی دارند. پنج قریه از توابع چهاربرجک است و سکنهء کلابوچند. از چهاربرجک تا قلعه کرباسک یازده فرسخ است که در دو طرف رود هیرمند؛ یعنی در شمال و جنوب این رود چه در آبادی و چه در میان جنگل گز طایفه و ایل بلوچ ساکن میباشند این جماعت ۱۱۳۰ خانوار و مالدار هستند. گاو و گوسفند و شترهای خوب دارند. زراعت هم میکنند. (مرآت البلدان ج ۴).

چهاربرجی.

[چ ب] (اخ) دهی است از دهستان مشهدریزه میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، ۱۰۶ تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۹).

چهاربرجی.

[چ ب] (اخ) دهی است از دهستان بابائی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد، ۲۴۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات، صیفی، لبنیات و پشم است و از رود بابائی آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربرگ.

[چ / چ ب] (ا مرکب) چهار ورق ||. در اصطلاح بازی آس ورقهائی که بر آنها صورت تک خال، شاه، بی بی و سرباز نقش است. رجوع به چاربرگ شود.

چهاربرگ.

[چ / چ ب] (ص مرکب) که چهار ورق داشته باشد (|| ا مرکب) نام گلی است. و شاید به مناسبت تعداد ورقهای آن این نام را یافته باشد ||. لالهء کوهی. رجوع به چاربرگ شود.

چهار برگه.

[چ / چ ب گ / گ] (ص نسبی) دارای چهاربرگ (|| ا) در اصطلاح گیاه شناسی گیاهی که چهار برگ داشته باشد یا چهار برگ از برگهای آن رسته باشد ||. صاحب آندراج گوید: نام گیاهی است. اما بنظر نمیرسد که نام گیاه خاصی باشد بلکه بر هر نوع گیاهی که برگهای آن چهارتایی باشد میتوان اطلاق کرد.

چهاربرگه شدن.

[چ / چ ب گ / گ ش د] (مص مرکب) دارای چهاربرگ شدن. چون علاوه بر دو لپهء ستر دانه، دو برگ دیگر از میان آن دو لپه برآید گیاه را چهاربرگ گویند و اصطلاح کنند که گیاه چهاربرگه شده است. (از یادداشت مؤلف).

چهاربرگی.

[چ / چ ب] (حامص مرکب) حالت چهاربرگ. دارای چهاربرگ بودن. چهاربرگ داشتن. رجوع به چاربرگی شود.

چهاربر منتظم.

[چ / چ ب ر م ت ظ] (ا مرکب) چهارضلعی منتظم. سطحی که از چهارسو محاط به چهار خط عمود بر هم باشد. رجوع به چهارضلعی منتظم شود.

چهاربرود.

[چ ب] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، ۳۹۸ تن سکنه دارد. از رودخانه چهاربرود آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، توتون و بادام است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاربره.

[چ ب ر] (اخ) دهی است از دهستان برده بره بخش اشترنجان شهرستان بروجرد، ۱۳۳۸ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربست باغ.

[چ ب] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، ۱۹۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربسیط.

[چ / چ ب] (ا مرکب) کنایه از عناصر اربعه است. (برهان) (آندراج). چهارعنصر. (ناظم الاطباء). چارآخشیج. رجوع به چاربسیط شود.

چهاربلاغ.

[چ ب] (اخ) از قرای محال برینه رود زنجان، قدیم النسق ملکی عمیدالملک هوایش بیلاقی، زراعتش غله دیمی و آبی. یک رشته قنات خراب و چهار چشمه دارد که بهمین جهت به چهاربلاغ موسوم شده زیرا بلاغ در ترکی به معنی چشمه است. زراعت این قریه از این چشمه ها مشروب میشود و پانزده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸).

چهاربلاغ.

[چ ب] (اخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان، ۶۰۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهار بلوک.

[چَبُّ] (اخ) از بلوکات همدان، حد شمالی حاجی لو و مهربان، شرقی حاجی لو، جنوبی تویسرکان و غربی اسدآباد، مرکز شهر همدان است. اراضی آن حاصلخیز، عده قراء ۱۲۷ و جمعیتش به استثنای شهر همدان ۵۸۰۰۰ نفر است. (یادداشت مؤلف). نام یکی از دهستانهای بخش سیمینه رود شهرستان همدان است. وجه تسمیه آن این است که این دهستان از چهاربلوک قدیم بنام حومه، سیمینه رود، ترک و کوهپایه تشکیل شده. حدود: از شمال به دهستان های خدابنده لو و حاجی لو. از جنوب همه جا خط الرأس اصلی کوه الوند. از خاور به دهستان شرا و از باختر به بخش اسدآباد و چهاردولی. وضع طبیعی: سلسله جبال الوند در جنوب دهستان در جهت شمال باختر به جنوب خاور کشیده شده، شعب فرعی آن از خاور و شمال باختر دهستان را محصور میکند و فقط از طرف شمال خاور به طرف دهستان حاجی لودشت است. رودخانه های متعدد بخش حومه همدان که از دره های شمالی الوند سرچشمه میگیرند، در ۲۴ هزارگزی شهر همدان همه بهم ملحق شده از وسط دشت مذکور در جهت شمال خاور سپس به طرف خاور جاری میشود و به رودخانه قره چای که از دهستان سربند شهرستان اراک سرچشمه گرفته و از وسط بخش شرا میگذرد می پیوندد و سپس وارد منطقه کوهستانی رودبار تفرش شده در بند ساوه از کوهستان خارج شده پس از مشروب نمودن قراء شهرستان ساوه از حدود قمرود با رودخانه لعل بار قم یکی شده به دشت کویر مسیله منتهی میگردد. هوای دهستان نسبت به جاهای پست و بلند متغیر است هوای مناطق کوهستانی جنوب یعنی در دره های متعدد الوند و شهر همدان سردسیر و در تابستان معتدل است هوای دشتهای زمستان سرد و تابستان بسیار گرم است. به طور کلی زمستان شهر همدان و دهستان چهاربلوک سرد و طولانی است. قریه های کوهستانی از چشمه های متعدد الوند آبیاری میشود. و قریه هائی که در دامنه و دشت واقع اند از قنات و زه آب رودخانه هائی که از الوند سرچشمه میگیرند و به طرف قره چای جاری هستند آبیاری میشود. چاههای آب قریه های دشت شیرین در عمق سه الی پنج متر به آب میرسد. محصول آبیاری کوهستانی، انواع میوه های سردسیری و قریه های دامنه و دشت، جو، گندم، حبوبات و انگور است. قراء و قصبات چهاربلوک را راههای فرعی به سه راه که از شهر همدان به تهران، کرمانشاه و ملایر کشیده شده وصل میکند. دهستان چهاربلوک از ۱۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که روی هم رفته ۱۱۱۰۰۰ تن سکنه دارند. مرکز بخش حومه بهار است. صالح آباد در ده هزارگزی بهار و لالجین در ۲۴ هزارگزی شمال همدان است و کارگاههای سفالین بسیار دارد. و نیز شورین که شراب آن بخوبی شهرت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۵).

چهار بنچه اغری گله زن.

[چَبُّ چَی اُگَل زَا] (اخ) یکی از طوایف ایل قشقائی ایران و مرکب از ۶۰۰ خانوار است. در آس پاس و سه ده خسرو و شیرین مسکن دارند. (یادداشت مؤلف). عبارت است از دیه آس پاس و سه ده خسرو و شیرین. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹).

چهار بنچه ملیوند.

[چَبُّ چَی مَ وَا] (اخ) یکی از طوایف ایل قشقائی ایران و مرکب از ۳۰۰ خانوار است و در وندا، گُررانی، زنگنه و لک مسکن دارند. (یادداشت مؤلف) (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹).

چهار بند.

[چَبُّ] (ا مرکب) چهار مفصل، دو مفصل دست و دو مفصل زانو || کنایه از چهار عنصر است || کنایه از دنیا و عالم است.

رجوع به چاربند شود.

چهاربندی.

[چ / چ] (ص نسبی، مرکب) توبرهء پستی که چهاربند دارد و مسافران پیاده و روستائیان آن را به پشت بندند. (فرهنگ فارسی معین ||). ریسمانی که سوار تازه کار را با آن بر اسب بندند تا سوارکاری بیاموزد. رجوع به چاربندی شود.

چهاربنیچه.

[چ ب چ] (اخ) شعبه ای از ایل جاکی کوه گیلویه از ایلات فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸). و آن شامل چهار ایل بویراحمد، چرام، دشمن زیاری و نوئی است. رجوع به طایفه جاکی شود.

چهاربی بی.

[چ / چ] (ا مرکب) (۱) چهاربانو. چهارخانم ||. در بازی ورق و آس چهار صورت به نقش بی بی (دام) هست که بر حسب رنگ و نوع بر هر یک بی بی خاج. (گشنیز) (ترفل) (۲)، بی بی سیاه خال (پیک) (۳)، بی بی دل (کُر) (۴) و بی بی خشت (کارو) (۵) اطلاق کنند. (۱) - Carreau - (۲) - Les quatre dames. (۳) - Trefle. (۴) - Pique. (۵) - Caur.

چهاربیخ.

[چ / چ] (ا مرکب) چهارریشه. بیخ کاسنی، بیخ رازیانه، بیخ کبر و بیخ کرفس را گویند ||. چهارعنصر: دو شاخ گیسوی او چون چهاربیخ حیات به هر کجا که اثر کرد اخراج المرعی. خاقانی. رجوع به چاربیخ شود.

چهاربیخی.

[چ / چ] (ص نسبی) چهاراصلی. چهارریشه ای ||. چهارعنصری. رجوع به چاربیخی شود.

چهاربید.

[چ] (اخ) دهی است در بجنورد، زراعتش آبی و هوایش بیلاقی است. از چشمه آبیاری میشود، پانزده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸). دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، ۷۱۱ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۹).

چهاربید.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، ۱۵۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بن شن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربیشه.

[چ ش] (اخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرم سیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، ۲۱۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج و پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربیشه.

[چ ش] (اخ) دهی است از دهستان تل بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، ۱۳۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربیشه.

[چ ش] (اخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز، ۸۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش گندم و جو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربیشه.

[چ ش] (اخ) دهی است از دهستان گندزولو بخش مرکزی شهرستان شوشتر، ۷۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربیشه.

[چ ش] (اخ) دهی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون، ۱۲۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهاربیشه مرغا.

[چ ش م] (اخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز. ۱۰۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش گندم و جو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارپا.

[چ / چ] (ص مرکب، مرکب) که چهار پا دارد. دارای چهار پا. که قوائم او چهار باشد. ذوابعه قوائم ||. اصطلاحاً مرکب سواری مانند اسب و استر و خر و شتر و امثال آن. (حواشی برهان چ معین). هر حیوانی که چهار پا (دو دست و دو پا) دارد. (فرهنگ فارسی معین). چارپا؛ وحش. چهارپای دشتی که رمنده بود. (دهار): و آن مرد داعی را در شهر، بر چهارپایی نشاندهند و بردند تا از آب فرات عبره کردند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱۹). تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه ای بکار و گرداگرد او پرچین کن تا چهارپا اندر او راه نیابد و از مرغان نگاه دار. (نوروزنامه). -امثال چهارپا را چهار روز آزمایشند و دو پا را دو روز. مقصود از چهار روز آزمودن چهارپا ایام خیار حیوان است در شرع و از دوپا مراد انسان باشد. و معنی آنکه سیرت و سریرت آدمی زود شناخته آید. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۱ ||). کنایه از چهارعنصر است: رنگ از دو سیه سفید بزادای ضدی ز چهارطبع بگشای یک عهد کن این دو بیوفا را یکدست کن این چهارپا را. نظامی.

چهارپائین.

[چَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. از قنات مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارپاره.

[چَ / چِ رَ / رِ] (ص مرکب، ا مرکب) چهار جزء. چهار قسمت. مشتمل بر چهار جزء یا قسمت (از ناظم الاطباء). - چهارپاره کردن، یا به چهارپاره کردن؛ به چهار جزء قسمت کردن: و هرون الرشید جعفر را، پسر یحیی برمک، چون فرموده بود تا بکشند مثال داد تا به چهارپاره کردند، و به چهار دار کشیدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۹۳ ||). نوعی ساز. (ناظم الاطباء). زنگهای کوچکی که رقصان به هنگام رقص در انگشتان کنند و به تناسب ضرب موسیقی آن را به صدا درآورند. (فرهنگ فارسی معین). چارپاره. از آلات غنا است. آلتی از آلات موسیقی: و در چپ و راست کودک مطربان و اهل ساز ایستاده بودند و با توغن و کمانچه و نی و موسیقار و صنج و چهارپاره و دهل به نوازش درآورده. (حبيب السیر چ طهران ۴۰۱ ||). نوعی رقص که در قدیم معمول بوده است. چارپاره. رجوع به چارپاره شود ||. نوعی ساچمه تفنگ که معمو شکارهای سنگین را با آن میزنند. چارپاره. چهارپاره در حکم ساچمه درشت است برای تفنگهای سرپر، با این تفاوت که معمو ساچمه غلطان و مدور است گاه درشت گاه ریز اما چهارپاره ممکن است چنین نباشد. رجوع به چارپاره شود ||. در اصطلاح عروض هر بیت از قصیده یا قطعه که از چهار قسمت دارای یک وزن مساوی مرکب باشد و همه مسجع. مگر بخش قافیه که با دیگر ابیات موزون و مقفا است. کسائی گوید: بیزارم از پیاله، وز ارغوان و لاله ما و خروش و ناله، کنجی گرفته تنها. این را در قدیم مسمط اصطلاح کرده بودند و البته مسمط برای نوع دیگر شعر اصطلاح نیز شده است که امروز فقط بر این اخیر اطلاق میشود. رجوع به مسمط در ترجمان البلاغۀ و حدائق السحر شود.

چهارپاره.

[چَ / چِ رَ / رِ] (ا مرکب) (چهارباغ) آهنگی از آهنگهای موسیقی. رجوع به کلمه آهنگ و رجوع به چارپاره شود.

چهارپاره.

[چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترکه دز بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. ۱۲۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. این آبادی از محل های چشمه ایناق و حسین آباد تشکیل شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارپاره زن.

[چَ / چِ رَ / رِ] (نِف مرکب) آنکه چهارپاره زند: سار از تو مشعبد چمن گشت هندوی چهارپاره زن گشت. خاقانی. تعبیر چهارپاره زن را در اشعار میرزا حبیب اصفهانی در ذیل کتاب دستور سخن وی دیده ام و در آنجا معنی بشکن زدن مفهوم میشود. و آن صدائی است که مطربان به انگشت برآورند. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارپاره زن شود.

چهارپاره کردن.

[چَ / چِ رَ / رِ] (مِص مرکب) دوبار دونیمه کردن. رجوع به چهارپاره شود.

چهارپای.

[چ / چ] (ص مرکب، ا مرکب) دارنده چهارپا. ذواربعه قوائم. که بر چهار پایه و قائمه استوار باشد ||. چارپا؛ گروهی از حیوانات اهلی یا وحشی که بر دو دست و دو پا حرکت کنند. همچون: گاو، گوسفند، اسب، خر، استر و اشتر. ماشی (در جمع ماشی). (یادداشت مؤلف): اراحه؛ چهارپای با مأوی بردن شبانگاه. بهیمه؛ چهارپای. (دهار) (تاج المصادر بیهقی): و پولی ساختند و خلاق و چهارپایان بدان می گذشتند. (ترجمه تاریخ طبری). و [مردم بجناک ترک] خداوندان خرگاه و قبه و چهارپای و گوسپندند. (حدود العالم). و این بربریان [به مغرب] ... خداوندان چهارپایند و با زر بسیارند و لکن عرب به چهارپای توانگرترند. و بربریان به زر توانگرترند. (حدود العالم). دو روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای به لشکر رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۴). از ری سوی خراسان بیامدند و از ایشان فسادها رفت و چهارپای کوزکانان یکسر برانندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۷). و گفتند ما را اجازه ده تا اینجا باشیم و آب خوریم و چهارپایان را بچرانیم. (قصص الانبیاء ص ۵۰). و گوشت مرغ زود گوارنده تر از گوشت چهارپایان باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و هرچه از مال و چهارپایان و اسباب بنی اسرائیل در خزانه و در دست کسان بخت النصر و در خزانه بهمن مانده بود با ایشان داد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۵۷). و گیاه این مرغزار به زمستان بکار آید و تابستان چهارپایان را زیان دارد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۴). و مال او و خان و مان و چهارپایان او را تاراج داد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۰). چنین گویند که از صورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر از اسپ نیست. (نوروزنامه). اسپ... شاه همه چهارپایان چرنده است. (نوروزنامه). جو توشه پیغامبران است و توشه پارسامردمان که دین بدیشان درست شود و توشه چهارپایان و ستوران که ملک بر ایشان بیای بود. (نوروزنامه). هر چهارپای که یافتند بر در سرای مقتدر پی کردند. (مجموع التواریخ و القصص). و در حوالی ولایت در این سیلاب قرب سیصد آدمی از مرد و زن و بسیار چهارپای هلاک گشتند. (تاریخ سیستان). مصلحت آن بود که در طویله چهارپایان روم و ستوری نیکو بگیریم. (سندبادنامه ص ۲۲۰). بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید. (گلستان): اوابد؛ چهارپایان دشتی. رجوع به چارپا و چاروا شود.

چهارپای بند.

[چ / چ ب] (ا مرکب) کنایه از چهارعنصر است که انسان مجموعه ای از آن است. رجوع به چارپای بند شود.

چهارپایک.

[چ / چ ی] (ا مرکب) نام مرضی است که آن را به تازی قمقام خوانند. (جهانگیری). نوعی شپش است که در مژه و سایر جاهای بدن پیدا شود. و این غیر شپش عادی است و عرب آن را قمقام گوید. و شپش عادی را قُمَّل گوید. (از بحر الجواهر). چارپایک. قمقام. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارپایک شود.

چهارپایه.

[چ / چ ی / ی] (ص مرکب، ا مرکب) که دارای چهار پایه باشد. هر چیز که قوائم چهارگانه دارد. چون تخت یا میز و جز آن: این ز نصرت زده سه پایه بخت فلک آن را چهارپایه تخت. نظامی ||. نوعی وسیله برای نشستن و آن معموی سطحی است از تخته، متکی بر چهارپایه چوبی و پایه ها در انتها با قطعات چوب بهم پیوسته، و کمتر از یک گز بلندی دارد تا بر آن همچون صندلی توان نشستن. پایه ها گاهی بر سطح عمودند و گاهی مورب هستند چنانکه مجموعاً بشکل هرم ناقصی درآیند. چهارپایه فلزی نیز بتازگی متداول شده است و نوعی از آن هست که بیش از معمول ارتفاع دارد تا چون برفراز آن روند به قسمتهای فوقانی دیوار یا

سقف و غیره دست یابند، یا برفراز آن گلدان و اشیاء دیگر نهند تا نمایان تر باشد. - به چهارپایه بستن؛ بستن به نیمکتی چهارپایه دار برای آزار و شکنجه ||. تخت خواب. در تداول عامه عربهای جنوب ایران و کشور عراق «چل پایه ||». چهارپا. چارپا. ستور. که قوائم چهار دارد: تَنُّغَش، لرزیدن و جنییدن مرغ و چهارپایه و جز آن بجای خود. صاحب تاج العروس در برابر این لغت «هامه» آورده است، در این عبارت: کل طائر او هامه تحرک فی مکانه فقد تنغش. و هامه به معنی خزنده و گزنده و ستور است. رجوع به چهارپایه شود.

چهارپایه بستن.

[چ / چ / ی / ا / ی / ب / ت] (مص مرکب) نصب کردن ارکان و قوائم چهارگانه هر چیزی ||. آماده کردن تخت خواب. تخت خواب بستن.

چهارپایی.

[چ / چ / ص / مرکب] منسوب به چهارپا. رجوع به چارپایی شود (||). حامص مرکب) چهارپا بودن ||. مانند ستوران و چهارپایان اسیر بودن و رنج بردن: بسته به سه پایه هوائی بطن الحمل از چهارپایی. نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص ۱۷۶).

چارپخ.

[چ / چ / پ / ا / ص / مرکب، ا / مرکب] هر چیز چهارگوشه ||. اصطلاح نجاری. قطعه چوبی که از چهار جانب رویه مسطح دارد و بشکل مکعب تراش خورده باشد ||. نوعی از خیمه که در هند «بی چوبه» خوانند. رجوع به چارپخ شود.

چهارپدر.

[چ / چ / پ / د / ا / مرکب] آباء اربعه. عناصر چهارگانه.

چهارپر.

[چ / چ / پ / ا / ص / مرکب، ا / مرکب] قسمی شیشه. (یادداشت مؤلف). ظرف شیشه ای مکعب مستطیل شکل که آب یا نوشابه را بکار دارند ||. چهارپهلوی ||. دارای چهارپره ||. قسمی چماق که بر سر آن آهنی گنده و چهارپر است. (یادداشت مؤلف ||). دارای بال برای پریدن. رجوع به چارپر شود.

چهارپرتنگ بالا.

[چ / پ / ت / گ / ا / خ] دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز. از چاه آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارپرتنگ پائین.

[چ / پ / ت / گ / ا / خ] دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز. از چاه آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارپروند.

[چَ پَ و] (اخ) تیره ای از طایفه ممزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

چهارپره.

[چَ / چَ پَزَ رَ] (ص مرکب) که پره چهار دارد (|| ا مرکب) نوعی تیر. (ناظم الاطباء).

چهارپول.

[چَ / چَ] (ا مرکب) دوشاهی (مرکب از چهار + پول به معنی نصف شاهی): چهار پول سیاه نمی ارزد؛ یعنی چیز کم ارزشی است. قیمت چندانی ندارد. (یادداشت مؤلف).

چهارپهلو.

[چَ / چَ پَ] (ص مرکب) آنچه دارای چهارسو و چهاربر باشد: مربع شَرَجَع؛ چوب دراز چهارپهلو. - حرفهای چهارپهلو؛ سخنان با کنایه. حرفهای زننده. (یادداشت مؤلف). سخنان آبدار.

چهارپهلو شدن.

[چَ / چَ پَ شُ دَ] (مص مرکب) بسیار خوردن و انباشتن شکم ||. فربه و تنومند شدن: گربه را شکم از نعمت او چهارپهلو شد. (مرزبان نامه ||). به پشت خوابیدن ||. کنایه از فربه و تنومند است. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارپهلو شود.

چهارپهلو کردن.

[چَ / چَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را به صورت چهارپهلو درآوردن ||. چاق و فربه کردن. رجوع به چارپهلو کردن شود.

چهارپهلو گفتن.

[چَ / چَ پَ کُ تَ] (مص مرکب) سخنی را به کنایه گفتن. سخنان معنی دار و نیش دار گفتن. سخن که به چند گونه از آن بتوان تعبیر کرد.

چهارپیر.

[چَ] (اخ) خلفای اربعه. چهارپیر: گه با چهارپیر زبان کرده در دهن گه با دوظفل در دهن افکننده ریسمان. خاقانی.

چهارپیوند.

[چَ / چَ پَ / پَ و] (ا مرکب) سردی و گرمی و تری و خشکی. رجوع به چارپیوند شود.

چهارتا.

[چَ / چَ] (ص مرکب) چهارلا. دارای چهارتا. چهارتو. دو توی مضاعف (|| ا مرکب) کنایه از چهارعنصر است ||. کنایه از دنیا به

اعتبار چهاررکن ||. طنبور. (لغت محلی شوستر). طنبور. رباب. شوشک. چهارتار و چهارتاره. رجوع به چارتا شود.

چهارتا.

[چَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهارتار.

[چَ / چِ] (ص مرکب، مرکب) که تار چهار دارد ||. سازی که چهار تار دارد. طنبوری که دارای چهار سیم است. شوشک. رجوع به چارتا شود.

چهارتاره.

[چَ / چِ رَ] (ا مرکب) نام ساز. (غیاث اللغات) (آندراج). طنبور. و رباب هر سازی که چهار سیم دارد. چهارتار: شارک ز تو چمن گشت هندوی چهارتاره زن گشت. خاقانی ||. کنایه از عناصر اربعه ||. دنیا به اعتبار چهارعنصر. رجوع به چارتاره شود.

چهارتاق.

[چَ / چِ] (ص مرکب) که تاق چهار دارد ||. کام باز (ظاهراً در مقام مشابهت به چهارطاق و چهارطاقی) صفت دری که کام باز باشد. رجوع به چهارطاق شود: در چهارتاق است؛ که هر دو لنگه آن به کلی باز است.

چهارتا گاو.

[چَ] (اخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. ۱۱۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۹).

چهارتال.

[چَ / چِ] (ا مرکب) طنبور. (لغت محلی شوستر).

چهارتخته.

[چَ تَ تَ] (اخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم آباد. ۳۶۰ تن سکنه دارد. از رود هنام آبیاری میشود. محصولش غلات حبوبات و لبنیات و پشم است. ساکنینش از طایفه حسونند می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارتخته کوک.

[چَ تَ تَ] (اخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. ۱۱۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار تخم.

[چ / چ ت] (ا مرکب) چهارگونه تخم و دانه. رجوع به چهارتخمه شود.

چهار تخمه.

[چ / چ ت م / م] (ا مرکب) چهارتخم || جوشانده ای مرکب از «بارهنگ» و «قدومه» و «سپستان» و «به‌دانه»، سینه درد و سرماخوردگی را مفید می‌باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به چار تخمه شود.

چهار ترک.

[چ / چ ت] (ص مرکب) صفت کلاه یا خیمه ای که دارای چهاربخش باشد. یا از چهاربخش ساخته شده باشد || در اصطلاح بنایی نوعی سقف گنبدی شکل را گویند. رجوع به چار ترک شود.

چهار ترکیب.

[چ / چ ت] (ا مرکب) چهار گوهر. چهار عنصر. رجوع به چار ترکیب شود.

چهار تک.

[چ / چ ت] (ا مرکب) نوعی تاخت اسب. نوعی دویدن اسب. تاخت و چهار نعل یا آرام و یرتمه. (از ناظم الاطباء). قسمی دویدن اسب که آن را چهارگانه گویند. (یادداشت مؤلف ||). اسب خوش راه و تیزدو. (ناظم الاطباء).

چهار تکاب.

[چ ت] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. ۱۱۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار تکبیر.

[چ / چ ت] (ا مرکب) چهار بار الله اکبر گفتن || اشاره است به نماز میت که در آن چهار تکبیر بایستی بگویند و این نماز خاص اهل سنت و جماعت است. چه در مذهب شیعه در نماز میت بایستی پنج تکبیر گفت ||. کنایه از ترک چیزی است. رجوع به چار تکبیر شود.

چهار تکبیر خواندن.

[چ / چ ت / خوا / خدا] (مص مرکب) گزاردن نماز میت. نماز میت خواندن: خواننده برگنده پیری و میری سه طلاق و چهار تکبیر. سنائی. در حال چهار تکبیر بر ملک خواند و عروس پادشاهی را سه طلاق بر گوشه چادر بست. (تاریخ جهانگشا).

چهار تکبیر زدن.

[چ / چ ت ز د] (مص مرکب) کنایه از گزاردن نماز بر جنازه اموات است. (از انجمن آرا). گزاردن نماز میت. مراد تکبیرهاست که در نماز میت گویند. در نماز میت معمول شیعه پنج تکبیر است و چهار تکبیر مخصوص نماز اهل سنت و جماعت باشد: و هی علی المؤمنین خمس تکبیرات بلاخلاف بیننا. (فرهنگ خطی ||). ترک کردن. (انجمن آرا). یعنی ترک کردم. و این کلام کنایه از نماز جنازه است که بعد از آن مرده را وداع کنند. (فرهنگ خطی). رجوع به چار تکبیر زدن شود.

چهار تکبیر کردن.

[چ / چ ت ک د] (مص مرکب) گزاردن نماز میت. رجوع به چار تکبیر کردن شود ||. ترک کردن. رها کردن. و ترک گفتن: پس چون بر ساحل محیط کرم تشنه روزی چند صبر کرد و اثر شفاء عارضه نمودید، چهار تکبیر بر آن حضرت کرد و عنان عزیمت بر صوب غور و غزنین گردانید. (تاریخ سلاجقه کرمان).

چهار تکبیر گفتن.

[چ / چ ت گ ت] (مص مرکب) نماز جنازه گزاردن ||. همه چیز را ترک گفتن. رجوع به چهار تکبیر کردن شود.

چهار تنگ.

[چ ت] (اخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. ۶۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار تو.

[چ / چ] (ا مرکب) چهارتا. چهارلا.

چهار تیغه.

[چ / چ غ غ] (ص مرکب) که آن را چهار تیغه (تیغ) باشد. دارای چهار تیغ. رجوع به تیغ شود. - قلمتراش چهار تیغه؛ قلمتراش یا چاقوئی که چهار تیغ داشته باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

چهار جانب.

[چ / چ ن] (ا مرکب) چهار سمت. رجوع به چار جانب شود.

چهار جل.

[چ / چ ج] (ا مرکب) چهار جامه. رجوع به چار جل و چار جامه شود.

چهار جوهر.

[چ / چ ج / جو ه] (ا مرکب) کنایه از عناصر اربعه (||. اخ) چهار ستارهء نعش است از بنات النعش. رجوع به چار جوهر شود.

چهار جوی.

[چ / چ] (ا مرکب) چهارنهر ||. ظاهراً چهارجوی بهشت باشد. در شعر ذیل: بزم چو هشت باغ بین باده چهارجوی دان خاصه که ساز عاشقان حورلقای نو زند. خاقانی.

چهار جوی.

[چ] (اخ) چارجوی. شهری است در ساحل غربی جیحون از اعمال بخارا و به ملک خوارزم نزدیک است.

چهار جوی بهشتی.

[چ / چ ی ب ه] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از جویهای بهشت است. رجوع به چارجوی بهشتی شود.

چهار جوی فطرت.

[چ / چ ی ف ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) عناصر اربعه. چهارمزاج انسان. رجوع به چارجوی فطرت شود.

چهار جهت.

[چ / چ ج ه] (ا مرکب) چهار حد اصلی. چهارسوی و چهارطرف: چهار جهت اصلی؛ مشرق، مغرب، شمال و جنوب. چهار جهت فرعی؛ شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی و جنوب غربی ||. عالم. رجوع به چارجهت شود.

چهار چرخه.

[چ / چ چ خ / خ] (ص نسبی مرکب) آنچه دارای چهار چرخ باشد ||. (ا مرکب) نوعی گاری که دارای چهارچرخ است. رجوع به چارچرخه شود.

چهار چریک.

[چ / چ] (اخ) دهی است جزو دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. ۱۰۵۷ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و قالی بافی میباشد. آب چشمه معروف به سکر تومان در این ده دارای خواص طبی است و برای برخی امراض و سوء هاضمه مفید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهار چشم.

[چ / چ / چ] (ص مرکب) که چشم چهار دارد ||. بسیار مشتاق و منتظر و مراقب: چهار چشم (چهار چشمه) آن را می‌پایید؛ به دقت مراقب او بود ||. صفت سگ نیز واقع شود. مُعَیْن؛ سگ چهارچشم. (مهذب الاسماء). رجوع به چارچشم شود.

چهار چشم شدن.

[چ / چ / چ / چ ش د] (مص مرکب) کنایه است از به دقت در کسی یا چیزی نگاه کردن. کنجکاوانه به بررسی چیزی پرداختن. با

کنجکاوی فراوان به کسی یا چیزی نگریستن: صدر جهان محمد اسعد که سوی او اقبال را شده ست ز جودش چهارچشم. هروی مروزی. رجوع به چارچشم شدن شود.

چهار چشمه.

[چَ چَم] (اخ) مزرعه ای است از تویسرکان جدیدالبناء از متعلقات کاوکران. آب در آنجا کم است. از شکاف کمری بقدر یک لوله آفتابه آب جاری بوده است و این آب از چهار سوراخ بیرون می آمده بنابراین استخری بستند و نام او را چهارچشمه گذاشتند. در زیر استخر چهار جریب باغ بعمل آورده اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸).

چهار چشمه.

[چَ چَم] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان. ۱۷۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان از قبیل قالی بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهار چشمه.

[چَ چَم] (اخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. ۱۶۳۷ تن سکنه دارد. از قنات و چاه آبیاری میشود، محصولش غلات، لبنیات، پنبه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان میباشد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهار چشمه.

[چَ چَم] (اخ) ده کوچکی است از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار چشمه شمس.

[چَ چَم ش] (اخ) دهی است از دهستان بروجرد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، ۳۳۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات، لبنیات، پنبه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله داری، و صنایع دستی زنان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهار چشمه ناظم.

[چَ چَم ظ] (اخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. ۲۶۹ تن سکنه دارد. از قنات و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندر و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان از قبیل گلیم و پارچه بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهار چشمی.

[چ / چ / چ] (ص نسبی، ق مرکب) صفت کسی که چشمهای کام باز و مراقب داشته باشد: فلان چهارچشمی است؛ یعنی مواظب همه چیز و همهء امور هست. چارچشمی.

چهارچشمی پائیدن.

[چ / چ / چ] (مص مرکب) به دقت در چیزی نگریستن. کسی را زیر نظر داشتن و به دقت مواظب اعمال و رفتار وی بودن. رجوع به چارچشمی پائیدن شود.

چهارچشمی دیدن.

[چ / چ / چ] (مص مرکب) با کنجکاو و دقت فراوان در کسی یا چیزی نگریستن. رجوع به چهارچشمی پائیدن و چارچشمی پائیدن شود.

چهارچشمی گریه کردن.

[چ / چ / چ] (مص مرکب) سخت اندوهناک بودن و گریستن ||. اظهار فقر و تنگدستی فراوان کردن. رجوع به چارچشمی گریه کردن و چارچشمی شود.

چهارچشمی نگاه کردن.

[چ / چ / چ] (مص مرکب) با چشمهای گشاده به چیزی یا کسی خیره شدن. سخت کنجکاو شدن. رجوع به ترکیب چشمها چهار شدن در ذیل چشم شود.

چهارچمن.

[چ / چ / چ] (ا مرکب) کنایه از عالم و جهان است. (از ناظم الاطباء).

چهارچنار.

[چ / چ / چ] (ا/خ) از قرای اربابی استرآباد است. از قنات آبیاری میشود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸). از دهات استرآباد رستاق است. (ترجمهء مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۷۰).

چهارچنگلی.

[چ / چ / چ] (ص نسبی، ق مرکب) چهارچنگولی. رجوع به چهارچنگولی شود.

چهارچنگولی.

[چ / چ / چ] (ص نسبی، ق مرکب) تن و دست و پای کژ و خشک شده ||. در تداول عامه بدن متشنج و خشک. رجوع به چارچنگولی شود. - چهارچنگولی ماندن؛ حرکت نتوانستن از کثرت درد، که در ناحیهء کمر و پشت از قولنج و غیره عارض شود.

چهار چوب.

[چ / چ] (ا مرکب) قطعاتی از چوب که بیش از ۳ و کمتر از پنج باشد. چهار قطعه چوب که معمولاً تراشیده شده و به زوایای قائمه بهم متصل شده باشد و چهار جانب چیزی را فراگیرد. - چهارچوب در؛ قطعات چوب چهارگانه اطراف در که دو به دو موازی و مساوی است و شکل مستطیلی سازد و دو لنگه در (در درهای دولتی) و در یک لثی داخل آن حرکت کند و باز و بسته شود. حاشیه چوبین در. دریواس. رجوع به چارچوب شود. - در چهارچوب چیزی گفتگو کردن؛ در محدوده آن سخن گفتن و گفتگو کردن درباره چیزی آن سان که از حدود آن تجاوز نکند، مانند در چهارچوب قانون صحبت میکنیم، در چهارچوب قانون بایستی قضاوت کرد. در چهارچوب علم گفتگو باید کرد. - در چهارچوب قرار دادن و در چهارچوب - افکندن؛ مجازاً به معنی محدود کردن و برای چیزی حد و حدودی قرار دادن است.

چهار چوب.

[چ / چ] (ا مرکب) (۱) از اصطلاحات علم آمار، اساس آمارگیری نمونه ای را اصطلاحاً چهارچوب گویند. و آن عبارت است از: فهرست مجموعه واحدهای جامعه مورد مطالعه که از آن به تعداد معینی نمونه انتخاب میشود. در طرح و اجرای هر آمارگیری لازم است که قب اطلاعاتی از جامعه مورد مطالعه و بعضی از مشخصات جامعه آماری در دست باشد، تا به عنوان چهارچوب در طرح آمارگیری آن جامعه استفاده شود. این اطلاعات را ممکن است از آمارگیری های قبلی که درباره موضوع مورد مطالعه انجام گرفته و یا از منابع دیگر مث اطلاعاتی که در ادارات و مؤسسات دولتی و وابسته به دولت موجود است به دست آورد. این اطلاعات را معمولاً آخرین سرشماری یا آمارگیری به دست می آورند و این اطلاعات هرچه تازه تر و دقیق تر باشد از آمارگیری نتیجه بهتری گرفته میشود. زیرا اگر زمان تهیه چهارچوب خیلی دیرتر از زمان آمارگیری باشد ممکن است تغییرات کلی در وضع واحدهای نمونه حاصل شده باشد و آمارگیری بی ارزش شده باشد، و تورش تولید کند. (روشهای مقدماتی آماری ۳۳). (۱) - Frame.

چهار چوب فطرت.

[چ / چ] ب ف ر [ترکیب اضافی، ا مرکب] کنایه از چهارعنصر است. رجوع به چارچوب فطرت شود.

چهار چوبه.

[چ / چ] ب ب [ا مرکب] چهارچوب. رجوع به چارچوب و چارچوبه و چهارچوب شود.

چهار چوبه.

[چ ب] [اخ] دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بیرجند. ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار چهار.

[چ / چ] [چ / چ] [ا مرکب] مربع. چهارضلعی. رباع. || چارچار. چهار روز از آخر چهله بزرگ و چهار روز از اول چهله کوچک

زمستان که مصادف است با ششم تا چهاردهم بهمن ماه.

چهار چهار کردن.

[چ / چ / چ / چ / ک] (مص مرکب) به دسته های چهارتائی قسمت کردن.

چهار حاشیه.

[چ / چ / ی / ی] (ا مرکب) چهار طرف. چهار دور.

چهار حد.

[چ / چ / ح / ح] (ا مرکب) چهار جهت چیزی. چهار سوی چیزی. حد شمالی و جنوبی و شرقی و غربی چیزی: زین چار خلیفه ملک پیدا است خانه به چهار حد مهیاست. نظامی.

چهار حد.

[چ / ح] (ا ح) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه. رجوع به چار حد شود.

چهار حرفی.

[چ / ح] (ص نسبی) کلمه ای که از چهار حرف تشکیل شده باشد. مانند: آغوش. رباعی. رجوع به چار حرفی شود.

چهار حصار.

[چ / چ / ح / ح] (ا مرکب) چهار باره. چهار قلعه. چهار حصن ||. دعائی که بر پیراهن جنگجویان می نوشتند تا از آسیب و گزند مصون مانند. چار حصار.

چهار حمال.

[چ / چ / ح / ح] (ا مرکب) چهار باربر. چهار حمل کننده ||. چهار بسیط که کنایه از چهار عنصر باشد. (برهان) (آندراج). چهار عنصر. (ناظم الاطباء). کنایه از چهار عنصر است ||. چارستون خانه. رجوع به چار حمال شود.

چهار حوض.

[چ / ح / ح / ح] (ا ح) نام یکی از کاخهای شاه عباس صفوی در اصفهان که در مجاورت عمارت تیموری واقع بود. و از یک طرف به باغ چهل ستون و از طرف دیگر به میدانی (که به مناسبت نام همین کاخ میدان چهار حوض خوانده میشد) ارتباط داشت.

چهار خال.

[چ / چ / ا] (ا مرکب) مرکب از چهار (عدد اصلی) + خال. در تداول عامه مرادف «لو». و خال به هر یک از نقش های قراردادی ورق

های بازی اطلاق شود. و هر حال نماینده واحدی باشد. چهارلو، برگ یا ورق بازی که چهارلو یا چهار نقش داشته باشد. اصطلاح دیگری است در ورق بازی و آن چهارگونه نقش منقوش بر ورقه‌های بازی است و آن نقوش: خال سیاه (۱) خست (۲) دل (۳) گشنیز یا خاج (۴) است. اصطلاح دیگری است در ورق بازی و آن چهار مشابه است از چهار نقش چون: چهارآس، چهارشاه، چهاربی بی، چهارسرباز، چهارده لو و غیره... (۱) - Trefle - (۲) - Carreau - (۳) - Pique. (۴) -

چهارخان.

[چ / چ] (ا مرکب) خانه زیر افشار در نرد. (یادداشت مؤلف).

چهارخانوار.

[چ ن / ن] (اخ) دهی است جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. از چشمه آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارخانه.

[چ / چ] (ص مرکب) که خانه‌های چهارگانه داشته باشد. که نقش چهار گوشه و خانه‌های منظم (مربع) داشته باشد. شطرنجی: پارچه چهارخانه؛ پارچه ای که خانه‌های مربع شکل داشته باشد.

چهارخانه.

[چ / چ] (ا مرکب) شکنبه گوسپند. نوعی طعام که گیاه نیز گویند. نان قندی نازک. نوعی رشته‌های فرنگی که از خمیر سازند. (ناظم الاطباء).

چهارخانه سر.

[چ ن س / س] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. ۷۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارخانه کردن.

[چ / چ] (ص مرکب) شطرنجی کردن. به خانه‌های مربع شکل قسمت کردن. در اصطلاح نقاشی و نقشه کشی، وقتی که نقاش یا نقشه کش در کار نقاشی و نقشه کشی ناتوان است و چیره دستی خاص این دو فن را ندارد بر صورت یا نقشه ای که میخواهد آن را چند برابر کند، اول چهارخانه‌های کوچک رسم میکند و سپس کاغذ یا پارچه ای که آن صورت و نقشه را میخواهد روی آن نقاشی کند یا بکشد، به تعداد خانه‌های صورت و نقشه اصلی (منتهی هر چند برابر که بخواهد بزرگتر) چهارخانه میکند. چون معمولاً جزئی از صورت یا نقشه اصلی در هر خانه کوچک قرار میگیرد. نقاش یا نقشه کش به آسانی میتواند همان وضع و حال را در خانه مشابه اما بزرگتری که روی کاغذ یا پارچه که از پیش چهارخانه و آماده کرده است منعکس و مرتسم کند و در حقیقت چهارخانه کردن تصویر یا نقشه، یک نوع تجزیه کردن صورت و نقشه است به اجزاء بسیار کوچک.

چهارخاکی.

[چ / چ ی / ی] (حامص مرکب) حالت و چگونگی چهارخایه. مجازاً دلیری و جنگجوئی. گندآوری. خایه داری || زن بارگی. داشتن میل فراوان بزنان. رجوع به چارخایگی شود.

چهار خایه.

[چ / چ ی / ی] (ص مرکب) که خایه چهار دارد || مجازاً جگر آور. دلیر. گندآور. خایه دار. نرمش. مرد مرد: گر کنده بینی ترا تخته کنند هر در که از او کنند یک لخته کنند تا کی بود این چهارخایه زینسان خوب است که بینی تراخته کنند. شرف الدین شفائی || پردلی در شکار. (اشتینگاس ||). ستیزه جو. جنگخواه. جنگ آرزو (اشتینگاس ||). زن باره. (اشتینگاس).

چهار خروار.

[چ / خ / خ] (اخ) دهی است از دهستان نوده چناران بخش حومه شهرستان بجنورد، ۲۲۷ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مال داری میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار خصم.

[چ / چ خ / خ] (ا مرکب) چهاردشمن. چهارضد || مجازاً چهارعنصر. رجوع به چارخصم شود.

چهار خلط.

[چ / چ خ / خ] (ا مرکب) در اصطلاح پزشکان قدیم، بلغم و خون و سودا و صفراست. رجوع به چارخلط شود.

چهار خلیفه.

[چ / چ خ / ف / ف] (اخ) چهار خلیفه صدر اسلام: ابوبکر، عمر، عثمان و علی بن ابیطالب (ع). چهاریار. رجوع به چارخلیفه شود. (|| ا مرکب) کنایه از چارعنصر است.

چهار خوان.

[چ / چ خ / خ / خ] (ا مرکب) چهارجوی بهشت (|| اخ) کنایه از نیل و فرات و دجله و جیحون است. رجوع به چارخوان شود.

چهار خواهر.

[چ / چ خ / خ / خ] (ا مرکب) کنایه از چهارعنصر است. چهار گوهر. چهار آخشیح: وین هر چهارخواهر زاینده با بیچگان بی عدد و بی مر. ناصر خسرو.

چهار خیابان.

[چ / چ] (ا مرکب) جائی که دو خیابان یکدیگر را قطع کنند. میدانی که چهار خیابان از چهار سو به آن منتهی شود. رجوع به چارخیابان شود.

چهار دانگ.

[چ / چ] (ا مرکب) چهار قسمت از شش قسمت چیزی. ثلثان. (زمخشری) (مهذب الاسماء). دو ثلث ||. اصطلاح موسیقی (آواز) است. رجوع به دانگ شود ||. اصطلاحی در تراشیدن قلم. رجوع به چاردانگ شود.

چهار دانگ.

[چ] (اخ) از قرای محال نماشیر است. ۱۴۲ خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸).

چهار دانگ.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار دانگ.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان میان بخش بجستان شهرستان گناباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار دانگ و نیم.

[چ / چ گ] (ا مرکب) نه قسمت از دوازده قسمت چیزی. نصف و ربع چیزی با هم. (از زمخشری): ... والحال سکه نواب کامیاب اقدس اشرف اعلی نیز پنجشاهی به وزن نه دانگ و نیم زمان شاه محمود و طلای اشرفی به دستور قدیم چهار دانگ و نیم سکه میشود و کمال رواج و رونق الحمدالله در اصفهان و تمام اطراف ممالک محروسه دارد. (تذکره الملوک ص ۲۴ چ ۲).

چهار دانگ.

[چ / چ گ] (ص مرکب) چیزی که دو قسمت از سه قسمت را داشته باشد. که دو ثلث از تمام را بدارد ||. در اصطلاح بنایان آجری که دو دانگ آن شکسته باشد. (یادداشت مؤلف).

چهار دانگ.

[چ گ] (اخ) نام شاخه ای از رود کارون. رود کارون چون به شوشتر رسد به دو شاخه گردد، شاخه ای از جانب مغرب شهر رود و شاخه دیگر از جانب مشرق آن و پس از طی حدود ۵ فرسنگ باز بهم رسند. و جلگه میاناب را درون این دو شاخه تشکیل دهند. چهاردانگ یا شطیط نام شاخه بزرگتر است که به مغرب شهر رود و دودانگه یا گرگر نام شاخه کم آب تر که به مشرق شهر جاری باشد.

چهار دانگ.

[چ گ] (اخ) از قرای بلوک سرحد فارس است. (مرآت البلدان ج ۲۹۸۴). از بلوکات سردسیر فارس. (تاریخ عصر حافظ ص ۲۴۸). از بلوکات ولایت قشقایی فارس. طولش ۱۴۴ و عرض آن ۶۶ هزار گز میباشد. حد شمالی آباده و اقلید، جنوبی مائین و کالیفروز و شرقی قنقری و غربی شش ناحیه. آب و هوای آن سردسیر است، و جمعیتش ۶۵۰۰ تن میباشد. چهاردانگه به چهار ناحیه قسمت

میشود: خونکشت، اوجان، خسرو شیرین و کوشک زرد. و دارای ۲۹ قریه است. (یادداشت مؤلف).

چهار دانگه.

[چَگَک] (اخ) از بلوکات ولایت قراجه داغ آذربایجان، ۴۳ قریه دارد و ۴۰ فرسخ مساحت آن است. مرکز آن قریه میاندرن حد شمالی ارس کنار شرقی گرمادوز.

چهار دانگه.

[چَگَک] (اخ) دهی است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، ۱۸۱ تن سکنه دارد. از قنات و رود گردان آبیاری میشود. محصولش غلات، بنشن، چغندر قند و انگور است. صیفی کاری دارد. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهار دانگه.

[چَگَک] (اخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. ۱۰۵۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندر قند، و انواع میوه است. صیفی کاری دارد. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهار دانگه.

[چَگَک] (اخ) نام یکی از بخشهای شهرستان ساری که از شمال به بخش مرکزی ساری و بخش بهشهر، از جنوب و خاور به ارتفاعات سینه کوه، داراب کوه، بادله کوه، و کوه چنگی از سلسله جبال البرز و از باختر به بخش دودانگه محدود است. وضع طبیعی: در این بخش سه دره مهم وجود دارد که جهت آنها از جنوب خاور بشمال باختری است و چهار رشته کوه پوشیده از درخت های جنگلی بین این دره ها واقع گردیده. طول این دره ها در حدود صد هزار و فاصله بین آنها در حدود ۳۰ هزار گز است و در خانه گرماب در دره باختری جریان دارد. و قراء دهستان سورتیجی در کناره های این دره واقع شده اند. در دره مرکزی رودخانه زامرود جریان دارد. و قراء دهستان هزارجریبی در قسمت علیا و قسمتی از قراء سورتیجی در قسمت سفلی آن وجود دارد رودخانه مهربان یانکا در دره سوم که تقریباً شرقی غربی است جریان دارد و قراء دهستان شهریاری در قسمت علیا و قراء دهستان یخکش در قسمت سفلا واقع گردیده. راههای بخش به علت وجود جنگلهای انبوه و شیب زیاد صعب العبور است. و در زمستان و مواقع بارندگی و آمد و شد مشکل میشود. اکثر قراء بخش در دامنه های جنوب ارتفاعات واقع شده دامنه های شمالی دارای دامنه های انبوه است. جنگلهای بخش برای گاوداران بسیار مفید است. در طول رودخانه تا حدود ۷۰ هزار گز برنج کاشته میشود. آبادیها با مسافت هزار تا شش هزار گز دورتر از رودخانه روی ارتفاعات قرار دارد. محصول عمده بخش برنج است که در کنار رودخانه کاشته میشود. در ارتفاعات و دامنه ها غلات دیمی و لبنیات است. شغل عمده اهالی کشاورزی و گلخانه داری است. این بخش از ۳ دهستان تشکیل شده مرکز بخش قصبه کیاسر است. تعداد قراء و جمعیت دهستان عبارت است از: ۱ - دهستان سورتیجی ۹۴ آبادی و ۲۲۲۰۰ نفر - ۲ - دهستان هزارجریبی ۵۴ آبادی و ۱۵۰۰۰ نفر - ۳ - دهستان شهریاری ۴۷ آبادی و ۱۳۰۰۰ نفر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴).

چهار دانگه.

[چَ گَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش هوراند شهرستان اهر. در شمال بخش واقع است. آب و هوای آن معتدل مایل به گرمی است. از شمال و باختر به دهستان گرمادوز، از جنوب به دهستان های دودانگه و دیکله، و از خاور به دهستان انگوت محدود میباشد. قراء تابعه از رودخانه های محلی و چشمه سارها آبیاری میشود. از ۳۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که روی هم رفته ۵۲۷۰ تن سکنه دارند. قراء مهم آن: کاوار، کورن، کلی قوزی، دهرود، و مرکز دهستان ارلان میباشد. محصول عمده اش غلات، حبوبات و میوه های جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاردانه.

[چَ / چَ نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به جهودانه شود.

چهاردرخت.

[چَ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، ۱۱۳ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاردرخمی.

[چَ دِ رَ] (اِ مرکب) نام مسکوکی در زمان اُتُ فردات اول پادشاه پارس، در حدود ۳۰۰ ق.م. که ارزش آن معادل چهار درهم بوده است. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۶). - چهاردرخمی نقره؛ نام مسکوکی از نقره در زمان اِوُاگراس دوم والی صیدا در حدود ۳۵۰ ق.م. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۶).

چهاردرد.

[چَ / چَ دَ] (اِ مرکب) کنایه از درد زاهوست. درد شدید هنگام زایمان. درد سخت زن زاج. رجوع به چاردرد شود.

چهاردرگاه.

[چَ / چَ دَ] (اِ مرکب) سراپرده. خیمه. رجوع به شامیانه شود.

چهاردرویش.

[چَ دَر] (اِخ) نام افسانه ای کهن است. (از یادداشت مؤلف). افسانه عامیانه مختصر و منظومی است به طرز مثنوی در سه داستان مشتمل بر لطائف و نکته ها که در آن سه درویش سرگذشت خود را برای امیر خراسان باز میگویند، و امیر خراسان نیز داستان زندگی خویش را برای آنان نقل میکند. داستان چهاردرویش را بعضی از امیر خسرو دهلوی دانسته اند، که درست نیست. میر محمد حسین تحسین آن را به نام نوطرز مرصع به هندوستانی ترجمه کرد. و ترجمه دیگری از آن به نام باغ و بهار بوسیله یکی دیگر از مردم هند صورت گرفت. افسانه چهاردرویش در بمبئی طبع شده است. و نظم آن از خواجه ابوتراب بن خواجه علیخان بن نجم الدین بن خواجه علی تستری متخلص به نقاش است. رجوع به چاردرویش شود.

چهاردره.

[چَ دَر] (اخ) دهی است از دهستان بهمی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، ۱۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه پوتو آبیاری میشود. محصولش غلات، برنج، پشم و لبنیات و صنایع دستی قالی، قالیچه، جاجیم و پارچه بافی برای چادر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاردری.

[چَ / چِ دَ] (ص نسبی) اتاقی که چهار در معمولاً به سوی حیاط یا باغچه و باغ داشته باشد. اتاقی که در ضلع مشرف به حیاط آن چهار در نصب شده باشد. اتاقی که از آن چهار در به جانب حیاط گشوده شود (|| اِ مرکب) کنایه از دنیا است ||. کنایه از عناصر چهارگانه است. رجوع به چاردری شود.

چهاردریچه.

[چَ / چِ دَ چَ / چِ] (اِ مرکب) کنایه از چشم و گوش و دهان و بینی است. (از شرفنامه منیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ||). کنایه از چهارعنصر است ||. کنایه از کسی است که بر یک سخن نماند. (آندراج) (انجمن آرا).

چهار دست و پا.

[چَ / چِ دَ تْ] (اِ مرکب) قوائم حیوان؛ یعنی مجموع شمار دستها و پاها کسی یا حیوانی. دو دست و دو پای او: چهار دست و پای خود را برداشت [سگ] و آوازی حزین و ناله ای از او شنیده میشد. (انیس الطالبین ص ۲۹).

چهار دست و پا رفتن.

[چَ / چِ دَ تْ رَ تْ] (مص مرکب) خمیده بر دو دست و دو پا قرار گرفتن همچون ستوران و حرکت کردن. مانند ستور رفتن. چون چهارپایان حرکت کردن. رجوع به چاردست و پا رفتن شود.

چهاردستی.

[چَ / چِ دَ] (ص نسبی، ق مرکب) با چهاردست. که در آن چهاردست باشد. - قمار چهاردستی؛ قماری که چار حریف در آن به بازی نشینند. رجوع به چاردستی شود.

چهار دندان.

[چَ / چِ دَ] (ص مرکب) که دندان چهار دارد ||. شتر هفت ساله. (فرهنگ نظام).

چهار دندان پیشین.

[چَ / چِ دَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دندانهای پیشین انسان و دیگر پستانداران. دندانهای تیز و بران که در انسان تعدادشان در هر فک چهار باشد. رباعیه. ثنایا.

چهار دندان شدن.

[چ / چ د ش د] (مص مرکب) دارای چهار دندان گردیدن ||. در چهارپایان اهلی کنایه از پیر شدن باشد. چهار دندان شدن شتر، بهفتم سال رسیدن شتر است. و چهار دندان شدن گاو، اشاره به پیر شدن گاو میباشد: اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد. (تذکره الاولیاء).

چهاردندانه.

[چ / چ د ن / ن] (ص نسبی) که دندانه چهار دارد ||. رباعی الابل؛ شتر هفت ساله. رجوع به چهاردندان شود.

چهاردوال.

[چ / چ د] (ا مرکب) قطعه چوبی کوتاه است که مکاریان به یک سر آن چهار دوال و سیخ کوچکی نصب کنند و حیوانات را بدان برانند و به جای دوال اگر زنجیر کنند شلاق گویند. (از لغت محلی شوشتر خطی). رجوع به چاردوال شود.

چهاردولی.

[چ دُو] (اخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش مرکزی شهرستان مراغه. در جنوب خاوری بخش واقع و موقعیت آن کوهستانی است. قراء دهستان از چشمه سارها و قنات و آبهای برف و باران آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات و لبنیات است. شغل ساکنین قراء دهستان کشاورزی و گله داری، و صنایع دستی و جاجیم و جوراب بافی است. دهستان چهاردولی از ۵۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و روی هم رفته ۱۰۱۹۰ تن سکنه دارد. راه شوسهء میاندوآب به شاهین دژ از قسمت جنوب باختری این دهستان عبور میکند. ابنیهء قدیمی این دهستان به شرح زیر است: در قریهء چچک لو خرابه های سه قلعه و آثار شهر هلاکوخان باقی است. در قریهء فتور خرابه های قلعهء ساری داش و در قریهء خلج قلعهء جرم داش و در قریهء خوشانی بالا غار بزرگی است که بیشتر اهالی آثار مزبور را منسوب به دورهء مغول میدانند. مرکز دهستان قریهء محمودجیق میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاردولی.

[چ دُو] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش قروه شهرستان سنندج است. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع شده و از شمال به دهستان اسفندآباد همین بخش، از خاور به بخش سیمینه رود، از جنوب به بخش اسدآباد و از باختر به بخش سنقر و کلیائی از شهرستان کرمانشاهان می پیوندد. هوای دهستان سردسیر است. (زمستان طولانی، تابستان معتدل). آبادیهای دهستان از چشمه آبیاری میشود. و محصول عمده آن غلات و لبنیات است. ارتفاعات در باختر این دهستان کوههای شمالی و خاوری بخش سنقر کلیائی و کوههای جنوبی دهستان اسفندآباد واقع است و خرسرنه - سنگ سوراخ - بنصیری نامیده میشوند. ارتفاع قلهء خرسرنه ۲۵۶۷، سنگ سوراخ ۲۹۲۷ و بنصیر ۲۸۰۲ گز است. کوههای دهستان خدابنده لو در خاور دهستان کشیده شده و به سلسلهء اصلی الوند متصل میگردد. گردنهء همه کسی بین قروه و همدان پست ترین نقطهء کوه مذکور میباشد و ارتفاع آن ۲۱۶۵ گز است. رودخانهء مهمی در این دهستان وجود ندارد. تنها رودخانهء کوچک شیروانه و تکیه است که از ارتفاعات باختری سرچشمه گرفته به طرف شمال جریان پیدا میکند و به رودخانهء شور می پیوندد. آب رودخانه های کوچک دیگر دهستان که در بهار و مواقع بارندگی زنده و آب دارند به رودخانهء بالا منتهی میشوند. دهستان چهاردولی از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و

۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد و قریه های مهم آن عبارت است از: صندوق آباد، نارنجک، آقبلاغ، باباشیداله، گندآب بالا و پائین. راه شوسه سنندج به همدان از وسط دهستان میگذرد. آبادیهای ناظم آباد دوسر، وی نسا، و داش بلاغ این دهستان کنار راه شوسه واقع شده اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهاردولی اسدآباد.

[چ دُو آس] (اخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش اسدآباد شهرستان همدان. این دهستان در شمال بخش واقع شده و از شمال به دهستان چهاردولی بخش قروه، از جنوب به دهستان جلگه افشار، از خاور به کوه آلماقولاغ و از جانب باختر به دهستان کلیائی اسدآباد محدود است. قسمت مرکزی شمال دهستان دشت، و جنوب باختر و خاور آن کوهستانی است. سردسیر است. زمستانهای آن طولانی و تابستان های آن معتدل است. قریه های کوهستانی از چشمه ها و قریه هائی که در دشت واقع اند از رودخانه شهاب آبیاری میشوند. محصول عمده دهستان: غلات، حبوبات، پیاز، توتون و لبنیات است. این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸ هزار نفر است. مرکز دهستان آبادی چنار عباسخان و قراء مهم آن: کمک، پیرملو، ایوراع، قره بلاغ، آهو تپه، حسن آباد میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارده.

[چ / چ دَه] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) عدد اصلی میان سیزده و پانزده. ده بعلاوه چهار. رجوع به چارده شود. - ماه شب چهارده یا چهارده شب؛ بدر. ماه تمام. پُرماه. گرده. گردماه. - مثل ماه شب چهارده؛ سخت زیبا. بسیار زیبا. - مه چهارده شب؛ معشوق زیباروی: از تو ای چون مه چهارده شب پانزده مه گسست پیوندم. سوزنی.

چهارده.

[چ دَه] (اخ) قصبه ای است از دهستان لقمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، ۳۲۸۳ تن سکنه دارد. از سفیدرود آبیاری میشود. محصولش برنج، و کنف و ابریشم است. صیفی کاری دارد. شغل اهالی زراعت است. ۲۰ دربند دکان و یک حمام دارد. چهارده از محله های شیرکوه، کاچان کاجرا، لات محله تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارده.

[چ دَه] (اخ) دهی است از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۳۵۰ تن سکنه دارد. از شلمان رود و پل رود آبیاری میشود. محصولش برنج و چای است. شغل اهالی زراعت است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارده.

[چ دَه] (اخ) از قرای استرآباد است. خالصه دیوان از سه رشته قنات آبیاری میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸). از دهات سدن رستاق (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۶۸). دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان. ۱۱۸۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول عمده اش برنج، غلات، پنبه، حبوبات و توتون و سیگار است. شغل اهالی کشاورزی و گله داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهارده.

[چَدِه] (اخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، ۲۲۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه و بنشن است. شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارده.

[چَدِه] (اخ) دهی است از دهستان فلاور بخش لردگان شهرستان شهرکرد. ۱۲۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهاردها.

[چَدُ] (اخ) (مرکب از: چهار+ دُها، جِ داهی)، یعنی چهارگريزان و چهارزیرکان و مراد معاویه بن ابی سفیان، زیادبن ابیه، عمروبن العاص، مغیره بن شعبه باشد: آن خداوند در بحر تفکر بطلب درّ صواب غوطه خورد و رائی زد که هرگز اندیشه آن چهار شخص که دهاة عرب بوده اند؛ یعنی معاویه و زیاد و عمروبن العاص و مغیره بن شعبه به گُنه آن نرسیدی. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۲).

چهارده بالا.

[چَدِه] (اخ) دهی است از دهستان شهآباد بخش حومه شهرستان بیرجند و ۱۱۸ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارده بند.

[چَدِه بَ] (ص مرکب) (مرکب از چهارده + بند) که بند چهارده دارد (||. ا. مرکب) اصطلاحاً بند، بیت شعری است با قافیه خاص و ممتاز از قوافی ابیات قبل خود که در «ترکیب بند» به دنبال هر ترکیب آید و در هر قسمت و ترکیب قافیه دیگر گیرد و در «ترجیع بند» عیناً تکرار شود. - چهارده بند محتشم؛ چهارده بند شعر در مصیبت و سوک اهل بیت رسول، که محتشم کاشانی آن را سروده است. (یادداشت مؤلف).

چهارده پائین.

[چَدِه] (اخ) ده کوچکی است از دهستان شهآباد بخش حومه شهرستان بیرجند. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارده جفته.

[چَدِه جُت] (اخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد، ۲۰۰ تن سکنه دارد. از سراب هرسم آبیاری

میشود. محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گل‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارده چاک.

[چَ دَه] (اخ) تیره ای از ایل اینانلو از ایلات خمسه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶). رجوع به ایل اینانلو شود.

چهارده چریک.

[چَ دَه چ] (اخ) یکی از طوایف ایل قشقائی که مرکب از ۱۲۰ خانوار است و در حوالی سمیرم مسکن دارند. (یادداشت مؤلف). طایفه ای از طوایف ایل قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان ۸۳).

چهارده رودبار.

[چَ دَه] (اخ) دهی است از دهستان نرم آب بخش دودانگه شهرستان ساری، ۱۲۰ تن سکنه دارد. از رودخانهء تجن آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج و شغل اهالی کشاورزی و گل‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهارده ساله.

[چَ / چِ دَه لَ / ل] (ص نسبی) کودکی که سال وی از سیزده گذشته اما به پانزده نرسیده باشد. رجوع به چارده ساله شود.

چهارده قوت.

[چَ / چِ دَه قُو وَ] (ا مرکب) چهارده نیرو که عبارت است از حواس ظاهری از قبیل: جاذبه، ماسکه، هاضمه، دافعه، غاذیه، مولده، مصوره، نامیه، غضبی، شهوانی و غیره. (حکمت اشراق صص ۲۸۸-۲۸۷).

چهارده کلانه.

[چَ دَه کَت] (اخ) دهی از دهات هزارجریب واقع در کوهستانهای جنوب شرقی مازندران. (ترجمهء مازندران و استرآباد تألیف رابینو حاشیهء ص ۸۴).

چهاردهم.

[چَ / چِ دَه] (عدد ترتیبی مرکب، ص نسبی) (مرکب از: چهارده + میم ماقبل مضموم، پسوند عدد ترتیبی) و مراد از آن بیان مرتبهء عدد است. رجوع به چاردهم شود.

چهارده معصوم.

[چَ دَه م] (اخ) مراد پیغمبر اسلام و دخترش فاطمه و علی (ع) است با فرزندان که امامان شیعه اند؛ یعنی: امام حسن، امام حسین، امام زین العابدین، امام محمدباقر، امام جعفر صادق، امام موسی الکاظم، امام رضا، امام محمدتقی، امام علی نقی، امام حسن

عسکری، امام مهدی قائم الزمان.

چهارده معصومی.

[چ / چ ده م] (ص نسبی) منسوب به چهارده معصوم. یعنی دوازده امام و پیغمبر اکرم و حضرت فاطمه. - سادات چهارده معصومی؛ ساداتی که گروهی از آنان در ایران و عده ای در کراچی بسر می برند. آقاخان محلاتی از آنهاست. (یادداشت مؤلف).

چهاردهمین.

[چ / چ ده ه] (ص نسبی، مرکب) چهاردهم. (مرکب از چهارده + میم ماقبل مضموم، پسوند عدد ترتیبی + «ین»، علامت نسبت) آنچه در مرتبه چهاردهم قرار گیرد. رجوع به چاردهمین شود.

چهاردهه.

[چ / چ ده ه] (ص مرکب) از چهار + دهه، صفت نسبی (ده + ه) منسوب به عدد ده ||. چهار مرتبه ده تا. چهل تا. عدد ده را واحد مرتبه دوم یا مرتبه دهگان (عشرات) قرار میدهند و آن را یک دهه مینامند و از آن یکی از سه بخش سه گانه ماه اراده کنند، چنانکه دهه آخر ماه صفر. یا دهه اول ماه محرم؛ یعنی ده روز متوالی آخر ماه صفر و ده روز متوالی اول تا دهم ماه محرم. و یا یکی از بخشهای دهگانه قرن (صد سال) را منظور دارند چنانکه دهه دوم قرن پنجم؛ یعنی سالهای ۴۱۱ تا ۴۲۰ و جز آن.

چهارده هزار.

[چ / چ ده ه] (عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) اربع عشر الفاً. عددی که از هزار برابر کردن عدد چهارده پیدا شود.

چهارده یک.

[چ / چ ده ی / ی] (مرکب) یک چهاردهم، یک قسمت از چهارده قسمت چیزی.

چهاردیوار.

[چ / چ دی] (مرکب) چاردیوار. جایی که از چهار سمت محصور بود. که از هر سوی دیواری گرد او باشد. محاط به چهار دیوار از چهار سو. چهاردیواری. دیواربست: و یک روز به نزدیک آن چهاردیوار گذشت و او را قصه آن دیواربست و آن مردمان بگفتند. (ترجمه تفسیر طبری ||). کنایه از چهار طرف عالم. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). - چهاردیوار جهان (گیتی)؛ چهارحد عالم. (فرهنگ فارسی معین ||). - کنایه از چهارعنصر. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). - چهاردیوار نفس؛ کالبد آدمی. بدن آدمی. جسم آدمی ||. - کنایه از دنیا و جهان میباشد. رجوع به چاردیوار شود.

چهاردیوار.

[چ / چ دی] (اخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد، ۲۴۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود.

محصولش غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی کشاورزی و گل‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاردیوار.

[چ دی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهاردیوار.

[چ دی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیئه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهاردیواری.

[چ / چ دی] (ص نسبی مرکب، مرکب) منسوب به چهار دیوار. جائی که از چهار طرف با چهار دیوار محصور شده باشد. چهاردیواری: آن مردگان در آن چهاردیواری بمانند سالیان بسیار. (ترجمه تفسیر طبری). رجوع به چاردیواری شود. - بودجه چهاردیواری؛ بودجه درست و کامل. - چهاردیواری اختیاری؛ مثلی است که از آن مصونیت حقوقی خانه و جایاش را خواهند. (یادداشت مؤلف). - چهاردیواری بودجه؛ چهارچوب بودجه در حد توانائی و امکانات بودجه.

چهاردیه.

[چ دی] (اخ) از اعمال ارجان است و ارجان از اعمال پارس است. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۴۸ و ص ۱۲۰ چ کمبریج).

چهارراه.

[چ / چ] (ا مرکب) جائی که دو راه یا دو کوچه همدیگر را قطع کنند. محل تقاطع دو کوچه یا دو راه یا دو خیابان. آنجا که از چهار جهت و سوی گذر و معبر ممتد گردد و هر معبری راهی مقابل خود و ممتد در جهت مخالف خود داشته باشد. رجوع به چارراه شود. - سر چهارراه؛ ملتقای گذرهای چهارگانه یا نقاط متصل به محل تقاطع. حوالی جائی که از هر جهت از جهات چهارگانه آن گذر و معبری بیرون رفته باشد.

چهارراه.

[چ / چ] (ا مرکب) داروئی است. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی در ترکیب معجون شلیثا نام آن آرد و به تازی آن را تراب اربعه گویند. (یادداشت مؤلف).

چهارراه.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان طبیعی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. در ۱۲ هزارگزی باختر لنده مرکز دهستان واقع است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و صنایع آنان دستی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارراه.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. در ۱۵ هزار گزی خاور فهلیان و ۴ هزار گزی خاور شوسه کازرون به بهبهان واقع است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود، محصولش غلات، حبوبات و برنج است. شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهارراه.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز، ۱۶۵ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارراه.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. در ۴۶ هزار گزی جنوب باختر سمیرم واقع است. ۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهارراه گشین.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان پشت کوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان، ۶۵۰ تن سکنه دارد. از قنات و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و روغن است. شغل اهالی زراعت، حشم داری و صنایع دستی زنان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارراهی.

[چ] (ا مرکب) تداول دیگری از چهارراه. رجوع به چارراه و چهارراه شود.

چهارراهی.

[چ] (اخ) طایفه ای از ایلات ممسنی فارس است. (یادداشت مؤلف). از ایلات متفرقه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

چهاررئیس.

[چ] ر [ا مرکب] کنایه از عناصر چهارگانه است. (برهان) (آندراج): مباد کز پی خشنودی چهاررئیس دو پادشا را در ملک دل بیازارم. خاقانی.

چهاردینی ها.

[چ] / [چ] ر [ا] (ص نسبی) (۱) راسته ای از ستارگان دریائی که دو ردیف پا در هر طرف ناودان آمبول-کرر دارند. مانند استریاس گلاسیالیس (۲) که در تمام دریاها فراوانند و استریاس روبنس (۳) که در تمام اقیانوسها زیست میکنند. و هلیاستر (۴) که ۳۰ تا ۴۰ بازو دارد. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۶۰). (۱) - *Asterias glacialis*. - (۲) - *Quadriseseries*. (۳) - *Asterias rubens*. (۴) - *Heliaster*.

چهار رکن.

[چ / چ ر] (ا مرکب) ارکان اربعه. پایه های چهارگانه ||. عناصر چهارگانه. چهار آخشیج. آب و آتش و باد و خاک ||. چهار طبع. طبایع اربعه ||. دو دست و دو پا. - چهار رکن کعبه؛ منار شامی و یمانی و عراقی و حجرالاسود. و این چهار از ارکان کعبه است. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء): خانه کعبه به میان مسجدست مربع طولانی، که طولش از شمال به جنوب است و عرضش از مشرق به مغرب، و طولش سی ارش است و عرض شانزده و در خانه سوی مشرق است و چون در خانه روند، رکن عراقی بر دست راست باشد و رکن حجرالاسود بر دست چپ و رکن مغربی جنوبی را رکن یمانی گویند. و رکن شمال مغربی را رکن شامی گویند و حجرالاسود در گوشه دیوار به سنگی بزرگ ترکیب کرده اند و در آنجا نشانده چنانکه چون مردی تمام قد بایستد با سینه او مقابل باشد. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی صص ۹۵-۹۴). - چهار رکن مناسک؛ مسح، طواف، سعی و حلق در مناسک حج.

چهار رگ.

[چ ر] (ا مرکب) نام دو رگ در لب زیرین و دو رگ در لب زیرین باشد و فصد آن در بیماریهای دهان و لثه سود دارد. (بحر الجواهر): ان كانت المادة فضلة حارة (فی امراض اللثة) استعمل الاستفراغ و فصد الجهاررک. (قانون ابوعلی سینا کتاب سیم ص ۱۰۰). و معرب آن چهاررک است: و هی عروق اربعه علی کل شفة منها زوج. (قانون ابوعلی سینا کتاب اول ص ۱۳۴).

چهارروزه.

[چ / چ ز / ز] (ص نسبی) مجازاً به معنی زود گذر و ناپایدار که بس نپاید و به درازا نکشد. سپنجی. - چهارروزه عمر یا عمر چهارروزه؛ عمر زود گذر. - دنیای چهارروزه؛ دنیای ناپایدار. جهان گذران.

چهارزانو.

[چ / چ] (ا مرکب) نوعی از نشستن است. مربع نشینی. قرار گرفتن روی زمین به کیفیتی که هر دو ساق پا به جانب داخل خم و با یکدیگر متقاطع گردند و سر زانوان به جانب بیرون متمایل باشند و کف پا در زیر آن واقع شود: گفتا منشین چهارزانو کآن هست نشانه تکبر نشستن جز دو زانو نیکو ادبان و مردم حر گفتم چه ادب کدام حری بشنو ز من این حقیقت مر آموخته ایم این ادب را ما از عرب و عرب ز اشتر. ده خدا. رجوع به چارزانو شود.

چهارزانو زدن.

[چ / چ ز د] (مص مرکب) نوعی از نشستن است به طوری که زانوها در طرف راست و چپ قرار گیرد و پای چپ زیر زانوی راست و پای راست زیر زانوی چپ باشد. (از فرهنگ فارسی معین). مربع نشستن. گردپای نشستن. رجوع به چارزانو زدن و چارزانو نشستن شود.

چهارزانو نشستن.

[چ / چ ن ش / ش ت] (مص مرکب) مربع نشستن. تربیع. (زوزنی). گردپای نشستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارزانو زدن و

چارزانو نشستن شود.

چهارزبان.

[چ / چ ز] (ص مرکب) کنایه از کسی است که بر یک سخن نماند و هر لحظه سخنی گوید. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین (||)). (مرکب) کنایه از چشم و بینی و گوش و دهن باشد. (انجمن آرا).

چهارزبانی.

[چ / چ ز] (حامص مرکب) عمل چهارزبان. رجوع به چهارزبان شود (||). (مرکب) کنایه از چهارعنصر است. رجوع به چارزبانی شود.

چهارزبر.

[چ ز ب] (اخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری شاه آباد کنار راه شوسه شاه آباد به کرمانشاه واقع است، ۸۴۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات. چغندر قند و لبنیات است. چهارزبر در سه محل زیر واقع شده، چهارزبر بالا، ۱۰۰۰ گزی شمال گردنه معروف چهارزبر؛ چهارزبر پائین، ۱۵۰۰ گزی پائین تر از چهارزبر بالا؛ چهارزبر علیتقی خانی، ۳۰۰۰ گزی با چهارزبر پائین فاصله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارزن.

[چ / چ ز] (مرکب) کنایه از چهارعنصر است: ننگری کاین چهارزن هموار همی از هفت شوی چون زاید. ناصر خسرو.

چهارساعته.

[چ / چ ع ت / ت] (ص نسبی) به مدت چهار ساعت. زمانی به اندازه چهار ساعت: تمام راه را چهارساعته رفت. این همه راه را چهارساعته آمد!

چهارساق.

[چ / چ] (مرکب) این ترکیب در بیت ذیل از نظامی آمده است و از آن معنی چهارپایه و چهارستون برمی آید: دین را که چهار ساق دادی زینگونه چهارطاق دادی. نظامی.

چهارسالگی.

[چ / چ ل / ل] (حامص مرکب) چهارساله بودن ||. حالت و چگونگی چهارساله. رجوع به چارسالگی شود.

چهارساله.

[چ / چ ل / ل] (ص نسبی) که چهار سال داشته باشد. که چهار سال بر وی گذشته باشد: اجذاع؛ چهارساله شدن شتر. ارباع؛

چهارساله شدن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به چارساله شود.

چهارستون.

[چ س] (اخ) دهی است از دهستان کره سنی بخش شاهپور شهرستان خوی، ۱۸۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارستون بدن.

[چ / چ س ن ب د] (ا مرکب) دو دست و دو پا. رجوع به چارستون بدن شود.

چهارسر.

[چ / چ س] (ا مرکب) چارسر. اصطلاحی است در بازی ورق و آن چهار صورت یکسان چهار خال مختلف باشد. مانند چهارشاه که خال یا نقش چهارگانه شاه ورق است در هر دست ورق. و چهاربی بی که چهار خال یا نقش بی بی است در یک دست ورق و چهار سرباز که چهار نقش یا خال سرباز است در یک دست ورق. و این نام شاید بدانجهت اطلاق شده است که در صورت معمولی از تنه که شامل سر و قسمت کمی از شانه و سینه است تصویر میشود و اطلاق سر به نقش از باب ذکر جزء و اراده کل است.

چهارسر آوردن.

[چ / چ س و د] (مص مرکب) اصطلاحی است در بازی ورق و بازی آس. و آن با هم آوردن یا جمع آمدن چهار صورت شاه یا آس یا بی بی از خالها و نقش های چهارگانه ورق است در یک دست بازی. رجوع به چارسر آوردن شود.

چهارسرباز.

[چ س] (ا مرکب) چهار صورت سرباز از چهارنقش و خال که بر هر دست ورق بازی تصویر شده است و هر صورت را به نوع خال همراه آن بازخوانند چنانکه به تناسب گویند سرباز خاج (گشیز) (۱)، سرباز خال سیاه (پیک) (۲)، سرباز خشت (کارو) (۳) و سرباز دل (کور) (۴)، رجوع به چارسرباز شود. (۱) - Caur - (۲) - Trefle. (۳) - Pique. (۴) - Correau.

چهارسرشت.

[چ / چ س ر] (ا مرکب) چهار طبع. رجوع به چارسرشت شود.

چهارسلطان.

[چ / چ س] (ا مرکب) رجوع به چارسلطان شود.

چهارسمت.

[چ / چ س] (ا مرکب) چهارطرف. چهارجانب. چهارجهت. رجوع به چارسمت شود.

چهارسو.

[چ / چ س] (ا مرکب) چارسو. چهارسوک. چهارطرف. چهارجهت. چهارجانب. چهارسمت ||. محل تقاطع دو بازار. آنجا که دو بازار مانند صلیب هم را قطع کنند: دائم که کوچ کردی از این کوچه خطر ره بر چهارسوی امان چون گذاشتی. خاقانی ||. چهاربازار، آن محل که بازار به چهار جانب از آن باز و ممتد گردد. چهارسو. چهارسوق: «اذالتت اربع طرق یسمونها مربعه. و یسمیها اهل الکوفه: الجهارسو، و الجهارسو بالفارسیه». (البیان والتبیین جاحظ چ حسن السندوبی ج ۱ ص ۳۳). همین عبارت در طبع حسن افندی الفاکهانی ص ۱۰ «چهارسوک» آمده و این اصح است. (حواشی برهان): هر چهارسوئی عرصه عرصات و لجه عمال. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۳). فریق دیگر طرف چهارسو رفتند. (انیس الطالبین ص ۱۰۱). در رفتن شما به طرف چهارسو حکمتی بوده است. (انیس الطالبین ص ۲۰۹). اجازت طلبیدم که به طرف چهارسوی ترمذ روم. (انیس الطالبین ص ۲۰۹). و به راه چهارسو به طرف یخدان بتعجیل روان شدم. (انیس الطالبین ص ۳۲۱ ||). مربع. چهارپهلوی. چهارضلعی: و او را به حدود کردوان یکی کوه است و سر او پهن و هامون، و چهارسو چهارفرسنگ اندر چهارفرسنگ و از هیچ سو بدو راه نیست مگر از یک سو. (حدود العالم). و این دکه (۱) چهارسوست یک جانب در کوه پیوسته است و سه جانب در صحراست. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۶). - چهارسوها؛ چ چهارسو. ذواربعه اضلاع: «چهارسوها چند گونه اند». (التفهیم ||). مکعب. شش وجهی: و گور مادر سلیمان از سنگ کرده اند خانه چهارسو هیچکس در آن خانه نتواند نگریدن. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۵۵). رجوع به چارسو شود. (۱) - دکه = سکو. مهتابی.

چهارسو.

[چ] (اخ) از آبادیهای مازندران و استرآباد است. و ابن اسفندیار گفته است: مصقله بن هبیره که مدت دو سال با فرخان بزرگ در جنگ و ستیز بود سرانجام در راه بین کجور و کندسان کشته شد و در دهکده چهارسو مدفون شد، قبرش در آنجا در عهد مؤلف مزبور زیارتگاه مردم عوام بود زیرا گمان میکردند که مقبره یکی از اصحاب پیغمبرست. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۵).

چهارسوئی.

[چ / چ س] (ص نسبی) منسوب به چهارسو. رجوع به چهارسو شود (||. حامص مرکب) مربع یا مکعب بودن چنانکه زمین یا خانه ||. چهارضلعی: و نیز گردی و درازی و سه سوئی و چهارسوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند. (دانشنامه علائی ابن سینا ص ۸۵ س ۱۶).

چهارسوق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، در ۵۰ هزارگزی شمال باختری قصبه کبودرآهنگ و ۶ هزارگزی باختر راه قافله رو قدیم همدان به زنجان واقع است، ۲۰۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارسوقه.

[چَ قَ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، ۱۴۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارسوی.

[چَ / چِ] (ا مرکب) که چهارطرف و جهت دارد. چهارسو ||. مربع : و بدان صحیفه اندر انگشتری بود چهارسوی. (ترجمه تفسیر طبری).

چهارسوی کردن.

[چَ / چِ] (ک د) (مص مرکب) چهارطرفه کردن. از چهارطرف راه دادن. از چهار جانب راه گشادن. چهارراه کردن. تربیع. (زوزنی). چهارسوی.

چهارشاخ.

[چَ / چِ] (ا مرکب) ابزاری چوبی که دسته آن به دسته بیل و پارو ماند و به یکسر آن چهار شاخه نوک تیز که اندکی خمیدگی دارند وصل شده است. و روی هم رفته به پنجه انسان و چنگال غذاخوری بی شباهت نیست و گاهی نیز ممکن است پنج شاخه و بیشتر داشته باشد. اما بهمین نام چهارشاخ خوانده میشود و برای به باد کشیدن خرمنهای کوفته بکار رود تا دانه از کاه جدا ماند. شنه. پنجه. رجوع به چهارشاخ شود ||. نوعی از تعزيب. چارشاخ. در ترکیبات چهارشاخ ماندن و چهارشاخ نگه داشتن و چهارشاخ زدن آمده است. رجوع به این ترکیبات در ردیف خود شود.

چهارشاخ زدن.

[چَ / چِ] (ک د) (مص مرکب) به باد کشیدن خرمن با چهارشاخ تا دانه از کاه جدا گردد. باد دادن. رجوع به چارشاخ زدن شود.

چهارشاخ ماندن.

[چَ / چِ] (ک د) (مص مرکب) کنایه از حرکت نتوانستن و بازماندن از جنبش است به سبب درد شدید و سخت اعضا... بی حرکت ماندن است که از شدت درد کمر یا درد پشت ناشی شود. جنیدن نتوانستن از کمر به بالا- به علت درد کمر یا شخ شدن اعصاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارشاخ ماندن شود.

چهارشاخه.

[چَ / چِ] (خ) (ص نسبی) که شاخه و شعبه چهار دارد. - جار چهارشاخه؛ لوستر و سقف آویزی که به هر جهت از جهات چهارگانه آن بازویی و شاخه ای منتهی به لامپ و جابی متصل شود. نظیر پنج شاخه و ده شاخه و جز آن. رجوع به چارشاخه شود.

چهارشانگی.

[چ / چ ن / ن] (حامص مرکب) حالت و کیفیت چهارشانه. آنکه سینه و پشت و شانه‌های نیرومند و قوی دارد. صفت چهارشانه. رجوع به چهارشانه شود.

چهارشانه.

[چ / چ ن / ن] (ص مرکب) دارای شانه‌های پهن و گشاده. با سینه‌ای پهن و قوی و پشتی فراخ. میانه بالائی با استخوان‌های درشت و سینه و کتفهای پهن و گشاده. دوبهری. مربع الخلق. مربع القامه ||. تنومند. رجوع به چارشانه شود.

چهارشاه.

[چ / چ] (ا مرکب) چارشاه. در بازی ورق و آس چهار ورقی که بر آنها صورت شاه مصورست و بر حسب نوع خالی که همراه صورت شاه آید، شاه خاج یا گشنیز (ترفل)، شاه خال سیاه (پیک)، شاه خشت (کارو) و شاه دل (کور) نامیده شود. - چهارشاه آوردن؛ جمع آوردن چهار ورق که صورت شاه بر آنها مصور باشد در یک نوبت و دست از بازی ورق یا آس. - چهارشاهش به چهار آس خورد؛ تعبیری است از حریف قوی که برابر قویتر از خود قرار گیرد و مغلوب شود. گویند چون حریف حیل و قوتی زیاده داشت دست از او برد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۲).

چهارشاهی.

[چ / چ] (ا مرکب) یک عباسی. هشت پول. هشت پول سیاه ||. کنایه از مبلغی است ناچیز. ثروتی اندک.

چهارشاهی محله.

[چ م حل ل] (اخ) ده کوچکی است از دهستان لقمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارشدن.

[چ / چ ش د] (مص مرکب) دو به اضافه دو گشتن. اربع شدن. ارباع. (تاج المصادر بیهقی).

چهارشکل.

[چ / چ ش / ش] (ا مرکب) چهار صورت ||. در اصطلاح منطق اشکال چهارگانه یا اشکال اربعه منطبق. آن عبارت است از: شکل اول: حد وسط در صغری محمول و در کبری موضوع است و شرط انتاج آن «مغکب» یعنی باید صغری موجب و کبری کلی باشد. شکل دوم: حد وسط در صغری و کبری محمول است و شرط انتاج آن «خین کب» اختلاف مقدمتین است از نظر سلب و ایجاب و کلی بودن کبری. شکل سوم: حد وسط در صغری و کبری موضوع است و شرط انتاج «مغکاین» یعنی صغری موجب و یکی از دو مقدمه کلی باشد. شکل چهارم: حد وسط در صغری موضوع و در کبری محمول است و شرط انتاج «مین کخ» یا «خین کاین» میباشد که ممکن است دو صورت پیدا کند: اول آنکه دو مقدمه موجب و صغری کلی باشد. دوم آنکه مقدمتین از نظر سلب و ایجاب اختلاف داشته باشد و یکی از آن دو کلی باشد: اوسط اگر حمل یافت در بر صغری و باز وضع به کبری گرفت شکل

نخستین شمار حمل بهر دو دوم وضع بهر دو سوم رابع اشکال را عکس نخستین شمار؟ در جدول اشکال چهارگانه و صورت‌های مختلفی که از تألیف آنها با هم پیدا میشود نموده شده است.

چهارشنبه.

[چ / چ شَم بَ / ب] (ا مرکب) نام روز پنجم هفته و آن میان سه شنبه و پنجشنبه است: چهارشنبه که روز بلاست باده بخور به سانگینی خور تا به عافیت گذرد. منوچهری. رجوع به چارشنبه شود. -امثال: از خر می پرسند چهارشنبه کی است! شب‌های چهارشنبه هم غش میکند. شنبه و چهارشنبه اش یکی شده؛ سعد و نحس یا نیک و بد او درهم شده است. فلان چهارشنبه پول پیدا کرده است؛ یعنی به مراد و آرزو رسیده است. سعادت یافته است. یکی چهارشنبه پول گم میکند و دیگری (یکی دیگر) پیدا میکند؛ در یک زمان یکی به خوشبختی میرسد یکی به بدبختی.

چهارشنبه.

[چ / چ شَم بَ / ب] (ا مرکب) در علم احکام نجوم، رب آن عطارد است. (یادداشت مؤلف).

چهارشنبه.

[چ شَم بَ / ب] (اِخ) نام یکی از شهرهای ترکیه. رجوع به چارشنبه شود.

چهارشنبه بازار.

[چ / چ شَم بَ / ب] (ا مرکب) بازاری که روستائیان روزهای چهارشنبه بیرون از شهر در میدان وسیعی بپا دارند و در آن چهارپایان و سایر کالاهای خود را در معرض خرید و فروش درآورند. این بازار در هر نقطه به یکی از روزهای هفته اختصاص مییابد و بنام همان روز نامیده میشود مانند: شنبه بازار، یکشنبه بازار، و دوشنبه بازار (||... اِخ) نام بازاری که در خیابان طبرسی مشهد واقع است و فروشندگان همه روزه در کنار بساط‌های خود به خرید و فروش اشیاء کهنه و فرسوده میپردازند.

چهارشنبه بازار.

[چ / چ شَم بَ / ب] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان رضوان ده و ارده جان در ۷۲۸۰۰ متری رشت. (یادداشت مؤلف). بازار کوچکی است جزء دهستان گیل دولاب بخش رضوان ده شهرستان طوالش، در هزارگزی شمال رضوان ده بین آبادیهای ارده کنار سفارود، سندیان و رضوان ده واقع گردیده و چنانکه از نامش پیداست روزهای چهارشنبه بازار عمومی دارد ۸۰ تن سکنه و ۵۰ دربند دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارشنبه رامیتن.

[چ شَم بَ / ب] (اِخ) نام جدید یکی از شهرهای قدیم بخارا به اسم رامیتن (۱) یا ریامیتن (۲) یا اریامیتن (۳) یا رامیتنیه (۴) که تا قرن هشتم بنام رامیتن (۵) معروف بوده است اثری از این شهر امروز به اسم «چهارشنبه رامیتن» هنوز باقی است و المقدسی آن را بخارای قدیم یا «بخارالقدیمه» دانسته است. (شرح احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۷۵ - ۷۴). (۱) - Riamisan. - (۲) - Ramisan.

Ramitan - (۵) - Ramisaniyah. (۴) - Ariamisan. (۳).

چهارشنبه سوری.

[چ / چ شَم بَ / ب] (۱) مرکب) جشنی که در غروب سه شنبهء آخر سال شمسی برپا دارند و آتش افروزند و بر آن به جهیدن گذرند برای رسیدن به سعادت و سلامت در سال نو. کله چهارشنبه. رجوع به چارشنبه سوری شود.

چهارشنبهی.

[چ / چ شَم بَ / ب] (ص نسبی) منسوب به چهارشنبه. رجوع به چارشنبهی شود.

چهارشهره.

[چ شَر] (اخ) مرکب از چهار شهر. یا شهری مرکب از چهار قسمت مجزی و مشخص چنانکه سترابون انطاکیه یا آن تیوخی یا (۱) را چنین نامیده است و کلمهء انطاکیه از نام پدر سلکوس که آن تیوخوس نامیده می شد گرفته شده است. این شهر را در کنار رود ارن تس قدیم بنا کرده بودند و سکنهء اولی آن را که ۵۳۰۰ تن بودند از آن تی گونیا آورده. این شهر چهارمحلله داشت که هر کدام از دیگری با خندقی جدا میشد و بهمین جهت است که سترابون شهر مزبور را بدانگونه یاد کرده است. چون در این شهر حفریات مرتبی نشده است، راجع به قسمت‌های مختلف آن نمیتوان نظر ثابت و قاطعی داشت. آنچه مسلم است این است که برخی از بناهای آن از زمان امپراطوران رم بوده است. و چون پایتخت بوده سلوکی ها آن را با معابد و ابنیه و عمارات بسیار زیبا آراسته بودند. این شهر بیشتر مرکز خوش گذرانی و عیش و عشرت بود و از نظر علوم و فنون به پای اسکندریه و شهر پرگام در آسیای صغیر نمیرسید. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱). (۱) - Antiochia.

چهارشیرینی.

[چ / چ] (۱) مرکب) شکر سرخ. گزنگین (گز علفی). ترنجبین و نبات. رجوع به چارشیرینی شود.

چهارصبح.

[چ / چ ص] (۱) مرکب) چهارروز. چهاربامداد. چهارصبح عمر. چهارروز عمر. چهارروزه عمر. چهارروزه زندگانی. و از آن کوتاهی مدت اراده کنند. و یا کوتاه وانمود کردن مدت خواهند، هرچند که کوتاه نباشد. سپنج. رجوع به چارصبح شود.

چهارصد.

[چ / چ ص] (عدد مرکب، ص مرکب، ۱ مرکب) (از: چهار + صد) عددی که از چهار برابر کردن عدد صد پیدا شود و نماینده آن در ارقام «۴۰۰» و در حساب جمل «ت» است. (از یادداشت مؤلف). اربعمائه: بفرمود تا آن چهارصد مرد را بند گران برنهند و در آن چهارصه محبوس کردند. (اسکندرنامه نسخهء سعید نفیسی): سرّیه؛ چهارصد مرد.

چهارصد دینار.

[چ / چ ص] (ا مرکب) چارصد دینار. دو عباسی. (یادداشت مؤلف). هشت شاهی.

چهارصد هزار.

[چ / چ ص ه / ه] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) (مرکب از عدد چهار + صد + هزار). اربع مائۀ الف. عددی که از هزار برابر کردن عدد چهارصد پیدا شود.

چهارصدیک.

[چ / چ ص ی / ی] (ا مرکب) یک قسمت از چهارصد قسمت چیزی. یک چهارصدم. از چهارصد قسمت یک قسمت. از چهارصد تا یکی.

چهارصنفه.

[چ / چ ص ف / ف] (ا مرکب) نوعی بناء. (یادداشت مؤلف): ارسالان خان را سرائی بود، چنانکه ما چهارصنفه گوئیم بفرمود تا آن چهارصد مرد را بند گران برنهادند و در آن چهارصنفه محبوس کردند و آن چهارصنفه را چهار در بود. (اسکندرنامه نسخهء سعید نفیسی).

چهار صنف حیوان.

[چ / چ ص ف حئ / حئ] (ا مرکب) آدمی و پرندگان و خزندگان و چرندگان. رجوع به چارصنف حیوان شود.

چهارصورت.

[چ / چ ر] (ا مرکب) (مرکب از چهار (عدد) + صورت، به معنی نقش) و از آن مراد چهار تصویر شاه یا چهارنقش سربازی و یا بی بی است بر ورق بازی یا آس. و چون چهار تصویر یکسان (مث تصویر شاه یا سرباز و یا بی بی) یک جا گرد شود، چهارصورت گویند، مترادف آنکه به چهارنقش شاه، چهارشاه. و به چهارتصویر بی بی، چهاربی بی. و به چهارتصویر سرباز، چهارسرباز گفته شود. رجوع به چارصورت شود.

چهارضد.

[چ / چ ض دد / ض] (ا مرکب) (مرکب از چهار (عدد) + ضد) و آن عبارت است از: گرمی و سردی، تری و خشکی. رجوع به چارضد شود.

چهارضرب.

[چ / چ ض] (ا مرکب) بحر هفتم از اصول هفده گانهء موسیقی. (فرهنگ فارسی معین ||). نواختن ضرب چنانکه در زورخانه ها معمول است ||. کنایه از تراشیدن موی ریش و سیبیل و ابرو چنانکه بعضی قلندران کنند ||. لعن چهارضرب؛ لعنی که عوام متعصب شیعه کنند. رجوع به چارضرب و لعن شود.

چهار ضرب زدن.

[چ / چ ض ز د] (مص مرکب) کنایه از تراشیدن موی ریش و سیل و ابرو و مژگان باشد و این آئین بعضی از قلندران بوده است: مرا از صحبت اصداد عشق یار برید چهار ضرب کسی زد کزین چهار برید. ملاقاسم مشهدی. رجوع به چار ضرب و چار ضرب زدن شود.

چهار ضربه.

[چ / چ ض ب / ب] (ص مرکب) منسوب به چهار ضرب. با چهار ضرب. بوسیله چهار ضرب. رجوع به چهار ضرب شود.

چهار ضربه زدن.

[چ / چ ض ب / ب ز د] (مص مرکب) از چند کس یا چند جا بهره مند شدن. رجوع به چار ضربه شود.

چهار ضلعی.

[چ / چ ض] (ص نسبی) دارای چهار بر. که چهار پهلو داشته باشد. که دارای چهار ضلع باشد. هر سطح محدود به چهار خط مستقیم متقاطع. - چهار ضلعی کامل؛ سطحی است که از محل تلاقی چهار خط و امتداد آنها حاصل شود. مانند شکل ABCDEF. شش نقطه تقاطع این چهار خط را رأس های چهار ضلعی و هر دو رأس غیر واقع بر یک ضلع را دو رأس متقابل مینامند. قطر چهار ضلعی خطی است که رأسهای متقابل را بهم وصل کند. بنابر این هر چهار ضلعی کامل دارای سه قطر است. در هر چهار ضلعی کام اوساط اقطار بر یک استقامت اند. (قضیه گوس) (۱). در هر چهار ضلعی کامل هر قطر بوسیله دو قطر دیگر به نسبت توافقی تقسیم میشود. (قضیه پاپوس) (۲) - چهار ضلعی محاطی؛ اگر چهار رأس یک چهار ضلعی روی یک دایره واقع شوند این چهار ضلعی را محاطی گویند. شرط لازم و کافی برای اینکه یک چهار ضلعی، محاطی باشد این است که او دو زاویه روبروی آن مکمل هم باشند. ثانیاً برعکس اگر در یک چهار ضلعی دو زاویه روبرو مکمل هم باشند آن چهار ضلعی، محاطی است. در یک چهار ضلعی محاطی، حاصل ضرب اقطار مساوی است با مجموع حاصل ضرب های اضلاع مقابل؛ یعنی اگر اضلاع چهار ضلعی محاطی، به ترتیب AB و BC و DC و AD و اقطار آن BD و AC باشد همواره بین آنها رابطه زیر برقرار است (قضیه بطلمیوس): $AB \cdot DC + AD \cdot BC = BD \cdot AC$ - چهار ضلعی منتظم؛ چهار ضلعی منتظم مربع است. اگر بخواهیم سطح یک چهار ضلعی را محاسبه کنیم قطرهای آن را رسم میکنیم چهار ضلعی بدو مثلث تجزیه میشود. حال سطح این دو مثلث را محاسبه میکنیم ثابت کرده اند که اگر «d» «d» طولهای دو قطر و «a» زاویه بینشان باشد سطح چهار ضلعی مساوی است با: $ddc \sin a$ یا $EF \sin \alpha$ یا $nBca \text{ RAnum} \setminus ' y \setminus ' qee y \setminus ' : BM SwA euBv ' e i nBcaoMAoM nBca u nj u nB A RAnum \setminus ' An Bco BwuA B e SwA e i num \setminus ' /ku e u (1) - Gauss. (2) - Papus$.

چهار طاق.

[چ / چ] (ا مرکب) چارطاق. چهارطاقی. قبه و گنبدی که بر چهار پایه و ستون استوار باشد، سطحی که زیر آن قرار میگیرد مربع است و ستونها بر گوشه های آن قرار دارد و هر دو ستون از بالا با طاق و هلالی به یکدیگر متصل شوند و قبه و گنبد بر این طاقها و ستونها نهاده میشود و در میان ستونها در و دیواری وجود ندارد. || بنائی به شکل خاص که بر گورها کنند. ساختمان چهارگوشی

که با چهار ستون و یک سقف بر سر قبرها سازند. (یادداشت مؤلف ||). خیمه چهار گوشه، نوعی خیمه است که در عراق، شروانی و در هندوستان، راوتی گویند. شروانی. (از برهان) (از ناظم الاطباء): شخص پنجم به شاه انجم گفت کای فلک با چهارطاق تو جفت. نظامی. دین را که چهارساق دادی زینگونه چهارطاق دادی. نظامی. لاله در اکناف جویبار بر چرخ اخضر چهارطاق ساخته. فراش صبا از کارگاه روم و چین بر بساط بستان رزمه ها گسترده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۰). چو قطع گردد بیخ طناب دهر دورنگ چهارطاق عناصر شود شکسته ستون. عبدالرزاق فیاض (از بهار عجم ||). جامه خواب. رختخواب. رجوع به چهارطاق افکندن شود.

چهارطاق.

[چ / چ] (اخ) ظاهراً نام دروازه ای بوده است در شهر کرمان: با دلیران لشکر و شاه مظفر متوجه کرمان شد. و تا دروازه چهارطاق عنان باز نکشیدند و از آنجا آتش جنگ اشغال گرفت. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۶۳۱).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران، ۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان، ۲۴۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، انگور، قیسی و یونجه است. شغل اهالی زراعت و گلیم بافی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه نو شهرستان شاهرود. ۴۶۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، بنشن و انواع میوه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است، یکی به چهارطاق سعیدآباد مشهور است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. و دیگری چهارطاق آقابرگ شهرت دارد و سکنه آن ۴۳۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه، ۷۴۸ تن سکنه دارد. از چشمه سار آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، بادام و کرچک است، شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی از قبیل جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ، در ۴۲ هزار گزی باختر قصبه کبودرآهنگ واقع است. محصولش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان، گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ایران ج ۵).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۴ هزارگزی شمال الیگودرز واقع است، ۷۳۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۲۵ هزارگزی باختر اهواز و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه اهواز به هویزه واقع است، ۱۲۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. در هزارگزی این آبادی تپه ای است که آثار ابنیه قدیمی در آن دیده میشود. این آبادی از دو محل تشکیل گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار. در ۵۳ هزارگزی خاور گاوبندی واقع است. ۲۰۸ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود محصولش غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۴۰ هزارگزی شمال باختر بافت، ۵۱۹ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت است. دری کوئیه و نهنگ جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، ۱۵۵ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا-ولایت باخرز، بخش طیبات شهرستان مشهد. در ۷ هزارگزی شمال باختر طیبات واقع است، ۳۹۳ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارطاق.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۴۱ هزارگزی جنوب خاور اردل واقع است، ۱۶۵ تن سکنه دارد. از رودخانه محلی و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، گردو، انگور و عسل است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهارطاق ارکانی.

[چ / چ ق ا] (ترکیب وصفی، مرکب) دنیا. رجوع به چهارطاق ارکانی شود.

چهارطاق افکن.

[چ / چ آ ک] (نف مرکب) آنکه بستر و خوابگاه افکند. که بستر و خوابگاه گسترد ||. فراش. (ناظم الاطباء). کنایه از فراش است. رجوع به چهارطاق افکن شود.

چهارطاق افکندن.

[چ / چ آ ک د] (مص مرکب) کنایه از خوابگاه آماده ساختن است. بستر افکندن. رختخواب پهن کردن. جامه خواب گستردن.

چهارطاق بن.

[چ ب] (اخ) دهی است از دهستان «مذکوره» از بخش مرکزی شهرستان ساری، ۱۴۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش برنج و غلات است. شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهارطاق بودن.

[چ / چ د] (مص مرکب) شباهت و ماندگی داشتن به چهارطاق و چهارطاقی. گشادگی داشتن. بازوگشاده بودن. - چهارطاق بودن در؛ گشاده بودن و باز بودن کامل آن.

چهارطاق خوابیدن.

[چ / چ خوا / خاد] (مص مرکب) خوابیدن به پشت در حالی که دستها بر زمین کشیده و پاها کام باز و آزاد باشد. رجوع به چهارطاق خوابیدن شود.

چهارطاق کردن.

[چ / چ ک د] (مص مرکب) ساختن عمارتی که به چهارطاقی شبیه باشد. چهارطاق پدید آوردن. - چهارطاق کردن در؛ در را بتامی باز کردن. هر دو لنگه در را بالتمام باز کردن. (یادداشت مؤلف ||). - کنایه از باز کردن دو زانوی خمیده شخص نشسته است بطرفین چنانکه انتهای دوران نمایان گردد.

چهارطاقی.

[چ / چ] (ص نسبی، مرکب) قبه و گنبدی که بر چهارپایه و ستون استوار شود و از هر جانب طاقی هلالی دارد و هر یک از طاقهای چهارگانه بر دو پایه و ستون نهاده شود و سقف و قبه و گنبد بر این پایه ها و طاقها قرار گیرد. بنایی مانند این که بر سر قبرها کند: حنظله روزی بر چهارطاقی شدی و به آواز بلند گفتی بنی اسرائیل را که: قولوا جميعاً لا اله الا الله. (قصص الانبیاء ۱۳۲).

چهارطاقی.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، ۱۷۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر قند است و شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهارطاقی.

[چ] (اخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان، ۸۰ تن سکنه دارد. از زه آب رودخانه سفیدبلاغی آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه بافی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارطبع.

[چ / چ ط] (ا مرکب) (مرکب از چهار + طبع) مراد گرمی و سردی و خشکی و تری است. (از غیث اللغات) (آندراج): روزی دهان پنج حواس و چهارطبع خوالیگران نه فلک و هفت اخترند. ناصر خسرو. ای مهر تو چون چهارطبع اندر خور وز پنج نماز شکر تو واجب تر. مسعود سعد. رنگ از دوسیه سفید بزداي ضدی ز چهارطبع بگشای. نظامی. رجوع به چارطبع شود.

چهار طبقه.

[چ / چ ط ب ق / ق] (ص مرکب) که طبقات چهار دارد. که دارای چهار اشکوب است. چهاراشکوبه. با چهار اشکوب که روی هم قرار گرفته باشند و مجموعاً تشکیل واحد مستقلى را دهند. آنچه چهار مرتبه داشته باشد. چهارآشیانه.

چهار طرخان.

[چ ط] (اخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، ۴۹۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر قند است. صیفی کاری دارد. شغل اهالی زراعت است. در زمینهای به شعاع ۳۰۰ گز که مرکز آن تپه بزرگی معروف به چال ترخان است، آثار ابنیه دوره ساسانی دیده می شود. و در تابستان ۱۳۱۵ بوسیله باستان شناسان امریکائی در آن کاوشهای علمی بعمل آمده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهار طرف.

[چ / چ ط ر] (ا مرکب) چهار سمت؛ یعنی مشرق، مغرب، شمال و جنوب: و اگر از چهارطرف جائی پیدا میکرد که کسی ناخنی بند تواند کرد... (مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۸). رجوع به چارطرف شود.

چهار طنباب.

[چ / چ ط] (ا مرکب) کنایه از چهارعنصر است: زآنکه مدهوش گشته اند همه اندرین خیمهء چهارطناب. ناصر خسرو.

چهارطوفان.

[چ / چ ط] (ا مرکب) کنایه از چهارعنصر است ||. کنایه از چهارطبع است. رجوع به چارطوفان شود.

چهارعقاب.

[چ / چ ع] (ا مرکب) کنایه از عناصر چهارگانه است: میباید آنچه آن کز آن تگ و تاب پر فکند از پی اش چهارعقاب. نظامی.

چهارعلم.

[چ ع ل] (ا مرکب) کنایه از چهاریار است. خلفای راشدین. (شرفنامه منیری). ابوبکر و عمر و عثمان (رض) و حضرت علی مرتضی (ع) || (ا مرکب) عناصر چهارگانه. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چارعلم شود.

چهارعمل.

[چ / چ ع م] (ا مرکب) یا چهارعمل اصلی (در حساب) عبارت است از: عمل جمع و عمل تفریق و عمل ضرب و عمل تقسیم. رجوع به چهارعمل اصلی و رجوع به چارعمل اصلی شود.

چهارعمل اصلی.

[چ / چ ع م ل] (ترکیب وصفی، ا مرکب) در حساب، جمع و تفریق و ضرب و تقسیم است. رجوع به چارعمل اصلی شود.

چهارعنصر.

[چ / چ ع ص] (ا مرکب) (مرکب از چهار + عنصر) چهارآخشیج. عناصر چهارگانه، آب و آتش و باد و خاک.

چهارعیال.

[چ / چ ع] (ا مرکب) (مرکب از چهار + عیال) کنایه از آخشیجان است که عناصر چهارگانه باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چارعیال شود و رجوع به چارعنصر شود.

چهارفرس.

[چ / چ ف ر] (ا مرکب) (مرکب از چهار + فرس) چهارعنصر. چهارآخشیج. رجوع به چارفرس شود.

چهارفرسخ.

[چ ف س] (ا مرکب) نام یکی از دهستانهای بخش شهداد شهرستان کرمان. در باختر شهداد واقع است و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان حرجند، از خاور به دهستان حومهء شهداد، از جنوب به دهستان سیرچ، از باختر به دهستان حرجند و درختگان.

وضع طبیعی آن کوهستانی است. محصول عمده اش غلات و خرماست. شغل اهالی کشاورزی است. این دهستان از ۱۹ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن ۱۲۵۷ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهار فرسخ.

[چَ فَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. در ۲۴ هزار گزی جنوب باختری شوسف واقع است، ۱۴۸۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). به گفته صاحب مرآة البلدان (ج ۴) از مزارع طبس مسینا از محال قاینات. قدیم النسق است.

چهار فرسنگ.

[چَ فَ سَ] (اِخ) رجوع به چهار فرسخ و چار فرسنگ شود.

چهار فریضه.

[چَ فَ ضَ] (اِخ) نام دهستانی در حومه شهرستان بندر انزلی است. قراء این دهستان در حومه بندر انزلی تا شعاع ۶ فرسخ واقع است و از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آنها روی هم رفته در حدود ۱۶ هزار نفر میباشد و قراء مهم آن به شرح زیر است: آبکنار، کپورچال، سنگاچین، خمیران، کلور و بضمن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهار فصل.

[چَ / چَ فَ] (اِ مرکب) (مرکب از چهار + فصل) چهارموسم. چهارگانه. یک قسمت از چهار قسمت سال شمسی و تقسیمات چهارگانه که از نوروز یعنی اعتدال ربیعی آغاز شود چنین است: بهار و تابستان و پاییز و زمستان و هر فصلی به طور متوسط ۹۰ روز دارد و جمع روزهای فصول چهارگانه ۳۶۰ روز می شود و چون مدت گردش زمین به دور خورشید ۳۶۵ روز و شش ساعت است در قدیم این پنج روز و چند ساعت را به عنوان پنجه دزدیده در پایان سال می آورده اند. متداول این است که به موجب قانون، بهار را ۹۳ روز و تابستان را ۹۳ روز و پاییز را ۹۰ روز و زمستان را ۸۹ روز (هرچهار سال یکبار ۹۰ روز) محسوب میدارند. ولی بهار به طور متوسط ۹۲ روز و ۲۱ ساعت و تابستان ۹۳ روز و ۱۴ ساعت. پاییز ۸۹ روز و ۱۹ ساعت و زمستان ۸۹ روز طول میکشد. بهار و تابستان روی هم رفته ۱۸۶ روز و ۱۱ ساعت و پاییز و زمستان ۱۷۸ روز و ۱۹ ساعت طول می کشد و خورشید در نیمکره شمالی ۸ روز زیاده تر می باشد. فصول چهارگانه بر حسب درجه حرارت و نور بسیار متفاوت است. در ابتدای بهار و پاییز خورشید روی منطقه استوائی قرار دارد و میل آن صفرست. دایره روشنائی بر دو قطب زمین میگذرد و همه مدارات را به دو قسمت تاریک و روشن تقسیم میکند و در تمام نقاط کره زمین طول روز و شب مساوی است. از ابتدای بهار تا اول تابستان چون میل خورشید زیاد شود دایره روشنائی دیگر مدارات را نصف نمیکند. و در تمام نقاط نیمکره شمالی قوس روز از قوس شب بیشتر است. هرچه نقطه ای از استوا دورتر باشد اختلاف شب و روز آن بیشتر است. در استوا قوس شب و روز مساوی است. در قطب شمال روز و در نیمکره جنوبی شب است. در ابتدای تابستان که میل خورشید ۲۷ - ۲۳ است در نقطه قطب شمال در این مدت روز است. پس در فصل بهار در نیمکره شمالی روزها بلند می شود و شبها کوتاه میگردد و در نیمکره جنوبی وضع بر عکس است. در فصل تابستان وضع مانند بهار است اما در جهت معکوس. میل خورشید کم می شود. و در نیمکره شمالی روزها بتدریج کوتاه و شبها بلند می شود و در نیمکره جنوبی بر عکس شبها بتدریج کوتاه و روزها بلند می شود. در قطب شمال همواره روز است و در قطب

جنوب همواره شب و در استوا وضع به یک منوال می‌باشد. از اعتدال پائیزی تا انقلاب زمستانی میل خورشید بتدریج از صفر تا ۲۷ - ۲۳° تنزل میکند. در نیمکره جنوبی روزها از شبها درازتر می‌شود و در نیمکره شمالی شبها از روزها طویل تر است. وضع نیمکره جنوبی مانند وضع نیمکره شمالی است در فصل بهار. در فصل زمستان خورشید دوباره به سمت استوا میل میکند و روزهای نیمکره شمالی دراز می‌شود. در نیمکره جنوبی روزها کوتاه می‌شود و تا ابتدای بهار از شبها درازتر است. در سراسر دو فصل پائیز و زمستان در نقطه قطب شمال مطلقاً شب و در نقطه قطب جنوب مطلقاً روز است. پس در حقیقت طول شب و روز بستگی به وضع دایره روشنایی دارد و آن نیز به اندازه میل خورشید مربوط می‌شود. نکته مهم آن است که در استوا همواره طول شب و روز مساوی است. از نظر درجه حرارت مقدار حرارتی که هر عنصر در روی زمین در یک ثانیه از آفتاب می‌گیرد متناسب است با جیب تمام زاویه حادث مابین خط قائم این عنصر و شعاع تابش نور. بنابراین هر اندازه ارتفاع نصف النهاری خورشید و زمان تابش آفتاب نسبت به نقطه معینی افزایش پیدا کند، درجه حرارت آن نقطه بالا می‌رود. از این رو در منطقه استوائی همواره هوا گرم تر از سایر نقاط است. صرف نظر از بعضی عوامل جزئی می‌توان گفت که درجه حرارت هر مکان با عرض جغرافیائی آن مکان بستگی دارد؛ یعنی هر قدر از استوا دورتر شویم گرما کمتر خواهد شد. بعلاوه بلندی و کوتاهی روزها در این مسئله دخالت کامل دارد چنانکه در اوایل تیر با اینکه آفتاب نسبت به نیمکره شمالی تقریباً عمودی تر می‌تابد، معهذاً در اوایل مرداد هوا گرم تر است. چه در این مدت همواره روزها بلندتر از شبهاست و گرمای روزها متراکم می‌شود. شبها چون کوتاه است متشعشع نمیگردد به همین دلیل در تمام سال (صرف نظر از عوامل خارجی) دو ساعت بعد از ظهر هوا گرمتر از عین زوال ظهر است در حالی که مطابق قاعده تابش مسئله بایست برعکس باشد و چنین نیست || مجازاً همه سال. تمامی سال || چیزی که همه سال تواند بود. در هر فصلی تواند بود. که همه سال یافت شود.

چهار قاب.

[چ / چ] (ا مرکب) چهار کم. چهار کام است که اسب راهوار باشد و از آن تندتر چهارقاب است. (لغت محلی شوستر نسخه خطی).

چهار قاب.

[چ / چ] (ا مرکب) (مرکب از چهار + قاب به معنی پژول = بجل، یا کعب یا استخوانی که از قوزک پای گوسفند یا گاو برآید) معمولاً پژول گوسفند در قمار به کارست. عدد آن در بازی معمولاً چهار و گاه سه باشد. -مثال چهارقاب را بیار بازی را ببر. رجوع به چارقاب شود.

چهار قاش.

[چ / چ] (ا مرکب) (مرکب از چهار + قاش قسمتی که از چیزی چون سیب و به و هندوانه و خربزه و غیره جدا کنند) چارقاش، چهاربرش مساوی است از مجموع برشهای چهارگانه چیزی.

چهار قاش.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز. در ۴۸ هزار گزی جنوب باختری ایزه، ۵۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارقاش.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز. در ۲۴ هزار گزی شمال ایزه واقع است، ۱۸۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری می شود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارقاش کردن.

[چ / چ ک د] (مص مرکب) چهاربرش مساوی از سیب یا خربزه یا هندوانه جدا کردن. به چهار قسمت مساوی هندوانه یا خربزه یا سیبی را بریدن.

چهارقد.

[چ / چ ق] (ص مرکب) (مرکب از چهار (عدد) + قد، درازی و طول چیزی) به معنی چهارلا، خاصه در پارچه ||. راست و به اندام. (|| مرکب) اصطلاحاً سرپوش و سرانداز زنان. پارچه چهارگوش که زنان دوتو و بر سر کنند. آنچه زنان بر سر بندند. روسری. سریند. رجوع به چارقد شود.

چهارقد ایستادن.

[چ / چ ق د] (مص مرکب) راست و به اندام ایستادن.

چهارقل.

[چ / چ ق] (ا مرکب) (مرکب از چهار + قل) «قل» امر حاضر مفرد از مصدر «قول» عربی است، به معنی بگو. چون این کلمه در آغاز چهار سوره از سوره های قرآن کریم آمده است و این سوره ها چون با کلمه «قل» آغاز می شود آن چهار را «چهارقل» اصطلاح کرده اند و آن سوره ها عبارتند از: سوره اخلاص که با «قل هو الله احد...» شروع میشود و سوره فلق که با «قل اعوذ برب الفلق...» آغاز میشود. و سوره الناس که با «قل اعوذ برب الناس» ابتدا می شود و سوره کافرون که با «قل یا ایها الکافرون...» آغاز شود. رجوع به چارقل شود.

چهارقلعه.

[چ ق ع] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه. در ۸ هزار گزی شمال باختری تکاب و هزار گزی جنوب ارابه رو تکاب به شاهین دژ واقع است، ۱۰۳ تن سکنه دارد از چشمه آبیاری می شود. محصولش غلات، بادام و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارقلعه.

[چ ق ع] (اخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد. در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری کوهدشت و ۱۲ هزار گزی جنوب راه شوسه فرعی خرم آباد به کوهدشت واقع است. دامنه و معتدل است، ۱۲۰ تن سکنه دارد از چشمه و نهر آبیاری می شود، محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت، گله داری و صنایع دستی زنان می باشد. ساکنینش از طایفه

پیرچانی می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهار قلم.

[چ / چ / ق ل] (ا مرکب) (مرکب از چهار (عدد) + قلم، استخوان ساق پا یا دست) به معنی دو استخوان ساق دست و دو استخوان ساق پا. رجوع به چارقلم شود.

چهار کاد.

[چ] (اخ) تیره ای از طایفه لک. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

چهار کام.

[چ / چ] (ا مرکب) رجوع به چهار کم شود.

چهار کاوه.

[چ و] (اخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری شوشتر و ۶ هزار گزی خاوری راه فرعی شوشتر به بندر قیر کنار باختری رود گرگر، ۱۸۰ تن سکنه دارد. از شعبه رودخانه کارون آبیاری می شود. محصولش غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهار کتاب.

[چ ک] (اخ) چهار کتاب آسمانی: تورات موسی، زبور داود، انجیل عیسی و قرآن محمد (ص). (تاریخ بلعمی چ فرهنگ ج ۱ ص ۱۰۷). و بعضی صحف ابراهیم را (به جای زبور داود) در این زمره به شمار آورند.

چهار کردن.

[چ / چ / ک د] (مص مرکب) تربیع. (یادداشت مؤلف).

چهار کرس.

[چ / چ / ک ک] (ا مرکب) طبایع اربعه. (شرفنامه منیری). کنایه از چهار عنصر است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). (||اخ) تخت شداد. بعضی تخت کاووس را نیز گفته اند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). به مناسبت آنکه در افسانه ها آمده که تخت شداد را بر بال چهار کرس بستند و شداد بر آن نشست و به هوا رفت. درباره کیکاوس هم همین افسانه را گفته اند. (حواشی برهان چ معین). پای تخت کاووس. (ناظم الاطباء).

چهار کس.

[چ ک] (اخ) چهار کس بن عبدالله الناصری الصلاحی ملقب به فخرالدین و مکنی به ابومنصور از امیران بزرگ دولت صلاحیه

مصر و مردی بزرگوار و بزرگ قدر و بلندهمت بود. بنای قیساریه کبری در قاهره به وی منسوب است. ابن خلکان میگوید: جماعتی از تجار را که در شهرهای گوناگون می‌گشتند دیدم که آنها می‌گفتند ما به زیبایی و عظمت و استحکام بناهای قیساریه در هیچ شهری ندیدیم. در قسمت بالای قیساریه مسجد بزرگی و بهارخواب معلقی ساخت. و در سال ۶۰۸ ه. ق. در دمشق در گذشت و در جبل صالحیه دفن شد. مدفنش در آنجا مشهور است. ابن خلکان در ترجمه چهارکس به عربی میگوید: معناه بالعربی اربعه نفس و هو لفظ عجمی... (ابن خلکان ص ۱۳۰).

چهارکش.

[چَ کَ] (اِخ) از مزارع متعلقه به قاینات است. آبش از قنات و هوایش ییلاقی است. (مرآت البلدان ج ۴). ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است و کوهستانی و معتدل می باشد.

چهارکشت.

[چَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۳۲ هزارگزی شمال باختری بافت و ۳ هزارگزی شمال خاوری گوغر. از قنات و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی کشاورزی و صنایع دستی قالی بافی بی نقشه است. ساکنینش از طایفه آقاجانلو میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهارکم.

[چَ / چَ کَ] (اِ مرکب) چهار کام است که اسب راهوار باشد و از آن تندتر چهارقاب است (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). شاید این «کم» صورتی از «گم» مخفف گام باشد. رجوع به چهارقاب شود.

چهارکوره.

[چَ ر] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش و حومه شهرستان مشهد. در ۹ هزارگزی شمال خاوری مشهد و ۵۰۰ هزارگزی خاور راه مشهد به کلات واقع است. جلگه و معتدل است، ۱۱۸ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارکوکب.

[چَ / چَ کَ / کَو کَ] (اِخ) چهار کوکب قطعۀ الفرس. چهار ستاره ای که در پس دلفین قرار دارند. هر دو تای آن در پهلوی یکدیگرند و آن دوتای واقع بر محل دهان اسب یک و جب با هم فاصله دارند و آن دوتای دیگر که در ناحیه سر اسب میباشد یک ذراع از هم دورند. نخستین آن دو، ستاره ای است جلوتر از دو ستاره جنوبی که در سر قرار دارد و دوم ستاره ای است که در پهلوی ستاره نخستین می باشد سومی ستاره ای است متقدم از دو ستاره شمالی و نزدیک به دهان اسب و رابع ستاره ای است پهلوی ستاره سوم. بطلمیوس میگوید: این چهار ستاره پنهانند و دو ستاره بزرگتری که بر طرف سر میباشد در دید چشمی با دو ذراع از یکدیگر دورند. (صور الکواکب ص ۱۱۸).

چهارکهن.

[چَ كَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هشون بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۳۰ هزار گزی باختر بافت و ۴ هزار گزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهار گام.

[چَ / چِ] (اِ مرکب) رجوع به چهار گامه شود.

چهار گامه.

[چَ / چِ مَ / مِ] (ص نسبی) تیز. تند. سریع. به چهارنعل. به چهارتک (در تاختن اسب ||). توسعاً اسب راهوار و تیزرو را گویند. (برهان) (آندراج). اسب تیزرفتار. (فرهنگ نظام). - چهار گامه ران؛ که تند و سریع راند. که به تگ راند. که به چهارنعل راند. (یادداشت مؤلف ||). - اسب چهارتکه ران. و آن نوعی از رفتار اسب است، چون بخواهند که اسب را بدوانند، اول گام با مرغا برانند سپس چهارتکه رانند و بعد از آن بدوانند و این رفتار سوم را چهارتکه و چهار گامه بدان سبب میخوانند که در این رفتار اسب هر چهار پای را یک باره برمیدارد (از مؤید الفضلا). رجوع به چهار گامه شود.

چهار گان.

[چَ / چِ] (ص نسبی، ق مرکب) (مرکب از چهار + گان) عدد توزیعی است و واحد را که چهارست به قسمتهای مساوی بخش کند. چهار چهار. رُباع؛ یعنی اربعه اربعه. (منتهی الارب). رُبَع (از منتهی الارب). چهار به چهار ||. چهار در چهار ||. چهار و چهار. (ناظم الاطباء).

چهار گانه.

[چَ نَ / نِ] (ص نسبی) اسب راهوار تیز گام باشد. (جهانگیری). قسمی دویدن که آن را چهارتک نیز گویند. اما در این معنی ظاهراً مصحف چهار گامه است. رجوع به چهار گامه شود ||. مربع. (یادداشت مؤلف ||). اِ مرکب) چهار عنصر. عناصر چهار گانه : ز آمیزش این چهار گانه شد خوش نمک این چهار خانه. نظامی.

چهار گانه.

[چَ / چِ نَ / نِ] (اِخ) یاران و هم پیمانان چهار گانه که بر بنی امیه قیام خواستندی کرد. حسین بن علی (ع) عبدالله بن عمر. عبدالرحمن بن ابوبکر و عبدالله بن زبیر. (یادداشت مؤلف) : و معاویه از بهر این چهار گانه که بیعت نکرده اند به مدینه آمد. (مجمل التواریخ والقصص).

چهار گانه.

[چَ نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اصفاک بخش طبس شهرستان فردوس، در ۶۳ هزار گزی جنوب خاوری طبس واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار تاو.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج، در ۱۹ هزارگزی شمال باختر قروه و ۶ هزارگزی شمال شوسه قروه سنندج واقع است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارگاه.

[چ / چ] (ا مرکب) یکی از دستگاههای موسیقی ایرانی است. دستگاهی است بسیار قدیم و اصیل. این دستگاه جنبه پهلوانی و حماسی دارد و حرکت و پیشرفت را میرساند. مقدمه آن متین و موقر است و مویه و منصوری آن خون انگیز و مخالف آن شکایت آمیزست. مبارک باد، آواز محلی شاد و پرجنبش که در سراسر ایران در جشن های عروسی با هلهله و شادی می خوانند، در این دستگاه ساخته شده است و فواصل پی در پی و درجات آن از مایه «دو» بدین ترتیب است: ب. ب. + ط. ج. ط. ب. ب. + ط. ج. گوشه های دیگر این دستگاه عبارتند از: بدر، زابل، بسته نگار، مویه، حصار، پس حصار، معربد، مخالف، مغلوب، دویستی، کرشمه، حزین، خزان، حدی، ارجوزه، منصوری، ساربانک، پرپرستوک، شهرآشوب، حاشیه، لزگی ||. کنایه از کالبد عنصری باشد که از چهار عنصر ترکیب یافته است. (از آندراج).

چهارگاه.

[چ / چ] (ا مرکب) خانه چهارم نرد که برای برگرفتن یک مهره از آن چهار خال کعبتین باید. چهارخان. چارخان. رجوع به شش گاه و یک گاه شود. (یادداشت مؤلف).

چهارگاه.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۳۶ هزارگزی جنوب مهاباد و ۴ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به سردشت واقع است کوهستانی و معتدل است، ۲۱۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارگاه.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. در ۱۸ هزارگزی سنقر و هزارگزی باختر راه فرعی گردکانه واقع است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه همدان آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی کشاورزی و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارگزین.

[چ گ] (اخ) چهاریار. چهارکس که گزیده و منتخب بودند از دیگر مردم صدر اسلام و آن چهار خلفای راشدین باشند؛ یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و علی (ع). (از ناظم الاطباء).

چهارگل.

[چ / چ گُ] (ا مرکب) چهارگل از گل‌های گیاهان که در مداوای امتلاء معده جوشانند و بکار برند و این چهار عبارتند از: گل بنفشه و گل پنیرک و گل کدو و گل نیلوفر.

چهار گلخن.

[چ / چ گُ خ] (ا مرکب) کنایه از چهارحد جهان باشد. (برهان) (آندراج ||). کنایه از چهارعنصر است. (برهان) (از آندراج).

چهار گنبد.

[چ گُم ب] (اخ) از بلوکات ناحیه سیرجان و پاریز در ایالت کرمان و مرکز آن تکیه است. (یادداشت مؤلف).

چهار گنبدی.

[چ گُم ب] (اخ) طایفه ای از ایل بچاقچی کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۵). طایفه ای از ایل بچاقچی از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از ۱۲۰ خانوار است. مسکن ایشان چهار گنبد است و در زمستان متفرق میشوند. (یادداشت مؤلف).

چهار گوش.

[چ / چ] (ص مرکب) مربع شکل. که به شکل مربع باشد. که همچون مربع دارای چهار گوشه و چهار طرف باشد. رجوع به چار گوش شود.

چهار گوش بودن.

[چ / چ د] (مص مرکب) مربع بودن. چهار گوشه داشتن. شکل مربعی داشتن ||. گوش داشتن. مراقب اوضاع و احوال بودن. هر چه دقیق تر قوه شنوایی بکار داشتن. بیدار و هشیار بودن. در همه حال مترصد اطراف و جوانب بودن.

چهار گوش شدن.

[چ / چ ش د] (مص مرکب) همهء قوه شنوایی خود بکار بردن برای بهتر شنیدن سخن یا آوائی. گوش تیز کردن. به سخن یا آوایی گوش فراداشتن به نحوی که کوچکترین زیر و بم صوت و آوا شنیده شود و یا حرف و کلمه ای از کلام نشنیده نماند. گوش خواباندن. سخت متوجه شدن.

چهار گوشلی.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری چکنه بالا. معتدل و کوهستانی است. ۱۷۹ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار گوشه.

[چ / چ ش / ش] (ص مرکب) که چهار خط از چهار جانب آن درآید و از تقاطع چهار زاویه سازد. هرچیز که چهار زاویه داشته باشد. مربع. أُجْم. تکعیب؛ چهار گوشه ساختن چیزی. (منتهی الارب (||). | مرکب) کنایه از تخت است و آن را «پات» و «گاه» نیز گویند و به تازی «سریر» خوانند (آندراج) (از انجمن آرا). کنایه از تخت پادشاهان میباشد. (فرهنگ فارسی معین ||). کنایه از تابوت است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا): در گوشه نشست و ساخت توشه تا کی رسدش چهار گوشه. نظامی ||. چهار جانب. (برهان). چهار جهت و چهار سوی: رفع فلک از چهار گوشه داده ز درت هزار خوشه. نظامی ||. سربند ||. سفرهء کوچک. (برهان). رجوع به چار گوشه شود.

چهار گوهر.

[چ / چ گ / گ ه] (ا مرکب) چهار عنصر. عناصر چهار گانه: گفتم چهار گوهر گشته ست پایدار گفتا مزاج مختلف آورنده عبر. ناصر خسرو. رجوع به چار گوهر شود.

چهار گهر.

[چ / چ گ / گ ه] (ا مرکب) چهار عنصر. چهار آخشیح. عناصر چهار گانه: نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت اختر شد آفریده به ترتیب از این چهار گهر. ناصر خسرو. رجوع به چار گهر و چار گوهر شود.

چهار لاجنگ.

[چ / چ چ / چ] (ا مرکب) از اصطلاحات موسیقی. و آن نام سکوتی است معادل با یک شانزدهم دم سکوتها در موسیقی مانند نقطه و ویرگولهای کلام اند و معمور در وسط خط حامل قرار میگیرند و مانند نوتها ممکن است یک یا چند نقطه داشته باشند. رجوع به ذیل کلمه چنگ شود.

چهار لاشه.

[چ / چ ش / ش] (ا مرکب) (مرکب از چهار + لاشه) و آن کنایه از عناصر چهار گانه است.

چهار لب.

[چ / چ ل] (ص مرکب) آنکه لب برین و زیرین او هر دو شکاف دارد. (یادداشت مؤلف). که لب بالا و پائینش شکاف داشته باشد. (|| مرکب) شرم زنان را گویند، که دو لب کوچک و دو لب بزرگ دارد.

چهار لکات.

[چ / چ ل / ل ک / ک ا] (ا مرکب) چهار بانو. چهار بی بی. رجوع به چار بی بی و لکات شود.

چهار لنگ.

[چ ل] (ا خ) نام یکی از ایلات بختیاری که خود مشتمل بر پنج طایفه بزرگ است که عبارتند از: ۱- محمود صالح ممزانی (جزء

محمود صالح است). ۲- کیورمرسی (که شامل دو طایفه جانکی گرمسیر و سهونی است). ۳- زلقی. ۴- موگوئی. هپاوند (که شامل پنج طایفه بسجاق، پولادوند، عبدالوند، حاجی وند و عیسی وند است). محل سکونت این ایل از شمال به خاک جاپلق و از مشرق به گلپایگان و خونسار و اسپهان و از جنوب به بختیاری و هفت لنگ و از مغرب به سیلاخور سفلی محدود است. از کوه‌های معروف آن یکی غالیه کوه است که از باصفاترین جبال بختیاری و بسیار سبز و خرم است. این کوه دارای پرندگان و حیوانات شکاری و خرس و پلنگ میباشد و در چند نقطه آن معادن زغال و گوگرد و نفت وجود دارد. درختان مهم آن بادام، بلوط و سرو است. در دامنه شرقی آن چنارهای کهن دیده میشود. در اغلب نقاط این کوه زنبور عسل به حال طبیعی عسل تهیه میکنند و اهالی بدون زحمت از آن استفاده میکنند. در یک فرسخی این کوه دزی بنام دز ارزنگ وجود دارد که محل سکونت طایفه عیسی وند است. ایلات چهارلنگ تابستان را در بیلاقات کوهستانی و زمستان را در حدود شوشتر و دزفول و ساری دشت میگذرانند. چون رؤسای ایلات بختیاری در دوره مشروطیت غالباً مصدر امور مهمی در مملکت بوده اند افراد ایل را به کارهای صنعتی واداشته و تشویق کرده اند. در خاک بختیاری بناهای بسیار زیبا ساخته اند و به طور کلی باید گفت که در اخلاق و روحیات افراد ایل تغییر محسوسی پیدا شده است که نظیر آن را در افراد سایر ایلات ایران نمیتوان دید. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۴۳۳-۴۳۲).

چهار لنگر.

[چ / ل گ] (ص مرکب) که لنگر چهار دارد. کشتی بزرگ که چهار لنگر داشته باشد (|| ا مرکب) کنایه از چهار دست و پای حیوان باشد. رجوع به چارلنگر شود.

چهار لو.

[چ / ل] (ا مرکب) اصطلاحی در بازی ورق. نام ورقی از اوراق بازی که بر آن چهار خال نقش شده باشد. (مرکب از چهار عدد مابین سه و پنج) + لو، که در اصطلاح قمار معنی شکلی دارد که بر ورق رسم شود و به عبارت بهتر این کلمه به عنوان معدود برای هر شکل منقوش بر اوراق بازی بکار رود، چنانکه دو لو؛ یعنی دارای دو شکل، سه لو؛ دارای سه شکل و چهار لو؛ ورقی که دارای چهار شکل باشد. و این اطلاق برای همه انواع نقشها و خالهای ورق است.

چهارم.

[چ / ر] (عدد ترتیبی، ص نسبی) عدد ترتیبی، که در مرتبه چهار قرار گیرد؛ ارباع؛ چهارم به آب آمدن اشتر. (از تاج المصادر بیهقی). رابع. رابعه. (منتهی الارب): چهارم علی بود جفت بتول که او را بخوبی ستاید رسول فردوسی. چهارم شمار سپهر بلند همی برگرفتی چه و چون و چند فردوسی. یکی چون دیده یعقوب و دیگر چون رخ یوسف سدیکر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی. منوچهری ||. انگشت چهارمین چون از سوی ابهام شمارند ||. از درجه چهارم (اصطلاح طب). رجوع به درجه شود. (یادداشت مؤلف). - تب چهارم؛ تب ربع. حُمی الربع: اشترغاز بدو [به انجدان] نزدیک است و تب چهارم را سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). - چهارم اسطرلاب؛ کنایه از قرآن است. رجوع به چارم اسطرلاب شود. - چهارم بلاد؛ اقلیم چهارم که آن خراسان است و منسوب به آفتاب میباشد. (شرفنامه منیری).

چهار مادر.

[چ / چ د] (ا مرکب) کنایه از چهارعنصر است. چهار آخشیج (||.اخ) چهار ستارهء نعش از بنات النعش باشد. رجوع به چارمادر شود.

چهارمادران.

[چ / چ د] (ا مرکب) امهات اربعه. عناصر چهارگانه. آب و باد و خاک و آتش. چهار آخشیجان: خصم تو چهارمادران را فرزند یگانه ای است خشتی؟

چهارمادر سفلی.

[چ / چ د ر س لا] (ا مرکب) کنایه از چهارعنصر است. چهار آخشیج: هفت پدر علوی را در دوازده منزل حرکت و سیر داد، چهارمادر سفلی را در صمیم عالم علوی مقر و مفر پدید کرد. (ظہیری سندبادنامه ص ۲).

چهارمامک.

[چ / چ م] (ا مرکب) نام مرضی است که به عربی آن را قمام گویند.

چهارماهه.

[چ / چ ه / ه] (ص نسبی) که چهار ماه بر او گذشته باشد. که چهار سی روز؛ یعنی یکصد و بیست روز پاییده باشد. که چهار ماه داشته باشد. که صد و بیست روز از عمرش بگذرد. چیزی که هفده هفته عمر کرده باشد.

چهارمحال.

[چ م] (اخ) بخشی است کوهستانی که در جنوب غربی اصفهان بین لرستان، فارس و خوزستان واقع است و به چهار ناحیه: زار - کبار - مروه - کندان تقسیم میشود. این بخش محل سکونت دو ایل بزرگ بختیاری به نام چهارلنگ و هفت لنگ میباشد و در تقسیمات جغرافیایی امروز به نام چهارمخال بختیاری خوانده میشود. این منطقه منبع رودهای کارون و قم و زاینده رود میباشد. رودخانه کارون از رشته کوههای کوهرنگ بختیاری سرچشمه می گیرد و سرچشمه زاینده رود دامنه شرقی کوهرنگ است. کوههای مهم آن رشته کوههای بختیاری است که بلندترین نقطه آن به نام زردکوه ۴۵۴۷ متر ارتفاع دارد و همیشه پوشیده از برف است. در این بخش معادن آهن و سرب یافت میشود و دارای مزارع وسیع و مراتع و باغهای فراوان است. آب و هوای آن کوهستانی و سردسیر است زمستانهای سرد و تابستانهای معتدل دارد. مرکز آن شهر کرد و شهرهای مهمش ایذه و بروجن است. حوزه چهارمخال ۲۳۳۰۲۳ تن جمعیت دارد. که بیشتر به کار کشاورزی و دامداری و صنایع دستی از قبیل قالی و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی اشتغال دارند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۵۵) (جغرافیای غرب ایران ص ۸۳) (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۰۹، ۴۳۰) (رودکی ص ۳۱۴) (یادداشت‌های مؤلف و فرهنگ فارسی معین). رجوع به چارمخال شود.

چهارمخال.

[چ م] (اخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر. در ۲۶ هزار گزی خاور گناوه و ۸ هزار گزی راه فرعی

برازجان به گناوه واقع است، ۲۳۲ تن سکنه دارد و از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهار مزاج.

[چ / چ م] (۱ مرکب) مزاجهای چهارگانه. ۱- بلغمی مزاج: (قطور و کم بنیه) خوش مشرب و خون سرد و سست عنصر و کندذهن است. ۲- دموی مزاج: (خوش آب و رنگ و ظاهراً قوی بنیه) خوش بین و خوشگذران، جدی و سبک مغز و سطحی است. ۳- سوداوی مزاج: (سیه چهره، باریک اندام) مضطرب و ناراضی و بدبین است. ۴- صفراوی مزاج: (باریک اندام و زردفام) باحرارت و خشن و زودخشم و جاه طلب و ثابت قدم است. (علی اکبر سیاسی، روانشناسی از لحاظ تربیت صص ۵۰۰ - ۵۰۱).

چهار مضراب.

[چ / چ م] (۱ مرکب) اصطلاح موسیقی است و این اصطلاح شاید از چهار سیم تار قدیم گرفته شده باشد. و آن ضربی است از آهنگهای ضربی در موسیقی ایرانی و مقید است به اوزان دو ضرب مرکب و بندرت سه ضرب (مرکب یا ساده) و این قطعه ضربی در ابتدای آوازاها به وسیله آلات موسیقی (آلات موسیقی سیمی) نواخته می شود و در اصل مخصوص تار و سه تار بوده ولی اکنون در پیانو و ویولون هم رایج شده است و سرآغاز یا مبین و نماینده حالات دستگاهی است که نوازنده به دنبال آن خواهد نواخت. چهار مضراب را برای هر یک از دستگاهها و آوازاها و بیات ها و احیاناً گوشه ها میتوان ساخت و نواخت.

چهار مغز.

[چ / چ م] (۱ مرکب) گردکان. جوز. گوز. گردو. رجوع به گردو شود. || مغز پسته و بادام و فندق و گردو یا تخمه. عفر؛ چهارمغز که خورده شود. عفاز؛ چهارمغز مأكول. (منتهی الارب). رجوع به چارمغز شود.

چهار مقابل.

[چ / چ م ب] (۱ مرکب) چهاربرابر. ضعف دوبرابر. دو برابر دو چند || عددی که چهار بار در نفس خود ضرب شود. اما این معنی که در برخی از فرهنگها آمده است بر اساسی نمی نماید. و چهار مقابل به معنای نخستین متداول است و به معنی آخر غلط است. زیرا چهار بار عددی را در نفس خود ضرب کنیم یعنی به توان چهار برسانیم نه اینکه چهار برابر کنیم.

چهار مقابل کردن.

[چ / چ م ب ک د] (مص مرکب) چهاربرابر کردن. دو بار دو چند کردن: چون بخواهیم عددی را چهار مقابل کنیم آن را در عدد ۴ ضرب میکنیم. $40 = 4 \times 10$ که $4a = 4 \times a$ چهار مقابل a و 40 چهارمقابل عدد ده است. رجوع به چهار مقابل شود.

چهار مقاله.

[چ / چ م ل ل] (۱ مرکب) اربع مقالات. که مقاله چهار دارد (||. اخ) نام کتابی از بطلمیوس. رابوعا (۱ ||). نام کتاب نظامی عروضی سمرقندی. (پادداشت مؤلف). (۱) - Tetrabiblos.

چهارملان.

[چَم] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. در ۲۸ هزارگزی باختر سنقر و ۴ هزارگزی باختر سیرکوه واقع است، ۲۷۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، توتون است. شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارمله.

[چَم ل] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد در جنوب خاوری شاه آباد. در ۱۳ هزارگزی هرسم واقع است، ۱۵۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری می شود. محصولش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهار منظر.

[چ / چ مَ ظ] (اِ مرکب) کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد. (آندراج).

چهار منقوطة.

[چ / چ مَ ط / ط] (اِ مرکب) کنایه از فلک کرسی باشد که فلک البروج است به اعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب و شمال و جنوب. (برهان) (آندراج).

چهار من نیم.

[چَم] (اِخ) دهی است از دهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام و ۹ هزارگزی جنوب مالرو عمومی تربت جام به قلعه حمام واقع است. ۳۹۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود، محصولش غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار موج.

[چ / چ مَ / مَ] (اِ مرکب) طوفان. گرداب. رجوع به چارموج شود. - چهارموج بلا؛ بلا که از چهار جهت روی آورد. داهیه که از هر جانب روی کند. مجازاً به معنی بلائی بزرگ. مصیبت عظیم. فتنه تامه. بلائی هول: در میان چهارموج بلا تو هم ای دل بلائی ما شده ای؟.

چهار موجه.

[چ / چ مَ / مَ] (اِ مرکب) گرداب. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چارموجه شود. - چهارموجه شدن دریا؛ طوفانی شدن دریا. برانگیخته شدن آب دریا. به تلاطم افتادن دریا. از هر سوی خیزآبها برخاستن. از هر جانب کوهه های آب بر هم غلطیدن.

چهارموجه شدن.

[چ / چ م / موج / ج ش د] (مص مرکب) (... دریا) برانگیخته شدن. به تلاطم افتادن. طوفانی شدن.

چهارموران.

[چ] (اخ) از قرای کوهکیلیویه فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸). ده کوچکی است از دهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۶۰ هزارگزی شمال اردل واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهارمه.

[چ م] (اخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. در ۷۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۸ هزارگزی خاوری شوسه عمومی مشهد به قوچان واقع است. جلگه و معتدل و ۳۴۳ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارمهران.

[چ م] (اخ) دهی است از دهستان بربود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۲۷ هزارگزی شمال الیگودرز کنار راه مالرو دارباغ به گل گرد واقع است. ۱۰۳ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارمهن.

[چ م ه] (اخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. در ۷۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و یک کیلومتری شمال شوسه مشهد به قوچان واقع است. جلگه و معتدل است، ۲۱۲ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندر و سیب زمینی است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارمی.

[چ / چ ر] (عدد ترتیبی، ص نسبی) منسوب به چهارم. آنکه در مرتبه چهارم قرار دارد. چهارمین یا چیزی که در مرتبه میان سوم و پنجم است.

چهارمیخ.

[چ / چ] (ا مرکب) چهار عدد میخ که روی زمین یا روی دیوار به شکل مربع یا مربع مستطیل بکوبند و چهار گوشه چیزی را بدان ببندند. (فرهنگ فارسی معین). عراضیف؛ چهارمیخ چوب پالان ||. نوعی شکنجه، بدان سان که دو دست و پای کسی را از چهار جانب کشیده دارند و هر یک را به میخی ببندند خواه بر روی زمین و خواه بر دیوار: هیچ دانه مخالفت و خیانت به کشتن و شکنجه و چهارمیخ میماند. (بهاءالدین ولد ||). چهارعنصر ||. عمل لواط. (ناظم الاطباء). رجوع به چارمیخ شود. - به چهارمیخ کشیدن؛ شکنجه و آزار کردن. تعذیب کردن. به عقابین کشیدن. - چهارمیخ حیات؛ کنایه از عناصر چهارگانه است. (غیاث اللغات)

(آندراج ||). چهار باد شمال و جنوب و صبا و دبور. صبا بادی است که از جانب مشرق وزد و دبور بادی که از جانب مغرب وزد. (از غیاث اللغات).

چهارمیخ بودن.

[چ / چ د] (مص مرکب) بسته بودن. به بند بودن. در بند گرفتار بودن. در چهارمیخ بودن. در شکنجه و عذاب بودن: هستم چهارمیخ در این خانه دودر پرها زخم چو باز گشایند روزم. سیدحسن غزنوی.

چهارمیخ زدن.

[چ / چ ز د] (مص مرکب) در شکنجه و عذاب افکندن. به چهارمیخ کشیدن: او را بر در مدرسه او که در ختن ساخته بود چهارمیخ زدند. (جهانگشای جوینی).

چهارمیخ شدن.

[چ / چ ش د] (مص مرکب) شکنجه دیدن و عذاب شدن. رجوع به چارمیخ شدن شود.

چهارمیخ کردن.

[چ / چ ک د] (مص مرکب) استوار کردن و بستن با چهارمیخ. چهارمیخه کردن ||. به چهارمیخ کشیدن. بند کردن: بیر طناب هوس پیش از آنکه ایامت چهارمیخ کند زیر خیمه خضرا. خاقانی ||. لواطه کردن. (فرهنگ خطی). رجوع به چارمیخ کردن شود.

چهارمیخه.

[چ / چ خ / خ] (ص نسبی) استوار و محکم و پابرجا. رجوع به چارمیخه شود.

چهارمیخه بودن.

[چ / چ خ / خ د] (مص مرکب) محکم و استوار بودن. پابرجا بودن.

چهارمیخه کردن.

[چ / چ خ / خ ک د] (مص مرکب) محکم کردن. استوار کردن. استوار ساختن.

چهارمیر.

[چ] (اخ) خلفاء اربعه. (غیاث اللغات) (آندراج). خلفاء راشدین. چاریار.

چهارمیل.

[چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۸۵۰۰ گزی شمال اردستان کنار راه فرعی چهارمیل به شهراب

واقع شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهارمین.

[چ / چ ر] (عدد ترتیبی، ص نسبی) منسوب به عدد چهار. چیزی در مرتبه چهارم. که میان مرتبه سوم و پنجم قرار دارد. رجوع به چهارم و چارمین شود.

چهار ناحیه.

[چ ی] (اخ) نام بلوکی جانب شمالی شیراز است. ۱- ناحیه دشت اوجان. ۲- ناحیه دشت خسرو شیرین. ۳- ناحیه دشت خون. ۴- ناحیه دشت کوشک زرد. رجوع به محال اربعه شود.

چهار ناحیه.

[چ ی] (اخ) نام دهی مرکب از چهار بخش و در حقیقت مرکب از چهار ده به الموت قزوین که از آن جمله است: اسطبلر و معلم کلایه... رجوع به معلم کلایه شود.

چهار نشی.

[چ / چ ن] (ص مرکب) خانه یا زمینی که از چهار طرف محدود به معبر عمومی باشد. خانه یا زمینی که از چهار جهت به خیابان یا کوچه پیوندد. |. در اصطلاح بنایان آجری یا خشتی که هر چهار سوی قطر آن هموار و بی شکستگی باشد. (یادداشت مؤلف).

چهار نظم.

[چ / چ ن] (ا مرکب) کنایه از چهار عنصر است. (برهان) (آندراج). چهار آخشیجان |. طبایع اربعه. (شرفنامه منیری).

چهار نعل.

[چ / چ ن] (ا مرکب) قسمی از رفتن اسب به شتاب. تاخت سریع اسب. چهار گامه. تگک سریع اسب. دو سریع. چهار نعل دو زمان یا سه زمان یا چهار زمان دارد. ولی معمو دارای سه زمان است. در زمان اول فقط یک پای خلفی اسب با زمین تماس دارد و سه پای دیگر از زمین بلند می‌باشد. در زمان دوم اتکاء پای اول تمام شده و حیوان اتکاء قطری پیدا میکند. در زمان سوم اتکاء قطری تمام میشود و اتکاء حیوان روی یک پای قدامی میافتد. پس از گذشت این سه زمان حیوان در فضا رها شده و به زمین میرسد. زمانهای سه گانه به تناوب باز از سر گرفته میشود آخرین پای طرفی که به زمین اصابت میکند چهار نعل را بدان طرف منسوب میدارند. از این رو چهار نعل را میتوان چهار نعل به راست یا چهار نعل به چپ نامید. مث در چهار نعل به راست اولین اتکاء بر پای خلفی چپ می‌باشد. و بعد اتکاء قطری چپ است سپس اتکاء قدامی راست صورت میگیرد و در چهار نعل به چپ از اتکاء پای خلفی راست شروع شده و به اتکاء پای قدامی چپ تمام میشود. (از کالبدشناسی هنری تألیف نعمت الله کیهان صص ۱۸۱ - ۱۸۰). رجوع به چار نعل شود.

چهار نعل تاختن.

[چ / چ ن ت] (مص مرکب) راندن اسب به شتاب تمام. در تگ افکندن. چون باد صرصر راندن مرکب. بس تند دوآیدن. چهارگامه راندن ||. تند و تیز رفتن. با شتاب تمام رفتن.

چهارنعل رفتن.

[چ / چ ن ر ت] (مص مرکب) به شتاب رفتن اسب. تند و تیز رفتن. به تگ خاستن. سخت دویدن. چهارگامه رفتن. رجوع به چارنعل رفتن شود.

چهارنفس.

[چ / چ ن] (ا مرکب) چهار نفس اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه است. رجوع به چارنفس شود.

چهاروادار.

[چ / چ هاز] (نف مرکب) چاروادار که چهارپا به کرایه دهد. مکاری. کرایه کش. خربنده. آنکه اسب و خر و استر و قاطر و یابو به کرایه دهد. ستوربان. خرکچی. در تداول گناباد خراسان هم کسانی که چهارپا را به کرایه میدهند چاروادار میگویند: و قصه داد وی دیوانه و چاروادار و سقا را نیز فرمودند. (انیس الطالین ص ۲۱۹). گفتند این دیوانه را چاروادار میگویند. (انیس الطالین ص ۲۱۷). رجوع به چاروادار شود.

چهارواداری.

[چ / چ هاز] (حامص مرکب) کار چاروادار. عمل چاروادار. چارواداری. چهارپا به کرایه دادن. چهارپا داشتن. کرایه کشی. رجوع به چارواداری شود ||. رفتاری خشن و دور از آداب در نشستن و خاستن و صرف غذا و جز آن.

چهاروجهی.

[چ / چ و] (ا مرکب) جسمی چهاروجهی است که از هر طرف به مثلث های مسطح محدود باشد. هر یک از این مثلث های مسطح را وجه و اضلاع آنها را یال و انتهای یالها را رأس چهاروجهی میخوانند. خطی که دو رأس غیرواقع در یک وجه را به هم وصل میکند قطر چهاروجهی نامیده میشود. سطح جانبی هر چاروجهی مساوی است با مجموع سطح های وجوه جانبی آن. و مساحت چهاروجهی برابر است با مجموع مساحت های وجوه آن و یا به عبارت دیگر مساحت هر چهاروجهی برابر است با مجموع سطح جانبی و سطح قاعده آن. مقطع هر چهاروجهی مثلث است. هر هرم مثلث القاعده چهاروجهی است. از این قرار دو چهاروجهی که دارای قاعده های معادل و ارتفاع های برابر باشند، معادلند و هر منشور مثلث القاعده را میتوان به سه هرم مثلث القاعده یا سه چهاروجهی متعادل تجزیه کرد و حجم هر چهاروجهی ثلث حجم منشوری است که به همان قاعده و همان ارتفاع باشد. و چهاروجهی یکی از اجسام افلاطونی است. فضائی که با وجود هر چهاروجهی اشغال میشود با حجم آن چهاروجهی برابر است و حجم هر چهاروجهی مساوی است با ثلث حاصل ضرب مساحت قاعده در ارتفاع آن. چون بخواهیم حجم یک چهاروجهی را محاسبه کنیم نخست باید مساحت قاعده آن چهاروجهی را حساب کنیم. به این ترتیب که اگر طول قاعده مثلثی که در قاعده چهاروجهی قرار گرفته به اندازه L و ارتفاع آن به اندازه h باشد مساحت قاعده چهاروجهی عبارت است از: طول قاعده مثلث

در نصف ارتفاع آن. یا: $S.H_1 = EF$ مساوی است با: $h_1 = EF$ باشد حجم آن

چهاروجهی منتظم.

[چ / و ی / م / ت / ظ] (ا مرکب) جسمی است که از هر طرف به مثلث های متساوی الاضلاع مسطح برابر محدود میباشد هر یک از این مثلث های متساوی الاضلاع مسطح را وجه مینامند و هر یک از اضلاع مشترک میان وجه را یال و انتهای یالها را رأس های چهاروجهی خوانند. در چهاروجهی منتظم شش یال و چهار رأس وجود دارد و در هر رأس سه مثلث متساوی الاضلاع برابر دیده میشود. مساحت هر چهاروجهی منتظم عبارت است از: مجموع مساحت های وجوه آن. در چهاروجهی منتظم یالها و وجوه با هم برابرند.

چهارهزار.

[چ / چ / ه / ه / ه] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) مرکب از دو عدد اصلی «چهار» و «هزار» عدد واقع بین سه هزار نهصد نود و نه و چهار هزار و یک. اربع الف: اگر قلعه چنار به من گذارید پسر خود را با چهارهزار سوار به خدمت پادشاه فرستم. (تاریخ شاهی ۱۸۶). شیرخان بعد به دست آوردن قلعه رهتاس سر به فلک برد و در خیال ملک گیری کمر چست بر بست خواص خان را با چهارهزار سوار براجہ چهار کهند فرستاد. (تاریخ شاهی ص ۱۹۱).

چهار هفته.

[چ / چ / ه / ت / ت / ت] (ا مرکب) مرکب از عدد چهار و کلمه هفته، برابر بیست و هشت روز ||. کنایه از ناچیز و معدوم باشد. (برهان آندراج) (مؤیدالفضلا). ناچیز و معدوم. (ناظم الاطباء).

چهاری.

[چ / چ] (ص نسبی) مرکب از عدد چهار و یاء نسبت. منسوب به عدد چهار. - ده چهری، نسبت به چهارده؛ چهاردهی: من کیستم که بر من نتوان دروغ بستن نه قرص آفتابم نه ماه ده چهری. منوچهری.

چهار یار.

[چ / چ] (اخ) چهار خلیفه. خلفای راشدین. چهار گزین: خسرو هست جای باطنیان قم و کاشان و آبه و طبرش آبروی چهار یار بدار و اندرین چار جای زن آتش. ؟ (از راحة الصدور). به برزاخان گفت به یاری چهار یار باصفا و ده یار بهشتی... میروم و سر شاه عباس را با نوجه های او می آورم. رجوع به چاریار شود. (حسین کرد).

چهار یاری.

[چ / چ] (ص نسبی) آنکه به چهار یار اعتقاد دارد. مؤمن به چهار یار. که به خلافت، خلفای چهار گانه را بجا داند. آنکه به خلافت خلفای اربعه به ترتیب قائل باشد. که خلافت خلفاء راشدین حق داند. رجوع به چاریاری شود.

چهاریک.

[چ / اِ چِ یِ / اِ یِ] (اِ مرکب) ربع. یک چهارم. یک قسمت از چهار قسمت چیزی. رُبُوع. رَبِيع. (منتھی الارب): هزيع؛ مقدار یک چهاریک از شب. رجوع به چاریک و ربع و مُحَلَّه شود. - چهاریک دانگ؛ دو حبه. یک طسوج. (منتھی الارب).

چهاریک کردن.

[چ / اِ چِ یِ / اِ یِ کِ دَا] (مص مرکب) به چهار قسمت تقسیم کردن. تربیع. به چهار حصه بخش کردن.

چهاریکی.

[چ / اِ چِ یِ / اِ یِ] (ص نسبی) منسوب به چهاریک عدد کسری. ربع چیزی. یک قسمت از چهار قسمت چیزی. (یادداشت مؤلف).

چهازشک.

[چ / اِ چِ زِ / اِ خِ] (اخ) دیهی است متصل به فرخار (فرخاردیس) که اکنون جزء نیشابور است و آن را چَزک میگویند. (از تعلیقات مرحوم بهمنیار بر تاریخ بیهق).

چھال.

[] (ا) به هندی پوست اشجار است. (جهانگیری) (۱). (۱) - تلفظ این کلمه در پاکستان و هند به ظهور «ه» در تلفظ نیست همچنین در «چھاؤ» و «چھاؤ کاپھل».

چھان.

[چ] (ق) فراوان و بسیار. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر دیده نشد.

چھان.

[چ] (حرف استفهام) کدامها. (از ناظم الاطباء). اما این جمع، متداول نیست.

چھاؤ.

[] (ا) به هندی طرفه را نامند. (یادداشت مؤلف).

چھاؤ کاپھل.

[] (ا) به هندی کرمزج را گویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به گزمازگ و طرفاء شود.

چه تر.

[چ ت] (اخ) طایفه ای از طوایف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲). یکی از طوایف ایل قشقائی ایران و مرکب از ۶۰ خانوار

است که در مرودشت مسکن دارند. (یادداشت مؤلف).

چه جا.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان. در ۳۲ هزارگزی جنوب علی آباد واقع است. کوهستانی و معتدل و مرطوب است، ۱۰۵ تن سکنه دارد. از چشمه سار آبیاری می شود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی و صنایع دستی زنان کرباس، شال بافی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به چه جاه شود.

چه جاه.

[چ] (اخ) دهی از دهات کتول از دهات استرآباد رستاق. (سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ترجمه انگلیسی ص ۱۷۱). رجوع به چه جا شود.

چهچه.

[چَ چَیَه] (ا صوت) آواز بلبل و مانند وی و این کلمه از اصوات است. (از غیث اللغات). آواز بلبل که به تازی صفیر خوانند. (آندراج). آواز بلبل و جز آن. (از فرهنگ ضیاء) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). آواز بلبل و پرندگان خوش آواز دیگر. (فرهنگ فارسی معین). حکایت صوت هزار. نام آواز بلبل. صوت بلبل. بانگ بلبل. فتل. نغمه. داستان. (یادداشت مؤلف): چه نسبت با بهار و گل بود اشعار رنگین را مگو از چهچه بلبل ز من بشنو ز من بشنو. فطرت (از آندراج). گل اگر بلبل آن جلوه مستانه شود قلقل شیشه می چهچه مستانه شود. تنها (از آندراج ||). (از اصطلاحات موسیقی) تحریر صدا و آواز (یادداشت مؤلف). غلطیدن آواز در گلو به هنگام خوانندگی.

چه چه زدن.

[چَه چَه زَد] (مص مرکب) خواندن بلبل. خواندن بلبل و قناری و سایر پرندگان خوش آواز. آواز برآوردن بلبل. نشید برکشیدن ||. سخت خوب خواندن مغنی آواز را. سخت خوش خواندن. غلطاندن آواز در گلو. (یادداشت مؤلف). تحریر. به خوبی تحریر دادن با صدای صاف و رسا.

چهچه.

[چَ چَه ه / ه] (ا صوت) آواز بلبل. حکایت صوت هزار. بانگ بلبل. داستان. رجوع به چهچه شود.

چهچه.

[چَ چَه ه] (اخ) نام رودی است در مشرق مهنه در شمال شرقی طوس به خراسان.

چهچه.

[چَ چَه ه] (اخ) دوست محمد. نام توپچی نصرالله میرزا فرزند نادرشاه افشار بوده است. (مجموع التواریخ گلستانه ص ۱۹).

چهچه.

[چَ چَه] (اخ) از مزارع میان ولایت شهر مقدس است. قدیم النسق در شش فرسخی شهر واقع است. سکنه اش سی خانوار و تیموری میباشند. از آب قنات مشروب می شود، هوایش معتدل است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۰). دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. در ۳۶ هزار گزی شمال باختری مشهد در کنار کشف رود واقع است. جلگه و معتدل است، ۱۳۳ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری می شود، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهچه.

[چَ چَه] (اخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد. در ۸۸ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۳ هزار گزی شمال خاوری رادکان واقع است، جلگه و معتدل است، ۸۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری می شود، محصولش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهچه.

[چَ چَه] (اخ) مرکز دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز. در ۸۵ هزار گزی جنوب خاوری کلات واقع است. دامنه و معتدل و ۲۴۰ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه بافی است. پاسگاه مرزی گمرک و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهچه زدن.

[چَ چَه] / ه ز د [مص مرکب) خواندن بلب و قناری. خواندن بلب و سایر پرندگان خوش آواز. نشید بر کشیدن. رجوع به چهچه زدن شود.

چه چیز.

[چ] (مرکب از «چه» حرف استفهام + «چیز») کدام چیز. ای شیء: مَهیم؛ چه چیز حادث شد ترا. (منتهی الارب).

چه چیزی.

[چ] (حامص مرکب) ماهیت. اصل و کنه هر چیز: چنانک اندر رسید به چه چیزی روان و تصور کردن وی چنانک گردیدن به نامردن روان و تصدیق کردن به وی. (ابن سینا دانشنامه علائی ص ۴).

چه خاک.

[چَه] (ترکیب اضافی، مرکب) مجازاً قبر. گور: بر کشید آن غریق را بشتاب در چه خاک بردش از چه آب. نظامی.

چهر.

[چ] (ا) چهره. (از شرفنامه منیری). صورت (دهار). روی را گویند که به عربی وجه خوانند. (برهان) (آندراج). دورخ. دو رخسار.

رخ. رخسار. رخساره. رو. روی. سیما. صورت. طلعت. عارض. عذار. قدام. لقاء. منظر. منظره. وجه. (یادداشت مؤلف). این کلمه در اوستائی چیتهر بوده است و در فارسی چهر گردیده. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳): دانش او نه خوب و چهرش خوب زشت کردار و خوب دیدار است. رودکی. به دل گفت گیو این بجز شاه نیست چنین چهر جز درخور گاه نیست. فردوسی. بنزد من آرید با خویشتن که جوید همی چهر وی چشم من. فردوسی. کنیزک بخندید و آمد دوان به بانو بگفت ای مه بانوان جوانی دژم رهنده بر در است که گوئی به چهر از تو نیکوتر است. اسدی. همه چهر جم داشتند آشکار به دیبا و دیوارها برنگار. اسدی (گرساسب نامه). وین چهرهای خوب که در نورش خورشید بی نوا شود و مضطر. ناصر خسرو. به چهر آفتابی به تن گلبنی به عقل خردمند بازی کنی. سعدی (بوستان). گاه کلمه چهر در این معنی به کلمات دیگر پیوندد و گاه کلمات دیگر به چهر پیوندد و بکار رود. - آرزوی چهر کسی داشتن؛ خواهان دیدار او بودن: که ما را دل و جان پر از مهر اوست همه آرزو دیدن چهر اوست. فردوسی. - آزادچهر؛ دارای چهره آزادگان. که چهره مردم آزاده دارد: که مردی عزیزی و آزادچهر به فرخندگی در تو دیده سپهر. نظامی. - آژنگ چهر؛ که چهره پرچین و شکن دارد ||. - پیر و فرسوده ||. - کنایه است از خشمگین و غضبناک. - اندیشه چهر کسی را داشتن؛ خیال کسی را در سر پروردن. به یاد کسی بودن. آرزوی دیدار کسی را داشتن: دل و جان و هوشم پر از مهر اوست شب و روزم اندیشه چهر اوست. فردوسی. - با چشم چهر کسی را جستن؛ چشم به راه او داشتن. سخت مشتاق دیدار او بودن: بنزد من آرید با خویشتن که جوید همی چهر وی چشم من. فردوسی. - به چهر دگرگونه گشتن با...؛ بظاهر تغییر کردن با...: نداند کسی راز گردان سپهر دگرگونه گشته است با ما به چهر. فردوسی. - به چهر کسی خیره شدن؛ بر روی کسی چهارچشم نگرستن. کسی را با کنجکاوای نگاه کردن. با شگفتی در روی کسی دیدن. مشتاقانه به چهره کسی نگرستن: چو شیروی رخسار شیرین بدید روانش نهانی ز تن برپرید. چنان خیره شد اندر آن چهر اوی که شد دلش آکنده از مهر اوی. فردوسی. - به چهر کسی یا چیزی سبک نگرستن؛ ستابزده به کسی یا چیزی نگاه کردن. زود او را از زیر چشم گذراندن: ز بس کز جهان آفرین کرد یاد ببخشد و دیده بدو [بفریدون] باز داد فریدون چو روشن جهان را بدید به چهر وی اندر سبک بنگرید. فردوسی ||. - به کسی یا چیزی سرسری نگاه کردن. مجازاً بدو اهمیت ندادن. به چیزی نشمردن او را. به چیزی نگرستن او را. در شمار نیابردن کسی یا چیزی را. - بیدارچهر؛ که چهره هوشیار دارد. که هشیاری و فراست از چهره اش خوانده شود. - پریچهر؛ پری روی. که چهره فرشتگان دارد. خوب روی. زیباروی. - پسندیده چهر؛ نیکوچهر. نیکو صورت. نیکو روی. آنکه روی پسندیده و زیبا دارد: که بینم پسندیده چهر ترا بزرگی و مردی و مهر ترا. فردوسی. - پوشیده چهر؛ بسته روی. آنکه چهره در نقاب دارد ||. - محجوب. باحیا. - تاریک چهر؛ سیاه روی. سیه روی. و چون صورت ظاهر را گواه حقیقت باطن گیرند و گویند از کوزه همان ترابید که در اوست مجازاً به معنی بدمنش. بدخوی و بداندیش و سیاه دل است: شبی سخت بی مهر و تاریک چهر به تاریکی اندر که دیده ست مهر. نظامی. قلم درکش دیو تاریک چهر. نظامی. - تازه چهر ماندن؛ تازه رو ماندن ||. - مجازاً جوان ماندن. شکسته نشدن. پیر و شکسته نشدن: گر از بخشش کردگار سپهر مرا زندگی ماند و تازه چهر بمانم به گیتی یکی داستان از این نامه نامور باستان. فردوسی. - توشه جان کسی از چهر کسی بودن؛ جان او بستگی داشتن. از چهر کسی مایه زندگی گرفتن: مرا دل سراسر پر از مهر تست همه توشه جانم از چهر تست. فردوسی. - تیره چهر؛ سیاه. تار. سخت تاریک: بسی سرخ یاقوت بدکش بها ندانست کس پایه و منتها که روشن شدی زو شب تیره چهر چو ناهید رخشان بدی بر سپهر. فردوسی ||. - مجازاً به معنی سیاه بخت. - چشم بر چهر کسی نهادن؛ متوجه کسی بودن. در چهره کسی نگاه کردن. دیده بر روی کسی دوختن: نهاده همه چشم بر چهر شاه بدان تا چه گوید ز کار سپاه. فردوسی. - چهر به کسی نمودن؛ چهره به کسی گشادن. رخساره به کسی نشان دادن ||. - مجازاً کسی را مورد توجه قرار دادن. به کسی مهر و محبت ورزیدن. کسی را مورد تفقد و مهربانی قرار دادن. - چهر پر از آب بودن؛ رویی از اشک تر داشتن. چهره از اشک پوشیده داشتن. گریان و اشک ریزان بودن: همه روی پوشیدگان را به مهر پر از

خون دلست و پر از آب چهر. فردوسی. - چهر پر از خنده آوردن؛ خندان روی بودن. بشاش بودن. چهره باز و خندان داشتن: پدروار پیش تو مهر آورم همیشه پر از خنده چهر آورم. فردوسی. - چهر خود در آب دیدن؛ به خود نگرستن. خود دیدن و به خویشتن توجه کردن. خویشتن خویش را معاینه دیدن: فرودن به فرزند بر مهر خویش چو در آب دیدن بود چهر خویش. فردوسی. - چهر رخشان شدن؛ افروخته رخسار شدن. شکفته رخسار گشتن: چو بهرام باد آنکه با مهر تو نخواهد که رخشان شود چهر تو. فردوسی. - چهر سیه کردن؛ ماتم زده و سوگوار شدن: همی گرید ابر از دریغت به مهر سلب هم به مهت سیه کرد چهر. اسدی (گرشاسب نامه). - چهر کسی به مردم ماندن؛ شبیه آدمیان بودن. به رخسار همچون آدمی بودن. صورت آدمی داشتن: به مردم نماند همی چهر او بی گیتی نجوید کسی مهر او. فردوسی. - چهر گواه بر چیزی بودن؛ گواهی دادن صورت ظاهر از حال باطن. گواه بودن ظاهر آدمی به باطن وی. اثر گذاشتن خوی آدمی در چهره وی. بهم پیوستن ظاهر و باطن: گر او را ببخشد ز مهرش سزاست که بر مهر او چهر او بر گواست. فردوسی. - چهر مهرافزا؛ روئی که مایهء فزونی محبت گردد. صورت که به سبب زیبایی عشق را بیفزاید. رویی که بر مهر و عشق بیفزاید: راستی گویم به سروی مانند این بالای تو در عبارت می نیاید چهر مهرافزای تو. سعدی. - خریدار چهر کسی بودن؛ طالب او بودن. عاشق بر روی کسی بودن. کسی را دوست داشتن. به کسی عشق و علاقه داشتن: خریدار دیدار و چهر ترا همان خوب گفتار و مهر ترا. فردوسی. - خوب چهر؛ خوب روی. زیباروی. خوش سیما. آنکه روی زیبا دارد. خوش سیما. مه طلعت. پری دیدار: شکفتی بر او بر فکندند مهر بماندند خیره بدان خوب چهر. فردوسی. نمودند کآن رومی خوب چهر چه بد دید از آن زنگی سردمهر. نظامی. جوانمرد چون دید کآن خوب چهر ملکزاده را جوید از بهر مهر. نظامی. - خورشیدچهر؛ که رویی چون خورشید تابان دارد: بدو گفت کای شاه خورشیدچهر تو موسیل را چون نپرسی به مهر. فردوسی. - در چهر کسی نگاه کردن؛ متوجه او شدن. در روی او دیدن: نگه کرد کاووس در چهر او چنان اشک خونین و آن مهر او. فردوسی. - دیده از چهر کسی برداشتن؛ دل از وی کندن. دل از وی برداشتن. ترک علاقهء فیما بین کردن: مرا آرزو نیست از مهر او که دو دیده بردارم از چهر او. فردوسی. - دیده برنداشتن از چهر کسی؛ یک چشم زدن از او غافل نماندن: چنان شد دلش باز در مهر او که دیده نبرداشت از چهر او. فردوسی. - دیوچهر؛ که روئی چون دیو دارد. زشت روی. پتیاره روی: فرشته صفت گرد آن دیوچهر. نظامی. - زرین چهر؛ آنکه چهره ای به رنگ زر دارد. زردچهره: چنین ماهی اسیر مهر گشته تن سیمینش زرین چهر گشته. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). - زشت چهر؛ نازیبا. زشت روی. - سیب چهر؛ که چهری چون سیب دارد در رنگ و لطافت: بدان سیب چهران مردم فریب همی کرد بازی چو مردم به سیب. نظامی. - شیرچهر؛ همانند شیر به چهره. دارای رویی چون شیر: سپهری بینم و سیارگانی به صورت های گوناگون مصور همه کژدم وش و خرچنگ کردار گوزن شیرچهر و گاوپیکر. ناصر خسرو. - گاوچهر؛ دارای صورت و نقش گاو. - گرگ چهر؛ که روی چون گرگ دارد. که باطن و خوبی چون گرگ دارد. بدطینت. زشت طینت. - گل چهر؛ که روی چون گل دارد. که صورت لطیف و زیبا دارد. - گلنارچهر؛ آنکه چهره ای چون گلنار دارد یعنی سرخ و سپیدرنگ است. که چهرش به رنگ جلنار باشد سرخ و سپید: چو نه سال بگذشت بر سر سپهر گل زرد گشت آن چو گلنارچهر. فردوسی. همان نازنینان گلنارچهر ز گلزار آتش بریدند مهر. نظامی. - ماه چهر؛ دارای رویی چون ماه. همانند ماه به رخسار. زیباروی. ماهروی: چو بشنید آن دختر ماه چهر که باید برید از رخ شاه مهر. فردوسی. - منوچهرچهر؛ دارای رویی چون منوچهر با فر و جلالت و شکوه: خسرو جم قدر منوچهرچهر چهره بخاک در او سوده مهر. (از حبیب السیر چ تهران ج ۳ ص ۳۲۶). - مهرچهر؛ خورشیدچهره. که چهره ای نورانی دارد. که روی رخشان دارد. - نازنین چهر؛ نازنین رخسار. نازنین روی: بدو گفتش ای نازنین چهر من که شوریده داری دل از مهر من. سعدی (بوستان). - نیک چهر؛ زیباروی. خوبرو. صاحب جمال. نیکوچهر. خوب چهر. - همایون چهر؛ فرخنده روی. که چهره ای مبارک و میمون دارد. خوش سیما. فرخ لقا. فرخ دیدار: تا شبی خلوت آن همایون چهر فرصتی یافت با شه از سر مهر. نظامی. || قیافه: کنون صد پسرجوی همسال او بی بالا و چهر و بر و یال

اوی. فردوسی. کنون این جهانجوی فرزند اوست همانست گویی بچهر و به پوست. فردوسی. ترا داد ایزد چنین فرّ و چهر که افزونت بر هر یکی داد مهر. فردوسی. بیامد به شبگیر دستور شاه ببرد آن همه کودکان را به گاه به یک جامه و چهر و بالا یکی که پیدا نبود این از آن اندکی. فردوسی ||. روی مردم خواه تراشند و خواه نقش کنند و غیر مردم ||. صورت مادی و ظاهر هر چیز. ظاهر: نداند کسی راز گردان سپهر دگرگونه گشته ست با ما بچهر. فردوسی. در بیت ذیل فردوسی «چهر» در برابر «جان» آمده است به ذکر جزء و اراده کل به معنی تن. و یا ظاهر در برابر باطن: همان اورمزد و همان روزمهر بشوید به آب خرد جان و چهر. فردوسی ||. به معنی اصل و ذات نیز آمده است. (برهان) (آندراج). در اوستا چیر به معنی تخمه و نژاد است و اکنون چهر گوئیم. (پورداد، یشتها ج ۲ ص ۲۱۱): بدین چهر و این مهر و این رای و خوی همی تخت و تاج آیدت آرزوی. فردوسی ||. مجازاً مظهر. جای نمایش. محل بروز: ترا بر تن خویش بر مهر نیست و گر هست مهر ترا چهر نیست. فردوسی.

چهر.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان چهاربخش هرسین شهرستان کرمانشاهان. در ۱۸ هزار گزی باختر هرسین و هزار گزی باختر راه شوسه هرسین به کرمانشاه واقع است، ۶۲۸ تن سکنه دارد. از چشمه مهم آبیاری میشود. محصولش غلات، ذرت، چغندر قند و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۵). از بیستون که به کرمانشاهان میروند در طرف چپ راه قریه ای است موسوم به چهر در پشت تپه و دهکده بل وردی واقع است و متعلق به اولاد میرزاسلیمان خان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۰).

چهر آباد.

[چ] (اخ) از قرای غنی بیک لوی زنجان و در میان کوه واقع است. در میان کوه باغات و چمن خوبی دارد و چشمه آب از میان چمن جاری است که تقریباً یک سنگ و نیم آب دارد. باغات و اراضی قریه از آب آن دو چشمه و از آب رودخانه مشروب می شود. آب و هوا و صفای خوب کاملی دارد در آنجا صیفی پنبه و کرچک بعمل می آید. سکنه اش ۷۵ خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۰).

چهر آراستن.

[چ] (ت) (مص مرکب) آرایش کردن صورت. زیب و زینت کردن رخسار. خوش منظر ساختن صورت. به چهره آذین بستن. - آرایش چهر؛ آرایش چهره. زیب و زینت رخسار. آراستگی منظر و چهره: بر آرایش چهر با فر و زیب نباید که گیرندت اندر فریب. فردوسی. - زمین را به چهر آراستن خورشید؛ آن را روشن و نورانی کردن: چو از چرخ گردنده بفروخت مهر بیاراست روی زمین را به چهر. فردوسی.

چهر از.

[چ] (اخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۳۵ هزار گزی جنوب خاور اردل و ۱۵ هزار گزی راه ناغان به باجگیران واقع شده، ۴۴۴ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه آبیاری می شود. محصولش غلات، نخود و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان از قبیل گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهر برافروختن.

[چ ب آت] (مص مرکب) روی رخشان کردن. نورانی کردن روی. تابناک کردن. متلالا- کردن: که چون بامدادان چراغ سپهر جمال جهان را برافروخت چهر. نظامی || سرخ شدن چهره. گلگون شدن. گل بر چهره شکفاندن. گل انداختن چهره || مجازاً خشمگین و غضبناک شدن.

چهر بر چهر نهادن.

[چ ب چ ن / ن د] (مص مرکب) رخساره به رخساره نهادن. صورت روی صورت نهادن: بشد چهر بر چهر خسرو نهاد گذشته سخن ها همه کرد یاد. فردوسی.

چهر بر گشادن.

[چ ب گ د] (مص مرکب) تصویر کردن. نقاشی کردن. نقش کردن. نگاشتن. - چهر بر کسی گشادن؛ به کسی مهر و محبت کردن. به کسی لطف کردن: چنین است کردار گردان سپهر نخواهد گشادن همی بر تو چهر. فردوسی. - چهر تازه تر بر گشادن؛ از لونی دیگر نگاه کردن. از نوع دیگر تفسیر کردن: کنون در سخن های بوذرجمهر یکی تازه تر بر گشائیم چهر. فردوسی.

چهر بنمودن.

[ب ن / ن / ن د / ب د] (مص مرکب) آشکار کردن صورت. رخ نمودن. نمودن رخسار. آشکار کردن رخسار. هویدا کردن صورت. روی نمودن. روی نشان دادن || ظاهر شدن. آشکار شدن. پیدا شدن. هویدا شدن: چو خورشید تابنده بنمود چهر بیاراست روی زمین را به مهر. فردوسی.

چهر پرداز.

[چ پ] (نف مرکب) چهر پردازنده. چهر آرا. رخ پرداز. روی نگار. رنگ آمیز. نقاش. (یادداشت مؤلف).

چهر زاد.

[چ] (اخ) نام همای دختر بهمن است و بهمن او را به حکم شریعتی که تابع آن بود به نکاح خود در آورد و داراب از او متولد شد. (جهانگیری) (برهان). لقب دختر بهمن است و وی را خمانی نیز گفته اند و در نسب وی اختلاف است بعضی گفته اند که وی زن بهمن و دختر حارث ملک مصر بود و بهمن وصیت کرد که پادشاهی از آن او و فرزندش باشد. پارسیان گویند که وی خود دختر بهمن بود و آنکه دختر ملک مصر بود از وی زاده شد. و وی را شمیران بنت بهمن نام بود و به لقب، وی را همای می خواندند وی از پدرش آبستن گشت و چون بجای پدر بر تخت سلطنت نشست عدل و داد پیشه کرد و آبادانها نمود، پلی بر دجله به بغداد بست که تا زمان اسکندر باقی بود و به فرمان اسکندر خراب شد. همچنین در پارس و استخر پارس عمارات عالی برپا ساخت که از آن میان ایوان چهل مناره مشهور به تخت جمشید را میتوان نام برد که باز به دست اسکندر به آتش کشیده شد و ویران شد... چون شش ماه از سلطنت همای گذشت پسری از وی متولد شد اما او بسبب حب جاه و مقام پسر را از امرا و بزرگان پنهان داشت. صندوقی فراهم کرد و از بیرون آن را قیراندود کرد و نوزاد را با گوهرهای فراوان در آن صندوق گذاشت و به آب استخر فارس

انداخت. صندوق به دست گازی افتاد گازر صندوق را از آب گرفت و نوزاد را از میان آن برداشت و او را داراب نام کرد بعدها همای داراب را شناخت و سلطنت را به وی سپرد. مدت پادشاهی همای چنانکه در مجمل التواریخ و حبیب السیر آمده است سی سال بود. فردوسی در شاهنامه گوید: پسر بود او را یکی شیرگیر که ساسانش خواندی و را اردشیر یکی دخترش بود نامش همای هنرمند و بادانش و پاک رای همی خواندندی و را چهارزاد ز گیتی بدیدار او بود شاد پدر در پذیرفتش از نیکویی بدان دین که خواندی و را پهلوی همای دل افروز تابنده ماه چنان بد که آبستن آمد ز شاه چو شش ماه شد پر ز تیمار شد چو بهمن چنان دید بیمار شد چو از درد شاه اندر آمد ز پای بفرمود تا پیش او شد همای بزرگان و نیک اختران را بخواند به تخت گرانمایگان برنشاند چنین گفت کاین پاک تن چهارزاد ز گیتی فراوان نبوده ست شاد سپردم بدو تاج و تخت بلند همان لشکر و گنج و بخت بلند ولیعهد من او بود در جهان هم آن کس که زو زاید اندر نهان اگر دختری زایدش گر پسر و را باشد این تاج و تخت و کمر همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی رای و آیین دیگر نهاد سپه را همه سر بسر بار داد در گنج بگشاد و دینار داد به رای و به داد از پدر درگذشت همه گیتی از دادش آباد گشت همی گفت کاین تاج فرخنده باد دل بدسگالان ما کننده باد همه نیکویی باد کردار ما میناد کس رنج و تیمار ما توانگر کنیم آنکه درویش بود نیازش به رنج تن خویش بود مهان جهان را که دارند گنج نخواهم که باشند از ما به رنج چو هنگامه زادن آمد فراز ز شهر و ز لشکر همی داشت راز همی تخت شاهی پسند آمدش جهان داشتن سودمند آمدش نهانی پسر زاد و با کس نگفت همی داشت آن نیکویی در نهفت بیاورد آزادتن دایه ای یکی پاک و پرشرم و پرمایه ای نهانی بدو داد فرزند را چنان شادشاخ برومند را کسی کو ز فرزند او نام برد چنین گفت کآن پاک زاده بمرد ۰۰۰۰۰۰ یکی خوب صندوق از آن چوب خشک بکرد و گرفتند در قیر و مشک درون نرم کرده به دیبای روم برآلوده بیرون او دبق و موم ۰۰۰۰۰۰ یکی گازر آن خرد صندوق دید بپوید وز کارگه برکشید فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۷۵۵ و ۱۷۵۶ و ۱۷۵۸ و ۱۷۵۹ و ۱۷۶۰). زندگی همای چهارزاد در شمار افسانه های تاریخی است و آنچه در مجمل التواریخ و حبیب السیر و شاهنامه آمده بر اساس تاریخی نیست و بیشتر با افسانه آمیخته است.

چهرق.

[چ ر] (اخ) دهی است از دهستان ینگجهه بخش مرکزی شهرستان سراب. در ۱۸ هزارگزی شمال باختری سراب و ۱۵ هزارگزی راه شوسه سراب تبریز واقع است. جلگه و معتدل است. ۴۸۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری می شود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهرقان.

[چ ر] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش وفس شهرستان اراک. در ۱۸ هزارگزی شمال باختری کمیجان و ۱۸ هزارگزی راه مارو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۱۴۳۱ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات آبیاری می شود. محصولش غلات و انگور و بادام است. شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهرک.

[چ ر] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباءه. در ۱۴ هزارگزی شمال سوریان و ۴۶ هزارگزی راه شوسه شیراز به اصفهان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهر گشادن.

[چ گُ د] (مص مرکب) روی گشادن. نقاب از چهر بر گرفتن. پرده از رخ به یکسو فکندن. بی حجاب بر آمدن. رخساره گشودن. || خندان شدن. گشاده رو گشتن. منبسط شدن: زمانی چنین بود و بگشاد چهر زمانه به دلش اندر آورد مهر. فردوسی. - چهر با کسی گشادن؛ با کسی بر سر مهر آمدن: گفتا بگشای چهر با من نانی بشکن به مهر با من. نظامی. - چهر بچیزی گشادن؛ در مواجهه او خود را قرار دادن برای مراقبت. - چهر بیدار گشادن؛ به دقت در مواجهه قرار دادن. در معرض دید قرار دادن: نجستی دل من جز از داد و مهر گشادن به هر کار بیدار چهر. فردوسی.

چهرم.

[چ ر] (اخ) تلفظی از جهرم است: ز جهرم بیامد به شهر ستخر که آزادگان را بدان بود فخر. فردوسی. رجوع به جهرم شود.

چهرن.

[چ ر] (اخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۴۸ هزار گزی خاور بافت سر راه مالرو لاله زار به رابر واقع است، ۱۲۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهر نمودن.

[چ ن / ن / ن د] (مص مرکب) روی نمودن. رخسار نشان دادن. روی نشان دادن || مجازاً خود را نمودن. خویشتن را در معرض نگاه کسی قرار دادن: برو پیش او تیز و بنمای چهر بیارای و ببسای رویش به مهر. فردوسی. - بفرخی چهر نمودن؛ به خجستگی چهر نمودن. به مبارکی روی نمودن: گردش اختر و پیام سپهر هم بدین فرخی نمودن چهر. نظامی. - چهر آشکارا به کسی نمودن؛ آشکارا روی به کسی آوردن و آن کنایه از اقبال کردن و روی خوش نشان دادن است: نه پیوست خواهد جهان با تو مهر نه نیز آشکارا نمایدت چهر. فردوسی || روی موافقت نشان دادن. موافقت کردن. همداستان شدن. هم آهنگ شدن: ز پند آزمودیم و چندی ز مهر بگفتیم و طلحند نمود چهر. فردوسی || اقبال کردن: گمانش چنان بد که گردان سپهر به گیتی مر او را نمودست چهر. فردوسی || برخورد و موافقت داشتن: همی گفت تا کردگار سپهر چگونه نماید بدین کار چهر. فردوسی.

چهره.

[چ ر / ر] (۱) (۱) صورت و روی آدمی باشد. (برهان). روی. (آندراج). صورت و روی آدمی را گویند. (از انجمن آرا). رخ. روی. صورت. سیما. (ناظم الاطباء). رو. دیدار. رخسار. عارض. مُحْتَا. وجه. چهر. سیما. لقاء. طلعت. (یادداشت مؤلف): آراسته گشته ست ز تو چهره خوب چون چهره دوشیزه بیکرنگ (۲) به گلنار. خسروی. پرستنده زین بیشتر با کلاه بچهره به کردار تابنده ماه. فردوسی. بدیدند بر چهره شاه ماه خروشی بر آمد ز درگاه شاه. فردوسی. همان آدمی بود کآن چهره داشت. ز خوبی ز هر اختری بهره داشت فردوسی. مردی که سلاخی بکشد چهره آن مرد بر دیده من خوبتر از صد بت مشکوی. فرخی. مرغ اندر آبگیر و برو قطره های آب چون چهره نشسته برو قطره های خوی. منوچهری. مجلس نزهت بسیج و چهره معشوق بین خانه رامش طراز و فرش دولت گستران.؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی). روی بستان را چون چهره دلبندان از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید.

ناصر خسرو. بچهره شدن چون پری کی توانی به افعال مانده شو مر پری را. ناصر خسرو. در کف خواجه چون همی ماند کش سخن در و چهره زر باشد. مسعود سعد. و (ترکان) چنین خون ریز و خوب چهر (از آند) و ترک را پسران بودند چون توتل و چگل... (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۰ س ۱۳). و اوصاف چهره هر یک بر شمردی. (کلیله و دمنه). سپاس و ستایش مر خدای را جل جلاله که آثار قدرت او بر چهره روز روشن تابان است. (کلیله و دمنه). چون نقاب خاک از چهره بگشاد (دانه)... معلوم گردد که چیست. (کلیله و دمنه). یکی دبه در افکندی بزیر پای اشترمان یکی بر چهره مالیدی مهار ماده ما را. عمق بخاری. گر نبایدت چهره چون گل زرد گرد افراط اکل و شرب مگرد. سنائی. این بگرید چو دیده وامق و آن بخندد چو چهره عذرا. ادیب صابر. تیغ او آبتن است از فتح و اینک بنگرش نقطهای چهره بر آبتنی دارد گوا. خاقانی. تا خیال چهره اش در چشم ماست هر چه در کون است کان میخواندش. خاقانی. بگذاریم زر چهره خاقانی را حلی آریم و به تابوت پسر بر بندیم. خاقانی. چهره من جام و چشم من صراحی کن که من چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند. خاقانی. فشاندند آب گل بر چهره ماه بیستند اسب را بر آخور شاه. نظامی. به سرهنگی حمایل کردن تیغ بسا مه را که پوشد چهره در میغ. نظامی. چهره های زیبا چون برگ خزان طراوت فروریخت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۵). گفتند بتان که چهره ما قدر گل و رونق سمن برد. عطار. چون نقاب از چهره بر گیری بسست خلق خود گردند جان افشان ز تو. عطار. گر خواجه ز بهر ما بدی گفت ما چهره ز غم نمی خراشیم. کمال اسماعیل. چهره امروز در آئینه فردا خوشست. صائب. گاه کلمه چهره به کلمات دیگر پیوندد و صفت مرکب سازد چون: اهرمن چهره. بدیع چهره. پری چهره. ترک چهره. خورشید چهره. خوب چهره. زشت چهره. سرخ چهره. سمن چهره. سیاه چهره. سیه چهره. گل چهره. ماه چهره. نکو چهره. رجوع به هر یک از این ترکیبات در جای خود شود. - از چهره در آویختن؛ از بر چهره آویزان کردن. بر رخ گرفتن. فرو آویختن از رخسار: چو یوسف بر آیم به تخت قناعت در آویزم از چهره زرین قناعی. خاقانی. - از چهره سکبا دادن؛ روی ترشی به کسی نمودن. با چهره درهم کشیده و اخم آلود روی به کسی نمودن: گر برای شوربائی بر در اینها شوی اولت سکبا دهند از چهره و آنکه شوربا. خاقانی. - از چهره سکبا ریختن؛ کنایه از غبار غم از خاطر زدودن و چین و شکن و ترشروی از چهره برطرف ساختن است: ز آن پیش کز مهر فلک خوان بره ای سازد ملک ابر اینک افشاند نمک وز چهره سکبا ریخته. خاقانی. - اهرمن چهره؛ که چهره شیطانی و اهریمنی دارد. دیو چهره ای. دیو صورت. ابلیس منظر ||. - مجازاً بداصل و بدذات: از این مارخوار اهرمن چهرگان ز دانائی و شرم بی بهرگان. فردوسی. - بدیع چهره؛ تازه روی. زیباروی. خوب روی: گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را. سعدی. - به اجل زرد چهره گشتن؛ مردن: ور به اجل زرد گشت چهره سهراب رستم دستان کارزار بماناد. خاقانی. - به چهره چیزی را در زر گرفتن؛ منعکس ساختن رنگ زرد چهره در چیزی و آن کنایه از زردی رخسار و لاغری و ناتوانی است: سم آن خر به اشک چشم و چهره بگیرم در زر و یاقوت حمرا. خاقانی. - به چهره مانند کسی یا چیزی شدن؛ همانند او گشتن. شبیه او شدن: به چهره شدن چون پری کی توانی به افعال مانده شو مر پری را. ناصر خسرو. - پری چهره؛ که رخساری چون پری دارد به زیبائی. پری روی. مجازاً خوب روی: چو رستم بدانسان پریچهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید. فردوسی. پریچهره گریان ازو باز گشت ابا انده و درد انباز گشت. فردوسی. بیامد پری چهره میگسار یکی جام می بر کف شهریار جهاندار بستد ز کودک نیند بلور از می سرخ بد ناپدید. فردوسی. نگاری پری چهره کز چرخ ماه نیارد در او تیز کردن نگاه. اسدی (گرشاسبنامه). پری چهره ای دید کز دلبری پرستنده شد پیکرش را پری. نظامی. پری چهره ترکی که خاقان چین به شه داد تا داردش نازنین. نظامی. پری چهرگان را به صد گونه زیب صفا اندر صفا آراسته دلفریب. نظامی. نواگر شدند آن پری چهرگان. نظامی. طیبی پریچهره در مرو بود که در باغ دل قامتش سرو بود. سعدی (بوستان). پری چهره را همنشین کرد دوست که عیب من او گفت و یار من اوست. سعدی (بوستان). و شاقی پریچهره در خیل داشت که طبعش بدو اندکی میل داشت. سعدی (بوستان). هزار قطعه موزون بهیچ درنگرفت چو زر ندید پریچهره در ترازویم. سعدی (خواتیم). - ترک چهره؛ دارای رخساری

چون ترکان ||. - مجازاً زیارو. که چهره زیبا دارد. خوب روی: و در بعضی جزایرش صورتهای سفیدپوست و ترک چهره و صاحب حسن اند و مردان ایشان چون زنان روپوش باشند. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۳۳). - چهره آتش نما؛ برافروختگی و سرخی روی را گویند به هنگام مستی و غضب. - چهره ارغوان؛ رخسار که همانند ارغوان باشد. ارغوانی چهره. چهره گلگون. چهره گل فام و گلرنگ: دوان خون بر آن چهره ارغوان شد آن نامور شهریار جوان. فردوسی. - چهره از غم خراشیدن؛ خراشیدن رخسار بسبب روی نمودن غم و اندوه. آزدن رخسار بسبب بروز غم: گر خواجه ز بهر ما بدی گفت ما چهره ز غم نمی خراشیم. کمال اسماعیل. - چهره از کسی پوشیدن؛ روی پنهان کردن: از ایران کس آمد که پیروز شاه بفرمود تا پرده بارگاه نه بردارد از پیش سالار بار ببوشید چهره ز ما شهریار. فردوسی. - چهره از نقاب نمودن؛ نقاب از چهره به یک سو زدن. رخساره آشکار کردن. رخ از پرده نشان دادن. رخ نمودن: جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب عطسه شب گشت صبح، خنده صبح آفتاب. خاقانی. - چهره امروز؛ صورت امروز. رخساره امروز ||. - مجازاً صورت حال: چهره امروز در آئینه فردا خوش است. صائب. - چهره باز؛ چهره گشاده. روی خندان. - چهره باز داشتن؛ گشاده رو بودن. خندان بودن. خرم بودن. شادان بودن. شکفته رو بودن. طلق الوجه. - چهره چو تاج خسروان؛ کنایه از چهره زرد است. - چهره چون گل بشکفتن؛ از چیزی یا کسی شادان روی شدن. به شور و نشاط آمدن: چو برزو ز شاه این سخن ها شنید چو گل ز آن سخن چهره اش بشکفید. فردوسی. - چهره چیزی بچیزی آراستن؛ زیب و زیور دادن. تزیین کردن: به دولت چهره نعمت بیارای به نعمت خانه همت پیا کن. منوچهری. - چهره چیزی یا کسی را بوسه دادن؛ عرض اخلاص کردن. عرض محبت کردن. اظهار مودت و دوستی کردن: تو بوسه داده چهره سنگ سیاه را رضوان ز خاک پای تو بوسه ستان شده. خاقانی. - چهره حال؛ حقیقت و کیفیت حال. (ناظم الاطباء). - چهره خوبی؛ صورت خوبی ||. - آنچه معرف و شناساننده خوبی است: آراسته گشته ست ز تو چهره خوبی چون چهره دوشیزه بیکرنگ (۳) و به گلنار. خسروی. - چهره در چیزی دیدن؛ عکس رخسار در چیزی شفاف و صیقلی مشاهده کردن. صورت خود را در چیزی دیدن: گرچه در نفت سیه چهره توان دید ولیک آن نکوتر که در آئینه بیضا بیند. خاقانی. - چهره دژم ساختن؛ روی در هم کشیدن. چین و شکن به چهره آوردن. روی ترش کردن. خود را مقبوس و عبوس گرفتن: نزد فسرده دلان قاعده کردن چو ابر با دل آتشفشان چهره دژم ساختن. خاقانی. - چهره را به گل اندودن؛ پوشاندن رخساره به گل. چهره با گل پوشاندن. گل به صورت مالیدن. بر چهره از گل لایه محافظی در برابر ناسازگارهای محیط خارج بوجود آوردن: عاقل آنکه رود به خانه نحل که به گل چهره را بینداید. خاقانی. - چهره شاداب کردن؛ روی خرم کردن. شادان و خنده روی شدن. شکفاندن رخسار: چو چندی شد و چهره شاداب کرد و نام تهمنه سهراب کرد. فردوسی. - چهره شکسته؛ چهره پرچین و شکن. روی پرچین و چروک. - چهره ضمیر؛ صورت باطن: آفتاب رنگ چهره ضمیر او را ثنا کرد... (سندبادنامه ظهیری ص ۱۲). - چهره عمر؛ روی زندگی. صورت زندگانی: دود وحشت گرفت چهره عمر آب دیده بریز و پاک بشوی. خاقانی. - چهره کسی یا چیزی از کسی یا چیزی - آراسته گشتن؛ مایه آذین چهره کسی یا چیزی شدن. به جلوه کسی یا چیزی افزودن. مایه قوام و رونق چیزی یا کسی شدن. - چهره کسی یا چیزی از نقاب بیرون آمدن؛ از حجاب بیرون آمدن. آشکارا و ظاهر شدن روی او. جلوه کردن. به ظهور آمدن: چهره آن شاهد زربفت پوش از نقاب پرنیان آمد برون. خاقانی. - چهره کسی یا چیزی را احمر کردن؛ سرخی به صورت کسی یا چیزی دادن. گلگون کردن چهره کسی یا چیزی: تا چهره عقیق کند احمر از شعاع بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب. خاقانی ||. - مجازاً مایه زندگی و قوام چیزی شدن. - چهره کسی یا چیزی را در چیزی پوشیدن؛ روی آن کس یا آن چیز را از نظرها دور داشتن و پنهان کردن: به سرهنگی حمایل کردن تیغ بسا مه را که پوشد چهره در میخ. نظامی. - چهره کسی یا چیزی را در کسی یا چیزی - دیدن؛ انعکاس صورت کسی یا چیزی را در کسی یا چیزی مشاهده کردن: از این پرنیان ز آن دلم شد دژم که دیدم در او چهره شاه جم. فردوسی. - چهره کسی یا چیزی را دژم کردن؛ مکدر ساختن. پوشانیدن از چیزی

چنانکه از غم و غیره. تیره و تار کردن: گر ز پی غز و غز قصد خراسان کنی گرد سواران کند چهره گردون دژم. خاقانی. - چهره گلناری؛ رخ گلگون: حَدُّ مُورَّد؛ رخ گل فشان. - چهره نازک؛ روی لطیف: میکند تأثیر دیگر در دل روشن سخن چهره نازک به یک پیمانہ رنگین میشود. صائب. - چهره نعمت؛ روی نواخت. رخسار نعمت و نواخت. - خوب چهره؛ خوب روی. زیبا. نکوروی: ز توران بیامد سرفراز گویو گرفته بسی نامداران نیو بسی خوب چهره بتان طراز گرنامیہ اسبان و هر گونه ساز. فردوسی. و (ترکان) چنین خون ریز و خوب چهره. (از آندراج). و ترک را پسران بودند چون توتل و چگل... (مجموع التواریخ ص ۱۰۰ س ۱۳). - خون بر چهره دوان شدن؛ جاری شدن خون بر رخسار بسبب بریدگی در سر یا صورت: دوان خون بر آن چهره ارغوان شد آن نامور شهریار جوان. فردوسی. - خون در صورت دویدن؛ گلگون شدن چهره. سرخ شدن چهره. مویرگهای سطحی صورت از خون آکنده شدن بسبب مشاهده منظری خشم انگیز یا شرم انگیز. - سرخ چهره؛ سرخ روی. آنکه رخساره سرخ و گلگون دارد: سرخ چهره کافرانی مستحل ناباکدار زین گروهی دوزخی ناپاک زاده سندرہ. غواص. - سبکبای چهره؛ چین و آژنگ چهره که دلالت بر اخم و ترشوئی کند. ترشوئی. عبوسی: هم شوربای چشم نه سبکبای چهره ها کاین شوربا به قیمت سبکبای آورم. خاقانی. - گرد بر چهره ماه بر آوردن؛ برانگیختن غبار از تاخت اسب چنانکه فلک را تیره و تار کند. هوا را پوشاندن به گرد از تاختن اسب در میدان جنگ: برون آمد و رای ناورد کرد بر آورد بر چهره ماه گرد. فردوسی. - گل چهره؛ گل روی. آنکه چهره چون گل دارد. آنکه رویش مانند گل است: غلامان گل چهره دلربای کمر بر کمر پیش تختش به پای. نظامی. جوانمرد گلچهره چون سروین ز رومی به زنگی رساند این سخن. نظامی. صد خار بلا. از دل دیوانه ما خاست هر روز که بی ساقی گلچهره نشستم. باباغانی. در این بزم ساقی گلچهره ایست که هر ساغری را از او بهره ایست. امیدی تهرانی. - نقاب از چهره برگرفتن؛ روی باز کردن. چهره گشادن. پرده از روی برگرفتن. کشف حجاب کردن: تو نقاب از چهره برگیری بس است خلق خود گردند جان افشان ز تو. عطار. ||. قیافه دیدار. منظر. (ناظم الاطباء): به دل گفت گویو این بجز شاه نیست چنین چهره جز درخور گاه نیست. فردوسی. چو آن چهره خسروی دیدمی از آن نامداران بپرسیدمی. فردوسی. - به چهره کسی را ماندن؛ به قیافه همانند کسی بودن. شبیه کسی بودن: بسی آفرین بر سیاوش بخواند که خسرو به چهره جز او را نماند. فردوسی. ||. اصل. ذات. ||. چرخ: چهره دوک؛ چرخه و کلافه نخ. (از ناظم الاطباء). (۴) (۱) - در اوستا چیتره cithra و در سنسکریت چیتره به معنی صورت نقاشی شده است. (فرهنگ نظام). (۲) - ظ: روینگ و؟ یا رودنگ و؟ (یادداشت مؤلف). (۳) - به روینگ و. یا: رودنگ و. (یادداشت مؤلف). (۴) - کلمه چهره در این معنی در تداول مردم برخی از ولایات به فتح اول و اخفاء هاء است.

چهره.

(۱) [چ / چ ر / ر] (۱) پسر ساده امرد. (برهان). غلام و پسر ساده. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). (۲) نوکر. ملازم. و به این معنی هندی است. (از برهان). ملازم امرد و نوکر. (ناظم الاطباء): خواجه نظام الملک در بیرون بارگاه سلطان ملکشاہ چهره حسن (حسن صباح) را که او را مذکور در دست داشت گفت که این او را که من (خواجه نظام الملک) نمای تا بینم که چگونه دفتری مرتب ساخته است و چهره را از التماس خواجه حیا مانع آمد دفتر به دستش داد و نظام الملک در آن او را نگریست و بر تنقیح و تهذیب آن وقوع (وقوف) یافت و آن را بر زمین زد چنانکه از هم فروریخت و گفت مهملی چند در این دفتر نوشته شده است و چهره آن او را که بی ملاحظه ترتیب فراهم آورد. (حیب السیر چ کتابخانه خیام ج ۲ صص ۴۶۴ - ۴۶۳). و چهره خود را گفت تا بچهره حسن دوستی کند. تذکره دولتشاه (ذیل ترجمه شاهفور): چهره ای دیدم و آهنگ تماشا کردم غمزه اش رهن جان بود نمیدانستم. اشرف (آندراج ||). غلامبارہ. آنکه با جوانان در آمیزد. (۱) - تلفظ این کلمه در پاکستان و هند به ظهور «ه» در تلفظ نیست. (۲) - در اردو چهورا chora مخفف چهورا chokra به معنی پسر است. (حواشی برهان چ معین).

چهره.

[چ ر] (اخ) دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی. در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب باختری شاهی کنار راه فرعی بابل به دانه کلا واقع است، ۷۰۰ تن سکنه دارد، از رودخانه بابل آبیاری میشود. محصولش برنج، نیشکر، ابریشم، کتان و غلات است. شغل اهالی گله داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و نخی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهره آباد.

[چ ر] (اخ) دهی است جزء دهستان غنی بیگلر بخش ماه نشان شهرستان زنجان. در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری ماه نشان و ۲ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است، ۴۶۵ تن سکنه دارد. از چشمه و زه آب رودخانه محلی آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهره آراستن.

[چ ر / رت] (مص مرکب) زیب و زینت دادن رخسار. آرایش کردن روی. تزئین رخسار کردن: به دولت چهره نعمت بیارای به نعمت خانه همت بیاکن. منوچهری ||. نقش صورت کردن. تصویر کشیدن. رخ سازی کردن.

چهره آرای.

[چ ر / ر] (نف مرکب) آراینده چهره. رخسار را زیور و زینت دهنده ||. آرایشگر. آرایش کننده. که چهره را آرایش کند ||. چهره پرداز. نقاش. مصور ||. مجازاً صفت حق تعالی. واهب الصور: ابارای او بنده را پای نیست جز او جان ده و چهره آرای نیست. فردوسی.

چهره انگیز.

[چ ر / ر] (نف مرکب) انگیزنده چهره. رخ نماینده. - چهار گوهر چهره انگیز؛ طبایع اربعه. چهار آخشیمان: بدین چهره انگیز گوهر چهار بدین هفت رخشنده و هفت تار. اسدی.

چهره ای.

[چ ر / ر] (ص نسبی) منسوب به چهره. مثل و مانند چهره ||. سرخ نیمرنگ که در عرف هند آن را گلابی گویند یا نزدیک به گلابی. (آندراج). رنگ چهره ای که لفظ دیگرش گلی است. (فرهنگ نظام). گلگون. (از ناظم الاطباء). سرخ نزدیک به پشت گلی. رنگ سرخ باز. سپید مایل به سرخی. صورتی: از شوق تو خون در دل گل میجوشد شمع از هوست به سوختن میکوشد از عکس گل روی تو داریم چون گل آئینه لباس چهره ای میپوشد. سلیم (از آندراج). چهره ای شد ز می و دید در آئینه و گفت به چه زیباست ببینید همین رنگ به گل. زکی ندیم (آندراج). چهره را چهره ای از خون جگر ساخته ام همچو زخم این لب پرخنده ام از شادی نیست. مخصوص کاشی (از آندراج).

چهره برافروختن.

[چ ر / رِبَ آت] (مص مرکب) صورت را جمال بخشیدن. به گلگونه آرایش رخسار کردن. آراستن رخسار. گلگونه کردن رخسار. همانند گل کردن رخسار: نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند. حافظ.

چهره برق.

[چ رِب] (اخ) دهی است جزء دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. در ۳ هزارگزی جنوب باختری و ۶ هزارگزی راه شوسه اردبیل به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است. ۳۴۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهره بشکفتن.

[چ ر / رِبِ کُت] (مص مرکب) خندان شدن. متبسم گشتن. شادان روی شدن. به شور و نشاط آمدن. گشاده روی شدن از فرح و شادی: چو برزو ز شاه این سخن ها شنید چو گل ز آن سخن چهره اش بشکفید. عطائی (برزوناامه).

چهره پرداز.

[چ ر / رِب] (نف مرکب) پردازنده چهره. چهره آرا. رخ پرداز. رخساز. مصور. (غیاث اللغات). مصور و صورتگر را گویند. رنگ آمیزنده. (برهان). نقاش. (یادداشت مؤلف ||). کنایه از آفتاب است. - چهره پرداز بهار؛ کنایه از آفتاب بهاری است: این چه رخسارست گویا چهره پرداز بهار آب و رنگ صد گلستان صرف یک گل کرده است. صائب. - چهره پرداز جهان؛ کنایه از آفتاب است یکی چون آفتاب پرورش دهنده عالم است و دیگر چون تا آفتاب طالع نشود همهء الوان و صور در خفا باشد و همین که ظاهر و طالع شد همه ظاهر میگردند پس گویا چهره جهان ساخته و پرداخته اوست. (از آندراج).

چهره پردازی.

[چ ر / رِب] (حامص مرکب) عمل چهره پرداز. رخساز. صورت سازی. ساختن و پرداختن چهره اشخاص و چیزها. مصوری. صورتگری. نقاشی.

چهره پوشیدن.

[چ ر / رِد] (مص مرکب) روی به کسی نمودن. از خفا برنیامدن. آشکار نشدن. دیدار نمودن: از ایران کس آمد که پیروز شاه بفرمود تا پرده بارگاه نه بردارد از پیش سالاربار پوشید چهره ز ما شهریار. فردوسی.

چهره تپه.

[چ رِت پ] (اخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان. در ۳ هزارگزی خاور ماه نشان و هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۹۳ تن سکنه دارد. از رودخانه قزل اوزن آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهره خراش.

[چ ر / رِخ] (نِف مرکب) خراشنده چهره. شخاینده رخسار (|| ن م ف مرکب) روی خراشیده. (ناظم الاطباء). دارای رخسار مجروح و شخوده (|| ا م ر ک ب - اضافه مقلوب) خراش چهره. بریدگی بر رخسار.

چهره خیز.

[چ ر / رِ] (نِف مرکب) که رخسار از آن نمایان شود. که عکس رخسار از آن برآید و در آن نماید و آن کنایه از روشن و مجلا و مصفاست. (از آندراج) (از غیاث اللغات).

چهره درهم کشیدن.

[چ ر / رِ دَه ک / ک د] (مِص مرکب) چین و شکن بر چهره آوردن. روی درهم کشیدن. گره بر جبین افکندن بسبب ناملامی و ادراک رنجی یا کردار و گفتار ناموافقی: من نه آن رندم که چون بر دوش بار غم کشم دیده را بر هم فشارم چهره را در هم کشم. باقر کاشی (از مجموعه مترادفات). رجوع به اخم کردن و ابرو درهم کشیدن شود.

چهره ساختن.

[چ ر / رِ ت] (مِص مرکب) صورت کشیدن. نقاشی کردن. صورتگری کردن. چهره پرداختن. رخسازای کردن. منظره ساختن ||. روبرو کردن. مقابل کردن. مواجهه دادن.

چهره شدن.

[چ ر / رِ ش د] (مِص مرکب) مقابل شدن. (غیاث اللغات) (از آندراج). روبرو شدن. مواجه شدن. روبرو شدن. رودررو قرار گرفتن: با آینه چهره میتوان شد گر روی تو در میان نباشد. غنی (از آندراج ||). حریف شدن. (غیاث اللغات). کنایه از حریف و روکش باشد. (آندراج ||). روبرو شدن حریف. (از فرهنگ نظام). کنایه از برخاستن به مناظرت باشد. (برهان). به جنگ برخاستن. (یادداشت مؤلف ||). در اصطلاح قماربازان، بردن است پس از باخت بسیار. بردن در قمار یا باخته را بردن. (و در این معنی چهره شاید صورتی از چیره باشد). (از یادداشت مؤلف). در زمان ما بازی کن پاک باخته و دیگر بار باز پس برده را گویند.

چهره شکستن.

[چ ر / رِ ش ک ت] (مِص مرکب) رنگ شکستن. (آندراج). کم رنگ کردن. (ناظم الاطباء): ز بسکه دارم از آن چشم بی سرانجامی شکسته چهره من همچو رنگ بادامی. مفید بلخی (از آندراج).

چهره شوی.

[چ ر / رِ] (نِف مرکب) که رخساره شوید. شستشودهنده صورت ||. محوکننده صورت. زایل کننده رخسار. - چهره شوی حیات؛ محوکننده آثار زندگانی: مرگ است چهره شوی حیات تو همچو می می بر کف است چهره پر از چین چه مانده ای. خاقانی.

چهره طراز.

[چ ر / ر ط] (نف مرکب) چهره آرا. زینت و زیوردهنده رخسار: نوعروسی نبود در تتق خاطر من که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز. عرفی (از آندراج ||). مصور. صورتگر. نقاش. (ناظم الاطباء ||). دلفریب. دلربا. پسندیده و دلخواه.

چهره گردیدن.

[چ ر / ر گ د] (مص مرکب) مقابل شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). روبرو شدن. مواجه شدن. مقابل شدن. رودررو قرار گرفتن. راست آمدن با کسی. روبرو شدن: کجا با برهن زاهد تواند چهره گردیدن ندارد سبحه اش آن دل رگ زار می باید. ظهوری (از آندراج ||). کنایه از حریف و روکش باشد. (آندراج). حریف شدن.

چهره گشا.

[چ ر / ر گ] (نف مرکب) بردارنده حجاب از رخ. گشاینده صورت. چهره گشای. جلوه نما. زنی که روی خود باز و اظهار دلربائی کند ||. مصور و صورتگر. (از ناظم الاطباء). نقاش. (یادداشت مؤلف).

چهره گشائی.

[چ ر / ر گ] (حامص مرکب) عمل چهره گشا. نقاشی و مصوری. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء): و بقلم زبان صور معانی را چهره گشائی پیش گرفتند. (تذکره عوفی ||). اظهار. نمایش. (ناظم الاطباء).

چهره گشادن.

[چ ر / ر گ د] (مص مرکب) رخ نمودن. از پرده برآمدن. صورت خود را بی حجاب آشکار ساختن. جلوه کردن. آشکار شدن. نمودار شدن. جلوه فروختن: گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست من رخ زرد بخونابه منقش دارم. حافظ ||. نقش کردن. تصویر کردن. نقاشی کردن. نگاشتن: نقاش صنع چهره خوبش همی گشاد بیکار شد چو کار بشکل دهن رسید. سیدحسن غزنوی. - نقاب از چهره گشادن؛ ظاهر شدن. آشکار شدن. نقاب و پوشش از صورت به یک سو زدن. رخسار از پس پرده و نقاب بیرون کردن: چون نقاب خاک از چهره بگشاد... معلوم گردد که چیست. (کلیله و دمنه).

چهره گشاده.

[چ ر / ر گ د] (ن مف مرکب) مجلو. برقع برافکننده. روی گشاده: سپر ماه چهره گشاده قلم قدرت اوست، و تیغ آفتاب از میانه صبح برکشیده ارادت او. (سندباد نامه ظهیری ص ۲).

چهره گشای.

[چ ر / ر گ] (نف مرکب) چهره گشا. آنکه چهره گشاید. که روی باز کند که رخسار گشاده سازد. که پرده از رخ بیکسو زند: اندرین موسم نوروز که از لطف هوا لعبتان بینی در انجمن (۱) چهره گشای. شرف شفروه ||. صورتگر. نقاش: نقش دلبنده دلگشای ترا خامه فتنه بوده چهره گشای. ابوالفرج رونی. نقش بندان پرده جان را نقش دیوار تست چهره گشای. سیف اسفرننگ. خانه مانی است طبع چهره گشای بهار نایب عیسی است ماه رنگرز شاخسار. (؟) (۱) - ظاهراً بضرورت شعری حرف آخر کلمه انجمن

مکسور تلفظ میشود.

چهره مالیدن.

[چ ر / ر د] (مص مرکب) روی بر چیزی مالیدن. رخسار بر چیزی مالیدن. صورت مماس با چیزی ساختن ||. کنایه از اظهار عجز و فروتنی است. (از آندراج): ابروی دوست قبلهء محراب دولت است آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو. حافظ (از آندراج).

چهره نگار.

[چ ر / ر ن] (نف مرکب) صورتگر. نقاش. نگارندهء چهره. مصور ||. چهرهء نگار (ترکیب اضافی، مرکب) روی معشوق. چهرهء معشوق. صورت معشوق.

چهره نما.

[چ ر / ر ن / ن / ن] (نف مرکب) مصور. نقاش. صورتگر. نمایشگر چهره. که منظر کسی یا چیزی را نمایش دهد. که منظر کسی یا چیزی را نقاشی کند.

چهره نویسی.

[چ ر / ر ن] (نف مرکب) آنکه چهره های نوکران را نوشته سررشته آن در دفتر نگاهدارد. (آندراج) (بهارعجم). قیافه نویسی. (ناظم الاطباء). آیا کسی بوده است که شمائل و ملامح هر فرد لشکری را می نوشته؟ (یادداشت مؤلف) (۱): داری پی شان ز طالع مهر صد چهره نویسی چون منوچهر. محسن تأثیر (از بهار عجم). صورت نویسی. صورت بردار. آنکه سیاههء نام لشکر تهیه کند. که صورت سپاهیان بردارد. رجوع به چهره نویسی شود. (۱) - با توجه به چهره در معنی غلام و ملازم. چهره نویسی را تهیه کنندهء فهرست غلامان و ثبت کننده در دفاتر باید معنی کرد.

چهره نویسی.

[چ ر / ر ن] (حامص مرکب) عمل چهره نویسی. ثبت کردن نام غلامان سپاهی: نایی از جانب مشارالیه (یعنی لشکر نویسی) به اتفاق ایشان روانه، و سررشته بر حضور و غیبت و چهره نویسی و قدر مواجب ایشان درست داشته، انفاد در گاه معلی مینماید. (تذکره الملوك چ دبیرسیاقی ص ۴۱). رجوع به سازمان حکومت صفویه ص ۱۳۸ یا ترجمهء تعلیقات مینورسکی بر تذکره الملوك شود.

چهریق.

[چ] (اخ) نام یکی از دهستانهای هفت گانهء بخش سلماس شهرستان خوی در جنوب باختری بخش و در مرز ایران و ترکیه واقع است. از شمال به دهستان کره سنی از جنوب بگردیان و شیطان از خاور به دهستان حومه از باختر بمرز ایران و ترکیه و شیطان محدود است. موقعیت این دهستان کوهستانی و سردسیر است. آب مزروعی آن از چشمه سارها و آب (برف و باران) کوههای مرزی میباشد. قسمتی از این آبها پس از مشروب نمودن قراء به رودخانهء زولا- میریزد. دهستان چهریق از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده مجموع سکنهء آن در حدود ۲۷۸۰ تن میباشد. شغل اهالی گله داری و صنایع دستی و جاجیم بافی است.

محصولش غلات، توتون است. این دهستان بنام قریهء چهریق که مرکز دهستان میباشد معروف است و محل سکونت ایل شکاک میباشد. تمام راههای این دهستان کوهستانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهریق.

[چ] یکی از قلاع خوی میباشد و مدتی سیدعلی محمد باب مقتدای طایفهء بایه... در آن قلعه مأخوذ و موقوف بود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۰۳). دهی است از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی. در ۱۹۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس واقع است. تا سلماس راه ارابه رو و ۲۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانهء زولا- آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴): مقرر شد که سید را از قلعهء چهریق به شهر تبریز آورند... سید باب را از چهریق به تبریز آوردند و در مقام تحقیق حال او برآمدند. (روضه الصفاى ناصرى ج ۱۰). سیدعلی محمد شیرازی ملقب به باب مدتی در این قلعه زندانی بوده است. سابقاً مجملی از دعوی سیدعلی محمد شیرازی ملقب به باب و خلفای او در فارس و مکالمهء نظام الدوله حسین خان صاحب اختیار آن ملک با او و آوردن معتمدالدوله منوچهرخان او را به اصفهان و بعد از آن بردن او بقلعهء چهریق سلماس و خوی مرقوم افتاد. (روضه الصفاى ناصرى ج ۱۰). چون بر امنای دولت واضح شد که عامهء خلائق بجهت محبوس بودن سید در قلعهء چهریق در باب علم و فضل او سخنان بلند میگویند... (روضه الصفاى ناصرى ج ۱۰).

چهار.

[چ] (ا مرکب) چهار. سر چاه. لب چاه. دهانه چاه: ز چهار زنجیر آویخته همه زر و با گوهر آمیخته. اسدی.

چه سان.

[چ] (ادات استفهام) (مرکب از «چه» حرف استفهام + «سان» پسوند شباهت) چگونه؟ به چه کیفیت؟ به چه ترتیب. چون؟

چستان.

[چ ه] (اخ) نامی است که ترکان به بوهم اطلاق کرده اند. رجوع به بوهم شود.

چه فو.

[چ] (اخ) (۱) بندری در چین در ساحل شمالی نزدیک جزیرهء شان تونگ (۲) (خلیج په - چی - لی) (۳) که در دریای زرد واقع است و ۱۱۶۰۰۰ سکنه دارد. (۱) - Pe - tchi - li - (۲) - Chan - tong. (۳) - Tche - fou.

چه قدر.

[چ ق] (ق مرکب) چقدر. چه اندازه. چه مقدار. و گاه بضرورت شعری دال ساکن را متحرک سازند چنانکه در بیت ذیل از صائب: شمع بالین خود از دیده بیدار کنی گر بدانی چه قدرها بصفائی در خواب. صائب (از آندراج).

چه قسم.

[چ ق] (ادات استفهام) (مرکب از «چه» ادات استفهام + «قسم»). به چه کیفیت؟ چگونه؟ چگونه؟ چطور؟

چهک.

[چ ه] (ا مصغر) مخفف چاهک. چاه کوچک. چاه خرد.

چهک.

[چ ه] (اخ) دهی است از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان در ۱۵ هزار گزی جنوب میرجاوه و ۸ هزار گزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش واقع است، ۱۵۰ تن سکنه دارد، از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات. پنبه، لبنیات است، شغل اهالی کشاورزی و گله داری است. سکنه از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهک.

[چ ه] (اخ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان در ۸ هزار گزی شمال باختر زابلی کنار راه مال رو زابلی به ایرانشهر واقع است، ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش خرما، ذرت و غلات است. شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهکره.

[] (۱) شاید انبار و جای نگهداری چوب و چیزهای دیگر باشد: چهکره هائی که مملو از بان بود از رسیدن شرار اخگر بیکبار آتش گرفته... زیاد بر هزار نفر... را سوخته. (مجمل التورایخ گلستانه) (۱). (۱) - ظاهراً چهکره در زبان اردو به معنی ارابه و گاری است.

چهکند.

[چ ک] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۶ هزار گزی جنوب باختری بیرجند واقع است. جلگه و معتدل است. ۲۸۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، ابریشم و میوه است. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهکند.

[چ ک] (اخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۴۰ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند و ۶ هزار گزی جنوب باختری گل دره واقع و معتدل است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و انجیر. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهکند.

[چ ک] (اخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. در ۱۰۰ هزار گزی شمال باختری بیرجند سر راه مارو عمومی شوسف واقع است، دامنه و گرمسیر است و ۲۲۰ تن سکنه دارد از قنات آبیاری میشود محصولش غلات و شغل اهالی

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چه‌کند روشاوند.

[چَ كَشَ وَ] (اخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بیرجند واقع است. دامنه و گرمسیر است، ۳۱۱ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چه‌کندک.

[چَ كَدَا] (اخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۴ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۱۹ هزارگزی شمال خاوری گل واقع است. کوهستانی و معتدل است ۹۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چه‌کندمود.

[چَ كَا] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. دامنه و معتدل است و ۹۱۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش غلات، بنشن و انواع میوه است شغل اهالی زراعت و مالداری و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چه‌کندن.

[چَهْ كَدَا] (مص مرکب) چاه‌کندن. کندن چاه. حفر چاه. فروبردن چاه در زمین. - چه‌کندن برای کسی؛ کنایه است از پاپوش دوختن برای او. بقصد گرفتار ساختن کسی. وسایل آسیب دیدن وی را فراهم کردن: گرد خود چون کرم پيله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن. مولوی. دو کس چه کنند از پی خاص و عام یکی خوب سیرت یکی زشت نام. سعدی (بوستان).

چه‌کندوک.

[چَ كَا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۶۰ هزارگزی جنوب بیرجند واقع است. از قنات آبیاری میشود و محصولش غلات و انواع میوه است. کلاته اصغر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چه‌کندوک.

[چَ كَا] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند، در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. مزرعه‌ه حسین آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چه - کیانگ.

[چ] (اخ) (۱) ایالتی در چین که از ۲۸ ایالت دیگر چین خیلی کوچکتر است. ۹۶۴۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۲۵ میلیون نفر جمعیت دارد. کرسی آن هانگ - چو (۲) میباشد. این ایالت یکی از مراکز مهم تهیه ابریشم در چین است. خاکش حاصلخیز است و در آن غلات، برنج، چائی، پنبه و رنگ دانه هائی مانند نیل بخوبی بعمل می آید. (۱) - Hang - tcheou - (۲) - Tche - kiang.

چه گونه.

[چ ن / ن] (ادات استفهام) (مرکب از «چه» استفهام + «گونه».) چه سان؟ رجوع به چگونه شود.

چهل.

[چ ه] (عدد، ص، ا) چهار دهه. عددی که از چهار برابر کردن عدد ده واحد مرتبه دوم یا مرتبه دهگان (عشرات) پیدا شود. (۴۰ = ۱۰ × ۴). عدد مابین سی و نه و چهل و یک. چل. چله. چله. اربعون. اربعین. ربعون. قرنطین. قرنطینه. و نماینده آن در ارقام هندی «۴۰» است و در حساب جمل «م». مُسَلِف؛ زنی که بچهل و پنج سالگی رسیده باشد.

چهل آب.

[چ ه] (اخ) نام کوهی به فیروزکوه است و رودخانه (کاری سر) بابل سر از آنجا سرچشمه میگیرد. (یادداشت مؤلف).

چهل امیران.

[چ ه آ] (اخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. در ۴۵ هزار گزی جنوب خاور بیجار کنار رودخانه تلوار واقع است، ۲۸۰ تن سکنه دارد. از رودخانه تلوار و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است، شغل اهالی کشاورزی و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهل امیران.

[چ ه آ] (اخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. در ۱۶ هزار گزی جنوب شهر بیجار و ده هزار گزی باختر راه شوسه بیجار به همدان واقع است ۱۳۰ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهل بازه.

[چ ه ز] (اخ) دهی است از دهستان دوغائی بخش حومه شهرستان قوچان. در ۵۳ هزار گزی جنوب خاوری قوچان سر راه مالرو عمومی شغل آباد به برگیش. کوهستانی و معتدل است، ۹۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل بره.

[چ ه بَر] (اخ) نام شاخه ای که از جانب راست به رودخانه لار می پیوندد. (ترجمه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۶۷).

چهل پای.

[چ ه] (ا مرکب) شبت. کرم درخت که بر هر چیز بچسبد.

چهل پای.

[چ ه] (ا مرکب) (۱) نام گیاهی است که در داروسازی بکار میرود. (از ناظم الاطباء). گیاهی از تیره سرخس ها است ساقه زیرین ضخیم دارد برگهای آن بزرگ و طویل است و هیچگونه بریدگی در پهنه آنها دیده نمیشود. در سطح زیرین آنها برجستگی میانی برگ (رگبرگ اصلی) که دنباله دمبرگ است بخوبی نمایان است. رشته های طویل هاگینه ها موازی هم و مایل به رگبرگ اصلی در زیر برگ قرار گرفته است. این گیاه در مناطق معتدل میروید و در نقاط مرطوب زیاد دیده میشود. ساقه زیرین آن به عنوان قابض و مدر بکار میرود نام دیگرش زنگی داروست و در کتابهای فارسی بنام اسقولوقندریون نیز نامیده شده است. (۱) -
Scolopendrium

چهل پخت.

[ا خ] (کوه...) نام کوهی بنواحی شمال شرقی در مغرب جاجرم است.

چهل پری.

[چ ه پ] (ا خ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد. در ۵۶ هزار گزی شمال باختری مشهد در جنوب کشف رود واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش غلات، چغندر و بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل تخم.

[چ ه ت] (ا خ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم در دوهزار گزی شمال باختری بم و ۴ هزار گزی شمال شوسه کرمان به بم واقع است، ۴۷۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و خرماست اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهل تخم.

[چ ه ت] (ا خ) دهی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم. در ۲۵ هزار گزی باختر فهرج و ۲ هزار گزی شوسه بم به زاهدان واقع است، ۴۶۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، خرما و حنا است. شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهل تن.

[چ ه ت] (ا مرکب) چهل نفری که با موسی به کوه طور رفتند. (ناظم الاطباء).

چهل تنان.

[چ ه ت] (ا مرکب) گروهی از ابدال که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قائم دارد. (غیاث اللغات) (آندراج).

چهل تنان.

[چ ه ت] (اِخ) نام بقعه و تکیه و مزار چهل تن درویش واقع در میان تکیه خواجه حافظ و تکیه هفت تنان بشیراز. کریم خان زند عمارت و سه دیوار و حصار از آجر و گچ دور این چهل قبر بساخت و فرهاد میرزا پسر عباس میرزای ولیعهد بسال ۱۲۵۷ ه. ق. چهل سنگ تراشیده بر آن چهل مزار نصب نمود. (از فارسنامه ناصری ص ۱۵۹).

چهل ته.

[چ ه تَه] (ا مرکب) جبه. (ناظم الاطباء).

چهل جای.

[چ ه] (اِخ) نام نهری در حاجی لر است که از کوه نیلی سرچشمه میگیرد و بنامهای پسرک و چهل گیسو نیز نامیده میشود. این نهر یکی از سه نهری است که خرمارود را تشکیل میدهند. خرمارود در نزدیکی خرابه های شهر قدیم گرگان به گرگان رود می پیوندد. (ترجمهء مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۲۱۹).

چهل جریبی.

[چ ه ج] (اِخ) نام زمینی به کاشان که امروز جای ورزش است. ساختمانهای آن بوسیلهء انجمن تربیت بدنی کاشان از اعانه های عمومی تأمین شده است. (تاریخ اجتماعی کاشان ص ۳۲۶).

چهل چراغ.

[چ ه چ] (ا مرکب) چراغ واره. رجوع به چلچراغ شود.

چهل چشمه.

[چ ه چ م] (اِخ) از دهات دیلارستاق از آبادیهای درهء لار به لاریجان است. (ترجمهء مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۵۴).

چهل چشمه.

[چ ه چ م] (اِخ) کوهی است در مغرب کردستان به ارتفاع ۴۰۰۰ متر. (یادداشت مؤلف).

چهل چشمه.

[چ ه چ م] (اِخ) در تویسرکان چشمه ساری است که در دامنهء کوه کوبره و بالای کشانی واقع است. از این چشمه ها آب سرازیر میشود و رود بسیار عظیمی تشکیل میدهد که از زیر آبادی کشانی جاری میشود و اراضی این آبادی را مشروب میکند و از آنجا

سرازیر میشود بسنجوران و از آنجا به آرزوج و کم کم زیادتی آن بجائی میرسد که عبور از آن رود دشوار میگردد. این کوه از حیث آب و هوا بسیار خوب است و متصل به کوه الوند میباشد. رود حاصل از این کوه که موسوم به کرزان است بعد از آنکه چند آبادی را مشروب کرد به صحرای خزل رسیده به رود گاماسب میریزد. (مرآت البلدان ج ۴۴ ص ۳۰۴).

چهل چشمه.

[چ ه چ م] (اخ) اسم یکی از قرای حومه شیراز است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۳).

چهل چشمه.

[چ ه چ م] (اخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان. در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری مینودشت واقع است، ۵۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات و ابریشم، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهل چشمه.

[چ ه چ م] (اخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. در ۶۴ هزار گزی خاور فهلیان و خاور کوه طویله واقع است، ۱۹۱ تن سکنه دارد، از چشمه آبیاری میشود محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی کشاورزی و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهل چشمه.

[چ ه چ م] (اخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن. در ۴۵ هزار گزی جنوب خاور آخوره و ۶ هزار گزی راه کوه‌رنگ واقع است، ۴۴۷ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهل چشمهء فسا.

[چ ه چ م ی ف] (اخ) (چشمه...) نیم فرسخ مغربی قریه تنگ گرم است. (فارسانامه ناصری).

چهل چشمهء لار طبرستان.

[چ ه چ م ی ر ط ب ر] (اخ) نام رودی است که آن را قرخ بلاغ هم میگویند دره ای است عریض که عرض آن در حدود هزار ذرع و امتدادش تقریباً از مشرق بمغرب کم و بیش دو فرسنگ و تمام رودخانهء لار از طرف مغرب به مشرق آن جریان دارد. این اسم خالی از مسمی نیست و محتمل است که زیاده از چهل چشمه آب از کوههای اطراف داخل رودخانهء لار شود. هوایش در تابستان معتدل است ولی شبها سرد میشود. در دهنهء این دره آثار قدیمی پیداست حفاری که کردند شمعدان چدنی کار قدیم و بعضی اسبابهای دیگر بیرون آمد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۳).

چهل حجره.

[چِه هِ حِ رِ] (اِخ) از قراء و مزارع بلوک چناران مشهد مقدس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۳). دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. در ۱۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب کشف رود واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۰۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل حصار.

[چِه هِ حِ] (اِخ) از قلعه های قدیم اسفراین و جای هفت زوج گاو ملک دارد. آبش از رودخانه آوردگان میباشد و یک رشته قنات هم دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۳). دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در ۹ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی بجنورد به راه اسفراین واقع است، ۶۵۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه، بنشن و زیره است. شغل اهالی زراعت، و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل حصاران.

[چِه هِ حِ] (اِخ) نام چند آبادی در حدود کاشان که کاشان کنونی بر اساس یکی از آنها بنیان گذاشته شده است. (تاریخ اجتماعی کاشان ص ۳۱).

چهل خانه.

[چِه هِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. در ۱۴ هزار گزی شمال باختر داران متصل به راه ماشین رو دامنه به بوئین واقع است. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، عدس و انگور است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی از قبیل قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهل دختران.

[چِه هِ دُتِ] (اِخ) نام یکی از پنج دروازه شهر استرآباد به جنوب شهر. (ترجمه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۰۴).

چهل دختران.

[چِه هِ دُتِ] (اِخ) نام کوهی که در شمال شرقی شهر شیراز است. رجوع به چهل مقام شود.

چهل دختران.

[چِه هِ دُتِ] (اِخ) نام مزاری بوده است به سرخس: به طرف مزار چهل دختران میرفتند. (انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۱۸).

چهل دختران.

[چِه هِ دُتِ] (اِخ) نام چند موضع است در ایران. و وجه تسمیه آن است که به پندار عامه چهل دختر از دست کفار در آنجا غایب

شده اند. (از یادداشت مؤلف).

چهل دختران.

[چِه دُتْ] (اخ) نام مقبره ای به شهر قزوین. در طرف شرقی آغاز خیابان سپه قزوین از شمال اول دونبشی که روبروی دبیرستان شاپور است (مدرسه امید سابق) اکنون دکانی ساخته اند که در آنجا آجرهای سیمانی تهیه میکنند. تا چهل سال پیش آنجا زیرزمین مانندی بود که مقبره بود و آنجا را چهل تن یا چهل دختران میگفتند. درباره آن روایات مختلف شده است. برخی میگویند کودکان دربار صفوی که پیش از رسیدن بسن بلوغ میمردند در آنجا دفن میشدند. بعضی دیگر را عقیده بر این است که آنجا مدفن مردان و زنان و کودکان خاندان صفویه است که به امر شاه اسماعیل دوم کشته شده اند. در هر حال آنجا مقبره و جایگاه دفن خصوصی بوده و گمان میرود یکی از روایاتی که معروف است مقرون بحقیقت باشد زیرا میگویند یک راه زیرزمینی هم آنجا را به حیات عالی قاپی اتصال میداده است و اکنون هم آن معبر و نقب وجود دارد. (از مینودر صص ۶۷۳ - ۶۷۴).

چهل درم.

[چِه دِرْم] (ا مرکب) نام وزنه ای است. (ناظم الاطباء). اوقیه. (یادداشت مؤلف).

چهلر.

[چِه ل] (ا) نامی است که در نور به راش دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به راش شود.

چهل رز.

[چِه ر] (اخ) دهی است جزء دهستان تیمور بخش حومه شهرستان محلات. در ۱۸ هزار گزی جنوب محلات و ۱۲ هزار گزی جنوب راه شوسهء دلجان به خمین واقع است. کوهستانی و سردسیر است، ۱۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه لعل بار آبیاری میشود. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهل روزه.

[چِه ز / ز] (ص نسبی) که چهل روز بر وی گذشته باشد. که دوران زندگیش به چهل روز برآمده باشد. که مدت حیاتش به چهل روز بالغ شده باشد. - کودک چهل روزه؛ کودکی که عمر وی چهل روز باشد: چهل روزه شد رود و می خواستند یکی تخت شاهی بیاراستند... چو آن خرد را سیر دادند شیر نوشتندش اندر میان حریر چهل روزه را زیر آن تاج زر نهادند بر تخت فرخ پدر. فردوسی.

چهل زرعی عجم.

[چِه زَرَعِ ج] (اخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر، در ۴۲ هزار گزی شمال باختر برازجان و ۵ هزار گزی شمال راه فرعی برازجان به گناوه واقع است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش خرما و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهل زرعی عرب.

[چِه زَعَر] (اخ) دهی است از دهستان شبانکارهء بخش برازجان شهرستان بوشهر. در ۳۶ هزارگزی شمال باختر برازجان و ۷ هزارگزی راه فرعی برازجان به گناوه واقع است، ۳۵۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهل ساله.

[چِه لَ ل] (ص مرکب) که چهل سال بر وی گذشته باشد. که دوران حیاتش به چهل سال برآمده باشد. - مرد یا زن چهل ساله؛ مرد یا زنی که چهل سال از تاریخ تولدش گذشته باشد. رجوع به چل ساله شود.

چهل ستون اصفهان.

[چِه سُنِ اف] (اخ) نام بنائی است در شهر اصفهان در مغرب میدان شاه که در وسط صحن وسیعی واقع شده و دیوارهای کوتاهی دارد. این بنا از ساختمانهای زمان شاه سلطان حسین و در محل بنای قدیمتری که متعلق بشاه عباس کبیر بوده است ساخته شده. در شمال آن استخر طولیلی است که به پله های مرمری منتهی میگردد و آن پله ها منتهی به صفه ای پوشیده میشود. بنای اصلی کاخ ۱۷۱۳ متر مساحت دارد و بر صفا ای قرار گرفته که از یک متر تا ۶/۱ متر از زمین ارتفاع دارد. چون بناهای مذکور دارای بیست ستون بلند است و عکس این ستونها در آب استخر منعکس میشود آن را چهل ستون گفته اند. رجوع شود به قصر چهل ستون در ذیل کلمه «اصفهان» و کاخ چهل ستون در ذیل کلمه «کاخ».

چهل ستون قزوین.

[چِه سُنِ ق] (اخ) نام بنایی به قزوین که در اطراف آن باغ بسیار بزرگی بود. طول آن از خیابان واقع در شمال سبزه میدان کنونی تا حیات نادر و عرض آن نیز از جلوی اداره پست و تلگراف تا دیوار غربی شعبه بانک ملی امتداد داشت ولی قسمت زیادی از باغ مزبور در خیابانها افتاد و بخش بزرگی هم بنام «سبزه میدان» به گردش گاه عمومی اختصاص یافت. در این باغ ساختمان دو آشکوبه ای است که از چهار سوی آن چهار خیابان کشیده بودند. خیابان جنوبی از خیابانهای دیگر طولانی تر، وسیع تر و پاکیزه تر بود. در دو طرف خیابانها چنارهای بلند وجود داشت و سراسر باغ از درختان میوه پوشیده بود. در شمال و جنوب عمارت دو حوض بود که از نهرهای پیرامون کلاه فرنگی آب پیوسته داخل آنها میشد و از نهری که در وسط خیابان جنوبی بود بجانب حیاط نادری میرفت. این بنا تا پیش از ۱۳۰۰ ه. ق. به «کلاه فرنگی شاه طهماسب» معروف بود چنانکه شاهزاده فرهادمیرزا معتمدالدوله هنگامی که از زیارت خانه کعبه باز میگشت در قزوین شاهزاده احمدمیرزا عضدالدوله فرماندار قزوین از او استقبال و پذیرائی نموده و در این باره در کتاب «هدایه السبیل و کفایه الدلیل» چنین مینویسد: «روز جمعه نوزدهم ربیع الاول سنه ۱۲۹۳ ه. ق. صبح به تماشای باغ کلاه فرنگی شاه طهماسب اول رفتیم خیلی خراب و ویران شده بود». از این عبارت حدس نزدیک به یقین میتوان زد که مرحوم سعدالسلطنه که فرماندار قزوین بوده است در سال ۱۳۰۶ یا ۱۳۱۲ ه. ق. آنجا را تعمیر اساسی نموده و آن را بنام چهل ستون خوانده است. عمارت مذکور دو آشکوبه است ازاره سازی آن با سنگ و بقیه را با آجر ساخته و بندکشی نموده اند لچکیهای طاق نماها را با کاشی زینت داده اند و باقی با گچ سفید شده است. پوشش آشکوب اول با طاق آجری است و آشکوب دوم نیز با آجر ساخته شده و روی آن را با گچ سفید کرده اند ساختمان آشکوب دوم تالار بزرگ مرتفعی است که از هر سمت ارسیههای پهن پنج چشمه

بلندی که وسط دارد و در دو طرف آن در کار گذاشته اند. راه طبقه بالا سابقاً از جانب مشرق بود ولی حالا از طرف شمال راه باز کرده اند. هر دو آشکوب عمارت غلام گردش دارد. طبقه زیرین با ستون و طاق آجری است و در آشکوب بالا تیرهای چوبی صاف و ظریف کار گذاشته اند. سقف غلام گردش و تالار بالا-قاب است و پوشش خرپشته میباشد. این بنا بیشتر در دست فرمانداران بود. از ۱۳۳۰ ه. ق. به بعد این باغ و بنا به اختیار اداره ژاندارمری که فرماندهان آن افسران سوئدی بودند گذاشته شد. اداره مزبور در طرف شمال شرقی این بنا بفاصله تقریبی صد گام بیمارستانی احداث کرد که اکنون اثری از آن نیست. از ۱۳۰۰ ه. ش. ببعد عمارت مزبور در دست فرمانداران بوده و برخی تغییرات در آن داده اند که یکی تغییر راهروی طبقه بالا است و دیگری دو اطاق کوچک در تالار جدا کرده و به دفتر اختصاص داده اند. طبقه زیر ظاهراً مخصوص آبدارخانه بوده یک اطاق بزرگ در وسط و چند اطاق کوچک در اطراف آن است در سال ۱۳۳۴ ه. ش. آشکوب زیرین را خواستند تعمیر کنند اندکی از گچهای آن را که تراشیدند از زیر آن نقاشیهای دوره صفوی بیرون آمد. از سال ۱۳۳۶ ه. ش. بنای چهل ستون بموزه اختصاص داده شده است. (از مینودر صص ۶۰۸ - ۶۱۰).

چهل سر.

[چ ه س] (اخ) دهی است از دهستان فیض آباد بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه. در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری فیض آباد واقع است، ۲۶۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و پنبه و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل سنگ.

[چ ه س] (اخ) نام قلعه ای است از قلاع بلوک ناصری مشهد مقدس. از بلوکات جدید این بلد که به اهتمام نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا آباد شده است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۴).

چهل شنبه.

[چ ه ش م ب] (اخ) ده کوچکی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. در ۱۵ هزارگزی جنوب قلعه زراس کنار راه مالرو آب زالو به گذارلندر واقع است. از چاه و قنات آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهل صبح.

[چ ه ص] (ا مرکب) رجوع به چل صبح شود.

چهل طاس.

[چ ه] (ا مرکب) رجوع به طاس چهل کلید شود.

چهل طوطی.

[چ ه] (اخ) نام کتابی است دارای چهل افسانه که در مدت چهل روز طوطی با گفتن یکی از آنها بانوی خانه را که قصد فساد دارد

مشغول میدارد تا خواجه وی از سفر باز میگردد. (از یادداشت مؤلف). - قصه چهل طوطی؛ تعبیر مثلی از حکایتی دراز.

چهل کمان.

[چِه گِه گَ] (اخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز. در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری دره گز واقع است. دره و معتدل است، ۱۶۲ تن سکنه دارد از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل گز.

[چِه گِه گَ] (اخ) دهی است از دهستان دیجویین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. در ۱۵ هزارگزی باختر اردبیل و ۱۲ هزارگزی شوسه مشکین اردبیل واقع شده. ۲۰۷ تن سکنه دارد. از رودخانه قره چای آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهل گزی.

[چِه گِه گَ] (اخ) دهی است جزو دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری نوبران و ۳ هزارگزی راه عمومی واقع است. جلگه و معتدل است. ۴۰ تن سکنه دارد. از چشمه سار و رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، بادام و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهل گزی.

[چِه گِه گَ] (اخ) دهی است از دهستان حسین آباد بخش حومه شهرستان سنندج. در ۱۸ هزارگزی شمال سنندج و ۷ هزارگزی باختر راه شوسه سنندج به سقز واقع است، ۸۰ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود، محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهل گزی.

[چِه گِه گَ] (اخ) مرتعی است از دهستان حومه بخش کرند شهرستان شاه آباد. در ۱۶ هزارگزی کرند و ده هزارگزی جنوب باختری طلسم واقع است. تابستان عده ای در حدود ۱۲۰ نفر از گله داران کرندی به این محل می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهل گزی علیا و سفلی.

[چِه گِه گَ یِ عُ و سَ لَ] (اخ) دو محل است از قشلاقات طوایف شاهسون افشار که در محال سهرورد و سجاس رود زنجان واقع و سکنه مشهور بطایفه کورحسنلو می باشند. در چهل گزی علیا و سفلی اهالی محصول و زراعتی ندارند. آب آنها از رودخانه تأمین میشود. بیلاقشان قانلی و چپقلو و کوهسار فیض آباد است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۴).

چهل گیسو.

[چ ه] (اِخ) رجوع به چهل جای شود.

چهلیم.

[چ ه ل] (عدد ترتیبی، ص نسبی) (مركب از چهل + م ماقبل مضموم، پسوند عددی) مرتبه چهل که در میان مرتبه سی و نهم و چهل و یکم واقع است.

چهل مرغان.

[چ ه م] (اِخ) رجوع به چهل مرغیان شود.

چهل مرغیان.

[چ ه م] (اِخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. در ۱۲ هزار گزی جنوب فدیشه و ۱۲۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است و به اصطلاح محلی آن را چهل مرغان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل مقام.

[چ ه م] (اِخ) (چهل دختران) نام کوهی واقع در دو میلی شهر شیراز و در شمال شرقی آن شهر و بنا بگفته صاحب فارسنامه ناصری قبر شاه شجاع، ممدوح حافظ در دامنه آن در نزدیک «هفت تنان» واقع است. عبارت صاحب فارسنامه این است «و در دامنه کوه چهل مقام که بصفه ضرابیان شهرت یافته میانه شمال و مشرق شیراز بمسافت ربع فرسخی قبری است که حضرت کریم خان زند سنگی بزرگ بر او انداخته است و میانه اهل شیراز بقبر شاه شجاع معروف گشته است». (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۲۱ و ۳۲۲ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۱۸۴).

چهل مناره.

[چ ه م] (اِخ) چهل مناره. نام سابق تخت جمشید. (فرهنگ ایران باستان ص ۱۳۰). نامی بود که بومیان محل به تخت جمشید میدادند. (یادداشت مؤلف) رجوع به پرس پولیس و تخت جمشید شود.

چهل مناره.

[چ ه م ر] (اِخ) چهل مناره. نام سابق تخت جمشید. (فرهنگ ایران باستان ص ۱۳۰): سیلی از چهل مناره در برگیر. سعدی (صاحبیه).

چهل منجیلی.

[چ ه م] (اِخ) محلی است از قشلاقات شاهسون افشار که در محال سهرورد و سجاس رود زنجان میباشد. سکنه آن از طایفه کورحسنلو و پانزده خانوارند. چشمه آبی دارند. زراعت ندارند. بیلاقشان اراضی فیض آباد است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۴).

چهل منی.

[چ ه م] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان جیرفت. در ۴۵ هزارگزی جنوب کهنوج و رودخانه هلیل واقع است. ۱۶۰ تن سکنه دارد. از رودخانه هلیل آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهل مهرین.

[چ ه م] (اِخ) قلعه آبادی در سیستان در ساحل رود هیرمند و در طرف جنوب در روی تپه بلندی واقع بوده و نهایت استحکام را داشته است اکنون سکنه ندارد و جزو محال رودبار سیستان محسوب میشود. (مرآت البلدان ج ۴۴ ص ۳۰۴).

چهلمین.

[چ ه ل] (ص نسبی، ا) (مرکب از «چهل» + «م» + «ین» علامت صفت نسبی) مرتبه واقع میان سی و نهمین و چهل و یکمین از اعداد ترتیبی.

چهل نابالغان.

[چ ه ل] (اِخ) قله ای است در جنوب نهاوند که ۴۵۰۰ گز ارتفاع دارد و پوشیده از برف میباشد. (یادداشت مؤلف).

چهل و چهار پا.

[چ ه ل چ / چ] (ا مرکب) ذات اربع و اربعین. که شماره پاهایش چهل و چهار باشد || هزارپا یا نوعی از آن. گوشخزک. گوش خبه. گوشالنگ. گوشخارک. گوشخز. (از مجمع الفرس سروری ص ۱۲۱۱ و حاشیه آن چ دیرسیاقی): و همچنین با سرکه و انگین بر گزیدگی حیوان چهل و چهار پا ضمد کنند نافع بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

چهل و شش شاهی.

[چ ه ل ش] (ا مرکب) دو قران و شش شاهی. - لقمه چهل و شش شاهی؛ هدیه و تحفه که به آورنده آن اضعاف قیمتش باید داد. مهمانی که بمهماندار اضعاف خرج او باید پرداخت. هدیه که تلافی آن چندین بار گران تر از قیمت خود هدیه خواهد بودن. (یادداشت مؤلف).

چله.

[چ ه ل ل / ل] (ص نسبی) منسوب به چهل. چله. اربعین: چله چهل گشت و خلوت هزار بیزم آمدن دور باشد ز کار. نظامی. پادشاه اسلام در آن قشلاق چند روزی میخواست که خلوتی برسبیل چله برآورد. (تاریخ غازانی ص ۱۵۲). روشن نکنی دیده با لباس چله از رخت سیه تا نشینی به ظلامی. نظام قاری.

چله.

[چ ه ل] (اِخ) از قرای بلوک دشتستان فارس از نواحی تنگستان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۴ و فارسنامه ناصری). دهی است

از دهستان حومهء بخش خورموج شهرستان بوشهر. در ۱۲ هزار گزی شمال باختر خورموج و خاور کوه مند واقع است، ۱۹۷ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و خرما و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چه لی.

[چ] (اِخ) (۱) نام خلیجی در دریای زرد در غربی ترین قسمت آن دریا که بین چین شمالی و منچوری واقع است. (۱) - Tche - li.

چهل یک.

[چ ه ی / ی] (اِ مرکب) عدد کسری. یک قسمت از چهل قسمت. از چهل یکی. یک چهلیم.

چه مورچگان.

[چ ه چ / چ] (اِ مرکب) طاس لغزنده. لانهء مور مورچه خوار: غاری چو چه مورچگان تنگ در این ره به چون بحضر ساخته از سرو سہی کوی. فرخی.

چهو.

[چ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس، در ۱۰۳ هزار گزی باختر قشم سر راه مال رو قشم به باسعید واقع است، ۱۹۵ تن سکنه دارد. از چاه و باران آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهواز.

[چَه] (اِخ) دهی است از دهستان حومهء بخش گاو بندی شهرستان لار. در ۴۲ هزار گزی جنوب خاور گاو بندی در کنار راه مالرو گاو بندی به حمیران واقع است، ۱۳۳ تن سکنه دارد. از آب باران و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و خرما و لبنیات و شغل اهالی کشاورزی و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهه.

[چَه] (اِخ) دهی است در سبزوار.

چهی.

[چ] (ص نسبی) منسوب به چه. چاه. چاهی. رجوع به چاهی شود.

چهیدن.

[چ د] (مص) چکیدن. (جهانگیری) (برهان) (آندراج).

چهیل.

[چ] (عدد، ص، ا) صورتی از چهل: پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود و بروایتی چهل و هفت سال. (مجمل التواریخ والقصص). و بدین حساب از گاه کیومرث با سی سال او تا ملک بعرب رسیدن چهار هزار و چهل و نه سال و دو ماه... (مجمل التواریخ والقصص). رجوع به چهل شود.

چهنک.

(۱) [چ] (ا) بهندی عطسه را گویند. (از منتهی الارب ذیل عطسه). (۱) - تلفظ این کلمه بزبان اردو به ظهور «ه» در تلفظ نیست.

چی.

(۱) (مخفف چیز) به معنی چیز باشد. (جهانگیری). مخفف چیز است که آن را به عربی شیء خوانند. (برهان). و ظاهراً شیء عرب معرب این کلمه است. (یادداشت مؤلف): مرغ جایی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود. سعدی. من این مرد زیرک منش میشناسم اگر چی ندارد بسی چینه آرد. شاه داعی شیرازی (از جهانگیری). هیچی؛ هیچ چیز (در تداول عوام = چیز). هیچ چی به هیچ چی؛ هیچ چیز به هیچ چیز، در تداول عامه تعبیری است طنز و تعجب و گله آمیز یعنی بدون نتیجه و حاصل. چی چی گفتی؟ یعنی چه چیز گفتی (در تداول عامه).

چی.

(ترکی، پسوند) در ترکی پسوند نسبت شغلی است و دارنده و متصدی معنی میدهد چون در آخر کلمه در آید به معنی «گر» و «کار» فارسی باشد و گویا همان است که ما در گوانجی و میانجی داریم و ترکان نیز از ما گرفته اند چه علاوه بر دو شاهد گوانجی و میانجی در زبان ارمنی نیز که شعبه ای از آریایی است این پسوند معمول است. (یادداشت مؤلف). جی صورت دیگر چی است چنانکه شمس قیس همه جا آغاجی شاعر را آغجی مینویسد. (یادداشت مؤلف). در ترکیبات ذیل این پسوند را توان دید: آخورچی. آفتابه چی. آقابه چی. ارابه چی. اردوبازارچی. انحصارچی. اوراق چی. ایلچی. باروت چی. باسمه چی. باشماقچی. باطریچی. باورچی (آشپز). بستانچی. بیتکچی. پارسچی. پدرات چی (پطرات چی). پرپین چی. پست چی. پلچی (پلچی فروش). پوستچی. تفنگچی. تلفونچی. تلگرافچی. تماشاچی. توپ چی. توتونچی. جارچی. جل چی. جوراب چی. چاپچی. چاپانچی. چاپارچی. چراغچی (مدیر چراغها، چراغچی باشی). چپرچی. چرخ چی. چرک چی. چرمچی. چگرچی. چمانچی (نمیدانم چمانچی را قدم استعمل میکرده اند یا پس از غلبه مغول پیدا شده است). (یادداشت مؤلف). حجامت چی. حریرچی. حلقچی (زلوبیا). خزانه چی. خرکچی (خرکچی باشی). درشکه چی. دکچی. دکمه چی. دمبک چی. دواچی. راپرت چی. سرناچی. سفره چی. سورچی. سیورسات چی. شال چی. شانه چی. شکارچی. شلوغ چی. شمخال چی. شورچی (سورجی) (کارگر مستخرج نمک است و در مائه ششم این کلمه متداول بوده و در المضاف الی بدایع الازمان احمدبن حامد کرمانی آمده است). (یادداشت مؤلف). شیورچی. طودق چی. طیاره چی. غرابه چی. غره چی. فاتوره چی. نامچی. فتوره چی. قاپوچی. قاطرچی. قالیاق چی. قایق چی. قدکچی. قرق چی. قره چی. قلق چی. قنדרه چی. قورچی (قورچی باشی). قورخانه چی. قوشچی. قولچی. قهوه چی. کافه چی. کالسکه چی. کتابچی. کرناچی. کشیک چی. گاری چی. گمرک چی. لدکاچی (لتکه چی). ماخچی. ماشین چی. مشت و مال چی. مطبعه چی. معدن چی. مقاطعه چی. موزقان چی. موزیکال چی. موزیگانچی. مهمانخانه چی. نسق چی. نعلچی. نقاره چی. نقب چی. واگن چی. یاپونچی. یورت چی. رجوع به هر یک از این ترکیبات در جای خود شود و اینک شواهدی برای برخی

از این ترکیبات: بعضی بجهت آنکه وجہ بروات ہر چند صد اویماق ایلچی تحصیل آن را بہ ولایات می رفتند. (تاریخ غازانی چ ہر تفرود ص ۳۳۶). و بعضی بواسطہ طمع و تصرفات نواب و بیتکچیان مسامس و... (تاریخ غازانی ۳۳۶). اگر در حدود دیہی کہ خانہ قوش و قوشچیان آنجا بودی از کاروانیان و خواجگان... (تاریخ غازانی ص ۳۴۲). و امرا و قوشچی و پارسچی را فرمود تا... (تاریخ غازانی ص ۳۴۳). اما تدارک حال قوشچیان کہ ملازم اند چنان فرمود. (تاریخ غازانی ص ۳۴۴). و این زمان بہ نادر قوشچی یا پارسچی بیراہی میکند. (تاریخ غازانی ص ۳۴۵). و جہت قوشچیان و غیر ہم چہارپائی چند باید و... (تاریخ غازانی ص ۳۴۸). و باورچیان و شرابداران و فراشان و اختاجیان ہر یک چیزی از ماکول و مشروب و غیرہ میبردند. (تاریخ غازانی ص ۳۳۲). و خزانیچیان با ہم کنگاج کردہ میدادند و ہمچنین فراشان چون محافظت ایشان میکردند. (تاریخ غازانی ص ۳۳۲). و نواب امراء قورچی بر سر آن. (تاریخ غازانی ص ۳۳۶). در باب ایلچیان اول تدبیر چنان فرمود کہ از ہر صد و دوست ایلچی بیہودہ عوان کہ... (تاریخ غازانی ص ۳۶۰). و بہر وقت کہ ایلچی جہت مهمی یا مطالبہ مالی و مایحتاجی بولایت آمدی... (تاریخ غازانی ص ۲۴۳). چرخچیان (از دو طرف) بمیدان داری مشغول و صدای توپ و تفنگ عرصہ میدان را فرو گرفتہ... (مجمل التواریخ گلستانہ چ مدرس رضوی ص ۲۵). چرخچیان فریقین کہ در معرکہ قتال بنوک سنان جانستان یکدیگر را از خانہ زین جدا نمودہ... (مجمل التواریخ گلستانہ چ مدرس رضوی ص ۲۵). و کدخدایان قزوین را بسعایت امامقلی بیک نسقچی باشی از تیغ بیدریغ گذرانید. (محافل المؤمنین از حاشیہء مجمل التواریخ گلستانہ چ مدرس رضوی ص ۲۷). از طرف خود عبدالعلی خان بنی عم خود را نایب و با ہزار نفر تفنگچی پیادہ و پانصد سوار در قلعہ گذاشتہ و... (مجمل التواریخ گلستانہ ص ۲۶). و سرکردگان دیگر بہ کرمانشاہان فرستادہ کہ قلعہ و توپخانہ و امیرخان توپچی باشی را از روی صلح یا جنگ بہ دست آوردہ... (مجمل التواریخ گلستانہ ص ۲۳). امیرخان ولد یاریکجان (۱) توپچی باشی عرب میش مست... (مجمل التواریخ گلستانہ ص ۲۳). نقب چیان را فرمود کہ بحفر نقب اشتغال نمایند. (حبیب السیر چ تہران جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۵۳ س ۵). ابواب تعظیم و احترام بر روی ایلچیان آستان سپہر احتشام نمیگشاید. (حبیب السیر ||). بہ معنی «گار» است و صفتی کہ با آن ساختہ شود بصیغہء مبالغہء زبان عربی نزدیک است، مانند: ہوچی؛ کسی کہ ہو اندازد. آنکہ کارش ہو کردن است. چپوچی؛ آنکہ کارش غارت است و چپاول چی؛ آنکہ غارت کند ||. مانند «چہ» علامت تصغیر است و بہ تعبیر بہتر عوام در مواردی «چہ» را چی تلفظ کنند: نخودچی. لحافچی. قباچی. (۱) - ن ل: یاریکخان.

چی.

(حرف ربط) صورت قدیم حرف «چہ» و بہ همان معانی حرف «چہ» استعمال شود: عنان ہمت مخلوق اگر بہ دست قضاست چرا دل تو چرا گاہ چی و چون و چراست. عمق بخاری. و سودا بر مزاج او مستولی شدہ است چی ہیچ صاحب مروت و فتوت از خرد و حریت بر این اقوال و افعال ذمیمہ از عقل و فضل اجازت نیند. (سندبادنامہ ص ۷۶ ||). تلفظ عامیانہ «چہ» در مقام استفہام: چشم چون نرگس فروبندی کہ چی ہین عصایم کش کہ کورم ای اخی. مولوی ||. چی چی؟ (= چہ چیز): اطلس چی دعوی چی رهن چی ترک سرمستی در لاغ ای اخی. مولوی ||. چہ چیز: بدان تا نداند کہ من خود کیم بدیشان سپردہ ز بہر چیم. فردوسی ||. چہ ہستم: هوا نماند تا بر رسم ز عقل کہ من کیم، چیم، چہ کسم، بر چیم، کہ را مانم. سوزنی. آنم کہ برد رشک بر امروز دیم جانم، خردم، دلم ندانم کہ چیم. اثیرالدین اخسیکتی (از آندراج ||). چیست: ای خواجہ با بزرگی اشغال چی ترا بر گیر جابخشوک و برو می درو حشیش. شہید. جرم من چی چو طبع وحشی من جز درت آبخور نمی گیرد. رضی الدین نیشابوری. دلوچی و حبل چی و چرخچی این مثالی بس رکیک است ای غوی. مولوی. - بر چی بودن؛ بر عقیدت یا دین یا مذہب یا مسلک بودن: هوا نماند تا بر رسم ز عقل کہ من کیم چیم چہ کسم بر چیم کہ را مانم. سوزنی ||. در مقام نسبت بمکان بکار رود همانند چی: علاءالملک ابوبکر احمد الجامعی. (لباب الالباب ج ۱ ص ۱۱۱).

چی.

(اخ) نام سلسله دوازدهم سلاطین چین و آنان چهار تن بوده اند و نام پادشاه اول این سلسله گاودی بوده است (یعنی بلندمرتبه). (یادداشت مؤلف).

چیا.

[چ / چ] (ا) در لهجه کردی به معنی تپه است. چقا. رجوع به چقا شود. (یادداشت مؤلف).

چیاکبود.

[ک] (اخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان مرادحاصل و چیاکلان در ۵۶۵۰۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

چیاکلان.

[ک] (اخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان چیاکبود و چیا میرزا در ۵۶۵۵۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

چیاک.

[ل] (ا) توت فرنگی. چیلک. شاکله. چلم. در عربی آن را فروله و شلیک خوانند. گیاهی از خانواده گلسترخیان (۱) و از تیره چیاک (۲) هاست و چند سال عمر میکنند. جوانه ای میزند که نمو آن ساقه خزنده چیاک را تشکیل میدهد. این ساقه بر زمین میخزد، و از بندهای خود آنجا که مجاور با زمین است ریشه ها بجا میگذارد که در زمین فرو میرود و ساقه هوایی از آن خارج میشود و به این ترتیب بوته تازه ای بوجود می آید. برگهایش مرکب سه تائی است به این ترتیب که دمبرگ اصلی به سه برگچه که کناره های آن دندانه دارد منتهی میشود. گلهایش سفید و از پنج گلبرگ منظم جدا از هم تشکیل شده است و پرچمهای بسیار دارد و بساک آنها بسوی درون برگشته است. مادگی آنها از چندین برچه آزاد مرکب میباشد و هر برچه دارای یک تخمدان و خامه و کلاله است. خانه تخمدان بسیار کوچک و دارای دو تخمک میباشد و غالباً یکی از تخمکها پس از تشکیل لاغر میگردد و از میان میرود. برچه ها بر نهنجی محدب قرار گرفته و میوه مرکبی میسازند که مواد غذایی در آن جمع میشود. میوه آن از فندقه (ساده ترین میوه های خشک ناشکوف) (۳) بسیار تشکیل میشود از این رو آن را چندین فندقه ای (۴) مینامند. این گیاه جدا کاسبرگ است و در نواحی معتدل میروید. میوه های چیاک وحشی یا جنگلی معطر و کوچک است و در تیرماه و مرداد ماه میرسد. چیاک از پایان قرن شانزدهم به بعد کاشته میشود و امروز بیشتر از ششصد نوع مختلف از این گیاه میباشند که به سه گروه آنها را میتوان تقسیم کرد. دشمنان سرسخت چیاک ها نوزادان سوسکهای طلائی، وقتی که بحالت کرم میباشند، و حلزون ها و مورچه ها هستند. از امراض شایع چیاک اهلی و وحشی یکی مرض سکه های قرمز است. قارچ مولد این بیماری در سطح زیرین برگ لکه های مدور کوچک بقطر یک تا سه میلیمتر به رنگ قرمز یا بنفش بوجود می آورد و وسط این لکه ها به علت مرگ سلولهای بافت زیرین ابتدا سفید و بعد خاکستری میشود و سپس میریزد به این ترتیب به برگ منظره غربالمانندی میدهد. رنگ حاشیه لکه ها ارغوانی روشن یا قهوه ای خاکستری است. علاوه بر برگ دمبرگ هم مورد حمله این قارچ قرار میگیرد. در این حال لکه های بیضی شکل در جهت طول دمبرگ تشکیل مییابد. رجوع به چیلک شود. (۱) - - (۳) - Fragariees. (۲) - Rosacees. Akene. (۴) - Polyakene

چيامبه.

[پ] (اخ) (۱) سرزمین بزرگی است در جنوب هندوچین و سابقاً مستقل بوده است ولی اکنون از توابع آنام بشمار است. عرض شمالی آن ۱۸° و ۱۰' و ۱۲°۵' و طول شرقی آن ۱۰۴°۳۵' و ۱۰۶°۳۵' می باشد. زمین آن کوهستانی است. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Tsiampa.

چياميرزا.

(اخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان چیاکلان و باغ نی در ۵۵۶۶۵۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

چيان.

(۱) قومی از مردم چین که در تبت سکونت دارند و بنام شحازان و طوفان هم نامیده شده اند. (یادداشت مؤلف).

چيانه.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهآباد. در ۵۶ هزار گزی جنوب باختر مهآباد و ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری شوسه خانه به نقده واقع شده. ۱۶۶ تن سکنه دارد. از رودخانه بادین آباد آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چيانه.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. در سه هزار گزی باختر نقده و ۱۵۰۰ گزی شمال شوسه به نقده واقع شده است و ۶۹۵ تن سکنه دارد. از رودخانه گذار آبیاری میشود و محصولش غلات، توتون چغندر و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله داری و صنایع دستی از قبیل جاجیم بافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چيانيدن.

[چ د] (مص) فراهم آوردن. جمع کردن || ذبح کردن. (ناظم الاطباء).

چيب.

(انگلیسی، ا) (۱) اصطلاحی است قماربازان را در بازی پوکر، و آن پیشنهاد یکی از بازیکنان است بدیگران پس از پخش کامل پنج ورق و تعویض آنها طبق معمول تا همگی دست خود را بازکنند یعنی ورقهای محفوظ در دست خودشان را رو کنند. (۱) - Chip.

چيپال.

(اخ) نام پادشاه لاهور بوده است. (برهان). پادشاه و رأی لاهور معاصر سلطان محمود غزنوی. (از آندراج) (از انجمن آرا). در سنسکریت چپال (۱) است. وی پادشاه کابل پسر بهیم از اعقاب کلر و از براهمه بوده است. در فرهنگها و تواریخ «چپال» را از القاب رؤسای هند دانسته اند و این بر اساسی نیست. (اعلام فرهنگ فارسی معین). بیرونی در ماللهند آرد: هندیان را در کابل

پادشاهانی ترک بوده است که گویند اصل ایشان از تبت بوده و اول ایشان برهتکین نام داشت و بتفصیلی که در کتاب ماللهند بیرونی (صص ۲۰۷ - ۲۰۸) مسطور است بر کابل و حوالی آن به عنوان شاهی کابل مستولی شد و شاهی در اولاد او مدت مدیدی در حدود شصت قرن ماند... و از جمله ایشان کنک بوده است که بهار (یعنی بتخانه) موسوم به کنک چیت در پرشاور منسوب بدو است و او را با رای کنوج (قنوج در کتب اسلامی) واقعه ای است که در اصل کتاب مسطور است، آخرین ایشان لگنورمان بود و وزیر او کلر که از براهمه بود وی بر حسب اتفاق دفائنی یافت و بدان پشت گرم و قوی شد و پس از چندی وزیر لگنورمان را بسبب زشتکاری حبس کرد و بر ملک مستولی شد. و بعد از او چند تن از برهمنان سلطنت کردند. نخست سامند سپس کملو سپس بهیم و سپس جیپال پس پسرش آندپال و سپس پسر او تروچنپال (۲) (گویند در سال ۴۱۲ ه. ق. بتخت نشست) پنج سال بعد پسر وی بهیمپال بشاهی رسید، و خاندان شاهی هند منقرض شد و از ایشان کسی نماند. از این شرح روشن شد که جیپال نام شخصی بود از برهمنان که بشاهی کابل رسید پس پادشاه لاهور نبود وانگهی این قول بعضی مورخین که «جیپال» از القاب رؤسای هند است مثل: قتل در عرب و بطریق در روم بر اساسی نیست. (تعلیقات دیوان ناصر خسرو ص ۶۵۴). و نیز برای اطلاع بر مکاتبه آندپال با محمود غزنوی رجوع به همان تعلیقات و تاریخ یمنی شود. جیپال بسال ۳۹۲ ه. ق. در پیشاور از سلطان محمود غزنوی شکست یافت و دستگیر شد. عنصری در قصیده معروف بمطلع «ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر» درین باره گوید: شنیده ای خبر شاه هندوان جیپال که بر سپهر بلندش همی بسود افسر فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود حجر نبود بروی زمین بر و نه مدر بدین صفت سپهی چون شب سیاه بزرگ به دست ایشان شمشیرهای همچو سحر چو دود تیره درو آتشی زبانه زنان تو گفته ای که پراکنده شد بدشت سقر ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد ز هول ایشان از دیده ها رمیده بصر خدایگان خراسان بدشت پرشاور بحمله ای پراکند جمع آن لشکر پیاده ناشده آنجا به یک زمان آن روز نه مانده بود سواری نه شاه و نه چاکر فروختند همی زنده شاه هندو را به پیش خیمه شاهنشاه رهی پرور. عنصری. نام این مرد به عنوان حاکم قسمتی از هند در اشعار شاعران معاصر محمود غزنوی و سپس در سخن سرایندگان دوره های بعد اتساعاً به عنوان مطلق حاکم هند آمده است چنانکه شواهد ذیل گویای این معنی است. فرزند جیپال مورد بحث آندپال است و دو فرزند وی برهن پال و ترینلوکانیپال و نام این دو را نیز در تاریخ بمناسبت جنگهای محمود در سرزمین هند می بینیم و نیز بنام جیپال یا اجیپال یا برچپال و شاید به صورت صحیح «ترچنپال» در جنگ قنوج بسال ۴۰۹ ه. ق. برمیخوریم که از سلطان محمود شکست یافته است. رجوع به دیوان عنصری (ص ۱۲۶ چ دبیرسیاقی). نیز رجوع به حبیب السیر (ج ۲ ص ۳۷۲ چ کتابخانه خیام) شود: به تیغ طره ببرد ز پنجهء خاتون بگزر پست کند تاج بر سر جیپال. منجیک. خلافت جدا کرد جیپالیان را ز کتھای زرین و شاهانه زیور. فرخی. خانه یعقوبیان و خانه مأمونیان خانه جیپالیان و این چنین صد برشمار. فرخی. نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت نه با جیپالیان قوت نه با سامانیان سامان. فرخی. کیست آن کس که سر از طاعت تو باز کشد که نه چون ایلک آید سته و چون جیپال. فرخی. قیصر شرابدارت و جیپال چوبزن خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار. منوچهری. اگر به ترک بکاوند مشهد ایلک و گر به هند بجویند دخمه جیپال عنصری. جیپال سراپرده و خرگاه کشد قیصر بستورگاه در کاه کشد. علی بن حسن باخرزی. خراج قیصر رومست و سرگزیت خلم بهای بندگی دلھرا ابا جیپال. غضایری. هزار جای فزون گشت عنصری که ملک بروز جنگ به آید ز خان و از جیپال. ناصر خسرو. بخواب دید دگر شب امیر آن جیپال یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار. مسعودسعد. امیر اگره، جیپال، از سر گنبد فرو دوید و به پست آمد از بلندحصار. مسعودسعد (دیوان ص ۲۶۴). بحری است که موج سخطش گرد برانگیخت از قلعه بودارو وز لشکر جیپال. مسعودسعد. پیشکارانش خراج از هندوچین آورده اند. چاوشانش دست بر جیپال و خان افشاندند. خاقانی (دیوان، چ سجادی، ص ۱۰۸). چون به هندو چین او دستم رسید دست بر جیپال و خان خواهم فشاند. خاقانی. نعل سمند و افسر شروانشهان بقدر از تاج قیصر و سر جیپال در گذشت. خاقانی. و جیپال که پادشاه هندوستان بود آن حال مشاهدت نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ۳۴). و چون جیپال چند مرحله برفت و بمأمن رسید و در

واسطه ممالک خویش قرار گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹). و چون چیپال آنحال مشاهدت کرد و ممالک خویش بر شرف زوال دید... (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۰). زدم گردن فورقتال را گرفتم بچین جای چیپال را. نظامی. نبودم تحفه چیپال و فغفور که پیش آرم زمین را بوسم از دور. نظامی. من ترک هند و جیغه چیپال گفته ام باد و بروت گونه بیک جو نمیخرم. شیخ آذری. نه خاقان چینم نه با او برابر نه چیپال هندم نه با او پسرعم. قآنی. (۱) - Trilocanapala - (۲) Jayapala.

چیت.

[۱] ریگ مخصوص یا ماسه نرم که در کنار رودخانه باشد. (لغت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف ذیل رمل). ریگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریگ شود.

چیت.

(هندی، ۱) نوعی منسوج پنبه ای نازک. پارچه ای از پنبه بافته نازک. پارچه نخی و معمولاً منقش به نقشهای خرد یا درشت از گل و غیره.

چیت.

(۱) نام درختی جنگلی از انواع افراس و در تمام جنگلهای شمال ایران از جلگه تا ییلاق میروید. و در نور و کجور مازندران آن را شیردار، در آستارا و طولش و کوهپایه گیلان ککم و کیکم، در لاهیجان و رودسر و شهنسوار آج و در دیلمان چیت مینامند. کرب. اولس. رجوع به کرب شود.

چی تاب.

(اخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه به شهرستان بهبهان. در ۱۳ هزارگزی باختری سی سخت و ۱۲ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو سی سخت به شیراز واقع است. ۲۰۰ تن سکنه دارد از رودخانه کبک کیان آبیاری میشود. محصولش غلات، برنج، پشم و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و دام داری و صنایع دستی از قبیل قالی و جوال و جاجیم بافی اشتغال دارند. ساکنینش از طایفه بویراحمد سرحدی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیتاویا.

[و] (اخ) (۱) شهری در جزیره مالت است. در ۱۰ هزارگزی شهر والتا، کوهی با قله بزرگ دارد که برای بازی اسکی بسیار مناسب است و بناهایی جهت اسکی بازان در آن ساخته اند. این شهر دارای کلیسای بزرگ و تاریخی است و در زیر آن غاری است که گویند یکی از حواریون به نام (پاولوس) سه ماه در آن مخفی شده است. پیش از والتا مرکز جزیره مالت این شهر بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). (۱) - Chitta Wecchia.

چیت بند.

[ب] (اخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل. در ده هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان

واقع شده و ۱۶۶ تن سکنه دارد. از رودخانه هیرمند آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چیتران تخمه.

[تَم] (اخ) (۱) نام سرداری از طایفه سارگاتیا از معاصران داریوش هخامنشی و این پادشاه در کتیبه بیستون که به پارسی و عیلامی نوشته شده است وی را دروغ زن خوانده است. رجوع به چیتر تخم و چیتهرن تخم شود. (۱) - Citran takhma.

چیتر تخم.

[ت] (اخ) نام سرداری از طایفه سارگاتیا (۱) در زمان داریوش. وی میگفت که از دودمان هووخشتر است از این رو بر داریوش بشورید و خود را شاه سارگات خواند. داریوش سپاهی از مادیان و پارسیان فراهم آورد و به سرداری تخمسپاد نامی به سرکوبی وی فرستاد، تخمسپاد چیترتخم را شکست داد و وی را به اسیری گرفت و نزد داریوش برد. داریوش بینی و گوشهای او را برید و دو چشمش را بر کند سپس وی را به زنجیری بستند و در درگاه نگاه داشتند تا مردمان او را بدیدند پس به امر داریوش او را در اربل مصلوب کردند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۷۷ و تاریخ کرد ص ۹۶). چیتهرن تخم. چیتران تخم. (۱) - Sargatiya.

چیتردات نسک.

[ن] (اخ) نام نسک دوازدهم کتاب اوستا که در آن از فریدون و بخش کردن خونیرس یا کشور مرکزی میان پسرانش سلم و تور و ایرج سخن رفته بوده اما این نسک از میان رفته است. (پورداود یسنا ج ۱ ص ۵۸).

چیتریا.

(اخ) شهر کوچکی است در جزیره قبرس. این شهر در زمان قدیم به نام (کیتره) معروف و یکی از مهمترین و بزرگترین شهرهای جزیره بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

چیت ساز.

(نف مرکب) (مرکب از «چیت» + «ساز» مخفف سازنده) چیتگر. سازنده چیت || آنکه چیت ها را رنگ کند : به این قالب خشک بی جان مرا حیات است از چیت سازان مرا. طاهر وحید (از آندراج).

چیتگر.

[گک] (ص مرکب) (مرکب از «چیت» + «گر» علامت صفت فاعلی) چیت ساز || آنکه چیت ها را رنگ کند : به او یک قلم چیتگر یار نیست اگر رشوه چیت قلمکار نیست. طغرا (آندراج).

چیتگر.

[گک] (اخ) دهی است جزء بخش کن شهرستان تهران. در هشت هزارگزی جنوب باختر کن بین دو جاده اسفالت تهران به کرج در

جلگه واقع شده است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش صیفی و انار است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چیتگر.

[گک] (اخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. در ۷۵ هزارگزی باختر قوچان و ۹ هزارگزی جنوب باختری شوسه قدیمی قوچان به شیروان واقع شده است و ۲۶۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری می شود. محصولش غلات، انگور است. اهالی به کشاورزی و مالداری و قالیچه بافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چیتل.

[ت] (هندی، ا) پول کوچکی که رواج هندوستان است. (ناظم الاطباء).

چیتلان.

(اخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. در ۹ هزارگزی باختری چرداول و کنار راه اتومبیل رو چرداول به آسمان آباد واقع شده است و از رودخانه چرداول آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گل داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیت و پیت.

[ت] (ا مرکب، از اتباع).

چیتنه.

[ت] (هندی، ا) یوز شکاری ||. مقیاس اراضی. (ناظم الاطباء).

چیتهرن تخم.

[ر ت] (اخ) نام سرداری از طایفه سارگاتیا که معنی آن تهم چهر یا دلیرنژاد و پهلوان تخمه است. (پورداد فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۹). رجوع به چیترتخم شود.

چیتی جو.

[ج جو] (ا مرکب) شلتوک بی مغز که به مرغان دهند. (یادداشت مؤلف).

چیجاب.

(ا صوت) ماچ و صدای لبها در هنگام بوسیدن. (ناظم الاطباء).

چیچاک.

(اخ) رجوع به چیچک شود.

چیچال.

(اخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام. در ۲۶ هزار گزی جنوب خاور قلعه دره و ۲ هزار گزی خاور راه مالرو امام زاده نصرالدین واقع شده، ۱۰۰ تن سکنه دارد و از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیچرو.

[چی چ ر] (اخ) سیسرون. از بزرگترین خطبای روم است در سوم ژانویه ۱۰۷ ق.م. تولد یافت و در هفتم دسامبر سال ۴۳ ق.م. درگذشت. چیچرو در جوانی تا ۲۷ سالگی به تحصیل علوم قضائی اشتغال داشت پس از آن سفری به یونان و آسیا کرد و در آن نواحی نیز یکسال در مصاحبت خطبا و دانشمندان زمان بسر برد. سپس به روم بازگشت و در ۳۱ سالگی برای جمع آوری مالیات به جزیره سیسیلیا رفت و بواسطه نیک رفتاری محبوب مردم آن جزیره گشت و از جانب ایشان بر ضد «ورس» حاکم رومی که بر آن قوم ظلم بسیار روا داشته بود اقامه دعوی کرد و «ورس» را با بیان دو خطابه که سخت معروف است محکوم ساخت از آن زمان روز بروز بر شهرت وی بیفزود و در ۶۴ ق.م. به مقام کنسولی نائل آمد و چندی بعد چون فتنه کاتی لینا را باز بر دستی فروشانده به لقب «پدر وطن» مفتخر گشت. پس از مرگ قیصر چیچرو به مخالفت آنتونیوس (۱) که هوای دیکتاتوری در سر داشت برخاست و سرانجام مغلوب وی گشت و با آنکه در خیال فرار بود بواسطه تردید بسیار به دست لشکریان آنتونیوس گرفتار و کشته شد لشکریان آنتونیوس سر و دست او را نزد سردار خویش بردند و آنتونیوس سر و دستهای وی را بر منبر خطابه آویخت. چیچرو را از نظر قضائی در فصاحت و بلاغت نظیری نمیشناسند. ولی از لحاظ سیاسی به پایه دمستنس (۲) نرسیده است. غالب خطابه ها و آثار فلسفی و مراسلات این خطیب بزرگ اکنون موجود و معرف قریحه توانا و هوش سرشار و فکر بلند اوست. در حکمت به حکمت آکادمی متمایل است ولی در اخلاق شیوه رواقیان را دارد در واقع از التقاطیون است و اهمیتش بیشتر به زیبایی بیانش بستگی دارد.

(۱) - Demosthene - (۲) Antonius.

چیچرین.

[چی چ ر] (اخ) (۱) (بوریس نیکلایویچ) فیلسوف و جامعه شناس روس، در سال ۱۸۳۰م. متولد شد و در سال ۱۹۰۴م. در زمان دولت تامبو (۲) درگذشت. آثار عمده اش از این قرار است: فلسفه حقوق (۳)؛ علم و مذهب (۱۸۷۹) (۴)؛ معرفت و حقیقت (۵)؛ زمان و مکان (۶). جامعه شناسی (۷). چیچرین در جوانی خود را هواخواه اتوکراسی (۸) نشان داد ولی بعد تغییر عقیده داد و از آزادی اجتماعی جانبداری کرد. در آخرین اثرش «پیری روسیه در قرن بیستم» (۹) که وصیت نامه سیاسی است و در سال ۱۹۰۲م. آن را در برلین منتشر کرد، وی آشکارا اعلام کرد که زمان اتوکراسی گذشته است و روسیه در حکومت باید روش آزادی را پیش گیرد.

(۱) - La - (۲) Tchitcherine, Boris Nikolaievitch. (۳) - Tambov. (۴) - La philosophie du droit. (۵) - La religion et la science. (۶) - L'espace et le temps. (۷) - La realite et la conscience. (۸) - L'autocratie. (۹) - La Russie a la veille du xxie siecle sociologie.

چیچست.

[چی چ] (اخ) نام باستانی دریاچه ارومیه. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب مینویسد. «چیچست به ولایت آذربایجان، آن را دریای شور گویند. بلاد ارومیه و اشنویه و دهخوارقان و طروج و سلماس بر ساحل اوست و در میانش جزیره و آنجا کوهی است که مدفن پادشاهان مغول است». محمد بن خلف تبریزی صاحب برهان مینویسد «چیچست به لغت زند و پازند کوه را گویند و به عربی جبل خوانند» اما گفته‌اند او درست نیست و شاید اشتباه وی از اینجا ناشی شده است که جزیره و کوه میان دریاچه را به نام چیچست میخوانده‌اند. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب نام این دریاچه را کبودان مینویسد و میگوید نام باستانی آن چیچست بوده و آرامنه آن را کپوتان یا کپوتان دزو (۱) میخوانند و آبهای تغتو و جغتو و صافی و سراورود در او میریزد. دورش چهل و چهار فرسنگ است. مسعودی و ابن حوقل آن را بحیره کبودان خوانده‌اند. آقای پورداد در خرده اوستا حاشیه ص ۳۱۲ و ۱۳۳ مینویسند: راجع به دریاچه چیچست که همان ارومیه باشد در تفسیر پهلوی (زند) مندرج است «از چیچست» تا دریاچه «چیچست» چهار فرسنگ است این دریاچه چهار فرسنگ درازا و پهنا دارد. از این عبارت چنین برمی آید که دریاچه به نام شهر مجاور خود نامزد بوده است. دریاچه چیچست در شمال غربی ایران و نزد ایرانیان باستان مقدس بوده است. زیرا زرتشت در نواحی این دریاچه بوجود آمد و جنبه تقدس این دریاچه بدین مناسبت است. آب آن شور است و نزدیک ۱۷ درصد نمک دارد و هیچ جاننداری جز کرمی ریز که مخصوص همان آب است نمیتواند در آن زندگی کند. بنا بر افسانه‌های تاریخی «یل کشورهای ایران و آراینده پادشاهی، کیخسرو در کنار دریاچه ژرف و فراخ چیچست (ارومیه) صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند فدا ساخت و درخواست که در سراسر کشورها بزرگترین شهریار شود. (آبان یشت فقرات ۴۹ - ۵۱). یل کشورهای ایران و آراینده پادشاهی، کیخسرو، صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند از برای ناحیه فدا کرد و از او درخواست که روبروی دریاچه ژرف و فراخ چیچست، افراسیاب بزهکار تورانی را بکشد. برای کین پدرش سیاوش دلیر که به بیداد کشته شد و برای کین اغریث دلیر» گوش یشت فقرات ۲۱ - ۲۳ (فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۲). نام چیچست در شاهنامه به غلط ناسخان «خنجست» آمده است. آتشکده معروف «آذر گشنسب» در کنار این دریاچه قرار داشته است: سوی راه چیچست بنهاد روی همی راند شادان دل و راه جوی. فردوسی. در این آب چیچست پنهان شده ست بگفتم به تو راز چونان که هست. فردوسی. هوایش از تبریز گرمتر است و به جهت قرب بحیره چیچست به عفونت مایل و... (نزهة القلوب چ لیدن ص ۸۰). و آبش از رود صافی است که از سهند برمیخیزد و در بحیره چیچست ریزد. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۸۰). بر کنار بحیره چیچست افتاده هوایش گرم است و به عفونت مایل و آبش از عیون آن جبال برمیخیزد و به بحیره چیچست ریزد. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۸۵). کیخسرو در طلب او (افراسیاب) از دریا بگذشت و او را گرد جهان می گردانید تا آذربایجان در دریای چیچست بر دست هوم اسیر شد. (تاریخ گزیده چ لندن صص ۹۴ - ۹۵). نام شهری مجاور دریاچه چیچست که نام خود ظاهراً به دریاچه داده است. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۲). (۱) - Dzou.

چیچک.

[چی چ] (۱) در ترکی به معنی گل است. (از آندراج). گل که به تازی ورد خوانند. (از سروری). چیچک (سروری ||). به معنی آبله لفظ ترکی است. (غیاث اللغات). جُذَرّی مرضی که امروز به آبله معروف است. این معنی نیز از معنی گل مأخوذ است که ترکی است. (یادداشت مؤلف). جدری به «یای» نسبت. غُضاب و غِضاب. نَفَطَه. نَفَطَه. ارض مجدره؛ زمینی که در آن مردم را چیچک بسیار گیرد. تجدیر؛ چیچک برآوردن. نقشش؛ به شدن از چیچک. جدر؛ چیچک برآوردن. مجدر؛ چیچک برآورده شده. مجدور؛ چیچک برآورده شده. (منتهی الارب). - چیچک زده؛ آنکه به مرض چیچک گرفتار شده باشد. که بیماری چیچک گرفته باشد.

چیچک آباد.

[چی چ] (اخ) دهی است جزء دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان ساوه. در ۱۸ هزار گزی ساوه و ۱۰ هزار گزی راه ساوه به قم در جلگه واقع شده، ۶۱ تن سکنه دارد. از رودخانه قره چای آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر قند. شغل اهالی زراعت و گلہ داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چیچکنو.

[چی چ] (اخ) ناحیه ای است از بلاد خراسان نزدیک میمنه و آن نیز شهری است. (آندراج) (انجمن آرا).

چیچکلو.

[چی چ] (اخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۲۵ هزار گزی باختری و ۲ هزار گزی راه رباط کریم. در جلگه واقع شده هزار گز راه آهن و ۳۴۶ تن سکنه دارد. از قنات و رودخانه کرج آبیاری میشود. محصولش غلات، صیفی و چغندر قند است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چیچکلو.

[چی چ] (اخ) دهی است جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب در ۲۸ هزار گزی جنوب باختری سراب و ۱۵ هزار گزی شوسهء سراب به تبریز واقع شده، ۳۶۵ تن سکنه دارد، از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است، اهالی به کشاورزی و گلہ داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیچکلو.

[چی چ] (اخ) دهی است از دهستان سهندآباد شهرستان تبریز. در ۲۹ هزار گزی جنوب باختری بستان آباد و ۲۶ هزار گزی شوسهء بستان آباد به تبریز واقع شده. جلگه است و ۳۱۸ تن سکنه دارد. از رود چیچکلو آبیاری میشود. محصولش غلات، درخت تبریزی و شغل اهالی کشاورزی و گلہ داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیچکلو.

[چی چ] (اخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۸۱ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۵۰۰ گزی باختر شوسهء شاهین دژ به میاندوآب واقع است. جلگه است، ۱۰۲ تن سکنه دارد. از زرینه رود آبیاری میشود. محصولش غلات بادام، چغندر، و حبوبات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیچکلو.

[چی چ] (اخ) دهی است از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار. در ۵ هزار گزی شمال باختری حسن آباد سوگند و ۱۲ هزار گزی شمال آی قلعه سی واقع است. ۴۴۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلہ داری و صنایع دستی زنان، از قبیل قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیچله.

[چی چ ل / ل] (۱) پشتته نرمی که بچه‌ها بر آن سرخورند. سرسره. زُحلوَفَه: خارج، برون. جمَد، یخ و زحلوَفَه، چیچله داخل، درون طبق ته و وضو ضاست مشغله. (نصاب الصبیان).

چیچله.

[چی چ / چ ل / ل] (۱) بیماری و مرض. درد و رنج. (ناظم الاطباء).

چیچوران.

(اخ) دهی است از دهستان پهلوی دژ بخش بانهء شهرستان سقز. در ۸ هزار گزی جنوب خاوری بانه و سه هزار گزی خاور کریم آباد واقع است. ۱۲۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون، مازوج، گزانگبین و زغال است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیچی خوار.

[خوا / خا] (اخ) دهی است از دهستان گل تپهء فیض اللهیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. در هزار گزی باختر رودخانه خورخوره و ۳۴ هزار گزی خاور سقز واقع شده، ۹۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیخ.

(ص) چنخ. (سروری). آنکه از چشمهای او پیوسته آب و چرک آید و بدین سبب مژگانش ریخته باشد. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه آب از چشمش همیشه رود و مژگانش ریخته باشد. (سروری): چیخ که شد غمزه زنی ساز او کور بود هر که کشد ناز او. امیر خسرو.

چیخاچف.

[چی چ] (اخ) (۱) (پیر). سیاح و طبیعی دان روس. در سال ۱۸۱۲م. در گاجینا (۲) نزدیک سن پترزبورگ (۳) دنیا آمد و در ۱۸۹۰م. در فلورانس (۴) در گذشت. ابتدا به کارهای سیاسی پرداخت و به مدت دو سال (۱۸۴۲ - ۱۸۴۴م). وابسته سفارت کبرای قسطنطنیه (۵) بود. سپس یک مأموریت علمی در کوههای آلتائی (۶) یافت چون میخواست بیشتر اوقات خود را به مطالعات زمین شناسی و گیاه شناسی اختصاص دهد از آن استعفا کرد. از سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۳م. شش مسافرت به آسیای صغیر (۷) کرد و کشورهای دیگر مخصوصاً کشورهای آفریقای شمالی را دید. وی مقالات و خاطرات متعددی به فرانسه نوشت. تألیفات گوناگون وی از این قرار است: سفر علمی در آلتائی شرقی (پاریس، ۱۸۴۴ - ۱۸۴۵م). (۸) آسیای صغیر (پاریس ۱۸۵۲ - ۱۸۶۹م. در ۸ مجلد) (۹) و نامه هائی درباره ترکیه (بروکسل، ۱۸۵۹م). اسپانیا الجزیره، و تونس (پاریس ۱۸۸۰م). (۱۰) نوشت ||. برادرش پلاتن (۱۱) هم که در ورسای (۱۲) در سال ۱۸۹۲م. در گذشت سیاح علمی قابل و یکی از مؤسسين انجمن جغرافیائی روس بود. (۱) - - (۵) - Florence. (۴) - Saint - Petersburg. (۳) - Gatchina. (۲) - Tchikhatchev, Pierre.

Constantinople. (۶) – Altai. (۷) – Asie Mineure. (۸) – Voyage scientifique dans l'Alta oriental (Paris) (۱۸۴۴ – ۱۸۴۵). (۹) – L'Asie Mineure (Paris, ۱۸۵۲ ۱۸۶۹; ۸ vol.). (۱۰) – Lettres sur la Turquie (Bruxelle ۱۸۵۹). Espagne, Algerie, et Tunisie (Paris ۱۸۸۰) (۱۱) – Platon. (۱۲) – Versailles

چیدن.

[د] (۱) از قرای بندر دیلم فارس است. (مرآت البلدان).

چیدن.

[د] (مص) آراستن و ترتیب دادن. (آندراج). با ترتیب نهادن مثل چیدن غذا بر سفره (فرهنگ نظام). به سامان نهادن چیزها. به نظم و ترتیب نهادن چیزها در جایی. به نظم و ترتیب نزد هم گذاردن. منظم کنار هم نهادن چیزها. به نظم و ترتیب آراستن: ظرفها را دور طاوچه چیده بود؛ ظرفها را با نظم و ترتیب گذاشته بود. سفره را چیدند؛ سفره را گسترده و آراسته و مرتب کردند: از بزم تو نور در نظرها چیدند و ز لعل تو شور در شکرها چیدند رخشانی شیشه‌ها و شفافی رنگ در دامن شام خوش سحرها چیدند. ظهوری (از آندراج). کلمه چیدن به صورت ترکیب بکار رود و اینک موارد و شواهد آن. – آشیانه چیدن؛ لانه ساختن پرندگان. آشیان بستن و خانه ساختن مرغان: آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم. عرفی (از آندراج ||). – کنایه از خانه ساختن آدمی. – اسباب چیدن؛ مرتب کردن و سامان دادن اسباب ||. – اسباب چینی کردن؛ پاپوش دوختن. (مجازاً) مقدمه چیدن، ترتیب دادن مقدماتی از گفتار و غیره به منظور تهمت نهادن بر کسی: ولی بر بنده جرمی نیست لازم تو خود میخواستی اسباب چیدن. ناصر خسرو. – بازچیدن؛ مرتب چیدن. پی هم نهادن ||. – دوباره چیدن. از نو منظم کردن ||. – جمع کردن و یکایک برگرفتن آنچه چیده شده است. – برچیدن؛ درنوردیدن. جمع کردن چیز گسترده. مقابل گستردن. – تفرقه چیدن بر چیزی در جایی؛ جدائی افکندن: آسمان بر بساط تفرقه چید پای افتادگی نرفت از جا. واله هروی (از آندراج). – دام چیدن؛ وسیله و اسباب انگیختن برای گرفتار کردن کسی. تله و دام تعبیه کردن. دام نهادن. تله گذاردن. تله کاشتن. تور انداختن. دام گستردن: طرفه دامی چیده بر ما هوشیاری بی سبب خویش را در خانه خمار می باید کشید. ظهوری (آندراج). – درچیدن؛ چیدن. – درهم چیدن؛ داخل هم قرار دادن ||. در تداول چاپخانه‌ها نزد هم نهادن حروف سربی تا کلمه‌ای بوجود آید و مطلبی بعبارت در آید. قراردادن حروف سربی کنار هم مطابق خیر و مطلبی که باید طبع شود. – واچیدن؛ برچیدن ||. – پخش کردن و جدا کردن حروفی که حروف چین برای بوجود آوردن کلمه پهلوی هم نهاده است ||. بر بالای هم گذاشتن چیز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || برگرفتن و برداشتن از زمین. – مرد مبارز چیدن ستان از میدان؛ با طعن نیزه یکایک مبارزان را زدن و کشتن و از پهنه نبرد دور کردن: سبک چنان که به منقار دانه چینه مرغ سنانش چینه مرد مبارز از میدان سوزنی ||. یک یک از زمین برداشتن. یک یک برداشتن چیزهای پراکنده از زمین و گردآوری آنها در کیسه یا سبد و جز آن. التقاط. یک یک برداشتن چیزی از جایی: چون درم‌ها بگرفت از در انوشیروان روان شد و آن درم‌ها همی ریخت و مردمان همی چیدند تا به خانه رسید هیچ درم نمانده بود. (ترجمه طبری بلعمی). یکی ز راه همی زر بر ندارد و سیم یکی به دشت به نیمه (۱) همی چند غوشای. طیان. رو همان پیشه که کردی پدرت هیزم آور ز رز و چین غوشا. علی قرط اندکانی. از گهر گرد کردن به فخم نه شکر چید هیچکس نه درم. عنصری. – خرده چیدن مرغ؛ با منقار برداشتن و بلعیدن مرغ خرده‌های طعام را. جمع کردن مرغ دانه را به منقار از زمین: درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او خرده نچیدی. سعدی. – خوشه چیدن؛ عمل خوشه چین؛ یعنی آنکه بر اثر دروگران برود و خوشه‌های گندم و جو را که جابجا بر زمین افتد جمع کند: هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید. سعدی. – دانه

چیدن یا دانه برچیدن؛ (۲) دانه برداشتن مرغ از زمین و فروبردن. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). دانه برداشتن مرغ از زمین خوردن را. برداشتن مرغ دانه‌ها را به منقار از زمین. (یادداشت مؤلف) : سبک چنانکه به منقار دانه چیدن مرغ سنانش چیدن مرد مبارز از میدان. سوزنی. - ریزه چیدن؛ ریزه خواری. - ریزه چین (ریزه چن)؛ ریزه خوار : جم صفتان ز خوان من ریزه چنند من چرا موروش از ره خسان ریزه چنم دریغ من. خاقانی. - لقمه چیدن؛ اندک اندک از اینجا و آنجا قوت و خوراک خود را فراهم کردن. دریوزگی : هنرمند... هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند. (گلستان سعدی ||).

بریدن. جدا کردن. قطع کردن. گرفتن. کوتاه کردن. در تلفظ عامیانه بریدن کاغذ و پارچه با مقراض. چدن. بریدن: با داس چیدن؛ یعنی با داس درو نمودن. (قاموس مقدس) : بهار آمد از گلستان گل چنم ز روی زمین شاخ سنبل چنم. فردوسی. همی گل چدند از لب رودبار رخان چون گلستان و گل در کنار. فردوسی. آستین برزده ای دست به گل برزده ای غنچه ای چند از او تازه و نوبر چده ای. منوچهری. تن ما چو میوه ست و او میوه دار بچینند یک روز میوه ز دار. اسدی. گل برچند روز بروز از درخت گل زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند. سعدی (بدایع). مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن. حافظ. هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید در رهگذار باد نگهبان لاله بود. حافظ. چه می چینی پر و بالم به مقراض که از بال و پرم گل میتوان چید. ناظم هروی (از آندراج). گر تیغ شدم بخون کشیدند مرا و شمع شدم به تیغ چیدند مرا سلی خور دهر خشک دستم گویی از خاک تیمم آفریدند مرا. ناظم هروی (از آندراج). - پشم چیدن؛ بریدن پشم با دو کارد و یا مقراض. - چیدن پادشاه؛ یهودیان را رسم بود که گله‌های خود را در چراگاههای عام نتوانند بچرانند مگر در ماه نیسان؛ یعنی پس از آنکه اسب و گله‌های پادشاه چرا نموده و علفهای خوب و پاکیزه را خورده باشند و تا اواخر ماه آذار در آنجا چرا مینمودند و از آن پس ایشان را جو میدادند تا آخر سال. (قاموس مقدس). - چیدن شارب؛ گرفتن فزونیه‌های شارب. پرداختن شارب از فزونیه‌ها. چیدن شارب مستحب است. کوتاه کردن موی سبلیت. - چیدن موی؛ بریدن و قطع کردن موی. پیراستن موی از فزونیه‌ها. آراستن موی با پیراستن. - رُطَب چیدن؛ باز کردن خرما از نخل : از آن باغ رنگین رطب چیدمی وزو دادمی هر کرا دیدمی. نظامی ||. - کنایه از بوسه گرفتن است. - ستاره از خاک چیدن؛ کنایه است از گل چیدن ||. - مجازاً جمع کردن درهم و دینار و پول از زمین؛ درهم و دینار از زمین برگرفتن : آنجا که تو دامن کرم بفشانی از خاک بجز ستاره کس چیند نی. انوری. - گل از چیزی یا جائی چیدن؛ به مراد دل و آرزو رسیدن. کنایه از کامیاب شدن است : ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را. حافظ. - گل از رخ کسی چیدن؛ از تماشای رخسار کسی لذت بردن : مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن. حافظ. - گل چیدن؛ جدا کردن گل از شاخه و بوته آن. باز کردن گل. کندن گل از بوته اش. باز کردن گل از شاخه : بهار آمد از گلستان گل چنم ز روی زمین شاخ سنبل چنم. فردوسی. بگشتند هر سو همی گل چدند سراپرده را چون برابر شدند. فردوسی. به گل چیدن آمد عروسی به باغ فروزنده روئی چو روشن چراغ. نظامی. میان باغ حرامست بی تو گردیدن که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن. سعدی (بدایع). شدم بر بوی گل چیدن به گلشن سنان خار چنگم زد به دامن جامی. - لاله و گل چیدن؛ از گلستان گل و لاله برگرفتن و دسته بستن : مقصود من آنست که تو لاله و گل می چینی و من درد تو برمی چینم. سعدی. - میوه چیدن؛ کندن میوه از شاخ درخت. باز کردن میوه. قطف : یکی جامه زندگان است تن که جان داردش پوشش خویشتن بفرساید آخرش چرخ بلند چو فرسود جامه بیاید فکند تن ما چو میوه ست و او میوه دار بچینند یک روز میوه ز دار. اسدی. - ناخن چیدن؛ بریدن و کوتاه کردن ناخن. گرفتن فزونیه‌های ناخن : نقل است که روزی در دهه ذی الحجّه به صحرا شد و از آرزوی حج میسوخت و گفت اگر آنجا نیم، باری بر فوت این حسرتی بخورم و اعمال ایشان بجای آرم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که موی باز نکند و ناخن نچیند او را از ثواب حاجیان نصیب بود. (تذکره الاولیاء). - نوک کسی را چیدن یا نوک کسی را کوتاه - کردن یا بریدن نوک کسی؛ مجازاً با گفتار و سخنی ملزم و مسکت کسی را از ادامه یا تکرار گفتاری بازداشتن. با سخن

کسی را وادار به سکوت کردن. کسی را از ادامه ادعا و دعوی خود بازداشتن ||. زُفتن. پاک کردن. ستردن. - چیدن درد از کسی؛ درد او بر خود گرفتن. کسی را از درد و غم رهائی بخشیدن. درد و غم از کسی باز کردن. با استمالت و دلجوئی تسکین به درد کسی دادن. رجوع به ترکیب درد از کسی چیدن شود. - درد از کسی چیدن؛ کسی را از درد و غم رهائی بخشیدن: دُر ز آن لب لعل نوش خوردت چینم لاله همه ز آن رخ چو وردت چینم در بوسه لب ت گزیده ام دردت کرد درمان دلم تویی که دردت چینم. خاقانی. گفت دردت چینم و خود درد بود خار بود ار چه به صورت ورد بود. مولوی. پیش از این از راست وز چپ میدوید که بچینم درد تو چیزی نچید. مولوی. - درد برچیدن از کسی یا چیزی؛ درد و اندوه از کسی یا چیزی باز کردن و دور کردن. گرفتن درد و اندوه از کسی یا چیزی: مقصود من آنست که تو لاله و گل می چینی و من درد تو برمی چینم. سعدی. به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم. حافظ. - درد برچین؛ غمگسار. غمخوار: مهربان داشتم نوآیینی چینی بلکه درد برچینی. نظامی. - عسل چیدن؛ بریدن عسل به شانه ها از کندو و بیرون کردن آن. انگبین برچیدن؛ جل النحل جلاء؛ دور کرد زنبوران را تا انگبین برچیند. (منتهی الارب). اشتیاء ||. برگزیدن. انتخاب کردن. گلچین کردن ||. جذب کردن. بخود کشیدن. - چیدن آب؛ بخود کشیدن آب چنانکه اسفنج، التّسقی؛ خون و مانند آن در خویشتن چیدن. (تاج المصاغر بیهقی). مرشّحه؛ آنچه در زیر نم‌دزین بود تا خوی چیند. (مهدب الاسماء): و رطوبت معده بچیند و وی را دباغت کند. (الابنیه عن حقایق الادویة). و رطوبتها بچیند. (الابنیه عن حقایق الادویة). و او (یعنی ابار) داروئی است که همه ریشهای بد را منفعت کند، خاصه مر ریشهای چشم را که رطوبتها از وی چیند. (الابنیه عن حقایق الادویة). و از صدف سوخته مغسول کرده ذرور سازند و چند کورت بکار دارند تریه‌ها قرحه را بچیند و خشک کند. (ذخیره خوارزمشاهی). قلقلند، سخت قابض است و در وی حرارتی است تریه‌ها چشم را بچیند. (ذخیره خوارزمشاهی). بسکه اسباب نشاط ما تنگ افتاده است میتوان با پنبه چید از شیشه ما باده را. قاسم مشهدی (از آندراج). و گاهی با مزید مقدم «بر» در همین معنی بکار رود. زهره برچیده چو خورشید نم هر جرعه که در آن خاک چنان بی خطر آمیخته اند. خاقانی. - آب چین؛ که آب را به خود کشد. که آب را جمع کند و در خود کشد ||. - کفن. رجوع به آب چین شود. - عرق چین؛ که عرق را در خود کشد. که خوی برگیرد و خود کشد ||. - نوعی کلاه. شب کلاه. رجوع به عرقچین شود. - اشک از جائی به دامن چیدن؛ اشک را با دامن خشک کردن. با دامن گرفتن اشک را: میکند با آستین جوهر ز روی تیغ پاک آنکه می چیند به دامن اشک از مژگان من. صائب (از آندراج). - چیدن سخن؛ استماع آن: چشم گوید غمزه کرده ستم حرام گوش گوید چیده ام سوء الکلام. مولوی ||. فراهم کردن. جمع کردن. - بخود چیدن؛ مایه تفاخر خود شمردن. تفاخر کردن. امری یا اموری را مایه فخر خود شمردن: ندید بدید وقتی که دید به خودش چید. - بر خود چیدن؛ به امری تفاخر کردن. به آن کبر و ناز فروختن. (یادداشت مؤلف). - فراخود چیدن؛ در خود جمع کردن: دامن محبت فراخود چیدن؛ ترک صحبت کردن: بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشیمن و دامن صحبت فراخود چینم. (گلستان سعدی ||). بافتن با میل. نسج جوراب و مانند آن با میل: جوراب چیدن. گیوه چیدن. (۱) - ظ: هیمه. (۲) - فرهنگها این معنی را برای خود مصدر «چیدن» آورده اند در حالی که این معنی خاص مصدر مرکب «دانه چیدن» یا «دانه برچیدن» است نه چیدن تنها.

چیدن.

[د] (اخ) دهی است از دهستان ابوالعباس بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، در ۱۳ هزار گزی شمال خاوری باغ ملک و ۱۰ هزار گزی خاور راه اتومبیل رو باغ ملک به قلعه تل واقع است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه ابوالعباس آبیاری میشود محصولش غلات، برنج، انار و بلوط است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری اشتغال دارند. ساکنینش از طایفه جانکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیدن و واچیدن.

[دَ نُ د] (مص مرکب) اشیائی گرانها به تناسب در جایها نهادن. به کاخال و ظروف واوانی مرتب و منتظم آراستن. به کاخال و زیتها مزین کردن. رجوع به چیده و واچیده شود ||. منظم و مرتب کردن و سپس بر هم زدن و به هم ریختن: از آنکه کار جهان چیدنست و واچیدن؟

چیده.

[دَ / دِ] (ن مف) با نظم و ترتیب گذاشته شده. آراسته به نظم و ترتیب خاص. منظم نزدیک یکدیگر. مرتب پهلوی هم. مرتب نهاده شده. اشیائی منظم در جایی نهاده. با نظم و ترتیب چیزها روی هم گذاشته یا بر هم نهاده شده: بیرون شد پیرزن پی (۱) سیزه (۲) و آورد پزند چیده برتریان. اسماعیل رشیدی ||. چیزهای پراکنده یک یک از زمین برداشته و در کیسه یا سبد و جز آن گرد کرده شده ||. جداشده. قطع شده. باز کرده. چیزی برکنده از بوته درختی چون گل و میوه. مقطوف؛ حذر فوت، چیده ناخن. خرفه؛ آنچه چیده شود از میوه. (منتهی الارب). قلامه؛ چیده ناخن (دهار ||). بریده شده. مقراض شده. مقطوع به دو کارد ||. جذب کرده. بخود کشیده ||. آنچه با میل بافته شده باشد. با میل بافته شده ||. برگزیده. منتخب. لب. چیده و برگزیده از هر چیزی. (منتهی الارب ||). جمع. فراهم. - چیده میان؛ باریک میان: قوی قوائم و فربه سرین و چیده میان دراز کردن و آهسته گوش و گردشکم. سنائی. (۱) - ن ل: سوی. (۲) - ن ل: تره.

چیده سر.

[دِ سَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان. در ۶۶ هزارگزی شمال باختری خاش و هزارگزی شوسه زاهدان به خاش واقع است. ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چیده و واچیده.

[دَ / دِ / دُ / دِ] (ترکیب عطفی، مرکب) اشیائی گران بها به تناسب در جایها نهاده. به کاخال و ظروف واوانی مرتب و منتظم آراسته. به کاخال و زیتها مزین شده چنان که اطاقی. (یادداشت مؤلف). - اطاق چیده و واچیده؛ اطاقی که از هر جهت آراسته و مرتب باشد. اطاقی که در آن هر چیزی بجای خود گذاشته شده باشد و همه جا نظم و ترتیب به چشم نشیند.

چیدر.

[ذَ] (اخ) یکی از قرای شمیران است واقع در سمت غربی سلطنت آباد مابین رستم آباد و دز آشوب. آبش از سه رشته قنات است. میانه رستم آباد و چیدر نزدیک امام زاده علی اکبر بالای یک بلندی آثار خرابه ای است. یمن در قدیم قلعه بوده است. چیدر را امام زاده دیگری است موسوم به امامزاده اسماعیل. (مرآت البلدان). دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران. در سه هزارگزی جنوب خاور شمیران واقع است. ۹۸۶ تن سکنه دارد. از قنات و در بهار از رودخانه در بند و دارآباد آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن، صیفی و انار است. اغلب اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. بناهای قدیم در روی تپه ای آنجا دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چیر

(ص) مخفف چیره. پیروز. غالب. مظفر. غالب. مسلط: کجا نام او شیده شیر بود همیشه به جنگ اندرون چیر بود. فردوسی. اگر چند هستی تو در جنگ چیر نه من روبهم نیز تو شرزه شیر. فردوسی. او به می دادن جادوست به دل بردن چیر چیزها داند کردن به چنین باب اندر. فرخی. شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد. منوچهری. نشسته بر آهو عقاب دلیر چو بر اسب گردی به نورد چیر. اسدی. سرانجام هم بخت شه بود چیر در آمد سر بخت بدخواه زیر. اسدی (گرشاسب نامه). سرانجام هم گردد از جنگ سیر بر او دشمنانش بیاشند چیر. اسدی (گرشاسب نامه). به گرداب در غرقگان را دلیر مگیر از نباشی بدان آب چیر. اسدی (گرشاسب نامه). چو برهوش میخواره می چیر شد سران را سر از خرمی سیر شد. اسدی. توان گفت بد با زبان دلیر زبان چیره گردد چو شد دست چیر. اسدی (گرشاسب نامه). ز دشمن چو بینی سواری دلیر میان دو صف بر یلان تو چیر. اسدی. سالار بک ای در صف احرار دلیر دست تو گه جود و سخا کردن چیر. سوزنی. گرچه بر بیخرد هوی چیرست بر در خانه هر سگی شیرست. سنائی. به عشق گربه گر خود چیر باشی از آن بهتر که با خود شیر باشی. نظامی. به آخر چون شود دیوانگی چیر گریزد مرد ازو چون آهو از شیر. نظامی. غمی دارم هلاک شیر مردان برین غم چون نشاطم چیر گردان. نظامی. از غفوری تو غفران چشم سیر روبهان بر شیر از عدل تو چیر. مولوی. ملک را بود بر عدو دست چیر چو لشکر دل آسوده باشند و سیر. مولوی. غالبست و چیر بر هر دو جهان شرح این غالب نگنجد در دهان. مولوی. گرانباری از دست این خصم چیر چنان میرم کاسیاسنگ زیر. سعدی (بوستان).

|| توانا. - بازوی چیر؛ بازوی توانا: نگه کن که بر منهراس دلیر چه آوردم از گرز و بازوی چیر. اسدی (گرشاسب نامه). شما را بس از بازوی چیر من اگر تان رهد سر ز شمشیر من. اسدی (گرشاسب نامه). - بر کسی یا چیزی چیر بودن؛ مسلط بودن: بر سماع راست هر کس چیر نیست طعمه هر مرغکی انجیر نیست. مولوی. - بر کسی یا چیزی چیر گردیدن؛ بر او غالب آمدن. بر او ظفر یافتن. مسلط شدن بر او: شه چو ظالم بود نباید دیر زود گردد بر او مخالف چیر. سنائی. - به کاری یا در کاری چیر بودن؛ بر آن تسلط داشتن. رموز آن نیک دانستن. بر انجام دادن آن توانا بودن: اگر چند هستی تو در جنگ چیر نه من روبهم نیز تو شرزه شیر. فردوسی. او به می دادن جادوست به دل بردن چیر چیزها داند کردن به چنین باب اندر. فرخی. - دست چیر بودن؛ مسلط بودن: ملک را بود بر عدو دست چیر چو لشکر دل آسوده باشند و سیر. سعدی. - میل چیر بودن؛ هوس غالب بودن: زمستانش به بردع میل چیرست. که بردع را هوای گرمسیرست. - هوی بر کسی چیر بودن؛ هوا و هوس بر او غالب بودن. خواهانی بر او غلبه داشتن: گرچه بر بیخرد هوی چیرست بر در خانه هر سگی شیرست. سنائی ||. دلاور و شجاع. (شرفنامه منیری) (از برهان) (ناظم الاطباء). دلاور. (از فرهنگ خطی): از ایرانیان کس نبد دیده چیر چنان دیوچهران گرد دلیر. اسدی (گرشاسب نامه). به گاه نبردی یکی چیر شیر غلط گفته ام بلکه از شیر چیر. ؟ (از شرفنامه منیری). - چیردل؛ شجاع. پردل. جسور. بی باک. متهور: یکی پهلوان بچه شیردل نماید بدین کودکی چیردل. فردوسی (||. ۱). بهره. حصه. نصیب. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تیر. حظ: از سخن چیر نیاید بجز آواز ستور مردم است آنکه بدانست سرود از تکبیر. ناصر خسرو. چرا که تا به تن اندر بود نیارآمد نت مگر که مر این چیر را نظر دارد. ناصر خسرو. نه بزرگ است که از مال فزون دارد بهر آن بزرگ است که از علم فزون دارد چیر. ناصر خسرو. چو کورست گردون چه چیر از هنر چو کورست گردون چه سود از فغان. مسعود سعد. بنده ای باش بی نصیبی و چیر که فرشته نه گرسنه ست نه سیر. سنائی ||. گاو نر. اما جای دیگر دیده نشد ||. شارع و شاهراه. اما جای دیگر دیده نشد ||. واخ. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

چیر

(اِخ) قریه ای است در چهار فرسنگی مشرق سوریان. (از فارسنامه ناصری). از قرای بوانات فارس است.

چیر.

[چی ی] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجان رود بخش حومه شهرستان زنجان. در ۵۰ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۶ هزارگزی راه شوسه تبریز به زنجان واقع است. ۱۸۴ تن سکنه دارد. از چشمه و زنجان رود آبیاری میشود. محصولش غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چیر.

(اِخ) دهی است از دهستان کناربروژ بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۲۷ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری هشتیان و ده هزارگزی باختر شوسه ارومیه به شاهرود واقع است. دره است. ۱۰۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیر آمدن.

[مَد] (مص مرکب) چیره شدن. پیروز شدن. فاتح گشتن. غالب آمدن. رجوع به چیر و چیره شود.

چیران.

(اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. در ۵ هزارگزی خاور فومن و ۱۵۰۰ گزی راه فرعی فومن به شفت واقع است، ۱۰۷۳ تن سکنه دارد. از رودخانه قلعه رودخان آبیاری میشود. محصولش برنج و توتون و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چیربخت.

[ب] (ص مرکب) که بخت غالب دارد. پیروزبخت.

چیربخت گشتن.

[بَگَت] (مص مرکب) پیروزبخت شدن. خوشبخت شدن. پیروز شدن. غالب و فاتح آمدن: سه روز این چنین بود بیکار سخت نگشت از دلیران یکی چیربخت. اسدی (گرشاسب نامه).

چیربختی.

[ب] (حامص مرکب) حالت و چگونگی چیربخت. غلبه. پیروزی: بینیم تا بر که سختی بود که را ز آسمان چیربختی بود. اسدی (گرشاسب نامه).

چیربرد خایک.

[ب ی] (اخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، پشم و لبنیات است. ساکنینش از طایفه چرام هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیر پائین.

[ر] (اخ) دهی مخروبه است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چیرجان.

(اخ) از مزارع کوهستانی سیرجان کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۳۶).

چیرچنگ.

[چ] (ا) چرمینه را گویند و آن آلتی باشد به اندام آلت تناسل که از چرم ساخته باشند. میچاچنگ. ایرکاشی. آلت چرمینه. رجوع به میچاچنگ شود.

چیردست.

[د] (ص مرکب) مسلط. غالب چیره دست: بسا عقل زور آور چیردست که سودای عشقش کند زیردست. سعدی (بوستان ||). ماهر. توانا. رجوع به چیردست شود.

چیرشدن.

[ش] (مص مرکب) پیروز شدن. ظفر یافتن. غلبه کردن. مظفر شدن. مسلط شدن. فایق شدن. تسلط یافتن. غالب آمدن. فاتح آمدن. پیروز گشتن: چو دشمن به جنگ تو یازید چنگ شود چیراگر سستی آری به جنگ. اسدی. گر شود چیر و تاج بردارد وز ولایت خراج بردارد. نظامی. چو روزی چند بر وی رنج شد چیر تن از جان سیر شد جان از جهان سیر. نظامی. به آخر چون شود دیوانگی چیر گریزد مرد ازو چون آهو از شیر. نظامی. - بر کسی یا چیزی چیر شدن؛ بر کسی یا چیزی مسلط شدن. فایق آمدن بر کسی یا چیزی: چو بر هوش میخواره می چیر شد سران را سر از خرمی سیر شد. اسدی. طغانشاه سخن بر ملک شد چیر قراخان قلم را داد شمشیر. نظامی. گوزن ماده میکوشید با شیر برو هم شیر نر شد عاقبت چیر. نظامی. چو بر عقل دانا شود عشق چیر همان پنجه آهین است و شیر. سعدی (بوستان). - دست چیر شدن؛ توانا شدن. مسلط آمدن: توان گفت بد با زبان دلیر زبان چیره گردد چو شد دست چیر. اسدی.

چیرکندی.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان چای پاره بخش قره ضیاءالدین آذربایجان. در ۱۳ هزار گزی جنوب باختری قره ضیاءالدین و ۵ هزار و پانصد گزی خاور شوسه خوی به ماکو واقع است، ۴۳۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیرگرداندن.

[گَدَ] (مص مرکب) چیرگی دادن. مسلط ساختن. پیروز گردانیدن. تسلط دادن: نفس خود بر خود مگردان چیر تو زود او را بازگیر از شیر تو. مولوی.

چیرگشتن.

[گَت] (مص مرکب) پیروز شدن. غالب شدن. فاتح آمدن. مسلط گشتن. تسلط یافتن: به مژده سواری برافکن براه که ما چیر گشتیم بر کینه خواه. اسدی. بسی بر ستاره گران گشته چیر بسی سروران را سر آورده زیر. اسدی. دگر رهش پرسید گرد دلیر که ای از خرد بر هوا گشته چیر. اسدی. به پیش پدر شد تورگ دلیر پرسید کای بر هنر گشته چیر. اسدی. آفت خواست یافت بر من دست انده خواست گشت بر من چیر. مسعود سعد.

چیرگی.

[رَ / رِ] (حامص) حالت و چگونگی چیره. چیره بودن. چیر بودن. غلبه. تسلط. قهر. سیطره. استیلاء. پیروزی. تفوق. برتری. دست. ید. (یادداشت مؤلف). زبردستی: چو آمد به تخت اندرون تیرگی گرفتند ترکان بر آن چیرگی. فردوسی. همه چیرگی با منوچهر بود کرو مغز گیتی پر از مهر بود. فردوسی. در آمد به تاج اندرون خیرگی گرفتند پرمایگان چیرگی. فردوسی. بدین ستودگی و چیرگی به کار کمان ازین ستوده تر و چیره تر به کار قلم. فرخی. گناه دشمن پوشد چو چیره گشت به عفو به چیرگی در عفو از شمایل حکماست. عنصری. چیرگی بیشتر مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شده گفتمی از تاب می بشوند. (تایخ بیهقی ص ۵۹۱). دهد رشک را چیرگی بر خرد خورد چیز خود هر کس، او غم خورد. اسدی. ز دشمن مدان ایمنی جز به دوست که بر دشمنت چیرگی هم به دوست. اسدی. و معدن شیران است (کامفیروز) چنانک هیچ جای مانند آن شیران نباشد به شرز و چیرگی (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۵ ||). دلاوری. شجاعت. رجوع به چیرگی کردن شود ||. عزت. (یادداشت مؤلف). عَزَّة. (منتهی الارب).

چیرگی کردن.

[رَ / رِ کَدَ] (مص مرکب) دلاوری کردن. شجاعت از خود نشان دادن: بدان کس دهم چیز او را که چیز از او بستد و چیرگی کرد نیز. فردوسی. چیرگی کردن در شعر ذیل از فرخی شاید به معنی پیشدستی کردن باشد: به روز جنگ مر او را (باز) به چشم بسته برند نه ز آن قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال ولیکن از پی آن کو چو خصم دید ز دور بی آنکه وقت بود چیرگی کند به قتال. فرخی ||. گستاخ شدن. بی ادب شدن ||. غضبناک شدن. (ناظم الاطباء).

چیرم آباد.

[رُ] (اخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس. در ۹۵ هزار گزی شمال میناب سر راه مالرو میناب به کلاشکرد واقع است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چیروک.

[اخ] دهی است از دهستان اصفاک بخش طبس شهرستان فردوس. در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری طبس و ۳ هزار گزی شمال

خاوری شوسه عمومی طبس به دهک واقع است. ۱۱۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و انگور و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چیره.

[ر / ر] (ص) چیره. مستولی. مسلط. (از برهان). غالب. (غیاث اللغات). پیروز. مظفر. فیروز. (از ناظم الاطباء). قاهر. این کلمه با افعال بودن و آمدن و شدن و کردن و غیره صرف شود. (یادداشت مؤلف): دل من پر آزار از آن بدسگال نبد دست من چیره بر بدهمال. بوشکور. کجا اشک و خشم است و کین و نیاز به پنجم که گردد بر او چیره از تو گر چیره باشی بر این پنج دیو پدید آیدت راه کیهان خدیو. فردوسی. ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه به جنگ اندرون چیره بیند سپاه. فردوسی. اگر لشکر ما پذیره شوند سواران بدخواه چیره شوند. فردوسی. شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار. فرخی. ز دشمنان زبردست چیره خانه خویش نگاهداشت نیارد به حيله و نیرنگ. فرخی. آخر چیره نبود جز که خداوند حق آخر بیگانه را دست نبد بر عجم. منوچهری. چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان. (ویس و رامین). آن کس که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد چنان که همه سوی آرزو گراید و چشم خردش نابینا ماند. (تاریخ بیهقی). چون به خادم رسیدم به حالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۳). می ترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفتگو آمد مخالفان چیره شوند نباید که کار به جای بد رسد. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۹). توان گفت بد با زبان دلیر زبان چیره گردد چو شد دست چیره. اسدی. چو چیره شوی خون دشمن مریم مکن خیره با زبردستان ستیز. اسدی. رسانید مژده به شاه دلیر که بر ازدها چیر شد نره شیر. اسدی. دست و قولت دست و قول دیو باشد زین قیاس و نباشی تو نباشد دیو چیره سوی ما. ناصر خسرو. قومی که تا نیافت از ایشان خرد نصیب هرگز نشد سپاه هدی چیره بر ضلال. ناصر خسرو. بسا کسا که همی گفت شیر چیره منم کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباهست. معزی. سپاه زنگ (تاریکی شب) به غیبت او (شاه ستارگان، خورشید) بر لشکر روم (روز) چیره گشت (کلیله و دمنه). در خدمت او طایفه نابکار و همه در خیانت و درازدستی چیره و دلیر. (کلیله و دمنه). نزدیک بود چشم زخمی رسد و کفار چیره شوند. (ترجمه تاریخ یمنی). دشمن از آن گل که فسون خوان بداد ترس بر او چیره شد و جان بداد. نظامی. چنان کادمیزاد را ز آن نوا به رقص و طرب چیره گشتی هوا. نظامی. یا منم دیوانه و خیره شده دیو بر من غالب و چیره شده. مولوی. کاشتران قربان همی کردند تا چیره گردد تیغشان بر مصطفی. مولوی. - چیره تر؛ مسلط تر. غالب تر: گناه چیره تر از عفو میر زشت بود که عفو میر فزون از گناه بسیارست. بوشکور. به گیتی ز آب و آتش چیره تر نیست دو جانند و دو سلطان توانگر. دقیقی. نباید زبان از هنر چیره تر دروغ از هنر نشمرد دادگر. فردوسی. خصمان چیره تر شدند. (تاریخ بیهقی ۶۳۴ ||). دلاور. (از برهان). شجاع. (غیاث اللغات). قوی. توانا. دلیر. قادر. || پیش دستی ||. زیرک. هوشیار. || گستاخ. بی ادب. درشت خوی ||. حصه. بهره. نصیب ||. مهیا. آراسته. ساخته. پسند. آماده. سنجیده. (فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). احتمال می‌رود که معنی اخیر از تحریف کلمه «چیده» به صورت «چیره» حاصل شده باشد (|| ۱ ||). انجام. آخر. (ناظم الاطباء).

چیره.

[ر / ر] (هندی، ا) دستاری که بر سر پیچند. (برهان). به معنی دستار هندی است ولی متأخرین به معنی بستن و پیچیدن بکار برده اند. (از آندراج). در هندی دستار است. (از فرهنگ نظام). در اردو جیره (نواری که دور دستار بندند). (حواشی برهان چ معین): ز عکس ماه و موج آب در شبها بجوش آیم که پندارم بت من چیره زر تار می پیچد. سلیم (از آندراج). آسمان بر سر از مه و خورشید چیره زر دگر نمی بندد. کلیم (از فرهنگ نظام). سپهر بر سر خود چیره ز آفتاب نبست که تا کمر بدر مالک الرقاب

نبست. درویش واله (از فرهنگ نظام).

چیره.

[ر] (اخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه. در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان و هزارگزی باختری اراکه رو سرو به نازلو واقع است. ۲۵۷ تن سکنه دارد. از رود سرو آبیاری میشود. محصولش غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیره آمدن.

[ر] (مض مرکب) مسلط شدن. استیلا یافتن. فائق آمدن. برتر آمدن: دو رخ و دو لبه به رنگ و مزه چیره آمد بر ارغوان و شکر. عنصری.

چیره بازو.

[ر] (ص مرکب) توانا. قادر: بداد و دهش چیره بازو بود جهانبخش بی همترازو بود. نظامی.

چیره بند.

[ر] (ص مرکب) دستار بند. (آندراج) (ناظم الاطباء): عجب نیست از سرو بالابند که از عشق پیچان شود چیره بند. طغرا (از آندراج). به اصطلاح رقاصان هند زنی را گویند که به تقلید مردان چیره بر سر بندد و رقص کند. باکره و دوشیزه. (از آندراج).

چیره بودن.

[ر] (مض مرکب) مسلط بودن. فایق بودن. توانا و قادر بودن. توانائی داشتن: بلاغت نگه داشتندی و خط کسی کو بدی چیره بر یک نقطه. فردوسی. از ایرانیان شاد شد شهریار که چیره بدند اندر آن کارزار. فردوسی. آخر چیره نبود جز که خداوند حق آخر بیگانه را دست بند بر عجم. منوچهری. - بر کسی یا چیزی چیره بودن؛ مسلط بودن بر کسی یا چیزی: دل من پرآزار از آن بدسگال بند دست من چیره بر بدهمال. ابوشکور. شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار. فرخی.

چیره خوردن.

[ر] (مض مرکب) با تسلط و احاطه خوردن. با ولع خوردن. اشتر گرسنه کسیمه خورد کی شکوهد ز خار چیره خورد. رودکی.

چیره داشتن.

[ر] (مض مرکب) غالب داشتن. مسلط داشتن: عقل بر هوای نفس چیره داشتن: (تحفة الملوک).

چیره دست.

[ر / رِد] (ص مرکب) چیر دست. ماهر. زبردست. توانا. قادر. حاذق: پیامد یکی موبد چیره دست مر آن ماهرخ را به می کرد مست. فردوسی. نقاش چیره دست است آن ناخدای ترس عنقاندیده صورت عنقا کند همی.؟ (از کلیله). این کارهای من که گره در گره شده ست بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی. خاقانی. به فرمان او زرگر چیره دست طلای های زر بر سر نقره بست. نظامی. نداند چو رومی کسی نقش بست گه صقل چینی بود چیره دست. نظامی. پریخ ز درمان آن چیره دست از آن تاب و آن تب به یکباره رست. نظامی ||. غالب. مسلط. (از غیاث اللغات). سرفائق: بدیشان بود گستهم چیره دست به خنجر ببرد سر هر دو پست. فردوسی. خسرو پیروزبختی شهریار چیره دست فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار. فرخی. از ایرانیان کس نشد چیره دست که بر ما ز پیلان ما بد شکست. اسدی (گرشاسب نامه). از آن پس نریمان چو شد چیره دست پس از رزم در بزم شادی نشست. اسدی (گرشاسب نامه). سکندر شود بر جهان چیره دست به دارای دارا درآرد شکست. نظامی. فرومایگان را کند چیره دست. نظامی. - بر کسی یا چیزی چیره دست شدن؛ بر کسی یا چیزی غالب آمدن. مسلط شدن. دست یافتن: کسی کو به تنها سپاهی شکست بدین چاره شد بر عدو چیره دست. نظامی. - به کسی یا چیزی چیره دست گشتن؛ بر او تسلط یافتن. غلبه یافتن. دست یافتن ||. قوی. نیرومند: نباید که دشمن شود چیره دست رها یابد از بند آن پیل مست. عطایی (برزنامه ||). دلیر. دلاور. (ناظم الاطباء): همی داردش (فرزند را) تا شود چیره دست بیاموزدش خوردن و برنشست. دقیقی. چنین گفت رستم گو نیکبخت که جانم فدای شه و تاج و تخت بگفت این و بر رخسار رخشان نشست بر خسرو آمد یل چیره دست. فردوسی. به عموریه بود شه را نشست چو بشنید کامد یکی چیره دست. فردوسی. دگر ره سپهد یل چیره دست برسید کای پیر یزدان پرست. اسدی (گرشاسب نامه). کجا توانم جستن که تیز پایانند چه چاره دانم کردن که چیره دستانند. مسعود سعد. که این نامه ز اسکندر چیره دست به خاقان که بادا سکندر پرست. نظامی. گر این چاره سازی به دست آوریم بر آن چیره دستان شکست آوریم. نظامی ||. هنرمند. پیشه ور ||. تیز دست. چالاک دست. جلد کار. (ناظم الاطباء ||). کنایه از سرکش است. (آندراج) (ناظم الاطباء ||). بدخواه. بداندیش. (ناظم الاطباء).

چیره دستی.

[ر / رِد] (حامص مرکب) عمل چیره دست. مهارت. استادی. حذاقت. مهارت ||. غلبه. (غیاث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تسلط. زبردستی: مبارزی که به مردی و چیره دستی و رنگ چنو یکی نبود در میان بیست هزار. فرخی. حربی سخت بکردند یاران میهم بن رونک چیره دستی کردند... عبدالله بن احمد هزیمت شد. (تاریخ سیستان ص ۳۱۱). به کار شهی هر که سستی کند بر او هر کسی چیره دستی کند. اسدی (گرشاسب نامه). ای شاه سوار ملک هستی سلطان خرد به چیره دستی. نظامی. خدا داده این چیره دستی که هست مشو بر خدادادگان چیره دست. نظامی ||. سرکشی. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء).

چیره دستی کردن.

[ر / رِد کَد] (ص مرکب) غلبه کردن. زبردستی نشان دادن. درازدستی کردن: همان زنگیان چیره دستی کنند چو پیلان آشفته مستی کنند. نظامی.

چیره دل.

[ر / رِد] (ص مرکب) قوی دل. بی پروا. پردل. جسور: به ایران زمین باز کردند روی همه چیره دل گشته و رزم جوی. دقیقی.

چیره زبان.

[ر / رِ ز] (ص مرکب) زبان آور. نطق. بلیغ. (ناظم الاطباء). گشاده زبان. سخندان. حَراف (در تداول فارسی زبانان). فصیح: بشد مرد بیدار چیره زبان بنزدیک سالار هاموران فردوسی. بجستند زآن انجمن هردوان یکی پاکدل مرد چیره زبان فردوسی. چنان چون بایست چیره زبان جهان‌دیده و گرد و روشن روان فردوسی. کزین مرد چینی چیره زبان فتاده ستم از دین خود در گمان فردوسی. گفت که مسعود سعد شاعر چیره زبان دیدی عدلی که خلق یاد ندارد چنان. مسعود سعد. - چیره زبان بودن؛ فصیح و بلیغ بودن. زبان آور و سخندان بودن: که بسیاریان بود و چیره زبان هشیوار و بینادل و بدگمان فردوسی.

چیره زبانی.

[ر / رِ ز] (حامص مرکب) زبان آوری. سخندانی. فصاحت. بلاغت. گشاده زبانی: جوانی گذشت و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانی. رودکی. به خاموش چیره زبانی دهد به فرتوت زور جوانی دهد. اسدی (گرشاسب نامه).

چیره سخن.

[ر / رِ سُ خ / خُ] (ص مرکب) بلیغ. زبان آور. سخنور. مسلط بر سخنگویی: خردمند و دانا و چیره سخن جوانه به سال و به دانش کهن فردوسی. ولیکن تو ای پور چیره سخن زبان بر نیا برگشاده مکن فردوسی. وز آن پس فرستاد مردی کهن بنزدیک بهرام چیره سخن فردوسی. بدو گفت کای مرد چیره سخن به گفتار مشتاب و تند می مکن فردوسی.

چیره شدن.

[ر / رِ شُ د] (مص مرکب) غالب آمدن. فاتح آمدن. غلبه کردن. مستولی شدن. غالب شدن. فائق آمدن. ظفر یافتن. قهر. مسلط شدن. مسلط گشتن. تسلط یافتن. استیلا یافتن. بهر. بُهور. استعلاء. (یادداشت مؤلف). غَلَب. غَلَب. مَغَلَب. مَغَلَبَه. غُلَبی. غُلَبی. غَلَبَه. غُلَبَه. غَلَابَه. نَجَد. (منتهی الارب). قمع: کجا گوهری چیره شد زین چهار یکی آخشیش بر او برگمار. بوشکور. چو چیره شدی بی گنه خون مریم مکن با جهاندار یزدان ستیز فردوسی. و گر بیم دارد به دل یک زمان شود چیره رای و دل بدگمان فردوسی. چو تخت عرب بر عجم چیره شد همی بخت ساسانیان تیره شد فردوسی. ما می ترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد. چون لشکر در گفتگو آمد مخالفان چیره شوند نباید که کار بجای بد رسد. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۹). دشمن سخت چیره شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲). چو چیره شوی خون دشمن مریم مکن خیره با زبردستان ستیز اسدی. رسانید مژده به شاه دلیر که بر ازدها چیره شد نره شیر. اسدی. قومی که تا نیافت از ایشان خرد نصیب هرگز نشد سپاه هدی چیره بر ضلال. ناصر خسرو. غزال چشم نگاری که بر شکار دلم شده ست چیره تر از شیر بر شکار غزال. سوزنی. نزدیک بود چشم زخمی رسد و کفار چیره شوند. (ترجمه تاریخ یمنی). تاج الملوک را در لشکر سلطان هیچ آفریده بگوی نتوانستی چیره شد. (تاریخ طبرستان). دشمن از آن گل که فسون خوان بداد ترس بر او چیره شد و جان بداد نظامی. یا منم دیوانه و خیره شده دیو بر من غالب و چیره شده مولوی. - بر کسی یا چیزی چیره شدن؛ بر او دست یافتن بر کسی یا چیزی غلبه کردن. بر او مستولی شدن: چنین گفت افراسیاب آن زمان که بر جنگیان چیره شد بدگمان فردوسی. چو بخت عرب بر عجم چیره شد همی بخت ساسانیان تیره شد فردوسی. - چیره شدن بر کسی یا چیزی؛ دست یافتن بر او. مستولی شدن بر کسی یا چیزی. فائق آمدن بر... استحواذ. سلطه. استیلاء. اجهاض؛ چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری. تدویخ؛ چیره شدن بر بلاد و دست یافتن بر اهل آن. تهقم؛ چیره شدن بر کسی. جهض؛ چیره شدن بر کسی

برای تخلیص دیگری. دوخ؛ چیره شدن بر بلاد و دست یافتن بر اهل آن. فتی؛ چیره شدن بر کسی در جوانمردی. فخر؛ چیره شدن بر کسی در مفاخرت. (منتهی الارب). (یادداشت مؤلف): بدانگه که می چیره شد بر خرد کجا خواب و آسایش اندر خورد. فردوسی. چو چیره شود بر دل مرد رشک یکی دردمندی بود بی پزشک. فردوسی. چو چیره شود بر دلت بر هوا هوا بگذرد همچو باد هوا. فردوسی. - دست بر چیزی چیره شدن؛ توانا شدن. مسلط شدن. در کاری دست یافتن. قوی شدن. زبردست شدن: چنین چیره شد دست ترکان بچنگ سپه را کنون نیست جای درنگ. فردوسی. - عقل بر هوا چیره شدن؛ مستولی شدن عقل بر احساس. فائق آمدن عقل بر هواهای نفسانی: هرگاه عقل بر هوا چیره شود... از امارات ثبات و دوام دولت بود. (تحفه الملوک).

چیره کردن.

[ر / رِک رَا] (مص مرکب) مسلط کردن. فایق کردن. تغلب. اداله. اظهار. - چیره کردن بر کسی یا چیزی؛ مسلط کردن بر... مستولی کردن بر...: دَر خوردنت چیره کن بر نهاد اگر خود بمانی دهد آنکه داد. فردوسی. - چیره کردن کسی یا چیزی را بر کسی یا - چیزی؛ کسی را بر کسی یا چیزی مسلط کردن: جهانجوی گفت ای سرانجمن تو کردی ورا چیره بر خویشتن. فردوسی.

چیره گردانیدن.

[ر / رِگ دَا] (مص مرکب) چیره کردن. غلبه و تسلط دادن. تغلب. (منتهی الارب).

چیره گردیدن.

[ر / رِگ دِی دَا] (مص مرکب) مسلط شدن. غلبه یافتن. فائق آمدن. چیره شدن. اغرناء. (منتهی الارب): وگر چیره گردد هوا بر خرد خردمندت از مردمان نشمرد. فردوسی. گرت چیره گردد بر ایشان زبان گذشتی ز تیمار و رستی ز جان. فردوسی. که گر بر خرد چیره گردد هوا نیابد ز چنگ هوا کس رها. فردوسی. چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان. (ویس و رامین). چون مرد افتد با خردی تمام، و قوت خشم و قوت آرزو بر وی چیره گردند قوت خرد منهزم گردد و بگریزد و ناچار آن کس در غلط افتد. (تاریخ بیهقی). چو بر تن چیره گردد دردمندی فرود آید سهی سرو از بلندی. نظامی. کاشتران قربان همی کردند تا چیره گردد تیغشان بر مصطفی. مولوی. عمّا قریب لشکر مغول بر ملک بغداد چیره گردند. (رشیدی). داد ستمدیدگان بدهد تا ستم کنندگان چیره نگردند. (مجالس سعدی ص ۲۱).

چیره گشتن.

[ر / رِگ تَا] (مص مرکب) غالب آمدن. غالب شدن. پیروزی یافتن. مسلط شدن. مستولی شدن. انجاح. بوغ. تَبُوغ. (منتهی الارب). چیره گردیدن چیره شدن: دگر آزر بر تو چنان چیره گشت که چشم خرد مر ترا خیره گشت. فردوسی. چو رخسار رستم ز خون تیره گشت جهانجوی تازی بر او چیره گشت. فردوسی. سپاه زنگ بغیبت او (شاه ستارگان) بر لشکر روم چیره گشت. (کلیله و دمنه). چنان کادمیزاد را ز آن نوا برقص و طرب چیره گشتی هوا. نظامی. - چیره دل گشتن؛ بی پروا گشتن. قوی دل شدن. پردل و جسور شدن: به ایران زمین باز کردند روی همه چیره دل گشته و رزم جوی. فردوسی.

چیری.

(حامص) چیرگی. چیربودن. - چیری کردن؛ تسلط و برتری نشان دادن: رهی از هنر گر چه چیری کند نباید بر شه دلیری کند.

اسدی (گرشاسب نامه).

چیزی نان.

(اخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. در ۱۶ هزار گزی باختر دشتیاری و کنار راه مال رو دشتیاری بدج واقع است، ۳۰۰ تن سکنه دارد و از آب باران آبیاری میشود. محصولش غلات و ذرت و لبنیات است اهالی به کشاورزی و گله داری اشتغال دارند و از طایفه سردار زائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیز.

(۱) شیء. (منتهی الارب) (دهار). پدیده. تعبیری عام هر موجود و موضوع و حال را: نباید جز آن چیز کاندر خورد. دقیقی. ز پندت نبد هیچ مانیده چیز ولیکن مرا خود پر آمد قفیز. فردوسی. خوبتر چیز در جهان سخن است خلق آن خواجه خوبتر ز سخن. فرخی. از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را زآنکه کامل بهر آن شد چیز تا نقصان شود. سنائی. چه چیز بهتر و نیکوترست در دنیی سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی. ناصر خسرو هیچ چیز بتو نزدیکتر از تو نیست چون خود را شناسی دیگری را چون شناسی. (کیمیای سعادت). و از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید. (کلیله و دمنه). گرچه دارم هم از مکارم تو همه چیز ای ستوده در همه چیز. انوری. این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافر جام و عقل ناتمام. سعدی (گلستان). - امثال از این چیزها قبر آقا درست نمیشود. - چیزی را بچیزی نفروختن؛ شیئی را با شیئی دیگر عوض نکردن: نخواهم من از رومیان باژ نیز بنفروشم این رنجها را بچیز. فردوسی || مال. ثروت. خواسته. هستی. دارائی. ملک. مایملک. متعلقات: بداندیش دشمن بود ویل جو که تا چون ستاند از او چیز او. رودکی. ز چیز کسان دست کوتاه کنی دژ آگاه را بر خود آگه کنی (۱). بوشکور. مهتری مکه بیکبارگی بدو شد (قصی بن کلاب) و خلق را نیکو همیداشت و درویشان را نگرش همی کرد و حال همه کس بدیدی و باز دانستی و معلوم کردی و ایشان را چیزها دادی و او را خواسته بسیار بود. (ترجمه طبری بلعمی). ای چیز جهان پیش تو ناچیز بفرمای چیزیم و رآن چیز بود اندک شاید وز اندکی چیز مخور هیچ تأسف کامروز مرا اندک بسیار نماید. دهقان علی شطرنجی. ز چیز کسان دور دارید دست بی آزار باشید و یزدان پرست. فردوسی. اگر نیستت چیز لختی بورز که بی چیز کس را ندارند ارز. فردوسی. مروت نباید اگر چیز نیست همان جاه نزد کست نیز نیست. فردوسی. بچیز تو او ساز مهمان کند دل مرد آزاده خندان کند. فردوسی. از ایشان فراوان بکشتند نیز گرفتند از مرز بسیار چیز. فردوسی. جان و دل من آن خواجه ست و تو چنگک به چیز خواجه اندر زدی. فرخی. مکن زو یاد اگر چه مهربانست کجا چیز کسان ز آن کسانست. مرا ویس است چشم و روشنائی فزون از جان و چیز پادشاهی. (ویس و رامین). مکن دزدی و چیز دزدان مخواه تن از طمع مفکن به زندان و چاه. اسدی. بر مردم کاروان رفت شاد جدا چیز هر کس بدو باز داد. اسدی (گرشاسب نامه). بزرگی ترا شاه مهراج داد کت او رنج و چیز و که ات تاج داد. اسدی. تن و جان بود چیز را مایه دار چو جان شد، بود چیز، ناید بکار. اسدی. آتش و چیز حرام هر دو یکیست خاله گفت از محمد البجلی. ناصر خسرو چیز باید که کار در عالم چیز دارد که خاک بر سر چیز. مسعود سعد. نانت ندهند تا نباشی سگ بشکندت اگر نداری چیز. مسعود سعد. در غم چیز دل نیاویزم بدم حرص تن نرنجانم. مسعود سعد. و این مرد را بسیار چیز داد و به خانه خویش باز فرستاد. (مجمل التواریخ والقصص). مرد دین باش و مال را یله کن چیز دنیا بجملگی خله کن. سنائی. پیر با چیز نیست خواجه عزیز پیر بی چیز را که داشت بچیز. سنائی. باز آن اسیران را هر کسی را چیزی بداد و بگذاشت. (تاریخ سیستان). چون در زمانه چیز نداری خرد چه سود کآن را که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست. خاقانی. داد خاقان خراج و دختر و چیز حمل دینار و گنج گوهر نیز. نظامی (هفت پیکر). نهانی بخواهند گان چیز ده که خشنودی ایزد از چیز به. نظامی. بتولای خود عزیزش کرد حاکم خان و مان و چیزش کرد. نظامی. ملک زین حکایت چنان بر شکفت

که چیزش بیخشد و چیزش نگفت. (بوستان). شهری است پرکرشمهء خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم. حافظ. به هر که هرچه دهی نام آن مبر صائب که چیز خود طلبیدن کم از گدائی نیست. صائب. - از چیز کسان بی نیاز بودن؛ چشم به مال غیر نداشتن. از مال غیر بی نیاز بودن: ز چیز کسان بی نیازیم نیز که دشمن شود دوست از بهر چیز. فردوسی. - با چیز؛ چیزدار. مالدار. ممتول. ملی. ثروتمند. مقابل بی چیز و نادر. - بچیز؛ باچیز. مالدار. ثروتمند. ممتول: همی از درت باز گردد بچیز همه چیز گیتی نیرزد پیشیز. فردوسی. - بهره از چیز داشتن؛ توانگر بودن. از ثروت و مال بی نیاز بودن: ولیکن ندارند بهره ز چیز ز زر و ز سیم و ز هر گونه نیز. فردوسی. - بی چیز؛ نیازمند. محتاج. فقیر. نادر: ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز زلت بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی (طیبات). - چیز بر مردم قسمت کردن؛ توزیع. (لغت ابوالفضل بیهقی). سرشکن کردن. - چیز به کسی بخشیدن؛ انفاق کردن. عطا دادن: به درویش بخشیم بسیار چیز نثار و خورشهای بسیار نیز. فردوسی. فراوانش بستود و بخشید چیز بسی بر منش آفرین کرد نیز. فردوسی. - چیز به کسی دادن؛ مال بخشیدن به کسی. عطا دادن: گهر دادش و چیز چندان ز گنج که ماند از شمارش مهندس به رنج. اسدی. - چیزدار؛ ممتول. ثروتمند. دارا. مالدار. ملی. - چیز دیدن؛ مشاهده کردن چیز. شیء ملاحظه کردن و در بیت ذیل از فردوسی شاید معنی خواسته و کالا و متاع یا موضوع و مورد و مسئلهء موافق طبع داشته باشد: جوان چیز بیند پذیرد فریب بگاہ درنگش نباشد شکیب. فردوسی. - چیزمیز؛ اندک و قلیل. (آندراج). چیز اندک. بضاعت مزجات. - چیزی در وقت پیدا کرده؛ وظیفه. (لغت ابوالفضل بیهقی). - دست از چیز کسان کوتاه کردن؛ به مال کسان دست درازی نکردن. طمع نکردن به مال کسی: ز چیز کسان دست کوتاه کنیم خرد را سوی روشنی ره کنیم. فردوسی ||. آفریده. مخلوق. موجود. هرچه هستی داشته باشد: پدید آمد از دو چیزی دراز سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز. فردوسی. به گیتی در از زندگان چیز نیست کش اندر نهان دشمنی نیز نیست. اسدی. و آنگه کزین مزاج مهیا جدا شوند چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند. ناصر خسرو. هر چیز که هست آنچنان می باید آن چیز که آنچنان نمی باید نیست. خواجه نصیرالدین طوسی. - به چیز برداشتن؛ به چیزی برداشتن. بحساب آوردن. ارزی نهادن. - به چیز برداشتن؛ ارزی نهادن. ارجی قائل نشدن: پس آزادگان این سخن را بنیز برداشتند ایچ گونه بچیز. فردوسی. - به چیز داشتن؛ به چیزی داشتن. توجه کردن. مورد مهر و محبت قرار دادن: پیر باچیز نیست خواجه عزیز پیر بی چیز را که داشت به چیز. سنائی. - به چیزی نشمردن؛ مهم ندانستن. قابل اعتنا ندانستن. بچیزی نگرفتن. در شمار نیاوردن. بحساب نیاوردن. - به چیزی نگرفتن؛ قابل توجه ندانستن. بحساب نیاوردن. بچیزی نشمردن. مهم ندانستن: بیچار گیم بچیز نگرفتی درماند گیم بهیچ نشمردی. سعدی (طیبات). - کسی را به چیزی نداشتن؛ قابل اعتنا نشمردن. مهم ندانستن. بحساب نیاوردن. ارجی نهادن: ستاینده کو بی سپاسست نیز سزد گر ندارد کس او را به چیز. فردوسی. همان خسروش داد پیغام نیز که بندوی را من ندارم به چیز. فردوسی ||. وجود. هستی. مقابل عدم: کند چون بخواهد ز ناچیز چیز که آموز گارش نباید بنیز. فردوسی. که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانائی آمد پدید. فردوسی. گر از چیز چیز آفریدی خدای ازل تا ابد مایه بودی بجای. نظامی. - چیز گشتن؛ مهم و با ارز و ارجمند و مایه دار شدن: هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت وز اندازهء کهرتری برگذشت. فردوسی. - ناچیز؛ مقابل چیز. عدم. مقابل وجود. هیچ. نیستی: که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانائی آمد پدید. فردوسی. همیگویی زمانی بود از معلول تا علت پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا. ناصر خسرو (دیوان چ محقق - مینوی ص ۱) ورنه اندیشهء من چنان شد درست که ناچیز بود آفرینش نخست. نظامی ||. - پست. بی مقدار. اندک مایه: بچشم خرد چیز ناچیز کرد دو صندوق پرسرب و ارزیز کرد. فردوسی. هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت وز اندازهء کهرتری برگذشت. فردوسی. کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش. سعدی (گلستان). - ناچیز بودن؛ پست و حقیر و خوار و بی مقدار بودن. بی ارزش بودن. بی ارج بودن: هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت وز اندازهء کهرتری برگذشت. فردوسی. بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم. سعدی (گلستان). - ناچیز شدن؛ معلوم شدن. نیست شدن: لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم ناچیز شود آن نم او جمله به یک

بار. مسعود سعد. - ناچیز کردن؛ معدوم کردن. نیست و نابود کردن. از بن برداشتن. از بین بردن: فرمان سلطان محمود بود به تویع وی که خواجه احمد را ناچیز کرده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰ ||). این کلمه با فعل منفی در مقام نفی مطلق بکار رود و معنی هیچ دهد: به خانه جز از سرخ یاقوت نیز نماند از بد و نیک صندوق چیز. فردوسی. مر آن خستگان را ببرند نیز نهشتند از آن خسته و کشته چیز. فردوسی. سبک توشه راه برداشتند ز شکر و دعا چیز نگذاشتند. (منسوب به فردوسی). زنان را نیست چیزی بهتر از شوی. (ویس و رامین). تنت آینه ساز و هر دو جهان ببین اندر او آشکار و نهان هر آلت که باید بداده ست نیز بهانه بیزدان نمانده ست چیز. اسدی. از ایشان نمانده ست جز نام چیز برفتند، ما رفت خواهیم نیز. اسدی (گرشاسب نامه). همه خواندند بر تو چیز نماند یاد ناکرده از صحاح و کسور. ناصر خسرو. گرفتم که سیم و زرت چیز نیست چو سعدی زبان خوشت نیز نیست. سعدی (بوستان ||).

حرف. سخن. مطلب. موضوع. قول. نکته. دقیقه: ز من هر دو پدرود باشید نیز سخن جز شنیده مگوئید چیز. فردوسی. و منصور او را (ابومسلم خراسانی را) چیزهای سخت همی گفت. (تاریخ سیستان). پس یعقوب بن لیث گفت چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت. (تاریخ سیستان). کس ندارد گوش در دهلیزها تا بپرسم از کنیزک چیزها. مولوی. ملک زین حکایت چنان بر شکفت که چیزش ببخشید و چیزش نگفت. (بوستان). بزبان پارسی چیزی میگوید که مفهوم ما نگردد. سعدی (گلستان). تو چیزی گفتم ما خوشمان آمد ما هم چیزی نوشتیم تا ترا خوش آید ||. اندام. عضو: دو چیزش برکن و دو بشکن مندیش ز غلغل و غرنه دنداناش به گاز و دیده به انگشت پهلوی به دوس و سر به چنجه. لیبی ||. حادثه. اتفاق: چه داند کسی تا چه آید بسر بهر چیز کآید بیندم کمر. فردوسی. نگر تا نترسید از مرگ و چیز که کس بی زمانه نمرده ست نیز. فردوسی. نمانم که تا شب بمانی به بند نه بر جانت آید ز چیزی گزند. فردوسی ||. علت. موجب. سبب: آن خروس سفید چون آن مار را دید بانگ کرد بی عادت خویش مادر بچه آگاه شد گفت این بی وقت بانگ کرد بی چیز نباشد. (قصص الانبیاء ص ۳۶). خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست. حافظ ||.

خوردنی. غذا: بیاشیم بر آب و چیزی خوریم وز آن پس به آسودگی بگذریم. فردوسی. وز آن چیز که ابراهیم القوسی را ساخته بودند چاشت خوردند. (تاریخ سیستان ||). زمان اندک. اندک زمان. پاره ای از زمان: چیزی نپایست تا لشکر در رسید با این مقدار مردم جنگ پیوست. (تاریخ بیهقی). در خبر است که حضرت رسول (ص) در وقتی که از زمین به عالم بقا رحلت نمود شش هزار چیزی کم مانده بحقیقت معلوم نشد که چند گذشته و چند مانده. (قصص الانبیاء ص ۱۴). - چیزی نمانده است که... کم مانده است که... نزدیک است که... عنقریب ||. نقد. نقدینه. موجودی. خواسته. مایه: فرختم شاها و اینک بهاست کنون مان سوی دانه مشتی هواست اگر بیند از رای فرخ عزیز دهد دانه ما را بدین مایه چیز. (منسوب به فردوسی ||). متاع. کالا. جنس: بسی گوهر از گنج بگزید نیز ز دیا و دینار و هر گونه چیز. فردوسی. به یارانش بر خلعت افکند نیز درم داد و دینار و هر گونه چیز. فردوسی. به موبد درم داد ده بدره نیز هم از جامه و اسب و بسیار چیز. فردوسی. مرتبه داران رسول را بیازار بیاوردند و مردمان درم و دینار و شکر و چیز می انداختند. (تاریخ بیهقی). با دختر باکالیجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۳). فراشان به بشارت بخانهای محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند. (تاریخ بیهقی). - چیز از جایی خاستن؛ جنس و یا کالائی از جائی خاستن. حاصل آمدن جنسی از جائی. کالا و متاع که از جائی به دست آید: ز چیزی که خیزد ز هر کشوری که بپسندد اندر جهان مهتری فرستاد سیصد شتروار بار از ایران بر قیصر نامدار. فردوسی ||. کار. عمل: تو نیز همه روز در اندیشه آنی کآن چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار. فرخی. و وی مردی پخته و عاقبت نگر است چیزی نکرده است که از عهده آن بیرون نتواند آمد. (تاریخ بیهقی). خویشان را نگر چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی جل جلاله. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۵). خویشان کانا ساخته بود (یحیی بن اضر) چیزها می کرد که مردمان از آن بخندیدی. (تاریخ سیستان). ذی الجناحین چیزی نیارست کرد. (تاریخ سیستان ||). نبض. رنگ. تفسره و آنچه در معاینه طبی مورد توجه واقع شود: بوالعلا آمد و چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۰). (۱) - ظاهراً: دژ آگاه را بر خوش آگه کنی.

(یادداشت مؤلف).

چیز بخشیدن.

[بَدَ] (مص مرکب) عطا دادن. مال دادن. انعام دادن. خواسته دادن به کسی بلاعوض: ببود آنشب و خورد و بخشید چیز ز دهقان بسی آفرین یافت نیز فردوسی. بفرمای کاسبم دهد باز نیز چنان دان که بخشیده ای جان و چیز. فردوسی. تهمتن بر او آفرین کرد نیز بدرویش بخشید بسیار چیز. فردوسی.

چیز خواننده.

[خَوَا / خَائِنُ دَ / دِ] (نف مرکب) که خواندن تواند. باسواد. دبیر. دانشمند ج، چیزخوانندگان: بیاریم پیران داننده را شکیبادل و چیزخواننده را. فردوسی. سدیگر هر آن کس که داننده بود نویسنده و چیزخواننده بود. فردوسی. چنین داد پاسخ که نزد تو من نیام مگر با یکی انجمن. که باشند پیش تو دانندگان جهان‌دیده و چیزخوانندگان. فردوسی.

چیز خور.

[خَوَرُ / خُرُ] (ن مف مرکب) مخفف چیز خورده ||. مجازاً زهر خورانیده. مسموم شده. زهر خورده.

چیز خوردن.

[خَوَرُ / خُرُ شُ دَ] (مص مرکب) زهر خورانیده شدن. مسموم شدن.

چیز خوردن کردن.

[خَوَرُ / خُرُ / كَ دَ] (مص مرکب) مسموم کردن. زهر دادن. زهر به خورد کسی دادن. زهر دادن برای کشتن یا ایجاد عیب و نقصی. سم خورانیدن کسی را بی آگاهی او. او را برای دیوانگی یا عاشق شدن یا کشتن بی علم او زهر خورانیدن: فلان وزیر را چیز خور کردند؛ زهر دادند و کشتند. سگها را دزدها چیز خور کردند؛ زهر دادند و کشتند. (از یادداشت مؤلف).

چیز دادن.

[دَ] (مص مرکب) مال بخشیدن. عطا دادن: دو هفته ابا گسته‌م بود شاد بدو خلعت و چیز بسیار داد. فردوسی. برستم دوصد بدره دینار داد همان گیو را چیز بسیار داد. فردوسی.

چیز دار.

(نف مرکب) متمول. غنی. مالدار. توانگر. (یادداشت مؤلف). ثروتمند. ملی. دارا.

چیز داری.

(حامص مرکب) تمول. توانگری. مالداری.

چیزو.

[ز] (اخ) از قرای بلوک شمیران، بین دره امامزاده قاسم و دارآباد است. (یادداشت مؤلف). چیزو. رجوع به چیزو شود.

چیز فرستادن.

[ف ر د] (مص مرکب) هدیه فرستادن. تحفه فرستادن. مال و خواسته ارسال کردن: هم ایرانیان را فرستاد چیز نبشته به هر شهر منشور نیز. فردوسی. کزین پس فروتر فرستیم چیز که این باج بد تاج بایست نیز. فردوسی.

چیزک.

[ز] (ا مصغر) چیز کوچک. چیز کم. - چیزکی؛ چیز کمی. چیز کوچکی. چیز کم. چیز خرد: ناله سرنا و تهدید دهل چیزکی ماند بدان ناقور کل. مولوی. گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی یادمان آمد از آنها چیزکی. مولوی. چیزکی از آب هستش در جسد بول گیرش آتشی را می کشد. مولوی. مَطَّحَه؛ چیزکی برآمده گرد در پای گوسفند که بدان زمین را خراشد. (منتهی الارب). - امثال: تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها ||. مجازاً به معنی چیز کم بها ||. در برخی فرهنگها آمده است که خارپشت را گویند اما ظاهراً محرف چیز و چیزوک باشد.

چیزلین.

(ا مرکب، از اتباع) از اتباع است و معنی آن کالای کم و اندک بود. (جهانگیری). چیز کم و اندک که به عربی بضاعت مزجات خوانند. (برهان) (غیاث اللغات): چون به از جان نیست جان باشد عزیز چون به آمد نام جان شد چیزلین. مولوی.

چیزلینک.

[ز] (ا مرکب، از اتباع) چیزلین: چون چیزلینکی بهم افتاده بارزو گفتمی بنزد ما به امانت نهاده بود. انوری.

چیز نادیده.

[دی د / د] (ن مف مرکب) در تداول مردم خراسان با فقیر و نوکیسه مرادف است. ندید بدید. تازه به دوران رسیده. نوتوانگر: و مردم چیز نادیده را بر چیز استوار مدار. (منتخب قابوسنامه ص ۱۸۳).

چیزو.

(ا) خارپشت بزرگ. (از برهان) (از آندراج). خارپشت. (ناظم الاطباء): و عهد اهل سجستان با عرب این بود که چیزو نکشند که اگر چیزو را هلاک کنند در آن ولایت از افعی نتوان بود. (تاریخ بیهق ص ۳۰).

چیزو گیر.

(نف مرکب) گیرنده چیزو ||. گستاخ. تندمزاج. (ناظم الاطباء).

چیزه.

[ز / ز] (ا) منقاش و موچین که زنان بدان موها را برکنند. (ناظم الاطباء).

چیزه.

[ز] (ا) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری سیردان سر راه عمومی سیردان به زنجان واقع است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و سیب زمینی است. اهالی به کشاورزی و قالیچه و جاجیم بافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چیزه بود.

[ز] (ا) سبب. باعث. جهت. دلیل. (ناظم الاطباء).

چیزه بودگر.

[ز گ] (ا) مرکب) مسبب. (ناظم الاطباء).

چیزی.

(ا) (مرکب از چیز + ی) شیء کمی. قدری. مقداری. و چون با عدد بکار رود مترادف با عدد مجهول «اند» افتد؛ یعنی مبلغ یا مقدار یا مقداری بیشتر: کوه قارن ناحیتی است که مر او را ده هزار و چیزی ده است. (حدود العالم). گفت دهاقین را سخنان حکمت باشد ما را از آن چیزی بگوی. (تاریخ سیستان). - چیزی شدن؛ عنوانی یافتن. موجودیت یافتن. اهمیت و اعتبار گرفتن: هیچکس از پیش خود چیزی نشد هیچ آهن خنجر تیزی نشد هیچ حلوائی نشد استاد کار تا که شاگرد شکرریزی نشد؟

چیزی.

(ا) رجوع به طایفه ملکشاهی شود.

چیست.

(جمله استفهامی) مخفف چه هست، یا چه چیز است: دمنه را گفتا تا این بانگ چیست با نهیب و سهم این آوای کیست. رودکی. چه سازیم و درمان اینکار چیست بر این رفته تا چند خواهی گریست. فردوسی. ترا دل پر اندیشه مهتریت بینیم تا رای یزدان بچیت. فردوسی. جهاندار گفت این سخن چیست باز خداوند این راز که وین چه راز. فردوسی. باز رز را گفتی ای دختر بیدولت این شکم چیست چو پشت و شکم خربت. منوچهری. عزم دیدار تو دارد جان برب آمده باز گردد یا برآید چیست فرمان شما. حافظ. در زبان شعر گاهی بتناسب وزن حرف «چ» و «ی» متحرک میشود و بوزن «چه است» بکار میرود چنانکه در این بیت ناصر خسرو: نیکوی چیست و خوش چه ای برنا دیباست ترا نکو و خوش حلوا. ناصر خسرو. به چه سبب است. از چه روست. چراست: وندر این بستان چندین طرب مستان چیست. منوچهری. چین در ابرو بسم آمدن ای بدخو چیست گر سر جنگ نداری گره ابرو چیست؟ (از لغت اوبهی). چگونه است. چطور است. که است. به چه کیفیت است. چه سان است. چون است:

پیش از هخامنش ریاست پارسومش به وی رسید (۶۷۵ ق. م). چون از ناتوانی ایلام آگهی یافت بخاک انزان (انشان) حمله برد و خود را پادشاه انزان خواند. و در حدود سالهای ۶۷۵ تا ۶۴۰ که مبنای دولت خود را در انزان مستحکم یافت رو بجانب دره های فارس نهاد و آنجا را به قلمرو خویش پیوست. پیش پش کشور خود را میان دو پسرش که یکی آریارمئه و دیگری کوروش نام داشت بخش کرد. داریوش بزرگ در سنگ نبشته بهستان (بیستون) از وی چنین یاد میکند: داریوش پسر ویشتاسب (گشتاسب) پسر آرشام پسر آریارمئه پسر پیش پش پسر هخامنش. پس از پیش پش از اعقاب او کسانیکه به فرمانروائی رسیدند از اینقرارند: پیش پش اریارمنه کوروش ارشامکمبوجیه ویشتاسبکوروش بزرگ داریوش بزرگکمبوجیه (فاتح مصر).

چیشان.

(ا) در زبان شیرخوارگان، رقص: چیشان کن؛ برقص. (از یادداشت مؤلف).

چیشان بالا.

(ا مرکب) بزبان زنان، بنکوهش و استهزاء و تعبیر و تعریض و تحقیر جامهء سخت کوتاه و مخالف عفاف. لباس نادرخور و نابرازنده و کوتاه. جامهء کوتاه نامتناسب. جامهء کوتاه و تنگ و بی اندام. لباس بسیار کوتاه نابرازنده و خلاف رسم. (یادداشت مؤلف). - چیشان بالا درست کردن؛ لباس کوتاه و ناموزون دوختن.

چیشان کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) در زبان اطفال شیرخوار، رقصیدن. نانی کردن. نینای کردن. رقصیدن، در تداول زنان شیرخوارگان را. (یادداشت مؤلف).

چینغ.

(ترکی، ا) چیق. پرده مانندی که از نی و چوب های نازک سازند و از پیش در خانه آویزند. (از برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

چیغاب.

(اخ) دهی است از بخش موسیان شهرستان دشت میشان. در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری موسیان کنار راه اتومبیل رو دزفول به موسیان واقع است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه چیغاب و چشمهء عین خوش آبیاری میشود. ساکنینش از طایفهء چنبری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیغه زن.

[غَز] (نف مرکب) بهادر و دلاور. جنگی و غازی. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف چیغه زن باشد.

چیف.

(۱) گیاهی است که آن را لیف خوانند. از گیاهان بالارونده است. گیاهی است یک ساله و بوته آن شبیه به بوته کدوست. رجوع به لیف شود.

چیق.

(ترکی، ۱) رجوع به چیغ شود.

چیک.

(۱) زنجره. (یادداشت مؤلف ||). آواز زنان در حالت اضطراب و وحشت و خوف. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی). چیغ.

چیکان.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۳۷ هزار گزی شمال اردکان و ۳۷ هزار گزی شوسه اردکان به شیراز واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چیک چیک.

(اصوت) نام آواز افتادن قطره های آب. حکایت صوت فروافتادن قطره ها. آواز فروافتادن قطره ها. حکایت صوت فروچکیدن قطره ها. (یادداشت مؤلف ||). آواز مرغان. (غیاث اللغات) (آندراج).

چیکرو.

(اخ) دهی است از بخش زابلی سراوان. در ۱۵ هزار گزی جنوب باختری زابلی کنار راه مالرو سوران به ایران شهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چی کست.

[ک] (اخ) چیچست. نام دریاچه ارومیه است بنا به روایات قدیم. رجوع به چیچست شود.

چیک لک.

[ل] (۱) نام ترکی میوه ای است شبیه به دل گنجشک که دانه های ریزی شبیه به دانه های میوه توت دارد. رنگ رسیده آن سرخ تیره و مزه اش ترش شیرین است و گیاهش به قدر شبری و زیاده از آن. بوی گرمک و خربوزه مانند است. برگش مانند برگ گل سرخ است و ساقه اش اندکی خار دارد. گلش شبیه به پایبجاک میباشد و مانند بنفشه گیاهش همیشه سبز است و در تنکابن آن را لپ دانه و در دیلم چمیل و در گیلان و مازندران خربوزه کا نامند و ابن تلمیذ، منچوتو نامیده است... چیک لک سرد و تر و مقوی است. دافع صفرا و نیروبخش دماغ است. این گیاه در خواص مانند علیق است. (تحفه حکیم مؤمن). چیگلک. رجوع به چیگلک شود.

چیکو.

(۱) پادو. خانه شاگرد. (در تداول آبادان و نواحی اطراف آن). (یادداشت مؤلف).

چیکان.

(اِخ) دهی است از دهستان منصوریه بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. در ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری شاه آباد و ۱۲ هزار گزی چشمه سنگی واقع است. کوهستانی است. ۹۱۰ تن سکنه دارد. از رودخانه گوادر آبیاری میشود. محصولش غلات دیم و لبنیات است. این ده از دو محل به نام چیکان علیا و چیکان سفلی تشکیل شده که به فاصله سه هزار گز از هم واقعند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیکان.

(اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. در ۱۲ هزار گزی جنوب داران و ۵ هزار گزی راه داران به آخوره واقع است. و در دامنه کوه و سردسیر است و ۷۸۷ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چیکرد.

[گ] (اِخ) دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان. در ۶ هزار گزی جنوب خاوری جالق و ۳ هزار گزی خاور راه فرعی جالق به سراوان واقع و جلگه است. و ۵۰۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چیکرد.

[گ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان سراوان. در ۶ هزار گزی باختر راه فرعی سراوان به جالق واقع و جلگه است. و ۱۵۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چیکلک.

[ل] (۱) چیک لک. چیا لک. گیاهی است از تیره گل سرخها با میوه خوشمزه و دارای ویتامین C و مواد قندی. برگش را عوام به عنوان داروی ضد نقرس می شناسند.

چیکو.

(اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. در ۱۰ هزار گزی جنوب لردگان و ۱۰ هزار گزی راه فرعی لردگان به پل کوه واقع است. جنگل و جلگه است. ۲۲۳ تن سکنه دارد از چشمه و دریاچه لردگان آبیاری میشود. محصولش غلات، تنباکو و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چیلخور.

[خَوَزُ / خُرُ] (اخ) دهی است جزء دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان. در ۳۰ هزار گزی باختری قیدار و ۶ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر و ۳۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چیلان.

(۱) عنب را گویند. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا). عنب بود. (اوبهی). سنجد گرگانی بود. (صحاح الفرس). سنجد چیلان. در ترکستان چین نوعی عنب است ریزتر از عنب ایران: سنجد چیلان به دو نیمه شده نقطه به سر مه به یک یک زده (۱). رود کی. مانند یکی درخت چیلان سرکنده و برگ و بر ندارد.؟ (از فرهنگ جهانگیری ||). چوب سفتی است از درخت عنب و نسبت بدان و مشغول به پیشهء مربوط به آن چیلانی است. (الانساب سمعانی). (۱) - ظاهراً در صفت دهان و خط معشوقه است.

چیلان.

(۱) آلات و ادواتی که از آهن سازند مانند زرفین در و زنجیر و حلقه های کوچک و یراق زین و لگام اسب و رکاب. (برهان) (از آنندراج). خرده ریزی که از آهن سازند چون چفت و حلقه و لجام و غیره. (یادداشت مؤلف ||). بیشه ای که در آن خرسها منزل کنند. (ناظم الاطباء).

چیلان.

(اخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۲۸ هزار گزی خاور مراغه به قره آغاج واقع است. کوهستانی و معتدل است، ۱۲۶۴ تن سکنه دارد. از رودخانه لیلان و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، کرچک، چغندر و نخود است. این قریه از دو محل به نام چیلان بالا و چیلان پائین تشکیل شده است و به فاصله هزار گز از هم قرار دارند. سکنه چیلان پائین ۷۳۳ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیلان کشه.

[کَش] (اخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۲۱ هزار گزی باختر سیردان و ۶ هزار گزی راه مالرو عمومی در قسمت جنوبی رودخانه قزل اوزن واقع است. کوهستانی است. ۳۳۶ تن سکنه دارد. از رودخانه چوبدرچای آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه، انار و زیتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چیلانگر.

[گ] (ص مرکب) کسی که چیلان یعنی آلات و ادوات آهنی سازد. چیلان ساز. آنکه افزار آهنین کوچک سازد. چیلانی: ز چیلانگر شعله در جان گرفت دلم آتش از آب حیوان گرفت. وحید (از آنندراج). رجوع به چیلان شود.

چیلانه.

[ن / ن] (۱) عنب بن است که آن را سنجد گرگان هم میگویند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به عنب شود.

چیلانی.

(ص نسبی) منسوب به چیلان. منسوب است به چیلان که چوب سفتی است از درخت عناب که اشتغال به پیشهء مربوط به این چوب را افاده میکند. (الانساب سمعانی). رجوع به چیلان شود || چیلانگر. رجوع به چیلانگر شود.

چیلانندان.

[و] (اخ) نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان بورمه سرا و شیلات در ۱۵۸۵۰۰ گزی رشت. (یادداشت مؤلف).

چیلدارو.

(ا) نام فارسی سرخس است. رجوع به سرخس شود.

چیلدو.

(ا) انعام. این کلمه ترکی است و به این صورت ظاهراً مفرس است. (غیاث اللغات) (از آندراج).

چیلک.

[ل] (ا) ریسمانهائی است که از برگ خرما و جز آن بافته میشود. (لغت بلوچ نیک شهر).

چیلک.

[ل] (ا) چینه. رجوع به چینه شود.

چیلک.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهء شهرستان سنندج. در ۲۶ هزار گزی خاور سنندج و ۵/۲ هزار گزی جنوب شوسهء سنندج به همدان واقع است. کوهستانی و سردسیر و محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیلک دان.

[ل] (ا مرکب) چینه دان. کراژ. ژاغر. زاغر. حوصله. رجوع به چینه دان شود. - چیلک دان کسی را خالی کردن یا -چیلک دان کسی را تکاندن؛ به چاپلوسی و فریب او را به افشای رازهای خود واداشتن. از کسی زیر پاکشی کردن. (یادداشت مؤلف).

چیلک شار.

[] (اخ) نام محلی از چلندرزار رستمدر مازندران. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۴۲).

چیلکی.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانهء بخش میناب شهرستان بندرعباس. در ۹۴ هزار گزی شمال میناب و ۷ هزار گزی باختر راه

گلاشکرد به میناب واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چيله.

[ل / ل] (۱) ریزه های هیمه. خاشاک. هیزم. هیزم ریزه. هیمه خرد. خرده های باریک و کوتاه هیزم. تریشه. تراشه ریز هیزم. فروزینه. چیزها که با آن آتش گیراند. افروزه. ساقهای خشک گیاه و مانند آن که بعضی مرغان از آن لانه کنند. آنچه گنجشکان لانه ساختن را برند. آنچه فقرا سوختن را از هیمه و هیزم رایگان برچینند. ضرام. (یادداشت مؤلف). - چيله جمع کردن؛ گرد کردن چيله: گنجشکان برای لانه ساختن چيله جمع میکنند. (یادداشت مؤلف).

چيله.

[ل / ل] (هندی، ا) غلام و بنده و برده. (از آندراج) (ناظم الاطباء).

چيله سر.

[ل س] (اخ) ده کوچکی است از دهستان باهو کلاست بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. در ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری دشتیاری کنار راه دلگان به گواتر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چيلک.

(ترکی، ا) پیت. بشکه. چلیک: یک چلیک نفت؛ یک پیت نفت. رجوع به چلیک شود.

چيم پيل.

(۱) در لاهیجان به نوعی چپالک گویند و آن را در شیرکوه چمبو خوانند. (یادداشت مؤلف).

چيمتای.

(اخ) نام هفتمین از خانان آق اردو از دشت قیچاق شرقی از خاندان ازدا. وی از سال ۷۴۵ تا ۷۶۲ ه. ق. فرمانروائی داشت. (یادداشت مؤلف).

چيمدیک.

(ترکی، ا) نیشگون ||. یخ گیر. رجوع به یخ گیر شود.

چيمه.

[م] (اخ) دهی است از دهستان چیمه رود بخش نطنز شهرستان کاشان. در ۳۲ هزار گزی شمال باختری نطنز و ۱۱ هزار گزی پل هنجن واقع است. کوهستانی است و سردسیر، ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. از سه رشته قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات انواع میوه هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چیمه رود.

[م] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش نظنز شهرستان کاشان است. این دهستان در شمال باختری نظنز و دره شمالی کوه کرکس واقع است. سردسیر و خوش آب و هواست. آب آن از زه رودخانه محلی است. محصولش انواع میوه های سردسیر و غلات است. این دهستان از شش آبادی و چند مزرعه تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۴۴۰۰ تن و قراء مهم آن از این قرار است: چیمه، هنجن، بیدهند، فریزهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چین.

(۱) شکن و بهم کشیدگی و ترنجیدگی در پوست روی یا پارچه یا چرم و امثال آنها. آژنگ. (از فرهنگ اسدی نخبوانی). شکنج. (برهان) (آندراج). پرا. (ملحقات برهان). انجوخ که بر اندام از لاغری و پیری پیدا آید. (اوبهی). گره چنانکه در موی یا ابروی. پیچ. گره. (انجمن آرا). انجخ. انجوخ. انجوخه. انکماش. پیچ و تاب چنانکه در زلف. تاب. ترنج. ترنجیدگی. چغل. چوروک. خم. درنوردیدگی. ژنگ. ژول. شکن. طی. غر. کلچ. کنج. کنجک. کوس. کیس. لا و تا و تو و بهم کشیدگی چنانکه در پارچه و جز آن. ماز. مطوی. نورد: اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند که رخسارم پر از چین است چون رخسار پهنانه. کسائی. باد بهاری به آبگیر برآمد چون رخ من گشت آبگیر پر از چین. عماره. به دل پر ز کین و به رخ پر ز چین فرسته فرستاد زی شاه چین. فردوسی. سوی حجره خویش رفت آرزوی ز مهمان بیگانه پرچین به روی. فردوسی. پذیره شدنش پر از چین به روی سخنها رفت ایچ بر آرزوی. فردوسی. ز بس پیچ و چین تاب و خم زلف دلبر گهی همچو چوگان شود گاه چنبر. فرخی. معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او گم کرده از خم و گره و تاب و پیچ و چین. فرخی. هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد روی برنایان کند چون روی پیران پر ز چین. فرخی. پر از چین زلف و رخ پر نور گویی نیستندی مشاطه چینانت. ناصر خسرو. برجستن مراد دل ای مسکین چو گانت گشت پشت و رخان پرچین. ناصر خسرو. بدو گشت دینار چین دست سائل وز آن شرم شد روی دینار پرچین. سوزنی. خط مسلسل او هر که دید پندارد که زلف لعبت چین است کرده چین بر چین. سوزنی. ز آتش دلها صبا سوخته شد سربسر تا به سر زلف تو کرد گذر چین به چین. خاقانی. مرگ است چهره شوی حیات تو همچو می می بر کف است چهره پر از چین چه مانده ای. خاقانی. همه ترکان چین بادند هندوش مباد از چینان چینی بر ابروش. نظامی. گره بر گره چین زلفش چو دام همه چینان چین او را غلام. نظامی. گر سخن گویم ز چین زلف تو از سر کین چین در ابروی افکنی. عطار. چون چین قبا بهم درافتند عشاق، چو کز نهی کلاهد. عطار. همه عالم صنم چین بحکایت گویند صنم آنست که در هر خم زلفش چین (۱) است. سعدی (بدایع). هندوی چشم میناد رخ ترک تو باز گر به چین سر زلفت بخطا مینگرم. سعدی (طیبات). بتی دارم که چین ابروانش حکایت میکند بتخانه چین. سعدی (طیبات). در چین زلفش ای دل مسکین چگونه ای کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو. حافظ. چین نپسندیدش بچهره اگر چه شاهد غضبان بود ز ننگ میرا. قانعی. غضن؛ چین پیشانی و جامه. (دهار). صاحب آندراج گوید: نقش مراد و آیه عذاب و مسطر و سطر و مد احسان و مد انعام و لب و جوهر و تیغ و ماه عید و شیرازه دل بیدار، کمند غنچه و رگ تلخی از صفات و تشبیهات کلمه چین و شواهد ذیل را بر آن اقامه کند: آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب چین جبین او رگ تلخی است در گلاب. حاجی طالب نصیب. گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را خشک می گردد نگاه از جبهه پرچین تو. صائب. تیغ ابروی ترا جوهر چین می بایست رقم ناز بر آن لوح جبین می بایست. صائب. موج لطف از جوهر تیغ عتابش می چکد غنچه چین جبینش از تبسم ناز داشت. بیدل. و نیز گوید که این کلمه با لفظ گشادن و شکفاندن و خوردن و بردن و برداشتن و برخاستن و ریختن و رستن و نشستن مستعمل است. رجوع به شواهد کلمه و نیز رجوع به این ترکیبات در ردیف خود شود. - ابرو پرچین گشتن؛

خشمگین شدن. غضبناک شدن. تند شدن به نشانه عدم رضایت: همه زرد گشتند و پرچین به روی کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی. فردوسی. - با رخ پرچین؛ با چهره پرشکنج و تاب. انجوخیده. چروکیده. ترنجیده. درهم کشیده. با چهره پرشکنج: زین عید عدو را غم و اندوه و ترا لهو تو با رخ چون لاله و او با رخ پرچین. فرخی. - بچین؛ دارای چین. با آژنگ. چین پیدا کرده: موی سپید و روی سیاه و رخ بچین بر زینت صدف شده (۲) و گشته کآینه. شهید. - برو (یا) ابرو پر از چین کردن؛ خشمگین شدن: برو پر ز چین کرد نوشین روان شگفت آمدش کار هر دو جوان. فردوسی. ز گفتار کسری سرافراز مرد برو پر ز چین کرد و رخسار زرد. فردوسی ||. - بقصد صلابت تند شدن و حالت غضب بخود گرفتن: بفرمود تا رخسار را زین کنند سواران بروها پر از چین کنند. فردوسی. - پاچین؛ نوعی جامهء زنانه. رجوع به پاچین شود. - پُرچین؛ با چین و خم فراوان. بسیار لا و تا. با شکنج بسیار. چین چین. خم اندر خم: مپرس از من حدیث زلف پرچین مجنبناید زنجیر مجانین. شبستری. - چهره پر از چین؛ ترشرو: مرگ است چهره شوی حیات تو همچو می می بر کف است چهره پر از چین چه مانده ای. خاقانی. - چین از ابرو گشودن؛ بر سر مهر و ملایمت آمدن با فرونشاندن غضب: چین ز ابروی گره گیر تو خط هم ننگشود تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست. صائب. - چین از پیشانی کسی گشادن؛ چهره کسی را به خنده گشادن. کسی را خندان روی کردن. خنده به لب کسی آوردن: ز بس خسروی خوان که در چین نهاد ز پیشانی چینان چین گشاد. نظامی. - چین از چهره گشادن؛ خندان روی شدن: بانوی چین ز چهره چین بگشاد وز رطب جوی انگین بگشاد. نظامی. - چین از میان ابروی کسی بیرون بردن؛ کسی را شاد و خوش دل کردن. افسردگی از کسی دور کردن: خوبگوئی ای پسر بیرون برد از میان ابروی دشمنت چین. ناصر خسرو. - چین بر ابرو انداختن؛ اخم کردن. پیشانی درهم کشیدن. چین و شکن بر جبین آوردن. رو ترش کردن. خشمناک شدن. خشمگین شدن. - چین بر ابرو اندر آوردن؛ سخت برآشفتن: دلش پر ز درد و سرش پر ز کین بر ابرو ز خشم اندر آورد چین. فردوسی. - چین بر ابرو بر آوردن؛ ابروان درهم کشیدن. بهم برآمدن. آشفته شدن. غضبناک شدن: مکن ترکی ای ترک چینی نگار بیا ساعتی چین بر ابرو میار. نظامی. - چین بر ابرو زدن؛ گره بر ابرو آوردن. ابروان درهم کشیدن || - بهم برآمدن. آشفته شدن: دست او را بر گرفتم چین بر ابرو زد سپهر گفت ای بیهوده گو از ژاژخائی شرم دار. قآنی. - چین بر ابرو سرشتن؛ گره بر ابرو آوردن. مجازاً خشمگین شدن: سوی چین شد بر ابرو چین سرشته اذا جاء القضا بر سر نوشته. نظامی. - چین بر ابرو فتادن؛ به خشم آمدن ||. - کنایه از تنگدل شدن. غمناک شدن. محزون گشتن. - چین بر ابرو فکندن؛ روی درهم کشیدن. در غضب شدن. (برهان) (آندراج ||). - کنایه از پیر شدن. (برهان) (آندراج). - چین بر ابرو نیفتادن؛ افسرده نشدن. تحمل کردن. پایداری و استقامت ورزیدن: هزار سنگ پریشان بی گنه بخورم که او فتاده نبینی بر ابروان چینم. سعدی. - چین بر جبین آوردن؛ اخم کردن. رجوع به اخم کردن شود. - چین بر چهره آوردن؛ رو ترش کردن. خشمگین شدن. - چین بر چین؛ مجعد. تابدار. پرتاب. خم اندر خم. چین چین: خط مسلسل او هر که دید پندارد که زلف لعبت چین است کرده چین بر چین. سوزنی. - چین به ابرو زدن از کسی؛ خشم نمودن به کسی. نمودن که با او بر سر غضب و دشمنی است: بفرمود تا کوس رویین زنند به ابرو در از چینان چین زنند. نظامی. - چین به ابرو فکندن؛ رو ترش کردن. اخم کردن ||. - کنایه از پیر شدن است. - چین به چهره آوردن؛ به نشانه خشم یا ملال ابرو در هم کشیدن: نباید که جز داد و مهر آوریم و گر چین ز کاری بچهر آوریم. فردوسی ||. - روی درهم کشیدن. اخم کردن. کنایه از مخالف شدن باشد. (از آندراج) (از انجمن آرا). تند گشتن. خشمگین شدن. غضبناک شدن: و دیگر بجائی که گردان سپهر شود تند و چین اندر آرد به چهر. فردوسی. - چین به چهره افکندن؛ رو ترش کردن. روی درهم کشیدن. اخم کردن. رجوع به اخم کردن شود. - چین به چین گذر کردن؛ گذشتن از لابلای چیزی. خم به خم عبور کردن. از هر چین و شکن گذشتن: ز آتش دلها صبا سوخته شد سربسر تا به سر زلف تو کرد گذر چین به چین. خاقانی. - چین پیشانی؛ فرورفتگیها و خطها که در پوست پیشانی به علت بالا رفتن سن و یا اخم کردن و خشمگین شدن پیدا شود. شکنج رخسار. خطوط جبهه از پیری یا خشم: کسی که تشنه لب ناز تست میداند که موج آب حیاتست چین پیشانی. عرفی. -

چین چین؛ پر از چین. جامه و مانند آن که چین بسیار داشته باشد. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود. - چین جبین و چین پیشانی و چین ابرو؛ خطوطی که در هنگام بی دماغی و اخم رویی بر پیشانی و ابرو می افتد: کسی که تشنه لب ناز تست می داند که موج آب حیاتست چین پیشانی. عرفی. عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود حیرانم. پرروی که باشد چین ابرو مد احسانش. صائب. - چین در ابرو انداختن از کسی؛ از کسی ناخشنود شدن. خشم گرفتن: ز کس چین در ابرو نینداختی ز بازی به تندی نپرداختی. سعدی. - چین در ابرو فکندن؛ تند شدن. خشمگین شدن. غضبناک شدن: گر سخن گویم ز چین زلف تو از سر کین چین در ابروی افکنی. عطار. - چین در جبین داشتن؛ سخت خشمگین بودن. خشم آوردن. به حالت غضب در بودن: شده تند کاووس و چین در جبین شده راست مانند شیر عرین. فردوسی. - چین در چین؛ شکن در شکن. خم اندر خم: همه گره گره است آن دو زلف چین در چین گره به غالیه و چین به مشک ناب عجین. فرخی. - چین قبا؛ شکن و ته جامه: کلاه گوشه خصم تو گر بیند چرخ بهم فروشکند طاق در چو چین قبا. سپاهانی. - چین قبا در هم افتادن؛ با هم دست به گریبان شدن. - خم و چین بر ابرو بودن از کسی؛ از او متنفر و دل نگران و خشمگین بودن. از او ناخشنود بودن: حاسدم گوید بردی دوستانم را ز من دوستان را خود بر ابرو بود از او خم و چین. منوچهری. - رخسار پر از چین گشتن؛ پرچین شدن چهره ||. - کنایه از پیر و ناتوان شدن. - روی پرچین کردن؛ خشم و غضب آوردن ||. - انجوخیده و پرشکنج ساختن روی همانند روی پیران. ترنجیده کردن پوست رخسار: هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد روی برنایان کند چون روی پیران پر ز چین. فرخی. - روی و جبین پرچین کردن؛ روی ترش کردن به علامت عدم رضایت و ناخشنودی: سوی چین دین من راه بیاموزم مر ترا، گر نکنی روی و جبین پرچین. ناصر خسرو. - زلف پرچین؛ موی پرشکن. زلف خم اندر خم. گیسوی پرتاب. - زلف چین در چین؛ زلف خم اندر خم. زلف گره در گره: همه گره گره است آن دو زلف چین در چین گره به غالیه و چین به مشک ناب عجین. فرخی. - کمرچین؛ نوعی جامه زنانه. رجوع به کمرچین شود ||. در گیاه شناسی، فرورفتگی ها و روزنه هائی که به اشکال گوناگون در سطح دانه گرده بواسطه ضخیم شدن سانتیپوژ (۳) پیدا میشود و به این ترتیب غشاء دانه گرده یکنواختی خود را از دست میدهد. (گیاه شناسی حبیب الله ثابتی ص ۴۶۶ ||). در زمین شناسی، خمی در سنگهای چینه ای (مطبق). علت مستقیم پیدایش چین ها فشارهای جانبی قشر جامد زمین است. بعضی از چینها کم دامنه اند و میتوان آنها را مستقیماً مشاهده کرد، ولی اغلب آنها بقدری وسیع و سنگهای آشکار آنها بقدری متفرقند که تشخیص چین مستلزم بررسی پهنه های نسبتاً وسیع و تطبیق کردن طبقات سنگهاست. طبقه ای از سنگ را که به صورت تاق (طاق) چین خورده باشد، تاقدیس (۴) و آن را که به صورت جام چین خورده باشد، ناودیس (۵) میخوانند. تاقدیس شکنجی (۶) تاقدیس بزرگی است که پهلوهایش خود مرکب از تاقدیس ها و ناودیسها باشد. تعریف ناودیس شکنجی (۷) بهمین قیاس است چین ها غالباً در زیر سطح زمین و از نظر پنهانند ولی فرسایش ممکن است آنها را آشکار سازد مث سر یک تاقدیس ممکن است طوری سائیده شود که فقط پهنه همواری باقی بماند، و حتی در نتیجه متلاشی شدن سنگهای نزدیک سطح زمین و سایش زمین بواسطه عوامل مختلف طبیعی: آفتاب، باد، باران، یخبندان، آبهای جاری، یخهای متحرک و دریا. ممکن است باقیمانده یک تاقدیس پایین تر از سطح یک ناودیس قرار گیرد. - چین بادبزی؛ با تاها و لاهای موازی و متعدد. - چین برگشته (۸)؛ چینی است که در نتیجه زیادتی فشار بر یک پهلو یکی از دو پهلو روی دیگری قرار گرفته باشد. (دایرة المعارف فارسی). - چین پسین؛ چین خوردگی دوم بیخ حلق. - چین پیشین؛ یکی از چین خوردگیهای بیخ حلق که به آخر زبان متصل می شود. - چین تک شیب (۹)؛ چینی است که فقط یک پهلو داشته باشد. - چین خوابیده (۱۰)؛ چین برگشته ای است که پهلوهای آن افقی قرار گرفته باشد. - چین سرین (۱۱)؛ قسمتی که برآمدگی سرین را از سطح خلفی ران جدا میکند. چین سرین به کنار تحتانی عضله سرینی بزرگ مربوط نیست زیرا کنار تحتانی این عضله مایل است در صورتی که چین سرین افقی میباشد و عبارت از نوار لیفی است که به برجستگی ورکی میچسبد ابتدا به داخل متوجه می شود و کنار عضله سرینی بزرگ را دور میزند و بعد به طور

افقی به خارج می‌رود و الیاف عضلانی را قطع می‌کند در این محل پوست به نوار لیفی مذکور می‌چسبد و چین افقی سیرش را می‌کند. (کالبدشناسی هنری چ کیهانی ص ۱۰۶). - چین گسیخته؛ چین نامنظم و با فواصل درشت. - چین منگل (۱۲)؛ چینی که به طور قائم در کنار چشم زردپوستان قرار دارد و تکمه اشکی (۱۳) را که در زاویه داخلی میان دو پلک در دریاچه اشکی (۱۴) قرار دارد پوشیده می‌دارد. (کالبدشناسی هنری چ کیهانی ص ۱۴۵). - چین همخواب (۱۵)؛ چینی است که دو پهلوی همشیب و موازی باشد. (۱) - موهم معنی کشور چین نیز هست. (۲) - شاید بوزینه طرف شده. در فرهنگ شعوری بجای «صدف» «طرف» است. (یادداشت مؤلف). (۳) - - (۴) - Centrifuge. (۵) - Anticline. (۶) - Syncline. (۷) - Anticlinorium. (۸) - Pli fesster. (۹) - Monocline. (۱۰) - Recumbent fold. (۱۱) - Synclinorium. (۱۲) - Overfold. (۱۳) - Caroncule lacrymale. (۱۴) - Lac lacrymal. (۱۵) - Isoclinal fold. (۱۶) - Bride mongole.

چین

(۱) حاصل چیدن. (یادداشت مؤلف). یک بار چیدن. یک دفعه بریدن سبزیهائی که چند بار توان چیدن. یک بار درو. حصاد، چین اول تره و یونجه و امثال آن: چین دوم شبدر. تره هشت چین دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به درو شود. - شاه چین؛ آن نوبت از چیدن که به فراوانی و کمال از دیگر نوبتها برتر بود ||. چیده. چیده شده. - ته چین؛ چیده شده در بن و زیر چیزی ||. - نوعی پلو با گوشت و ماست و زعفران. - دارچین؛ چیده شده از درخت. - دست چین؛ چیده شده با دست سلامت میوه و دقت را. - سبذچین؛ چیده شده در سبد. - سنگ چین؛ به سنگ برآورده. - شب چین؛ چیده شده به گاه شب. - صبح چین؛ چیده شده به صبح. از بوته یا شاخه جدا شده به وقت صبح.

چین

(نف) مخفف چیننده. رجوع به چیننده و نیز رجوع به ترکیبات ذیل در معانی و ردیفهای خود شود. - پاورچین پاورچین رفتن؛ قدم آهسته و یواش رفتن. با تانی و طمأنینه رفتن. آهسته و بی صدا گام برداشتن ||. برگزیننده. انتخاب کننده. - دست چین کردن؛ انتخاب و به گزین کردن. - شاه چین؛ که انتخاب احسن کننده. به گزین. - گل چین؛ انتخاب کننده. برگزیننده ||. - باغبان. که گل از شاخه باز کند. - گل چین کردن؛ انتخاب کردن. برگزیدن. - گل چین گل چین؛ خرامان خرامان رفتاری به تانی و ناز رفتنی به ناز و با خرام. - نکته چین؛ بیرون کشنده دقایق و لطایف کلام. - یکه چین کردن؛ انتخاب احسن کردن. به گزینی ||. گزارنده. بیرون کشنده. - خبرچین؛ خبربر. دو به هم زن. - سخن چین؛ غماز: سخن چین کند تازه جنگ قدیم به خشم آورد نیکمرد سلیم سعدی ||. جذب کننده. بخود کشنده. چنانکه پارچه پرزدار یا کاغذ آب خشک کن. - آب چین؛ که آب بر خود گیرد. (کاغذ. پارچه). - خوی چین؛ عرق گیر. - عرق چین؛ عرق گیر ||. - نوعی کلاه بی لبه که فرق سر را پوشاند. رجوع به عرق چین شود ||. که چیزها را با نظم و ترتیب روی هم یا در کنار هم گذارد. مرتب. - بادمجان دورقاب چین؛ کنایه از چاپلوس و متملق است. - حروف چین؛ در کنار هم قراردونده حروف برای ساختن کلمات و عبارات در مطابع. - راسته چین؛ در اصطلاح مطبوعه که راسته چینی کند؛ یعنی سطور صفحات بی حواشی و پاورقی را بچیند. رجوع به راسته چینی شود. - گوهرچین؛ گوهر آما. آنکه ترصیع کند. که جواهر نشاند ||. جمع کننده. فراهم آورنده. بردارنده از زمین یا جایی. ملتقط. برچیننده. چنانکه مرغ دانه را و تماشائی نثار را. - تپاله چین، تپاله برچین، آزاله چین (در - تداول عامه قزوین)؛ که سرگین از کوی ها گرد کند سوخت زمستانی را. - خوشه چین؛ برچیننده و گردآورنده و جمع کننده خوشه. آنکه پس از درودن غله در کشتزار بگردد و خوشه های بر زمین افتاده را جمع کند: همه خوشه چینند و من دانه کار همه خانه پرداز و من خانه دار. نظامی. خداوند خرمن زیان میکند که با خوشه

چین سرگران میکند. سعدی (بوستان). ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم باری نگه کن ای که خداوند خرمنی. سعدی (طیبات). برو خوشه چین باش سعدی صفت که گرد آوری خرمن معرفت. سعدی. - دانه چین؛ دانه برچین. بردارنده و گردکننده دانه و حبوب از زمین چنانکه مرغ. - دینارچین؛ گردآورنده دینار: به درگشت دینار چین دست سائل وز آن شرم شد روی دینار برچین. سوزنی. - ریزه چین؛ که دانه ها یا قطعات خرد از غذا و جز آن بر زمین افتاده باشد بردارد. - شکرچین؛ جمع کننده دانه های شکر. - کهنه چین؛ فراهم آورنده قطعات کهنه و ژنده از کویها. - لته چین؛ کهنه چین. - نثارچین؛ بردارنده و جمع آورنده نثار از نقل به هنگام شایبش ||. جداکننده. قطع کننده. برنده. بازکننده. - پساچین، پسه چین؛ جداکننده خوشه های خرد و بجای مانده از انگور و خرما پس از اتمام انگورچینی یا خرماچینی. - خارچین؛ برنده خار. رجوع به این ترکیب در جای خود شود. - رطب چین؛ چیننده خرما. که خرما از شاخه باز کند ||. - مجازاً کام گیرنده: رطب چین درآمد ز نوشینه خواب دماغی پرآتش دهانی پرآب. نظامی ||. - مجازاً به معنی بوسه گیرنده. رباینده بوسه. - گل چین؛ قطع کننده گل از بوته. بازکننده گل از شاخه. - موی چین؛ برنده و قطع کننده موی ||. - آلت بریدن موی. ترکیبات دیگر کلمه چین در معانی فاعلی و مفعولی: - انگبین چین؛ پرچین. پی و پاچین. ترچین. تف چین. جرعه چین. خمارچین. خرچین. مقدمه چین. - پاچین؛ نوعی جامه زنانه. - پنبه چین؛ نوعی ماشین جدید. - درچین و رچین؛ درچین و رچین کردن، مرتب و بسامان کردن اثاث خانه. - کف چین؛ کف چین کردن. - یراق چین؛ یراق چین کردن.

چین.

(اخ) سلسله ای از پادشاهان چین که از ۲۲۱ ق. م. تا ۲۰۷ ق. م. حکمفرمائی کرد. این سلسله از مردمی به نام چین نام گرفته است که در ۳۱۸ ق. م. از شمال غربی چین به دشت ثروتمند سچوان سرازیر شدند. چین ها پس از تجزیه دولت چو قدرت یافتند و در حکومت چین نظامی برقرار کردند، که تا این اواخر بجا ماند. مؤسس و اولین امپراتور سلسله چنک نام داشت که پس از تأسیس سلطنت خود را شی هوانگ تی (نخستین امپراتور) خواند. وی قلمرو خود را از دیوار بزرگ چین (که به امر وی برای جلوگیری از هونهاهای مهاجم ساخته شد) تا نواحی فوکین، کوانگستونگ، کدانسی، و تونکن بسط داد. و بوسیله حفر ترعه ای، حمل و نقل بین یانگ تسه و هوانگ هو (رود زرد) را عملی ساخت. به منظور ایجاد فرهنگی متحدالشکل، سازمان حکومتی هرمی شکلی بوجود آورد، که تا قرن ۲۰ م. دوام یافت، نظام ملوک الطوائفی عهد چو را منسوخ کرد، و چین را به صورت مملکت واحد متمرکزی درآورد، و در عهد وی قسمتی از آثار قدیم چینی را (جز آثار علمی) سوزانیدند، تا از افکار ملوک الطوائفی گذشته اثری باقی نماند. شی هوانگ تی در ۲۱۰ ق. م. درگذشت، و پسر نالایق وی پس از سه سال سلطنت، تاج و تخت را از دست داد، و سلسله چین برافتاد. احتما نام «چین» از اسم این سلسله گرفته شده است. (دائرة المعارف فارسی).

چین.

(اخ) در مآخذ اسلامی صین قسمت مرکزی و شرقی آسیا که بیش از یک دوم این قاره را اشغال کرده است بر طبق مآخذ سازمان ملل متحد، از حیث وسعت سومین مملکت کره زمین است (اولی اتحاد جماهیر شوروی و دومی کانادا) پرجمعیت ترین ممالک زمین. نیز هست از شمال به سیبری و جمهوری مغولستان، از مغرب بر ترکستان روس، پامیر، روسیه، افغانستان، و هند؛ از جنوب به هند، نپال، بهوتان، برمه، لائوس. ویتنام شمالی و دریای چین جنوبی و از شرق به سیبری و کره شمالی و دریای زرد و دریای چین شرقی محدود است. بیشینه طول آن از غرب به شرق در حدود ۴۸۰۰ هزار گز و بیشینه عرضش در حدود ۳۲۰۰ هزار گز است مساحت زمینلاد چین ۹۷۰۰۳۰۰ هزار گزی مربع و مساحت فرمز (تایوان) و جزایر پنگهو (پسکادورس) ۳۵۹۶۰ هزار گز مربع میباشد.

جمهوری چین [به چینی چونگ هوامینگوئو] در سال ۱۹۱۱م. تأسیس شد و از ۱۹۴۹م. منقسم به دو واحد سیاسی مجزاست یکی جمهوری خلق چین با (۹۷۶۱،۰۰۹ هزار گز مربع) (جمعیت در حدود ۶۴۰،۰۰۰،۰۰۰) که عم همهء زمینهای چین و بعضی از جزایر ساحلی را در دست دارد، و پایتختش پکن است؛ و دیگر چین ملی که فرمز را در دست دارد و پایتختش تایپه است. تقسیمات سیاسی: در ۱۹۵۶ م. کشور چین منقسم بود به ۲۲ ایالت و سه ناحیهء خودمختار (مغولستان داخلی، سینکیانگ - اویغور و تبت)، و سه شهر ویژه (پکن، تین تسین، و شانگهای). ناحیهء معروف به «چین خاص» در قسمت جنوب شرقی چین واقع و مساحتش ۳۵۵۷۰۰۰ هزار گز مربع (حدود ۷/۳۶٪ خاک چین) است. مرز شمالی آن تقریباً مطابق دیوار بزرگ چین میباشد. شهرهای عمدهء چین عبارتند از: پکن، تین تسین، چانگچون، چنگتو، چونگ کینگ، چینگتائو، سیان، شانگهای، کانتون، لوتا. (یورت آرتور، و ایرن)، موکدن، نانکینگ، ووهان و هاربین. خاک چین تقریباً به دو قسمت منقسم است: یکی اراضی پست قسمت شرقی، که مشتمل بر ۲۵٪ خاک چین است و دیگر فلاتها و کوههای غربی. عمده ترین اراضی پست آن عبارتند از: ۱ - دشت منچوری. ۲ - دشت چین شمالی، که مسیر سفلائی رود زرد از آن میگذرد. ۳ - دره و دلتای رود یانگگ تسه. ۴ - دلتای رود سی کیتانگ که بر کانتون احاطه دارد. شیب عمومی خاک چین از جبال مرتفع سینکیانگ و تبت در مغولستان در غرب به طرف نواحی پست ساحلی در شمال است. مغولستان فلاتی است مرتفع، با فرازای تقریبی ۱۱۵۲۰ گز که جبال رفیعی بر آن احاطه دارد، بیابان گربی در مرکز این فلات است. پهنه های وسیعی در سینکیانگ را بیابانها یا کوههای مرتفع اشغال کرده اند. رشته تین شان این ناحیه را به دو قسمت منقسم میسازد: حوضهء دزونگاری در شمال است. و شبکهء رودهای ایلی و ایرتیش آن را مشروب میکنند در جنوب تین شان بین تین شان و بیابان وسیع تاکلاماگان، حوضهء تاریم واقع است. جادهء قدیم معروف به جادهء ابریشم از سینکیانگ میگذشت. تبت فلات مرتفعی است که فرازای متوسط آن ۴۵۷۰ گز است. کوههایی که کنارهء این فلات را تشکیل میدهند از مرتفعترین کوههای جهانند. از آن جمله است کونلون در شمال، هیمالایا در جنوب، و رشته کوههایی در شرق که از سچوان به طرف جنوب در یون نان کشیده شده اند و عبور از آنها تقریباً غیرممکن است. رودهای سند، براهماپوترا، و سالوین، هر سه در این فلات سرچشمه میگیرند. منچوری دو رشته جبال در امتداد شمال - جنوب دارد: یکی خینگان بزرگ در غرب و دیگری چانگپای در شمال. دره های وسیع و حاصلخیزی در میان این کوهها قرار دارد که رودهای آمور، سونگاری، اوسوری، یالو، و غیره آنها را مشروب میکنند. از جنبهء تاریخی، چین چند کوه مقدس داشته است که از آن جمله تای یا تای شان (در شانتونگ) را میتوان نام برد. چین را سه شبکهء رودهای عظیم: هوانگ (رود زرد) در شمال، یانگگ تسه در چین مرکزی، و سی کیانگ (رود غربی) در جنوب، زه کشی میکند. دیگر از رودهای مهم چین آمور است و ریزابه هایش (سرنگاری و یالو) در منچوری پی، که بندر تین تسین بر آن واقع است، هوای، چیتانگ، که هانگچو بر مصب آن قرار دارد، و بالاخره مین، که در فوچو به دریا میریزد. و رودهای سند، سالوین، مکونگ و برهماپوترا نیز در چین سرچشمه میگیرند، اما در برمه، هند، و هندوچین جاری میشوند. رود تاریم در سینکیانگ مهمترین رود داخلی چین است. اگر چه چین دریاچه های بسیار دارد فقط معدودی از آنها وسعت قابل ملاحظه ای دارند از آن جمله است تونگتینگ، در هونان، پویانگ، در کیانگسی، و تای و هونگ تسه در کیانگسو. چون رودهای عمده در چین از غرب به شمال جاری است، برای تسهیل ارتباط بین نواحی شمالی و جنوبی، مخصوصاً در نواحی پرجمعیت جنوبی، شبکه ای از کانالها تعبیه شده است که مهمترین آن کانال بزرگ پایون - هواست که هانگچو را به پکن مرتبط میسازد. منابع طبیعی: چین از لحاظ کشاورزی متنوع است و میتوان آن را به ناحیه ای دارای رستنیها حیوانات مخصوص به خود تقسیم کرد. در جنوب، درهء سی کیالگ (رود غربی) دارای رستنیهای مدارگانی است، غلات سالی سه بار و سبزیجات تا سالی هفت بار محصول میدهند، برنج، نیشکر، توتون، بعمل می آید. در چین مرکزی در درهء یانگگ تسه و در نواحی جنوبی، محصول عمده برنج است و چای و ابریشم این ناحیه مشهور میباشد. چین شمالی و منچوری جنوبی منطقه ای از جنگلهای درختان برگ ریز بوده است، ولی پهنه های وسیعی

از آن جنگل سترده شده است، و مزارع گندم، پنبه، ارزن، و ذرت خوشه ای جایگزین جنگلها شده است. منچوری شمالی یگانه منطقه سیاخاک پرمایه چین است، این منطقه زمانی استپ بوده، ولی اکنون در بیشتر آن گندم و سویا (گیاه یکساله است که دانه های آن شبیه به لوبیای کوچک است و از آن برای خوراک استفاده میکنند) زراعت می شود. جمعیت چین برابر سرشماری سال ۱۹۵۳ و ۱۹۵۴ م. ۵۸۲۵۸۴۸۳۹ تن بود اما این رقم دائماً افزایش می یابد چنانکه اخیراً آن را حدود ۶۵۰ میلیون نوشته اند. صنایع: چین همیشه کشوری زراعتی بوده است و حتی در زمان حاضر نیز نیمی از سکنه آنها کشاورز هستند و بسبب کثرت جمعیت زمینی که قابل کشت و زرع ولی ناکشته باشد در چین وجود ندارد. پس از آمدن کمونیستها و اقدام به اصلاحات ارضی و تقسیم مجدد اراضی در ۱۹۵۰ - ۵۲ نظام کشاورزی چین صورت تعاونی پیدا کرد. در ۱۹۵۶ م. ۹۰٪ کشاورزان عضو شرکتهای تعاونی بودند. در سال ۱۹۵۸ اقدام به تبدیل نظام تعاونی به نظام اشتراکی شد. از جنبه زراعتی، کوه چینلینگ چین را به دو ناحیه تقسیم میکند. محصولات عمده ناحیه شمالی گندم، ارزن، و ذرت خوشه ای است، که عموماً به طور دیم کاشته میشود، ولی در مغولستان داخلی آبیاری هم معمول است، فرآورده های عمده دیگر این منطقه جو، جو برهنه، نخود، شاهدانه، پنبه، توتون، پسته زمینی و غیره است. محصول عمده ناحیه جنوب، برنج است. چای در تپه های منطقه مرز بین نوکین و کیانگسی در مغرب چکیانگ، در شمال غربی کیانگسی، و در سچوان بعمل می آید. در سال ۱۹۰۰ م. بیش از چهل درصد چای جهان را چین تولید نمود ولی در سالهای بعد این مقدار تقلیل یافت. دیگر از فرآورده های چین جنوبی، خیزران، نیشکر، توتون، پنبه (در دره یانگ تسه) و انواع سبزیها، و در نواحی ساحلی انواع مرکبات است. قبل از جنگ چین و ژاپن، بیشتر کارخانه ها و کارگاههای صنعتی چین در شهرهای ساحلی و یا مناطق رود یانگ تسه تمرکز یافته بود. پس از توسعه یافتن مخاصمات چین و ژاپن در سال ۱۹۳۷ م. قریب ۶۴۰ کارخانه و کارگاه به ناحیه غربی منتقل شد. کارخانه های صنعتی چین تا سال ۱۹۴۹ م. در مالکیت خصوصی اشخاص بود. از آن به بعد، دولت برای تغییر دادن این وضع اقدام کرد و سرانجام در سال ۱۹۵۹ م. کارخانه ها تحت نظارت دولت درآمد. جنگ دوم جهانی باعث توسعه صنعتی چین گردید. استفاده از راههای آبی از قدیم الایام در چین اهمیت داشته است و شبکه های عمده برای این منظور شبکه های هوانگ هو در شمال و یانگ تسه در جنوب بوده است. جهت جریان این رودها از غرب به شرق است و کانال های متعدد و شاخه های مختلف آنها را بهم متصل و ارتباط میان مناطق مختلف را تأمین میکند. بزرگترین کانال سرزمین چین، کانال بزرگ یایون هو (بطول حدود ۱۶۰۰ کیلومتر) است، که میان هانگچو و پکن ساخته شده است. از سال ۱۹۳۷ م. اهمیت کشتیرانی در آبهای داخلی بیشتر شد. امروزه ۴/۱ حمل و نقل آبی کشور از طریق آبهای ساحلی انجام میگیرد. آغاز ساختمان راه آهن چین را باید از ۱۸۷۶ م. دانست، که بازرگانان انگلیسی و امریکائی شانگهای خط کوتاهی بطول ۱۶ کیلومتر ایجاد کردند، که دولت چین نابودش کرد. پس از شکست یافتن (۱۸۹۵ م.) چین از ژاپن، دولت چین ب فکر احداث خطوط راه آهن افتاد. در سال ۱۹۵۵ چین در حدود ۲۹۰۰۰ کیلومتر خط آهن داشته است. استفاده از راههای هوایی از سال ۱۹۲۹ م. بوسیله چند شرکت امریکائی و آلمانی برای حمل و نقل مراسلات پستی میان چین و اروپا آغاز شد، و بتدریج با تشکیل شرکتهای ملی توسعه یافت، چنانکه در سال ۱۹۵۳ م. بیشتر شهرهای بزرگ ارتباط هوایی داشتند. از نظر حکومت، چین تاریخی کهنسال و طولانی دارد. قدیمترین حکومتی که از آن اطلاع داریم حکومت خاندان شانگ (۱۵۲۳ - ۱۰۲۷ ق.م.) است، که در رأس دستگاه حکومتی خاقان قرار داشت، امور جنگی و مذهبی زیر نظر او، و وظیفه دفاع از مملکت و تأمین آرامش و آسایش ملت بر عهده وی بود. سلسله چو (۱۰۲۷ - ۲۵۶ ق.م.) نظام ملوک الطوائفی را برقرار کرد. سرانجام ملوک الطوائف سبب انقراض آن گردیدند (۲۵۶ ق.م.) و پس از مدتی هرج و مرج، خاندان چین بر همه ایالات مستولی شد، و امپراتوری چین را بنا نهاد که تا دوران ما دوام یافت و در ۱۹۱۱ - ۱۹۱۲ م. در برابر سیستم حکومتی جدیدی که ره آورد مغرب زمین بود؛ یعنی حکومت جمهوری، از هم پاشید. پس از ۱۵ سال آزمایش و خطا، در سال ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۸ م. حکومت جدیدی روی کار آمد که در برابر حزب کوئومینتائنگ مسئول بود و تا سال

۱۹۴۶ زمام امور را در دست داشت، و در این سال با یک انقلاب نظامی از چین خاص بیرون رانده شد، و اداره امور مملکت به دست کمونیستها افتاد و جمهوری خلق چین تأسیس گردید (اول اکتبر ۱۹۴۹ م.). نخستین امپراتوری چین بوسیله سلسله چین تأسیس گردید، و در این دوره ملوک الطوایفی برافتاد، و ساختمان دیوار بزرگ چین آغاز گردید، و نظام حکومتی این سلسله تا قرن ۲۰ م. دوام یافت. پس از چندی هرج و مرج سلسله هان سلطنت یافت. در این دوره، چین در جهت غرب گسترش یافت، هونهای فلات مغولستان دفع شدند و چین با آسیای مرکزی و غربی و حتی دولت روم ارتباط یافت. در دوره های اخیر، دین بودائی وارد چین شد. دوره معروف به سه پادشاهی مقدمه چهار قرن ملوک الطوایفی و جنگ بین ممالک کوچک و تاخت و تاز هونها در قسمتهای شمالی بود. در این دوره نامساعد، ترقی فرهنگی سریعی در چین روی داد. آیین بودا و تائو رواج یافت، و آیین کنفوسیوس را به مخاطره انداخت. پیشرفتهای علمی هندیان در طب، ریاضیات، نجوم، معماری اقتباس شد، و هنر رونق یافت. در دوره سلسله تسین ملوک الطوایفی تا حدی تجدید گردید، و قدرت مرکزی ضعیف شد. در دوره سلسله های سوئی و تانگ، بار دیگر امپراتوری وحدت یافت، و ساختن کانال بزرگ آغاز گردید. از پیشرفتهای عمده این عصر درخشان برقرار شدن روش امتحان از مستخدمین دولت و تجدید حیات آیین کنفوسیوس بود. بالاخص اشعار آبدار و جاندار این دوره جالب است. با ضعف دولت تانگ دگر بار چین تجزیه شد، و دوره معروف به سلسله های پنجگانه و ده مملکت مستقل آغاز گردید. فن چاپ در این دوره پیشرفت کرد و رسم بستن پای زنان، که زنان چینی را هزار سال در بدبختی نگاه داشت ظاهراً از آثار این دوره است. در طی سه قرن بعد چین دستخوش تجزیه بود، سلسله سونگ در چین مرکزی و جنوبی سلطنت داشت. و در عین حال اقوام وحشی قراختای، جرجن (۱) و تانگوت (۲) [یا تنگوت یا تنغوت] در چین شمالی و غربی دولتهائی تأسیس کردند، که سرانجام به دست چنگیزخان برافتاد. دولت قراختای از سال ۹۱۶ تا ۱۱۲۵ م. دوام یافت، در جناح غربی، نزدیک انتهای دیوار بزرگ چین، سرزمین چین تحت اشغال قومی تبتی به نام تانگوت بود که در حدود سال ۹۹۰ م. دولتی تشکیل دادند، که در سال ۱۰۳۲ م. به دست چنگیزخان برافتاد. عصر سونگ با رواج ادب و فلسفه، اختراع حروف قابل انتقال، باروت، و قطب نما ممتاز است. مغولها سرانجام مقاومت چین جنوبی را هم در هم شکستند (۱۲۷۹)، و بدین طریق، برای نخستین بار سراسر چین تحت استیلای سلسله خارجی یوان درآمد، که بوسیله قوبلای قاآن تأسیس شده بود، پس از سلسله یوان سلسله چینی مینگ سلطنت کرد. در این دوره پایتخت از نانکینگ به پکن منتقل گردید (۱۴۲۱ م.). در همین دوره پای اروپائیا به چین باز شد. پرتغالیها در سال ۱۵۵۷ م. در ماکائو مهاجرنشین دایر کردند و مواجه با سیاست ضد خارجی چین شدند. اسپانیائیا در سال ۱۵۵۷ م. هلندیها در ۱۶۰۶ م. و انگلیسیها در ۱۶۳۷ م. به چین راه یافتند. مقارن این احوال منچوها در سال ۱۶۴۴ م. سلسله چینگ یا منچو را تأسیس کردند. برای اطلاع از انقلابات نیم قرن اخیر و حکومت کنونی چین رجوع به دائرة المعارف فارسی شود. (۱) - Tangut. - (۲) Jorgen. (Tangqut).

چین

(اخ) در اصطلاح و تداول و کتب نظم و نثر فارسی گاه به جای ترکستان چین بکار رفته است و آن قسمت از آسیای مرکزی که ترکستان شرقی و یا ترکستان چین خوانده می شود فضای محصور بین جبال تیان شان و کوئن لن و نجد پامیر یعنی حوضه نهر تاریم و شعب آن مثل ختن دریا و قند دریا و کاشغردریا و آق سوست و پیش مسلمین به نام کاشغر و ختن معروف بوده است. در شواهد ذیل اشاره به کلمه چین شده است گاه چین اصلی و گاه چین اصطلاحی: برفت آن برادر ز روم این ز چین به زهر اندر آمیخته انگین. فردوسی. نبودش جز از رزم چین آرزو به بازو خم خام و چین در برو. فردوسی. هند چون دریای خون شد چین چو دریابار او زین قبل روید به چین بر شبه مردم استرنگک. عسجدی (از فرهنگ اسدی نخجوانی). شاه را سر سبز باد و تن جوان تا هر

زمان شاعران آیندش از اقصای روم و حد چین. منوچهری. ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند لشکر چین و چگل را به طلایه شکند. منوچهری. بفرمود جستن به چین علم دین را محمد شدم من به چین محمد. ناصر خسرو. سوی چین دین من راه بیاموزم مر ترا گر نکنی روی و جبین پرچین. ناصر خسرو. تا همای نام تو بگشاد بال از فضای قیروان تا حد چین. خاقانی. میخس از روم در عرب فکند گردش از چین به بربر اندازد. خاقانی. به ترکستان اصلی شو برای مردم معنی به چین صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن. خاقانی. بر تربتش که بت چین شد چو بگذری از بوی ناقه عطسه مشکین زند مشام. خاقانی. دگر باره پرسید کز چین و زنگ ورقهای صورت چرا شد دورنگ. نظامی. محقق همان بیند اندر ابل که در خو برویان چین و چگل. سعدی (بوستان). - آرایش چین؛ زینت و زیور ساخت و خاص چین. این ترکیب پنج بار در شاهنامه بکار رفته است اما نوع زیور و زینت از آن شواهد بر نمی آید، شاید پرده نقاشی و آینه بندی مراد باشد. رجوع به کلمه آرایش شود: در ایوان یکی تخت زرین نهاد به آیین و آرایش چین نهاد. فردوسی. - آهوی چین؛ آهو که در سرزمین چین زیست کند: نشکفت اگر چو آهوی چین مشک بردهم چون سر به خورد سنبل و بهمن بر آورم. خاقانی. - آینه چین؛ آینه ساخت کشور چین: خسرو چین از افق آینه چین نمود ز آینه چرخ رفت رنگ شه زنگبار. خاقانی. - بتخانه چین؛ بتکده سرزمین چین: بتی دارم که چین ابروانش حکایت می کند بتخانه چین. سعدی. - ترکان چین؛ خو برویان چینی. زیبارخان چین: همه ترکان چین بادند هندوش مباد از چینیان چینی بر ابروش. نظامی. - ترکستان چین؛ رجوع به کلمه چین شود. - خاقان چین؛ نام عمومی فرمانروایان ترکستان شرقی است و گاه در ادبیات و روایات نظم و نثر داستانی، بر فرمانروایان قبایل ترک ماوراءالنهر نیز اطلاق شده است: گریزان و رخسارگان پر ز چین همی رفت تا پیش خاقان چین. فردوسی. - خاقان چینی؛ خاقان سرزمین چین: ز چین تا به گلزیون لشکرست بر ایشان چو خاقان چینی سرست. فردوسی. - سپهدار چین؛ سالار و سردار سپاهیان چین. فرمانروای سرزمین چین. سپهدار چین هر دم از چین دیار فرستاد نزلی بر شهریار. نظامی. - صنم چین؛ زن و خو بروی از مردم چین: همه عالم صنم چین به حکایت گویند صنم آن است که در هر خم زلفش چین است. سعدی. - فغفور چین؛ نام عمومی پادشاهان چین: پادشاه چین را فغفور گویند (مجله التواریخ والقصص ص ۴۲۰). - لعبت چین؛ زیباروی از مردم چین: گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را. سعدی. - مشک چین؛ مشک که از چین آرند: چون مشک چین تو داری ز آهوی چین می پرس آهو به چین به است که سنبل چرا کند. خاقانی. نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد نه همه بویی بود در ناهه های مشک چین. منوچهری. - نقاش چین؛ چهره پرداز چینی. صورتگر چینی: ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ. منوچهری. فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند. سعدی ||. - کنایه از بهار است ||. چینیان. مردم چین. اهالی چین: نبودش جز از رزم چین آرزو به بازو خم خام و چین در برو. فردوسی.

چین.

[چ] (اخ) (۱) (ارنست بوریس). عالم وظائف الاعضاء انگلیسی در سال ۱۹۰۴م. در آلمان متولد شد. استاد علم الامراض در آکسفورد برای همکاری با فلوری (۲) و فلمینگ (۳) در کشف پنی سیلین قسمتی از جایزه نوبل ۱۹۴۵ م. به وی داده شد. (۱) - Chain, Ernest Boris. (۲) - Florey. (۳) - Fleming.

چین آب.

(ا مرکب) پسین آب که کشت را دهند پس درو کنند.

چین آویز.

(ن مف مرکب) آویخته با چین و شکنج ||. قسمی پارچه ابریشمین گران بها در دوره محمدشاه و اوائل ناصرالدین شاه. قسمی منسوج ابریشمین. شاید صورتی دیگر از قنایز باشد. (یادداشت مؤلف).

چینان.

(ق) در حال چیدن. رجوع به چیدن شود.

چین افتادن.

[أَد] (مص مرکب) (... در پوست یا جامه و گاه ابرو) شکنج گرفتن. شکن و نورد پیدا آمدن. جمع شدن چنانکه پوست ترنجیده: باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم ز آن پریشانی نگردد روی دست افتاده چین. سعدی. روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین. سعدی.

چین انداختن.

[آت] (مص مرکب) چین افکندن. چین دادن. به کیس و شکن در آوردن. - چین در ابرو از کسی انداختن؛ با کسی خشم گرفتن: ز کس چین در ابرو نینداختی ز بازی به تندی نپرداختی. سعدی (بوستان).

چین اندرون.

[ن اَد] (اخ) ظاهراً چین اصلی مراد باشد: پادشاه چین اندرون را تغزخاقان گویند. (مجمل التواریخ والقصص چ بهار ص ۴۲۰).

چین برداشتن.

[بَت] (مص مرکب) چین پیدا کردن. چروک برداشتن. کیس خوردن. شکنج و نورد پیدا کردن. شکن گرفتن.

چین پرچ.

[پ] (اخ) نام دهی از ده های هزارجریب. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۶۵). رجوع به چینی پارچ شود.

چین پرورد.

[پ و] (ن مف مرکب) پروردهء سرزمین چین که در چین پرورش یافته باشد: شاه از آن تنگ چشم چین پرورد خواست کز خاطرش فشاند گرد. نظامی.

چین پیدا کردن.

[پ ک د] (مص مرکب) چین خوردن. چروک یافتن. کیس پیدا کردن. نورد و شکنج یافتن. شکن گرفتن. رجوع به جمع شدن شود.

چین جنوبی.

[ن ج / ج] (اخ) رجوع به چین و تاریخ مغول اقبال و دایره المعارف فارسی شود.

چین چوروک.

[ن چ] (ا مرکب، از اتباع) رجوع به چین و چروک شود.

چین چیخری.

(اخ) نام پدر مرتبه که از مردم پارس و از محلی به نام «کوگ نگا» بود این مرد بر داریوش یاغی شد و چنانکه در کتیبه بیستون آمده است به اهالی خوزستان گفت: من ای ماینس پادشاه خوزستانم.

چینچیل.

(اسپانیایی، ا) (۱) پستاندار جونده کوچکی است که در آمریکای جنوبی در رخنه های سنگی کوههای آند در بولیوی و پرو و شیلی زندگی میکند، و نام علمی آن *Clinilla laniger* است. پوست نرم خاکستری آن یکی از گرانبهاترین پوستهای قیمتی است. (از دائرة المعارف فارسی). (۱) - *Chinchilla*.

چین چین.

(ص مرکب) شکن شکن. با چین های بسیار. صاحب چین های بسیار. پرشکن: ای زلف سرکشت همه چین چین شکن شکن مویت برای بردن دلها رسن رسن.

چین خای.

(اخ) نام ایالتی از چین به مساحت ۶۹۷ هزار گز مربع و دارای یک میلیون و دویست هزار سکنه و کرسی آن نین شاه است.

چین خوردگی.

[خَوْرُ / خُرْدَ / د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی چین خورده.

چین خوردن.

[خَوْرُ / خُرْدَ] (مص مرکب) شکن گرفتن. ترنجیدن. شکن یافتن. چروک پیدا کردن. چنانکه رخسار و رو. لا و تا یافتن چنانکه در پارچه؛ این پارچه خوب چین نمیخورد. رجوع به ترنجیدن شود.

چین خورده.

[خَوْرُ / خُرْدَ / د] (ن مف مرکب) (۱) با چین. نوردیده و شکن گرفته. متشنج. با نورد. (۱) - *Ride*.

چین دادن.

[د] (مص مرکب) در اصطلاح خیاطی تا کردن پارچه و لاهها در طول یا عرض آن پیدا آوردن.

چین دار.

(نف مرکب) چین دارنده. دارای شکنج. با نوردد. با تا و لاهای بسیار.

چین دیار.

(اخ) دیار چین. سرزمین چین. چینستان: سپهدار چین هر دم از چین دیار فرستاد نرلی بر شهریار. نظامی.

چینستان.

[ن / س] (اخ) (مرکب از: چین + ستان، پسوند مکان که غالباً به نام سرزمینها می پیوندد). سرزمین چین. کشور چین. مملکت چین: افراسیاب ملک ترکستان بود. ملکی بزرگ بود و همه ترکان زمین مغرب به فرمان او بودند و نشست او در بلخ بودی و گاهی در مرو بودی و شهر بلخ همه ترکان داشتند و از جیحون گذشته بودند و همه بلخ و مرو خیمه ها و خرگاهها ترکان بود تا سرخس تا عقب نیشابور به سه فرسنگ از این سوی همه ترکان بودند، و این همه به پادشاهی منوچهر بود و افراسیاب بگرفته بود و سپاه او را عدد پیدا نبود و پادشاهی او از حد جیحون گذشته بود با این زمین ها از آب این طرف تا فرغانه و ترکستان تا حد چینستان همه سپاه او بود پس آن سپاه بکشید و به حد منوچهر آمد. (ترجمه طبری بلعمی). مشرق تبت بعضی از چینستان است. (حدود العالم). ناحیتی است که مشرق او دریای اقیانوس مشرقی است و جنوب وی حدود واق واق و کوه سراندیب و دریای اعظم و مغرب وی هندوستان و تبت است و شمال وی حدود تبت و تغزغز و خرخیز و این ناحیتی است بسیار نعمت با آب روان و اندر او معدنهای زر است بسیار و اندر آن ناحیت کوه است و بیابان و دریا و ریگ است و ملک او را فغفورچین خوانند و گویند که از فرزندان فریدون است و گویند که ملک چین سیصد و شصت ناحیت دارد که هر روزی از سال مال یک ناحیت را به خزینه آرند و مردمان این ناحیت مردمانی خوب صنعت اند و کارهای بدیع کنند و برود عنان (۱) اندر نشسته به تبت آیند به بازرگانی و بیشترین از ایشان دین مانی دارند ملک ایشان شمنی است و از این ناحیت زر بسیار خیزد و حریر و پرند و خاوپیز چینی (۲) (۳) و غضاره (۴) و دارچینی و ختو که از او دسته های کارد کنند و کارهای، بدیع اندر هر جنسی و اندرین ناحیت پیل و گرگ است. (حدود العالم ص ۵۹ و ۶۰ چ ستوده). ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو که از ژرف دریای کیهان خدیو فگنده ست بر بیشه چینستان بیاور ز بیژن بدان کین ستان. فردوسی. روز میدان گر ترا نقاش چینستان بدید خیره گردد شیر بنگارد همی نقش سوار. فرخی. کاروان مهرگان از خزران آمد یا ز اقصای بلاد چینستان آمد. منوچهری. وز خوب غلامان همه خراسان چون بتکده هند و چینستانست. ناصر خسرو. به طغرا برکشد صورت بسان نقش چینستان به دفتر برکشد جدول بسان صحن انگلیون. امیرمعزی. (۱) - ن ل: غیان. (۲) - ن ل: خاوخیر چینی.

چین شرقی.

[ن ش] (اخ) رجوع به چین و رجوع به شدالازار ص ۵۰۸ شود.

چین شمالی.

[ن ش] (اخ) رجوع به چین و ختا و تاریخ مغول اقبال و دایره المعارف فارسی شود.

چینقای.

(اخ) از مشاهیر امرای عیسوی اوگتای قاآن. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۱۵۲ و ۱۵۴ و ۱۵۸ شود.

چین کردن.

[ک د] (مص مرکب) چیدن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۴۹). رجوع به چیدن شود ||. چین و شکن پیدا آوردن در رخسار و ابروان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۴۹).

چین کیانگ.

[ک] (اخ) (۱) بندر آزاد چین بر ساحل یانگ تسه کیانگ در (کیانگ مو) دارای ۶۲۵۰۰۰ سکنه. (۱) - Tchín-Kaiang.

چینگانه.

[ن / ن] (۱) ترکی شده کلمه اروپائی تزیکان یا تسیگان (۱) سوزمانی. غربال بند. فیج. فیوج. غره چی. قرشمال. کولی. لوری. لولی (۲). کوچ و بلوچ. (یادداشت مؤلف). رجوع به لوری و لولی شود. (۱) - Bohémienne - (۲) Tzigane.

چینگتاو.

[ء] (اخ) (۱) شهری در شمال ایالت شانتونگ چین، کنار دریای زرد. در سال ۱۹۴۸ م. جمعیتش در حدود ۸۸۴۳۶۸ نفر بود. از سال ۱۸۹۸ تا ۱۹۱۴ م. این شهر به عنوان جزئی از کیائوچو تحت حکومت آلمان بود، و از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۲ م. ژاپن آن را در دست داشت. پس از جنگ دوم جهانی تا سال ۱۹۴۹ م. پایگاه دریائی ممالک متحده آمریکا گشت. (از دائرة المعارف فارسی). (۱) - Tsingtao.

چین گرفتن.

[گ ر ت] (مص مرکب) چین برداشتن. و شکن یافتن: دم خون چو رود مهین هین گرفت ز غم چهره شاه چین چین گرفت. اسدی.

چینگهای.

(اخ) (۱) یا کونونور. ایالتی در شمال غربی چین، به وسعت ۶۴۷۵۰۰ هزار گز مربع و جمعیت ۱۶۷۶۵۳۴ نفر. کرسی آن سینینگ. از جنوب غربی به تبت محدود است. بیشتر آن فلاتی مرتفع است. دریاچه کونونور در آن قرار دارد. صادرات عمده اش پشم و پوست دباغی نشده است. این پهنه در حدود سال ۱۷۲۴ م. تحت استیلای چین درآمد. (از دائرة المعارف فارسی). (۱) - Tsinghai.

چین لونگ.

(اِخ) (۱) نام اصلیش هونگ لی (۲) (۱۷۱۱ - ۱۷۹۹ م.) چهارمین امپراتور (۱۷۳۶ - ۱۷۹۶ م.) چین از سلسله چینگ. در دوره سلطنت وی چین به منتهای وسعت خود رسید. چین لونگ در قبال تجاوزات دول غربی مقاومت کرد، و مدتی فعالیت مبلغین مسیحی را ممنوع ساخت. دربارش مرکز هنرمندان و اهل فضل و خود نویسنده ای پرکار ولی کم مایه بود. (دائرة المعارف فارسی).
(۱) - Hung - li - (۲) Chien lung.

چینلینگ.

(اِخ) چینلینگ شان. نام رشته کوهی در چین شمالی است.

چین ماچین.

(اِ مرکب، از اتباع) چین و ماچین. قِر و فر. با چین های بسیار در جامه. رجوع به چین و ماچین شود.

چین ماچین.

[ن] (اِخ) چین و ماچین. نام چین شمالی؛ یعنی ترکستان. ابن الیطار در شرح مادهء راوند گوید: فارسیان، چین شمالی یعنی ترکستان را چین ماچین خوانند و آن مثل این است که بگویند چین چین. «و هو ببلاد التركستان التي یسمونها الفرس چین ماچین؛ ای صین الصین». (مفردات ابن الیطار ج ۱ ص ۱۳۱). شاید اصل آن چین و ماوراء چین باشد؛ یعنی چین و کشنشین و نیز ممکن است مراد چین (ترکستان شرقی) و مهاچین (چین بزرگ) باشد. رجوع به چین و ماچین شود.

چیندگی.

[نن د / د] (حامص) حالت و چگونگی چیننده. عمل چیننده. رجوع به چیننده شود.

چیننده.

[نن د / د] (نف) آنکه چیند. که چیدن کار دارد. رجوع به چیدن در همهء معانی شود: جان، جانی؛ چنندهء میوه. (منتهی الارب).

چینو.

(اِخ) دهی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان. در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری رامیان واقع است. کوهستانی است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود و محصولش برنج و غلات. ارزن و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چینوار.

[چین] (ص) چینور. راست. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۴۷).

چینوت.

[چین و] (اخ) (پُل یا پول یا پوهل) در روایات زردشتیان پل صراط است. چینود. رجوع به چینود و رجوع به صراط شود.

چین و چروک.

[نُج] (ا مرکب، از اتباع) چین و چوروک. چین و شکن. با شکن و نورد بسیار. با کیس و نورد و شکنج بسیار.

چین و چروک خوردن.

[نُجُ خُوْرُ / خُوْرُ دَ] (مص مرکب) تا خوردن. شکن یافتن. کیس برداشتن. بسیار نورد و شکن یافتن.

چین و چگل.

[نُجُ گَ] (اخ) سرزمین چین (ترکستان شرقی) و ناحیه چگل (در ماوراءالنهر) و در تداول شاعران قدیم این دو نام پیایی آید: ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند لشکر چین و چگل را به طلایه شکند. منوچهری.

چین و چوروک.

[نُ] (ا مرکب، از اتباع) رجوع به چین و چروک شود.

چین و خم.

[نُ خَ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) پیچ و تاب. شکن و نورد. رجوع به چین و نیز رجوع به خم شود.

چینود.

[نَ وَا] (اخ) (پُل) صراط. چینوت. پل صراط به اعتقاد زرتشتیان. به موجب روایات زردشتی، یک سوی این پل بر روی قله دائیتی است، که نزدیک رودی است بهمین نام، و در ایران ویج واقع است، و سوی دیگرش بر کوه البرز قرار دارد، و در زیر پل، در حد میانه های آن، دروازه دوزخ است. در کتب و روایات زردشتی راجع به این پل و دشواریهایی که در هنگام عبور از آن پیش می آید سخن بسیار رفته است. به اعتقاد عامه زردشتیها این پل در هنگام عبور نیکان و خاصان به قدر کافی گشاده و عریض میشود، و در موقع عبور بدکاران تا به اندازه لبه تیغی باریک میگردد، و از این رو روح بدکار از آنجا بدرون دوزخ می افتد. اوصاف چینود با آنچه نزد مسلمین راجع به پل صراط گفته میشود شباهت بسیار دارد. (دائرة المعارف فارسی). در فرهنگهای فارسی این کلمه به صورت خنیور نیز آمده است که ناگزیر مصحف و محرف کلمه چینود باید باشد و نیز در اشعار شاعران و شاید در تداول این کلمه صورت چینود نیز یافته است چنانکه اسدی به هر دو صورت و عنصری به صورت اخیر آن را بکار برده است: ترا هست محشر رسول حجاز دهنده به پول چینود جواز. عنصری. بدانی که انگیزش است و شمار همیدون به پول چینود گذار. اسدی. رهاننده روز شمار از گداز دهنده به پول چینود جواز. اسدی. و اینک شواهد کلمه چینود: سیه روی خیزد ز شرم گناه سوی چینود پل نباشدش راه. اسدی. رهی سخت چون چینود (۱) تن گداز تهی چون کف زفت روز نیاز. اسدی. اگر خود بهشتی و گر دوزخی گذارش سوی چینود پل بود. اورمزدی. (۱) - ن ل: چینور.

چینور.

[و] (ص) چینوار. راست. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۴۷).

چینور.

[و] (اخ) دیگرگون شده کلمه چینود است. پل صراط. رجوع به چینود شود.

چین و شکن.

[نُ شِ كَ] (ترکیب عطفی، مرکب) نورد و شکنج. رجوع به چین و رجوع به شکن شود.

چین و ماچین.

[ن] (اخ) چین ماچین. چین و ماوراء چین. یا چین و کشنشین (۱) یا چین و ماچین: چین تو ظاهر و ماچین به مثل باطن تو به چین بودی و مانده ست ترا ماچین. ناصر خسرو. (۱) - *Chine et Cochinechine*.

چین و ماچین.

[ن] (ا) مرکب، از اتباع) چین ماچین. قر و فر. با چین های بسیار در جامه.

چینوی.

[نوی] (اخ) نام یکی از بزرگان چین و از یاران خاقان ترک معاصر بهرام چوبینه: به چین مهتری بود چینوی نام (۱) دگر سرکشی بود ژنگوی نام. فردوسی. (۱) - ن ل: به چین اندرون بود حسنوی نام (و در این صورت شعر متن شاهد نخواهد بود).

چینه.

[ن] (ا) مأخوذ از نام خاص چین، نارنج. جنه. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹).

چینه.

[ن / ن] (ا) چنه. دانه مرغان. (برهان) (آنسدراج) (انجمن آرا). دانه ای که مرغان خورند. (غیاث اللغات). علف مرغ بود. (اوبهی). دانه که مرغان خورند. آنچه از دانه و جز آن که مرغ به منقار از زمین چیند. (یادداشت مؤلف). در تداول گناباد خراسان دانه ای که به طیور دهند. دان. دانه. چیلک. رجوع به چیلک شود: همه کارها را سرانجام بین چو بدخواه چینه نهد دام بین. اسدی. (۱) جهان دامداریست نیرنگ ساز هوای دلش چینه و دام آرز. اسدی (گرشاسبنامه) نباشد سوی چینه آهنگ باز نه تیهو سوی گوشت آید فراز. اسدی (گرشاسبنامه) و گر مرغی کوچک آید فراز دهدش آب و چینه به روز دراز. اسدی (گرشاسبنامه) همای همت، خاقانی سخن دانم که هیچ خوشه نیرزد برای چینه من. خاقانی. مرغست جان عاشق و چندانش حوصله کز هر دو کون لایق او نیست چینه ای. عطار. نقل است که گفت در سفری بودم، صحرا پربرف بود و گبری را دیدم دامن در سر افکنده و از صحرا برف می‌رفت و ارزن می‌اشید. ذوالنون گفت ای دهقان چه دانه پاشی؟ گفت مرغکان چینه نیابند، دانه می‌اشم تا این تخم بر آید و خدای بر من رحمت کند. گفتم دانه ای که بیگانه باشد کی پذیرد؟ گفت اگر نپذیرد بیند آنچه می‌کنم. (تذکره الاولیاء). مگر خدنگ تو

مرغیست آهین منقار که هست چینه او دانه دل دشمن. اثر اومانی. بی عدد لاحول در هر سینه ای ماند مرغ حرصشان بی چینه ای. مولوی. مرغ جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود. سعدی (گلستان). و بزرگان گفته اند مرغ را چینه باید و کودک را شیر. (از فتوت نامه ملاحسین کاشفی). ترا سخن چو خوش آید ز طوطی نطقی بده ز شکر الطاف خویش چینه او. حسین مؤیدی دهستانی. - چینه برچین، یا چینه درچین؛ صفت جوجه ای که خود به تنهایی دانه از زمین برچیند و در امر تغذیه نیازی به مادر نداشته باشد ||. چینه دان. رجوع به چینه دان شود: چینه اش خالی شده است ||. چهار دیوار. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی): پر از میوه کن خانه را تا به بر (۲) پر از دانه کن چینه را تا به سر. ابوشکور (از حاشیه فرهنگ اسدی). چینه، امروز به معنی دیوار گلین است و شعر ابوشکور را هم در فرهنگ اسدی برای خنبه شاهد آورده اند یعنی کلمه چینه را خنبه خوانده اند. (یادداشت مؤلف ||). در اصطلاح بنائی دیوار گلی. دیوار گلین. دیواری که از گل برآرند بی آجری و خشتی. دیواری که از گل بی خشت برآرند. دیواری از گل برآورده. (یادداشت مؤلف). در تداول گناباد خراسان آن را دای گویند. دیوار گلی که از رده های گل برآورند. در تداول شوشتر دگ و نسبو و نصبو گویند ||. در اصطلاح بنائی هر مرتبه از گل باشد که بر دیوار گذارند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). هر طبقه از طبقات دیوار از گل برآمده. لاد. رده دیوار. (غیاث). رهص؛ چینه بن دیوار. رمص؛ رسته بنا یا چینه دیوار برتر از رسته بنا باشد. (منتهی الارب ||). در زمین شناسی لایه ای از سنگ که سراسر آن کم و بیش یکسان و نسبت به لایه های فوقانی و تحتانی آن مشخص باشد. طبقه ای از زمین. (از لغات مصوب فرهنگستان). (۱) - این بیت در بعض نسخ شاهنامه به نام فردوسی است (رجوع شود به شاهنامه چ بروخیم ص ۷۸۹). (۲) - ن ل: به در

چینه.

[نَ / نِ] (ا) اسم است از کلمه چین (از مصدر چیدن) در مقام تخصیص نوع از جنس. رجوع به چین شود. - خارچینه؛ خارچین. ابزار خارکن. - موچینه؛ موچین. آلت کندن موی از رخسار.

چینه چین.

[نَ / نِ] (ن ف مرکب) دانه چین. که دانه از زمین برگیرد. دان جمع کن: زاغ سیه روی بود چینه چین چرخ سیه چشم بود دوربین. امیر خسرو.

چینه خوار.

[نَ / نِ / خوا / خا] (ن ف مرکب) دانه خوار. مرغی که دانه خورد. مرغی که از دانه تغذیه کند ||. جوجه ای که بی یاری و کمک دانه برچیند.

چینه خواری.

[نَ / نِ / خوا / خا] (حامص مرکب) عمل چینه خوار. دانه خواری. دانه خوارگی.

چینه دادن.

[نَ / نِ / د] (مص مرکب) دانه دادن به مرغ. دادن دان. غذا دادن به طیور از حبوب و شبه آن: زق؛ چینه دادن مرغ بچه را بمنقار. (تاج المصادر بیهقی). عدار؛ چینه دادن مرغ بچه را به منقار. (تاج المصادر بیهقی). زغل؛ چینه دادن مرغ بچه را به منقار. (منتهی الارب).

چینه دان.

[ن / ن] (ا مرکب) (۱) مرکب از: (چینه + دان، ظرف) حوصله مرغانه را گویند. (برهان). حوصله مرغان است که دانه در آن جمع شود، و آن را ژاغر نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا). علف دان مرغ. جای دانه و خوراک مرغان و آن غیر سنگ دان است. (یادداشت مؤلف). زاره. زاورة. (منتهی الارب). قونص. حوصل. حوصلا. چیلک دان. کراژ. (یادداشت مؤلف). حوصل. حوصلا. عَرُورَةٌ. عَرُورَةٌ. نُعْنَعَةٌ. نُوطَةٌ. قریه. (منتهی الارب). چیلک دان (در تداول مردم قزوین). چینه دان میان مری و سنگدان قرار گرفته و در نرم کردن مواد سخت معده را یاری میکند. چینه دان مرغان شکاری، ماکیانها و کبوترها و پرندگان بالارونده مخصوصاً طوطیها غالباً بزرگ میشود. چینه دان کبوترها دو زائده دارد که به هنگام تفرخ تازه تخمها (که جوجهها تازه از تخم برآمده باشند) ماده پیری مانندی ترشح میکند که جوجههای نوزاد در روزهای اول زندگی از آن تغذیه میکنند: طاووس غرباخوار هر دم گاورس ز چینه دان برانداخت. خاقانی. دون؛ سنگدان مرغ و چینه دان آن. (منتهی الارب). - چینه دان کسی را تکاندن یا چیلک دان - کسی را خالی کردن؛ کنایه از زیر پای کسی را کشیدن و مزه دهان کسی را فهمیدن است. تبضض. (یادداشت مؤلف). (۱) - Jabot.

چینه دانه.

[ن / ن / ن] (ا مرکب) حوصله مرغان. (غیاث اللغات) (آندراج). چینه دان. چیلک دان. رجوع به چینه دان شود.

چینه سازی.

[ن / ن] (حامص مرکب) ساختن دیوار گلی. چینه کشی. بنا کردن و برآوردن دیوار از رده های گل ||. ترتیب قرار گرفتن سنگهای ته نشستی به صورت چینه ها چنانکه در آبهای راکد مواد سنگینتر سریع تر از مواد دیگر در ته آب نشست میکنند، در آبهای جاری نیز، وقتی که سرعت جریان به اندازه کافی کم شود، مواد درشت تر زودتر از مواد خردتر فرومی نشینند. ته نشین شدن مواد معموم به وضع افقی است و طبقاتی که روی هم ته نشین میشوند با هم متوازی اند. هر یک از این طبقات یک چینه یا بستر، و صفحهء فاصل بین دو چینه «بستره» خوانده میشود. در تقسیمات ازمنه زمین شناسی، چینه سازی های متعلق به یک دوران را گروه، به یک دوره را سیستم، به یک دور را ریشه و به یک عصر را «سازند» خوانند این دسته ها اغلب بسبب وجود طبقات ناموافق از هم جدا میشوند، و آنها طبقاتی هستند که در چینه های مجاور آنها ناپیوستگی دیده میشود. این ناپیوستگی علامت آن است که در فرایند ساخته شدن سنگها، بسبب فرسایش یا به علت موقوف شدن نهشت، توقفی روی داده است. (دائرة المعارف فارسی).

چینه شناسی.

[ن / ن / ش] (نف مرکب) عالم به به معرفت طبقات الارض. که به علم طبقات الارض آشنا باشد.

چینه شناسی.

[ن / ن / ش] (حامص مرکب) علم و معرفت به طبقات الارض. قسمتی از زمین شناسی است که از چینه های زمین و شرایط تشکیل آنها، و سن نسبی و پراکندگی و سایر خصوصیات آنها بحث میکند.

چینه کش.

[نَ / نِ كَ / كِ] (نف مرکب) چینه ساز. آنکه دیوار از رده های گل برآرد. بنائی که کار او ساختن چینه است. آنکه دیوار گلی کند. بنا که چینه کشد. که چینه برآرد. که دیوار گلی سازد. که چینه کند باغ و خانه و جز آن را. دیوار گر. (یادداشت مؤلف). در منتهی الارب در ذیل کلمه رهاص آمده است: دیوار گلین ساز. و در المنجد چنین آمده: الرهص من الحائط: اول صف منه الطین الذی یبني به والرصاص عامله.

چینه کشی.

[نَ / نِ كَ / كِ] (حامص مرکب) شغل چینه کش. کار دیوار گلی ساز. دیوار کشی. دیوار سازی. دیوار گری. کشیدن دیوار گلی.

چینه کشیدن.

[نَ / نِ كَ / كِ دَ] (مص مرکب) ساختن دیوار گلی. بنا کردن دیوار از گل. دیوار برآوردن از رده های گل.

چینی.

(حامص) چیدن در تمام معانی. رجوع به چیدن شود. - اسباب چینی؛ تهیه مقدمات عملی علیه کسی. توطئه. - انگور چینی؛ انگور چیدن. - خبر چینی؛ خبر گزاری. سخن چینی. نمایی. - دینار چینی؛ برچیدن و جمع آوردن دینارهای پراکنده بر زمین. - راسته چینی؛ در اصطلاح حروف چینان و مطابع، چیدن صفحات بدون حواشی و پاورقی و زیرنویس و بدون گذاردن علامات و شماره ها در متن و حاشیه است. مرتب کردن حروف در صفحاتی که مشتمل بر متنی بدون حواشی و زیرنویس است ||. - در اصطلاح بنائی، در یک رده قرار دادن آجرهای دیوار و بی پیشامدگی و فرورفتگی برآوردن آن. - سنگ چینی؛ محصور کردن محلی با سنگ. برآوردن دیواری یا بنایی یا دیوار چاهی با سنگهای خرد و درشت. - کهنه چینی؛ برچیدن کهنه و ژنده از کویها. - لقمه چینی؛ کهنه چینی. - مقدمه چینی؛ ترتیب دادن پیش درآمد کلام. - نکته چینی؛ مضمون های باریک و دقیق عنوان کردن. در کلام آوردن لطائف و دقایق مضامین.

چینی.

(ص نسبی) از مردم چین. از چین. اهل چین: سرای تو پرسرو و پر ماه و پر گل ز یغمائی و چینی و خلخانی. فرخی. همه ترکان چین باندند هندوش مباد از چینیان چینی بر ابروش. نظامی. بیاد آید آن لعبت چینی ام کند خاک در چشم خودبینی ام. سعدی (بوستان). || منسوب به سرزمین چین. - چینی پرند؛ پرند چینی. پرنیان و حریر بافته در چین. پارچه ابریشمینی که در چین کنند: مرا شاه ایران فرستد به هند بچین آیم از بهر چینی پرند فردوسی. گراز کابل و زابل و مرز هند شود روی گیتی چو چینی پرند. فردوسی. فرستاد نزدیک دانای هند بسی اسب و دینار و چینی پرند. فردوسی. پریزادگان رزم را دلپسند بپولاد پوشیده چینی پرند. عنصری. نظامی باغ آمد از شهر بند بیارای بستان به چینی پرند. نظامی. در ارتنگ این نقش چینی پرند قلم نیست بر مانی نقش بند. نظامی ||. - شمشیر چینی. شمشیر ساخت چین. - چینی تاج؛ که تاج ساخت چین دارد: شاه رومی قبای چینی تاج جزیتش داده چین و روم خراج. نظامی. - چینی حریر؛ حریر که در کشور چین بافند: بفرمود تا پیش او شد دبیر قلم خواست رومی و چینی حریر. فردوسی. نثار آورم عود و مشک و عبیر زمین را بپوشم به چینی حریر. فردوسی. - چینی سجنجل؛ آینه چینی: ز آهن هندی به عشق تیغ او چینیان چینی سجنجل کرده اند. خاقانی. - چینی سرشت؛ متداول و معمول چین که سابقه تدارک آن به چین کشد: گذشت از

خورشهای چینی سرشت که رضوان ندید آن چنان در بهشت. نظامی. - چینی کلاه؛ کلاه ساخت چین یا معمول در چین دارد||. - دارنده کلاه ساخت چین یا معمول در چین: که رومی کمر شاه چینی کلاه نشست از بر گاه روزی پگاه. نظامی. - چینی نگار؛ نگاشته و تصویر کرده چین. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود ||. - نگار اهل چین. خوبروی چینی. - آبگینه چینی؛ شیشه که در چین سازند. - بدل چینی؛ نام عمومی هر نوع ظرف سفالی که از گل رس معمولی ساخته و به آن لعابی از اکسید قلع داده باشند. نوع پست چینی. رجوع به بدل چینی شود. - تمثال چینی؛ نقش و تصویر و مجسمه و تندیس ساخت کشور چین: بهشتی مرغی ای تمثال چینی در این دوزخ بگو تا چون نشینی. نظامی. - حریر چینی؛ حریر بافت چین و حریر که از چین آرند. - خط چینی؛ رجوع به چینی (خط) شود. - دیبای چینی؛ پارچه ابریشمی که در چین بافته باشند: یکی گفتش ای خسرو نیمروز ز دیبای چینی قبائی بدوز. سعدی (بوستان). - دینار چینی؛ زر مسکوک چین. دینار که به چین سکه کنند: ز دینار چینی ز بهر نثار بیاورد فغفور چین صد هزار. فردوسی. - زبان چینی؛ رجوع به چینی (زبان) شود. - سپر چینی؛ سپر ساخت چین: همان خود و شمشیر و برگستوان سپرهای چینی و تیر و کمان. فردوسی. - ظرف چینی؛ رجوع به چینی در معنی ظرف شود. - فرش چینی؛ گستردنی که در چین بافند: یافت از فرش چینی آسایش. نظامی. - فغفور چینی؛ پادشاه چین. رجوع به چین شود: نجوید همی جنگ تو فور هند نه فغفور چینی نه سالار. فردوسی. - کاس چینی؛ کاسه چینی: مژه چون کاس چینی نم گرفته میان چون موی زنگی خم گرفته. نظامی. - کاسه چینی؛ سفالینه ای که از خاک مخصوص اول به چین کردند. رجوع به چینی در این معنی شود: خاک مشرق شنیده ام که کنند به چهل سال کاسه چینی. سعدی (گلستان). - کبابه چینی؛ نوعی گیاه. رجوع به کبابه شود. - کلاه چینی؛ کلاه. کلاه ساخت چین ||. - آلت موسیقی، از سازهای ضربی که در موسیقی نظامی بکار رود. جنس آن مسی و شامل کلاهی چینی است. این کلاه در انتهای چوبدستی استوار گردیده است و سر چوبدست از زنگوله های کوچک و بزرگ زینت یافته. چون چوبدست را تکان مختصری بدهیم این زنگوله ها به آواز درمی آیند.

چینی.

(اخ) (خط...) چینی؛ یعنی الفبایی که چینیان بکار می برند طبق روایات اختراع امپراطور چین «فوهی» است، و هر حرف چینی اساساً متشکل از یک ریشه یا «کلید» و یک «فونتیک» است امروز غالباً توافق دارند که همه حروف فرهنگ چینی را از ۲۱۴ کلید استخراج کنند: نبشتن یکی نه که نزدیک سی چه سغدی، چه چینی و چه پهلوی. فردوسی. رجوع به دایره المعارف فارسی شود.

چینی.

(اخ) (زبان....) و لغت مردم چین این زبان مهمترین زبانهای گروه چین و تبتی و یکی از قدیمترین زبانهای زنده و زبانی است که بیش از هر زبان دیگر بدان سخن میگویند. این زبان اص یک هجائی است. در بحث از زبان چینی باید بین زبان ملفوظ و مکتوب فرق گذاشت، زیرا بجهاتی که بخصوصیات خط چینی مربوط میشود این دو زبان از ایام قدیم در راههای متباعد سیر کرده اند. زبان چینی مشتمل بر لهجه های مختلفی است، که از جمله آنها لااقل هشت لهجه هست که هر یک زبان جداگانه است، و برای صاحبان لهجه های دیگر به کلی نامفهوم است. این لهجه ها عبارتند از: کانتونی، سوانوئی، آمویی، فوچوئی، ونچوئی، و نینگپوئی که عموماً محدود بنواحی ساحلی جنوبی و مرکزی هستند، و لهجه های هاکا (جنوب شرقی چین)، و ماندان (لهجه اخیر مدتهاست که لهجه اکثریت مردم چین است، و امروز صورت تنقیح یافته آن زبان ملی مردم چین میباشد). معذکک، صاحبان لهجه های مختلف بوسیله خط چینی، که خط واحدی است، با یکدیگر مرتبط اند. یک چینی اهل شمال زبان ملفوظ یک نفر چینی اهل جنوب را نمی فهمد. مث «رود» را به لهجه چینی پکنی چیانگ (۱) به لهجه کانتونی کونگ (۲) و به لهجه ونچوئی کوآ (۳)

گویند، ولی صورت مکتوب «رود» را هر چینی که ببیند معنی آن را می‌فهمد. این وضع درست مانند آن است که یک فرانسوی و یک آلمانی ارقام را تلفظ کنند یا صورتهای مکتوب ۱ و ۲ و ۳ و غیره را ببیند، در حالت اول هیچیک گفته‌ی دیگری را نمی‌فهمد و حال آنکه در حالت دوم، هر دو معنی مشترکی را می‌فهمند. مشخصات برجسته‌ی زبان چینی یکی تک‌هجائی بودن آن است، یعنی هر کلمه عبارت از یک هجاست و دیگر فقیر بودن آن است از نظر تنوع اصوات هجائی. (لهجه پکنی فقط ۴۲۰ و لهجه کانتونی در حدود ۷۲۰ صورت هجایی دارد و هیچ لهجه‌ای بیش از ۱۰۰۰ صوت هجائی ندارد). فهرست لغات چینی که امروز در محاورات یا تحریر بکار میرود با لغات نه کتاب شریعتی (ووجینگ و شی شو)، از ۱۰۰۰ علامت تجاوز نمی‌کند، که نمایش کلمات تک‌هجایی هستند، ولی آزادانه با هم ترکیب میشوند (نظیر کلمات «کوردل» و «دوستدار» در فارسی). از جهت کتابت میتوان آنها را به سه دسته تقسیم کرد: صورت نگاشت‌ها، مفهوم نگاشت‌ها، و صوت نگاشت‌ها. صورت نگاشت‌ها بقایای دوران شکل‌نگاری هستند، و مشتمل بر علامات اشیاء ساده میباشند. مفهوم نگاشت‌ها از ترکیب دو علامت برای نمایاندن مفهومی وابسته به آنها حاصل میشوند. صوت نگاشت‌ها که در حدود ۹۰٪ علامات را تشکیل میدهند، از ترکیب یک علامت («ریشه») و یک جزء صوتی یا فونتیک (۴) ساخته میشوند و در آنها، ریشه نماینده معنی است و جزء صوتی فقط تلفظ را نشان میدهد. از پیشرفت‌هایی که از جهت فرهنگ و تمدن در تاریخ چین اهمیتی بسزا دارد بسط‌زبانی ادبی است به موازات زبان منطوق، که بندرت نوشته‌ی شده است، مندرجاً از حیث تلفظ و معنی به صورت کنونی تحول یافته است، ولی زبان ادبی تقریباً به یک حال مانده است. در نتیجه یک فرد چینی که خواندن را آموخته است، بهمان سهولت که مَث روزنامه‌های امروز را میخواند و میفهمد، آثار ادبی سه هزار سال قبل را میخواند و میفهمد حال آنکه یک نفر انگلیسی زبان تحصیل کرده و مسلط بر زبان انگلیسی امروز از عهده فهمیدن زبان چاسر بر نمی‌آید مگر اینکه این زبان را تحصیل کند. زبان اقلیتهای چین به چهار گروه چینی و تبتی (جنوب غربی)، ترکی (شمال غربی)، مغولی (شمال)، و تونگوز (شمال شرقی)، تقسیم میشود. برای شرح و تفصیل رجوع به دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود. |. ظاهراً در شعر زیرین نام آهنگی است: به لحن پارسی و چینی و خما خسرو به لحن مویه زال و قصیده لغزی. منوچهری. (۱) - Ciang. - phonetique - (۲). Koa. (۳) - Kong. (۴) - (۲).

چینی.

(ص نسبی، ۱) بافته. منسوج. گلیم منقش: ز مقراضی و چینی بر گذرگاه یکی میدان بساط افکنده بر راه نظامی.

چینی.

(ص نسبی، ۱) چوب چینی. (۱) شبشینا. (دزی). قطعات چوبی که به سرخی زند و آب جوشانده آن را چون داروئی در قدیم به کار بردندی و بیشتر با عُشبه توأم کردند. و آن قطعات بریده بیخی است چند نیمه سیبی یا اناری، خردتر و درشت تر، با سپیدی که به سرخی زند و طیبیان آب جوشانده آن را بیشتر با عُشبه تجویز کنند در مدت سی چهل روز بیایی. - چوب چینی؛ رجوع به چوب چینی در جای خود شود. - دار چینی؛ رجوع به دار چینی شود. - شاه چینی؛ رجوع به شاه چینی شود. - ورد چینی؛ گل سفید. گل مشکین. (از مجمع الخواص). رفیق عُشبه صینی. رجوع به چوب چینی شود. (۱) - Esquine. Squine china. Snilax - china.

چینی.

(ص نسبی، ۱) نوعی ظرف شکستی که از گل و به طرز مخصوص سازند و در کوره پزند. سفالینه‌ای لطیف که اول به چین

کردندی و امروز در همه جا سازند و باز بدان نام چینی دهند. ظرف آبگینه که در قدیم از چین می آوردند و بدین سبب به چینی شهرت گرفته است. قسمی ظروف سفالین منقش. ظروف از خاکی مخصوص. ظروف سفالی که با خاک مخصوص پزند و لعاب بر آن دهند. قسمی سفالینه لطیف: تا توانی سعی کن از بهر آش کاسه گر چینی نباشد گو مباش. نیز رجوع به ترکیب خاک چینی شود. - چینی بنددار؛ چینی بند کرده. ظرف چینی شکسته که او را پیوند کرده باشند: آرند ز صنعت تو اعجاز در چینی بند کرده آواز. واله هروی (در صفت کارگران هرات). به آرایش خود چو خیزد گناه دهد زهد در دیده داد نگاه به سر بر به یک توبه استوار ز قیمت فتد چینی بنددار. ظهوری. - چینی رشیدی؛ قسمی از چینی. (آندراج): اگر چینی رشیدی از قصر بر آید بجای رشید خانش می دانند. (ملاطرا). - چینی سور؛ نوع نفیسی از ظرف چینی که در شهر سور (۱) فرانسه کنند. - چینی فغفوری؛ نوع نفیسی از چینی. نوعی چینی نفیس. رجوع به فغفوری شود. - چینی کر؛ چینی کم آواز که چون بر جدار آن ضربه ای زنند آوازی با زنگ و ممتد برنیارد: پست گردد چو سخن عیب سخن پردازست چینی کر لقب چینی کم آوازست. تأثیر. - چینی مرغی؛ نوع نفیسی از چینی با نقش خاص و تصاویر. - چینی هشرخان؛ نوعی از چینی که از هشرخان روسیه آرند و نوع پست چینی است. - خاک چینی (۲)؛ یکی از خالصترین اقسام خاک رس است و بیشتر آن را کائولینیت تشکیل میدهد. این اصطلاح را بعضی مترادف با کائولن بکار میبرند. خاک چینی در سفالگری (خاصه در ساختن چینی های ظریف) بکار میرود زیرا خوب قالب گیری میشود و ریزدانه است، و با آتش سفید میگردد. در کاغذسازی نیز موارد استعمال دارد. (از دائرة المعارف فارسی). (۱) - - (۲). Sevres. China clay

چینی آموز.

(ن مف مرکب) آموخته از مردم چین. که داننده چینی تعلیم کند: این سخن را که چینی آموزست (۱) جامه نو کن که فصل نوزوست. نظامی (||. نف مرکب) آموزنده زبان چینی. فراگیرنده معارف چین. (۱) - در هفت پیکر (ص ۱۹): جئی آموز (در این صورت شاهد نیست).

چینی بلاغ.

[ب] (اخ) دهی است از دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز. در ۲۷ هزار گزی جنوب باختری بستان آباد و ۲۴ هزار گزی شوسه بستان آباد به تبریز واقع است. کوهستانی و ۱۷۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چینی بلاغ.

[ب] (اخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز. در ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری بستان آباد و ۵ هزار گزی راه شوسه تبریز واقع است، ۳۶۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چینی بندزدن.

[ب ز د] (مص مرکب) بهم پیوستن قطعات کاسه و بشقاب شکسته و امثال آن با بندهای کوچک فلزی. کاسه دوختن.

چینی بندزن.

[بَ زَ] (نف مرکب) کاسه بند. کاسه دوز. شعاب. که قطعات شکسته چینی و سفال را به کمک بندهای کوچک فلزی بهم متصل کند. طبق بند.

چینی بندزنی.

[بَ زَ] (حامص مرکب) عمل چینی بندزن. طبق بندی.

چینی پارچ.

(اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری. در ۳۴ هزار گزی جنوب خاوری بهشهر واقع است کوهستانی و جنگلی است. ۴۰ تن سکنه دارد از رودخانه نکا و چشمه آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چینی جان.

(اِخ) محلی در راه رامسر به رشت.

چینی خانه.

[نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه که ظروف چینی در آن باشد. (آندراج ||). رواقی که در عمارتها سازند و طاقهای مختصر نزدیک بهم به طرح غریب در آن ترتیب دهند و ظروف چینی و شیشه های الوان در آن گذارند برای خوشایندگی و آرایش آن مکان.

چینی خانه.

[نَ] (اِخ) اسم محلی است در اصفهان از یک سمت جنب عمارت دولتی و از طرفهای دیگر پشت بازار مسگرها و میدان شاه واقع است. (مرآت البلدان ۳۴۵ ج ۴).

چینی خانه.

[نَ] (اِخ) رجوع به شیخ صفی الدین (بقعه ای) در دایره المعارف فارسی شود.

چینی ساز.

(نف مرکب) آنکه چینی سازد. که ساختن ظروف لعابدار از خاک چینی کار دارد. که کارش ظروف لعابدار ساختن از خاک چینی است.

چینی سازی.

(حامص مرکب) هنر یا صنعت ساختن ظروف و اشیاء لعابدار و از خاک چینی. رجوع به دایره المعارف فارسی (ذیل سفالینه سازی) شود.

چینی طراز.

[ط] (ص مرکب) دارای طراز چینی. با طراز چینی. با زینت و آرایش چینی: دگرباره این نظم چینی طراز بین تا کجا میکند ترکتاز. نظامی. دخت سقلاب شاه نسرین نوش ترک چینی طراز رومی پوش. نظامی.

چینی کار.

(ص مرکب) که کار آن چون کار چینیان است. که تصاویر و نقوش و عمل چینیان باشد: نقش این کارگاه چینی کار بهترک بستمی درین پرگار. نظامی.

چینی ناز.

(ص مرکب) دارای ناز و کرشمه چینی. با کرشمه و غنج و دلال چون چینیان: گفت رومی عروس چینی ناز کای خداوند روم و چین و طراز. نظامی.

چینی نگار.

[ن] (ن مف مرکب) که آفریننده آن چینی باشد. که از مردم چین آن را ساخته و پرداخته باشد. ساخته و پرداخته دست چینی ||. در چین ساخته و پرداخته شده. پرداخته و ساخته چین ||. ص مرکب) با نگار و نقش چینی ||. مجازاً زیبا: نگار چینی. دلبر چینی. زیباروی چینی: مکن ترکی ای ترک چینی نگار یا ساعتی چین بر ابرو میار. نظامی. بهاری کهن بود چینی نگار. نظامی.

چینی نواز.

[ن] (نف مرکب) نوازنده چینی. که مایه نوازش چینی است: ز غلغل صراحی است چینی نواز دهان قدح مانده از خنده باز. ظهوری.

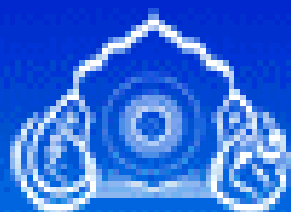
چیوی زاده.

[د] (اخ) محمد افندی. از علماء و شیخ الاسلامان دوران سلطنت سلطان مرادخان ثالث و فرزند محیی الدین چیوی زاده است و بسال ۹۹۵ ه. ق. در گذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

چیه.

[چ ی] (اخ) دهی است از دهستان ایتوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. در ۲۶ هزار گزی شمال خاوری نورآباد و ۱۵ هزار گزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع شده. جلگه است و از چشمه آبیاری میشود. ساکنینش از طایفه ایتوند می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزارهای علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیتهای گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزارهای تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خود کار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-

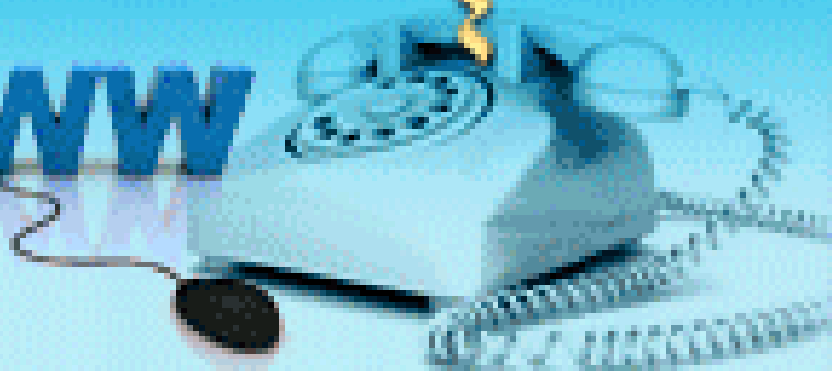


مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

